دانلود
رمان



دانشجوی پزشکی

(حاتم)

خلاصه؛
آلا میثاقی دانشجوی پزشکی، درست وقتی که دوره‌ی کارورزی را در بیمارستان شروع می‌کند؛ با چالش جدیدی در خانواده روبرو می‌شود این چالش آن ها را مجبور می‌کند تا به محله‌ی قدیمی برگردند جایی که حاتم سلطان‌زاده در آن بزرگی می‌کند...

_دکتر آلاء میثاقی به اطلاعات...

شنیدن نامم از پیجر بیمارستان شعفی در دلم ایجاد کرده بود!
اولین بار بود که پیشوند دکتر را می‌شنیدم!

گیره‌ی کارتم را از مقنعه جدا کردم و دوباره نگاهم در آینه کوچکم چرخید
کمد آهنی را آهسته بستم

کلید قفل کوچکش را به جیب کوچک کیفم فرستادم
یک سالی از جشن روپوش سفید پزشکی می‌گذشت

چیزی نمانده بود به تمام شدن این درس خواندن‌های مکرر...
فقط دوسال دیگر و بعد تمام!

دو سال دوره‌ی کارورزی بالینی پیش رویم بود
شروعش از همین امروز بود

دکمه‌ی آسانسور را فشردم که بار دیگر نامم در بیمارستان پیج شد؛ همزمان موبایلم لرزید
با ورودم به آسانسور صفحه پیامک نگار را باز کردم

"اوه چه اسم جذاااابی"

این پیج شدن کار خودش بود...
نگار شیرینم
دوست چندین و چند ساله‌ام!

آسانسور بالاخره در همکف از حرکت ایستاد
از بین افرادِ حاضر در اتاقک عبور کرده و پا به روی سرامیک‌های کدر بیمارستان گذاشتم

نگار را آراسته و مرتب کنار اتاقک اطلاعات شکار کردم
ابرو بالا انداخته، سر تا پایم را از نظر گذراند
جون کشداری گفت که چشم باریک کردم

فاصله را از بین برده و مچ دستش را فشردم
+دیوونه...از فردا برام دست می‌گیرن
_غلط کردن

هم‌پای من از بیمارستان خارج شد که نفسم را فوت کردم
+امروز خیلی خوب بود

جیغ خفه‌ای کشید
ـآررررره...رسماً دکتر شدیم

نیشگونی از بازویش گرفتم
+هیس. سلیطه بازی درنیار بی‌شعور! همه فهمیدن چقدر ذوق داریم

در چشمان یک‌دیگر خیره شده و هردو زیر خنده زدیم
واقعا هم ذوق داشتیم
بعد از ۵ سال تلاش، شب بیداری و گذشتن از امتحان‌های سخت، بالاخره پزشک شدیم!

مُهر پزشکی‌ای که دیشب گرفتیم، امروز برای اولین بار پای پرونده‌ی یکی از بیمارها فشرده شد
پیشوند دکتر را از امروز تا آخر عمر می‌شنیدیم

از حیاط خارج شدیم و ۲۰۶ سفید نگار چشمک زد
ـنمی‌خوای مهمونم کنی خانم دکتر؟

دزدگیر را زد که در شاگرد را باز کردم
+نچ...م ی‌خوام زود برم خونه

در را با حرص کوبید، لب و دهانش را کج کرد
_بچه ننه نباش

مُشت محکمی به شانه‌اش زده و جیغش را در آوردم
_زنیکه...دستت هرز شده

+بچه ننه، عمته! امشب خان داداشم میاد باید برم کمک مامانم
_اوه. خان داداش

پشت چشم برایش نازک کردم

به نگهبان سلام داده و پا به آسانسور گذاشتم
پلک‌هایم نیاز به چوب کبریت داشتند تا باز بمانند

"طبقه پنجم"

واحد سمت چپ مقصدم بود
خانه‌ای که پدرم با کمی پس‌انداز و فروش سهم‌الارثش توانست بخرد

البته که به خاطر درمان بیماری‌اش مجبور به فروش خانه و رهن کردن مجدد آن شدیم...

خانه‌ای که ده سال عشق و شادی، غم و ناراحتی، دعوا یا خنده‌ی ما را دیده بود
و همین یک سال پیش نیز عزا و ماتم...

کلید در قفل چرخانده و مثل همیشه اولین تصویری که جلوی چشمانم نقش بست، قاب عکس پدرم بود
یک سال پیش، بعد از گذراندن دوره‌ی سخت سرطان خون ما را تنها گذاشت

+سلام اهل منزل
_علیک سلام. یکم آروم...شهروز خوابه

کیفم را روی اولین مبل انداخته و سمت آشپزخانه رفتم
مقر اصلی مادرم

همان‌طور که مشغول آشپزی بود، از پشت در آغوشش کشیدم
+اوخ فدات‌شم...گل پسرت یه وقت بدخواب نشه

_ور پریده! همینجوری هوای تو رو هم دارم
+من که ندیدم

بوسه روی گونه‌اش کاشته و فاصله گرفتم
گشتی در یخچال زدم
سیب زردی چشمک زد

_یکم وایسا عصرونه بیارم برات
+نه مرسی. خسته‌ام

گازی به سیبم زدم که پرسید
_بیمارستان چطور بود؟

+سلام رسوند
_سلام به عمه‌ات برسونه...

خنده‌ی کوتاهی کردم که صدای ته تغاری در خانه پیچید
_آبجی سلام. چه خبر؟ اولین روز کاریت چطور بود؟

شیرین ته تغاری خانه‌مان بود!
برادر بزرگم اسماعیل با ۳۳ سال سن، افتخار فرزند ارشد بودن را داشت

بعد از او، شهروز گل پسر خانه، من و بعد شیرین که پشت کنکوری حساب می‌شد
فاصله سنی هر کداممان ۴ الی ۵ سال بود
انگار هر بچه که از آب و گِل در می‌آمد، وقت بچه‌ی دیگر بود...

+سلام...بدک نبود. وای نه...یعنی خیلی خوب بود!

تقریباً از ذوق زیادم جیغ کشیده بودم

شیرین خندان نگاهم می‌کرد و من با همان خنده‌ی عمیق روی مبل ولو شدم

_مادر قربونت بره...خیلی وقته خنده تو صورتت ندیده بودم
+خدانکنه مامان

گاز دیگری به سیب زدم که شیرین هیجان زده کنارم نشست
_تعریف کن دیگه... هی بهت می‌گفتن خانم دکتر؟

بینی‌اش را بین دو انگشت گرفته و نرم فشردم
+تا چند وقت دیگه به تو هم میگن خانم دکتر فدات بشم

_همون خرج درس خوندن تو رو تونستیم بدیم، بسه!

صدای عصبی شهروز بود که از پشت سرم به گوش می‌رسید
برای دیدنش نیم‌چرخ زدم

در یخچال را باز کرده و بطری آب را بیرون کشید
تیز نگاهم کرد
_دکتر دیگه‌ای نمی‌خوایم...پول تو بساطمون نیست

بطری را به لب‌هایش چسباند؛ حرکت آب از دهان تا گلویش را خوب می‌دیدم
+باز چه گندی زدی که پول تو بساطت نیست؟؟

از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و به آب خوردنش ادامه داد
+بعدشم...دانشگاه خوب قبول بشه پول زیاد نمی‌خواد

بطری را به روی اپن کوبید
ـآره...بچه خوبه تویی! اونی هم که گند میزنه من

مادرم به سرعت سمتش رفت و لبخندی به رویش زد
ـبیا بشین برات یه چیزی بیارم...بخوری سرحال بشی...چیه تا چشم باز میکنی جنگ راه می‌ندازی

چرخ زد ه و خیره‌ی مادرم شد
ـمی‌خوای گورمُ گم کنم تا دیگه جنگ راه نیوفته؟
+صداتُ بیار پایین

قدمی به سمتم برداشت و چشم باریک کرد
ـنیارم پایین چی میشه؟

چشم در کاسه گرداندم
به اندازه‌ی کافی خسته بودم و حالا شهروز وقت برای دعوا گیر آورده بود
دعوای مسخره....

دل ا ز مبل کنده و ایستادم
قصد مقابله به مثل نبود؛ فقط باید سری به اتاقم می‌زدم

+تو واقعا یه گندی زدی

سیب نیمه خورده را کنار بطری آب گذاشته، به حرفم ادامه دادم
+منتظر بهونه‌ای تا به قهر از خونه بزنی بیرون...بفرما...برو تا شب ول بچرخ تو خیابونا...پولای یامُفت رو خرج کن

سمت اتاق مشترکم با شیرین قدم برداشتم
+آلا نیستم اگه همین امشب کاراتُ کف دست اِسی نذارم

صدای قدم‌هایش را شنیدم اما دستش به من نرسید
در را به رویش کوبیده و قفل کردم

دستگیره را پایین داد و غرید
_سرت تو کار خودت باشه...
+تو یهو اومدی شروع کردی به پاچه گرفتن، وگرنه من سرم تو کار خودم بود

صدای مادرم به معرکه اضافه شد
_بسه...محض رضای خدا، بیا برو شهروز

لحظه‌ای سکوت برقرار شد
و کمی بعد در ورودی باز و کوبیده شد
نفسم را فوت کردم

شهروز را مثل کف دست می‌شناختم

برای لاپوشانی غلط‌هایی که می‌کرد، جنجالی در خانه راه می‌انداخت و دو سه روزی گم و گور می‌شد

تا وقتی که گندش عیان شود....
آن وقت ما می‌ماندیم و بدبختی‌ای که او بر سرمان هوار کرده بود

اما آن شب نمی‌دانستم گندی که زده است، همه را آواره می‌کند!!!

صدای مادرم پیچید
ـنمی‌تونی زبون به دهن بگیری؟؟بیا رفتش

کلید را در قفل چرخانده دستگیره را پایین کشیدم
با غم زیادی نگاهم می‌کرد
+همیشه‌ی خدا در حال خرابکاریِ. خسته نشدی؟

بی پاسخ ماندم مثل همیشه...
حوله تن پوشم را از پشت در چنگ زدم

سینی چای مقابل اسماعیل و بعد سمانه، همسر برادرم گرفتم
کنار مادرم نشستم که اسماعیل چشم از تلویزیون گرفت
ـشهروز کو؟

مادرم قبل از پاسخ، چشم غره‌ای به من رفت؛ سکوتم را می‌خواست

+با دوستاش رفت بیرون
_نمی‌دونست من میام؟

اسماعیل بعد از پدرم، مرد این خانواده بود
انتظار داشت احترامی که مادرم می‌گذاریم به او هم بگذاریم
انگار که پدر ماست

+چرا مادر. یهویی شد دیگه
_عجب...

نگاهش میخ من شد
سوالی چشم باریک کرد که شانه بالا انداختم
لیوان چای از سینی برداشته و دوباره تکیه زدم

_آلا خبریه؟

با شیطنت نگاهی به مادرم انداختم که دست روی دستش کوبید
+ول کن اسماعیل....سمانه شیرینی بخور
_نه مامان ممنون

نگاه اسماعیل را نادیده گرفته و داغی چای را به جان خریدم
صدای سمانه توجه‌ام را جلب کرد

_مامان...افسانه خانم اینا سفره صلوات دارن آخر هفته

+آره خبردار شدم. همین دیروز زنگ زد دعوت گرفت. اگه دخترا بیان شاید منم بیام

نُچی کرده و شانه بالا انداختم
+من نمیام...

سمانه چشم درشت کرد
ــوا...مهتا انقدر سراغتُ میگیره ازم. نیای باز بیخ ریش منه که شماره‌اتُ بگیره

+سمانه؟ خب شماره‌امُ بده. من با مهتا اینا مشکلی ندارم که...از اون محله خوشم نمیاد

محله‌ی قدیمی همیشه سوهان روحم بود!
علاقه‌ای به رفت و آمد در آن محل نداشتم

اسماعیل شغل پدرم را در محله‌ی قدیمی ادامه داد
قصابی را همیشه دوست داشت...
اصلا آن محله را بیشتر!

ازدواج که کرد؛ بیشتر پابند آنجا شد
هرچقدر من فراری بودم، او دنبال بهانه می‌گشت تا بماند

دلیل فراری بودنم؟!؟

دوست نداشتم درباره‌اش فکر کنم
ذهنم با فکر درموردش مسموم می‌شد....

صدایش در مغزم اکو شد!
در دل سیاهی شب، گوشه‌ی حیاط آن خانه...
ترسش را هنوز با بند بند وجودم حس می‌کنم؛ ترسی که یک ماه مرا از مدرسه انداخت

تکان محکمی به سرم دادم
با یادآوری صدای آن مرد که فحش‌های رکیکی داده بود، واهمه داشتم که چهره‌اش نیز در ذهنم نقش ببندد

به سرعت از جا بلند شده و به سرویس پناه بردم
چند مشت آب سرد حالم را بهتر می‌کرد

چشم از نگاری که در حال شرح حال گرفتن از بیمار بود برداشتم
داخل استیشن پرستاری که میان اورژانس تعبیه شده بود، پا گذاشتم

به محض بلند شدن پرستار، صندلی‌اش را تصاحب کردم
صدای زنگ آرام موبایلم دستم را سمت جیب روپوشم کشاند

+جانم مامان؟
_خودتُ برسون...

ناله‌ی پر سوزش، تپش تند قلبم را در پی داشت

+چی شده؟

ـاِسی تو راهه...می‌خواد بیاد بالا سر شهروز

جمله‌اش را پچ زده بود

حتما به خاطر نشنیدن شهروز...

نیمه شب گذشته، بعد از یک هفته، به خانه برگشته بود

+مگه چه غلطی کرده؟

ـنمیدونم. اسی هیچی نمیگه

کلافه نگاه در اورژانس گرداندم

+بذار ببینم میتونم بپیچونم؟

ـمی‌تونی نمی‌تونی برای من نگو...راه بیوفت بیا

انگشتانم را محکم روی پیشانی کشیدم

باید می‌رفتم...

+باشه

ـیه جوری بیا که قبل اِسی برسی. نه این که شهروز رو فیمه قیمه کنه و تو بیای جمع و جورش کنی

+باشه مادر من

به صورت نگار چشم دوختم

دستش را پیچاند و "چیه؟" را لب زد

تماس را قطع کردم که نگار پشت صندلی‌ام ایستاد، شانه‌هایم را میان مشت‌هایش فشرد
سرم را بالا بردم و صورتش در برابر نقش بست

+باید برم...هوامُ داری؟
_باشه. منُ از حالت بی‌خبر نذار
+حال خودم نه، حال شهروزِ بی‌مغز... .

از صندلی دل کنده و سمت اتاق گوشه‌ی اورژانس قدم برداشتم
رخت‌کن کوچکی بود

+که معلوم نیست دوباره چه گندی زده

گند بزرگی زده بود که اینطور در اتاقش را قفل کرده، هیچ جوابی به مادرم نمی‌داد
وقتی پا به خانه گذاشتم شیرین غرغر کنان آب قند به دست مادرم داد

+حرف نمی‌زنه؟

شیرین به سمتم چرخید
_از خجالتشِ...
+بایدم خجالت بکشه

کنار مادرم ایستاده و تقه‌ای به در زدم.
+باید آب بشی بری زیر زمین...ما به درک...مامانُ پیر کردی با این کارات...همش باید گندای تو رو رفع و رجوع کنه

_تو خفه!

صدای فریادش کل خانه را پر کرد که مُشتی به در زدم
+بگو ببینم چه غلطی کردی که اِسی می‌خواد له و لورده‌ات کنه

کلید به سرعت داخل قفل چرخید
در با شتاب باز شد که نگاهم بالا کشیده شد

فقط یک سر و گردن از من بلندتر بود اما نزدیکیِ بیش از اندازه‌ام باعث می‌شد سرم را عقب ببرم
مردمک‌هایش می‌لرزید

_کی اسی رو خبر کرده؟
+خودش فهمیده...

مادرم ناله‌ای سر داد
+من بهش گفتم
_بی‌خود...

محکم تخت سینه‌اش کوبیده و جیغ کشیدم

+درست حرف بزن

سینه‌اش با شتاب پر و خالی می‌شد
با نگاهش قصد داشت مرا تکه تکه کند؛ خب حق نداشتم او را کتک بزنم
اما همین که جلو نمی‌آمد یعنی ما را مُحق می‌دانست

_واس چی اِسی رو خبر کرده؟؟ زندگیِ ماست، اسی چیکاره‌اس؟

صدای چرخش کلید در قفل ورودی، گرد شدن چشمان شهروز را در پی داشت
جای تعجب نداشت، این خانه متعلق به اسی نیز بود که کلید را داشته باشد

غفلت من و کشیده شدن نگاهم به در ورودی باعث شد بار دیگر شهروز در اتاقش را قفل کند
چشمان اسماعیل کاسه‌ی خون بود

غرش کنان جلو آمد و مُشتی حواله‌ی در کرد
_نسناس...باز کن این درو تا حالیت کنم

به شیرین اشاره کردم تا در را ببندد
در این ده سال، پیش آمده بود تا صدای داد و فریاد از این خانه بیرون برود

شهروز گاهی برای همه‌ی ما قلدری می‌کرد اما یک فریاد اسماعیل کافی بود تا سکوت پیشه کند

_با توام شهروز!
+چکار کرده؟

انگار مرا با شهروز اشتباه گرفته بود که این چنین سمتم براق شد
_دیگه چه کار می‌خواست بکنه؟ کم بدبختی داشتیم؟

مادرم تی‌شرت اسماعیل را از پشت کشید
+چرا سر اون خراب میشی؟

دندان قروچه‌ای کرد و سمت مادرم چرخید
_داشتم پول جور می‌کردم امسالم همین‌جا رو رهن کنیم...ولی پسر عزیز کرده‌ات نذاشت

هر سه گنگ نگاهش می‌کردیم که لگدی نثار در اتاق کرد
_انقدر بدهی بالا آورده که اون پولُ با پول رهن اینجا باس بدیم دست طلبکار

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا ناله خارج نشود اما مادرم جای من نیز "وای" را نالید
همان جا میان راهرو آوار شد

به دیوار راهرو تکیه زدم که حرفش را با فریاد ادامه داد
_تو که جربزه‌ی کار کردن نداری، بشین یه گوشه پول تو جیبی‌تُ بگیر...گ*ه می‌خوری دارو قاچاق میکنی که تقلبی از آب درمیاد

پلک روی هم فشرده و لب گزیدم
_میومدی از خودم می‌گرفتی جای این که چک و سفته بذاری...

صدا از شهروز در نمی‌آمد
اسماعیل خسته از فریاد و مشت و لگدپرانی، سمت مبلمان رفت
صدای ضعیف شیرین را همه به وضوح شنیدیم

+باید چکار کنیم داداش؟
_همونی که از اول گفتم...هرچی پول داریم باید بدیم دست طلبکار

صدایش را دوباره بالا برد
_تا اول جوونی‌ش نره گوشه‌ی هلفتونی
+خودمون کجا بریم؟

برای پاسخ به سوالم، گردن چرخاند
_هنوز یه خونه داریم که آلاخون والاخون کوچه خیابون نشین

با بیچارگی چشم فرو بستم
+چهارتا آدم بزرگ آوار بشیم سر تو و زنت؟

_خونه‌ی ۵۰ متریِ من نه...خونه‌ای که ته کوچه‌ی محله‌مون داره خاک می‌خوره و هنوز سندش به اسم باباست

شهروز....
با زندگیِ ما چه کردی؟
چرا باید باز هم به آن محله‌ی بی در و پیکر برمی‌گشتیم؟

با افسوس به شیرین خیره شدم
آن دختر چه گناهی کرده بود که در اوج جوانی‌اش باید در آن محله زندگی می‌کرد

محله‌ای که سایه‌ی مردی به رویش سنگینی می‌کرد
مردی که با اسم سلطان شناخته می‌شد
حاتم سلطان زاده...

نگاه آخرم را در خانه‌ی خالی از وسایل گرداندم
بغض لانه کرده بود در گلوی بیچاره‌ام...

_آبجی...درو قفل کن

به صدای شیرین واکنش نشان داده، از خانه بیرون آمدم
همراه با قفل کردن در، لعنت به شهروز فرستادم
خودم را داخل آسانسور پرت کردم

دم عمیقی گرفتم تا اشکی از چشمم نچکد

شیرین دکمه‌ی همکف را زد و آهسته نجوا کرد
_آبجی؟ گریه نکن... من اونجا رفتم، انقدرا هم بد نیست

با شنیدن جمله‌اش قطرات اشک بی وقفه روی صورتم چکید
دوست نداشتم به آن خانه برگردم
محله‌ی سمّی با مردمی سمّی‌تر...

دست زیر چشمانم کشیدم که شیرین در آسانسور را باز کرد
اسماعیل کنار خاور ایستاده و نگاهی به وسایل می انداخت

کارگر، دو کارتن آخر را نیز به خاور منتقل کرد که در عقب پراید را باز کردم

تمام مسیر، غمباد گرفته خیره‌ی خیابان بودم و به صحبت‌های مادرم و اسماعیل واکنشی نشان نمی‌دادم

مادرم اصرار داشت تا اسماعیل، شهروز را به خانه برگرداند
در بین صحبت‌هایش از من می‌خواست تا حرفی بزنم

اما من نیز با اسماعیل موافق بودم؛ شهروز ن یاز به تنبیه شدیدی داشت هرچند به زبان نمی‌آوردم

با دیدن گاراژ قدیمی، متوجه شدم رفته رفته به محله‌ی قدیمی نزدیک می‌شویم
گاراژ سلطان زاده‌ها بود...

چند صدمتر جلوتر، قهوه‌خانه‌ی محله به چشم می‌آمد
هیچ تغییری نکرده بود!

چهارراه را به سمت چپ طی کردیم، کوچه پس‌کوچه‌ها یکی پس از دیگری از مقابل چشمانم رد می‌شدند
ماشین از حرکت ایستاد و من آهسته سر چرخاندم

کوچه‌ی پهنی که چند خانه‌ی کوچک در سمت چپش قرار داشت و دو خانه‌ی قدیمی سمت راست...

خانه‌ی ما و خانه‌ی سلطان زاده‌ها
با دیواری مشترک؛ دیواری که میانش یک در قدیمی نیز داشت!!!

رفت و آمد خانواده‌ها به حدی زیاد بود که تصمیم گرفتند میان دیوار را به اندازه‌ی یک در، از بین ببرند

نیازی به زنگ زدن و کسب اجازه نبود
هر کدام، هر زمان که دوست داشتیم به خانه‌ی دیگری می‌رفتیم

دو دختر کوچک‌تر خانواده‌ی سلطان زاده، هم سن و سال من بودند
هم‌بازی یکدیگر بودیم....
و البته که رفت و آمد قطع نشده بود

کمِ کم ماهی یک‌بار با هم دیدار داشتیم
به منزل ما می‌آمدند اما به وقت دعوت شدن، من، مادرم و شیرین را همراهی نمی‌کردم

ـپیس پیس...خانم دکتر...

با شنیدن صدای اسماعیل سر تکان دادم
+بله؟
ـبفرمایین خانم خانما

با اشاره دستش به درب آهنیِ قهوه‌ای رنگ خانه، به آرامی از ماشین پیاده شدم
مامان و شیرین زودتر رفته بودند

از در حیاط گذشتم
با چشمانی که هنوز هم بغض درون‌شان نقش بسته بود، اطراف را کاویدم

باغچه‌ای که سمت راستِ در، به صورت اِل، تا نزدیک پنجره‌ی زیرزمین قرار داشت، هنوز به سرسبزی گذشته بود

نهال‌های ده سال پیش به درخت‌های باریک تبدیل شده بودند
سرسبز و سرحال...
رسیدگی‌های گاه و بی‌گاه مادرم و البته اسماعیل باعثش بود

دیوار مشترکِ دو خانه که سمت چپ قدعلم کرده بود، هنوز مهمان چند گلدان بزرگ بود
نگاهم بالاتر کشیده شد

جایی که پیچ امین‌الدوله از خانه ی سلطان زاده سایه‌ای جلوی در ما انداخته بود
عطرشان مست کننده بود

قدم های سستم را به جلو برداشتم
آن دیوار لعنتی هنوز شکاف بزرگش را در آغوش کشیده بود

انگار همسایه اصلا مایل نبود دیوار را درست کند
حیاط منزل‌شان مقابل چشمانم قرار گرفت و من پلک فرو بستم

سه قدم جلوتر، دو پله‌ی ورودی خانه را بالا پریدم
چند قدم جلوتر تازه در اصلیِ خانه بود...
در چوبی قدیمی!

مقابل در سرویس بهداشتی قرار داشت و مابین این فاصله، سه پله که به راهروی کوچک، اولین اتاق خانه، راه پله‌ی طبقه دوم و بعد پذیرایی می‌رسید

_آلا؟ اومدی بالاخره یا نه؟

صدای مادرم درست از طبقه‌ی بالا می‌آمد

آب دهانم را محکم فرو دادم

+بله مامان

_بیا بالا...

پله‌ها را دو تا یکی بالا دویدم

به پاگرد کوچک رسیده بودم که جیغ شیرین در آمد

_کفشاتُ بذار همون‌جا

هر دو در حال دستمال کشیدنِ کف بودند

سه اتاق خواب که در غرق در نور بودند، مقابل پله‌ها قرار داشت

_بگیم همه چی رو بذارن پایین، خودمون ذره ذره اول بالا رو می‌چینیم...بعد پایینُ دستمال می‌کشیم و وسایل پایین رو می‌ذاریم. خوبه آلا؟!

اوهوم را زمزمه کردم

کفش‌هایم را بیرون آورده و پا به اولین اتاق خواب گذاشتم

خاطرات زیادی در این چهاردیواری کوچک داشتم

سر به سمت حیاط همسایه گرداندم

خاطرات زیادم به آن خانه نیز متعلق بود

آخرین بشقاب را آب کشیدم و روی آبچکان گذاشتم
امشب را بعد از چیدن وسایل طبقه بالا، شام را مهمان سمانه و اسماعیل بودیم

فرصت مناسبی بود تا حرف و تصمیمم را به گوش برادر بزرگم برسانم رضایت او قطعا شرط بود

دستانم را آب کشیده و چرخیدم
سیگار و فندکش را از روی اپن برداشت و سمت تراس رفت که شیرین تک خنده‌ای کرد

+میری تو تراس داداش؟

_بَده حواسم به زن و بچمه؟ جوجه!
+نه داداش ما که بخیل نیستیم

قبل از بستن در، خودم را کنار اسماعیل جا دادم
ابرویی بالا انداخت که به نرده تکیه زدم

+یه چیزی می‌خوام بگم داداش اسی

فندک را زیر سیگارش گرفت و از دودش چشم باریک کرد
_هوم؟

لب‌هایم را با تردید از یکدیگر گشودم

+من از این محل بدم میاد...

بی حرف نگاهم کرد و دود سیگار را بیرون فرستاد
حتما که در دل می‌گفت: یه جمله رو چند ساله هی تکرار میکنی...بسه دیگه دختر!

+نفسم می‌گیره اینجا! می‌خوام...می‌خوام اگه اجازه بدی...

نگاه از چشمانش گرفته و به لباس‌های شسته شده‌ی روی بند دوختم
+برم پیش یکی از دوستام....هفته‌ای یکی دو بارم بهتون سر میزنم

_نفهمیدم چی گفتی!

نگاهم را ذره‌ای جابجا نکردم
+برم خونه دانشجویی!
_همینم مونده...

کف دستش را محکم به روی نرده‌ها کوبید و من آمادگی هرچیزی را داشتم
_مردم راه بیوفتن تو کوچه خیابون، اسمتُ بندازن سر زبونا

+ما به حرف مردم چکار داریم؟ هرکی زندگی خودشُ داره برادر من
_خب؟

مجدد نگاهش کردم

خشم در صورتش موج می‌زد

+سرم تو درس و کاره...من تا حالا پا کج نذاشتم
ــچون تا حالا مثل عقاب بالا سرت بودم
ناباور نگاهش کردم!

یعنی اگر چشم از من برمی‌داشت، خبط و خطایی از من سر می‌زد؟؟!

ــبه قول حاتم داداش، زنُ که ول کنی به حال خودش، گند میزنه به اسم و آبرو

لعنت به حاتم...
لعنت به سخنان گهربارش!

ــنشنوم دیگه این چرت و پرتا رو آلا

سیگارش را لبه‌ی نرده فشرد و بعد به پاکت خالی سیگارش فرستاد در تراس را به داخل هل داد

ــمن بابا نیستم که لی‌لی به لالای کسی بذارم

مثل این که اسماعیل با حرف عادی، رام نمی‌شد
طور دیگری باید جلو می‌رفتم...

ولی چه طور؟!؟

هیچ راهی پیش روی من نبود!
به جز مادرم

اگر او را راضی می‌کردم تا با نگار در خانه‌ی مجردی‌اش زندگی کنم، خودش زحمت راضی کردن اسماعیل را می‌کشید

به پذیرایی برگشتم
امشب را در خانه‌ی برادرم ماندگار بودیم

کرایه تاکسی را حساب کرده و از ماشین پیاده شدم
چشمانم از زور بی‌خوابی شب گذشته باز نمی‌شد

تمام شب به راه و روش راضی کردن مادرم فکر کرده بودم
و خب...
بی نتیجه بود

به صدای خنده‌هایی که از خانه می‌آمد گوش سپردم
متعجب پا به راهرو گذاشته و در را پشت سرم بستم

_آلا اومد...آلا جان بیا بالا

چشم به حرف مادرم گفته و کفش‌هایم را جلوی در از پا در آوردم
کل خانه از تمیزی برق می‌زد

قرار بود امروز که من شیفتِ روز بودم، شیرین و مادرم طبقه‌ی پایین را حسابی دستمال بکشند

باید قبل از پهن کردن فرش‌ها سرتاسر خانه را موکت می‌کردیم؛ تا همین جلوی در ورودی!

مستقیم سمت راه پله‌ی طبقه بالا رفتم که صدایی متوقفم کرد
_علیک سلام خانم دکتر
+مهتا؟

نگاهم سر تا پایش را در نوردید...
نسبت به دو ماه پیش، درشت‌تر شده بود
خاصیت بارداری همین بود

برایم آغوش باز کرد و من به سمتش دویدم
+چه عجب اومدی تهران
_عجب از شماست که اومدی دیدن ما

لپش را آهسته کشیدم
+تو دیگه نیومدی
_مگه همیشه من باید بیام؟

نگاهم به پشت سر مهتا کشیده شد
هلیا، افسانه و شیرین و مادرم در پذیرایی مشغول انداختن موکت بودند

دست از مهتا کشیدم و جلو رفتم
تک به تک‌شان را در آغوش کشیدم

به جز مهتا، دو خواهر دیگر را به تازگی دیده بودم!
خواهران حاتم بودند

خوش و بِش کردن‌مان به تمیزکاری و بعد صرف نهار گذشت
دو خانواده، دوباره به همسایگیِ یکدیگر در آمده بودند
قرار به رفع دلتنگی بود

غروب بود که دل از هم کندیم
آن‌ها راهیِ خانه‌ی دیوار به دیوار شدند و من تازه وقت کردم گوشه ای دراز بکشم

مادرم با سینی چای کنارم آمد و شبکه‌ی تلویزیون را عوض کرد
_شیرین؟ اون ظرف شیرینی رو بیار

پلک روی هم گذاشتم که زیر گوشم نجوا کرد
_آلا؟...میگم دلم پیش شهروزه
+نباشه

جنین‌وار در خودم جمع شدم که ادامه داد
_همونجور که شماها بچه‌هامین...اونم بچه‌امِ...ولی بچه‌ی ناخلف

دم عمیقی گرفتم که دستش را میان موهایم فرو برد؛ آهسته نوازش کرد
_بیا با اسماعیل حرف بزنیم، راضیش کنیم شهروز برگرده

دلم برایش آتش گرفت
دلتنگ فرزندش بود و حقش نبود از او جدا بماند...
به صورت زیبایش خیره شدم

_نظرت؟
+باشه...ولی خواهشاً وقتی برگشت تا چند وقت تحویلش نگیر...پول یامفت نذار کف دستش...بذار بره کارگری کنه، مگه چیه؟ یاد میگیره زحمت بکشه جای این که لم بده گوشه‌ی خونه

باشه را زمزمه کرد و سر به تایید تکان داد
شیرین که کنارمان آمد به آرامی نشستم

دستی به گردنم کشیدم و حرفم را مزه مزه کردم
حالا که مرا جلو می‌انداخت تا با اسماعیل حرف بزنم، بهتر نبود خودش هم به خاطر من پاپیش بگذارد؟

+مامان؟
_هوم؟
+نگار چندباری باهام حرف زد، میگه تو خونه تنهاست...

لیوان چای را برداشت و جرعه‌ای نوشید

_طفلکی. اگه پسر مجرد تو خونه نداشتم، می‌گفتم بیاد اینجا. اونم مثل دخترم...والا

طره‌ای از موهایم را پشت گوش فرستادم
+خب...نظرت چیه چند وقت من برم پیشش؟
_چند روز یعنی؟

لبخندی کن ج لبم نشست
فکر نمی‌کردم راضی کردن مادرم به این راحتی باشد

+تا وقتی که...یکم پول دست و پا کنیم، یه خونه رهن کنیم از اینجا بریم

برق گرفته، سر تا پایم را نگاهی انداخت
_یعنی چی؟

نیم نگاهی به شیرین انداخته و برای مادرم سر کج کردم
+میدونی که چقدر از اینجا می‌ترسم...اذیت میشم اینجا

_اون قضیه مال ده سال پیشه آلا
+نمی‌خوام اینجا بمونم. نه فقط من...شماها هم نباید بمونید

لیوان را به سینی برگرداند و شیرینی خامه‌ای از ظرف برداشت
دست به زانویش کشیدم

+مامان درکم کن
_معلوم نیست کی پول تو دستمون بیاد...حالا حالاها اینجا موندگاریم. تو هم قرار نیست جایی بری

وا رفته نگاهش کردم که ابرو بالا انداخت
_حوصله‌ی حرف در و همسایه رو ندارم

به سرعت از جا بلند شده و راه طبقه‌ی بالا را پیش گرفتم
مرا درک نمی‌کردند...
حس و حال مرا نمی‌فهمیدند

پنجره‌ی اتاقم را باز کرده و تابی به موهایم دادم
نگاهم سمت حیاط همسایه کشیده شد....
_____

کمتر از یک ماه از اسباب کشی ما می‌گذشت
هنوز به محله‌ی قدیمی عادت نکرده بودم
همه چیزش روی اعصابم بود...

همسایه‌های کنجکاوی که مادرم به شدت دوستشان داشت
پسران جوانی که روزها و شب‌ها را در خیابان می‌گذراندند و اگر اسماعیل خط قرمز مشخص نمی‌کرد قطعا روز خوش برایمان نمی‌ماند

اما یک چیز به شدت مرا آرام نگه داشته بود
مزاحمی به اسم حاتم در محله جولان نمی‌داد

به طرز عجیبی غیبش زده بود
هیچکس خبری از او نمی‌رساند

و مهم هم نبود...
آرامش بود و همین یک دنیا می‌ارزید

از تاکسی اینترنتی پیاده شدم
مجبور بودم دو کوچه را پیاده طی کنم، کندنِ آسفالت خیابان باعثش بود

شب بر زمین و اهالی‌اش پرده افکنده بود
خیابان اصلی مثل همیشه شلوغ بود؛ پر رفت و آمد!

دسته کلید را از کیفم بیرون کشیدم که تاریکی بیشتر شد
برق محله قطع شد و همزمان نفس من در سینه حبس!

چراغ قوه‌ی موبایلم را به سرعت روشن کرده و مسیر جلوی پایم را با دقت نگاه کردم

به سر کوچه رسیدم و صدای قدم‌هایی باعث شد نگاهی به اطرافم بندازم باید سریع‌تر قدم برمی‌داشتم تا تاریکی گزک به دست دزدها و علاف‌ها ندهد

جلوی در خانه رسیدم و کلید را دا خل قفل فرو بردم
قفل با صدای تیکی باز شد

اما قبل از باز کردن کامل، در کشیده و بسته شد

نور موبایلم، دست بزرگی را به روی در نشانم می‌داد
نفس بریده نگاهم بالا کشیده شد

هیبت بزرگی بود
قد و قامتش مثل شهروز بود اما کمی درشت‌تر!
شاید هم شهروز بود

نه ممکن نبود در سه هفته این چنین استخوان بترکاند
یا اینطور میان کوچه جلوی مرا بگیرد

+دستتُ بکش علافِ عوضی
ــهوچی گری نکن...

نور موبایل را بالا بردم؛
اما به جای واضح شدن صورتش، سایه روشن باعث می‌شد ترسناک جلوه بدهد

ــزن دزد ندیده بودم که قسمتم شد

کیفم را کشید که دسته‌اش را محکم گرفتم
یک قدم به جلو پرت شدم
ــبه کاهدون زدی

این مرد هر کسی که بود، خفت‌گیر و معتاد نبود!
قصد آزار و اذیت نداشت

+دزد هفت جد و آبادته...اینجا خونه‌امِ
_خونه‌اتِ؟ هه، به یکی بگو که تک تک آدمای این محل رو نشناسه...این خونه خیلی وقته صاحب‌خونه نداره

بار دیگر نور موبایل را در صورتش انداختم
+صاحب خونه‌اش منم و خانواده‌ام. تو کی باشی که باید منُ بشناسی و اگه نشناسی راهم نمیدی؟ چجوری جرات میکنی جلوی....

خواستم بگویم جلوی خواهر اسماعیل را می‌گیری اما با شنیدن کلمه‌ای که گفت، ماتم برد
_حاتم

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشتم
دیگر نیاز نبود در صورتش دقیق بشوم؛ چشمانم را آزار نمی‌دادم

اما شانس با من یار نبود
برق وصل شد و چهره‌اش پدیدار!

جا افتاده شده بود
ریش گذاشته بود، برخلاف گذشته که صورتش را با تیغ از ته می‌زد

ـوایسادی زل زل تو چشمام نگاه میکنی که چی؟ دمتُ بذار رو کولت و دِ برو

با انزجار سر تا پایش را از نظر گذراندم
+هنوز کلانتر محلی...

دسته کلیدم را بار دیگر سمت قفل بردم و غریدم
+مادر و خواهر اسماعیل برگشتن خونشون. نمی‌خواد دیگه کشیک بدی

صدای خندان حاتم گوشم را آزار داد
ـاسماعیل؟ تو شیرینی؟ جاسوئیچی چه قدی کشیدی.

چشمانم میخ چشمانش شد که لبخند عمیقی نثارم کرد
ـکی برگشتین؟ من خبر نداشتم
+باید ازت اجازه می‌گرفتیم؟

لبخندش جمع شد و چشمانش گرد؛ جا خورده بود
قبل از پا گذاشتن به روی کاشی‌ها به لب‌هایم تکانی دادم
+من آلام

تعجبش نیز پر کشید
دیگر نماندم؛ پا به حیاط گذاشته و در را کوبیدم
با حرص تکیه به در دادم

صدای چرخاندن کلید در خانه بغلی آمد که پاتند کردم
_آلا مادر تویی؟

پاسخ نداده و فقط سمت در ورودی دویدم
تعجبش پر کشیده بود
مرا خوب شناخته بود....

همانی بودم که شبی کنج حیاط خانه‌یشان از ترس خودم را خیس کردم

سوم راهنمایی بودم که آن اتفاق افتاد...
خانه‌ی سلطان‌زاده‌ها برای مهمانیِ مردانه‌ی حاتم خالی شده بود

افسانه و بقیه برای شب نشینی و خواب مهمان خانه‌ی ما بودند
آن شب از ذوقِ حضور مهتا در دلم قند آب می‌کردند

مادرم برای شام ترشی می‌خواست
من دوان دوان به زیرزمین رفتم تا دبه‌ی ترشی را بیاورم

خوب به یاد داشتم که لامپِ بالای در ورودی در حال سوختن بود که نورش مدام کم و زیاد می‌شد

وقتی دبه به دست از پله‌های زیرزمین بالا آمدم یک سایه کنار شکاف دیوار مشترک مرا میخکوب کرد
حتی زبانم نیز بند آمده بود که نمی‌توانستم جیغ بکشم

سایه نزدیک‌تر آمد و من به خودم تکانی دادم
روی اولین پله‌ی ورودی پریدم؛ همه چیز به آنی اتفاق افتاد

به عقب کشیده شدم و دستی به روی دهانم نشست
به تقلا افتادم و دبه‌ی ترشی از دستم رها شد

_حاتم... نگفته بود...حوری تو حیاط...منتظره

در آن سن کم، چیزی از مست بودن و مشروب نمی‌دانستم
فقط می‌فهمیدم این مرد اصلا طبیعی حرف نمی‌زند

چنگی به دستش زدم که مرا بیشتر کشید
از درگاه عبور کرده، به حیاط همسایه رسیدیم

_پنجول نکش پیشی کوچولو

از پشت دستش مدام جیغ می‌کشیدم ولی مطمئن بودم حتی مرد نیز صدایم را نمی‌شنود
پا به زمین می‌کوبیدم اما فایده‌ای نداشت

خدا را التماس می‌کردم تا به فریادم برسد
نمی‌دانستم ممکن است چه بلایی بر سرم بیاید اما مطمئن بودم سرنوشت خوبی پیش رو ندارم

آن قدر مرا به دنبال خود کشید تا به انتهای حیاط رسیدیم
جایی در نزدیکیِ سرویس بهداشتیِ گوشه‌ی حیاط

همانطور که فشار دستش را به روی دهانم بیشتر می‌کرد، لب‌هایش را به گوشم چسباند
_صدات در بیاد... پنج شیش نفری...می ریزیم سرت

نمی‌دانستم اگر بر سرم بریزند چه اتفاقی میوفتد
اما کلمه‌ی پنج شش نفر یعنی بلای بزرگی بر سرم می‌آید

دستش را با تردید از روی لب‌هایم برداشت و بدنم را چرخاند
هیبتش دو برابر قامت من بود
با دیدنش دست روی دهانم فشردم و به دیوار چسبیدم

صورتش را از نظر گذراندم
مثل یک غول بود...
ترسناک و حال به هم زن!

نیشخندی زد و دستش به روی کمربند شلوارش نشست
اشک به چشمم نیشتر زد

و همان لحظه بود که پخش بر زمین شد
ثانیه‌ای بعد حاتم به روی شکم مرد نشست و مشت‌های محکمش را به روی صورتش نشاند

صورتم خیس شده بود و گوشم فحش‌های رکیک حاتم را می‌شنید

صدای خنده‌ی دوستانش از داخل خانه آنقدر بلند بود که متوجه‌ی کتک خوردنِ این مرد، انتهای حیاط نمی‌شدند

و خب چه بهتر...
حداقل اسماعیل نمی‌فهمید
در آن بچگی هم می‌دانستم برادرم نباید متوجه شود...

موهایم را کنار زده و میان هق‌هق هایم دم عمیقی گرفتم که حاتم از روی مرد بلند شد
به سمت من چرخید

قدم جلو گذاشت که ترسیده دست روی دهانم فشردم و جیغ خفه‌ای کشیدم
چشم درشت کرد

_مگه نگفتم هیچکس نیاد این حیاط؟ با این سر و ریخت اینجا چه غلطی میکنی؟

در آن سیاهی و تاریکی حتی حاتم هم برایم ترسناک شده بود
حاتمی که مادرم گفته بود مثل اسماعیل برادر بزرگتر من است

_چرا وایسادی هنوز؟

متوجه‌ی ترسم نشده بود؟
با ترس به دوستش خیره شده بودم که نیم خیز شده، گوشه‌ی لبش را تمیز می‌کرد

صدای برادرم باعث بالا پریدن شانه‌ام شد
_حاتم؟ کجا موندین پس؟

حاتم رو به من انگشت روی بینی‌اش کوبیده بود تا ساکت بمانم و بعد صدا بالا برد
_اومدیم. به بچه‌ها برس

دو درختِ بزرگِ وسط حیاط‌شان مانع دیده شدنم بود
اما من کمی دوست داشتم اسماعیل مرا ببیند، جلو بیاید و مرا در آغوش بکشد

_نبینم حرف به کسی بزنی...

نگاهش روی صورتم لغزیده بود
به حتم قطرات اشک را شمرده بود

کمی به سمتم خم شد و انگشت به تهدید تکان داد
_وگرنه خون به راه میوفته

دوباره نگاهم به سمت مرد چرخید که حاتم تشر زد

_واینسا

به خودم آمده و تا خودِ در ورودی خانه‌یمان دویده بودم
روشنایی باعث شد نگاهی به خودم بندازم

شلوار خانگی‌ام خیس شده بود
دوباره اشک از صورتم چکید که صدای مادرم پیچید
_آلا؟ چت شده؟

نگاه متعجبش را خوب به خاطر دارم ولی هیچ تشری منتظرم نبود
حتی اجازه نداد کسی آن شب از موضوع خیس شدن شلوارم باخبر شود

بی سروصدا به اتاقم رفتیم و لباس عوض کردم
وقتی وضعیتم بهتر شد فقط شانه‌هایم را گرفت و سر خم کرد
_چیزی تو حیاط دیدی؟ترسیدی؟

تنها سر تکان دادم که سرم را در آغوش کشید و بوسه به موهایم کاشت
_عیب نداره...بیا بریم

بعد از آن شب من دیگر آلای قبل نبودم

برای رفتن به سرویس بهداشتی باید یک نفر جلوی راهرو می‌ایستاد تا بروم و برگردم
از اسماعیل و شهروز واهمه‌ی شدیدی داشتم

جدا از همه‌ی این‌ها تا چند روز حرف نمی‌زدم...
سه روز بعد از آن ماجرا، مدیر مدرسه مادرم را خواست

مادرم تمام مسیر برگشت به خانه را یا تشر می‌زد یا سوال می‌پرسید می‌خواست دلیل روزه‌ی سکوتم را بداند و من می‌ترسیدم حرف بزنم

درست وقت رسیدن به کوچه، افسانه خانم از خانه‌یشان بیرون زد

با دیدن مادرم قدم‌های بلندی سمت‌مان برداشت و سلام گفت
مادرم با حالی نزار پاسخش را داد و کلید را در قفل فرو کرد

_طوری شده خاله؟

همیشه مادرم را اینطور صدا می‌زدند
در این حد به یکدیگر نزدیک بودیم

+چی بگم والا...این بچه دیوونه‌ام کرده...سه چهار روزه هیچ صدایی ازش در نمیاد...هرچی میگم چت شده لام تا کام حرف نمیزنه

افسانه دست روی دستش کوبید که مادرم ادامه داد
+باید ببرمش دکتر
_دکتر چرا؟

با شنیدن صدای حاتم هردو چرخیدیم

پشت سرمان ایستاده بود

+اصلا حال و روزش خوب نیست

نگاه مادرم و بعد حاتم به رویم نشست
نگرانی و تشویش از چشمان مادرم می‌بارید اما حاتم....
هیچ حسی از نگاهش نمی‌گرفتم

دوباره خیره‌ام شد و این بار تهدید را در نگاهش دیده بودم
_لابد خواب بدی چیزی دیده ترسیده....خوب میشه...

مادرم سریع در را باز کرد و زیر لب گفت
+خدا کنه

افسانه دستی به شانه‌ی مادرم کشید و ان‌شاءا... را زمزمه کرد
پشت سر مادرم پا به حیاط گذاشتم و در را پشت سرم هل دادم
صدای بسته شدنش که نیامد چرخیدم

_آلا؟ درو ببند

متعجب به مادرم نگاه کردم که داخل خانه رفت
دوباره سمت در قدم برداشتم و نگاهی به کوچه انداختم

افسانه فاصله‌ی زیادی تا خانه گرفته و سمت خیابان می‌رفت

آهسته در را هل دادم

نفسم را فوت کردم و بی‌خیال سمت خانه به راه افتادم
از کنار درگاه دیوار عبور کردم که کوله‌ام کشیده شد

قلبم همان لحظه از حرکت ایستاد
اتفاقات آن شب مثل فیلمی ترسناک از مقابل دیدگانم رد شد و من حتی نتوانستم جیغ بکشم
رسماً لال شده بودم...

به حیاط کناری کشیده شدم و بعد صورت حاتم مقابل چشمانم بود
کوله‌ام را رها کرد

قبل از هرچیز، چشم داخل حیاط و جلوی در خانه‌یشان گرداندم
انگار کسی در خانه نبود

حواسم کجا بود؟
افسانه همین حالا دنبال دخترها رفته بود...

همین ترسم را بیشتر می‌کرد
حاتم را مثل آن مردک عوضی می‌دیدم

از کنارم رد شد و نگاهی داخل حیاط ما انداخت
از نبودِ مادرم که مطمئن شد، اخم کمرنگی میان پیشانی نشاند

_فیلم بازی نکن دختر...پسره رو ادب کردم

سرش را کمی خم کرد و تُن صدایش را پایین آورد
_می‌خوای همه از حال و روزت بفهمن چه خبط و خطایی کردی؟

چشمانم گرد شد که سوالی سر تکان داد
_چیه؟ مگه با پای خودت نیومدی حیاطِ ما؟ مگه نیومدی فضولی که اون شکلی خفتت کرد مرتیکه نسناس؟

چه فکری در مورد من کرده بود؟
یک دختر کنجکاو که بدجوری دلش همراهی با آن مرد کثیف را می‌خواست؟

با پای خودم آمده بودم؟
او مرا این چنین می‌دید؟

_چشاتُ اون ریختی نکن...حرف بزن

خیره خیره نگاهش کردم که پلک‌هایش را از حرص بست و انگشت سبابه‌اش را تکان داد
_حرف بزن

غرشش به حدی بود که منِ ترسیده را تا حد مرگ ببرد
لب‌های قفل شده‌ام را کمی از هم گشودم

+من...خونه شما...نیومدم

دو دستش را به پهلو رساند و چشم باریک کرد
_پس کی رو اون شب ته حیاط دیدم؟ تو نبودی؟

مسخره‌ام می‌کرد نامرد!!!

+با...پای...خودم...نیومدم
_آهان!

انگشت گوشه‌ی لبش کشید و کمی چشم بست
دوباره که نگاهم کرد رد نگاه ش پر از شک و دو دلی بود

_پس اون یه چی دیگه می‌گفت...گفت تو حیاط جولون می‌دادی و دلبری می‌کردی

حرف مرا باور نمی‌کرد و حرف آن مرد برایش سند بود
چانه‌ام لرزید که اخم کرد

_آلا؟...خیال نکنی زنده گذاشتمت یعنی ازت گ ذشتم...هنوز مونده تا آدمت کنم....خان داداش همینه دیگه...

خان داداش!!
این حرف را مادرم در مغزمان فرو کرده بود

همان‌طور که مثل پروانه به دورِ اسی و شهروز می‌گشت، حاتم را نیز دوست داشت

اولین قطره اشک چکید که دوباره غرید
_واس تو زوده این گ*ه خوریا...

هنوز زنگ صدایش را در خاطر دارم!
هنوز به خاطر دارم چطور تحقیر از نگاهش شُره می‌کرد

_الانم فیلم بازی کردنُ بذار کنار...عین آدم حرف بزن آلا...نذار اسی چیزی بفهمه که خون و خون‌ریزی راه میوفته.اون کله خر تر از منه... دو زاریتُ درست حسابی صاف کردم؟

سر به تایید تکان دادم که با چشم و ابرو به حیاط‌مان اشاره کرد
_جلو چشمم نمون

ترسیده قدم بلندی به سمت درگاه برداشتم که حرکتش تمام جانم را فرو ریخت
موهایم از پشت کشیده شد و زیر گوشم غرید

_یه بار دیگه ببینم موهاتُ این شکلی از زیر مقنعه دادی بیرون، چشم پسرا رو دنبال خودت می‌کشونی...خودم گیساتُ از ته میزنم

پاهایم لرزیده بود از سردی کلامش!

اصلا از دیوانگی‌اش ترسیدم؛ همین که بدانی به حرفش عمل می‌کند ترس داشت

موهای از دو طرف بافته شده‌ی هلیا را، کلاس پنجم دبستان، تا روی شانه قیچی کرده و کف دستش گذاشته بود

دوباره و صد باره بغض کرده بودم
اما با این حال چشم گفتم تا خلاصم کند
می‌خواستم زودتر از زهر کلامش فرار کنم اما اجازه نداد

_حرفامُ به یه ورت نگیر. من اسی نیستم

آخرین جمله‌ای که از او شنیدم همان بود
اصلا خوب که دقت می‌کردم آخرین باری هم که او را دیدم همان روز بود

از همان لحظه تنفر از حاتم در جانم ریشه کرد

با نرفتنم به مدرسه، گریه‌های شبانه روزی‌ام در آغوش پدرم و لجبازی با دو برادر کله خرابم، عرصه را به خانواده‌ام تنگ کردم
دست آخر، حرف از ترس شدیدم زدم تا بالاخره از آن محله دل کنیدم

و حالا با دیدن حاتم، بعد از ده سال ،احساس می‌کردم بذر نفرت به درخت تنومندی در قلبم تبدیل شده بود

صدای زنگ تلفن در خانه پیچید
بر سر جایم غلت زدم که آفتاب بر صورتم پرده انداخت

شیرین دیشب به وقت برگشتن من به خانه، اصرار کرد تا سه نفره در پذیرایی بخوابیم
حالا هم روز جمعه را با صدای زنگ تلفن شروع کرده بودیم
روز استراحتم!

+وای مامان...تو رو خدا قطعش کن

پتو را روی سرم کشیدم و پلک فشردم
_الو...سلام جانم؟...ای وای...آره صداش میکنم

چشمانم باز در حال گرم شدن بود که بدنم تکانی خورد
_آلا؟

+مامان...بذار بخوابم. جون ندارم به خدا
_پاشو جونِ مامان، یه سر برو...

میان حرفش پریدم و پتو را بیشتر میان مشتم فشردم
+باز یکی از همسایه‌ها فشارش بالا پایین شده؟ برن درمونگاه بابا

_مهتا حالش بد شده

با شنیدن جمله‌اش به سرعت از جا پریدم
+وای...از اول بگو مامان

کِش مو را بستم و از رخت خواب دل کندم
سمت در دویدم که مادرم تشر زد
ــیه چیزی بکش رو سرت. شاید حامد خونه باشه

برادر دوم مهتا که از قضا دوسالی از من و او کوچکتر بود

چادر رنگی‌اش را از روی آویز دیوار جلوی در چنگ زده و روی سرم کشیدم
دمپایی به پا زده، از پله‌ها سرازیر شدم

سمت در حیاط دویدم اما نگاهم سمت دیوار کشیده شد

در این سه هفته هنوز به خودم اجازه نداده بودم از این درگاه عبور کنم
اما مگر حالا شرایط اورژانسی نبود؟

دلم را یک دل کرده و از درگاه میان دیوار عبور کردم
مستقیم سمت در شیشه‌ای منزل‌شان رفتم

باز شدن در همزمان شد با شنیدن ناله‌ی مهتا...
گوشه‌ی پذیرایی دراز کشیده و دو خواهر کنارش بی‌قرار نشسته بودند

کنار افسانه نشستم و دستی به صورت مهتا کشیدم
+از کی درد داری؟

لبش را می‌گزید و فقط ناله می‌کرد
افسانه خانم سریع پاسخم را داد
_ده دقیقه‌اس. یهو دردش گرفت و افتاد این گوشه

+کیسه آب؟ خون...
_نه هیچی. چکارش کنیم؟
+زنگ بزنید آمبولانس. به نظرم...

_منم از اول همینُ گفتم

شنیدن صدای مرد کافی بود که اوضاعم را نگاهی بندازم
چادر از سرم افتاده و تی‌شرت شلوارم اصلا مناسب نبود

چادر را دور سرم پیچاندم و در همان حالت نشسته چرخیدم
حاتم پشت سرم ایستاده بود
به افسانه نگاه می‌کرد که درحال شماره گرفتن بود

_گفتم یه دانشجو چیزی سر در نمیاره. ده دقیقه پیش زنگ می‌زدی الان بیمارستان بودیم. اصلا خودم می‌برمش

به سمت مهتا آمد که صورتم را جمع کردم
+می‌تونه اصلا راه بره؟ نباید تکونش بدید

زانو زد و دستش را زیر پای مهتا برد که با جمله‌ام نگاهم کرد

اصلا دوست نداشتم در این فاصله کنارش بنشینم اما فشردن دستم توسط مهتا مانع بلند شدنم بود

_کولش میکنم

سر چرخانده و افسانه را نگاه کردم
حواسش به آدرس دادن بود و قطعا صدای مرا نمی‌شنید

+به نظرم یه اسپاسمِ...درد زایمان اینجوری نیست اصلا! فقط باید بره بیمارستان تا سونو انجام شه محض اطمینان

حاتم نیم‌خیز شد و دست زیر سر مهتا برد
افسانه باشه باشه را سریع گفت و تماس را قطع کرد

+حاتم...میگه تکونش ندین

مردک سری تکان داد و غرید
_دانشجو جماعت که حالیش نمیشه

با تکانی که به مهتا داد، جیغش در آمد
+نکن...بلایی سر بچه‌اش بیاد چه جوابی داری بهش بدی؟

کمی خیره‌ی یک‌دیگر شدیم و بالاخره دست از زیر سر و پای مهتا بیرون آورد

همان لحظه بود که زیر لب غریدم
+اگه حالیم نمیشه چرا خبرم کردین؟

حرفش برایم سنگین آمده بود
و انگار قرار نبود عذرخواهی کند

_مگه من زنگ زدم؟

انگار انتظار این حرف را داشتم که کم توقعی‌ام نشد
اما افسانه گمان کرد که ناراحت شده‌ام؛ سریع پا پیش گذاشت

_من زنگ زدم. تو چی میگی؟

حاتم ایستاد و من نگاهم را به مهتا دوختم
از شدت درد سرخ شده بود

_بذار از راه برسی، خستگیِ زندان از تنت در بیاد بعد گیر بده به بقیه

سکوت سنگینی بر خانه حکم فرما شد
سکوتی که با بیرون رفتن حاتم از خانه شکسته شد

_فکر کرده هفت هشت سال پیشه که از ترسِ خر بودن و دیوونه بازیاش جوابشُ ندم...آلا...تو هم بیا
+آره حتما

دستی به صورت مهتا کشیدم
+ببین هیچی نیست. من مطمئنم... فقط نفس‌های عمیق بکش. میرم لباس بپوشم

دستم را از میان دستش بیرون کشیدم و به هلیا نگاهی انداختم

تمام مدت بالا سر خواهرش ایستاده بود
دختر کم حرف و خجالتیِ خانه بود

+کمک کن لباس بپوشه...

بی معطلی از خانه بیرون زده و دمپایی به پا کردم
_وایسا ببینم!

صدای حاتم بود که با فاصله به گوشم می‌رسید
میان حیاط و دو درختِ خرمالو همراه با باغچه‌ای سرسبز در دور تا دور درخت‌ها، روی تخت چوبی نشسته بود

نگاهم را که دید، از روی تخت پایین آمد و دستانش را پشت کمر در هم گره زد
منتظر بود جلو بروم و خب چنین قصدی نداشتم....

چند قدم از تخت فاصله گرفت و با چشم به جلوی پایش اشاره زد

_بیا اینجا

دوست داشتم به حرفش بی‌اعتنا باشم
اما حسی مرا قلقلک می‌داد تا جلو بروم

مقابلش که ایستادم به حرف آمد
_آخرین باری که دیدمت یادته بهت چی گفتم؟

خوب به یاد داشتم
شب گذشته، بارها و بارها خاطرات را زیر و رو کرده بودم

بی‌حرف نگاهش کردم که سر تا پایم را از نظر گذراند
حس نا امنی به من دست نداد
هنوز جایی در انتهای مغزم به این باور داشتم که او مثل برادر من است

_پس یادت نیست...بهت گفتم...

در این گیر و دار، وقت برای شخم زدن گذشته پیدا کرده بود
اصلا برایش مهم نبود خواهرش از درد به خود می‌پیچد

_یه بار دیگه موهات از زیر مقنعه بیرون بیاد، خودم از ته می‌زنمشون...الان یه چادر زپرتی انداختی رو سرت...

پوزخندی کنج لبم نشست
+تو کی باشی که بخوای دست به موهای من بزنی؟

یکی از چشمانش را باریک کرد و بعد سینه سپر کرد
_دیشبم پرسیدی ولی انگار فراموشی گرفتی...من حاتمم!

حاتم...
حاتم...
چقدر شنیدن اسمش، آب به روی درخت تنفرم می‌ریخت

با آرامش لبخندی به رویش زدم اما جمله‌ام اصلا دوستانه نبود
+سرت تو کار خودت باشه

نگاهِ شوکه شده‌اش را از نظر گذراندم
تقریبا به سمت خانه‌ی خودمان دویدم و هیجانی که قلبم را به تپش‌های پی در پی رسانده بود را هم پس زدم

با او خیلی کار داشتم...
زمان زیادی می‌برد تا حاتم را بر سر جایش بنشانم
_____

نگار را با دو لیوان بزرگ در دست، زیر نظر گرفتم
بخاری که از لیوان‌ها برمی‌خواست نشان از نوشیدنی مورد علاقه‌اش بود؛ نسکافه!!!

در اورژانس پشت سرش بسته شد که خیلی ریز و مجلسی سمت اتاق رِست رفت

قبل از داخل رفتن به سمتم چرخید و چشمکی حواله‌ام کرد

به پرستاری که آهسته چای‌اش را مزه مزه می‌کرد نگاه کردم
+من الان میام

سر برایم تکان داد و من تا اتاق پرواز می‌کرد
شیفت شب زیادی حوصله سر بر بود و خب....
خدا را شکر که امشب اورژانس خلوت بود

دو تخت، موکت طوسی رنگ پ چند کمد فلزیِ کوچک که برای وسایل ما تعبیه شده بود، اتاق را آراسته بودند
مقابل نگار روی تخت نشستم که لیوان را به دستم داد

پلک بسته و عطر نسکافه را به مشامم فرستادم

_خب؟ بعدش چی شد؟
+بعدِ چی؟
_همین که به حاتم اونجوری گفتی...

با شنیدن اسمش ابروهایم در هم رفت
بدنم را روی تخت بالا کشیدم و به دیوار تکیه زدم

+بعدش با مهتا رفتم بیمارستان...چیزیش نبود. همون اسپاسم‌های ماه آخر
_اومدی خونه چی؟ ندیدیش؟

پوف کلافه‌ای کشیدم که شانه بالا انداخت
_خب عین آدم تعریف کنی انقدر سوال نمی‌پرسم

داغی نسکافه را به جان خریدم و از شدت لذت چشم بستم
_اه...خاک بر سرت کنن...زر بزن دیگه

+هیچی بابا. تا کار بیمارستان تموم بشه، حامد، داداش مهتا اومد دنبالمون و برگشتیم خونه. چشم تو چشم نشدم باهاش تا همین الان که در خدمتتم. بزار ببینم چند روز شده....

انگشتانم را نمایشی جلوی چشمانم گرفته و تکان دادم
+سه روز...سه روزه فوق‌العاده‌اس که چشمم به قیافه‌ی نحسش نیوفتاده

تای ابرویش را بالا برد
_چقدر دوست دارم ببینم این حاتم خانُ
+دیدن نداره

نمی‌دانستم نگار تا این حد زود دعایش مستجاب می‌شود....

لیوان خالی‌ام را به دست نگار داده و از تخت پایین آمدم
+شیفت شب خیلی سخته...دوسش ندارم
_ای جون! می‌خوای بگم جات شیفت وایسن؟

دستی به مقنعه‌ام کشیده و کمی گردنم را مالش دادم

+کاش واقعا یکی بود که وایسه
_از کجا می‌دونی نیست؟

پشت سرم از اتاق بیرون آمد
همان‌طور که سمت آبدارخانه می‌رفت، تک خندی زد
_یکی هست که بدجور خاطرت براش...

صدای دستگاه مانیتورینگ علائم حیاتی بلند شد
به سرعت نگاهم سمت تختی چرخید
مرد میانسالی که یک ساعت پیش به خاطر درد شدید قفسه سینه مراجعه کرده بود

شروع به دویدن کردم که صدای جیغ همسرش بلند شد و بعد از آن پیجر بیمارستان!
_کد ۹۹ اورژانس...کد ۹۹ اورژانس

چهارپایه‌ی فلزی کنار تخت را جلو کشیده و به رویش ایستادم
بالاتنه‌ی برهنه‌ی مرد، کارم را راحت‌تر کرده بود

بسم‌ا... گفته و دستانم را در هم قلاب کردم

ماساژ قلبی را شروع کردم که پرستار رسید؛ آمبوبگ فیلتردار (ماسک اکسیژن) را به روی دهانش نگه داشت

شروع به شمارش و فشردن قفسه سینه‌اش کردم

صدای نگار در پسِ نفس زدن‌هایم به گوشم رسید

_ ۳۰۰ میلی گرم آمیوداروون تزریق کن... ۲۰۰ ژول شارژ

صدای شارژ شدن دستگاه شوک از این فاصله‌ی نزدیک گوشم را می‌آزرد
الکترودها (پدال دستگاه الکترو شوک) که نزدیک سینه‌ی مرد آمدند،
دستانم را جدا کردم

نگاهم سمت آمبوبگ کشیده شد که پرستار از صورت مرد فاصله داده بود

تکان شدیدش بر اثر شوک، ضربان قلبش را برنگرداند
ماساژ قلبی را از سر گرفته و صدا بالا بردم
_اپی نفرین ۱۵۰ تا

دستانم دیگر توان نداشتند؛ عرق از صورتم به روی بدن بیمار چکه می‌کرد
که صدای نگار باز هم پیچید
_شارژ

عقب کشیدم و این بار همراه با تکان شدید بدن، ضربان قلب برگشت
خوشحال به مانیتورینگ نگاهی انداختم

اولین عملیات احیاء را پشت سر گذاشته بودم
و نجات جان دیگران شادی بخش بود

_من هستم آلا

نفس زنان به نگار نگاهی انداختم و سری تکان دادم
از چهارپایه پایین آمدم
دستمالی از کنار تخت برداشته و عرق از صورت گرفتم

قدم به سمت استیشن پرستاری برداشتم
صدای " خسته نباشی دکتر" با صدای آلا گفتن کسی، همزمان شد

به آرامی سر چرخاندم و با دیدن اسماعیل نفسم لحظه‌ای بند آمد
به سمت تختی که کنارش ایستاده بود دویدم

+مامان؟...طوریش شده؟

مهلت پاسخ را از اسماعیل گرفته و پرده‌ی تخت را کنار زدم
دیدنش با بالا تنه‌ی برهنه به روی تخت، اعصابم را متشنج کرد

حاتم بعد از سه روز جلوی چشمانم آمده بود
و مگر بیمارستان در این شهر قحط بود که اینجا را انتخاب کرده بود؟

چشم از حاتم گرفته و به اسماعیل دوختم
+فکر کردم مامان...

_خوب شد دیدمت...اینجا یه پرستار رد نمیشه محض رضای خدا. بیا یه نگاه به داداش حاتم بنداز

مردد نگاهم را در صورت نگران برادرم چرخاندم که غرید
_لا مروتا...یهو یی تیزی کشیدن روش. بیا آبجی، ببین زخمش چطوره؟

اسماعیل به خاطر برادرش اینطور بالا پایین می‌پرید؟
مثل اسپند به روی آتش...

نیم نگاهی به حاتم انداختم
روی تخت نشسته بود، پشت به من، مشغول صحبت با موبایلش!

+زخمش به نظر کاری نیست... حالش خوبه...ببین راحت نشسته!
_جای ناجوری زخم زدن

من می‌گفتم نر است و اسماعیل می‌گفت بِدوش!
راضی به ایستادن مقابل حاتم نبودم
اصلا چرا مدام مقابل یک‌دیگر ظاهر می‌شدیم؟

عقب گرد کرده و همان‌طور اسماعیل را مخاطب قرار دادم
+دستمُ ضدعفونی کنم بیام

رفت و برگشتم دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید
دستکش لاتکس را به دست کردم و جلوی تخت رفتم

اسماعیل با دیدنم از مقابل حاتم کنار رفت

گرم صحبت بودند

همان‌طور که دستکشم را مرتب می‌کردم گفتم
+جای زخم رو نشونم بدید

حاتم صاف نشست و اسماعیل زمزمه کردم
_اونجاست. یه نگاه بندازی می‌بینی

سر بالا آورده و سینه‌ی عضلانی حاتم را شکار کردم
قسمت پایینیِ سینه‌ی چپش یک رد بزرگ چاقو بود
خون سرخش تا پهلو نیز ریخته بود

صدای زنی که پایین تخت ایستاده بود، باعث شد چرخی بزنم
_خانم دکتر... خدا از بزرگی کمت نکنه...سایه سرمُ برگردونی

قبل از پاسخ، نگاهی به اسماعیل انداختم
با غرور سینه سپر کرده و لبخند کمرنگی کنج لبش نشانده بود

+انجام وظیفه بود!

زن اشک از چشمش گرفت و دور شد که خم شدم
محل زخم را با انگشت سبابه کمی فشرده و زمزمه کردم
+چیزی نیست...همکار مرد خبر میکنم بخیه بزنه

_دکتر بودنت به درد ما نمیخوره؟

به چشمانِ درشت و قهوه‌ای حاتم چشم دوختم
بالاخره مستقیم نگاهش کرده بودم
+من که دانشجوأم

چند ثانیه‌ای خیره‌ی یکدیگر بودیم که بالاخره به حرف آمد و همزمان سری تکان داد
_حالا ما یه چی گفتیم

پوزخندی کنج لب نشاندم
دستکش خونی را بیرون کشیده و زمزمه کردم
+جالبه....

نگفت معذرت می‌خوام...
اشتباه کردم...
و جالبه گفتنم به خاطر همین بود!

دستکش‌ها را داخل سطل پرت کرده و چرخیدم
اسماعیل که با فاصله از ما ایستاده بود، سوالی خیره‌ام شد

_پس چرا هیچ کاری نمیکنی؟

حاتم مهلت نداد تا لب باز کنم، خودش به حرف آمد
_چرا گیر میدی بهش؟ باید به زبون بیاد بگه بلد نیست؟

حتما دود از سرم بلند شده بود که پرستار بخش با چشمان گرد شده خیره‌ام شده بود

نباید حاتم را سر جایش می‌نشاندم؟
فکری در سرم چرخ خورد...

تکان ریز مردمک‌هایم کافی بود تا نگار را هم ببینم
هنوز کنار تخت آن مرد ایستاده و علائمش را چک می‌کرد

نفسم را فوت کرده و از بالای شانه به حاتم نگاه کردم
نیشخندش آزارم می‌داد

+درست میگی داداش حاتم...من اونقدرا بلد نیستم بخیه بزنم...ولی الان به خاطر شما می‌خوام انجامش بدم

داداش حاتم!
از روی حرصم گفته بود یا هرچیز دیگری، اما لبخند به لب اسماعیل آورد

حتما با خودش فکر کرده بود من دیگر مشکلی با آن محله و آدم‌هایش ندارم

+آقای لطفی...ست بخیه رو بیارید لطفا

رو به حاتم کرده و غریدم

+شما هم دراز بکش

خیره‌ی اسماعیل شدم
لب‌های خندان و چشمان درخشانش را دوست نداشتم

+داداش...شما هم برو بشین لطفا

بهیار اورژانس آقای لطفی، با وسایل مخصوص سمتم می‌آمد که کنار حاتم ایستادم
دستانش را با تفریح زیر سرش برد و عضلات سینه‌اش بیشتر به چشم آمد

لطفی با رسیدن کنار تخت، به سرعت مشغول تمیز کردن محل خونریزی شد
دستکشی به دست کرده و ویال تتراکائین را برداشتم

آماده سازی بی‌حسی و ست بخیه به سرعت انجام شد
با کنار رفتن بهیار،جایش را پر کردم

سوزن‌گیر و پنس را به دست گرفته و زخم را بار دیگر نگاه کردم
لپم را گاز گرفتم تا خنده بر لبم نقش نبندد

برای حاتم خان نقشه داشتم...
قرار بود حسابی زیر دستانم درد بکشد

حس شیرینی زیر پوستم دوید اما نگارِ فضول مانع شد

_بی‌حسی نمی‌زنی مگه؟

سرنگ را نشانم داد و ابرویی بالا انداخت که چشم باریک کردم
تک خندی که حاتم زد، سرم را به سمتش چرخاند

هنوز به همان حالت دراز کشیده و نگاهم می‌کرد
_بیا خانم دکتر...تا ما رو نکشته بخیه رو بزن تا بریم

نگار متعجب نگاهمان کرد که به آرامی لب‌هایم کش آمد
بی‌حسی را سمتم گرفت و زمزمه کرد
_من کار دارم جناب

نیم نگاهی به اسماعیل انداختم که روبروی تخت به روی صندلی‌اش لم داده بود، سرگرم موبایلش بود
+چیه حاتم خان؟ می‌ترسی؟

_من...هه...چرا باید...آخ

صورتش لحظه‌ای جمع شد
دردِ فرو کردن سوزن در اطراف زخمش نفسش را برده بود؟
همین چند دقیقه پیش با وجودِ خون‌ریزی به ریش من می‌خندید...

بعد از چند قطره تزریق بی‌حسی، سوزن را بیرون کشیده و طرف دیگری فرو می‌کردم

دیگر صدایش در نمی‌آمد...

سرنگ را داخل سینی پزشکی انداخته و دوباره سوزن‌گیر را به دست گرفتم
+تموم شد...از آمپول می‌ترسی یا از من؟

با پوزخندی که کنج لبم نشسته بود، نگاهش کردم
خونسرد نگاهم می‌کرد؟

نه....
حالت صورتش جور خاصی بود
هم خونسرد نشان می‌داد، هم اخم‌آلود، هم پر تهدید...

خاص بود دیگر!
اصلا حاتم بود و این رفتارهای مسخره‌اش

لبه‌ی پوستش را با پنس بلند کرده و سوزن مخصوص بخیه را فرو کردم
دم عمیقی گرفت که سوالی نگاهش کردم

+هنوز درد داری؟ بی‌حس نشده مگه؟

با همان حالت خاص نگاهم می‌کرد و من به کارم ادامه دادم
دیگر واکنشی نشان نداد
درست تا وقتی که به میانه‌ی زخمش رسیده بودم

نگار بد موقعی آمده بود...

وقتی که مایل بودم زهرم را به حاتم بریزم!
نباید اینطور راحت دراز می‌کشید و مرا زیر نظر می‌گرفت

_مشکلت با من چیه؟

ابرو بالا انداختم و نخ را به آرامی کشیدم تا گره بزنم
+چه مشکلی داداش حاتم؟

_انقدر به من نگو داداش...
+هرجور شما دستور بدی داداش

قیچی را برداشتم که دوباره به حرف آمد
_مسخره‌ای آلا...ادا و اصولاتم عین خودت...حال به هم زن!

دستانم از حرکت ایستاده و فقط سرم چرخید
اخم پر رنگی کرده بود

به من گفته بود مسخره؟
من حال به هم زن بودم؟

چرا ساکت مانده بودم؟
مگر قرار نبود من او را بر سر جایش بنشانم؟
چرا او مدام حرف می‌زد و مرا کیش و مات می‌کرد؟

+من حال بهم زنم یا تو؟

پاسخ ندادنش مرا جری کرد...
ابرو در هم تنیدم و دندان روی هم ساییدم

+تو...تو و رفقای عوضی‌تر از خودت...

تک خندی زد و باز هم عصبی‌ترم کرد
_دردت چیه؟ اونو بگو

+من دردی ندارم...خیلی وقته که ندارم...
_همه زنا اینجوری‌ان...یه جوری حرف می‌زنن که می‌فهمی یه دردی دارن ولی نمی‌فهمی چه دردی

انگار پوزخند جدا نشدنی بود از لب‌های من!
+اگه قرار بود بفهمی که خیلی سال پیش می‌فهمیدی

سوزن را دوباره فرو کردم
به انتهای زخمش رسیده بودم؛ تقریبا ده بخیه نوش جان کرده بود

+فکر نکنی تو خنگی‌ها...مشکل همه‌ی مردا اینه!

گره‌ی آخر را زدم و نخ را قیچی کردم
_چند سال پیش ماجرا چی بوده؟

با یادآوری‌اش دوباره تنم لرزید
بچه بودم و انگار ترس‌های بچگی همیشه با آدم می‌ماند...

وسایل را به سینی برگردانده و دستکش‌هایم را بیرون کشیدم
_چرا حرف....

به میان حرفش پریدم
+تموم شد. صبر کن تا پانسمان بشه..آقای لطفی؟

حاتم را پشت سرم جا گذاشتم؛ خودم را ضعیف جلوه داده بودم

اصلا چرا از دردم حرف زده بودم؟
و من امشب پر بودم از سوال...

به روی تختم غلت زده و طاق باز خوابیدم
بادی که از پنکه به صورتم می‌خورد، تمام جانم را خنک می‌کرد

سرمایی بودنِ مادرم و شیرین مانع از روشن گذاشتن مداوم کولر می‌شد
از صبح که آمده بودم این پنکه در اتاقم خودنمایی می‌کرد

چشمان خسته‌ام را باز کردم
از ۷ صبح که برگشته بودم تا همین حالا که حتما سر ظهر بود، هر نیم ساعت یک‌بار از خواب می‌پریدم

خواب زهرمارم شده بود...
نمی‌دانستم چه مرگم شده است!

دوباره غلت زدم و این بار خیره‌ی پرده‌ی اتاق شدم
به آرامی تکان می‌خورد

صدای تقی که به شیشه خورد، توجه‌ام را جلب کرد
گوش تیز کردم و دوباره تکرار شد

به آرامی از تخت پایین آمدم و پرده را کنار زدم
شیرین وسط حیاط ایستاده بود

با دیدنم لبخند دندان نمایی زد و همان، صورتش را زیباتر کرد

+چرا مثل پسرا سنگ میزنی به شیشه؟
_حال نداشتم بیام بالا

دست به لبه‌ی پنجره تکیه داده و کمی خم شدم
+کجا به سلامتی؟

مانتو شلوار شیکی به تن کرده و کوله به روی دوشش انداخته بود
_میرم کلاس....مامان گفت بیدارت کنم. غذات رو گازه، بپا نسوزه خب؟

موهایم را پشت گوش فرستادم

+مامان کجاست؟
_خونه‌ی یکی از همسایه‌ها...سفره صلوات

سمت در به راه افتاد و صدا بالا برد
_غذا نسوزه‌ها. خداحافظ

در که پشت سرش بسته شد، نگاهی داخل حیاط گرداندم
عاشق این فضا بودم...

عصرها پدرم به روی تخت چوبیِ وسط حیاط می‌نشست
مادرم سینی چای و گاهاً میوه را به حیاط می‌برد و ما را صدا می‌کرد

کل خانواده با هم، بساط عصرانه را در حیاط می‌چیندیم
خاطرات آن روزها دلم را گرم کرد

باید به مادرم می‌سپردم تخت چوبی را از زیرزمین بیرون بیاوریم
دلم آن عصرانه‌ها را می‌خواست
دلم دورهمی‌های خانوادگی‌مان را می‌خواست

اصلا حالا که فکر می‌کردم؛ دلم برای شهروز تنگ شده بود
باید زودتر با اسماعیل حرف می‌زدم...

نگاهم را به آسمان دوخته و به آرامی چرخاندم
حیاط همسایه، میخ شدن چشمانم را در پی داشت

حاتم به روی تخت چوبی دراز کشیده بود
زیر سایه‌ی آن درخت‌ها...

خیره‌ی من بود؟
درست می‌دیدم؟؟
خیره‌ی من با این موهای پریشانی که به دست باد سپرده بودم؟

به سرعت هرچه تمام‌تر پنجره را بستم
پله‌ها را پایین دویدم
به شدت گرسنه‌ام بود

موهایم را دم اسبی بستم و از سرویس بیرون آمدم
چشمانم پف کرده بود

نهار خوشمزه‌ی مادرم کار خودش را کرده و چشمانم را حسابی گرم کرد
خمیازه‌ای کشیدم و از پله‌های کنار سرویس بالا رفتم

بوی خوشِ قرمه سبزی در فضای خانه پیچیده بود
سمت آشپزخانه چرخیدم که صدای خنده‌ی کوتاه شیرین از طبقه‌ی بالا به گوشم رسید

از وقتی به این محله آمده بودیم، سرش حسابی گرم موبایل شده بود
حواسم به او بود اما دوست داشتم تا جایی که ممکن است دخالت نکنم

مادرم در حال انداختن لیمو عمانی ها در خورشت بود که به حرف آمدم
+می‌خوام زنگ بزنم اسماعیل

_که چی بگی؟
+بگم شهروز رو برگردونه

چشمانش برق زد
_بگو به جونِ مامان؟
+وا مامان؟

دوباره صدای خنده‌ی شیرین آمد و من پر حرص نگاهی به راه پله دوختم
_معلوم نیست با کی ور ور میکنه. شهروز بیاد گوششُ بپیچونه

+با اسماعیل حرف زدما. قرار شد به وقتش دست شهروز رو بگیره و بیاره خونه
_الهی شکر

میز غذاخوریِ چهارنفره را دور زده و روی صندلی نشستم
خیاری از ظرف برداشتم

+اول از همه شما گوششُ بپیچون که بره دنبال کار. یکم بهش فشار بیار. بگو سر سال نشده باید برگردیم خونه قبلی
_همش حرف خودتُ می‌زنیا آلا

شانه بالا انداختم
هنوز هم امید به رفتن داشتم...

+منظورم اینه که بهش فشار بیاری. وگرنه من که دیگه مشکلی ندارم با اینجا
_دروغ؟

همان‌طور که خیار را می‌جویدم گفتم
+نه بابا. چه دروغی؟

دروغ نداشتم که بگویم...
اوضاع دستم آمده بود!
هرچقدر بیشتر حاتم را بچزونم؛ کمتر جلوی چشم یکدیگر می‌آییم و این خوب بود!

_آلا... رفته بودم سفره صلوات...یکی از همسایه‌ها سراغ تو رو می‌گرفت. سن و سالت رو می‌پرسید...گمونم برای پسرش
+وای خدا به دور!

خیار را به انتها رساندم که سمتم چرخید
_یعنی چی؟ تا ابد که نمیتونیم جلو خواستگار رو بگیریم. بالاحره باید یکی بیاد یا نه؟

+من زنِ خر میشم...ولی زنِ یکی از مردای این محل نمیشم

_خاک به گورم

خدانکنه را زمزمه کرده و از پشت میز بلند شدم
_داداشاتم مردای همین محل‌ان

ابرو بالا انداختم؛ لبخند عمیقم او را حرص می‌داد
حرص شدیدش را با گفتن جمله‌اش نشانم داد

_از این به بعد هرکی گفت خواستگاری میخوام بیام، میگم بله، تشریف بیارید

سمت تلویزیون قدم برداشتم و او حرصی‌تر شد
_مردم فکر می‌کنن عیب و ایرادی داری که تا الان مجرد موندی

+من به انتخاب خودم مجردم...همه چیز که به شوهر کردن نیست. الان اگه شوهر داشتم که نمی‌تونستم درس بخونم
_مگه بقیه چجوری درس خوندن اونم با شوهر؟

من هرچقدر حرف می‌زدم مادرم پا به پای من پاسخ می‌داد
اگر ادامه می‌دادم، تا خودِ صبح کِش می‌داد

+باشه مامان...اصلا خواستگار راه میدیم...ولی فقط دکتر مهندس...قبوله؟
_دکتر مهندس از کجام بیارم؟

نگاهی به حیاط انداختم

+شما لازم نیست بگردی...خودشون میان کم کم

_ببینم آلا نکنه خبریه؟
+نه مامان چه خبری؟ چیزی باشه اول از همه به شما میگم

خبری بود...
آن لحظه نمی‌دانستم کسی مرا روزها زیر نظر دارد
از علاقه‌اش با خبر نشده بودم
_____ _____

_جونِ نگار...جونِ هرکسی دوست داری

کلافه چشم در کاسه گردانده و زیرلب پاسخش را دادم
+به جون تو نمی‌تونم. دیگه برگشتیم تو اون محل، اسماعیل چشم ازمون برنمی‌داره

نگار به مهمانی دعوت شده بود
دلش همراهیِ مرا می‌خواست و خب صد در صد که نمی‌توانستم

مچ دستش را اسیر کردم تا پشت سرم به راه بیوفتد
+کافیه بفهمه شب شده و من خونه نیستم

_خیلی خوش می‌گذره دیوونه...بهشون بگو شیفتی
+پریشب شیفت بودم! بهتر از خودم آمار منُ دارن

پوف کلافه کشید که پشت دستش را نوازش کردم
+یه وقت دیگه. میدونی پایه‌اتم گاوِ من...ولی یه ذره دست و بالم بسته‌اس الان

به خیابان رسیدیم که کمی مکث کرد
_اووووف...جذابِ دانشگاهُ ببین

به دنبال حرفش سر چرخاندم
بردیا فلاحتی بود...
به قول نگار، پسر جذاب و دخترکُش دانشگاه

شلوار لی به شدت به او می‌آمد
عینکش طبی‌اش را جابجا کرد و نگاهش سمت من چرخید

به سرعت چشم گرفتم
+شیفتش با ما یکی نبود که...

_با اون پسر قبلیه جابجا کرده! از این به بعد با ماست

ابرو بالا انداختم که دندان‌هایش از پس لبخندش نمایان شد
+خب به سلامتی. چیه؟ چرا می‌خندی؟
_نخندم؟

به ماشینش اشاره کردم

+برو روانی...برو که معلوم نیست چه مرگته

روی صندلی شاگرد خودم را پرت کرده و در را کوبیدم
ـهوی...چه خبرته؟ در طویله رو هم اینجوری نمی‌بندن

دستمال کاغذی را برداشتم تا عرق از صورت بگیرم
+کولر بگیر. خیلی گرمه

ـهوا گرمه یا یه بنده خدایی رو دیدی عرق از سر و کولت داره می‌ریزه؟
+چی میگی؟

چشم باریک کرد و سوئیچ را چرخاند
ـبرو خودتُ سیاه کن. فکر نمی‌کردم راز مگو داشته باشی....اونم با من...عوضی

دست به پیشانی‌اش کشیدم که ترسیده، هین کشید
+آفتاب مستقیم به مغزت خورده دکتر؟

مُشت محکمی نثار بازویم کرد که از درد صورتم جمع شد
ـپسره از تو خوشش میاد... نگو که نفهمیدی

متعجب چشم از نگار گرفته و به بردیا دوختم
پشت فرمانِ اموی‌امِ جذابش نشسته بود؛ سرگرم موبایل ش!

_منُ باش که می‌گفتم تو می‌دونستی و به من نگفتی...

ضربه‌ی محکمی به سرم زد که آخ بلندی گفتم
اما بی اهمیت به حرفش ادامه داد

_نگو تو احمق‌تر از منی!

ابرو در هم تنیده و تکیه زدم
+خب که چی؟ حالا چون بردیا خان از من خوشش میاد، باید ذوق مرگ شم؟ باید برم...

_دیوونه! قاپشُ دزدیدی، گرین کارت تو مُشتته
+چی؟

ماشین را به آرامی از پارک بیرون آورد
از کنار بردیا عبور کردیم و من نگاه مشتاقش را تازه کشف کردم

انگار تا قبل از این، معنی نگاهش را نمی‌فهمیدم
و حالا برایم عیان شده بود

_طرف می‌خواد بره اونور آب...
+خب بره

_خب بره؟ بیچاره اگه پا پیش بذاره و تو بهش بله بدی، دست تو رو هم می‌گیره و می‌بره...چی از این بهتر؟ دیگه چی می‌خوای از این دنیا بیچاره؟

با صدای بلند و پر هیجانش حرف می‌زد
اجازه‌ی نفس کشیدن به خودش را نمی‌داد
و من عجیب نگرانش شده بودم...

_حواس جمع کن...همین که نخ بهت داد، دو دستی بچسب و ولش نکن

آهسته خندیدم که این بار نیشگونی از بازویم گرفت
آخ گویان، دست روی بازویم کشیدم

تا رسیدن به محله از مزیت‌های کشورهای خارجی گفت
تحصیل در کالج‌های فوق‌العاده
شغل با درآمد عالی

همه و همه را گفت که لحظه‌ی آخر حسابی بادش را خالی کردم
+حالا وایسا ببینم میاد جلو؟

گوشی را در کیفم پرت کرده و دستی به موهایم کشیدم
فرق وسط باز کرده بودم تا کمی متفاوت باشم
مقنعه را مرتب کردم

+شاید یهو نظرش عوض بشه. بفهمه من چقدر گند اخلاقم
_اووووف آلا...عه...مگه نگفتی شهروز خونه نیست؟ اون‌کیه؟

با اشاره‌ی انگشتش به چند مغازه پایین‌تر چشم دوختم
شهروز بود که جلوی قصابی با سری پایین افتاده، ایستاده بود

حتما که گرم صحبت با اسماعیل بود
خب...
از امروز دوباره با برادر علاف و دعوایی‌ام ماجرا داشتیم

+شهروزه! مامان دلش تنگه پسر جونش بود
_همونُ بگو...وگرنه محال بود حالا حالاها اینورا راهش بدید

کیف به روی دوشم انداخته و گونه‌اش را بوسیدم
+آره. مراقب خودت باش

_آلا به حرفام فکر کنیا... رو خودت کار کن...رو اون اخلاق گندت...

اخلاقم بد بود!
البته فقط با مردها...

جبهه گرفتنم نسبت به هر مردی، به آن شب نحس برمی‌گشت
به ترس و اضطرابم

با ورودم به دانشگاه، ترسم شدیدتر شده بود
فقط راهنمایی نگار توانست مرا از ترس رهایی بدهد

هم پای من شد تا درمان شوم
روانشناس خوبی معرفی کرد و من تا مدت‌ها تحت نظر بودم

ترسم به نفرت بدل شد
بعد از آن حفظ فاصله‌ام با جنس مخالف!

ولی بالاخره که چی...
تا آخر عمرم نمی‌توانستم تنها بمانم!
اگر مرد خوبی پیدا می‌شد، دوست داشتم سر زندگی خودم بروم!

از آن رویاهای شیرینی که هر دختری دارد، داشتم
از همان‌هایی که گلدان زیر پنجره ردیف کنی...
دو فنجان چای بریزی و کنار شوهر نازنینت بنشینی

از همان ناز و عشوه‌ها...
پرسیدن غذای مورد علاقه و وقت گذرانی با او!

ولی مهم‌تر از این‌ها، من رویای بزرگتری نیز داشتم
رویای من عاشق شدن بود

دوست داشتم طعم شیرین عشق را تجربه کنم
و چه می‌دانستم عشقی که شیرین می‌پندارم به تلخیِ هلاهل بدل می‌شود؟

آن روزها نمی‌دانستم سرنوشت چه بازی ناجوانمردانه‌ای برایم چیده است...

_رنگ به روت نمونده...شام چی دوست داری برات بپزم؟

صدای مادرم از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید
من تازه از حمام آمده بودم که زنگ خانه به صدا در آمد

شهروز، گل پسر خانه، بالاخره برگشت
اسماعیل بالاخره از او دست برداشت و اجازه‌ی آمدن را داد

حوله را از دور موهایم باز کردم که سایه‌ای روی زمین افتاد
سمت در چرخیدم

ته ریشش به ریش تبدیل شده بود
کمی لاغر شده و عجیب صورتش آفتاب سوخته شده بود

_نباید میومدی جلو در استقبالم؟
+استقبالِ چی؟ اومدی دیگه...

دستانش را چلیپا کرده، تکیه به چهارچوب در داد
سشوار را که تازه از اتاق شیرین برداشته بودم، به برق وصل کردم

_شما دوتا خوب از نبودِ من کیف کردید...
+خیلی!

سشوار را روشن کرده و درجه‌اش را زیاد کردم که صدا بالا برد
ـخیلی و زهرمار

خودم را به نشنیدن زدم که بعد از چند ثانیه دل از من کند و به اتاق شیرین رفت
سایه‌اش هنوز هم در راهرو بود

سشوار را تند تکان داده و مو شانه می‌زدم که بالاخره پا به اتاق خودش گذاشت
از دور شدنِ سایه‌اش فهمیده بودم

نم از موهایم گرفته و سشوار را کشیدم که صدای شهروز بلند شد
ـمیرم حموم! شیر آبُ باز نکنین که یخ نکنه

حکم داد و ما جرات نداشتیم به حرفش عمل نکنیم
جرات که می‌گویم، به خاطر دیوانگی‌اش بود و مهار کردنش وگرنه ترسی بخاطر او نداشتم

شُر شُر آب به گوش رسید و به ثانیه نکشیده خنده‌های شیرین خانه را پر کرد
حرصی از جا بلند شدم

در اتاقش را به ضرب باز کردم که جیغ خفه‌ای کشید
موبایلش را زیر بالشتش فرستاد و اخم کمرنگی کرد

ـچیه آبجی؟ ترسیدم....
+از من؟ یا فکر کردی شهروز بالا سرته؟

پاسخی برایم نداشت
نگاهی گذرا به در حمام و بعد راهرو انداختم

کنارش روی تخت نشستم
+نمی‌خوام دخالت کنم؛ میدونی که دوست ندارم از چیزی سر در بیارم تا وقتی که خودت صلاح بدونی و بهم بگی....

با چشمان درشت و عسلی‌اش خیره‌ام شده بود
گفته بودم خواهرم چشمان زیبایی دارد؟

همه‌ی خانواده، از پدرم گرفته تا من، رنگ سبز چشمان‌مان خیره کننده بود این ارث زیبا را برده بودم

هرچند چشمان شهروز و اسماعیل سبز روشن بود اما سبزیِ نگاه من تیره‌تر بود
نوبت به شیرین که رسید، چشمانش رنگ عسلی به خود گرفت

موهایش را به آرامی پشت گوش فرستادم
+ الان اومدم که بهت گوشزد کنم، شهروز اومده...دورانِ آزادی تموم شد...

سر به تاسف تکان دادم

+کافیه بو ببره تو زیادی داره بهت خوش می‌گذره اونوقت روزت رو شب میکنه...یکم رعایت کن شیرین. فقط همین

کمی خیره‌اش شدم و بعد از تختش بلند شدم
دستم را محکم گرفت که نگاهش کردم

_آبجی؟...من کار بدی نمیکنم
+تا تعریفت از بد چی باشه

لبش را میان دو فَک فرستاده و حسابی دندان به رویش فشرد
+از نظر من رابطه‌ی سالم بین دو نفر اصلا هم بد ن یست

تابی به موهایم داده و کمی پلک فرو بستم
+ولی باید ببینی به نظرت سالمه؟؟

نوک بینی‌اش را بین دو انگشتم فشردم
با صدای قطع شدن صدای آب جمله‌ام را تمام کردم

+بزرگ شدی...خیلی خوب می‌تونی همه چی رو سبک سنگین کنی...بد رو از خوب تشخیص بدی.

_من می‌خواستم زودتر بهت بگم، من...

انگشت روی بینی فشردم

+هیس...وقت برای حرفای زنونه هست. الان نمیشه

به راهرو اشاره کردم
خودش متوجه‌ی حرفم شد؛ احتمال می‌دادیم شهروز فال گوش ایستاده باشد

مثلا به این روش می‌خواست سر از کارهای ما در بیاورد
ولی نمی‌دانست من زرنگ‌تر از این حرف‌ها هستم...

+شهروز...برو لباس بپوش به جای گوش وایسادن. می‌خوام برم اتاقم

در اتاق به ضرب باز شد
حوله‌پوش نگاهش را بین ما رد و بدل کرد

ـباز چی می‌گین شما دوتا..ور ور...زر زر؟
+بیشتر گوش تیز می‌کردی تا بشنوی

تنه‌ی محکمی به او زده و از کنارش عبور کردم
اتاق خودم با آن تمِ طوسی تیره به شدت می‌پسندیدم؛ آرامش خاصی داشت....

پشت سر استاد صفاری به راه افتاده بودیم
قرار به شنیدن شرح حال بیماران بود و ابتدا نگار شروع کرده بود

پرونده‌ی تخت اول را به دست استاد داده و خیلی رسا شروع به توضیح داد اما نگاه من سمت پسری سُر خورد که با عجله از اتاق رِست بیرون آمده بود

گیره‌ی کارتش را به روی سینه چفت کرد
چشم در چشم شدن‌مان باعث شد به آرامی سر تکان بدهم

نگار کاری با من کرده بود که فکر این پسر لحظه‌ای از ذهنم پاک نمیشد در این چند شب بارها خوابش را دیده بودم

چندین بار جلوی آینه با خودم تمرین کرده بودم تا اگر پیشنهاد آشنایی داد، پاسخی در خور بدهم
متین و آرام...

_میثاقی؛ مشکل ایشون چیه؟
+بله بله....

با دم عمیقی، پرونده را به دست استاد دادم
+خانم ۱۵ ساله با درد شدید ناحیه شکمی مراجعه کردن، حدود یک ساعت پیش، استفراغ و تب شدید باعث شد تا آزمایش خون رو انجام بدیم، همچنین قراره تا چند دقیقه‌ی دیگه به سونوگرافی منتقل بشه

_خب...تشخیصت چیه؟ دارو چی تجویز کردی؟
+فقط مسکن...تشخیصم التهاب آپاندیسه

پرونده را بست و به دستم داد
_سریع‌تر منتقلش کنید برای سونو

به تخت کناری رفت و بردیا به دنبالش!
من اما برای یادآوری سراغ پرستار بخش رفتم؛ باید بیمار را منتقل می‌کردند

پرستار به همراه یکی از بهیارها، تخت بیمار را بیرون کشیدند
تقریبا کار هر روز صبحِ ما همین بود...

استاد می‌آمد و شرح حال می‌گرفت
زیر و بم بیمار را در می‌آورد؛ از تلاش ما تشکر می‌کرد و می‌رفت

یک ماه تمام را در بخش اورژانس گذرانده بودیم
و حدود سه ماه دیگر هم باید می‌ماندیم

بعد از آن نوبت به بخش‌های دیگر بیمارستان بود
برای چهارماه کارورزی بخش جراحی هیجان وصف ناپذیری داشتم....

_خانم میثاقی؟

با شنیدن صدای بردیا فلاحتی، یک متر به عقب پریده و هین کشیدم
چشمان گرد شده‌ام را که دید، دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد

_عذر میخوام...عمدی نبود

چی عمدی نبود مرد حسابی؟!؟
صدا زدن من؟
پر واضح بود که هول کرده است...

+خواهش میکنم...بله؟ در خدمتم

نگاهش بین دو چشمانم به گردش در آمد و بعد؛ درست وقتی که از سکوتش خسته شده بودم، گلویش را صاف کردم
_می‌خواستم بدونم...وقت دارید تا یک نوشیدنی در خدمتتون باشم؟

+به چه مناسبت؟

پلک هایم را با حرص روی هم فشردم
مناسبت؟

تو احمقی آلا؟
سوال از این مزخرف‌تر نبود که تو بپرسی؟

_مناسبتی که نداره. خواستم یه تایمی رو با هم بگذرونیم. صحبت داشته باشیم

نیم‌نگاهی به پشت سرش انداختم
نگار با لبخندی که کل صورتش را در بر گرفته بود خیره‌ام شده بود

سعی داشت لب خوانی کند
البته که همیشه موفق هم بود و همین مرا هول کرد

+باشه. بعد از تایم کاری
_عالیه

به آرامی از کنارش رد شدم که نگار دستانش را مشت کرد و لبخندی زد ایول را زمزمه کرد

از عطر شربت بهار نارنجم مست شده بودم
صفحه‌ی موبایلم روشن شد و من قبل از دیدنش می‌دانستم حتما نگار هست

"خاک تو سرت بکنن با این سفارشت اوزگل"

کار خودش بود...
لبخندم را جمع کرده و به بردیا نگاهی انداختم
مشغول نوشیدن آیس تی سفارشی‌اش بود

عینک طبی‌اش را کمی جابجا کرد و نیم‌نگاهی نثارم!
_حالتون خوبه؟

+ممنون

این سومین باری بود که احوال‌پرسی می‌کرد
او بیشتر از من هول کرده بود

+شما خوبی؟
_آره...

گوشه‌ی ابرویش را به آرامی خاروند و چشمانش از انگشتانم بالا آمد و روی چشمانم ثابت ماند

لبخندی زد جذاب...
از همان لبخندهای دختر کُش معروفش!

بردیا کم‌رو و خجالتی نبود اما خیلی هم اهل بگو بخند با دخترها نبود بیشتر سرش تو کار خودش بود

_فکر کنم کل تایم‌مون داره به حال و احوال می‌گذره
+درسته

تک خنده‌ای کرد و دستانش را روی میز تکیه داد
_من و شما خیلی ساله هم دانشکده‌ای هستیم...تازگی‌ها دوره‌مون هم با هم افتاده...نمیدونم متوجه شدید یا نه

+بله...همین چند روز پیش فهمیدم

_اوم! این چند وقته خیلی روی شما زوم کرده بودم. شما خیلی با دخترای اطراف‌تون فرق دارید

+محبت دارید ممنون

_نه جدی میگم...

صاف نشست و دستانش را چلیپا کرد

_کمتر دختری با این سن و با این آزادی عمل، انقدر خانوم و باوقاره

بی‌حرف فقط نگاهش می‌کردم که لحظه‌ای گوشه‌ی لبش را میان دندان فشرد

_نظرتون چیه یه مدت با هم باشیم؟ منظورمُ بد برداشت نکنید یه وقت

کلافه دستی به صورتش کشید و من به پاسخ‌هایی که در این مدت تمرین می‌کردم فکر کردم

_آشنا بشیم و بعد از یه مدت خانواده‌ها رو در جریان بزاریم

مشتاق خیره‌ام شده بود تا پاسخی بدهم

کمی مکث کردم و کلماتم را کنار هم قطار کردم

+از نظر من مشکلی بابت آشنایی نیست...درباره‌ی خانواده‌ها بعداً تصمیم می‌گیرم

_درست می‌گید

یک ساعت را در آن کافه‌ی سنتیِ خیابان فرعی میدان ولیعصر، کنار یک‌دیگر سپری کردیم
خیلی زود یخ بین‌مان شکست

از هر دری حرف زدیم و زدیم
تا بالاخره از یکدیگر دل کندیم

نگار تا خودِ خانه از چند و چون حرف‌ها پرسید
و من هم کسی نبودم که در مقابل او راز دار باشم

ورودم به خانه با صدای جیغ شیرین همزمان شد
شیرینی این یک ساعت، دود شد و به هوا رفت

_مامان...مامان یه کاری بکن

جیغش به حدی گوش‌خراش بود که بی معطلی داخل دویدم
مادرم در پاگرد طبقه‌ی بالا ایستاده و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت

از کنارش عبور کردم و خیره‌ی اتاق وسطی شدم
شهروز موهای شیرین را بین مشتش گرفته بود
کمربندش را بالا برد که جلو دویدم

+چه غلطی میکنی شهروز؟

سر آزاد کمربند را محکم گرفتم
چشمانش مثل جوی خون بود

_غلطُ شماها می‌کنید... چند وقت بالا سرتون نبودم که اینجوری هرز می‌پره؟
+حرف دهنتُ بفهم، ولش کن

کمربند را محکم کشید اما قرار نبود رهایش کنم
من شهروز را ادب می‌کردم

_تو هم دلت کمربند می‌خواد؟ برو گمشو
+شهروز یه بلایی سرت میارما

صدای جیغ‌های شیرین مغزم را سوراخ کرده بود
مادرم به سرعت پا در میانی کرد

_نکن پسر...یه غلطی کرده...اسی میاد حالیش میکنه! با کتک زدن که درست نمیشه

نیم نگاهی به مادرم انداخته و پاسخش را خیره در صورت شهروز دادم
+عقل داره...هرکاری دوست داشته باشه می‌کنه...پسرات هم غلط میکنن دست بهش بزنن

مادرم بازوی مرا گرفت و ضجه زد

_آتیش بیار معرکه نشو آلا...ساکت باش...شهروز ولش کن... وگرنه شیرمُ حلالت نمیکنم

کمربند را رها کرده و به دستان شهروز چنگ زدم
+ولش کن...جیغ می‌کشم هرچی آدمه بیاد تو این خونه

_صدای تو رو هم خفه میکنم...کنار این پت*یاره تو رو هم چال میکنم کف حیاط

صدای سیلی در اتاق طنین انداز شد
به چشمان گشاد شده‌ی شهروز و بعد دست مادرم نگاهی انداختم

اشک می‌ریخت و جمله‌اش را مدام تکرار می‌کرد
_خواهراتن عوضی...خواهراتن عوضی...

شیرین روی زمین افتاد و شهروز لگدی نثارش کرد
_میرم دنبال اسی...همچین بندازمش به جون همتون که بیاید بگید شهروز غلط کردیم

دستش را از حصار دستانم آزاد کرد
بی‌مهابا پله‌ها را پایین دوید

مادرم روی تخت شیرین آوار شد و ناله‌ای سر داد
_خدا ازت نگذره...خدا لعنتت کنه شیرین

سمت تک دانه خواهرم چرخیدم و کنارش جا گرفتم
موهایش را میان دستانش گرفته بود
سرش را آهسته نوازش می‌کرد

+چکار کردی؟ فقط دهن باز کن و بگو چه غلطی کردی؟

صورتش کامل خیس شده و چشمانش از شدت گریه باز نمی‌شد
_هیچی...

بازویش را گرفته و تکان محکمی به بدنش دادم
+برای هیچی افتاده بود به جونت؟

این بار دستانش پایین آمده و صورتش را کامل پوشاند
_داشتم ...با تلفن... حرف... می‌زدم

وای سوزناکم را شنید ک ه هق‌هق‌اش اوج گرفت
به او هشدار داده بودم

می‌دانستم با یک پسر در ارتباط است و خبرش کرده بودم که شهروز تیز و بُز است....
اما شیرینِ کله خراب، عقلش را از دست داده بود!

+حرفاتُ شنید یا...
_گوشی رو از دستم کشید. صداشُ شنید

به مادرم چشم دوختم
هر دو در بیچارگی کامل به سر می‌بردیم
قطعا ورود اسماعیل آرام و منطقی نبود

همان هم شد!!!
با فریاد گوش خراشی پا در حیاط گذاشت

_شیرین...شیرین چه گهی خوردی؟

از پنجره‌ی اتاق شیرین حیاط را از نظر گذراندم
اسماعیل با همان روپوش قصابی و آشفتگی به خانه آمده بود

سمت در خانه دوید که در اتاق شیرین را به ضرب بستم
+بلندشو...پاشو کمک بده دراور رو بزاریم پشت در

شیرین هول زده و شاید خوشحال از این که کسی به کمکش آمده از جا بلند شد
با کمک یکدیگر دراور را کمی هل دادیم

شانس با ما یار بود
گوشه‌ی دراور اجازه‌ی باز شدنِ در را نداد و ما بیشتر کمد را هل دادیم

_درو باز کن ببینم...آلا با توام فتنه!
+داداش برو...الان عصبانی‌ای کاری که نباید رو می‌کنی

مشت به در کوبید که شانه‌های شیرین بالا پرید
_نباید؟؟ باید خونشُ بریزم...معلوم نیست با کدوم خری دوره افتاده تو کوچه خیابون آبروی ما رو ریخته

نگاهی به شیرینِ لرزان انداخته و دوباره صدا بالا بردم
+همچین غلطی نکرده...هرچی بوده پای تلفن بوده

_تو دهنتُ ببند. شیرین خودت درو باز کن تا نشکوندمش

پاسخی نشنید که دوباره مشت به در کوبید
اما یک مرتبه صدای شهروز بلند شد

+یعنی عرضه نداریم یه درو بشکونیم؟
_کودن...یه کوفتی گذاشته پشت در
+دوتایی زورمون میرسه

دوباره صدا بالا بردم
+شهروز برو انقدر سوسه نیا

جمع کردن صورتش را از پشت در حس کردم
+برای تو هم دارم...دایه‌ی مهربون‌تر از مادر

ضربه‌ی محکمی به در خورد و من این بار مثل شیرین ترسیدم

هنوز هم صدای گریه‌های جانسوز مادرم را از پشت در می‌شنیدم

ضربه‌ی دوم به در خورد که شیرین بازویم را چنگ زد
_غلط کردم...آبجی تو رو خدا یه کاری کن

کلافه چنگی به موهایم زدم
+مگه حیوونیم که بیوفتیم به جون هم، کتک و کتک کاری؟

اسماعیل فریاد گوش‌خراشی کشید و من نگران رگ‌های مغزش بودم
_حیوون ندیدی آلا...بزار این درو باز کنم، قبل این که شیرینُ قیمه قیمه کنم، زبون تو رو کوتاه میکنم

+بی‌خود میکنی دست به من بزنی. شیرین غلط اضافه کرده؛ تنبیه کن! کتک زدن و قیمه قیمه کردن دردی رو دوا نمیکنه

لحظه‌ای پشت در سکوت برقرار شد و بعد اسماعیل دوباره به حرف آمد
_نره خری که پای تلفن واسش عشوه میومدی کیه؟

منتظر به شیرین نگاه کردم
التماس در نگاهش دلم را به درد می‌آورد

_اسمشُ بگو تا از جونت بگذرم شیرین....

تکانی به بدن خواهرکم داده و غریدم
+بگو خودتُ خلاص کن

لب‌هایش لرزید و هق‌هق‌اش اوج گرفت
من کلافه‌تر از افراد پشت در، دوباره تکانش داده و در صورتش داد زدم

+اسمشُ بگو شیرین. بزار قائله بخوابه

صدای پر حرص اسماعیل بار دیگر به گوش‌مان رسید
_بگو...به ولای علی کاری با تو ندارم

پس با آن پسرک جوان کار داشت...
هیچ کدام گناهی نداشتند

_می‌کشتش آبجی...حامدو می‌کشه!

چشم باریک کرده و به دنبال نشانه‌ای از این اسم گشتم
حامد دیگر چه کسی بود؟

برادر حاتم را که نمی‌گفت؛ می‌گفت؟
وای که اگر او باشد....

_حامد...حامد دی*وث...نمک می‌خوری نمکدون می‌شکنی؟

صدای دویدن قدم‌هایشان خانه را لرزاند
طولی نکشید کوبیده شدن در حیاط، نفس راحتم را در پی داشت

حداقل چند لحظه‌ای آرام می‌گرفتیم
و بعد برای جنجال بعدی آماده!!!

صدای هم خوردن قندها در آب، بیشتر دلم را به هول و ولا می‌انداخت
یک ساعتی می‌گذشت از رفتن برادرهایم!

آب قند را به دست مادرم داده و پشت پنجره‌ی پذیرایی ایستادم
آسمان رو به تاریکی می‌رفت

بعد از خروجم از اتاق، به شیرین حکم کرده بودم اتاق را ترک نکند و حتما کمد را به پشت در برساند
به هرحال احتیاط شرط عقل بود

زنگ موبایلم که به هوا برخاست، بی مهابا سمت آشپرخانه دویدم
شماره‌ی بردیا بود و اصلا شرایط برای پاسخ دادن به او مساعد نبود

بنابراین تماس را قطع کرده و به سرعت پیامک برایش ارسال کردم
"نمی‌تونم صحبت کنم. فردا می‌بینمت"

تایید ارسال که آمد، بی‌معطلی پیامک و تماسش را از موبایلم حذف کردم
همینم مانده بود در این گیر و دار، مچ مرا هم بگیرند

آن وقت بود که به حساب من با شیرین، یک جا رسیدگی می‌شد!!!

صدای باز شدن زبانه‌ی در حیاط، سرما به تنم منتقل کرد
موبایلم را سایلنت کرده و به جیب شلوارم فرستادم

حتی وقت نکرده بودم لباس تعویض کنم
با همان لباس‌های بیرونی وسط خانه رفت و آمد می‌کردم

در شیشه‌ای که قیژ صدا داد، فهمیدم برادرها به نسبت آرام شده‌اند اما اشتباه بود...

با چهره‌های برزخی پا به خانه گذاشتند
اسماعیل نگاه خیره‌اش را از رویم برداشته و سمت پذیرایی رفت

اما شهروز....
ابرو در هم کشیده و مقابلم ایستاد
تای ابرویی بالا انداخت

ــبزار این دختره رو ادب کنم، نوبت تو هم میرسه...همچین گوش مالیت بدم که...

دست به پهلو چسباندم؛ خودم را کمی بالا کشیدم
+زیادی دور و ورم نپلک شهروز! من از اون دکتر دیوونه‌هام...مغزم رد بده دیگه نمی‌فهمم چکار می‌کنما

پوزخندی نثارم کرد و من با شنیدن صدای خش‌دار مادرم، به کنارش رفتم روی مبل نشسته و مدام بر زانویش می‌کوبید

+اسی...بچه‌ی مردمُ ناکار کردی؟...خدا رو خوش میاد اینجوری میکنی باهامون؟

_من؟ من یا دخترت؟

مادرم دوباره دست روی دهان فشرد و پلک بست
اما قطرات اشکش سرازیر بود...

شهروز با لگدی که نثار پاهایم کرد، از کنارم گذشت

+نترس مامان خانم...طرف داداشِ حاتمه....مگه میشه اسی به حاتم و دور و برباش چپ نگاه کنه؟

_خفه بمون شهروز

+مگه بد میگم اسی؟ همین نیست؟

لیوان را به زور روی لب‌های مادرم نشانده و کمی از آب را میان دهانش فرو ریختم

+راه افتادیم تو گاراژ پِیِ اون یالغوز...تا حاتم قضیه رو فهمید، شد آب روی آتیشت...فقط اینو بهم بگو که چی بهت گفت؟

شهروز هم فهمیده بود حرف حاتم برای برادر ما، حجت است!

اسماعیل با دیدنِ سه جفت چشم پرسش‌گر، دست روی ریش‌های کوتاهش کشید
_گفت شب میام شور و مشورت. خوب نیست دو تا خانواده انگشت نمای شهر بشن

پوزخند زنان نگاه‌شان می‌کردم که بالاخره توپ و تشر اسماعیل دامن مرا نیز گرفت
_ببینمت....فکر کردی بال و پر بهت دادم دیگه یاد گرفتی تو آسمونا بپری و بال بزنی؟

انگشت به تهدید تکان داد و چشم درشت کرد
_به وقتش می‌چینم اون بالای قشنگتُ!

در این بحث که حرف شیرین نبود، دهان به دهانش نمی‌گذاشتم
اجازه می‌دادم هرچقدر دوست دارد به من تشر بزند
حداقل آرام می‌گرفت

+یه شربت برای داداشت بیار...خنک بشه
_شربت به چه کارم میاد مادر؟ ول بده. بزار فکرامُ یه کاسه کنم

دروغ می‌گفت...
اسماعیل که فکری در مغزش نداشت

منتظر می‌ماند تا حاتم بیاید

بعد هر چه او می‌گفت می‌شد حکم اسماعیل!

شهروز پوزخند زنان راهی آشپزخانه شد
ما ماندیم و اسماعیل....

اسماعیلی که تا ۹ شب چشم به راه حاتم ماند
طعنه زدن‌های شهروز را به جان خرید و خیره‌ی تلویزیون شد تا بالاخره
صدای "یاا..." گفتن حاتم در حیاط پیچید

مادرم چادر روی سرش کشید و اسماعیل سمت در پاتند کرد
من و شهروز میان پذیرایی ایستادیم

دوباره "یاا..." گفت و این بار صدای مادرم نیز پیچید
+بفرما حاتم خان

چهره‌ی افسانه در راهرو پدیدار شد
سلامی به مادرم داده و سمت من آمد
صورتش را بوسیدم...

بعد از او نوبت به حاتم بود که داخل بیاید
بد بود اگر جلوی جمع سلامی هرچند زیرلب به او نمی‌دادم

تنها برایم سری تکان داد و روی مبل سه نفر جا گرفت
شهروز در راهرو سرک کشید

+عه...پس داداشت کو حاتم خان؟

_بشین سر جات بچه

اسماعیل تشر زده بود و شهروز کلافه، همان‌جا جلوی در بر روی زمین نشست

من اما دل نشستن نداشتم

سمت آشپزخانه رفتم تا سینی شربت را بیاورم

همه نیاز به خنکیِ مغز و جان داشتند

اسماعیل با دیدنم به میز اشاره کرد و من از خدا خواسته سینی را همان جا گذاشتم

_حامدو کشیدم کنار...

صدای حاتم مرا از میز دور کرد

کنار مادرم نشستم و به افسانه نگاهی انداختم؛ خجالت‌زده بود

_بهش گفتم اسم گذاشتی رو دختر مردم، باید پاپیش بزاری

شهروز دستی در هوا تکان داد

+همینم مونده با منت دختر شوهر بدیم

_شهروز...

با صدای غرش حاتم به سرعت سمتش چرخیدم
صورتش به کبودی می‌زد و رگ برجسته‌ی پیشانی‌اش خبر از خشمش می‌داد

ـمنم جای تو بودم، گردن حامدو می‌شکوندم...ولی حرف از عشق و عاشقی زد...
+گه خورده...مرتیکه‌ی قرمساق

اسماعیل از جا پرید اما گرفتار شدن مچاش توسط حاتم، مانع از جلو رفتنش شد
ـحرفم اینه...اسممون رو انداختن سر زبونا... حرف عاشقی هم هست...پس راهیِ خونه بخت بشن

چشم درشت کرده و نگاه گذرایم را بین افراد حاضر در خانه گرداندم

صدا از کسی در نمی‌آمد حتی شهروز!
قصد بدبخت کردن تک دانه خواهرم را داشتند؟

+مگه چکار کردن؟

اخم حاتم نصیبم شد؛ غرشش نیز!
ـمی‌خواستی دیگه چکار کنن؟

+نمی‌فهمم...چهار بار حرف زدن و پیام دادن حکمش شد ازدواج؟

تک خنده‌ای کرده و به حرفم ادامه دادم
+ببینم؟ مگه تو اتاق تنها گیرشون انداختین؟

مادرم دست روی دستش کوبید و جیغ زد
_آلا

به سمتش چرخیدم
+چیه مامان؟ کاری نکردن که حالا حکم به عقد می‌دید

دوباره نگاهی به دو مرد مقابلم دوختم
+چرا با آینده‌شون بازی می‌کنین؟ شاید برای ازدواج همدیگرو نخوان

اسماعیل دست روی زانو گذاشت و خودش را جلو کشید
_باید آبروریزی جمع بشه یا نه

+کدوم آبروریزی برادر من؟ خودتون داد و قال راه انداختین وگرنه کدوم همسایه می‌فهمید اینجا چه خبره؟
_عقد می‌کنن آبرو ریزی تموم میشه

دستانم را چلیپا کردم و چشم باریک!
+یعنی هرکی تو این شهر دوست پسر داشته باشه باید باهاش عقد کنه؟ این منطق شماهاست؟

دستی در هوا تکان داد و صورتش را جمع کرد
_اگه من داداششون باشم آره...

+چقدر مسخره...
_یکی دو ساعت پیش، بهت گفتم چی؟ بالتُ می‌چینم

انگشت تهدید اسماعیل، باعث سکوتم نشد
نیشخندی نثارش کردم

+چه خوب که همه رو شوهر میدی...اگه اینجوریه منم با یکی حرف می‌زنم....همین امروز باهاش کافه بودم
_زر نزن آلا

به آرامی سر تکان دادم
+جدی میگم اسماعیل...اگه می‌تونی اول منُ شوهر بده بعد برو سراغ شیرین

رو به مادرم کرده و حرفم را ادامه دادم
+اصلا مگه همیشه نمی‌گفتین رسم دارین دختر بزرگتر اول باید شوهر کنه؟

_سیرک تموم شد؟قرار عقد رو بزاریم برای....

با شنیدن حرف حاتم، به سمتش براق شدم
+شما می‌تونی فقط برای داداشت تصمیم بگیری...نه برای خواهر من

اسماعیل که از جا بلند شد منتظر به دست حاتم نگاه کردم
چرا مثل دفعه‌ی گذشته مچِ برادرم را اسیر نکرد؟

چرا اجازه داد جلو بیاید؟
اصلا به چه قصدی اسماعیل جلو می‌آمد؟

بازویم که اسیرش شد، آخ ضعیفی از گلویم خارج شد
مرا سمت راهرو کشاند و به راه پله اشاره کرد

_نه سن‌ت قد میده نه عقلت...برو گمشو ور دل آبجی جونت...تا خبر بدم چه غلطی باید بکنیم

دستم را که رها کرد، به سرعت ناحیه‌ی درد را ماساژ دادم
_نزدم تو دهنت...چون خیر سرت دکتر مملکتی...احترام خودتُ نگه دار تا گ*ه مالیش نکردم

مرا پشت سرش تنها گذاشت و سمت پذیرایی برگشت
نگاه میخ شده‌ی حاتم، خشم مرا در پی داشت...

پله‌ها را دوتا یکی بالا رفتم
حتی کوبیدن در اتاقم عصبانیتم را کم نکرد

در حیاط را به آرامی بستم
آسمان هنوز کامل روشن نشده بود که از خانه بیرون آمدم

راه زیادی تا مرکز شهر داشتم....

باید هم زود می‌رفتم

موبایلم در جیب مانتو لرزید و من تازه به خاطر آوردم از دیشب سایلنت است
با دیدن نام شهروز پوفی کشیدم

+چیه؟
_مگه نگفتم وایسا برسونمت؟

+همینم مونده تو بیای منو برسونی...صبحی که با تو شروع بشه ببین تا شب چی میشه
_وایسا دم در تا بیام

ضربه‌ای به سنگ‌ریزه‌ی جلوی پام زدم
+آره...منم وایسادم

متاسفانه تماسم را قطع کرده بود
وگرنه جواب خوبی برایم داشت

دسته‌ی کیفم را محکم میان مشتم فشرده و موبایلم را به داخلش هل دادم طولی نکشید که در حیاط باز شد

شهروز فشار محکمی به موتورش وارد کرد تا بیرون بیاید
کمی جلوتر رفت و هندل زد

بی‌حرف ترک موتورش جا گرفتم، کیفم را راحت بین‌مان قرار دادم دسته‌ی گاز را پیچاند که ترسیده کمرش را گرفتم

باد خنک صبحگاهی، صورتم را نوازش می‌کرد که صدای شهروز بلند شد
ـ کی کارت تموم میشه؟

+برای چی؟
ـ سوالُ با سوال جواب نده...میگم کِی؟

چانه‌ام را روی شانه‌اش گذاشته و کنار گوشش غریدم
+ظهر...حالا بگو برای چی؟
ـ وایسا تا خودم بیام دنبالت

نیم‌رخش را از نظر گذراندم؛ اثری از شوخی در صورتش هویدا نبود
+مگه بچه‌ام که وایسم جلو در بیمارستان، تا یکی بیاد دنبالم؟

خیابان را با همان سرعتش دور زد که چنگی به پهلویش زدم
سالم به بیمارستان می‌رسیدم یک دور تسبیح صلوات می‌فرستادم

ـ از امروز داستان همینه...
+چرا لقمه رو دور دهنت می‌پیچونی شهروز؟ دردتُ بگو

_درد من اینه، چشم از آبجیام برداشتم اونا هم دور برداشتن...اون بچه که یواشکی تو کوچه خرابه قرار می‌زاره، وایسادم بیاد خونه خفتش کنم تو کوچه آبروریزی نشه....

با دیدن ماشین پلیس راهنمایی رانندگی، پشت چراغ قرمز ترمز کرد و من به شیرین فکر کردم....

قرار گذاشته بود آن هم در محله؛ جلوی چشمان برادرها
و به خیال خودش آن‌ها به خاطر یک تماس تلفنی این چنین دنیا را به هم ریخته بودند؟

پوف کلافه‌ام را به حتم شهروز شنید که نیم نگاهی از بالای شانه نثارم کرد
_اینم از تو...صاف صاف تو چشمای ما زل می‌زنی میگی کافه رفتی...

چراغ سبز شد و غرش شهروز سر صبح چیز عجیبی نبود
_گه خوردی با هفت جد و آبادت
+اینو از اول بگو تا روشنت کنم...

دوباره سرعت زیادش باعث شد سفت به او بچسبم
دستانم را به دور بدنش حلقه کردم

+من اگه با کسی باشم میام اینجوری جار می‌زنم؟ دیوونه‌ام خودمُ بندازم وسط شما دو تا روانی؟؟؟

پاسخی به حرفم نداد و هزاربار لعنت به من!!!!

نسنجیده عمل کرده و حرف زده بودم!

حالا مجبور بودم تا مدت‌ها زیر نظر شهروز بمانم
اسماعیل که جای خود داشت....

+از تصمیم‌های احمقانه‌ی شما دو تا بهم ریختم...آخه به خاطر یه قرار و حرف زدن، ازدواج؟؟ به خدا زور داره شهروز
_گندیِ که خودش زده، تو رو سنن؟

ساختمانِ بیمارستان بالاخره نمایان شد
+به اندازه‌ی کافی ترسوندینش...از خر شیطون بیاید پایین

چند قدم مانده به بیمارستان، ترمز کرد
از موتور پایین آمده و دستی به مانتویم کشیدم

_فکر کردی من راضی‌ام؟ پسره‌ی الدنگ، یه غلطی کرده حالا بدو بدو شیرینُ بندازیم تو بغلش؟

کلافه چشم در کاسه گرداندم
ماشین نگار را آن طرف خیابان از نظر گذراندم

+این راهش نیست. کاش یه صحبتی با اسماعیل بکنی
_ولش کن بابا... اونم وایساده ببینه حاتم چی میگه
+برگشتم بریم باهاش حرف بزنیم؟

دستی در هوا تکان داد
_حالا تا ظهر...شاید جلوتر خودم رفتم

صدای نگار در آن شلوغیِ سر صبح خیابان پیچید
+آلا...

دست برایش تکان داده و به شانه‌ی شهروز کوبیدم
+ظهر نمی‌خواد بیای. با نگار برمی‌گردم

خیره‌ی نگار، پوزخندی نثارم کرد
_دیگه بد تر...

حرفش را نشنیده گرفته و سمت نگار به راه افتادم
ماشین بردیا چند قدم بالاتر پارک شد

قدم تند کرده و دست نگار را محکم گرفتم
پا به محوطه‌ی بیمارستان گذاشتیم که نالید
_هوی چه خبرته؟ دستمُ شکوندی

+ندیدی با شهروز اومدم؟ همینم مونده بود بردیا برگرده جلو اون با من خوش و بش کنه
_خب بکنه

با چشمان گرد شده خیره‌اش شدم

+دیروز مچ شیرینُ گرفتن...داستان داشتیم!
ـچی؟!؟

دستش را دوباره کشیدم
+بیا تا تعریف کنم

ظرف گوجه سبز را از روی میز برداشتم
مقصدم حیاط خانه بغلی بود

یک زیرانداز کوچک، پایین آن تخت چوبیِ زیر درخت‌ها محل استقرار زنان دو خانه بود

شیرین را با مادرم راهی کرده بودم
سه روز از آن ماجرا می‌گذشت و تقریبا برادرها آرام گرفته بودند....

البته آرامِ آرام که نه...
مثلا همین چند دقیقه‌ی پیش، شهروز مثل عقاب شیرین را زیر نظر داشت تا سر فرصت مناسب سمتش حمله‌ور شود

اما خب من اجازه ندادم!
زندانی که نبود خواهرکم...
حالا با هر خبط و خطایی که مرتکب شده بود!

شهروز همان روز با اسماعیل به شور و مشورت نشستند
انگار اسماعیل به دور از حاتم، عقلش تازه به کار می‌افتاد

گفته بود راضی به این ازدواج نیست
شیرین همین که تنبیه شود، تا اطلاع ثانوی از خانه خارج نشود کافیست...

حرفِ مردم نیز باد هواست
کدام فلان فلان شده‌ای جرات دارد پشت سر خواهر اسی و برادر حاتم، صفحه بگذارد؟

قائله ختم شد
اما بعید می‌دانستم به این زودی‌ها این خراب‌کاری فراموش شود
یا حتی حامد از دست شهروز قسر در برود

روسری بزرگم را روی موهایم انداخته و دمپایی به پا زدم
صدای خنده‌هایشان لحظه‌ای قطع نمی‌شد

از درگاه عبور کرده و نگاهی به خانه‌یشان انداختم
طبقه‌ی پایین با در شیشه‌ای بزرگی خودنمایی می‌کرد

خانه‌ای که برای افسانه و هلیا و حامد بود
به تازگی مهتا نیز برای ماه‌های آخر زایمان به خانه‌یشان آمده بود

و اما طبقه‌ی بالا...

یک راه پله‌ی آهنی و بزرگ از حیاط به طبقه‌ی بالا و محل استراحت حاتم و گاهاً حامد می‌رسید
هیچوقت طبقه‌ی بالا را ندیده بودم!

ظرف را میان زیرانداز گذاشتم و کنار مهتا جا گرفتم
قبل از برداشتن گوجه‌سبز، دستش به سمت نمک‌دان رفت که تشر زدم

+همین روزای آخرو ببینم می‌تونی فشار خون بگیری؟
_گوجه و نمکش...

پشت چشم برایش نازک کردم
صدای افسانه خانم حواسم را معطوف خودش کرد

_دیشب حاتم می‌گفت کی بیایم خونتون برای شیرین؟

خب...
مثل این که حاتم ول کن ماجرا نبود!

مادرم نگاه زیر زیرکی به من و بعد شیرین انداخت
در پاسخ دادن تعلل کرد که من پیش‌قدم شدم

+حالا این دوتا یه کاری کردن...بزرگترا نباید دنباله‌اش رو بگیرن افسانه جون...
_چی بگم والا

+داداشمم گفته پِیِ ماجرا رو نگیریم...حالا شاید خودش با آقا حاتم حرف بزنه

_که اینطور

هلیا به سرعت خودش را جلو کشید تا صدای پچ پچاش را فقط خودم و مهتا بشنویم

_حامد همچین افتاده به هول و ولا...

+که چی؟

_که خونه اجاره کنه...موتورش رو گذاشته برای فروش که دست پر بیاد

نیم نگاهی به شیرین انداختم

انگار کیلو کیلو قند در دلش آب می‌کردند

خواهر ساده دل من...

چشم باز کرده و اولین پسری که دورش چرخیده بود را برای عشق و عاشقی انتخاب کرده بود

+بهش بگو از این خبرا نیست....پا پیش بزاره خونش گردن خودشه

تک خنده‌ای زدم که ادامه داد

_حرف شیرینم همینه؟

+تو به شیرین چکار داری؟ خان داداشش گفته

شیرین مغموم نگاهم می‌کرد
دلیل غم‌اش را شب هنگام فهمیدم...

از دخالت‌های من و شهروز ناراحت بود!
خواهری که تمام سعی‌اش را می‌کرد تا خواهر کوچکش ابتدای جوانی بدبخت نشود

درست وقتی که برای خواب آماده می‌شدم، چند تقه به در زده و داخل شد کنارم روی تخت نشست و من من کردنش یعنی حرف مهمی دارد

+چی شده آخر شبی؟
_میگم...چرا هی می‌خوای...جلوی خواستگاری رو بگیری؟

دل از بالشت کندم و صاف نشستم
+چرا نگیرم؟ تو هنوز وقت داری...

_من...من...دوسش دارم آلا

موهای پر پیچ و تابش را پشت گوش فرستادم
+هیجان اولیه‌اس...یه چند وقت بگذره اونوقت میای میگی انتخابم اشتباه بود...باید درسمُ می‌خوندم

_شاید من نخوام مثل تو درس بخونم

از حرص کلامش لحظه‌ای خشکم زد اما خودم را نباختم

+یعنی چی؟

_یعنی همین دیگه...من اصلا مغز درس خوندن ندارم...حامد هم...پسر خوبیه...من می‌خوامش!

سعی کردم ابرو در هم نکشم
حسابی از جانب شیرین جا خورده بودم
خیال نمی‌کردم به این زودی خامِ رویاهای به ظاهر شیرین ازدواج شود

+من هرچی گفتم برای خودت بود...الانم من تصمیم گیرنده نیستم که....
_حالا یعنی چی؟

دوباره بر سر جایم خزیدم و پتو را کمی بالا کشیدم
+یعنی تا الان اسی با حاتم حرف زده...یعنی اگر حامد عاقل باشه دنباله‌ی ماجرا رو نمی‌گیره

_اینو صد دفعه از صبح گفتی
+خب من تا این حد می‌دونم...

به قهر از روی تخت بلند شده و سمت در پاتند کرد
_فضولی های تو کارو به اینجا رسوند

حرفش را نشنیده گرفتم که با حرص به حرفش ادامه داد
_حالا چون خودت از مردا فراری‌ای، منم نباید شوهر کنم؟ باید به آتیشِ تو بسوزم؟

منتظر پاسخم نماند و در را کوبید
اوضاع من دقیقا وصف همین بیت بود

"نیکی چو از حد بگذرد نادان خیال بد کند"

آن شب تا خودِ صبح، از درد جمله‌ی خواهرکم به خود پیچیدم
خواب نا آرام قسمتم شد.. .

اما خوب تلافی کردم
صبح علی الطلوع قبل از رفتن به بیمارستان، به مادرم خبر رساندم تمام حرف‌های شیرین را...

غم نگاهش را خوب تشخیص دادم
ـاون بچه‌اس یه چیزی گفته. تو به دل نگیر مادر، ولش کن

+آره. بچه‌اس یه جو عقل نداره. ولی کاش انقدر طرف داریش رو نمی‌کردم که الان دلم بسوزه

آخرین لقمه را در دهانم چپاندم
+کاش می‌ذاشتم زیر دست و پای شهروز سیاه و کبود بشه...یه جوری که اسم شوهر یادش بره

جرعه‌ی دیگری از چای نوشیدم که سرم را کمی نوازش کرد

_حرص نخور. الان میری سر مریضای بدبخت خالی میکنی، خانم دکتر من...

از لحن با نمکش خنده بر لب نشاندم
از پشت میز بلند شده و شال به روی موهایم انداختم

_نهار چی بذارم؟
+هرچی بذاری محشره قربونت بشم. خداحافظ
_خدا به همراهت

کلافه بودم، خیلی زیاد!
کلافگی‌ام حتی با بیرون رفتن از خانه بیشتر هم شد...
حاتم جلوی در بود!

درست وقت بیرون آمدن از خانه، او چند قدم جلوتر از من بود
با چند نان سنگک در دست!

بالاجبار سلامی زیر لب گفتم که یک نان را مقابلم گرفت
_اینو بده به خونه

متعجب خیره‌اش شدم
+الان صبحونه خوردم....نیاز نیست

ابرویی بالا انداخت
_برای تو نیست...واسه بقیه اهل خونه‌اس...اونا هم آدمن

سر صبح حسابی در برجکم زده بود
انگار مسابقه گذاشته بودیم...
هرکدام دیگری را بیشتر خراب کند، پیروزِ میدان است!

گاز ریزی از لپم گرفته و نان را گرفتم
به دنبال دسته کلیدم، کیفم را زیر و رو می‌کردم که در حیاط‌شان را باز کرد

کلید نبود که نبود...
با یادآوری دیشب و جابجا کردن کیفم آه از نهادم بلند شد!

دست بالا بردم تا زنگ خانه را بفشارم که صدایش پیچید
_عقل سلیم چی میگه؟...سر صبح زنگ بزنی، اهل خونه که هیچی...اهل کوچه بیدار میشن فحشت میدن

به سمتش چرخیدم
چهارچوب در حیاط هنوز محل ایستادنش بود!

دست داخل جیب شلوارش فرو برده و با تمسخر نگاهم می‌کرد
+گفتم که نون نمی‌خوایم. الان منُ یه لنگه پا نگه داشتی به خاطر یه دونه نون...

_حالا چرا گریه می‌کنی؟ بیا از حیاط ما برو

صبر نکرد تا جوابش را بدهم
پا به حیاط گذاشت و من ماندم با یک نان در دستم...

خیلی دوست داشتم نان را همان‌جا پای دیوار بگذارم و بروم
ولی ادبم کجا رفته بود؟!؟

اصلا ادب چه بود آن هم مقابل حاتم...
برکت خدا حیف و میل می‌شد

پا به حیاط گذاشته و نگاهی سمتش حواله کردم
مستقیم سمت اتاق‌های پایین رفت

فرصت را غنیمت شمرده و سمت خانه دویدم
مادرم با دیدنم چشمانش گرد شد که تند توضیح دادم

+آقا حاتم نون گرفت براتون...مجبور شدم بیام دوباره. خداحافظ

بوسه‌ی هول هولکی روی گونه‌اش کاشتم
کفش به پا زدم؛ به میانه‌ی حیاط رسیدم که صدای رسای حاتم پیچید

_سر صبح ماشین مطمئن گیرت نمیاد...شهروز خواب به خواب رفته که نمی‌رسونتت؟

ناخن‌هایم را از شدت حرص کف دستم فشردم

روی پنجه پا نیم چرخی زدم

روی پاگردِ طبقه‌ی بالا ایستاده، دستانش را به لبه‌ی نرده‌ی آهنی تکیه داده بود
گوشه‌ی لبش به سمت بالا کشیده شد

خیلی سوسکی در حال خندیدن بود...

برایش چشم باریک کردم ولی بعید می‌دانستم از این فاصله خوب چشمانم را ببیند
+شما نمی‌خواد داداشای منُ هیستیریک کنی. من چهار پنج ساله خودم میرم و میام

لبخندش را جمع کرد و ابرو بالا انداخت
_محله، محله‌ی تنها رفتن اومدن نیست، اونم سر صبح...

بیشتر از این وقتم را برایش هدر ندادم!
به سمت در قدم برداشتم که صدایش بار دیگر، خیلی رسا به گوشم رسید

_می‌خوای موتورُ راه بندازم برسونمت؟

در را پشت سرم بستم
اما قسم می‌خورم از پشت دیوارها و تا سر کوچه سنگینیِ نگاهش به روی شانه‌هایم بود

به سر خیابان رسیده بودم و همچنان محله در سکوت مطلق بود
جداً محله‌ی خوبی برای رفت و آمد نبود

اما حس این که همه بدانند خواهر اسماعیل هستی، خودش یک نوع امنیت بود!

پیچِ خیابان را رد کرده و پنج دقیقه‌ای با ایستگاه اتوبوس فاصله داشتم که تک بوقی شانه‌هایم را پراند
چشم گرداندم

حاتم خان ترک موتورش برای خواهر اسماعیل بوق می‌زد...
همینم مانده بود!

_وایسا موتورُ بزارم یه ماشین از گاراژ بردارم برسونمت
+نه ...مرسی

_بدو تا بهش برسی...میگم وایسا بگو چشم

از کنارم عبور کرده و کمی جلوتر وارد گاراژش شد
می‌ماندم یا می‌رفتم؟!!

پر واضح بود که نمی‌ماندم...
قدم تند کردم تا زودتر از جلوی قهوه‌خانه و بعد گاراژ عبور کنم

کارگر قهوه‌خانه در حال تمیزکاری اول صبح بود!
چه بهتر که مرا همراه حاتم نمی‌دید

یک کلاغ چهل کلاغ فقط مختص خاله خانباجی‌ها نبود...
مردها در این موضوع ید طولایی داشتند!

دقیقا چند قدم بالاتر از گاراژ، خط عابر پیاده بود و راهی باز برای رفتن به ایستگاه اتوبوس
تقریبا سمت خط عابر دویدم که ماشینی جلوی پاهایم ترمز کرد

_هوی....سر صبحی می‌خواستی بدبختمون کنی؟

با صدای فریاد مرد نگاهی به ماشینش انداختم
یعنی کم مانده بود به خاطر فرار از حاتم زیر ماشین بروم؟
اصلا ارزشش را داشت؟

+ببخشید آقا
_ببخشیدم شد حرف؟ همینجوری نپر وسط خیابون

همزمان با جمله‌اش، ماشین بعدی از کنارمان عبور کرد
+حق با شماست...

_داداش بفرما، سر صبحی خلقتُ تنگ نکن

حاتم بود که از کنار دستم، حرف می‌زد

مرد دستش را به نشانه‌ی برو بابا تکان داد و ماشینش را به راه انداخت

_در میری؟ با لولو خرخره طرفی مگه؟

مسخره‌ام می‌کرد...
حق هم داشت، من تمام کارهایم مسخره بازی بود
خودِ او چند روز پیش به آن اشاره کرد!

_بیا بشین!

سمت تیبای سفیدی که دو سه قدم بالاتر پارک شده بود رفت و پشت فرمان نشست
پلک روی هم فشرده و دندان روی دندان ساییدم

دوست نداشتم صدا از حنجره‌ام خارج شود اما انگار از خشم زیاد، کنترلم را از دست داده بودم

+امروز از اون روزاست‌ها....قشنگ معلومه!

دو بوق متوالی مرا مجاب کرد تا جلو بروم
در عقب را باز کردم؛ به وقت نشستن سنگینی نگاهش را از آینه حس کردم

_سوار آژانس شدی دکتر بعد از این؟

کیفم را زیر دستانم مچاله کردم
+عقب راحت‌ترم

فرمان را پیچاند و ماشین را به خیابان هدایت کرد
ـنگو راحت‌ترم...بگو از حاتم می‌ترسم

چرا قصد داشت مرا جری کند؟
+ترس برای چی؟...اصلا اینجوری نیست

دستش را لبه‌ی پنجره تکیه داده و از آینه نگاهم کرد
ـپس چجوریاست؟

+فقط دنبال ماجرا نیستم...من حوصله‌ی حرف در و همسایه رو ندارم! اونم بعد ماجرای شیرین
ـآره. منم خوشم نمیاد اسمتُ بچسبونن بیخ اسم من

لحظه‌ای از شنیدن جمله‌اش بدنم یخ بست
اما ثانیه‌ی بعد به یک باره آتش گرفتم

+دقیقا. منم خوشم نمیاد....همینم مونده اسی با خودش فکر و خیال خام کنه
ـآره، اونوقت مجبوریم دو تا داداشا، خواهرای اسی رو....

به میان حرفش پریده و جیغ خفه‌ای کشیدم
+بزن کنار میخوام پیاده شم

خنده‌ی بلندی کرد و کف دستش را به فرمان کوبید
+رو آب بخندی...میگم بزن کنار

_خیلی خب بابا نترس. گردن منم بزنن، سمت تو نمیام
+از خداتم باشه بی‌شعور

دوباره قهقهه‌ای زد
_نه بابا...از خدام نیست!

+نمی‌شنوی میگم بزن کنار؟
_خیلی خب، شوخی هم سرت نمیشه؟

دستانم را چلیپا کرده و نگاهم را سمت پنجره کشاندم
_سر صبحی ملت شاد و شنگولن، تو سگرمه‌هات تو همه

پوف کلافه‌ای کشیدم
یعنی خودش نمی‌فهمید از دیدنِ او تا این حد عصبی شده‌ام؟

+شوخی های مسخره نمیشه شاد بودن...خوشت میاد اسی با خواهرای خودت از این شوخی ها بکنه؟
_من مثل چشمام به اسی اعتماد دارم. شوخی بکنه، جای دوری نمیره

موهای فرق وسط باز کرده‌ام را دستی کشیدم
بردیا گفته بود این مدل خیلی زیبایم کرده است....

با یادآوری برق نگاهش لحظه‌ای لبخند روی لب‌هایم نقش بست که صدای حاتم مرا از هپروت بیرون آورد

_چه عجب...گفتم لابد یه عیب و ایرادی داری که نمی‌خندی!

چنگی به کیف بیچاره‌ام زدم
+میشه...خواهش کنم...تا مقصدمون هیچ حرف دیگه‌ای نزنیم؟

تنها سر تکان داد
و من چه خوش خیال بودم که او زبان به دهان می‌گیرد

شاید پنج دقیقه نشد که وسط آن ترافیک مرکز شهر، نیم چرخی به سمتم زد
_میگم الان دکتر درست حسابی دارین تو بیمارستان‌تون؟

فقط نگاهش کردم که با لبخند ادامه داد
_می‌ترسم این بخیه‌ی کج و معوجی که زدی، کار دستم بده...عفونتی چیزی بکنه

کم نیاوردم
لبخند دندان نمایی به رویش زدم

+نگران نباش...همچین عفونت ساده‌ای نمی‌کُشتت!

ابرو بالا انداخت
_خب خداروشکر

ترافیک برطرف شد و ماشین به راه افتاد
تا رسیدن به بیمارستان دیگر کلامی حرف نزد

خوشحال از به پایان رسیدن این توفیق اجباری، از ماشین بیرون پریدم
قصد داشتم بی‌اعتنا و بدون خداحافظی از کنارش عبور کنم اما نیرویی مانع شد

به سمت شیشه‌ی پایین آمده‌ی شاگرد خم شدم
+خیلی ممنون از این که منو رسوندی...خداحافظ

پاسخ خداحافظی‌اش را شنیده نشنیده، از ماشین فاصله گرفتم
دو قدم بیشتر نرفته بودم که ماشین بردیا از دور چشمک زد

نمی‌دانم چطور برنامه ریزی می‌کرد که در یک زمان با من به بیمارستان می‌رسید
نه یک دقیقه زودتر، نه یک دقیقه دیرتر!

تا نزدیک ورودی بیمارستان بشوم، او نیز عرض خیابان را رد کرده بود
سلامِ پر نشاطش خنده بر لبم کاشت

اصلا تمام اعصاب خوردی‌های چند دقیقه‌ی قبل را از بین برد

شانه به شانه‌ی یکدیگر پا به حیاط بیمارستان گذاشتیم و باز حسی، نگاه مرا عقب کشید

حاتم هنوز در خیابان بود....
خیره‌ی ما دونفر، با اخمی پر رنگ!

با صدای بردیا چشم از روی خشمگینش برداشتم
_چیزی شده؟
+نه! بریم

ممکن بود خوش و بش کوتاهم با بردیا را کف دست اسماعیل بگذارد؟
اگر جنجال در خانواده‌ام راه می‌انداخت و خودش عقب می‌ایستاد به تماشا، چی؟

آخ حاتم...
کاش شروع روزم با تو نبود
_____

شانه به شانه‌اش از ساختمان بیمارستان بیرون آمدم
قامت بلند و هیکل استخوانی‌اش او را خیلی شبیه شهروز کرده بود

کیفم را به روی شانه جابجا کردم
_ماشین سر اون کوچه پارکه

+نه مرسی...خودم میرم

_چرا؟ از شانس خوبمون دوستت نیست. از فرصت استفاده کنم یه بار برسونمت حداقل

از لحن بامزه‌اش لبخندی کنج صورتم نشست
+اگه نگار بفهمه...

به آرامی خندید و من پشت سرش به راه افتادم
_می‌خوای بریم یه چیزی بخوریم؟

درب شاگرد را باز کردم
+نه. خیلی خسته‌ام. می‌خوام برم بخوابم فقط

استارت که زد، کمی چشمانم را روی هم گذاشتم
به احترام خستگی‌ام حتی ضبط ماشین را نیز روشن نکرد

_خوابت نبره....من آدرس بلد نیستم
+بیدارم. این خیابون رو برو تا آخر، بهت میگم
_باشه عزیزم

چند ثانیه‌ای گذشت که به هزار ضرب و زور چشمانم را باز کرده، خیره‌ی خیابان شدم
+وای...بیا حرف بزنیم، جدی جدی داره خوابم می‌گیره

آرام خندید

عینکش را بالاتر فرستاد

ـ چی بگم؟
+هرچی دوست داری

کامل به سمتش چرخیدم و میخِ نیم رخ‌اش شدم
واقعا جذاب‌ترین پسر دانشگاه و البته اینترن بیمارستان، رسماً دوست پسر من شده بود...

ـ چرا اونجوری نگاهم میکنی آلا؟
+فقط می‌خوام خوابم نبره

این بار که خندید، حسابی زوایای صورتش را برانداز کردم!
لحظه‌ای دلم برایش قنج رفت

تمام طول مسیر از سختی‌های درس خواندن در ایران حرف می‌زد
از نداشتن امنیت شغلی حتی با وجود پزشک بودن‌مان!

انگار مایل بود سر صحبتِ رفتن از ایران را باز کند
و من فرصت را برایش مهیا کردم

+خب...یعنی خارج از کشور این سختی ها رو نداره؟
ـ هیچی بدون سختی نیست، ولی قطعا اونجا از اینجا راحت‌تره

دم عمیقی گرفته و شالم را مرتب کردم

+یعنی قصد داری از ایران بری؟
_آره....و می‌خوام تو هم باهام بیای

نگار درست گفته بود!
شانس به من رو کرده بود، اما هیچ دوست نداشتم به چشم یک سکوی پرتاب به او نگاه کنم

_چرا ساکت شدی؟
+خب...تصمیم ساده‌ای نیست، حالا کلی راه داریم تا بخوایم تصمیم به رفتن بگیریم

تک خنده‌ای کرده و انگشت گوشه‌ی چشمم فشردم
+اصلا باید ببینیم همدیگرو برای یه عمر زندگی می‌خوایم؟

_من قرار نیست عقب بکشم چشم خوشگل، مگر این که تو بخوای جا بزنی
+جا زدن که نه، ولی دوست هم ندارم عجولانه تصمیم بگیرم

لحظه‌ای سکوت کرد
شادیِ عجین شده با صورتش رخت بر بست

_پس ممکنه نه بشنوم؟
+بردیا...اجازه بده بیشتر با هم آشنا بشیم

دنده را خلاص کرد و پشت قرمز ماشین از حرکت ایستاد
_نه بشنوم، می‌دزدمت!

شانه بالا انداخت و خندید
_این از من...

بی مهابا خندیدم و کیفم را روی دوش انداختم
+من با دزد جماعت آبم تو یه جوی نمیره

چشمانش گرد شد و سر تا پایم را از نظر گذراند
_کجا؟
+نزدیکیم. من همین جاها پیاده میشم

چشمکی حواله‌اش کردم
+خانواده‌ی من اصلا روشن فکر نیستن...بهتره فعلا رعایت کنیم
_مشکلی نیست

جلوتر از چراغ قرمز، گوشه‌ی خیابان ترمز کرد
هنوز راه داشتم تا گاراژ سلطان‌زاده، چه برسد به خانه!
اما احتیاط همیشه شرط عقل است....

+دستت درد نکنه. فردا می‌بینمت

دست برایم بالا برد و من در را کوبیدم
ماشین از جایش کنده شد

رفتن به پیاده‌رو را مناسب دانستم اما مگر اجازه می‌دادند؟

کشیده شدن لاستیک‌ها به روی آسفالت خیابان و بلند شدنِ بوی لنت‌ها، مرا لحظه‌ای تا مرز سکته برد

با خود فکر کردم این دومین بار در امروز است که ممکن بود بر اثر تصادف جان بدهم

اما اشتباه می‌کردم....
ماجرا تصادف نبود!!!

حاتم از ماشین پیاده شد و قدم‌های بلندی به سمتم برداشت
قالب تهی کردن کلمه‌ی کوچکی برای آن حال و روزِ من بود...

سینه به سینه‌ام ایستاد
طوری که مجبور بودم برای دیدن صورتش قدمی به عقب بردارم

_این نره خر کی بود؟

خودم را از تک و تا نینداختم
هرچند که رنگ رخسار خبر می‌دهد از سرِ درون!
حاتم فهمیده بود که من رسماً سکته را زده‌ام

+منو تعقیب کردی؟

صدا بالا برد و من مجبور شدم باز قدمی عقب بروم
_گفتم این نره خر کی بود؟

سینه سپر کرده و فریاد کشیدم
+به تو ربطی نداره

چشم درشت کرد و دست دراز کرد تا گوشه‌ای از مانتو یا شاید کیفم را بگیرد
اما دست خالی ماند

_وقتی گیس کشون بردمت تا دم مغازه‌ی اسی، اونوقت می‌فهمی بهم ربط داره یا نه

این بار نتوانستم جا خالی بدهم و دست بزرگش، سرشانه‌ام را و بعد پارچه‌ی همان قسمت از مانتو را گرفت و پشت سر خودش کشید
مقصدش ماشین بود

کیفم را محکم به شکمش کوبیدم
+از چی داری آتیش می‌گیری؟ تو کَس و کار من نیستی که شدی کاسه‌ی داغ‌تر از آش...

به سمتم چرخید
دستش را مقابل صورتم تکان داد

+لامصب...خواهر رفیقمی...خواهر داداشمی...اگه داداشات سرت غیرت ندارن منِ بی همه چیز هنوز یه جو غیرت دارم که اونا رو هم یه تکونی بده

بار دیگر کیفم را به بدنش کوبیدم تا رهایم کند
_سرتُ از زندگیم بکش بیرون...بابا من آقا بالاسریِ تو رو نمی‌خوام...غیرتتُ برای خواهرات خرج کن

ماشینی کنارمان ترمز کرد
دو مرد جوان به سرعت از ماشین پایین آمده و سمت حاتم دویدند

+مزاحم ناموس مردم میشی؟...خیابون خلوت گیر آوردی؟

حاتم دست روی سینه‌ی مرد گذاشت و غرید
_ناموس مردم کدوم خریه؟ برو رد کارت

مرد دوم نگاهی به من انداخت
+آبجی مزاحمه؟

نگاه خشمگینم را نثار حاتم کرده و سر به تایید تکان دادم
+آره

به ثانیه نکشید که رها شدم
مُشت اول که به صورت حاتم خورد، شروع به دویدن کردم تا خودِ خانه...

باید خودم را برای مقابله با اسماعیل و صد البته حاتم آماده می‌کردم!
باید مادرم را نیز می‌پختم

چند تقه به در باعث شد سر از زیر پتو بیرون بیاورم
+بله؟
_آلا جان...مادر...غذا یخ میکنه

+مامان گفتم که نمی‌خورم
_چرا؟ چی شده؟

تقریبا بغض کرده بودم
نه از سر ترس....
که از روی بیچارگیِ خودم!!!

بیچاره بودم که وسط خیابان توسط پسر همسایه مواخذه می‌شدم
بدبخت عالم بودم که از ترس او به خودم لرزیده بودم

+هیچی نشده...فقط الان میلم نمی‌بره
_باشه! پس می‌ذارم کنار، میلت برد بگو گرم کنم دوتایی بخوریم

تنها ماندنش در خانه، باعث شده بود منتظر یکی بچه‌هایش باشد تا غذایی صرف کند
کاش وابستگی‌اش تا این حد زیاد نبود

اگر تصمیم به رفتن می‌گرفتم، حتما بغض مادرم مرا در کشور غریب می‌کُشت!

تک سرفه‌ای کردم تا بغض فرو برود
+برو الان میام فداتشم

قبل از دل کندن از اتاق، نگاهی داخل حیاط انداختم
حتی برگ درختی تکان از تکان نمی‌خورد

کلافه موهایم را داخل تی‌شرت خانگی‌ام انداختم و پله‌ها رو دو تا یکی پایین دویدم
مادرم کاسه‌های ماست را روی میز گذاشت

نگاه متعجبی به سر تا پایم انداخت
ـبیا بشین الان می‌کشم غذا رو

پشت میز جا گرفتم که صدای کوبیده شدن در آمد
نگاهم میخ در ورودی شد

شهروز بود که وارد خانه شد
پلک‌هایم لرزید

صندلیِ کناری‌ام را تکانی داد

_چیه؟ چرا زرد کردی؟

به آرامی روی صندلی نشست و نگاهی به آشپزخانه انداخت
_مامان....غذا چیه؟

همان لحظه بود که بشقاب غذا مقابلش قرار گرفت
دستان یخ زده‌ام را مشت کردم

_اسی رو دیدم!

هول کردنم کاملا مشهود بود...
سرفه‌های پی در پی‌ام برای پریدن آب دهانم در گلو بود

نگاه متعجب مادرم را نادیده گرفتم
دردی میان کتفم پخش شد و ناله‌ای سر دادم که مادرم به شهروز تشر زد

+آرووووم...کُشتیش بدترا!

لیوان آبی مقابلم قرار داد که شهروز چشم باریک کرد
_چته تو آلا؟
+هیچی...

لیوان آب را سر کشیدم و قاشق را چنگ زدم
مادرم دوباره حرف را پیش کشید

+خب؟ اسی رو دیدی...
_آره، گفت شب میاد...با زنش

زیر چشمی خیره‌اش شدم که بی‌مهابا قاشق در دهانش فرو کرد
دو سه قاشق پُر
نگران خفه شدنش بودم!

به قصد عوض کردن بحث دهان باز کردم
+شیرین رو رسوندی؟

_آره...بخورم زود میرم بالا سرش! غافل شم ازش یهو دیدی کلاسُ پیچوند و دِ برو

پس فعلا حاتم اخبار را کف دست برادرهایم نگذاشته بود!
حتما که با دیدن اسماعیل، پیاز داغش را زیاد هم می‌کرد

گذشت زمان به سرعت برق و باد بود...
شب بر روی زمین پرده افکند و اسماعیل از راه رسید

خوش و بش کنان صدر خانه نشست
سمانه نیز در کنارش...
مادرم خوشحال از دور هم جمع شدن خانواده، در تدارک شام بود

تنها فرد ساکت جمع من بودم

حتی شیرین نیز در حال پچ پچ زیر گوش سمانه بود

_آلا...بیا مادر...قابلمه رو ببر برای مهتا...تنها مونده تو خونه

متعجب از مبل دل کندم و نگاهی در صورت مادرم گرداندم
+چرا نگفتی بیاد اینجا؟

_خیلی اصرار کردم! گفت راحت نیست
+پس بقیه‌شون کجان؟

قابلمه را میان دستانم فرستاد
_رفتن خونه‌ی عمو بزرگه، مهتا هم که با اونا قهره...حالا انقدر واینسا به حرف زدن. ببر براش تا یخ نکرده

نگاهی به اهل خانه انداختم و سمت در رفتم
محض اطمینان شالم را از رخت آویز برداشتم

چراغ حیاط خاموش بود اما روشنایی داخل خانه، یعنی مهتا واقعا تک و تنها مانده است

+صاحب خونه...مهمون داره میاد برات

به عمد صدا بلند می‌کردم تا مبادا بترسد
ترس برای زن حاملهِ سم!

پاسخ که نداد بار دیگر جمله‌ام را تکرار کردم
پشت در شیشه‌ایِ خانه‌یشان رسیدم

جلوی تلویزیون خوابش برده بود....
دلم برایش پر کشید!
من چطور دوستی بودم که در این شرایط تنهایش گذاشته بودم؟

در را به آرامی باز کردم که تکان ریزی خورد
+مهتا...نترسی...منم!

کمی پلک‌هایش را باز کرد و نگاهم کرد
_خوش اومدی

+یهویی بلند نشو. غذا آوردم برات. چرا نیومدی پیش ما؟
_اینجا راحت‌ترم....

آهسته بر سر جایش نشست و تکیه به پشتی داد
پاهای ورم کرده‌اش را دراز کرد

+بکشم غذاتُ؟
_نه، میلم نمی‌بره!

قابلمه را روی اپن گذاشتم و نگاهی به شکمش انداختم
+منم نمیرم اونور

_وای نه...زشته! عروستون اومده

+دلم پیش توعه دختر

_نه بابا. کم کم آبجی اینا پیداشون میشه. تو هم برو

جلو رفته و آهسته لپش را کشیدم

+میام باز بهت سر میزنم

بیرون رفته و دمپایی هایم را به پا زدم

صدای بسته شدن در حیاط که آمد نفس راحتی کشیدم

پس مهمانی تمام شده بود و اهل خانه برگشته بودند

اما چشمانم چیز دیگری را می‌دید

فقط یک نفر سمت باغچه رفت و شلنگ را برداشت

قبل از باز کردن شیر آب، برقِ جلوی در حیاط را روشن کرد

بله....

حاتم بود!

نگاهی حواله‌ام کرد که بی‌حرف به راهم ادامه دادم

درست میان درگاهِ دیوار ایستاده و به پنجره‌های خانه نگاهی انداختم

دوباره به حیاط همسایه برگشتم

باید با حاتم حرف می‌زدم...

به سمت باغچه خم شده و مدام آب به صورتش می‌پاشید
پشت سرش که رسیدم لحظه‌ای مکث کرد ولی دوباره به کارش ادامه داد

+فکر کردم به ساعت نکشیده کل محله رو خبر می‌کنی...

دوباره مشتی آب به صورتش ریخت
آهسته جلو رفته و درست مقابل نگاهش ایستادم

_اومدی التماسمُ کنی؟

انگشت گوشه‌ی لبش کشید
سپس رد خون خشک شده را با فشار آب پاک کرد

تمسخر کلامش را نشنیده گرفتم و زبانم به توضیح چرخید
از کارهای خودم سر در نمی‌آوردم...

مثلا از روی ترس بود؟
در اصل هم می‌ترسیدم هم نه!

+اون پسره همکارمه...همین روزا...میخواد بیاد خونمون برای خواستگاری، تو هم....

پوزخندی برایم زد و شلنگ را در باغچه رها کرد
_آره! بشین تا بیاد

نگاهی به سر تا پایم انداخت
شیر آب را با حرص بست

_مثل دستمال پرتت میکنه گوشه‌ی خیابون....

نیم چرخی زد تا فاصله بگیر که با صدایم پشیمانش کردم
+حق نداری با من اینطوری حرف بزنی

چشم برایم باریک کرد
_چرا؟ بهت بر می‌خوره؟

اشتباه کرده بودم!
حاتم ارزش هم کلامی نداشت...
اصلا خودم دیوانه بودم که توضیح بی‌خودی به او داده بودم

مثلا دوست داشتم هرطوری شده او را متقاعد کنم مسئله‌ی خاصی نیست که کف دست اسماعیل بگذارد

قدم‌های بلندم کمک کرد تا از کنارش به سرعت عبور کنم
اما با پیچیدن صدایش دوباره چرخیدم

_تو راست گفتی...به من دخلی نداره چه غلطی میکنی

به سینه‌اش کوبید

_کار هیچکس به من ربطی نداره...نمیدونم چرا بقیه از من نمی‌کشن بیرون...چرا بقیه توقع بی‌خودی دارن؟

چه مرگش شده بود؟؟؟
چه کسی از او توقعی داشت...
او بود که به کار همه کار داشت!

نگاهش به پشت سرم کشیده شد و با خشم زیادی از کنارم عبور کرد
صدای قدم‌های محکمش به روی پله‌های آهنی پیچید

من اما دیگر نگاهی به رویش نینداختم
راه خانه را در پیش گرفتم

نگاهی به ساعتم انداختم و کلافه راهم را کج کردم
از دیروز و آن اتفاق لعنتی بی‌حوصله و عصبی شده بودم

و حالا این دستور اسماعیل برای دیدنم در مغازه کمی استرس به آن کلافگی‌ام اضافه کرده بود

از ساعتی که تماس گرفته بود مدام به این فکر می‌کردم که مبادا حاتم با من سر لج افتاده باشد
ممکن بود ماجرا را کف دستش گذاشته باشد؟

شاگرد اسماعیل را جلوی مغازه در حال جمع کردن پوست گوسفند دیدم

پیاده‌رو هنوز خون‌آلود بود

چینی به بینی‌ام داده و وارد مغازه شدم
اسماعیل پشت سرم روانه شد

+نمیدونی من بدم میاد؟؟ می‌ذاشتی شب اومدم صحبت کنیم
_علیک س لام

پشت پیشخوان رفته و دستانش را آب کشید
چاقوی بزرگ و تیزش را همان‌جا رها کرد

+جونم داداش. من دیرم میشه
_عجول نبودی تو...

مقابلم ایستاد و کارت بانکی سمتم گرفت
_اینو بگیر، لباس مباس چیزی خواستی بخر
+دستت درد نکنه. چیزی لازم ندارم

تای ابرو بالا انداخت
_تعارف میکنی؟ میگم بگیر خرج کن. چیزای درست حسابی بخر

کارت را گرفته و نگاهی به اسمش انداختم
+چی شده داری ولخرجی میکنی؟

_ای تو روحت دختر...من بهت پول نمیدم؟
+چرا. ولی این ولخرجیه دیگه

خریدارانه نگاهم کرد
دستش به سمت روسری‌ام آمد و کمی جلو کشید

_برای خانم دکترم می‌خواد خوتستگار بیاد...خوش ندارم لباس خوشگل نداشته باشی

کمی حرفش را بالا پایین کردم
سپس متعجب خیره‌اش شدم

+خواستگار؟ اونوقت چرا شما داری خبر میدی؟ اونم الان...دیشب می‌گفتی

از پشت شیشه نگاهی به شاگردش انداخت
_مامان می‌خواست بگه، من نذاشتم! خیلی وقته خواستگاراتُ نیومده رد می‌کنی....لازم دیدم دخالت کنم

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید
نمی‌دانم چرا آن‌قدر دل نگران بودم

+کیه این خواستگار که بخاطرش پاپیش گذاشتی؟
_غریبه نیس....آشناس

احساس می‌کردم نفس هایم به شماره افتاده است

هرلحظه بیشتر مطمئن می‌شدم که این آشنا، بسیار مورد قبول اسماعیل است....

وگرنه کدام برادری از خواستگاری خواهرش تا این حد ذوق می‌کرد ممکن بود این خواستگار....

محکم سر تکان دادم تا افکارم بیش از این آزارم ندهند
بی‌خود استرس گرفته بودم

ــیه جور برنامه بچین که برسی خرید اینام بری، فردا شب قول و قرار گذاشتیم
+کاش قبلش با من مشورت می‌کردین

گوشه‌ی لبش به آرامی بالا آمد
ــمی‌گفتم که بازم ردش می‌کردی. برو حالا تا دیرت نشده

لبخندش را این بار اصلا دوست نداشتم
کاش می‌توانستم فردا شب شیفتم را جابجا کنم تا برنامه‌هایشان برهم بریزد

ولی مگر از جانم سیر شده بودم؟
اسماعیل بود، نه مادرم که هیچ نگوید و با دلم راه بیاید

نمی‌دانم خداحافظی‌ام را شنید یا نه، اما بیش از آن صبر نکردم مستقیم سمت خیابان اصلی به راه افتادم

موبایلم را در دست گرفته تا به سرعت تاکسی اینترنتی بگیرم
نه فرصت اتوبوس سواری داشتم نه حوصله‌اش را...

شال گلبهی را به روی سرم انداخته و دستی به روی رژم کشیدم
آینه قدی کنج اتاقم، تصویر زیبایی از من به نمایش گذاشته بود

دامن مشکی‌ای که تا ساق پا می‌رسید با جوراب شلواری مشکی به پا زده بودم
شومیز گلبهیِ ساده‌ای که تنها در قسمت آستین‌هایش چند گل به چشم می‌خورد نیز بر تنم خودنمایی می‌کرد

راضی به این خواستگاری نبودم اما قرار نبود مثل شوهر مرده‌ها لباس بپوشم

صندل‌هایم را پوشیده، از اتاق بیرون رفتم
مادرم در حال چینش میوه‌ها در ظرف بود که پله‌ها را به انتها رساندم

نگاه ستاره بارانش را که به روی خودم دیدم، لبخند مصنوعی کنج صورتم نشاندم
_قیافه‌اتُ اون شکلی نکن آلا

به سمت پذیرایی رفته و روی مبلمان لم دادم
شیرین در حال دستمال کشیدن میزها بود

هنوز در حالت قهر با او به سر می‌بردم
چندین بار عذرخواهی کرد اما کوتاه نیامدم...

اسماعیل و سمانه را همین یک ساعت پیش دیده و سلام احوال‌پرسی کردم
بیخیال شبکه تلویزیون را بالا پایین کردم که شهروز باز خودی نشان داد

_چه وضع لباس پوشیدنه؟ مگه عروسیته؟
+لباسم خوبه

مقابل تلویزیون ایستاد که نگاهش کردم
_کجای این لباس خوبه؟
+اگر بد بود داداش فبل از تو بهم می‌گفت...

سمانه به طرفداری از من گفت
_پوشیده و شیکه. مشکلی نداره که

شهروز قصد جواب تند و تیز داشت که بار دیگر اسماعیل خط بطلان بر قلدری‌اش کشید
_چیزای دیگه هست که بهشون گیر بدی، این طفلکم لباسش خوبه

با لبخندی دندان نما خیره‌اش شدم که از کنارم عبور کرد
ولی بدون ریختن زهرش که نمی‌توانست آرام بگیرد

انگشتان پای راستم زیر پای یقور او له شد...

جیغ خفه‌ای کشیدم

اما دستم به او نرسید تا مشتی حواله‌اش کنم
زنگ در که صدا در آمد برق از سرم پرید

چشمانم شهروز را دنبال کردند که جلوی آیفون ایستاد
_بله؟...بفرمایید

اسماعیل بدون پرسیدن سوالی تا جلوی در رفت
صدای "یا ا..." گفتن کسی در حیاط پیچید

+خوش اومدی داداش. بفرمایید. آبجی قدم رنجه کردید

چرا این چنین تعارف می‌کرد
مگر خواهرش را از سر راه آورده بود که اینطور ذوق می‌کرد از دیدن خواستگار؟

همه تا جلوی در رفتند و من برخلاف آن‌ها پرده را کنار زدم
باید زودتر خواستگار امشب را می‌دیدم

اسماعیل دست پشت کمر چه کسی گذاشته بود؟
این مرد چرا تا این حد اسماعیل را خوشحال می‌کرد

کمتر کسی با دیدن خواستگار خواهرش تا کمر برایش خم می‌شد و از ذوق نمی‌دانست چه کاری انجام دهد

آن هم چه کسی....
حاتم!!!

حاتم آمده بود
آن هم به همراه خواهر بزرگترش افسانه!

مادرم خوش و بش کنان از او دعوت کرد تا جلوتر وارد شود
دست و پای یخ زده‌ام را تکانی دادم تا از پنجره فاصله بگیرم

اما هیچ چیز از نگاه حاتم دور نمی‌ماند
قبل از آن که جلوتر از اسماعیل سمت خانه بیاید، نگاهی به پنجره انداخت

تنها کاری که توانستم انجام بدهم، انداختن پرده و پناه گرفتن پشت آن بود
دوباره "یا ا..." گفت

ثانیه‌ها به سرعت گذشتند
همان‌جا کنار مبلمان خشک شده ایستاده بودم که نفر اول وارد شد

نگاهمان در هم گره خورد
حاتم سلطان زاده پا در خانه‌ی ما گذاشته بود
آن هم به قصد خواستگاری....

حتی نمی‌توانستم پلک بزنم

فقط با چشمانم حاتم را دنبال کردم که میز جلو مبلی را دور زد و روی مبل سه نفره نشست

افسانه با دیدنم گل از گلش شکفت و جلو آمد
مرا در آغوش کشید و بوسه روی گونه‌ام کاشت

_ماشاءا... عروس خانم. ماه بودی ماه‌تر شدی
+مم...نون...خوش....اومدین

کنار حاتم جا گرفت که سمانه متعجب نگاهم کرد
_چرا خشکت زده؟ بشین دیگه

همزمان با اتمام جمله‌اش دستم را کشید
کنارش روی مبل دونفره جا گرفتم

اسماعیل و مادرم که آمدند، جمع تکمیل شد
_شیرین...از اون شربت یهارنارنج بیار برای آقا حاتم اینا

آب دهانم را به سختی فرو دادم که افسانه مرا مخاطب قرار داد
_این رنگ چقدر بهت میاد. انگار صورتت باز شده

آهسته سر بالا آوردم
با ذوق نگاهم می‌کرد و من لال شده بودم
تنها لبخندی به رویش زدم

چشمم حاتم را شکار کرد که نیم نگاهی به سمتم انداخته و دوباره چشم گرفته بود
زانویش را میان مشت‌اش فشرد
_من فکر کردم دیر کردیم...پس خواستگارا؟

مات برده چشم به دهان اسماعیل دوختم
_قرارمون ساعت ۸...هنوز مونده

پس حاتم خواستگار نبود؟
چه چیزی از این بهتر؟؟؟

انگار دنیا را به من داده بودند که تا این حد خوشحال شده بودم

حاتم پا پیش نگذاشته بود برای من...
که اگر او جلو می‌آمد، بی برو برگرد جواب اسی به او مثبت بود؛ من نیز به درک!

دامن را زیر دست مچاله کردم و با لبخندی لرزان به سمانه چشم دوختم

_وا...چرا این شکلی شدی امشب؟
+میدونی خواستگار کیه؟

پا روی پا انداخت
_نه....اسماعیل که به من چیزی نمیگه...فقط فهمیدم از دوستاشه

شیرین که با سینی وارد شد، زنگ در به صدا در آمد
اسماعیل دست روی زانو گذاشته و بلند شد که افسانه گفت
_شربت نمی‌خوریم دیگه. اومدن انگار

پشت سر مادرم از پذیرایی بیرون آمدیم
شهروز با دیدنم در راهرو زیر لب غرید

_همینم مونده بگن دختره هوله واسه شوهر
+شهروز خیلی رو مخی

مادرم چادر رنگی‌اش را مرتب روی سرش کشید و تنه‌ی ضعیفی بهم زد
_راست میگه. قشنگ نیست اومدی استقبال

به سقف چشم دوخته و پوف کشیدم
+خب می‌گفتین تو اتاقم منتظر باشم تا صدام کنید

دستم به سمت آشپزخانه کشیده شد
سمانه قرار بود به جانم غر بزند

_دختر...یه چیزی بهت میگن بگو چشم. خوشت میاد دهن به دهن بزاری؟

تکیه به کابینت داده و نگاهی به پذیرایی انداختم
حاتم تک و تنها روی مبل نشسته، سرگرم موبایلش بود

+کی حاتم رو دعوت کرده بیاد؟ اصلا خواستگاری من چه ربطی به اون داره؟

سمانه ریز خندید و ضربه‌ای به شانه‌ام زد
_اسماعیله دیگه

صدای سلام و خوش آمدگویی که بلند شد کمی سرک کشیدم
اما چیزی نصیبم نشد به جز مردی که پشت به من سمت پذیرایی رفت و با حاتم دست داد

پشت سر او مادرم به همراه خانمی پا به پذیرایی گذاشتند
سمانه نیز از کنارم عبور کرد
نفر آخر شهروز بود که دو صندلی میز غذاخوری را برداشت

_چایی حاضره، هرموقع بگن...

شیرین را تیز نگاه کردم که سکوت پیشه کرد
سر پایین انداخت و من سعی کردم گوش تیز کنم

حرف زیادی نمی‌زدند
فقط از کار بود و صحبت‌های زنانه نیز چیز زیادی نبود

باز هم سرک کشیدم اما از شانس خوبم، آقای داماد پشت به در به روی مبل دونفره نشسته بود
انگار تا وقت چای بردن چشمم به جمالش روشن نمی‌شد

چند دقیقه‌ای به همان منوال گذشت که بالاخره صدای مادرم پیچید
_آلا...مادر چایی بیار

شیرین به کمکم آمد
هر فنجانی که چای می‌ریختم او به رویش آب‌جوش اضافه می‌کرد

دستمال لبه‌ی سینی کشیدم و دم عمیقی گرفتم
با قدم‌های شمرده به مبلمان رسیدم

مادرم با لبخند مصنوعی‌ای که روی لب داشت، اشاره‌ی نامحسوسی به مبل دونفره کرد
خودم بهتر می‌دانستم که مهمان‌ها اولویت دارند؛ نیاز به چشم و ابرو آمدن نبود

به سمت مبل دونفره کمی خم شدم
مادر آقای خواستگار در مقابل چشمانم آمد

+سلام

نگاهی به سر تا پایم انداخت و فنجانی برداشت
_سلام دخترم. تشکر

نفر بعدی پسرش بود

کت شلوار سورمه‌ای خوب به روی بدن چهارشانه‌اش نشسته بود

به سمتش متمایل شدم که چشم در چشم شدیم
چهره‌ی خاصی داشت
یک زخم کوچک نیز بالای ابروی چپش نقش بسته بود

کوچک بود اما باز هم به چشم می‌آمد
دور موهایش کوتاه بود و همان ریش های کوتاهش را کله قندی گذاشته بود

نگاهی سرسری به لباس هایم انداخت و فنجانی برداشت

بعد از او نوبت به مادرم، سمانه، افسانه و بعد حاتم رسید
اسماعیل که کنار حاتم روی مبل سه نفره نشسته بود، از جا بلند شد و کنار گوشم زمزمه کرد

_بشین همین‌جا

خودش نیز کنار شهروز، روی یکی از صندلی‌های میز غذاخوری نشست
جایی برای نشستن نبود، به جز همان کنار حاتم!

به آرامی کنارش جا گرفتم و سینی را همان‌جا زیر مبل فرستادم
نگاهم روی مبل دونفره‌ی روبرویم چرخید

زن با گوشه‌ی چادر کمی خودش را باد زد و عمیق نگاهم کرد

نگاهش روی دامنم نشست
دیدم که چهره‌اش نارضایتی را نشان داد

با صدای تک سرفه‌ای هم چشمان من هم زن به روی پسرش نشست
ابرویی بالا انداخت که مادرش پشت چشم نازک کرد.

رو به مادرم کرده و با صدای رسایی گفت
_شنیدم دخترتون هنوز درس می‌خونه

نه لحنش نه نگاهش اصلا دوستانه نبود
مادرم اما سعی می‌کرد محترمانه رفتار کند

+درسش تموم شده، الان دوره‌ی کارورزیه
_که اینطور

این بار که سکوت شد نگاهم سمت برادرهایم کشیده شد
شهروز که خیلی واضح نشان می‌داد حوصله‌اش سر رفته است

_از نمایشگاه جدیدت راضی هستی آقا داراب؟

پس نامش داراب بود
احساس می‌کردم پوزخندی به روی حاتم می‌زند اما نامحسوس!

+شکر خدا... چرا راضی نباشم سلطان؟

سلطان!!!
همه حاتم سلطان زاده را به این نام می‌خوانند...

_خوبه! خوبه که بیرون از محله، کارت گرفته

مرد جوان با اطمینان پلک روی هم فشرد
چرا احساس می‌کردم این دو نفر حسابی با یکدیگر مشکل دارند؟

حداقل سنگین بودن فضا این را می‌گفت!

داراب پا روی پا انداخت و ضربه‌ی آرامی روی زانویش زد که مادرش سریع به حرف آمد
_راستش تا دو تا جوون با هم حرف نزنن، جمع شدن خانواده‌ها و قرار مدار فایده نداره

کسی پاسخ برایش نداشت که رو به اسماعیل کرد
_درست میگم اسی خان؟

اسماعیل تکانی به فضای سنگین داد
+بله. آلا...

چشم و ابرویی برای من آمد
فکر اینجایش را نکرده بودم....

افکارم را جمع کرده و سر پا ایستادم
داراب نیز به پای من بلند شد

به مادرم نگاهی انداختم که به حیاط اشاره‌ی ریزی کرد
خب...
جای حرف زدن‌مان نیز مشخص شد

سعی کردم از بین ح اتم و میز عبور کنم
و البته که پای او مانع من بود

ایراد نداشت اگر کمی با صندلم، از خجالت پاهاش در می‌آمدم؟
حتما ذهنم را خواند که پاهایش را جمع کرد

جلوی در ورودی صندل‌هایم را کناری گذاشتم
داراب پشت سرم می‌آمد؛ سنگینی نگاهش را حس می‌کردم

روی تخت چوبی نشستم و تازه توانستم نگاهش کنم
کنارم که نشست، بی‌پروا چشم در صورتم گرداند

ـرنگ چشمات خیلی خاصه
+میدونم

از پاسخم جا خورد که لحظه‌ای چشم درشت کرد و کمی خندید

دستی میان موهایش کشید

حس خوبی از او نمی‌گرفتم ولی نیاز بود کمی وقت بگذرانم
نباید به سرعت سر اصل می‌رفتم و جواب منفی می‌دادم

+متوجه نشدم کار شما چیه؟

لاقید تکیه به دسته‌ی تخت داد و پا روی پا انداخت
_نمایشگاه ماشین...ولی نه از این ماشین خارجیا و باکلاسا...پراید پژو، از اینا

سر تکان دادم و دیگر نمی‌دانستم چه چیزی بگویم

_لباس پوشیدنت هم خاصه...ندیدم دختری این شکلی بیاد جلو خواستگارش
+مگه بقیه چجوری لباس می‌پوشن؟

لب و دهانش را کمی کج و کوله کرد
_چادر رنگی منظورمه...مامان خانم دخترای این مدلی رو بیشتر باب دلشه

پس برای همین مادرش را ناراضی می‌دیدم

_سوال دیگه‌ای نداری؟ حرفا همین بود؟
+چی دیگه باید بپرسم

دست روی زانویش کشید و من باز هم تعجب را در جز به جز صورتش می‌دیدم

_نمیدونم...اینجور موقع‌ها دخترا سوال می‌پرسن. سر حرف باز میشه

+من تجربه‌ای ندارم

تای ابرو بالا انداخت

_یعنی می‌خوای بگی من اولین خواستگارتم؟

+یه جورایی بله

_چرا؟ عیب و ایرادی داری؟

تک خندی زد و سر تا پایم را از نظر گذراند که جملاتم را ردیف کردم

+من به خانواده‌ام گفته بودم قصد ازدواج ندارم...ولی اونا به حرفم گوش ندادن، تصمیم گرفتن کم کم خواستگار راه بدن

دیگر لبخند به لب‌هایش نمی‌دیدم

تازه جدی شده بود

_یعنی تا کی دقیقا؟

+چی تا کی؟

_تا کی نمی‌خوای شوهر کنی؟

کمی حرفم را مزه مزه کردم

+تا وقتی که طرح پزشکی رو بگذرونم...می‌دونین چیه؟ بچه و شوهر جلو دست و پای آدمُ می‌گیره...اجازه‌ی پیشرفت نمیده...به نظرم برای ازدواج زوده

دوباره نگاهی به سر تا پایم انداخت

ـ‌به نظر من دیرم شده. تو چند سالته؟

+ من۲۴ سالمه

پشت گوشش را خاروند

ـ‌آبجی من سن تو بود یه بچه‌ی یه ساله هم داشت

+آدما با هم فرق دارن

نگاه از من گرفت و به درخت‌ها دوخت

لب پایینی‌اش را بین دندان گرفت، آهسته کشید

ـ‌پس جوابت فعلا منفیه؟ یعنی بعدا می‌تونی روش فکر کنی؟

باید دلش را به دست می‌آوردم

مبادا داخل برود و کف دست اسماعیل بگذارد

+آره خب! وقت هست برای فکر کردن...

دوباره سمتم چرخید و در چشمانم خیره شد

مکثش آن‌قدر طولانی بود که من نگاه گرفتم

_یعنی می‌تونم امیدوار باشم یه دختر خاص، زنم بشه؟
+سیبُ بندازی بالا، هزارتا چرخ می‌خوره تا بیاد زمین

دست روی زانوهایش گذاشت و ایستاد
_که اینطور

سمت خانه به راه افتاد که پشت سرش قدم برداشتم
پا در راهرو گذاشت اما پشیمان چرخید

_تو نمیخواد هیچی بگی بهشون. من حرف می‌زنم

از لحن اصلا خوشم نیامد اما بهتر دانستم او حرف بزند
جلوتر رفت و من پشتش تقریبا پنهان شده بودم

کنار مادرش که جا گرفت، تمامی نگاه‌ها به روی من نشست
باز هم کنار دست حاتم، جای من بود!

سکوت عمیق را خودِ داراب شکست
_قرار شد هر دوتامون بیشتر فکر کنیم

به من که نگاه کرد، تنها سر تکان دادم به نشانه‌ی تایید!
بعد از من نوبت به حاتم بود که چشمان داراب را روی خود ثابت کند

این بار پوزخندش زیادی واضح بود

اما سریع به سمت مادرش چرخید و زیر گوشش زمزمه‌ای کرد

_خب حاج خانم،ما دیگه رفع زحمت کنیم

طولی نکشید که خانه از حضور آن دو نفر خالی شد
طبق ورودشان همه برای بدرقه بیرون رفتند

به جز من و حاتم...
قصد بلند شدن داشتم که با صدایش متوقف شدم
_چی بهت گفت؟

به سمتش چرخیدم
+اگر قرار بود بقیه متوجه بشن، همین‌جا حرف می‌زدیم
_اگه زر اضافی زده بگو تا دهنشُ صاف کنم

تا به حال از این زاویه‌ی نزدیک به او خیره نشده بودم
از پس اخم‌هایش چیزی دستگیرم نمی‌شد

+حرف خاصی نزد. بیشتر من حرف زدم
_خب؟

لحن محکمش باعث شد تا بدون فوت وقت پاسخ بدهم
+سر بسته بهش گفتم جوابم منفیه. ولی نمیدونم فهمید یا نه

اخم‌اش کم کم از بین رفت و سر برگرداند

از روی مبل بلند شد
اجازه نداد افسانه داخل بیاید، همان‌جا خداحافظی کردند

چرا انتظار داشتم ماجرای دوست پسر داشتن را به رویم بیاورد؟
مثلا بگوید چرا پای یک نفر دیگر را به روابطت کشیدی؟

اسماعیل از زیر و بم حرف‌ها می‌پرسید و قطعا جواب سر بالا می‌گرفت
سمانه و مادرم از داراب و مادرش حرف می‌زدند

بیشتر از مادرِ او ایراد می‌گرفتند
آن‌ها هم متوجه‌ی نا رضایتی او شده بودند

سوال جواب‌ها که تمام شد پا به اتاقم گذاشتم
نیاز به یک استراحت طولانی داشتم!

بیماری که روی ویلچر وارد اتاق پزشک شیفت اورژانس شد را از نظر گذراندم و پشت سر سهیل از بخش اورژانس بیرون زدم
همین چند ثانیه پیش اشاره کرده بود تا بیرون بروم

+حالت خوبه؟

_نه خوب نیستم

انتهای راهرو بالاخره ایستاد و به سمتم چرخید
_ماجرای خواستگار چیه؟

تقریبا جا خورده بودم، اما خودم را نباختم
+تو از کجا متوجه شدی؟

_وقتی با نگار حرف می‌زدی شنیدم...نباید خبردار می‌شدم؟

دهان باز کردم اما مانع حرف زدنم شد
_تو نبودی که می‌گفتی فعلا زوده خانواده ها رو خبردار کنیم؟ من به حرف تو دست نگه داشتم...اونوقت خواستگار راه می‌دید تو خونه؟

از لحن و حرصی که می‌خورد خنده‌ام گرفته بود
اما سخت تلاش می‌کردم تا صدایم بلند نشود

با دیدنم در آن وضعیت بیش از پیش عصبی شد
صورتش مثل لبو سرخ شده بود

_نخند آلا...با توام میگم نخند
+باشه!

انگشت زیر چشمانم کشیدم و دم ع میقی گرفتم
+این رفتارا اصلا بهت نمیاد...شبیه پسرای ۱۷ ۱۸ ساله میشی که سر عشقشون الکی غیرتی میشن

دود هایی که از سرش بیرون می‌زد را به عینه می‌دیدم
+شوخی نمی‌کنما...الان مثلا جدی‌ام

عینکش را به بالا هدایت کرد و نگاهی به پشت سرم انداخت
_نگار دنبالته

خواست از کنارم عبور کند که دستش را عقب کشیدم
+من همون دیشب جواب منفی دادم

_اصلا نباید راهشون می‌دادی. وقتی دلت با یکی دیگه‌اس، این کارا بیشتر مسخره بازی و وقت تلف کردنه

از بالای شانه نگاهم کرد
_واقعا از دستت شاکی‌ام....

گفت و به سرعت فاصله گرفت
هاج و واج به دور شدنش خیره شدم که نگار جایش را در کنارم پر کرد

_اسم دخترا بد در رفته. پسرا زودتر قهر می‌کنن که....قهر کرد آره؟ مراسم منت کشی داریم؟
+چرت و پرت چرا میگی؟ بیا بریم

او را پشت سرم کشیدم
تخت بیماری را با سرعت وارد اورژانس کردند

نگاهی سرسری به مغازه‌ی اسماعیل انداختم و خودم را روی صندلی عقب تاکسی پرت کردم
سر چرخاندم تا مبادا کسی مرا ببیند

+آقا بی‌زحمت دور بزنید از خیابون اصلی برید
_نقشه زده مستقیم

شالم را جلوتر کشیدم
+شما دور بزن لطفا

راننده نچی زیر لب گفت و به سرعت خیابان را دور زد
به خیابان اصلی که رسیدیم نفسم را فوت کردم

نگاهی به اطرافم انداختم
موبایلم که زنگ خورد روح از تنم پرواز کرد

یعنی ممکن بود یکی از برادرها مرا دیده باشد؟
وای خدایا....

با دیدن اسم "مامان جونم" روی صفحه‌ی موبایل، خداروشکر را در دل گفته، تماس را وصل کردم

+جون دلم؟

_سوار شدی؟ کسی ندیدت؟

+آره تو ماشینم...نه خیلی مر اقب بودم کسی نبینه
_خیلی خب. آلا دیگه ته تهش ۱۰ خونه باشیا...نبینم دیر کنی

هول‌زده نگاهی به ماشین و موتورهای اطراف انداختم
+دیر نمی‌کنم چشم

_اگه یه وقت شهروز اومد چی بهش بگم؟
+مامان هماهنگ کردیم دیگه...بگو شیفت اضافه وایساده
_هولم میکن ی همش. زود بیا. خداحافظ

بی‌معطلی پیامکی برای نگار فرستادم و موبایلم را داخل کیف سر دادم
"تا نیم ساعت دیگه اونجام"

تا به این سن، هیچوقت چنین استرسی نگرفته بودم
ساعت ۸ شب با اصرار و التماس مادرم را راضی کرده و بیرون زده بودم

قرار بود برای جشن تولد سامان، دوست نگار راهی رستوران شویم
و خب به جز همکاری مادرم، بیرون رفتن من ملقی بود

شب بیرون رفتن جز محالات ممکن در خانه‌ی ما بود...
ولی بهانه‌ی بیماری نگار و تنها بودنش بالاخره دل مادرم را نرم کرد

کیف آرایشی را روی صندلی گذاشته و مشغول آرایش شدم
نزدیک محل قرارم با بردیا رسیده بودیم که شالم را نیز با شال زیبای جاساز شده در کیفم جابجا کردم

با دیدن ماشین بردیا، کمی به سمت راننده خم شدم
+آقا جلوی این ماشین نگه دارید لطفا
ـ چشم

وسایلم را درون کیفم فرستاده و پرداخت اینترنتی را تکمیل کردم
تشکر کردنم با باز شدن در عقب همزمان شد

لبخندی به روی بردیا زدم
+سلام عزیزم. خوبی؟

در ماشین را آهسته بست و نگاهی به سر تا پایم انداخت
نهایت سعی‌ام را کرده بودم تا در عین سادگی، لباس‌های شیک بپوشم

تقریبا موفق هم بودم
حداقل نوع لباسم به چشم مادرم نیامد، از نظرش ایرادی نداشت
ولی انگار خوب به چشم بردیا آمده بود

ـ تیپ می‌زنی، نمیگی می‌دزدنت؟
+وا...کدوم تیپ؟ دیگه ساده‌تر از این؟

به ماشین اشاره کرد و جلو رفت که ادامه دادم

+تازه...کی جرات داره منو بدزده؟

کمی ناز و عشوه در لحنم اضافه کردم
البته که اصلا در این زمینه وارد نبودم

هر دو روی صندلی جا گرفتیم که چانه‌ام را کمی میان دو انگشتش فشرد و سریع رها کرد
از لمس صورتم کمی جا خوردم اما سعی کردم به روی خودم نیاورم

ـمن می‌دزدمت...بالاخره یه روز برنامه می‌چینم، میام سراغت. مخصوصا حالا که خواستگارا قراره از در و دیوار بریزن تو خونه‌تون

قهقهه‌ای سر دادم
ماشین استارت خورد و صدای موسیقی فضا را پر کرد

نگار چند تن از دوستان صمیمی سامان را نیز دعوت کرده بود
قرار به سورپرایز بود
که خب موفق هم شد

قیافه‌ی سامان به وقت ورود و پخش شدن موسیقی دیدنی بود

شب به یاد ماندنی‌ای شد
حتی با استرس‌های بی‌جای من، خیلی خوش گذشت

شام به آخر رسیده بود که موبایلم لرزید

شیرین پیامک داده بود
"مامان دلشوره داره، کی میای آبجی؟"

نگاهی به صورت بردیا انداخته و به آرامی سمتش خم شدم
+کم کم بریم؟

با دهان پر، سر به تایید تکان داد
دستمال دور لب‌هایش کشید که پچ زدم
+عجله نکن

قاشقم را پر کردم که لیوانش را جلو کشید
_عجله نکنم چون تو هنوز چشمت دنبال این کبابه؟

ضربه‌ای به پای چپش زدم که تو گلو خندید
با نگار که چشم تو چشم شدم، به ساعتم اشاره کردم

متوجه شد که باید هرچه سریع‌تر از جمع‌شان مرخص بشوم
کیفم را روی دوش انداختم و با صدایی رسا شروع به صحبت کردم

+نگار جان خیلی ممنون از دعوتت...آقا سامان مجدداً تولدتون مبارک. من خیلی دیرم شده، باید مرخص بشم

سامان به سرعت ایستاد و تند تند تشکر کرد
گونه‌ی نگار را بوسیدم که نیشگونی از بازویم گرفت و زیر گوشم پچ زد

_نپیچونی بری با این آقا دکترمون خلوت کنی؟ به اسم من اومدی بیرون از خونه...نشه به کام خودت! اونوقت خر بیار و باقالی بار کن

با لبخندی تصنعی چشم از بردیا و سامان گرفتم
+گمشو...بردیا اینجور آدمی نیست

_همه‌شون اولش یه جنتلمن به تمام معنان. حالا این وقت شب بیرون رفتن‌تون هم خودش یه....

با نزدیک شدن بردیا ضربه‌ی آرامی به پهلوی نگار زدم
+عزیزم، فردا می‌بینمت. خداحافظ

لبخند دندان‌نما و شیطنت آمیزی زد که از کنارش عبور کردم

با نزدیک شدن به ماشبن و به قصد سوار شدن، دستگیره‌ی در را کشیدم اما تکان شدید ماشین باعث شد قدم بلندی به عقب بردارم

ترسیده نگاهی به ماشین انداختم
بردیا با چهره‌ای برافروخته از پشت فرمان بیرون آمد و سمت راننده‌ی مقصر رفت

نگاهی به وضعیت ماشین انداختم
آمدن پلیس و کروکی کشیدن ممکن بود زیاد طول بکشد...

نگاه درمانده‌ام را به بردیا دوختم
درحال تماس با پلیس بود و به سمت من می‌آمد

صحبتش را که به اتمام رساند دستی به گردنش کشید
_آلا...فکر کنم طول بکشه...تو هم دیرت شده، پس...

+ایراد نداره. من با یه تاکسی میرم
_خوبه! بیا برات ماشین بگیرم

ماشین را دور زدیم و دستی برای تاکسی زرد رنگی تکان داد
بی‌معطلی ماشین جلوی پاهایمان ترمز کرد

صندلی عقب جا گرفتم که بردیا اسکناسی به مرد داد و آدرس را زمزمه کرد
سپس در عقب را بست

چشمکی که حواله‌ام کرد، لبخندم را در پی داشت
دستی برایش تکان دادم و ماشین به راه افتاد

این بار که موبایلم لرزید پاسخ شیرین را دادم
+بله؟
_آبجی، مامان میگه کی میای؟

+تو راهم. سوار تاکسی‌ام
_باشه

تماس که قطع شد نگاهی به ساعت موبایلم انداختم
اعداد ۱۰.۱۵ شب را نشان می‌داد

با احتساب مسافت، تقریبا نیم ساعت دیگر می‌رسیدم
که خب...خیلی دیر می‌شد!

با استرس چشم در خیابان می‌گرداندم و ثانیه‌ها را می‌شمردم
بالاخره چشمانم خیابان آشنایی را دید

_خانم...از این جا جلوتر نمیرم دیگه

برق گرفته نگاهی به نیم‌رخ مرد راننده دوختم
+چرا؟

ته سیگارش را از پنجره بیرون انداخت
_مسیرم طولانی میشه...الان شما پیاده شی این خیابون سنت راست رو میرم بالا

+ولی گفته بودیم که قراره کجا پیاده بشم
_نمی‌تونم دیگه خواهرم

راهنما زد و گوشه‌ی خیابان ترمز کرد
مغموم نگاهی به خیابان پر رفت و آمد انداختم

خب....
فدای سرم؛ یه ماشین دیگه سوار میشم!

+لطفا با مسافرای دیگه‌تون از این کارا نکنید

منتظر پاسخش نمانده و بی معطلی از ماشین پیاده شدم
انواع و اقسام ماشین بود که می‌آمد و می‌رفت
ولی یک تاکسی محض رضای خدا پیدا نمی‌شد

نگاهی به قهوه‌خانه‌ی روبرو انداختم
دقیقا مقابل خط عابر پیاده، چند قدم بالاتر از ایستگاه اتوبوس

نگاهم تا خیابان محل زندگی‌ام امتداد پیدا کرد
پنج شش دقیقه پیاده روی ارزشِ این همه وقت معطلی را نداشت

شالم را جلو کشیده و از خیابان عبور کردم
از ترس این که شاید اسماعیل روی یکی از تخت‌های قهوه خانه نشسته باشد، حتی نیم نگاهی به داخلش نینداختم

تا جایی که می‌توانستم قدم تند کردم
باید سریع‌تر به خیابان اصلی می‌رسیدم

خاموش بودن چراغ برق‌های این قسمت، بیشتر ترس به جانم می‌ریخت
موتوری با سرعت از کنارم عبور کرد و من دسته‌ی کیفم را محکم‌تر گرفتم

متوجه‌ی پایین آوردن سرعتش شدم اما چشم از زمین برنداشتم

صدای خرده‌های شیشه زیر کفش‌هایم مرا نگران آدم‌هایی کرد که باید از این نقطه رد می‌شدند
ای کاش کسی زودتر جمع‌شان کند!

صدای موتور دوباره نزدیک شد و من این بار سر بالا آوردم
در آن تاریکی، دو ترکه بودن موتور را تشخیص دادم

سوت کش‌داری تنم را ریش کرد
ــجووون.... در خدمت باشیم جیگر

لب به روی هم فشردم
نباید پاسخی می‌دادم؛ همیشه بی محلی جواب می‌داد

ــنازش هم زیاده...

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم که موتور هم‌پایم شد
ــوایسا دو کلوم با هم اختلاط کنیم خوشگله. با توام...فرار نکن

به آنی موتور مقابلم ترمز کرد و من مات مانده نگاهی به دو نفر انداختم
دو پسر جوان با ظاهری بسیار افتضاح!

سر و صورت زخمی

موهای از ته تراشیده و لبخندی زشت...
لبخندی که نجاست و بد طینتی از آن نمایان بود

راهی برایم باز نبود تا از کنارشان عبور کنم
به خیابان چشم دوختم و بعد چراغی در ذهنم روشن شد

فاصله‌ی نسبتاً کوتاهی با قهوه خانه داشتم
کافی بود جیغ بزنم تا مردی بیرون بیاید و مزاحم‌ها را فراری بدهد

ولی اگر اسماعیل پیدایش می‌شد چه می‌کردم؟!

مچ دستم که توسط پسر جوان لمس شد، عقب کشیده و گفتم
+جیغ می‌زنم...برو رد کارت

_عه...الان جیغ زدنت که فایده نداره. بزار بریم یه گوشه کناری.....

گوش‌هایم دیگر صدایش را نمی‌شنید
چشم‌هایم او را نمی‌دید

مردی را می‌دیدم که شبی مرا گوشه‌ی حیاط سلطان‌زاده‌ها گیر انداخته و از دیدنم لذت می‌برد
صدای نحسش بار دیگر در مغزم اکو شد

پلکم لرزید و قبل از بغض کردن، قطره اشکی چکید
کیفم که کشیده شد ترسیده عقب‌گرد کرده و دویدم

نفسم درست بالا نمی‌آمد تا جیغ زده و درخواست کمک کنم
فقط دوست داشتم از مهلکه فرار کنم

موتور که کنارم رسید، پایم پیچ خورد و زمین افتادم
با سوزش شدید کف دست و ساق پا، عنان از کف دادم

+کمک...

پسر از موتور پایین آمد
پلک بسته و جیغ کشیدم

+یکی...کمک کنه

گفته بودم فاصله‌ام با قهوه خانه کم بود اما نه در حدی که به این زودی
هرچه مرد در قهوه خانه هست، بیرون بریزند
پسرها همان ابتدا فرار را به قرار ترجیح دادند....

چند نفر از کنارم دویدند و صدای موتور دور و دورتر شد
به زمین چنگ زده و اجازه دادم اشک‌هایم صورتم را خیس کنند

_کَلاشای عوضی...مگه گیرتون نیارم...
+داش سلطان...از آدمای اینجا نبودن!

پس او اینجا بود!!!
سلطان!!

مرد و زن، پیر و جوان به او سلطان می‌گفتند تا حاتم
او را بزرگ می‌پنداشتند

_دورشُ خلوت کنین ببینم...آبجی...سالمی؟ چیزی ازت زدن؟

فقط سر به نفی تکان داده و به درختی که کنارم بود تکیه زدم
تاریکی به من این اجازه را می‌داد که راحت اشک بریزم

می‌دانستم صورتم را نمی‌بیند اما باز هم سر به زیر انداخته بودم....

_رحیم؟ داداش یه آژانس خبر کن. آبجی رو تا خونه‌اش برسونه....خودتم
وایسا تا ماشین برسه....آخه این وقت شب اینجای خلوت چکار داری؟

پاسخ که ندادم کمی مکث کرد و بعد دوباره به حرف آمد
_واینسید داداشا...بنده خدا معذب میشه...برگردید تو

قدمی به عقب برداشت که جستی زدم
پاچه‌ی شلوارش را بین مشت گرفته و نالیدم
+نرو...

می‌ترسیدم!!

از تنهایی با یک مرد غریبه که حاتم دستور ماندنش را داده بود، واهمه داشتم

سر جایش ایستاد و من به آهستگی سر بالا آوردم
از پس پرده‌ی اشک هیبتش را نظاره کردم
+نرو حاتم!

به آنی خم شد و نور موبایلش را به روی صورتم انداخت
نگاه گرفتم که کنارم روی پنجه پا نشست

_این وقت شب...تو خیابون چه غلطی میکنی؟

پلک فشرده و هق زدم که باز صدا کلفت کرد
_آلا... استغفرا...!

کف دستم که می‌سوخت را نگاهی انداختم
نور موبایلش خوب جایی تنظیم شده بود

_رحیم...نمی‌خواد زنگ بزنی، خودم الان میام

قبل از بلند شدنش چنگی به پیراهنش زدم
درست جایی که همین چند وقت پیش، بخیه به رویش نشانده بودم

چشم درشت کرده و میان هق هق نالیدم

+تو رو خدا نرو...بمون...من می‌ترسم

صورتش را خوب نمی‌دیدم
شدت نور این اجازه را نمی‌داد...

موبایل را فاصله داده و قفلش را زد
_زنگ میزنم اسی بیاد سر وقتت

+با...باشه! تا...اسی میاد...تو بمون

پیراهنش را رها نمی‌کردم
گمان می‌کردم به وقت رها شدن مرا ترک می‌کند تا در همان حال بمانم و از ترس جان بدهم

دل می‌زدم و او دم نمی‌زد
اصلا دیگر تکان نخورد؛ حتی تماسی هم نگرفت

به خود می‌لرزیدم و سعی داشتم تصویر آن مرد کودکی‌هایم را از ذهنم پاک کنم

نمی‌دانم چه مدت زمانی به همان منوال گذشت که بالاخره صدایی مرا از توهماتم دور کرد
+داش سلطان...بفرما

نگاه لرزانم را به حاتم دوختم

لیوانی را از دست مردی که بالای سرمان ایستاده بود گرفت

ــرحیم داداش...قربون دستت...ماشینت برسون بهم، خانمُ ببرم تا خونه‌اش
+رو چشمم

مرد که فاصله گرفت، لیوان را مقابل صورتم نگه داشت
ــیکم بخور

لیوان را گرفتم اما پیراهنش هنوز میان دستم در حال مچاله شدن بود
جرعه‌ای آب نوشیدم که دوباره صدای مرد پیچید

+سلطان...ماشین در رکابت، سوئیچم روشه
ــدمت گرم

بر سر جایش نیم‌خیز شد
ــپاشو تا بریم

کمی به خودم آمده و رهایش کردم
اما هنوز چیزی از لرزش بدنم کم نشده بود

سر پا ایستادم و دوباره ساق پایم سوخت
لحظه‌ای نگاهم چرخید
جای خالی حاتم پتک بر سر شد

غزاله جعفری

+حاتم...
_وایسا ماشینُ دنده عقب بیارم

با بیچارگی تمام خیره‌اش شده بودم
پراید مشکی را تا مقابلم آورد و ترمز کرد

به آرامی از روی جوی آب گذر کرده و صندلی شاگرد را برای نشستن انتخاب کردم
لیوان کاغذی را در جوی پرت کردم؛ ماشین از جایش کنده شد

خودم را در آغوش کشیدم
کمی جلوتر از قهوه‌خانه، داخل کوچه پیچید تا به نوعی میان‌بر بزند

همان لحظه بود که موبایلش زنگ خورد
زیر چشمی نگاهش کردم

دست داخل جیب شلوارش برد و لحظه‌ای نگاهش میخ پیراهنش شد
من نیز لکه‌های خونِ روی پیراهنش را شکار کردم

حالا که در روشنایی بودیم راحت‌تر می‌توانستم زخم دستم را ببینم
عمیق نبود ولی خرده شیشه درونش جای داده بود

گوشه‌ای ترمز کرد که با شنیدن صدایش نگاهش کردم
_جاییت زخمه؟ ببینم

کف دستم را سمتش گرفتم و دوباره چشمه‌ی اشکم جوشید
به مثال بچه‌ای بودم که پدر مادرش را گم کرده است؛ حالا غریبه‌ی آشنایی یافته و تمام دردهایش را گریه می‌کند

_بریم درمونگاه یا چی؟

به صورتش چشم دوختم
چهره در هم کشیده بود و اخم ترسناکی روی پیشانی نشانده بود

_انقدر وضعش خرابه که گریه زاری راه انداختی؟

مجالی برای پاسخ شنیدن نداد و دنده را جابجا کرد
_میریم تا درمونگاه

+مامانم...نگران...میشه
_یعنی تا الان خیالش تخت بوده؟اصلا می‌دونسته دخترش کجاست؟ تو کوچه خیابون...

به سمتش چرخیدم و بینی بالا کشیدم
+ول نمی‌گشتم...تقصیر تاکسیه بود...وسط راه دبه کرد و ....

_تا این وقت شب با این سر و ریخت کجا بودی؟ بازم تو کوچه بودی دیگه

دلم از حرف‌هایش گرفت!
من او را مانند پناهگام دیده بودم...

مثل همان شبی که ناجی‌ام شد اما روز بعدش درست مانند همین حالا، مرا قضاوت کرد

خودم را در صندلی مچاله کردم
به خیابان خیره شدم که زیر لب غر زد

_زن جماعت رو اگه افسارش رو نکشی...
+من خراب نیستم

با پیچیدن صدایی در اتاقک ماشین، لحظه‌ای شانه‌هایم پرید
نگاهی به صورت برزخی‌اش انداختم

کف دستش را محکم به فرمان کوبیده بود
_مگه گفتم خرابی؟؟

+منظورت همین بود...عین همون روزی که منو کشوندی تو حیاط‌تون...بهم گفتی کرم از من بوده پسره خفتم کرده...

اشک از گوشه‌ی چشمم گرفته و نالیدم
+هیچوقت با خودت فکر نکردی شاید اون عوضی اومده وسط حیاطِ ما و منو کشون کشون برده؟؟؟عین همین الان که....

ساختمان درمانگاه محله از دور خودنمایی کرد که حرفم را نیمه تمام رها کردم

ماشین را گوشه‌ای پارک کرد

+ممنون بابت کمکت...زنگ بزن اسی یا شهروز بیان سرمُ بیخ تا بیخ بِبُرن که تا الان بیرون خونه بودم...اینجوری هم تو هم اونا آروم می‌گیرن. زنُ افسارشُ نکشی اینجوری میشه دیگه

پوزخندی زدم، از ماشین پیاده شده و لنگان لنگان وارد درمانگاه شدم طولی نکشید که روی تخت تزریقات نشستم

پاچه‌ی شلوارم کمی بریده شد تا زخمم راحت‌تر شستشو و ضدعفونی شود خانم پرستار نگاهی به اطرافش انداخت

نچ نچ کنان سمت در ورودی رفت و صدا بالا برد
_همراهِ میثاقی؟

متعاقباً صدا بلند کردم تا به گوشش برسد
+همراه...

خواستم بگویم همراه ندارم!
تنها مانده‌ام با این وضعیتم؛ اما صدای مردانه‌ای پاسخش را داده بود

+بله؟
_آقا برید داروخونه، ستِ بخیه بگیرید...محمدی؟ بگو دکتر بیاد

پس ساق پای نازنینم بخیه لازم بود؟

نگاهم پایین کشیده شد که زن نزدیک آمد

_نگاش نکن دلت ریش میشه...
+فکر نکنم بخیه بخواد. عمیق نیست

پشت چشم نازک کرد و دستکشش را به دست!
_من بهتر میدونم یا تو عزیزم؟ پاتُ بزار بالا

پا روی تخت گذاشته و آخ ضعیفی از بین لب‌هایم خارج شد
پرده‌ی تخت کنار زده شد

دکتر مرد جوانی بود که نزدیکم آمد و نگاهی به زخمم انداخت

_نهایت یکی دو تا بخیه می‌خواد...بزنم؟
+نه دکتر. همون پانسمان کافیه

رو به پرستار کرده و شانه بالا انداخت
_زخمش عمیق نیست. پانسمان بشه

تخت را دور زد و از اتاق تزریقات خارج شد که صدای حاتم بار دیگر پیچید
_چی شد دکتر؟
+چیز خاصی نیست. می‌تونید برید داخل

"یاا..." گفت و کمی بعد هیبت‌اش نمایان شد

نگاهی به پای زخمی‌ام انداخت اما به سرعت چشم بالا کشید

خانم پرستار کیسه را از دست حاتم بیرون کشید که صدای زنگ موبایلم بلند شد
مادرم بود...

گوشی را قفل کرده و به حرکات دست زن خیره شدم
_کیه این وقت شب؟

با ابروی گره خورده نگاهش کرده و غریدم
+مامانمه

_اگه مامانت بود که جواب می‌دادی...
+جواب نمیدم که نگران نشه

دستی در هوا تکان دادم
+الان کارم تموم میشه میرم خونه

موبایلم دوباره به صدا در آمد که حاتم قدم بلندی به سمتم برداشت
_بده من جوابشُ بدم
+وکیل وصی نمی‌خوام

موبایل را از دستم بیرون کشید که جیغ خفه‌ای کشیدم
+مگه بهت اجازه دادم؟

تماس را وصل کرد و قبل از پاسخ دادن به مادرم، تند و تیز جواب مرا داد
_جیغ جیغ نکن بابا....الو....خاله خانم علیک سلام...نه درست گرفتی...پیش منه، یعنی آوردمش درمونگاه

سوزش شدید ساق پا نگاهم را به سمت پایین کشید
حجم زیادی از پماد را به رویش می‌مالید

_نمی‌خواد خبرشون کنی...میارمش...طوریش نیس، حالا میاد می‌بینیش...نه نگی بهشون...رو چشمم. یاعلی

موبایلم را درون جیب شلوارش هل داد که دست دراز کردم
+یه وسیله‌ی شخصیِ! اجازه که نمی‌گیری هیچ، همین‌طوری هم می‌زاری تو جیبت؟

رو به زن کرده و مرا رسماً نادیده گرفت
_کف دستشم بودا
+بله. الان سراغ دستش هم میرم

نیم ساعت بعد؛ دوشادوش حاتم از درمانگاه بیرون آمدم
تمام مسیرِ درمانگاه تا خانه در سکوت مطلق گذشت

حتی نیم نگاهی هم به سمتش نانداختم
فقط منتظر بودم هرچه سریع‌تر به خانه برسیم و از شر او خلاص بشوم

اصلا شر بود یا خیر؟

اگر او به فریادم نمی‌رسید، چه می‌شد؟

پیچ کوچه را که رد کرد سرم را محکم تکان دادم و تازه به خودم آمدم
+مامانم نگفت شهروز خوابه یا بیدار؟

_خونه نیست اصلا
+خداروشکر

زمزمه کرده بودم اما شنیده بود که این چنین پوزخند زد
جلوی خانه ترمز کرد که کیفم را روی دوش انداختم

_دکتر بعد از این...

نیم چرخی به سمتش زدم که موبایلم را جلوی صورتم تکان داد
_دفعه‌ی بعد...بی‌خبر از داداشات نیا بیرون که از نبودن‌شون ذوق زده شی

چشم باریک کرده و موبایل را از بین انگشتانش کشیدم
حرصی پچ زدم
+رو چشمم سلطان

پقی زیر خنده زد که دستگیره را کشیده و پیاده شدم
کلید داخل قفل خانه چرخاندم

همان لحظه از تشکر نکردنم پشیمان شدم

اما برگشتنم مساوی بود با پررو کردنِ او!

پا به حیاط گذاشتم که صدای بسته شدنِ در ماشین آمد
_آلا؟

به سمت کوچه چرخیدم که جلو آمد
دستش روی در نشست و کمی هل‌اش داد

ناخودآگاه عقب رفتم که به سرعت داخل آمد
چشمان گرد شده‌ام را در صورتش گرداندم

+بفرما تو، دم در بده!

در را به آرامی بست و نگاهی هول هولکی در حیاط انداخت
_تو راه باید حرف می‌زدم ولی نشد...

پوزخندی زدم
+تو راه باید اولدورم بولدورم می‌کردی برام؟

نفسی گرفت و عمیق نگاهم کرد
عمیق و بی‌عجله...

گرمای نگاهش، پوست صورتم را می‌سوزاند
طوری از نگاهش هول کردم که چشمانم را دزدیدم

غزاله جعفری

پیش نیامده بود از او خجالت بکشم یا نگاه بدزدم....
ولی در این لحظه حاتم عجیب غریب شده بود!

_انگار ده یازده سالی هست که یه کینه ازم به دل داری!

دوباره نگاهم روی چشمانش سُر خورد
حس عجیبی داشت...

_حالیم نبود یه چیزی گفتم که دلتُ شکونده، به خیال خامِ خودم تو همون بچگی گوشت پیچوندم که اگرم خواستی، دیگه نتونی پا کج بزاری

نیم نگاهی به پنجره‌ی اتاق مادرم انداختم
کاش حاتم زودتر حرف‌های صد من یه غازش را می‌زد و زودتر می‌رفت

_افسانه راست میگه...من اون سالا خیلی خر بودم

نتوانستم لبخندم را جمع کنم
سر به زیر انداختم که خنده در صدایِ آرام‌اش موج زد

_آره بخند...خر بودن خندیدن هم داره
+نصفه شبی، چی داری میگی سلطان خان؟

لب‌هایش را کمی تر کرد
تُن صدایش را باز هم پایین‌تر آورد

_بگو چکار کنم جبران اون روز بشه...

جبران؟!
حاتم دوست داشت جبرانِ غمِ آن روزهایم را بکند؟
باورم نمی‌شد

+و امشب؟

پلک روی هم فشرد و لبخند دندان نمایی زد
_آره. امشبم تند رفتم

سر کج کرده و با تفریح نگاهی به سر تا پایش انداختم
+چی شده که حاتم فکر جبران افتاده

_فکر کن حاتم خیلی وقته نمی‌خواد خر باشه...خیلی وقته دنبال جبران مافات از بقیه‌اس
+آهان

ته ریشش را خاروند
_خب...
+به روش جبران کردنت فکر میکنم

لب‌هایش را به روی هم فشرد و ابرو بالا انداخت
_پس تا پشیمون نشدم خبرم کن

تک خنده‌ای زدم که زبانه‌ی در را کشید
پا به کوچه گذاشت اما سرش را باز هم داخل آورد

_شب بر شما خوش دکتر بعد از این!

دست روی دهان فشرده و قهقهه‌ای زدم
در پشت سرش بسته شد

خنده‌ام کم کم جمع شد و من به خود آمدم
با حاتم بگو بخند راه انداخته بودم...
همان حاتمی که سر تا پایش را با گردِ نفرت پوشانده بودم

یعنی اثر عذرخواهی همان‌طور بود که می‌گفتند؟
به این سرعت رفع کدورت می‌شد؟

صدای استارت خوردن ماشین آمد
حاتم بود که از کوچه بیرون می‌رفت...

نفسم را فوت کرده، پا به خانه گذاشتم
سکوت بر خانه حکم‌فرما بود اما می‌دانستم که مادرم هنوز بیدار است...

پا به اتاقش گذاشتم
روی تختش نشسته و نگاهم می‌کرد

دستم روی کلید برق رفت اما پشیمان شدم...
وضعیتم همان وضعیت بیرون رفتن از خانه نبود!

کنارش روی تخت نشستم و دستش را گرفتم
+مامان! چرا هنوز نخوابیدی؟

سعی کرد در تاریکی نگاهی به باند دستم بیاندازد
_چی شد؟ تصادف کردی؟

+نه فداتشم. وسط خیابون افتادم رو زمین. پر از شیشه خورده بود
_حاتم...

بوسه‌ای به پیشانی‌اش کاشتم
+همون اطراف بود، یهویی همدیگرو دیدیم. منو برد درمونگاه

صدای کلید انداختن در حیاط پیچید
سکوت خانه به قدری بود که این صدای آهسته را بشنویم

دست پشت کمرم کشید و زمزمه کرد
_شهروزه...برو اتاقت نذار ببینتت...

چشم گویان از اتاقش بیرون زده و پله‌ها را با درد شدید ساق پا، بالا دویدم در اتاقم را قفل کردم

پنجره ی اتاقم را باز کردم تا نگاهی به آسمان بندازم!
اما چشمان بازیگوشم، سمت حیاط سلطان‌زاده‌ها کشیده شد...

با یادآوری حاتم، لبخندی کنج صورتم نقش بست!
_____

پا به اتاق مادرم گذاشته و لبه‌ی تخت نشستم
نگاهی به زخم دستم انداختم

همان دیروز صبح، محض جلب توجه نکردن باندش را باز کرده بودم و حالا انگار وضعیت بهتری داشت

_پاشو...لباس مشکی جمع کن

چشم به مادرم دوختم
خیلی سریع در حال جمع کردن چمدان کوچکش بود

مقصدش اصفهان بود
به همراه اسماعیل برای فوت عموی بزرگم راهی می‌شدند
آن هم صبح به این زودی!

+مامان من مرخصی ندارم. اصلا نمی‌تونم

دست از لباس‌هایش کشید و به کمر رساند

_یعنی چی؟ تنها می‌خوای بمونی اینجا که چی؟

+من تنهام؟ شهروز هست...شیرینم که...

_شیرین با من میاد

شانه بالا انداختم

+خب...شهروز مثل همیشه بالا سرمه. خیالت راحت

نچی کرد و لباس‌ها را به چمدان فرستاد

+به نظرم شما هم نرو...بری چکار کنی؟

_وا...فامیلیم...نریم برای تشییع؟

دستی در هوا تکان دادم

+تشییع عموی چند سال ندیده؟؟؟

نفسم را فوت کرد و صدا بالا برد

_شیرین؟ وسایلات جمعه؟ داداشت الان میرسه‌ها

با اتمام جمله‌اش صدای زنگ خانه بلند شد

زیپ چمدانش را بست و چادر مشکی‌اش را برداشت

_نهایتش دو روز می‌مونیم...غذا اینا رو یه کاریش بکنین خودتون

+چشم

شیرین که از پله‌ها پایین دوید، تا جلوی در بدرقه‌یشان کردم
کاسه آب پشت سرشان ریختم

خودم نیز باید هرچه سریع‌تر آماده شده و می‌رفتم...
بهتر نبود شهروز را از خواب نازش بیدار می‌کردم؟

خانه‌ی تاریک مقابلم، یعنی خبری از برادر سر به هوا نیست
چراغ قوه‌ی موبایلم را روشن کرده، پا به خانه گذاشتم

از همان جلوی در تا خودِ اتاقم ، هرچه لامپ دم دستم بود را روشن کردم
شماره‌ی شهروز را گرفته و موبایل را روی اسپیکر گذاشتم

اول از همه کلیپس را از دور موهایم باز کردم
تکانی به تار به تار موهایم داده، پوست سرم را ماساژ دادم که بالاخره تماس وصل شد

_چیه؟
+علیک سلام
_کارتُ بگو

دکمه‌های مانتو را با عجله از هم باز کردم
+کجایی؟
_به تو چه؟؟؟

موبایل را از روی تخت چنگ زدم
باید صدای فریادم را از فاصله‌ای نزدیک‌تر می‌شنید

+من خونه تنهام...تو کدوم گوری داری ول می‌چرخی؟
_سر قبر تو
+شهروز خیلی بی‌شعوری

تمام رگ‌هایم از شدت خرص و عصبانیت در حال انفجار بودند
با شنیدن آخرین جمله‌اش انگار دود از سرم بلند شد

_قرار نیست به تو جواب پس بدم. شبم نمیام

بوق‌های کشدار که در گوشم پیچید،موبایل را دوباره روی تخت انداختم
به راهرو و درب حمام نگاهی انداختم

تنهایی مانع از یک دوش آسوده می‌شد...
لعنت به شهروز!!!

روی تخت خودم را رها کردم
بهتر نبود یکی از دخترهای همسایه را به منزلم دعوت می‌کردم؟
تنهایی خیلی دردناک بود....

با همین فکر شماره‌ی مهتا را گرفته، موبایل را به گوشم رساندم
دومین بوق را شنیدم که تماس وصل شد

_وای ببین کی زنگ زده به من...خانم دکتر
+برو عوضی! خوبی؟

_یکم اذیتم. نه می‌تونم بخوابم، نه می‌تونم بشینم. ولی بازم شکر خدا
+ یکی دو هفته‌ی دیگه مونده فقط

_آخ...آره! تو چه خبرا؟
+هیچی! خونه تنها بودم، گفتم بهت زنگ بزنم و....
_چرا تنها؟

روی تخت غلت زده و بالشت را بیشتر زیر سرم کشیدم
+عموم فوت کرده، مامانم اینا رفتن

_ای وای راست میگی. آبجی گفت من یادم رفته بود. چرا نمیای اینجا؟
+تو بیا این طرف

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد
_راستش اونجا شهروز هست، من با این وضعم معذبم

پوف کشیدم و انگشتانم میان موهایم لغزید
+شهروز امشب نمیاد

_باشه...بازم سختمه. تو بیا دیگه. طبقه پایین که مردای ما نمی‌مونن. راحتیم

لبخند روی لب‌هایم نقش بست
+جدی؟ آخه روم نمیشه...
_گمشو بابا. زود اومدیا

تماس را قطع کرد و من بدون تعلل مانتو به تن کرده، لباس های راحتی‌ام را درون پلاستیکی فرستادم
شارژر و دسته کلیدم را برداشتم و از خانه بیرون زدم

نگاهی به حیاط سوت و کورشان انداختم
مستقیم سمت درهای شیشه‌ای بزرگ رفتم

چند تقه به در زدم که هلیا در را باز کرد
با لبخند عمیقش سلامی گفت که افسانه از آشپرخانه سرکی کشید

_من حواسم پرتِ مهتاست...تو نباید زودتر میومدی؟
+افسانه جون، روم نشد! الانم اگه شهروز خونه بود که مزاحم شما نمی‌شدم

پلاستیکم را کنار یکی از پشتی‌ها انداختم و به آشپزخانه رفتم
مهتا روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود

با دهانی پر سعی کرد سلامی بدهد
خنده‌کنان دستی در هوا تکان دادم

_هلیا....سفره رو پهن کن، داداشا رو صدا بزن
+چشم

بشقاب‌های خورشت را روی اپن چیند که آهسته لب زدم
+کاش می‌ذاشتم بعد شام میومدم

چشم غره‌ی افسانه را از نظر گذرانده، با صدای مهتا نگاهی به او انداختم
_چه باکلاس شده این آبجی...مزاحم نمی‌شدم و بعد شام میومدم...اوف...کی میره این همه راهُ؟

افسانه بشقاب بعدی را روی اپن گذاشت و مرا مخاطب قرار داد
_سطل ماست و ظرف ترشی رو از یخچال بیار، کاسه هم رو آبچکونِ

مثلا با این روش می‌خواست خجالت مرا بریزد
و خب موفق هم بود

کاسه‌های پر شده را به ترتیب روی میز کوچک غذاخوری چیدم که مهتا ناخونکی زد
چشم غره برایش رفتم

خنده‌ی آرامش را باور می‌کردم یا آخی که ناگهان گفت؟ دستش را فشردم
+ادا نیا...خیلی خب بخور

افسانه سینی لیوان‌ها را به دستم داد که راهی پذیرایی شدم
هلیا سفره را پهن کرده بود

خدای من...
این مردی که مقابلم ایستاده بود، حاتم بود؟
با آن رکابیِ دو بنده‌ی سفید و شلوارک طوسی که تا پایین زانو می‌رسید؟!؟

هین کشیده و پلک فرو بستم
چشمان گرد شده‌اش آخرین چیزی بود که دیده بودم

صدای خنده‌ی خواهرهایش که بلند شد، پر حرص غرید
_به جای هر و کر کردن، به آدم یه ندا بدین که مهمون داریم

افسانه میان خندیدن بلند گفت
+آلا که مهمون نیست...هلیا...بدو برو یه چیزی بده داداش که بی‌حیثیت شد

صدای خنده‌ی مردانه‌ای نیز به گوش رسید که حاتم باز هم غرشی کرد
_عمه‌ات بی‌حیثیت شده....تو هم نمی‌خواد ادا بیای دکتر...پر و پاچه‌ی لختِ مریضا رو یعنی ندیدی؟

به سمت اپن چرخیدم و اولین چیزی که دیدم صورت سرخ شده‌ی افسانه بود
با دیدنش در آن حال، خودم نیز به خنده افتادم

دست روی دهان فشردم
به حاتم زیادی فشار آمده بود....

_بسه بابا...جمع کنین بساط الکی خندیدناتونُ...هلیا رفتی لباس بدوزی؟
+اومدم داداش

دیس برنج را دست مردانه‌ای از افسانه گرفت
نگاهم روی حامد ثابت شد

صورتش برخلاف پسرهای اطرافم، کمی آفتاب سوخته شده بود
و این نشان از کاری بودنش بود

با دیدن چشمانم سر پایین انداخت و خوش‌آمدی گفت
از من خجالت می کشید، حتما به خاطر ماجرایش با شیرین....

_برو بشین آلا..حجاب کرد دیگه!

افسانه با گفتن جمله‌اش، دوباره پقی زیر خنده زد
سینی را دوباره برداشتم و سمت سفره چرخیدم

تی‌شرت به تن زده بود، اما شلوارکش همان بود
کمی پای حاتم را دیدن که ایرادی نداشت....

چینش سفره که به اتمام رسید، تنها جای خالی را برای نشستن شکار کردم
جایی درست مقابل حاتم!!!

چشم در چشم شدنمان همزمان شد با تکان دادن سرم به نشانه‌ی سلام!

لبخند کمرنگی زد و به سفره اشاره کرد
_بسم‌ا...

کفگیر پر شده از برنج درون بشقابم خالی شد که باز هم صدای آخِ مهتا را شنیدم که سر به سمت آشپزخانه گرداندم
در تیررس نگاهم بود

آهسته لب زدم
+خوبی؟

پلک روی هم فشرد و سر به تایید تکان داد
قاشق بعدی غذا را که به دهانش فرستاد با خیال راحت مشغول غذا شدم

آخرین جرعه‌ی آب را که نوشیدم نگاهم با حاتم تلاقی کرد
لبخندم را که نثارش کردم کمی خیره‌ام شد اما با حضور مهتا توجه‌مان جلبش شد

دست به دیوار گرفته، نفس‌زنان از کنار سفره رد می‌شد
_آبجی...دستت درد نکنه...ببخشید من دراز بکشم

صورت عرق کرده‌اش به حدی نگران کننده بود که حامد لب به سوال باز کرد
_حالت خوبه؟

در چهارچوب اتاق ایستاد و نگاهی به جمع‌مان انداخت

_آره...امروز خیلی وول می‌خوره...فقط باید استراحت کنم

در جمع کردن ظروف به حامد و هلیا کمک کردم
اما صدای جیغ مهتا مرا سمت اتاق کشاند

نفر دومی بودم که بر بالین مهتا می‌رسید
حاتم اولی بود...

جیغ گوش‌خراش مهتا خبر از بدحالی‌اش می‌داد
تمام مدت سعی داشت دردها را تاب بیاورد

کنارش زانو زدم
مانده بود بین نشستن و خوابیدن که حاتم به فریادش رسید
دست زیر شانه‌اش نگه داشت

+درد داری، آره؟ از کی؟
_از...سر شب...هی درد می‌گرفت...هی آروم می‌شد...گفتم شاید...طبیعی باشه

نگاهی به افسانه انداختم که جلوی در ایستاده بود
+درد زایمانه. زود باید بریم بیمارستان

سمت کمد لباس‌هایش رفته و ادامه دادم
+زنگ بزنید دکترش...تا ما می‌ریم اونم خودشُ برسونه

_نیستش...

متعجب به مهتا خیره شدم که حاتم غرید
_یعنی چی نیست؟ پول می‌گیره که چه غلطی کنه؟

مهتا لحظه‌ای از درد به خودش پیچید
مانتوی بلندی از کمد بیرون کشیده و دوباره سمتش رفتم

_صبح زنگ زدم...منشی گفت رفته مسافرت...خب قرارم نبود زایمان کنم...دو هفته مونده

مانتو به تنش زدم و حاتم رو مخاطب قرار دادم
+ماشین بیارید

آمدن ماشین و رفتن‌مان به بیمارستان محل کارم، شاید نیم ساعت طول کشید
آن بیمارستان را پیشنهاد دادم چرا که از دکترهایش مطمئن بودم...

تمام مدت نفس زدن‌های مهتا را شنیدم و مجبورش می‌کردم جیغ بزند باید تخلیه می‌شد...

مهتا را همان جلوی در، سوار بر ویلچر کردند
هماهنگ کرده بودم تا همه چیز برای زایمان راحتش فراهم شود

دوشادوش افسانه پا به سالن انتظار گذاشتیم

طول می‌کشید...
ولی بالاخره به سرانجام قشنگش می‌رسید

عقربه‌های ساعت را دنبال می‌کردم
بیست دقیقه از رفتن مهتا می‌گذشت....

درب ورودی بخش زنان که باز شد جلو دویدم
مهتا، پسر دردونه‌اش را به دنیا آورده بود و حالا نیاز به حضور افسانه بود...

ترجیح دادم در این شرایط که شاید مهتا با بودنم معذب شود، داخل نروم
وقت برای دیدن خودش و نوزادش بود...
شاید در خانه...

پا به آسانسور گذاشته و در طبقه‌ی همکف به دنبال حاتم چشم گرداندم
حاتم نبود...

خسته و کلافه یکی از صندلی‌ها را برای نشستن انتخاب کردم
حتی موبایلی هم نیاورده بودم تا از افسانه بخواهم برادرش را پیدا کند

پا روی پا انداخته و خیره‌ی زمین بودم که یک نفر مقابلم ایستاد
سر بالا برده و نگاهم با حاتم تلاقی کرد

ترس از پشت نگاهش مشخص بود
ـچی شده؟ مهتا....

آهسته ایستادم و همزمان گفتم
+خوبه. بچه به دنیا اومد. مبارک باشه

ترس رخت بربست و لب‌هایش خندید
_عه...چه خوب...ببینم نمی‌تونی پارتی بازی کنی؟ برم یه توک پا ببینم‌شون؟

نتوانستم لبخندم را از نگاهش پنهان کنم
+بحث پارتی نیست...شرایط جفتشون جوری نیست که کسی بخواد بره دیدن‌شون...خودمم نرفتم

سری تکان داد و با چشم و ابرو به در خروجی اشاره کرد
_پس کاسب نیستیم. بریم!

پشت سرش به راه افتادم
با بیرون رفتن از ساختمان، لحظه‌ای مکث کرد تا دوشادوشش قدم بردارم

_فکر کردم حالا حالاها کار دارین، یه چایی گرفتم فقط...

لیوان را به سمتم گرفت
_بیا واس تو...بوفه‌اش اونجاست میرم یکی دیگه می‌گیرم
+نه مرسی. چایی خور نیستم

تای ابرو بالا انداخت

_حواسم نبود تو از این بچه باکلاسایی...قهوه اینا بگیرم؟

سر تکان دادم
+نه اصلا. تو این چله‌ی تابستون، از این چیزای گرم نمی‌تونم بخورم

از حیاط کوچک بیمارستان بیرون زدیم
دزدگیر پراید مشکی دوستش را زد که دستم روی دستگیره‌ی صندلی عقب رفت

حسی مرا هل می‌داد تا صندلی شاگرد را برای نشستن انتخاب کنم و خب... موفق هم بود

کنار حاتم نشستم که با خنده گفت
_خب...حالا تنهای تنها شدیم

با چشمان گرد شده نگاهش کردم اما تمام حواسش به موبایل و شماره ای که می‌گرفت، بود

آهسته پچ زدم
+یعنی....یعنی چی؟

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و موبایل را به گوشش چسباند
_الو...رضا خوابی؟...بَه...کجای کاری؟ گل پسرت به دنیا اومد

خنده‌ی مردانه‌ای کرد و من کمی خیره‌ی آن چال گونه‌اش شدم
جذابش کرده بود!!!

_نمی‌خواد نصفه شبی راه بیوفتی. خطریه! صبح یه بلیط بگیر با اتوبوس راهی شو، نبینم با ماشین خودت اومدیا...آ باریکلا...یاعلی

تماسش را که قطع کرد، سوئیچ را چرخاند و جرعه‌ای از چای داغش نوشید نیم نگاهی به صورتم انداخت

_خب...قرار شد راه جبرانُ بگی...

آهانی زمزمه کرده و ابرو بالا انداختم
+جبران نمی‌خواد

دستم را نمایشی به سمتش گرفتم
+دستی که نمی‌تونی بِبُری ببوس و عذرخواهی کن

سری به تاسف تکان داد و لیوان چای‌اش را به آرامی سر کشید
من دیگر آلای گذشته نبودم...

دیگر با دیدن حاتم، حالم دگرگون نمی‌شد
نفرتم از بین رفته بود

نگاهم را با مکث از روی حاتم برداشته و جایی درست جلوی در بیمارستان، میخ شد!

بردیا مقابل بیمارستان ایستاده بود

باورم نمی‌شد این وقت شب بیمارستان باشد
غروب که از یکدیگر خداحافظی می‌کردیم نگفته بود باید شیفت باشد...

اخم کمرنگی داشت...
اصلا انگار بردیای همیشه نبود!
حتما که دچار سوءتفاهم شده بود

کاش در شرایطی بودم که از ماشین پیاده شده و برای توضیح سمتش می‌رفتم
اما حضور حاتم مانع می‌شد

شیشه‌ی ماشین که پایین داده شد، نگاهم را به روبرو دوختم
حاتم لیوانش را بیرون انداخته بود

_عه...این پسره...همکارت!

در چشمان حاتم نگاهی گذرا انداختم
+آره درسته. نمی‌ریم؟؟ خیلی دیر شده

صورت حاتم که به سمت بردیا چرخید، مانتو زیر دستانم مچاله شد
خدایا...
حوصله‌ی دعوای جدید نداشتم

ماشین که به راه افتاد نفسم را فوت کرد م
کاش موبایل در دسترسم بود تا حداقل پیامی به بردیا بدهم اما صد حیف...

تا رسیدنم به خانه، چه فکرها که نمی‌کرد...
اصلا توضیحم را باور می‌کرد؟!

کاش می‌توانستم موبایل حاتم را برای لحظه‌ای کوتاه قرض می‌گرفتم
وای نه آلا....

بچه شده‌ای؟!؟
جلوی حاتم تماس بگیری و چه بگویی؟

_خانم...با شما بودما

دستی که جلوی صورتم تکان خورد، نگاهم را سمت حاتم کشاند
+متوجه نشدم...چیزی گفتی؟

_چرا فکری شدی؟
+نه خوبم...حواسم پرت شد!

دنده را جابجا کرد و ماشین از حرکت ایستاد
_گفتم، داشتی از دست‌بوسی می‌گفتی...

گیج و منگ سر تکان دادم
+من؟؟ دست بوسی چیه دیگه؟

تک خنده‌ای کرد و به ثانیه شمار چراغ نگاه انداخت
_میگم تو فکری همینه...

دستی به موهای ژولیده‌ام کشیده و سعی کردم مرتب‌شان کنم
بیشتر تلاش می‌کردم تا افکارم را پس بزنم

_پسره رو دیدی، رفتی تو هم...طوریه؟

هول زده، صاف نشسته و سمتش چرخیدم
+نه چیزی نیست

پا روی پدال گاز فشرد و دستش را به نشانه‌ی سوال پیچاند
_حرفی چیزی زده؟ فکر و خیالی کرده؟
+نه...هیچی

نیم نگاهی خیلی کوتاه نثارم کرد
_پس چرا این ریختی شدی؟ ترسیدی...

دست به پیشانی‌ام کشیدم
احساس می‌کرد تمام رگ‌های مغزم به نبض زدن رسیده است
کم‌کم درد به سراغم می‌آمد

+آره ترسیدم...نمی‌خوام...یعنی می‌ترسم...که الکی الکی...ماجرا درست بشه
_چه ماجرایی؟

شالم را جلو کشیده و تکیه زدم
+نمیدونم...همینجوری گفتم

صدای زنگ موبایلش باعث قطع شدن رشته‌ی کلامش شد
+الو داداش؟

صدای افسانه بود که پیچید
گوشی را روی اسپیکر گذاشته بود

_گوشم با توئه
+هرچی می‌گیرمت آنتن نمی‌دادی، نزدیک بیمارستانی؟

ابروهایش در هم گره خورد
_چطور؟ مهتا خوبه؟
+آره خوبه. ساک بچه رو ندادی بهم که...

به سرعت سر چرخاندم
ساک نوزاد هنوز روی صندلی عقب جا خوش کرده بود

+یه چیز نازک بیمارستانی تنش کردن، کولرشونم که روشنه. تا صبح یخ میکنه....
_برمی‌گردم الان
+دستت درد نکنه

تماس را قطع کرد و مرا مخاطب قرار داد
+می‌خوای تو رو برسونم، بعد برم بیمارستان؟

عرق از سر و صورتم پاک کردم
_چه کاریه؟ هنوز اونقدرا از بیمارستان دور نشدیم. برگردیم

اولین کوچه‌ای که به چشمش خورد را داخل پیچید
سعی داشت میان‌بر بزند

طولی نکشید که باز هم جلوی بیمارستان بودیم
چرخی زد و ساک را برداشت

+شما رو نمی‌ذارن بری بالا...بده من ببرم

لبخندی زد و آرام پچ زد
_زحمتت میشه دکتر

حوصله‌ی پاسخ دادن به او را نداشتم...
هم لبخندش هم جمله‌اش، بی جواب ماند

به سرعت از ماشین پیاده شده و پا به بیمارستان گذاشتم
جلوی بخش زنان که ایستادم، زنگ جلوی در را به صدا در آوردم

طول کشید تا در باز شود

کنار استیشن پرستاری ایستادم

+این برای خانم سلطان زاده‌اس
ـ‌خودتون ببرید مشکلی نیست....اتاق ۱۰۷

قدم‌های پر شتابی به سمت اتاق برداشتم
دوست داشتم هرچه سریع‌تر از آن بخش بیرون زده و سری به اورژانس بزنم

این اتفاق را کار خدا می‌دانستم
کاری کرده بود که راحت به بیمارستان برگردم
باید بردیا را می‌دیدم

نگاهم درون اتاق چرخ خورد
مهتا خواب را در آغوش کشیده بود، سکوت عمیقی اتاق را پر کرده بود

افسانه که با دیدنم از روی صندلی همراه بلند شد
به آرامی ساک را دستش دادم

ـ‌عزیزم ببخشید...زحمت تو
+ایراد نداره. حالش خوبه؟

سری به تایید تکان داد و خداروشکر را زمزمه کرد
+خوبه. فردا میام بهش سر میزنم. شب بخیر

صبر نکردم تا پاسخش را بشنوم
به سرعت هرچه تمام‌تر از بخش بیرون زده و پله‌ها را دو تا یکی پایین آمدم

اورژانس خلوت‌تر از همیشه را از نظر گذراندم
با دیدن سرپرستار مستقیم به سمتش رفتم

+سلام. دکتر فلاحتی رو ندیدین؟
_عه...این وقت شب بیمارستان چکار میکنی؟ نه ندیدمش

سوالش را بی پاسخ گذاشته و سمت استیشن قدم برداشتم
تلفن را به دست گرفته، شماره‌ی بردیا را گرفتم

چند ثانیه بعد موبایلش درست کنار مانیتور به صدا در آمد
سر پرستار که به دنبالم آمده بود سریع گفت

_شاید رفته بخوابه...
+میرم یه نگاهی بندازم

قدم اول به دوم نرسیده پرستار بعدی گفت
_فلاحتی؟ آره تو اتاق رِستِ...اصلا هم اعصاب نداشت. گفت نریم تو اتاق

توجه‌ای به حرفش نکرده و سمت اتاق رفتم
دستگیره را پایین کشیدم اما در باز نشد که نشد

دوست داشتم اسمش را صدا بزنم تا بفهمد من پشت این در ایستاده‌ام

ولی یک حسی در من این اجازه را نداد...

ظهر یکدیگر را می‌دیدیم!
همان موقع حرف می‌زدیم...

به حاتم که ملحق شدم، رادیوی ماشین را خاموش کرد
استارت زد و زیر لب گفت

_اذیت شدیا...
+نه. همه چی روبراهه

خیره شدنم به خیابان سکوت او را در پی داشت
سکوت می‌خواستم تا افکارم را مرتب کنم

زیادی روی بردیا زوم کرده بودم
اصلا حالا که فکر می‌کردم بردیا حق ناراحت شدن نداشت...
حتی حق نداشت فکر بدی کند!!

دستانم را چلیپا کردم و نفسم را فوت!
صدای موسیقی سنتی که در اتاقک ماشین پیچید، نگاهی به ضبط انداختم

_اومدی، دوباره رفتی تو هم...
+فقط یکم سرم درد گرفته!

در کمال احترام درخواست سکوت داشتم و او هم درخواستم را اجابت کرد
صدای آهنگ قطع شد
تا رسیدن به خانه هیچ حرفی بین‌مان رد و بدل نشد

در خلوتیِ محله، ماشین داخل کوچه پیچید
دستم که روی دستگیره رفت، زمزمه‌ی حاتم را شنیدم

_فردا بچه‌ها رو می‌برم ملاقات...می‌خوای تو رو هم ببرم؟

در صورتش که دقیق شدم، حرف‌های نگفته‌ای را حس کردم
انگار کوهی از حرف بود!!!

+من ظهر باید برم. ساعت ملاقات ۳ تا ۵...

تای ابرو بالا انداخت و روی فرمان ضرب گرفت
+مرسی بابت پیشنهادت. ساعت ملاقات منم میام بخش زنان
_حله

دیگر حوصله‌ی شب بخیر گفتن و خداحافظی را نداشتم
در ماشین را کوبیدم

کلافه به درب خانه چشم دوختم
حتی دسته کلید را هم نیاورده بودم
بی‌معطلی زنگ خانه‌ی سلطان‌زاده‌ها را فشردم

جواب هلیا را که دادم، در با صدای تیکی باز شد
مستقیم سمت خانه‌شان به راه افتادم

لوازمم را که درخواست کردم، طولی نکشید کف دستم بود
شب‌بخیر بی‌جانی به هلیا گفتم

صدای فندک زدن در سکوت حیاط، گردش نگاهم را روی حاتم در پی داشت
از دالان گذشتم که نگاهم میخ تخت چوبیِ حیاط‌مان شد

شهروز روی تخت نشسته و تکان پاهایش نشان از خشمش می‌داد
به کاشی‌ها خیره شده، چیزی زیر لب می‌گفت

+شهروز؟

با شنیدن صدایم مثل تیر از کمان جهید
مستقیم سمتم آمد و یقه‌ی مانتو را میان مشتش فشرد

_کدوم گوری بودی؟
+من رفتم....

تکان شدیدی به بدنم داد و فریاد زد
_تا دیدی شب خونه نمیام، پیچیدی رفتی پیش کدوم پدرسگی؟

از شنیدن جمله‌اش تمام وجودم آتش گرفت

چشم باریک کرده و هیزم به آتشش ریختم

_به تو چه ربطی داره؟ تویی که خودت تا نصفه شب بیرونی حق نداری منو بازخواست کنی

خرناسی کشید و دست آزادش را بالا برد
اما اسیر شدنش توسط دست مردانه‌ای نگاهم را سمت حاتم کشید

از دالان دیوار، پا به حیاط ما گذاشته و خشمگین به شهروز خیره شده بود
_مردونگیتُ این جوری نشون میدی؟

شهروز تمام سعی‌اش را می‌کرد تا با حاتم درشتی نکند
_آقا حاتم...آبجیِ خودمه...خودم میدونم چکار کنم و چکار نکنم

قرمز شدن دست شهروز زیر انگشتان حاتم را در تاریک و روشن حیاط دیدم
در صورت شهروز غرید

_ولش کن...

نمی‌دانم از زور بازوی حاتم بود یا تحکم صدایش که شهروز به سرعت یقه‌ی مانتو را رها کرد
صدای خش‌دار حاتم زیر گوشم‌پیچید

_برو تو خونه

با تنه‌ی محکمی که به شهروز زدم از کنارش عبور کردم که گفت
_آقا حاتم...اصلا می‌دونی چی شده که پشتش رو می‌گیری؟

عادت داشت این چنین دعوا و جنجال راه بیاندازد
اما جلوی حاتم، کم توقعی‌ام شد

لحن بد و حرفی که نثارم کرد، بغض در گلویم نشاند
_آخر شبی معلوم نیست با کی، کدوم گوری بوده...دیده کسی خونه نیست رفته دنبالِ....

صدای سیلی توجه‌ام را به پشت سرم جلب کرد
صورت شهروز کج شده و پشت دستش را گوشه‌ی لبش می‌فشرد

حاتم انگشت به تهدید تکان داد
_اینُ زدم که حواس جمع کنی جلو کس و ناکس به آبجیت حرف نبندی...

شهروز در صورتش براق شد
_حرف نبندم؟...خودت ببین دیگه...ساعت چنده که اومده خونه؟

مهلت پاسخ دادن را از حاتم گرفت و خیره‌ی من شد
با چشمانش خط و نشان برایم کشید

_اون از شیرین که زیر گوش‌مون گه زیادی می‌خورد...این از دختر بزرگه که زیادی آزاد گذاشتیمش...غلطای زیادی میکنه...منم خوب بلدم قلم پاشُ خرد کنم

قدم به جلو گذاشته و تخت سینه‌اش کوبیدم
+داری دست پیشُ می‌گیری...خودت کدوم گوری بودی که بوی گند تنتُ برداشته؟ چشم اسماعیلُ دور دیدی؟

صورت در هم کشید که حاتم بدنش را عقب برد
نگاهی پر تنفر نثار برادرم کرد و غرید
_آبجیم حالش بد شد...

به من اشاره‌ای کوتاه کرد
_کمک کرد ببریمش بیمارستان

شهروز اما با این توضیح کوتاه نیامد
اصلا انگار چیزی نشنیده است، حرف خودش را زد
_گنداشُ لاپوشونی نکن

با قدم‌های بلندی پا به خانه گذاشته و صدا بالا بردم
+ برو بمیر شهروز

با دو خودم را به اتاقم رساندم و در را قفل کردم
امشب همه چیز در هم پیچیده بود؛ یک خواب راحت درمانش بود

موهایم را بار دیگر باز و دوباره با کلیپس بستم
شکستن کلیپس کلافگی‌ام را صد برابر کرد

به ساعت کوچک کنار تخت نگاهی انداختم
کم‌کم نگار از راه می‌رسید و من هنوز آماده نشده بودم

با حرصی که در بند بند وجودم قل می‌خورد، بُرس را محکم به روی موهایم کشیدم
با یک کش ساده، دم اسبی بسته و مقنعه را سر کردم

نگاهی به صورتم انداختم که این روزها، آرایش ملایمی به روی خودش می‌دید
موبایل را درون کیفم سُر دادم و از اتاق بیرون زدم

پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌آمدم و در دل ذوق می‌کردم از نبودن شهروز!
دستم به روی در ورودی رفت که عقب کشیده شدم

وحشت‌زده به صورت شهروز خیره شده و غریدم
+چه مرگته وحشی؟

_کی اجازه داده بری بیرون؟
+من نیاز به اجازه‌ی کسی ندارم

دستش را از روی بازویم پس زدم که سرش را تکانی داد
_بدو برو اتاقت تا قاطی نکردم
+برو بابا

دوباره قدمی به جلو برداشتم که مانعم شد
صدا بالا برد و فکر می‌کرد من از صدای بلندش می‌ترسم؟

_حق نداری بری تا اسی برگرده...
+صداتُ برای من بالا نبراااا...آقا حاتمُ خبر می‌کنما

صورت در هم کشید
_گمشو بابا...حاتم سگ کی باشه؟

با فکری که در سرم جرقه خورد، پوزخندی نثارش کردم و کفش‌هایم را از روی جاکفشی برداشتم

موهایش را چنگی زد و لب باز کرد تا از همان حرف‌های مزخرفش بزند که از مقابلش عبور کردم
پا به اتاق مادرم گذاشتم

پنجره‌ی اتاق‌ها حفاظ نداشت...
فاصله‌ی پنجره تا حیاط خیلی کوتاه بود و راحت می‌توانستم بیرون بروم

بله...
من صبر نمی‌کردم تا شهروز برایم تعیین تکلیف کند

من پوزه‌ی او را به خاک می‌مالیدم

پنجره را تا انتها باز کردم که صدای قدم‌هایش را از پشت سر شنیدم و بعد صدای نکره‌ی خودش را...
ـچه غلطی می‌کنی؟

اول کفش‌هایم را روی زمین انداختم و بعد خودم نیم‌خیز شدم
برایم جالب بود که برادر کله خرابم قصد ندارد جلوی مرا بگیرد

روی کاشی‌های حیاط که فرود آمدم، باز کفش‌هایم را چنگ زدم
اما به پلک زدنی، شهروز مقابلم بود

به قصد دویدن، قد م برداشتم که آرام به شانه‌ام ضربه‌ای زد

ـبمیرمم نمی‌ذارم امروز بری. گمشو تو
+عه؟ پس اینطوریه...

صدایم را بلند کردم و "آقا حاتم"را فریاد زدم که سینه‌ام سوخت...
شدت ضربه‌ای که تخت سینه‌ام کوبیده بود و البته شوکه شدنم باعث شد قدمی به عقب بردارم

قدمی که مرا به زیرزمین فرستادم
دست دراز کردم تا شهروز را بگیرم اما فاصله‌ام هر صدم ثانیه با او بیشتر می‌شد

جیغ بلندم گوش‌هایم را به درد آورد
و لحظه‌ی بعد، محکم روی زمین فرود آمدم....

با درد عمیق سرم چشمانم سیاهی رفت!

سفتی بندهایی که روی صورتم بود، پوستم را به سوزش انداخته بود
صداهای گنگی در مغزم پخش می‌شد

حرکت قطراتی را در رگم حس می‌کردم
خنک بود و سریع!

پلک از هم گشودم تا موقعیتم را درک کنم
با دیدن لامپ سفید و بزرگ بالای سرم، تمام اتفاقات با سرعت از مقابل چشمانم گذشت

سعی کردم تا نیم‌خیز شوم اما درد سرم مرا در جا میخکوب کرد
پرده‌های اطراف تختم کشیده شده بود

دستگاه اکسیژن را از صورتم پایین کشیدم
+یکی....

خشکی گلو باعث سرفه‌های پی در پی شد!
سرفه‌ها نیز باعث تیر کشیدن سرم

+یکی...بیاد...اینجا! صدامُ می‌شنوین؟

صدای پاشنه‌های کفشی در سالن پیچید و بعد پرده‌ها کنار زده شد
اولین نفر نگار بود که بر بالینم حاضر شد

دستی به صورتم کشید و پچ زد
_پس هنوز زنده‌ای؟ بِخشکی شانس
+یکی دیگه نیست به جای این بیاد؟

دست روی دهانم فشرد و غرید
_خفه‌شو...از خداتم باشه من بالا سرت بیام آشغال

دستش را کنار زده و سعی کردم کمی روی تخت جابجا شوم
+تو...منو...آوردی؟ آخ...کمرم درد میکنه

_نه...عمه جونت آوردتت. معلومه که من تن لشتُ آوردم...تکون نخور. معلوم نیست به سلامتی قراره قطع نخاع بشی یا چی!

لحظه‌ای از درد پلک روی هم فشردم
+الهی قبل از فلج شدن من، تو لالمونی بگیری نگار

گوشت بازوی چپم میان انگشتانش چرخید
جیغ خفه‌ای کشیدم

نه بخاطر آن نیشگون، به خاطر دردهایم که کم‌کم نِمود پیدا می‌کردند

_پس بذار قبل لال شدن، بگم که کی آوردت تا ماشینم...
+مگه نمیگی تو منو آوردی؟
_قد خرس وزنته...چجوری بغلت می‌کردم؟

دستانش را چلیپا کرد و لب و دهانش را کج کرد
_من تا رسیدم تو کوچه‌تون، دیدم شهروز دوید و رفت

کمی سمتم خم شد و پچ زد
_اون همسایه‌تون تا منو دید گفت بیا آلا افتاده زمین...منم که عین خودت بی دست و پا...همینجوری زل زده بودم به جنازه‌ی کج و کوله‌ات که یهو خودش بغلت کرد آورد انداخت تو ماشین

نگفته می‌دانستم منظورش به حاتم است!
کی مثل او می‌توانست به فریادم برسد؟

_اسمش چی بود؟
+حاتم...
_اووف. اسمشم مثل خودش خاصه

لب‌هایم کمی کِش آمد که پرده بار دیگر کنار زده شد
گمان می‌کردم حاتم است اما نه...
بردیا بود که با ابروهایی گره خورده نزدیک تختم ایستاد

نگار لب‌هایش را به گوشم چسباند و زمزمه کرد
_اینم معلوم نیست چه مرگشه

گفت و از ما فاصله گرفت
بردیا که نزدیک‌تر آمد به لب‌هایم تکانی دادم

+دیشب... با همسایه‌مون اومدیم...اینجا...خواهرش زایمان داشت...تو چرا اینجا بودی؟
_یعنی اگه نمی‌دیدمت نمی‌خواستی بهم بگی نه؟

لب‌های ترک خورده‌ام را با زبان تر کردم
+انقدر شرایط بحرانی بود که....

صدای مردی در سالن پیچید
_خانم دکتر...چطور شد حالش؟

با چشمان گرد شده خیره‌ی بردیا بودم
حتما که صدای حاتم را شنیده بود

البته که خوب فهمیدم با شنیدن صدای حاتم، حسابی عصبانی شده است
سمتم خم شد و زمزمه کرد

_از رو این تخت که بلند شدی...یه قرار میذاری که با مادرم اینا بیایم خونتون

دم عمیقی گرفتم
+چرا انقدر عجله داری؟

_نمی‌تونم دیگه تحمل کنم تا بخوای فکر کنی، فاصله‌ی خواستگاری تا عقد رو می‌تونی قشنگ منو بشناسی
+از چی می‌ترسی؟

با خنده گفته بودم...
مثلا قصد داشتم او را از هر فکری که د اشت دور کنم
اما برعکس من او زیادی جدی بود

_از تو می‌ترسم...از تمام مردای اطرافت می‌ترسم آلا...از همه‌شون!

گفت و به سرعت از تختم فاصله گرفت
فرصت فکر کردن به حرف‌هایش را نداشتم؛ چرا که نگار باز هم کنارم رسید

+بفرمایید...اینجاست...حالشم خوبه

حاتم با آن قد و هیکل مردانه‌اش قدم قدم به تخت نزدیک شد
عصبی بود و این از نگاهش می‌بارید

نگار به شانه‌ام ضربه‌ای زد که آخ را پچ زدم
+گفتم که...دوست من تا حلوای منو نخوره هیچیش نمیشه

حاتم اصلا حوصله‌ی مزه‌پرانی‌های نگار را نداشت
با چشم غره‌ای که نثارش کرد خوب فهمیدم

دست روی نرده‌ی کنار تخت گذاشت
_زنگ زدم اسی...داره راه میوفته همین شبونه برسه اینجا...حالا که به هوشی بیا باهاش حرف بزن نیاد...جاده شبا خطریه

+مگه ساعت چنده؟
_هشت اینطوراست

یعنی چند ساعت در عالم بی‌خبری به سر می‌بردم؟
وضعیتم آن‌قدر خطری بود؟

شماره‌ای را با موبایلش گرفت و به دستم داد
به صدای بوق‌ها گوش سپردم تا بالاخره تماس وصل شد

_الو؟
+الو داداش؟ منم...
_آلا؟؟؟ سالمی؟

صدای مادرم از آن طرف خط به گوش رسید که می‌گفت
_آلاست؟ بده من گوشی رو...آلا مادر؟ چی شده؟ خوبی؟ ما داریم راه میوفتیم چشم به هم بزنی پیشتم

آب دهانم را به سختی فرو دادم

خشکی گلویم آزارم می‌داد

+مامان من خوبم...تو این تاریکی راه نیوفتین...
ـ یعنی چی؟ معلوم نیست تو چه وضعیتی هستی...بعد میگی نیام؟

نگار آرام خندید و گفت
+خاله نترس...این تا حلوای...

با دست آزادم به شکمش ضربه‌ای زده و غریدم
+خفه‌شو

دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد که ادامه دادم
+خوبه خوبم...صبح راه بیوفتین جونِ آلا...
ـ پس کی مواظب تو باشه؟

به نگار چشم دوختم
+پس نگار اینجا چه کاره‌است؟ با من میاد خونه، حمالی‌مُ میکنه

نگار که پوزخند زد آهسته خندیدم اما مادرم حسابی توپش پر بود
ـ نگاه نگاه...تو این حال و روز چه دلش خوشه

+مادرم...میگم خوبم دیگه...نگران نباش...صبح راه بیوفتین...قسم جونمُ خوردما
ـ بزار به اسماعیل بگم. ببینم چی میگه

+قربونت برم...تو اگه بهش زور نکنی اونم شبی راه نمیوفته تو جاده
_حداقل یه عکس بفرست ببینمت خیالم راحت بشه

به سختی نگاهی به روی تخت انداختم
+گوشیمُ پیدا کنم عکس می‌فرستم چشم. خداحافظ
_به خدا سپردمت

موبایل را به سمت حاتم گرفتم که درست کنارم ایستاده بود
تماس را قطع کرد و موبایل را به جیب پیراهنش فرستاد

_دکترش کی میاد؟ مرخص میشه یا چی؟

نگار بالاخره جدی شد
+الان می‌پرسم....احتمالا مرخص میشه. چیزی نیست

ما دو نفر را تنها گذاشت که با صدای حاتم خیره‌اش شدم
_مهتا مرخص شده. ببینم اگه موندنی هستی افسانه رو میگم بیاد بالا سرت

از شدت درد نمی‌توانستم یک جا بند شوم
دوست داشتم کسی کمرم را ماساژ بدهد

+نه لازم نیست.اون بنده خدا هم دیشب تا حالا بیمارستان بوده، خسته‌اس...
دوستم هست. دستتون هم درد نکنه...دوستم می‌گفت خیلی اذیت شدید

به کسی که در تیررس نگاهم نبود اشاره کرد
_این دستش به اون دستش میگه سلام چطوری...چجوری می‌خواد مراقب تو باشه؟

پس منظورش به نگار بود!
دیگر حتی جان نداشتم تا از لحن صحبتش خنده‌ای کوتاه بکنم

دست درون جیب شلوارش فرو برد و لبش را میان دندان کشید
_بیای خونه‌ی ما خیالم راحته که شهروز غلط زیادی نمیکنه...

با شنیدن نامش، تمام بدنم گر گرفت
حتما که حاتم هم متوجه‌ی احوالاتم شد که حرفش را ادامه نداد

به قصد عوض کردن موضوع گفتم
+موبایلم کجاست؟
_می‌خوای چکار؟

سعی می‌کردم با گرفتن دسته‌ی کوچک تخت، بدنم را تکانی بدهم در همان حال گفتم

+مامانم نگرانه. گفت برای اسماعیل عکس بفرستم ببینه

اشاره‌ای به صورتم کرد
_حالا با این سر و ریخت که بدتر دل نگران میشه

دستی به صورتم کشیدم
+مگه چمه؟

کمرنگ بودن لبخندش، باعث ریز کردن چشمانم شد
دوست داشتم در صورتش دقیق شوم تا آن رد لبخند را دقیق ببینم

دستش را روی دسته‌ی تخت کوبید و پوف کلافه‌ای کشید
_دختره رفت دکتر بسازه

مستاصل سمت استیشن پرستاری رفت
حاتم یک مرگش بود....
متفاوت از همیشه رفتار می‌کرد!

رفتاری که لبخند به لبم می‌آورد و حسی مثل تکان خوردن چند پروانه در دلم به وجود می‌آورد

اصلا چکار به او داشتم...
خودم یک مرگم شده بود!!!

نگاهم روی بردیا چرخ خورد که با فاصله از حاتم ایستاده بود
موشکافانه سر تا پایش را از نظر می‌گذراند

به حتم سنگینی نگاهم را حس کرد که چشمانش به رویم چرخید
شعله‌ی خشم را از نگاه مهربانش حس می‌کردم

سد محکمی بین نگاه‌هایمان قرار گرفت
سدی به نام حاتم سلطان زاده!

طرز نگاه‌شان به یک‌دیگر را نمی‌دیدم
اما خوب می‌فهمیدم اصلا نگاه خوبی ندارند...

مپل دو رقیب روبروی یکدیگر ایستاده بودند
رقیب!؟!

مسخره شده‌ای آلا...
چرا باید حاتم را رقیب بردیا می‌دانستی؟
پزشک مملکت کجا و حاتم کجا؟

اصلا این به کنار...
یعنی حاتم را عاشق می دانستی؟

در این دو سه شب چه چیزی تغییر کرده بود؛ به جز عذرخواهی حاتم؟؟؟
و با همین کار کوچک با خودت چه فکرها که نکرده بودی...

پوف کلافه‌ای کشیدم که نگار باز هم سمتم آمد
نیشش تا بناگوش باز بود
حاتم نیز پشت سرش!

ابرویی برایم بالا انداخت

_هیچ مرگیت نیست...متاسفانه!

نیشخندی زدم که حاتم سریع گفت
_چه بهتر...پس کمکش کن بیاد تو ماشین

خودم را کمی بالا کشیدم
+نه ممنون. گفتم که میرم پیشِ...

با چرخش و ثابت شدن نگاهش به روی چشمانم، در دم خشکم زد!
سکوت و اطاعتم را می‌خواست

چرا حس می‌کردم که احساس خطر کرده است؟
موجی که در نگاهش بود اینطور می‌گفت...

دوباره رو به نگار کرد و غرید
_کمکش کن بیاد خانم دکتر

از تخت که فاصله گرفت، نگار پشت چشم نازک کرد و سمتم آمد
_چشه این؟

نگاهی به مانیتور بالای سرم انداخت و زمزمه کرد
_اکسیژنت هم خوب شد...

ماسک را از صور تم برداشت
آنژیوکت را از دستم جدا کرد و نگران نگاهم کرد

ـمی‌خوای باهاش نری؟ اصلا اون کدوم خریه که بگه تو کجا بری و کجا نری؟

+میرم...خودش که هیچی، خواهراش می‌تونن به دادم برسن

دروغ می‌گفتم!!

خودش بیشتر هوای مرا داشت...

+در ضمن...یه وقت بیام پیش تو، شهروز میاد سروقتم!

ـببینم؟ اصلا یهو چش شد این داداشِ جنیِ تو؟

همان‌طور که کمکم می‌کرد روی تخت بنشینم و لباس‌هایم را مرتب کنم، تمام ماجرای شب گذشته را بی کم و کاست برایش تعریف کردم

به تاسف سر تکان داد و دست پشت کمرم کشید

ـآره...اونجا باشی بهترم هست

پا به روی چهارپایه‌ی پایین تخت گذاشتم و پایین آمدم

تیر کشیدن سرم باعث شد لحظه‌ای ثابت بمانم

ـچیزی نیست...ضربه وارد شده دیگه...چند روزی درد و اینا داری

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم

+نه بابا؟؟ چه خوب که بهم خبر دادی دکتر جون...

با قهقهه‌ی او، من نیز به خنده افتادم
پرده که بار دیگر تکان خورد، نگاه به استادم دوختم

سر تا پایم را از نظر گذراند
اخمی روی پیشانی نشاند و گفت

_بهتره فعلا استراحت کنی...پس فردا سر شیفت می‌بینمت
+ممنون از لطف‌تون

چشم به بردیا دوختم
هنوز از شدت خشمش کم نشده بود...

با شنیدن صدایی از سالن، حتی عصبی‌تر شد
صدای حاتم بود!

_هنوز نتونستی بیاریش؟ می‌خوای خودم بیام عین چند ساعت پیش کولش کنم؟

از شدت حرص لبم را میان دندان فشردم
حالا وقت این حرف نبود حاتم خان!!

بردیا نگاهش را به نگار دوخت...
دندان روی هم سایید و انگار بخت با او یار بود که استاد سریع فاصله گرفت

جلو آمد و نرده‌ی کنار تخت را میان مشت‌هایش فشرد
سمتم خم شد

_این یارو کیه که می‌خوای باهاش بری؟

قصد پاسخ دادن و آرام کردنش را داشتم اما حضور حاتم مانع شد
پرده را کنار زد و پشت بردیا ایستاد

نگاهی خونسرد بین من و بردیا انداخت
نگار تک خندی زد

_آقا حاتم، همسایه‌شون هستن

حاتم بادی به غبغب انداخت و سر بالا برد
_همسایه نه...من چشمای داداششم...قبل این که خودشُ بشناسه، منو شناخته...

این یعنی حرف اضافه‌ای نمی‌خواهم بشنوم
این یعنی تمام...
بردیا خان؛ نگو، نپرس و همین‌جا تمامش کن

اما بردیا قرار نبود کوتاه بیاید
احساس خطر می‌کرد!

_از کجا معلوم داداشش به آدم درستی اعتماد کرده؟

حاتم انگشت گوشه‌ی لبش کشید و سینه‌اش مالامال از اکسیژن شد
_درست و غلطش رو وایسا بیاد، از خودش بپرس

انگشتان بردیا باز دور نرده پیچیده شد که حاتم مهلت نداد به حرفش ادامه داد

_تو از چی داری می‌سوزی پسرجون؟ نگو که الکی نگران همکارت شدی

بردیا نیم نگاهی به من انداخت
منتظر بود من پاسخی بدهم تا مبادا گند بزند به روابط‌مان، یا احیاناً حرفی بزند که حاتم کف دست اسماعیل بگذارد

لب جنباندم تا مسئله را جمع کنم
+آقا حاتم ایشون....

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و همچنان خیره‌ی بردیا ماند
_بگو دیگه...قضیه‌ات چیه؟

روپوش نگار را کشیدم که زیر گوشم آهسته پچ زدم
+یه کاری بکن...

سریع به خودش آمد و لبخند زنان به بردیا اشاره زد
_دکتر؟ آزمایش تخت سه حاضر شده‌ها...بهتره چک کنید

بردیا نفسش را فوت کرد و خواست از کنار حاتم عبور کند
اما شانه‌اش میان مشت حاتم جای گرفت

حاتم لب‌هایش را نزدیک برد
زیر گوش بردیا چند ثانیه‌ای پچ زد

من و نگار به او خیره شده بودیم اما دریغ از فهمیدن کلمه‌ای که از زبان حاتم خارج می‌شد
حتی واکنش بردیا را نمی‌دیدیم که از جانب او متوجه‌ی چیزی بشویم

با تمام شدن صحبتش، عقب کشید
صدای ضعیف بردیا را به وضوح شنیدم

_کاش می‌شد....

و من خیره‌ی مسیر دور شدن بردیا ماندم و نگاری که پشت سرش روانه شده بود
با تکان کوچک مردمک‌هایم حاتم را شکار کردم

+این کارا چیه؟

گوشه به گوشه‌ی صورتم را از نظر گذراند
سپس خیلی آرام و متین، درست برخلاف چند لحظه پیش پاسخم را داد

_این همون خواستگار خواستگاری که می‌گفتی نبود؟

دندان روی هم ساییدم
+اتفاقا خودشه. خب که چی؟

لبخند کمرنگی روی صورتش نقش بست و گفت
_جرات نداشت تو چشمام نگاه کنه بگه من خاطر این دخترو می‌خوام...پشت تو قایم شد...بعد تو داری واسش جوش میزنی؟

نرده‌ی کنار تخت را محکم گرفتم
درد شدیدی در پشت سرم حس می‌کردم اما محل ندادم

+شاید ترسید شما بری پشت سرش به داداشم بد بگی...همه چی رو بهم بریزی.

انگشت اشاره‌ام را روی سینه‌ام فشرده و چشم باریک کردم
+ترسید منو از دست بده

لبخندش جمع شد و نگاه عمیقش نشان از چه چیز بود؟؟
ناراحت شد؟
اصلا چرا باید ناراحت بشود؟

_اگه می‌تونی راه بیای که بیا...اگه نه بگم دختره بیاد کمک حالت بشه

ابرو در هم تنیدم و سر تا پایش را از نظر گذراندم
+من با شما نمیام. گفتم که با دوستم میرم

لج کرده بودم...
نمی‌دانم چرا؛ فقط دوست داشتم با او مخالفت کنم

زبان داخل دهانش گرداند
سعی داشت بر اعصابش مسلط باشد

ضربات کم جانی به لبه‌ی تخت زد
_بگو رفیقتم باهامون بیاد. باید جلو چشمم باشی، اسی تو رو به من سپرد

قلبم با شدت پر و خالی می‌شد.عصبی شده بودم...
اما چطور می‌توانستم لطفش را نادیده بگیرم

نمی‌توانستم چشم به روی کمک‌هایش ببندم، دهان باز کنم و هرچه در مغزم چرخ می‌خورد را بازگو کنم

نگاهش را با مکث از رویم برداشت و چرخ زد تا از تخت فاصله بگیرد
قدم بلندی برداشتم و دست به روی سرم فشردم

دوست داشتم این چنین دردش را تسکین بدهم اما صد حیف که نمی‌شد صبر و تحمل کمک حالم می‌شد

چشم به استیشن پرستاری دوختم

نگار با عجله چیزی در پرونده‌ی بیماری می‌نوشت
اما بردیا....

به استیشن پرستاری تکیه زده و خیره‌ام شده بود
خودکار را میان انگشتانش می‌فشرد

سمت حاتم چرخیدم
در چند قدمی درب اورژانس ایستاده بود

بدون واکنش به سمتش قدم برداشتم
دنیا دور سرم می‌چرخید اما خوب می‌دانستم که بر اثر ضربه این چنین بهم ریخته‌ام

بی‌حرف و جلوتر از حاتم از محوطه‌ی بیمارستان خارج شدم
به پراید مشکی رنگ اشاره زد و گفت

_رفیقت نمیاد پس؟

درب باز شده‌ی شاگرد را کوبیدم و خودم را به صندلی عقب رساندم
+نگفتم بهش

پا به روی صندلی دراز کردم
بین در و بدنه‌ی ماشین قرار گرفت و چشم باریک کرد

_خبرش کنم بیاد؟

+نه

نگاهش را با مکث از رویم برداشت
به سرعت پشت فرمان نشست و استارت زد

مغزم تمام نگاه‌های غمگین و پر از خشم بردیا را مدام زیر و رو می‌کرد
کلافه بودم از ناگفته‌ها، از قضاوت و تلخی...

+موبایل من دست شماست؟

_نه

از پشت صندلی سرک کشیدم تا صورتش را در آینه‌ی کوچک ببینم
خستگی از چهره‌اش نمایان بود

+تو بیمارستان هم نبود، پس کجاست؟

کمی طول کشید تا بالاخره دستش را عقب آورد
موبایلی به سمتم گرفت

_بیا زنگ بزن ببین کجاست...شاید گوشه کنار ماشین افتاده، نمیدونم

بی حرف اعداد را فشرده و تماس را برقرار کردم
بوق‌های مکرر پشت سر هم در گوشم پخش می‌شد اما صدای زنگ موبایلم را نمی‌شنیدم

_لابد دست رفیقته

+نه نبود

_پس افتاده گوشه‌ی زیرزمینی، حیاطی، جایی!

شانه بالا انداخته و موبایل را زیر دستیِ ماشین هدایت کردم
دوباره به درب تکیه زدم

چند دقیقه‌ای سکوت بر فضای سنگین ماشین حکم‌فرما بود تا بالاخره حاتم به حرف آمد

_تو هم می‌خوایش؟

دوباره سرک کشیدم
این بار او هم از آینه نگاهم می‌کرد

متوجه‌ی سوالش نشده بودم، پس پرسیدم:

+چی؟

_این پسر دکتره...تو هم خاطرشُ میخوای؟

ناگهان تمام بدنم گُر گرفت
خجول چشم از نگاه منتظرش گرفته و تقریبا پشت صندلی پنهان شدم

سکوتم به حدی طولانی شد که باز هم خودی نشان داد

_مثل این که تو هم گلوت گیر کرده...

باز هم سکوت از جانب من نصیبش می‌شد
ـ می‌خوای با اسی حرف بزنم؟ اجازه بده بیاد جلو؟
+نه

جا ن کندم تا همین کلمه‌ی کوتاه را زمزمه کنم
احساس می‌کردم با اسماعیل هم‌کلام شده‌ام، تا با حاتم!!!

به همان اندازه فضا سنگین شده بود...
در همان حد از او خجالت کشیده بودم...

ـ چرا نه؟
+خب...وقتش که...برسه...خودم بهش خبر میدم!

روی فرمان ضرب گرفته بود
صدای برخورد انگشترش به روی فرمان ماشین پخش می‌شد

ـ وقتش کیه اونوقت؟

انگشتانم را در یکدیگر پیچاندم
+دوست ندارم، صرفا به خاطر این که دکتره، بدون شناخت خودم رو تو دردسر بندازم...میخوام بیشتر بشناسمش...اصلا شاید با هم تفاهم نداشتیم

باز هم خودمان را مهمان سکوت کردیم
تا خیابان اصلیِ محله...

دقیقا تا وقتی که موتور سوار مزاحم کنار ماشین گاز داد

متوجه‌ی حضورش نشده بودم
نه تا وقتی که حاتم شیشه را پایین داده بود

_چیه؟
+بزن کنار سلطان...

صدا، صدای داراب بود!
در یک جلسه‌ی کوتاه خواستگاری با او هم‌کلام شده بودم اما همان هم در مغزم ثبت شده بود

_اینجا وسط خیابون نه...ناموس داداشم تو ماشینه...خوش ندارم پشت سرش حرف بچسبونن

شیشه را بالا داد و من تازه صورت داراب را دیدم
دسته‌ی موتورش را محکم پیچاند
جلوتر از ما داخل کوچه پیچید

+این اینجا چکار داره؟
_معلوم نیست؟ اومده ملک عذاب من بشه...

همزمان با اتمام جمله‌اش دستی ماشین را کشید
درست مقابل خانه، ماشین از حرکت ایستاد

داراب موتورش را روی جک زد و پایین پرید
من نیز پشت سر حاتم از ماشین پیاده شدم

تی‌شرتش را مرتب کرد و قدمی به سمت‌مان برداشت
_خبری شده؟

حاتم را مواخذه‌گر نگاه می‌کرد
گفته بودم احساس می‌کردم این دو نفر با یک‌دیگر مشکل دارند؟

+نه چیزی نیست

با شنیدن صدای من، سر به سمتم چرخاند و چشم باریک کرد
_پس این وقت شب با حاتم خان، بیرون چکار داری؟

امشب همه برای من قصد بزرگی کردن داشتند
همه در حال دخالت در امور زندگی‌ام بودند

ابرو در هم کشیدم و شانه به شانه‌ی حاتم ایستادم
+باید جواب پس بدم؟اونم به کسی که هفت پشت غریبه‌اس؟

شوکه شد...
نه از شنیدن جمله‌ام!
انگار انتظار این پاسخ تند و تیز را آن هم جلوی حاتم نداشت

خودش را از تک و تا نینداخت!

_غریبه رو به پسرای کوچه خیابون میگن، نه من که رفیق جون جونیه داداشتم...

به حاتم اشاره‌ای کوتاه زد

_بیشتر از سلطان نباشه، کمتر نیست...باید حالیم بشه، خواهر رفیقم کسی که قراره زنم بشه، این وقت شب با مرد غریبه کجا بوده؟

پوزخندی به رویش زدم

+اشتباه فهمیدی جناب...کسی که تو جمع ما غریبه‌اس تویی نه حاتم!

حاتم...

نه آقایی، نه خانی، هیچ!

حاتم را به تنهایی حاتم خواندم تا مردک مجنون متوجه‌ی حد نزدیکی ما بشود

تا حساب کار دستش بیاید این مرد، مورد اعتماد همه‌ی ماست....

کنارش امنیت داریم!

برادرم مرا با خیالی راحت به دستش سپرده است!

اما نگاه بی حد و مرز صاحب نام را کجای دلم می‌گذاشتم؟

اصلا متوجه‌ی حرف چشمانش نمی‌شدم...

نمی‌دانم گره‌ی نگاهمان چقدر کور شده بود که بالاخره صدای پوزخندی در فضا پیچید
_آهان...پس قصه اینه!

حاتم به سرعت دست به کمرش رساند و اخمی پررنگ رو پیشانی چسباند
_قصه‌ای نیست پسر...راهتُ بکش و برو

نگاهش را با مکث از روی حاتم برداشت و به من دوخت
سر به تاسف تکان داد

اصلا آن تکان سرش به درک...
پوزخندش روی مغرم خراش می‌کشید

با قدم‌های بلندی از کنارش عبور کرده و مقابل در منزل سلطان‌زاده‌ها ایستادم
خب....کلیدی برای ورود به خانه‌ی خودمان نداشتم

دستی از کنارم رد شد و کلید در قفل چرخاند
باز هم صدای داراب، فضا را مسموم کرد

_خوشم باشه...

سعی کردم او را نادیده بگیرم
پا به حیاط گذاشتم و ورود حاتم را حس کردم

_چشم داداشتُ دور دیدی، جلوی من میری خونه‌ی یه مرد دیگه؟

نفهمیدم چه اتفاقی افتاد
فقط صدای مهیبی در حیاط پیچید و چرخش من به سمت آن دو نفر در کسری از ثانیه رخ داد

حاتم یقه‌ی تی‌شرت مردک را گرفته و محکم به در آهنی کوبیده بود
صورتش با فاصله‌ای کوتاه با صورت داراب قرار گرفت و غرید

_صداتُ ببر داراب

داراب اما، برای آبرو ریزی و صدا بالا بردن آمده بود
آمده بود تا ملک عذاب هر دوی ما شود

نیشخندی زد و گفت
_از چی می‌ترسی سلطان؟

+حاتم؟ تویی؟ چی شده...وای داری چکار میکنی؟

با شنیدن صدای افسانه نیم‌نگاهی به پشت سرم انداختم
تازه از خانه بیرون زده و هنوز با ما فاصله داشت

به محض چرخش، دست حاتم را دیدم که چانه‌ی داراب را محکم گرفته بود

ـتو می‌خوای زهرتُ به من بریزی...خب بریز! چکار به آبروی دختر مردم داری بی‌شرف؟

افسانه دوشادوش من ایستاد
+حاتم ولش کن...چی شده آقا داراب؟

داراب با تفریح به صورت حاتم خیره شده و پاسخ افسانه را داد
ـچیزی نشده، یکم غیرتی شدم سر کسی که قراره زنم بشه...آخه با حاتم خان تا این وقت شب بیرون بود

چشم به افسانه دوخت و نیشخندی زد
ـسر و سری با هم دارن آبجی؟

تمام بدنم به یک‌باره کوره‌ی آتش شد
قدم بلندی به سمتش برداشته و حاتم را نادیده گرفتم

دستم را بالا آوردم و کمی بعد سوزشی در میان انگشتانم حس کردم
سیلی زده بودم اما آرام نگرفته بودم

با چشمان درشت شده خیره‌اش شدم
+دهنتُ ببند مرتیکه‌ی زبون نفهم...

افسانه اجازه‌ی ادامه حرف زدن را از من گرفت
+این حرفا چیه آقا داراب؟ خجالتم خوب چیزیه...حاتم داداشِ آلاست...

چیزی در قلبم فرو ریخت!
صدای افسانه بارها و بارها در مغزم اکو شد

یقه‌ی داراب که رها شد، نگاهی به نیم‌رخ سرخ شده‌ی حاتم انداختم
چند ضربه به شانه‌ی داراب زد و نزدیک به گوشش پچ زد

_کلا دور آلا رو خط بکش...قرار نیست با کینه‌ای که از من و اسی داری،
اجازه بدم این دختر گوشت قربونیت بشه

به سمت من چرخید و غضب کرد
_چرا وایسادی بر و بر منو نگاه میکنی؟

افسانه دستم را پشت سر خودش کشید
از معرکه فاصله گرفتم

لبخند داراب که زهر از آن چکه می‌کرد، آخرین چیزی بود که آن لحظه دیدم

کینه در دل داشت...
پس قصدش از نزدیکی به من همین بود؟؟

جلوی درب شیشه‌ای که رسیدیم، بر سر جایم میخ شدم
افسانه متعجب نگاهم کرد

+باید برم خونه...
ـ چی؟ مگه من می‌زارم تو تنها باشی؟

دستم را به نرمی از میان انگشتانش بیرون کشیدم
+لباس عوض کنم...بعدش...میام

چند ثانیه‌ای مکث کرد
سپس همان‌طور که پا به خانه می‌گذاشت گفت
ـ پس زود بیا، می‌خوام سفره بندازم

مردد نگاهی به پشت سرم انداختم
حاتم به روی تخت چوبی حیاط نشسته بود

دوست داشتم جلو بروم و از کینه‌ی داراب بپرسم
اصلا باید می‌فهمیدم چرا اسماعیل اجازه داده بود او نزدیک من شود...

اما حالا وقتش نبود!
حالا که حاتم دستانش را به روی تخت تکیه زده، سرش را به زیر انداخته بود

با قدم‌های آرامی به سمت دالان به راه افتادم
اما تاریکی خانه و حیاط ترس به جانم انداخت

در فکر کلید برق بودم...
تا چه حد نزدیکم بود که ریسک کرده، پا به تاریکی بگذارم؟

_تو این تاریکی کجا میری؟

به سمتش چرخیدم
فاصله‌ی زیادی با من داشت
حتما که ترجیح می‌داد همان‌جا بایستد و جلوتر نیاید

+میرم...لباس عوض...کنم
_واجبه؟

سر به تایید تکان دادم که جلو آمد
از کنارم رد شد و پا به حیاط ما گذاشت، طولی نکشید که نور بر تاریکی پیروز شد

روی پله‌های ورودی خانه نشست و روی زانوهایش خم شد
_تا کارت تموم شه وایمیسم همین‌جا

با گفتن "ممنون" کوتاهی از کنارش عبور کردم

چراغ‌های سر راهم، همه را به نوبت روشن کردم
طبقه‌ی بالا که رسیدم؛ قبل از هرچیز مقابل اتاق شهروز ایستادم

هیچ خبری از او نبود
البته که از ترسش تا مدت‌ها پیدایش نمی‌شد

شانه بالا انداخته و با بیخیالی سمت اتاقم رفتم
بیخیالِ بیخیال که نه...
نقشه‌ها برایش داشتم

لباس‌هایم را با لباس راحتی عوض کردم
یک ست تی‌شرت و شلوار آزاد نسکافه‌ای، مانتویی را به روی تنم کشیدم که اگر مادرم می‌دید مرا در جا زنده به گور می‌کرد

همان روزی که این مانتو را خریده بودم، دستور داده بود حق پوشیدنش را بیرون از خانه ندارم
من به خاطر خنکی و راحت بودن خریده بودم، اما حواسم پی نازکی‌اش نبود

حالا هم ایرادی در پوشیدنش نمی‌دیدم
موهایم را به سرعت دم اسبی بسته و شال مشکی‌ام را برداشتم

طولی نکشید که جلوی در ورودی ایستاده بودم
حاتم در حیاط نبود که نبود....

دستگیره را در دستم فشرده و غریدم
+عوضی...دیدی می‌ترسم تنها باشم...ول کردی رفتی؟

صدای قیژ باز شدن در سرویس بهداشتی، نگاه ترسیده‌ام را سمت خودش کشاند

حاتم در برابرم ایستاده بود

نم دستانش را با شلوارش گرفت و لبخند محوی زد
_ببخشید اجازه نگرفتم برم توالت

شرم‌زده نگاه از صورتش گرفته و دمپایی‌ام را به پا کردم
پایین پله‌ها ایستادم

+میشه یه بار دیگه شماره‌ام رو بگیری؟ گوشیمُ می‌خوام

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید
و کمی بعد صدای آهنگ از زیر زمین به گوش رسید

ذوق‌زده جلوی زیرزمین دویدم
اما تاریکی‌اش ذوقم را رفته رفته از بین می‌برد

نگاهی به حاتم انداخته، به پله‌ها اشاره کردم
+اون پایینه

خنده‌ی کوتاهی کرد و به خودش اشاره زد
_من برم؟

سر تا پایم را از نظر گذراند
_حالا هی گفتیم دکتر دکتر، نباید ما رو نوکر خودت فرض کنی

مغموم چشم از او گرفته و پا روی اولین پله گذاشتم
+نه اشتباه برداشت کردید، فقط...

لرزش پاهایم مرا بر جایم میخکوب کرد
بد بود که با هر خاطره‌ی بد، این چنین بلرزم و بترسم

+یکم...تاریکی...اذیتم میکنه

تاریکی زیرزمین در حال بلعیدنم بود
اما نه حرکتی از حاتم می‌دیدم نه صدایی می‌شنیدم

پله‌ی بعدی را پایین رفته، از بالای شانه نگاهی به چهره‌ی خندان حاتم انداختم
آتش گرفته نگاه گرفتم

+خوشحالی منو تو این حال می‌بینی؟
_اصلا

بالاخره موفق شدم پله‌ها را پایین بروم و کلید برق را بزنم
انگار حضور او، ترس را از من دور می‌کرد

نگاهی به فضای زیرزمین انداختم
این زیرزمین همانی بود که روزها مدام می‌آمدم و می‌رفتم
اما شب‌ها ماجرایش فرق داشت

موبایلم را که پیدا کردم، جستی زده و میان مشتم فشردم
با حس پیروزی پا به حیاط گذاشتم

حاتم همچنان بر جایش ایستاده بود
چند مرتبه‌ای دستانش را به هم کوبید؛ محض تشویقِ نمایشی!

_آفرین، بالاخره....

موبایلش که زنگ خورد، لبخند از لبانش پاک شد
تماس را به سرعت وصل کرد

_چی شده اسی؟

با شنیدن نام برادرم، گوش‌هایم تیز شد
اما حاتم مرا دور زد و با فاصله ایستاد

_خب؟...گه خورده...آره اومد جلو در....حسابی روشنش کردم که قرار نیست دختر بهش بدیم....پسره مریضه....حالا بیای‌بهت میگم...حله

خداحافظ که از میان لب‌هایش خارج شد، سم تم چرخید
_کلا حرفُ دوبار باید بهت گفت؟

چشم درشت کردم
+کدوم حرف؟

_گفتم بری پیش افسانه دیگه

تک‌خندی زدم
+نه نگفتی....البته فکر کنم تو دلت گفتی

به دالان اشاره کرد که جلوتر راه افتادم
_نمکدون شدی
+دیشب خیارشور خوردم

پا به حیاط‌شان گذاشتم که متعجب زمزمه کرد
_چی میگی دختر؟

از بالای شانه نگاهش کردم
+خیارشور خوردم، نمکای اونو جذب کردم، نمکدون شدم

تک‌خندی زد و دست میان موهایش فرو برد
مستقیم سمت خانه‌یشان می‌رفتم که میان راه پشیمان، به سمتش چرخیدم

نگاهش به زمین بود و جلو می‌آمد
با دیدن پاهایم که میخ زمین شده‌اند، نگاه بالا گرفت

+قضیه چیه؟ قضیه داراب منظورمه
_چیزی نیست که فکرتُ مشغولش کنی

کمی مکث کرده و دوباره ادامه دادم
+خواستگاری من اومده...خب منم باید بدونم چه ماجرایی پشتشه

دستی در هوا تکان داد
_دیگه قرار نیست بیاد. پس لازم نیست بدونی

مهلت واکنشی به من نداده و به در ورودی خانه اشاره کرد

_برو تا دخترا مشکوک نشدن. می‌ریزن سرت
+به چی مشکوک بشن؟

انگشت گوشه‌ی لبش کشید
_شک کردنم داره دیگه....

جمله‌اش به اتمام رسیده نرسیده، لبخندی زد دندان‌نما!!
چشمانش نیز می‌خندید
به نظرم جذاب آمد....

ته‌ریشش پُر تر، موهایش نیز بلندتر شده بود
تی‌شرت آزادی که به تن کرده بود، خوش رنگ بود و عجیب به او می‌آمد

ناخن کف دستم فشردم تا حواسم را پرت کنم
گفته بودم که یک مرگی‌ام شده بود

به سرعت حرفش را ادامه داد
_خب دوتایی غیب‌مون زده

چشمان گرد شده‌ام را از رویش برداشته، سمت در قدم‌های بلند برداشتم
آهسته خندید که زهرمار را در دل زمزمه کردم

دوست داشتم بلند به زبان بیاورم
ولی با خود نمی‌گفت که این دختر کرم دارد و یک جای کارش می‌لنگد؟

پا به خانه گذاشتم که تلویزیون خاموش شد
+سلام به همگی

هلیا تیز به سمتم چرخید و موشکافانه نگاهم کرد
_کجا بودی؟
+لباس عوض کردم

نگاهی به پشت سرم انداخت
_داداشم کجا بود؟

حق با حاتم بود!
وقتی هلیا به نبودِ ما دو نفر شک کرده بود، پس افسانه و مهتا با خود بریده و دوخته بودند

البته چه چیز را...؟

خودِ افسانه گفته بود که برادرش، برادر بزرگتر من نیز هست!

+نمی‌دونم. ندیدمش...

دروغ می‌گفتم و خدا کند حناقِ در گلویم نشود
اگر می‌گفتم با حاتم در خانه بودیم چه می‌شد؟؟
اوه خدایا....

+آبجی...آلا هم ندیده داداشُ...زنگ بزنم؟
_نخیر...اومدم فضول باشی

صدای بلند حاتم، باعث نشد برای دیدنش چرخ بزنم
فقط خودم را به اتاقی که شک نداشتم مهتا در آن استراحت می‌کند، رساندم

در را به آرامی بسته و خیره‌ی مادر و پسر خوابالو شدم
هر دو غش کرده بودند

کنج اتاق نشسته و پا دراز کردم
سر دردم آرام نشده بود؛ به شدت قرص لازم بودم

تکیه به کنج دیوار داده و کمی پلک روی هم گذاشتم
به خیال خودم، محض در کردن خستگی بود اما خواب بر من غلبه کرد

وقتی شانه‌ام به آرامی تکان خورد، تازه فهمیدم چطور بیهوش شده‌ام....

گیج و گنگ نگاه به افسانه دوختم

_چرا اینجوری خوابیدی؟ کت و کولت درد میگیره...بیا جا بندازم اتاق هلیا بخواب

نگاهی در اتاق خالی انداختم
هنوز منگ بودم اما نه در حدی که فراموش کنم قبل از خواب، مهتا و پسرش گوشه‌ی این اتاق خوابیده بودند

+پس مهتا؟؟
_شوهرش اومد...چند دقیقه پیش، دیگه حاتم فرستادشون بالا...سه تایی با هم باشن

دستی به شالم کشیده و با کمک افسانه سر پا ایستادم
گیج رفتنم ثانیه‌ای بیشتر طول نکشید، اما همان هم باعث مکثم شد

_خوبی؟ طوریت شد؟
+نه خوبم. مشکلی نیست

دست به دیوار گرفتم و جلو رفتم که گفت
_این اتاق یکم بزرگتره، گفتم جای پسرا رو اینجا بندازم
+خوب کاری می‌کنین

مستقیم سمت اتاق هلیا قدم برداشتم
مست خواب بودم و کاش افسانه رخت خواب پهن کرده باشد...

با دیدن اتاق خالی، همان‌جا، کنج اتاق در خود مچاله شده و دست زیر سرم بردم
پلکم گرم شده بود که صدای حاتم را شنیدم

_گوشیشُ بده بهش....خودشُ کشت

پلک‌هایم را به سختی از هم باز کردم
هلیا گوشی به دست کنارم زانو زد

موبایل را در دست فشردم که پچ زد
_سفره انداختیم...میای؟ یا غذاتُ بیارم اتاق؟

تماس را وصل کرده و همزمان گفتم
+میلم نمی‌بره...الو؟!

صدای دم عمیق پشت تلفن پیچید و بعد بردیا بود که صحبت را شروع کرد
_چرا جواب نمی‌دادی؟ هنوز پیش اون یارویی؟!

منظورش به حاتم بود!!!
+پیش اون نیستم...پیش خانوادشم...
_اوه اوه....خودش این بود، ببین خانواده‌اش چی هستن

خواب‌آلود بودم و کم‌جان!

دردِ سرم دلیل بدخلقی‌ام شد...

+من خیلی خسته‌ام
_آهان یعنی قطع کنم؟ مزاحم خوش و بش کردنتون شدم

طاق باز خوابیده و پوف کشیدم
+الان چته تو؟ برو سر اصل مطلب

_دردم توی احمقی...دردم اینه نمی‌فهمی دارم آتیش می‌گیرم جلو چشمم با یه مرد غریبه راه افتادی رفتی...جواب تلفنتم نمی‌دادی...فکرم هزار جا رفت

برق گرفته بر سر جایم نشستم!
نفس در سینه‌ام حبس شد با شنیدن جمله‌ی آخرش...

+مثلا چه فکری با خودت کردی؟
_خیلی فکر...مثلا ، حالا که میدونه کسی دور و ورت نیست، گولت بزنه و...

چشمانم را فشردم و خفه پچ زدم
+ساکت شو...حالمُ بهم زدی با این حرفای مسخره‌ات

قبل از حرف زدن عصبانی بود، چه برسد به حالا که دست و بالش بسته بود و اینطور تند با او برخورد کرده بودم

پشت تلفن فریاد کشید

_حرفام مسخره نیست...تو داری بهم فشار میاری

نگاهی به پذیرایی انداخته و بی‌قرار از جا بلند شدم
توجه‌ای به جمع‌شان نکردم
به سرعت از خانه بیرون زدم

با همان پاهای برهنه، از خانه فاصله گرفته و جایی پشت درخت‌های میان حیاط ایستادم

_گوشت با منه؟
+خب...چه فشاری دارم بهت میارم؟

سعی می‌کردم باز هم تُن صدایم را کنترل کنم

_دارم میام دم خونتون...رو در رو حرف می‌زنیم
+خونه‌مون؟

حتما تعجبم را فهمیده بود که محکم گفت
_آره...

چشم باریک کردم
انگار که از پشت تلفن چهره‌ام را می‌دید

+مگه آدرس خونه‌ی ما رو داری؟

_پس نه...نباید بفهمم زن آینده‌ام قراره کجا بره؟چکار کنه؟ با کی رفت و آمد میکنه؟

چاقو می‌زدی خونم در نمی‌آمد
کوره‌ی آتش شده بودم

رسماً مرا تعقیب کرده بود و اگر این ماجرا پیش نمی‌آمد، هیچوقت دستش برایم رو نمی‌شد
خودش را لو نمی‌داد

+خب...دیگه چکارا کردی و من خبر ندارم؟
_دارم سوار ماشین میشم. میام حرف می‌زنیم

مانتو را در دستم مچاله کرده و غریدم
+حق نداری پاتُ بذاری تو محله‌ی ما....جلو خونه‌مون بیای که دیگه همه چی تموم!

_آهان....همینو بگو...تو خونه نیستی که اینجوری ترسیدی

مغزم به حد انفجار رسیده بود
کاش کمی زبان به دهان می‌گرفت تا آرام می‌گرفتم

+چی داری میگی برای خودت؟
_گوشی رو بده یکی از همون زنایی که اطرافتن

گوشی را کمی فاصله دادم
چند باری نفس عمیق کشیدم که دوباره صدایش پیچید

_داری یه غلطی میکنی آلا...میخوای منو بپیچونی...بگو با کی و کجایی
+سر قبرم!

تماس را قطع کرده و موبایل را در دم خاموش کردم
چند قدم به سمت تخت برداشته، همان‌جا نشستم

باید بادی به سرم می‌خورد
اما از این هوای گرم آخر شب، هیچ بادی نصیبم نمی‌شد

دلیل رفتارهایش را نمی‌فهمیدم
احساس خطر کرده بود اما زیادی غیرمنطقی برخورد می‌کرد

_سلام. چرا تو حیاط نشستی؟

به سمت حامد سر چرخاندم
تازه از سرکار آمده بود ؛ لباس کار کثیفش این را نشان می‌داد

+سلام خسته نباشی. می‌خواستم یکم هوا عوض کنم

لبخندی بر لب نشاند و نیم نگاهی به آسمان انداخت
_چقدر هم هواش خوبه....

چرا آن‌قدر شبیه به حاتم لبخند می‌زد
چشمانش نیز به حاتم شباهت داشت

_چند ثانیه دیگه وایسی، همه چیزت تبخیر میشه. شک نکن

سمت پله‌های طبقه‌ی بالا رفت که آهسته گفتم
+مهتا و شوهرش رفتن بالا

چشم گشاد کرد و تقریبا وا رفت
_عه...پس من کجا دوش بگیرم؟
+وا. مگه فقط طبقه بالا حموم دارین. برو پایین دیگه

مغموم نگاهی به طبقه‌ی بالا انداخت
+من فعلا تو حیاط نشستم...برو حموم راحت باش
_نه بابا. مسئله‌ای نیست

دستش هنوز به دستگیره‌ی در نرسیده بود که باز شد
ابتدا حاتم خارج شد و سلام احوالپرسی کوتاهی با هم کردند

نگاهش لحظه‌ای به رویم نشست و سپس کتانی به پا زد
حامد سریع پرسید
+داداش میری گاراژ؟

تی‌شرتش را مرتب کرد و "آره" را بلند و رسا گفت

از کنار باغچه عبور کرد

_برو شام بخور

به حامد نگاهی انداختم که بی‌حرف داخل رفت
اما حاتم دوباره گفت
_پیس پیس...با توام

سریع نگاهش کرده و گفتم
+با منی؟

نیم‌خیز شده و بندهای کتانی‌اش را می‌بست
_نه با عمه‌ی خدا بیامرزم. کی اینجا شام نخورده؟
+میل ندارم

پاهایش را جابجا کرد تا بند کتانی بعدی را ببندد
_میل ندارمُ بذار در کوزه....پاشو برو. گفتم گرمش کنن برات

بی حرف دیگری سمت در رفته و از خانه بیرون زد
صدای بسته شدن در که آمد، هلیا صدایم کرد

_بفرما تو خانم خانما...امر شده هوای شما رو بیشتر داشته باشیم

لبخند محوی روی لب کاشتم
از تخت دل کنده و بالاخره داخل رفتم

_____-_

صدای بوق‌های متوالی اعصابم را متشنج می‌کرد
البته نه صدای بوق...
بی‌جواب ماندنم از بردیا!!!

دو سه دقیقه بیشتر از روشن کردن موبایلم نمی‌گذشت
شامم را خورده و دلم نیامد بیش از این در بی‌خبری از من بماند

اما پیامکش که به دستم رسید مثل دیوانه‌ها شروع به زنگ زدن کردم
و این بار، دفعه‌ی سوم بود

نوشته بود:
"شانس باهات یار نبود آلا. این پسره جلو چشمامه، دارم میرم پیشش"

دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید
مدام با خودم فکر می‌کردم که او اهل آبرو ریزی نیست

اما لحظه‌ی دیگر می‌گفتم اگر برود و دعوایی راه بیندازد چه؟
اگر حرف نامربوطی بزند....

صدای باز شدن در ورودی که در سکوت خانه پیچید، تماس را قطع کردم
چراغ آشپزخانه باعث روشنایی دیگر نقاط خانه شده بود

به احترام من روشن گذاشته بودند تا مبادا بترسم!

خواب بودن اهالی خانه، باعث شده بود تا صدای نفس‌های حاتم را نیز بشنوم
جز او چه کسی می‌توانست به خانه بیاید؟!؟

از مقابل اتاق عبور کرد و مستقیم سمت آشپزخانه رفت
دل دل می‌کردم تا زودتر پشت سرش راه بیوفتم و سوالی بپرسم
اما باز چیزی مانعم می‌شد...

زمان از دستم در رفته بود
حتی درست یادم نمی‌آمد که حاتم به اتاقش رفته است یا نه...

فقط دوست داشتم برای خوردن آب، از جا بلند شوم و سری به یخچال بزنم
مانتو و شالم را روی تن کشیدم

نگاهی به در بسته‌ی اتاق روبرویی انداختم
با خیا ل راحت پا به آشپزخانه گذاشتم

بطری آب را از یخچال برداشتم، به قصد آوردن لیوان چرخیدم که با دیدن هیبتی پشت میز غذاخوری، نفس در سینه‌ام حبس شد

برق گرفته خیره‌ی حاتم شدم
خاکستر سیگارش را در جاسیگاریِ پر شده‌ی مقابلش تکاند

چشمش به رویم نشست
سلام را زمزمه کرده و لیوانی از آبچکان برداشتم

زیر نگاه سنگینش چند جرعه‌ای آب نوشیدم
آبی که به مثال زهر بود!

نفس‌های عمیقش....
نگاهی که لحظه‌ای از رویم برداشته نمی‌شد...
سکوت طولانی‌اش....
همه و همه آزارم می‌داد

دیگر مطمئن شدم که بردیا حرف‌هایی زده است
وگرنه حاتمِ این روزها، کسی نبود که دقایقی زبان به دهان بگیرد

نه خودش سکوت می‌کرد نه می‌گذاشت تو سکوت کنی...
به هر نحوی که بود، آدم را وادار به حرف زدن می‌کرد

بطری را بر سر جایش گذاشته و لب جنباندم تا سوالی بپرسم
اما مگر می‌توانستم؟
نگاهش عجیب ترسناک بود...

نه تنها سوالم، که حتی اسم خودم را فراموش کردم
به سرعت پا به فرار گذاشتم

خدا لعنت کند بردیا را....
که اینطور آبروی مرا دست‌آویز شک‌های مسخره‌اش کرده بود

مانتو کناری انداخته و بر سر جایم دراز کشیدم
رخت خوابم درست میان افسانه و هلیا پهن شده بود

به صفحه‌ی موبایلم نگاهی انداخته و سایلنتش کردم....
قبل از پشیمان شدنم، پیامی برای بردیا ارسال کرده و دوباره موبایلم را خاموش کردم

"دیگه چشمم به چشمت نیوفته"

پیامم راه به جایی نبرد!!
قرار بود باز هم دیدار تازه کنیم
اما این بار با حضور خانواده‌ها....

بردیا کار خودش را کرده بود
همان شب با حاتم صحبت کرد و علاقه‌اش به من را شرح داد

دم دمای ظهر بود که مادرم به همراه اسماعیل، سمانه و شیرین به خانه برگشتند

خستگی راه که از تن به در کردند....
تبریکات‌شان به مهتا که تمام شد....
حاتم فرصت را برای حرف زدن، مناسب دانست

حرفی که شب گذشته‌اش باید به خودم می‌زد
تا هرچه در فکر داشت را در نطفه خفه می‌کردم

همان‌جا در خانه‌یشان، جلوی کل خانواده، مادرم را مخاطب قرار داد و حرف بردیا را پیش کشید

_یکی از همکارای آلا هست...که خیلی مشتاقِ برای خواستگاری...اومد پیش من، خواهش کرد که با شما و داش اسی حرف بزنم، کسب اجازه کنم تا پا پیش بذارن

بدون نگاه کردن به من؛ اشاره‌ی کوتاهی کرد
انگار که کم توقعی‌اش می‌شد اگر نگاهم کند

_به خودش صد دفعه گفته بوده، ولی دخترمون زیادی ماخوذ به حیا تشریف داره....طوری شد که پسره منو تو کوچه گیر انداخت و حرف رو پیش کشید

همین‌جا بود که اسماعیل شاخک‌هایش جنبید
+داداش...از کجا می‌دونسته باید پیش شما بیاد؟

حاتم خوب ماجرا را جمع کرده بود
هرچقدر بردیا بی‌فکر بود، او فکر همه جایش را کرده بود

_واسه به دنیا اومدن ماهان، رفتیم بیمارستان...اونجا منو دیده بود

کسب اجازه و تکلیف، تا شب به طول انجامید
تا بالاخره مادرم و اسماعیل به یک نتیجه رسیدند....

"فردا شب بگید بیان آقا حاتم"

حرف زدن من بی‌فایده بود...
اصرارهای من برای جدی نگرفتن ماجرا، راه به جایی نبرد

بردیا دست روی خوب کسی گذاشته بود؛ حاتم!!!
کسی که حرف بالای حرفش نمی‌آمد

مخالفت من میان همان جمع خانوادگی را نشنیده گرفت
تنها گفت
_پسر خوبی بود...دکترم که هست، به هم میان....یه دفعه بیان حرف بزنن تا برای بعدش فکر کنیم

همان مهر شد بر پای فکر مادرم!
با خود فکر خوشبختی دخترش را کرده بود
و چه کسی از یک دانشجوی پزشکی بهتر؟!؟

حالا همان شب فرا رسیده بود...
قرارمان ساعت ۸ شب بود و هنوز یک ساعتی مهلت داشتیم

هنوز با موهای ژولیده روی تخت نشسته و به تصوریم در آینه قدی خیره شده بودم
بردیا بارها تماس گرفته بود اما بی‌پاسخ مانده بود

با او سر لج افتاده بودم
یا بهتر بود بگویم....

روی اصلی خودش را نشانم داده بود و نظر من را صد و هشتاد درجه تغییر داد
حالا برای جواب منفی قاطع بودم

صدای "یاا..." گفتن که در حیاط پیچید، خودم را جلو کشیدم و از گوشه‌ی پنجره، ورود حاتم را دیدم
طبق معمول اسماعیل برای استقبال جلوی در رفته بود

نگاهم به دنبال لباس‌های اتو شده‌ام چرخید
شیرین زحمت اتو کردن لباس‌ها را کشید
همان لباس خواستگاری قبلی....

موهایم را به پشت هدایت کرده، عرق از سر و صورتم گرفتم که صدای اسماعیل از طبقه‌ی پایین به گوشم رسید

_آلا؟....بیا داش حاتم می‌خواد باهات حرف بزنه

قلبم بی امان به قفسه سینه‌ام می‌کوبید
آرام و قرارش را از دست داد

مانتوی بلند و آزادی به روی همان لباس‌های خانگی و مرتبم انداختم
موهایم را تند و با عجله بستم
شال را وسط راه سر می‌کردم....

دوست داشتم پله‌ها را دو تا یکی پایین بروم تا سریع‌تر صحبت حاتم را بشنوم
اما دوست نداشتم رفتارم را بر هیجان و ذوق تعبیر کنند

مستقیم سمت پذیرایی رفته و بلند سلام کردم
نگاه‌ها که سمتم چرخید، مادرم روی پایش کوبید

_آلا...خدا مرگم بده...تو که هنوز حاضر نشدی

بیخیال روی مبل نشسته و پاسخ دادم
+دیر نمیشه

با چشم و ابرو به حاتم اشاره کرد
منظورش لباس‌های خانگی‌ام بود و این که جلوی حاتم زشت است

رو به حاتم کرده و زمزمه کردم
+شما گفتید می‌خواید صحبت کنید، منم لباس پوشیدنم طول می‌کشید. ببخشید بابت لباس‌هام

نگاهش لحظه‌ای روی شلوار مشکیِ خانگی‌ام چرخید و سپس روی صورتم!
_عیبی نداره

لیوان شربتش را نیمه خورده روی میز گذاشت
_چقدر با این پسره جلو رفتی؟

خجول نگاهی به اسماعیل انداختم که برایم چشم باریک کرده بود
آب دهانم را به سختی فرو دادم

+ما چیزی بین‌مون نبوده حاتم خان...فقط چند باری اومد و اصرار کرد از خانواده اجازه بگیرم برای خواستگاری

"آره ارواح عمه‌ات"
نگاه حاتم این را داد می‌زد

برای حفظ آبروی من آهسته گفت
_حرفم اینه چقدر می‌شناسیش...پسر مطمئنیه؟
+هیچ شناختی ازش ندارم

لب پایینی‌اش را میان دندان فشرد
زانویش را کمی مالش داد

اسی زیادی جا خورده بود
_پس این چه خواستگاریه؟...نه شناختی نه چیزی، یهویی گفتیم بیان

شانه بالا انداختم
+من که گفتم نیان. شما گوش ندادین

از مبل بلند شده و همان‌طور گفتم
+بگید نیان
_دیگه الان دیره. بیان حرفاشون رو بزنن و برن

میان راهرو به حاتم چشم دوختم
چیزی در نگاهش دو دو می‌زد
برای فهمیدنش صبر نکرده و پله‌ها را بالا دویدم

صدای زنگ موبایلم از میان راه‌پله به گوش می‌رسید
پا به اتاق گذاشته و در را کوبیدم

شماره‌ی بردیا بر روی صفحه افتاده بود
تماس را بی‌معطلی جواب دادم

+چرا انقدر زنگ میزنی؟
_سلام عزیزم

شالم را کناری انداخته و روی تخت نشستم
+میگم چرا زنگ میزنی؟ این بازیا چیه راه انداختی؟

ـبازی رو تو در آوردی....از پریشب گوشیتُ خاموش کردی...جوابمُ نمیدی

چنگی در موهایم زدم
+گند زدی به آبروم...
ـچرا؟

سعی داشتم جیغ نزنم، نمی‌دانم موفق شدم یا نه!
+چرا داره؟ به همسایه چه ربطی داره تو میخوای بیای خواستگاری من؟

طرح پوزخندش را از پشت تلفن نیز تصور می‌کردم
ـاون فقط همسایه بود؟ رابطه‌تون بیشتر از همسایگیه آلا

به سقف خیره شده و تک خندی زدم که گفت
ـمن با تو کار دارم....ولی فعلا خواستگاری مهمه

+به نظرم خودتُ سبک نکن! پاتُ نذار خونه‌ی ما
ـپس داستان پشت شما دوتاست

موبایل را به پیشانی‌ام تقریبا کوبیدم
عصبی شده بودم....

این حرف‌های بردیا برایم تازگی داشت و تقریبا نمی‌خواستم بپذیرم که این رفتارها از جانب اوست

+تو دیوونه شدی. نمی‌دونم دیوونگیت از کجا شروع شده...
_هرچی بوده سبب خیر شده عزیزم. به خودت حسابی برس!

تماس را قطع کرد
نگاهم روی صفحه‌ی موبایلم خیره ماند
پیام‌های نگار را نخوانده، موبایل را قفل کردم

به سراغ لباس هایم رفتم
همان صندل و دامن مشکی، همان شال و شومیز گلبهی، همه لباس‌های خواستگاری قبلی بود!

آرایش مختصری روی صورت نشاندم و پله‌ها را پایین دویدم
حاتم و اسماعیل را غرق در صحبت دیدم

کنار مادرم جا گرفتم که زیر گوشم پچ زد
_چشم همه رو در میاری با این تیپ و قیافه‌ات که

سعی داشت لبخند بر لبم بیاورد
و خب موفق هم بود...

راس ساعت ۸ بود که زنگ خانه به صدا در آمد
تنها بر سر جایم ایستادم

سمانه چند باری از آشپزخانه صدایم کرد اما بی اعتنایی من باعث شد تا پا به پذیرایی بگذارد
_آلا؟ مگه نمی‌شنوی صدات میزنم؟

گوشه‌ی شالم را مرتب کردم
+می شنوم...نمی‌خوام بیام. تو پستو قایم نمیشم که بعدش با سینی چایی بیام تو مجلس. عهد بوق نیست

_مامانت می‌کشتت
+عیب نداره

صدای خوش‌آمدگویی که بلند شد، نگاهی به حاتم انداختم
صدر مجلس بر مبل تک نفره نشسته بود

برایش چشم باریک کرده و زمزمه کردم
+اگه دخالت نمی‌کردی کار من به اینجا نمی‌کشید

با صدای نزدیک شدن قدم‌ها، بر جایش ایستاد
_کمکت کردم...قرار بود به یارت برسی
+کدوم یار؟ این پسره رو میگی؟

نگاهی به راهرو انداخت و غرید
_آره...همینی که عاشقشی

چشم درشت کرده و به خودم اشاره کردم تا بگویم: من؟ من عاشقم؟ کدام احمقی این اراجیف را به خورد تو داده است؟

اما حضور مهمان‌ها، کلامم را در نطفه خفه کرد
به سمت‌شان چرخیده و نگاهم روی رن جوانی ثابت ماند

با لبخند جلو آمد و دست دراز شده‌ام را فشرد
مهلت خوش آمدگویی را با بوسه‌هایی که روی گونه‌ام کاشت، از من گرفت

_بردیا مدام از خانومی و زیباییت می‌گفت...من می‌گفتم زیاده‌روی میکنه. ماشاءا...
+ممنونم

مادرم از پشت سرش گفت
_بفرمایید بشینید. بفرمایید

مادر بردیا که از کنارم عبور کرد، نگاه شماتت‌بار مادرم را به روی خودم حس کردم
کنارم ایستاد و نیشگونی از بازویم گرفت

_مگه قرار نبود تو آشپزخونه بمونی تا صدات کنم؟

جوابی ندادم

فقط خیره‌ی بردیا شدم که خندان جلو آمده، سلام کوتاهی گفت و کنار مادرش جا گرفت

و اما پدرش....
گوشه به گوشه‌ی خانه را رصد می‌کرد
احساس می‌کردم برای خرید خانه آمده تا دیدن دخترِ مورد پسند پسرش!

اسماعیل نفر آخری بود که روی مبل کناری حاتم جا گرفت
و من....
نقطه‌ی مقابل حاتم بودم!

ــپسرم سلیقه‌اش بیستِ

با لبخندی مصنوعی به مادرش چشم دوختم
آراسته بود و زیبا....

صدای سلامِ شیرین در فضا پخش شد
سینی شربت را اول مقابل مهمان‌ها گرفت

روی زانو ضرب گرفته بودم و ثانیه شماری می‌کردم زودتر بر سر اصل صحبت‌ها بروند تا جواب منفی را بدهم
انگار این جواب بر مغزم، بر تمام وجودم سنگینی می‌کرد

_وقتی حرف خواستگاری شد تو خونمون، از شدت تعجب نمی‌دونستم چی باید بگم...آخه هربار درمورد زن گرفتن باهاش حرف می‌زدم می‌گفت زوده...حالا باشه بعد از طرح پزشکی

خانم جوان دوباره نگاه تحسین برانگیزی به من انداخت
_حتما که ترسیده دختر به این دسته گلی رو از دست بده....

مادرم که از تعاریف او بسیار خوشش آمده بود، سریع گفت
_محبت دارید خیلی ممنون

بی‌حرف، چشم به زمین دوختم که اسماعیل به حرف آمد
_تو این سن و سال، چی از خودت داری که یهو پا پیش گذاشتی برای ازدواج؟

بردیا نگاهش بین برادرم و حاتم در گردش بود
_خب، من...من....

مادرش به سرعت میان حرف پرید
_بردیا همه چی داره...خونه، ماشین، پس انداز عالی...حتی می‌خواستم امشب بگم آلا جان، نیاز به جهیزیه هم نداره. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد توی اون خونه فراهمه، همه وسایل برند و تاپ

برای لحظه‌ای داغ کردم
مادر و پسر هر دو برای خود می‌تاختند...

+برادرام همه چیز برام فراهم می‌کنن خانم فلاحتی. نیاز به مال و اموال بقیه ندارم

چشم درشت کرد و نگاهش بین من و مادرم به گردش در آمد
_خدا مرگم بده...آلا جان، حاج خانم...من منظور بدی نداشتم باور کنید، فقط...

این بار اسماعیل میان حرف پرید
_بردیا خان...نگفتی...از خودت چی داری؟ اموال پدرت رو فاکتور بگیر
+از خودم هیچی

یعنی ممکن بود صدای پوزخندم را شنیده باشند؟
چه بهتر....

+در واقع من بیشتر به فکر پس انداز کردنم...سرمایه گذاری کردم...و به زودی هم در یکی از شهرهای خوب کانادا، خونه می‌خرم

نگاهم را به آرامی از روی بردیا برداشته، به سمت اسماعیل کشاندم...
میان راه بود که لحظه‌ای روی حاتم مکث کردم

دسته‌ی مبل را میان مشتش گرفته و از شدت فشاری که به آن وارد می‌کرد، رگ‌های دستش بیرون زده بود

_کانادا؟!؟ یه خونه اونجا به چه دردت می‌خوره؟
+یعنی آلا جان بهتون نگفته؟

سنگینی نگاه‌ها را حس کردم
اما آرام به بردیا خیره شدم که اسماعیل گفت
ــچی رو؟

به آرامی شانه بالا انداخت
+همین که تصمیم داریم زندگیمون رو اونجا شروع کنیم

همینطور پیش می‌رفت و برای خودش می‌برید و می‌دوخت
من هم قرار نبود در این دوئل کوتاه بیایم

+تصمیم داریم؟ من یادم نمیاد در این مورد نظری داده باشم...

بردیا کوتاه نگاهم کرد
+یعنی حرف نزدیم؟ شرایط رو نگفتم؟

دوباره پوزخند زده و پا روی پا انداختم
+من شرایط رو پذیرفتم؟ اگه مشکلی نداشتم که خودم شماره‌ی برادرم رو می‌دادم تا برای خواستگاری تشریف بیارید

تیر خلاص را به بردیا زده بودم که اینطور وا رفت...

سریع ادامه دادم
+پ س صد در صد با همین موضوع شما، مشکل دارم. یه مشکل اساسی

دستی به گردنش کشید و من تازه کت شلوار زیبایش را دیدم
حتما که برای آمدن به این خواستگاری، پول زیادی خرج کرده بود

ـچه مشکلی آخه عزیزم؟ تو رفاه کامل و یه کشور عالی زندگی کردن آرزوی هر دختریه

به مادرش دوباره نگاه کردم که با لبخند با من حرف می‌زد
سپس به مادرم چشم دوخت

ـتا طرح پزشکی‌شون رو بگذرونن هم می‌تونن تو همون خونه‌ای که بردیا ساکنه، زندگی کنن. ما همین یه بچه رو داریم. نمی‌ذاریم به خودش و خانمش سخت بگذره. مگه نه فلاحتی؟

پدر بردیا تک سرفه‌ای کرد و دیدم که با نارضایتی کامل، پاسخ مثبتی داد
نگاهی به مادرم انداختم

ناراضی نبود که هیچ...
برق خوشحالی را در نگاهش می‌دیدم

نگاهم را به روی اسماعیل دوختم
خیره‌ی بردیا شده و در ذهنش هزار هزار فکر می‌آمد و می‌رفت

مادر بردیا که سکوت جمع را دید، دوباره به حرف آمد

_نظرتون چیه یه صیغه‌ی محرمیت خونده بشه، دو تا جوونا راحت‌تر رفت و آمد کنن؟

اسماعیل "خب" را زمزمه کرد
اما حاتم اجازه نداد حرفش را کامل کند

_آلا هنوز جوابی نداده که شما بریدی و دوختی

جدا از فضولی و تصمیم گیری‌اش برای خواستگاریِ من؛ از این حمایتش خوشم آمد
اصلا گفتم که دلخور شده بودم از دستش؟!؟

مادر بردیا خیلی محترمانه گفت
+خب...صیغه‌ی محرمیت برای آشناییه! برن بیان حرف بزنن، تا بالاخره تصمیم درست بگیرن

_حاج خانم...شما داری صورت مسئله رو پاک میکنی. این دختر، کلا مشکل داره با گل پسر شما

در صورت حاتم خیره شده و لبخندی به رویش زدم
متوجه‌ی نگاهم شده بود که سر به سمتم چرخاند

دستی به ریش‌هایش کشید

خیلی کوتاه سر تا پایم را از نظر گذراند که با صدای مادر بردیا چشم از حاتم گرفتم

+آخه چه مشکلی؟ بردیا می‌گفت روابط‌تون با هم خوبه که...

سطل یخ را یک مرتبه به رویم خالی کردند
شعله‌ی نگاه پر خشم اسماعیل را حس می‌کردم اما جرات چشم در چشم شدن با او را نداشتم

سکوت سنگینی بر فضا حکم‌فرما شد
اسماعیل مراعات مهمان را کرده بود وگرنه همین حالا سرم به روی تنم بود

درد شدیدی در پوست کف دستم حس می‌کردم
اگر همینطور ناخن می‌فشردم، قطعا به استخوان می‌رسیدم

_آلا با من حرف زده بود، وقتی مادر و برادرش نبودن....گفته بود این آقا رو دورادور می‌شناسه...همکلاسی بوده، تازگی هم همکار شدن. چه روابطی؟ چرا انگ می‌چسبونید بهش؟

میخ صورت حاتم شدم
امشب قصد رفع کدورتِ دوباره داشت که اینطور ناجی می‌شد؟

این بار نوبت مادر و پسر بود که به یکدیگر خیره شوند
کمی زیر گوش هم پچ‌پچ کردند

_حالا هم مستقیم بهتون گفت که با شرایط پسرتون مشکل داره....

خوب می‌گفت!
قاطع حرف می‌زد و این خیلی خوب بود

حالا که مطمئن بودم دیگر ادامه‌ی این رابطه را نمی‌خواهم، اجازه می‌دادم حاتم و شاید اسماعیل مجلس را به هم بزنند
همان بهتر که خیلی زود این رابطه‌ی نصفه نیمه تمام بشود

بردیا آهسته پرسید
+این یعنی چی؟
_یعنی این وصلت سر نمی‌گیره...اونم وقتی عروسش رضا نباشه

بردیا چشم باریک کرد
+من اومدم اینجا که با مادر و برادر آلا حرف بزنم، نه همسایه!

دهان باز کردم تا تشر بزنم
حق نداشت با حاتم اینطور رفتار کند و حرف بزند

اما اسماعیل پیش دستی کرد
+حاتم خان، داداش بزرگتر ماست. الانم داداشمون گفت وصلت سر نمی‌گیره

پدر بردیا به سرعت ایستاد و سمت همسرش توپید

_بهت گفتم اینجا جای ما نیست. تو گوش نکردی. پاشو بریم...

از ابتدا هم منتظر یک فرصت مناسب بود!
راضی به این خواستگاری نبود و وجناتش خوب نشان می‌داد

پا به راهرو گذاشت و چرخی زد
_پس چرا هنوز نشستین؟ بردیا...سبدُ بیار

اشاره‌ای به سبد گل بزرگِ روی میز غذاخوری کرد
تماماً رز بود؛ رز صورتی...

مادر بردیا مقابل مادرم ایستاد و زمزمه کرد
+حاج خانم، درست نبود پسر من معطل شما بشه...

گفت و از کنار من عبور کرد
مادرم نیز به دنبالش از جا بلند شد؛ عادت نداشت کسی از دستش برنجد...

بردیا اما...
بی‌حرف از جلوی من عبور کرد
به آرامی سبد گل را برداشت که رو گرفتم

_اسماعیل؟ خدا مرگم بده...اینجوری تربیتت کردم؟ پاشو مهمونا رو تا حیاط ببر

برادرم پوف کشیده و مبلمان را دور زد تا از پذیرایی خارج شود

من ماندم و حاتم....

شیرین را که در آشپزخانه مشغول ریختن چای بود از نظر گذراندم
سمانه وا رفته به راهرو خیره شده بود

چند قدم به سمت حاتم برداشتم
کاملا خونسرد لیوان شربتش را در دست گرفت و چند جرعه نوشید

انگشتانم را در هم گره کردم
+فقط چند باری با هم حرف زدیم، چیز بیشتری نبوده!

_اینا رو چرا به من میگی؟

متعجب نگاهش کردم
حق با او بود....چرا به او توضیح می‌دادم؟

+بی‌شرف عالمم که همون موقع از گیسات آویزونت نکردم

با صدای بلند اسماعیل، چرخی زده و با صورت برزخی‌اش روبرو شدم
با قدم‌های بلندی به سمتم می‌آمد

تنها یک قدم با من فاصله داشت که عقب عقب رفتم
تکیه به دیوار داده و آماده‌ی سیلی جانانه بودم که کسی مقابلم ایستاد

حامیِ من شد و پناهم داد

درست پشت عضلات پیچ در پیچ و هیکل بزرگش!

+برو کنار داش حاتم
_دور ورندار اسی...نشو مثل شهروز، کله خر و بی مُخ

در خودم جمع شده و فقط صدای فریاد اسماعیل و صدای پر آرامش حاتم را می‌شنیدم

+همون شهروز، ذات این دو تا دخترو بهتر از منِ بی‌غیرت می‌شناخت
_داره میگه هیچی نبوده دیگه؛ پس نبوده!

مادرم به بحث اضافه شد
_آل ا دروغ نداره که بگه...دست از پا خطا نکرده تا حالا

اسماعیل کمی آرام گرفته بود که تُن صدایش پایین آمد
+پس ننه‌ی پسره چی می‌گفت؟ خودِ پسره هم می‌گفت با آلا حرف زده...داش حاتم فهمیدم تو آبروشُ خریدی، الکی پشتشُ گرفتی

سایه‌ی حاتم از رویم برداشته شد
نگاه ترسیده‌ام را به اسماعیل و سپس به حاتم دوختم

همچنان میان ما دو نفر ایستاده و خیره‌ی من شده بود
_جواب داداشتُ بده...همینی که داشتی به من می‌گفتی رو به خودش بگو

کمی خودم را به سمتش کشیدم

جایی درست پشت بازویش...

+تا موقعی که هم‌دانشگاهی بودیم که حرفی نزده بود...همین چند وقت پیش تو بیمارستان حرفشُ پیش کشید

سکوتم باعث جری شدنِ دوباره‌ی اسماعیل شد
_جون بکن دیگه

+بهم...بهم گفت...قصد ازدواج دارم...اینم شرایطمه...گفتم باید فکر کنم...اگر جوابم مثبت بود، شماره برادرم رو میدم تا با خودش حرف بزنید

دروغ خیلی جاها کمک حال آدم می‌شد!
دستت را می‌گرفت اما وای به روزی که برملا شود...

اسماعیل در نزدیکی‌ام غرید
+چرا زودتر نگفته بودی؟
_فرقش چیه؟ الان بهت گفت دیگه

دوباره سایه کنار رفت و حاتم زمزمه کرد
_تو هم بیا برو اتاقت. بیشتر واینسا

چشم گویان، از مقابل نگاه خشمگین اسماعیل عبور کرده و پا تند کردم چهره‌ی افراد حاضر در مجلس را از نظر گذراندم

جلوی پله‌ها رسیده بودم که ناخودآگاه چرخی زدم

اسماعیل پنجره را باز کرده، سیگاری آتش زد

حاتم دسته کلیدش را از روی میز برداشت
کمر که صاف کرد مادرم تعارفات را شروع کرد

+بمون حاتم جان. افسانه و دخترا رو خبر میکنم بیان برای شام

دست روی سینه‌اش فشرد و کمی سر به زیر انداخت
_از شما به ما رسیده خاله خانم. با اجازه

مبلمان را دور زد
به چهارچوب ورودی پذیرایی که رسید سرش را بالا گرفت

لحظه‌ای چشم در چشم هم شدیم که برایم چشم باریک کرد
_خدا کنه حمایت بی‌جا نکرده باشم

حرفش سنگین نبود!
حتی دلخور نیز نشدم، فقط آهسته پچ زدم
+بی‌جا نبود....

نیم نگاهی به پذیرایی انداخت
_بهت زنگ میزنم. باهات حرف دارم

بی‌حرف نگاهش کردم که از مقابلم عبور کرد

پله‌ها را دو تا یکی بالا دویده و در اتاقم را قفل کردم
لنگه‌ی پنجره را آهسته باز کردم

پرده‌ی نازک با وزش باد کولر به بازی در آمد
اما جلوی دیدم را به حیاط نگرفت

حاتم با قدم‌های آرامی از دالان دیوار عبور کرد
پا به حیاط‌شان گذاشت و مستقیم سمت طبقه‌ی همکف به راه افتاد

اما دو قدم بیشتر برنداشته بود که مکثی کرد
به سمت پنجره‌ی اتاقم گردن چرخاند

عقب کشیدم...
دوست نداشتم مرا در این وضعیت ببیند!

آن هم چه وضعیتی!!!
آلایی که در حال دید زدنِ حامی‌اش بود
خودم معنی اعمال خودم را نمی‌فهمیدم

روی تخت آوار شدم
صدای پیامک موبایلم، باعث شد تا دمی چشم به روی صفحه‌اش بگردانم

"سنگ روی یخم کردی. من به چی و کی باختم؟"

به چی؟!
اخلاق بد و شک بی‌جایت؛
رفتار تند و بی‌مهابایت
بردن آبروی من در مقابل حاتم

به کسی نباخته بود؛ شاید هم....

موبایلم را سایلنت کرده و شومیزم را از تن بیرون کشیدم
باد خنک، گوشه به گوشه‌ی بدن برهنه‌ام را در بر گرفت

بعد از پوشیدن لباس‌های خانگی بود که چشم انتظاری‌ام به پایان رسید
شماره‌ی آشنا به روی صفحه‌ی گوشی افتاد

+سلام
_علیک سلام. دور و ورت کسی نیست؟

کنار تخت نشسته و زانو بغل کردم
+نه کسی نیست آقا حاتم
_حرفم طولانی بود...نمی‌شد جلو اسی اینا بهت بگم

توضیح می‌داد تا مثلا بد برداشت نکنم؟
یا نکند خیالاتی در سر پرورش دهم؟

_این پسره خرده شیشه داشت...یه جای کارش می‌لنگید

چشم در کاسه گرداندم
+مثلا کجای کارش؟
_چند دفعه تو محل دیده بودمش

سر تا پایم گوش شد و چه خوب که معطلم نمی‌کرد
_همین که تو با اون دختر خُل وضعه میومدی، اونم پشت سرتون میومد

دست روی دهان فشردم تا از صفتی که به نگار بسته بود، خنده‌ام نگیرد و خیلی موفق بودم

_فازش قر و قاطی بود...به قول شما بچه مچه‌ها، خیلی نرمال نبود! انگار دوست داشت سر از کارت در بیاره....

پیشانی ام را آهسته خاروندم
+اگه این چیزا رو دیدید، پس چرا زیر گوش اسماعیل هی حرف خواستگاری زدید؟

_بد کاری کردم خواستم یه عاشق و معشوق بهم برسن؟
+کدوم عشق؟

پوزخندی روی لب نشاندم
+عاشق انقدر شکاک نمیشه آخه، که راه بیوفته پشت سرش و تعقیبش کنه ...معشوقشُ می‌پرسته نه این که آزارش بده و آبروش رو ببره

_آبروتُ برده؟ دقیقا چه غلطی کرده؟

از لحن پر حرصش، لحظه‌ای لبخند مهمان صورتم شد
+همین که اومد پیش شما...آبرومُ برد! معلوم نیست چه فکرا که با خودتون نکردین

_نه آبروت نرفت، فقط....

تمرکز کردم تا مابقی حرفش را بشنوم
اما دریغ از کلمه‌ای....

+فقط چی؟
_هیچی! حرفایی که بایدُ زدم. حواس بده به آدمای دور و ورت

انگار بادم را خالی کردند
گوش‌هایم در انتظار چه حرف خاصی از جانب حاتم بودند که اینطور مغموم شده بودم؟

_شنیدی چی گفتم؟
+بله...چشم حواسمُ جمع میکنم

خنده‌ی کوتاهی کرد که دوباره گوش تیز کردم
_من فکر می‌کردم فقط برای ماها زبون داری...

از خنده‌اش برای بار دوم لب‌هایم کش آمد
ــپسره رو شستی انداختیش رو بند!

لب گزیدم تا صدای خنده‌ام بیرون از اتاق نرود
اما صد در صد حاتم خوب صدایم را شنید

برای یک لحظه آه کشیدنش را به گوشم رساند
آهِ پر سوزی بود

ــشب بخیر دکتر...

به انتها رساندن تماس، یک مرتبه و پر چالش بود
افکاری به یک‌باره به ذهنم هجوم آوردند

به صفحه‌ی موبایلم خیره شده بودم که صدای لخ لخ دمپایی در سکوت حیاط پیچید
از پس پرده‌ی نازک پنجره‌ی اتاقم او را دیدم

از روی تخت چوبی‌اش بلند شده و سمت خانه می‌رفت
تا به حال او را با رکابی ندیده بودم...
البته اگر آن دیدارِ میان پذیرایی منزل‌شان را فاکتور بگیرم

مادرم پسرک را در آغوشش کشیده و ماشاءا... گویان خیره‌اش شده بود روی دستش را به آرامی نوازش کردم

+الحق که اسم ماهان برازندشه...مثل ماه میمونه. گرد و سفید

مادرم سقلمه‌ای نثارم کرد
_بگو ماشاءا...

مهتا در جایش جابه‌جا شد و پا دراز کرد
_خاله ببخشید

نیشگونی از پهلویم گرفت که نالیدم
+چرا امروز همه منو می‌زنین؟

صورت در هم کشید
_هوووی...سلیطه بازی در نیار. بگو ببینم دیشب چه خبر بود؟

کنارش به پُشتی تکیه زدم و پیش دستی میوه را کناری گذاشتم
+یعنی داداشت از خبرا بهت نگفته؟

شانه بالا انداخت
_معلومه که نه...مگه داداشم خبر چینه

خودم را بیشتر به سمتش کشاندم
زیر گوشش از تمام جزئیات شب گذشته تعریف کردم

تا جایی که صدای گریه‌ی ماهان همزمان با صدای "یاا..." گفتن حاتم به گوش رسید
قصد ورود به خانه‌اش را داشت

مهتا همچنان طبقه ی حاتم را در اختیار خود داشت...
قلمروی او، شوهرش و پسرش شده بود!

مادرم چادر رنگی‌اش را روی سر کشید و گفت
_بیا تو پسرم

سپس چشم غره‌ای به من رفت تا شالم را مرتب کنم
منتظر به درب ورودی خیره شده بودم که بالاخره حاتم خان وارد شد

به محض دیدن مادرم، کمی سرش را پایین انداخت و سلام داد
پاسخ که شنید، با عجله جلو آمد و دست روی زانو گذاشت

سمت ماهان خم شد و لبخند کجی روی صورت نشاند
_سلام مورچه

مادرم، ماهان را کمی بالا گرفت و گفت
+نمی‌خوای بغلش کنی خان دایی؟

دستانش را با خنده به مادرم نشان داد

_حموم لازمم خاله خانم. بعدش میام سر وقتش

صاف ایستاد و همان لحظه بود که بالاخره مرا دید
سلامی که همزمان گفته بودیم، باعث شد مهتا ریز بخندد

حاتم نگاه باریک شده‌اش را به مهتا دوخت و زمزمه کرد
_هِر هر هر!!

سمت اولین اتاق چرخید و بلند گفت
_میرم دوش بگیرم. ببخشید خاله، میام خدمتتون
+راحت باش حاتم جان

در اتاق که پشت سرش بسته شد، افسانه با ظرف میوه پا به خانه گذاشت
برای کمک کردن جلو رفتم

+چرا زحمت کشیدین افسانه جون؟
_زحمتی نیست عزیزم

مادرم همانطور که ماهان را به آغوش مهتا می‌سپرد گفت
+چرا میوه آوردی؟ ما دیگه داشتیم می‌رفتیم

افسانه نزدیک به مامان نشست
_کجا برین؟ نهارمون آماده‌اس

+نه عزیزم...آلا باید حاضر بشه بره بیمارستان. شیرین و اسماعیلم کم کم پیداشون میشه

_خب میان اینجا. آلا رو هم می‌برم پایین زودتر نهارش رو میدم

مادرم از آن جایی که خیلی از این پیشنهاد بدش نیامده بود؛ نگاهی به من انداخت

در اصل پاسخ را به دوش من گذاشت

+حالا نیم ساعت وقت دارم پیشتون باشم

_پس من برم پایین که...

قصد بلند شدن داشت که روی زانویش دست گذاشتم

+فعلا بشین افسانه جون. میوه بخوریم بعد میریم

باشه‌ای گفت و زردآلو و شلیل در پیش دستی مادرم گذاشت

گونه‌ی ماهان را که مشغول شیر خوردن بود، به آرامی نوازش کردم

دستگیره‌ی اتاق که بالا پایین شد، مهتا گوشه‌ی ملحفه‌اش را روی سینه و صورت ماهان انداخت

حاتم با حوله‌ی کوچکی نمِ موهای کوتاهش را گرفت و جلو آمد

_تا من میام مورچه رو زود قایم میکنی؟

خم شد و دو زردآلو برداشت

_بابا دو تا ماچ که قایم کردن نداره...

مهتا خنده‌ای کرد
+نه داداش...داره شیر میخوره قایمش نکردم

هسته‌ی میوه را گوشه‌ی پیش‌دستیِ افسانه گذاشت
_ناهار حاضره؟ باید زود برم
+آره. میخوام برای آلا هم بیارم. بشین تا بیام

معذب نگاهی به مادرم انداخته و چشم ابرو آمدم تا زودتر برویم با حاتم سر یک سفره نمی‌نشستم، خجالت می‌کشیدم...

چرا!؟!
خودم نیز نمی‌دانستم دلیل خجالتم چیست

مادرم چادرش را جمع کرد و بر جایش نیم خیز شد
_نه افسانه...ما میریم

این بار حاتم بود که میان حرف پرید
_مگه میشه سر ظهر بری خاله؟ بمون همین‌جا...آلا هم غذاشُ بخوره دیگه

مادرم باز هم قصد کوتاه آمدن داشت که خودم پاسخ دادم
+نه ممنونم. من دیرم شده، باید آماده شم برای بیمارستان

به پشتی نزدیک در تکیه زد

_بشین....با ده دقیقه غذا خوردن، دیرت نمیشه

به دنبال حرفش، مادرم دستم را گرفت و زیر گوشم پچ زد
_خوشت میاد همه التماست کنن؟ نه نیار رو حرفشون

هم دوست داشتم بمانم، هم نه!
دوست داشتم بیشتر نزدیک به حاتم باشم
اما دوست نداشتم زیر نگاه او باشم...

_ببین...اینجوری باد گلوشُ بگیری هم خودت راحت‌تری هم این بچه!

با شنیدن حرف مادرم، متوجه شدم چند لحظه‌ای هست به حاتم خیره شده‌ام
او متوجه‌ی من نبود...
درگیر بالا پایین کردن موبایلش بود!

به ماهان چشم دوختم
در آغوش مهتا به خواب رفته بود

مادرم سعی داشت تا سرش را درست بگذارد
در عین حال آرام به پشت پسرک می‌زد

موبایلم که به صدا در آمد، نگاه کنجکاو مادرم به روی صفحه نشست
نام "نگار" خیالش را راحت کرد که موبایلم را به سمتم سُر داد

+سلام خوبی؟
_آدم شدی...درست حسابی سلام میدی

لبخند نمایشی به روی مامان و مهتا زدم و پاسخ نگار را سر بسته دادم
+غذا بخورم میام

_کجایی که چاک دهنتُ بستی؟
+نگار جان...نمی‌خواد بیای دنبالم. خودم میام. می‌بینمت

تماس را بی‌معطلی قطع کردم که مامان سریع گفت
_خب می‌ذاشتی میومد دیگه...سر ظهری اذیت میشی تو گرما

پیشانی‌ام را به آرامی خاروندم که صدای افسانه پیچید
_حاتم؟ بیا این سینی رو بگیر

در به سرعت باز شد و حاتم بیرون رفت
کمی بعد هر دو با سینی غذا پا به خانه گذاشتند

افسانه سفره‌ی کوچکی را در نزدیکی‌مان پهن کرد
حاتم که سینی بزرگ را کنار سفره گذاشت، چشمانم روی کاسه‌های آبگوشت میخ شد

باید جلوی حاتم، نون تکه کرده و تیلیت می‌کردم؟!
همینم مانده بود....

خدایا...
اصلا چرا ان‌قدر دستپاچه شده بودم؟

افسانه مرا مخاطب قرار داد
_بیا آلا جان

کف دستانم عرق کرده بود
قلبم بی ملایمت به قفسه سینه‌ام می‌کوبید

فقط حاتم را می‌دیدم که صدر سفره، درست مقابلم نشست و کاسه‌ها را چیند
ظرف ترشی، سبزی و سیر ترشی را وسط قرار داد

دو لیوان را از دوغ پر کرد
تکه‌ی بزرگی از نان سنگک را برداشت که سرم را محکم تکان دادم

تک به تک حرکاتش را از نظر می‌گذراندم که چه شود؟
تمام بدنم از قطرات عرق پر شده بود
پس این کولر بی‌مصرف دقیقا چه کار می‌کرد؟

حاتم که مکثم را دید، آهسته سر بالا آورد
ابرو بالا انداخت

_با شکمت مگه تعارف داری؟

مهتا دست روی شانه‌ام فشرد و تقریبا هلم داد
_بشین دیگه. مگه نگفتی دیرت شده؟

خودم را جلو کشیدم و قاشقم را مردد برداشتم
نانی مقابل کاسه قرار گرفت

دست بزرگ حاتم، نان را رها کرد
کاسه‌ی ترشی را نیز کمی به سمتم متمایل کرد

زیر لب تشکر کردم و به تکه کردن نان، مشغول شدم
اولین قاشق را به دهان فرستادم که حاتم تک سرفه‌ای کرد

_با خیال راحت بخور...اسی نیست، من می‌رسونمت تا بیمارستان

تقریبا با صدای بلند گفته بود
متعجب نگاهم را به صورتش دوختم؛ کاملا خونسرد سرگرم غذایش شده بود

به آرامی سر چرخانده و به جمع سه نفره‌ای که خیره‌ی ما بودند، نگاه دوختم
تکان سرم برای مادرم کاملا از سر بلاتکلیفی بود

با زبان بی زبانی می‌گفتم: چی بهش بگم؟

و مادرم زبان من شد

+نه حاتم...دستت درد نکنه. زحمت به تو نمیده

حاتم در همان حال که مُشتی سبزی خوردن از ظرف برمی‌داشت گفت
_زحمت نیست. خب مگه دیرش نشده؟ اسی هم که نیست ببرتش

+تاکسی می‌گیرم

زمزمه‌ام را نشنیده گرفت و تای ابرو بالا انداخت
_خاله خانم....

کسب تکلیف می‌کرد از مادرم!
گفته بودم یک محله هست و یک حاتم؟؟!

و خب...
برای خانواده‌ی ما، او حکم پسر بزرگ و برادر بزرگتر داشت
در این حد نزدیک و قابل اعتماد

+باشه، زحمت تو پسرم! آلا پس آروم آروم غذا بخور

حاتم پقی زیر خنده زد
_هنوز نخورده که حالا بخواد آرومم بخوره

صدای خنده‌هایشان بلند شد

خجالت‌زده، سر به زیر انداخته و همان چند تکه نان را درون کاسه‌ام ریختم

به میانه‌ی غذا رسیده بودم که حاتم از جا بلند شد
تشکر کرد و بلند گفت
_لباس تنم کنم، برم ماشین بیارم

پس باید زودتر غذا را تمام می‌کردم تا فرصت لباس پوشیدن داشته باشم
به محض ورودش به اتاق، کاسه را سر کشیدم

جسم کوچکی به زانویم اصابت کرد
نگاهم روی زردآلو و بعد روی مهتا ثابت شد

لب کج کرد و با تاسف سر تکان داد
_دکتر مملکتی خیر سرت...هورت می‌کشی؟

با دستمال اطراف دهانم را تمیز کردم و برای برداشتن موبایلم که درست کنارش بود، نیم خیز شدم

در همان حالت پچ زدم
+دکتر مملکت دیرش شده...بعدشم روم نمی‌شد جلوی خان داداشت تند تند غذا بخورم. همینم مونده بود، آبگوشت بچکه رو رخت و لباسم. اوه اوه...

قهقهه‌ای سر داد که با افسانه و مادرم دست دادم
با عجله خداحافظی کرده و پله‌های ساختمان را دو تا یکی پایین دویدم

حمام برایم لازم بود، آن هم با شدت عرقی که مقابل حاتم کرده بودم اما وقتم فقط برای سرویس، مسواک زدن و لباس پوشیدن بود

با لرزش بی سابقه‌ی دستانم، خط چشم باریکی پشت چشمانم کشیدم

ناباور به انگشتانم خیره شدم
جداً می‌لرزید...
از استرس و هیجان!!!

در آینه خیره شده و زمزمه کردم
+آلای دیوونه...برای بیرون رفتن با حاتم استرس داری؟ وای نه....مگه میشه؟

ابرو بالا انداخته و تند ریمل را زیر مژه‌هایم کشیدم
+حتما برای دیدن بردیا اینجوری شدی

خودم با شنیدن جمله‌ی خودم، چشم درشت کردم
موضوع اصلی را فراموش کرده بودم و مغزم ناخودآگاه یادآور شده بود...

امروز باید با بردیا روبرو می‌شدم!
قطعا باید برای حرف‌هایش خودم را آماده می‌کردم...

رژ لب کمرنگم را با سرعت روی لب‌هایم کشیدم که موبایلم به صدا در آمد جستی زده و از روی تخت برداشتم

باز هم شماره‌ی آشنا بود...
باید نام مناسبی برایش انتخاب می‌کردم!

آن لحظه نمی‌دانستم که در آینده‌ای نزدیک، تماس‌های ما زیاد می‌شود

+بله آقا حاتم؟
_این پسره نیست که ازش ماشین بگیرم...

کاملاً وا رفتم!
هیجانم پر کشید و تقریبا از حرص، دندان روی لب فشردم!

اما حرف تمام نشده بود!
_بیا سر خیابون، سه سوت با موتور می‌رسونمت

لب‌هایم کش آمد
اما در دَم مغزم نهی ب زد
" رد دادی آلا...میدونی اگه داداشت ببینه چه بلایی سرت میاره؟ اسماعیل به درک....یکی از هم محله‌ای های فضول ببینه چی؟"

+نه ممنون. یه دربستی می‌گیرم میرم
_باشه. بیا خودم برات ماشین میگیرم. یاعلی

پس سر خیابان می‌ماند تا من بروم؟!
باز هم لبخند مهمان صورتم شد

با عجله شالم را روی سرم انداختم
حتی وقت درست کردن موهایم را نیز نداشتم

کیفم را چنگ زده و بیرون دویدم
حتی اجازه ندادم وقتم به بطالت بگذرد
دم دستی‌ترین کفشم را به پا زدم....

نمی‌دویدم!
اما آهسته نیز قدم برنمی‌داشتم
به حدی که نفس‌های تند و سطحی می‌کشیدم

سر خیابان اصلی که رسیدم، جای خالی‌اش پتک بر سرم شد
به خیال خودم اگر چند قدم بالاتر، جایی در نزدیکی گاراژ بروم آن‌جا
انتظارم را می‌کشد

اما نبود که نبود...
انتظارم برای دیدنش بیهوده بود!

نفسی عمیق کشیدم!
نه برای کنترل نفس‌های تند و دردناکم
برای پس زدن احتمالیِ بغض!!!

از پیاده‌رو دل کنده و پا به خیابان گذاشتم....
ماشین بود که با سرعت از مقابلم عبور می‌کرد

دستم را به آرامی برای تاکسی زرد رنگی که نزدیک می‌شد تکان دادم
لب گزیدم و ذهنم را از حاتم دور کردم

ماشین بدون لحظه‌ای مکث رد شد
صدای سوت کش‌داری را از پشت سر شنیدم

تنم مور مور شد اما توجه‌ای نکردم
سر ظهر بود و پرنده پر نمی‌زد...
کاش زودتر ماشینی برایم ترمز می‌کرد

دوباره صدای سوت به گوشم رسید و باعث شد قدمی به جهت مخالف بردارم تا از شخص مزاحم فاصله بگیرم
اما نشد...

_دکتر؟ دکتر بعد از این...

صدای زمزمه‌وار حاتم بود!
متعجب سر چرخاندم

ترک موتورش در خرابه‌ی نزدیک به گاراژ نشسته بود
با چشم در چشم شدن‌مان، لبخند دندان‌نمایی زد

میخ شده همان‌طور ایستاده بودم که ماشینی جلوی پاهایم ترمز کرد
حاتم اشاره کرد

نیم نگاهی به راننده انداخته و زمزمه کردم
+ممنون آقا

پا به پیاده‌رو گذاشته و نگاهی به اطراف انداختم
مقابلش ایستادم

+حاتم خان...سوت زدن چیه دیگه؟ یکی می‌دید چی؟
_کسی نیست اینجا. بعدشم جواب گوشیتُ ندادی که سوت زدم

دسته‌ی کیفم را هیجان‌زده فشردم
هیجان....
او مرا رها نکرده و نرفته بود!

+داشتم ماشین می‌گرفتم که...
_گفتم که با موتور می‌رسونمت

چشم گرد کرده و نالیدم
+چی؟ اصلا نمیشه!

انگشت گوشه‌ی پلک‌هایش فشرد و خندید
_چرا نمیشه؟ غریبه نیستیم که سختت باشه

نگاهی به موتورش انداختم

باید ترک او می‌نشستم و احتمالا او را محکم می‌گرفتم تا مبادا بیوفتم؟

تعللم را که دید، آهسته گفت
_تا کسی نیومده بیا بشین دیگه

معذب بودم!
جدا از آن، معنی نداشت ترک او بنشینم

_بیا...تو راه می‌خوام باهات حرف هم بزنم
+چه حرفی؟

اشاره‌ای که پشتش کرد
_بیا بشین حالا

کیفم را روی دوش انداخته و زمزمه کردم
+یه تاکسی می‌گیریم، همون تو ماشین هم حرف بزنید

عمیق نگاهم کرد و سپس سری به تایید تکان داد
_باشه. پس وایسا تا بگیرم

در همان وضعیت موبایلش را برداشت تا داخل برنامه برود
زیر سایه‌ی نزدیک‌ترین درخت ایستادم که بالاخره موتورش را قفل و زنجیر کرد و پیاده شد

_نزدیکه...یه ۲۰۶ مشکیه

نگاهم در خیابان چرخ خورد
طولی نکشید که سر و کله‌ی ماشین هم پیدا شد

حاتم صندلی شاگرد را برای نشستن انتخاب کرد
متعجب شدم....

خودش گفته بود که باید حرف بزنیم!!!
می‌توانست از صندلی جلو با من حرفی بزند؟

کیفم را با فاصله از خودم گذاشته و در را کوبیدم
حاتم در همان بدو ورود با راننده که پسر جوانی هم بود، گرم گرفت

از هر دری صحبت می‌کردند...
انگار فراموشش شده بود که من هدف اصلی حرف بودم

بی حوصله موبایلم را در دست گرفته و برنامه‌هایم را باز می‌کردم
با صدای خنده‌ی دو مرد نگاهم به جلو کشیده شد

خدای من....
چقدر حاتم از این فاصله، با نیم‌رخ خندانش به نظرم جذاب می‌آمد!

دوربین گوشی را باز کرده و روی صورتش زوم کردم
منتظر فرصت خوبی بودم تا بچرخد برای حرف زدن با راننده...

آن وقت بود که فرصت را از دست نمی‌دادم

چند ثانیه‌ای به همان منوال گذشت تا بالاخره فرصت نصیبم شد
چند عکس پشت سر هم گرفتم تا یکی را از میان‌شان انتخاب کنم

موبایلم که زنگ خورد، مشغول حرف زدن با مادرم شدم
بیشتر از حضور حاتم پرس‌وجو می‌کرد...
در انتها گوشزد کرد که شب اسماعیل به دنبالم می‌آید

با قطع شدن تماس، خیره‌ی خیابان شدم
طولی نکشید که ساختمان بیمارستان از دور پدیدار شد

کرایه که پرداخت شد، ماشین از حرکت ایستاد
حاتم با راننده به آرامی و دست داد

از ماشین پیاده شده و منتظر خیره‌اش شدم که کمر صاف کرد
در همان وضعیت بلند گفت
_پس وایسا تا بیام داداش

تی‌شرتش را مرتب کرد و سمتم چرخید
+خب؟
_خب به جمالت خانم دکتر...برو به مریضات برس. بپا نَکشیشون!

دستم را سایه‌بان صورتم کردم
چشم باریک کردم تا صورتش را خوب ببینم

+می‌خواستی حرف بزنی که...
_آره!

انگشت گوشه‌ی لبش کشید
و من با خود فکر کردم چرا در بلاتکلیفی سر می‌کردم
گاهی او را جمع می‌بستم و گاهی به راحتی مخاطب قرار می‌دادم

_می‌خواستم یه چیزایی بگم....ولی حواس جمع لازم دارم...نمیشه همینطوری رو هوا حرف بزنم!

نگاهش از روی من برداشته شد و به پشت سر دوخته!
مشخص نبود....
اما من اخم کمرنگ روی پیشانی‌اش را تشخیص دادم

چرخی زده و با چشمان پر خون بردیا روبرو شدم
مقابل درب اورژانس ایستاده بود

_برو حالا... یه وقت دیگه حرف می‌زنیم
+باشه! مرسی که منو رسوندی

لبخند جذابی روی صورت نشاند و با دو انگشت روی پیشانی‌اش ضربه‌ای زد
_یا علی

صبر نکردم تا بنشیند، کیفم را در دست جابجا کرده و سمت بیمارستان قدم برداشتم
بردیا را رسماً نادیده گرفتم

با نزدیک شدنم درب اتومات اورژانس باز شد که بردیا گفت
_مثل غریبه‌ها باهام رفتار می‌کنی، اونوقت چرا؟

هوای خنک اورژانس را حس کرده نکرده، کیفم به عقب کشیده شد
_هوی...با تو دارم حرف می‌زنم

به سمتش براق شدم
+کیفمُ ول کن

به آرامی رها نکرد که هیچ...
تقریبا کیف را به شکمم کوبید و غرید
_چته آلا؟

انگشت روی سینه‌اش کوبید
_من باید برم تو قیافه...اونی که جلو جمع تِر خورد تو هیکل و اعتبارش من بودم

شوکه شده از بلندی صدایش، نگاهی به اطراف انداختم
+صداتُ بیار پایین

دست به کمرم شد

_چرا؟ از صدای بلند می‌ترسی یا اون عوضی که تو خیابون با چشماش داره می‌خورتت؟

نگاهم سمت حاتم کشیده شد که هنوز در ماشین نشسته بود
چشمانش میخِ ما بود

+هیچ‌کدوم....فقط می‌خوام صدات در نیاد

به قصد خاتمه دادن به بحث، نیم چرخی زدم تا فاصله بگیرم
اما باز هم با گرفتن کیفم مانع شد

_جوابمُ از دیشب ندادی...چته؟
+برای این که جواب آخرم رو دیشب شنیدی

صورتش سرخ شده بود!
قطرات ریز عرق را به خوبی می‌دیدم

_حرف اون پسره جواب تو بود؟ به خدا که نبود...
+چرا بود...این رابطه دیگه تمومه بردیا

خشکش زد!!!
فرو ریختنش را حس کردم

+از چشمم افتادی...دیگه همه چی تموم!

کیفم را از دستش بیرون کشیدم
+بیشتر از این هر دو تامون رو انگشت نما نکن

دوباره به حاتم نگاهی انداختم
از ماشین پیاده شده و بین در و بدنه ایستاده بود
انگار منتظر اشاره بود تا جلو بیاید

_من از چشمت افتادم...کی جامُ گرفت؟

پوزخند ی زده و سر تکان دادم
+نگران نباش! بالاخره یه نفری که صد برابر از تو بهتره جات رو می‌گیره

بردیا را پشت سرم جا گذاشتم
قدم‌های محکمی به سمت اتاق برداشتم تا سریع‌تر لباس عوض کنم

صدای دویدن کسی از پشت سر به گوشم رسید
شانه‌ام به عقب کشیده شد
_وایسا ببینم

به صورت نگار نگاهی انداخته و دستش را پشت سر خودم کشیدم

+تورو خدا سوالاتُ بذار برای بعد! شب بدی داشتیم....الانم که دیدی، زدم تو کاسه کوزه‌اش
_مغز خر خوردی؟

در اتاق را پشت سرمان بسته و قفل کردم
+مغز خرا؟! دیشب نبودی ببینی مامانش چجوری با من برخورد کرد...انگار اومده خواستگاری دختر گدا...باباشم بدتر از اون!

کوله‌اش را درون کمد فلزی‌اش جا داد
_مگه تو می‌خوای با ننه باباش زندگی کنی؟

شالم را درون کمد آویزان کرده و مقنعه‌ام را برداشتم
+اینم بچه‌ی همون مادر پدرته...تازه مگه فقط اونه؟

در گیر و دار مرتب کردن مقنعه‌ام مقابل آینه، صورت کنجکاوش را نظاره کردم
+طرف شکاکه

تک خندی زد و دکمه‌های مانتویش را کم‌حواس باز کرد
_مزخرف نگو
+میوفتاده دنبال من تا دم خونه

دستی در هوا تکان داد
_با همین فهمیدی شکاکه؟

چشم درشت کرده و مانتو را درون کمد پرت کردم
روپوش را به سرعت تن زدم

+خودش به زبون اومد...گفت باید بفهمم با کی میری میای...در ضمن، حاتمم بهم گفت

در کمدش را قفل کرد و سری به تاسف تکان داد
_لگد به بختت نزن
+این همه حرف زدم. همین جوابته؟

به کمکم آمد و موبایلم را از کیفم بیرون کشید
در کمدم را بست
_همین برات کافیه

دستگیره‌ی در را پایین داد
_ولی اینم بگم....اون پسر...هر مشکی‌ام داشته باشه، تو با عشقی که بهش میدی می‌تونی درمانش کنی

+حرفتُ قبول ندارم
_غلط کردی....طرف مثل سگ عاشقته...دیوونه شده اون پسره حاتم رو اطرافت دیده...زده به سرش. حالشُ بفهم

جلوتر از او از اتاق بیرون زده و سمت استیشن پرستاری به راه افتادم
+متاسفانه من نفهمم

آن روز با تمام بدخلقی‌های بردیا، محل ندادن‌های من و غر زدن‌های نگار بالاخره گذشت

روزم خیلی افتضاح بود

اما....
امان از شبی که تمام این حال بدم را از بین برد
شبی که حاتم قولِ حرف زدن داده بود!

با وجود تمام خستگی و کلافگی، حرفش را فراموش کرده بودم
بعد از آن که اسماعیل جلوی بیمارستان به سراغم آمد و صرف شام کنار خانواده، به اتاقم پناه بردم

به موهایم تابی داده و روی تخت دراز کشیدم
اتاقم در تاریکی کامل فرو رفته بود

صدای پیامک موبایلم نگاه متعجبم را در پی داشت
دست دراز کرده و قفلش را زدم

"بیداری؟"

کنجکاو جواب پیامکِ ناشناس را نوشتم
+شما؟

به ثانیه نکشید که موبایل در دستم ویبره رفت
در حال تماس بود...

آیکون سبز را فشرده و گوشی را نزدیک آوردم

سکوت تنها صدایِ آن طرف خط بود

من نیز سکوت کرده بودم تا بفهمم چه کسی پشت خط است اما بالاخره یک نفر باید حرف می‌زد

+بله؟

_منم...

به سرعت روی تخت نشسته و تُن صدایش را مرور کردم

+منم کیه؟

_یعنی صدای منو نمی‌شناسی؟

صدایش را شناخته بودم ولی به گوش‌هایم شک داشتم

سکوتم را بر خنگی‌ام گذاشت که ادامه داد

_حاتمم!

گفتم که شناخته بودم....

اما این شماره‌ی جدید هم دلیل تعجبم بود

+سلام. طوری شده؟

_بعدِ کلی حرف زدن تازه سلام؟؟؟ نه طوری نشده...

طره‌ای از موهایم را میان انگشتانم پیچاندم

هیجان وصف ناپذیری در رگ و پِی‌ام جولان می‌داد
و من چه مرگم شده بود؟

_قرار بود زنگ بزنم دیگه...می‌خوای قطع کنم؟
+نه ایراد نداره. جانم؟

جانم...
بر طبق عادت گفته بودم یا چیز دیگری؛ نمی‌دانم!
فقط تنها کلمه‌ای بود که آن لحظه به زبانم جاری شد

_جانت سلامت. یه توکه پا بیا جلوی پنجره اتاقت

بی‌حرف و اما اگر از تخت پایین آمده و پرده را کنار زدم
نسیم کم‌جان پوست صورتم را نوازش کرد

نگاهم مستقیم سمت حیاط همسایه کشیده شد
حاتم میان حیاط، دست در جیب شلوارش فرو برده و خیره‌ی من بود...

_گفتم این شکلی بیای که دل و دینمُ به باد بدی؟

گیج و گنگ دستی به سرم کشیدم
موهای بازم در دست نسیم تکان تکان می‌خورد

من امشب یک احمق تمام عیار شده بودم...
نه تنها از حرف‌های حاتم که از کارهای خودم نیز سر در نمی‌آوردم!

+چی شده؟ من دارم نگران میشم
_نگران من؟

هیچ کدام چشم از هم برنمی‌داشتیم
و ای کاش تلنگری میان‌مان می‌افتاد...

+آره. نصفه شبی زنگ زدی بهم، میگی بیا جلو پنجره...بعدش هیچی نمی‌گی....اصلا نمی‌فهمم

_اول خواستم دم بیمارستان خفتت کنم، چشم تو چشم حرف بزنم...بعد دیدم نمی‌تونم، جراتشُ ندارم...گفتم زنگ بزنم همینجوری حرف بزنم...دیدم فایده نداره....گفتم بیای جلو پنجره هم چشم تو چشم باشیم هم راحت حرف بزنم

باز هم چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمیدم
شاید هم خودم را به کوچه‌ی علی چپ می‌زدم

+باشه. حرفتُ بگو
_آلا...

لحظه‌ای قلبم مچاله شد، بعد انگار از شدت هیجان ذوب شد و هری پایین ریخت
آخر این چه مدل صدا زدن بود؟

سرش را پایین انداخت
_قلب من، خیلی وقته خونه‌ی تو شده!

در آن چند ثانیه سکوت سنگینی که بین‌مان ایجاد شد، جمله‌اش را بارها و بارها در مغزم مرور کردم
قلبِ او، خانه‌ی من؟

خدایا کمی به مغزم تکان بده...
من نمی‌فهمیدم

اصلا من کودن‌ترین آدم به روی زمینت بودم
ولی یک امشب را، حرف‌های حاتم را برایم معنی کن...

_خدا کورم کنه اگه چشمم دنبال ناموسِ داداشم باشه، من آدمِ نمک‌دون شکوندن نیستم آلا...ولی قلبم حالیش نمیشه

از پنجره فاصله گرفته و دست به روی قلبم فشردم
کم مانده بود از هیجان بایستد!

_جواب که نمیدی یعنی چی؟

یعنی نداشت...
زبانم از حرکت ایستاده بود
اصلا تمام اعضای بدنم از کار افتاده بودند

_آلا...یعنی دنباله‌ی قصه‌ی قلبمُ نگیرم؟
+بگیر

فقط همین را توانستم بگویم!
دنباله‌ی قصه‌اش را باید می‌گرفت....

صدای خنده‌ی مردانه‌اش در گوشم پیچید
شرمگین تماس را قطع کرده و موبایل را به سینه‌ام فشردم

چرا تا این حد خوشحال بودم؟
چرا لبخند از صورتم پاک نمی‌شد؟؟

اصلا حالا که فکر می‌کردم انگار منتظر این اتفاق بودم
مدت‌ها منتظر اعترافش به عشق بودم

من نیز دل به او بسته بودم؟
حتما که همینطور بود...
وگرنه این حجم از شادی در من عجیب بود

چند ثانیه‌ای بر سر جایم ماندم
نفس‌های عمیقم کمی حالم را مساعد کرد

حالم....
هنوز از شدت هیجان می‌لرزیدم

نیم چرخی زده و پرده‌ی اتاقم را کنار زدم
دیگر در حیاط نبود...
انگار سوزن در جانم فرو کردند، بادم خالی شد

به قصد بستن پنجره که رو به بیرون باز شده بود، کمی خم شدم که صدای سوت کم جانی پیچید
دوباره نگاهم چرخید

حاتم بود که روی پاگرد طبقه‌ی بالا ایستاده بود
دستانش را روی نرده های فلزی تکیه داده و با لبخند خیره‌ام شده بود

گُر گرفته و بیشتر هول‌زده، لنگه‌ی پنجره را کشیدم
با صدای بلندی پنجره بسته شد

دستی به صورت عرق کرده‌ام کشیدم
برای نشستن روی تخت کمی این پا و آن پا کردم تا بالاخره صدای آلارم پیامک مرا ترغیب کرد جایی برای استراحت پیدا کنم

استراحت محض پس نیوفتادن از خوشحالی...
حتما که مغزم پیش از باز کردنِ پیامک، می‌دانست قرار به هیجان مضاعف است

"خجالت کشیدنم بلدی عروس خانم؟"

احساس می‌کردم هنوز هم مرا می‌بیند
پتو را روی سرم کشیده و مخفی شدم

پاسخش بماند برای وقت دیگری....

قاشقم را بین محتویات بشقابم گرداندم
انگار از خواب و خوراک افتاده بودم...

اصلا آلا برعکس عالم و آدم بود!
همه از دوری یار، کنج عزلت می‌گزیدند و ماتم می‌گرفتند
ولی من از اظهار عاشقی‌اش

صدای ب شکنی از کنارم، توجه‌ام را جلب کند
مسخ شده به شیرین چشم دوختم که به مادر اشاره کرد
_مامان با تو حرف می‌زد آبجی

با نگاهی که پر بود از سوال به مادرم چشم دوختم
+جانم...ببخشید ذهنم مشغوله

شیرین طبق معمول میان حرف پرید
_مشغولِ کی؟

سقلمه‌ای نثار پهلویش کردم
+تو ساکت! جانم مامان؟

مادرم لقمه‌ی آخر نهارش را می‌جوید اما من اندر خم یک کوچه بودم...
_میگم این پسره رو ندیدی؟

کم حواس سر تکان دادم
+کدوم پسره؟

نگاهی سرشار از تعجب به شیرین انداخت و گفت
_همین همکارت که اومد خواستگاری

آهانی زمزمه کرده و جرعه‌ای از لیوان دوغم نوشیدم
+اتفاقا دیروز دیدمش....

شانه بالا انداختم
+یعنی...خب همکاریم دیگه! شیفت‌مون با همِ

معلوم بود اصلا از این ماجرا راضی نیست
حالت صورتش داد می‌زد

_نمی‌تونی شیفتت رو تغییر بدی؟
+چرا می‌تونم...

از صراحت کلامم و پاسخ مثبتم، شادی در صورتش رخنه کرد
خودم را کمی جلو کشید و دستانش را به روی میز غذاخوری تکیه‌گاه کرد

_امروز برو با استادت حرف بزن جابجات کنه
+می‌تونم مامان ولی نمی‌خوام....

شیرین باز هم میان حرف پرید
_وا...آبجی؟ اونوقت چرا؟

تکه‌ای نان در کاسه‌ی ماست فرو بردم و به سرعت جویدم
+چون که من از اول شیفتم همین بود...اون اومد خودشُ چسبوند به گروهِ ما

تکه نان بعدی را برداشتم
+من خرده بُرده‌ای از کسی ندارم که تا جواب منفی دادم بخوام شیفت عوض کنم، مبادا چشمم بهش بیوفته

جویدن آن لقمه که تمام شد، صندلی را عقب کشیده و بلند شدم
+اون اگه ناراحته، میتونه دوباره تغییر شیفت بده

_هرکاری دوست داری مادر...خودت عاقلی....هرجور صلاح میدونی انجام بده، ما فقط گفتیم یه وقت مزاحمتی چیزی برات نداشته باشه....حالا چرا بهت برمی‌خوره؟

+چرا بهم بربخوره مامان؟ از اولشم میل به غذا نداشتم. نخواستم دستت رو رد کنم نشستم سر سفره

_صبح هم هیچی نخوردی

کیفم را از کنار راه‌پله برداشته و میز را دور زدم
صورت نرم‌اش را به دو بوسه مهمان کردم

+قر بونت برم که نگرانمی. اگر گشنه‌ام شد تو بیمارستان یه چیزی می‌گیرم می‌خورم. فعلا خداحافظ همگی

پاسخ خداحافظی را از جانب هردو شنیدم
کفش‌هایم را پا زده و شالم را برای آخرین بار مرتب کردم

نگاهی به حیاط همسایه انداختم
خبری از حاتم نبود...

از همان شب گذشته و آخرین پیامش، دیگر سراغی از صاحب خانه‌ی قلبش نگرفت!
شانه‌های پایین افتاده‌ام را حس می‌کردم

با بسته شدن در پشت سرم، مغموم نگاهی در کوچه گرداندم
مستقیم سمت خیابان اصلی قدم برداشتم

با خودم عهد بستم حتی نگاهی سمت گاراژ نیندازم

اصلا چه معنی داشت با یک بار ابراز علاقه، وا بدهم؟!؟

از خیابان بزرگ محله عبور کرده و پا به خیابان اصلی گذاشتم
حالا که چشمم به گاراژ و قهوه خانه‌ی کناری‌اش افتاده بود پشیمان شدم از آمدن....

باید یک تاکسی اینترنتی می‌گرفتم
بی‌خودی خودم را سبک کرده بودم!!!

دستی برای تاکسی تکان دادم
دو قدم جلوتر ماشین از حرکت ایستاد

به محض نشستنم به روی صندلی عقب، درب شاگرد باز شد
راننده سریع خم شده و سعی کرد صدای بلندش را به گوش مسافر جدید برساند

_آبجی‌مون دربست گرفته....

ماشین تکان سختی خورد و در کوبیده شد
کیفم را کناری گذاشتم
تازه نگاهم به مسافر خورد

با لبخند جذابی رو به راننده کرده و گفت
_منم همراهِ ایشونم

نیم چرخی به عقب زد و چشمکی حواله‌ام کرد
_البته....بادیگاردشم!

حاتم لعنتی...
چطور می‌توانست به این راحتی مرا مجذوب خود کند؟

تمام بدنم به یک‌باره گلوله‌ی آتش شد
در خودم مچاله شدم

آقای راننده "بسم‌ا..." گویان ماشین را به راه انداخت
پنجره را به سرعت پایین دادم تا باد خنکی تقدیمِ صورت گر گرفته‌ام کنم

برخلاف دفعه‌ی گذشته و گرم گرفتنش با مرد راننده، حالا سکوت اختیار کرده بود
سکوت‌شان مسیر را نیز طولانی می‌کرد

اینترنتم را روشن کردم تا کمی ذهنم را از او و صحبت‌های شب گذشته‌اش دور کنم
اما پی‌امی که در تلگرام داده بود به عنوان اولین پیام برای آن روز، نشان افتخار گرفت

"دکتر بودنت باعث میشه من به چشمات نیام؟"
"یعنی منو در حد خودت ندونی"

آرام مشغول تایپ شدم
"نه باعث نمیشه"

پیامم را بی معطلی ارسال کردم که موبایل حاتم به صدا در آمد
لحظه‌ای با خودم فکر نکردم که احتمالا اینترنتش روشن باشد....

نگاهی به صفحه‌ی موبایلش انداخت
دعا دعا می‌کردم قفلش را نزند

لحظه‌ای به عقب نگاهی انداخت و لبخند زد
به سرعت صفحه را بالا کشید

و من این گوشه‌ی ماشین در خودم مچاله شدم
چشم به خیابان دوختم

اصلا انگار نه انگار که او در این ماشین حضور دارد
شاید اینطور کمی از خجالتم کم می‌شد

صدای برخورد انگشتانش با کیبورد موبایل می‌آمد...

از شدت کنجکاوی در حال جان کندن بودم تا پیامی که می‌فرستد را ببینم
و بالاخره صفحه گوشی روشن شد!!!

"من فدای این خانم دکتر"

تمام مدت در حال نوشتن بود و فقط همین یک جمله را ارسال کرده بود؟
از حرص آن انتظاری که کشیده بودم، به سرعت موبایل را قفل کردم

صدای پیام بعدی بلند شد
با خود کلنجار می‌رفتم تا نگاهی به صفحه نیندازم
و خب موفق هم بودم!

+آبجی...این بیمارستان؟

به سمت راننده کمی چرخیدم تا پاسخ بدهم که حاتم پیش دستی کرد
_نه. ته خیابونه داداش

متعجب نگاهی به بیمارستان انداختم...
از مقابلش عبور کردیم

حاتم قصد حرف زدن داشت
و چه جایی بهتر از این جا که از محله دور بود؟

از شدت هیجان قطرات عرق، روی کمرم به راه افتادند!
اما در عین حال انگشتان دستم یخ کرده بود

ماشین، انتهای خیابان، چند قدم پایین‌تر از بیمارستانِ دوم از حرکت ایستاد
حاتم که پول نقد از جیب شلوارش بیرون کشید از تاکسی پیاده شدم

نگاهی به خیابان پر رفت و آمد انداختم
حالا به این نتیجه رسیدم این جا اصلا برای حرف زدن مناسب نیست

در ماشین که کوبیده شد نگاهم سمت حاتم چرخید
دستی پشت گردنش کشید

به سمت کوچه‌ی باریکِ روبروی بیمارستان قدم برداشتم
به نظر خلوت می‌آمد و بی رفت و آمد!!

میان کوچه که رسیدم، بی‌قرار سمتش چرخیدم
دو دستش را در جیب شلوار فرو کرده بود و مثل یک کودک پشت سر مادرش راه افتاده بود

با چرخش ناگهانی‌ام، بر سر جایش میخ شد
حتی لبخند محوی که روی صورت داشت از بین رفت

نگاهش به سرعت به زمین دوخته شد و حالا من توانستم لبخند بزنم!
از دیدنش در این فاصله لذت می‌بردم

مثل بچه‌های خطاکار، سر پایین انداخته بود
ولی من بهتر می‌دانستم خطای او، شیرین‌ترین اتفاق این چند سال عمرم بوده است

+حاتم خان...
_جان؟

تُن صدایش، کلمه‌ای که از جان گفت و بر جان نشست
و چشم در چشم شدن‌مان...

کار خودش را کرد
جرقه‌ی لازم زده شد!!!

هردو لحظه‌ای مات برده خیره‌ی یک‌دیگر شدیم و به سرعت زیر خنده زدیم
نم زیر چشمانم را که بر اثر این خنده‌ی شیرین بود، آهسته پاک کردم

صدای قیژ باز شدن در یکی از خانه‌ها کافی بود تا صدای خنده‌هایمان قطع شود
مرد جوان نگاه متعجبی بین ما انداخت و آهسته در خانه را بست، از کوچه بیرون زد

_اینجا خوبیت نداره وایسادیم. بیا بریم

کنار ایستاد تا من جلو بروم که گفتم
+کجا بریم که بشه حرف زد؟

چشم درشت کرد و گوشه‌ی لبش بالا آمد
_قراره حرف بزنیم؟

تای ابرو بالا انداختم
کیفم را روی شانه جابجا کردم و لبخند زدم

+اگه نمی‌خواستی حرف بزنی چرا گفتی تاکسی تا اینجا بیاد؟

گردنش را آهسته مالش داد و این پا آن پا کرد
_چه میدونم....

پس انگار حرفی برای گفتن نداشت!
بی جهت برای خودم قصه بافته بودم....

مثلا در پس قلبم، منتظر بودم حرف‌های عاشقانه بزند
دست در دست یکدیگر چند قدمی پیاده روی کنیم

شاید هم به کافه‌ای دعوتم کند
یا اصلا قرار شام بگذارد و من برای ساعتی از کارِ بیمارستان فارغ شوم

اما هیچ‌کدام میسر نمی‌شد
نه با این حجم از خجالت هر دوی ما....

+پس بهتره برم. تا الانم خیلی دیرم شده

با قدم‌های بلندی از کنارش عبور کردم
حس تحقیر شدن سر تا پایم را فرا گرفته بود

_نه حرف دارم....وایسا تا بگم

پاهایم شل شد!
احساسات بد پر کشید و من مشتاق شنیدن حرف‌هایش شدم

حضورش را درست پشت سرم حس کردم
_آخه بدبختی من یکی و دو تا نیست...

نگاهم به ماشین‌هایی بود که می‌آمدند و می‌رفتند
اما گوش‌هایم فقط صدای حاتم را می‌شنید

_واسه ریز و درشت زبون دارم قد هیکلم...حالا که باید چهار کلام حرف درست درمون بزنم، لال شدم

لب‌هایم دوباره کِش آمد که ادامه داد
_دیرتم شده....منم الکی وایسادم وقت تلف می‌کنم...اصلا همون شب پای تلفن حرفامُ می‌زنم

از کنارم رد شد و بلند گفت
_بیا بریم...تا دم بیمارستان باهات میام

قدم بلندی برداشته و گوشه‌ی تی‌شرتش را گرفتم
+وایسا

نگاهی به دستم انداخت
چشمان متعجب به روی صورتم ثابت ماند

+خب الان بگو...چرا باید از پشت تلفن بگی...یا پیام بدی؟

سری تکان داد

_الان وقتش نیست...دیرته

+عیب نداره. ولی توی دو سه دقیقه حرفاتُ بزن و...

حرف‌هایش!!!

حرف زیادی نبود...

خاص بود اما زیاد نه!

_دوست دارم

با تمام قُوا گفت

از ته قلب گفت و قلبم را به بازی گرفت

با نگاهش گوشه به گوشه‌ی مرا در پی واکنشی جستجو می‌کرد

چه واکنشی نشان می‌دادم؟!

باید همین‌جا در آغوشش می‌پریدم

_دیشب...دیشب گفتی دنباله‌ی قصه‌ی قلبمُ بگیرم...الان اینجام...که بگم چاکرتم...تا ته دنیا نوکرتم...بگو کی بیام جلو در خونتون بشینم تا جواب بله‌اتُ بشنوم

انگار با بی‌پاسخ گذاشتنش، حسابی در برجکش زده بودم که این چنین نگاهش غمگین شد
پوزخندی زد و گفت

_من میدونم در حدت نیستم...شاید اصلا هم نباید چیزی می‌گفتم....ولی نخواستم حرفم رو دلم بمونه...چشمم تا آخر عمرم روت باشه....

خسته از مقابلم ایستادن، تکیه به دیوار داد
دستانش را بین کمر و دیوار حائل کرد و سر پایین انداخت

_خدا خدا می‌کردم این پسر دکتره دمشُ بذاره رو کولشُ بره. خودش بره....حتی اون روزم تو بیمارستان بهش گفتم دور و ورت آفتابی نشه ولی گوش نداد...خدا صدامُ شنید که یهو نظرت عوض شد و ردش کردی

با یادآوری چیزی ناگهان سرش را بالا آورد و نگاه خیره‌ام را شکار کرد
چشم برایم باریک کرد

_نکنه سر لج و لجبازی ردش کرده باشی....نکنه دلت باهاش باشه و من این وسط دارم سوسه میام....
+نه نیست!

همان اتفاق شب گذشته رخ داد
فقط یک کلمه گفتم اما به موقع گفتم!!!

انگار قانع نشده بود که عمیق نگاهم کرد و گفت

_چی نیست؟

این بار نوبت من بود که خجول سر به زیر بیندازم
+دلم باهاش نیست

_ای خدا...مصبتُ شکر!

زمزمه کرده بود اما من خوب شنیدم
شاکرِ خدا بود که من را از دست نداده...

شکر را واجب می‌دانست که قلب من با مرد دیگری نیست!
حتما که امید داشت به زودی قلب من نیز خانه‌ی او می‌شود

تا الان نبود...
عاشق سینه چاکش نبودم که مطمئن باشم قلبم فقط به شوق او می‌تپد

اما گه‌گداری دلم برایش لرزیده بود
از همان لرزش‌هایی که هیچوقت نفهمیده بودم!

یا بهتر بگویم خودم را به کوچه علی چپ زدم تا لرزشش را نفهمم
تا خودم را گول بزنم

_حالا کی اجازه میدی بیام واسه دست بوسی خاله خانم؟ کی برم با اسی حرف بزنم؟

شنیدن جمله‌اش کافی بود تا مغزم به کار بیوفتد
قصدش واقعا جدی بود...
مستقیم سر اصل مطلب می‌رفت

+اسی؟!؟ واقعا می‌خوای حرف بزنی باهاش؟
ــپس چی؟ نزنم؟

دوباره درب یکی از خانه‌ها باز شد
شرمگین نگاهی داخل کوچه گرداندم

پسر بچه‌ای نفس زنان دوچرخه‌اش را از خانه بیرون آورد
بی توجه به ما دو نفر رکاب زد و فاصله گرفت

+الان وقتشه؟؟! منظورم اینه....الان که تازه اون خاستگار رو ردش کردیم، به نظر شما درسته که پا پیش بذاری؟

متفکر دستی به ریش هایش کشید
ــراست میگی...خیلی خیطه!

با صدای زنگ موبایلم، نگاه از صورت او برداشته، کیفم را جستجو کردم
نگار تماس می‌گرفت

مطمئن بودم با رد تماس، جری‌تر می‌شود تا دوباره و دوباره تماس بگیرد
اما چاره‌ای نبود

می‌خواستم زودتر از شر این مزاحم کوچک خلاص شوم
تماسش را ریجکت کرده و موبایلم را سایلنت کردم

_واجبه حرف بزن...من میرم اونور
+دوستمه! می‌خواد ببینه نزدیکم یا نه

دست از کارهای اضافه کشید
صاف ایستاد و تی‌شرتش را مرتب کرد

تک سرفه‌ای کرد تا گلویش صاف شود
_قضیه‌ی این پسره....به کجا رسید؟

با پرسیدن این سوال به کجا می‌رسید؟
مثلا دوست داشت به روی من بیاورد که با یک پسر قبل از او در ارتباط بوده‌ام؟

_دیروز دیدم خیلی بد نگات می‌کرد...گندکی می‌کرد برات معلوم بود...نخواستم بیام جلو...گفتم لابد خوب نباشه واست تو محل کارت

این همه رعایت احوالات از حاتم بعید نبود؟
این رفتار اصلا به او نمی‌آمد...

حداقل به آن سابقه‌ی دعواهای ناموسی و خوش غیرتی بودنش نمی‌آمد به آن قیچی کردن موهای خواهر کوچکش...

مثلا خوب بود اگر همان روز اولی که مرا با بردیا دیده بود، جدا از خبر دادن به اسی خودش نیز از خجالتم در می‌آمد

حتی همان روز نیز از صبرش تعجب کرده بودم
مثل همین حالا....

+همون دیروز باهاش اتمام حجت کردم. مطمئنم انقدر با شعور هست که دیگه مزاحمم نشه...مگر این که اطمینان من رو زیر سوال ببره

با اتمام جمله‌ام، بی‌مهابا زیر خنده زد
زیبا می‌خندید
جذابیتش دو چندان می‌شد...

مثلا حالا که خوب روی صورتش دقیق می‌شدم، آن چال گونه‌ی چپش را می‌دیدم
یا آن دندان های سفید و ردیفش!

حاتم قبل از این هم جذاب بود
اما هیچوقت نتوانسته بودم به خودم اعتراف کنم!

با لرزش موبایلم نگاهی به ساعتم انداختم
نیم ساعت دیر کرده بودم و هر آن ممکن بود استاد سر برسد

اما باز هم منتظر ماندم تا خنده‌ی این مرد تمام شود
برای دل خودم صبر می‌کردم

لازم بود این خنده‌ها را در ذهنم ثبت کنم
به این خاطره‌ها نیاز داشتم...

قرار بود خیلی زود بلای بزرگی بر سرم بیاید
و ای کاش همان روز جلوی این عشق را می‌گرفتم!!!

_دختر یه وقتا زبونت انقدر تند و تیزه که جیگر آدم آتیش می‌گیره از دستت....یه وقتا هم این شکلی....

به میان حرفش پریدم
+ببخشید...من دوست ندارم این صحبت‌ها رو قطع کنم...ولی اون دو سه دقیقه وقتی که بهتون داده بودم، تقریبا نیم ساعتی ازش گذشته

هول زده نگاهی به موبایلش انداخت
_آره...شرمنده‌ام...حواسم پرتِ تو میشه، ساعت ماعت یادم میره

در دلم کیلو کیلو قند آب کردند
لبخندی روی لب نشاندم

+ایراد نداره. بعدا مفصل حرف می‌زنیم
_آره. تا دلت بخواد وقت داریم برای حرف زدن...خجالتمم دیگه ریخت. راه به راه میام سراغت

از کوچه بیرون رفته و گفتم
+خوبه...بیا تا منم بذارم کف دست اسی!

نیم نگاهی حواله اش کردم
تکیه به دیوار داده و محو من شده بود

+بعدا می‌بینمت. خداحافظ
ـ چشمِ شور ازت دور!!!

خداحافظی شیرینی بود...
تا رسیدن به بیمارستان، نمی‌توانستم لب‌هایم را از خنده جمع کنم

با صدای زنگ، موبایلم را بیرون کشیده و این بار پاسخ نگار را دادم
+الو؟

ـ الو و زهرمار...برای من آدم شدی؟ ریجکت میکنی بی‌شعور؟
+نفس بکش بابا! بیا تو حیاط کارت دارم

به در ورودی حیاط نزدیک می‌شدم که گفت
ـ هوی...ازم خواهش کن تا بیام

دندان روی هم ساییدم
+اصلا نیا به درک! منو بگو که می‌خواستم خبر دست اول بهت بدم

موبایل را از گوشم فاصله داده و غریدم
+لیاقت نداری....

نفس زنان پا در حیاط بزرگ بیمارستان گذاشتم
می‌دانستم دلش طاقت نمی‌آورد و با سر می‌آید

انگشتم روی دکمه‌ی قفل گوشی ثابت ماند
باز هم حاتم لبخند به لبم آورد

آیکون تلگرام به من چشمک می‌زد....
"پس به چشمای قشنگت میام؟"

پیام دوم‌اش بود!!!
همانی که تلاش کردم تا در تاکسی نگاهی بهش نیندازم

وارد برنامه شده و روی کیبرد چند ضربه زدم
"آره که میای"

به سرعت آنلاین شد
لرزش دستان و لبخند جمع و جورم را نمی‌توانستم کنترل کنم

من رسماً به این مرد وا داده بودم...
کلاهم قطعاً پس معرکه بود!

"حاتم به فدات"

به ارسال استیکر قلب اکتفا کرده و موبایل را به سینه‌ام فشردم
مقابل درب اورژانس رسیده بودم که بالاخره نگار سر رسید

با چهره‌ی برزخی‌اش دستم را کشید
چند قدم بالاتر از درب اورژانس، دست به کمر مقابلم ایستاد

_سلیطه خانم...چته پای تلفن؟
+حاتم...

از التهاب صورتش کمی کاسته شد
و از موضع اش پایین آمد

سُر خوردن دستانش از روی کمر این را نشان می‌داد
فقط چشم باریک کرد

_حاتم چی؟
+دیشب...

نیشگونی از بازویم گرفت
_جون بکن...بلایی سرت آورده؟ تنها گیرت انداخت؟

+بهم گفت دوسم داره

با اتمام جمله‌ام، چند مرتبه‌ای پشت سر هم پلک زد
نگاهی در صورتم گرداند

کاملا جدی زمزمه کرد
_اثرات پرت شدن توی زیرزمینه؟

لا قید زیر خنده زدم که دست روی دهانم فشرد
_خاک بر سر...مثلا دکتری...آبروی خودتُ پیرهن عثمان نکن

دستش را محکم گرفتم و موبایلم را نشانش دادم
+خودت ببین

موبایل را از دستم قاپید
بی معطلی لیست تماس‌ها و پیامک‌هایم را از نظر گذراند

دست مشت شده‌اش را مقابل دهانش گرفت
_عه...عه...الان باید بگی ذلیل مرده؟

دستانم را چلیپا کرده، به دیوار تکیه دادم
+الانم با هم بودیم

چشمان گرد شده و دهان باز مانده‌اش را دوست داشتم
حق داشت شوکه بشود

موبایل را از دستش کشیدم و به کیفم فرستادم
+بیا بریم...از دست رفتی

به محض باز شدن در اورژانس، باد خنک سرحالم کرد
البته که سرحال بودم...

_لامصب...من ثانیه به ثانیه‌ی رابطه‌ام با سیاوش رو کف دستت می‌ذاشتم

سلامی به سر پرستار گفته و مستقیم سمت اتاق رفتم
و نگار هم آرام نمی‌گرفت

_دیشب زنگ زده، ده دقیقه چرت و پرت گفته بهت، بعد الانم مثل دخترای هول باهاش رفتی بیرون؟

برق گرفته سمتش چرخیدم
+جیغ جیغ نکن...هول کجا بود؟ سوار تاکسی شدم اونم بدو بدو اومد نشست تو ماشین

شانه بالا انداخته و دوباره لبخند زدم
+چند تا کوچه بالاتر هم پیاده شدیم...بهم گفت دوست دارم و می‌خوام برم با اسی حرف بزنم

گل از گل‌اش شکفت

درست عین من....
در و تخته خوب با هم جفت شده بودیم!

_چه آتیشش تنده...می‌خواستی بگی اول دل منو به دست بیار بعد...

نگاهم به سمت بردیا کشیده شد
درحال صحبت با همراهِ یکی از بیماران بود

نگار زیر گوشم پچ زد
_بیچاره...همین چند دقیقه پیش عز و التماس منُ می‌کرد که باهات حرف بزنم...پا درمیونی کنم...چی بهش بگم حالا؟

پا در اتاق گذاشته و زمزمه کردم
+بگو دلش با یکی دیگه‌اس

_من گفتم دلتُ به دست بیاره....نگو خانم خانما دلش رفته واسه طرف!

آهسته خندیدم و در را پشت سرم بستم
اندکی پلک روی هم گذاشته، دم عمیقی گرفتم

سلام بلند بالای نگار خبر از ورودِ استاد می داد
سرعتم را بالا برده و لباسم را تعویض کردم

موبایلم را در جیب روپوشم فرو بردم اما لرزشش مجابم نکرد نگاهی حواله‌اش کنم

حاتم بود...

"شب بیام دنبالت؟"

پیامک بعدی بی‌معطلی روی صفحه آمد
"بگو آره تا قلبم وایسه"

لبخند زنان درب اتاق را باز کردم
چشم در چشم شدن با بردیا، خنده‌ام را جمع کرد

ـجون بکن...وای خدایا...مگه دفعه اولته دروغ میگی؟ نگاه کن چه عرقی کرده

نگار قطعاً کلافگی‌ام را حس کرده بود که دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد
قدمی از او فاصله گرفته و دوباره قفل موبایلم را زدم

روی شماره‌ی اسماعیل ضربه‌ای زدم
نفسم را فوت کردم و موبایل را به گوشم چسباندم

صدای بوق‌های متوالی هر لحظه بیشتر هول و ولا به جانم می‌ریخت
قصد پیچاندن خان داداشم را داشتم...

_آلا؟ دستم بنده...

تُن صدایش کافی بود تا بیشتر هول کنم
تته پته کردن قطعا مرا لو می‌داد

+داداش...داداش...

نگار سقلمه‌ای نثارم کرد و لب زد
_کوفتِ داداش...حرفتُ بزن

+ببخشید زود حرفمُ میزنم که وقتتُ نگیرم...نگار می‌خواد منو برسونه.
خواستم بهت بگم که...
_مراقب باش!

تماس قطع شد...
رسماً موفق شده بودم اما باز هم می‌ترسیدم

بیرون رفتن با حاتم ترس هم داشت
اگر اسماعیل ما را می‌دید چه بلایی بر سرمان می‌آمد؟

_چی شد؟ چی گفت؟
+اوکی داد

ضربه ای به شانه‌ام زد

_ایول...ایول! وای شدیم مثل دختر بچه‌ها...باید کمکت کنم خانواده رو بپیچونی

بلند زیر خنده زد
کیفم را از کمد فلزی‌ام بیرون کشیدم و نگاهی به آینه انداختم

+وای یه جوری‌ام....نمی‌دونم چجوریا فقط...

در آغوشم کشید و گونه‌اش را به صورتم چسباند
شانه‌ام را محکم گرفت

_بدبخت...بعد از این همه سال عاشق شدی...دیگه بالا خونه رو قراره بدی اجاره!

اخم غلیظی کرد و چشم باریک!
_اینجوری می‌خوای بری؟

بدنم را به سرعت چرخاند و صورتم را خوب رصد کرد
نُچی زیر لب گفت، سمت کمدش رفت

لوازم آرایشش را که دیدم، دستی در هوا تکان دادم
+اینا چیه؟ حالا فکر میکنه چقدر واسش ذوق دارم...نچرال خوبه

کیف آرایشی را سمتم گرفت
_به جای حرف اضافه، یه حرکتی بزن. الان میرسه

مردد سمت آینه چرخیده و این بار با دقت به صورت رنگ و رو رفته‌ام خیره شدم
شروع شیفت مرتب بودم با آرایشی ملیح

اما حالا اصلا چنگی به دل نمی‌زدم
پس دست به کار شدم...

خط چشمم را پر رنگ کردم و رژ نود را سخاوت‌مندانه روی لبم کشیدم
فرچه‌ی ریمل را که بیرون کشیدم موبایلم زنگ خورد

نگار هول‌زده عطرش را به روی تنم خالی کرد
_خوش بگذره...همین که رسیدی خونه زنگ بزنیا...واینسی تا فردا

بی‌حرف، بوسه‌ای سریع به روی گونه‌اش کاشتم
دسته‌ی کیفم را بین مشتم مچاله کردم و تماس را وصل کردم

+بله؟
_من روبروی بیمارستانم. کی میای؟

+دارم میام
_حله عزیزم

عزیزمی که گفت چقدر شیرین بود...

دلنشین‌تر از این کلمه با این لحن نیز داشتیم؟

با بیرون رفتن از اتاق، نگاه سنگین و پر حرف بردیا را نادیده گرفتم
تنها خسته نباشیدی به سرپرستار گفتم

یک ساعت زودتر، بیمارستان را ترک می‌کردم تا وقت بیشتری برای
گذراندن با حاتم داشته باشم
این رسماً اولین قرار ما بود...

هیجان خاصی داشتم!
هیجانی که حتی با بردیا نیز تجربه‌اش نکرده بودم

زیر آسمان تاریک قدم‌های لرزانی برمی‌داشتم
حاتم دقیقا روبروی من، به اِل نود سفید رنگی تکیه داده بود

با دیدنم لبخندی زد و سیگارش را روی آسفالت پرت کرد
صاف ایستاد؛ دستی به تی‌شرتش کشید

آلایی که ظهر او را پشت سرش جا گذاشته بود، خیلی با این آلا فرق داشت

آن لحظه می‌خندید از سر شوق
شاد بود از جملات ساده‌ای که از زبان مرد مقابلش شنیده بود

اما این آلا؛ از رویارویی با همین مرد شرم داشت
خجالت می‌کشید از چشم در چشم شدن...

حرف زدن که بماند

اصلا چه چیزی باید می گفت؟!
نگار چه سفارشی کرده بود؟

فقط لبخند بزنم؟ یک لبخند احمقانه‌ی ساده...
نیازی نیست تو سر حرف را باز کنی، خودش این امر مهم را انجام می‌دهد

_خداقوت آلا خانمم!

با شنیدن صدایش از فاصله‌ی نزدیک، شانه‌ام پرید
خیره‌اش شده بودم و فقط جلو آمده بودم

حتی بدونِ همان لبخند احمقانه!
فقط یک سلام گفتم که آهسته خندید

جلوتر از من سمت درب شاگرد رفت
نگاهم روی قد و قامتش چرخید

آن تی‌شرت زیادی او را جذاب کرده بود
لازم بود بگویم رنگ روشن نپوش؟!
مبادا به چشم بیایی...

دستگیره را کشید و در را باز کرد

کمی عقب‌تر ایستاد تا من راحت روی صندلی بنشینم

مانتو را که بالا کشیدم در را به آرامی بست
تپش‌های کر کننده‌ی قلبم، مرا عاصی کرده بود

ممکن بود صدایش را بشنود؟
ای کاش که ممکن نشود....

از مقابل دیدگانم عبور کرد و دستی به روی موهای کوتاهش کشید
به محض رسیدن به در راننده، چشم از او برداشتم

در کوبیده و استارت زده شد
_چقدر وقت داریم؟
+یه ساعت

دستی را خوابوند که نگاهی سرسری به بیمارستان انداختم
چه خوب که کسی این اطراف نبود...

با صدای خندانش، نیم چرخی به سمتش زدم
_میگم... تیپ و قیافه‌ی من به کافه اینا می‌خوره؟

نگاهی به سر و وضع‌اش انداختم
نه برای مطمئن شدن از مناسب بودن لباس‌هایش...

فقط محض دید زدن...

اصطلاحات نگار در مغزم اِکو می‌شد!

_اگه خیلی بده...
+نه...بد نیست. خیلی هم خوبه

عجب جمله‌ای به کار بردم!
اما لبخند عجیب و دلنشینش به رفتن آبرویم می‌ارزید

_من تا حالا کافه اینا نرفتم. جای درست حسابی نمی‌شناسم. تو اگه می‌شناسی بگو کجا بریم؟

صاف نسستم تا کمتر با چشمانم قورتش بدهم
تک سرفه‌ای کرده و زمزمه کردم

+حتما باید کافه باشه؟
_آره دیگه...یه جا بریم به شخصیت خانم دکترا بیاد

موفق شد یخام را بشکند
لبخندم بالاخره برایش پدیدار شد

+یه کافه همین خیابون پشتی هست که...
_نه نزدیک نباشه! نمی‌خوام دوست و آشنا ببینن ما رو!

لحظه‌ای ماتم برد!

دوست نداشت کسی ما دو نفر را کنار یکدیگر ببیند

مثلا چه اتفاقی می‌افتاد؟
برایش بد می‌شد؟

یا ماجرا به اندازه‌ای برایش جدی نبود که بخواهد دوست و آشنا در جریان قرار بگیرند؟
به آنی تمام فکرهای بد در ذهنم ریشه انداخت...

اصلا قبول کردن این دیدار از اولش نیز اشتباه بود
وقتی مایل بود در خفا با یکدیگر ملاقات کنیم، انتهای ماجرا مشخص بود

_یه وقت حرف می‌برن برای اسی...نمی‌خوام خیالِ بد بکنه! باید از زبون خودم بشنوه که بدونه من اهل نمکدون شکوندن نیستم

فرو ریختم...
منظورش چیز دیگری بود و من مهلت نداده بودم تا حرفش را تکمیل کند

درحال ساختن یک غول از او بودم
مثل تمام این سال‌ها که در ذهنم منفورترین فرد زندگی‌ام بود

+خب...یه کافه هم هست. بالاتره! همینجوری مستقیم برید بهتون میگم
_جامون برعکس شده؟

نگاهم را به نیم رخ جذابش دوختم

دستش را محکم به روی موهایش می‌کشید و همچنان لبخند می‌زد

+یعنی چی؟

ـظهری من خجالت می‌کشیدم، تو هولم می‌دادی برای حرف زدن...الان برعکس شدیم

دنده را جابجا کرد و نیم نگاهی حواله‌ام!

ـچرا هرچی میگم حرف نمی‌زنی؟

شانه بالا انداختم

+آخه هنوز چیز خاصی نگفتی که!

ـآهان این شد! می‌خوای باهام حرف بزنی جمع نبند...

سر کج کرده و کمی حرفش را بالا پایین کردم تا بالاخره متوجه‌ی منظورش بشوم

تک خندی زده و زمزمه کردم

+آهان. که اینطور

ـبازم مستقیم برم؟

+چهار راه بعدی رو بپیچ چپ!

پشت چراغ قرمز ترمز کرد

دستش را به لبه‌ی پنجره تکیه داد و پشت انگشت اشاره‌اش را آهسته گاز گرفت

ـیه چیزی بپرسم بهت برنمی‌خوره؟
+راحت باشین
ـاین پسره...امروزم بود پیشت؟

سری به تایید تکان دادم
+خب آره. همکارمه...شیفت‌مون با هم یکیه!

لبخندش از بین رفت
با صدای تک بوقی، نگاهی به آینه انداخت و ماشین دوباره به راه افتاد

ـنمیشه شیفتت رو عوض کنی؟
+اون باید عوض کنه

خیابان را پیچید که اشاره کردم
+یکم پایین‌تره...اوناهاش!

به دنبال جای پارک کمی خیابان را بالا پایین کردیم تا بالاخره جای مناسبی پیدا کرد
کیفم را روی دوش انداخته و پیاده شدم

ریموت ماشین را زد و دوشادوش یکدیگر از خیابان عبور کردیم
کافه‌ی دنج و خلوتی بود!

یکی از میزهای دو نفره‌ی کنج دیوار را انتخاب کرده و نشستم
حاتم که صندلی‌اش را عقب کشید، کافی‌من نزدیک شد

مِنو را روی میز گذاشت که برای حرف زدن پیش دستی کردم
+اگه آب پرتقال طبیعی دارید، ممنون میشم بیارید

چشمی گفت و رو به حاتم کرد
_شما چی میل دارید؟

نگاهی سرسری به مِنو انداخت و ابرو بالا برد
+آب پرتقالُ دوتاش کن

با فاصله گرفتن کافی‌من، کیفم را روی میز گذاشتم
راحت به صندلی تکیه زدم که با صحنه‌ای مواجه شدم

حاتم....
دستانش را روی میز تکیه داده و با سری کج شده خیره‌ی من بود!
تنها تفاوتش با نگاه‌های قبلی، نبودنِ لبخندش بود!

شالم را مرتب کرده و لبخند لرزانی زدم
+چیزی شده؟

بدون تغییر حالت، تنها زمزمه کرد

_چی باید بشه؟

از طرز نگاهش، هول کرده بودم
دست خودم نبود که اینطور در خودم مچاله شده و نگاه دزدیدم

+نمی‌دونم...آخه یه جوری نگاه میکنی انگار آدم کشتم. می‌خوای مچامُ بگیری
_آره. می‌خوام مچ بگیرم

روی میز چوبی خطوط فرضی می‌کشیدم که بالاخره ادامه داد
_تو هنوز دلت گیرِ اون پسره‌اس

نگاهم به سرعت بالا آمد
هیچ اثری از شوخی در صورتش پیدا نمی‌کردم

اما سکوت پیشه کردم
شاید باز هم مثل حرف‌های قبلی‌اش، ادامه داشته باشد و من زود قضاوت کنم!

_آره؟ دلت با اونه

پس تمام حرفش همین بود!
ولی چرا به چنین نتیجه‌اس رسید؟
دفعه‌ی گذشته درباره‌اش حرف زده بودیم...

+دل بهش نداده بودم که هنوز دلم گیرش باشه

این بار او نگاه از من گرفت
نوبت به افراد حاضر در کافه بود تا نگاه خاص او را نصیب خود کنند

+مگه ظهر درموردش نپرسیدی؟ فکر کردم همون موقع حل شده
_حل شده بود...تا الان که گفتی شیفت عوض نمی‌کنی

با یادآوری پاسخم در ماشین، آهانی زمزمه کرده و ادامه دادم
+دقیقا همین امروز مامانم داشت درباره‌ی این موضوع حرف می‌زد...

دستانش را از روی میز برداشت
آرام تکیه زد و تمام وجودش گوش شد تا حرف های مرا خوب بفهمد

+اون شیفتش رو عوض کرد تا با من باشه...پس الانم که جواب رد شنیده، اون باید دنبال تعویض شیفت باشه...من از چیزی نمی‌ترسم

روی میز تک ضربه ای زدم
+همین حرف رو به مامانم زدم. اون سریع قانع شد با منطق من! حالا شما رو نمی‌دونم

تای ابرویی بالا انداخت
_نه من با این چیزا راضی نمیشم. میدونی چرا؟

سوالی سر تکان دادم که ادامه داد

ـوقتی پای عشق آدم وسط باشه، این حرفا میشه بادِ هوا...میشه ماست مالی کردن...ساعت کارت رو عوض کن

از دستوری بودن کلامش لحظه‌ای اخم‌هایم در هم رفت
اما او کوتاه نیامد

ـ چون نمی‌خوام هر دفعه که میری تو اون بیمارستان، تن و بدنم بلرزه که مبادا پسره باز بیاد مخاتُ کار بگیره...یه وقتی نیاد دلتُ بلرزونه...

شدت اخم‌هایم کم و کمتر شد که گفت
ـبر و رو داره...پول داره...خونه و ماشین و وسایل....اونور آبم می‌خواد بره....من چیزی ندارم که قابل قیاس با اینا باشه. چجوری خیالم تخت باشه یه روزی نیاد و....

نگاه به میز دوختم و به سرعت میان حرف‌هایش پریدم
+تو قلب منُ داری

سکوت بین‌مان حکم‌فرما شد
او را نمی‌دانم ولی من به جمله‌ام فکر می‌کردم...

قلبم را داشت
همان قلبی که چند ساعت پیش مطمئن بودم خانه‌ی او نشده بود

اما به همین قلب نشسته بود

همین قلب را به بازی گرفته بود و تا عاشقش نمی‌کرد، رهایش نمی‌کرد

_یه دفعه دیگه بگو...بهم نگاه کن و بگو

چشمانم را که صاحب شد لبخند لرزانی زد
_حالا بگو

درست مثل خودش؛ سر کج کردم برای تماشایش!
+گفتم قلبمُ داری....برعکسِ اون!

دستی میان‌مان آمد و دو لیوان روی میز گذاشت
همان شد دلیلِ قطع شد نخِ نگاه‌ها...

کافی‌من که فاصله گرفت، حرفم را ادامه دادم
+برام مهم نیست اون چی داره و چی نداره...اگه به چشمم میومد همون شب تو خواستگاری جواب مثبت می‌دادم و ماجرا به اینجا ختم نمی‌شد

لیوانم را در دست گرفتم
برای گفتن جمله‌ی بعدی‌ام تردید داشتم

می‌ترسیدم بگویم و او را از دست بدهم
اما بهتر نبود گربه را دم حجله می‌کشتم؟

+شیفتم رو هم عوض نمی‌کنم...مطمئن باش اگر دستور نمی‌دادی، می‌تونستی قانعم کنی...ولی الان فاتحه‌ی این کارو از جانب من بخون!

شانه بالا انداختم و نِی لیوان را سمت خودم هدایت کردم
آهسته خندید که دوباره نگاهش کردم

شانه‌هایش از شدت خنده می‌لرزیدند
انتظار این خنده را نداشتم

شاید منتظر بودم کمی اخم کند و تشر بزند
از منظر مردانگی و قدرتش حرف بزند

به قولی؛ مرا سر جایم بنشاند
اما اینطور نشد...
اصلا ورق برگشت!!!

دستش را محکم روی ریش‌هایش کشید و سر تکان داد
_خیلی رو داری آلا. خیلی!

پس آن گربه‌ی لعنتی را کشته بودم
یا شاید هم فعلا دور، دورِ من بود و قرار بود حاتم با این روش دلم را کامل تصاحب کند

لیوانش را در دست گرفت که کمی برای دیدن چشمانش سرک کشیدم
+دیگه درموردش حرف نمی‌زنیم. حله سلطان؟

گوشه‌ی لبش بالا آمد و لبخند کجی تحویلم داد
_آخه با این چشمات اینجوری زل می‌زنی بهم، معلومه که حله!

مشغول نوشیدن آب پرتقال خنکش شد
اما مرا به حال خودم رها کرد...

عقب ایستاد تا قلبی که وادار به تپش کرده بود را خوب نظاره کند
اوضاعم را خوب به هم ریخت

سر چرخاندم و دم عمیقی گرفتم
با دیدن مردی که در حال عکس گرفتن از زوجی در گوشه‌ی کافه بودند، خودم را جمع و جور کردم

+بگیم بیان ازمون یه عکس بگیرن؟

لب گزید و ابرو بالا انداخت
_نه بابا...ضایع‌اس!

+کجاش ضایع‌اس؟ نگاه کن...اون دو تا هم دارن عکس می‌گیرن
_آدم وقتی با زنش میاد بیرون که به مرد غریبه نمیگه بیان ازش عکس بگیرن

زن...
به این زودی مرا زن خود پنداشته بود؟!
پس نظر من چه می‌شد؟

دست از فکر و خیال برداشتم
فقط باید از این لحظه لذت می‌بردم

با خنده لب زدم
+آخه کی با زنش میاد کافه؟

شانه بالا انداخته و کمی از آب میوه‌ام را نوشیدم
+این تفریحا برای قبل ازدواجه...بعدش انقدر زن و شوهر درگیر روزمرگی میشن که یادشون میره این چیزا رو

_ولی تو هرموقع لب تر کنی، بشمار سه میارمت بیرون! هرجا دلت بخواد

از پاسخ تند و سریعش تنها لبخندی زدم که گفت
_فکر می‌کنی دروغ میگم؟ می‌تونی یه بله بدی و امتحان کنی

خودم را جلو کشیدم
+زرنگی؟ بله بدم که کار تمومه.... دیگه راه برگشتی نیست

همزمان با خنده‌اش آهسته سر تکان داد
دست زیر چانه‌ام زده و محو حرکات و حرف‌هایش شدم

_معلومه که راه برگشتی نیست. همچین چفت و بستت می‌کنم به خودم که نتونی از کنارم تکون بخوری

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت
_خودت نخوای که تکون بخوری

ابرو بالا انداختم
+چه اعتماد به سقفی...

لیوان خالی‌اش را کناری گذاشت
دوباره دستانش را به روی میز تکیه داد و خودش را جلو کشید

منتظر بود حرفم را ادامه بدهم که دادم
+چحوری انقدر به خودت مطمئنی؟ یعنی بلدی دلمُ به دست بیاری؟

نگاهی به اطراف انداخت و پچ زد
_یعنی تا حالا به دست نیاوردم؟

وا رفتم....
تا این حد نمایان بود؟
احساس ضایع شدن داشتم

+معلومه که نه!
_دروغگوی خوبی نیستی فِنچ من!!!

چشم درشت کرده و پچ زدم
+فنچ؟؟

_آره دیگه...بغلم که وایمیسی مثل فنچی تو بغل یه فیل!

خنده‌ی بلندم کاملا ناخودآگاه بود
دست روی دهانم می‌فشردم اما برای پایین آوردن صدایم کفایت نمی‌کرد

نگاهی به بقیه‌ی میزها انداخت
لبخند مصنوعی‌اش حاکی از خجالت یا شاید عصبانیت بود

+به خودت گفتی فیل؟! وای آره...خیلی بهش شبیهی

دستش جلو آمد و بینی‌ام را بین انگشتانش فشرد
از حرکتش کمی جا خوردم

_دل و دین آدما رو به باد نده فسقلی...با این خوشگلیات...اینجوری هم که می‌خندی...دیگه هیچی

شرم زده به چشمان متعجب بقیه نگاهی انداختم
+می‌خوای بریم؟
_چرا بریم؟

لیوانم را کناری گذاشته و خجو ل لب زدم
+یکم زیاده روی کردم انگار....اسی و شهروز اینجا بودن کله‌امُ به باد می‌دادم

_جلو اونا یه موش کوچولو میشی...ولی من این روی تو، بیشتر باب دلمِ! از بلند خندیدنت کیف می‌کنم...

چشمانش مقصد نگاهم شد
گره‌ی کوری به نگاه‌مان انداختم

_وقتی از خونه‌تون صدای خنده‌هات میومد، با خودم می‌گفتم کاش یه دفعه جلوی خودم اینجوری قهقهه بزنه تا جونمُ واسش بدم....اصلا کاش خودم بخندونمش

دوباره دستم را زیر چانه، تکیه دادم
گوش سپردم به عاشقانه‌های خاصش....

_وقتی اسی از بدهیِ شهروز حرف زد، به جونش دعا کردم! اگه گند کاریای شهروز نبود، اگه بدهی بالا نمی‌آورد، هیچوقت باهات رو در رو نمی‌شدم....الان جلوم نبودی...

لبخندی زده و آهسته پلک زدم
+پس معلوم شد چرا شهروز همش گند میزنه به زندگیِ ما...روز به روزم بدتر میشه! تو واسش دعا میکنی

دست پشت گردنش کشید
_اگه گذاشتی عین آدم حرفامُ بزنم...بذار بگم از کی بوده...

دستانم را چلیپا کرده و شانه بالا انداختم

+نمی‌خوام بگی...می‌خوام فکر کنم از همون شب اول دلتُ بردم...اینجوری برام شیرین‌تره

کمی برای پاسخ مکث کرد...!!

_خب از همون موقع بوده

از پاسخش جا خوردم؛ مشکوک نگاهش کردم

+فکر می‌کردی من شیرینم

دستش را روی میز گذاشت

باز بود و رو به من...

دست مرا می‌خواست!!!

مردد نگاهم را بین دست و چشمانش جابجا می‌کردم

تا بالاخره دلم را یک دل کردم

دست به روی دست بزرگش گذاشتم که اسیرم کرد

با دست مخالفش شروع به نوازش پوستم کرد

_مگه خنگم؟ یعنی یادم نبود شیرین چشماش عسلیه؟ اونی که بین شماها چشماش از همه تیره‌تره، تویی! همون موقع فهمیدم کسی که روبروم وایساده آلاست

لب‌هایش کِش آمد

_منتظر بودم تحویلم بگیری...دیدم نه! حاتم خانُ می‌خوای سنگ روی یخ کنی....پس منم زدم تو برجکت

مسخ نوازشش شده بودم که لام تا کام حرف نمی‌زدم
این نزدیکی را دوست داشتم

_ولی همون شب دلم برات لرزید....نمیخواستم باور کنم...

تای ابرویی بالا انداخت
_البته که تو هم دست بردار نبودی...مو افشون کرده بودی اومدی بالا سر مهتا...یادته؟ دختره‌ی سرتق...بهت گفتم...

این بار خودم به حرفش ادامه دادم
+گفتی موهاتُ از ته میزنم. این دفعه من زدم تو برجکت

دستم را میان دو دست قدرتمندش فشرد و آهسته خندید
_خودمونیم آلا...اون روزی که روم تیزی کشیدن اومدم بیمارستان...جدی نمی‌خواستی بهم بی‌حسی بزنی؟

دو ابرو را بالا انداخته و نُچ کشداری گفتم که دوباره دستم را فشرد
+آخ...داری داغونم میکنی...دستمُ لازم دارم

دوست داشتم دستم را از حصارش بیرون بکشم

اما اجازه نداد؛ پس به حرفش جواب دادم

+جواب کارِت بود...بهم تیکه انداختی، گفتی کار بلد نیستم. منم اونجوری تاوان پس گرفتم...تازه یادم نرفته که بعدش بهم گفتی مسخره‌ای و ادا و اصول...
_هیسسسسس...بیخیالِ اون روز!

دم عمیقی گرفت و کمی خیرهام شد
_نمی‌خواستم باور کنم دلم لرزیده... جلوت نیومدم...هی تو رو نادیده گرفتم تا از سرم بیوفتی

نگاهش را به انگشتانم داد؛ هر کدام را به آرامی دست میکشید

_تا به خودم بفهمونم از این خبرا نیست حاتم خان...اینی که جلوته همونیه که بقیه میگن آبجیته...مخصوصا اون شب که برای شیرین اومدیم حرف بزنیم...گفتی با یکی بیرون بودی و اول تو رو شوهر بدیم، دوست داشتم گردنتُ بشکنم، ولی نشد...به جاش یه خط قرمز کشیدم دورت تا سمتت نیام

کمی مکث کرد اما دوباره ادامه داد
_ولی باز این دل صاحب مرده، دستمُ می‌گرفت منو کشون کشون می‌آورد پیش تو...اصلا هرکی سر صبح تو رو با اون همه خوشگلی ببینه، صد باره عاشقت میشه

اتفاق آن روز مثل فیلم از مقابل دیدگانم عبور کرد
صبح عاشقم شده بود برای بار صدم، اما ظهر مرا با بردیا دیده بود

برای حرف زدن پیش دستی کردم
+اون روز که منو با اون پسره دیدی، قضیه چیزی نبود که فکرش رو میکردی حاتم...فقط باهام حرف میزد که...

_که مخاتُ بزنه...خودم مَردم، حالیمه چی میخوای بگی... ولی اون روزم میخواستم گردنتُ بشکنم. حس می‌کردم بهم خیانت شده...باز گفتم بیخیال حاتم، این دختره صاحاب داره. عشق و عاشقی رو بیخیال شو

دستم را آرام رها کرد و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد
دست در جیب شلوارش فرو برد

کمی بعد پاکت سیگارش را بیرون کشید و نگاهی به میز بغلی انداخت
دو پسر جوانِ میز کناری نیز مشغول کشیدن سیگار بودند

اشاره به سیگارش کرد و پچ زد
_ایراد داره بکشم؟

سری تکان داده و "راحت باش " را زمزمه کردم
فندک زیر سیگارش کشید و خودش را مهمان یک پُک عمیق کرد

_حرف اون پسره‌ی نسناس که وسط اومد، داراب ُ میگم...یهو ریختم بهم...اون شب گفتم افسانه هم باهام بیاد مجلس، چون با خودم قرار گذاشتم قبل اومدن اونا من حرف تو رو وسط بکشم...

پک بعدی را زد و دودش را سریع بیرون فرستاد

_ولی نمیدونم چرا نشد...نگاهات بهم یه جوری از سر کینه بود؛ ترسیدم حرف بزنم سنگ روی یخم کنی

روی میز ضرب گرفته و نگاه به چشمانش دوختم

+حاتم ولش کن...من خودم تو این قصه هایی که میگی حضور داشتم...حالا هی از گذشته حرف بزنیم؟

با انگشت شصت گوشهی ابرویش را خاروند

_آره ولش کن. تهش این که وقتی قصه‌ی اون کینه‌ی ته چشمات رو فهمیدم، حالیم شد چطوری باید دلتُ نرم کنم....بقیه‌ی داستانم بیخیال. مهم اینه جلومی الان

سر به تایید تکان دادم

+اوهوم. مهم الانه...

_و آینده!!!

منتظر به چشمانش زل زدم

خاکستر سیگارش را گوشه‌ی گلدان کوچک مصنوعی تکاند

_عادت ندارم خیلی سیگار بکشم...خیر سرم ترک کردم...ولی یه وقتا می‌طلبه انگار

سیگار نصفه نیمه‌اش را همان‌جا خاموش کرد
_بگم یه چیزی بیارن مغزت خنک شه؟

سوالی سر تکان دادم که دوباره خندید و دستانش را به لبه‌ی میز تکیه داد
_آخه زیادی حرف زدم،شاید کله‌ات داغ کرده

دستی در هوا تکان دادم
+دیوونه...فکر کردم چی داری میگی!

آلارم موبایلم که به صدا در آمد، فهمیدم زمان دیدارمان به اتمام رسیده است
پس صدایش را قطع کرده و زیپ کیفم را بستم

_جواب میدادی خب...
+چی؟ نه بابا...آلارم گذاشته بودم سرِ چهل دقیقه
_پس سوتِ پایان بود؟ نریم تو وقت اضافه؟ شاید یکم بیشتر تونستم مخاتُ بزنم

صندلی را عقب کشیده و چشم غره‌ای نثارش کردم
+نمیخوام... همین قدری که زدی کافیه

همزمان با چشمکی که حواله‌ام کرد، "ایول " را زمزمه کرد که لب گزیدم

چه حرف‌ها که امشب نمی‌زدم

دستم که رو شده بود هیچ....
سفره‌ی دلم کامل برایش باز شده بود!!!

از صندلی دل کند و تی‌شرتش را مرتب کرد
_یکم لفتش بده تا برم کارت بکشم بیام

چشم دوختم به آن قامت؛ به آن هیبتی که دور میشد
کیف پول چرمی‌اش را از جیب پشتی شلوار جین‌اش بیرون کشید و کارت بانکی‌اش را سمت صندوقدار گرفت

نیم چرخی زده و نگاهی سمتم انداخت که هول‌زده چشم از او گرفتم
دستی به شالم کشیده و کیفم را برداشتم

نزدیک شدنش را که حس کردم، ایستادم
رسید را مچاله کرد و نُچی زمزمه کرد

+چی شده ؟
_تو محله مون پرتقال پیدا میشه؟

به در خروجی اشاره کرد که متفکر قدم به جلو برداشتم
+نمیدونم. برای مهتا میخوای؟
_نخیر...برای تو بخرم فنچ کوچولو!

متوجه‌ی صحبتش نمی‌شدم؛کلافه نگاهش کردم که پا به خیابان گذاشت

دستش را به سمتم گرفت که با فراغ بال دستم را به او سپردم
قفل شدن انگشتانش دور دستم، حس خوبی به من می‌داد

از خیابان عبور کردیم که بی‌حواس گفتم
+من پرتقال میخوام چکار؟

دزدگیر ماشین را زد و درب شاگرد را باز کرد
ـبرای این که هوس آب پرتقال طبیعی کردی، خودم دو سه کیلو پرتقال بخرم برات آب بگیرم...یک سوم پولی میشه که اینجا کارت کشیدم

در صورتش خیره شده و هردو زیر خنده زدیم
دستش را پیچاند و میان خنده گفت: مگه بد میگم؟

+منُ باش که وایسادم ببینم تو چی میگی...

در را آهسته بست و با همان خنده‌ی پر انرژی ماشین را دور زد
سوئیچ را چرخاند که چند تقه به شیشه خورد

نمیدانم چرا قلبم هوری ریخت
احساس می‌کردم اسماعیل در انتظارم است یا...
شاید هم شهروز!!!

میخ شده به روبرو خیره شده بودم
جرات چرخیدن و دیدن شیشه‌ی راننده را نداشتم

صدای پایین آمدن شیشه را شنیدم و به خود لرزیدم
خدایا....
کاش دردسری برای دیدار اول به سراغم نیاید!

_بَه...سلام گل دختر
+سلام عمو

با شنیدن آن صدای معصوم و پر از ناز، نگاهم چرخید
دختر بچه‌ی زیبایی با دسته گل رز بزرگی کنار درب راننده ایستاده بود

+عمو یه گل میخری برای عشقت؟

صدای قهقهه‌ی حاتم در فضای ماشین پیچید
لبخندم با خنده‌ی او رابطه‌ی مستقیم داشت؛ ناخودآگاه روی صورتم می‌نشست

_از کجا معلوم عشقم باشه؟ شاید آبجیمه

دخترک تکانی به گردنش داد و روی صورتم مکثی کرد
+معلومه دیگه...ببین چشماش برق میزنه

با اتمام جمله‌اش حاتم به سرعت سمتم چرخید
با لبخندِ حک شده روی لب‌هایش، نگاهمان قفل شد

اما این من بودم که چشم از او برداشته و آفتاب‌گیر را پایین دادم
برقی در چشمانم نمی‌دیدم

_خوب زبون میریزیا وروجک... بده یه چندتایی
+همش ده تا مونده. همه‌اشُ می‌بری؟

حاتم چند اسکناس از کیفش بیرون کشید و سمت دختر گرفت
لیخند دندان‌نمایش خ بر از رضایت می‌داد

پول را بی‌حرف گرفت و ده شاخه گل را در آغوش حاتم فرستاد
دوباره سمت من گردن کشید

+خوش به حالت با این دوس پسرت...انقدر پسرِ گدا دیدم که از این کافه میان بیرون...هیچ کدوم برای عشقشون گل نمیخرن

آهسته خندیدم و خودم را جلو کشیدم
+نصفت زیرِ زمینه

پاسخی برایم نداشت و فقط دستی تکان داد
دسته گل که مقابلم قرار گرفت صدای حاتم زیر گوشم پیچید

_قدرِ این دوس پسرِ دست و دلبازتُ بدون دکتر بعد از این!

+پررو نشو حاتم

نیم چرخی به سمتم زد و سر کج کرد
_دلم ریخت دختر...اینجوری میگی حاتم قلبم وایمیسه که

سرم را درست مثل خودش کج کردم
+حاتم....

پلک فشرد و لب زد
_جونِ حاتم...جونم؟

+الانه که اسی زنگ بزنه...بهش بگم تو اومدی دنبالم یا بالاخره قراره بعد از یک ساعت منو برسونی؟

با باز کردن چشمانش و آن چهره‌ی وا رفته ریز ریز خندیدم
گند زده بودم به احوال خوشش!

دستی را خواباند و نگاهی به خیابان انداخت
_همین که زنگ زد، گوشی رو بده خودم عرض ادب کنم

گل را به بینی‌ام فشرده و عمیق بو کشیدم
صدای زنگ موبایلم نگاهم را سمت حاتم کشاند

شش دنگ حواسش به خیابان شلوغ بود

به آرامی از پارک در آمد که بالاخره زیپ کیفم را باز کردم

شماره‌ی اسماعیل به روی صفحه دهن کجی میکرد
+حاتم...داداشمه!

آهسته خندید و نیم نگاهی سمتم انداخت
_اوه اوه ترسیدم...

تماس قطع شد و من ترسیده نگاهی به اطراف انداختم
+دروغ نمیگم. اسی زنگ میزد

گوشهی لبش را خاروند و پچ زد
_گریه نداره که...جواب بده بگو تا نیم ساعت دیگه خونه‌ای

موبایلم دوباره به صدا در آمد که نالیدم
+حتما ما رو دیده...وگرنه چرا باید پشت سر هم زنگ بزنه؟

_دیده باشه هم طوری نیست...مگه چیزی پنهون داریم؟قراره بفهمن دیگه...حالا دو روز زودتر میفهمن

شیشه را پایین کشیدم
فقط محض پیچیدن صدای ماشین‌ها در گوش اسماعیل، تا خیالش را راحت کنم

دستم لحظه‌ای به روی آیکون سبز رنگ ماند و صدایم را پایین آوردم

+نمی‌خوام با آبروریزی بفهمن....دارم جواب میدم

تماس را وصل کرده و نفسم را فوت کردم
+سلام داداش
_کجایی آلا؟

از لحنش مشخص بود چیزی فهمیده است...
انگار منتظر بود حرفی بزنم تا دروغم را به رویم بیاورد

+من تو راهم داداش. دارم میام
_با کی؟

نگاهم را به حاتم دوختم
حسی درونم فریاد میزد که اسماعیل همه چیز را می‌داند!
انتخاب با من بود که حقیقت را میگفتم یا دروغ...

+با آقا حاتم...

چشمان گرد شده‌ی حاتم و سکوت اسماعیل در یک آن نصیبم شد
نفسم حبس شده بود و چرا اسماعیل حرفی نمیزد؟

حاتم ماشین را به سرعت گوشه‌ای نگه داشت...
سمتم چرخید و اشاره کرد تا صدا را به روی اسپیکر بزنم

به حرفش عمل کردم
و او باز هم اشاره کرد تا به حرفم ادامه بدهم

آب دهانم را به سختی فرو دادم
+داداش؟ صدامُ شنیدی؟ گفتم با آقا حاتمم
_مگه قرار نبود رفیقت برسونتت؟

پلک روی هم فشرده و حرف‌هایم را سبک سنگین کردم
+چرا...خیلی اتفاقی حاتم خان رو دیدم...ایشون اصرار کرد که...

به سرعت میان حرفم پرید
_الان کجایی؟

نگاهی به خیابان نزدیکِ بیمارستان انداخته و نامش را زمزمه کردم
_گوشی رو بده داداش

نخِ نگاه قفل شده‌یمان را حاتم برید
موبایل رو از دستم کشید و نزدیک صورتش برد

_سلام اسی
+علیک...داداش تو نزدیک بیمارستان آلا بودی؟ مریض اینا شدی؟

حاتم زبان داخل دهانش گرداند
_نه نشدم. کار داشتم اینورا

مکث برادرم که طولانی شد، حاتم برای حرف زدن پیش‌دستی کرد
_ناراحت شدی داداش؟ همین الان آبجیتُ پیاده میکنم...فقط می‌خواستم سوار ماشین غریبه نشه

+نه سلطان. ناراحتِ چی؟
_پس چی؟

حاتم نیم نگاهی نثارم کرد
تماماً گوش شده و حواسم به دنبال اسماعیل بود
بدنم یخ بسته بود

+یه عوضیِ نمک به حرومی...زر اضافی زد...اعصابمُ مگسی کرد...
_کی؟ چی بهت گفتن؟

پوف کشیدن اسماعیل را متوجه شدم
+حالا ببینمت میگم. کی میرسی؟

_یه ربع بیست دقیقه دیگه پیشتم. نگفتی...آبجیتُ پیاده کنم با رفیقش برگرده یا چی؟
+نه چرا پیاده؟ با خان داداشش داره میاد...خیالم تخته. منتظرتم

مات برده به حاتم چشم دوختم
نفسهای کِشدارش نشان از چه چیز میداد؟

یعنی او هم به حرف برادرم فکر میکرد؟
خان داداش من بود، همیشه....

ولی حالا که ماجرایمان فرق کرده بود، می‌توانستیم حرفی به جز این پیش ببریم؟
حاتم می‌توانست حرف از عاشقی در مقابل اسماعیل بزند؟

واکنش برادرم چه چیزی می‌توانست باشد؟
ممکن بود مانند ماجرای شیرین و حامد، در مقابل این مرد آرام باشد؟

یا شاید هم برخلاف تمام تصوراتم...
با حاتم مقابله می‌کرد و هرچه بین‌مان باشد را بر هم می‌ریزد!!

_آلا...حواست با منه خوشگلم؟

تکانی به مردمک‌هایم داده و از فکر و خیال بیرون آمدم
موبایلی که مقابلم گرفته بود را از دستش گرفتم

+داشتم به اسی فکر می‌کردم
_فکر کردن نداره...الان برسونمت میرم پیشش...باهاش حرف میزنم...خلاف شرع نکردیم که

کلافه به پشتی صندلی تکیه داده و دسته گلم را کمی میان مشتم فشردم
+ندیدی چی گفت؟

ماشین دوباره به راه افتاد
_چی گفت؟

+گفت آلا پیش خان داداشه...اونوقت تو میخوای بهش بگی عاشق آلا شدی؟ رسماً داشت بهت طعنه میزد که اینی که باهاته آبجیِ خودتم هست

فشرده شدن فرمان ماشین را زیر دستانش دیدم
_من نگاه ناپاک نداشتم...تو هم آبجیم نیستی...اینا رو بهش می.فهمونم بعد حرفامُ میزنم

خنده دیگر از کلامش رخت بر بسته بود
تقریبا هردو اینطور شده بودیم اما دوست نداشتم این لحظات قشنگ را از دست بدهیم!

+حالا این گلایی که دوست پسر دست و دلبازم خریده رو چجوری ببرم خونه؟

نگاه میخ شده‌اش به ثانیه شمار چراغ راهنمایی رانندگی و پاسخ ندادنش یعنی در افکارش غرق شده بود...
پس خودم را جلو کشیدم

چند ضربه‌ی آرام به شانه‌اش زدم که از جا پرید
به سمتم که چرخید لبخندی به رویش زدم

+میگم گل قشنگا رو چجوری ببرم خونه؟ دست و دلبازِ من...

میم مالکیت!!!
این مرد برای من بود دیگر...
تمام صفات خوب و بدش برای من شده بود

پس جای دوری نمی‌رفت اگر در تملک خودم قرارش میدادم!
بگذار دلش تا جایی که میتوانست قنج برود

لب‌هایش به کُندی کِش آمد که بوق‌های متوالی از پشت سر، هر دوی ما را به خود آورد
دستش را به نشانه‌ی عذرخواهی از پنجره بیرون برد و تکانی داد

پدال گاز را تا جایی که توان داشت و شلوغی خیابان اجازه میداد، میفشرد
ساعت را نگاه نکردم اما مطمئن بودم کم تر از بیست دقیقه طول کشیده بود

در طول راه دیگر هیچ کدام حرفی نزده بودیم
مایل نبودم مزاحم فکرهای ریز و درشتش بشوم!

حتما که به پس و پیشِ حرف‌های اسماعیل فکر میکرد...
من به جای او استرس گرفته بودم

البته که من به جای خودم هم استرس زیادی را تحمل میکردم
اسماعیل سراغ من نیز می‌آمد!!!

ماشین بالاخره سمت محله هدایت شد
نگاه ترسیده‌ام را به گوشه گوشه‌ی خیابان میگرداندم

کاش اسماعیل مرا به روی صندلی شاگرد نبیند
آخر این همه نزدیکی شاید به مذاقش خوش نیاید

چند قدم مانده به کوچه، از حرکت ایستادیم
ـبرو خونه....فکر هیچی هم نکن

دسته گل را به سرعت روی صندلی عقب گذاشته و پچ زدم
+ببخشید. هرچی فکر میکنم می‌بینم، نمی‌تونم ببرمش

منتظر پاسخ نمانده و از ماشین پیاده شدم
حتی از نگاه دوباره به صورتش واهمه داشتم

البته که به جایی جز خانه نگاه نمی‌انداختم...
مبادا با اسماعیل چشم در چشم شده و قبل از حرف زدن با حاتم، مچ مرا بگیرد

با دست لرزان دسته کلیدم را از کیف بیرون کشیده و در قفل چرخاندم
به حیاط که پا گذاشتم، انگار به پناهگاهم رسیدم

نفس زنان و عرق ریزان چند ثانیه‌ای را به در تکیه زدم
صدای خنده‌ی شیرین از داخل خانه به گوش می‌رسید

چند قدم جلو برداشته و سرک کشیدم
اما از این زاویه فقط اتاق مادرم در تیررس نگاهم بود

ممکن بود مهمان داشته باشیم؟
یا شاید هم اسماعیل در خانه انتظارم را می‌کشید

نگاهی به پاگرد جلوی خانه انداخته و از نبود کفش مطمئن شدم
هرچقدر جلوتر میرفتم صدای خنده‌های شیرین واضحتر به گوش می‌رسید

اتاق مادرم خالی بود...
کسی در پذیرایی نیز به چشم نمی‌خورد!

چرخی زده و با خواهر سر به هوایم روبرو شدم
پشت به من، مشغول آشپزی و حرف زدن با موبایلش بود

ـوای آره...خیلی خوش گذشت...حالا یه فکری برای فردا میکنم...یه بهونه پیدا میکنم که بزنم بیرون...آره

تک سرفه‌ای کردم تا متوجه‌ی حضورم شود
دوست نداشتم از برنامه‌ی بیرون رفتن و دروغ‌هایش چیزی دستگیرم بشود

با چشمان گرد شده سمتم چرخید
موبایل را پایین آورده و بی‌حرف تماسش را قطع کرد

_ترسیدم
+منم از صدای خنده‌هات ترسیدم...فکر کردم دیوونه شدی

نگاهی به راهرو انداخت که سمت یخچال قدم برداشتم
+نترس...هیچکس نیست

بیشتر خودم را به آرامش دعوت می‌کردم تا خواهرکم را....
خودم باید آرام می‌شدم
اما مگر می‌شد به حاتم و قرارش با اسماعیل فکر نکنم؟

بطری آب را از درب یخچال بیرون کشیدم که گفت
_با دوستم حرف میزدم...با زهرا

لیوانی که سمتم گرفته بود را پر آب کرده و سر به تایید تکان دادم
+آره....با زهرا حرف می‌زدی...بخاطر دیدن زهرا هم می‌خوای ما رو بپیچونی؟

هول.زده به کابینت تکیه زد
_از کی پشت سرم وایسادی؟

لا قید لیوان را سر کشیدم و نفسم عمیقی کشیدم
+از خیلی خوش گذشتن...کجا رفته بودین که خیلی خوش گذشته بهت؟

دستانش را در هم گره زده و تای ابرویی بالا انداخت
_من که زندانی نیستم...نمی‌تونم صبح تا شب بشینم تو اتاقم!

شانه بالا انداخته و سمت راه پله به راه افتادم
+من زندانیت نکردم. خودت باعث شدی

_خوش به حالِ تو که میتونی خوب داداش و مامان رو بپیچونی...بری با دوستات بیرون... فعلا دختر خوبه و سر به زیره تویی

به آخرین پله رسیده و خوب نگاهش کردم
+تو هم تلاشت رو بکن...تا قبل از ماجرای حامد به تو هم اعتماد داشتن...گفتم که، خودت باعثش شدی

انگار باز هم مخاطب حرف‌هایم خودم نیز بودم
تقریبا به خودم نهیب می‌زدم که نباید اعتماد خانواده‌ام را خدشه‌دار کنم

بی‌حرف خیره‌ام شد که پا به طبقه‌ی بالا گذاشتم
+مامان کجاست خانم خوش خنده؟

_رفت اونور...کمک افسانه جون و مهتا...حموم کنن بچه رو

با شنیدن نام خواهرهای حاتم ، باز هم ذهنم به سمتش پرواز کرد
ساعات خوبی را کنارش سپری کرده بودم

اگر دلم را تمام و کمال به دست می‌آورد چه؟!؟
اگر برادرم به این ازدواج راضی میشد...

ممکن بود به راحتی قسمت یکدیگر بشویم؟
اصلا کنار حاتم خوشبخت می‌شدم ؟

دکمه های مانتو را باز کرده و به گذشته‌ی او فکر کردم
به اخلاق خاصش...
به شر و شور بودنش...
به زندان رفتنش...

چرا امروز از ماجرای زندان چیزی نپرسیده بودم؟
چه خلاف سنگینی کرده بود که حکمش شده بود زندانی شدن؟

ممکن بود حرف زدن درباره‌ی دلیل زندانی شدنش، دلم را بلرزاند و به این عشقِ تازه جوانه زده پشت کنم؟

سرم را محکم تکان دادم؛ انگار که بخواهم مگس مزاحمی را از سرم بپرانم...
فعلا وقت برای این حرف‌ها و سوال‌ها بود

از ماجرای اسماعیل جون سالم به در می‌کردیم، تا مدتها وقت برای شناخت حاتم داشتم

دکمه‌ی پنکه را زده و مانتو از تن بیرون کشیدم
بدن چسبناک شده‌ام نیاز به یک آب‌تنی حسابی و ریلکس کردن داشت....

ماسک مو را حسابی به حجم موهایم ماساژ داده و نگاهی به صورتم انداختم

تا به حال با یک نگاه خریدارانه خودم را ندیده بودم

نگاهی مثل نگاه حاتم...
مثلا از دیدِ او چطور بودم ؟
فقط رنگ سبز چشمانم برای دل بردن از او کافی بود ؟

مابقی اجزای صورتم کاملا معمولی بود!
چیز جذاب دیگری از نظر خودم نداشتم...

سیم سشوار را جمع کرده و داخل دراور نزدیک به حمام گذاشتم
حس خنکی در آن شلوار دامنی را با هیچ چیز در آن لحظه عوض نمی‌کردم

با نزدیک شدن به در اتاق شیرین، لحظه‌ای مکث کردم
سکوت تنها صدایی بود که متوجه‌اش بودم

همزمان با رسیدن جلوی درب اتاقم، صفحه‌ی موبایلم روشن و خاموش شد
تقریبا به سمتش پرواز کردم

تماس بی‌پاسخ از حاتم داشتم...
درست بعد از پنج تماسِ من، او قصد صحبت داشت!

بی‌معطلی شماره‌اش را گرفته و در اتاق را چفت کردم
بوق اول به دوم نرسیده تماس وصل شد

_سلام آلای من

همین جمله‌اش برای پایان دادن به عصبانیتم کافی بود
عصبانی...

خب نگرانِ صحبت‌های او و برادرم بودم
بی‌جواب ماندن نیز در منطقم نمی‌گنجید

+چرا هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟
_اول سلام؟؟؟

وسط فرش ایستاده و دهن کجی کردم
+مثلا سلام...خب؟چرا جواب ندادی؟ من نگران شدم، فکر کردم الان اسماعیل...

_نگرانِ من خوشگلم؟

باید برای آن صدای بَم که سعی داشت پچ بزند، می‌مردم!
آخر خوشگلم گفتنش را کجای دلم می گذاشتم ؟

+آره...گفتم حتما داداشم با اون ساطورش افتاده به جونت...ترسیدم بی حاتم بشم!

این حد از دلبری کردن را در خودم سراغ نداشتم

البته که نبودن مردی در زندگی‌ام باعث می‌شد چنین هنرهایی را خرج کسی نکنم....

بردیا را باید فاکتور می‌گرفتم
با او روزهای خاصی را تجربه نکرده بودم!!

_وای وای...نکن با من این کارا رو! سکته میکنم
+خدا نکنه! کجایی که اینجوری آروم حرف می‌زنی؟
_بیا جلو پنجره

فرمانِ حرکت به منی داد که هنوز وسط اتاق ایستاده و محو صدایش شده بودم
مستقیم سمت پنجره رفته و لنگه‌اش را به سمت حیاط هل دادم

موهایم را یک سمت جمع کرده و نگاهی به حیاطشان انداختم
نزدیک به دالان دیوار ایستاده، دسته گل را در هوا تکانی داد

+دیدمت...نمیخواد آلارم بدی
_چشمات روشن عزیزم...نمیای پایین؟

به سمت پایین خم شده و سعی کردم نگاهی به پنجرهی اتاق مادرم بیاندازم
خاموش بود...

+الان جدی گفتی؟
_شوخی دارم این وقت شب؟

+اگه مامانم یا شیرین بیدار بشن چی؟ آبروم میره
_مگه چقدر طول میکشه؟ بدو بیا..انقدر فکرم درگیر بود که نتونستم لحظه ی آخر یه دل سیر نگاهت کنم

از تیررس نگاهم دور شد
حتی سرک کشیدن و قد بلندی کردن نیز بی‌فایده بود

_تو هم نامردی کردی یه بار نچرخیدی ببینی این عاشق بدبخت پشت فرمون منتظره یه نیم نگاه از توعه...
+زبون بازی بهت نمیاد سلطان

هنوز منتظر بودم تا کمی از دیوار فاصله گرفته و دوباره دیدار را میسر کند اما نشد...
_پاشو بیا آلا!

من کی باشم که از دستور حاتم سرپیچی کنم؟
بدون بستن پنجره، فاصله گرفته و نگاهی به تیشرتم انداختم

مهم نبود اگر مرا با این اوضاع میدید اما مایل نبودم یک شبه پا به روی تمام خط قرمزهایم بگذارم

_قایم شدی؟

+عه؟ بالاخره از پناهگاهت اومدی بیرون؟
_قبول نیست... تو از اون بالا راحت منو می‌بینی، من تو تاریکی هیچی عایدم نمیشه

به سرعت تونیکی از کمدم بیرون کشیدم
+صبر کن...الان میام

_نزدیک دیوار وایسادم. رسیدی پایین میس بنداز بیام اونور

باشه را زمزمه کرده و به سرعت لباسم را با تونیک تعویض کردم
موهای رها شده‌ام را تنها با یک کلیپس کوچک پشت سرم جمع کرده و دستی به شالِ روی آویز لباس کشیدم

پله‌ها را به آرامی پایین آمده و نفسه‌ای کشدارم آزارم میداد
احساس میکردم به اکسیژن بیشتری نیاز دارم

درب باز اتاق مادرم، کارم را راحت کرده بود
از این فاصله نیز می‌دیدم چطور نفس‌های عمیق می‌کشد و حتما که خوابش سنگین شده بود

خودم را به سرعت جلوی درب ورودی رساندم
روی شماره‌اش ضربه‌ای زده و با اولین بوق تماس را قطع کردم

از پشت شیشه‌ی مشجر در ورودی ، سایه.ی بزرگش را دیدم که به آرامی نزدیک می‌شد

دستگیره را کمی فشردم که با صدای قیژ پایین آمد

آخرین نگاهم را به راهروی تاریک خانه انداختم و کمی جلو رفتم
به روی پاگرد کوچک ایستاده بود

هرم نفس‌هایش را به روی صورتم حس می‌کردم
بالا پایین شدن قفسه سینه‌اش را به خوبی می‌دیدم

برای دیدنش سر بالا آورده و خوب جزئیات صورتش را از نظر گذراندم که پچ زد
_دیدی دسته گلتُ بالاخره آوردم؟

تابی به گردنم دادم
+گل چه ارزش داره؟ مهم خودت بودی که بالاخره سالم از پیش داداشم اومدی...

گل را در آغوشم رها کرد
گوشه‌ی شالم را دستی کشید و دوباره پچ زد

_کم دلبری کن دلبر...ببینم...وقتی دستم بهت نمیرسه خوب افشون میکنی این لامصبا رو...جلو روم که میای میذاری لای چفت و بَست؟

تو گلو خندیدم که شال را میان انگشتانش مچاله کرد
نزدیکیِ بیش از اندازه‌یمان را دوست داشتم

دست به روی دیوار تکیه داد؛ جایی درست کنار سرم!
نگاهش از چشمانم پایین کشیده شد و روی لب‌هایم ثابت ماند

تمام وجودم تمنای لمس لب‌هایش را داشت
آلایی که در عین آزاد بودن، برای خود حد و مرز تعیین کرده بود؛ حالا همان مرزها برایش پشیزی نمی‌ارزید

برای داشتن این مرد بال بال میزد
حتی لمس کوتاهی از لب‌هایش برایم کافی بود

صدای قیژ باز شدن دری از داخل خانه، هر دوی ما را از جا پراند
شیرین بود که از اتاقش بیرون می‌آمد وگرنه که در اتاق مادرم باز بود

_کیه؟
+شیرین...برو تا تو رو ندیده

قصد داخل رفتن و شاید پناه بردن به سرویس بهداشتی را داشتم که مچ دستم را اسیر کرد
بدنم را به دنبال خودش کشاند که خفه نالیدم

+چکار میکنی؟ اگه میرفتم تو...
_هیس...بیا اینجا

پا به حیاطشان گذاشتیم که دوباره گفتم
+میرفتم سریع دستشویی. نمی‌فهمید

به دسته گلم اشاره‌ی کوتاهی کرد
ـ با این دسته گل، مغز فندوقی؟ نمیگفت از کجا آوردیش؟ تازه با این سر و وضع که قشنگ معلومه رفتی سر قرار؟

منظورش به لباس و شالم بود...
خب انتظار نداشت که با لباس راحتی مقابلش بایستم؟

داخل حیاط سرکی کشید و نگاهی به خانه انداخت
ـحتما رفته آشپزخونه...

حرفش تمام نشده بود که نیمی از صورتش روشن شد
شیرین عادت داشت، برای رفتن به سرویس بهداشتی چراغ جلوی در را نیز روشن کند

+رفته سرویس...تا دستشوییه میتونم برم بالا

دست دور کمرم انداخت و به آنی لب‌هایش را به گوشم رساند
ـچرا میخوای فرار کنی؟

مور مور شدن بدنم را حس میکرد، مگر نه؟
اصلا لرزیدنم را به حتم می‌فهمید...

_آلا...تا میتونی جلو چشمم باش. بذار تا لحظه‌ای که قراره بله رو ازت بگیرم، ثانیه به ثانیه‌ام پر باشه از تو!

قلبم در حال شکافتن سینه‌ام بود!
چرا یک مرتبه، در این وهله حساس، حرف را به این‌جا کشاند؟

عضله‌ی قویِ میان سینه‌ام تا به امروز این حجم از هیجان، استرس و عشق را در خود جای نداده بود

نفس‌های گرمش به روی گوشم می‌رسید و تنم را می‌لرزاند
_صدات...چشمات...دلبریات...همه‌اش رو میخوام! تا وقتی که قفل از رو دست و بالم باز بشه

+نمی‌ذارم از دستم آسایش داشته باشی. اینو مطمئن باش...

دستش از روی کمرم سُر خورد و کمی فاصله گرفت
بالاخره توانستم کمی سر بالا برده، نگاهش کنم

چشمانش در آن تاریکی برق میزد
_دوستت دارم آلا...خب؟

بالاخره توانستم کمی نفس بکشم

واکنش دیگری از خودم سراغ نداشتم...

فقط در آن لحظه تصمیم به فرار گرفتم
از زیر دستش بیرون آمده و سمت دالان قدم بلندی برداشتم

_الان فرار کردی...ولی بالاخره، اون روزی که همه بفهمن تو شدی صاحب قلب واموندهام.... تو تلهی من میوفتی... اونوقت راه فراری از من نیست

چرخی زده و بوسهای در هوا نثارش کردم
به قد و بالایش کوتاهترین نگاهی نینداختم....

میترسیدم ماتم ببرد و دقایقی به تماشایش بایستم
آن وقت من بودم و آبرویی که مقابل شیرین از دست می دادم

به آرامی پا به خانه گذاشته و در را پشت سرم بستم
چراغ سرویس بهداشتی هنوز هم روشن بود

با خیال راحت از پلهها بالا رفته و به اتاقم پناه بردم
دسته گل را جایی میان کمدم پنهان کردم

خودم را روی تخت رها کرده و پتو به روی سرم کشیدم
جیغ خفهام را خفهتر کردم

حاتم هر لحظه مرا بیشتر به عمق عشقش فرو میبرد
و این هیجانی نبود که قلبم به آن عادت داشته باشد

_____

سینی چای را از روی کابینت برداشته و سمت پذیرایی به راه افتادم
اولین فنجان را سمت اسماعیل تعارف کردم

همانطور که پا روی پا انداخته و نگاه از تلویزیون می‌گرفت فنجان را برداشت
به جز مادرم، بقیه نیز چای به دست گوشه‌ای را برای نشستن انتخاب کردیم

شیرین قفل موبایلش را زده و کنار اسماعیل روی مبل سه نفره نشست
+چایی بعد از نهار یه چیز دیگه‌اس

اسماعیل کلافه شبکه‌ی تلویزیون را عوض کرد که صدای پیامک موبایل من، سکوت عجیبی را حکم‌فرما کرد
زیر نگاه سنگین افراد حاضر در خانه، موبایلم را از روی میز برداشتم

نام مهتا۲ روی اسکرین خودنمایی می‌کرد
حاتم بود....

بدون خواندن پیامش، موبایل را سایلنت کرده و به جیب شلوار خانگی‌ام فرستادم
حبه قندی به دهان فرستادم

تقریبا خودم را به کوچه‌ی علی چپ می‌زدم
از چشم در چشم شدن با بقیه فراری بودم؛ حس می‌کردم همه از ماجرای ما خبر دارند

_خبریه خانم دکتر...

با صدای برادرم، پلک‌هایم پرید
به سمتش گردن چرخاندم که جرعه‌ای از چای‌اش را هورت کشید

با نگاه باریک شده خیره‌ام بود
قند را گوشه‌ی لپم فرستاده و زمزمه کردم

+سلامتی....خبری نیست داداش

ابرو بالا انداخت و غرید
_کیه سر ظهری بهت اس میده؟

قفل موبایلم را زده و از همان راه دور نشانش دادم و طلبکار گفتم
+کی می‌خواستی باشه؟...مهتا...

چشمان گرد شده‌ی شیرین را از نظر گذراندم
مثلا تعجب کرده بود که این چنین با برادر بزرگتر حرف می‌زدم

این مدل حرف زدن در خانواده ما کمی تند حساب می‌شد...

خان داداش حرمت بالایی داشت!!

همان هم دلیلی برای تشر مادرم بود
_آلا...یعنی چی؟

ابرو در هم گره زدم
البته نه برای مادرم...برای اسماعیلی که از دیشب روی مغزم رفته بود

+یعنی چی نداره....یه جوری با من رفتار میکنه انگار داره مچامُ می‌گیره...
نبودی ببینی دیشب چجوری آبرومُ جلوی آقا حاتم برد

روی همان مبل دو نفره پا روی پا انداختم
+یه جوری بهم نگاه کرد انگار من چه کاری کردم که داداشم مدام
پیگیرمه...ببینه کجام و با کی بیرونم

موبایلم را تکانی دادم
+بیا گوشیمُ بگیر چک کن...خجالت نکش داداش

اسماعیل در کمال ناباوری از روی مبل بلند شد و سمتم قدم برداشت
جا خورده در خود جمع شدم

سمانه نگران نام " اسماعیل ' را پچ زد

اما او بیخیال، لیوانش را روی میز گذاشت و بالای سرم ایستاد

نگاهی به پاهای دراز شده‌ام انداخت
_جمع کن...درست بشین

بدون کوچکترین مخالفتی، پا روی زمین گذاشتم و صاف نشستم
موبایلم را از بین انگشتانم کشید
قفل را زد و چه خوب که رمزم را بلد نبود...

نگاهی به اسم مهتا انداخت و چشم باریک کرد
_رمزتُ بگو

چشمانم تا حد ممکن گشاد شد...
همین چند ثانیه پیش خدا را شاکر بودم که رمزم را نمی‌داند

_چرا لالمونی گرفتی؟رمزت چیه؟
+دا...داش...

کمی سمتم خم شد و ابروهای گره زده‌اش را بیشتر در هم تنید
_زهرمار و داداش...

موبایل را روی پاهایم انداخت و انگشت به تهدید تکان داد
_دفعه آخرت بود گندگی کردیا...خیال نکن واسه خودت کسی شدی، می‌تونی هر گ*هی بخوای بخوری

چشمانم لحظه‌ای سوخت
و چه خوب که مادرم به فریادم رسید، وگرنه اشک ریختنم حتمی بود

+ولش کن دیگه اسی

چشم از من برداشت و به طرف مادرم چرخید
_همین شما اینا رو پررو کردی...پاشو چایی رو عوض کن ببینم

مخاطبش شیرین بود
و الحق که خوب ما را ترسانده بود؛ شیرین از جا پرید و به آشپزخانه پناه برد

بر سر جای قبلی‌اش نشست و دوباره نگاهم کرد
_چیه؟ نگاه کردن داره؟

به سرعت نگاهم را به تلویزیون دوختم
قند دیگر کامل آب شده بود اما جرات نداشتم حبه‌ی دیگری از قندانِ روی میز بردارم

چای را همانطور تلخ فرو دادم و صدای شیرین را شنیدم
+بفرما داداش

چای را به انتها رساندم و نگاهی به ساعت انداختم
دوست داشتم به بهانه‌ای، برای یک لحظه‌ی کوتاه به اتاقم پناه ببرم

_چرا انقدر ساعتُ نگاه میکنی؟

عرصه برایم تنگ آمد
تیز نگاهش کردم و ترس چند دقیقه پیشم را به باد فراموشی سپردم

+کجا رو اجازه میدی نگاه کنم داداش؟
_هیچ جا...سر پایین

به مادرم چشم دوختم که چطور برایم ایما اشاره می‌کرد تا زبان به دهان بگیرم
ولی چرا یک بار به اسماعیل تشر نمی‌زد؟

لیوانم را روی میز گذاشتم و ایستادم
+داداش...دارم میرم یه چرتی بزنم...این که اجازه هست؟

منتظر پاسخ ی از جانبش نمانده و از پذیرایی بیرون زدم؛ صدایش را بالا برد
_آره بخواب که برای شب سرحال باشی

حتما می‌دانست شیفت امروزم را جابجا کرده‌ام تا ظهر را کنار خانواده‌ام باشم
غروب باید می‌رفتم تا آخر شب...

میانه‌ی راه پله رسیده بودم که مادرم بلند گفت
+از همین غذای ظهر بذارم برات یا نه؟

خواستم جوابش را بدهم که اسماعیل پرسید
_غذا چرا بذاری براش؟!

+وا مادر...شب شیفته دیگه...
_امشب جایی نرو آلا...بزنگ خبر بده

احساس می‌کردم دود از سرم بلند شده است...
حرارت مغزم را حس می‌کردم

پله‌های بالا رفته را پایین دویدم و با فاصله از مبل ایستادم
+چرا نرم؟

حرف‌هایم به همین جمله‌ی کوتاه ختم نمی‌شد
قصد غر زدن و شاید حرف‌های تند داشتم که اجاز ه نداد...

نیم چرخی به عقب زد و در چشمانم خیره شد
_شب مهمون داریم...

به جای من مادرم جویای هویت مهمان شد
+کی؟ نباید زودتر بگی دست به خونه بکشیم؟

اسماعیل دستی در هوا تکان داد
_یه ساعت میان می‌شینن میرن دیگه. نمی‌خواد کاری کنی

+داداش واجبه برای همین یه ساعت من بمونم؟

نالیده بودم؛ لحنم را نرم کرده بودم تا از خر شیطان پیاده شود
اما انگار فایده‌ای نداشت...بحث چیز دیگری بود!!

اسماعیل خنده‌ی کوتاهی کرد....
_برای خاطر تو دارن میان

لحظه‌ای ذهنم از هر چیزی پاک شد!
مهمان برای من می‌آمد...

متعجب به مادرم خیره شدم که می‌خندید
+کی هست حالا این خواستگار؟
_غریبه نیست مادر...آشناست

حاتم....
به خدا قسم که حاتم قصد آمدن داشت....
همان شب گذشته که دیدن اسماعیل رفت، حرف را پیش کشیده بود

و چرا فراموش کرده بودم چیزی از حرف‌هایشان بپرسم؟
باید گوش حاتم را می‌پیچاندم....

قبل از آن که گوشه‌ی لبم به سمت بالا کشیده شود، محل را بع سمت اتاقم ترک کردم
لبخندی که تمام عضلات صورتم را می‌لرزاند، روی لب‌هایم نشست

درب اتاق را قفل کرده و موبایل به دست روی تخت نشستم
قبل از هر چیز پیام حاتم را باز کردم

«قربونش برم من. اسی چیزی بهت نگفت؟»

روی شماره‌اش ضربه‌ای زده و موبایل را به گوشم رساندم
تا پاسخ بدهد من بارها خودم را با لباس های مختلفم تصور کردم

چطور لباس می‌پوشیدم تا نگاهش را میخکوب خودم کنم....
اصلا لباس مناسبی برای امشب داشتم؟

کم شبی نبود....
حاتم قرار بود بیاید؛ به عنوان خواستگار!

تماس وصل شد و صدای بشاشش در گوشم پیچید
_قربونش برم؟

لبخندم عمیق‌تر شد...
به این فکر کردم قبل از ذوق برای سورپرایزش، کمی اذیتش کنم

+سلطان...مگه قرار نبود من فکرامُ بکنم بعد هرکاری می‌خوایم بکنیم؟

_بسم‌ا...! چی شده دختر؟

لب گزیدم تا صدای خنده‌ام بلند نشود
خودش را به کوچه‌ی علی چپ می‌زد تا شیرینی ماجرا را بیشتر کند؟

+دیشب رفتی به اسی چی گفتی؟ فکر کردی نمی‌دونم؟

تک سرفه‌ای کرد
_چی؟ دیشب اسی فقط حرف زد....معلوم نیست کدوم حروم لقمه‌ای زنگ زده بود بهش گفته بود آلا با یه مرده از بیمارستان یه ساعت پیش زده بیرون

تقریبا وا رفتم!
دو مسئله همزمان در ذهنم رژه رفت و کدام ارجحیت داشت؟

پرسش درباره‌ی آن زنگ ؟
یا این که حاتم هیچ حرفی با اسماعیل نزده است؟

سر به نفی تکان داده و به خودم نهیب زدم
حتما که قصد پرت کردن حواسم را داشت...

+کی بهش زنگ زده؟
_نمیدونم... فقط می‌پرسید تو آلا رو با کسی ندیدی؟ منم گفتم این حرفا به خواهرت نمی‌خوره

ذهنم حول و حوش فردی می‌گشت که این تماس را گرفته بود
هرکسی بود حاتم را می‌شناخت و اسماعیل را....

تماسش تقریبا مثل یک هشدار بود!
حس می‌کردم که برای ترس من زنگ زده است..!!!

_خلاصه که خون خودتُ کثیف نکن فنچ من. حله؟

تابی به موهایم داده و دوباره لبخند زدم
+خب...پس کی وقت کردی به اسی برای امشب بگی؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد
همان موقع بود که از گفتنش پشیمان شدم...
باید مثل او فیلم بازی می‌کردم!

_چی بهش بگم؟ امشب چیه؟
+اه... مسخره نباش دیگه! اسی گفت امشب مهمون داریم...بهم گفت مرخصی بگیرم نرم سرکار

دوباره مکث کرد؛ و چرا گمان بد می‌کردم؟
_ماجرای مهمون چیه آلا؟ درست تعریف کن ببینم چه خبره؟

پس فیلم بازی نمی‌کرد...
او واقعا بی خبر بود و این خواستگاری که غریبه هم نبود، حاتم نبود!

+امشب خواستگار داره میاد
_چیییی؟؟

فریادش باعث فاصله دادن موبایل از گوشم شد
ناخودآگاه به در اتاقم نگاهی انداختم، گمان می‌کردم همه صدای او را شنیده‌اند

_کی داره میاد؟
+اسی گفت غریبه نیست...فکر کردم تویی

نفس سنگینی کشید و غرید
_چرا اسی بهم نگفته؟ همیشه زودتر می‌گفت که برای مراسم بیام

انگشتانم را مشت کردم تا جلوی لرزش‌شان را بگیرم
حرف درست را نمی‌دانستم...

_آلا چرا هیچی نمیگی!؟

مرا مقصر می‌دانست؟
همین که اسماعیل او را در جریان نگذاشته، مشکل از من بود؟

دم عمیقی گرفتم تا بر خودم مسلط شوم
+نمی‌دونم چرا نگفته...

_خودم بهش زنگ میزنم
+نه...نه...

دست روی دهانم و موبایل گذاشتم، می‌ترسیدم حرف‌هایم را برادرم بشنود حضور کسی را حس می‌کردم در طبقه‌ی دوم....

+تو اس دادی، بهم شک کرده بود، می‌خواست مچامُ بگیره. تو زنگ بزنی بهش که دیگه هیچی
_بذار بفهمه...من خرده برده ندارم از کسی...

هین کشیده و میان حرفش پریدم
+تو این اوضاع بگی؟ الان وقتش نیست

ای کاش آن روز جلوی حاتم را نمی گرفتم...
اگر اجازه می‌دادم حرف مرا پیش بکشد شاید به گرفتاری و دامی که برایمان پهن کرده بودند، نمی‌افتادیم!

صدای کوبیدن چیزی در گوشی پیچید و بعد غرش حاتم!
_پس خودت آمار بگیر...ببین کی جرات کرده پا جلو بذاره

ذهنم همه جا می‌رفت و به بن بست می‌رسید
سکوتم را که دید سریع گفت

_این پسره‌اس...همکارت....کار خودشم بوده زنگ زده به اسی راپورت داده...شقه شقه‌اش میکنم بی همه چیزو

کلافه از خشم ناگهانی‌اش، نالیدم
+نه کار اون نیست...شماره‌ی داداش منو از کجا داره؟

_خودِ بی عقلم بهش شماره اسی رو دادم... اون شبی که جلومُ گرفت حرف تو رو پیش کشید شماره دادم تا با اسی حرف بزنه...وای خدا...چقدر من خرم!

پوست کنار ناخنم را با دندان کشیدم
+الان میرم می‌پرسم ببینم کیه...اصلا هرکی باشه...میگم کنسل کنه...همین الانم لباس می‌پوشم میرم بیمارستان

_لج نداز باهاش...فقط ببین کی به کیه! بهم بزنگ خب؟
+باشه. فعلا

چند دقیقه‌ای را روی تخت نشستم تا خوب فکرهایم را جمع کنم!
کمی سیاست به خرج دادن برای اسماعیل جای دوری نمی‌رفت....

موبایلم را همان‌جا گذاشته و از اتاق بیرون زدم
جملاتم را پس و پیش می‌کردم که بالاخره به پذیرایی رسیدم

سمانه و شیرین مشغول گردگیری بودند

اسماعیل اما بالشت گذاشته و کنار تلویزیون دراز کشیده بود

_وا...مگه نرفتی بخوابی؟

با صدای مادرم، اسماعیل پلک از هم باز کرد و خیره‌ام شد
خنده‌ی مضحک و کوتاهم را نشانش داده و گفتم

+ذهنم انقدر مشغول شد، خواب از سرم پرید
_مشغول نباشه...

اسماعیل گفت و طاق باز دراز کشید؛ ملحفه را روی تنش کشید
روی مبل نشستم و سرخوش ادامه دادم

+جدا از اون، بهم گفتن این ماه دیگه نمی‌تونم مرخصی برم
_خب نرو. شیفتتُ عوض کن

نگاهی بین سمانه و شیرین رد و بدل کردم؛ اسماعیل ابداً برایش مهم نبود که جواب نمی‌داد

از ظرف، تکه‌ای پولکی برداشته و به دهان فرستادم
+شیفتم ظهر تا غروب بود، بخاطر این که پیش شما باشم عوضش کردم
افتاد غروب به بعد

اسماعیل نفس عمیقی کشید و باز هم به روی خودش نیاورد

+میگم....داداش اینی که میگی آشناست، انقدری آشنا هست که بهش بگی فردا شب بیاد؟

با پاسخ ندادنش، چشم به مادرم دوختم
شاید او می‌توانست حرفی بزند و نظر اسماعیل را برگرداند

برایم شانه بالا انداخت که دستی روی چانه‌ام کشید
آهسته لب زدم
+این تن بمیره...

چشم غره‌ای نثارم کرد و رو به اسماعیل گفت
_فردا که بهتره. سر فرصت میشه نه این که هول هولکی...زشته بابا

بالاخره اسماعیل بر سر جایش نیم خیز شد
_بهش می‌زنگم... ولی آلا، حق نداری این دفعه دور از چشمم جوابای سر بالا بهش بدی. افتاد؟

این دفعه...
پس برای بار دوم پا به این خانه می‌گذاشت؟

بردیا بود!!!
شک نداشتم که همه چیز زیر سر اوست...

خبر بیرون رفتن من را هم خود او به اسماعیل داده بود....

و حالا قرار به خواستگاری مجدد بود!

به محض رفتن به بیمارستان حتما تماس می‌گرفتم تا خوب شسته و روی دیوار پهنش کنم
حق نداشت با من در بیوفتد....

_نشنیدم...!
+چشم داداش

دستی در هوا تکان داد که پا به آشپزخانه گذاشتم
شیرین در حال شستن دستمال گردگیری بود...

بطری آب را از یخچال بیرون کشیدم که نخودی خندید و گفت
_چه دلی بردی از پسره... به به

چشم غره‌ای نثارش کردم که شانه بالا انداخت
_مگه بد میگم؟...والا منم چشمای تو رو داشتم انقدر کشته مرده راه می‌نداختم

بطری را همان‌طور سر کشیدم که جیغش در آمد
_اه....من از اون بطری آب می‌خورما آبجی

نفس عمیقی گرفتم
+اون پسری که برای رنگ چشم و خوشگلی میاد جلو، می‌خوام بره زیر تریلی!

پوکر فیس نگاهم کرد و شیر آب را بست
_ببخشید...اول برای خوشگلی میان جلو بعد عاشق اخلاق داغونِ طرف میشن دیگه

+راهُ اشتباه اومدی دختر جون...طرف از خودم و رفتار کردارم خوشش اومده که باز می‌خواد بیاد

تنه‌ی ضعیفی نثارش کردم
+وگرنه هرکی دیگه جای اون بود و اونجوری جواب مادرش رو می‌دادم و جواب منفی رو می‌شنید دیگه این طرفا پیداش نمی‌شد

با اتمام حرفم به راهرو رسیده بودم که با صدای شیرین دوباره برگشتم
_کی رو میگی آلا؟

+بردیا...همون همکارم دیگه!
_اون نمیاد که

به معنای واقعی کلمه یخ بستم
اگر بردیا همان خواستگار نبود پس چه کسی قرار گذاشته بود؟
نکند....

_دوستِ داداش و حاتم خان، اسمش چی بود؟!؟

صدای سمانه از پشت سر، شانه‌هایم را از جا پراند

_داراب!

برق گرفته‌ی خیره‌ی چشمانش شدم که ابرو بالا انداخت
_وا... چرا اینجوری نگاه میکنی؟

گفت و در آشپزخانه به شیرین ملحق شد!
+داراب؟ اون مگه قضیه‌اش تموم نشد؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد
_چی شده بود که تموم بشه؟ بعد از اون بار، چند دفعه با اسماعیل حرف زده بود...تا همین دو سه شب پیش که نفهمیدم چی گفت یهو اسماعیل اجازه داد دوباره بیان

تکیه به لبه‌ی کابینت داده و نگاهی زیر زیرکی به پذیرایی انداختم اسماعیل مشغول موبایلش بود

+اون دفعه حاتم گفته بود ، این داراب یه مشکلی قبلا باهاشون داشته...سر اون دست گذاشته رو من

ناگهان زیر خنده زد و ترسیده دست روی دهانش فشرد، نگاهی به اسماعیل انداخت
_معلومه بدجور فیلمای جنایی رو دوست داری...

مشتی روی بازویش کوبیدم

+حتما یه چیزی هست که حاتم اونجوری گفته...بعدشم....کار همین یارو بوده که زنگ زده دیشب به اسی؟

کلیپس موهایش را باز کرد که دستی در هوا تکان داد
+عروس خانم...موهات می‌ریزه تو آشپزخونه، مامان ما بدبختا رو به صلابه می‌کشه

توجهی به حرفم نکرد و پاسخ داد
ـمن از چیزی که حاتم خان گفته خبر ندارم...ولی این زنگی که میگی قضیه‌اش چی بوده ؟

از این ماجرا هیچ خبری نداشت و قصد داشت زیر زبان مرا بکشد
بیخیال شانه بالا انداختم
+هیچی...قضیه‌ای نداشته

عقب گرد کردم برای بالا رفتن از پله‌ها!
زمان استراحتم نیز بر باد رفته بود...

باید قبل از آماده شدن با حاتم تماس می‌گرفتم
نگاهی به موبایلم انداختم....

اما بهتر نبود رو در رو حرف می‌زدیم؟
اگر پشت تلفن عصبانی می‌شد، چه؟

نامش روی اسکرین موبایل نقش بست

و کار درست در این لحظه چه بود؟
جواب می‌دادم و اگر هویت خواستگار را می‌پرسید، دروغ حواله‌اش می‌کردم!؟!

آن قدر خیره‌ی موبایل ماندم تا بالاخره تماس قطع شد
با ذهنی مشوش و تنی گُر گرفته، سمت کمدم راه افتادم

ظرف غذا را درون کیفم جا داده و طبق معمول همیشه گونه‌ی مادرم را بوسیدم

موبایلم برای بار دهم در جیب مانتو لرزید
و تنها کاری که از دستم بر می‌آمد، قفل کردن صفحه بود

با صدای بلند اهالی خانه را مخاطب قرار دادم
+خداحافظ همگی

کفش‌هایم را از جاکفشی برداشتم که زنگ آیفون به صدا در آمد
_ببین کیه؟

اسماعیل بود که بلند گفته بود
+دارم میرم جلو در، باز میکنم

در شیشه‌ای را پشت سرم بستم و طول حیاط را گذراندم

بدون آن که نگاهی به حیاط همسایه بیندازم...

جرات رویارویی با حاتم را نداشتم
هرچند که احتمال حضورش کم بود، اما باز هم احتمال بود!

دستم به روی زبانه‌ی در نشست
صدای قیژ در آهنی با دیدن فردی که پشت در بود، سوهان کشید به روی روح و روانم...

مات برده خیره‌ی مردی بودم که مقابلم ایستاده بود با لبخندی دندان‌نما!
به آنی خونم به جوش آمد....

پشت سرم، درست جایی که ضربه خورده بود تیر کشید!
با یادآوری آن اتفاق....

_سلام آبجیِ گلم!

شهروز برگشته بود!!!
با چه رویی مقابلم ایستاده و طوری لبخند می‌زد که انگار اتفاقی نیفتاده است؟

تای ابرویی بالا انداختم
+چکار داری؟

فشاری به در وارد کرد و سرک کشید
_جواب سلام واجبه‌ها...مامان کجاست؟ مامان؟

زیر دستش کوبیدم تا بیش از این در را فشار ندهد!
نمی‌خواستم اجازه‌ی ورود به او بدهم

+حق نداری بیای تو...

نمایشی لب گزید و اشاره‌ای به پشتش کرد
_زشته آبجی...مهمون داریم... برو کنار بیایم داخل

مرد دوم از او نیز بدتر بود!
خنده‌اش به چشمانش نیز سرایت کرده بود

وقیحانه خیره‌ام بود و دندان‌هایش را از پس لبخند نشان می‌داد
_سلام عرض شد....

چهره‌ام ناخودآگاه جمع شد
با صدای اسماعیل چشم از او برداشته و نیم چرخی به عقب زدم

_کیه آلا؟
+بهتره بیای ببینی داداش

اسماعیل پیراهن آستین کوتاهش را به تن زده و دمپایی ها را با عجله به پا کرد!
شانه به شانه‌ام ایستاد

چشمان گشاد شده‌اش را از نظر گذراندم
شهروز سر پایین انداخت و اسماعیل او را نادیده گرفت اما با دیدن مرد دوم پا به کوچه گذاشت

دست دراز شده‌ی مرد را گرفت و فشرد
+خوش اومدی داراب خان!

داراب درب منزل آمده بود...
آن هم، هم‌پای شهروز ؛ با لبخندی کریه!

برادرم را جلو کشید و گونه‌هایش را بوسید
_چاکر اسی خان...خوبی؟ مادر محترم خوبن؟

برادرم ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی مرد زد و آهسته خندید
+هی زنگ می‌زدم بهت...خطت آنتن نمی‌داد

داراب با حرکاتی که نمایشی بودنش عیان و واضح بود، دست به جیب شلوارش فرو برد
نگاهی به موبایلش انداخت

_آخ داداش...شرمنده...گوشیمُ از دسترس خارج کرده بودم

+دشمنت شرمنده

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و کمی سر خم کرد برای برادرم!
ـامری بود؟ جانم...

اسماعیل نگاهی به من انداخت و دوباره گفت
+مراسم امشب....

داراب با شنیدن همین دو کلمه، به سرعت رنگ عوض کرد
لبخند از صورتش پاک شد و نگاه تیزی به سمت من انداخت

ـچرا اسی خان؟ آبجی‌تون ما رو در حد خودش نمی‌دونه؟

خواستم بله‌ی بلند بالایی گفته و حسابی در برجکش بکوبم که دستی روی شانه‌ی داراب نشست
حتی فشار انگشت‌هایش را روی شانه دیدم

+از اینورا پسر؟

صدای حاتم بود...
تمام نگاه‌ها را سمت خود کشاند
من اما تقریبا از زیر نگاهش در رفته، کمی خودم را پشت در کشیدم

_سلام عرض شد سلطان...اومدم شهروزِ دسته گل رو تحویل یدم و قرار شب رو هماهنگ کنم

نفس در سینه‌ام حبس شد!!
حاتم در این شرایط نباید می‌فهمید که خواستگار مورد مظر همین مرد است...

+گلی که میگی گل نیست که...ولی قرار شب چیه!؟

تعجب در رگ و پِیِ صدای بم حاتم موج می‌زد
او نیز مانند من، فکر هرکسی را می‌کرد به جز داراب!

_اسی خان...به سلطان خبر ندادی؟ می‌خواستیم در معیت ایشون هم باشیم

از این زاویه می‌دیدم که برادرم نگاهش را پایین سُر داد
کمی مکث کرد و سپس دستی به ریشش کشید که حاتم اجازه حرف زدن را گرفت

+بهم گفت...ولی من حوصله‌اشُ نداشتم
_آره. برای همین داشتم بهت می‌گفتم امشب کنسل که بذاریم یه شب دیگه...دآش حاتمم باشه

اسماعیل فضا را برای جمع کردن گندی که زده بود مناسب دید که اینطور مثل بلبل به حرف آمد

البته که داراب خنگ‌تر از این حرف‌ها بود که متوجه‌ی قضیه شود

_خوب کردی...شما صاب اختیاری اسی خان

داراب رسماً پنچر شده بود
صدایش از ته چاه می‌آمد و انگار حضور حاتم باعثش بود!

_داداش ببخشا...ولی عروس خانم اصلا رضا هست؟....نیایم مث اون سری اه اه و پیف پیف راه بندازه

قفل در را میان مُشتم تا جایی که می‌توانستم فشردم
ذهنم توانایی چینش کلمات را نداشت تا جواب درستی را نصیبش کنم

اصلا ذهنم حول محور حاتم می‌چرخید
به وقتی فکر می‌کردم که باید چشم در چشمش می‌شدم

+راضی که....
_اگه راضی نبود که اسی بهت اجازه نمی‌داد بیای

عصبی پلک روی هم فشردم
اسماعیل یک شبه تمام اتفاقات خوبِ بین من و حاتم را دستخوش تغییر کرده بود

+دآش...بحثه یه عمر زندگیه‌ها... اجازه‌ی من که فقط شرط نیست. اصل خودشون دوتان...آلا؟ آلا بیا ببینمت

از پشت در خارج شده و در تیررس نگاه هر چهار نفرشان قرار گرفتم
نگاه حاتم سنگین بود و پر حرف....
سنگینی‌اش شانه‌هایم را پایین انداخت

نگاهم را به آسفالت کوچه دوختم...
+بله داداش؟

_داراب خان میگه... دوباره جواب سر بالا بهش ندی...نیاد و...

داراب به سرعت میان حرف برادرم پرید
_نه دآش اسی...اصلش اینه که نیام و باز ما رو در حد خودش ندونه...

سکوت عجیبی حکم‌فرما شد
حتی شهروزِ عوضی هم خودی نشان نداد، همه منتظر حرف و پاسخ من بودند

اسماعیل دو ساعت پیش چه گفته بود؟
حق نداشتم دور از چشمش جواب سر بالا بدهم...

پس مقابل چشمان و در برابر گوش‌هایش می‌توانستم حرف بزنم؟
چه بهتر....

با بالا آمدن نگاهم، حاتم را از نظر گذراندم

صورتش به کبودی می‌زد...
رگ باد کرده‌ی گردنش حسابی در چشم بود

چشمانش؟!!
ابداً جرات خیره شدن در چشمانش را نداشتم...

نه این که از او بترسم...نه!
اما پاسخ تماسش را نداده بودم، و همین مرا خجول کرده بود!

منتظر جواب من بود
منتظر فهمیدن هویت خواستگار و من با جواب ندادنم او را به شدت فکری کرده بودم

تکانی به مردمک‌هایم داده و داراب را شکار کردم
با چهره‌ای در هم و نگاهی که ازش حس خوبی نمی‌گرفتم، خیره‌ام بود

+من.... دفعه‌ی گذشته با شما حرف زدم...
_خب؟

دست راستش را به کمرش چسبانده و چشم باریک کرد
مثلا که چی؟
قصد ترساندنم را داشت یا قدرت‌نمایی؟؟!

+گفتم که فعلا کارم برام ارجحیت داره...

رو به اسماعیل کرده و ادامه دادم
+داداش من جواب سر بالا ندادم، من خیلی واضح گفتم که حداقلش تا دو سه سال دیگه قصد ازدواج ندارم

چیزی از نگاه اسماعیل دستگیرم نمی‌شد
حتی نمی‌دانستم قرار به دعوای سخت هست یا خیر....

+حالا نمی‌دونم چرا ایشون بازم اصرار داره بیاد منزل؟
_من گفتم داراب خان بیان....

نگاه همه این بار روی شهروز نشست
اما او خیره‌ی اسماعیل بود و شمرده شمرده به حرفش ادامه داد

_وقتی شما ها پَسم زدید، دستمُ گرفت...کار داد بهم...سر پناه داد...ازم یه چیز خواست...منم روش رو زمین نانداختم

با گوشه‌ی چشم اشاره‌ی ریزی به سمت من کرد
خودم می‌دانستم درخواستش از شهروز من هستم....

کیفم را روی شانه جابجا کرده و پا به کوچه گذاشتم
+من کالا نیستم که خرید و فروشم کنید

قبل از هر حرفی از جانب بقیه، رو به اسماعیل کردم
+درسته خان داداش؟

هربار می‌خواستم توپ را به زمین برادرم بیندازم و نتیجه باب دل من رقم بخورد، خان داداش را به ریشش می‌بستم
کیف می‌کرد از شنیدن این کلمه....

ـمن حلش میکنم. تو برو

کاش جوری حلش بکند که دیگر داراب سراغ مرا نگیرد....
یا حتی شهروز نیز دوباره پا در خانه‌یمان نگذارد!

خداحافظ را زمزمه کرده و از کنار حاتم عبور کردم
لحظه‌ی آخر دیدم که چطور پشت گردنش را ماساژ می‌داد و لبش به سمت بالا کش آمده بود

من نیز لبخندی زده و به سمت خیابان پا تند کردم
قبل از طی کردن پیچ کوچه، سمت‌شان گردن کشاندم

حاتم حرف می‌زد و هر سه نفر نگاهشان به زمین دوخته شده بود
از دیدنش در این حال لذت می‌بردم

او سلطان بود....
حرف می‌زد و کسی جرات نداشت روی حرفش چیزی بگوید

قدم‌های شمرده و آرام سمت خیابان اصلی برمی داشتم و به حاتم فکر می‌کردم

شاید اگر همینطور رفتنم را کِش می‌دادم، به من می‌رسید

به نزدیکی قهوه خانه رسیده بودم که بوق‌های پشت هم یک ماشین، لبخند به لبم آورد
چرخشم به سمت ماشین مساوی بود با محو شدن ناگهانی لبخندم....

شهروز به روی صندلی شاگرد نشسته و شیشه را پایین داده بود
_بیا بالا می‌رسونیمت...

نیازی به دیدن راننده نبود!
می‌دانستم که کسی نیست جز داراب...

موبایلم را تکانی دادم
+ماشین گرفتم....نزدیکه! الان میرسه

نچ کشداری گفت و چشم در کاسه گرداند
_بیا بشین. جلو داراب خان نمی‌خوام چیزی بهت بگم

فاصله‌ی نسبتا دوری که با یکدیگر داشتیم و این خیلی خوب بود صورت در هم کشیدم

+فکر نکن دهن باز نمی‌کنم یعنی از گناهت گذشتما

با اشاره‌ی دستم به داراب سمج، که پشت فرمان به سمتم خم شده بود تا بهتر مرا ببیند، گفتم
+احترام نگه می‌دارم

اخم کردنش کم بود که چشم نیز باریک می‌کرد؟
اصلا شهروز را چه به این ژست‌ها؟!؟

+الانم مایل نیستم منو برسونید. ماشین گرفتم

صدای داراب نگاه مرا سمت خودش کشاند
رو به شهروز کرده و بلند گفت

_چرا اصرار میکنی؟ نمی‌خواد با تو توی یه ماشین بشینه

سپس دوباره خم شد و با آن خنده‌ی حال بهم زنش گفت
_می‌خواید پیاده‌اش کنم؟

قفل موبایلم را زده و فوراً در برنامه رفتم
باید سریع‌تر تاکسی اینترنتی می‌گرفتم، وگرنه به هر نحوی مرا وادار به همراهی‌اش می‌کرد

+نه ممنون. ماشینم نزدیکه
_تعارف می‌کنید سرکار خانم؟

تمسخر کلامش مرا به شدت عصبی کرد؛ نگاهی در پیاده‌روی شلوغ انداختم

+نخیر...شما بفرمایید

تمام شدن جمله‌ام کافی بود تا او بالاخره کم بیاورد و فاصله بگیرد
به سرعت مقصدم را انتخاب کرده، منتظر ماشین شدم

نیم نگاهی به مسیر دور شدن ماشین داراب انداخته و کمی به اطراف چشم گرداندم
حاتم نبود که نبود....

طولی نکشید ماشین مورد نظر مقابل پاهایم ترمز کرد
صندلی عقب را برای نشستن انتخاب کردم....

چقدر منتظر بودم تا مثل دفعات گذشته حاتم خودش را به نشستن در ماشین دعوت کند
اما انگار این بار خبری نبود!

ماشین حرکت کرد و من باز هم چشم به پشت سر گرداندم
همان لحظه بود که موبایلم لرزید

نام اسماعیل به روی اسکرین موبایل دهن کجی می‌کرد!
تماس را بی‌معطلی وصل کردم

+بله داداش؟

_سوار ماشین شدی یا نه!؟

کیفم را کنار گذاشته و موبایل را در دست جابجا کردم
+بله....این شهروزم اومد گیر داد که سوار ماشینه پسره بشم

_ول کن اون شل مغزو...باهاش دهن به دهن نذار
+وقتی شما چیزی بهش نمیگی خب منم....

میان حرفم پرید
_من سر وقتش حرف می‌زنم. تو نمی‌خواد چیزی بگی

پوف کلافه ام را قطعا شنید که در گوشی غرید
_نشنیدم...؟

منظورش به چشم قربان شنیدن بود!
+باشه چشم

_جلو چشم خودم کل هیکل پسره رو قهوه‌ای کردی...من بهش مدیونم و تو این ریختی بلبل زبونی می‌کنی، دفعه آخرت بود

انگار چشم گفتن مردها را بیشتر جری می‌کرد که اینطور قلدری می‌کردند این بار کاملا کلافه پچ زدم

+باشه داداش...من باید قطع کنم، کم کم رسیدم. خداحافظ
_خیلی خب. فعلا

باید می‌پرسیدم چرا مدیونِ چون اویی شده است
اما فعلا زبان به دهان گرفتم تا وقتش...

هنوز راه داشتم تا رسیدن به بیمارستان!
تماس که قطع شد، تازه به لیست تماس‌ها نگاهی انداختم

از ده تماسی که گفته بودم، فقط یکی متعلق به نگار بود
مابقی تماس‌ها از حاتم بود...
حتی پیامک نیز داده بود

"چی شد؟ کیه اون دزد ناموس؟"
"داری منو می‌ترسونی آلا. جواب بده"

دست روی کیبورد لغزاندم و بالاخره پاسخش را دادم؛ هرچند دیر...
" نمی‌دونستم چی باید بهت بگم"

گزارش تحویل که به دستم رسید، لحظات طولانی اجازه‌ی قفل شدن موبایل را ندادم تا بالاخره پیامش به دستم رسید
" چرا نمی‌دونستی؟"

پیامک بعدی به سرعت رسید
"مگه تقصیر تو بود این بی ناموس داره میاد؟ "

دستم به روی شماره‌اش نشست و اولین بوق را در گوشم شنیدم که رد تماس زد
انگار کم توقعی‌ام شد که آنطور خیره‌ی موبایل شدم

مثلا قهر کرده بود؟!
به خاطر یک جواب ندادن تلفن؟

آلا....
یک‌بار نبود و نزدیک به ده بار بیچاره رو پشت خط نگه داشتی
حالا فقط یک بار جوابت را نداده است

دوباره به شماره‌اش نگاه کردم اما انگشتم میان راه ماند
انگار مغزم اجازه‌ی تماس دوباره را نمی‌داد

آیکون پیامک بالای اسکرین نقش بست که رویش ضربه‌ای زدم
" هنوز پیش داداشتم. بعدا می‌زنگم اگه جوابمو میدی"

نفسم را فوت کردم
انگار حالا که می‌فهمیدم فکرم بیهوده بوده و قهری در کار نیست، خیالم راحت شده بود

" جواب میدی یا باز گوشیتو سوراخ کنم؟"

با لبخندی که روی صورتم نقش بسته بود تایپ کردم
" حالا زنگ بزن تا فکرامو بکنم"

جوابش تنها یک استیکر خنده بود!
موبایلم را قفل کرده و به ساختمان بیمارستان نگاهی انداختم

صندلیِ میز غذاخوری کوچک میان آبدارخانه را عقب کشیده و نشستم
ظرف غذا را روی میز گذاشتم
نگار نیز با قاشق چنگال بهم ملحق شد

درب ظرف را باز کردم که کمی سمتم خم شد
_غذای خوشمزه‌ی مامانت کو؟

قاشق را از دستش بیرون کشیدم
+سانس دوم بهت میدم...نترس گشنه!

چشم غره‌ای نثارم رفت و با دیدن محتویات غذا چینی به بینی‌اش انداخت
صدای زنگ موبایلم پیچید که به آنی ضربان قلبم بالا رفت

نام مهتا۲ روی اسکرین چشمک می‌زد و من قبل از پاسخ، لبخندم پررنگ شد

سقلمه‌ای از نگار نصیبم شد و زیر لب غرید
_ببند فکتُ... خمیردندون گرون میشه!

آیکون سبز را فشرده و قبل از نزدیک کردن موبایل به گوشم، ضربه‌ای به شانه اش کوبیدم
+الو؟ سلام

_سلام عزیزم...سلام قشنگم...سلام خانم دکتر... بالاخره افتخار دادی جواب بدی؟

شرم زده، پشت دستی به گونه‌ام کشیدم
انگار که او مقابلم بود و خجالتم را می‌دید

+اون موقع...
_بله...نمی‌دونستی چی بگی.حله!

صندلی را عقب فرستاده و سمت پنجره‌ی آبدارخانه به راه افتادم
گرما شتک می‌زد به صورتم...

+ترسیدم عصبانی بشی...بیای به اسماعیل بگی و دیگه تموم
_آره که عصبانی می‌شدم. ولی اشتباه فکر کردی....

متعجب به صدای نفس‌هایش گوش سپردم که گفت
_قبل از اسماعیل می‌رفتم سراغ اون ناموس دزد. بی‌خود کرده دوباره سمتت اومده....

لبه‌ی پنجره دست می‌کشیدم و از لحن قلدر مآبانه‌اش ذوق می‌کردم که گفت

_بی‌وجود...حتی گفته بود حرفی به حاتم نزن! ترسیده من بفهمم چوب لای چرخش بذارم

صدای پوزخندش را شنیدم

_خبر نداره کلا می‌خوام چرخشُ خورد کنم....

+تموم شد دیگه....خودتُ اذیت نکن!

_هرچی شما بگی خانوم

تکیه به دیوار دادم که صدایی پیچید

+اجازه هست؟

با صدای بردیا، برق از سرم پرید....

در این گیر و دارِ ماجرای داراب ،شنیدن صدای بردیا را کم داشتم

_صدای کیه؟

با سوالی که پرسید، نگاهم روی بردیا ثابت ماند...

ظرف یک‌بار مصرف غذای نُرم بیمارستان را از روی کابینت برداشت و من نمی‌توانستم پاسخ درستی به حاتم بدهم

+وقتِ شامِ...همه تک تک دارن میان برای غذا

_اون پسره‌ی نسناسه؟ برای اونم دارم....

بردیا لیوانی آب سر کشید و رو به نگار گفت
+من غذامُ میبرم رِست، می‌خورم. بگو راحت باشه

رسماً تیکه می‌انداخت اما برایم مهم نبود....
ترسی از او نداشتم!

هر دو نگاهی به قدم‌های بلند بردیا دوختیم که حاتم دوباره گفت
ـچی وز وز میکنه؟

+هیچی....غذاشُ برداشت برد بیرون بخوره!
ـهیچی ندار، همین یارو به اسی زنگ زده بود....

انگار که سطل آب یخی به رویم خالی کرده باشند، صاف بر سر جایم ایستادم
حاتم گفته بود ممکن است کار او باشد...

اما همین که سفت و محکم حرف بزند، مو بر تنم سیخ کرد
نگار با چشمان گرد شده سر تا پایم را از نظر گذراند

+از کجا میدونی؟
ـاسی بهم گفت...

دست روی پیشانی‌ام کشیدم از سر کلافگی که گفت

_ولی من جمعش کردم. گفتم این پسره از سر کینه اینجوری زنگ زده، دیگه جوابشُ نده و فلان

انگشتانم که مشت شد، کف دستم به سوزش افتاد
از شدت فشاری که ناخن‌هایم وارد می‌کرد

_ولی خودم دارم براش، آخر شب که بیام دنبالت...
+نیا!

زمزمه‌ام را شنید
و حتما ترسم را نیز فهمیده بود....

_چرا اونوقت؟
+نیای بهتره...ممکنه اسماعیل بیاد سراغم. بعد یهو تو رو ببینه، اونوقت...
_آلا؟

از سردی لحنش، پاسخی ندادم تا حرفش را ادامه بدهد
_نکنه روت نمیشه نه بهم بگی؟

+یعنی چی؟
_یعنی می‌خوای نه بگی و بچسبی به کارت...ولی نمی‌خوای دلم بشکنه! امروز به داراب می‌گفتی که...

به سرعت میان حرفش پریدم
+جوابم به اون معلومه که اونجوری جوابش رو دادم...

ـپس چرا قشنگ روشنش نکردی که باز پِیِ تو رو نگیره؟

حواسم به نگار پرت شد که به غذا اشاره می‌کرد
برای پاسخ کمی مکث کردم و حاتم نیز صبوری می‌کرد تا پاسخ خوبی بشنود

+اسماعیل تو خونه برام خط و نشون کشیده بود...همینم که دم در اونجوری حرف زدم، پای تلفن دوباره مستفیضم کرد
ـجوابت به من چی؟

تنم به یک‌باره گر گرفت و در دم لبم را میان دندان کشیدم
جوابم به او چه بود؟

این علاقه‌ی چند روزه اصلا برای یک ازدواج کفایت می‌کرد؟
لازم بود انقدر سریع سراغ اصل مطلب برویم؟

اصلا من شناخت درستی از حاتم نداشتم....
مثل بقیه شاید کمی بیشتر از او می‌دانستم....

همین که کمی از زبان خواهرهایش، اخلاق تند و خوش غیرتی‌هایش را بشنوم
یا همان اخم و جوانی‌هایی که چندین سال پیش می‌کرد....

من این حاتم تازه را خوب نمی‌شناختم!
برای یک زندگی علاقه‌ی تازه جوانه زده کافی نبود

_جوابت به من معلومه؟حداقل برای خودت؟
+نمی‌دونم...

سکوت سنگینش پشت تلفن، لحظه‌ای مرا از حرفم پشیمان کرد
بهتر بگویم....
ترسیدم!!

از چه چیز؟!؟
نبودنِ حاتم و علاقه‌ای که از او ساطع می‌شد

دلبسته‌ی او شده بودم...
مدت حرف زدن و ابراز علاقه‌ی خیلی کوتاهی داشتیم اما دلبستگی از قبل بود!

مثلا از همان شب که عذرخواهی کرد
یا شاید هم قبل‌تر؛ نمی‌دانم....

+ولی میدونم با تو حالم خوبه!

چشمم به روی نگار ثابت ماند که نمایشی عق می‌زد
پشت چشم نازک کرده و صدای بم حاتم در گوشم پیچید

_نوکرتم...به خدا نوکرتم....

لب‌هایم برای بار هزارم در این چند وقت کِش آمد که نگار صدا بالا برد
_بسه بابا حالمُ بهم زدی...

دست روی دهانه‌ی موبایل فشردم اما دیر شده بود
خندیدن حاتم یعنی که صدای نکره‌ی نگار را شنیده بود

+ببخشید...من بعدا زنگ بزنم؟
_بعدا یعنی کی؟

صندلی را برای بار دیگر عقب کشیده و زمزمه کردم
+یعنی وقتی سرم یکم خلوت شد...اولین فرصت!

_حله چشاته عزیزم. یاعلی
+خداحافظ

موبایل را قفل کرده و کنار دستم گذاشتم که نگار قاشق پر را به دهانش فرستاد
_بمیری...آخر شبی احوالات درونیمُ بهم زدی

+عین تو، وقتی با سامان حرف میزنی

ابرو بالا انداختم

+تازه شماها شدت‌تون بیشتره. انگار داری با گچ میکشی رو تخته سیاه...اونجوری سوهان روح میشی

شانه بالا انداخ ت و با تفریح، تکه‌ای ترب داخل دهانش فرو برد
_فعلا که چند روزه راحتی....

دستانم را بالا برده و نگاهی به سقف انداختم
+الهی شکر...خدای مهربونم ممنون

درد شدیدی که در بازوی راستم پیچید، جیغ خفه‌ام را در پی داشت
_سلیطه خانم...ما چکار به تو داریم که کات کردن‌مون انقدر خوشحالت می‌کنه؟

همان‌طور که با صورت در هم، بازو را دست می‌کشیدم گفتم
+اسم این کات کردنه؟ دو روز دیگه میاد پاتُ میبوسه

با لب‌های آویزان بار دیگر قاشقش را پر کرد
_خدا از دهنت بشنوه

لقمه را آهسته می‌جویدم و حرف حاتم در ذهنم بالا پایین می‌شد
بردیا به اسماعیل زنگ زده بود...

سر بسته مرا تهدید کرده بود!
چطور باید تلافی می‌کردم؟!!

_چته!؟ غذا همینحوریش داغون هست، دیگه سردم بشه که هیچی

دوباره به نگار نگاه دوختم که چشم درشت کرد
_وا...بیا منو بخور. چی گفتم مگه؟

تکانی به لب‌هایم دادم تا حرفم را بزنم که دو پرستار جوان پا به آبدار خانه گذاشتند
صحبتم می‌ماند برای وقت دیگر...

پشت استیشن پرستاری نشسته بودم
نگار محض احتیاط مچ دستم را گرفته و رها نمی‌کرد

نمی‌دانستم بردیا متوجه‌ی خصم نگاهم می‌شود یا نه!
اما بعد از شام و دیدار کوتاه‌مان حتی نزدیکم نشده بود....

_زل نزن اونجوری بهش...فکر می‌کنه چه خبره حالا!

پا روی پا انداخته و نفسم را فوت کردم
+وایسادم برگرده نگام کنه. بفهمه قراره آتیشش بزنم

انگشتانش را به آرامی از دور مچام برداشت!
_حالا چیزی نشده که....

متعجب سمتش چرخیدم
+چیزی نشده؟ یه کاری کرده تا مدت‌ها زیر ذره‌بین اسی باشم...

دستانم را چلیپا کرده و غریدم
+یه بلایی سرش میارم...حالا ببین

خمیازه‌ی کوتاهی کشید و کمی سمتم خم شد
_خون خودتُ کثیف نکن دکتر....تو سرحالی؟

+الان مثلا بگم نه، تو وایمیسی؟ برو بخواب بچه...
_دارم میمیرم

همان‌طور که از صندلی بلند می‌شد گفت
_دیشب فقط گریه کردم. خواب به چشمم نیومد
+آخی....

رسماً سر و صورتم را برایش جمع کردم
+چقدر ترحم برانگیز

تنه‌ی ضعیفی نثارم کرد و دور شد...
من ماندم و بردیایی که چشم در چشم من، به همراهِ بیمار لبخند می‌زد!

حالا مطمئن بودم که متوجه‌ی معنی نگاهم می‌شد

و این لبخند، در حال تبدیل به پوزخند بود!

+بازی بدی راه انداختی....

لب خوانی بلد بود!؟
ابرو بالا انداخت و پیشانی‌اش را خاروند

لرزش موبایل در جیب روپوشم، نگاهم را از اوی عوضی برداشت
حاتم بود...

اعصاب به هم ریخته‌ام را گوشه‌ی مغزم نگه داشتم و آیکون سبز را فشردم
انگار صدایش نسیم خنکی برای تن گر گرفته‌ام بود...

_حال عزیزدلم خوبه؟

به آرامی پلک روی هم فشردم و دم عمیقی گرفتم
+من خوبم. تو خوبی؟

صدای خنده‌اش در تلفن پیچید
_فقط همین؟...لاکردار... یه عزیزمی، عشقمی چیزی بگو دلم خوش بشه....

لب روی هم فشردم که اجازه‌ی حرف زدن نداد
_نه وایسا....نگو... بذار اومدم دنبالت تو چشمام نگاه کن و بگو

از روی صندلی چرخ‌دار پشت استیشن بلند شده و گفتم

+گفتم که نیا... اسماعیل...

_همین الان دیدم که رفت خونه‌اش، داشت غش می‌کرد از خستگی! نمیاد سراغت

پوست بلند شده‌ی گوشه‌ی ناخنم را سمت دندان بردم که ادامه داد
_ولی من دارم میام سراغت

تپش قلبم به آنی روی هزار رفت....
صدای کر کننده‌اش در فضا پخش شده و قطع به یقین، پرستاری که پشت سیستم نشسته بود هم می‌شنید!

فکر دیدنِ این مردِ نشسته در قلبم، لرز به تنم انداخت...
سر تا پا ذوق شدم!

انگشت سبابه ام را به آرامی میان دندان‌هایم فشردم تا لرزی که از ذوق داشتم، آرام بگیرد
صدای بم حاتم بار دیگر پیچید

_چشم به هم بزنی کنارتم!
+باشه فقط....

نگاهی به ساعت روی ستون دوختم
ساعت تازه ۱۱ شب بود و هنوز چند ساعتی از شیفتم مانده...

_جان؟

یک کلمه‌ی ساده بود
اما قلبم را باز هم به بازی گرفت....

انگار زیادی با اشتیاق می‌گفت
یا شاید هم من بیش از حد به تک تک حرف‌هایش اهمیت می‌دادم

_الو؟ صدامُ می‌شنوی؟.....آلای من؟

حس می‌کردم متوجه‌ی احوالاتم شده بود که مدام کلمات جدید به کار می‌برد...
انگار دوست داشت قلبم را به بازی بگیرد!

+اگه دوست داری....می‌تونی الان بیای همدیگرو ببینیم....ولی من....الان شیفتم تموم نمیشه!

دمی سکوت کرد و سوالی که پرسید در تعجب کامل بود
_پس تا کی بیمارستانی؟

+شیفتم ۱۲ ساعته‌اس...ساعت شش اومدم، صبح زود تموم میشه و میام

_پس....

از مکثش ترسیدم!

نکند پشیمانِ آمدن در این ساعت شود...
حالا که قلبم را بی‌تاب دیدنش کرد، روا نبود قرار دیدار را کنسل کند!

_الان میام می‌بینمت....

پروانه‌ها در قلبم شروع به بال بال زدن کردند
لبخند روی لبم شکل گرفت و بیشتر پشت ستونِ نزدیک استیشن پرستاری فرو رفتم

_ولی صبح...باید گاراژ باشم... نمیشه اون موقع بیام! عیب نداره که؟

معلوم بود که ایرادی نداشت!
اگر حالا می‌آمد، عذر صبحش را قبول می‌کردم

آمدنش به هر چیزی می‌ارزید....
حتی شده چند دقیقه‌ی کوتاه، این گر گرفتگی و بی‌تابی آرام می‌شد و بعد فرصت زیاد بود برای دیدنش!!

نزدیکی خانه‌ها و بهانه‌های پشت هم برای دیدار خانواده‌ها، آن قدر زیاد بود که ساعات و دفعات متعدد به دیدار یکدیگر برویم
چه می‌دانستم یک روزی همین دیدارها نمک به روی زخمم می‌شود....

+باشه...حدودا چه ساعتی میرس ی؟ باید کارامُ بسپرم به یکی و بیام!
_نیم ساعت دیگه. ببین منو....

لب گزیده و پر شیطنت زمزمه کردم
+جانم عزیزم؟

_آخ...نامردی کردی؟ قرار شد تو چشمام نگاه کنی حرف بزنی!
+جانم حاتم؟

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت
_از زیر حرف در برو، خیالی نیست...بالاخره که میام

بردیا با پوزخندش چند قدمی نزدیکم آمد که حاتم ادامه داد
_حال و روز منو ببین...پاک یادم رفت حرفم چی بود! ناز و عشوه کار دستم داد

خیره خیره نگاهش کرده و پاسخ حاتم رو کوتاه دادم
+باید برم. می‌بینمت

تماس را قطع کرده و مقابلش ایستادم
+به چه حقی زنگ زدی داداشم؟

دست به لبه‌ی استیشن تکیه داد و خودکارش را در جیب روپوشش فرستاد
_چکار کردم؟ زنگ زدم؟

با تفریح نگاهی به سر تا پایم انداخت
_من چه حرفی با داداش تو دارم که بخوام بهش زنگ بزنم!؟

+منو نپیچون...داری از چی می‌سوزی؟

چشم باریک کرده و پوزخند زدم
+لابد حاتم خیلی از تو سر تر بوده که قبولش کردم....ارتباط با بچه‌ای مثل تو، فقط وقت با ارزش منو هدر داد!

کم کم انحنای لب‌هایش محو شد...
متوجه شدم که دندان روی هم سایید و نفس پر حرصی کشید

سکوتش را که دیدم، با قدم محکمی از کنارش عبور کردم
اما لحن عصبی‌اش مرا سر جایم میخکوب کرد

ـاون بدبخت نمی‌دونه تو فقط یه قیافه‌ی خوب داری... فقط همین! نه بیشتر

رسماً مرا زیر پا له کرد!
قل قل کردن غرورم را حس می‌کردم....

برای دیدنش چرخی زدم که انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت
ـتو...دنبال بازی دادن مردمی! وگرنه کی انقدر سریع پارتنر عوض میکنه؟

سنگینی نگاه‌های افراد حاضر در اورژانس، نفسم را قطع کرد
اما بردیا کوتاه نیامد

نزدیکم ایستاد و غرید....

_کدوم آدمی همزمان با دو نفر وارد رابطه میشه؟

دستم را مشت کردم تا راحت‌تر اوضاع را در دست بگیرم
نباید کنترلم را از دست می‌دادم...

از دست دادن کنترل مساوی بود با کوبیدن دستم بر گونه‌اش
و من این را نمی‌خواستم...

با تمام خشم و عصبانیتم، مغزم نهیب می‌زد که این کار تنها، مهر تاییدی به حرف اوست!
جری شدن او برایم گران تمام می‌شد

اصلا از ابتدا نباید حرفی می‌زدم
کار را به شخص دیگری می‌سپردم....

پوزخندی به چشمان غرق در خونم زد و گفت
_نبایدم حرفی برای گفتن داشته باشی...

سر تا پایم را از نظر گذراند و از میان دندان‌های چفت شده‌اش غرید
_چقدر اون یارو بیچاره و بدبخته که باید تو و کثافت کاریات رو....

اجازه ندادم جمله‌اش به اتمام برسد
صدای سیلی در میان صدای دستگاه‌ها و شلوغی اورژانس طنین انداز شد!

پلک روی هم فشرد و به قصد حرفی تکانی به فک اش داد که گفتم
+یه دفعه دیگه دهنتُ باز کنی و چرت و پرت نشخوار کنی، میدم پدرتُ در بیارن!

لب هایش کش آمد و سری تکان داد؛ به تایید!!!
سپس خیلی آرام پلک گشود....

بی‌حس نگاهم کرد و خیلی ناگهانی عقب گرد، کرد!
از در اورژانس خارج شد

باورم نمی‌شد تمام شده باشد....
هر کس دیگری که بود پاسخ سیلی را می‌داد

_دکتر؟ اگه مشکلی پیش اومده....

دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا آورده و به پرستار چشم دوختم
+تموم شد

عصبی سمت آبدارخانه‌ی کوچک قدم برداشتم
هنوز خالی نشده بودم؛ حتی ذره‌ای!

خانم تیموری با دیدنم، دستانش را آب کشید و نگاهم کرد
_جانم؟ چیزی لازم داری؟

صندلی را عقب کشیده و زمزمه کردم
+آره. هات چاکلت می‌خوام...
ـ‌همین الان!

پیشانی‌ام را با حرص ماساژ داده و صدای جوش آمدن کتری برقی، نشان از هرچه سریع‌تر آماده شدن هات چاکلت داشت!

به لیوان بزرگی که از روی آبچکان برداشت خیره شده بودم که صدای بلندِ کشیده شدن تخت به روی سرامیک‌ها پخش شد
کسی بلند گفت

ـ‌مورد تصادفی با موتور...۲۲ ساله....شکستگی فک و دنده...

بی‌مهابا از آشپزخانه بیرون دویدم
به دنبال تختی بودم که پرستاران آمبولانس آورده بودند

ـ‌پای چپش هم شکسته....

وارد اتاقک مراقب ویژه‌ی اورژانس شدند که با دیدن دختر جوان نفسم رفت صورت خونی‌اش قلبم را به درد می‌آورد

بالای سرش ایستاده و قبل از هرچیز دستکش لاتکس را به دست کردم ماسک اکسیژن روی صورتش قرار گرفت

چراغ قوه را روشن کرده و پلک هایش را پایین کشیدم
مردمک‌هایش قرینه نبودند....

پرستار مشغول تزریق دارو بود
و بیمار عملاً واکنشی نشان نمی‌داد....هوشیاری پایینی داشت!

فشاری به شکمش وارد کردم
کاملا سفت و رو به کبودی شدید، پس خونریزی داخلی هم داشت

+بگین اتاق عمل رو آماده کنن، زود!

پرستار بیرون دوید که پشت سرش فریاد کشیدم
+دکتر توران رو پیج کنین برای عمل

بهیاری که بالای تخت ایستاده بود ، به سرعت تخت را به بیرون هل دادند
نفر بعدی دستگاه اکسیژن را پشت سرشان بیرون برد

سمت استیشن رفته و رو به پرستار پشت سیستم گفتم
+نگار رو صدا کن...من دارم میرم عمل

منتظر نماندم تا پاسخی بشنوم
پشت تخت، به آسانسور پا گذاشتم

قادر به عمل نبودم....

اما باید کنار دکتر جراح می‌ماندم
بالاخره تشخیص من بود!

همزمان با دکتر توران ، به بخش عمل رسیدیم
نگاهی به تختِ در حال عبور انداخت

_مشکل؟
+دکتر.....مورد تصادفه...خونریزی داخلی

برای پوشیدن گان عمل و ضدعفونی وارد اتاقک رختکن شدم
ساعت و موبایلم را داخل کمد کوچک گذاشتم

همه چیز به سرعت انجام می‌شد...
گان سبزرنگ به روی تنم نشست و سمت اتاق اسکراب، اتاقی که مخصوص شستن دست‌ها بود ، قدم برداشتم

طولی نکشید که ماسک پشت سرم گره خورد و عینک روی چشمانم جا گرفت
دستکش آخرین مرحله بود....

تخت جراحی را از نظر گذراندم
دختر جوان را به رویش گذاشته، هرچه سیم و لوله لازم بود به بدنش وصل بود

دکتر با عجله از کنارم رد شد، بعد از آن نوبت به دستیارش بود

بسم‌ا... زیر لب گفت و تیغ را برداشت

دستیار سمت دیگر تخت، روبروی دکتر ایستاد
و من کنارش جا گرفتم

لایه‌های شکم به ترتیب شکافته می‌شد و با باز شدن لایه‌ی آخر ، خون فواره زد!
ساکشن را برداشته و سریع خون را تمیز می‌کردم

تقریبا تنها کاری که از دستم برمی‌آمد همان بود
آن قدر تر و فرز کار می‌کردم و بخیه می‌زد که من تنها می‌توانستم از روی دستش یاد بگیرم!

پارگی طحال و جراحت کوچک کلیه، باعث این خونریزی شده بود
اتفاقی که با تبحر دکتر توران، تنها یک ساعت طول کشید تا برطرف شود

بخیه‌ی لایه‌های شکم را به دستیارش سپرد
به سمتم چرخید و زمزمه کرد
_انترن اورژانسی؟

+بله دکتر
_تشخیصت زود بود. آفرین
+ممنونم دکتر...

از تعریف ساده و کوتاهش، کمی ذوق کردم

چه خوب که لبخندم را از زیر ماسک متوجه نمی‌شد

رو به پرسنل اتاق عمل سری تکان داد
_همگی خسته نباشید...

نگاه عمیقی به من انداخت و طوری حرف زد که مجبور به همراهی‌اش شدم

_فکری برای تخصصت نکردی؟
+نه هنوز... فعلا منتظرم دوره انترنی تموم بشه

جلوی اتاق اسکراب رسیدیم و گان از تن دکتر بیرون کشیدند همینطور دستکش‌هایش...

پا به اتاق گذاشت و من نیز از شر آن لباس سبز به شدت گرم خلاص شدم کنارش رسیدم که ادامه داد

_وقتت رو برای بقیه تخصص ها هدر نده....جراحی انتخاب کن
+دل و جرات زیادی میخواد

مجدد روی دستانش مایع ریخت
_خوب جرات نشون دادی که...

این بار توانست لبخندم را ببیند که مثل همیشه جدی ادامه داد

_کم پیش میاد از دانشجو جماعت تعریف کنم. ولی از تشخیص و سرعت عملت خوشم اومد

تعریف این دکتر را شنیده بودم
مردی خشک بود و به شدت جدی....

_از من به تو نصیحت، دنبال مسخره بازی و وقت تلف کردن نباش! به محض تموم شدن انترنی، دنبال جراحی برو

آب دستانش را گرفت و زیر دستگاه گرفت تا خشک شود
_موفق باشی

از آینه نگاهش کرده و مجددا لبخند زدم
+ممنون از راهنمایی‌تون...خسته نباشید دکتر

پاسخش تنها تکان دادن سر بود
دستم را خشک کرده و به اتاق رختکن رفتم، روپوش و وسایلم را از کمد کوچک برداشتم

صفحه‌ی روشنِ موبایلم خبر از تماس می‌داد
قفل را زده و ۲۴ تماس بی پاسخ را از نظر گذراندم

همگی از حاتم بود....
پیام هایش هم ذوق به دلم نشاند هم شرمنده‌ام کرد

«نمیای دکتر جون؟»
«ول کن مریضا رو، اینجا یه مریض بد حال منتظرته»

و اما پیام آخرش....
«چیزی گفتم که ناراحت شدی؟ الهی حاتم بمیره»

لب گزیده و خدانکنه را زمزمه کردم
مقصر بودم، باید به زودیِ زود از دلش در می‌آوردم

انگشتم روی شماره‌اش نشست که بار دیگر نامش روی اسکرین نقش بست
به سرعت تماس را وصل کردم

_فقط بگو الان کجایی؟

حتی اجازه نداد یک الوی ساده بگویم!
یک حسی باعث لرزش نامحسوس صدایش شده بود

+حاتم جان بِبَخ....
_کجایی آلا؟

فریاد زده بود؟!؟ بر سر من؟
به چه حقی؟

صدایی در ذهنم اکو شد

«حق نداره؟ بیچاره بالای یک ساعته که دم در بیمارستان، یه لنگه پا وایساده»

+بیمارستانم

_نه...بیمارستان نیستی...من الان تو اورژانسم ولی نمی‌بینمت

قلبم هری ریخت!

هیچی نشده به من شک کرده بود....

+مورد تصادفی آوردن. مجبور شدم بیام اتاق عمل

_کدوم طبقه؟

در کمد را بسته و به سمت راهرو قدم برداشتم

+دارم میام پایین

_آلا...فقط بگو کدوم طبقه‌اس این اتاق عمل کوفتی....

به شدت عصبی بود

کم مانده بود دست بی‌اندازد از پشت موبایل یقه‌ام را بگیرد

+طبقه ۴

_وایسا تا بیام

+نمی‌ذارن که...نگهبان اون پایین...

صدای بوق اشغال در گوشم پیچید

تلفن را به رویم قطع کرده بود و چرا تا این حد ناراحت شده بودم؟

ناراحتی نداشت....
به او حق می‌دادم؛ هر کس دیگری بود بدتر از این رفتار می‌کرد

روی صندلی های راهرو نشستم، درست مقابل آسانسور!
نمایشگر عدد ۲ را نشان می‌داد و علامتِ بالا....

یک طبقه‌ی دیگر و دینگ!!
در به سرعت باز شد؛ حاتم قدم به راهرو گذاشت

صورتش رسماً کبود شده بود
چشمانش غرقابه‌ی خون و از این زاویه پره‌های بینی‌اش که با شدت تکان می‌خورد، می‌دیدم

نگاهم از چشمان مواخذه گرش روی دست مشت کرده‌اش نشست

⚡ حاتم 〰

#پارت۲۱۵

بیش از این نمی‌توانست مُشت کند
و انگار رگ‌هایش در حال پاره شدن بود!!!

درب آسانسور بسته شد که آهسته بر جایم ایستادم
جلو نمی‌آمد، پس من چند قدم کوتاه و با استرس به سمتش برداشتم

سیبک گلویش به شدت بالا پایین شد که لب هایم را تر کردم
+اورژانسی بود....باید می‌رفتم اتاق عمل

هیچ حرفی نزد و فقط خیره‌ام شد
داغی نفس هایش را حس می‌کردم و دیگر چه حرفی باید می‌زدم؟

با باز شدن در یکی از اتاق‌های عمل، نگاهی تیز به آن سمت انداخت

مبهوتش مانده بودم
انگار هر لحظه عصبی تر می شد

+حاتم، من....
_هیس!

نگاهی در راهرو انداخت و دندان روی هم سایید
_داشتی غذا می‌خوردی؟

تک خندی زدم
+غذا؟ نه...همین الان از اتاق عمل بیرون اومدم

پلک روی هم فشرد و لب گزید
انگار نوبت به من بود که عصبانی بشوم

سوالی سر تکان دادم

+این الان یعنی چی؟ غذا چیه؟

هنوز چشم باز نکرده بود که نگاهم کند
اما من دوست داشتم برای دیدنش کمی سر خم کند
انگار هر لحظه سرش بیشتر خم می‌شد

+جواب منو بده حاتم....

دستی در هوا تکان داد و غرید
_یعنی تو با کسی نرفتی بیرون غذا بخوری؟

هوا را بلعید و ادامه داد
_اونم نه هرکسی...با اون یالغوزِ....

+حالت خوبه؟ دارم میگم اتاق عمل بودم

یک دستش را به کمر چسباند و ابرو به هم رساند
_از کجا معلوم؟

⚡ حاتم 〰

#پارت۲۱۶

از شنیدن جمله‌اش فرو ریختم...
قلبم لحظه‌ای ایست کرد و دوباره به کار افتاد

باورم نمی شد تا این حد، از پاسخ ندادنم به افکار بد رسیده بود....
یک پیامک چقدر طول می‌کشید که خودم را به این دردسر انداختم؟

_خیلی بد شد که مچتُ گرفتم؟

درب کشویی اتاق عمل باز شد و من همچنان خیره‌ی صورتِ در هم حاتم بودم
حرفی برای گفتن نداشتم!

_خسته نباشی دکتر....

نگاهم سمت متخصص بیهوشی کشیده شد
در اوج خستگی لبخند دلنشینی می‌زد

در آن شرایط، زشت ترین لبخند دنیا را تحویلش دادم
و البته که " همچنین" را زمزمه کردم

پا به اتاقک آسانسور گذاشت که نگاه به نگاه حاتم دوختم

گره از ابروهایش باز شده بود
نفس های غضبناکش نیز، تقریبا از بین رفته بود

جمله‌ی کوتاهِ یک غریبه، سندی برای حضورم در بیمارستان شد
حاتم به آنی آرام گرفت

نگاهش رنگ شرم گرفته بود....
اما زبانش تکان نمی‌خورد برای عذرخواهی!!!

لپم را گازی گرفتم تا صدایم نلرزد
این دل بی‌قراری که برای حاتم ذوق کرده بود، خیلی کم توقعی اش شده بود

اصلا دیگر لازم نمی‌دیدم منتظر بمانم برای شنیدن عذرخواهی...
حرف زدنم نیز بماند برای وقت دیگر!

به سرعت سمت پله ها قدم تند کردم که صدایم کرد
_آلا....

از همان صدا زدن‌ها که دلم برای اسم خودم غش و ضعف می‌رفت شنیدن نامم از زبان او را دوست داشتم

دست روی نرده‌ها فشردم و پله ها را پایین دویدم
پشت سرم می‌آمد و فقط صدایم می‌کرد

اما واکنشی نشان نمی‌دادم
اصلا انگار که او نیست و صدای بَم‌اش گوشم را نوازش نمی‌دهد

⚡ حاتم 〰

#پارت۲۱۷

قلبم تیر می‌کشید
بغض بیخ گلو نشسته بود و نیاز به زار زدن داشتم

تا همین چند دقیقه‌ی پیش به او حق می‌دادم اگر عصبانی باشد و تند برخورد کند
اما نه تا این حد....

شک کردن در مخیله ام نمی‌گنجید
انتظار این مدل برخورد را از او نداشتم....

_فکرم هزار جا رفت!

طبقه‌ی بعدی را نیز رد کردم
_فکر کردم قهر کردی...بعد گفتم مریض اینا آوردن...

به آخرین پاگرد رسیدم که دستم را از پشت کشید
نگاه‌مان در هم گره خورد

واقعا خجالت موج می‌زد در چشمانش!
چشمان من چی؟

می دید چطور خودش را در برابرم ویران کرده بود؟
دل شکسته‌ام را چی؟

_نگران شدم...اومدم اورژانس...دیدم همه هستن جز تو و اون پسره

کاش افکار بیمار گونه‌اش را ادامه ندهد
اصلا چرا دستم را رها نمی‌کرد؟

_بهم حق بده خب...
+نه!

لرزش صدا...
چیزی که تا این لحظه از ترسش، کلامی حرف نزدم

فشاری به ساعدم وارد کرد که غریدم
+حق داشتی عصبانی بشی، داد بزنی سرم، سرزنشم کنی....

انگشت اشاره‌ام را کمی تکان دادم
+ولی حق نداشتی به نبودنم انگ بچسبونی...حق نداشتی تو چشمام نگاه کنی بگی از کجا معلوم اتاق عمل بودی

لب پایینی‌اش را لحظه‌ای میان دندان فشرد
سپس آهسته و شمرده گفت

_بغض نکن
+به تو ربطی نداره....

دستم را با شدت از حصار انگشتانش بیرون کشیدم
+دیگه حق نداری پاتُ بذاری تو این بیمارستان. اطراف منم نباش

⚡ حاتم 〰

#پارت۲۱۸

گفتم و باقی پله‌ها را پایین دویدم
بغض کرده بودم از حرف‌های خودم....

دلم حاتم را می‌خواست اما پا به روی خط قرمزم می‌گذاشت!
بد دلی و شکاکی بدترین ویژگی یک آدم بود

بردیا نیز با همین اخلاقش، جواب منفی گرفت
اما کاش حاتم کاری کند!!!

دوست نداشتم از او فاصله بگیرم
نمی خواستم به قهر از او، دقایق و ساعت ها بگذرانم

میان راهروی رسیدن به اورژانس، لحظه‌ای از حرکت ایستادم
قلبم فرمان داد تا برگردم و حرفم را پس بگیرم

اگر به حرفم گوش می‌کرد و دیگر او را نمی‌دیدم چی؟
کاش هر چه زودتر به سراغش بروم..

_خانم برو دیگه. استخاره میکنی؟

صدای کلافه‌ی مردی که با ویلچر مقابلم ایستاده بود ، مرا تکانی داد
قلبم فرصتی برای خودنمایی بیشتر نداشت

در دم خفه شد و من به راهم ادامه دادم
درب اورژانس باز شد

در نگاه اول نگار را دیدم که پشت استیشن در حال چرت زدن بود؛ از سر بیکاری!!
و بعد بردیا که سمت اتاق رست می‌رفت

الان نباید سمت حاتم می‌چرخیدم؟
یا داد می‌زدم " بیا....اینجاست اون پسره‌ی یالغوز...من باهاش جایی نبودم"

سر به تاسف تکان داده و داخل رفتم
حالا به آن هات چاکلت خیلی خیلی نیاز داشتم

باد خنک را مستقیم سمت خودم تنظیم کردم
خواب آلود سر به روی شیشه گذاشتم که در راننده باز و کمی بعد بسته شد

_بیا مفت خور...شیر کاکائو بزن

بدون باز کردن چشمانم فقط نالیدم
+خودت کوفت کن

_به درک که نمی‌خوری. خودم می‌خورم

در خلسه فرو رفته بودم که صدای افتضاح نِی و هوایی که داخل می‌کشید، سوهان روحم شد
از قصد اینجوری هورت می‌کشید

⚡〰 حاتم

#پارت۲۱۹

+نکن گاو..نکن! خوابم میاد نفهم
_به من چه

بالاخره موفق شد...
با چشمان باز سمتش چرخیده و تقریبا داد زدم

+تو کل شبُ خواب بودی، نباید هم خوابت بیاد
_وحشی

نگاهم را با مکث از صورتش برداشته و دوباره پیشانی به شیشه چسباندم موهای بیرون افتاده از شالم در دست باد، تکان تکان می‌خورد

غزاله جعفری

کم کم فضا تغییر کرد...
صدای خنده‌ی من که میان حیاط همسایه مشغول بازی بودم در سرم پیچید

میان تاب بازی، باد موهای بلندم را به بازی در آورده بود و هرچه سعی می‌کردم دستم به بلندترین شاخه‌ی درخت نمی‌رسید
میان خنده فریاد زدم

+مهتا محکم‌تر هلم بده

و باز هم صدای خنده‌ی هر دو نفرمان!
با تکان بعدی در حیاط با مشت‌های پی در پی کوبیده شد

نگاهم سمت در دوید و مهتای ۱۰ ساله که زبانه‌ی در را کشید
حاتم پا به حیاط گذاشت

با دیدن صورت خشمگین و سرخش، ترسیده دست به روسریِ افتاده‌ام کشیدم

_هوی...چه مرگته یابو؟

صدای فریاد نگار بود که خواب را بر من حرام کرده است!
از خواب پریده بودم اما ترس کودکی‌ام را خوب حس کرده بودم!

_عوضی خب بیا برو دیگه. رد میشی

گیج نگاهش کردم
از آینه مشغول حرف زدن با ماشین پشت سری بود

+چیه؟ چی میگه؟
_فقط چراغ میزنه. رفته رو مخم

نیم نگاهی به شیشه‌ی عقب انداخته و بی‌حال زمزمه کردم
+یه گوشه نگه دار، بذار رد بشه بره

دنده را جابجا کرد و پر حرص پچ زد
_الان پدرشُ در میارم

⚡ حاتم 〰

#پارت۲۲۰

میان خیابان به آن بزرگی، یک مرتبه روی ترمز زد
دستی را کشید و کمی خم شد

+چکار میکنی؟
_حسابشُ بذارم کف دستش...مرتیکه...فکر کرده کله سحر، دوتا حوری قسمتش شده می‌خوا د تور کنه

قفل پدال را بیرون کشید و در راننده را باز کرد

دستش را محکم گرفتم

+نکن دیوونه. شر میشه! بیا بشین بریم خودش خسته میشه

به حرفم اهمیتی نداد و سریع پیاده شد
من نیز پشت سرش پایین پریدم

مسیر دویدن نگار را دنبال کردم تا به پراید مشکی رنگ رسیدم
مردی که تمام شب منتظر تماس یا پیامک عذرخواهی‌اش بودم، از ماشین پیاده شد

تی‌شرتش را کمی پایین کشید و در ماشینش را بست
نگار قفل پدال را پایین آورد، تیز مرا نگاه کرد

حاتم سریع گفت
_خوبه حواسم جمع بود، وگرنه ماشینا یه راست باید می‌رفت صافکاری

نگار خجول لبخند زد و گفت
+من نمی‌دونستم شمایی، فکر کردم یکی مزاحم شده

سپس خندید و ادامه داد
+چه کاریه سر صبح؟ زنگ می‌زدید آلا، من عین آدم ماشینُ نگه می‌داشتم...ندزدیدمش که....

نگارِ مسخره!!

حالا در این شرایط وقت مسخره بازی بود؟

صدای خنده‌های شیرین حاتم در خیابان پیچید
در شاگرد را کامل باز کرده و برای نشستن نیم خیز شدم

صدای حاتم پیچید
_زنگ زدم...ولی گوشیش خاموش بود!

خوب کاری کرده بودم....
تمام شب منتظرم گذاشته بود، انتظار داشت اول صبح با موبایل روشن به استقبال تماس هایش بروم؟

در را کوبیدم و دیگر رسماً صدای هیچ کدام را نمی‌شنیدم
نگاه کنجکاوم اما روی آینه بغل بود

روی لبخند نصفه نیمه‌ی حاتم که حتما در جواب حرف‌های مزخرف نگار بود
سعی کردم چشمانم را ببندم اما نمی‌شد

نه تا وقتی که او اینطور جذاب وسط یک خیابان ایستاده و حتما درباره ی من حرف می‌زدم
البته که مطمئن بودم نگار تا این لحظه مرا صد بار داخل بشکه‌ی کثافت فرو برده و بیرون آورده بود

⚡ حاتم 〰

#پارت۲۲۱

دوست و رفیق نبود که....
مثل دشمن خونی، به خون من تشنه بود

حاتم سری تکان داد و قدمی به سمت ماشین برداشت
به سرعت پلک روی هم فشردم

کمی بعد چند تقه به شیشه پلک هایم را لرزاند
_پاشو...میدونم بیداری

بچه که نبودم!
قصد پیچاندن او به این نحو را نداشتم
فقط یک واکنش غیر ارادی بود

صاف نشستم و شیشه را پایین دادم
با همان لبخند، دست لبه‌ی در تکیه زده و سر کج کرد

_چرا گوشیت خاموش بود؟
+باید جواب پس بدم؟

کمی مکث کرد
اما خیلی سریع شرایط را در دستش گرفت

نوک بینی‌ام را میان دو انگشتش فشرد
_معلومه که باید جواب بدی

سرم را عقب کشیده و ابرو در هم کشیدم
+دوست نداشتم بهم زنگ بزنی...اینم جواب...حالا بفرما برو

عقب کشید و من باز هم مات حرکتش ماندم
چرا تا این حد حرف گوش کن بود؟!

چرا راحت عقب می ایستاد تا من راه خودم را بروم؟
لعنتی....کمی برای من تلاش کن

دستگیره‌ی در را کشید
و باز افکار مرا دستخوش تغییر...

کف دستش را به نشانه‌ی اجازه برای گرفتن دستم جلو آورد
_بیا بریم تو ماشین، حرف می‌زنیم حالا

دستانم را چلیپا کردم
_نمیخوام

صدای بوق ماشین‌های عقبی بلند شد که دوباره تکانی به دستش داد
_بیا عزیزم..وگرنه مجبور میشم بندازمت رو کولم و ببرمت

انجام می داد!

به حرفش عمل می کرد لعنتی؛ مطمئن بودم

زیر دستش ضربه‌ی ضعیفی زدم که به آرامی عقب تر ایستاد
از ماشین پیاده شده و کیفم را از صندلی عقب برداشتم

نگار با نگاهی که شیطنت از آن می بارید، سر تا پایم را از نظر گذراند
بی حرف پشت فرمان نشست

در عقب را کوبیدم و سمت ماشین به راه افتادم
صدای فریاد یکی از راننده‌ها بلند شد

+آقا بیا برو دیگه...کار و زندگی داریم به خدا

انتظار داشتم حاتم نیز فریاد بکشد اما نه...
در کمال آرامش دست روی سینه‌اش فشرد

_داداش شرمنده. الان راه میوفتم
+شرمنده که نشد حرف...

در راننده را باز کرد و چشم و ابرو آمد
_بشین خانم

محض راه افتادن ماشین هایی که پشت سرمان معطل شده بودند، به سرعت روی صندلی شاگرد نشستم

استارت زد و پدال گاز را فشرد که از کنار ماشین نگار عبور کردیم

تیز نگاهش کردم...
نیشخندی زد و با دو انگشت روی پیشانی‌اش ضربه‌ای زد

بدون کوچک‌ترین واکنشی نگاه گرفته و به روبرو چشم دوختم
راهی که باید مستقیم می‌رفتیم را از چهارراه به سمت چپ پیچید

+آدرس خونه رو یادت رفته؟
_بله....از دیشب که یه خانم خانمایی باهام قهر کرد، سقف آسمون خراب شد رو سرم، مغزم تکون خورد

از جدی بودن لحنش، کم مانده بود زیر خنده بزنم و تمام بشود هر چه قهر و دعوا بود
اما به سختی جلوی خودم را گرفتم

_هر خبط و خطایی یه تاوانی داره‌ها، می‌دونم....

دستانم را چلیپا کرده و با چشمانی که به شدت می‌سوخت جنگیدم تا روی هم نیوفتد...
خسته بودم ،بیش از حد!

_ولی نباید یهو بزنی تو کاسه کوزه‌ام که...دور و برم نیا یعنی چی؟

باز هم پاسخی نداشتم!

هنوز حرف های دیشبش در گوشم زنگ می‌خورد

_هوم آلا؟...با توام بداخلاق...گوشات مشکل پیدا کرده؟
+گوشای خودت مشکل داره

سرعتش را کم کرد و در کوچه‌ای پیچید و پارک کرد
دستی را که کشید، زیر چشمی نگاهی سمتش انداختم

به سمتم نیم چرخی زده و یک دستش روی فرمان، دیگری به پشتی صندلی‌اش تکیه داد
_خوبه...پس سالمه و صدامُ می‌شنوی، ولی....

میان حرفش پریدم
+ولی نمی‌خوام جواب بدم...

_چرا عزیزم؟ دعوا و بحث بین همه هست...ولی قهر مال بچه‌هاست...تو بچه‌ای؟

قصد تحریکم را داشت تا حرفی بزنم اما باز هم سکوت کردم
دستش جلو آمد و جلوی چشمانم تکان داد

_انگار فقط سنت رفته بالا...

حرصی سمتش چرخیدم

+سن خودت رفته بالا...بچه نیستم...ولی یه سری چیزا خط قرمز منه

با آرامش سری تکان داد
_خیلی خب...بیا در مورد خط قرمزا حرف بزنیم

منتظر خیره‌ام شد که لب جنباندم
+خط قرمزم همینه...شک کردن...من رو بازی می‌کنم و تو حق نداشتی بهم شک کنی

تای ابرویی بالا انداخت
_مشکل همینه...ما بازی نمی‌کنیم خوشگله...زندگی که بازی نیست! بالا و پایین زیاد هست، باید یاد بگیریم حرف بزنیم، مشکلُ حل کنیم

با بیخیالی نگاهش می‌کردم
+مشکل حل شده...کلا رابطه قطع و اونوقت مشکلی نیست!

چانه‌اش را خاروند و چشم در کاسه گرداند
_من بد رفتار کردم...حله... اومدم که....

دستش را به سمت صندلی عقب دراز کرد و کمی بعد یک شاخه گل رز صورتی که با کنف و پاپیون تزئین شده بود، مقابلم گرفت
_معذرت خواهی کنم

مات برده، چشمانم بین گل و صورتش در حرکت بود
انتظار این حرکت را از حاتم نداشتم

گذشته‌اش در مغزم مرور می‌شد و آن رفتار زننده‌اش با اطرافیان....
اما کسی که مقابل من بود، انگار حاتم نبود!

کاش وقتی که با او آشتی کردم، از این تغییر رفتارش سوال کنم!
آشتی؟!؟
واقعا قصدش را داشتم؟

خودش را کمی جلو کشید
انگار که نخواهد کسی...هیچ کسی صدایش را نشنود

_من خیلی می‌خوامت آلا!!

قلبم برای بار چندم در این مدتی که با او بودم، لرزید و فرو ریخت
دوست داشتم باز هم بشنوم و البته که او فعلا قصد سخنرانی های قشنگ داشت....

_این غلطی که کردم، خیلی گنده بود و خط قرمزت. حسابی شیرفهم شدم، حله!! نمی‌گم بهم حق بده، خب تو مرد نیستی که بفهمی یه مرد وقتی فکرش به هم می‌ریزه یعنی چی؟

پیشانی‌ام را کمی ماساژ داده و زمزمه کردم
+خب بگو تا بفهمم

تکانی به شاخه گل داد
_اول اینو بگیر تا...

دستانم را چلیپا کردم
+اونوقت هوا بَرت می‌داره که قراره آشتی کنم

لبش را میان دندان‌هایش فشرد و آهسته سر تکان داد
_مگه دست خودته که آشتی نکنی؟

لبخندی که زدم کاملا ناخودآگاه بود
اما برای جمع کردنش زیادی دست دست کردم که با حس پیروزی گل را روی زانوهایم گذاشت

_ببین دختر خوشگله... فکر یه مرد که خراب بشه، زمین و زمان براش دلیل و مدرک میارن که طرف مقابلشون داره خیانت می‌کنه

به سرعت لب جنباندم تا جواب تیزی بدهم که دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد
_زود بهت برنخوره...دارم کلی میگم! منظورم اینه فکرم خراب شده بود...

چشم باریک کرد
_الانم با چشمات قورتم نده...فقط بگو که راضی شدی کله صبح منو کشون کشون آوردی پیش خودت؟

دستی به گردنش کشید

_انگار یه طناب انداختی دور گردنم، هرجا می‌ری منو دنبال خودت می‌کشونی

لب و دهانم را کج کرده و پچ زدم
+خوب کاری می‌کنم...

برای بار دوم در امروز ، نوک بینی ام را آهسته فشرد
_آره موش موشک...خوب کاری میکنی که منو آواره‌ی خودت کردی! راضی‌ام ازت

زیر دستش ضربه‌ای زده و نوک بینی را کمی مالش دادم
+دماغ قشنگمُ داغون می‌کنی...

با لبخندی مرموزانه سری به طرفین تکان داد
_چشم قشنگ...دماغ قشنگ...مو قشنگ! چیز زشتی هم داری؟

صاف نشسته و شاخه گل را در دست گرفتم
+آره...اخلاقم!...نگار همیشه میگه اخلاقت داغونه، مثل سگ پاچه میگیری

_این خل وضع رو میگی؟ فکر کنم اخلاق خودشُ گفته بیشتر...کم مونده بود منُ با قفل پدال ناقص کنه دختره‌ی دیوونه

پقی زیر خنده زدم
+آخ اگه بفهمه چی بهش گفتی....

شانه بالا انداخت و نگاهی در کوچه گرداند
_دهن لق نباش موش موشک. صبحونه خوردی؟

سوییچ را چرخاند که زمزمه کردم
+اتفاقا نگار یه چیزی گرفت، ولی میلم نمی‌برد. بیشتر خوابم میاد

دستش را پشت صندلی‌ام گذاشت ،با احتیاط به شیشه‌ی عقب خیره شد و دنده عقب گرفت
_خب پس بریم یه چیزی برات بخرم...

به نیم رخ جذابش، به آن ریش‌های کوتاه شده و چشمان نافذش نگاه دوختم
+نه... مامان منتظرمه. صبحونه نمی‌خوره تا من برسم خونه

فرمان را پیچاند و دنده را جابجا کرد
_پس یه نون بربری مشتی می‌گیرم، یا یه ظرف حلیم...بخورید حالشُ ببرید

+فقط ما بخوریم؟ خودت چی؟
_من میرم گاراژ یه چیزی می‌خورم. خیالت تخت موش موشک

حرصی انگشتانم را مشت کردم
+وای انقدر اینو نگو...

همان‌طور که به مغازه‌های اطراف نگاه می‌انداخت گفت

_چرا؟ خیلی بهت میاد که...آهان، ایناهاش! بشین تا بیام

گوشه‌ی خیابان ترمز کرد و از ماشین پیاده شد
با قدم‌های محکمی از مقابلم رد شد، تی‌شرتش را پایین کشید و پا به مغازه گذاشت

به شاخه گلم دستی کشیدم...
راحت قلبم را در دستش گرفته و نوازشش می‌کرد

بد عادت می‌کرد این قلبی که بار اولش را تجربه می‌کرد
باید تا انتهایش را نیز با همین مرد می‌گذراند

و ای کاش، مرغ آمین برای من آمینی زمزمه می‌کرد که تا ابد کنارش می‌ماند م....
حیف؛ صد حیف!!!

طولی نکشید که حاتم با دو ظرف بزرگ حلیم، از مغازه بیرون آمد
هر دو را روی صندلی عقب گذاشت و به سرعت پشت فرمان نشست

_خدا بگم چکارت کنه دختر...حسابی اوضاع گاراژ قاراشمیش شده
+تو نباشی بلد نیستن کار کنن؟

با عجله، نگاهی به پشت سر انداخت و خیابان را دور زد
_بلدن...ولی نمی‌خوان کار کنن. آقا بالا سر می‌خوان

مسیر کوتاهی را خلاف مسیر رفت
ترسیده دست روی داشبورد چسبانده و مبهوت نگاهش کردم که خندید

_نترس...سالم می‌رسونمت پیش مامان جونت

با بوق کشدار ماشینی که از مقابل می‌آمد، ماشین را سمت خیابان فرعی هدایت کرد
قبل از این که حرفی بزنم، بلندتر از بار قبلی خندید

_ببین گفتم مغزم تکون خورده... باورت نشد
+سالم برسم خونه، یه دور تسبیح صلوات می‌فرستم

موبایلش که زنگ خورد، بی معطلی پاسخ داد
_الو...آهان....بارنامه‌اشُ بده دستش راهیش کن...نه...وایسا اونو خودم میام باهاش حرف میزنم...دندون سر جیگرت بذار دارم میام

سری به تاسف تکان داد و موبایلش را روی پا انداخت که گفتم
+یه چیزی ازت بپرسم ناراحت نمیشی؟

کف سرش را خاروند و لب گزید
_یا خدا...بپرس ببینم چیه؟

کامل به سمتش چرخیدم
+من خوب یادمه قبلا چجوری بودی....منظورم همون ده یازده سال پیشه

_خب؟
+چی شد انقدر یهویی تغییر کردی؟

نیم نگاهی نثارم کرد و چشم درشت!
_لا کردار...ده سال گذشته، اونوقت میگی یهویی؟!؟
+مهم اصل حرفمه...تغییرو بچسب، چند سالش رو بیخیال

شوخی و خنده را کنار گذاشت، لبخندش محو شد
_خیلی یهویی بود....

پقی زیر خنده زدم و او این بار به خنده‌ی من، نخندید
+خودت گفتی ده سال و اینا بعد میگی یهویی؟

_میدونی آلا... دوست ندارم بهش فکر کنم...ازش نپرس. فقط خیلی خوشحالم که همه این حاتمُ دوست دارن...

از جدی بودن لحنش متوجه‌ی خط قرمزش شدم!
بنا را بر شوخی گذاشتم
+همه غلط کردن حاتم رو دوست دارن

چشمان گرد شده‌اش را از نظر گذراندم که پچ زد
_برو پایین...اسی سر کوچه‌اس!

حتی مسیر نگاهش را نیز دنبال نکردم

به سرعت خم شده و نفس در سینه ام حبس شد

متوجه‌ی کم شدن سرعتش شدم که نالیدم
+چکار می‌کنی؟

بی توجه به من، شیشه را کمی پایین داد و صدا بلند کرد
_اسی؟ خیر باشه سر صبحی...

صدای برادرم را از فاصله‌ی زیاد شنیدم
+دارم میرم دامداری...ظهر یکی دو جا باید برم برای قربونی کردن! تو چرا برگشتی؟

همین را می‌خواستی حاتم؟!؟
تو در کار اسماعیل فضولی کنی و او از رفت و آمدت پرس‌وجو نکند؟

_حلیم خریدم واسه خونه...

پدال گاز را فشرد و برای جمله‌ی بعدش، مهلت پاسخ به اسماعیل را نداد
_یه ظرفم واسه خونه‌ی شما میدم. فعلا

ماشین تکانی خورد و فهمیدم وارد کوچه شدیم
در همان حالتم پچ زدم

+واجبه بهش توضیح بدی که برای ما هم خریدی؟

_پس چی؟ مادرت بهش برسونه که بدتره

گردن کج کرده و نگاهی به صورتش انداختم
+سر کوچه‌اس؟

_آره...بالا نیای
+وای. کله صبحی همینُ کم داشتم...چجوری برم تو خونه؟

کمی جلوتر، ماشین از حرکت ایستاد و دستی را کشید
_بپر پایین دختر خانم

در همان وضعیت اسفناکم، با چشمان درشت شده نگاهش می‌کردم
+یعنی چی؟ اسی سر کوچه‌اس. منُ ببینه چی بگم؟

_دنبال دردسر نیستم دکتر بعد از این. بپر برو خونتون

لحنش به اندازه‌ای جدی بود که مات چهره‌اش ماندم
وضعیتم طوری نبود که حرکت اضافه‌ای کنم، پس فقط نالیدم
+حاتم....

ابرو در هم گره زد
_برم اسی رو خبر کنم؟

قطعا حالت چهره‌ام در هم و زار شده بود
خودم حس می‌کردم لب‌هایم آویزان شده است

_هر چی میگم گوش میدی وگرنه اسی رو صدا میزنم

قلبم در دهانم می‌کوبید و فکرم به آنی سراغ روابط میان زن و مرد رفت.... مبادا قصدش از ابتدا هم همین بود؟

+برو صداش کن. منو از چی می‌ترسونی؟

همزمان با اتمام جمله‌ام، کمر صاف کردم که فشاری به پشت گردنم آورد

_عه... دیوونه! می بینتت

+خب ببینه! نکن. دستتُ بردار
_چرا بهت برمی‌خوره؟ می‌خواستم اذیتت کنم موش مو....

در همان وضعیت، مشتی نثار شکمش کرده و جیغ خفه‌ای کشیدم
+زهرمار و موش موشک! نگو بهم

به آرامی خندید و نگاهی به آینه بغل انداخت
_دوست دارم اینجوری صدات کنم. بخوای رو حرفم حرف بیاری...

+گردنم...باشه...صدا بزن! همیشه که دستم زیر ساطورت نیست

دستش را به سرعت برداشت و من حرکاتش را زیر نظر گرفتم
نگاهش از آینه بغل، به آینه بالایی جابجا کرد

_کلیدتُ آماده کن، همین که گفتم بپری پایین

کیفم را چنگ زدم که سری تکان داد
_اگه گذاشته بودی بهش می‌گفتم، الان بی دردسر و جلوی چشمای خودش می بردمت و می‌آوردمت

+حالا سر فرصت میگیم به همشون

نگاه عمیقی به چشمانم دوخت
_کی دقیقا؟ من می‌ترسم آلا....

لب هایم ناخودآگاه کِش آمد و زمزمه کردم
+حاتم خان می‌ترسه؟

_آره...می‌ترسم از نبودنت! لامصب...هنوز هیچی نشده انقدر وابسته‌ات شدم، اگه یه وقت نباشی....

سری به طرفین تکان داد و پچ زد
_نمی‌خوام بهش فکر کنم. همیشه هستی دیگه. مگه نه؟

پلک روی هم فشرده و با اطمینان گفتم
+هستم... معلومه که هستم!

کاش کور می‌شد چشم حسودان...
کر می‌شد هرچه آدم بد ذات که نمی‌توانست عاشقانه های ما را بشنود

لب هایش به آرامی کش آمد
_نوکرتم دربست

دست پشت گردنم کشیده و زمزمه کردم
+چش مایی سلطان
_پدر سوخته...

برق نگاهش را از چشمانم پنهان کرد، به آینه نگاهی انداخت
_چرا داره میاد تو کوچه؟

+حاتم... مسخره بازی درنیار دیگه. گردنم خرد شد!
_نیا پایین

با چهره‌ای جدی، سوئیچ را چرخاند و پیاده شد
به سرعت در عقب را باز و پچ زد

_اسی داره میاد...تکون نخور! مگه این که بخوای کار منو آسون کنی

نفس در سینه ام حبس شد
اگر اسماعیل مرا می‌دید تمام اعتبار و آبرویم جلویش می‌رفت....
کم روی من حساب باز نکرده بود!

بدنم را خیلی أهسته پایین کشیدم

روی جا پایی جا گرفتم و زانوهایم را در آغوش کشیدم

ظرف های حلیم را برداشت و در را کوبید
_عه... اومدی؟ بیا پس حلیمُ خودت ببر خونه

+دستت درد نکنه داداش. واسادم بینم این دختره کی میاد؟
_کدوم دختر؟

صدای اسماعیل از فاصله‌ی دور به گوش می‌رسید
نگاهی به دیوارِ روبرو انداختم

مقابل خانه‌ها پارک نکرده بود، کمی جلوتر؛ خارج از دید!
چه خوب که عقلش رسیده بود

+داداش ما رو گرفتی؟ آلا رو میگم
_آها...فکر کردم افتادی تو فاز دختر بازی

خنده در صدایش موج می‌زد
دلم برایش ضعف رفت...لعنتی!!!

+حاتم... برو انقدر به ریش ما نخند!
_نه جون داداش، فکر کردم منتظر کی هستی حالا... برو به کارت برس، میاد خودش

صدای کلید هایی که به هم می‌خورد، خبر از باز کردن درها می‌داد که اسماعیل گفت

+ذهنم در گیرشه....میگم نکنه بشینن زیر پاش، دختره دیگه....

_فکرتُ خراب نکن. خواهر خودتُ نمی‌شناسی مگه؟

+بحث شناختن نیس...حرفم اینه که چند ساله سرش تو درس بوده، میدونم اهل پسر بازی و کثافت کاری نبود.... حالا که سری تو سرا در آورده نکنه گیر آدم ناجور بیوفته....

صدای قیژ در آهنی بلند شد و بعد حاتم گفت

_نه... ایشالله که اینجوری نمیشه... تا حلیم داغه ببر داخل

چند ثانیه‌ای از سکوت سنگین کوچه، بیشتر نگذشته بود که در شاگرد یک مرتبه باز شد

جیغ خفه‌ام با فشردن دستی روی دهانم، در نطفه خفه شد

_شششش...منم! جیغ نزن. بیا پایین تا نیومده بیرون

با برداشتن دستش از روی دهانم، هوا را بلعیدم

دستانم را به روی صندلی تکیه زدم تا خودم را از آن چاله بیرون بکشم اما به قدری کُند بودم که حاتم مجبور به کمک شد

دو دستش را زیر بغلم فرستاد و با یک حرکت بلندم کرد

آغوشش گرم بود

ضربان قلبش روی هزار رفته بود.. .

حتما که برای دیدن اسماعیل و حرف زدن‌شان بود وگرنه، یک آغوش ساده و کوتاه که روی مردی مثل او نباید اثر می‌گذاشت

پا به کوچه که گذاشتم، دستانش از دورم باز شد
دم عمیقی گرفتم، دست روی قلبم فشردم تا کمی آرام‌تر به سینه بکوبد

نباید مرا رسوا می‌کرد...
رسوا می‌شدم اگر از این فاصله حاتم، صدای لعنتی‌اش را می‌شنید

زبانش خیلی کوتاه روی لب‌هایش نشست و خشکی‌شان را برطرف کرد
دیدم که مردمک‌های لرزانش با مکث از رویم برداشته شد

نگاهی به ابتدای کوچه انداخت
چه خوب که این کوچه، اختصاصی برای ما دو خانواده بود
البته اگر پنجره‌ی خانه‌های کوچه پشتی را فاکتور می‌گرفتیم

به سرعت خم شد و کیفم را از صندلی برداشت
عرق روی پیشانی‌اش را حرکت انگشت شصتش، پاک کرد و زمزمه‌وار گفت

_خواستم کمک کنم زود بیای پایین
+آره.... باشه

همین دو کلمه را توانستم از حنجره‌ام خارج کنم

در شاگرد را بست و به در خانه اشاره زد

_برو تا ما رو با هم ندیده....

بدون حرفی قدم بلندی سمت خانه برداشتم که زبانه‌ی در کشیده شد روح از تنم پرواز کرد

حاتم به سرعت کنارم رسید
اسماعیل از خانه خارج شد که با یکدیگر چشم در چشم شدیم

حاتم، تُن صدایش را تا حد متوسطی بالا آورد
کاملا معمولی شروع به صحبت کرد

_خلاصه که....داداشت یکم دل نگرانته!

آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و حاتم انگار نه انگار که اسماعیل را دیده، فقط خیره‌ی من بود
_ما خیال‌مون راحته از تو... گرگ زیاد شده تو این دوره زمونه

چه باید می‌گفتم؟
آن هم وقتی که اسماعیل به این شکل خیره‌ام شده و قطعا صورتم داد می‌زد از دیدنش جا خورده‌ام!!

_عه.... اومدی اسی؟ بفرما اینم آبجیت که دل نگرونش بودی!

مضطرب دستی به گوشه‌ی شالم کشیدم
+آره داداش؟...نگرانم... بودی؟

چرا به تته پته افتاده بودم؟
اسماعیل با این اوصاف مچ مرا قطعا می‌گرفت

قدمی جلو برداشت، چشم باریک کرد و مشکوک نگاهم کرد
ـ چرا ریختی بهم؟

بفرما...!!
گفتم که چ هره‌ام داد می‌زند یک کاسه‌ای زیر نیم کاسه دارم

سکوت سنگینی حکم‌فرما شده بود، حتی حاتم نیز حرفی نمی‌زد
هرچند؛ اسماعیل چیزی نگفته بود که جوابِ او مشکل گشا باشد...

هول زده نگاهی عجله‌ای به حاتم انداختم
دستم را مشت کردم و یک دم عمیق گرفتم
همیشه در شرایط اضطراری، به این شکل آرام می‌شدم

+به هم نریختم داداش...من خوبم...فقط جا خوردم یهویی از خونه زدی بیرون
ـ چرا؟ ترسیدی یهو منو دیدی؟

از روی استرس، تک خنده‌ای زدم و دسته‌ی کیفم را مچاله کردم
+چرا بترسم؟ مگه دزد دیدم؟...نه فقط انتظار نداشتم اول صبح ببینمت

اسماعیل به سرعت لب هایش را تکانی داد که حاتم میان داری کرد
ـای بابا...اسی چرا سر صبحی گیر میدی بهش؟

اسماعیل چانه‌اش را متفکرانه خاروند و آمرانه گفت
ـبرو تا صبونه یخ نشده
+چشم داداش

رو به حاتم کرده و زمزمه کردم
+با اجازه آقا حاتم

به سرعت پا به خانه گذاشتم
به وقت بستن در، فرصت را غنیمت شمرده و به قد و بالای مرد عاشقِ این روزهایم نگاهی انداختم

اسماعیل پشت به من مشغول غر زدن درباره‌ی قیمت گوسفند بود و حاتم نگاهش را دزدکی و سطحی نثار من می‌کرد

اشکال داشت اگر کمی قربان صدقه اش می‌رفتم؟
البته که در دلم....
ابراز علاقه‌ی من کافی بود تا حسابی پررو بشود

سر تا پایش را از نظر می‌گذراندم و هیچ ابایی نداشتم از این که او نیز متوجه‌ی معنای نگاهم می‌شود....
اما زورش آمد....

_اسی....فکر کنم آبجیت کارت داره؟

وا رفتم!!!
درست نبود اینطور مرا جلوی اسماعیل خراب کند
فقط به خاطر نگاه های خیره....

با برگشتن اسماعیل، لب‌هایم را تر کردم
+شما نمیای تو، داداش؟

همزمان با تکان سر جوابم را نیز داد
_نه. برو تو

چشم گویان، نگاه مختصری به حاتم انداخته و در را بستم
با نفس‌های عمیق، کمی آرامش نصیبم شد

صدای خنده‌ی بلند حاتم در فضای کوچه پیچید
حتی با شنیدن صدایش نیز لبخند روی لبم می‌نشست

_اسی مغز منو کله صبح کار گرفتی...ول بده...باید برم گاراژ
+داداش دم شما گرم

و دوباره صدای خندان حاتم....
_بد میگم؟ وایسا تا با هم بریم!

صدای زنگ در، شانه‌هایم را از جا پراند؛ انتظارش را نداشتم
+بله؟
ـ بیا از پشت در کاسه حلیم بردار دختر

هلیا بود که پای آیفون رسیده بود
حاتم پاسخش را داد و حتما که سمت ماشین برگشت

اسماعیل سریع گفت
+انگار تو اول صبحی رفتی دختر بازی...

صدای حاتم هر لحظه دورتر می‌شد
ـ چی میگی؟
+گل گرفتی بدی به کدوم بیچاره‌ای؟

مات برده به دستانم نگاه کردم...
شاخه گل را فراموش کرده بودم و صد حیف!

ـ من گرفتم؟ بشین بابا... لابد مال این پسره‌اس یادش رفته برداره
+تو راست میگی داداش

استارت ماشین به صدا در آمد و دیگر از آن در فلزی دل کندم
سمت خانه به راه افتادم

صدای کاسه و بشقاب از آشپزخانه بلند شده بود

مادرم طبق معمول در حال آماده کردن وسایل و حتما در انتظار من بود....

کفش هایم را داخل جاکفشی گذاشته و چند قدم جلوتر، کیفم را به روی پله‌ها گذاشتم

+سلام مامانم...

_خدا نکشتت...ترسیدم بچه! کی اومدی؟

+همین الان

نگاهی به سر تا پایم انداخت و غضب آلود چشم گرفت
صندلی را عقب کشیده، همزمان با در آوردن شالم، نشستم

+به به...کی حلیم آورده؟ اسی؟
_کی تا حالا اسی سر صبح چیزی آورده که این دومیش باشه؟

دو بشقاب گود روی میز گذاشت و مقابلم گذاشت
_حاتم خریده و آورده....

از شنیدن نامش نیز دلم قنج رفت!
دوست داشتم بارها بپرسم و مادرم همین‌طور حاتم حاتم بگوید

+دستش درد نکنه! بعد از کلی سر پا وایسادن، واقعا یه صبحونه‌ی مشتی می‌چسبه

_بخور نوش جون!

شکر را داخل ظرفم خالی کردم
طعم این حلیم زیادی خوشمزه و دلچسب بود....

به خاطر تازه و داغ بودنش؟
یا شاید هم چون حاتم خریده بود....

_وا!!! چرا الکی می‌خندی؟
+من؟ هیچی!

حتی به یاد آوردن حاتم نیز لبخند به لبم می‌کاشت
لحظات خوبی را کنارش گذرانده بودم

مادرم نگاه مشکوکش را به سختی از رویم برداشت
بشقابم که تمام شد، زیر لب تشکر کردم
نیاز به یک استراحت طولانی داشتم؛ مثلا یک نصف روز!

_نری سرتُ بکنی تو گوشی‌ها...زود بخواب که سر ظهر بیدارت میکنم

میان راه پله، چرخی زده و با نارضایتی نگاهی به مادرم دوختم
+چرا مامان؟ به خدا خسته‌ام

دستی در هوا تکان داد و همان‌طور که سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت
_مهتا می‌خواد برگرده شهرشون...امروز نهار قراره دور هم باشیم

انگار ته دلم را مالش دادند
ضعف رفتم از این قراری که مادرم دور از چشمم گذاشته بود
یک نهار عالی در نزدیکی کسی که احساسات مرا قلقلک می‌داد...

+زودتر بیدارم کن. یه دوش بگیرم
_باشه. شیرینُ صدا کن بیاد پایین

همان‌طور که سمت اتاق شیرین می‌رفتم، موبایلم را روشن کردم
صدای فین فین‌اش را به وضوح می‌شنیدم

تقه‌ی کوتاهی به در زدم که نالید
_چیه مامان؟
+منم

پاسخ که نداد، یعنی اجازه‌ی ورود داشتم
در را کامل باز کرده و نگاهی به وضعیتش انداختم

میان تختش، چهار زانو نشسته و بینی سرخ شده‌اش را با دستمال تمیز می‌کرد
صورتش مانند لبو شده بود

+گریه کردی؟ چرا؟ چی شده؟

شانه‌هایش لرزید و سر پایین انداخت که در را آهسته بستم
نگران کنارش نشستم

+چی شده شیرین؟
_حامد....باهاش....کات....کردم

انگار حجم زیادی از استرس که یک مرتبه به ذهنم وارد شده بود، تخلیه شد
نفسم را فوت کردم

+همین؟... مگه قبلا تموم نکرده بودید؟
_این دفعه خیلی جدیِ

قلبم برایش ریش شد!
مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و دل می‌زد

بدن لرزانش را هسته در آغوش فشردم
+عیب نداره...شیرین....تو تازه اول راهی، قرار نیست این تنها مردی باشه که وارد زندگیت میشه

همچنان می‌لرزید
کمی فاصله گرفته و دست زیر چانه‌اش گذاشتم تا سر بالا بیاورد

+به خاطر یه مرد داری اینجوری اشک می‌ریزی؟

مژه های خیس از اشکش، قلب هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد
+اصلا شاید به نظر تو خیلی جدیِ! همین فردا بهت پیام می‌ده و ....

سر به طرفین تکان داد
_بهش گفتم اگه پیام بده به داداش اسی خبر میدم

از افکار کودکانه اش لحظه‌ای کوتاه، لبخند زدم
+وای چقدر بد ترسوندیش...حتما که پیام نمیده

_اصلا اگه کوچک‌ترین نشونه‌ای ازش ببینم....میرم سراغ داداش حاتم...آبروشُ می‌برم!

لبخندم محو شد و این بار اخم در هم کشیدم
از فکری که در ذهنم پیچ می‌خورد واهمه داشتم....
ممکن بود شیطنت بچگانه‌ای کرده باشند؟

+چکار کرده باهات؟
_مچاشُ گرفتم... افتاده دنبال عرق خوری...وای آبجی...دارم دیوونه میشم

قبل از حامد، به حاتم فکر کردم!
با شنیدن این خبر ، حتما خراب می‌شد....

+اینجوری که نمیشه. باید کمکش کنی نه این که بزنی زیر کاسه کوزه‌اش
_چه کمکی؟ گفتم یا دست از این کارات می‌کشی، یا دیگه سمتم نمیای

دوباره بینی‌اش را تمیز کرد
_سرم داد زد... گفت همون بهتر....که... بهونه پیدا کردی دیگه...سمتت نیام

به نظرش این مدل رفتار درست بود؟
چرا تا این بچگانه فکر می‌کرد و بعد عمل؟!؟

دستی به کمرش کشیدم که ادامه داد
_دیگه تموم...وقتی دوسم نداره دیگه برای چی تلاش کنم؟

حالا وقت نصیحت و نشان دادن راه و چاه نبود!
در این شرایط فقط دلداری جواب می‌داد

دوباره میان بازوهایم، بدنش را فشردم که صدای مامان بلند شد
_آلا؟ رفتی مثلا شیرین رو بیدار کنی؟

شیرین پوزخندی زد
_من خیلی وقته بیدارم...از نصفه شب
+گریه بسه! بلند شو یه آب به سر و صورتت بزن. بعد در موردش حرف می‌زنیم

خودش را عقب کشید و مصمم زمزمه کرد
_اصلا...اصلا نمی‌خوام دیگه حرفی ازش بشنوم...انگار از اول نبوده

از روی تخت پایین آمد و موهای بلندش را عقب فرستاد

مقابل آینه‌ی اتاقش ایستاد، با پشت دست، خیسیِ صورتش را گرفت

_من خوبم... برو آبجی
+هر جور تو بخوای

کیفم را از پایین تخت برداشته و سمت در قدم برداشتم
+پس نهار نمیای اونور؟
_معلومه که میام....بذار حسابی آتیش بگیره

با بیرون رفتنم، لبخندم را از دیدش پنهان کردم
دو خواهر بودیم که دچارِ دو برادرِ خانه‌ی کناری شده بودیم....

شاید چند سال بعد، اوضاع هر چهار نفر ما دیدنی بود
مثلا هر دوی ما عروس آن خانواده می‌شدیم.....
به افکارم خندیدم

در اتاقم را بستم و پین موبایلم را وارد کردم
پیام‌ها پشت سر هم روی اسکرین نقش می‌بست

چندین تماس ناموفق از نگار داشتم و البته پیام‌های پر محبتش!

«رفتی عشق و حال؟»
«نکنه بدزدتت؟ بدبخت وا ندی»
«کره خر، چرا گوشیت خاموشه؟»

صفحه را باز کرده و تایپ کردم
« تو اگه نگرانم بودی، منو نمی انداختی تو بغلش. بعدشم نترس، من سالم رسیدم خونمون»

با ارسال پیام، به سرعت روی شماره‌ی حاتم زده و پیامی برایش نوشتم
«کارت به جایی رسیده که زیر آب منو جلوی داداشم میزنی؟»

فقط چند ثانیه طول کشید تا شماره‌اش روی صفحه نقش بست
به سرعت تماس را وصل کردم

قبل از شنیدن صدای خندانش، سر و صدای ماشین‌ها در گوشم پیچید
مشخص بود که به گاراژ رسیده است

_عاقبت هرکی که دید بزنه همینه....
+خیلی پررویی

سعی داشتم دکمه‌های مانتو را با یک دست باز کنم که صدایش باز پیچید

_تازه شانس آوردی که نگفتم اسی جلوی آبجیتُ بگیر، کم مونده با چشمای قشنگش ما رو قورت بده
+من داشتم قورتت می‌دادم؟

به آرامی خندید و من برایش رسماً ضعف رفتم
+وای چجوری انقدر ریلکس رفتار می‌کردی؟ من داشتم می‌مردم از ترس

صدای مردی که از آن سوی خط حاتم را مخاطب قرار می‌داد به گوشم رسید
توضیحاتی بابت بارنامه می‌گفت

چند ثانیه‌ای به تُن صدای حاتم و پاسخ‌های جدی‌اش گوش سپردم
در خیالات خودم او را کنار خودم می‌دیدم

مثلا روزی را آرزو می‌کردم که روی این تخت بنشیند و انگشت لابلای موهای بلندم فرو ببرد
بدنِ تشنه‌ی محبت مرا در آغوشش بفشارد

مثل همین ساعتی پیش...
گرمای تنش را هنوز روی پوستم احساس می‌کردم

_منم داشتم می‌مردم!

چند باری گیج، پلک زدم!
چه می‌گفت ؟ اصلا در چه مورد حرف می‌زدیم؟

+چی؟
_جلوی اسی رو میگم...
+آهان...آهان!

موهایم را از شر کلیپس خلاص کردم که حرف اصلی‌اش را باز هم تکرار کرد

_اگه بهش گفته بودم، الان راحت بودیم آلا....مشکلت چیه؟ چرا نمی‌ذاری بگم؟

لنگه‌ی پنجره را باز کرده و دکمه‌ی پنکه را زدم

باید کمی هوای اتاق عوض می‌شد

+میگم...فقط یکم زمان بگذره...عجله نداریم که!

_می‌ترسی گند اخلاق باشم؟

شیطنتم گل کرد....

+یعنی می‌خوای بگی نیستی؟

_اخلاق گند ندیدی موش موشک!

صدای قدم‌هایی که از جلوی اتاقم رد می‌شد باعث شد تا ریز ریز بخندم

_واسه هرکی بد اخلاق باشم، برای تو همون شیرِ بدون یال و کوپالم...

خودم را روی تخت رها کردم

+به به...آقا شیره...مردم چقدر اعتماد به سقف دارن

_ما اینیم دیگه!

نگاهی به پنکه‌ی چرخان انداختم

کاش هوا هر چه سریع‌تر رو به سردی می‌رفت، کلافه بودم از این گرما...

+میدونی چیه؟ همش به این فکر می‌کنم چرا انقدر اصرار بی‌خودی می‌کنی...
_فکر می‌کنی یه ریگی به کفشمه؟

دروغ چرا!
واقعا همین حس را داشتم...
عجله‌اش مرا به یاد بردیا می‌انداخت!

او هم زیادی برای سر گرفتن ازدواج عجله نشان می‌داد
و حتما که برای اخلاق تندش بود....
نمی‌خواست من متوجه‌اش شوم!

+نه فقط....
_چرا عزیزم، همین فکرو می‌کنی...من تجربه‌ی تلخ داشتم بابت این دست دست کردنا، نمی‌خوام این دفعه بی گدار به آب بزنم

ابرو در هم کشیدم!
مطمئن بودم که مردی به سن و سال او، تا به این روز پاستوریزه نبوده و حتما با چندین نفر خاطرات مشترکی دارد

اما انتظار نداشتم مستقیماً برای من تعریف کند
اصلا این حرکت برای یک زن، جالب نیست....

_صدامُ شنیدی؟

+آره...حالا چون اون یکی عشقت رو از دست دادی، فکر می‌کنی منم مثل اونم؟

تک خنده‌ای کرد و متوجه شدم سر و صدای اطرافش کاملا برطرف شده است
انگار که به اتاقی رفته باشد

_هرچی بوده مال گذشته بوده...ولی نمی‌خوام تو رو هیچ رقمه از دست بدم، حله؟

همین کلمات ساده که با لحن قلدر مآبانه‌اش در هم آمیخته بود ، قلبم را برای بار دیگر لرزاند!
دوست داشتم برای مدتی طولانی، شاید سالیان سال او زیر گوشم عاشقانه زمزمه کند

+نترس...منو از دست نمیدی!
_خیالم راحت باشه؟
+أره عزیزم

حس کردم که نفسش را فوت کرد!
_ای جونم به این ناز و عشوه....

سوزش چشمانم را با مالش پشت دست، مهار کردم!
+خانمِ ناز و عشوه بدجوری خوابش میاد آقا شیره

باز هم پشت این گوشیِ وامونده، بلند خندید و دلم برایش رفت
اصلا لعنت به این فاصله....

_ما سر صبح، با صد نفر ریز و درشت باید سر و کله بزنیم، بعد شما می خوای خوابُ بغل بگیری؟

خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم که سریع گفت
_اوه...داری غش می‌کنی! پس یه بوس و خداحافظی مهمونم کن تا خوابت نبرده

از شنیدن جمله‌اش جا خوردم
چشم درشت کردم، انگار که از پشت موبایل مرا می‌دید

+چی؟
_هیچی بابا....داشتم ادای این مهتای لوسُ در می‌آوردم

پلک‌هایم را آرام روی هم فشردم و با ته مانده‌ی انرژی‌ام زمزمه کردم
+خوبه. چون اگه واقعی بود الان سرت روی سینه‌ات بود...
_چه دکتر خشنی!

لبخند عمیقی زدم و دیگر چیزی نشنیدم
جداً از شدت خستگی بیهوش شدم....

این را وقتی فهمیدم که موبایلم از میان انگشتانم سُر خورد

نیم ساعتِ تمام، دستم به همان شکل خشک شده بود. این را از عقربه‌های ساعت فهمیده بودم

دستم را کمی ماساژ داده و برای خوابیدن دوباره غلت زدم!
هوای اتاق کمی خنک شده و همین راضی‌ام می‌کرد

بابلیس را محکم کشیدم
دسته‌ی کوتاهِ جلوی موهایم را فر کرده بودم و چقدر متفاوتم کرده بود

نگار بعد از کلی حرف زدن، کاملا واضح گفته بود که نیاز به کمی تغییر دارم باید از آن کج گذاشتن همیشگی یا آن دم اسبی بستن ، دست بکشم

هردو کمر همت بسته بودیم برای دیوانه و شیدا کردن حاتم!
خبر نداشتیم که او دیوانه‌تر از این حرف‌هاست

موهایم را محکم با کلیپس بستم
فرق وسط با آن چند تار موی فر شده، قطعا کاری می‌کرد تا چشم حاتم از روی من کنار نرود

شال کله غازی‌ام را روی سرم کشیده و آخرین نگاه را به خودم انداختم مانتوی کوتاه مشکی روی آن شلوار دمپا، در عین سادگی اما حسابی زیبا بود

موبایلم را از روی پاتختی برداشته و بیرون رفتم
شیرین و مادرم خیلی وقت بود که پایین منتظرم بودند

با شنیدن صدای قدم‌های محکمم، نگاه‌شان بالا آمد
انتظار چشم غره رفتن را از مادرم داشتم، اما خیلی آرام گفت
ـبازم سیاه تنت کردی؟

دستی به مانتو کشیده و مابقی پله‌ها را پایین دویدم
+خوشگله...ببین تو تنم چه خوب وایساده

نگاه خریدارانه‌اش از سر تا پایم را گذراند
ـیه روز خودم همه‌ی لباس مشکی هاتُ آتیش میزنم

جلوتر از ما به راه افتاد و من تازه توانستم نگاهی به شیرین بیندازم
در پوشیدن لباس و آرایش حسابی سنگ تمام گذاشته بود

دوست داشت با این حرکت حسابی حامد را بچزاند...
اما من فقط می‌خواستم نگاه عاشقانه‌ی حاتم را داشته باشم

شیرین که بیرون رفت، در خانه را پشت سرم قفل کردم!
با دیدن دالان میان دیوار، قلبم دیوانه‌وار شروع به تپش کرد...

آن‌چنان خودش را به قفسه‌ی استخوانی مقابل می‌کوبید که انگار دوست داشت بیرون بیاید، میان دستان حاتم بنشیند و همان جا نیز جان بدهد!

حیاط سوت و کورشان را از نظر گذراندم
نگاهی مخفیانه به طبقه‌ی بالا، جایی که حاتم در آن زندگی می‌کرد، انداختم

+صاحب خونه؟ مهمون نمی‌خوای؟

صدای بلند و رسای مادرم بود تا بقیه را از ورودمان باخبر کند
به ثانیه نکشیده افسانه جلوی در بود
_سلام...قدم گذاشتید رو چشم ما خاله. بفرمایید

به کفش‌های جلوی در نگاهی انداختم
محض رضای خدا هیچ کفش مردانه‌ای نبود تا کمی به دیدنش، دلخ وش شوم

با دیدن صورت بشاش افسانه، لبخندی اجباری زده و با یکدیگر روبوسی کردیم!
_خوش اومدی عزیزم. بفرما تو

مهتا و بعد هلیا را بوسیدم
شیرین مانند جوجه‌ی کوچکی، پشت سرم قدم برمی‌داشت و طوطی وار حرف‌های مرا برای احوال پرسی تکرار می‌کرد

افسانه سمت آشپزخانه رفت و بلند گفت
_هلیا بیا...روسری هاتونُ در بیارید مرد نداریم

در دم، بادم خالی شد!
پس مهمانیِ زنانه بود؟ نه... اگر بود که حتما سمانه را نیز خبر می‌کردیم

مادرم چادر رنگیِ زیبایش را کناری گذاشت و گره‌ی روسری‌اش را باز کرد
+پسرا نمیان مگه؟

هلیا سینی به دست پا به پذیرایی گذاشت که افسانه گفت
_چرا...یکم دیرترا! رضا رفته غذا بگیره، بعد میره دنبال حاتم اینا

شوهر مهتا را می‌گفت!
مادرم لیوانی شربت برداشت و سریع گفت

+غذای چی؟ یه چیزی درست می‌کردی خودت دیگه
_خاله خودمم گفتم بهش. ولی گوشش بدهکار نبود

با صدای مهتا سر چرخاندم
_خاله بذار یکم خرج کنه....مثلا مهمونیِ پسرشه ها!

ماهان در آغوشش بود و با لبی خندان از اتاق به سمت ما می‌آمد
فسقلی‌اش هنوز در خواب ناز بود

کنار من نشست که سمتش خم شدم

صورت گرد و سفید پسرش، جان می‌داد برای بوسه های محکم و پشت سر هم!

+نه مادر... دیگه بچه اومده، خرج‌تون میره بالا...باید هوای شوهرتُ داشته باشی

_حالا همین یه دفعه‌اس

با جلو آمدن هلیا، لیوانم را برداشتم که مهتا زیر گوشم پچ زد

_چه خبر از خواستگارای ریز و درشتت؟

نگاه از صورت ماهان برداشته و به او چشم دوختم

+اوه...کلا دو تا بودنا...همچین میگی ریز و درشت، انگار صف بستن

لبخند محوی زد که سر تکان دادم

+چیه؟!؟

بیشتر سمتم آمد و تقریبا لب هایش را به گوشم چسباند

_اونا که خرده ریزا بودن....از اون درشته چه خبر؟

سرم را عقب کشیدم و گنگ نگاهش کردم

+چی میگی! ؟ نمی‌فهمم....

ابرو بالا انداخت

_منُ نپیچون آلا....بگو ببینم از کی قاپشُ دزدیدی؟

بی‌حرف خیره‌ی چشمان درشت و قهوه‌ای رنگش شدم
به معنی جمله‌اش فکر می‌کردم ولی او گمان می‌کرد، در حال سر هم کردن یک دروغ هستم که چشم باریک کرد و گفت

_از همه چی خبر دارما...دروغ نگی که کلاهمون میره تو هم!
+از همه چی؟

نیشخندی زد و نگاه کوتاهی نثار جمع!
همه مشغول حرف زدن بودند و کسی حواسش به چرت و پرت های ما دو نفر نبود

_آره همه چی! حتی قضیه‌ی حلیم صبح که مخصوصِ خانم، خریده بودن...حالا از گوشه کنارش هم یه کاسه‌ای به ما رسید

وای از تو حاتم....!!
نباید کسی می‌فهمید و تو به این زودی وا دادی؟

ضربان قلبم روی هزار رفت!
دمای بدنم چی؟
حتما به آنی سرخ شده بودم که مهتا اینطور متعجب نگاهم می‌کرد

_چیه؟ نباید سر از کار داداشم در بیارم؟

شانه بالا انداخت و با بدجنسی گفت

_بالاخره از بین ما سه تا خواهر، یکی باید حواسش باشه که عروس جماعت زیادی نتازونه....

سقلمه‌ای نثار پهلویش کرده و نالیدم
+انقدر دادار دودور راه نینداز...کل محله رو خبر کردی!

برقی در نگاهش جریان گرفت
ذوق زده لبخند دندان نمایی زد و پچ زد
_پس واقعا یه چیزی بین شما دوتاست؟

مثل دیوانه‌ها نگاهش می‌کردم
خودش گفت از همه چیز با خبر است، ولی حرفی که الان زد....

لبم را میان دندان فشردم که ریز ریز خندید
_حتما اینجوری باید از زیر زبونت حرف بکشم؟ خودت نمی‌تونی عین بچه‌ی آدم بیای سفره‌ی دلتُ برام باز کنی؟

+مهتا....مهتای عوضی...نری بذاری کف دست خواهرات...

با فکر به حاتم، بازوی مهتا را حسابی بین انگشتانم چلاندم
+نری به روی حاتم بیاری....به خدا قیمه قیمه‌ات میکنم

_هوی...دستم... چرا نگم؟ به همشون میگم...اصلا خدا رو چه دیدی؟ شاید نرفتم تا یهو جشن عقد بگیریم، بعد برم خونمون

هول زده نگاه کوتاهی به بقیه انداختم
چه خوب که هیچکس متوجه‌ی ما دو نفر و تنش بین‌مان نبود

+تو اگه می‌خوای لنگر بندازی، بحثش یه چیز دیگه‌اس....ولی ما فعلا قرار نیست به خانواده ها بگیم
_وا... فکر نمی‌کردم حاتم اهل دوست دختر اینا باشه

لیوان شربتم را آهسته سر کشیدم و شالم را در آوردم
+نیست...ولی منم نمی‌خوام بی گدار به آب بزنم

متوجه‌ی سکوتش که شدم، دوباره سمتش چرخیدم
با لب و لوچه‌ای آویزان نگاهم می‌کرد

+چت شد؟
_داداشِ من خیلی هم خوبه...
+منظورم کلی بود! دو نفر باید ببینن با هم سنخیت دارن، بعد ازدواج کنن

تای ابرویی بالا انداخت و آهان را زمزمه کرد که دوباره به حرف آمدم
+یه جوری مطمئن حرف زدی که گفتم حاتم همه چی رو گذاشته کف دستت....

لپ هایش گل انداخت و گفت
_صبح دیدمتون... بالا بودم ، دیدم در خونه باز شد اومدم تو پاگرد که ببینم کیه...یهو دیدم ای دل غافل.... چه بغل تو بغلیه!

تنم گر گرفت!
در خودم فرو رفته و کمی از او فاصله گرفتم
حتی صدای خنده‌اش، مرا خجالت زده می‌کرد

_آلا جان...در بیار مانتوت رو...حالا تا مردا بیان وقت زیاده

مهتا باز به سمت م خم شد و پچ زد
_در نیار...یه وقت یه جایی کبودی چیزی شده، زشته افسانه ببینه! فکر بد میکنه

برخلاف خجالتم، این بار در چشمانش زل زدم که به خنده افتاد
طوری می‌خندید که کنجکاوی بقیه را به قلقلک انداخته بود

هلیا سریع گفت
_چی می‌گید شما دوتا؟ هی پچ پچ...

لبخند مصنوعی‌ام از صد فرسنگی داد می‌زد
+هیچی...نمی‌دونی خواهرت دیوونه‌اس؟

نگاهی مستاصل به شیرین انداختم
در مخمصه ای گیر افتاده بودم و راهی برای خلاصی پیدا نمی‌کردم

شالم را برداشتم، نوبت به دکمه‌ی مانتو رسید که زنگ آیفون به صدا در آمد
افسانه دست روی زانو گذاشت تا از جا بلند بشود که هلیا جلوتر دوید

_بله؟....سلام داداش اسماعیل...خوش اومدید

مهتا سریع بلند شد که گفتم
+فقط اسماعیله؟

از پشت پرده نگاهی به حیاط انداخت
_نه...حامد هم هست انگار...سمانه جونم هست

شال را دوباره روی سرم انداختم که شیرین به سرعت به آشپزخانه پناه برد صدای گریه‌های بلند ماهان به گوشم رسید که سریع سمت اتاق قدم برداشتم

بچه را روی رخت خوابش گذاشته و سعی داشت سریع لباس به تن بزند آهسته ماهان را به آغوش کشیدم

+با خیال راحت لباس بپوش....نترس...من مثل تو عوضی نیستم! هواتُ دارم
_نازک نارنجیِ من

بچه را آهسته تکان می‌دادم تا آرام شود
صدای باز شدن در ورودی و یاا... گفتن حامد را شنیدم

پا به پذیرایی گذاشتم که در اتاق پشت سرم بسته شد
حامد بار دیگر یاا... گفت که افسانه چادر دور خودش پیچید و جلو آمد

_سلام خوش اومدی سمانه جان. بفرما عزیزم

سمانه که داخل آمد، گرم احوال‌پرسی شدیم
انگشتان کوچک ماهان را به دست گرفت و آهسته بوسید

_سلام...سلام اهل خونه...بَه سلام عرض شد خاله!

با شنیدن صدای بلند حاتم، نگاهم را حواله‌اش کردم
از کنار افسانه رد شده و مقابل مادرم ایستاد

در حال پاچه خواری بود....
مخصوصا با این چرب زبانی و سر به زیر انداختن!

بقیه نیز به نوبت وارد شدند
اسماعیل، بهروز و در آخر حامد!

در بسته شد و فکرم ناگهان سمت شهروز پرواز کرد
هرچند آزارم می‌داد، اما باز هم جایش میان ما خالی بود...

فضای جلوی در که خالی شد، بالاخره مهتا افتخار داد تا بیرون بیاید
سلامی به جمع کرد و برای بغل کردن ماهان جلو آمد

انگار با رفتن ماهان، چشمانم باز شد
دست آخر، تمام حواسم به او بود و فقط گوش‌هایم صدای حاتم را می‌شنید

به محض چرخیدن برای دیدنش، نگاه خیره‌ی او غافلگیرم کرد
روی لباس‌هایم چرخ می‌خورد تا روی صورتم!

کم کم متوجه‌ی نزدیک شدن ابرو هایش شدم....
نگاهش آهسته بالا آمد و قبل از هرچیز، موهای فر شده‌ام را از نظر گذراند

سپس بدون کوچک‌ترین تماس چشمی، نگاهش را اول به بهروز و بعد حامد دوخت
هر دوی آن‌ها سرگرم موبایل‌شان بودند....

اسماعیل که روی شانه‌ی حاتم ضربه‌ی ضعیفی زد، فرار را به قرار ترجیح دادم
تقریبا سمت آشپزخانه دویدم

به جز من، سمانه و افسانه بقیه در پذیرایی نشسته بودند
با ورودم افسانه سریع گفت

_تو چرا عزیزم؟ دست سمانه جون رو بگیر، برید بشینید. به جاش بگو هلیا بیاد
+نه من هستم. سمانه بره بشینه

دست پشت کمرش گذاشتم که خدا خواسته، دست از کار کشید
_باشه. کاری بود صدام کنید

افسانه روی زمین نشست و در کابینت را باز کرد
بشقاب ها را دسته به دسته بیرون می‌آورد و من از دستش می‌گرفتم، روی میز می‌گذاشتم

_یه لطف کن آلا...از بهروز بپرس غذا رو کی میارن؟

چشم گفته و به قصد رفتن به پذیرایی، چرخیدم که با حاتم مواجه شدم هنوز اخم داشت....

_میارن دیگه....ده دقیقه اینور اونور، فرقی نداره

همزمان با گفتن جمله‌اش، نگاهش را به نگاهم گره زده بود
عصبانیت را در پس نگاهش می‌خواندم

چشمانش را به پایین مانتو رساند که من نیز رد نگاهش را دنبال کردم
چیز بدی نمی‌دیدم.....

گردن که صاف کردم، بی صدا، لب زد
_کوتاهه!

خب....
مسئله کوتاهیِ مانتو بود!
چ یزی که اسماعیل همیشه به آن گیر می‌داد!!!

من برای او، آرایش کرده بودم، مو فر کرده و لباس پوشیده بودم
و جوابم از جانب او فقط یک اخم بود؟

بی توجه و صد البته ناراحت، دوباره به کمک افسانه رفتم
اما حاتم قرار نبود کوتاه بیاید....
بالاخره باید نشان می‌داد استادِ اسماعیل است یا نه؟

_آلا خانم؟

افسانه نیز همزمان با من، سر چرخاند
حاتم دست روی ریش هایش کشید و زمزمه کرد...

_پسر مجرد تو خونه داریم، این لباستُ عوض کنی بهتره
+وا، حاتم؟

افسانه گفته بود
بیشتر تشر می‌زد تا حاتم زبان به دهن بگیرد

نگاهش را از روی من برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت!
همین....
آمده بود تا یک تشر بزند و برود

و منِ احمق چرا بغض کرده بودم؟
چه انتظاری از سر دسته‌ی مردهای این دو خانواده داشتم؟

عاشق بود که بود....
به قول خودشان، غیرتش زبانزد همه بود!

دستی به گردنم کشیدم
بیشتر فشار می‌دادم تا بغضم بالا نیاید
چه دلیل داشت اشک ریختن؟مسخره بود....

مهتا که مقابل اپن نشسته بود با دیدنم، از جا بلند شد
متعجب پا به آشپزخانه گذاشت و گفت
_چی شدی تو؟

در کابینت بسته شد و افسانه پاسخ داد
_حاتم بهش گیر داد، میگه لباستُ عوض کن

مهتا کمی به سر و وضعم نگاه کرد
_لباست که خوبه...

صورتش را نزدیک آورد و کنار گوشم پچ زد
_حساس شده روت. قراره زنش بشی دیگه

با لبی خندان فاصله گرفت اما با دیدنم لبخندش از بین رفت
_آلا؟...چیزی نگفت بهت که!

متوجه ی خیسی صورتم شدم!

قطره اشک مزاحم بالاخره چکیده بود....

با پشت دست، گونه‌ام را پاک کرده و قدم تند کردم
از میان جمعیت عبور کرده و خودم را به سرویس بهداشتیِ کنج خانه رساندم

در را که پشت سرم کوبیدم، صدای صحبت مردها قطع شد
شیر آب سرد را تا انتها باز کرده و با دم های عمیق چند مشت آب به صورتم ریختم

چند تقه به در خورد که شیر را بستم
صدای مهتا خیلی آرام به گوشم رسید

ـبرم گوششُ بپیچونم؟ بزنم دهنشُ....

دستگیره را به سرعت پایین کشیده و نگاهش کردم
با حوله ایستاده و غمگین نگاهم می‌کرد

حوله را که از دستش کشیدم، زنگ آیفون بار دیگر به صدا در آمد
به آرامی پوستم را خشک کردم، مراقب بودم که خط چشم کوتاهم پخش نشود

با صدای حامد که با آیفون حرف می‌زد، نگاه کوتاهی به جمع انداختم
حتی نگاه دزدکی حاتم را نیز دیدم و به روی خودم نیاوردم

+من برم خونه ناراحت میشی؟
_معلومه که آره... دعوای شما دوتا به مهمونی من چه ربطی داره؟

واقعا دوست داشتم به اتاقم پناه ببرم
پشیمان بودم از آشتیِ سر صبح و دوست نداشتم فعلا او را ببینم

+پس همین که غذا تموم بشه میرم
_باشه. برو بشین

حوله را به دستش داده و نگاه لرزانم را به مادرم دوختم
کنارش جای خوبی بود برای نشستن؛ دور از نگاه حاتم!
تقریبا مادرم و اسماعیل بین من و او نشسته بودند

احساس سنگینی به روی قفسه سینه‌ام می‌کردم....
غده‌ای میان راه تنفسم گیر افتاده بود
با هر بار فرو دادن آب دهانم، غده‌ی لعنتی بزرگتر می‌شد!

صدای رضا از جلوی در به گوش رسید
_آبجی... بی زحمت سفره رو بندازید

خودش و حامد، با چند عدد دیس بزرگ سمت آشپزخانه رفتند
_قابلمه برنج رو کجا بذاریم؟

افسانه را دیدم که به اجاق گاز اشاره کرد

_بذاریدش بالا...

هر دو با گذاشتن دیس‌ها به روی اپن، دوباره سمت در به راه افتادند
سفره‌ی یک بار مصرف در برابر چشمانم باز شد

سمانه و هلیا، در حال باز کردن گوشه‌های سفره بودند
پسرها با قابلمه‌ای بزرگ پا به آشپزخانه گذاشتند...

صدای اسماعیل گوش هایم را تیز کرد
_فردا چهارتا گوسفند باید ببرم به یه آدرس، قربونیِ یه حاجی...وانت خالی داری تو گاراژ؟

حاتم با مکث پاسخش را داد
_آره داداش. ردیفش میکنم واست

بشقاب‌ها ، دیس‌ها، ظرف قاشق چنگال؛ همه و همه به نوبت روی سفره چیده می‌شدند
انگار همه متوجه‌ی احوالاتم شده بودند که کسی برای کمک صدا نمی‌کرد

اولین دیس برنج که مقابل حاتم گرفته شد، اسماعیل را مخاطب قرار داد
_واسه خاله بکش...

بشقاب مادرم که پر شد، اسماعیل دیس را به سمتم گرفت
تنها یک کفگیر ریخته و تشکر کردم

_قیافه‌اتُ تو هم نکن...

پچ پچ مادرم بود زیر گوشم ،و باز هم ادامه داشت
_حالا یه چیزی گفت ،تو ادامه‌اش نده

پارچ آب را برداشته و لیوانی پر کردم
+غذام تموم بشه میرم خونه

پاسخ که نداد، زیر چشمی نگاهش کردم
با چهره‌ای در هم خیره ام شده بود که شانه بالا انداختم

+چیه مامان؟ خسته‌ام...دیشب شیفت بودم، چشمام باز نمیشه
_خیلی خب...هرکاری دوست داری بکن

همه که بر سر سفره جای گرفتند، حاتم با صدای بلندی گفت
_بسم ا... خاله بفرمایید! شروع کنید

دوباره پلکم لرزید
اصلا دوست نداشتم در این جمع و فضا بمانم...
کاش زودتر حجم کم غذا را تمام کنم و بروم!

زیر لب «بسم‌ا...» گفته و اولین قاشق را به دهان فرستادم
هنوز بغض داشتم و حتما صورتم فریاد می‌زد

کاش می‌توانستم آب درون پارچ را یک نفس پایین بفرستم

شاید کمی از شدت این بغض کم می‌شد و لااقل نفس می‌کشیدم

_آلا جان...چرا کباب برنمی‌داری
+بر می دارم...ممنون

جان کندم تا پاسخ افسانه را بدهم
میان راه چشمم به مهتا خورد که خیره‌ام بود؛ لبخند اجباری‌ای به لب نشاندم

نمی‌دانم چند دقیقه طول کشید....
فقط می‌دانم من زیادی منتظرِ تمام کردن غذای بقیه مانده بودم
از ادب به دور بود اگر میان غذا خوردنشان، سفره را ترک می‌کردم

بشقاب ها که یکی شد برای جمع کردن ،برای بردن به آشپزخانه پیش قدم شدم....
از جا بلند شده و پشت سر دخترها راه افتادم

+ببخشید...نمی‌تونم برای شستن ظرف ها بمونم...باید برم

پاسخ افسانه را نشنیدم، چرا که حواسم به دنبال مهتا بود
بچه به بغل جلوی آشپزخانه ایستاده بود

جلو رفته و گونه‌اش را بوسیدم

+قدمش براتون خیر باشه. زیر سایه‌ی پدر مادر بزرگ بشه. ببخشید انقدر زود میرم

_ایراد نداره....دفعه‌ی دیگه که اومدم، بیشتر گپ می‌زنیم
+آره حتما

سر خم کرده و دست تپل ماهان را آهسته بوسیدم
نگاهی سرسری به بقیه انداخته و بلند گفتم
+با اجازه

سمت در قدم برداشتن، زیر نگاه سنگین بقیه، زیادی سخت جلوه می‌داد
قدم اول به دوم نرسیده بود که صدای حاتم پیچید

_حالا یه میوه خوردن که جای دوری نمی‌رفت...

سوزش کف دستم را نادیده گرفته و سمتش چرخیدم
زانو بالا آورده و دستش را تکیه داده بود

+ممنون. خیلی خسته‌ام
_برای یه ساعت بیشتر نشستن خسته‌ای؟ مهتا یکی دو ساعت دیگه میره...دلتون برای هم تنگ میشه

اسماعیل اجازه‌ی مخالفت را از من گرفت و گفت
_آره بشین...یه ساعت دیگه همه با هم میریم

کلافه به شیرین و بعد مادرم نگاهی انداختم که طرفداری مرا کرد
+چکارش داری اسی؟ بچه‌ام جون نداره. دیشب همش سر پا بوده... برو مادر!

چه خوب که گاهی اوقات پشت مرا می‌گرفت
با وجود پسر دوست بودنش اما دلم به این گاهی اوقات‌های انگشت شمار، خوش بود!

اسماعیل که سکوت کرد، دوباره گفتم
+ببخشید. با اجازه

بی معطلی سمت در رفته و کفش به پا زدم
حالا که دقت می‌کردم، دیگر بغضی وجود نداشت!

انگار حرف زدن با حاتم، هرچند کوتاه، مرا آرام کرده بود
لعنت به حاتم....

به خانه رسیدن و راحت شدن از شر لباس‌ها و آرایشم، کمتر از نیم ساعت طول کشید!
کلافه نگاه در اتاق چرخاندم!

انگار دیوارهای اتاق هر لحظه، نزدیک‌تر می‌شدند
احساس خفگی داشتم

با خودم کلنجار می‌رفتم تا فکرم سراغ حاتم نرود، اما تمام حواسم به موبایل بود
منتظر اشاره‌ای از جانبش بودم تا باز هم نرم بشوم

او را ببخشم و فراموش کنم بد خلقی اش را....
نادیده گرفتن زیبایی هایم را....

زانو بغل زده و به دیوار مقابلم خیره مانده بودم
صدای زنگ موبایل، ته دلم را لرزاند!

سراسر ذوق شدم اما پلک فرو بستم تا نگاهی به نامش نیندازم...
فقط به صدا گوش می‌کردم و به انتظارش لبخند می‌زدم!

تماس که قطع شد ،انگار کمی آرامش گرفتم
حس منت کشی حاتم مرا سرحال کرده بود یا بهتر بگویم خیالم را از بابت پشیمانی‌اش راحت کرد

روی تخت دراز کشیدم و با دمی عمیق، به قصد خوابیدن چشم بستم
به خودم قول دادم که اگر دوباره تماس گرفت با کمال میل پاسخش را بدهم و خودم را خالی کنم

آلارم کوتاه پیام، دستم را سمت موبایل دراز کرد
کنجکاو بودم برای خواندن پیام عذرخواهی اش....

«چقدرم که تو بدت اومد افتادی تو بغلش، چرا جوابمو نمیدی؟»

بار دیگر، نگاه گیجم را به متن دوختم
سپس اسم نگار پتک بر سرم شد....

مستقیم به روی تماس بی پاسخ رفتم و بله....
آن هم نگار بود!!!

تمام خوشی و حس پیروزی ام دود شد و به هوا رفت
شماره اش بار دیگر روی اسکرین افتاد که بی معطلی تماس را وصل کرد

+الو؟
_زهرمار.... چرا جواب نمیدی؟داری چه غلطی میکنی؟

نفسم را فوت کردم
+فکر کردم حاتمه... می‌خواستم کلا جواب ندم
_چرا؟ مگه آشتی نکردین؟

+اونم چه آشتی‌ای....گل گرفته بود...بعدم با حلیم راهی خونه شدم..
_خب پس چه مرگته؟

کلافه جیغ خفه‌ای کشیدم
+دندون بذار سر اون جیگر پار پاره‌ات تا بگم....برگشت جلو جمع بهم گفت لباساتُ عوض کن

هین کشیدن نگار، سکوتم را در پی داشت
_یعنی همه فهمیدن شما دوتا با همین؟

+نه دیوونه....مانتو کوتاه پوشیدم...آرایش کردم...مو فر کردم براش... آخه مهمونیِ خواهرزاده‌اش بود
_خب؟

عرصه برایم تنگ آمد که از جا بلند شده و از اتاق بیرون زدم
مستقیم سمت دکمه‌ی کولر در طبقه‌ی پایین به راه افتادم

+تا منو دید اخم کرد و بعدم جلوی بقیه بهم گفت، پسر مجرد داریم، لباستُ عوض کنی بهتره

با لب و دهان کج، ادای حاتم را در آوردم
صدای پق خنده‌ی نگار با روشن شدن کولر همزمان شد

+به چی می‌خندی!؟
_الان برای این قهری؟ بدبخت سرت غیرتی شده، بده؟

غیرت....
گفته بودم که ادعای غیرتش گوش فلک را کر کرده بود
باز هم صحنه‌ی قیچی کردن موهای خواهرش در برابر چشمانم نقش بست

_اتفاقا باید از خدات هم باشه... بیچاره...یعنی براش خیلی مهمی
+مهم بودن به این رفتاراست؟ می‌خوام نباشه...من برای اون آرایش کردم و...

باز هم بغض لانه کرد و مانع ادامه‌ی حرف هایم شد
نگار که خوب متوجه‌ی احوالاتم شده بود، با لحنی آرام گفت

_بیا برای خودم آرایش کن، کلی هم قربون صدقه ات میرم دختره ی دیوونه...پسرا رو باید بذاریم دم در، آشغالی ببرتشون! به درد نخورای عوضی....

با همان لب های لرزان، بی جان خندیدم
+برو بابا
_والا به خدا....

سمت پذیرایی رفته و روی مبل دراز کشیدم
_به جهنم که تو جواب خوشگل کردن و موس موس کردنت، اخم کرد و حرف زد...مهم نباشه برات... اتفاقا بیشتر دورش بپلک تا حرص در بیاد

+نه به اون شوریِ شور، نه به این بی نمکی
_خب چکارت کنم؟ تو بگو من چی بگم، همونو بگم تا آروم بشی...

کوسن را زیر سرم تنظیم کردم
+هیچی نمی‌خواد بگی...بعدشم، نهار که خوردم اومدم خونمون
_چه بهتر... برو بگیر بخواب!

پوست کنار ناخنم را با دندان کشیدم و همان‌طور زمزمه کردم
+بدبختیم میدونی چیه؟ منتظر زنگ و پیامشم...خوابم نمیبره

_ولم کن بابا...معلوم نیست چند چندی با خودت
+خب بگو الان چکار کنم؟

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد
_یکم صبر کن، حالا شاید تا شب پیام داد

+اگه نداد چی؟
_اگه نداد، اونوقت براش یه فکری می‌کنیم

تا شب صبر می‌کردم.....
مثل تمامِ دیشب تا صبحی که چشم انتظار عذرخواهی اش بودم و برایش اهمیت نداشت؟

باید همان طور از حرصم، موبایل را خاموش می‌کردم تا برای پیدا کردن و لحظه‌ای حرف زدن با من، دیگران را واسطه قرار می‌داد

+اصلا گوشیمُ خاموش میکنم
_بچه نشو دیگه! برو عین آدم بخواب ،بالاخره یا خودش میاد یا نامه‌اش.... یا جیگر پاره پاره‌اش!

بیشعور را زمزمه کردم که بلند خندید
مهلت نداد تا بیش از این به یاوه گویی هایم ادامه بدهم!
خداحافظی کوتاهی کردیم

من ماندم و فکر و خیالی که قطعا دیوانه‌ام می‌کرد
باید سعی می‌کردم تا خوابم ببرد....

اما فکر دیدار صبح‌مان از ذهنم دور نمی‌شد
شاخه گل...
عذر خواهی کردنش...

آغوشی که ناخواسته قسمتم شده و گرمای بدنش را هنوز هم حس می‌کردم
شرم نگاهش....

حالا که فکرش را می‌کر دم، ناراحتی من برای او اهمیت داشت...
که اگر نه، صبح به آن زودی گاراژ را ول نمی‌کرد و سراغم نمی‌آمد

نگاهی به شماره‌اش انداختم...
زود بود برای تماس گرفتنش، خانواده‌ام هنوز مهمانش بودند!

موبایل را کنارم به روی میز عسلی گذاشته و سعی کردم تا بخوابم!
ذهنم را آزاد می‌کردم....
هرچند هنوز تشعشعات ناراحتی را درونم حس می‌کردم

«دیدی اس نداد؟ زنگ بخوره تو سرش»

پیامک را برای نگار ارسال کرده و زانوهایم را بغل زدم
تلویزیون با صدای بلندی در حال پخش یکی از سریال های تکراری بود...

نگاهم به روی صفحه‌اش بود اما فکر و ذهنم سمت حاتم می‌چرخید
دوست داشتم خودم برای یک پیامک خشک و خالی پیش قدم بشوم....

_آلا؟ چرا غمبرک زدی؟ بیا این میوه ها رو بشور،یکم دور هم بشینیم
+مامان حوصله ندارم

شیرین با شنیدن صدای گرفته‌ام، چشم از موبایلش برداشت و مشکوک نگاهم کرد
به سرعت چشم از او برداشته و پیام نگار را باز کردم

«یه وقت تو زنگ اینا نزنیا. پررو میشه»

ذهنم را می‌خواند لعنتی....
پس چه غلطی می‌کردم؟!؟

_مامان من الان میام می‌شورم. شما بیا بشین
+باشه مادر

شبکه‌ی تلویزیون را عوض کردم که پچ پچ شیرین نگاهم را سمت خودش کشاند

_بعد اینکه اسماعیل و سمانه رفتن...مهتا به داداش حاتم گفت چرا باهات اونجوری حرف زده

نگاهم را با مکث از رویش برداشتم اما تماماً گوش شدم
نمی‌خواستم مرا مشتاق ببیند!!

_حاتمم به شوخی برداشت...گفت چیزی نگفتم و فلان، حامد هم پشتش رو گرفت...ولی تا مهتا گفت آلا از دست تو گریه کرد، قیافه‌اش رفت تو هم

جلز ولز می‌کردم تا سریع تر حرفش را ادامه بدهد اما از عمد، اینطور کشش می‌داد!
با بیخیالی شانه بالا انداختم

+خب که چی حالا؟
_هیچی دیگه.... تا وقتی ما اونجا نشسته بودیم، یعنی تا وقتی که مهتا رو راهی کردیم و اومدیم، همش تو قیافه بود

در دلم قند آب می‌کردند!
+عذاب وجدان گرفت مثلا؟! مهم نیست...

کمی در صورتم دقیق شد و سپس با ابرو بالا انداختن از جا بلند شد
انگار تیرش به سنگ خورده بود!

من اما با دور شدنش، دم عمیقی گرفتم

لب های لرزانم را به یکدیگر فشرده و ناخن کف دست کشیدم تا بر خودم مسلط بشوم

دینگ دینگ....
هیجان زده, با فکر این که حاتم تماس گرفته است، قفل موبایلم را زدم که نام نگار در ذوقم زد

تماسش را با بی حوصلگی تمام وصل کردم
+الو سلام خوبی؟
_سلام. مامانت اینا اومدن؟

اوهوم را زمزمه کردم که صحبت را کوتاه کرد
_باشه. می‌خواستم مطمئن بشم که خر نمیشی و زنگ نمیزنی به اون یالغوز...

نگاهی به مادرم انداختم که هرلحظه نزدیک‌تر می‌شد
لرزش کوتاه موبایل خبر از پیامک می‌داد که گفتم
+نگار یه لحظه...

گوشی را فاصله داده و با دیدن نامش، قلبم لرزید!
«آلا »

لب هایم را به س ختی تر کرده و گفتم
+اوکی شد...

_خب خداروشکر! خوبیش اینه که فردا با قیافه دپرس نمی‌بینمت

مادرم با سینی چای کنارم نشست که به سرعت خداحافظی کردم
روی آیکون پیام رفته و دوباره آن «آلا» را خواندم

دوست داشتم چیزی تایپ کنم
غر بزنم، گلایه کنم، اصلا یک جانم ساده بنویسم

هرچیزی....
فقط نادیده‌اش نگیرم و ناراحتش نکنم
اما انگشتانم به روی صفحه خشک شده و تکان نمی‌خوردند

_خیلی وقته ریختم، سرد نشه
+باشه مرسی

قفل موبایل را زده و ترجیح دادم منتظر پیامک بعدی بمانم
کمی انتظار حقش بود....

آبنات را در دهان فرستاده، با هیجان پاهایم را تکان تکان می‌دادم که مادرم غرید
_عه... بچه یه جا بشین

ورود شیرین به پذیرایی، جمله‌ی بعدی مادرم را در پی داشت
_داداشتون گفته باهاتون حرف بزنم

لیوان چای را برداشتم

+خیر باشه....

_خیره....گفت سر شهروز باهاتون اتمام حجت کنم

فکرش را می‌کردم!

اول و آخر که باید برمی‌گشت؛ مثل تمام گندهایی که زده بود، این نیز فراموش شده بود

سکوت هردوی ما ،به مادرم فرصت ادامه‌ی حرف داد

_این پسره، داراب....دستش شهروز رو بند کرده...تو نمایشگاه ماشینش بهش جای خوابم داده، خلاصه سرگرمش کرده... شهروز هم بهش قول داده که آدم بشه

پوزخند نصفه نیمه‌ام از چشمان مادرم دور نماند

_آلا... حالا یه غلطی کرده، تو هم کوتاه بیا

این بار خندیده و شانه بالا انداختم

+من که چیزی نگفتم

_چیزی نمی‌خواد بگی...همین قیافه گرفتنت خودش پر حرفه!

جرعه‌ای چای نوشیدم که شیرین گفت

+خب یعنی چی؟ می‌خواد برگرده؟

مادرم به آهستگی روی زانویش کوبید

_وا...نیاد؟ اینجای خونه‌ی اون پسر هم هست...شما دوتا خواهرید یا دشمن خونی؟

تک خنده‌ای زدم که شیرین کمی خودش را جلو کشید
+ مامان، از کجا معلوم واقعا آدم بشه؟... بابا اون ما دو تا رو می بینه خون جلوی چشماشُ می‌گیره، یه پا روانیه

لیوانم را به سینی برگرداندم
+به نکته‌ی قشنگی اشاره کرد...انگار ارثشُ بالا کشیدیم...

رو به مادرم کرده و آهسته گفتم
+ببین مادر من.... درست میگی... اینجا خونه‌ی اونم هست، ولی بیاد اینجا داستان درست کنه، دیگه نمی‌مونم! میرم پیش نگار زندگی میکنم

ابرو در هم کشید و غرید
_بیخود کردی...چه سر خود شدی
+به هرحال گفتم که در جریان باشید...

شیرین دستانش را چلیپا کرد که ادامه دادم
+بهش بگید آدم بمونه، سر به سر من نذاره

مادرم نچ نچ کنان، سر به سمت تلویزیون گرداند
ناراحتی‌اش را نشانم می‌داد....

بعد از کمی سکوت، یک مرتبه سمتم چرخید
ـاون اصلا سرش گرم کار و بارشه.... معلوم نیست کی تو خونه باشه
+اصلا هرچی!

موبایلم به آرامی لرزید، پیامک دوم رسیده بود
دوباره ضربان قلبم روی هزار رفت....

نگاه مادرم، تنها از سر عادت سمت موبایلم چرخید
+نگاره...باهاش قهرم داره منت کشی می‌کنه

بدون حرف لیوان چای‌اش را برداشت و من به خودم لعنت فرستادم
چرا توضیح بی خودی می‌دادم؟
اصلا مگر سوالی پرسید؟

شیرین هنوز کاملا جدی به مادرم خیره شده بود
دوست داشت این صحبت به نتیجه برسد....

+مامان ببین....به اسی بگو با شهروز اتمام حجت کنه. من حوصله‌ی جنگ و دعوا ندارم

خواهرکم دنباله‌ی حرف مرا گرفت
+آره. اصلا بهش بگین یه بار دیگه به ماها گیر بده....
ـبی غیرت که نیست....

مادرم تند و نیز پاسخ داده بود

خب؛ انگار نیامده داستان داشتیم، چه برسد که بیاید!

_بعدشم قرار نیست شماها دستور بدید بیاد یا نه....هرچی هیچی بهتون نمیگم، پررو تر میشین

پا روی پا انداخت و گره‌ی ابروهایش کورتر شد
_فردا برمی‌گرده...

دستانم را چلیپا کرده و خیره‌ی شیرین، زمزمه کردم
+کاراتونُ کردید بعد به ما خبر می‌دید...خب اصلا نمی‌گفتید

پاسخی برایم نداشت
از مبل دل کنده و موبایلم را برداشتم
+میرم اتاقم شما هم برای ورود گل پسرت، برو قرمه سبزی معروفت رو بپز

از پذیرایی بیرون زده و پله‌ها را دو تا یکی بالا دویدم
ابتدای ورودم به اتاق، قفل موبایلم را زدم

پیامک دوم حاتم رسیده بود
«قهری؟»

پاسخ می‌دادم یا باز هم منتظرش می‌گذاشتم؟
مثلا چه می‌شد اگر پیام سوم را هم می‌داد و بعد پاسخش را می‌دادم؟

دستم به روی کلید برق رفت تا اتاقم را غرق در نور کنم
اما با فکری که به ذهنم رسید، منصرف شده و سمت پنجره قدم برداشتم

گوشه‌ی پرده را نامحسوس کنار زدم
تاریکی اتاقم و همچنین تاریکی حیاط‌ها اجازه‌ی دیدن را از من می‌گرفت

اما یک جرقه....
سرخی کوچکی که از حیاط همسایه دیدم، توجه ام را جلب کرد

برای بهتر دیدن، چشم باریک کردم
هیبت اش را شناختم...در حال سیگار کشیدن بود!

دستم را پشت گردنم کشیدم
با وجود باد خنک کولر، اما هنوز عرق داشتم و موهای بلندم به گردنم چسبیده بود

صدای زنگ موبایلم باعث فاصله گرفتنم از پنجره شد
خودش بود....

دیگر تاب و توان از دست داده و آیکون سبز را فشردم
صدای نفس های سنگینش، گوشم را نوازش می‌کرد

ثانیه ها کش می‌آمدند و هیچ کدام‌مان شروع کننده‌ی صحبت نبودیم...
انگار ترجیح می‌دادیم فقط به صدای تنفس یکدیگر گوش بدهیم نه بیشتر!!!

به ثانیه شمار تماس نگاهی انداختم
یک دقیقه را رد کرده بود که بالاخره صدای بم و گرفته‌اش در گوشم پیچید

_جواب پیامم رو ندادی آلا

طلبکار بود....
انگار نه انگار من باید با او مثل طلبکار ها حرف می‌زدم!

پوست لبم را با دندان کشیدم که دوباره گفت
_الان گوشی رو گرفتی اونور که صدامُ نشنوی؟
+هیچوقت ....

کمی مکث کردم تا ادامه‌ی حرفم را درست بیان کنم
+هیچوقت فکر نمی‌کردم تو فاصله‌ی ۲۴ ساعت....

آب دهانم را محکم فرو دادم تا مبادا بغض کنم اما لرزش صدا را چه می‌کردم؟
+انقدر ناراحتم کنی!

سکوتش مرا برای ادامه‌ی صحبت جری کرد...
+اصلا چجوری به خودت اجازه دادی که جلوی همه با من اونجوری حرف بزنی؟

چشمانم سوخت اما پلک نزدم...

دوست نداشتم اشک بریزم و ضعیف جلوه بدهم

+لباسام بد بود؟ من...من اونا رو....برای تو پوشیدم

شانه‌هایم لرزید!
با تار شدن دیدم، بالاخره مجبور به پلک زدن شدم
اصلا گریه برای او ارزش داشت؟

برای او نبود....
برای دل خودم که او به راحتی شکسته بود!

+خاک تو سر من کنن....که به خاطر تو، آرایش کردم، موهام رو...

ادامه‌ی حرفم را خوردم!
خودم را به اندازه‌ی کافی کوچک و خرد کرده بودم

با پشت دست اشک هایم را پاک کرده و زمزمه کردم
+الان زنگ زدی که چی؟

انتظارم کوتاه بود، چرا که باز هم صدای بم‌اش پیچید
_که بگم شکر خوردم

+عه؟جدی؟...هر چی بخوای بگی...بعد با یه عذرخواهی تمومش کنی؟
_تو بگو چکار کنم؟

با فکری که به سرعت نور از ذهنم عبور کرد، زبانم را تکانی دادم
+دیگه کلا دور منو خط بکش

شروع به راه رفتن در اتاق کردم؛ لازم می‌دانستم حواس خودم را پرت کنم

+ما اصلا با هم کنار نمیایم، فقط همدیگرو اذیت می‌کنیم
ـچرا یهو میزنی زیر کاسه کوزه‌مون؟

مهلت پاسخ به من نداد و گفت
ـمی‌خواستی وقتی با آرایش آن‌چنانی و موهای فر شده‌ی لامصبت اومدی جلو همه، قربون صدقه‌ات برم؟

غرشش نشان می‌داد که رگ های گردنش در حال انفجار است
می‌توانستم تصور کنم چطور دندان روی هم می‌ساید و حتما سرخ شده است....

ـلامصب...با اون مانتوی تنگ و کوتاهی که همه جاهای خوشگل تنتُ ریخته بودی بیرون....باید دهنمُ می‌بستم که مبادا خانم خانما ناراحت بشه؟

خودم به اندازه‌ی کافی عصبانی بودم و همین لحنش خشمم را بیشتر کرد
+دیگه نمی‌خوامت...
ـبیا تو حیاط

گفت و تماس را قطع کرد!
باید به دستور پر حرصش عمل می‌کردم؟

اصلا به چه حقی تماس را به روی من قطع کرده بود؟

موبایلم را به روی تخت پرت کرده و وسط اتاق ایستادم
سینه ام مالامال از اکسیژن می‌شد و سپس پر شتاب تخلیه از نفس!

زمین و زمان به دور سرم می‌چرخید
اما با این حال سمت پنجره رفته و پرده را کامل کنار کشیدم

نیاز نبود نگاهم را چرخ بدهم تا او را پیدا کنم
به دالان میان دیوار تکیه داده و سیگارش را پایین انداخت

صبر کردم تا گردنش را صاف کند
باید نگاهم می‌کرد و متوجه می‌شد قرار نیست به او ملحق بشوم

چراغ زرد جلوی در ورودی روشن شد که نگاهش چرخید
حتم داشتم که شیرین باز هم برای رفتن به سرویس همه جا را چراغانی کرده است

حاتم منتظر به در چشم دوخته بود
همانطور که حدس می‌زدم، صورتش به کبودی می‌زد

دستش مشت شده و سینه‌ای که با عجله پر و خالی می‌شد را از نظر گذراندم و دوباره به صورتش رسیدم
به آن چشمان منتظر...

قلبم برای انتظارش به درد آمد
من نیز ساعت‌ها منتظر پیامک کوتاهی از جانبش بودم و همان نیز دیوانه‌ام کرده بود

قبل از آن که از تصمیمم منصرف بشوم، موبایل را از روی تخت برداشته و بی معطلی شماره‌اش را گرفتم
باز هم خود را به پشت پنجره رساندم

چند ثانیه بعد، وقتی بوق اول به دوم نرسیده بود، صدای الو گفتنش در گوشم پیچید که گفتم
+من پایین نیستم. برو کنار تا شیرین ندیدتت

چشمانش به سرعت بالا آمد
چیزی در انتهای نگاهش تنم را لرزاند، به شدت عصبانی بود

ـبهت گفتم بیای پایین
+قرار نیست بیام

چراغ خاموش شد و حیاط در تاریکی دوباره فرو رفت
ـمیای پایین یا من بیام بالا؟

پوزخندی زده و قبل از قطع کردن تماس پچ زدم
+دیگه تموم!

موبایل را روی پاتختی گذاشته و پرده را در دست گرفتم تا هرچه زودتر از تیررس نگاهش دور بشوم
اما با حرکتی که کرد چشمانم گرد شد

روی پله‌های خانه آمده و یک پا را به لبه‌ی پنجره‌ی طبقه‌ی همکف تکیه داد
جای دستش را نیز درست کرد و در یک حرکت خودش را بالا کشید

کم مانده بود به سکته کردنم...!
این مرد دیوانه بود

پنجره را باز کرده و خفه غریدم
+چکار می‌کنی ؟ الان مامانم می‌بینه

انگار ناشنوا شده بود...
واکنشی نشان نمی‌داد و تنها به دنبال جای پای دومی بود

ترسیده نگاهی به پشت سرم انداخته و دوباره خم شدم
+برو پایین.... برو فردا با هم حرف می‌زنیم

پای دوم را بالا آورد و من دیگر فقط عقب رفتم
جلودارش نمی‌توانستم باشم
پس فقط عقب رفته و در اتاقم را قفل کردم

طولی نکشید که دستش به لبه‌ی پنجره‌ی اتاقم رسید
خودش را که بالا کشید، چشمم سمت آینه‌ی اتاقم رفت

یک تی‌شرت و شلوار طوسی رنگ، با طرح میکی موس...!!!
موهای پریشان و صورتی بدون کم‌ترین آرایشی

تاریکی اتاق، برای چشمانم عادی شده بود
ولی ای کاش حاتم مرا با این وضع نبیند....

صدای کوبیدن دست ها به یکدیگر، نگاه ترسیده ام را میخ حاتم کرد
خاک از دست و شلوار می‌گرفت

با کفش میان اتاقم ایستاده بود....
و خب؛ این کم اهمیت ترین موضوع در این برهه‌ی زمانی بود

صدای نفس‌های خشمگینش، ملودی صحنه بود
به خودم جراتی داده و تیز نگاهش کردم

+برای چی اومدی بالا؟ اگه مامانم می‌دید چی؟
ـبهت وقت دادم که بیای پایین ،ولی نیومدی

انگشت اشاره ام را روی بینی فشرده و پچ زدم
+آروم. صداتُ می‌شنون

دستانش را به کمر چسباند و تای ابرو بالا انداخت

_خب بشنون...بهترا! زودتر می‌چسبی بیخ ریشم

ترسیده از صدایی که هر لحظه بالاتر می‌رفت ،قدم بلندی برداشته و دست روی دهانش فشردم
+ساکت باش...داری آبرومُ می‌بری

لحظاتی به نگاه‌های خیره و لمس لب و ریش‌هایش گذشت
هردو فراموش کرده بودیم علت ایستادن در این نقطه را....

تنش وجودمان که کم شد، تنفس مان که آرام گرفت ،به خودم آمدم
فشار انگشت‌هایم را کم کرده و دستم را عقب کشیدم که به سرعت دستش را بالا آورد

فرار و عقب نشینی مرا نمی‌خواست
دستم را دوباره به روی صورتش برگرداند، این بار اما روی گونه‌اش...

به آرامی فشرد و زمزمه کرد
_بذار باشه!

حسی در درونم فریاد می‌زد!
دوست داشتم کمی، فقط کمی جلوتر رفته و در آغوشش فرو بروم!

قل قل کردن خون‌ام در تک تک اعضا و جوارحم را حس می‌کردم
جز به جز بدنم او را طلب می‌کرد

و حالا من چه مرگم شده بود؟!

مادرم اینجور وقت ها چه می‌گفت؟
«دختر و پسر مجرد زیر یک سقف تنها باشن....نفر سوم شیطونه»

سعی کردم بر خودم مسلط باشم، گردن صاف کرده و اخم کردم
+از همون راهی که اومدی ، برگرد برو
_باید همون اول میومدی پایین

از لحن حق به جانبش، گره‌ی ابروهایم کورتر شد
+تو به من نمیگی چکار کنم و چکار نکنم

دستم را محکم کشیدم
دوست نداشتم زبریِ لذت بخش ریش های پر و بلندش را حس کنم

+وقتی نیومدم، یعنی نمی‌خواستم چشمم بهت بیوفته

پوزخندی زد و دوباره دست به کمر چسباند
_ولی من خیلی دوست دارم چشمم به جمالت بیوفته

+هرچقدر دوست داری اینجا بمون، من میرم

جمله‌ام با چرخشم به سمت در به اتمام رسید!
اما نشد قدم از قدم بردارم....

دستش مانند پیچک به دور شکمم پیچید و مرا عقب کشید
زمان به عقب برگشت....

آن شب نحس نیز همینطور اسیر شده بودم، نه؟
ولی حاتم که آن پسر مریض نبود....

کنار او حس امنیت داشتم، حتی ترسی که حس کرده بودم را عقب راندم
نفس عمیقی کشیده و ناخن روی دستش فشردم

اما او بیخیال سوزش دستش، زیر گوشم پچ زد
_مگه نگفتی خوشگل کردی به خاطر من؟

+دستتُ بردار...داری اذیتم میکنی

با حرکتی سریع، بدنم را سمت خودش چرخاند
نفس به نفس هم ایستاده و دست او کمرم را چنگ می‌زد

_لامصب....این خوشگلیات فقط برای منه...

سر کج کرد و هرم نفس‌هایش روی صورتم پخش شد
_چشم غیر کور بشه اگه روت بچرخه...خودم کورش میکنم آلا

سرش را که جلوتر آورد، نگاهم میخ لب هایش شد
انتظار عذرخواهی به همراه یک بوسه داشتم

اما در یک حرکت غافلگیرانه، صورتش را کنارم نگه داشت
لب هایش را به گوشم رساند

_تو می‌خوای من بگم غلط کردم؟...حله....غلط کردم جلو جمع باهات بد حرف زدم

قلبم به معنای واقعی کلمه گرم شد...
من باز هم قرار بود ،وا بدهم و آشتی کنم!
خودم را که می‌شناختم

_امروز حرفمون چی بود؟ خط قرمز...نه؟
+اوهوم

محض خالی نبودن عریضه گفته بودم؛ هنر کردم!
_خط قرمز من تویی... هرچی از تو که به چشم بقیه بیاد غیرت منو به جوش میاره

دم عمیقی گرفتم
عطر خوش و بوی سیگاری که در هم شده بود ،مشامم را قلقلک داد

باز هم بو کشیدم!
عطرش را ذخیره می‌کردم برای ساعت‌های تنهایی و دور از او...

_می‌خوام بدونی، وقتی میگم خط قرمزی، دروغ نمیگم....حاتم حرف دروغ نداره به کسی بگه

صورتش را عقب کشید و در چشمانم خیره شد
_حاتم تو این دنیا فقط به یکی میگه غلط کردم، حتی اگه اون یه نفر پا روی غیرتش گذاشته باشه....

انگشتانش به بازیِ تارهای بازیگوش موهایم آمده و زمزمه کرد
_حتی اگه بگه نمی‌خوامت....بگه نمی‌خوام چشمم بهت بیوفته

موها را پشت گوشم فرستاد و لاله‌ی گوشم را نوازش کرد
_حاتم واسه اون یه نفر....جون میده! ...آلا، جونِ حاتمه!

تمام شد!
باز هم دلم برایش لرزید، برای بار دوم در یک ۲۴ ساعت!
عذرخواهی و منت کشی‌اش را باز پذیرفتم....

دستانش را دو طرف صورتم قاب کرد که نگاهم سمت لب هایش کشیده شد
_بمیره این مرتیکه که اشک تو رو در آورد... مگه نه؟

نشنیدم چه گفت...!
در آن لحظه فقط بوسه از آن لب ها را می‌خواستم!
یک بوسه حق هردوی ما بود...

چند سانت فاصله را با یک حرکت پر کرده؛ لب‌هایم را به پرستش او در آوردم
بوسه ای محکم و پر عشق...

سهمم را که از او گرفتم، قصد عقب نشینی کردم که مانعم شد
لب هایم را به بازی گرفت

شیرین بود!
این لحظه، این بوسه، این آغوش ساده...
همه و همه شیرین بودند!

و لعنت به شیرین با حضور بی موقع‌اش که همه چیز را از ما گرفت
چند تقه به در خورد که هر دو از جا پریدیم

_آبجی؟ بیا شام حاضره
+با...باشه...الان....میام

سایه اش را دیدم که چند ثانیه‌ای پشت در ایستاده و سپس از پله‌ها پایین دوید
دوباره سمت حاتم چرخیدم

از دیدن چشمانش فراری بودم....
بوسه را حق خودم می‌دانستم ، اما ای کاش پیش قدم نمی‌شدم!

اصلا چرا پیش قدم نمی‌شدم؟
آمدیم و تا ماه ها در این انتظار می‌مردم و او پا پیش نمی‌گذاشت...

ـ‌می‌خوامت آلا...خوب شد که نیومدی پایین!

تو گلو خندید که لب گزیدم
نمی‌دانستم چه حرف و پاسخی باید برایش داشته باشم که بالاخره خودش به حرف آمد

ـ برو تا آب نشدی بری تو زمین....من راهِ برگشتنمُ بلدم

اجازه رفتن را که صادر کرد، بی معطلی سمت در دویده و کلید را چرخاندم در را پشت سرم بستم و لبخندی که رفته رفته پر رنگ تر می‌شد را با جان و دل پذیرا شدم

سمت پله‌ها رفتم...
شیرین در حال چیدن بشقاب ها به روی میز بود

چند ضربه‌ی آرام به گونه‌ام زدم...
شک نداشتم سرخ شده بودم و به زودی مرا انگشت نما می‌کرد

چند نفس عمیق و بعد به آرامی پایین آمدم
مادرم دیس برنج را روی میز گذاشت و با دیدنم رو ترش کرد، سمت آشپزخانه برگشت

شیرین برایم شانه بالا انداخت که پشت سر مادرم راه افتادم
در قابلمه خورشت را باز کرد که دست دور شکمش انداختم

_عه...خودتُ لوس نکن
+ببخشید مامان! قهر نکن باهام دلم می‌گیره

نیم چرخی زد و از بالای شانه نگاهم کرد
_زبون بازی نکن برای من

گونه‌ام را به صورتش چسبانده و زمزمه کردم
+بدت میاد؟

پاسخی نداده و مشغول کشیدن خورشت در بشقاب‌های گرد شد که پچ زدم
+بگو بیاد گل پسرت. فقط قهر نباش

_نیستم....
+باشه مامان تو راست میگی!

بوسه ای به روی گونه‌اش کاشتم که صدای شکستن وسیله‌ای در حیاط پیچید
حاتم گل کاشته بود....

شیرین سرک کشید و زمزمه کرد
_گلدون بود؟ نکنه دزد اومده...

مادرم بشقاب را روی کابینت گذاشت تا بیرون برود که پیش قدم شدم
+دزد کجا بود؟ میرم سر بزنم

میز را دور زده و از راهرو عبور کردم
حتی محض اطمینان چراغ جلوی در را هم روشن نکردم، مبادا از داخل خانه حاتم را ببینند

در را آهسته باز کرده و زمزمه کردم
+ چی رو زدی شکوندی؟

پاسخی که دریافت نکردم، ترسی به دلم افتاد
دست دراز کرده، کلید برق را زدم

کسی در حیاط نبود...و همین ترس به دلم انداخت
صدای مادرم که بلند می‌گفت «چی شد؟» سرم را به عقب گر داند
+هیچی

دوباره نگاهی به حیاط انداختم که این بار سایه‌اش را دیدم
پشت دیوار ایستاده و با شنیدن صدای من، سرک کشید

لبخند خجولی نثارش کرده و در را بستم
بی معطلی به جمع خانوادگی پیوسته و روی صندلی نشستم

شیرین بشقابش را پر از برنج کرد و زیر گوشم پچ زد

_این داداش کله خرابمون بیاد، روزگار مون سیاهه‌ها

لبخندی به روی مادرم که با ظرف خورشت جلو می‌آمد، زده و پاسخ دادم
+وقتی نمی‌تونی مقابله کنی، استقبال کن

_چی میگید شما دوتا؟
+هیچی مامان. چه بو و برنگی راه انداختی عزیزم

مشکوک چشم باریک کرد
_رفتی اتاقت و اومدی، زمین تا آسمون فرق کردیا...چی شده؟ اجنه رفته تو جلدت که انقدر مهربون شدی؟

شیرین که پقی زیر خنده زد، متعجب نگاهشان کردم
+چقدر نامردین....من کلا مهربونم...اسم شهروز که میاد سیم پیچیم اتصالی می‌کنه

مادرم که بشقابم را پر کرد، فکرم سمت اتاق پر کشید
جن در بدنم رسوخ نکرده بود

مردی که عاشقش بودم را بوسیدم....
بوسه‌ی پر عشقش تا این حد مرا تغییر داده بود
چقدر دوست داشتم باز هم طعم خاص لب‌هایش را بچشم!

شام در سکوت صرف شد و میز که جمع شد، بی حرف پای ظرفشویی ایستادم

باید هرچه سریع‌تر به اتاق می‌رفتم و حتما برای حاتم عاشقانه خرج می‌کردم
اما از اتفاقی که بین‌مان افتاده بود به شدت خجالت می‌کشیدم

ترجیح می‌دادم تا جایی که می‌توانستم از حاتم فرار کنم
دیر و زود باز هم با یکدیگر حرف می‌زدیم و به دیدارم می‌آمد اما فعلا فاصله می‌گرفتم

_آبجی؟ گوشیت زنگ میخوره

نگاهی به میز غذاخوری انداختم، فراموش کرده بود آن لعنتی را سایلنت کنم....
حتما رنگ از صورتم پریده بود که شیرین برایم ابرو بالا انداخت

_میخوای جواب بدم؟
+نه خودم میام...

دستانم را به سرعت آب کشیدم که دوباره گفت
_عجله نکن....نگاره!

کنجکاوی‌اش را کرده بود
به خیالش قرار بود مچ مرا بگیرد اما خدا در کاسه‌اش گذاشت....

وای که چقدر ممنون خدای خودم بودم!
در همین چند ساعت می‌شد بارها آبرویم بریزد اما او اجازه نداد

چشم غره‌ای رفته و غریدم
+رد تماس بزن

با تفریح، سیبی گاز زد و موبایلم را دوباره روی میز گذاشت
شیر آب را باز کردم و حواسم بود که نزدیک می‌آمد....

_منتظر یکی دیگه بودی؟
+نه...
_آخه هول کردی آبجی

کلافه چشم در کاسه گردانده و پوف کشیدم
+باید بهت توضیح بدم؟

به بازویم آویزان شد و نالید
_تورو خدا بگو دیگه... طرف کیه؟ از فضولی میمیرم

تکانی به دستم دادم و ظرف بعدی را برداشتم
+نترس...نمی‌میری
هین ضعیفی کشید و دوباره بازوی بیچاره‌ام را میان دستانش چلاند
_وای پس یکی هست!؟ بگو کیه وگرنه خودم می‌فهمم

از ذوقی که داشت لبخندم ناخودآگاه رفته پررنگ شد
_من سفره‌ی دلمُ پیش تو باز میکنما...تو چرا اینجوری‌ای؟

+آخه چیزی نیست که اینجوری میگی
_اگه نیست چرا می‌خندی؟
+از دیوونه بودن تو خنده‌ام می‌گیره

شاید ته قلبم بدم نمی‌آمد که تک دانه خواهرم از عشق ما با خبر بشود اما دوست نداشتم به این زودی وا بدهم

_باشه تو نگو...من می‌فهمم
+باشه باهوش

موبایلم که بار دیگر زنگ خورد، با همان دوستان کفی سمتش دویدم این بار خودش بود؛ حاتم!!!

با چند دستمال کاغذی دستانم را تمیز کرده و بلند گفتم
+بقیه‌اش با تو...شب همگی بخیر

پله ها را دو تا یکی بالا دویدم
جلوی اتاقم که رسیدم، تماس را وصل کردم

+الو؟ سلام
_علیک سلام موش کوچولوی خجالتی من...

دوباره گر گرفتن گونه‌هایم را حس کردم
کلید را در قفل چرخاندم و باز هم مهمان تخت شدم

+اینجوری نگو....
_چیزی نگفتم که...خجالتی نیستی؟

پوست گوشه‌ی ناخنم را میان دندان گرفتم که پچ زد
_چقدر خوب بود آلا...نمی‌دونستم انقدر خوشمزه‌ای

پلک روی هم فشردم خفه نالیدم
+نگو نگو...بحثُ عوض کن

_آخه چرا؟ نگم چقدر بهم کیف داد؟ نگم چقدر منتظر این لحظه بودم؟
+حاتم....

صدای بم و زمزمه وارش گوشم را نوازش می‌کرد
_من جربزه‌ی همین حرکت رو نداشتم. چه خوب شد تو اومدی جلو.... بازم از این کارا بکن. باشه؟

+پررو نشو...همینم اشتباه کردم
_حله. بازم از این اشتباها بکن

خنده‌ی بلندم را به گوشش رساندم که «ای جان» را زمزمه کرد
گاز ضعیفی از لبم گرفته و گفتم
+دیگه دارم آب میشم میرم تو زمین

_نه آب نشو...هنوز لازمت دارم
+چون تو گفتی باشه!

پوست کنار ناخنم را زیر دندان کشیدم که پچ زد
_اومدی اتاقت؟

+آره چطور؟
_بیام دوباره پیشت؟

با چشمان گرد شده از تخت دل کنده و سمت پنجره رفتم
سایه‌اش را این بار واضح‌تر می‌دیدم

به دالان تکیه داده بود و قطعا بالا را نگاه می‌کرد که غریدم
+نخیر

تو گلو خندید و گفت
_چرا موش موشک؟ دلم برات تنگ شد

نمی‌دانم چرا کم توقعی‌ام شده بود
احساس می‌کردم راهش را پیدا کرده که وقت و بی وقت به سراغم بیاید برای یک بوسه....

شاید هم بیشتر!!!

همین ناراحتم می‌کرد....

من آلا بودم، نه یک دختر بی دست و پا که برای آمدن دوست پسرش به اتاق، از هر روشی استفاده کنم
هر حرفی را به جان بخرم

+می‌تونیم فردا همدیگرو ببینیم
_الان نیام؟

کمی به آن هیبت دوست داشتنی‌اش خیره شدم
+نه اینجوری دوست ندارم

تکیه از دالان گرفت و کمی جلو آمد
_چرا عزیزم؟

پنجره را کشیده و محکم بستم
+انگار اینجوری خیلی بی ارزشم حاتم

پرده را سریع کشیده و چراغ خواب را روشن کردم
صدای نفس هایش را به وضوح می‌شنیدم

روی تخت خودم را پرت کردم که زمزمه کرد
_نه اینجوری نیست عزیزم

+ولی الان اینجوری حس کردم....

_خیلی خب...اصلا یادت بره چی گفتم

کمی مکث کرد و سپس با یک سرفه‌ی کوتاه ادامه داد
_فردا کی بیام دنبالت که برسونمت بیمارستان؟

به سراغ کمدم رفتم تا مانتوی فردا را اتو کنم
دوست داشتم این بار لباسی بپوشم که حاتم دوست داشت

نگفته بود حتما بلند باشد...
یا حتما تیره!
اما چیزی می‌پوشیدم که معقول باشد

_چه ساعتی عزیزم؟
+صبح باید برم...ولی بذار ظهر همدیگرو ببینیم

مانتوی تیفانی را که قدش تا زانو می‌رسید را بیرون کشیدم
قطعا هم زیبا می‌شدم هم در چشم او خانم و معقول!

_چرا ظهر؟ هم ظهر می‌بینمت هم صبح
+امروز داشتم سکته می‌کردم...اسی کم مونده بود بفهمه

مانتو را روی تخت رها کرده و سراغ اتو رفتم که گفت
_خب این چه ربطی داره؟

+صبح خیابونا خلوته...اسی یه وقت یه جایی ما دوتا رو با هم ببینه میدونی چی میشه؟

_هیچی نمیشه... صبح یه ماشین بگیر بیا سر چهار راه اصلی

متفکر به حرفش گوش می‌کردم که گفت

_میدونی کجا رو میگم؟ چهار راهِ بعد از گاراژ

+آره فهمیدم

_خوبه. بیا اونجا با موتور سه سوته می‌رسونمت

با فکر بغل کردن آن بدن عضلانی تنم گر گرفت

سعی داشتم هیجان را از صدایم حذف کنم

+موتور؟ وای نه حرفشم نزن... اینجوری که بیشتر تو چشمیم

_تو فقط بیا خانم دکتر

لحن گرم صدایش...

مهربانی‌اش...

عشقی که از او به قلبم می‌نشست را دوست داشتم

به من حس زنانگی می‌داد

حس این که برای یک نفر در این دنیای بی کران مهم هستم

خط قرمزش!!!

_حله؟

+آره حله سلطان!

تو گلو خندید و پچ زد
ــپس برو بخواب که صبح می‌بینمت. یاعلی
+شب بخیر

موبایلم را قفل کرده و خودم را کنار پنجره رساندم
خیلی نرم و آهسته پرده را کنار زدم

دیگر میان دالان نبود...
با خیال راحت به خانه‌اش برگشته بود تا برای دیدار فردا سرحال باشد

صدای دینگ پیامک موبایلم، نگاهم را به صفحه دوخت
«دزدکی نگاه نکن»

شرم زده، پرده را رها کرده و سمت اتو برگشتم
باید زودتر کارم را تمام کرده، می‌خوابیدم

البته اگر این هیجان به من اجازه‌ی خواب می‌داد....
برای دیدنش دل می‌زدم

+آقا لطفا همین کنار نگه دارید

_مقصد رو اینجا نزدید
+میدونم...لطفا همین جا منو پیاده کنید، هزینه هم پرداخت شد

راننده راهنما را زد و کمی جلوتر از چهار راه مد نظر نگه داشت
شال مشکی‌ام را مرتب کرده و پیاده شدم

ماشین که به حرکت درآمد، موتوری جایش را به سرعت پر کرد
پالس مشکی خودش بود....

تی شرت آبی آسمانی‌اش را به شدت دوست داشتم
پوست تقریبا گندمی اش را بیشتر به چشم می‌آورد

_خوشتیپ ندیدی؟

روی صورتش مکثی کرده و ابرو بالا انداختم
+اوه...چه اعتماد به سقفی

تک خندی زد، آستین تی شرتش را کمی مرتب کرد
نگاهم روی خط اصلاح صورتش به گردش در آمد

دیشب زبری این ریش ها مرا آزار نداده بود
انگار باز هم دوست داشتم دستی میان خرمن ریش هایش بکشم

_اگه دید زدنت تموم شد بپر بالا تا شر نشده
+خیلی پررویی...من سوار موتور نمیشم

نگاهی به پشت سر انداخت و خندید
_بجنب دختر جون تا نینداختمت رو کولم....

با اتمام جمله‌اش کیفم را آهسته گرفت و کشید
پر استرس دست روی شانه‌اش فشردم، خودم را بالا کشیدم

_آقاتونُ سفت بچسب که می‌خوایم پرواز کنیم...تک چرخ دوست داری؟

می‌توانستم حدس بزنم که بلوف می‌زند تا او را در آغوش بکشم
کیفم را میان مان جا داده و گوشه‌ی تی شرتش را گرفتم

+نخیر دوست ندارم...تو هم از این کارا....

لعنتی حتی اجازه نداد کلامم منعقد بشود
دسته‌ی گاز را پیچاند و موتور کمی از جا بلند شد

جیغ بلندی کشیده و دستانم به دور شکمش چفت شد
موتور را بی معطلی به حرکت در آورد

ترسیده بیشتر به او چسبیدم
الحق که خوب توانسته بود به مراد دلش برسد

+حاتم.... حاتم خدا لعنتت کنه...درست برو

جیغ می‌زدم و بلند بلند حرف می‌زدم
نامرد در جوابم فقط می‌خندید و بیشتر دسته را می پیچاند....

تقریبا در آغوشش حل شدم
پشتش پناه گرفته و تا جایی که می‌توانستم به عضلات شکمش چنگ می‌زدم تا مبادا بی‌افتم

سرم را نیز به کمرش می‌فشردم
کم مانده بود به سکته کردنم که بالاخره چراغ قرمز او را اسیر کرد

ترمز کرد که ترسیده کیفم را روی شانه انداخته و عصبی غریدم
+لازم نکرده دیگه منو برسونی

نیم چرخی زده و با گرفتن ران پاهایم، از پیاده شدنم جلوگیری کرد
_عه عه...پیاده نشی زشته

مشتی حواله‌ی کتفش کردم که میان خنده گفت
_عین آدم میرم...بشین

صدای تک بوق یکی از ماشین‌ها توجه‌ام را به سبزیِ چراغ جلب کرد
موتور به آرامی شروع به حرکت کرد

قصد کلافه کردنم را داشت، می‌فهمیدم
وگرنه کدام آدمی تا این حد صفر و صد می‌شد؟

نه به آن سرعت ۱۲۰ تا، نه به این حرکت مورچه‌وار...
پیشانی‌ام را به شانه‌اش چسبانده و نالیدم
+اذیت نکن

تمام هیبتش شروع به لرزیدن کرد
نامرد، به ریش من می‌خندید و از آزار دیدن من لذت می‌برد

+چرا می خندی حاتم؟

جیغ زدنم میان خیابان برایش ذره‌ای اهمیت نداشت
فقط از بالای شانه نگاهم کرد

ـ چون خوشم میاد این ریختی میشی....ای جونم! گریه نکن
+عمه‌ات گریه میکنه

رو ترش کرده و سرم را به سمت دیگری چرخاندم که کمی به سرعتش اضافه کرد

ـ ناز کردنشم خریدار داره....تو گفتی آروم برو، بده به حرفت گوش میکنم؟
+لازم نکرده دیگه به حرفم گوش بدی....

دوباره خندید و من برای بار هزارم در دل برایش غش کردم!
زیبا می‌خندید، چشم حسود کور!!!

کاش چشمان همه کور می‌شد و به این شادی های ما خیره نمی‌شدند حسادت‌شان کار دستمان می‌داد

_آلا....نفسم...به خدا دلم برات تیکه تیکه میشه اینجوری قهر میکنی

+نه قهر نکردم

از خروجی سوم میدان بیرون رفت و بلند گفت

_پس چرا ساکت شدی؟

+ذهنم مشغوله

باید مشغولیت ذهنم را با او بازگو می‌کردم

جداً از دیشب درگیرش بودم!

_چی شده؟

+دیشب مامان باهامون حرف زد...درباره ی شهروز!

سکوتش را که دیدم، کمی متمایل شدم تا بتوانم صورتش را ببینم به فکر فرو رفته بود

+می‌خواد برگرده....انگار این پسره داراب خوب جمع و جورش کرده

_داره دون می پاچه کره خر

صورتش به آنی در هم رفته بود، متعجب پرسیدم

+کی؟ داراب؟ چی می‌خواد ازمون

خیابان منتهی به بیمارستان را بالا رفت
خاصیت و خوبی موتور همین بود، به قول حاتم سه سوته به مقصد می‌رسیدیم

_هیچی...فقط دور و ورش آفتابی نشو. کرم داره بی ناموس
+اوه...چه عصبانی!

چند قدم بالاتر از بیمارستان ترمز کرد و از بالای شانه نگاهم کرد
_خط قرمزی دیگه....

لاقید خندیدم و از موتور پایین آمدم
+چکار به من داره اون؟ خواستگاری کرد جوابشم شنید

_آره....کاش عاقل باشه...کاش از جونش سیر نشده باشه

برایش چشم درشت کردم
+چه قلدر شدن بعضیا...دعوا اینا نداریم!

اجباری خندیدنش از فاصله ی صد فرسخی به چشم می آمد
شنیدن نام داراب او را چنین بهم ریخته بود؟

+نگران نباش...هیچکس سراغ خط قرمز تو نمیاد

کاش همان‌طور می‌شد

ای کاش هیچکس پا به روی دُم حاتم نمی‌گذاشت...

_خدا کنه مردم انقدر عاقل باشن
+هستن....دستت درد نکنه منو رسوندی...ولی فکر کنم دو سه بار سکته رو زدم

با خنده سر تا پایم را از نظر گذراند که متعاقبا نگاهی به خودم انداختم
+چیه؟ زشته؟

متعجب به صورتش خیره شدم
آن لبخند کج به روی صورتش عجیب او را جذاب کرده بود

_نه لامصب....زیادی قشنگه...اصلا مشکل از خودته نه لباسات

نوک بینی‌ام را بین انگشتانش گرفت و نرم فشرد
_تو گونی هم بپوشی خوشگل میشی...

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم
ریز ریز خندیده و زیر دستش زدم

+چه جمله‌ها بلده....اونوقت مامانم به من میگه زبون باز....باید تو رو ببینه

صدای بلند نگار، اجازه نداد خنده‌های حاتم را خوب تماشا کنم
_بسه دل و قلوه دادن...

خجالت زده نگاهی به خیابان شلوغ و پر رفت و آمد انداختم
سپس به دنبال خود نگار گشتم

ماشینش را آن سمت خیابان درست مقابل ما، پارک کرد که حاتم گفت
_حیثیت برامون نمی‌ذاره. من رفتم
+آره حتما...برو. این بی شعوره!

دستش را که به سمتم دراز شده بود را نیم نگاهی انداختم
برای فشردن آن دست مردانه مردد بودم

اما مگر همین چند دقیقه پیش در آغوشش فرو نرفته بودم؟
پس یک دست دادن جای دوری نمی‌رفت

دست کوچکم را به دستش سپردم که لبخند رضایت بخشی زد
+خوبی آقا حاتم؟

هردو خشک شده به نگار چشم دوختیم
با لبخندی مسخره هردوی ما را از نظر گذراند و سپس من را مخاطب قرار داد

+می بینم که حالت خوبه....منتظر بودم با چشمای پف کرده ببینمت....

رو به حاتم کرد و ادامه داد

+آخه دیروز یکی اذیتش کرده بود آقا حاتم....مدام زنگ می‌زد به من، پشت تلفن آبغوره می‌گرفت

گندش بزنند!
نگار دهن لق، قصد بی آبرو کردنم را داشت

حاتم می‌دانست اشک ریخته‌ام، اما نیازی نبود نگار اینطور به روی هردوی ما بیاورد
هیچ دوست نداشتم انقدر مقابلش کوچک بشوم

+نگار.... اون قضیه مال دیروز بود! بیا بریم

ابرویی بالا انداخت و لب زد
+عه؟ خرت کرد ؟

خجول به حاتم چشم دوختم
او هم دست کمی از من نداشت، کم مانده بود آب بشود و زیر زمین برود

+نگار بسه... حاتم...دیرت شده، برو بعدا حرف میزنیم

دستم را آهسته رها کرد و رو به نگار گفت
_اجازه میدین دیگه؟

کنایه می‌زد!!
نگار مقابلش ایستاده و رسماً نمی‌توانست موتور را تکان بدهد

کاملا نمایشی نگاهی به موتور حاتم انداخت و ریز ریز خندید
+بله حتما. خداحافظ شما

جلو آمده و دستم را محکم کشید
دستی برای حاتم تکان داده و پشت سرش راه افتادم

فقط چند قدم فاصله گرفته بودیم که سقلمه‌ای نثارش کردم
+هوی.... لازم بود اینجوری آبروی منو ببری؟

ـچه آبرو بردنی دیوونه؟ باید می‌فهمید دل تو رو شکونده...اشکتُ در آورده
+نخیر....کوچیک شدم جلوش

دستی در هوا تکان داد
ـ خاک تو سر بی لیاقتت...کاش من یکی عین خودم داشتم تا هوامُ جلوی سیاوش داشت

پا به حیاط بیمارستان گذاشتیم که گفتم
+عین دو تا آدم متمدن با هم حرف بزنید، تا کار به دوست و رفیق و پا درمیونی نکشه

ـوای...متمدن... دیروزتُ هنوز یادم نرفته
+یادت نره!

بردیا چند قدم آن طرف‌تر مشغول گپ و گفت با یکی از پرستارهای بخش بود
همان لحظه دعا کردم روابط خوبی با هم داشته باشند

نگار تنه‌ی ضعیفی نثارم کرد که چشم از بردیا برداشتم
+چیه؟

چشم درشت کرد
_کم مونده بود بخوریش...

دستی در هوا تکان داد و پچ زد
_امروز قرار مدار نذاری با اون غول تشن...قراره با هم بریم خرید

+غول تشن عمته...اتفاقا قراره بیاد دنبالم
_بیخود. میریم خرید

هوای خنک بخش اورژانس به جانم نشست
نگار حرفش را زده و مستقیم سمت اتاق رست رفت!

موبایلم را از کیف بیرون کشیده و صفحه چت حاتم را باز کردم
«ظهر با نگار میرم خرید. نرم ول کنم نیست»

می‌دانستم بی برو برگرد با او راهی می‌شوم، پس چک و چانه ی بیخود نمی‌زدم
بعد از خرید، با حاتم قرار می‌گذاشتم

اصلا حالا که فکرش را می‌کردم چه خوب شد که نگار چنین پیشنهادی داد خریدش را اگر زود انجام می‌داد، به بهانه‌ی بیرون بودن با او، زمان بیشتری را با حاتم می‌گذراندم

لبخند زنان پیام بعدی را تایپ کردم
«هرجا رفتیم آدرس میدم که بیای، همدیگرو ببینیم»

منتظر نمانده و مستقیم سمت اتاق رفتم
زمان تغییر شیفت نزدیک بود....

با وسواس خاصی در حال انتخاب شال بود
هرکدام را روی سر می‌انداخت و جلوی آینه می‌ایستاد

پسر فروشنده به کوهی از شال و روسری‌ها که روی پیشخوان مغازه رها شده بود، نگاهی انداخت
به سمت نگار که چرخیدم، با چهره‌ی راضی‌اش مواجه شدم

ــاین رنگش خیلی بهتره
+همون شد؟

فروشنده پرسیده بود؛ نگار با عجله برگشت
ــاون دو تا رو هم میخوام...

میان روسری‌ها چرخی زد و موراد انتخابی‌اش را بیرون کشید
روی صندلی جابجا شدم که نزدیک آمد

متعجب نگاهش کردم که هردو روسری را کنار صورتم گرفت
_تکون نخور ببینم کدومش بهت میاد؟

تک خندی زده و گفتم
+نه بابا...من لازم ندارم!

صدای پسر فروشنده نگاه هردوی ما را به سمت خود کشید
+اونی که سبز توش کار شده، به چشماشون میاد....کلا روسری رو به نظرم باید با رنگ پوست و رنگ چشم ست کرد

با نگار چشم در چشم شدیم
هر دو به یک چیز فکر می‌کردیم.....

«نظرت بخوره تو سرت...پسره‌ی هیزِ فضول»

نگار به سرعت روسری مد نظر فروشنده را روی پیشخوان گذاشت و محکم گفت
_اینو نمی‌خوایم....اینی که لیمویی داره بهتره

روی سرم پهنش کرد و گفت

_آره...همین خوبه

فروشنده که سوزن درونش فرو کرده و بادش را خالی کرده بودند، نگاهی به هردوی ما انداخت و شال روسری میان دستان نگار را تا کرد
+مبارکتون باشه

با صدای زنگ موبایلم، از صندلی بلند شده و پلاستیک‌های خرید را هم برداشتم
پا به راهرو گذاشتم

تماس حاتم را وصل کردم
+سلام عزیزم
_سلام سلام....ای جونم به این انرژی

نگاهی در راهرو گرداندم، حس می‌کردم همین اطراف است
_راست میگن خانوما با خرید کردن از این رو به اون رو میشن

+عه؟ اونوقت کی اینا رو بهت گفته؟
_اون یکی زنم

پقی زیر خنده زدم که سقلمه ای نثارم شد
نگار چشم و ابرو آمد و غرید: زرت و زرت نخند براش

_اوه...بالا سرته اون مادر فولاد زره؟

این بار بلندتر خندیدم که نگار پلاستیک ها را با غیض از دستم کشید و بلند گفت

_بگو هنوز کارمون تموم نشده

پشت سرش روانه شده و زمزمه کردم

+شنیدی چی گفت؟

_آره...بگو ایراد نداره...من برای دیدن عشقم صبورم

از شنیدن کلمه‌ی عشقم، ماتم برد و او ادامه داد

_طبقه‌ی همکفم...نزدیک یه طلافروشی...هرموقع دست از سرت برداشت بیا پیشم

با چرخیدن نگار به سمتم، لبم را گاز گرفتم تا مبادا بخندم

+باشه حله

تماس را قطع کرده و برای حمل کردن پلاستیک هایش کمک رساندم لب و لوچه‌اش را کج و کوله کرد

_میخوای بری پیش اون؟

+نه...هستم فعلا پیشت

تک خندی زد و دستی در هوا تکان داد

_آهان...هنوز نرسیده پس

+اتفاقا پایین وایساده...گفت هرموقع کارم تموم شد برم. مشکلت چیه؟

_هیچی.... خوشم نمیاد ازش

پوکر فیس خیره اش شدم که لاقید شانه بالا انداخت

جلوی ویترین مغازه‌ی بعدی ایستاد و زمزمه کرد

_این کیفه رو بخرم کارم تمومه

برای خرید کیف دیگر همراهی‌اش نکردم

دل دل می‌زدم برای رفتن کنار حاتم....

طولی نکشید که نگار دست پر از مغازه بیرون آمد

چهره‌ی شاداب و خندانش، خبر از تخفیف تپلی بود که گرفته است

به آسانسور اشاره ای کرد

_میرم رستوران....تو هم برو غول بیابونیت رو بیار بالا

+هوی...درست حرف بزن

دکمه‌ی آسانسور را زد که ادامه دادم

+فکر نکنم قبول کنه....میرم پیشش...یکم دیگه میام بالا

پا به اتاقک شیشه‌ای گذاشتیم، دو طبقه تا رستوران فاصله بود

_منتظرما....با حاتم بیای

+چه خبره انقدر اصرار میکنی؟

مشکوک شده بودم...

خودش اعتراف کرده بود خیلی از حاتم خوشش نمی‌آید، آن وقت این اصرار برای صرف نهار کمی عجیب به نظر می‌رسید

_چه خبره؟ میگم زشته...حالا بگو بیاد به اونم یه سالاد میدیم
+حالا ببینم چی میشه

درب آسانسور باز و به سرعت پیاده شد
دیدن نگار میان آن حجم خرید، جالب بود!

به سرعت دکمه‌ی همکف را فشردم و گفتم
+یه میز خوب انتخاب کن تا بیام

خیره به مردمی شدم که در این ظهر گرم تابستانی نیز، در حال جنب و جوش بودند
هرچند فضای مجتمع تجاری خنک بود اما سر ظهر بودنش باز هم آزار می‌داد

«طبقه‌ی همکف»
و دینگ....

درب آسانسور با طمانینه باز شد و ای کاش می‌توانستم دست بی‌اندازم و برای سریع‌تر باز شدن کمکش کنم

برای دیدن مردی که در همی ن طبقه ایستاده بود دل می‌زدم و این آسانسور لعنتی برای من ناز و کرشمه می‌آمد....

از میان حجم زنان و مردانی که قصد ورود به آسانسور را داشتند، پا به طبقه گذاشتم!!!
نگاهی گذرا بین افراد گرداندم

بی طاقت قفل موبایلم را زده و شماره‌ی حاتم را گرفتم
صدای آهنگ خاصی در فضا پیچید که نگاهم سمتش کشیده شد

ضلع شرقی، پشت ویترین یک طلافروشی ایستاده بود
تماس را قطع کرده و مستقیم سمتش راه افتادم

+می‌خوای برای کی طلا بخری؟

با شنیدن صدای من، چرخی زد و لبخند کجی روی صورت نشاند
ـبرای زنم

سریع کنارش رسیدم و پچ زدم
+چه زنم زنم میکنه....خوش به حال زنت!

کمی نزدیک‌تر ایستاد که گرمای بازویش را حس کردم
تقریبا خودش را به من چسباند

ـمیای بریم اون انگشتره رو دستت کنی؟

حلقه‌ی انتخابی‌اش را از نظر گذرانده و خندان نگاهش کردم
+برای پیرزن می‌خوای خرید کنی؟

دست در جیب شلوارش فرو برد و کج خندی زد
_خیلی ضایع اس؟

دوباره به انگشتر نگاه کردم؛ درشت و زرد رنگ
دقت که می‌کردم زیبا بود اما با سلیقه‌ی من جور نبود!

+نه قشنگه...من اینجوری دوست ندارم
_مگه برا تو میخوام بخرم؟

تقریبا فرو ریختم....
مات برده نگاهش کردم که قهقهه‌ی کوتاهی زد

_قیافه‌اشُ....چرا بابا...برای تو میخوام!

بالاجبار لب هایم کش آمد
+لازم نکرده برای من بخوای... انگشتره خیلی هم زشته!

با دقت مشغول تماشای ست های حلقه شد که زمزمه کردم
+بیا بریم نگار منتظره

_منتظر؟...مگه باهاش خداظی نکردی؟
+گفت برای نهار بریم بالا

از بالای شانه نگاهم کرد و سپس شانه بالا انداخت
_میرم یه ساعت دیگه میام دنبالت. خوبه؟

+گفت تو رو هم بیارم با خودم
_نه بابا. اینجوری خوشم نمیاد

دست دور بازویش قلاب کرده و کمی سمت خودم کشیدم
+بیا دیگه...ناز نکن

برقی در نگاهش نشست
چشم از چشمانم برداشته و به اتصال دست هایمان دوخت

شرم در جانم ریشه دواند...
پیش قدم شدن برای بوسه‌ی دیشب بس نبود، که حالا میان مجتمع تجاری به دستش آویزان شده بودم؟

همین امروز صبح، با او دست داده بودم
اما سرعت راحتی ام با او مثل سرعت نور شده بود

دستم شل شد و ناخودآگاه کمی فاصله گرفتم
سکوتی که بین‌مان حکم فرما شده بود، لحظه به لحظه سنگین‌تر می‌شد که موبایلم زنگ خورد

نگار بود....
نامش را به حاتم نشان داده و تماس را وصل کردم

+بله؟
_بله و بلا...رفتی بیاریش...خودتم موندی پایین؟

خجول نگاهی به حاتم انداختم
+دارم اصرار میکنم...میایم حالا
_پس زود

خداحافظی کرده و تماس را قطع کردم
لب گزیده و خیره‌ی چشمانش شدم که بقی زیر خنده زد
_باز داری آب میشی که...

شرمگین نگاهی بین جمعیت درحال رفت و آمد انداخته و گفتم
+هیس....مردم دارن نگاهمون میکنن!

دستی روی صورتش کشید و خنده‌اش را پنهان کرد
حرصی روی بازویش مشتی کوبیدم
+ادا نیا حاتم...بیا بریم بالا

_چی بیام بالا؟ ضایع‌اس دختر... برو من منتظرت میمونم
+اینجوری بیشتر پیش همیم

تای ابرویی بالا انداخت و دستی پشت گردنش کشید
_بابا جان...تیپ من به این جاهای با کلاس نمیخوره

تازه توانستم نگاهی به سر و وضعش بی‌اندازم
لباس های جدید پوشیده بود

شلوار کتان مشکی، پیراهن آستین کوتاه طوسی روشن با رده‌های مشکی کفشش نیز از تمیزی برق می‌زد

+تیپت به این قشنگی...
_چه عجب...یه نگاه درست حسابی به ما انداختی!

چشم در کاسه گرداندم
+همیشه درست نگاهت میکنم...الان عجله داشتم

صدای آسانسور که در حال نزدیک شدن به طبقه‌ی همکف بود، نگاهم را معطوف خود کرد
+بیا بریم. آسانسورم رسید

بی معطلی قدم به جلو برداشتم و صدای قدم‌های محکمش از پشت سر شنیده می‌شد

_نیام اونجا دوباره حرف بارم کنه
+غلط کرده

درب آسانسور باز و ما دو نفر را پذیرا شد
نزدیکی به او را عجیب دوست داشتم

مشامم از عطر خاصش پر شد
و همچنین چشمانم از خوش پوشی و هیبتش....

_حالا گفتم یه نگاه درست حسابی... ولی نه این که با چشمات ما رو قورت بدی

تیز نگاهش کردم که با شیطنت چشمکی حواله‌ام کرد
درب آسانسور باز و او پشت سر من پا به رستوران گذاشت

با یک نگاه، نگار را در انتهای سالن پیدا کردم
+بیا...اونجا نشسته!

با نزدیک شدن ما ،نگار سر پا ایستاد و با خوش رویی به حاتم سلام کرد
سپس تعارف به نشستن و سریع گفت

_چایی سفارش دادم...تا نهار حاضر بشه بخوریم
+خوبه

روی مبلمان لم داده و کیفم را گوشه‌ای گذاشتم
_خوبی آقا حاتم؟

حاتم خیلی آرام تشکر کرد که نگار گفت
_آلا...عین آدم بشین تو رو خدا

متعجب نگاهی بین حاتم و نگار گرداندم
+وا...کمرم درد میکنه...این طرفم خلوته....یه ذره لم دادن که....

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس...
صدای آهنگ تولد مبارک در فضا پخش شد

کنجکاو سر چرخاندم و با دیدن گارسونی که هر قدم به ما نزدیک‌تر می‌شد، حسابی سر انگشتی کردم
تولدم نزدیک بود...شاید یک هفته دیگر!

کیک روی میز، مقابل من قرار گرفت
ذوق زده به نگار چشم دوختم، عجیب بود که نگار بالاخره توانست مرا سورپرایز کند

+وای باورم نمیشه...به خاطر سوپرایز کردن یه هفته جلوتر تولد گرفتی

خودش را جلو کشید و خندید
_فکر کردی انقدر مهمی که بخوام سوپرایزت کنم؟ نخیر...هفته‌ی دیگه نیستم...به خاطر اون زود شد!

گارسون شمع روی کیک را روشن کرد که تشکر کردم

نگاهم سمت حاتم کشیده شد

او هم مانند من متعجب بود...
و چقدر خوب که نگار بابت حضورش اصرار کرده بود

_جناب؟ ممکنه یه عکس از ما بگیرید؟
+بله حتما

یک عکس زیبای سه نفره از ما برای همیشه ثبت شد
هر سه لبخند به لب...
حتی دست حاتم از پشت صندلی، دور شانه ام پیچیده بود

نگار چند عکس دو نفره نیز از ما گرفت و با لبخند خیره‌مان شد
نگاهش با طمانینه بین ما جابجا می‌شد

_آلا کنار تو خیلی خوشحاله...

ناگهان خنده از لبش پاک شد و کاملا جدی خودش را جلو کشید
_همین جا بهم قول بده که هیچوقت اذیتش نمیکنی

نگاهم روی حاتم ثابت ماند
تای ابرویی بالا انداخت و گونه‌ی چپش از لبخندش، چال افتاد

خدای من....
چرا تا به امروز چال گونه‌اش را ندیده بودم؟

هربار بیشتر جذاب می‌شد این مرد!
بیشتر به چشمم می‌آمد

مادرم این وقت‌ها چه می‌گفت؟
خوب به یاد دارم که با دیدن هرکدام از بچه‌هایش یک آیه میخواند و به صورت‌مان فوت می‌کرد تا مبادا کسی چشممان بزند

باید به محض رفتن به خانه از او می‌پرسیدم
مبادا حاتم را چشم بزنند....

_شبیه مادر زنا شدی... آدم ازت میترسه

با شنیدن صدایش، سری تکان دادم تا از صورتش دل بکنم
نگار مخاطبش بود

اصلا چه گفته بود که این جوابش بود؟
آهان...
قول برای اذیت نکردن من!!!

_آقا حاتم...خیلی جدی گفتم! آلا تا حالا به کسی دل نداده...نمی‌خوام یه روزی برسه که احیانا اشکش رو در آورده باشی...من روش خیلی حساسم

حاتم نیم نگاهی سمتم انداخت و دوباره چال گونه‌اش را به نمایش گذاشت

_مطمئن باش آلا وقتی گریه میکنه که من مرده باشم....

دلم برایش ضعف رفت!
این نوعی قول مردانه بود، بدون به کار بردن جملاتی اضافه!!

«دور از جون» را زمزمه کردم که نگار گفت
_همه‌تون همینو میگین

+نگار جان؟
_چیه؟ بد میگم مگه؟ سیاوشم همین حرفا رو میزد

نگاه گرمی حواله‌ی حاتم کردم
+همه که مثل هم نیستن

ریز ریز شروع به خنده کرد که تیز نگاهش کردم
_وای....آسمون سوراخ شد....حاتم خان رو...
+نگار بسه

از خنده‌ی او، حاتم نیز به خنده افتاد و گفت
_بذار راحت باشه

گارسون سینی چای، کارد چنگال و پیش دستی ها را به روی میز گذاشت
خودم شروع به ریختن چای کردم

_میگم نگار خانم....کاش زودتر خبر میدادی....حداقل دست خالی نمی اومدم

حاتم کاملا صاف و ساده حرف می‌زد؛ از اعماق قلبش!
اما نگار برداشت دیگری کرد

_عه زرنگی؟...خودت براش تولد درست حسابی بگیر....کادوت رو هم همون موقع بده....

راضی از صحبتش، ابرویی بالا انداخت که زمزمه کردم
+نیاز به کادو نیست...واقعا نیاز به تولد هم نبود... ولی خیلی ذوق کردم که سوپرایزم کردی عزیزم

چینی به بینی‌اش داد و پچ زد
_خواهش میکنم

فنجانی چای مقابل حاتم گذاشتم که سریع گفت
_آره که براش سنگ تموم می‌ذارم

نگاهی به نگار انداخته و کمی چشم درشت کردم
+کیک بخوریم

پیش دستی‌اش را جلو کشید و پچ زد
_برای خودت گفتم

حاتم دوباره تو گلو خندید که زیرچشمی نگاهش کردم
+شما هم کیک بخور

دست روی چشم چپش فشرد و «چشم» را زمزمه کرد
چه لحظات خوبی را کنار یکدیگر سپری کردیم

جمع سه نفره‌یمان را دوست داشتم....
البته اگر نگار راه و بیراه طعنه نمی‌زد!!!

بعد از یک ساعت، نهار را به اتمام رسانده و آماده‌ی رفتن شدیم
حاتم جلوتر از ما سمت میز مدیریت رفت که نگار هول زده بلند شد

_آقا حاتم....زرنگی؟ این مهمونیه من بود...به اسم خودت تموم نکن

حاتم میان راه ایستاد و نگاهی به میزهای اطراف انداخت
_باشه...حالا حرف میزنیم

نگار به حرفش اهمیتی نداد و خودش را به سرعت کنار او رساند
بیخیال نگاهشان کردم

نگار تند و تند مشغول حرف زدن بود
و این میان حاتم کار خودش را می‌کرد، جلوی میز ایستاد و کارتش را مقابل مرد گرفت

نگار کاملا ناراضی سمت من برگشت
سعی می‌کرد یک تنه تمام خریدها را بلند کند که زمزمه کردم

+حله...مهمونی تو بوده... حالا چرا رفتی تو هم؟

لب و دهنش را کج کرد
_نمی‌خوام فکر کنه، دعوتش کردیم که اون میز رو حساب کنه

نگاهم روی حاتم نشست که با لبخند نزدیک شد
_نترس من همچین فکری نمیکنم...

کیفم را روی دوش انداختم و کیسه‌های باقی مانده را در دست گرفتم که جلو آمد و پچ زد
_امروز که کسی بهت کاری نداره، بریم کادوت رو بخریم

نیم نگاهی به رفیقم انداختم
+اگه اشکال نداره، بعدا صحبت کنیم

هر سه کنار یکدیگر سمت آسانسور به راه افتادیم
همراهی نگار تا پارکینگ و کمک به جابجایی وسایلش، تنها نیم ساعت طول کشید

در انتها دو کیسه‌ی سفید را به سمتم گرفت و لبخند زد
_ببخشید وقت نشد اینا رو کادو کنم

می‌دانستم محتویاتش چیست
با خودم به خرید رفته و طبق نظر خودم هدیه گرفته بود

پشت گردنش را گرفته و سعی کردم بدنش را جلو بکشم برای در آغوش گرفتن!!
سپس آرام گونه‌اش را بوسیدم

+مرسی بابت امروز...و کادوها!
_قابلتُ نداره

به حاتم که با فاصله از ما ایستاده بود اشاره کردم
+فکر کنم با موتور اومده...کادو ها رو فردا ازت میگیرم....الان نمیتونم ببرم با خودم

تای ابرویی بالا انداخت
_خوب موتور سواری میکنیا....بغل کردن کیف میده آره؟

ضربه‌ای به بازویش کوبیدم
+آره دلت بسوزه....فعلا

نگار را پشت سرم تنها گذاشته و با شوق سمت مرد عاشق مقابلم قدم برداشتم
قدم نه....
به سمتش پرواز می‌کردم!

به موتورش تکیه داده و دستانش را چلیپا کرده بود
کاش برای این ژستش می‌توانستم بمیرم...

به نزدیکی‌اش رسیده و لبخند لرزانی زدم
+ببخشید...معطل شدی!

آهسته ایستاد و نگاهم بالاتر کشیده شد
قد و بالایش را در دل ستایش کردم

چه کسی بهتر از او برای من می‌توانست باشد؟
حاتم تنها برای من آفریده شده بود

_معطل چیه؟...من برای تو همیشه صبر میکنم

هر بار با جملات ساده‌اش، در دلم هزاران پروانه به پرواز در می‌آمدند!
حاتم با همین سادگی‌هایش برایم شیرین بود

جملات قلمبه سلمبه به کار نمی‌برد...
ساده و بی‌ریا بود این مرد!!

با صدای تک بوق، هر دو برای نگار دستی تکان دادیم که حاتم گفت
_می‌خوام کادوت همون انگشتر نشون باشه...بریم بالا بگیریمش

ذوق کرده بودم...خیلی!

اما تلاش کردم نه در صورتم این هجم از خوشی دیده شود نه در صدای لرزانم!

+نشون؟...مگه بله گرفتی که میخوای نشون دستم کنی؟
_بله نگفته، عشقی...ببین بله بگی چی میشی!

چشمکی نثارم کرد و به آسانسور اشاره!
_بزن بریم

دستش جلو آمد و انگشتان یخ زده‌ام را در حصار گرفت
گرمای عشقش به ناگاه، جان لرزانم را آرام کرد!

در کنار زوج جوانی، پا به آسانسور گذاشتیم
طولی نکشید که باز هم جلوی همان طلافروشی بودیم

به انگشتری اشاره کرد و گفت
_اون قبلیه پیرزنی بود...این چی؟

تک نگین بود و ظریف!
دو طرف نگین، دو خط موازی به زیباییِ انگشتر، کمک شایانی می‌کردند

+آره...این خوشگله!
_پس معلوم شد سلیقه‌ام اونقدرا هم بد نیست

برایش سر کج کرده و با لبخند خیره‌اش شدم
+تو خوش سلیقه‌ای...از دختری که کنارت وایساده کاملا معلومه!

با خنده‌ای کوتاه، دست میان موهای مرتب شده‌اش کشید
_بیا بریم موش موشک...کم زبون بریز!

به دنبالش داخل طلافروشی کشیده شدم
خنده از صورتش پاک شد و محکم سلام داد

مرد جوان طلافروش خوش آمد گفته و منتظر به ما چشم دوخت که
بالاخره حاتم انگشتر مورد نظرش را به مرد نشان داد
انگشتر روی پیشخوان قرار گرفت

_دستت کن ببینم قشنگه تو دستت؟

رکاب ظریفش را میان دو انگشت فشرده و با دقت خیره‌اش شدم
سپس میان انگشت حلقه‌ام نشاندم

جداً زیبا بود....
از همان انگشترهایی که دلت نمی‌آمد دستت کنی تا مبادا آسیب ببینند!

_اگه خوشت نیومد، یه چیز دیگه انتخاب کن
+نه...این خیلی خوبه!...خیلی قشنگه

دستم را مقابل صورتش گرفته و در صورتش به دنبال ردی از تایید گشتم

+نظرت؟

از شدت ذوقم بود که اینطور کوتاه خندید
ـآره خوبه...آقا...همینو برامون بپیچ بریم

سقلمه ای به پهلویش زده و زمزمه کردم
+مگه سبزی و کاهوعه؟؟؟

مرد فروشنده رو به من کرد
ـبی‌زحمت بدید تا وزنش کنم مجدد

انگشتر را وزن کرد، چند عدد و رقم به ماشین حسابش اضافه کرد و سپس رو به حاتم هزینه‌ی انگشتر را گفت
معقول بود....

کارت بانکی‌اش را روی پیشخوان گذاشت و رمزش را شمرده شمرده گفت
انگشتر میان جعبه‌ای زیبا جای گرفت

همراه با کاغذ خرید، جعبه را نیز برداشت
تشکر کوتاهی کرد و هر دو از مغازه بیرون آمدیم

ذوق آن انگشتر را داشتم....
می‌خواستم تا ابد روی انگشتم جلوه بدهد

اصلا الان وقتش بود که از حاتم بپرسم چه زمانی قصد خواستگاری کردن دارد؟
البته اگر مانعش نشده بودم خیلی وقت پیش این نامزدی رخ داده بود!!!

در افکارم غرق شده بودم که با هدایت دست او، پا به آسانسور گذاشتم دکمه‌ی پارکینگ را فشرد

_تو فکری چرا؟
+هیچی...به خودمون فکر می‌کردم

آرنجش را به میله تکیه داد و کج‌خندی زد
_به چی‌مون دقیقا؟ این که من چقدر از تو سر ترم؟

پررو بود، خیلی زیاد!
برایش چشم باریک کرده و کمی خودم را جلو کشیدم

+روتُ برم... تو از من سر تری؟ ترش نکنی یه وقت!
_نه خیالت راحت

درب آسانسور باز شد و مستقیم سمت موتورش به راه افتادیم
جعبه‌ی انگشتر را به سمتم گرفت

_تولدت مبارک عزیزم... کادوی تولد و انگشتر نشون یکی شد، ببخشید

در لحظه، جعبه را از دستش قاپیدم!

+مرسی....خاطره میشه

بله!!!
آن هم چه خاطره‌ای....
تا مدت‌ها تمام جانم را می‌سوزاند آن روز و خنده های از ته دلمان!

ـروز تولدت چند شنبه میشه دقیقا؟
+میوفته یکشنبه‌ی آینده.... هرچند فهمیدم که خیلی سوسکی میخواستی تاریخ دقیق تولدم رو در بیاری

گردنش را مالشی داد و روی موتور نشست
ـخب من که نباید تولد دختر همسایه رو بلد باشم...قباحت داره

جعبه را به کیفم فرستادم و به آرامی ترک او نشستم
+دختر همسایه... باشه!

استارت زد، از بالای شانه نگاهم کرد
ـبرم خونه...میزنگم به مهتا...میگم پاشه بیاد دلم برای ماهان تنگ شده، بعدشم یه جوری بهش بفهمون تولدته!

موتور با شتاب از جا کنده شد
از ترس افتادن، محکم او را در آغوش کشیده و سر به روی شانه‌اش فشردم

+آروم برو...مهتا خودش تولد منو یادشه

_خوبه پس! راحت میتونیم چتر بشیم خونتون

خنده‌ی کوتاه و مردانه‌اش، همزمان شد با خروج از پارکینگ!
از میان ماشین‌ها ویراژ کشید

_بعدشم...اگه آروم برم که تو دیگه اینجوری نمی‌چسبی به من!

مشتی به شانه‌ی دیگرش کوبیدم
+خیلی پررویی حاتم

رفته رفته سرعتش کمتر شد....
اما من دست از آغوش سفت و محکمم برنداشتم

نیاز داشتم به ذخیره کردن این گرمای لعنتی‌اش!
آرامش این هیبت دوست داشتنی‌اش

اصلا چرا سکوت کرده بود؟
من برای صدایش نیز بال بال می‌زدم....

+میگم که....کی انگشترو دستم کنم؟

بالاخره طاقت نیاورده و گفته بودم!
باید می‌فهمیدم چه زمانی قصد جلو آمدن و خواستگاری دارد

_وقتی خونتون چتر شدیم، بهت میگم کی دستت کنی

+یعنی چی؟

سر از روی شانه‌اش برداشته و سعی کردم به نیم رخاش نگاهی بی‌اندازم
مژه های بلند و سیاهش، به روی چشمش سایه انداخته بود

حالت چشمانش را دوست داشتم
انگار خداوند طرح کمرنگی از خط چشم را به روی پلکش کشیده بود

_آلا؟ اگه همون روز ازت خواستگاری کنم...جوابت بهم چیه؟
+معلوم نیست جوابم؟

سکوت و در فکر فرو رفتن، پاسخ سوالم بود که دوباره گفتم
+جوابم معلومه که ازت انگشتر رو قبول کردم

پشت چراغ قرمز ایستاد و نیم نگاهی سمتم انداخت
_جوابت چیه؟ راست حسینی بهم بگو

احساس می‌کردم مرا مسخره گیر آورده که خنده‌ی کوتاهی سر دادم
+وا...یعنی چی؟ جوابم مثبته دیگه....میخوام زنت بشم سلطان

دست در موهایش فرو برد و سپس دوباره به راه افتاد
مدت کوتاهی را هر دو در سکوت سپری کردیم

او را نمی‌دانم...
ولی خودم به آینده ام با او فکر می‌کردم
حاتم تا حد زیادی خوب و مهربان بود، اما زندگی تا حد زیادی با این شرایط‌مان تغییر می‌کرد

سختی و آسانی‌ها....
شیفت های من، که گاهی شب تا صبح بود!
طرح گذراندنم که احتمالا در یکی از شهرهای دور باید انجام می‌شد

یا اصلا من آدم زندگی مشترک بودم؟
توانایی گرداندن یک زندگی را داشتم؟

هربار بعد از شیفت یا روز کاری، وقتی به خانه می‌آمدم غذا آماده بوده است...
نهایت کار من شستن چند تکه ظرف بود

چرا ذهنم را درگیر می‌کردم؟
فعلا نباید شیرینی این لحظات را برای خودم زهر می‌کردم

با صدای حاتم از افکارم دست کشیدم
ــیه زندگی برات بسازم...که همه انگشت به دهن بمونن

دوباره سر به روی شانه‌اش گذاشتم و او به حرف های شیرینش ادامه داد

_میوفتم دنبال چند نفر...یه دستی به طبقه بالا بکشن...تر تمیزش کنن، اصلا شاید کاغذ دیواری کردم....اسباب اثاثیه رو می‌چینیم تو همون خونه....ببینم اصلا بدت نمیاد طبقه‌ی بالای آبجیم اینا باشیم؟

پلک فرو بسته و زمزمه کردم

+چرا بدم بیاد؟...من با خواهرات مشکلی ندارم

_اون خونه رو چی؟ دوست داری؟

+خونه‌ای که شاهد قد کشیدن تو بوده...چه بهتر که شاهد بزرگ شدن بچه‌هامون هم باشه

با اتمام جمله‌ام، تازه به خود آمده و لب میان دندان کشیدم

چه حرفی بود که من زدم؟

_بحث شیرین بچه...به به!

+نخیر...بحث خونه بود...آره همون جایی که تو دوسش داشته باشی خوبه برای شروع زندگی

تو گلو خندید و من چقدر از حرفم خجالت‌زده بودم!

+تازه نزدیک مامانمم هستم....

میان حرفم دوید و با خنده گفت

_آره...هواتُ داره وقت بچه دار شدن

صورتم را روی کتفش فشرده و جیغ خفه‌ای کشیدم: حاتم!!!

سرعت موتور را پایین آورد
ـموش خجالتی!!... قراره با همین فرمون بریم جلو خونه؟ یا همین جا، بوس بوس و خدافظی؟

به خیابان نزدیک خانه که کلا چند قدم با ما فاصله داشت چشم دوختم چقدر زود به اتمام رسیده بود این دیدار....

+همینم مونده بریم جلو خونه...شهروز کله خر، منو با تو ببینه این دفعه رسماً سرمُ می‌بُره
ـامروز میاد؟

شالم را مرتب کرده و کیف روی دوشم انداختم
+فکر کنم... کافیه چراغ سبز ببینه...مثل فشنگ خودشُ میرسونه

دست روی شانه‌اش فشردم و آهسته پایین آمدم
با نگاه گرمش روی جز به جز صورتم بوسه کاشت

ـدلم برات تنگ میشه دکتر قشنگم!

تُن صدای پایین، بَم بودن صدا و آن چشم هایی که عمق دلتنگی را نشان می‌داد لبخندی به لبم نشاند
ته دلم به بودنش گرم شد

+منم دلتنگ میشم...شب حرف میزنیم...الان میری گاراژ؟
_آره یه سر میزنم

به آرامی دست روی بازویش کشیدم
دوست داشتم حتی این نوازش کوتاه را برای تنهایی هایم ذخیره کنم

اما غافل بودم از نگاه سرد غریبه‌ای که آتش سر تا پایش را فرا گرفته بود
نگاهی که میخ ما دو نفر شده بود

و وا مصیبتا از این نگاه شوم....
از آن کینه و نقشه‌ی کثیف!!!

+پس کارت تموم شد حرف می‌زنیم
_صد در صد عزیزدلم... برو خدا به همراهت

نیمچه چشمکی به رویش زده و خداحافظ را زمزمه کردم
سپس بی معطلی، از عرض خیابان عبور کردم

با فراغ بال سمت خانه به راه افتادم
می‌دانستم حاتم به تماشایم نشسته است؛ نگاهش را حس می‌کردم!

پیچ خیابان را رد کردم و رد نگاهش قطع شد
به زندگی عادی برگشتم....

همه چیز این زندگی و محله عادی بود
به جز حاتمی که خاص‌ترین بود.....

بالاخره کلید در قفل چرخانده و پا به خانه گذاشتم
پرده‌ی اتاق مادرم تکانی خورد

متوجه شدم در حال روسری به سر کردن است، پس صدا بالا بردم
+مامان...منم!

تا جلوی در برسم صدایش به گوشم رسید
_میدونم تویی... مهمون داره برامون میاد!

همراه با پرت کردن کفش‌هایم به روی جاکفشی، شال از سرم کشیدم
+کیه به سلامتی؟

از اتاقش بیرون آمد و سر تا پایم را از نظر گذراند
_چه عجب تشریف آوردی شما....خرید خوش گذشت؟

عجب خوش گذشتنی!!
بهتر از این نمی‌شد خرید و نهار...

+بله خوب بود... نگار برام تولد گرفت
_عه؟ چه کارا

ابرو بالا انداخت از شدت تعجب، سپس دستی در هوا تکان داد و گفت

_تو دیگه نمی‌رسی لباس عوض کنی، همینا خوبه...بیا بشین الان مهمون میاد

+مهمون کیه دیگه؟

_شهروز داره میاد.... گفتم آقا داراب هم بیاد یه چایی بخوره

با بیخیالی شانه بالا انداختم

+شهروز که خوش اومد...داراب به من ربطی نداره

همزمان با اتمام جمله‌ام، آیفون به صدا در آمد که اشاره ای کرد

_بزن درو...شیرین نیست، وایسا یه کمک بهم بده دختر

لحن ناراحتش دلم را نرم کرد

ناراضی دوباره شالم را مرتب روی سر انداخته و دکمه‌ی آیفون را فشردم

_آ قربون تو دختر...چایی آماده‌اس، همین چهار تا فنجون بریز و بیار... دیگه کاریت ندارم

+چشم چشم

مستقیم سمت آشپزخانه رفته و صدای «یاا...» گفتن داراب را تشخیص دادم مادرم به سرعت چادر روی سر کشیده و به استقبالشان رفت

سعی کردم پشت به در ورودی، فنجان‌ها را آماده کنم

صدای بشاش داراب به گوشم رسید

_حاج خانم...نمیخواستم زحمت بدم... شهروز اصرار کرد
+خوب کاری کرد...خوش اومدی داراب خان

دوست نداشتم به روی او تمرکز کنم، اما انگار موفق نبودم!
صدای شکستن قلنج پاهایش به وقت راه رفتن، خبر از نزدیک شدنش به پذیرایی می‌داد

دم عمیقی گرفته و قوری را برداشتم که صدای برادر کله خرابم از نزدیک‌ترین حالت ممکن به گوشم رسید
درست پشت سرم ایستاده بود

_آبجی گلم...چطوری؟

قوری به دست، سمتش چرخیدم
پیراهن سورمه‌ای رنگ آستین کوتاهی به تن داشت و ته ریشش را مرتب کرده بود

کمی شبیه آدمیزاد شده بود....
مخصوصا وقتی جعبه‌ی شیرینی را به سمتم گرفت، کمی بیشتر به آدم بودنش پی بردم

_شیرینی لطیفه مخصوص مامان...رولت و میوه‌ای هم واسه آبجیای گلم...

چشمکی به رویم زد و با لبخند ادامه داد
_از دستم بگیری می‌فهمم منو بخشیدی....

به میز غذاخوری اشاره‌ای کوتاه کردم
+میتونی بذاریش اونجا...
_به روی چشم!

مشغول چای ریختن شدم که صدای باز و بسته کردن کابینت‌ها به گوشم رسید
چند پیش دستی، سپس چنگال برداشته و سمت پذیرایی رفت

نگاهی به مبلمان انداختم
داراب درست مقابل دیدگانم بود و مشغول صحبت با مادرم، اما خوب متوجه شدم که نگاه دزدکی‌اش را به سرعت روی من انداخت

عصبی پلک فشرده و سینی را محکم میان دستم نگه داشتم
شهروز که کنار داراب نشست، متوجه شدم خودم باید سینی چای را ببرم!

رسیدنم به جمع سه نفره‌یشان کمتر از چند ثانیه طول کشید
کنار مادرم ایستاده و نام شهروز را زمزمه کردم

با دیدنم به سرعت از جا بلند شده و سینی را گرفت که با صدای داراب نگاهم سمتش کشیده شد
_سلام عرض شد سرکار خانم

سر پا ایستاده و لبخند کجی روی صورت داشت
از آن لبخند هایی که حس خوبی منتقل نمی‌کرد....

به طور مثال، یک لبخند از نوع مچ گیری بود!
یا برگ برنده در دست داشتن!!!

+سلام. خیلی خوش آمدین. بفرمایید

قدمی به عقب برداشتم که زمزمه کرد
_مثل این که قدمم خیلی سنگین بوده... نمی‌تونیم در معیت شما باشیم؟
جایی تشریف می‌برید سوئیچ بدم شهروز برسونتتون

یعنی می‌توانست متوجه‌ی تیزی نگاهم بشود
دوست داشتم خوب معنی نگاهم را بفهمد، نگاهی که داد می‌زد «شرت کم فضول باشی»

چانه‌ام را بالا داده و در چشمان بی پرده‌اش خیره شدم
+ممنون. تازه از بیمارستان اومدم...باید....

مادرم به سرعت میان حرفم پرید و همزمان مچ دستم را اسیر کرد
_بیا بشین یکم پیش ما... وقت زیاده برای استراحت! فردا هم که شب میری بیمارستان

یعنی لازم بود جمله‌ی آخرش را جلوی داراب بیان کند؟
مثلا دوست داشت مرا مقابل او خراب کند؟

_آقا داراب به هوای تو سر پا وایساده، زشته...

زمزمه کرده و چشم غره رفته بود!
نگاهی به داراب انداخته و ناچار کنار مادرم نشستم
ولی رضایت از چهره‌ی او می‌بارید....مردک فرصت طلب!

سینی خالی چای روی میز قرار گرفت و شهروز فنجان خودش را جلوی من گذاشت
چقدر لوس و مبادی آداب شده بود

+می‌گفتید داراب خان...
_بله حاج خانم...داشتم می‌گفتم که بیکاری آدما رو دیوونه میکنه...انقدر کار ریختم رو سر شهروز که فقط برای خوابیدن وقت داره

خنده‌ی کوتاهی سر داد و گفت
_دیگه تو خونه درست حسابی پیداش نمی‌کنید که حالا بخواد به آبجیاش گیر بده یا نده....

دوباره به من نگاهی انداخت که چشمم را به میز دوختم
_پاییز تموم نشده هم یه ماشین با حقوق خودش می‌خره...به خودشم گفتم...خوشم نمیاد از ولخرجی های الکی! باید پس انداز کنه، زود براش آستین بالا بزنیم

مادرم ذوق زده خندید

+خدا خیرت بده پسرم. ان‌شاا... که بتونه محبت های شما رو جبران کنه

صدای ضربه‌ی محکمی که به گوشم رسید، نگاهم را به دست بلند شده‌ی داراب دوخت
چند باری محکم به کتف شهروز کوبید

ـمی‌تونه.... باید حواس جمع باشه! شما هم یکم بیشتر هواشُ داشته باشید!

از صحبت‌های کلیشه‌ای او کلافه شده بودم
آن قدری که دوست داشتم با حرکت ماساژ دادن شقیقه‌هایم به او بفهمانم

اما او پررو تر از این حرف ها بود، سریع مرا مخاطب قرار داد
ـراستی آلا خانم... می‌خواستم بعد از اینجا برم پیش دکتر مادرم... نوار قلبش اینا رو نشون بدم... حالا شما یه نگاه بنداز بهش ببینم چطوره وضعش

پا روی پا انداخته و دم عمیقی گرفتم تا عصبانیتم را عیان نکنم
یک جور خاصی از این مرد، تنفر داشتم...

+راستش من هنوز تخصص نگرفتم که بخوام نظر خاصی بدم....به نظرم دکتر خودشون خیلی بهتر میتونن کمک‌تون کنن

یعنی شهروز از نگاه‌های خیره‌ی این مرد، غیرتی نمی‌شد؟!؟
اصلا خودِ او شرم نمی‌کرد که مقابل مادر و برادرم این چنین مرا نگاه کند؟

خیلی عمیق و شاید از نظر خودش پر محبت...
اما از نظر من بی پرده، بدون حیا....

_خب....دکتر خوب توی بیمارستان سراغ ندارید؟ من از این دکترش خیلی راضی نیستم
+من خیلی....

مادرم باز هم دوست داشت یک مدلی میان حرف ما را بگیرد!
+چرا اتفاقا یه دکتر خوب دارن...آلا همونی که من رفتم پیشش، اسمش چی بود؟

نگاه کلافه‌ای به مادرم انداختم
لبخند می‌زد، از همان هایی که آدم مجبور می‌شد به اجابت خواسته‌اش!!!

+ایشون....فکر کنم وقتاش پر شده...نمیدونم بشه وقت گرفت یا نه
_حالا شما یه تلاشی بکن

دوباره به داراب نگاهی انداختم
+بله.... می‌پرسم به شهروز خبر میدم!

خم شده و یکی از رولت های داخل جعبه را برداشت
به همراه چای‌اش آرام و با طمانینه مزه مزه می‌کرد که شهروز نیز به او ملحق شد

صدای زنگ موبایلم، نگاهم را بین سه نفر گرداند که شهروز به سرعت از جا بلند شد

_من میارم کیفتُ

استرس نداشتم؛ به هیچ عنوان!

می‌دانستم شهروز مانند شیرین نیست که بی مهابا تماسم را وصل کند

همان هم شد....

کیفم را که روی پله‌ها رها کرده بودم، روی پایم گذاشت و دوباره کنار داراب نشست

موبایل بی صدا شده‌ام را از کیف بیرون کشیدم، اسم نگار به رویش افتاده بود!

و نمی‌دانم چرا آن لحظه نفسم را فوت کردم

از نگاه سنگینی که رویم نشسته بود، سر بالا آوردم

چشمان داراب این بار بی‌حس بود....کاملا خنثی....کمی ترس به دلم انداخت

ناگهان نگاهش را به مادرم دوخت و تای ابرویی بالا انداخت

_حاج خانم....اجازه‌ی مرخصی می‌فرمایید؟

مادرم جا خورده، اشاره ای به میز کرد

+هنوز چایی و شیرینی‌تون مونده که....سرد بود؟ آلا چایی داراب خان رو عوض کن

داراب اما مهلت نداد؛ به سرعت از جا بلند شده و ایستاد
_یه فرصت دیگه....یادم افتاد کاری دارم و باید انجامش بدم!

از کنار شهروز عبور کرد و بی حواس دوباره سمتش چرخید
_برو دم مغازه...من دیر میام

چشم گفتن شهروز را حتی نشنید
مانند باد از جمع ما فاصله گرفت و شهروز به دنبالش!

صدای بسته شدن در ورودی، باعث شد نفس راحتی بکشم
اصلا در حضور او کاملا معذب بودم
چه بهتر که سریع رفت....

_بیا شیرینی بخور، بعد برو اتاقت!
+آره حتما. از شیرینی نمیشه گذشت...

«دیدی عکسشُ بالاخره؟»

پیام را برای نگار ارسال کرده و دوباره به انگشتری که میان انگشتم به زیبایی نشسته بود، چشم دوختم!
فقط چند روز باید صبر می‌کردم تا حاتم جلوی خانواده‌ام آن را در دستم بی‌اندازد

چند روزی که حتما به سختی می‌گذشت....
از لحظه شماری متنفر بودم! از کِش آمدن ساعت ها و دقیقه‌ها....

«اووه. چه قشنگه»
«مبارک باشه. کی قراره بیاد خواستگاری؟»

این کلمه را دوست داشتم....
کلمه‌ای که داد می‌زد من و حاتم قرار است تا ابد به یکدیگر وصل بشویم!

به سرعت روی صفحه تایپ کردم
«گفت روز تولدم میان که حرف بزنن, وای دارم از استرس میمیرم»

چند استیکر فرستاد و دوباره نوشت
«شوهر ندیده‌ای دیگه....بدبخت»

بی صدا خندیدم!
با صدای بسته شدن در ورودی، از تخت بلند شده و پشت پنجره ایستادم

شهروز به خانه برگشته بود؛ ساعت ۹ شب!
و هنوز خبری از حاتم نبود....

بیش از حد دلتنگش بودم!
دوست نداشتم برای تماس او صبر کنم، پس خودم برای شنیدن صدایش پیش قدم شدم

فقط سه بوق طول کشید تا صدای پر انرژی اش در گوشم بپیچد
_به به... ببین کی ما رو لایق دونسته و زنگ زده

سمت در اتاقم رفته و قفلش کردم، مبادا فضولی شهروز کار دستم بدهد
+سلام عزیزم. دیدم خبری ازت نیست، خواستم حالت رو بپرسم

دوباره سمت پنجره رفتم ؛دورترین نقطه به درب اتاق!
+خوبی؟ مزاحم نشدم؟

صدای ماشین های سنگین را به وضوح می‌شنیدم
_نه فداتشم، تو همیشه مراحمی...شنیدم شهروز اومده، آره؟
+آره بالاخره تشریفش رو آورد

کمی از صداهای اطرافش کاسته شد
متوجه شدم که جایی دور از ماشین‌ها رفته است

_خب؟
+خب که....من رسیدم خونه اومد با یه جعبه شیرینی....

باید حرف را ادامه می‌دادم؟
مثلا می‌گفتم که با داراب آمده یا بحث را به جای دیگری می کشاندم؟

اگر خودش مطلع باشد که پیچاندنش خیلی زشت می‌شد....

در اصل پنهان کاری کلاً جالب نبود!

+البته با صاحب کارش اومدن...مامان اصرار کرده بود انگار!
_آره خبردار شدم. اسی گفت بهم

خوب شد که خودم گفتم!
نزدیک بود دستی دستی آبروی خودم و اعتماد او را خدشه دار کنم

+فکر کنم ده دقیقه، یه ربع نشست. چایی شیرینیش رو خورد و رفت
_تو هم پایین بودی مگه؟

لب گزیده، پیشانی‌ام را ماساژ دادم
+از دست این مامان خانم....

مکث طولانی‌اش را به حساب غیرتِ به جوش آمده‌اش گذاشتم و البته فرو دادن خشم‌اش!!
ساده‌ترین حرفی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم

+عکس حلقه رو برای نگار فرستادم راستی
_خوب کاری کردی....من بعدا بهت زنگ میزنم. باید برم بالا سر کار. فعلا

منتظر خداحافظی من نماند
آمدم صادق باشم برایش، اما معلوم بود که خراب کرده‌ام!!!

دستگیره‌ی در که بالا پایین شد، نگاهم روی انگشترم ثابت ماند

صدای شیرین که آبجی خطابم می‌کرد تا در را باز کنم، در فضا پخش شد

+چیه؟ درو شکوندی... هرچی دستگیره رو بکشی، باز نمیشه. قفله!
_چرا قفله؟ بیا...کارت دارم

انگشتر را به سرعت میان جعبه‌اش فرستاده و سپس میان روسری‌ام پیچانده و جایی میان لباس‌هایم پنهان کردم
دوباره به در چند تقه زد که درب کمدم را بستم و سراغ کلید در رفتم

با باز شدن در، میان چهارچوب ایستاده و به چهره‌ی خندانش زل زدم
+چیه؟ کارت دقیقا چیه؟

کمی قد بلندی کرد تا داخل اتاقم را ببیند
_مامان گفت نگار برات تولد گرفته...ببینم کادوهاتُ!

دستانم را چلیپا کرده و بی‌فکر زمزمه کردم
+نمی‌تونستم بیارم‌شون که... گفتم فردا بیاره برام

نگاه مشکوکش را در صورتم گرداند و سپس چشم باریک کرد
_اونوقت چرا؟ مگه تا دم خونه نیاوردتت؟

از سوتی که داده بودم، جا خوردم
کلافه از دست خودم بر سر او غر زدم

+فضولیش به تو نیومده....
_تا حالا نشده بود وسط راهرو وایسید به حرف زدن...چه خبره؟

هر دو سمت شهروز چرخیدیم
از راه پله بالا آمده و چشمانش بین ما دو نفر می‌چرخید

+هیچ خبری نیست. تو چه خبر از کار و بار؟

دست به طرفین تی شرتش برده و از تنش بیرون کشید
حالا با رکابی که در تن داشت، چقدر لاغر نشان می‌داد

نگاه خسته‌اش را از روی ما برداشت و به سمت حمام قدم برداشت
_هیچی....شیرین حوله‌ی منو بذار جلوی در

شیرین که از دور شدنش مطمئن شد، دوباره سمتم چرخید
_پس نگار تولد نگرفته...اگه گرفته بود خودش می‌رسوندت...اون بنده خدا؟؟؟ ببینم کادوشُ دیگه....نمی‌خوام بخورمش که

از لحن مرموز و سپس التماس گونه‌اش خنده‌ام گرفت
فرصت را غنیمت شمرده و خودش را به اتاقم دعوت کرد

در را پشت سرم بسته و در یک تصمیم آنی، سفره‌ی دلم را برایش باز کردم
اصلا دوست داشتم تمام عالم را در خوشحالی‌ام سهیم کنم

+تا آخر هفته که قضیه علنی میشه، به کسی نمیگی...حتی دوستات...حتی هلیا

روی تخت نشست و تابی به موهایش داد
_آخر هفته خواستگار میاد پس...کیه اونوقت؟

دندان‌هایش را از پس لبخند نشان داد
_ اول کادو رو ببینم....بعد بگو کیه

ذوق زده، بار دیگر جعبه را از میان لباس‌هایم بیرون کشیدم
مهلت نداد به تخت برسم؛ خودش جلو آمده و به سرعت انگشتر را بیرون کشید

برقی در چشمانش نشست
_وای...این چقدر نازه... ولی کلک بهت زده‌ها، انگشتر نشون که کادوی تولد نمیشه

سرخوش خندیدم که از بازویم آویزان شد
_کیه اونی که دل تو رو برده آلا؟

صدای فریاد شهروز که از آب سرد شکایت می‌کرد، شیرین را به هول انداخت
_بگو...الان حوله باید بهش بدم

شانه‌هایش را محکم گرفته و زیر گوشش پچ زدم
+حاتم....حاتم قراره آخر هفته بیاد خونمون

جیغ خفه‌اش را با فشردن دستم به روی دهانش مهار کردم
+هیس...الان همه رو خبر میکنی

دستانش را به یکدیگر کوبید و از پشت دستم سعی کرد حرفی بزند
_خوشحالم...وای از قبل فهمیده بودم

دستم را برداشته و هیس را زمزمه کرده،سپس گفتم
+آره...ارواح شکمت....فهمیده بودی

جلو آمده و گونه‌ام را محکم بوسید
اما متوجه شد یک بوسه برایش کافی نیست که چندین بار گونه‌هایم را بوسید

_به خدا فهمیده بودم....اصلا نگاه هاش ضایع‌اس...یا اون روز که ازش ناراحت شدی، معلوم بود یه چیزی هست...وگرنه تو هیچوقت بهش اهمیت نمی‌دادی!

سقلمه ای نثارش کرده و تک خندی زدم
+برو دیگه انقدر مغزمُ کار نگیر.....

انگشتر را یک‌بار دیگر از نظر گذرانده و میان دستم گذاشت

_به خدا خیلی ذوق کردم...حاتم خیلی مرده...هرچی باشه از داداشش بهتره

چینی به بینی‌اش داد و دستی در هوا تکان!!
سمت در قدم برداشت اما پشیمان برگشت و دوباره بوسه‌ای به صورتم کاشت

صدای زنگ موبایلم بالاخره مرا از او خلاص کرد
به سرعت از اتاق بیرون رفت که موبایلم را برداشتم

مثل همیشه نام مهتا، ذوق زیر پوستم دواند؛ تماس را وصل کرده و پر هیجان گفتم
+سلام عزیزدلم

_آفرین.... همیشه با خواهرشوهرت اینجوری رفتار کن، خوشم اومد...سلام به روی ماهت

متعجب از صدای مهتا به اسکرین موبایل نگاهی انداختم
واقعا خود مهتا بود، نه شماره‌ی حاتم!!!

+همین یه دفعه آدم حسابت کردم
_خیلی پررویی...یه کاری نکن زیر آبتُ پیش حاتم بزنم، از چشمش بیوفتی

لاقید خنده‌ای سر دادم که «کوفت» را زمزمه کرد
+عمراً...عمراً بتونی همچین غلطی بکنی

دوباره کنار پنجره رفته و پرده را آهسته کنار زدم
باز هم خبری از حاتم نبود...
و چرا امشب تا این حد دلتنگش بودم؟

_با داداشم چکار کردی هنوز هیچی نشده؟
+چطور؟

صدای نق نق ماهان را شنیدم و او ادامه داد
_میخواد واست تولد بگیره؟ من بیست و چهار ساله خواهرشم، یه بار منو سوپرایز نکرده، بعد تو اومده نیومده ببین چکارش کردی

+همینه که هست...وظیفشه برای زنش این کارا رو بکنه
_از دست عروس جماعت!

صدای باز و بسته شدن درب حیاط، در سکوت شب به گوشم رسید
دوباره پرده را کنار زدم

خودش بود که در تاریکی پا به حیاط منزلشان گذاشته بود
به وضوح مرا پشت پنجره دید که لحظه‌ای مکث کرد، سپس به سمت تخت چوبی رفت و نشست

به ثانیه نکشید که پشت خط آمد، غر زدن مهتا را نشنیده گرفتم که می‌گفت«فهمیدی چی گفتم؟»
+مهتا جونم، بعداً بهت زنگ میزنم. الان داداشت واجب تره!

منتظر پاسخش نمانده و تماس را قطع کردم تا بالاخره صدای بم و جذاب حاتم را بشنوم
_با کی حرف میزدی این وقت شب؟

سایه‌ی هیبتش که روی تخت نشسته بود، قند در دلم آب می‌کرد
+با خواهر جنابعالی...چی بهش گفتی که برای من خواهرشوهر بازی در می‌آورد؟

تو گلو خندید و من بارها در دل قربان صدقه‌اش رفتم
اصلا این مرد چه داشت که هربار مرا بیشتر سِحر می‌کرد؟

_تو که رفتی خونه، من زنگ زدم مهتا....بهش گفتم آخر هفته بیاد...وزّه خانم برگشت گفت، چرا بیام؟ چون تولد آلا نزدیکه بیام؟

زیر زیرکی خندیده و گفتم
+خب تو چی گفتی؟
_گفتم نه بابا....من چکار به این دختره‌ی خوشگل دارم؟

صدای فریاد شهروز که حوله طلب می‌کرد به آنی کل خانه را پر کرد
_این دختره همش به ما گیر میده

دست از تماشایش برداشته و روی تخت نشستم
نفسم را فوت کرده و از لحن جذابش ذوق کردم اما کوتاه نیامدم

+آره....لابد من بودم که برات انگشتر نشون خریدم
_صد در صد!

دست زیر چانه‌ام گذاشته و روز تولدم را کنار خانواده‌ها تجسم کردم روزی که خودش با دستان خودش، انگشتر را در دستم می‌کرد

+حاتم؟
_جون دل حاتم؟ اینجوری صدام میکنی میخوام بمیرم واست
+خدا نکنه

پوست کنار ناخنم را با دندان کشیدم و حرفم را مزه مزه کردم
+میگم... روز تولدم...چی بپوشم؟ میخوام خیلی خاص باشم

_دختر، من که بهت گفتم...تو گونی هم بپوشی خاص میشی...
+مسخره! جدی گفتم...یه دونه از این پیرهن مجلسیا دیدم امروز تو پاساژ، با خودم گفتم جون میده برای خواستگاری پوشید اینو

کمی مکث کرد و پچ زد
_از این پیرهنا که همه خوشگلیاتُ می‌ریزه بیرون؟

شرم زیر پوستم دوید
خجالت زده لبم را میان دندان‌ها فشردم!

_عین اون لباس و دامنت که پیش خواستگارای قبلی پوشیدی؟ وای آلا...دوست داشتم اون موقع بگیرمت زیر مشت و لگدم

با چشمان درشت شده و البته جا خورده پچ زدم
+یعنی چی؟ دست بزن هم داری و رو نمی‌کردی؟ همین یه قلمُ کم داشتی...

دوباره خندید و من بیشتر از قبل داغ کردم
+بفرما بیا انگشترتُ پس بگیر...نخواستم اصلا

_مگه به خواستن نخواستن توعه موش موشک؟ قاطی نکن واسه من که باز دیوار راست رو بیام بالا...اونم جلو چشمای شهروز که از پنجره‌اش آویزون شده، سیگار دود میکنه بچه جِغِل

+فعلا کسی که در حال حاضر نیاز به پیچوندن گوش داره شمایی!
_اوخ...قربون ادب و کمالاتت که موقع عصبانیتم شما شما میکنی...بیا بپیچون تا دیگه زر اضافی نزنم

هُرم عصبانیتم کم و کمتر شد و در نهایت گوشه‌ی لبم به سمت بالا کشیده شد!
+به جاش تو، اصلا ادب نداری!

_پس بیا هم گوشمُ بپیچون، هم با پشت دست بزن تو دهنم...عوضش بذار یه بار دیگه این وقت شب، طعم لباتُ بچشم

+وای حاتم...

باز هم خجالتم داد!
از دست او انگار آسایش نداشتم

_چیه مگه؟ ته تهش تا آخر هفته‌اس...بعدش شب و نصفه شب پیشمی
+نخیر...ما رسم نامزد بازی نداریم، یه راست عقد و عروسی

تک سرفه‌ای کرد و صدای هلیا را به راحتی شنیدم
+داداش اومدی؟ بیا شام حاضره

_باشه...برو میام... پس لازمه خودم رسمش رو بیارم تو خونتون! نامزد بازی خیلی هم کیف میده. وصفشُ شنیدم

دستگیره‌ی اتاقم که پایین آمد، گوشی را کمی فاصله دادم
شهروز میان چهارچوب ایستاده و با چشمانی ریز شده نگاهم کرد

سری به نشانه‌ی «چیه؟» تکان دادم که گفت
_با کی حرف میزنی؟

دستی در هوا تکان داده و «فضول» را لب زدم که ابرو در هم کشید
_بشمار سه قطعش کن بیا پایین

کمی مکث کرد و سپس در را بست
اما دیدم که سایه‌اش از زیر در تکان نخورد پس صدا بالا بردم

+نگار...یه آدم فضولی پشت در اتاقمه...فردا می‌بینمت
_آره که فردا می‌بینمت، می‌خوایم بریم یه مانتوی خوشگل بخریم برای آخر هفته

+باشه عزیزم. فعلا خداحافظ
_یاعلی

تماس را قطع کرده و به سرعت سمت در رفتم
قلدرانه پشت در ایستاده، خیره خیره نگاهم می‌کرد

+صاحب کارت می‌گفت آدم شدی...قرار نیست گیر بدی!
_نه این که این وقت شب ببینم آبجیم پای تلفن وز وز میکنه...غیرتم کجا رفته؟

باید در صورتش خیره شده و داد می‌زدم
+خوش غیرت...داراب کل تایمی که جلوم نشسته بود ،با چشماش منو داشت می‌خورد. اون موقع کور بودی یا غیرتت رفته بود برای استراحت؟

اما زبان به دهان گرفته و تنها تنه‌ی ضعیفی نثارش کردم
پله‌ها را دوان دوان پایین رفتم

روی یکی از نیمکت‌های حیاط بیمارستان که از درب اورژانس فاصله‌ی زیادی داشت، نشسته و برای بار پنجم با حاتم تماس می‌گرفتم

به شدت نگرانش شده بودم....
پاسخ که نمی‌داد هیچ؛ محض رضای خدا تماس را رد نمی‌کرد که خیالم راحت بشود، حالش خوب است!

موبایل را روی پا کوبیده و به بردیا و دوست دختر جدیدش خیره شدم خوش و خندان، دست در دست یکدیگر سمت در خروجی بیمارستان می‌رفتند

نگار که خیلی وقت از رفتنش می‌گذشت
وقتی باخبر شد امروز حاتم به دنبالم می‌آید، خودش را معطل نکرد

البته که خبر نداشت بیرون رفتن ما، برای قبل از شیفت بیمارستان بود اما حاتم دقیقه‌ی نود کنسل کرده بود؛ با حالی آشفته!

وقتی با فاصله از گاراژ ایستاده و تماس گرفته بودم، پریشان حال گفته بود _برگشتنه میام دنبالت...یه کار واجبی پیش اومده

حالا با جواب ندادنش، بیشتر دل نگران می‌شدم
کاش بیاید و حال خوبش را ببینم

نفسم را فوت کرده و به آسمان خیره شدم

خیلی وقت از غروب آفتاب می‌گذشت و کم کم باید منتظر تماس مادرم می‌ماندم

دستانم را چلیپا کرده و از فاصله‌ی دوری که با نرده‌ها داشتم، خیره‌ی خیابان شدم
حجم ماشین‌ها در این ساعت از شب، خیلی زیاد بود

دقایقی بعد، وقتی دیگر از شدت استرس و عصبانیت روی پا بند نبودم موبایلم زنگ خورد
با همان ابرو های گره خورده به صفحه نگاهی انداختم، مادرم بود

بی‌معطلی تماس را وصل کرده و همزمان موتوری را دیدم که در پیاده‌رو ترمز کرد
خودش بود؛ حاتم!!!

_آلا کجا موندی؟ یه نگاه به ساعتت بنداز
+ماشین....ماشین نگار خراب شد تو این ترافیک....

حاتم همان‌طور نشسته روی موتورش، موبایل از جیبش بیرون کشید و من به حرفم ادامه دادم
+احتمالا دیگه ماشین بگیرم و بیام

باشه‌ای گفت و تماس قطع شد!

منتظر تماس بعدی بودم، از حاتم....اما متوجه شدم در حال صحبت با شخص دیگری است

استرس مانند خوره به جانم افتاده بود
چه مشکلی برایش پیش آمده بود که این چنین آشفته بود؟

موتورش را روی جک زد و پیاده شد
فاصله‌یمان زیاد بود اما صدای فریادش را به خوبی شنیدم

_میام زنده زنده چالت میکنم!

نگران از جا پریده و دوان دوان سمت در خروجی به راه افتادم
وقتی پا به پیاده رو گذاشتم، در حال قدم‌رو رفتن بود و نفسش درست بالا نمی‌آمد

این را از چهره‌ی کبودش می‌شد فهمید
حتی در تاریک و روشن پیاده‌رو می‌شد به خوبی وضعش را دید

نفس‌زنان جلوتر رفتم و او که هنوز متوجه‌ی من نشده بود، پشت به من باز هم قدم زد
_گور بابای تو و اون حروم‌زاده...

چه کسی او را تا این حد عصبی کرده بود؟
حاتم خوب و آرام من....

در فاصله‌ی یک قدمی‌اش رسیده و دست روی شانه‌اش گذاشتم
با چرخشش به سمتم، قبض روح شدم!

چشمانش کاسه‌ی خون بود....
رگ متورم گردنش، نفس‌های سطحی و تند، صورتی که اصلا شباهتی به حاتم نداشت!

با دیدنم تنها کاری که کرد، قطع کردن موبایلش بود
سپس بی حرف سمت موتور رفت و با نشستن استارت زد

پیشانی‌اش را با کف دست فشرد و غرید
ــبشین...

سعی کردم پاپیچش نشوم؛ فعلا باید در سکوت طی می‌شد تا آرام شود
به سرعت ترک موتور نشستم و او بی‌مهابا دسته‌ی گاز را پیچاند

همان‌طور که دوست داشت، او را در آغوش کشیدم
از میان ماشین‌هایی که در ترافیک گیر افتاده بودند، عبور کرده و به خیابان اصلی رسیدیم

وقتی با وجود عبور سریع ماشین‌ها در چهار راه، از چراغ قرمز عبور کرد؛
تنها خودم را جلو کشیده و زمزمه کردم
ــیکم آروم‌تر....

چند متر جلوتر بود که موتور از حرکت ایستاد
گوشه‌ی خیابان نگه داشته و متوجه شدم پاکت سیگارش را از جیب پیراهن بیرون کشید

سیگاری بین لب‌هایش گذاشت و به دنبال فندکش، گفت
_خیلی معطل شدی؟

قطعا صدایش از همان فریادها این چنین خش‌دار شده بود
«نه» بی جان من در غرش عصبی او گم شد

فندکش را پیدا نکرده و با یک «آه» بلند، سیگارش را نیز روی زمین پرت کرد
شانه‌اش را گرفته و کمی خم شدم تا بتوانم صورتش را ببینم

+میخوای برم از این مغازه یه فندک بگیرم؟
_نه...دیگه نمی‌کشم

سرش را پایین انداخت که باز هم خودی نشان دادم، اصلا نمی‌توانستم کمی زبان به دهان بگیرم تا او آرام شود
+بیا بریم تو این پارکه بشین، یکم آروم بشی...

نیم چرخی زده و تیز نگاهم کرد
_من طوریم نیس...عین بچه‌ها باهام حرف نزن

جا خورده، عقب کشیده و صاف نشستم

چند نفس عمیق کاش به او کمک می‌کرد اما انگار فایده‌ای نداشت

بی‌حرف موتور را روشن و به مسیر ادامه داد
این بار بدون عجله....بدون ویراژ دادن....

نفهمیدم چقدر طول کشید، فقط وقتی به اطراف نگاه کردم متوجه‌ی آشنا بودن محله شدم
بدون حرف کل مسیر را طی کرده و حالا وقت خداحافظی بود....

اما در کمال تعجب دیدم که از گاراژ و سپس خیابان اصلی رد شده و کمی بالاتر رفت
خیابان یک طرفه را دور زد و وارد یکی از پس کوچه‌هایی شد که تا به حال ندیده بودم

جلوتر رفته و نزدیک یک راه باریکه، نگه داشت
_تا حالا از اینور رفته بودی خونتون؟

پس نزدیک خانه آمده و مودبانه از من می‌خواست پیاده شوم
+نه ندیده بودم اینجا رو

از موتور پایین پریدم که زمزمه کرد
_یکم اوضاعم پیچیده به هم...قاطی بودم سرت داد زدم

به چشمانش خیره شدم؛ انگار کمی آرام شده بود
+نه عیب نداره...

چنگی میان موهایش فرو برد که در یک حرکت ناگهانی، گونه‌اش را محکم بوسیده و عقب کشیدم

حس می‌کردم با این حرکت کمی ذوق کند
اما با لبخندی که اجباری بودنش از صد فرسخی داد می‌زد، نگاهم کرد

+نمیدونم چه اتفاقی افتاده...ولی کاش زودتر برطرف بشه! خیلی نگرانت میشم اینجوری می‌بینمت

کمی خم شده و دستم را محکم گرفت
_گور بابای اتفاقا... میخوام بدونی، آسمون بیاد پایین زمین بره آسمون، حاتم فقط و فقط عاشق موش کوچولوی خودشه

فشاری به دستش وارد کرده و زمزمه کردم
+میدونم...زودتر خوب شو حاتم

سری به تایید تکان داده و لبش را محکم فشرد
_باشه. تو برو...خیلی دیرت شده

گفته بود بروم، اما هنوز دستم را با قدرت میان دستش می‌فشرد
نگاهش را به زمین دوخت و سپس با مکث رهایم کرد

_برو خدا به همراهت

+منتظرم بری خونه و زنگ بزنی. خداحافظ

چرخی زده و قدم های بلندی برداشتم تا زودتر از آن راه باریک، پا به کوچه بگذارم که استارت زد
البته صدایش در میان سرعت دور شدنش جا ماند

_دیر میرم خونه. منتظر نباش

به جای خالی‌اش نگاه دوختم....
انگار که هیچ‌وقت در این نقطه نایستاده بود!!

غم عجیبی به یک باره در قلبم نشست
سنگینی‌اش در حال بستن راه تنفسم بود!

صدای زنگ موبایلم، خبر از تماسی می‌داد که قطعا از جانب مادرم بود
تلاشی برای بیرون کشیدن موبایل از کیفم نکرده و با پاهایی که روی زمین کشیده می‌شد، قدم به کوچه گذاشتم

انرژی‌ام ته کشیده بود....
جانی نداشتم و این فقط برای منتظر نباش گفتن حاتم بود؟

نه؛ اصلا اینطور نبود!
من از حاتم حس بدی دریافت کرده بودم

دست روی زنگ خانه فشرده و فقط پیشانی به در فلزی تکیه دادم که صدای شیرین پیچید: کیه؟

+منم...باز کن

با پا گذاشتن به حیاط، مستقیم سمت تخت چوبی رفته و خودم را مهمان کمی استراحت در این فضای خنک کردم

کیفم را گوشه‌ای انداخته و دراز کشیدم

نمی‌دانم از کثیفی هوا بود یا هجوم ابرها، که هیچ ستاره‌ای محض رضای خدا دیده نمی‌شد

گفتم هجوم ابرها....

شاید امشب مهمان یک بارش ملایم باران می‌شدند، اهل زمین!

بارانی برای شروع فصل پاییز

البته که شروع پاییز در صبح تولد من بود....

اول مهر! روز جمعه

ـوا... چرا اینجا دراز کشیدی؟

+مامان احساس کردم از خستگی دارم میمیرم، الان میام

خستگی نه!!!

از یک غم عجیب در حال شکستن بودم

_ماشینش درست شد؟
+نه....منم آژانس گرفتم اومدم، نفهمیدم چکار کرد

دروغگوی قهاری شده بودم
اما تمام این دروغ‌ها فقط تا آخر هفته بود؛ سه روز دیگر

_خستگیت در رفت بیا تو...میخوام شام بیارم کم کم

پاسخی نداده و باز خیره‌ی آسمان شدم
حتی از ماه هم خبری نبود

صدای کلید انداختن در قفل درب حیاط، نگاهم را به آن سمت کشاند
نگاه متعجب شهروز را که دیدم، پلک بستم

_چت شده اینجا خوابیدی؟
+هیچی...خواستم از هوا استفاده کنم...

صدای باز شدن شیر آب که مخصوص باغچه بود، به گوشم رسید
حتما برای آب زدن به صورتش باز کرده بود

_روزای آخر استفاده از این هوای خوبه تابستونه... دیگه میریم تو سرما
+سرما خیلی هم خوبه...برف و بارون!

با کرختی روی تخت نشسته و نگاهش کردم
شیر آب را بست، شلنگ را در باغچه رها کرد

موشکافانه نگاهم کرد
_چته؟ انگار رو فرم نیستی...مریض شدی؟

شال را از سرم برداشته و کلیپسم را باز کردم
کف سرم از شدت بسته بودن موها، به زق زق افتاده بود

+خوبم...خیلی خسته‌ام...حال ندارم از جام بلند بشم

جلو آمده و کمی موهایم را بهم ریخت
_خیال نکن چون دکتری، نازت خریدار داره‌ها...پاشو لوس نشو

دستش را جلو آورده و برای بلند شدن، کمکم کرد
به یک باره انرژی‌ام ته کشیده بود

کمی بعد وق تی همه دور میز نشسته بودیم، مادرم با دو ظرف خورشت به جمع اضافه شد
شهروز بی معطلی شروع به غذا خوردن کرد که مادرم گفت

_آخر هفته مهمون داریم...

قبل از هر واکنشی به شیرین نگاه دوختم که موذیانه لبخند می‌زد
من اما خودم را کنترل کردم تا کسی از ذوقم باخبر نشود

+کی هست مهمون؟
_امروز افسانه زنگ زد، مهتا قراره فردا بیاد...حالا یا پنجشنبه شب، یا جمعه ظهر بیان اینجا

شهروز به خودش مهلت نداد تا لقمه‌اش را قورت بدهد، یا همان پری دهانش گفت
_چه خبره حالا؟

مادرم اشاره‌ای به من کرده و گفت
+تولد آلاست دیگه....افسانه گفت مهتا فقط به خاطر تولد داره میاد

به شهروز نگاهی انداختم؛ با چهره‌ای ناراضی، نگاهش بین ما به گردش در آمد
_بابا....شاید ما بخوایم خانوادگی برای آبجی‌مون تولد بگیریم

شیرین حق به جانب خیره‌اش شد
_تولد اونه...هر کی رو بخواد دعوت میکنه. مگه نه؟

سری به تایید تکان دادم که شهروز دوباره گفت
_ما که شب و روزمون با ایناست...دیگه چه دعوت و مهمون بازی‌ای؟

قاشق را در بشقابم چرخاندم!
نه حوصله داشتم و نه اشتها.... تمام فکرم پیش حاتم بود!

دعا دعا می‌کردم امشب که به صبح رسید او سرحال باشد

اصلا خدا کند آخر شب تماس بگیرد....

آخر شب چه بود!؟!
من تا نصفه شب فقط در تختم غلت خوردم

ساعت سه بود که بالاخره درب حیاط سلطان زاده‌ها باز شد
هراسان جلوی پنجره رفته و خیره‌ی حیاط شدم

دیدم که مستقیم سمت طبقه‌ی پایین رفته و در را بست
به سراغ موبایلم رفتم

هیچ جوابی به پیام‌ها نداده بود
از نگرانی و چشم انتظاری‌ام گفته بودم اما او انگار اوضاعش هنوز روبراه نشده بود

دستم به روی کیبورد غلتید اما پشیمان، موبایل را قفل کردم
نگرانش بودم اما باید اجازه می‌دادم کمی زمان بگذرد

باید کمی استراحت می‌کرد
موی دماغش اگر می‌شدم، شرایطش را پیچیده‌تر می‌دید!

به تخت برگشته و سعی کردم بخوابم
خوابِ کافی مساوی بود با انرژی‌ای که برای دو روز متوالی شیفت وایسادن نیاز داشتم

یکی از شیفت ها در روز تولدم افتاده بود و با هزار بدبختی جابجایش کرده بودم
به ثانیه شماری رسیده بودم برای آخر هفته....

پرونده‌ی یکی از بیمارها را با بی حوصلگی ورق می‌زدم
با صدای غر غر خانمی، دست از پیچاندن چند تار موی جلوی سرم برداشته و سر بالا آوردم

با قدم‌های بلند سمت استیشن پرستاری می‌آمد که با دیدنم چشم باریک کرد
ـمن اگه حواسم نبود که الان بابامُ به کشتن می‌دادید

گیج و مبهوت نگاهش می‌کردم که به حرفش ادامه داد
ـمن تو پرونده‌اش گفتم به چه داروهایی حساسیت داره...بعد توی دانشجو دو تا از همونا رو براش تجویز کردی؟

صدایش رفته رفته بالاتر می‌رفت
ـاین بیمارستان انقدر بی در و پیکره که یه دکتر متخصص بالا سر دانشجوهاش نمی‌ذاره؟

بردیا را دیدم که با چشمانی گشاد شده سمت ما می‌آمد
کاش می‌توانستم از خودم دفاعی کنم اما تقریبا لال شده بودم

+طوری نشده خانم...من الان درستش میکنم

زن همراه، با دیدن و شنیدن صدای بردیا نیز کوتاه نیامد
_تو هم یکی بدتر از این...

سر پرستار نیز به جمع ما اضافه شد
بیچاره وار بر سر جایم ایستاده و لب هایم را تر کردم

سعی داشت زن را دعوت به آرامش کند که بردیا نچی کرد و گفت
_نتیجه‌ی دو روز پشت سر هم شیفت وایسادن همینه...

بی‌حس نگاهش کردم
+هنوز هم آمار منو میگیری؟ سرت تو کار خودت باشه

خودش را نباخت و کاملا بیخیال گفت
_به فکر خودت نیستی به فکر جون مردم باش!

فاصله گرفت و به سرعت جایش را سرپرستار پر کرد
_خانم میثاقی...شما تشریف ببرید یکم استراحت کنید

مخالفتی نداشتم
واقعا این استراحت, مورد نیازم بود

اعصابم متشنج شده و در نبودِ نگار نمی‌دانستم با چه کسی درد و دل کنم

به شهر زادگاهش رفته بود، تعطیلات و کنار خانواده وقت گذراندن برنامه‌اش بود

تمام روز گذشته از حاتم فقط دو پیام دریافت کرده بودم
«سلام خوبی؟من امروز خیلی شلوغم نمیتونم بیام دنبالت شرمنده»
«رسیدی خونه؟حالت خوبه؟ دوستت دارم آلا»

هنوز روبراه نشده بود و البته من نیز پاپیچش نمی‌شدم!
مستقیم سمت اتاق رفته و موبایلی که در جیب روپوشم می‌لرزید را بیرون کشیدم

با دیدن شماره‌اش، به سرعت تماس را وصل کردم
+سلام عزیزم

_سلام حالت خوبه؟
+بد نیستم. تو چطوری؟

به در اتاق تکیه زده و سعی داشتم از صدایش، اوضاعش را آنالیز کنم
_نمیدونم خوبم یا بد....

+هنوزم نمی‌خوای در موردش حرف بزنی؟ شاید تونستم کمکی کنم
_اگه بهت بگم که دیگه جواب تلفنمُ نمیدی

یعنی چه چیزی بود که تا این حد می‌توانست مرا از او بیزار کند؟

در دلم شروع به رخت شستن کردند

+نه...تو بگو...با هم حلش میکنیم
_بیخیال آلا...فقط زنگ زدم حالت رو بپرسم

ناگهان خون‌ام به جوش آمد...
از این همه صبر خسته شده و عصبانیتم را عیان کردم

+یعنی چی؟ دو سه روزه فقط دو تا پیام و یه زنگ کوتاه؟ من حق دارم بدونم چی شده که اینجوری نسبت بهم سرد شدی

تُن صدایم بالا رفته بود؛ خیلی زیاد!
اما او سعی داشت با آرامش صحبت کند

_درست میشه...یعنی درستش میکنم! بعدشم...من نسبت بهت سرد نشدم دختر.... شرایطم بهم ریخته
+شرایطت رو بهم بگو

پوف کلافه‌اش را شنیدم و تند و تیز ادامه دادم
+یا حرف بزن یا همین الان قطع کن

کبریت زیر خاکستر خشمش کشیدم، مشخص بود چقدر تلاش میکند تا عصبی نشود اما شد
صدای فریادش را به گوشم رساند

_اصلا گ*ه خوردم بهت زنگیدم...اگه بلد نیستی مرهم باشی لااقل خط نکش رو اعصاب شخمی‌ام

تماس قطع شد و دست کشیدم به روی چشمان سوزانم!
راست می‌گفت....مرهم نبودم

به ثانیه نکشید که پشیمان، شماره‌اش را گرفتم
اما صدای بوق اشغال، گوشم را آزرد

مهلت نداده و بار دیگر امتحان کردم و این بار....
«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد»

سطل آب یخ بود که بر سرم سرازیر شد!
مغزم از سرما، قندیل بست و جانم لرزید

موبایل را میان مُشتم فشرده و بارها به خودم لعنت فرستادم
خیلی دوست داشتم سرم را به دیوار بکوبم

دستم روی اسمش لغزید و پیامی نوشتم
«عصبانی بودم، ببخشید»

هر موقع موبایلش را روشن می‌کرد، پیام به دستش می‌رسید
زود از دلش در می‌آمد، مطمئن بودم
البته....بیشتر از اطمینان، امیدوار بودم!!!

به کیوسک تاکسی بیمارستان نگاهی انداختم
اصلا حوصله‌ی موبایلم را نداشتم وگرنه در گرفتن اسنپ استاد شده بودم

با قدم های شمرده نزدیک کیوسک شدم که موبایلم به صدا در آمد
حتم می‌دانستم که مادرم پشت خط است

+آقا ببخشید...یه ماشین میخوای برای....
_خانم دکتر!

شنیدن صدایش توهم بود؟
ناامید سر چرخاندم و قامتش را جلوی درب بیمارستان تشخیص دادم

پروانه بود که در دلم به پرواز در آمد!
تا رسیدن به او، تقریبا دویدم....

با رویی گشاده و لبخندی که هر لحظه عریض‌تر می‌شد، خوب تماشایش کردم
+سلام. کی اومدی؟

دست روی بازویم گذاشت و بدنم را کنار کشید
ماشینی به آرامی از کنارمان عبور کرد

_تازه رسیدم...ترسیدم رفته باشی، آخه زنگ زدم جواب ندادی
+اصلا گوشیمّ نگاه نکردم

خستگی بود یا چیز دیگری...نمی‌دانم!
اما به وضوح از صورتش نمایان بود؛ انگار حاتم در هم شکسته بود!

_بیا بریم....وقت داری بریم خرید؟
+وقت دارم، ولی خریدِ چی؟ بیا بریم یه گوشه کناری بشینیم...

موتورش را از جک برداشت و نشست
_اون مانتو که قولش رو داده بودم رو بگیریم...میخوام فردا شب تنت باشه

ذوق زیر پوستم دوید و ترکش نشستم
دست روی پهلوهایش گذاشته و با صدای لرزان پچ زدم

+حالا فردا شب یه چیزی تنم میکنم...واجب نیست با این همه خستگی، بریم خرید
_آخه دوست دارم اون مانتو رو تو تنت ببینم

جلوی خودم را گرفتم تا بیش از این مخالفت نکنم
قرار بود بعد از روزها آشفتگی، با یکدیگر وقت بگذرانیم...حالا مکانش که مهم نبود، بود!؟!؟

استارت موتورش را زد که موبایلم را از کیفم خارج کردم

به سرعت پیامِ « یه کوچولو دیر میام، میخوام برم لباس بخرم» را برای مادرم تایپ کرده و فرستادم

باز هم حاتم را در آغوش کشیدم
این حس گرمای وصف ناپذیرش را دوست داشتم....

تمام طول مسیر در سکوت سپری شد
البته مسیری هم نبود، پاساژی در نزدیکی بیمارستان مد نظرش بود

موتور را در نزدیکی مجتمع کوچک پارک کرد که پیاده شدم
ذوق زده دستم را دور بازوی بزرگش پیچاندم

از پله‌های ورودی بالا رفته و نگاهم پیراهن شیکی را شکار کرد
طرح لباس به شدت خاص و زیبا بود

کت گلبهی رنگی به روی لباس سفیدی نشسته بود
بسیار چشم نواز....

+وای خدا...اصل جنسُ پیدا کردم

دستش را پشت سر خودم کشیدم
+نگاه کن...این جون میده برای سالن عقد، نه؟

با اتمام جمله‌ام به سمتش چرخیدم
دم عمیقی گرفته و پلکش پرید؛ با طمانینه نگاهم کرد

_آره...خیلی خوشگل میشی باهاش!

از تعریف کوتاه و ساده‌اش، سراسر شوق شدم که به مغازه‌ای اشاره کرد
_بریم اونجا....سریع بخریم و بریم تا دیرت نشده

قدم‌های بلندی برمی‌داشت و من به دنبالش تقریبا می‌دویدم
پا به مغازه گذاشته، لباس مدنظرش را نشانم داد

مانتو کُتی بلندی بود به رنگ آبی خوشرنگ
که البته سر آستین های سفیدش با گل های ریز آبی مزین شده بود

+خیلی قشنگه...
_داداش دمت گرم...این مانتو رو میدی؟

مرد نگاه کوتاهی به من انداخته و رگال آن مانتو را گشتی زد
سپس سایزم را به سمتم گرفت

بی حرف پا به اتاق پرو گذاشتم
مانتو به زیبایی در تنم نشسته بود، برای تایید گرفتن از حاتم نیز درب را گشودم

با صدای لولای در، سمتم چرخید
نگاهش ابتدا به روی بدنم، سپس در صورتم چرخید

می‌خندیدم برایش اما او...
نگاهش پر از حرف بود، پر از افسوس، غم، حسرت....
شاید هم اشتباه می‌کردم

دستی به ریش هایش کشید و سر تکان داد
_خوبه...زیادی خوبه!

امشب خیلی عجیب شده بود....
دو قطب متفاوت شده بودیم، من می‌خندیدم و ذوق می‌کردم اما او برعکس همیشه در سکوت نگاهم می‌کرد

جواب خنده‌هایم را با نگاه‌های طولانی می‌داد و سپس یک آه غلیظ!
تمام یک ساعتی که با هم بودیم کارش همین بود

گفتم یک ساعت....
بعد از خرید مانتو، روسریِ ساتن مورد علاقه‌اش را نیز خریدیم

سپس به کافه‌ی کوچک همان مجتمع رفته و خودمان را مهمان دو آب طالبی خنک و تگری کردیم
نگاه‌های حاتم آزارم می‌داد

با چکیدن یک قطره آب به روی گونه‌ام سر بالا آوردم
+داره بارون میگیره

با صدای من، او هم سر بالا آورد و موتور را روشن کرد
_شانس ماست...دو سه روزه قراره بباره، حالا همین امشب که میخوام برسونمت خونه هوس کرده بباره

کیسه های خرید را میان‌مان گذاشته و زمزمه کردم
+چه بهتر....اولین بارون پاییز رو کنار هم دیگه‌ایم!

بدون حرف موتور را به راه انداخت، خودم را کمی جلو کشیدم
_به افسانه جون گفتی ماجرامون رو؟

باز هم آه کوتاهی کشید
+وقت نکردم حرف بزنم....امشب بهش میگم

چانه‌ام را به روی شانه‌اش گذاشتم
نفس های سنگینی می‌کشید و سعی می‌کرد زیاد از حد گاز ندهد، مورچه‌وار جلو می‌رفتیم

+چقدر دیر می‌گذره....دوست دارم چشم رو هم بذارم وقتی باز میکنم فردا شب باشه و شما اومده باشین خونمون!

جوابی برایم نداشت!
رفته رفته ذوقم را کم و کم‌تر می‌کرد

+تو هم دوست داری زود این ۲۴ ساعت بگذره
_آره...خیلی!

خوب شد؛ حداقل فهمیدم هنوز هم به من تمایل دارد
هنوز مرا دوست دارد

سرم را به کتف‌اش چسبانده و خیره‌ی ماشین‌ها ماندم
همه با عجله از کنارمان رد می‌شدند

دقایقی بعد، در همان راه باریکه‌ی انتهای کوچه ایستاده بودیم
برخلاف دفعه‌ی گذشته، او نیز از موتورش پیاده شد

این پا و آن پا می‌کرد برای حرفی، اما انگار قفل به دهانش زده بودند
به دیوار تکیه زده و دستش را گرفتم

نگاه غم‌زده‌اش را به چشمان بی قرارم دوخت که زمزمه کردم
+فردا شب خوشتیپ کن حسابی...می‌خوام عکسامون خوشگل بشه

دریغ از لبخند بی جان و از سر اجباری!
تنها نگاهم کرد

+یه فردا رو هم گاراژ نرو...بمون خونه تا خستگی این چند وقته از تنت بره. باشه!؟

در یک حرکت جلو آمده و دست پشت سرم گذاشت
لبانش به روی پیشانی‌ام مُهر زد

قصد جدایی نداشت....
بار دیگر بوسه کاشت و بازویم را نوازش کرد

از این بوسه‌ها بیشتر دل آشوبه گرفتم تا عشق دریافت کنم....
استرسی بی حد و مرز!

بوسه‌ی سومش همزمان شد با جدایی!
عقب کشید و نامحسوس انگشت زیر چشمانش...گریه می‌کرد؟؟؟

با تک خنده‌ای گفتم
+می‌ترسی منو بهت ندن؟...اسی و مامانم رو سرت قسم میخورن...مگه میشه به تو دختر ندن؟

پشت دستش را گاز گرفت و تک سرفه‌ای کرد
_خوبم...تو هم برو کم کم...خریدا یادت نره

کیسه‌های خرید را به دستم داد و مثل برق پشت موتورش پرید که هول زده جلو رفتم
انگار قلبم درحال کنده شدن بود

+چیز کن....فردا شب....ریشت رو هم آنکارد کن و...
_دوستت دارم آلا

نوک بینی‌ام را میان دو انگشتش فشرد

_یادت نره اینو فقط

به کوچه اشاره‌ای زد و سریع گفت
_برو که من خیالم راحت بشه....

نوک انگشتانم را به لب چسباندم برای فرستادن بوسه در هوا، اما پشیمان جلوتر رفته و زمزمه کردم
+آخرین بوسِ نامحرمی تقدیم تو....

سپس گونه‌اش را محکم بوسیدم و نگاهم پی لب‌هایش پرواز کرد
اجازه می‌دادم قلبم تا فردا شب برای بوسه‌ی اصلی منتظر بماند

انتظار برای قلب یک عاشق خوب چیزی بود...
اتفاق خاصی برایش نمی‌افتاد!

زیر لب خداحافظی گفته و زیر نگاه تب‌دارش از راه باریک عبور کردم
با فراغ بال سمت خانه به راه افتادم

صدای تق تق ضعیف، اجازه‌ام را برای ورود به اتاق صادر کرد
در باز شد و من فرصت نداشتم نگاهم را از آینه بردارم

چهار زانو مقابل آینه قدی نشسته و مشغول آنالیز خط چشم هایم بودم

انگار باز هم تابه‌تا بودند

_هم مانتو....هم روسریت رو اتو کردم
+دستت درد نکنه آبجی جونم

گوش پاک کن را برداشتم تا دنباله‌ی خط چشم را پاک کنم و همزمان گفتم
+شیرین...شلوار سفیدت رو برام میاری؟لطفا...

از آینه دیدم که جلو آمد و کمی بعد کنارم نشست
_آره.... باشه...ولی قبلش انگار به یه کمک بزرگتر نیاز داری

نگاه عجیبی به صورتم انداخت و خط چشم را از دستم گرفت
_شبیه دلقکا شدی که...

کلافه سمتش چرخیده و پلک بستم
+هروقت عجله دارم این شکلی تو گل گیر میکنم...

بعد از چند ثانیه که کارش تموم شد، با رضایت نگاه از صورتم برداشت و من توانستم هنر دستش را ببینم
شانه‌ام را در آغوش کشید و بوسه‌ی محکمی به گونه‌ام کاشت

_منم برم حاضر شم...فکر کنم دیگه پیداشون بشه

دستم به روی قلبم مشت شد

از شدت هیجان، به حد شکستن استخوان‌های قفسه سینه‌ام می‌تپید!!

تپش نه....
خودش را به استخوان‌ها می‌کوبید و برای رسیدن به حاتم بال بال می‌زد!

بار دیگر در اتاقم باز شد و شلوار سفیدی که شیرین روی تختم انداخت را از نظر گذراندم
دیگر وقت آماده شدن بود

وقتی حاضر و آماده جلوی آینه ایستادم، از دیدن خودم نفسم رفت
روسری را به زیبایی روی موهایم بستم

صدای زنگ آیفون در سکوت خانه پیچید
هیجان زده چراغ اتاقم را خاموش کرده و پشت پنجره ایستادم

افسانه اولین نفری بود که پا به حیاط گذاشت.
مامان را در آغوش کشیده و با رویی خندان مشغول احوال‌پرسی با مادرم شد.

پرده را رها کرده و برای آخرین بار مقابل آیینه به وضعیتم نگاهی انداختم...
در تاریکی هوا نیز، گونه‌های گُر گرفته‌ام مشخص بود.

حتم داشتم مهتا با دیدنم، مرا رسوای عالم می‌کند...

دستی به گونه‌هایم کشیدم و زیرلب به خودم نهیب زدم:
+آبروی خودت‌رو داری دستی دستی می‌بری... آروم بگیر دیگه!!

صدای احوال‌پرسی افسانه با شیرین که به گوشم رسید، اتاق را به سرعت ترک کردم.

پله‌ها را که به انتها رساندم، سمانه گرم روبوسی با او بود.
با صدای لرزانی «سلام» گفته که افسانه به سمتم چرخید...

_سلام به روی ماهت خوشگل خانم... تولدت مبارک!

+خیلی ممنونم. خوش اومدید!

گونه‌هایم را یک به یک بوسید و من نگاهم به سمت در ورودی چرخید...
مهتا با ساک لوازم بچه، لبخند زنان سمتم آمد و او نیز صورتم را بوسه باران کرد.
هلیا نیز از خواهرانش تقلید کرده و به نوبت سمت پذیرایی رفتند.

مادرم که در ورودی را بست، ناباور به مهمان‌ها خیره شدم؛ حاتم نیامده بود...!
حالا که دقت می‌کردم، نه سبد گلی در کار بود و نه جعبه شیرینی‌ای!

چندین بار نفس عمیق کشیدم؛ خودم را کنترل می‌کردم تا جلو نروم و سراغی از حاتم نگیرم.

از زیرِ نگاهِ پرسشگر شیرین تقریبا به سمت پذیرایی فرار کردم که مادرم گفت:

_آلا؟؟ کولرو بزن...

افسانه همانطور که چادرش را کنار می‌زد، کمی در صورت ماهان فوت کرد و گفت:

_هوا گرفته‌س... اصلا دم داره انگار... آدم خفه می‌شه چهار قدم راه میاد!

کولر را روشن کردم که شیرین با سینی شربت از کنارم عبور کرد.
نگاهی به صورت مهتا انداختم، انگار منتظر فرصت بود تا نگاه مرا شکار کند...!

آهسته لب زد:

_میاد... نگران نباش.

سری تکان داده و به آرامی نفسم را فوت کردم.

مادرم لیوانی شربت برداشت و گفت:

_اسماعیل گفت چیشده، خیلی دل نگرون بودم... طوریش نشده که؟

گیج و گنگ نگاهی به صورت مادرم و بعد افسانه انداختم.
همانطور که ماهانِ گریان را در آغوش مادرش می‌گذاشت، پاسخ داد

_نه شکر خدا... الان زنگ زدم، حامد گفت سوار ماشین شدن دارن میان... دستشو آتل بستن فقط!

دهان گشودم تا سوالی بپرسم اما شیرین سریع‌تر جنباند
_چیشده مگه؟ چرا ما بی‌خبریم؟

هلیا این‌بار وظیفه‌ی پاسخ‌گویی را بر عهده گرفت
_داداش حاتم یه تصادف کوچیک کرد... خداروشکر خوبه... میان کم کم.

حالا متوجه شده بودم چرا یک ساعت پیش تماسم از جانب او بی‌پاسخ مانده بود!
قلبم به هول و ولا افتاده بود!

گفته بودند حالش خوب است و در راه بازگشت به خانه، اما این تیر کشیدن قلبم چه می‌گفت؟؟
اصلا چرا تا این حد بی‌خیال نشسته و مانند احمق‌ها به دیگران نگاه می‌کنم؟!

دستپاچه «ببخشیدی» را زمزمه کرده و از جا بلند شدم، اما با صدای مهتا کمی مکث کردم
_خاله من برم به ماهان شیر بدم؟

+آره عزیزم. میخوای برو بالا که راحت‌تر باشی.

مهتا که ایستاد، کمی عقب ایستادم که او جلوتر از من از راه‌پله بالا برود اما آهسته گفت:

_بریم اتاق مامانت... حال بالا رفتن از پله ندارم.

مستاصل درب اتاق مادرم را باز کردم و اشاره زدم تا داخل برود.
روی تخت که نشست، موبایلم را از جیب مانتو خارج کردم.

_گفتم که نگران نباش... کم کم پیداشون میشه.

+آخه چرا من نفر آخر باید خبردار شم؟

دستم به روی شماره‌اش رفت که مهتا به سرعت گفت:

_دیوونه، الان داداشت کنارشه! یهو شماره‌ت رو ببینه چی؟

شانه بالا انداختم و زمزمه کردم:

+امشب همه می‌فهمن بالاخره!

گوش سپردم تا صدای بوق‌ها را بشنوم اما صدای «دستگاه مشترک موردنظر خاموش می‌باشد» ، پتکی بر سرم شد!

کنار مهتا جا گرفتم که آهسته پچ زد

_چه خبره امشب که همه قراره موضوع شما دو تا رو بفهمن؟

مشکوک به صورتش چشم دوختم.
به دنبال اثری از شوخی بودم اما او فقط کنجکاو نگاهم می‌کرد.

+یعنی حاتم بهتون نگفته؟؟!!

ناامید زمزمه کرده بودم... گیج بودم و کلافه!!!
نُچ کش‌داری گفته و ماهان را کمی در آغوشش جابه‌جا کرد تا راحت‌تر بتواند شیرش را بنوشد!

_خب عین آدم حرف بزن دیگه!

+امشب... می‌خواست خواستگاری کنه... می‌خواست...

صدای زنگ آیفون شانه‌هایم را از جا پراند که مهتا بازویم را نوازش کرد!

_شاید قراره همه رو سوپرایز کنه... اصلا شاید افسانه خبر داشته باشه و صداش در نمیاد!

سمانه را دیدم که از جلوی در اتاق عبور کرده و آیفون را جواب داد:
_بله؟

درب حیاط با صدای تیک باز شد و مادرم بلند گفت:
_کی بود مادر؟

_اسماعیلِ... با آقا حامد میاد داخل...

سوزن درونم فرو کرده بودند!! هر لحظه بیشتر از قبل بادم خالی می‌شد!
اما سعی داشتم باز هم به خودم امیدواری بدهم.

از پشت پرده اتاق مادرم نگاهی به حیاط انداختم ولی خبری از حاتم نبود...

_شیرین... در اتاق رو ببند... دستت درد نکنه!

در بسته شد و من در خودم فرو رفتم.
مهتا که غریبه نبود، جلوی او خجالت معنایی نداشت...!

صدای «یا ا...» گفتنِ اسماعیل که در خانه پیچید، گره‌ی روسری‌ام را شل کردم تا کمی نفس بکشم...

_مادر؟؟ پس کو آقا حاتم؟!!

+میاد خاله جان! لباسش خاکی و کثیف بود، رفت عوض کنه.

انگار حامد مخزنی از اکسیژن در اختیارم قرار داد!
چند باری نفس عمیق کشیدم و بر خودم مسلط شدم.

افکار بد و بیهوده موجب آزارم شده بود...
انگار فقط در انتظار اتفاقات ناگوار بودم تا این شبِ مهم، خراب شود!

شبِ مهم... شبِ مهم...
حاتم که چیزی به خواهرانش نگفته بود...
آلا... رها کن این افکار مسخره را...!

شاید مهتا درست می‌گوید
حاتم قصد داشت همه را یک شبه خبردار کند...

_شهروز کو پس؟؟ هنوز کیک رو نیاورده؟؟

اسماعیل پرسیده بود و من پشت پنجره ایستادم تا نگاهی به دالانِ بین دیوار بی‌اندازم...

حیاط سلطان زاده‌ها غرق در تاریکی بود و چقدر حیف که در اتاق خودم نبودم تا گستره‌ی دیدم بازتر باشد!

_انقدر فکر و خیال نکن... بیا ماهان رو یه لحظه بگیر.

به حرف مهتا گوش دادم و خودم را با ماهان سرگرم کردم.

طولی نکشید که سر و کله‌ی شهروز هم پیدا شد.

وقتی من و مهتا، ماهان غرق در خواب را به روی تخت تنها گذاشته و بیرون آمدیم؛ با کیک بزرگم که با خامه آبی و سفید تزئین شده بود، مواجه شدم.

شهروز کیک را به روی میز غذاخوری گذاشت و نگاهی به سر تا پایم انداخت

_حیف که تولدته... وگرنه باید مستقیم می‌رفتی اتاقت برای تعویض لباس!

«برو بابا» را زمزمه کرده و دستی در هوا تکان دادم که...

_صاحب خونه؟ مهمون نمی‌خوای؟

انگار هر بار صدایش موجی پر از انرژی به وجودم می‌انداخت.
گرمای خاصی زیر پوستم دوید و مهتا زیر گوشم پچ زد:

_دیگه نمیخواد زانوی غم بغل بگیری... بالاخره خان داداش اومد تا بگیرتت!

لب‌های لرزانم به سختی کش آمدند و صدای قیژِ باز شدنِ در ورودی نگاهم را به سمت شهروز کشاند.

دست مردانه‌ی حاتم را گرفت و گفت:
_خوش اومدی حاتم خان.

با تنه‌ی ضعیفی خودم را عقب کشیدم تا اسماعیل و سپس مادرم برای خوش‌آمدگویی جلوتر بروند!

من هنوز کنار میز غذاخوری ایستاده و جرات جلو رفتن نداشتم.
می‌ترسیدم التهاب و ذوق درونی‌ام را همگان باخبر شوند...

ابراز نگرانی مادرم که به اتمام رسید، بالاخره مسیر برای جلو آمدن حاتم باز شد.

نگاه پر التهابم را ابتدا به دست آتل بسته‌اش و سپس به دست سالم‌اش دوختم؛ خالی بود!

واقعا انتظار داشتم او دست پر بیاید... کمِ کم با یک سبد گل!

سقلمه که نثارم پهلویم شد، سر بالا آورده و چشم در چشم یکدیگر شدیم...

+خوش اومدین.

دستش را به نشانه‌ی ادب روی سینه گذاشته و لبخند زد
_مرسی... تولدت مبارک آلا خانوم.

در جوابش تنها لبخند زدم که از کنارم عبور کرده و پا به پذیرایی گذاشت.

پیراهن سفید و شلوار کتان مشکی به تن زده بود... سر و صورتش مرتب شده بود!
فقط خراش روی گونه‌اش و آتل روی دستش خبر از تصادف می‌داد.

_مطمئنی امشب خواستگاریه؟

شیرین سعی کرده بود کاملا آرام کنار گوشم پچ بزند، طوری که خودم نیز نشنیدم چه گفت...

حرفش را که دوبار تکرار کرد، با رویی خندان به مهمان‌ها چشم دوخته و پاسخ دادم:
+حتما تصادف باعث شده برنامه‌هاش بهم بریزه... شاید فقط مطرح کنن.

شانه بالا انداخت که برای کمک به مادرم پا به آشپزخانه گذاشتم.
بیشتر برای فرار از آن جمع... خجالت می‌کشیدم!!!

_بیا مادر... تو فقط ظرف و چنگال ببر... شهروز کیک رو بذار، تا چهارتا عکس بگیرید منم میام.

وقتی بین مهتا و شیرین روی مبل سه نفره نشستم، فرصت کردم نگاهی دوباره به صورت حاتم بی‌اندازم.

بدون واکنش خیره کیک بود و اسماعیل زیر گوشش تند و تند حرف می‌زد.

افراد کنارم جابجا می‌شوند و هر بار با لبخندی یک عکس گرفته می‌شد...

دست آخر یک عکس دست جمعی که حاتم در گوشه‌ای‌ترین نقطه دیده می‌شد، نصیبم شد.

اصلا چرا زودتر حرف را پیش نمی‌کشید تا لااقل یک عکس دو نفره در این روز باهم داشته باشیم؟!

مهتا که اسمم را صدا زد، نگاه خسته‌ام را از روی حاتم و برادرم برداشتم.

شمع روی کیکم روشن شده بود و همه منتظر فوت کردن آن نشسته بودند.
البته که شیرین در حال ضبط ثانیه به ثانیه این لحظات بود!

ــوایسا... یه آرزو کن!

آرزو؟! چه آرزویی بالاتر از وصالِ حاتم؟!!
که آن هم تا چند دقیقه دیگر میسر می‌شد...!

فوت کردن شمع و صدای دست زدن که همزمان شد، مهتا کیک را برای برش دادن از مقابلم برداشت.

همه‌چیز در عادی‌ترین حالت ممکن پیش می‌رفت...
از نگاه کردن به شیرین و مهتا فراری بودم، احساس می‌کردم در دل مرا مسخره می‌کنند!

اما نمی‌دانم چرا هنوز به حاتم امیدوار بودم...

اسماعیل... کاش دست از سر او برداری...
شاید حرف زدن‌های پشت سر تو باعث سکوت حاتم شده است.

اصلا شاید اسماعیل در حال گذاشتن شرط و شروط برای حاتم بود... شاید نه!
حتما همینطور بود!

باز هم ذوق زیر پوستم دوید که مبل کمی فرو رفت و من سمت شهروز چرخیدم.
موبایلش را سمتم گرفت و اشاره زد تا نگاهی بیاندازم.

«دست خالی نری خونه، یه کادو برای خواهرت بگیر. پول داری؟ راستی از طرف من هم خیلی تبریک بگو! حیف که ما دعوت نیستیم!»

به نام کسی که این پیام را فرستاده بود، نگاهی انداختم و اسم «داراب خان» کمی صورتم را جمع کرد.

از شهروز رو گردانده و به پیش دستی‌ای که مقابلم قرار گرفته بود، نگاهی انداختم...

فعلا من نفر اولی بودم که کیک نصیبش شده بود...

با فکری که در ذهنم جرقه زد، پیش دستی را سمت حاتم کشیده و با صدای رسایی گفتم:

+اول شما بفرمایید آقا حاتم...

نگاهش که بالا آمد، سعی کردم بدون لبخند، کمی در چشمانش خیره شوم، شاید حرف نگاهم را می‌فهمید!

به سرعت چشم گرفت و زیر لب تشکر کرد...
بشقاب‌های بعدی تک به تک مقابل‌مان قرار گرفت.

حاتم اما مهلت نداد چایی برسد، کیک را نصفه و نیمه خورد و بعد رو به مادرم گفت:

_خاله... خیلی ببخشید...

نمی‌دانم آن لحظه چه حسی داشتم؟
ذوق؟ ترس؟ هیجان؟!

فقط تماما چشم شده و به دهان حاتم خیره مانده بودم!

_من خیلی روبراه نیستم... اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم...

دیگر باد در وجودم نبود که بگویم سوزن خورده و خالی شده بود؛ اعصابم تحت فشار بود.

به یک باره دمای بدنم به روی هزار رفته و در حال جوش آوردن بودم!

وقتی از روی مبل بلند شد، چشمان گرد شده‌ام را به قدم‌هایی دوختم که فاصله می‌گرفت...

با صدای بلند از تک تک خداحافظی کرد و دیگر از مقابل دیدگانم غیب شد!

اسماعیل مثل همیشه پشت سر او دوید تا بدرقه‌اش کند و من نگاهم سمت بشقاب کیک او رفت.

صدای خنده‌ی شهروز و حامد و پچ پچ خانم‌ها در گوشم می‌پیچید.
هر لحظه بیشتر در خودم فرو می‌رفتم و دوست داشتم به کنج امنی پناه ببرم.

شانه‌ام که در دست کسی فشرده شد، چشمان لرزانم چرخید.

شیرین بالای سرم ایستاده بود...
با چهره‌ای گرفته و لب و لوچه‌ای آویزون!

به نشانه‌ی «چیه؟» سر تکان دادم که زمزمه کرد:
ــ می‌خوای یه سر بری تو اتاقت؟ قیافه‌ت داره داد می‌زنه یه چیزی شده...

پیشنهادش را به سرعت قبول کردم...
حتی نتوانستم از جمع برای رفتن یک مرتبه‌ای عذرخواهی کنم و به سمت پله‌ها دویدم.

صدای اسماعیل هم نتوانست مرا از رفتن منصرف کند که می‌گفت:
_کجا داری می‌ری؟ مهمونا برای تو اومدن...

یک نفس پله‌ها را بالا رفته و خودم را داخل اتاق پرت کردم.

موبایلم را از جیب مانتوم بیرون کشیده و شماره‌اش را گرفتم؛ بارها و بارها!!
اما هنوز هم خاموش بود آن موبایل لعنتی‌اش!

باد خنکی از پنجره‌ی نیمه باز اتاقم بیرون می‌آمد.
زانوهایم را در آغوش کشیده و نگاهم به آسمان خیره مانده بود!

حتی ماه هم از پشت آن ابرهای سیاه دیده نمی‌شد، چه برسد به ستاره‌های کم سو!!

صدای پیامک موبایلم در این ساعت از نیمه شب بلند شد!

به سرعت قفل را زده و متن را خواندم...
حاتم بالاخره موبایلش را روشن کرده بود... بعد از ساعت‌ها!

بعد از آن مهمانی مسخره، در اتاقم بَست نشسته و خیره‌ی موبایلم شده بودم تا خبری از حاتم شود...

و حالا که سر و کله‌اش پیدا شده بود، باید آنلاین می‌شد تا سیل پیام‌هایی که در تلگرام برایش فرستاده بودم را بخواند!

ابتدا چند پیام پر خشم مبنی بر خاموش بودن موبایلش و عدم دسترسی‌ام فرستاده بودم

اما ساعتی بعد وقتی کمی آرام شدم، دو پیام بلند بالا برایش نوشتم:

«تو که نمی‌خواستی بحث خواستگاری و پیش بکشی، بهم می‌گفتی که انقدر چشم انتظار نمونم و هی با خودم نگم الان می‌گه... الان داره با اسماعیل حرف می‌زنه برای این موضوع!»

پیام دومم نیز این چنین تایپ کردم:

«گوشیت رو از قصد خاموش کردی که نخوای جواب پس بدی؟ کاش می‌دونستی چقدر ازت عصبانی شدم و شب تولدم رو خراب کردی... قرار بود یه شب به یاد موندنی بسازی و واقعا هم ساختی! بهتره وقتی پیام‌ها رو خوندی یه جواب قانع کننده برام داشته باشی... جوابی بابت امشب!»

به کلمه‌ی «آنلاینِ» پایین اسمش خیره شده بودم.

دقایقی می‌گذشت از تیک دوم پیام‌ها و چرا جوابی نمی‌داد؟!
چرا به روی خودش نمی‌آورد؟!

انگشتم به روی کیبورد موبایل لغزید تا بپرسم «چرا چیزی نمی‌گوید؟!»

اما منصرف شدم؛ بالاخره که جواب می‌داد... حالا دیر یا زود!!

_مامان... مامان؟ این سویی‌شرت من کو؟

صدای بلند شهروز، آن هم ۹ صبح بود که در خانه‌ی سوت و کور، طنین انداز شده بود!

خرمن موهایم را به عقب رانده و با سردرد بر جایم نشستم.
سردردی که به چشم‌هایم نیز سرایت کرده بود!

گیج و گنگ نگاهی به اتاقم انداختم و سپس موبایلم را از کنار بالشت چنگ زدم.

ناامید قفلش را زده و به صفحه چت حاتم چشم دوختم.
دیشب آن‌قدر منتظر پیامی از جانبش بودم که خوابم برده بود!

صفحه چت را بالا کشیده و با دیدن پیام‌ها، چند باری چشمانم را باز و بسته کردم تا بتوانم سرحال شوم!

اما چه سرحال شدنی؟!

ای کاش هرگز از خواب بیدار نمی‌شدم...!

«نگفتم چون پشیمون شدم از این وصلت»

«باهمدیگه روزای خوبی رو داشتیم ولی هرچی فکر کردم دیدم باهم خوشبخت نمی‌شیم»

«امیدوارم واضح گفته باشم و حرفی نمونده باشه، یا علی!»

چندین مرتبه پیام‌ها را خواندم تا متوجه شدم...
پشیمان شده بود؟

درست شبی که باید مطرح می‌کرد پشیمان شده بود؟!
اصلا به چه دلیلی؟ چه اتفاقی افتاده بود؟!

روی شماره‌اش فشرده و این‌بار صدای بوق‌ها در گوشم پیچید...

یکبار... دو بار... نفهمیدم چند بار تماس گرفتم...
اما اصلا ماجرا این بود که حاتم جواب نمی‌داد!!

صدای کوبیده شدن درب حیاط که پیچید،از خلسه بیرون آمدم
بار دیگر به لیست تماس ها و سه پیام اش چشم دوختم...

ممکن بود از آن دست شوخی های همشگی اش باشد؟

از همان ها که قلبم را وادار به ایستادن می کرد و دوباره باعث گرم تر تپیدن اش میشد؟

یا اصلا ممکن بود از پیام هایی که شب گذشته فرستاده بودم ناراحت شده بود؟
اگر اینطور بود که به او حق میدادم،حتما تند رفته بودم!

بار دیگر که تماسم از جانبش بی پاسخ ماند،شماره مهتا راگرفتم و صدای خواب آلودش به آنی در گوشم میچید

-سر صبحی جن زده شدی؟ماهان رو تازه تونستم بخوابونم...
+ببخشید...مهتا...حاتم خونه اس؟

برای پاسخ دادن لحظه ای مکث کرد و سپس گفت
_نه نیست.....صبح خیلی زود اومد پایین یه چیزی خورد و رفت

با خودم فکر کرده بودم اگر خانه باشد حتماً سراغش بروم،ولی حالا که حضور نداشت چه؟

_چیزی شده آلا؟
+نه هیچی...برو بخواب...بازم ببخشید!

تماس را قطع کرده و نگاهی در اتاق گرداندم...باید چه میکردم؟دست و بالم بسته بود!

مانند بیچاره ها گوشه تختم کز کرده و تند تند در موبایلم تایپ می کردم ودوباره پیام را پاک!

اما دست آخر یک پیام ساده فرستادم
"حاتم جان،لطفا جوابم رو بده...یهویی چی شد آخه؟ "

روبروی گاراژ ایستاده بودم؛درست آن سمت خیابان و به عبور و مرور مردم نگاه میکردم.
تقریبا دو ساعتی از ارسال پیام میگذشت.

میان احوالاتم دست و پا میزدم که بالاخره تصمیم گرفتم برای دیدارش به گاراژ بیایم!

درستش این بود که تا شب و بازگشتش به خانه صبر کنم؛اما نه جانش را داشتم و نه اعصابش را....

هجوم ماشین ها که کم شد،از خیابان عبور کردم.

این سمت خیابان ایستاده بودم تا اگر بیرون آمد،با او صحبت کنم اما خبری نبود و باید خودم داخل میرفتم

کنار درب گاراژ ایستادم تا کامیون خارج شود،سپس به پسر جوانی که مقابلم ایستاده بود،نگاه کردم

گلویی صاف کرده و گفتم:آقای سلطان زاده تشریف دارن؟

سری به تایید تکان داده و به انتهای گاراژ اشاره کرد و گفت:توی دفتر هستن

دم عمیقی گرفتم و پا در مسیر گذاشتم؛توجهی به نگاه های قطعا مات برده ی مردان حاضر در گاراژ نکردم

وقتی درست پشت درب دفتر حاتم رسیدم ،از آمدنم پشیمان شدم اما دیگر دیر شده بود!
تک ضربه ای به در زده و با همان دست لرزان بازش کردم

ابتدا نگاهم به صورت متعجب پیرمرد و پسر جوانی افتاد،در انتها این حاتم بود که تصویرش در چشمانم قاب شد.

اخم پررنگی بر چهره داشت:از همان هایی که اگر اسماعیل نثارم میکرد قطعاً لال میشدم.

با صدای پیرمرد که می گفت:حالا باز میام حرف میزنیم سلطان.

کمی کنار کشیدم تا از اتاق خارج شوند
سپس داخل رفته و حتی زحمت بستن در را به خودم ندادم

_وسط این همه مرد ، اومدی اینجا چه غلطی کنی؟

غرش میکرد در برابر منی که خودم کوه آتشفشان بودم
قبل از هرحرفی به قد و قامتش نگاهی انداختم

با آن پیراهن چهارخانه سبز تیره که کم مانده بود آستین هایش از بزرگی عضله های بازو پاره شوند، مقابلم ایستاده و اخم به رخم میکشید.

دست هایش را تکیه گاه کرده وتمام وزنش را به روی میزچوبی انداخته بود
+اگه جواب زنگم رو میدادی،نمی اومدم!

چشم هایش را باریک کرده و چند نفس عمیق کشید که فرصت را غنیمت شمردم
+اون پیام های مسخره چی بود برام فرستادی؟

سرپایین انداخت،سپس مانند تیری که از کمان رها شد بود از پشت میز بیرون آمده و از کنارم عبور کرد.

درب دفترش که به ضرب بسته شد،شانه هایم پرید.
_حرفم تو همون چند خط بود، انقد بد نوشتم که نفهمیدی؟

درست زیرگوشم غرید و لرز به تنم انداخت؛نه از تحکم صدایش بلکه از قطعی بودن حرفش....

جایی میان قلبم شروع به سوزش کرد....

_دیگه تموم شد آلا،نه خودتُ اذیت کن نه منُ

چرا من شنیده بودم آلا دیگر جانت تمام شد؟!
آلا دیگر برو و برای قلب از کار افتاده ات،فکری بکن...

از کنارم که عبور کرد،انگار تکیه گاهم را از دست دادم...پاهایم شروع به لرزش کرد

دستش به روی تلفن بی سیم رفت و آهسته گفت
_برات ماشین میگیرم...وسط این مردا دوباره نرو بیرون...حرفت نیوفته سر زبونا!!

فقط برای خودش برش میداد و می دوخت و بر تنم میکرد.

چند شماره را گرفت و تلفن را به گوشش چسباند که عنان از کف دادم.

قدم های بلندی به سمتش برداشتم، درست وقتی که سلام را به مخاطب پشت تلفن گفت گوشی را از دستش کشیدم!

پوف کلافه ای کشید و سر به طرفین تکان داد
دکمه قرمز را فشرده و تلفن را به سینه اش کوبیدم
+نیومدم اینجا که بدون جواب برگردم...اونم چون تو میگی

از شنیدن صدای گرفته خودم متعجب شدم...

ناخودآگاه دستی به گونه هایم کشیدم.

دقیقا کِی اشک ریخته بودم که خودم نیز متوجه نشدم؟!
دست بزرگ و مردانه اش را محکم به روی صورتش کشید که نالیدم:

+یهویی چیشد حاتم؟!چرا تو پنج شیش ساعت تصمیمت عوض شد؟من ناراحتت کردم؟

صدای دو رگه ام روی اعصابم خط میکشید
خیسی گونه هایم بیشتر شد که نفس عمیقی کشیدم؛

حاتم اما بدون لحظه ای نگاه به صورت غرق در اشکم،دستش را به پشت گردنش رساند
پشت به من کرده و از پنجره ی بدون پرده ی دفترش به بیرون چشم دوخت

+چرا جوابم رو نمیدی؟

باهر کلمه حرف زدن، نفس کم می آوردم و اشکم شدت می یافت

دم و بازدهم های عمیقش را می دیدم و سعی داشتم باز حرف بزنم اما چرا نمیشد؟

به حرص بار دیگر صورتم را پاک کرده و قدمی جلو برداشتم.
دستم که به روی دستش نشست مانند برق گرفته ها سمتم چرخید

چشم هایش کاسه خون بود، گره ابروهایش باز نشدنی!!
+یه کلام...حرف بزن حاتم

فریاد کشیده بود م بر سر سلطان محله!و اوهم مقابله به مثل کرد
اصلا عجیب بود اگر سکوت میکرد...مرد بود دیگر!

_صداتُ بیار پایین...انقد حرف حرف نکن...نمی خوامت!حالا فهمیدی؟نمی خوامت آلا

گریه ام به یک باره متوقف شد و چشمه ی اشکم خشک....
مات و مبهوت به مرد مقابلم چشم دوخته، سعی داشتم به جمله سنگینش فکر نکنم اما پژواک صدایش را چه میکردم؟

بی رحمانه در مغزم موج می انداخت و تمام جانم را میسوزاند
نفس های پر گدازه اش به روی صورتم پخش میشد

و من احمقانه ترین حرف ممکن را به زبان آوردم
+دوباره ازون شوخی های مسخرته؟مگه نه؟

تک پوزخندی زده و به نشانه ی تاسف سر به طرفین تکان داد
عصبی مشت محکمی نثار سینه ی عضلانی اش کردم

+بهم نخند...نخند عوضی! مگه تو نبودی که پریشب منو بردی خرید؟یه شبه فهمیدی منو نمیخوای؟

سری تکان داده و" آلا "را پچ زد که دستش را گرفتم
+حاتم...از حرفام ناراحت شدی آره؟اگر عذر خواهی کنم...

میان حرفم پرید و همزمان با کشیدن دستش از حصار دستم گفت
_مخم نمیکشه... داری با خودت چکار میکنی؟لامصب...

به سر تا پایم اشاره کرد و به حرفش ادامه داد
_دکتر یه مملکتی...واسه یه گاراژ دارِ سابقه دار... داری اینجوری التماس میکنی؟ نکن آلا... اعصابمو داغون تر از این نکن

دم عمیقی گرفتم تا دوباره بغض نکنم...موفق هم بودم

تلفن بی سیم را بار دیگر برداشت و شماره ای گرفت،پشت میزش رفت دیگر نمی توانستم به صورتش نگاهی بی اندازم، در حال خفه شدن در این هوا بودم

_داداش...بی زحمت یه ماشین بفرست گاراژ...

دستان لرزانم را مشت کردم و تمام حرف هایش را در ذهنم مرور کردم با فکری که به ذهنم رسیده بود،پلک فشرده و زمزمه کردم

+پای یکی دیگه در میونه؟

_آلا...گفتم نه خودتُ اذیت کن نه منُ...

پلک که باز کردم رنگ نگاهش تغییر کرد؛درست در چشمانش خیره شده بودم
نمی دانم در پس نگاهم چه چیزی دید که هول زده تلفن را روی میز گذاشت و دم عمیقی گرفت

_منو ببخش... من یه آشغالِ....
+انگشتر و هر آت و آشغالی که برام خریدی رو می رسونم دست مهتا...

سعی داشتم غرور له شده ام را با تحقیر او ترمیم کنم؛ غروری که خودم زیر سوال برده بودم.

او تقصیری نداشت...
من یک مرتبه دیوانه شده بودم

از عزاداری برای قلب و عشق از دست رفته ام به تلافیِ رفتار هایش رسیده بودم
این تغییر یک مرتبه ای حتی خودم را شوکه کرده بود

_اونارو فقط برای تو خریدم...بذار یادگاری از من بمونه

بغض باز هم در گلوی بیچاره ام چنبره زد و تارهای صوتی ام لرزید:
+خودتُ میخواستم...یادگاری به چه دردم میخوره؟

قطره اشک مزاحمی که از بالای مژه هایم قصد فرار داشت را با نوک انگشت مهار کردم.
صورتش در هم رفته و دست پشت گردنش کشید

نگاه حسرت بارم را به سر تا پایش انداختم ،قبل از آن که صورتم بار دیگر خیس شود،رو برگرداندم

_وایسا ماشین الان میاد...

من چه می گفتم و او چقد بی محبت بود که حرف را برمی گرداند.
سمت در قدم برداشتم و زمزمه کردم

+این خیلی نامردیه حاتم...

دستم به روی دستگیره نشست اما پشیمان،از بالای شانه نگاهش کردم

+کاش اون شب دستت روی شماره ام نمی رفت...کاش نمی گفتی...هیچ حرفی از عشق مسخره ات نمی گفتی...دروغ به خوردم نمی دادی و اینجوری خار و خفیفم نمی کردی حاتم

سرش از این پایین تر نمی افتاد...
خجالت میکشید؟!مگر حرف دل را زدن خجالت هم داشت؟

من را نمی خواست دیگر...
آلای عاشق را نمی خواست!

+کاش پام میشکست و نمی اومدم اینجا!

در را به ضرب باز کرده و دیگر در آن دفتر کوچک و تاریک نماندم
تاریک....چرا تاریک؟

خوب به یاد دارم که به وقت آمدن،آسمانِ ابری خبر از سرظهر می داد ولی حالا....

نگاه خیره ی سه مردی که نزدیک دفتر ایستاده بودند به رویم نشست!
به حتم چشمان سرخ وصورت اشک آلودم اینطور ترحم به نگاهشان می ریخت.

اولین قدم که لرز داشت را برداشتم و سپس قدم تند کردم
هیچ دوست نداشتم مقابل دیدگانِ چند مرد غریبه پخش زمین شوم.

چند ثانیه بعد، وقتی دوان دوان از گاراژ بیرون رفتم برقی در آسمان زده شد نگاهم که بالا آمد،رعدِ وحشتناکِ گوش خراش نیز به گوهش همگان رسید

اولین قطره باران مصادف شد با قدم گذاشتنم در خیابان؛ قصد عبور از عرض خیابان را داشتم

دوست داشتم به پارک بزرگ روبرویی پناه ببرم...
جایی که اسماعیل منع مان می کرد

محلی بود برای رفت و آمد معتادان ساقیان مواد مخدر
ولی در حال حاضر بهترین جا برای تنهایی من بود...

رعد و برق بعدی همزمان شد با رسیدنم به ورودی پارک و چرا دوست داشتم به عقب بچرخم؟

ندایی در ذهنم پیچید و من به سرعت سر برگرداندم....

جلوی گاراژ هیچ خبری نبود،حتی ماشین هایی که دقایقی قبل در رفت و آمد بودند نیز،دیگر به چشم نمی آمدند
ماشین به چه کارم می آمد؟!

من منتظر دیدن حاتمِ پشیمان بودم آن هم درست پشت سرم!
ولی نبودنش سیلی دردناکی به صورتم بود

همان هم شد استارتِ هق هق کردنم...
ناله کردن و زار زدنم!!!

روی اولین نیمکت پارک سقوط کرده و تنها فقط اشک ریختم... اشک هایی سوزان مانند گدازه های آتشفشان

ـجونِ حاتم؟!

صدای خودش بود...
همان تُن صدای مردانه و دلربایش!

قطرات اشک را از چشمانم پاک کردم تا تاریِ دید رفع شود و قامتش را ببینم!
اما نبود...

حاتم نبود...
دیگر قرار نبود حاتم در کار باشد...

در خودم فرو رفتم... آلا فرو ریخت و دیگر نتوانست سرپا شود

_یه جو عقل تو سرت نداری؟

صدای فریاد اسماعیل بود که در راهرو می پیچید و واکنش من فقط تظاهر به نشنیدن بود!

جسم گرمی روی شانه هایم نشست و من نگاهم سمت شیرین کشیده شد پتوی مسافرتی را دورم انداخته و زیر بازویم را محکم گرفت تا برای بالا رفتن از پله ها کمکم کند

اما دست دیگرم از پشت کشیده شد؛ نگاهم با بی حالی روی صورتم اسماعیل نشست
برافروخته و کبود شده بود

_دارم با تو حرف میزنم...کجا سرتُ انداختی پایین و می ری؟

مادرم میان ما ایستاد و اسماعیل را مخاطب قرار داد
_الهی فدات شم... ولش کن...مگه نمی بینی حالش رو؟

دستم رها شد و شیرین مرا برای بالا رفتن از پله ها ترغیب کرد
_یعنی چی ولش کنم؟هفت هشت ساعته معلوم نیست کدوم گوری رفته...داشتی سکته می کردی!!

درست می گفت...
نفهمیده بودم چند ساعت گذشته بود!

من فقط روی آن نیمکت منحوس نشسته بودم و غرق در خاطراتِ مشترکمان شده بودم!
هرچند کم بودند همان خاطرات!

اما چه ایستادنی...
هر لحظه حس افتادن و سیاهی رفتن چشمانم آزارم می داد

_بیا آبجی ...کل لباسات خیسه...

خیسی لباس ها مهم نبود! سرمای بارانی که به جانم افتاده بود نیز همینطور!

فقط خواب میخواستم...
یک خواب عمیق که متوجه بلای سهمگینی که بر سرم آمده بود،نشوم

هنوز پا در اتاق نگذاشته بودم که صدای مادرم،پلک های بی حالم را باز کرد
_یه راست برو حموم...ولی بعدش باهات کار دارم آلا خانوم...

چرخی زدم تا به اوامرش گوش بدهم اما دنیا به دور سرم چرخید!

ورود مایع خنک به رگ دستم را حس می کردم...
انگار دیگر به بی حالی ساعت گذشته نبودم،چرا که می فهمیدم در بیمارستان و روی تخت سفت و سختش قرار دارم

بوی تند الکل مشامم را قلقلک می داد و صدای اطرافیان کنجکاوی ام را....
اما دوست نداشتم پلک از هم باز کنم

پلک باز کردن مساوی بود با هجوم سوالات مادرم، تشرهای اسماعیل و شهروز!!
بله... شهروز هم حضور داشت؛

کمی پیش متوجه اش شدم وقتی که می گفت:
ـیعنی چی داداش ؟ همون وسط پارک چهارتا می زدی تو دهنش،زبون لال شده اشُ تکون می داد...

شیرینِ شجاع اما جلوی او در آمده بود
ـباز تو پیدات شد، تودهنی هات هم شروع شد؟

حتما شهروز با قلدری به سمتش خیز برداشته بود که او این چنین هین کشید

+ذلیل مرده ها... الان بیدار میشه باز حالش خراب میشه!
ـبهتر...اصلا خودم زودتر بیدارش می کنم تا بفهمم چه غلطی کرده

باز هم شهروز بود و بی ملاحظگی هایش!
صدای قدم هایش که نزدیک می شد، باعث شد پلک باز کرده و ماموریتش را ناتمام بگذارم...

نگاه تارم ابتدا به روی شهروز نشست ،با آن چشم های غرق در خون!

به سرعت قدم های باقی مانده را طی کرده و بالای سرم ایستاد، چشم باریک کرد و گفت:
ـهمچین پدرتُ در بیارم که...

باکنار رفتن پرده و صدای پرستار که می گفت:چه خبره آقا؟

شهروز ساکت ماند اما تکان دادن انگشتش به نشانه ی تهدید از دیدم دور نماند!

پرستار با بدخلقی دارویی به سرم تزریق کرد و گفت:
ـ دور مریضُ خلوت کنید... چه وضعشه؟

نگاهی به مادرم و سپس شیرین انداختم، خبری از اسماعیل نبود اما مطمئن بودم چندی پیش صدایش را شنیدم

مادرم دست شهروز را گرفت و کشید
ـبیا برو... حالا وقت هست با آلا حرف بزنی

برادرم هیچ دوست نداشت از من فاصله بگیرد،هنوز مرا زهره ترک نکرده بود اما با اصرار مادرم بالاخره فضا از حضور او خالی شد

ـنیم ساعت دیگه تموم میشه... بهتری؟

پرستار پرسیده و من فقط به نشانه مثبت سر تکان دادم؛ کاش سریعتر می رفت

نگاهی به صورت مادرم انداخته و زمزمه کرد:
ـلطفا سر و صدا نکنید

با فاصله گرفتنش از تخت مادرم به سرعت جای او را پر کرد؛ دستم را نوازش کرد

_نصفه عمر شدیم...سرظهر عین مرغ سر کنده از خونه رفتی...هرچی زنگ زدم هم جواب ندادی...

با پر چادرش زیر چشمانش را از اشک پاک کرد و ادامه داد:
_ک م مونده بود اسماعیل بره دنبال جنازه ات بگرده...

من برای اشک های مادرم جان می دادم؛اما حالا نمی دانم چه مرگم شده بود؟
یخ بسته بودم... بی حس ومانند مُرده ها خیره اش بودم

دست دیگرم که میان دست گرمی فشرده شد سر چرخاندم، بالاخره شیرین را هم دیدم
یعنی از رنگ نگاهم فهمید چه اتفاقی افتاده است؟

_ببینمت آلا...کسی بلایی سرت آورده؟چرا هیچی نمی گی؟

بلا...بلا بود نامش!!
حاتم بلا بر سرم آورده بود، آسمان را بر سرم خراب کرده بود

_با توام آلا....

با صدای مادرم،نگاهم را از شیرین برداشته و سر چرخاندم

قطره اشک سوزانی از گوشه ی چشمم راه بافت و تا گوشم را خیس کرد

مسیرش میسوخت و عجیب دوست داشتم بازهم با اشک صورتم را خیس کنم

مادرم با چشمانی گشاد چنگ به صورت زد
_چکارت کردن؟...وای خاک به سرم شد!

بیچاره مادرم چه فکر ها که با خود نمی کرد...به خیال خودش، آلا جسم خود را حراج کرده بود!

_مامان تورو خدا آروم...الان شهروز میاد!

چادرش را بالا کشید و روی صورت انداخت؛تا جایی که دیگر اشک هایش را نبینم!
شیرین با اتمام جمله اش،دست زیر چشمانم کشید و زیر لب قربان صدقه ام رفت

_دورت بگردم...گریه نکن...دیگه اشکی هم مونده برات؟

حال و روزم بر همگان عیان بود؛ اما باید از اشتباه در می آمدند!

+هیچی نشده...

صدای خش دارم برای خودم نیز جای تعجب داشت، چه برسد به مادرم که این چنین چادر را کنار زده و خیره ام شد

تک سرفه ای کرده و ادامه دادم

+اون...بلایی که فکر می کنی...سرم نیومده...حالا دیگه ولم کنید!

_ولت کردیم که شدی این

سر و کله اسماعیل پیدا شده بود؛شهروز نیز پشت سرش ایستاده بود برادر بزرگتر که برافروخته قدم جلو گذاشت،مادرم با هول و ولا از صندلیِ کناری ام بلند شد

دست به روی سینه ی اسماعیل گذاشته و پچ زد

_اینجا جاش نیست اسی...بذار بریم خونه بعد...

نگاه غضبناکش را نثار مادرم کرد

_اتفاقا همین جا،جاشه! همین جا تکلیفش رو روشن میکنم

انگشت اشاره اش را به سمت زمین نشانه رفت و نگاه غرق در خون اش را به من دوخت

_این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست آلا

کمی خودم را بالا کشیده و روی دستم تکیه زدم

+مگه چکار کردم؟!

طلبکار بودم...
دوست داشتم بی رحمیِ حاتم را بر سر دیگران تلافی کنم

چشم باریک کرد؛ اینطور وقت ها ترسناک می شد!
اما این بار من یاغی شده و عجیب می خواستم سینه به سینه برادرم بایستم

احساس می کردم مقابل او باشم انگار مقابل حاتم هستم...
حاتم نامرد!

+تو پارک نشستن خلاف شرعه یا خلاف قانون؟

مادرم سد شده بود وگرنه اسماعیل حالا بالای سرم ایستاده بود و قطعا موهایم میان مشتش بود!

دستش را در هوا تکان داده و غرید
_دِ آخه احمق...اگه حاتم نمی گفت تو رو توی پارک دیده که...

باقی حرف هایش را نشنیدم!
حاتم مرا دیده و نگرانم شده بود؟!

اگر نگران نبود که به اسماعیل خبر نمی داد
من هنوز برای او مهم بودم
هنوز مرا دوست داشت...

پس راه برگشتی بود و او حتما پشیمان می شد!

_مگه اینجا چاله میدونه؟؟

با صدای بلند پرستار،از خلسه بیرون آمده و به زن جوان چشم دوختم در حال خط و نشان کشیدن برای اسماعیل و شهروز بود

_یا همین الان می رید بیرون یا حراست رو خبر میکنم...

اسماعیل خشمگین از قلدری های پرستار و البته حاضر جوابی من، مادر را کنار زده و جلو آمد

دستم را محکم گرفته، در کمال ناباوری آنژیوکت را از دستم بیرون کشید نیازی به فشردن جای سوزن نبود چرا که خودش زحمتش را می کشید

_پاشو گم شو ببینم...

پرستار با صدای بلند"حراست" را صدا می زد و من این میان با اجبار از تخت پایین آمده و کفش هایم را پا زده و نزده دنبال اسماعیل به راه افتادم

توجهی به التماس های مادرم و شیرین نمی کرد؛ فقط قدم های بلند برمی داشت تا زودتر از بیمارستان خارج بشویم

چه بهتر که می رفتیم؛ تحمل فضای خفه ی بیمارستان سخت شده بود

عطرِ خاک باران خورده را با لذت به مشام کشیدم که فشار دستش بیشتر شد

+دستم اینجوری نمی شکنه باید استخوونش رو...

اجازه نداد جمله ام را به اتمام برسانم، چرخی زده و سنگینی دستش را تقدیم گونه ام کرد

سوزش نیمی از صورتم و صدای سوتی که در گوشم می پیچید،باعث فشردن پلک هایم شد

_سرخود شدی...واسه خودت از خونه می زنی بیرون،هرجا دلت بخواد میری، هر ساعت بخوای برمی گردی... من تورو آدم نکنم اسی نیستم

در چشمان سرخش خیره شده و بیخیالِ نگاه مردم جیغ کشیدم
+چیشد، لابد می خوای سرکار نرم...زندانیم کنی مثل عهد قجر...

_اسی...خاک به سرم...آبرومون رفت!

مابقی اعضاب خانواده سر رسیده بودند وبرادرم بیخیال حضور آن ها،در صورتم فریاد زد

_شوهر...دوای درد تو شوهره...من حوصله ی بی آبرویی ندارم

پوزخندی حواله اش کردم و خودم را برای سیلی دوم آماده کرده بودم که مادرم وساطت کرد

_ارواح خاک آقات...بس کن دیگه!

نفس پر حرصش را در صورتم خالی کرده و رو به شهروز غرید
_ماشینُ بیار دیگه...چرا بِرو بِر منو نگاه می کنی؟

شهروز که از کنارم دوید سعی کردم دستم را از چنگالِ برادر بزرگترم بیرون بکشم اما اجازه نداد

ساعدم را بیشتر فشرد و دندان روی دندان سایید!
_یه وقت فکر نکنی امشب بگذره،دوباره روز از نو روزی از نو میشه ها....

صورت در هم کشیده وپچ زدم
+داداش...تورو خدا بس کن دیگه!

گفتم که یاغی شده بودم؛ وگرنه آلا را چه به حاضر جوابی مقابل برادرش؟!

چشم از صورت سرخش گرفته و به مادرم دوختم
+دیوونه ام کردید...رفتم چهار ساعت تو پارک نشستم...همه میرن پارک،نمیرن؟

_صداتُ بیار پایین...چرا آبرو ریزی می کنی؟

مادرم همیشه نگران آبرو بود؛
اصلا با گفتن این کلمه جلوی ما چهار نفر را می گرفت یا نهایت زورش همان قسم به خاک پدرم بود
انگار جور دیگری ما مهار نمی شدیم...

+کی مارو می شناسه که بخواد آبرومون بره؟به جای این حرفا به پسرت بگو که من عروسک خیمه شب بازیش نیستم

دستم را با شدت کشیدم و این بار آزاد شدم؛البته اسماعیل خواست که آزاد شوم وگرنه زور بازوی او کجا و لاجونی من کجا؟؟

_تقصیر منه که به توی زبون دراز پرو بال دادم

نگاهم را با مکث از صورت خجولِ مادرم برداشته و به اسماعیل دوختم

به من پروبال داده بود؟!
من و شیرین برای آب خوردن هم از او اجازه می گرفتیم....

از ساعت عبور و خروج ام ، ساعت کاری و روزهای شیفتم مطلع بود!
مادرم اجازه نداد پاسخ درستی به خان داداشم بدهم...

به سرعت دستم را کشید و غرولند کنان گفت:
_بسه هرچی گفتی و نگفتی...یکم خجالت هم خوب چیزیه!!آدم جلو داداشش سرشُ می ندازه پایین...

همزمان با ایستادن مان مقابل اسماعیل،سمتم چرخید و با غیظ نگاهم کرد
_اونم داداشی که کم خدمتت نکرده...

با اتمام جمله ام، صدای شهروز که پشت فرمان نشسته بود،بلند شد
_دهنتُ می بندی یا بیام؟

درب عقب باز شد و مادرم به حالت قهر،نفر اول روی صندلی نشست

من هم چاره ای جز نشستن نداشتم...حس کم جانی و بی حالی رهایم نمی کرد
پس از ورود شیرین و اسی نیز،ماشین به راه افتاد

_داش اسی...من حواسم به همه چی هست...تو خیالت راحت...من با این دو تا بیشتر سر و کله زدم، بیشتر بلدم چکار کنم

نفسم را فوت کرده و با دستان چلیپا شده، تکیه دادم

دیگر حوصله ی بگو مگو نداشتم و چه خوب که سکوت عجیبی فضا را پر کرده بود

_آبجی؟....می خوای زنگ بزنم داداش بیاد بریم دکتر؟

پلک های سنگینم را به هزار ضرب و زور از هم گشودم؛ وزنه های چند تُنی را انگار حمل می کردند

نگاهم تار بود و خسته!
شیرین بالای سرم ایستاده و با نگرانی نگاهم می کرد،

مادرم کنارش ایستاد ،تای پتو را باز کرده و به سرعت به رویم انداخت
به گمانم این سومین پتو بود!تب و لرز کرده بودم

ـچرا ازش می پرسی؟برو زنگ بزن دیگه!!
+نه...نمی خواد...نصفه شبه!منم طوریم نیست

مادرم رو ترش کرده و با چشمانی باریک شده گفت
ـاره خب...خودت صلاح خودتُ بهتر می دونی...ما چکاره ایم؟

هنوز از شروع ماجرای بیمارستان و دعوای لفظیِ مان ناراحت ودلخور بود!

شرمگین بودم از زشتی رفتار و سبک سری ام...زودتر از این باید از مادرم عذر خواهی می کردم

+مامان...

همین کلمه کافی بود تا بغض روی گلویم چنبره بزند و چشمانم پر شوند پلک فرو بسته و به ناگاه هق زدم

بعد از چند ساعتی که به اشک وناله در پارک گذرانده بودم،انگار هنوز چشمه ی اشکم خشک نشده بود!

فقط به اندازه ی یک نفس کشیدن بود...
نرم شدن مادرم را می گویم!

دست نوازشگرش را روی گونه ام کشید و زمزمه کرد:
ـ چی شده؟ کی دل تو رو شکونده که انقدر برات سنگین تموم شده مامان؟

دست گذاشته بود به روی زخمِ تازه ی قلبم...
جلوی اشکم را نمی گرفتم...
مادرم غریبه نبود!

پتوهارا از روی بدنم سبک کرد و کمی مرا جلو کشید؛ دستش دور شانه ام پیچیده شد

+حالم...حالم خوب...نیست!

شقیقه ام را به آرامی بوسید و شروع به ماساژ شانه ام کرد
با باز کردن چشمانم،سیلِ تمام نشدنی راه گرفت؛ متوجه شدم که شیرین مارا تنها گذاشته است!

مادرم به آهستگی در حال تکان دادن خودش بود

انگار که بخواهد برای دل داغدار دخترش عزاداری کند

+من بهش بد...نکردم مامان چرا؟...چرایهو...ولم کرد؟

متوجه سرخ شدن چشمانش شدم؛سعی می کرد پا به پای من اشک نریزد!

قطره های بعدی اشک روان شد که صدای شهروز پیچید
_چشه؟هزیون می گه؟

مادرم هول زده سمت در چرخید که صورتم را میان دستانم پنهان کردم
این طور راحت تر می توانستم اشک بریزم؛سنگینیِ این غم تمام نشدنی بود

_نه...تو برو بخواب...الان بهش یه قرص دیگه میدم!

پتوها یک به یک روی بدنم برگشتند...

_سلام...خوبی خاله؟...ببخشید نمی خواستم مزاحم بشم!

صدای آشنایی بود...نکند خواب می دیدم؟

+خوش اومدی خاله جان
_آلا خونه اس؟هر چی زنگ میزنم گوشیش خاموشه

نگارِ عزیزم بود...بالاخره دل از خانه و خانواده اش کنده و به تهران برگشته بود

دل می زدم برای بالا آمدن و دیدنش...
دلتنگش بودم!

+اره...تو اتاقشه...چند روزه بَست نشسته!

حق با مادرم بود...چند روزی می گذشت از ماندنم در اتاق!
البته چند روزش را دقیق نمی دانم...

نگار که "با اجازه "گفت، چشم به دستگیره ی اتاق دوختم تا بالاخره بالا پایین شد

ابتدا ابروهای درهم تنیده اش را دیده و سپس چشمان اش که هر لحظه گشادتر می شد!
ناباوری در چهره اش نشست و ناگهان داخل آمد

با صدای خفه اش پچ زد:
_با خودم گفتم الان بیام دم خونتون،اعلامیه و بنر زدن برای عرض تسلیت...گفتم حتما از تشییع جنازه وشب سه و هفتت جا موندم

دریغ از کوچکترین کشش در لب هام که بتوانم به عنوان لبخند تقدیم اش کنم

تنها کاری که از دستم بر می آمد،پایین آمدن از تخت و در آغوش کشیدن اش بود

+خوش اومدی...خوش گذشت؟

شانه هایم را گرفته و بدنم را عقب کشید
صورتم را خوب کنکاش کرد

_به تو چه که خوش گذشته یا نه؟این چه سر و وضعیه؟چه مرگت شده؟

دستش را کنار زده و روی تخت آوار شدم؛کنارم نشست و تکانی به بدنم داد

_با تو دارم حرف میزنما...
+تموم شد...همین مرگم شده!

شقیقه ام را کمی ماساژ داده و با دست آزاد،موهای جلوی پیشانی ام را کنار زدم بعد از مکثی طولانی پچ زد

_چی دقیقا تموم شد؟حاتم منظورته؟

خدایا...با شنیدن نامش آتش می گرفتم؛این دیگه چه درد بزرگی بود؟!
نم اشک را در مژگانم حس کردم،اما اجازه ی بارش به خودم ندادم

هرچند که بغض به آنی در میان گلویم جای گرفت و تنها توانستم در جوابِ او سر تکان دهم

_خب به جهنم...بره به درک سیاه...این که ماتم گرفتن نداره!

لبم را محکم و بی رحمانه میان دندان هایم فشردم تا مبادا قطره ای بچکد

_این نشد یکی دیگه...خنگ خدا...مردا برای تو سر و دست می شکنن
+یکی دیگه؟...بقیه رو میخوام چکار؟

لعنت به این لرزش صدا و خیسی زیر چشمانم...
دستم را با شدت زیر پلک ها و روی گونه هایم کشیده ،سر به سمت نگار چرخاندم

ناراحتی از چهره اش می بارید...دست دور شانه ام انداخته و در آغوشم کشید
_آخه یهویی چی شد؟!داداشت مخالفت کرد؟یا مامانت؟

+دردم همینه...ماجرا به خاستگاری نرسید...حاتم ...حاتم...

دیگر تاب و توان از دست داده و در آغوش اویی که چون خواهر بود برایم،فرو ریختم
منی که سعی در قوی نشان دادن خود داشتم دیگر نتوانستم سدی باشم در برابر اشک ها...

هق هق های ریزم،فضای اتاق را پر کرد

نگار در سکوت تنها سر وصورتم را نوازش می کرد و من بی خجالت گریه سر می دادم

دقایقی به همین منوال گذشت که بالاخره دست برداشتم
برای صحبت تلاش کردم

+دیگه منو نخواست...روز تولدم...بهم گفت همه چی تمومه!
_همشون از این غلطا می کنن...بعد به گه خوردن میوفتن!حالا ببین

همراه با تکان دادن سر،از آغوشش بیرون آمده و گفتم:
+رفتم گاراژ...خیلی باهاش حرف زدم...ولی یه کلام...گفت منو نمیخواد

ناگهان صورت درهم کشید و غرید
_چه غلطی کردی آلا؟رفتی التماسش کردی؟

+آره...التماس کردم...خب دوسش دارم...نگار دارم خفه می شم!بدون اون نمی تونم

به سرعت از کنارم بلند شده و با عصبانیت لگدی نثار پایم کرد و گفت

_بخوره تو سرت این دوست داشتن...بدبخت...احمق کلی آدم هست که تو می تونی عاشقشون بشی اونوقت چسبیدی به این یالغوز؟

شال از سر برداشته و پنجره ی اتاق را تا انتها باز کرد...بازهم باران می بارید! آسمان برایم گریه می کرد...

_پاستوریزه بودی این بلا سرت اومد...تاحالا سرت تو دفتر کتابت بود، مرد به خودت ندیده بودی...همین اولین مردی که اومد جلو،تونست مخ اتُ بزنه...

تابی به موهایش داده و لب و دهانش را کج کرد
_البته اولین، بردیای بیچاره بود...شانس نداشت!

صدای بالا کشیدن بینی ام باعث شد به سرعت سر برگرداند وتیز نگاهم کرد

_بلند شو جمع کن بند و بساطتُ...یکم خجالت بکش

با غیظ رو برگردانده و پرده را کنار زد،عطر خوش خاکِ باران خورده مشامم را قلقلک داد
پوزخندی زده و سر تکان داد

_دهنشُ سرویس میکنم...عین خیالش نیست،همینجوری واسه خودش میاد و میره! انگار نه انگار که یه غلط اضافه ای کرده!

برق گرفته از جایم بلند شده و کنارش ایستادم
حاتم میان حیاط منزل شان درحال قدم زدن بود،با سیگاری که در دست داشت

ریش هایش بلند شده و نامرتب بودن شان از این فاصله نیز به چشم می آمد
انگار در این چند روز لاغر شده بود...

دیدم که موبایلش را از جیب شلوار بیرون کشید و خیره ی صفحه اش شد یعنی ممکن بود به پیام های دیشب من این چنین خیره شده باشد؟

تیز به سمت موبایلم رفته و دکمه اش را فشردم تا روشن شود اما نداشتن شارژ عصبی ام کرد

+اه...لعنتی...شارژرش کو؟؟؟
_خوشحال نشو...داره با یکی دیگه حرف می زنه...به تو نمی خواست زنگ بزنه

وا رفته،به جای قبلی ام برگشته و خیره ی صورت سرخِ حاتم شدم
گوش تیز کردم برای بهتر شنیدن و ای کاش نمی شنیدم...

_جیغ جیغ نکن واسه من...گفتم وسیله هاتُ جمع کن...بقیه اش با من!

مردها که جیغ نمی زدند...مردها کارشان داد وفریاد بود!
پس مخاطب او فقط می توانست یک زن باشد...

و وای بر منِ ساده که خیال داشتم با پیام های شب گذشته ام می توانم حاتم را نرم کنم

عکس های دو نفره مان را فرستاده و باز هم غرورِ لعنتی ام را زیر پا گذاشته بودم
التماس کرده بودم برای برگشت...برای باهم بودن...اما واکنش او فقط خواندن پیام ها بود!

_بسه تماشای سیرکِ جنابِ حاتم خان!

پرده را محکم کشید و امان از آن ثانیه آخر که نگاه حاتم به رویم نشست!

چشم به پرده دوختم و چانه ام لرزید
+با یه زن حرف می زد؟

_با هر خری که حرف می زد...به من و تو چه؟!

به سمت نگار چرخیده و نمی دانم در نگاهم چه دید که آن طور از موضع اش پایین آمد
_ولش کن آلا...رفتی پیشش و پَسِت زده...فکر می کنی بازم راه برگشتی هست؟

شانه بالا انداخته و پوف کشید
_فکر کن مرده...اصلا از اول نبوده...این روزا رو هم تو خواب دیدی!

برای خودش چه می گفت؟!
خواب نبودند آن روزهای خوبِ لعنتی...

طعم شیرینیِ شان را هنوز زیر زبانم حس می کردم

صورتم را میان دو دستش گرفته، با انگشتان شست، زیر چشمانم را به آرامی پاک کرد
_انقدر از این شکست های عشقی می خوری که اینو به کل یادت می ره!

به گمانش قرار بود عرقِ این رابطه خشک نشده ، وارد رابطه ی بعدی بشوم؟

_حالا هم برو یه دوش بگیر، بوی گندت کل محله رو برداشته...بعدش لباس بپوش بریم بیمارستان!

به اجبار لبخند بی ج انی به رویش زده و دستانش را محکم گرفتم
+حوصله بیمارستان رو ندارم...

_وا...مگه درس و دانشگاهه که حوصله نداری؟یکی دو شیفت رو نرفتی نمیشه که!

سری به طرفین تکان داده و نالیدم
+یه امروز رو بیخیال من شو...یکم میخوام تو خودم باشم

صورت در هم کشیده و با حالتی چندش سر تا پایم را از نظر گذراند

_آدم شدی واسه من...گم شو حموم زود بیا...به اندازه کافی بیخیالت بودم که به این روز افتادی

دست پشت کمرم گذاشته و مرا به سمت در هدایت کرد
ـمی شینم تو اتاقت تا بیای

خیر...قرار نبود مرا به حال خود رها کند!
تا مرا با خود همراه نمی کرد آرام نمی گرفت

حوله ام را از آویز کنار در چنگ زده و پا به راهرو گذاشتم

قطرات باران با تندی به روی شیشه های ماشین می نشست و تنها چیزی که در این تاریکی وشب و بارندگی مشخص می شد،چراغ راهنمای ماشین های جلویی بود

ـباز کن خیس شدم

با صدای نگار خم شده و درب راننده را گشودم
با سینی کاغذی که حاوی دو لیوان کاپوچینو و یک ظرف کیک شکلاتی بود به سرعت روی صندلی نشست!

سینی را که از دستش گرفتم، کلاه بارانی اش را کنار زد
ـاوه خدا...چه بارونیه...پاقدم نحس تو باعث این سیل شده وگرنه قطره قطره می اومد، خیلی هم رمانتیک

لیوانش را برداشت و زمزمه کرد
_عجب ترافیکی هم شده!

+بهتر...یکم دیرتر می رسم خونه...
_نه بابا؟؟ به زور دل کندی از خونه...حالا دیر برسی بهتره؟

لیوان را بین دو دست گرفته و گرمایش را به جان خریدم، سپس آرام گرفتم
+اسی خان امر کردن باید سر ساعت خونه باشم...

درست سر میز وقت ناهار بود که اسماعیل به مادرم تماس گرفته، گفته بود:
_بهش بگو سر ساعت ۸ خونه باشه...وگرنه خودم میرم سراغش، آبرو اینا هم سرم نمیشه!

حوصله ی دعوا و جار و جنجال نداشتم اما دوست هم نداشتم حرف حرفِ او باشد....

_منو با داداشت در نندار...
+ با تو کاری نداره که...طرف حسابش منم!

جرعه ای از کاپوچینویش نوشید و نگاهی سمتم حواله کرد
_راستی...نگفته بودی قضیه ی بردیا با این دختر پرستاره جدی شده

شانه بالا انداختم؛دوباره خیره ی چراغ ماشین ها شدم
+اصلا تو نخِ شون نبودم که بفهمم جدی شده...

با ضربه ای که حواله شانه ام کرد، چند قطره از داغی کاپوچینو را به روی دستم حس کردم
+چته وحشی؟؟؟

_حالا من تو نخِ بقیه ام؟داشتیم؟
+برو گم شو...من با تو چکار دارم؟

گازی از کیک شکلاتی اش زده و سپس سوئیچ را چرخاند
_بریم دیگه...امروز زیادی تحملت کردم...!

تک خنده ای زده و ماشین را از پارک در آورد!
دلشوره ی عجیبی به دلم افتاده بود...جداً دوست نداشتم به خانه برسم!

در کمال تعجب به سرعت از ترافیک عبور کرده و به خیابان اصلی رسیدیم
پانزده دقیقه ای گذشت تا به محله مان رسیدیم...

نگاهم ناخودآگاه به روی درب گاراژ نشست
صدای آهِ نگار را شنیده و پلک فرو بستم که گفت

_از شانس گندت، همسایه این...حالا نه...ولی کم کم پیش میاد که باهم چشم تو چشم بشید...باید روی خودت کار کنی...اشک و ناله...چه میدونی، از این چیزا...بزار کنار...

سر کوچه که رسیدیم دیگر خبری از باران نبود

_اگه برگشتنی باشه...خودش بر می گرده، نیازی به عز و التماسِ تو نیست! خودتو کوچیک نکن

+می فهمم چی میگی!
+خدا کنه بفهمی عزیزم...

در جوابش کوتاه خندیده و لیوان خالی اش را داخل سینی کاغذی برگرداندم
+ممنون بابت امروز و امشب ....خداحافظ عزیزم

بوسه ای در هوا برایم فرستاد که پیاده شدم
سوز و سرمای عجیبی در هوا افتاده بود، در باران طبیعی بود اما همان ابتدای پائیز کمی جای تعجب داشت!

سینی را مستقیم به سطل بزرگی که سر کوچه بود پرت کردم
خودم را در آغوش کشیده و پا در کوچه ی تاریک گذاشتم

احساس خفگی به آنی در جانم رسوخ کرد؛انگار کسی دست دور گردنم انداخته و می فشرد
نگاه بی قرار و لرزانم به روی درب خانه ی همسایه نشست؛ مغزم برای فرار از معرکه فرمان نمی داد!

انگشتان لعنتی ام لمس شده تکانی به دسته کلید نمی داد
کلید در چند میلی متری قفل در مانده و خشک شده بودم...تقریبا!!!

بغض کم کم در گلویم جای گرفت که با رعد و برق به خودم آمدم
صدای قیژِ در سوهان روحم بود؛ حیاطِ نیمه روشن، بدنِ تحلیل رفته ام را در خود جای داد

آه کشان طول حیاط را طی کرده، حتی نیم نگاهی به والانِ میان دیوار نینداختم!
باز کردن در ورودی مصادف شد با صدای خندان هِلیا....

_خاله میگم ما شب هم موندنی شدیم پیش تون!
+قدم تون سر چشم عزیزم...ولی افسانه...

با صدای بلند"سلام" داده و کلام مادرم نیمه ماند، به جز او، افسانه هلیا و شیرین در پذیرایی دورِ هم نشسته بودند

آخ که افسانه بشدت شباهتِ حاتم را داشت و چرا همین امروز این موضوع را فهمیده بودم؟؟

داغ دلم را تازه کرد این چهره...اصلاً همه چیز مرا داغدار می کرد!

سلام و خسته نباشیدِ همه که تمام شد سرسری عذر خواهی کرده و به اتاقم پناه بردم...
بیشتر فرار کردم

جلوی در اتاق رسیده بودم که صدای مادرم پیچید:
_آلا...زود بیا...افسانه بستنی آورده...تو سرما می چسبه ها،نه؟

وبلند بلند خندید...
تمام تلاشش را می کرد تا مرا سرحال کند؛مانند این چند روز!!

انگار دیگر اجازه ی کنج عزلت گزیدن نداشتم، اما تا جایی که می توانستم برای تعویض لباس و پایین رفتن معطل کردم

و عجب بد موقعی به طبقه پایین رفتم...

هلیا کنار میز غذاخوری ایستاده و پچ می زد:آبجی خیلی عصبانیه...

با دیدنم لبخندی زده و کنار ایستاد تا بتوانم پا به پذیرایی بگذارم اما شنیدم که می گفت
_اصلا گفته دیگه حاتم بی حاتم...

پس با حاتم حرف می زد و چرا افسانه چنین گفته بود؟؟
با همان حس کنجکاوی ام، او را پشت سرم جا گذاشته و کنار شیرین نشستم!

_چرا نخوابیدی آبجی؟

بی حس و بیشتر خسته نگاهی به شیرین انداخته و زمزمه کردم
+حال نداشتم بیام پایین...مامان صدام کرد!

_ول کن مامانُ...اگه خسته ای برو بخواب

چهره اش اضطراب را نشان می داد و خیلی عجیب بود...البته بیشتر مشکوک!
چشم باریک کرده و زمزمه کردم:

+چیزی شده؟...چرا قیافه ات اینجوریه؟

ترسیده چشم گرفت و لب هایش مانند ماهی تکان تکان خورد، دریغ از کوچکترین صدایی...
اما به جای او، این صدای هلیا بود که مرا میخکوب کرد...

_آبجی؟داداش حاتم میگه شما بیاین...من اینو فردا میبرمش!

نگاهم روی افسانه جا خوش کرد
افسانه چندین بار پر حرص نفس کشیده و سپس کمی صدا بالا برد...

_تو اون خونه یا جای منه یا جای اون زنه...یا همین الان می‌بریش یا دیگه پامُ نمی‌ذارم تو خونه!

زن....؟ از کدام زن سخن می گفتند؟
ماجرا از چه قرار بود؟
چرا قلب من در حال ایستادن بود؟

_یه لحظه گوشی...آبجی...میگه بذارم آیفون!

کاش افسانه راضی نمی شد! ای کاش هلیا همین حالا تماس را قطع می کرد...اما نکرد!

_آبجی خانم...آبروی منو بردی...پاشو بیا...من اینو صبح می برم...بابا زنمه! حرمت منو نگه نمی‌داری، حرمت زنم و نگه دار

گوش هایم سوت کشید...
مغزم کلمات را پس و پیش برایم تکرار می کرد اما نمی فهمیدم...

تمام زورم را می زدم تا متوجه اصل ماجرا نشوم!
اما مگر می شد؟! مگرحاتم اجازه می داد؟

_مگه همش نمی گفتی برو زن بگیر؟...بیا دیگه...به آرزوت رسیدی

افسانه به پایش کوبید و تیر آخر را زد
+آخه این زن؟زنِ حامله ای که معلوم نیست...

_چی معلوم نیست؟اون زنمه...اونی هم که تو شکمشه بچه ام!

تمام شد....
حاتم با بی رحمیِ تمام، آلا را به کشتن داد!

دیگر ضربان قلبم را حس نمی کردم...

اصلاً دیگر نفس نمی کشیدم
ضربه ی او به شدت کاری بود، جان از تنم ربود!

دستی زیر بغلم آمده و سعی به بلند کردنم داشت که نگاهم چرخید شیرین، خواهرکم،با چشمانی به خون نشسته تمام توانش را خرج می کرد تا تکانی به من بدهد

+زن...گفت زن...داره.

گفتم که نفس نداشتم!
درحال خفگیِ محض بودم و چرا نمی مردم؟

_پاشو آبجی...به جهنم که زن داره...عوضش لیاقت نداره

برای خودش می گفت و همچنان سعی داشت مرا به آغوش بکشد که دستم را عقب کشیدم

+وایسا ببینم...
_هیس...اینا میشنون...حال و روزتُ ببینن داستان داریما!

برایم ذره ای اهمیت نداشت!
مهم نبود اگر دیگران درباره ی من فکر می کردند...

فقط می خواستم کسی شنیده هایم را تائید کند!
+بچه هم داره؟! ....چند وقته؟

به سمتم خم شده و ملتمسانه گفت
_ولش کن...الان اون مهمه یا خودت؟... ببین داری با خودت چکار می کنی؟

فشار اندکی به بازویم آورد و این بار به خواست خودم از جا بلند شدم پناه بردن به اتاقم را می خواستم، تنهایی و اشک ریختن...

گریه بر سر مزاری که در قلبم برای حاتم ساخته بودم!
دیگر حاتم را نداشتم...

دیگر رسماً او را از دست دادم،عشقم رفت
پاهایم به روی زمین کشیده می شد و گوش هایم صدای نفرین های افسانه را می شنید...

+حالا مگه مجبورت کردن سر صبح برگردی؟

صدای مادرم را از حیاط شنیده و چشم از دیوار گرفتم که صدای آرام افسانه پیچید

_تا الانم خیلی زحمت دادیم...برم ببینم خونه رو به گند کشیده یا نه، عفریته!

آهِ سوزناکم را از سینه خارج کرده، آهسته غلت زدم
شیرین پایین تختم زیر پتو خزیده وغرق خوابِ ناز بود...

برخلاف من که تمام دیشب تا خودِ صبح را بیدار مانده ،اشک ریخته بودم....
ولی دیگر تمام شد...

دست از اشک ریختن برای یک مردِ زن دار دست باید بر می داشتم!
باید باور می کردم حاتم دیگر برای من نخواهد شد!

من و قلب کم تجربه ام بازیچه ی او شده بودیم...
گفتم قلب و سوزشی که در قفسه سینه ام افتاده بود، توجه ام را جلب کرد

دقیقا از شب گذشته به این حال و روز افتاده بودم
انگار خنجر خورده بود قلب بیچاره ام...

ـبیداری؟

نگاهم سمت مادرم رفت، در را آهسته باز و به داخل سرک کشیده بود
ـحالشُ داری بیای صبحونه بخوریم دوتایی؟...دیشبم شام نخوردی!

پتو را کنار زده و بر جایم نشستم و آهسته سر تکان دادم
+آره میام مامان!

لبخند زنان سمت راه پله رفت و من برای نگرانی هایش عذاب کشیدم

باید تمام می کردم این عزاداریِ مسخره را....

باید سعی می کردم سرپا شده و به زندگی ام برسم

موهایم را پشت گوش فرستاده و سمت در رفتم
اما میان راه بود که هویدا شدن تصویرم در آینه قدی گوشه اتاق، مرا مات زده کرد

چیزی که در آینه بود، قطعا آلای گذشته نبود...
موهای ژولیده ، چهره ی زرد، چشمان گود رفته و دستان لرزان...

همه و همه نشان دهنده ی آلای جدید بود...
دختری که هیچ دوست نداشتم به این وضع و روز باقی بماند

از امروز...ورق بر می گشت!

من نیز مانند حاتم به زندگی خودم می رسیدم
به او دیگر نباید فکر میکردم...

شانه را از کنار آینه برداشته و سرگرم موهایم شدم، دم اسبی بستن بهترین و سریع ترین روش بود برای من...

از کنار میز غذاخوری که گذشتم ، مادرم مشغول چای ریختن بود مستقیم سمت سرویس بهداشتی رفته، آبی به سر و رویم پاچیدم!

امروز شروع زندگی جدیدم بود...

زندگی ای بدون کوچکترین نشانه از حاتم
حتی به نامِ منحوسش نیز نباید فکر می کردم...

چشم از آینه کوچک سرویس و آن چهره ی بی حالم برداشتم و بیرون آمدم

مادرم میز رنگارنگی برای من چیده بود، هوس انگیز....
+سلام مامان...دستت درد نکنه

روبرویش که جا گرفتم، تکه ای بزرگ از نان بربری را مقابلم قرار داد
مشغول شیرین کردن چای ام شدم که گفت

_همین نیم ساعت پیش افسانه اینا رفتن

نفس عمیقی کشیده و سعی کردم بر خودم مسلط باشم، همسایه بودیم!
قرار نبود یک روز را بدون شنیدن نام یا اتفاقات پیرامون آن ها بگذرانیم...

+دیشب چیزی نگفتن؟...چون شام نیومدم
_نه بنده خدا...گفتم چند روزه مریض شدی

لقمه ای کره و مربای هویج برای خودم آماده کردم که آهسته پچ زد
_یه چیزی میخام بهت بگم...سر صبح نمی خوام اعصابتُ بهم بریزم...چون تنهاییم راحت میشه حرف زد

لقمه را جویدم و منتظر به دهانش چشم دوخته بودم که گفت
_اسی رو که دیدی چه اخلاقی داره...وقتی یه چیزی میگه تا انجامش نده ول کن نیست!

به نظرم زیادی مقدمه چینی می کرد که میان حرفش پریدم
+اصل مطلب چیه مامان؟اونو بگو لطفاً...

_هیچی دیگه...گیر داده شوهرت بده...دیروز زنگ زده بود می گفت یکی از رفقاش می خواد بیاد...میگه تو بازار گوشت کار میکنه

دستی در هوا تکان داد و ادامه داد:
_گفتم ازین لقمه ها برای آلا نگیر...نمیگم کار پسره بده...ولی اصلاً به آلا نمی خوره!

همین یک قلم را در زندگی ام کم داشتم...
بازی های اسماعیل تمام شدنی نبود، ولی نمی خواستم روی اعصابش بروم

+همینجوری یه مدت دست به سرش کن مامان، بالاخره کوتاه بیاد
_اون کوتاه نمیاد...فقط خواستم در جریان باشی که یهویی دیدیش و بهت گیر داد ، بدونی قصه چیه!!

سر تکان داده و سرگرم صبحانه شدم...

به خیال خودم همه چیز بر وقف مرادم پیش می رود اما، امان از بازی کثیفی که درونش گیر افتاده بودم

طوری در بازی افتاده بودم که راه برگشتی در کار نبود...
گرداننده ی این بازی تنها یک هدف داشت...من!

_____-_____-_____

شالم را دور سر پیچاندم که در اتاق با ضرب باز شد
از آینه به چهره ی شهروز خیره شده و زمزمه کردم:

+مگه طویله اس؟...در بزن اجازه بگیر، آفرین!

صورت در هم کشبده و دستی در هوا تکان داد
ــپررو نشو بابا...یکم وایسا تا حاضر شم برسونمت! نیام پایین ببینم نیستی ها

چشم در کاسه گرداندم؛ از طرفی ناراضی بودم که او قصد رساندن مرا داشت اما از طرفی حوصله ی سوار شدم بر ماشینِ غریبه را نداشتم...

اصلاً موتور بهتر بود!
ترافیک را دور می زد، سرعتش بیشتر بود

هرچند حاتم برای رساندن من عجله نمی کرد، ترک موتور او نشستن مانند سوار شدن بر ماشین بود!

آه...باز هم حاتم...
دست بر نمی داشت از ذهن و قلب بیچاره من...

یعنی روزی می رسید که با شنیدن نام اش آه نکشم و بغض نکنم؟

کیفم را برداشته و با همان صورتِ رنگ و رو رفته به طبقه پائین رفتم
مادرم ظرف کوچکی به سمتم گرفت و گفت:

_اینم ببر ضعف نکنی...تیکه تیکه کردم که وقت نداری برای پوست کندن میوه!

پس میوه برایم آماده کرده بود!
بی معطلی گونه اش را بوسیدم که شهروز دوان دوان از پلّه ها پائین آمد و بلند گفت

_بدو دیرم شد...سر راه جایی کار دارم...از الان میگم که نری تو قیافه!

فکرش را می کردم!!
جایی کار داشت که مهربان شده و مرا هم سر راهش می رساند

+اصراری نیست منو برسونی...با آژانس راحت ترم!

لب و دهانش را کج کرد و گفت

_پاشو بابا...لوسِ ننه آقا !!

شکلاتی از روی میز برداشت و بلند با مادرم خداحافظی کرد، پشت سرش به راه افتادم
موتورش را از حیاط بیرون برد که سوزِ هوا مرا از پوشیدن پالتوی زِپرتی پشیمان کرد...

_چرا وایسادی؟خوبه گفتم یه جا کار دارم!
+وایسا برم کاپشن تنم کنم، خیلی سرده

هندل موتور را زد و بلند گفت:
_یخ نمی کنی نترس، بجنب

درب حیاط را پشت سرم بستم و بی معطلی ترک موتورش نشستم
+پس آروم برو...اصلاً می خوای سر خیابون سوار ماشین شم؟...سرما می خورم

خنده بلندی سر داد و دسته ی گاز را پیچاند
با گذشت ثانیه ای به سر کوچه رسیده بودیم و بازهم دیدار رُخ داد...

حاتم را می گویم...
دیدار ها قرار بود بیشتر و بیشتر شود

در حال عبور از عرض خیابان بود وما درست از کنارش عبور کردیم
چشم در چشم شدیم و چقدر تلخ بود...

بدون خجالت و تقریبا بدون حس دیگری نگاهم کرد و بعد به سرعت او را پشت سر جا گذاشتیم

گفتم خجالت...
باید هم از من شرم اش می شد!

با من بازی کرده بود، وسیله ای برای سرگرم کردنش بودم و البته که خدا همه چیز را می دید
من اعتقاد داشتم به این موضوع...خدا تقاص دل شکسته ی مرا پس می گرفت

_شنیدی حاتم گند بالا آورده؟

صورتم را پشت شانه های شهروز پنهان کردم، نمی دانم از سرما بود یا فقط مخفی شدن...

شهروز نگاه تیز بینی داشت!
حتی اگر یک نیم نگاه کوتاه و گذرا باشد

بدون اینکه منتظر پاسخی از جانب من باشد ادامه داد
_آقا...ادعای مردونگی و مرام اش می شد...نگو زیر زیرکی به کثافت کاری های خودش می رسید!

سری تکان داد و تک خندی زد

_همون اسماعیلی که خان داداش از دهنش نمی‌افتاد، الان به این بی ناموس نگاهم نمیکنه

حتی یک درصد هم از لحن و کلمات شهروز ناراحت نمی شدم دیگر اهمیتی نداشت چه چیز هایی به حاتم نسبت می دهد...

خیابان اصلی را دور زد و من از سرما بیشتر در خودم فرو رفتم چند دقیقه ای در سکوت سپری شد تا بالاخره مقابل یک نمایشگاه ماشین ترمز کرد

_فشنگی کارم تموم می شه...
+خدا کنه!

از موتور پیاده شدم که روی جک و زیپ کاپشنش را باز کرد
_بریم تو...یکم گرم بشی

در نمایشگاهِ کوچک را با کلید باز کرد و عقلم تازه به کار افتاد ممکن بود آن داراب عوضی و چشم چران را در این مغازه ببینم

اصلاً چرا قبول کردم با شهروز همراه بشوم وقتی می دانستم کارِ مزخرفش، شاگردیِ داراب است

پا به مغازه گذاشت و من پشت سرش راه افتادم
+شهروز...یه ماشین بگیر برام، هوا خیلی سرده

بهانه می آوردم تا قبل از رو به رو شدن با داراب از مهلکه فرار کنم
اما نمی دانستم که امکان پذیر نیست...

_چرا ماشینِ غریبه؟با ماشین من برسون آبجیتُ!

همین را کم داشتم...
حضور داراب نور علی نور بود در وضعیت روحیِ کنونی ام!

به سمتش چرخیدم و در نگاه اول زخم قدیمی ابرویش را شکار کردم...
کمی سرخم کرد و با نیشخندی گفت

_منور کردین دخمه ی مارو خانم دکتر

سپس به تندی نگاهی به شهروز انداخت و صدا کلفت کرو
_چایی بیار...

نیم نگاهی به برادرم انداخته و سریع گفتم
+نه لازم نیست...من خیلی دیرم شده آقا داراب...باید زود برم

از کنارم عبور کرده و با همان کج خند مسخره اش گفت
_خب پس بشینید...تا یکم گرم بشید شهروز میره و میاد...

سوئیچ ماشین اش را مقابل شهروز گرفت
_تو ماشینه...زود برگرد

شهروز، چشم آقایی گفت و سوئیچ را گرفت ؛ به نزدیکی ام که رسید پچ زدم
+خجالت نمی کشی؟...می خوای منو بذاری این جا بری؟

مانند موش ترسیده ای به داراب نگاهی انداخت و زمزمه کرد
_آقا ببخشید، آبجیم خیلی دیرش شده...یه ماشین براش بگیرم، میرم دنبال کارا

برادر بیچاره ام انگار بیشتر اجازه می گرفت و داراب با بیخیالی تمام گفت
_زود برمی گردی...منم میرم جایی

می خواست به نحوی به من بفهماند که جایم امن است ولی من باز هم حس بدی داشتم...

احساس نا امنی عجیبی در من رسوخ کرده بود!
به شهروز نگاهی انداختم که چطور داراب را از نظر می گذراند

برادرم حتی در برابر پدرم نیز، این چنین حرف گوش کن نبود؛ اسماعیل که بماند...

سری برای داراب تکان داد و آهسته گفت
_فشنگی میام تا بریم...بشین

در کمال ناباوری از مقابلم عبور کرده و از نمایشگاه خارج شد

ثانیه ی بعد، داراب نیز بدون کوچک ترین حرفی مرا تنها گذاشت

به لحظه ی خروجش دقت کردم، به آن ژست اش به وقت راه رفتن...
بالا دادن یک تای ابرویش به هنگامِ سلام احوال پرسی با مردی در نزدیکی نمایشگاه...

با نیم نگاهی که سمتم حواله کرد، چشم از حرکات نمایشی اش برداشتم و بالاخره نزدیک ترین صندلی را برای نشستن انتخاب کردم

عصبانی بودم از مخمصه ای که درونش گیر افتاده بودم

هرچه به عقل ناقصم رجوع می کردم این اصرار شهروز برای همراهی من فقط می توانست یک نقشه باشد...

اما شهروز هرچه بود، بی غیرت نبود!
از این بابت مطمئن بودم و شاید زیادی نسبت به داراب حساسیت به خرج می دادم...

شاید فقط و فقط باید روی این صندلی می نشستم تا شهروز برگردد و به بیمارستان بروم...
و یا...اصلاً منتظر نمی ماندم و می رفتم

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، هنوز خیلی وقت داشتم و...

باز شدن در مغازه، افکارم را برهم زد

نگاهم چرخید

داراب به همراه مرد جوانی پا به مغازه گذاشتند
مرد با دیدنم ابتدا جا خورد و سپس به آرامی سلام کرد که تنها سر تکان دادم

داراب اما با لودگی سمت میزِ گوشه ی نمایشگاه رفت و بلند گفت
_خانم دکتر منتظرِ داداشِشه! ما نباید مزاحم‌اش بشیم..

تمسخر کلام اش آزارم می داد
کشوی میزش را بیرون کشید و با دست به بیرون اشاره کرد

_پراید مشکیه دیگه، آره؟...سوئیچ اشُ باید پیدا کنم، حالا رُخِ کارو ببین تا بیام

مرد همان طور که دست در جیب شلوارش فرو می برد، در را باز کرد
+سالمه؟...حوصله خرج کردن همین اول کاری رو ندارم داداش

_خیالت راحت...حالا بیرون باش تا بیام خدمتت!

معذب در خودم جمع شده و نگاهم را به سرامیک های سفید و براقِ کف نمایشگاه دوختم

صدای باز و بسته شدن کشوهای میز روی اعصابم بود و لعنت به من که هنوز روی این صندلی به انتظار شهروز نشسته بودم!

ـ از من می ترسی؟!

بدون نگاه کردن به صورتش با آرامش پچ زدم
+چرا باید بترسم؟

ـنمیدونم...ولی قیافه ات داره داد می زنه

کاملاً ناخودآگاه دستی به صورتم کشیدم که تک خندی زد و گفت
ـراستی اخبار جدید و شنیدی؟

کلافه و عاصی، نفسم را فوت کرده و خیره اش شدم
دستانش را به لبه ی میز تکیه داده، با لبخندی کج و موذیانه نگاهم می کرد

ـمیگن حاتم گند بالا آورده...

همه جا حرف از حاتم بود!
خب که چه شود؟

کجای زندگیِ حاتم جالب بود که حالا گندی که به قول او بالا آورده بود، جذاب باشد؟

_تو خبر داشتی؟؟

با لحن خاصی پرسیده و با نگاه عجیب و برق ترسناکی که در عمق چشمانش لانه کرده بود، مرا نظاره میکرد

اما بدون ثانیه ای مکث به حرفش ادامه داد
_البته...باید خبر داشته باشی...همسایه این دیگه!!

آب دهانم را به سختی فرو داده و گفتم
+خبر داشتن یا نداشتنم چه فرقی داره؟

شانه بالا انداختم و سعی داشتم خودم را بیخیال نشان بدهم
+تو زندگی دیگران کنجکاوی نمی کنم...به من چه که...

_یعنی اصلاً ناراحت نشدی؟

لحظه ای از لحن خاص‌اش مکث کردم ، وانگار فرصت عرض اندام به او داده باشم...

_حاتم لیاقت تو رو نداشت آلا...خودتو اذیت نکن

شوکه شدنم طبیعی بود، مگر نه؟
داراب از ماجرای میان من و حاتم با خبر بود؟ دیگران چه؟ مثلا برادرانم...

_لیاقت اون...همون هرزه های خیابونی ان...

درب مغازه به آنی باز شد وصدای مرد جوان پیچید
+پیدا نشد؟

_چرا سلطان...تو گاو صندوقه...الان میارمش!

چند ثانیه ای سکوت کرد و چشم از خریدار ماشین گرفت و به من دوخت
_اگه شکم زنه بالا نمیومد...هیچوقت ذات واقعیِ اون کثافت رو نمی فهمیدی

+معنی حرفاتُ...متوجه نمی شم!

پوزخند زنان سری به طرفین تکان داد و دسته کلیدی از شلوارش بیرون کشید و سپس روی صندلی اش نشست
_باشه...خودتُ نزن به اون راه...

کمی خم شد و مشغول باز کردن چیزی شد، حتما که گاو صندوقش بود!

کیفم را چنگ زده و با انرژیِ تحلیل رفته سعی کردن بایستم و او خیلی تیز بود که متوجه شد
_چرا فکر می کنی فرار کردن، تنها راهته؟...وایسا از خودت دفاع کن

آب دهانم را با شدت فرو داده و ابرو درهم کشیدم
زیاد از حوش حرف می زد و زودتر از این باید واکنش تندی نشان می دادم

+مقابل کی از خودم دفاع کنم؟ اصلاً چرا؟

_آره راست می گی....چرا دفاع کنی و دروغ بگی؟ حال و روزِت داد می زنه چه خبرایی بین تون بوده...دیده ها و شنیده ها رو باید ریخت دور!

چه چیزی دیده بود؟!
از چه کسی درباره من چیزی شنیده بود؟

حرف من بر سر زبان ها افتاده بود و برای همین اسماعیل پا به روی خرخره ی من گذاشته بود؟

بالاخره سوئیچی که به دنبالش بود را پیدا کرد که پیروز مندانه درب گاو صندوق را بست و از صندلی بلند شد

_از من نترس آلا...رازِ تو همیشه اینجا محفوظه!

روی قفسه سینه اش کوبید و با نیشخندی آرام از کنارم عبور کرد...
خیره در چشمانم!

ثانیه ها کِش آمدند...
اما بالاخره او چشم از من برداشت و بیرون رفت

راز نگه دارِ من شده بود؟!

چرا تا این حد بی زبون جلوه می دادم؟

چرا صبر کردم تا هرچه دلش می خواهد را به من بگوید...
حال باید چه می کردم؟

به قولِ او...فقط فرار...
البته فعلاً فرار!

مطمئن بودم که او با این رازداری اش، دست بردارِ من نخواهد بود
بالاخره جایی دست گریبان من می‌شد...

نگاه خصمانه‌ام را از رویش برداشته و از در مغازه بیرون زدم
تنها دو قدم بلند برداشته بودم که صدایش بلند شد

ـالان شهروز بیاد بهش چی بگم؟ تو رو سپرد به....

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم
بی جواب ماندنش در برابر آن مرد، حتما برایش سنگین آمده بود که پشت سرم دوید

ـبا تو دارم حرف می‌زنم...الان اومد بهش بگم خواهرت پیچوند رفت کجا؟

تیز به سمتش چرخیدم
این بار از پوزخندهای مسخره‌اش خبری نبود، با خشمی نهفته در چشمانش خیره‌ام بود

چشم باریک کرده و عصبی پچ زدم
+شهروز اشتباه کرد که منو سپرد دست تو....

با تحقیر به سر تا پایش نگاهی انداختم
+اونم کی؟ تو....

فکری که در ذهنم چرخ می‌خورد را به زبان آوردم
+همه‌اش نقشه بود؟... شهروز رو دست به سر کنی که بتونی تنها باهام....

دستانش را قلدر مآبانه به پهلویش رساند و تای ابرو بالا انداخت
_من واسه تنها گیر انداختن تو، نیازی به نقشه ندارم دخترجون!

سردی کلامش کافی نبود که ترسِ ناشی از جمله‌ی بعدی‌اش، لرز به اندامم ریخت
_اراده کنم... هر وقت و هر جا... میتونی تو مشت‌ام باشی

با یک دم عمیق، ترسِ آشکاری که به جانم افتاده بود را عقب راندم
سکوتم در برابر او کافی بود....

+مشکل از داداشمه که زیادی به تو بَها داد...انقدر پررو شدی که روبروی من وایمیسی چرت و پرت میگی

کیفم را محکم‌تر در آغوش کشیده، خشم بیشتری در چشمانم ریختم

و او....
بدون واکنشی، در کمال خونسردی نگاهم می‌کرد

انگار به بازیچه‌ی جدیدش خیره شده، از بازی و اداهای جدیدِ او لذت می‌برد!
خونسردی‌اش آزارم می‌داد...

+تا الانم جوابت رو ندادم به خاطر احترام گذاشتن بود...وگرنه همون ثانیه‌ی اول باید....
_تموم شد؟

نگاهی به سر کوچه انداخته و آهسته زمزمه کرد
_نمیشه دیگه به سخنرانیِ جذابت گوش بدم...داداشت رسید...اما تو اولین فرصت، حتما با هم حرف می‌زنیم

این بار من بودم که پوزخندی نثارش کردم
چه خوش خیال بود که گمان می‌کرد دیدار بعدی وجود دارد

از این پس، فاصله‌ام با او حفظ می‌شد....
دیگر به حرف‌های شهروز عمل نمی‌کردم، چرا که می‌دانستم نقشه‌های داراب پشت تصمیمات اوست

نگاه از صورتم گرفت و به سمت خیابان چرخید؛ ژست خندانش را گرفت و بلند گفت

_بنده خدا انگار خیلی دیرش شده...داشتم اصرار می‌کردم ماشین براش بگیرم

صدای شهروز در میان شلوغی خیابان پیچید
+قربون دستت آقا... عیب نداره با ماشینِ شما....
_ماشین خودته....فردا می‌خوام ببرمت تعویض پلاک!

خب!!!
رشوه می‌داد به شهروز...به نظرش کارم تمام بود با این ماشین به نام کردن، اما سخت در اشتباه بود

هنوز آن روی آلا را ندیده بود...
قرار نبود آرام بنشینم!!

تند و تیز سمت ماشین قدم برداشته و بر صندلی شاگرد جا گرفتم
شهروز اوج خوشحالی اش را نمی توانست پنهان کند

_آقا خیلی مخلصتم...بذار بیام دستتُ ببوسم...

حتی دستگیره ی در را نیز کشید اما داراب مانع از پیاده شدنش شد!
_برو پسر...آبجیت دیرش شده...

کلمه "آبجی" را با غیظ گفت یا بیشتر تهدید آمیز!
اینطور حس می کردم

به سمت مخالف رو گرداندم تا بیش از این روی نحسش را نبینم...

شهروز با اجازه ای گفت و ماشین به راه افتاد
تُن صدای داراب هنوز توی گوشم بود و این بیش از پیش عصبی ام می کرد

حتی نتوانستم در برابر شهروز خودداری کنم
وقتی که پرسید

_به نظرت لازمه کادویی چیزی واسش بخرم!
+خب حالا...انقد خوشحالی و ذوق کردن نداره که...

با ژست خاصی دنده را جابجا کرده و دستش را لبه ی پنجره تکیه داد، سپس گفت:
_چرا نداره؟کی اول جوونیش می تونه ماشین بخره؟...اونم بعد دو ماه کار کردن!

راست می گفت؛ کسی به این سرعت نمی توانست...
و من چقد احمق بودم که موضوع به این مهمی را نفهمیدم...همان روز نفهمیدم!

آن لحظه تنها در جوابش پوزخند زده و در دل برایش تاسف خوردم بدبخت نمی دانست...

این تنها یک رشوه است، یک مدل اخاذی از خواهر بی نوایش!

و چقدر شهروز احمق بود

اما ای کاش فقط همان یک دیدار باقی می ماند...
کاش هیچوقت این ملاقات ها ادامه دار نمی شد....

ولی چه می دانستم که این موضوع، بیش از این حرف هاست!
من ناخواسته پا به اینِ بازیِ کثیف گذاشته بودم...

روز ها از پی هم می گذشت...
در آرامشی نسبی!

در لاک تنهایی ام فرو رفته بودم، شیفت های بیمارستان را به وقت خودش انجام می دادم...

زندگی ام روتین خودش را داشت البته اگر اسماعیل اجازه می‌داد....
شب گذشته را با یک دعوای بزرگ گذرانده بودیم، دعوا بر سر موضوع قبلی، همان پارک و غیب شدن من!

ماجرا فقط شوهر دادن و خلاص شدن از دردسر هایم نبود، برادرم شک‌های دیگری نیز داشت...

حرف از آزمایش عدم اعتیاد زده بود و همان آلا را از غار تنهایی اش بیرون کشید ،سینه به سینه‌اش ایستاده و خیره در چشمانش غریده بودم:

+ می‌خوام ببینم روت میشه یه بار دیگه بگی بریم آزمایش؟...تو چشمام زل بزن و بگو اسماعیل

البته که از حرفش خجالت نمی‌کشید، هزار بار هم پیش می‌آمد رودر روی من می‌گفت:

ـ میری آزمایش میدی تا مطمئن بشم به معتاد آب و نون نمیدم

ناباور پوزخندی زده و به چهره مادرم، شهروز و شیرین نگاهی انداختم مادرم برای اسماعیل به تاسف سر تکان داد

با همان پوزخندی که بر لب داشتم پچ زدم:
+ مگه تو آب و نونم رو میدی ؟... اصلاً فکر کن معتادم، خب؟ می‌خوای چه غلطی بکنی؟

من اینطور تربیت نشده بودم!
من اهل بی‌احترامی به برادر بزرگترم نبودم

اما این خودش بود که باعث و بانیِ این دعوا و بی‌احترامی شده بود

چشم درشت کرده و دست بالا برد و من در کمالِ خونسردی منتظر دومین سیلی از جانب برادرم در این چند سال بودم که شهروز میان مان ایستاد...

سمت من نیم نگاهی انداخت همان طور که دست اسماعیل را محکم نگه می‌داشت، غرید:
_ حرف دهنتُ بفهم، قبل اینکه پر خون‌اش نکردم

سپس سمت خان داداش چرخید و کمی آرام گفت:
+داداش این حرفا به آلا نمی‌خوره‌ها؟؟

_ فعلاً که همه چیزش با هم جور در میاد! تا نره آزمایش...

این بار مادرم بود که حرف اسماعیل را قطع کرد بلند گفت:
+ داری در مورد خواهرت حرف می‌زنیا... درس خونده، دکتر شده حالا بعد از یه خطا باید اینجوری قضاوتش کنی پسر؟؟

اسماعیل دستش را با شتاب از دست برادر کوچکتر بیرون کشیده و به پهلو چسباند سپس قلدرمآبانه سینه سپر کرده و گفت:

_ دختره... عقلش نصفه اس این همه دکتر مهندس درس خونده، عملی و مفنگی شدن، به خیالت این نمی‌تونه بشه؟؟

از پشت شهروز بیرون آمده و تیر آخر را زدم، صدا روی سر انداختم

+ مشکل از منه که هنوز تو این خونه موندم... همون اولش اگه رفته بودم یه شهر دیگه برای طرحِ پزشکی، الان تویی وجود نداشتی که وایسی جلوم و...

صدایم با سیلی محکمی که نثارم شده بود، تحلیل رفته و سپس سکوت کردم

سکوتم از ضرب دستش بود اما او برداشت دیگری کرد...
مثلا؛ پشیمانی از حرفم!

انگشت به تهدید تکان داده و غرید:
ـ صبح میام سر وقتت، شهروز بالا سرش باش تا غلط زیادی نکنه...

گفته و رفته بود!
من نیز بی دفاع میان پذیرایی ایستاده، گونه ام را ماساژ می‌دادم

و حالا...
صبح شده و در ماشین اش به مقصد آزمایشگاه، جا خوش کرده بودم

شهروز هم ما را همراهی می‌کرد و البته اظهار نظرش بسیار به موقع و عقلانی بود
ـ حداقل بریم یه جای دور... آشنا ماشنا نبینه مارو... بد میشه!

دستانم را چلیپا کرده و به بیرون خیره شدم، به ساعتِ دیگر فکر می‌کردم

وقتی که جواب آزمایش را می‌گرفت
وقتی که دیگر در صورتش نیز نگاه نمی‌کردم

و البته...

دور شدن دوباره از این محله!!
کاش می‌شد که باز هم برویم...

حتی اگر همراهی ام نمی‌کردند و با مخالفت و دعوا و تهدید مانع ام می‌شدند من می‌رفتم

این محله همیشه برای من ترسناک بود!
و پر از اتفاقات بد و ناگوار....

در ذهنم به دنبال نقشه‌ای بودم!
چطور باید مادرم را مجاب می‌کردم؟

چه بهانه‌ای می‌آوردم تا مخالفت نکند؟
نه تنها مخالفت....
که پشت مرا نیز در برابر اسماعیل بگیرد!

اما هر چه فکر می‌کردم بیشتر به بن بست می‌رسیدم
هیچ راهی نبود، به جز گذراندن طرحِ پزشکی....

———

صدای زنگ آیفون در فضای خانه ی نقلیِ نگار پیچید

همان لحظه بود که نگار بلند گفت:
ــپیتزا ها رو آوردن....کارتم تو جیب مانتومه!

شالم را به سرعت روی موهایم انداخته و آیفون را برداشتم
تصویر پیک در قابِ آیفون تصویری نقش بست که گوش تیز کرده بود برای شنیدن صدایم

+آقا؟ اگر ممکنه تشریف بیارید طبقه دوم!
_بله...چشم

خودم باید جلوی ساختمان می رفتم، اما دیده شدنم در خیابان را نمی خواستم ،می ترسیدم اسماعیل یا شهروز در حال کشیک باشند...

هر چند مادرم هنوز تماسی با من نگرفته بود، به خیال شان هنوز دیر نکرده بودم بعد از یک ساعت اما باز هم استرس داشتم

حس می کردم اسماعیل از نقشه ام باخبر است و دستم را خوانده؛ زیادی توهم می زدم!
اما احتیاط شرط عقل بود دیگر!!!

قرار بود امشب آبرویش نقش بر زمین شود و البته که از خشم اش در امان نبودم...

خودش مقصر بود!
برای من می برید و می دوخت
تصمیم به ورود خواستگار می گرفت

من هم دیگر آرام نمی نشستم در خانه تا رنگ و وارنگ خاستگار بیاید و برود!

درب واحد را باز کرده و به آسانسور چشم دوختم
طولی نکشید که در باز شده و پیک رستوران با دو جعبه پیتزا و یک پلاستیک که حاویِ نوشابه بود
پا به راهرو گذاشت

سلامی داده و جعبه ها را در اختیارم قرار داد
کارت بانکی ام را سمتش گرفته و رمزم را زمزمه کردم

صدای زنگ موبایلم که بلند شد استرسی به جانم افتاد آن سرش ناپیدا...

نفهمیدم چطور کارت را از دست پیک گرفته، در را بستم و سمت موبایلم دویدم
نامِ شیرین روی صفحه خودنمایی می کرد

با یک نفس عمیق تماس را وصل کردم که صدای زمزمه اش در گوشم پیچید:

_داداش همین الان رسید، من هنوز نرفتم پایین، فقط خواستم بهت خبر بدم چون دوبار بهت اس دادم انگار آنتن نداری بهت نمی رسه!

+آره...اینجا نقطه کوره انگار!

_اوه اوه...داره صدام می کنه میرم پائین فعلا!

تپش قلبم بالا رفت، لرزش دستانم را باید چه می کردم؟

_داداشت بود؟ چی می گفت؟

به سمت نگار که چرخیدم، ابرو بالا انداخته و حسابی براندازم کرد
_زرد کردی چرا؟ خوبه بالا سرت نیومده...وگرنه به پاش می‌افتادی!

بیراه هم نمی گفت!
حتما اگر اسماعیل را می دیدم بابت غلطی که کرده بودم به شکر خوردن می افتادم!

_آلا....منو ببین... اگه فکر می کنی یه ساعت دیگه با داد و از سر ترس می خوای پاشی بری...الان بری خیلی بهتره!

کلاهِ حوله تن پوشش را از سر انداخت و جدی نگاهم کرد
پلک فشرده و دم عمیقی گرفتم!

نمی رفتم...
نه حالا نه یک ساعت دیگر آن هم با تهدیدِ اسماعیل!
مرگ یک بار شیون هم یک بار !

حالا که تمامِ جراتِ داشته و نداشته ام را جمع کرده و خانه نرفته بودم تا پوزِ اسی را به خاک بمالم و به او بفهمانم من برای زندگی ام تصمیم می گیرم نه او؛ باید تا آخرش می ایستادم

انتهای این ماجرای جدید به کجا ختم می شد، نمی دانم!

فقط می دانستم قرار نیست با همین یک بار خانه نرفتن اسماعیل نرم شود! باز هم داستان داشتیم!

_چکار می کنی؟

به خود آمده و جعبه های پیتزا را روی میز جلو مبلی گذاشتم، سپس شالم را کناری انداخته و زمزمه کردم:
+میخوام غذا بخورم، بعدشم بخوابم

چشمانش برقی زد و لب هایش کِش آمد که ابرو بالا انداختم
+چیه؟ نگاه کردن داره؟

_شجاع شدی...دارم واست ذوق می کنم

نگار گفت و سمت اتاقش رفت
راست می گفت؛ شجاع شده بودم!

و ای کاش شجاعتم باقی می ماند!!
باید چه می کردم تا فرو نریزم؟

صدای بلند زنگ موبایلم، برق از سرم پراند
با چشمانی وق زده به صفحه موبایل خیره شده بودم! صفحه نه؛
نامِ "داداش اسی" مرا خیره نگه داشته بود!

دستم مشت شد و به جملاتی که باید می گفتم فکر کردم، آنقدر افکارم طولانی شد که تماس پایان یافت ولی به ثانیه نکشید که بار دیگر زنگ زد!

این بار بی معطلی تماس را وصل کردم، صدای کلفت اش در گوشم پیچید:
_کجایی؟

نه سلامی نه احوال پرسی ، فقط یک کجایی گفت و حتما منتظر بود مثل بلبل برایش حرف بزنم

دم عمیقی گرفته و کاملا آرام گفتم:
+خونه دوستم

مکث کوتاهی کرد و سپس با زمختیِ تمام گفت

_خونه دوستت این وقتِ شب رفتی چه گ*هی بخوری؟
+به خودم مربوطه!

نگار از اتاق بیرون دوید و من برای تمرکز در صحبتم به آشپزخانه پناه بردم که صِدای فریاد اسماعیل گوشم را به درد آورد

_خودتُ هم بکش، پاشو بیا خونه تا نیومدم بالا سرت!
+مگه آدرس این جا رو داری که تهدیدم می کنی؟

من نقطه مقابلِ او بودم هر چقد اون فریاد می زد، من آرام امام محکم پاسخ می دادم

_ سگم نکن آلا...تا ده دقیقه ی دیگه خونه ای!

گفت و تماس را قطع کرد
با پوزخند به صفحه ی موبایل خیره شده و لحظه بعد با بیخیالی سمت پذیرایی چرخیدم

نگار موذیانه چشم باریک کرد و غرید:
_داشتم گوش می کردم... رفتی آشپزخونه که فضولی نکنم؟

با تک خندی پاسخش را دادم:
+گم شو بابا...چی می گفت مگه؟دستور داد برگردم خونه! بشینه تا برم...

موبایل را روی مبل پرت کرده و به سرعت نشستم

نگار جعبه ی پیتزا را جلوتر کشید که گفتم:
+با موهای خیس؟ یه سشوار می کردی حداقل...

تابی به موهایش داد و در جعبه را باز کرد

_بحثِ تو با داداشت واحب تر بود تا خشک کردن موهام

به جمله اش خندی دم اما در دل به خود می لرزیدم!
در ظاهر بیخیال و شاید جنگجو اما در باطن....

امان از باطنم...
من می ترسیدم از اسماعیل زورگو...

برادر من کسی بود که در آن محله قد کشیده بود
با عقاید مرد های آن محله!

مردهایی مثل حاتم...
آخ از حاتم!!!

با ضربه ای که به بازویم وارد شد، نگاهم روی نگار ثابت ماند
به پیتزا اشاره کرد

_از دهن افتاد...حیفه! یه دفعه تو مهمون کردی
+کوفتت بشه همه چیزایی که مهمونت کردم و به چشمت نیومده!

بلند خندید و من در پس ذهنم به اسماعیل و آتش درونش فکر کردم...

نگاهم خواه ناخواه به سمت ساعت دیواری کشیده می شد
نیم ساعتی از آن ده دقیقه فرصت که برادرم داده بود، می گذشت

با وجود گرسنگی، به سختی نیمی از غذا را خورده بودم!
وبالاخره نام مادرم روی اسکرین موبایلم به نمایش در آمد

به سرعت تماس را وصل کردم که صدای پچ پچ گونه اش پیچید:
_آلا چقدر دیگه می رسی؟

+نمیام امشب...

هین کشید و ادامه داد:
_خدا مرگم بده مهمونا رسیدن پاشو بیا با آبرومون بازی نکن بچه!

+اسی با آبروت بازی راه انداخته، واسه خودش بریده و دوخته که چی؟ من حوصله ی خواستگار ندارم بهش بگو فکر شوهر دادن منو از سرش بیرون کنه

جملات را پشت سرهم ردیف می کردم تا مبادا مادرم فرصتِ خواهش و تمنا نداشته باشد
با دَم سطحی ای که گرفتم به سرعت ادامه دادم:

+امشب کلا خونه نمیام... خونه نگار می مونم، در مورد فردا هم فکر می کنم شب بخیر عزیزم

تماس را قطع کرده و موبایلم را از دسترس خارج کردم
چند مرتبه ای نفس عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط شوم

نگار محضِ سرگرم کردن من گفت:
_فیلم چی ببینیم که شُل کنی؟
+هیچی...بریم بخوابیم!

_اوه... چی چی و بخوابیم؟ فردا تا شب که شیفت‌مونه، وقت داریم برای خواب!
+الان حوصله ندارم...

ضربه نه چندان محکمی به شانه ام وارد کرد و لاقید گفت:
_حوصله اتم سرجاش میارم رفیقِ خرِ خودم!

جعبه ها را از روی میز برداشت و همان طور که سمت آشپزخانه می رفت ادامه داد

_یه وقتا لازمه جلوشون وایسیم...هر چقدر بیشتر بله چشم بهشون میگی، بیشتر باید سواری بدی عزیزم!

درست می گفت!
من تا به امروز روی حرفِ اسماعیل و مادرم حرف نیاورده بودم و این برادرم بود که هربار بیشتر و بیشتر باد می کرد

_همین خودِ من اگه قرار بود به حرف بابام باشم که الان ور دلشون تو اون شهرِ کوچیک بودم، بدون اینکه به آرزوهام برسم

نگار دختر سر سختی بود!
یک ترم را به سختی و تنهایی در تهران گذرانده بود

مشکلات خوابگاه و هزینه ی خورد و خوراک را به جان خریده بود، اما زیرِ بار حرف پدرِ مستبدش نرفته بود!

قرار عروسیِ او و پسر عمه اش را گذاشته بودند که با خبر قبولی اش در دانشگاه، خانواده را رها کرده ، یک روز صبح به تهران آمده بود

هزینه های یک ترم را شوهر خواهرش متقبل شده بود و بالاخره پدرش کوتاه آمد
نگار موفق شد به آرزویش برسد و همیشه سربلند باشد

خودش برایم تعریف کرده بود که پدرش بارها مقابل خواهرزاده اش قد علم کرده و دیگر زیر بار ازدواج آن دو نرفته بود، چرا که پسرک را در شان دخترِ پزشکش نمی دید!

_حالا هم غصه نخور عزیزم، پاشو یه فیلم ببینیم، یه شب پر کالری رو بگذرونیم چون یه عالمه چیپس و پفک و تخمه تو کابینت داره باد می خوره!

برای خودش می گفت و می خندید
اما من در دلم آشوب به پا بود، با خود فکر می کردم آیا سختی اش فقط همین یک شب است؟قطعا نه؟

به قولِ نگار باید" شُل" می کردم
با ید برای فردا و سختی های بیشترش خودم را آماده می کردم

_____

موهایم را پشت سرم گوجه ای بسته و نگاهی به نگار انداختم
هنوز با سشوار و برس درگیر بود تا چتری های تازه کوتاه شده اش را مرتب کند

دست آخر عصبی و کلافه چتری هارا با دو گیره بالای سرش بست
شالم را برداشتم سعی می کردم نخندم

اما او تیز بود که با تنه ی ضعیفی از کنارم عبور کرد و کوفت را فریاد زد!

خیلی طول نکشید که هر دو حاضر و آماده در ماشین نشسته بودیم
ریموت پارکینگ را که زد نگاهم بی قرار در خیابان گشت خورد

مطمئن بودم که مادرم آدرس خانه ی نگار را ندارد
اما از برادرانم بعید نبود که به هر روشی آدرس پیدا کنند

پیچ خیابان را نیز رد کردیم که آرام بر جایم نشستم

موبایلم هنوز از شب گذشته خاموش بود
بارها قصد روشن کردنش را داشتم اما به راستی جرات نداشتم

+یادت نره کوچه پشتی منو پیاده کنی!

_ترسو....

خواستم بگویم بحث ترس نیست، هرچند که بود اما او اجازه حرف زدن به من ندادو گفت:

_فکر کردی از در پشتی بری داخل، نمیتونن بیان دنبالت؟

درست می گفت... بالاخره می آمدند!

_به نظر من الان جلوی در بیمارستان هم نیومدن...فعلا رفتی تو بایکوت، قراره چند روز آویزونِ منِ بدبخت باشی

چه خوب می شد اگر بایکوت می شدم
چند روزی در آرامش می گذشت ولی حس درونم می گفت این چنین نخواهد بود!!

مابقی مسیر در سکوت و ترافیک طی شد و همه چیز طبق افکارم پیش رفت....

شهروز پشت درختی در نزدیکیِ بیمارستان ایستاده و کشیک می کشید کیفم که بین دستانم مچاله شد ماشین از حرکت ایستاد

_میری تو شکم‌اش یا چی؟

نگار به شوخی گفته بود اما من جدی بودم
دستگیره در را کشیدم و به سرعت پیاده شدم

دقیقه ای بیش نگذشت که پشت سرش رسیدم
+اینجا وایسادی که چی؟

از بالای شانه نگاهم کرد، شوکه شدنش واضح بود اما به سرعت در پوسته ی عصبانیت فرو رفت

دستانش را به پهلو چسباند و چشم باریک کرد
درست مانند اسماعیل...

_دیشبُ کجا بودی؟

صدای کلفت شده اش نشان از قلدری‌اش بود
خوب قدرت‌نمایی می‌کرد

+به مامان گفتم کجا می مونم...فقط اون بدونه کافیه!

نگاهش از بالا تا پائین به رویم نشست و گفت:
_ خیلی با اسی حرف زدم که شبونه نیاد سر وقتت! که اگه میومد....

میان حرفش پریدم تا فرصت ترساندن نداشته باشد
+آدرس نداشت که بیاد...دوماً...میومد هم اتفاقی نمی افتاد!

دستانم را چلیپا کرده و لبخندم را از دیدش پنهان نکردم

چهره اش رفته رفته به آن شهروزِ همیشگی نزدیک می شد
البته که عجیب بود تا این حد آرام بودنش...

اما ثانیه ای بیشتر طول نکشید که دلیل آرام رفتار کردنش را فهمیدم
صدای شخص سومی به مکالمه‌یمان اضافه شد

ــکم کسی پیدا می شه که بتونه جلو اسی وایسه...

تُن صدایش اخم به صورتم آورد
حتی برای دیدنش تلاش نکردم اما او پرروتر از این حرف ها بود

ــاونم زن جماعت...

سایه اش به رویم افتاد و نگاه ثابت شده ام به روی شهروز آن قدر سنگین بود که نگاه از صاحب کارش بگیرد و به من بدوزد!

ــشهروز...خدایی این خواهرت، با همتون فرق داره...

سعی داشت مرا برای چشم در چشم شدن ترغیب کند که خب....
با جمله بعدی اش موفق شد

_هر چقدر تو پَچول شدی، اون شیرین تو سری خور و داداش اسماعیلت سوارِ دوشِ‌تون، این یکی...
+داراب خان!

بله...
موفق شد صدای مرا در بیاورد و البته به سمتش بچرخم

خیره در چشمانش شده و غریدم:
+مرسی که خواهر برادرای منو توصیف کردید

تای ابرویی بالا انداخت و نیشخند زد
_بهت برخورد؟؟

ضربه ای به شانه ی شهروز زد، بلند و با خنده گفت:
_به تو بر نخورد...یه کاره آبجیت به تریج قباش برخورد!

نگاه خصمانه ام را به شهروز دوختم و گفتم:
+من میرم...بعدا اومدم خونه باهم حرف می زنیم

واقعا هم قصد رفتن داشتم
باید به داراب می فهماندم حضورش آزارم می دهد
اما خنگ که نبود، خودش می دانست...

نیم چرخی زدم برای فاصله گرفتن که بلند گفت:

_عه...بهش نگفتی اسماعیل خونه اومدنُ کنسل کرده....

به روی رشته های عصبی ام قدم می گذاشت
خشمگین نگاهش کردم، اما شهروز را مخاطب قرار دادم

+ماشاءا... آقا داراب حسابی از مسائل شخصی ما خبر داره داداش شهروز!!!

خیره در چشمانم، کج خندی زد و نیم نگاهی به شهروز انداخت
از او متنفر بودم...

کلامش
آن چشمان دریده اش
نیشخند هایش و کلا حضورش آزارم می داد
همه چیز این مرد نفرتم را قلقلک می داد

_تو نمی ذاری یه چیزی شخصی بمونه....عالم و آدم از آبروریزی دیشب خبردار شدن...

شهروز پاسخ داد و داراب باز هم خندید؛ لعنتی!

کاش دستِ مُشت شده ام را می دید و لبخندش را تمام می کرد
درست قبل از آن که مُشتم را پای چشمش بکوبم...

+آلا جون؟؟نمیای عزیزم؟

آخ نگار...
رحمت خدا بهت بیاد با این سر وقت آمدنت!
همیشه فرشته نجات بودی

بدون کلام اضافه ای، سمت نگار به راه افتادم که شهروز بلند گفت:
_فعلا خونه ی همین رفیقت بمون تا خبرت کنم

توجهی به حرف و دستورش نکردم که بلندتر ادامه داد:
_اسماعیل خیلی قاطیه! لج نکنی راهتُ کج کنی بیای خونه‌ها.....

توجهی به حرف و دستورش نکردم که بلندتر ادامه داد:
_اسماعیل خیلی قاطیه! لج نکنی راهتُ کج کنی بیای خونه ها...

دستی در هوا تکان داده و شانه به شانه ی نگار از عرض خیابان عبور کردیم

شک نداشتم که نباید لج کنم
اما تا به کی به دستورات آن ها عمل می کردم....؟

صبح زود بعد از اتمام شیفت حتما به خانه برمی گشتم

اصلا از حالا به بعد لج می کردم...
دنیا از این پس به کام من می چرخد!

گرمیِ آب در رگ و پی ام نفوذ می کرد...
پلک هایم از لذتی که می بردم روی هم افتاده بود

_حوله اتُ گذاشتم دم در...
+مرسی عزیزم شهروز اومد؟

_نه هنوز...ولی مامان تازه رسیده، تعجب کرد اومدی!
+میام الان

نرم کننده را روی موهایم خالی کردم
چند دقیقه ای طول کشید تا حوله پوش به طبقه پائین بروم
میز صبحانه آماده بود و هر دو مشغول!

+سلام بر اهل خونه...

پر انرژی و بلند گفته بودم اما فقط شیرین پاسخ داد
مادرم حتی نیم نگاهی به سمتم نینداخت

کلاه حوله را از سرم انداخته و کنار مادرم نشستم

_این چه وضعشه؟ الان شهروز بیاد خونه زشته با حوله ببینه تورو!

مادرم با ابروهایی درهم مشغول لقمه گرفتن بود
دست دراز کردم تا دستش را بگیرم که با ترش رویی خیره ام شد

آهسته خندیدم
+وا....مامان؟

_زهرمارو مامان...من مادرِ دختری که شبُ معلوم نیست کدوم قبرستونی میمونه، نیستم!

دروغ نبود اگر می گفتم انتظارش را داشتم
با بیخیالی شانه بالا انداختم و گفتم:

+قبرستون نبودم، خونه ی نگار بودم، بهت گفتم که!!

تکه نان اش را روی میز پرت کرد و سمتم براق شد
_الانم می موندی همون جا... برای چی اومدی خونه؟

لب گزیدم تا حرفی نزنم که مادرم صدا بالا برد

_مارو جلوی دوست داداشت سنگ روی یخ کردی! مادرش ریشخندم کرد زیرلب گفت خوب شد به حساب اسی خان خواهرشُ نگرفتیم دختره معلوم نیست چیکاره اس!!!

بیچاره مادرم...
چقدر خودش را درگیر حرف این و آن می کرد
سنگینی حرف مادر خاستگار بعد از ۲۴ ساعت هنوز برطرف نشده بود

+ول کن مادر من...حالا یه حرفی زده خودتُ درگیرِ...
ــچی چی رو یه حرفی زده؟...محله رو پر کرده...

+مامان... حرف بادِ هواست... همین مردم فردا یه سوژه جدید پیدا میکنن برای حرفای در گوشی شون!

دستانش را در هوا تکان داده و رو گرداند
ــتو هم حرفای حاتمُ می زنی...ولی هیچ کدومتون جای من نیستین!

حاتم....
بازهم اظهار نظر کرده بود

بازهم پایش در زندگی ام پیدا شده بود
سعی داشت حضورش را برایم یادآوری کند

با پوزخند به شیرین نگاه دوخته و زمزمه کردم:
+بازم حاتم...؟مادرِ من، انقدر زندگی منو نزار کف دستِ اون!

مامان نُچی کرد و صدا بالا برد
ــمن چی میگم تو چی میگی!

جرعه ای از چای سرد شده ام را نوشیدم که ادامه داد:
ــاون بنده خدا اصلا کاری نداشت که...اومد دم خونه با اسی کار داشت حرفای تندِ خاستگارو شنید...خواست مثلا منو اسی رو آروم کنه...!

+یکی باید خانواده ی خودشُ آروم کنه...بابت گندی که زده.... لازم نکرده به فکر مادر من باشه!

پوفی کشید و پر حرص گفت:
_به ما چه؟ هرکی باید سرش تو زندگیِ خودش باشه...

پرتمسخر خیره اش شدم
+عه...چه جالب...نوبت حاتم که می رسه سرمون باید تو زندگی خودمون باشه ولی نوبتِ من...

انگشت به تهدید تکان داد و گفت:
_تو دختری...فرق داری...حرف پشتت باشه نمی شه جمع کرد ولی اون مَرده...خودش از پس خودش بر میاد!

سری تکان داده و "آهان" را زمزمه کردم
بحث ما، راه به جایی نمی برد

با نوک انگشت چند ضربه روی میز زد که نگاهش کردم، پوستش به سرخی می زد
سری به تاسف تکان داد

_روتُ برم بچه...یه عذر خواهی هم نمی کنی که دلم آروم بشه!!

تک خندی زده و بالاخره توانستم دستش را بگیرم
+مامان...ببخشید که دیشب چشم انتظار و نگرانم بودی...

دستم را کنار کشیده و ادامه دادم
+ولی این عذر خواهی اصلا و ابدا برای بهم خوردن خواستگاری نیست...چون اگه هزار دفعه هم اسماعیل از این برنامه ها بچینه، بازم خرابش می کنم

_تو بیخود کردی....

با شنیدن صدای شهروز به عقب چرخیده و نگاهم میخِ آن اخم و خشمِ آشکارش شد

دست به پهلو چسباند و چشم باریک کرد
_مگه بهت نگفتم خونه ی همون دوستت بمون تا خبرت کنم؟چند وقته پرو بالتُ قیچی نکردم که انقدر پررو شدی؟

با لبخندی کج که گوشه ی لبم جا خوش کرده بود نگاه از صورتش گرفتم و گفتم:
+قلدریِ امروز کجا و موش بودنِ دیروز کجا؟؟

قصدِ بلند شدن از صندلی را داشتم که دست روی میز کوبید

شانه های بالا پریده و چشم های گشاد شده ام را از نظر گذراند و غرید
_پاشو لباس تنت کن تا ببرمت همونجا...

نمی دانم ماجرا از چه قرار بود که شهروز اصرار داشت مرا به خانه ی نگار برساند
اما فعلا قرار نبود چشم از من بشنود

پس تخت سینه اش کوبیدم تا کمی فاصله بگیرد
ازصندلی بلند شده و صدا بالا بردم

+هر موقع صلاح بدونم خودم میرم...الان تومدم خونه ام! توهم بیخود می کنی برای من قلدری می کنی عوضی!

_وای خدا...صداتون تا هفت تا کوچه رفت...

مادرم بازهم نگران آبرویش بود!
از کنار شهروز و شیرین عبور کردم که پله هارا بالا بروم اما او بازویم را قفل کرد

در صورتم براق شد
_بدبخت...به فکر توام که میگم!

تکانی به دستم دادم که محکم تر استخوانم را فشرد و ادامه داد:
_اسی اگه خبردار بشه اومدی، فکر می کنی زنده ات میذاره با حرفای درشتی که شنیده؟؟

چرا تا این حد شلوغش می کردند؟

یک برهم زدن خاستگاری تا این حد سنگین تمام شده بود؟

تک خندی زده و دستم را محکم کشیدم
+حناتون دیگه برام رنگی نداره شهروز جان...داری این کارا رو می کنی که بازم بشم بله قربان گوی شماها؟

چشم باریک کرده و ادامه دادم :
+کور خوندی عزیزم!

پا روی اولین پله گذاشتم که فریاد زد
_مامان.. از این جا به بعدش دیگه به من ربطی نداره... شب که اسی فهمید، زنگ نزنی من بیام وساطت کنم، باشه؟؟

گیج و منگ به صورتِ رنگ پریده ی مادرم و سپس شیرین نگاه کردم شهروز که سمت در ورودی رفت ، خواهرم سریع گفت:

_مسخره بازی درآوردی شهروز؟

دستش به روی دستگیره در نشست و با تاسف سر تکان داد
_بیچاره ها...شب می‌فهمید من چی میگم!

مادرم به سمتم خیز برداشت و بلند گفت:
_ وایسا ببرش...آلا... زودباش... لباس تنت کن

کم کم ترس به دلم افتاد...!!

مادرم تکانی به بدنم داد که مسخ شده پله هارا بالا دویدم

صدای شهروز در خانه پیچید:
_واسه چند روز لباس با خودت ببر!!

نفهمیدم چطور لباس پوشیده و یک ساکِ دستی پر از لوازم ضروری برداشتم

با مغزی یخ زده و بدون کوچک ترین تاملی، پله ها را پائین دویدم
بی خداحافظی کفش هایم را پا زدم که شهروز دستم را محکم گرفت

همان لحظه بود که صدای چرخش کلید در حیاط پیچید
بدنم که سمت دالان میان دیوار پرت شد، بی معطلی پا به حیاط همسایه گذاشتم

سر به دیوار تکیه داده و دست روی دهان فشردم تا صدای نفس هایم به گوش اسماعیل نرسد

_کجا قایمش کردین؟
+کی رو میگی داداش؟

_شهروز...نگو که توام رفتی تو تیمِ این سه تا زنِ بی عقل...آلا کدوم گوریه؟؟

زانو هایم می لرزید

در باورم نمی گنجید اسماعیل تا این حد عصبی باشد...

+نمی دونم صبح هم رفتم بیمارستان که گیس کِشون بیارمش خونه...ولی دیر رسیدم!

صدای هینِ بلند مادرم را تشخیص دادم و بعد غرشِ اسماعیل را شنیدم
_دفعه آخرت باشه به من دروغ میگی شهروز...

دم پر صدایی گرفت و ادامه داد
_نیم ساعت نشده که این شاگرد کور شده ام زنگید گفت آلا اومده...خودمم دم بیمارستان بودم تورو ندیدم....

صدای کلافه ی شهروز از چند سانتی متری ام به گوش رسید:
+داداش یقه امُ ول کن... به من چه که منو ندیدی! مطمئن باش که اگه آلا خونه بود، قبل از تو خودم به خدمتش می رسیدم

صدای قیژِ باز شدنِ در حیاط نگاهم را به سمت چپ کشاند
زن ی جوان، با نگاهی نافذ و سوالی پا به حیاط همسایه گذاشت

آرایش صورتش و موهای زردی که از شال بیرون آمده بود، در ذوق می زد و اما مردی که پشت سرش پا به حیاط گذاشت...

با نگاهی سرد، کوتاه خیره ام شد و در جوابِ حرفی که زن زیر گوشش زمزمه کرده بود گفت:
_فضولی نکن

زن با عشوه و چشمانی باریک شده از مقابلم عبور کرده و درست وقتی که جلوی پله های طبقه بالا رسید بلند گفت

+ حاتم جان...ویارونه ی من یادت نره عشقم!

سوزشی در گلویم افتاد
اسیدِ معده ام را تا جایی میانِ مری ام حس کردم

دوست داشتم تمام وجودم را عُق بزنم
اما سوزش کف دستم خبر از فشار عصبی بود...

ناخن به پوست نازک دستم می فشردم و خم به ابرو نمی آوردم که بالاخره چشم از من برداشته و به در حیاط دوخت

حرکت چشم من نیز کاملا ناخودآگاه بود
جلوی در حاتم ایستاده بود در حال صحبت با مردی که نمی دیدم!

دیدن هیبت و چهره ی اخم آلودش هم بغض به گلویم می نشاند هم نفرتم را قلقلک می داد

فشاری به در وارد کرد که چهره ی داراب در چشمانم نقش بست
اشاره می کرد که جلوتر بروم

باید چه می کردم؟
آن هم مقابل حاتم...

مقابل مردی که مرا به راحتی زیر پاهایش له کرده بود

سینه ی سوزان از خشم ام را مهمان یک دمِ عمیق کرده و به پاهای لرزانم فرمان راه رفتن دادم

در دو قدمیِ حاتم ایستادم...
عطرش توان از مغزم گرفته بود

ـاسی رو بردن تو...بیا بریم!

داراب حرف می‌زد و من با خود فکر کردم که چه خوب که او این جا بود...
چرا فقط غرور من خدشه دار می شد؟

چرا تنها من از دیدن حاتم و همسرش تا مرز انفجار پیش می رفتم؟
با داراب می رفتم تا کمی هم حاتم بسوزد...

ساک دستی ام را به دست داراب دادم
به وضوح دیدم چطور چشمانش برق زد

دست به چهارچوب در گرفته تا لرزش پاهایم به چشم نیاید...
کسی نبیند آلا تا چه حد رنجور شده از این شکست عشقی!

_فرار کردن و دور شدن، فقط اونو عصبانی تر می کنه

چند روز بود که صدای بَم او را زیر گوشم نشنیده بودم؟؟
پلک فشرده تا مبادا اشکی به چشمم بیاید...

و او بی ملاحضه ادامه داد:
_بمون تا من باهاش حرف بزنم...آرومش می کنم به شرطی که با بچه بازی....

میان حرفش پریده و زمزمه کردم:
+ پاتُ از زندگی من بکش بیرون!

دم عمیقی گرفته و با طمانینه نگاهش کردم....

چشمان سردش، حالا رنگِ عصبانیت به خود گرفته بود
موهای بلند شده اش را به سمت بالا حالت داده ، ریش هایش را صاف کرده بود

فهمیدم که دندان روی هم سایید، فک منقبض شده اش این را می گفت!

_الان اسی سر میرسه....

با صدای داراب به سرعت چشم از حاتم گرفته و پا به کوچه گذاشتم
در شاگرد باز شده و منتظرم بود

اگر وقت دیگری بود در را با شدت می بستم و صندلی عقب را انتخاب می کردم
اصلا نه...

همراهی کردن با او را نمی پذیرفتم
اما حالا زمان خوبی برای نرفتن نبود...

هم اسی هم حاتم، باید می فهمیدند با من چه کرده اند!!!

روی صندلی شاگرد نشسته و در به سرعت بسته شد
داراب که پشت فرمان نشست، صدای کوبیده شدن درب حیاط همسایه روی مغزم خط کشید

ماشین دنده عقب از کوچه بیرون آمد و نگاهِ بی قرار من روی آن درب آهنی میخ شد
تا وقتی که از دیدم خارج شد و در خیابان اصلی پیچیدیم!

_ویارونه من یادت نره عشقم!...

چرا موج صدای آن زن هنوز در گوشم بود؟
نگاهش داد می زد که از رابطه ی ما باخبر است وگرنه تا آن حد موشکافانه بر اندازم نمی کرد!

_تا حالا اسی رو انقدر قاطی ندیده بودم

شنیدن صدای داراب مرا از فکر کردن به آن زن دور کرد

به نیم رخ اش نیم نگاهی انداخته و در دل به شرایط خودم پوزخند زدم سپس خیره ی خیابان و مردمی که مشغول روزمرگی هایشان بودند، شدم

تا این حد عصبانی بودن اسماعیل مسخره بود، مگر چه خطایی کرده بودم؟ جز این که خودم باید برای زندگی ام تصمیم می گرفتم؟

آهی از سینه ی بیرون فرستاده و زمزمه کردم:
+ واقعا مسخره اس...

_همه چیز این محله مسخره اس!

من به حرفم ادامه نداده بودم اما داراب خوب فهمیده بود منظورم چیست
_آدما و افکارشون اذیتم میکنن، زدم بیرون که راحت باشم...

لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:
_توهم باید بزنی بیرون... حیفِ تو نیست وسط اینا تلف بشی؟

+مگه به همین راحتیه؟

نباید با او هم صحبت می شدم
داراب همان کسی بود که نفرتم را بر می انگیخت

اما نمی دانم در آن لحظه چه شد که دوست داشتم این مکالمه را ادامه دهم

ـراحت تر از اونی که فکرشُ بکنی... تو استارت کارُ زدی بقیه اش مثل آب خوردنه.....

به چهره ی مادرم فکر کردم و آن حرصی که در این دو روز کشیده بود انگار داراب ذهنم را خواند که گفت

ـوابستگی هارو باید ریخت دور!
+برای شما که یه مردی این چیزا آسونه...

ماشین به آرامی از حرکت ایستاد
به چراغ قرمز و آن هشتاد ثانیه نگاهی انداختم که آرام پاسخ داد:

ـتو دکتری مثلا...نباید انقدر زنجیر برای خودت بسازی! تا الان دختر خوبی بودی...خب؟ چی شد؟

دستانم را چلیپا کرده و خیره اش شدم
واقعا داراب روز گذشته با آن لودگی نبود...

+ربط به دکتر و مهندس بودن نداره...ربط به عقاید خانواده ای داره که توش بزرگ شدی، ربط به برادرای قلچماق داره!!

کج خندی زد که چند تقه به شیشه ام خورد

دخترک گل فروش بود

مظلوم و خسته زمزمه کرد که یک شاخه گل بخریم اما داراب بلند گفت:
ـنمی خوایم...برو واینسا!

دخترک مغموم رفت و ذهنِ مریضِ من بازهم سمت حاتم پرواز کرد
هیچوقت دست این طفل معصوم هارا رد نمی کرد

همیشه برایم گل میخرید...
حالا چه؟

برای آن زن هم با ذوق و شوق گل می خرید؟
تا به حال یواشکی پا در اتاق او گذاشته بود تا دلبری کند؟

لب زیرینم را میان دندان کشیدم تا افکارم را مرتب کنم نباید خاطرات را زنده می کردم...
از آزار دادن خودم چه لذتی میبردم؟

ـخیابونُ دور بزنم یا مستقیم برم؟

تازه به خودم آمدم
مقصدم خانه ی نگار بود و فراموشم شده بود...
آدرس را برایش زمزمه کردم

مابقی مسیر در کمال ناباوری در سکوت گذشت
مقابل ساختمان که نگه داشت دوباره به سمتش چرخیدم

+ ممنون بابت کمک امروز...

دست به سمت داشبورد دراز کرد و کارتی بیرون کشید
ـبازم کاری بود بهم زنگ بزن، دوست دارم کمکت کنم تا از شر اون محله و آدماش خلاص بشی

به کارت مشکی رنگی که نام و شماره او را در خود جای داده بود نگاهی انداخته و از دستش گرفتم

پشت کارت عکس ماشین و آدرس مغازه اش نیز به چشم می خورد
+خیلی ممنون!

در را گشوده و قصد پیاده شدن داشتم که بلند گفت:
ـراستی...

آن قدر مکثش طولانی شد که مجبور شدم باز هم نگاهش کنم

تای ابروی زخمی اش را بالا داده و با لبخندی کج نگاهم کرد
ـفهمیدم که واسه چزوندنِ حاتم سوار ماشینم شدی...وگرنه که از تو بعید بود

لب هایم به آرامی کش آمد...

انتظار نداشتم چنین چیزی را متوجه شده باشد

_واسش غصه نخور... همون دختره ی زردِ قناری به دردش می خوره! تو واسه بالا بالاها ساخته شدی!!

تا نوک زبانم آمد که بگویم: لابد خودت....
اما هیچ نگفته و به آرامی پیاده شدم

ساک دستی ام را از صندلی عقب برداشته و باز هم زیرلب تشکر کردم
زنگ واحد نگار را فشردم که صدایش پیچید:

_قول میدم آدرس اینجا هم پیشم محفوظ بمونه. داداشای قلچماقت نمیان بالا سرت!

مهلت نداد تا باز هم نگاهش کنم پا روی پدال گاز فشرد و تنها گرد و خاک از ماشین اش بر جای ماند

_ به به...ببین کی برگشت خورده...
+آره...دعات گرفت، باز اومدم پیشت

در با صدای تیکی باز شد و نگار گفت
_ به خدا که دعا نکردم برگردی ولی منتظرت بودم....

پا به راهرو گذاشته و با یک تصمیم ناگهانی، کارت داراب را تقدیمِ آسفالت کوچه کردم
من به او دیگر نیازی پیدا نمی‌کردم

سمت آسانسور به راه افتاده، طبقه‌ی ۲ را فشردم
سر به آینه تکیه داده و به بدبختی هایم فکر کردم

داراب درست می‌گفت....
همه چیز آن محله مسخره بود....

یعنی می‌شد روزی دل بکنم؟
از خانواده و ریشه‌ام؟
از آن خانه و از محله‌ای با آدم‌های فضولش؟

آسانسور از حرکت ایستاد
چهره‌ی بشاش نگار را از نظر گذرانده و کفش هایم را در آوردم

به آرامی کنار رفت و پچ زد
ـروبراهی؟... دعواتون شد؟

ساک لوازمم را کنار مبل رها کرده و سمت آشپزخانه به راه افتادم
چند جرعه آب خنک می‌خواستم....

+نه...فقط شهروز بهم گفت بمونم اسی زنده‌ام نمی‌ذاره. راهیم کرد
ـنه بابا... شهروز؟ همون داداشِ دیوونه‌اتُ میگی دیگه؟

بطری آب را از یخچال بیرون کشیدم
+آره...همون!

به اپن تکیه داده و کج خندی زد
_اوه...پس یه چیزی خورده پس کله اش!

بطری آب را یک نفس بالا کشیدم که جیغ کشید
_لیوان خیلی وقته اختراع شده کثافت!

دم عمیقی گرفتم و با بیخیالی گفتم
+چیزی نخورده تو سرش، کمال همنشین ا ثر گذاشته...

متفکر چشم باریک کرد
_یعنی کی دقیقا؟

+داراب!
_آهان...اون یارو عضیه!

مقابلش دستانم را به اپن تکیه زده و پچ زدم
+عوضیه، ولی خوب موقعی به دادم رسید

قیافه زاری به خود گرفت
_اَه...قشنگ تعریف کن دیگه،آدمُ دیوونه می کنی

شانه بالا انداختم
+داشتم با شهروز میومدم که اسی رسید مجبور شدم برم تو حیاط همسایه...زنِ طرفُ دیدم!

سکوت و نگاه غم بارِ نگار، پوزخندن را در پی داشت
+جلوی من حرف از ویارونه می زد...

بغض کردنم عجیب نبود، هنوز داغدار آن عشق بودم
مگر چند وقت گذشته بود که فراموش شود؟

بازویم نرم نوازش شد که ادامه دادم
+داراب صدام کرد که برم...بعد تنها کاری که حاتم کرد...

گونه ام که خیس شد
رو گردانده و سمت پنجره ی آشپزخانه راه افتادم

+بهم گفت فرار کردن اسی رو عصبانی می کنه...گفت بچه بازی در نیارم...

یک نفس گفته بودم تا مبادا با یک نفس اضافه به هق هق بیوفتم!
ـهرچی گفته... ولش کن، ذهنتُ درگیر نکن...

با پشت دست، حرصی و کلافه نَمِ اشک را از زیر چشمانم پاک کرده و با زهرخندی گفتم:
+دلم برای صداش تنگ شده بود...

تمام شد!
سد من شکست سر به پنجره تکیه داده و شانه هایم لرزید!

_بمیرم برای دلت!

دستش به دور تنم پیچید و محکم مرا به خود فشرد
چند لحظه ای هیچ نگفت
اجازه داد تا من خوب خالی بشوم

اما من به خود مهلت ندادم، میان زاری کردن گفتم
+داراب راست میگه...باید از اون محله و خونه بیام بیرون، وقتی دل بکنم خوب میشه همه چی!

ناگهان فاصله گرفته و با چشمان باریک شده خیره ام شد
_چی شده اون عوضی بهت پیشنهادای مسخره میده

انگشت به تهدید تکان داد
_نبینم افتادی تو تله ی اون ، این پسره از چشماش آتیس میبارید!

سر به تایید تکان داده و مطمئن زمزمه کردم:
+نه... حواسم هست...

شانه هایم را محکم گرفت و کاملا مصمم گفت

_اتفافا الان تو یه مرحله ای هستی که اصلا حواست نیست! ذهنت قفله...

تکانی به بدنم داده و فاصله گرفتم
+چرا مثل بچه ها باهام رفتار میکنی؟

نگار را پشت سرم تنها گذاشته و سمت وسایلم رفتم

_نه مثل بچه ها...مثل آدمای غصه دار باهات رفتار میکنم

عصبی به دنبال شارژر ساک را زیر و رو می کردم که صدایش از پشت سر به گوش رسید

_غم مغز آدمُ از کار می ندازه... دارم حواستُ جمع می کنم که مبادا این پسره رو جایگزین حاتم کنی!

برق گرفته خیره اش شدم
چه فکری در مورد من می کرد؟

آن قدر زود به دنبال جایگزین بگردم؟
مگر من حاتم بودم؟

_اونجوری نگاهم نکن، هنوز هیچی نشده پسره رفته تو مُخت!
+نه...نرفته

پوزخندی نثارم کرد و به سمت اتاقش رفت
چند دقیقه قبل در ذهنم مرور شد...
تمام ذهنم پر بود از حرف های داراب...

از حمایت ظاهری که مقابل حاتم کرده بود
و چقدر برایم جذاب آمده بود

خود داراب نه...
اما همین حضور یک جنس مخالف برای چزاندن حاتم مرا غرق لذت کرده بود

حال این شخص می توانست هرکسی باشد...!
آه کشان روی مبل وِلو شدم

باید سر و سامانی به افکارم می دادم
بالاتر از آن زندگی ام نیاز به یک سامان داشت

دستانم را مهمانِ گرمای جیب پالتویم کردم
عرص خیابان را طی کردم

چهره اخم آلودِ اسماعیل را از پشت شیشه های کثیفِ قصابی دیدم
آب دهانم را محکم فرو داده، در را با فشار زیادی باز کردم

با صدایِ باز شدنِ در نگاهش بالا کشیده شد
درصد اخم هایش چقدر بود؟

قسم می خورم با دیدن من دو برابر شده بود
ساطور را با شدت روی استخوانی که روی پیشخوان بود، کوبید

انگار که روی استخوان گردن من کوبیده باشد، همانطور دلش را خنک کرده بود

ضربه ی بعدی را که زد و من به دو مشتریِ حاضر در مغازه چشم دوختم
مرد جوان و پیرزنی که منتظر به دستان اسماعیل نگاه می کردند

طولی نکشید که هر دو با دستان پر از مغازه بیرون رفتند
در که پشت سرشان بسته شد، چفت اش را انداختم، مزاحم نمی خواستم

آمده بودم حرف بزنم
تمام کنم این مسخره بازی را...

ـکی بهت گفت بیای تو مغازه ام؟

از بالای شانه نگاهش کردم هنوز پشت دخل ایستاده بود
همان بالا!

+مغازه تو نه...مغازه ی بابامون!

دود از سرش بلند شد
سرخی چشمانش شدت یافت

ساطور را بلند کرد و از تک پله ی پیشخوان پایین آمد که بلند گفتم:
+تو داداش منی یا دشمنم؟

دستانم را چلیپا کرده و با ظاهری خونسرد به آن پیشبند خونی اش نگاهی انداختم

از درون در حال فروپاشی بودم
و ای کاش می توانستم تا انتهای حرف هایم حفظ ظاهر کنم

+چرا مثل بقیه ی مردا نیستی؟ پشت و پناه خواهرشون باشن... کسی اگه حرف زد...

خواستم بگویم به حمایت از خواهرشون میزنن تو دهنِ طرف؛
اما به صفر شدن فاصله‌یمان لحظه ای سکوت کردم

بوی خون روی پشبند توی ذوق می زد
معده ام را می جوشاند

ــاونایی که تو ازشون دم می زنی تو قصه ها پیدا می شن...من بی غیرت نیستم!

جمله آخرش را فریاد زده بود
از ترس پلک بسته و لب گزیدم که ادامه داد:
_بی غیرت نیستم...

دست روی سینه اش فشرده و غریدم
+تو فقط از دردسر خوشت میاد،مریضی برادرِ من! خودت خودتُ آزار میدی...

چشمان باریک شده اش با آن حجم ریش های بلند و پر، صحنه ی ترسناکی رقم می زد

+من خطایی نکردم که تو بهم شک کنی، منو ببری آزمایش عدم اعتیاد...
_هیس!

بازویم را گرفت و با خودش پشت دخل کشید
چرا؟آز آبرویش می ترسید؟

زیادی حرف زده بودم؟
دوستان فضولش پشت همان شیشه های کثیف به تماشا ایستاده بودند

+چرا ساکت شم؟ مگه آزمایشم خوب نبود؟مگه معتاد بودم که آبروت بره؟

دست روی دهانم فشرد و پشت یخچال ها سرک کشید
_چیه مهدی؟برو داداش، چیزی واسه تماشا نیس!

چنگی به دستش زده و سعی کردم از دهان نفس بکشم

زیر گوشم غرید:
_به خدا که اومدی اینجا همین یه ذره آبروی منم بریزی رو دایره!

از خشم می لرزیدم
+خواهرت باعث آبروریزی میشه؟

نگاهم از چشمان سرخ اش به روی دندان های کلید شده اش میخ شد
_خواهری که شب خواستگاری معلوم نیس کدوم گوریه، آره!

+خوب کردم، یه دفعه برای همیشه فهمیدی من عروسک خیمه شب بازیت نیستم.... که بشینم گوشه ی خونه تو برام خاستگار ردیف کنی

تمام رگ های پیشانی و گردنش برآمده شده بود
_دندون لق اتُ کندم انداختم دور...

تمام دعوا ها و حرف هایی که تا امروز شنیده بودم به کنار و این جمله اش نیز کنار!
سنگینی عجیبی داشت

پوزخندی زده و زمزمه کردم
+خوبه...خیلی خوبه داداش

به تندی فاصله گرفته و رو به شیشه ها فریاد زد:
_چیه؟ بابا ولمون کنین دو دیقه!

نگاهم به همان سمت چرخید، دوستانش بودند که هراسان نگاهمان می کردند
چانه ام لرزید وقتی که زیرلب غرید:

_اسممُ باز انداختی رو زبونشون، که چی؟ که بیای چرت و پرت بگی؟
+توهم مثل مامانی...مردم مهم تر از...

میان حرفم پریده و قدمی جلو آمد
_اره مردم مهم ترن! این مردم هوای منو بیشتر از شماها دارن. اینا به من پشت کنن کارم به یه ماه نمی کشه

چند تقه به در و بعد صدای بلند و رسایی در مغازه پیچید:
_اسی...درو باز کن

نیم نگاهی سمت حاتم انداخته و دوباره سمت برادرم چرخیدم
دست پشت گردنش کشید و سپس سمت در قدم برداشت

بدون حرف اضافه ای، بدون کم ترین اتلاف وقت چفت در را برداشت و کنار رفت تا عالیجناب وارد شوند

پلک فرو بستم تا نبینم مردی را که روزی برای قد و قامتش، اخم هایش، بزرگی کردنش جان می دادم

او حالا سهم زن دیگری بود
نباید چشمم می دید و قلبم زاری می کرد

_ساطور چیه تو دستت؟
+هیچی...

_با ساطور جلوی ملت چشم دریده، خواهرتُ تهدید میکنی؟

دم عمیقی گرفته و از پشت یخچال ها بیرون آمدم
+داشتیم حرف میزدیم...

با شنیدن صدایم چشم از اسماعیل برداشته و خیره ام شد
ابروهایش در هم تنیده شده و کنار چشم هایش چین خورده بود

_تو خونه نمی شد حرف زد؟

لحن سردش مرا جری کرد تا تند پاسخ بدهم
اصلا انگار طلبکار بود مردک بی چشم و رو!!!

+اومدم اینجا که با داداشم حرف بزنم... چه می دونستم مردم انقدر بیکار و فضول‌ان که تو هر سوراخی سرک بکشن

اسماعیل که نامم را با تشر صدا زد، سکوت کردم

البته حرفم تمام شده بود

حاتم دست به روی سینه ی برادرم فشرد و بلند گفت:
_درست میگه...حرف خواهر برادری که تو چهار دیواری خودشونه، چشمای دریده و گوشای فضول نمی خواد

حرفش که به اتمام رسید، دیگر کسی پشت شیشه های به تماشا نایستاده بود
تا این حد، حرف او برای مردم سند بود!

_شما هم مابقی حرفاتونُ ببرید خونه!

گفت و نیم چرخی زد برای بیرون رفتن
که اسماعیل سریع گفت:

_حرفی نمونده بود...این دختر هم داشت می رفت جایی که اون شب بوده!

وا رفته به صورت سرخ اسماعیل نگاهی انداخته و پچ زدم
+لازم نیست جلوی غریبه ها، همه چی رو بریزی رو دایره!!

کیفم را که از همان ابتدا روی سرامیک ها پخش شده بود، برداشته و روی دوش انداختم

+در ضمن...میرم خونه خودم، خونه ی بابام، ببینم کی میخواد حرف بزنه

از کنار حاتم عبور کرده و در را کشیدم که اسماعیل غرید:
_نگفتم دندون لق بودی آلا؟ نگفتم انداختمت دور؟

نفس زنان خیره اش شدم که حاتم با همان صدای بَم و جذابش زمزمه کرد:
_خانواده دندون لق نیستن!

+چرا خواهری که معلوم نیست شب...

دستش به نشانه ی سکوت بالا آمده و محکم تر از قبل گفت:
_اسی...خودت انگ می‌چسبونی...اونوقت خودت هم می‌خوای رفع و رجوش کنی! بس کن این مردم...

با دست به بیرون مغازه اشاره کرد
_ همین مردمی که میگی اگه نباشن کارت به یه ماه نمی‌کشه...دنبال سرگرمی ان! خانواده اتُ نفروش به این مفت خورا...

نگاهی حواله ی من کرده و پچ زد:
_برو خونه ات!

اسماعیل سکوت پیشه کرد...
گفته بودم که حاتم برایش حکم برادر بزرگتر دارد

روی حرف او ابدا حرف نمی زد
او را به شدت قبول داشت

لحظه ای به حاتم خیره شدم
مشکل خانه رفتن را او حل کرده بود پس می توانست دیگر حرف و حدیث هارا تمام کند

آب دهانم را فرو داده و زمزمه کردم
+بحث ما فقط خونه رفتن نبود...

نگاهش به کفش هایم دوخته شده و حتی با شنیدن صدایم سر بالا نیاورد
نکند خیالات خام با خودش داشته باشد؟

مثلا گمان کند برای دیدن صورت خشن و درهم اش وقت میخرم؟
اشتباه کرده بودم...

رو گرداندم تا سریع تر از مغازه خارج شوم که گفت:
_خب؟بقیه اش...!

بدون چرخیدن برای دیدنش گفتم:
+بحث ما شک های بی جای اسیِ! بریدن و دوختن...تص میم گیری ها...

راستش را بخواهید...
اصلا خجالت کشیدم حرف از ازدواج اجباری بزنم
حرف از آن آزمایش که بدجور غرورم را جریحه دار کرده بود

_اون ماجرا ها هم تمومه! با اسی حرف زدیم...حل شد!!
+حل نشده سلطان...

صدای اسماعیل باعث شد تا بالاخره چرخی زده و نگاهشان کنم
حاتم پشت به من، یک دست در جیب شلوارش فرو برده و خیره ی برادرم بود

اسماعیل در برابر او، اخم کرده و خفه پچ زد
+یه چیزی هرشب تو مغزم ولوله به پا می‌کنه...
من هنوز ملتفت نشدم این دختر...اون روز...این همه ساعت...سرش تو کردم آخوری گرم بوده!

خصمانه خیره ام شد و گفت:
+اگه پای کسی وسطه که قراره چند وقت دیگه آبروریزی جدید راه بندازی...

نیشخندم را که دید، مشت به پیشانی‌اش کوبید
لب میان دندان‌هایش فشرد

_خواهرت...اون روز پیش من بود!

وجودم به یک باره منجمد شد
وارفته به حاتم چشم دوختم

اما مردمک های لرزانم روی اسماعیل نیز می چرخید

ابروهایش بیش از این در هم فرو نمی رفت

لب از هم گشودم...
نه برای گفتن حرفی...که حرفی هم نداشتم!

برای بلعیدن اکسیژن...نفس کم آورده بودم
قدم به عقب برداشتم که اسماعیل تیز به سمتم چرخید

نگاهش سوالی بود
چیزی نمی گفت، فقط منتظر بود تا خودمان حرفی بزنیم...

ولی تا به کی سکوت می کرد؟
چرا حاتم زبان به دهان گرفته بود؟

حال وقتِ بازگو کردنِ این اتفاق بود؟
می خواست از رابطه‌یمان بگوید؟

آن هم درست وقتی که زن داشت
و این داغ دلم را تازه می کرد.....

ثانیه ها کِش می آمدند
دیگر جان در پا نداشتم تا بایستم

_اومده بود گاراژ...پیش من...تا حرف بزنیم...

غزاله جعفری

کاش می شد فرار کنم یا اصلا بهتر...
کاش در دهان حاتم می کوبیدم تا ادامه ندهد

گفتن این حرف ها چه فایده ای داشت؟
جز این که اسماعیل را جری تر می کرد؟

+خب؟اومده بود چی بگه؟

برادرم دیگر تاب و توان نداشت
حاتم نیم نگاهی سمتم حواله کرد و گفت:

_یه مشکلی تو بیمارستان داشت...
+اونوقت چرا جای اینکه پیش من بیاد، پیش شما...

حاتم میان حرفش دوید
_چون روش نمی شد بگه!!

ذهنم تهی شده و تنها به نیم رخ حاتم چشم دوخته بودم
_حرفش طرح دکتری بود...همین که باید بره یه شهر دیگه...

اسماعیل دهان باز کرد که حاتم دست بالا آورد و ادامه داد:
_بهش گفتم حالا وقتش نیست .حتمی ناراحت شده بود که چند ساعت بی خبر گذاشته بود همه رو...!

+چرا همون موقع بهم نگفتی؟
ـچون خیال می کردی میخوام ماست مالی کنم حالا بهت گفتم دیگه...دنبال چی میگردی تو؟

جمله اش را تمام کرده و به سمت من آمد
کنار کشیدم تا از مغازه خارج شود

نگاه دزدکی ام به اسماعیل کافی بود تا بفهمم قانع نشده است
حاتم به جای درست کردن ماجرا بیشتر او را هیستریک کرده بود

موشکافانه خیره ام بود و من دیگر نمی توانستم فرار کنم

حتی نمی توانستم مثل چند دقیقه پیش سینه سپر کرده و به تندی حرف بزنم
اصلا چرا تا این حد نفس کم می آوردم؟

ـبرو خونه...

بال در آوردم!
از مغازه بیرون دویده و تقریبا پرواز کردم
نگاه سنگین اطرافیان اما آزارم می داد

پا در کوچه گذاشته و دیدم مردی را که حکم آب روی آتش برای برادرم داشت

دسته کلیدم را از کیف بیرون کشیده و به سرعت در قفل چرخاندم
دم های عمیقی که می گرفت فضا را مسموم می کرد

خودم را داخل حیاط پرت کردم اما درست قبل از بستن در بود که پشیمان شدم
به چهره ی گرفته ی حاتم نگاهی انداختم

دستش روی کلید خشک شده و به صفحه ی موبایلش خیره شده بود

در را فشردم که صدایش پیچید:
_اگه صبح نمی رفتی، ماجرا کش پیدا نمی کرد...

+چیه؟منتظری ازت تشکر کنم؟

نگاه از موبایلش گرفته و به صورتم دوخت
دیگر سردی قبل را نداشت
قلبم را به هول و ولا می انداخت اما گرمم نمی‌کرد

چیزی در انتهای سرم نهیب می زد:
+زن داره...بچه داره...بچه اش وقتی با تو وقت می گذروند داشت تو شکم اون زن، رشد می کرد!

پلک زده و صدای درون سرم خاموش شد
اما به جایش صدای حاتم پخش شد

_بابت همه چی متاسفم!

در یک حرکت، در را کوبیده و به دیوارِ کناری تکیه زدم
نفس می کشیدم؛ عمیق!!

تا سوزش چشم و قلبم در همان حد بماند اما نشد...
اشک هایم قطره قطره روی گونه چکید

+وقتی به تو ابراز علاقه می کرد با اون زن در ارتباط بود...آلای ساده ی بدبخت!

صدای مغزم را دوست نداشتم...
حقایق را می گفت و مرا می سوزاند؛ خیلی بد....!!

نفهمیدم چه شد....
روی زمین فرود آمده و صورتم را میان دستانم پنهان کردم

دوست نداشتم صدای هق هق‌ام به گوشش برسد
اما فشردن دستم به روی دهان انگار کفایت نمی‌کرد

متاسف بود....فقط همین!!!
شاهکار کرد جناب حاتم که تاسفش را به زبان آورده بود

قلبم را بیشتر به درد آورده بود
تا عمق وجودم می‌سوخت... آتش زبانه می‌کشید

صدای باز و بسته شدن در خانه همسایه به گوش رسید
زانو بغل کرده و گونه های خیسم را با زانو پاک کردم

کاش هرچه زودتر تمام می‌شد این عزاداری قلبم...
تا به کِی با دیدن حاتم از درون فرو می‌ریختم و در ظاهر تنفر به چشمانم سرازیر میکردم؟

_چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

صدای همسرش بود...
مادر فرزندش!!!

خنکیِ هوا کمکی به التهاب درونم نمی کرد
کیفم را چنگ زده و دل از کاشی های حیاط کَندم

صدای زن بار دیگر پیچید
_با تو دارم حرف می‌زنم

قدم تند کرده و از میان حیاط تاریک عبور کردم که بار دیگر گفت:
_آهان...بگو چرا منو تحویل نمی‌گیری...با یکی دیگه داشتی وقت می‌گذروندی!

روی پاگرد ورودی خانه رسیده بودم که با شنیدن جمله اش خشکم زد...
_دختره خجالت نمی‌کشه که زیر پای مردِ زن و بچه‌دار می‌شینه؟

دستم به روی سینه مشت شد
کاش کسی صدای بلندش را نشنیده باشد

+دهنتُ آب بکش...

صدای بم حاتم بود
آن‌قدر محکم گفته بود که من جای همسرش بودم سکوت پیشه می‌کردم اما او...

_حاتم من اعصاب این کاراتُ ندارم عین آدم بشین سر خونه زندگیت!

خودم را داخل خانه پرت کردم
از حرف هایش می‌سوختم

اگر داخل نمی آمدم قطعا برای دفاع از خودم به حیاطشان می‌رفتم

نگاهی به راهرو انداخته و سمت سرویس بهداشتی رفتم
+مامان؟ خونه نیستی؟

مشت مشت آب خنک نثار صورتم کردم
_آبجی؟ چه بی‌خبر اومدی...

از آینه نگاهش کرده و حوله روی صورتم کشیدم

+رفتم پیش اسی بعدش اومدم مامان کو؟

_با افسانه جون اینا رفت مولودی خیلی وقته...کم کم پیداشون می‌شه!!

از کنارش عبور کردم که کنجکاو پرسید
_رفتی پیش داداش چی‌شد؟؟؟

+هیچی یکم حرف زدیم آخرشم حاتم اومد پادر میونی کرد

میان پله ها رسیده بودم که گفت
_صدای زنش هفت تا خونه رفت...عجب سلیطه ایه؟؟

با تکان سر تایید کردم
به اتاقم که رسیدم، نگاهم سمت پنجره کشیده شد

دیگر این نقطه از اتاقم را دوست نداشتم
دریچه ای که به اتاق همسایه باز می‌شد و داغ دلم را تازه...!

با فرستادن یک پیام به نگار، خودم را مهمان یک استراحت کوتاه کردم
"آتش‌بس شد اومدم خونه نگران نباش جوجو"

پارچ دوغ را از یخچال آورده و مستقیم به حیاط رفتم
به پیشنهاد من شام را روی تخت چوبی میان حیاط صرف می‌کردیم

هوای خیلی خوب بود...
نام فصل پاییز بود وگرنه که هیچ سرمایی نداشت

تک خندی به شیرین پتو پیچ زده، زدم و کنارش جا گرفتم
کتلت شام امشب بود و چقدر همه چیز رویایی بود

فقط جای پدرم به شدت پیدا بود بر سر سفره
قطعا برکت بود، پدر خوبم!!

کلید انداختن در درب حیاط نگاه هر سه نفرمان را سمت خود کشاند
شهروز بود که وارد خانه شد

با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت
ـ ببین کی جرات کرده اومده خونه...

چشمکی حواله ام کرد و ادامه داد
ـ حواست بود خان داداش تورو نبینه؟؟

پشت چشم نازک کردم
+ خودم باهاش حرف زدم...

صدای قدم های محکم در حیاط همسایه پیچید
و نگاهم را معطوف آن طرف کرد

_مامان...این سوراخه رو بدیم گِل بگیرن!

مادرم چشم غره ای سمتش رفت
+یعنی چی؟

کنار مادرم نشست و دسته کلیدش را سمتی پرت کرد
_یعنی نداره! چیه این سوراخ؟ دیگه مثل قدیم هم که رفت و آمد ندارین...

بشقاب پرو پیمانِ کتلت، گوجه و ریحان را جلوی شهروز گذاشت
+کی گفته نداریم؟مگه حتما تو باید ببینی؟

نان تافتون را از پلاستیک بیرون کشیده و وسط سفره گذاشتم

شهروز پاسخ داد
_منظورم به رفت و آمد توی خونشونه!از وقتی عروس آوردن اونور نرفتین

مادرم چشم غره ای رفته و پچ زد
+مگه چند وقت دیگه اینجاست که بخاطرش رفت و آمد نکنیم؟

دستی در هوا تکان داده و ادامه داد
+نهایتش یکی دو ماه دیگه...

شهروز با دهان پر و چشمان درشت شده گفت
_عه؟ حاتم خان میخواد بره از محل؟ بالاخره فهمید با گندی که زده، دیگه جایی تو محل نداره!

نگاهم از صورتِ شهروز به سمت دالان کشیده شد
به تاریکی حیاط همسایه!

جایی که سُرخی یک سیگار به چشم می خورد
و دودی که از دهان سلطانِ محل بیرون آمد

او هم روی تخت چوبی نشسته و در خود فرو رفته بود!!
می فهمیدم که نگاهش این سمت نیست....

که اگر بود سنگینی اش را حس می‌کردم
نگاه حاتم سنگینی عجیبی داشت

نگاه نمی‌کرد چون هنوز ناموس سرش می‌شد
چشمانش به غلط نمی‌چرخید!

+سرت تو کار خودت باشه شهروز...

مادرم تشر زد و بحث به یک باره تغییر کرد
برادرم چشم به من دوخت

_امروز با داراب خان رفتی چی بهت گفت؟

صدای خنده شیرین بلند شد و سریع گفت

+همچین میگه داراب خان...انگار داره درباره حاتم خان حرف می‌زنه!

تکه نانی از سمت شهروز سمتش پرت شد و گفت
_کم از این سلطان نداره...مَرده! رو دستش نیست...

می‌دانستم چرا تا این حد سنگش را به سینه می‌زد
ماشین به نامش کرده بود داراب خان!!!
حتما که خوب ساپورتش می‌کرد...

+نه هیچ حرفی نزدیم...
_آهان

چشم باریک کرده و مرموز نگاهم میکرد
لقمه ام را به دهان فرستادم

و باز چشمم سمت حیاط همسایه رفت
دیگر خبری از او نبود....

این روزها، آرامش در زندگی ام معنا نداشت!
از زمین و آسمان برایم می بارید...

ظهر شده بود که صدای جیغ مانندی از حیاط به گوش رسید
_مادرت کجاست؟ من با اون حرف دارم...

گیج و منگ از تخت دل کنده و پرده را کنار زدم

همسر حاتم میان حیاط ایستاده و در صورت شیرین بُراق شده بود!
دیدم که شیرین حرف می زند اما متاسفانه تُن صدایش خیلی پایین بود

_حاج خانم....

بلند گفت و سمت دو پله ی کوچک ورودی چرخید که شیرین تخت سینه اش کوبید

دیگر مَجال ندادم و خودم را دوان دوان به جلوی در رساندم
باز کردن در مصادف شد با سینه به سینه شدنم با آن زن!

دست به کمر چسباند و مثل ماری زخم خورده فیس فیس کرد
_چی میخوای از جون شوهر من؟

آن چنان، «شوهر من» را با غیظ گفت که ته دلم به سوزش افتاد

مات برده چشم در صورتش می گرداندم که شیرین سریع گفت
+چی داری میگی برای خودت؟ شوهرت چی هست که....

به سرعت سمت خواهرم چرخید و صدا بر سرش انداخت
_شوهرم همونیه که دو سه ماه دوس پسر این آبجی جونت بوده!

از خجالت تمام بدنم پر از قطرات عرق شد
اتفاق بدی بین ما نیوفتاده بود....

اما جار زدن این موضوع میان حیاط خجالت آور بود
می ترسیدم مادرم یا افسانه وقتی میان کوچه رسیده اند صدای نحسش را بشنوند...

قفسه سینه ام که سوخت.....
با صورتی جمع شده از درد به او خیره شدم

_پاتُ از زندگی من بکش بیرون شانس آوردی ننه جونت خونه نبوده که بشنوه دختر دکترش چه خوابی برای شوهرم دیده وگرنه بد می‌شد برات...

انگشت به تهدید تکان داد
_یه دفعه دیگه بفهمم زیر پاش نشستی هواییش کردی...به اون خدای بالاسر...میرم سراغ داداشت...تا آبجیش رو جمع کنه

عقب گرد کرد برای رفتن که تازه به خود آمدم
لب از لب تکان داده و زمزمه کردم
+مگه زیر پاش نشستم...؟ کاری بهش ندارم

باز دست به کمر شده و با غیظ نگاهم کرد
_ کاش دروغت راست بود دخترجون...

لب و دهانش را کج کرد و ادامه داد

_من مثل تو پَچول نیستم... نمی‌ذارم زندگیم از هم بپاچه!

دروغ نبود اگر می‌گفتم چانه ام لرزید و کم مانده بود به اشک ریختنم!!!

اما با تمام وجود، سعی کردم قوی بودنم را نشان اش بدهم
سینه سپر کرده و محکم گفتم

+من...برعکس تو...علاقه ای به نفر دوم بودن ندارم اونم برای کی؟حاتم؟؟

با نفرت گفته بودم...
با تحقیر...
و قلب خودم نیز بد سوخته بود!

_سمیرا؟؟
صدای هلیا بود که نزدیک می‌شد

بار دیگر اسم زن برادرش را صدا زد و من او را در دالان دیدم

با چشمان گرد شده خیره ی ما شده و متعجب گفت
_اینجا چکار داری؟ داداش زنگ زد گفت که...

با غرور سر بالا برده و به رویم پوزخند زد
_آخ...نگرانم شده لابد...

دست به روی شکم اش کشید
و چشمان من جان کندند تا از آن صحنه دل بکنند

_باید بریم غربالگری آخه...
+به سلامت!

گفتم و در را پشت سرم بستم که هلیا بار دیگر گفت
_اومدی اینجا برای چی؟

سمیرا با حرص گفت
_تو رو گذاشتن نگهبانی منو بدی؟

جیغ در صدایش آزاردهنده بود
_هیچی...اومدم از آلا جون سراغ یه سونوگرافی خوب رو بگیرم!

سمت پله ها دویده و دیگر صدایی از آن ها نشنیدم

نیازی نبود به شیرین تاکید کنم برای راز نگه‌داری!
بچه نبود...شرایط را درک می‌کرد

ولی باید جلوی این ماجرا را می‌گرفتم
تضمینی وجود نداشت که بار دیگر این اتفاق می‌افتد و مادرم نمی‌فهمید....

و چه راهی وجود داشت جز تماس با حاتم و تعریف ماجرا...؟

او می توانست مقابل زن سلیطه اش بایستد؟
اصلا این زن کنترل شدنی بود؟

موبایل را برداشته و به صفحه خیره شدم
با دست لرزان به دنبال شماره‌ی حاتم گشتم....

هنوز هم با نام «مهتا۲» در موبایلم ذخیره بود!
هنوز پیام‌ها و عاشقانه‌ها خودنمایی می‌کرد

پشت پلک هایم به یک باره سوخت
با شدت لب میان دندان هایم فشردم

انگشت به روی آیکون سبز کشیده و موبایل را به گوشم رساندم

چنگ به گلویم زدم
آب دهانم را با شدت فرو دادم تا بلکه بغض لعنتی دست از سرم بردارد

_بله؟
صدایش موج تعجب به همراه داشت

چرا زنگ زده بودم؟
چرا درست فکر نکردم؟

او چه کاری میتوانست بکند؟
این زنی که من دیدم کنترل نشدنی بود!

_طوری شده؟

+س...لام!

لعنت به تو آلا...

لرزش صدایت به چه کار می آید؟

جز آن که ضعف ات را به رخ بکشد؟

مهلت پاسخ گویی به حاتم نداده و ادامه دادم:

+ببخشید مزاحم شدم...

یک دَم عمیق دیگر و تسلط بهتر!!!

+آقا حاتم...همسرتون الان اومد وسط حیاط ما...

_واسه چی؟

+می‌خواست آبروی منو جلوی مادرم ببره که از شانس خوبم خونه نبود!

مات اش برده بود که چیزی نمی‌گفت؟

یعنی همسرش را نمی شناخت؟

+من و شما اگر چیزی بین مون بوده، باید توی گذشته بمونه نه این که...

_من ردیفش می‌کنم

محکم گفت...

آن قدر که دلم را قرص کرد!

اما قرص شدن دلم را به زبان نیاوردم

+امیدوارم این آخرین اتفاق بوده باشه خداحافظ

تماس را بی معطلی قطع کرده و پرده را کنار زدم
خبری در حیاط ها نبود

شاید دیگر مهمان آرامش می‌شدیم!
البته بعید می‌دانستم...

زیر چشمی به نگار نگاهی انداختم
مشغول صحبت با دوست پسر جدیدش بود

از اورژانس بیرون زده و مستقیم سمت بوفه ی گوشه ی حیاط راه افتادیم
عجیب دلم هات چاکلت میخواست

خودم جلوتر رفته و دو لیوان از بوفه گرفتم
بی حرف کنار نگار قدم می‌زدیم تا به ماشین برسیم

حواس خودم را پرت می‌کردم تا به مکالمه‌ی مسخره‌شان توجه نکنم
نگاه در خیابان گردانده و جرعه ای نوشیدم

نگار که دزدگیر را زد، دستم به روی در نشست که صدایی پیچید
_آلا...ببخشید آلا...

آن‌قدر صدا آشنا بود که حتی نگار نیز موبایل را از گوشش فاصله داده و پشت سرمان چرخیدیم!

شنیدن صدایش ناباورانه بود...
اما دیدن اش نیز برق از سر پراند!

چرا باید مقابل بیمارستان می آمد؟
با من چه کار داشت؟

آن هم با این تیپ...
شلوار جین، تی‌شرت سفید با طرح های ریز آبی، کاپشن سرمه‌ای...

موهای شانه زده به سمت بالا...
ریش های آنکارد شده!

زیادی مرتب...زیادی در چشم
البته نه در چشم من!!

که این مرد اصلا به چشم من نمی آمد
در ذهنم هزار هزار سوال آمد و رفت...

مغزم هنگ کرده بود

تنها خیره اش بودم که لب هایش کِش آمد و گفت

_ببخشید اومدم اینجا...راستش خیلی منتظر موندم بهم زنگ بزنی ولی...

به خود آمده و اخم کمرنگی میان ابروهایم نشاندم
+چرا باید زنگ می زدم آقا داراب؟

بله...
داراب سر و کله اش پیدا شده بود
و نمی دانم دقیقا چرا پر از حس های بد بودم

_خب با خودم گفتم شاید...

نگار تک سرفه ای کرده و سپس گفت
_آلا جان بریم؟

از لحنش مشخص بود چقدر از این مرد متنفر بود!
داراب نیم نگاهی سمت نگار انداخت

رنگ نگاهش پر از خشم بود
_می خوام باهات تنها حرف بزنم آلا...

زیادی خودمانی نشده بود این مرد؟
اخمم غلیظ تر شده و زمزمه کردم

+آلا خانم...اینجوری بهتره بعدشم... ما چه حرفی باهم داریم؟

نگار تند به مخاطب پشت خط گفت
_بهت زنگ میزنم... آقای محترم...حرفی هست بفرمایید...ما دیرمون شده!

قدمی سمت من برداشته و خیره در چشمانم شد
چیزی در انتهای نگاهش مرا می ترساند...

شاید حق با نگار بود
در چشمان این مرد آتش شعله می‌کشید...و چرا؟؟
خیرگی اش آزار دهنده بود

آب دهانم را فرو داده و بلند گفتم
+مثل این که کار واجبی ندارید...

با اتمام جمله ام بود که دستگیره‌ی در را کشیدم
اما او خودش را به من رساند

سینه به سینه ام ایستاد
ناچار و البته ترسیده به چشمان قهوه ایِ او نگاه دوختم

صدای قدم های محکم نگار که ماشین را دور می‌زد، در گوشم پیچید
_چرا کارت به اون قشنگی...کارت منو...

با انگشت شصت روی سینه اش کوبید
بوی تند سیگارش مشامم را می‌آزرد

_انداختی جلو در خونه و رفتی؟

نگار کنارم ایستاده و شاکی گفت
+اومدی پولِ کارتتُ بگیری؟

بازهم همان نگاه ترسناک را حواله‌ی نگار کرد و سپس خیره‌ی من شد
_می‌دونی چقدر منتظر موندم؟

+بیا برو آقا...نمی‌خواسته زنگ بزنه! منتظر نباش...

کامل به سمت نگار چرخیده و صدای کلفت اش را بالا برد
_منتظر زنگ نه...میدونی چقدر وایسادم اون پایین...تا برگرده کارتم رو برداره؟

نگار ماتش برد...
درست مانند من!

انگشت اتهام اش را سمتم گرفت و غرید
_تو...باید برمی‌گشتی و...اون کارت لعنتی رو...برمی‌داشتی!

نفس های تند وسطحی اش نشان از اوج عصبانیت بود

ومن چرا لال شده بودم؟

چرا ترسیده بودم؟
یک ترسِ نهفته از او در وجودم بود!

_اونوقت برای زنگ نزدنت می‌تونستم ببخشمت!

ناباور سری به طرفین تکان داده و در را محکم کشیدم
اما ضربه‌ی مشتِ او به روی در و بسته شدن اش ، آن هم با صدای بلند
جیغ من و رفیق صمیمی ام را در پی داشت

_دارم باهات حرف می‌زنم!

از صدای جیغ ما بود یا فریادِ او...
که چند نفری اطرافمان را پر کردند

مردی از فاصله‌ی نه چندان دوری،بلند گفت
+چیه آقا صداتُ انداختی رو سرت؟

سر چرخانده و صدا بر سر انداخت
_سرت تو آخور خودت باشه...هری!

دیدم که مرد از کنار دوستانش رد شده و جلو آمد
بوی دعوا به مشام می‌رسید
دعوای بی خودی...

نگاهی به نگار انداخته و قطعا فهمید باید برویم

این بار که در را باز کردم، فرصت را از دست نداده و به سرعت نشستم در بازمانده و سر داراب به سمتم خم شده بود

+چی می‌خوای از جونِ من دیوونه؟

عرصه برایم به تنگ آمده بود که آن طور جیغ کشیدم و گرنه من آدم داد و فریاد نبودم

مَردی که به دفاع از ما،حرف زده بود به روی شانه داراب کوبید اما او بیخیال، برای من شروع به حرف زدن کرد

کاملا خونسرد...
نه مثل دقیقه ای پیش عصبی!

_اومدم اینجا مثل آدم باهات حرف بزنم، نباید اینجوری می‌شد...

دوباره به شانه اش ضربه ای خورد
و او با تکان دادن بدنش، انگار مگس سمجی را دور کند

_آلا...تو یه چیزی داری که...آدم نمی‌تونه بهت فکر نکنه

قلبم نزدیک بود که از کار بی افتد

این قالب تهی کردن بود؟

+بیا اینجا...جواب حرفی که زدی رو بگیرا!

دندان روی هم سایید و به یک باره چرخید
تخت سینه ی مرد جوان کوبید
فکر می‌کنم دردِ ضربه به حدی شدید بود که او به راحتی پخش بر پیاده رو شود

با استارت ماشین به خود آمده و در را کوبیدم
قفل مرکزی زده شد

_اَه...لعنتی...چه بد چسبونده بهم!

نگار دست پشت صندلی ام گذاشته و سعی داشت به آرامی دنده عقب برود
ماشین عقبی فاصله‌اش میلی‌متری بود

نگاهم روی داراب بود که موهایش را مرتب کرده، نیشخندی زد
_از بَس تو، تو فکرمی، مغزم تعطیل شده...

بلند گفته بود و من چشم در میان جمعیت گرداندم
کاش آشنایی از پرسنل بیمارستان میان آن ها نباشد

کف دستش که روی شیشه ام فرود آمد، هین کشیده و گفتم
+نگار...توروخدا...برو دیگه!

ماشین ذره ای عقب می‌رفت وذره ای جلو می آمد
بیچاره سعی داشت با نهایت سرعت و البته دقت ماشین را از پارک خارج کند!!

_آلا...آلای من...باید با هم حرف بزنیم
+برو گم شو عوضی

پلک بسته و جیغ کشیده بودم
ثانیه بعد صدای مشت و لگد از بیرون ماشین به گوش می‌رسید

حتما که همان مرد و رفقایش جلو آمده بودند
دیگر به سمتش چشم نچرخاندم!

ماشین بالاخره از پارک در آمده و به خیابان افتادیم
سراسیمه رانندگی می‌کرد...

شیشه را تا انتها پایین دادم
و نفس های پی در پی کشیدم

اندکی سرما، قطعا حالم را بهتر می‌کرد
مغزم در حال انفجار بود...

_خدایا...این دیگه چه سمی بود؟

به قفسه سینه ام چنگ زدم
در عین نفس های عمیق اما حس خفگی داشتم

ــیارو چِت کرده بود...وای...دیدی چجوری آدمُ نگاه می‌کرد!؟

شال ام را بازکرده و بعد نوبت به دکمه های پالتو بود
هنوز در حال آتش گرفتن بودم

ــاین ول کن نیستا...این دفعه اومده جلوی بیمارستان...دفعه ی دیگه....
+نِ...گا...ر!!

جان کندم تا نام اش را کامل به زبان بیاورم
چشمانم به سیاهی می‌رفت و دیگر نفسی نداشتم

ناگهان از شدت ترمزش به روی داشبورد پخش شدم
پیشانی ام تیر کشید

دیگر صدایی به گوشم نرسید
ولی دیدم که چطور با سرعت پیاده شده و ماشین را دور زد

بدنم را عقب کشید و دیگر هیچ...
در سیاهی مطلق فرو رفتم!

+چیزی نشده...فقط یه شوک عصبی بوده!
_شوک عصبی چرا؟

صدای اسماعیل بود
طولی نکشیده بود که خودش را رسانده بود

_اصلا چرا آوردیش اینجا می‌بردی بیمارستان‌تون دیگه!

نگار عاقلانه رفتار کرده و به بیمارستان برنگشته بود
درمانگاهی در همان نزدیکی پذیرای جسم من شده بود

قطرات سُروم به آرامی در رگم فرو می رفتند
خنکی‌اش را دوست داشتم

چند تقه به درِ تزریقات زده شد و پرستار سریع جلوی در رفت
صدای اسماعیل به گوشم رسید

_آبجیم اینجاست...یه دیقه می‌خوام ببینمش
+آقا یه چند دقیقه صبر کنید تموم میشه دوتا خانوم دیگه هم خوابیدن!

به سُروم نصفه نیمه‌ام خیره شدم
_حالت بهتره؟

نگار بالای سرم ایستاده بود
جواب مثبتم را که شنید ، دستی به گونه‌ام کشید

_وای قبض روح شدم از دستت، مثل جنازه شده بودی!
+به اسماعیل چی گفتی؟

چشمانش را گرد کرده و غرید
_بزار کلامم منعقد بشه...هنوز هیچی!

پوفی کشید و ادامه داد
_یعنی فعلا نتونسته خفتم کنه برای سوال پیچ کردن

+خب پس فعلا نرو تا خفتت نکنه...از زبون خودم بشنوه بهتره

خودش را به زور کنار پایم جا کرده و نشست
دستی به شلنگ کشیده و سرعت سُروم را بیشتر کرد

_پس می‌خوای واقعیتُ بهش بگی؟دل تو دلم نیست

روی دستش ضربه ای زدم
+انقدر انگولکش نکن ، اره که میگم یعنی به نظرت نگم؟

_عاقل شدی...الان از آلای دیوونه انتظار می‌رفت همه‌چی رو لاپوشونی کنه و خودش بره به جنگ داراب!

پایش را به تندی تکان می‌داد و همین کلافه‌ام می‌کرد
ساعد دستم را روی پیشانی گذاشته و به فکر فرو رفتم

چطور بیان می‌کردم موضوع به این مهمی را؟
هنوز خودم در شوک بودم

این نوع رفتار از داراب در باورم نمی‌گنجید
مثل دیوانه ها شده بود....

_خانم ببخشید...سُرومش تمومه! نه نیا...خودم درمیارم

گفت و سوزن را بیرون کشید
_پاشو پاشو...خودتُ لوس نکن

به باقی مانده‌ی سُروم نگاهی انداخته و با تاسف به چهره‌ی نگار چشم دوختم
با پرویی ابرو بالا انداخت

_چیه؟ بس بود...حتما باید تا قطره‌ی آخرو نوش جان کنی؟
+تازه داشتم تمرکز می‌کردم به اسماعیل چی بگم

برای بلند شدن کمکم کرد و همزمان گفت
_نمی‌خواد فکر کنی...یه راست برو تو شکمش!!!

وقتی میان راهرو ایستادم تازه به خود آمده و سعی کردم کمی روی جمله بندی ام فکر کنم
اما انگار دیر شده بود

اسماعیل مقابلم ایستاده و چشم باریک کرد
_چت شده تو؟ شوک عصبی دیگه چه صیغه ایه؟

+داداش...تا وقتی شهروز دیوونه بود، از دست اون باید می‌کشیدم حالا...

نگار میان حرفم دوید:
+بیاید بریم بیرون راحت حرف بزنیم

اما اسماعیل اخمی کرده و تشر زد:
_وایسا ببینم چی میگه!

به دیوار تکیه زدم، بی‌حال...
+حالا باید از دست صاحب کارش بکشم...

به صورت گنگ اسماعیل چشم دوختم
نفهمیده بود از چه کسی حرف می‌زنم

+داراب...داراب سروکله‌اش جلوی بیمارستان پیدا شد، چی می‌خواد؟

سرخ شدن صورتش را از نظر گذراندم

کم کم به نقطه‌ی جوش می‌رسید

_چی می‌گفت؟
+چرت و پرت...می‌گفت می‌خوام حرف بزنم، بعدشم...

نگار میان حرفم دوید:
+می‌گفت نمی‌تونه از فکر آلا بیرون بیاد...

تقریبا زیر گوش من پنهان شده و پچ می‌زد
دیدن اسماعیل در این وضعیت ترسناک بود

ولی من عادت کرده بودم....
لحظاتی در سکوت سپری شد تا اسماعیل افکارش را روی هم بریزد

سپس خودش به حرف آمد
_فعلا بریم خونه تا خودم حلش کنم

گفت و جلوتر از ما به راه افتاد
به نگار که کاملا نمایشی زیر بغلم را گرفته بود نیم نگاهی انداختم

+چرا داری پس میوفتی؟

لب هایش را به گوشم چسباند
_بابا این داداشت خیلی خوفه! با اون ریشاش...

تک‌خندی به حرفش زدم که پس از ثانیه‌ای سکوت گفت
_همین داداشت زن داشت؟ دومی رو نمی‌خواد؟

سلقمه‌ای نثارش کردم که آهسته خندید
سری به تاسف تکان دادم

او در چه فکرهایی بود و من به دنبال چه بدبختی‌هایی...
خوش بود دیگر!

نهایت دغدغه‌اش دیر پاسخ دادن دوست پسرش
یا شاید کم و زیاد واریز شدن پول تو جیبی‌اش بود

من اما نصفِ این روزهایم پر از استرس‌های بی‌جا گذشته بود!

به خیابان رسیده بودیم که نگار از ما جدا شد
بی حرف روی صندلی کناریِ اسماعیل نشستم
هنوز در فکر بود

درحال بالا پایین کردن ماجرا...
وطولی نکشید که مرا از افکارش باخبر کرد

_فعلا چیزی به شهروز نگو...دو سه روزی هم از بیمارستان مرخصی بگیر...من خودم با داراب می‌حرفم

+با حرف درست میشه به نظرت؟

ـردیفش می‌کنم!

لحظه ای مکث کرد و با صدای تحلیل رفته ادامه داد:

ـمثل کوه پشتتم...فکر چیزی رو نکن

حالا درست شد!!

نفسم را فوت کردم و تکیه به صندلی ام دادم

دیگر میشد مثل گذشته ها روی اسماعیل حساب باز کرد

می‌شد امیدوار بود پشتم را خالی نکند و درست در شکم داراب برود و کاش اثرگذار باشد...

سه روز از خانه ماندنم می‌گذشت....

سه روزی که تنها یک روزش شیفتم بود و مرخصی گرفتم

اما انگار خبری از داراب نبود

وگرنه رفیق شفیقم گزارش‌اش را کف دستم می‌گذاشت

پفیلاهای داغ را از قابلمه به دو کاسه‌ی بزرگ منتقل کرده و راهی پذیرایی شدم

سرظهر بود و شیرین فیلم جدیدی پیدا کرده بود برای دورهمیِ سه نفره‌مان!!

کاسه هارا روی میز گذاشتم که صدای آیفون پیچید
خودم برای پاسخ دادن پیش قدم شدم

+بله بفرمایید؟
_دخترم بگو مادرت بیاد پای آیفون کارش دارم

چشم گویان جلوی دهانه‌ی گوشی آیفون را گرفتم و نگاهی به پذیرایی انداختم
+مامان...بیا با شما کار دارن

گوشی را که از دستم گرفت، خیره‌ی چهره اش شدم
آشنا بودن صدای پشت آیفون کنجکاوی‌ام را قلقلک داده بود

_بله؟ عه...سلام...نه خواهش میکنم...تشریف بیارید تو..اینطوری که نمیشه...بفرمایید!

دکمه را فشرد و سریع سمت در به راه افتاد

+کی بود مامان؟
_نیاید بیرون...فال گوشم واینسید!

چادرش را از آویز لباسِ بالای جاکفشی برداشت و به سر کشید
همزمان با بسته شدن در ورودی در سرویس بهداشتی باز شد

شیرین چشم باریک کرد و پچ زد
_مهمون داریم؟

در جوابش تنها شانه بالا انداختم و سمت پذیرایی رفتم
پرده را به آهستگی کنار زدم و...

دیدم چهره‌ی زنِ آشنا را...
مادر داراب بود!

با عشوه گوشه‌ی چادرش را جلو کشید
و برای مادرم پشت چشم نازک کرد

متوجه نمی‌شدم مادرم چه می‌گوید ولی حتما که تعارفات زیاد می‌کرد برای داخل آمدن مهمان!!

شیرین کنارم آمده و سرک کشید
_عه...این اینجا چکار داره؟

خیره دهانِ مادر داراب بودم تا کمی لب خوانی کنم اما دریغ از کلمه‌ای فهمیدن...

مادرم دست پشت کمر او گذاشته و تعارف می‌کرد
ولی او نشستن روی تخت چوبی میان حیاط را انتخاب کرد

_وای دارم از فضولی میمیرم...بریم اتاق مامان؟

نیشخندی به حرفش زده و راهی اتاق شدم
شیرین به ارام ترین حالت ممکن پنجره‌ی اتاق را باز کرد

روی تخت نشستم و از پشت پرده به نیم‌رخ هر دو چشم دوختم
+آخه من که نمی‌فهمم شما چی میگی...درست از اولش بگو ببینم ماجرا چیه!

مادرم گفته و منتظر به صورت مادر داراب چشم دوخت
روی زانویش کوبیده و سری به طرفین تکان داد

_دیگه واضح‌تر از این حاج خانم؟...میگم ما چه بدی به شما کردیم؟

دستی در هوا تکان داد
_چرا اسی خان هرچی از دهنش دراومد به پسر من گفت؟ اونم جلو در و همسایه...

+اسیِ ما؟ کِی؟
_دیشب... اومد جلو خونمون...یقه داراب رو گرفت بردش تو کوچه...

با گوشه چادر مشکی‌اش، صورتش را خشک کرد
اشک می‌ریخت؟
یا فقط محض زیاد کردن پیاز داغِ ماجرا بود؟!

_به داراب‌ِ من میگه هیزِ چشم چرون...
میگه افتاده دنبال بی‌ناموسی...

مادرم لب گزید و خیلی آرام روی گونه‌اش چنگی زد
مادر داراب اما زیادی به این نمایش بَها می‌داد

چندیدن بار روی زانوهایش کوبید
و جمله‌ای را با سوز و گداز به ترکی گفت

مادرم صدا بالا برد:
+یه لیوان آب بیارید حیاط...

با تکان دادن سر به شیرین فهماندم که او باید برود
رفتنِ من فقط هیزم به آتش ریختن بود...

درثانی...
اینجا، در پشت صحنه راحت‌تر میتوانستم حرف هایش را تحلیل کنم

طولی نکشید که شیرین با یک سینی کوچک حاوی لیوان آب به جمع دو نفره‌ی آن ها ملحق شد

انگار پیرزن منتظر ورودِ من بود که با دیدن شیرین آنطور جدی شده و چشم درشت کرد
_گناه پسر من چیه که عاشق شده؟

شانه مادرم را فشرده و کمی تُن صدایش را بالا برد
_عاشقی کردن، بی‌ناموسیه حاج خانم؟

مادرم در عین حال که صورتش سرخ شده و مشخص بود خون خون‌اش را می‌خورد
اما سعی کرد در آرامش حرف بزند

+من دقیق نمی‌دونم چی‌شده که اسی اومده سراغ پسر شما...حتما یه خبط و خطایی ازش سر زده...وگرنه که...

_من شکایت پسرتُ آوردم بعد میگی حتما یه خطایی بوده؟

لیوان آب را از سینی برداشته و بلند گفت
_به این برکت قسم هیچ خطایی نبوده...جز این که داراب خواسته با دخترت حرف بزنه!

در دل پوزخندی نثارش کردم که ادامه داد:
_حالا معلوم نیست دختر شما برداشته پیاز داغشُ زیاد کرده یا چی...که اسی خان‌و اینجوری آتیشی کرده...

سر بالا برده و نگاهی به پنجره های خانه انداخت

_کاش بود و از خودش می‌پرسیدم!

+خودم ازش می‌پرسم...

زن، دست به زانو گرفته و از جا بلند شد
محض اطمینان برای دیده نشدنم، سر خم کردم

_این همه راه اومدم که بگم این رسمش نیست...شما مارو می‌شناسی...بد نکردیم به کسی...پسر منم فقط دنبال مرادِ دلشه!!

مکثی کرده و دوباره ادامه داد:
_کاش ما بزرگترا پشتشون باشیم! کمک کنیم دوتا جوون به‌هم برسن!

زهی خیال باطل را زمزمه کردم
صدای خداحافظی کردنشان که به گوشم رسید، نیم نگاهی به حیاط انداختم

صدای شیرین از پشت سر هراسانم کرد
_مامان حسابی قاطی کرده ها...
+چته تو؟ترسیدم!

به سرعت پنجره را بستم و به راهرو قدم گذاشتم
مادرم که داخل آمد، نطقم باز شد

+دروغ میگه ها...فقط نیومده بود حرف بزنه!

چادرش را به همان آویز لباس انداخته و گفت:

_خوشم باشه...خوبه گفتم فال گوش واینسا!

دستانم را چلیپا ک ردم
+مامان خانم...پسر دست گلش اومد جلو بیمارستان...مثل این روانیا شده بود!

مقابلم رسیده و چشم باریک کرد
_من الان باید خبردار شم؟؟اونم از زبون یه غریبه؟

شانه بالا انداخت و سمت پذیرایی رفت
_پیش بچه‌های خودم غریبه ام، ای خدا...

+نخیر...غریبه نیستی اسی گفت به هیچکس نگم! بخاطر این که حرص نخوری

دروغ که حناق نمی‌کرد
حداقل او کمی آرام می‌گرفت

پشت سرش پا به پذیرایی گذاشتم که شیرین را مخاطب قرار داد
_مگه نمی‌خواستی فیلم بذاری؟پس کو...

+مامان...اون شب از ترسِ پسر همین خانم راهی درمانگاه شدم، همون شبی که با اسی اومدم خونه

روی مبل نشسته و با صورتی در هم گفت
_خب میومدی بهش می‌گفتی که انقدر حق به جانب نباشه...

+نخیر... من دهن به دهن اینجور آدما نمی‌ذارم

دستی در هوا تکان داده و روی مبل آوار شدم
+بذار تو افکار و جهلِ خودشون غرق باشن

شیرین که فلش را به تلوزیون وصل کرد نگاه به صفحه دوختم

_حالا حرفش چی بود؟
+هیچی...می‌گفت از فکرم نمی‌تونه بیاد بیرون!

صدای پقِ خنده خواهرکم که پیچید
"کوفت" را جیغ کشیدم
مادرم نیز به خنده افتاده و سری تکان داد

آن روز همه می‌خندیدیم...
اما خبر نداشتیم چه سرنوشتی در انتظار همگیِ ما هست...

البته که هیچ کدامشان مانند من ضربه نخوردند!
هیچکس بعد از آن اتفاق مرا درک نکرد

کاش زمان به عقب برمی‌گشت
و هیچ‌وقت به این محل پا نمی‌گذاشتیم

کاش هیچگاه با داراب رو در رو نمی‌شدم...
دارابِ کینه‌ای!!!
و کلی ای‌کاش دیگر....

_اصلا تو فهمیدی چه گندی بالا آوردی؟

صدای فریاد شهروز درست بیخِ گوشم بود...!
هنوز غروب نشده بود که پا به خانه گذاشت

با اَلَم شنگه‌ی جدید....
موضوع دعوا مشخص بود...
داراب!!

بیخیال به صفحه ی موبایلم خیره شده بودم که به سرعت از زیر دستم کشید

جیغ کشان از مبل بلند شدم
+هوی...چته؟

در صورتم براق شد
_چرا گذاشتی کف دست اِسی؟

دست به کمر چسبانده و ابرو در هم کشیدم
+چرا نمی‌گفتم بهش؟

محکم بر سرش کوبیده و فریاد کشید
_به منِ خاک بر سر می‌گفتی... خودم حلش می‌کردم ،نه این که اِسی و دیوونه کنی بیوفته دنبال آبروریزی!

+نخیر آقا...پیاز داغشُ واسه شما هم زیاد کردن
_چه پیاز داغی الاغ؟

با چشم گرد شده به مادرم نگاهی انداختم تا بلکه در دهان پسرش بکوبد اما او تنها متاسف به ما دو نفر خیره شده بود

_خان داداشت رفته جلو خونه‌ی داراب خان...داد و بیداد راه انداخته...

موبایلم را روی مبل پرت کرده و دوباره بر سرش کوبید
_من اگه از نون خوردن بیوفتم چی....بیاد ماشین و ازم بگیره...چه خاکی به سرم بریزم!

+توف تو اون نونی که از این راه به دست بیاد!

ناگهان صورتش به مانند گچِ دیوار سفید شد
گیج و گنگ چشم در صورتم گرداند
_از چه راهی؟

آن لحظه معنی سفید شدن و لرزش صدایش را نفهمیدم!
ترسیده بود برادرم...

و وای بر منِ خواهر که زیر و بم او را بلد نبودم
وگرنه همان روز او را از منجلاب داراب و کثافت کاری‌اش بیرون می‌کشیدم

+از چه راهی؟ از راه خفه خون گرفتن...اومده جلوی خواهرتُ...
_خیلی خب توام...چکارت کرد مگه؟

متعجب خیره اش بودم که تای ابرو بالا انداخت
_دو کلام باهات حرف می‌زد...نمی‌مُردی که!!

نیشخندی به رویش زدم
+از وقتی صاحب کارت شده، بی غیرتم شدی!
سمت شیرین نگاهی انداخته و ادامه دادم

+والا به خدا...تا قبلِ اون ما جرات نداشتیم از بعلِ یه مردِ...
_مرد فرق داره با مَرد...داری درباره‌ی داراب حرف می‌زنی نه هر دسته خری!!

با صدای بلند مادرم هر دو ساکت شدیم
_بسه دیگه! تمومش کنید

قدمی جلو گذاشته و مقابل شهروز ایستاد
_نه به اون شوریِ شور...نه به این بی نمکیِ الانت...داداشت خوب کرد رفت جلو خونه‌ی داراب

به سینه‌اش کوبید
_شیرم حلالش! توهم غلط میکنی نمیری تو شکمِ طرف، از ترس بی پول شدن...

با خوشحالی به شهروز خیره شده و ابرو بالا انداختم

پوفی کشید و زیر لب غرید:
_من واسه چیزای بیخودی، دعوا راه نمی‌ندازم

پوزخندزنان دستانم را چلیپا کردم
+خوبه...عاقل شدی یعنی؟

مادرم چشم غره‌ای نثارم کرد که شهروز گفت
_همون تو عاقلی بَسه!

با بیخیالی سمت مبل چرخیده و موبایلم را برداشتم
صدای زنگ آیفون که بلند شد،شهروز سمت شیرین چرخید

_کار خودتُ کردی؟

شیرین با اسماعیل تماس گرفته و خبرش کرده بود، شک نداشتیم

چانه بالا داده و پشت چشم نازک کرد
_خوب کردم

شهروز لگدی به میز جلو مبلی زده و سمت راهرو رفت
پارچه رومیزیِ غذاخوری را محکم کشید

با شکستن گلدان کوچک صدایش را بالا برد
_وای به حالتون اگه اسی بیاد بالا...دعوامون میشه، خونِش...

پقی زیرخنده زده و گفتم
+بپا خون خودت ریخته نشه!!

آیفون را برداشتم و صدایم را پایین آوردم
+بفرما تو داداش اسی!

اما صدایی که پیچید متعلق به اسماعیل نبود
صدای مردِ مرموز و سمج آن روزهایم بود
_باز کن درو

سکوتم را که دید گفت:
_نشناختی؟ دارابم....بازکن با شهروز کار دارم
+با هر کی کار داری بهش زنگ بزن!

آیفون را کوبیده و به نگاه پرسشگر مادرم چشم دوختم

قبل از بازکردن دهانم،چندین بار صدای زنگ، در خانه پیچید

خودِ مادرم دست جلو آورده،گوشی را برداشت
صدای فریادِ داراب از پشت گوشی و همزمان از داخل حیاط به گوش رسید

_بگو شهروز بیاد بیرون....

نیازی به گفتن ما نبود
برادرم صدای صاحب کارش را شنید که آن‌چنان پله‌های بالا رفته را پائین دوید

تنه‌ی محکمی به من زده و کمی بعد میان حیاط بود
مادرم نیز پشت سرش،چادر برداشت و بیرون رفت!

هراسان آیفون را به گوشم چسبانده و صدای پر التماسِ شهروز را شنیدم
+آقا...دم در چرا؟بفرما بریم داخل...

_زهرمار و آقا سوئیچ اون ابوقراضه رو رد کن بیاد

«چرا آقا» گفتنِ شهروز میان صدای مادرم گم شد
+داراب خان...اون از کار جلوی بیمارستانت،اینم از الان! با داد و بیداد چی درست میشه؟

_اینو به پسرت بگو حاج خانم، اسی دیشب به چه حقی اومد...

و وای به مصیبت پیش رو...
اسماعیل از راه رسید و محشر کبری برپا شد

صدای فحش و فریاد بلند بود و من مستاصل میان راهرو ایستاده بودم
حتی شیرین نیز خودش را به مهلکه رسانده بود

یک دلم می‌گفت بروم و از نزدیک شاهد ماجرا باشم
اما پاهایم یاری نمی‌کرد

ـبرو گم‌شو بابا..انقدر آبجیم آبجیم نکن...خواهرت مُفت نمی‌ارزه!

صدای بلند داراب بود که از در و دیوار به گوش می‌رسید
بی‌خودی برادرم را عصبی می‌کرد

نمی‌دانست اسماعیل هرچه نباشد به شدت ناموس پرست است؟
دوست داشت او را دیوانه کند؟
یا قصدش چیز دیگری بود؟

ـنه داداش خیال ورت نداره...نیومدم پیِ آبجیت!

روسری و مانتوی مادرم را از جالباسی چنگ زده و به تن کردم
وقتی روی پله‌ی ورودی ایستاده بودم، صحنه روبرویم به شدت خوف برانگیز بود

حاتم برادرم را کنار زده و مقابل داراب ایستاد
تا به حال او را چنین عصبانی ندیده بودم

با چنان اخم و صورت درهمی خیره‌ی چشمان دریده‌ی داراب شده بود که من به جای او قالب تهی کردم

لحظه‌ای هر دو در چشم یکدیگر خصمانه خیره شده سپس حاتم دست اورا محکم کشید؛ به سمت حیاط منزلشان!!

اسماعیل نفس زنان از شدت خشم صدا بالا برد
+چرا می‌بریش تو پَستو؟ بیاین اینجا ببینم حرفِ حسابش چیه؟

از جایی که من ایستاده بودم، جز تعداد انگشت شماری از همسایه ها دیده نمی‌شدند
اما صدای همهمه‌شان آنقدری بلند بود که انگار کل محله، در این نقطه جمع شده بودند!

اسماعیل که پاسخی از حاتم دریافت نکرد
سمت حیاطشان قدم تند کرد
اما ناگهان به عقب پرتاب شد

صدای خش‌دار حاتم پیچید
_صداتُ نندار رو سرت اِسی! به جاش سوئیچ بدین بهش تا زودتر شرش کنده شه!

این بار شهروز با چهره‌ای نالان از کنار مادرم به همان سمت قدم برداشت که جلوتر رفتم

+سلطان...آخه...
_آخه نداره! بجنب پسر!

کنار درب حیاط رسیدم
درست شانه به شانه‌ی شیرین ایستادم که شهروز دست در جیب شلوارش فرو برد

با تعلل سوئیچ ماشین‌اش را به سمت حاتم گرفت
دست حاتم که جلو آمد، نگاهم به هیبت‌اش کشیده شد

جلوی در خانه‌شان ایستاده و با گرفتن سوئیچ در حیاط را باز کرد

داراب را بیرون کشیده و آن شیء بی ارزش را کف دستش کوبیده و غرش کرد
_راهتُ بکش برو داراب..

مَردَک تکانی به پیراهنش داده و نیشخندی زد
+کاش دیشب هم تو جلو خونه‌ی ما بودی سلطان! زودتر قائله رو ختم می‌کردی...

حاتم شانه‌ی او را میان مُشت فشرد و باز هم غرید

_با دهن بسته، راهی خونه‌ات شو پسر!!

باز هم نیشخند زد
چشم از حاتم گرفت و به اطرافیان دوخت

من نیز فرصت کردم کمی چشم بگردانم
کوچه از شدت حضور همسایه ها بسته شده بود

مادرم را نیز دیدم که کنار شیرین به دیوار تکیه زده و ناخودآگاه سر به طرفین تکان می‌داد
فشار عصبی بود!

حق داشت...
مگر چند مرتبه مقابل درب خانه دعوا شده بود
دعوایی که یک طرفش پسرهایش بودند

از نظرِ او بی آبرویی که حالا حالاها جمع نمی‌شد

سنگینی نگاهی باعث شد به جهت قبلی سر بچرخانم
والبته همزمان شد با مشت محکمی که نثار صورت داراب شد

داراب روی زمین افتاده و تنها کسی که بر بالینش رفت برادر دیگرم بود!
داراب دست شهروز را پس زد و با طمانینه سرپا ایستاد

خونِ راه افتاده از کنار لبش را با انگشت شصت پاک کرد

_تازگیا زود به زود طعم مُشتتُ می‌چشم اسی خان...

برادرم سینه سپر کرد که بدن داراب از پشت کشید ه شد
حاتم بود که او را به راحتی دنبال خودش، به سمت پراید شهروز می‌کشاند

صدای داراب بلند شد
_ما بازم به هم می‌رسیم، جواب چک و لگد و مُشت...می‌مونه واسه یه روز دیگه!!

بدنش به روی صندلی راننده فرود آمد و در ماشین کوبیده شد

با صدای بلند اسماعیل که مادرم را دعوت به داخل رفتن می‌کرد، زودتر از بقیه راهی خانه شدم

باهمان لباس ها کنار میز غذاخوری ایستادم
پراسترس!

مادرم و سپس شیرین داخل شدند
صدای سوزناک مادرم گوشم را نوازش کرد

_ای خدا...این ماجرا رو ختم به خیر کن!

ختم به خیر...کاش می‌شد
اما حسی درونم فریاد می‌زد هیچ خیری در انتظارمان نیست!

+چی میگی سلطان؟ می‌خواستی وایسم مثل بُز نگاه کنم که هر دسته خری خواست مزاحم ناموسم بشه؟

صدای اسماعیل از نزدیکی به گوش می‌رسید
کمی که چشم گرداندم سایه‌اش را به روی درب سرویس بهداشتی دیدم

جلوی در ورودی خانه، ایستاده بودند به حرف زدن!
کاش می‌شد جلوتر بروم

برخلاف صدای پر حرص و خشم اسماعیل، صدای حاتم اما آرام بود و خش‌دار...

_حرفم اینه چرا سرخود رفتار می‌کنی اسی؟
چرا پاشدی رفتی خونش که بیاد تلافی؟؟

این بار اسماعیل کمی تُن صدایش را پایین آورد
+چه می‌دونستم آخه...

کلافگی از صدای حاتم می‌بارید
_نمی‌دونستی؟ این داراب یه کینه شتریه...عالم و آدم می‌دونن اِلا تو؟

+حالا می‌گی چکار کنم؟
_هیچی وقتی بازم اومد... تو نرو جلوش!

مادرم که مانند من ،درحال شنیدن مکالمه‌ی آن دو بود هراسان از روی صندلی بلند شد و راهرو را طی کرد

جلوی در ایستاده و زمزمه کرد
+وای حاتم خان...یعنی میگی بازم میاد؟
_صد در صد خاله خانم...میاد ولی شما محل نذارید!

مادرم دست روی گونه‌اش کوبید
+بشینم دست رو دست بزارم؟دیدی جلوی خونه چند نفر جمع شده بودن؟

_چاره اش همینه که میگم...محل ندید، طرف حساب داراب این سری منم!

دوست نداشتم حاتم درگیر این ماجرا شود
درگیر شدن او مساوی بود با الم شنگه‌ی جدید همسرش...

یا شاید هم بدتر!!
پر بودم از حس های بد....

دیگر برای شنیدن حرف هایشان صبر نکرده و خودم را مهمان اتاقم کردم

---_____

چند روز از شروع آرامشم می‌گذشت؟
شاید نزدیک به یک هفته...!

یک هفته از شروع آن دعوا و کنج عزلت نشینیِ شهروز...

به طرز عجیب و غریبی به کسی کاری نداشت
آرام بود و بی دردسر!!

حداقل جلوی من...
در ساعاتی که خانه بودم

دیگر خبری از داراب نشد...
و همه چیز به روال سابق برگشت
به خیالِ خامِ خودم!!!

چند دارو به پرونده پزشکی یکی از بیماران اضافه کرده، امضاء زدم!
با خستگی کمی پلک روی هم فشردم

فقط نیم ساعت تا پایان شیفت باقی‌مانده بود ولی نگار را زیر چشمی دیدم که سمت اتاق رِست رفت
قطعا برای تعویض لباس...

_نگار عجله داره...

پرستاری که کنارم پشت سیستم نشسته بود،زیرلب گفته بود

+نه عجله نداره...خبری نیست که...

ـمی‌خوای تو هم کم‌کم برو...شیفت بعدی دارن میان

به درب ورودی نگاهی انداختم
دو تا از دانشجوها پا به اورژانس گذاشتند

با نوازش شانه‌ی پرستار از صندلی دل کندم
حاضر شدن‌مان طولی نکشید

اما نمی‌دانم چرا دوست نداشتم از بیمارستان خارج بشوم
ولوله‌ای به دلم افتاده بود، آن سرش ناپیدا...

با بیرون رفتن از اورژانس ،چتر مشکی‌ام را باز کردم
باران مثل سیل از آسمان می‌بارید

شانه به شانه‌ی نگار پا به محوطه ی بیمارستان گذاشتم
خیابان در خلوت ترین حالت ممکن‌اش به چشم می‌خورد

از بین قطرات عجول باران، شهروز را در نزدیکیِ اتاق نگهبان دیدم
زیر طاقه‌ی اتاقک ایستاده بود تا بیش از این خیس نشود

نگار با دیدنش سوتی زد و گفت
ـدوباره چش شده این؟

+چه میدونم...لابد مُخ اسی و زده که ماشین ازش بگیره...مجبور شده دنبال منم بیاد؟

از آن روز کذایی دیگر اسماعیل به سراغم می‌آمد و نگار از کار مهم رساندن من، کنار گذاشته شده بود

جلو رفته و بلند سلام دادم
با صورتی درهم کلاه کاپشنش را مدام جلو می‌کشید

نگار چتر کوچکش را باز کرد و سریع گفت
ـمن میرم دیگه عزیزم خسته نباشی!

شهروز که همیشه او را نادیده می‌گرفت، دوان دوان سمت تیبای مشکی رنگی رفته و پشت فرمان نشست

در جواب نگاهِ پرسشگر نگار شانه بالا انداخته و سمت ماشین رفتم
مشکوک خم شده و نگاهش کردم که شیشه شاگرد را پایین داد

ـچیه؟ بشین دیگه...
+ماشین کیه؟

پوف کلافه ای کشید و حرصی پاسخ داد
ـمال یکی از رفیقامه! خیس شدی، بشین

دو دل بودم برای نشستن، اما بالاخره قبول کردم

چتر را بسته و به سرعت روی صندلی رها شدم

ماشین را با طمانینه به خیابان هدایت کرد
برخلاف خیابان مقابل بیمارستان، خیابان اصلی ترافیک سنگینی داشت

دستانم را «ها» کرده و زمزمه کردم
+از این رفیقا نداشتی تو....که ماشین بهت بدن

ریش‌های کم پشتش را به آهستگی خاروند
ـچرا داشتم! تو نباید بشناسی که

ضبط را روشن کرده و دستمال سبز رنگی را از زیر دستیِ ماشین بیرون کشید
شیشه بخار گرفته را دستی کشید

تقریبا با زبان بی‌زبانی به من فهماند که مایل به صحبت کردن نیست!
سرم را به شیشه تکیه داده و خیره‌ی ماشین‌های کناری شدم

حرکت مورچه‌وار ماشین‌ها چشمانم را گرم کرده بود امّا صدای بلند و یک‌باره‌ی آهنگ، برق از سرم پراند

با کلافگی به شهروز نگاهی انداختم
هماهنگ با ریتم آهنگ سرش را تکان می‌داد

نمی‌دانم چقدر گذشته بود
شاید پانزده الی بیست دقیقه...
که بالاخره از آن خیابان خارج شدیم

کِش و قوسی به بدنم دادم که نطق برادرم باز شد
_فالوده بستنی می‌خوری؟

هوا به شدت سرد بود اما پیشنهادش به شدت وسوسه برانگیز بود
+آره...همین‌جاها یه بستنی فروشی خوب...

میان حرفم پرید
_خودم یه جای درست حسابی سراغ دارم

دور برگردان را به سرعت دور زد که سعی کردم سر حرف را باز کنم
این روی شهروز را نمی‌پسندیدم...

+نمی‌خوای دنبال کار جدید بگردی؟

دستش را لبه‌ی پنجره تکیه داده و انگشت روی لب‌هایش کشید
_خودم به فکرشم...

+اصلاً خوب شد بیرونت کرد دیوونه بود پسره!

کف سرش را خاروند و سکوت پیشه کرد

در خیابانی فرعی پیچید و درست مقابل یک بستنی فروشی قدیمی نگه داشت

در سکوت پیاده شده و نگاهم را دنبال خودش کشاند

با صدای پیامک موبایلم، کیفم را زیر و رو کردم
یک پیامک تبلیغاتی ساده حواسم را به راحتی پرت کرد

درب ماشین باز شد و منِ ساده‌ای که وقت گیر آورده بودم برای خالی کردن صندوق پیام ها، با خنده شهروز را مخاطب قرار دادم

+چرا برگشت خوردی پس؟

ماشین روشن شده و تقریباً پرواز کرد.
جاخورده سمت شهروز چرخیدم

امّا چه بلایی بر سر چشمانم آمده بود که آلبالو گیلاس می‌دید؟
این مردی که کنارم نشسته بود، برادر احمقم نبود

ناباور نیم‌رخ مرد را کنکاش کرده و ناخودآگاه
گردن کج کردم برای دیدن همان مغازه‌ی قدیمی...

شهروز را لحظه‌ی آخر، قبل از پیچیدن ماشین دیدم
خونسرد، دست در جیب شلوارش فرو برده و خیره‌ی دور شدن من بود!

با من چه کرد؟
مگر نه این که من خواهرش بودم؟
از یک پوست وگوشت نبودیم؟

صدای قفل مرکزی در گوشم پیچید...
مانند ناقوس مرگ!!

هراسان سمت مرد چرخیدم
هنوز در باورم نمی‌گنجید که او، اینجا نشسته باشد

گوشه‌ی لبش به سمت بالا کشیده شد و زمزمه کرد
_چرا زرد کردی؟ترسیدی؟
+میشه نگه داری؟

التماس می‌کردم...
چون از اوی دیوانه می‌ترسیدم

نیم نگاهی سمتم انداخت و برق چشمانش مرا بیش از پیش ترساند
_نه...نمیشه خوشگلم!

حس چندش‌آوری که به وجودم تزریق کرد غیر قابل توصیف بود
تمام جانم مور مور بود

با دردی که کف دستم حس کردم، چشمانم موبایلِ عزیزم را شکار کرد

هنوز میان مُشتم بود

به سرعت در شماره‌گیر رفته و اعداد را پشت هم می‌فشردم

دستش که جلو آمد،نیم چرخی زده و سعی کردم شماره را به انتها برسانم

با ترمز ناگهانی‌اش، بازوی چپم به شدت به داشبورد برخورد کرد
گردنم میان پنجه‌ی قوی‌اش فشرده شد

اما محل نداده و تماس را برقرار کردم

شماره‌ی اسماعیل اولویتم بود
ولی این نام که روی صفحه افتاده بود نشانم می‌داد هنوز در ناخودآگاهم حاتم را ناجی خودم می‌دانم

"مشترک مورد نظر در حال مکالمه می‌باشد"

با فشار شدید دست داراب، گردنم خم شده و تقریبا فلج شدم
در مقابل کشیده شدن موبایل از دستم تنها واکنشم جیغ گوش خراشم بود

گردنم را رها کرد که سریع به سمتش چرخیدم

صورت گُر گرفته‌اش و نگاهی که با مکث از صفحه‌ی موبایلم روی صورتم نشست

خبر خوبی به همراه نداشت....

موبایل را در هوا تکان داده و غرید:
_کنار من نشستی و به حاتم زنگ می‌زنی؟

می دانستم در ها قفل است اما کشیدن دستگیره‌ی در کاملاً ناخودآگاه و غیر ارادی بود
همینطور زمزمه‌ی لرزانم...

+درو باز کن...لطفا!

خودش را کمی جلو کشید و در صورتم فریاد زد:
_به حاتم زنگ می‌زنی؟

به حدی ترسیده بودم که در خود جمع شده واشک بریزم
اما صدای زنگ موبایل انگار جان دوباره بود

نام"مهتا۲" روی اسکرین نقش بسته بود
همینطور شماره اش!!!
دندان روی هم سایید و خیره‌ی موبایل شد

شیشه را پایین داده و صدا بلند کردم
+کمک...یکی به دادم برسه!

باز هم اسیر دستش شدم
گردنم را محکم گرفت و به سمت پاهایم فشرد

جیغ می‌کشیدم و درخواست کمک می‌کردم
ماشین به راه افتاد

و من از شدت فشار دست و هجوم خون به مغزم در حال دست و پا زدن بودم!

+توروخدا ولم کن...داراب چی می‌خوای از من؟
_خودتُ می‌خوام...خودِ بی‌شرفت!

اشک‌هایم روان شد و کمی بعد ماشین از حرکت ایستاد
گردنم را که رها کرد، به سرعت خودم را عقب کشیدم

کوچه‌ای خلوت و مخوف...
تاریکی‌اش وحشتناک بود

صدای باز شدن داشبورد مردمک‌های ترسیده‌ام را تکانی داد
سُرنگ چیزی نبود که نتوانم حتی در تاریکی تشخیص بدهم

+این چیه عوضی؟...میخوای چه غلطی کنی؟

خودم را به در چسباندم
و او در کمال خونسردی درپوش سوزن را برداشت

مغزم دیگر تُهی شده بود...

ـبرای چی به حاتم زنگ زدی؟؟

هیچ جمله‌ی مناسبی به ذهن فلج شده‌ام نمی‌رسید
او نیز خوب می‌فهمید...

ـیعنی هنوز شماره‌اشُ حفظی؟

سُرنگ را به سمتم گرفت که نالیدم
+این...کارا...چیه؟ مگه نمی‌خواستی حرف...

صدای ترسناکش را پچ پچ گونه به گوشم رساند
ـحرف واسه اون روز بود...الان ماجرا فرق کرده

تنها فکری که به ذهنم رسید
ترسم را شدیدتر کرد

او فقط یک خواسته داشت...
خواسته‌ای که هر مردی می‌توانست از زن مورد علاقه‌اش داشته باشد!

مُچ دستش را که سُرنگ داشت گرفته و هق زدم
+غلط کردم...

با دست آزادش سعی داشت مهارم کند
_آره...قشنگِ داراب...زیادی هم غلط کردی!

در یک حرکت غیر منتظره شانه‌ام را گرفته و سرم را به سینه‌اش فشرد
دست و پا می‌زدم و تنها اشک می‌ریختم

_زود تموم میشه...منم خوب بلدم یه جوری تزریق کنم درد نکشی!!

مرا تنها با یک دستش مهار کرده بود...
دیگر نمی‌توانستم کاری از پیش ببرم

با حرکت چانه‌اش به روی سرم، شال بافت را از موهایم پائین انداخت
بینی به موهایم کشیدو ثانیه‌ی بعد سوزش پوست گردنم، آخم را در پی داشت

همه چیز را تمام شده دیدم!
گرمای مایع را در رگم حس کرده و دیگر سوزن کناری انداخته شد

_وقتی بیدار شی...باهم مشکلات رو حل می‌کنیم

پلک هایم به سرعت روی هم افتاد
تاریکی مطلق چیزی بود که در برابرم پدیدار شد

+زهره؟...بیا برو یه سر به این دختره بزن...!

صدای پیرزن را در پَس ذهنم شنیده، سعی داشتم پلک باز کنم
اما جان در تن نداشتم

تمام بدنم درد می‌کرد...
سر و گردنم از همه بیشتر!

_هوووشَ...کجا سرتُ انداختی پایین میری؟

این صدا...
این صدای نحس....
متعلق به خودِ کثیفش بود!

+مامان گفت برم بهش سر بزنم...!

بعد از ظرافت این صدا، پیرزن نفر بعدی بود که به حرف بیاید

+آره...من گفتم...نَمیره یه وقت خونش بیوفته گردن‌مون؟از دیشب همینه حال و روزش!
_هیچیش نمیشه...

خش خش جارو و سپس نور شدیدی که از پشت پلک‌هایم می‌دیدم، نشان می‌داد هنوز روح از تنم خارج نشده است....

پس قرار نبود خونی به گردن پیرزن بیوفتد!

یعد از هزار ضرب و زور بالاخره چشمان لعنتی‌ام باز شدند...
ابتدا دیوار سیمانی در برابرم ظاهر شد

سپس همان نور شدیدی که از سمت چپ به روی صورتم افتاده بود
به سختی کمی، فقط کمی گردن بلند کرده تا بهتر بتوانم اطرافم را ببینم

پنجره‌های کوچکی که به سقف چسبیده بود و دو سه پله‌ای که به در فلزی می‌رسید نشان می‌داد در زیر زمین خانه رها شده‌ام

طولی نکشید که توانستم به آهستگی بنشینم...

سرگیجه و سیاهی رفتن چشمانم کاملاً طبیعی بود
نباید برای بلند شدن عجله می‌کردم

تخت فلزی زِهوار در رفته‌ای که به رویش خوابیده بودم، درست مقابل در زیر زمین قرار داشت

آن طرف دبه‌های ترشی و شور، وسایل کهنه و یخچال کوچکی به چشم می‌خورد

صدای خش خش جارو که نزدیک تر شد، کسی بلند گفت:
+داداش؟ بیا...بلند شده!

به دنبال صدا، چشمانم زن جوانی که از پنجره‌های کوچک درحال تماشای من بود را شکار کرد

صدای دویدن روی پلّه ها یعنی برادر کثیفش درحال نزدیک شدن به من است!
ابتدا سایه‌اش و سپس خودِ کریه المنظرش را دیدم

قفل در را با عجله باز کرد و فضا با حضورش مسموم گردید!!

با نیشخند مسخره‌اش و با پررویی تمام، خیره در چشمانم شده و همزمان در را با پشت سرش بست!

ـچه عجب...افتخار دادی چشم باز کنی تو خونمون!
+اون درو باز بذار....

تای ابروی زخمی‌اش را بالا داده و همان‌جا به در تکیه داد
لب‌هایش را با حرکت آهسته‌ی زبانش،تَر کرد

+چرا؟
ـچی چرا عزیزم؟

یعنی معنی یک "چرا" را نمی‌دانست؟
کلمه کوچکی بود امّا پشتش هزار هزار سوال نهفته بود

پلک‌هایم را حرصی روی هم فشرده و غریدم
+به من نگو عزیزم...مرتیکه‌ی عوضی!!

چشم که گشودم،دیدم که چطور با مسخرگیِ بیش از حد، میخندید و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا نگه داشته بود

من تحت فشار بودم...عصبی بودم!
یعنی عصبی تر از این نمی‌شدم
او و حرکاتش مرا بیش از پیش می‌آزرد!

+چرا منو آوردی اینجا؟بیهوشم کردی...

بغض بیخ گلویم نشست!
نفس کم آوردم اما دوست نداشتم ضعیف جلوه بدهم!

+چه بلایی سرم آوردی؟

جان کندم تا پرسیدم...
حس حقارت بر من غلبه کرد...
عمیق در صورتم چشم دوخت و بالاخره نیشخندش جمع شد

قدمی جلو آمده و انگشت شصتش را گوشه‌ی لب کشید
_خودت چی فکر می‌کنی؟

سرم را میان دستانم پنهان کرده و چند دَم عمیق گرفتم...

بازی راه انداخته بود...
بازی‌ای که هیچ با اعصاب من نمی‌خواند!!

_نترس...من به شهروز قول دادم

+اسم اون عوضی تر از خودتُ جلوی من نیار!

سایه‌اش روی سرم افتاد،گردن صاف کردم برای دیدنش...
به سرعت کنارم نشست
خودم را کنار کشیدم، به دیوار چسبیدم

موبایل از جیب شلوارش بیرون کشید و زمزمه کرد
_الان بهش زنگ می‌زنم نگرانت بود

بازویم را در آغوش کشیده و پوزخند زدم
+اون نگرانم بود؟هه...

_الو...شهروز بیا با آبجیت حرف بزن تازه به هوش اومده!

موبایل را به سمتم گرفت اما رو گرداندم
صدای شهروز پخش شد
_آلا؟حالت خوبه؟...چرا چیزی نمیگی؟

قصد حرف زدن نداشتم اما مگر می‌شد؟

مگر این خشم اجازه‌ی سکوت به من می داد؟

+خیلی آشغالی...کاری که تو با من کردی....

میان حرفم پرید و سریع گفت:
ـ من خیالم راحت بود که با داراب خان همکاری کردم...اهل بی‌ناموسی نیست!

+پس این کاری که کرده اسمش چیه؟شهروز...خَر تر از تو، توی زندگیم ندیدم بی غیرت...

دست به روی گوش‌هایم فشردم تا دیگر صدایی از او نشنوم

اما صدای داراب را خوب شنیدم که گفت:
_دیگه نمیخواد حرف بزنه...شهروز...اونور چه‌خبره؟

کنجکاو گوش سپردم به صدای برادرم!
+با اسماعیل دیشب رفتیم تا بیمارستان...صبحی هم رفتیم کلانتری خبر دادیم

_عیب نداره اینجوری طبیعیه!

نیم نگاهی سمتم انداخته و از جا بلند شد
_فعلا چند روزی اینجا می‌مونه...خواهرمم گفتم بیاد با بچه‌اش اینجا خاطر جمع باش

موبایل در جیب فرو کرده و درب آهنی را گشود که از تخت بلند شدم
+یعنی چی چند روز؟ یا همین الان منو می‌بری خونه یا....

دست به چهارچوب تکیه داده و چشم باریک کرد
_یا چی؟ها؟؟

در یک قدمی‌اش ایستاده و در را بیشتر باز کردم
+یا نداره...من میرم، گمشو اونور!

مسیرم را بسته بود با آن هیکل و قد و قامت...
بی حرف و بیشتر با خصومت خیره‌ام شده بود که جیغ کشیدم

+مگه کَری روانی؟هیکل آشغالتُ بکش کنار!!

حرفم به مذاق مادرش هیچ خوش نیامد که بالاخره سر و کله‌اش پیدا شد البته که ابتدا صدایش را به گوشم رساند

_هوی سلیطه چته صداتُ انداختی روی سرت؟ها؟

کمی که چشم گرداندم پیرزن را دیدم
از پله‌ی کنار زیرزمین پایین آمده، دست به کمر چسباند و چشم درشت کرد

_اون داداش قلچماقت،روانیه!

پوزخندی نثارش کرده و اشاره‌ای به داراب زدم
+اونوقت پسر شما سالمه که دختر مردمُ دزدیده؟؟

چانه‌اش را بالا داده و با غرور گفت:
_خوب کرده...دختر سلیطه مردم بی‌خود می‌کنه به پسر من جواب سر بالا میده...مگه پسرم علاف توئه؟

با دو دست و تمام زوری که در تن داشتم تخت سینه‌ی داراب کوبیدم
+از مادری مثل تو همچین بچه‌ای به ثمر میرسه دیگه...

لب‌هایم که سوخت، ناباور چشم درشت کردم
و از درد شدیدش دست روی لب‌هایم فشردم

داراب دقیقاً چه غلطی کرده بود؟
مردک عوضی....

با آن دست نجس‌اش روی لب‌های من کوبیده بود؟
به چه حقی؟!

انگشت به تهدید تکان داده و غرید:
_دفعه‌ی آخرت باشه واسه مادر من صداتُ می‌بری بالا...حرف دهنتم بفهم!سری بعد انقدر ساده نمی‌گذرم!

حس پیروزی از صورت مادرش پدیدار بود
لبخند دندان نمایی زد و گفت
_شیرم حلالت داراب...گربه رو باید دم حجله کُشت!

دوباره در چشمان داراب خیره شده و زمزمه کردم:
+تو خیلی...

_خفه شو...بتمرگ سرجات تا به وقتش!

گفت و با یک حرکت مرا به عقب راند
سپس در به رویم بسته و قفل شد

دیگر مقابلم فقط یک درب فلزی بود
اما انگار هنوز چشم در چشم او بودم که اینطور پر خشم خیره‌ی روبرو مانده بودم

به من تو دهنی زده بود...
به من گفته بود بتمرگ....
و منِ احمق تنها ایستاده و نگاهش کردم...

نفس هایم یکی در میان می‌آمد و می‌رفت
چشم در زمین گرداندم

ابتدا نمی‌دانستم به دنبال چه چیزی می‌گردم

تا بالاخره...

دو عصای فلزی بین دیگر وسیله ها به چشمم آمد
با قدم های بلند خودم را بالای عصاها رساندم

یک شیشه شکاندن جواب خوبی برای تو دهنیِ داراب نبود اما کمی دلم را خنک می‌کرد

ضربه ای با نوک عصا به شیشه‌ی نزدیک سقف زدم ولی فاصله‌ی زیادم باعث می‌شد قدرتم به اندازه‌ی کافی نباشد

پیدا کردن یک چهارپایه یا هر وسیله‌ای که قدم را کمی بلند کند و فقط یک اتلاف وقت و فرصتی برای پشیمان کردنم بود، پس کارم را به اتمام رساندم

عصا را با شدت پرت کردم
پرتاب اول و دوم هیچ خوب نبود...

اما سومی!!
صدای مهیب شکستن شیشه ذوقم را در پی داشت

صورتم در حفاظت دستانم بود
ولی بار هم تکه‌ای بازیگوش شیشه روی دست و گوشه‌ای از پیشانی‌ام را خراش داد

صدای دویدن چند نفر روی پله‌ها باعث شد با پیروزی به هنر دستم نگاهی بی‌اندازم

درب زیرزمین با شدت باز شد و چهره‌ی خشمگین داراب در چشمانم نقش بست
پس از آن تعجب و ترس در صورت خواهر و مادرش به چشم می‌آمد

انگشت به تهدید تکان داده و پر قدرت گفتم:
+شانس آوردی جلوم نبودی وگرنه با همین عصا، قلم دستتُ خرد می‌کردم مرتیکه...الانم...

باصدای قهقهه‌ی ناگهانی‌اش، شوکه شده و نُطقم کور شد
اصلا فراموش کردم باید چه می‌گفتم

شروع به کف زدن کرد و به جای او مادرش پرخاش کرد
_ذلیل بمیری دختره‌ی دیوونه...خانوادگی مشکل دارین؟

تکانی به شانه‌ی داراب داد و دوباره گفت:
_توهم با این گشتی خُل شدی؟

داراب سر به طرفین تکان داده و گوشه‌ی چشمش را فشرد

دم عمیقی گرفت و گفت:
_عالی بود...اصلاً انتظارشُ نداشتم

دستی به ریش‌هایش کشید
_زهره...جارو خاک اندازو برو بده بهش تا گندی که زده رو تمیز کنه!

+بده عمه‌ات تا اینجارو تمیز کنه

مادرش درحالی که دست مُشت شده‌اش را جلوی دهان نگه داشته بود،بلند گفت:
_عه عه...زبون درازو ببین...یکم حیا نداره!

داراب نیم نگاهی از بالای شانه نثار مادرش کرد
_شما برو...من درستش میکنم

پیرزن نگه خصمانه‌اش را از رویم برداشت و سمت پله‌های کناری رفت

همان‌طور بلند بلند گفت:
_ببین پسر...من اعصاب این اخلاق قشنگشُ ندارم...اگه قراره تو این خونه زندگی کنه...

تقریبا در مقابل صدای او جیغ کشیدم
+تو خواب ببینید...محاله!بعد این جنازه‌ام هم تو این خونه نمیاد

زهره دوان دوان جارو و خاک‌انداز را روی پلّه‌ها پرت کرد
مادرش را سمت خانه هدایت کرد و چیزی زیر گوشش گفت

داراب همانطور که جارو را جلوی پاهایم انداخت گفت:
_درس نمیگیری نه؟چی بهت گفتم؟

صورت در هم کشیدم
+خفه شو...برو وسیله‌هامُ بیار...می‌خوام برم!

بدون چرخیدن، در را به تندی بست و پچ زد:
_هر موقع من بخوام میری...

چشمان ترسناکش را درشت کرده و با طمانینه جلو آمد
_فهمیدی یا یه بار دیگه بهت بگم؟

هر ثانیه نزدیک‌تر می‌شد و من به خودم جرات می‌دادم تا قدمی عقب نروم...
نترسم...
پا پس نکشم...

نفس به نفسم ایستاد
و من به اجبار برای دیدن صورتش، سر بالا آوردم

نگاهش به آرامی روی اجزای صورتم می‌چرخید
_خوبه که از یه نفر توی این دنیا حساب می‌بری...

با پایان جمله‌اش، دستش بالا آمده و نزدیک پیشانی‌ام آمد
محکم زیر دستش کوبیدم و ناچار کمی عقب رفتم

به دست خشک شده‌اش در هوا نگاهی انداخت و تای ابرو بالا برد

_دکتر مُبادی آداب،خروس لاری شده...
+مشکل از اونیه که جلوم وایساده!

نگاه پر شهوتش به روی لب‌هایم نشست...
حس چندش آوردی، معده‌ام را جوشاند
سرچرخانده و به زمین و زمان لعن فرستادم

به خودم قول دادم بعد از خلاصی از این جهنم حساب این مرد و شهروز را کف دستشان بگذارم

دو آدم مریض....
که هدف اولی تصاحب من بود و دومی که برادرم بود را نمی‌دانم...

_آلا...چشمای لعنتیِ تو خواب و خوراکُ ازم گرفته...

دستش درست کنار صورتم به روی دیوار تکیه داده شد
هراسان به فاصله‌یمان نگاهی انداختم که پچ زد

_به من نگاه کن...توچشمام!

قرار نبود به حرفش عمل کنم
من آدمِ او نبودم

اصلاً بهتر بگویم، او را آدم حساب نمی‌کردم

_آلای من...

دوست داشتم به رویش عُق بزنم...
دوست داشتم سر تا پایش از گند و کثافت پر شود
همانطور که ذاتش کثیف بود!

دستش که با شدت روی دیوار کوبیده شد، پلک روی هم فشردم
پر حرص و با خشم!!

+ازم فاصله بگیر...منو با یکی دیگه اشتباه گرفتی، اونی که از تو حساب می‌بره من نیستم!

کلمه آخرم را با فریاد در صورتش به اتمام رساندم
گوشه لبش که بالا آمد، دوباره نگاه از چشمان ناپاکش گرفتم

_میدونی چرا آوردمت اینجا؟
+چون مریضی!

تقلا می‌کردم تا راهی برای فرار از زیر دستش پیدا کنم اما نمی‌شد...
نه تا وقتی که خودش نمی‌خواست...

کمی عقب رفته و دست در جیب شلوارش فرو برد
نفس‌های عمیق و پی در پی کشیدم

صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی کوچک فلزی گوشم را آزرد
صندلی را دیگر از کدام سوراخ پیدا کرده بود؟

روی صندلی نشست و دستی بین موهایش کشید
سپس با چشمانی باریک شده، دستانش را به یکدیگر گره زده و خیره‌ام شد

_انگار یه رسم شده تو خانواده ما...

چشم به کفش‌هایم دوختم
گرمم شده بود در این فضای متشنج!

راه نفس نداشتم انگار. ...
نه تا وقتی که او در نزدیکی‌ام نفس می‌کشید

_هر کی جواب رد بشنوه، دختره رو می‌دزده!

پس من اولین قربانی این اتفاق نبودم
بیچاره دخترهای قبل از من!!!

_بابابزرگم...عموم...حتی آقای خودم، مادرمو دزدید

لعنت به ژن کثیف این خانواده،همه از دم مریض بودند!
همه ذهنشان پر بود از گند و آشغال...

_البته اونا کارای دیگه هم کردن...محض محکم کاری!

تک‌خندی زد و من تمام جانم مور مور شد
محکم کاریِ‌شان چه بود به جز رابطه‌ای پر گناه؟؟

عصبی از حرف‌های بی سر و ته‌اش، غریدم
+اگه سخنرانیت تموم...

_من هرچقدرم داغون و به قول تو عوضی باشم
اهل کار زوری نیستم....

با صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی نیم نگاهی حواله‌اش کردم
از روی صندلی بلند شده و دست در جیب شلوارش فرو برده بود
هنوز هم نگاهش به روی من میخ بود!

_باید طرفم راضی باشه...اونجوری مزه میده!

"کثافت"را زمزمه کردم که آهسته خندید
با پایش به جارو ضربه‌ای زد

_پس از من نترس...مثل یه دختر خوب بشین و منتظر باش

انگشت به تهدید تکان داد
_به شرط خوب بودنِ تو...منم خوب میمونم

با تکان ابرو اشاره‌ای به جارو کرد و به آرامی گفت:
_گندی که زدی رو تمیز کن...دیگه هم شیرین کاری نکن خوشگلم

با حرص خیره‌اش شدم
سر به نفی تکان دادم
+اگه قصه‌هات تموم شد...باید بگم امیدی نداشته باش به این تصاحبِ احمقانه!

چانه بالا داده و پرغرور و محکم ادامه دادم:
+اصلاً تو به من نمی‌خوری بدبخت

_یه جوری تورو بهم وصله پینه کنن که برق از سرت بپره

از سردی و اطمینان کلامش،چنان لرزی به جانم افتاد،آن سرش ناپیدا...
اما سعی کردم خودم را نبازم

+اونی که قراره برق از سرش بپره تویی...چون نقشه‌هات نقش بر آب میشه...خانواده‌ی من بیدی نیستن که به این بادا بلرزن!

چرت می‌گفتم...
خوب می‌دانستم که خیلی هم عالی به این بادها می‌لرزند
هم اسماعیل هم مادرم...

خوب پا به پای نقشه‌های داراب می‌آمدند
محض خریدن آبروی مثلاً ریخته شده!

_چه نقشه‌ای آلاجان؟

پوزخندی به رویم زد و ادامه داد:
_داشتنِ تو نقشه‌اش؟

+داداش...بیا سینی غذا رو ببر!!

با شنیدن صدای خواهرش عقب گرد کرده و به گوشه‌ی زیر زمین اشاره کرد

_اونجا یه توالت قدیمیه...ببین اگه چاهش بالا نزده ازش استفاده کن

درب زیر زمین را باز کرد و سینی کوچک را از دست زهره گرفت مستقیم سمت صندلی فلزی آمده و روی آن قرار داد

به محتویات سینی نگاهی انداختم
جمله‌اش تیر آخر بود برای تحقیر شدنم یا این سینی؟!

کنسرو لوبیا به همراه یک قاشق و یک لیوان آب...

داراب ریز خندید و گفت:
_ اگه کل‌کل نمی‌کردی باهاش...قرمه‌ی خوشمزه‌اش رو می‌فرستاد برات...واقعا نمی‌تونم کاری برات بکنم

تازه فهمیدم که تنها داراب مریض نیست...

کل خانواده‌اش اینطور بودند!

با صدای بسته شدن در فلزی روی تخت آوار شدم

روزگارم درحال سیاه شدن بود
از این زندان راه خلاصی نداشتم

در این چند دقیقه خوب متوجه شده بودم که تقلا کردن فایده‌ای ندارد
اینطور ساده راه پیش نمی‌بردم...

پس باید چه می‌کردم؟
نشستن کنج این زیر زمین و انتظار برای رهایی...

و البته تصور کردن تک تک اعضای خانواده‌ام در این شرایط پر تنش!

واکنش‌شان با برگشت و دیدن من چه بود؟
دعوا؟
کتک کاری؟
بیرون کردنم از خانه؟

یا شاید هم بدتر...
سپردن من به دست داراب...
تا آخر عمر!!

قرار بود زیر بار بروم...؟ ابداً!
داراب آدم خوبی را برای این بازی مسخره انتخاب نکرده بود

سرم را بین دستانم محصور کرده و پلک فشردم
مغزم در حال انفجار بود

با باز کردن چشمانم و دیدن آن سینی غذا،عاصی و عصبی لگدی نثار صندلی کردم

صندلی و محتویاتش به روی زمین پخش شده و وسایل شکست
پتو روی بدنم کشیده و گوشه تخت خزیدم

نیاز مُبرمی به سرویس بهداشتی داشتم
ولی استفاده از آن"توالت قدیمی"برایم به شدت تحقیر آمیز بود...
پس باید صبر می‌کردم!
_____

با صدای قیژ ضعیف در ،مانند برق گرفته‌ها پلک گشوده و خیره‌ی کسی شدم که داخل می‌آمد

زهره بود...
خواهر آن عوضی!

به تندی روی تخت نشستم که جارو را از زمین برداشت
نگاهی هول هولکی به پنجره انداخت

آهسته زمزمه کرد
_داراب رفت یه سر بیرون...تا نیومده بهتره اینجا تمیز بشه،وگرنه از شام خبری نیست

با اتمام جمله‌اش مشغول جارو کشیدن شد که گفتم:
+داراب گفته یا مادرت؟

بدون سر بلند کردن سریع پاسخم را داد
_مادرم مگه با تو دشمنی داره؟
+آره...

کمر صاف کرده و غمگین نگاهم کرد
_درسته از تو خوشش نمیاد، ولی راضی به گشنگی کشیدنت هم نیست همه‌چی زیر سر داداشمه!

بی حرف از تخت پائین آمده و کفش به پا زدم
شالم را روی سر مرتب کردم

آهسته ادامه داد:
_فقط می‌تونم یه کمک بهت کنم...اونم اینه که پا رو دُمِش نزاری...به حرفش باش

پوزخندی برایش زده و سمتش قدم برداشتم

+می‌خوام برم دسشویی...ولی نه اینجا!

به گوشه‌ی زیر زمین اشاره زدم که باز نگاهی به پنجره‌ی شکسته انداخت
_برو حیاط...همین بری بالا معلوم میشه توالت!

با قدم‌های بلند سمت پله‌ها رفتم که ادامه داد:
_فقط زود بیا...یهو نیاد بفهمه که حوصلشو ندارم...

دوان دوان پا به حیاط گذاشتم جایی در نزدیکی درب حیاط
سرویس بهداشتی به چشم میخورد

بی معطلی و بدون کوچک ترین فکری، خودم را درون سرویس پرت کردم

طولی نکشید که بیرون آمدم...
به قول شهروز با چشمانی باز شده!

تازه آن لحظه بود که فکرم به کار افتاد...

چشمم به در حیاط خشک شد
سپس زیر زمین و پنجره‌های بزرگ خانه!

مطمئناً دیگر چنین موقعیتی برایم فراهم نمی‌شد
با ضربان قلبی که روی هزار رفته بود،پاورچین سمت در قدم برداشتم

باز کردن زبانه در و دیدن کوچه‌ی خلوت

انگار بالی بود برای پرواز ...
انرژی گرفتم...

رسما پرواز کردم و در آن کوچه‌ی باریک!
شروع به دویدن کردم

مقصدم آن روشنایی و شلوغیِ خیابان بود که از ابتدای کوچه به چشم می‌خورد

پرنده‌های زندانی در قفس را دیده‌اید؟!
به مثال همان بیچاره‌ها بودم به وقت آزادی....

فقط بال می‌زدم
به هیچ چیز فکر نمی‌کردم به جز آزادی!

مسیرم به نیمه نرسیده بود که ورود ماشین به کوچه عرض کوچه را بست
آن لحظه نمی‌دانستم چرا با دیدن ماشین، نفسم به شماره افتاد

اما همین که صدای لِنت‌های ماشین از شدت ترمز به گوشم رسید، یخ زدم!
درب راننده باز شد و پلکم لرزید

ـچه گوهی خوردی؟!

اشتباه کرده بودم...

اگر به سرویس بهداشتی نمی‌رفتم وقت کافی برای فرار داشتم...

در ماشین که کوبیده شد، قدرتی به پاهایم تزریق کردند
دویدن در جهت مخالف را انتخاب کردم

_وایسا...وایسا کاریت ندارم!

خشمِ در کلامش و آن قدم‌های محکمی که به هنگام دویدنش به گوشم می‌رسید، نشان نمی‌داد که با من کاری ندارد...

بلکه به راحتی میفهمیدم وقتی دستش به من برسد، قرار نیست راحت از من بگذرد!

پس تنها کاری که از دستم برمی‌آمد را انجام دادم
فریاد زدم تا همسایه‌ها بفهمند من زندانیِ هوس بازی‌های او شده‌ام

شاید...کسی به دادم می‌رسید...
شاید پلیس خبر می‌کردند برای رها شدن من!

+کمک...اینا منو دزدیدن...به... دادم برسید!

شانه‌ام را که لمس کرد، فاتحه‌ی خودم را خواندم
با شتاب به دیوار برخورد کردم

مهلت نداد تا از دردی که در سرم پیچیده بود،ناله کنم
دستش به سرعت دور گردنم پیچید

دندان روی هم سایید و غرید:
_گور خودتُ کندی
+خبریه داراب خان؟

چشمان غرقابه‌ی خون‌اش را از رویم برداشت
همینطور دست نجس‌اش را!!

در عوض بازویم را میان مشتش فشرد و من خودم را مهمان اکسیژن کردم

مردی در نزدیکیِ مان ایستاده و مشکوک نگاهم می‌کرد که داراب گفت:
_نه داداش...مسئله خانوادگیه!

+داره دروغ...

اجازه نداد جمله‌ام تمام شد
هرکس دیگری به جای او بود همین کار را می‌کرد

مشت بود یا سیلی که به گونه‌ام حواله کرد...نمی‌دانم!
فقط درد شدیدش را حس کردم

بدنم را به جلو هُل داد و لحظه‌ی بعد داخل حیاط پرت شدم
در حیاط کوبیده و قفل شد

به سمتش که چرخیدم،مثل باد از کنارم عبور کرد
نگاهم سمت زهره کشیده شد

مات برده جلوی پله‌های زیر زمین ایستاده بود
مقابلش ایستاد و دستش بالا رفت

از شدت سیلی‌ای که نثار خواهرش کرد، شانه‌ام بالا پرید!
همان لحظه بود که صدای چند تقه به در، کمی امیدوارم کرد

همزمان صدای زنگ آیفون نیز به گوشم رسید
جلو دویده و زبانه در را کشیدم

قفل بود می‌دانستم...حرکتم احمقانه بود!
+من اینجا...

جلوی دهانم گرفته شد
به دست و پا زدن افتادم و صدای مادر داراب پیچید:

+داراب؟ چه خبر شده؟
ــاز دخترِ لکاته‌ات بپرس که فراریش داد...اگه سر نمی‌رسیدم دیگه دستم بهش نمی‌رسید!

از کنار زهره‌ی گریان عبور کردیم و من همچنان تلاش می‌کردم پا به آن زیر زمین نگذارم...
اما نمی‌شد...توانی نداشتم!

نه تنها وارد زیر زمین شدیم که مستقیم سمت تخت رفتیم...
از ترس، پشت همان دست بزرگش جیغ خفه‌ای کشیدم

روی تخت پرتم کرد و بدنم را چرخاند
فرصت اعتراض و جیغ که هیچ...
فرصت نفس کشیدن به من نداد!

بالشت کهنه را از زیر سرم کشید و روی صورتم گذاشت
مغزم تُهی شد...

تقلا برای بلند شدنم را که دید،پایش را نیز مهمان ران‌های پای من کرد
دیگر اکسیژنی نبود...

دیگر امیدی به نفس تازه نداشتم و گوشم فریادهای او را شنید
_آدمت میکنم...من رامت می‌کنم...اسی جربزه نداشته، آره؟

بالشت را فاصله داد
بازدم نداشتم... مبادا اکسیژنی را بی‌هوا دفع کنم

فقط هوا را داخل ریه می‌فرستادم
که باز هم بالشت روی صورتم فرود آمد

دستم بی هدف در هوا می‌چرخید
کاش می‌شد به جایی چنگ بی‌اندازم برای نجات....

_اسی فقط صدا و سیبیل کلفت کرده...فقط منم که از پس زنای پت*یاره‌ای مثل تو برمیام

روی دستش که چنگ انداختم، جیغ زهره به گوشم رسید
+داری می‌کشیش....

انگار هشدار او، این دیوانه را هوشیار کرد
که بالاخره بالشت را برداشت

از پشت چشمان تارم، صورت کریه و کبودش را دیدم
دستانم را سپر صورتم کردم تا مبادا باز هم راه نفسم را ببندد

مثل ماهی بیرون از آب افتاده، فقط لب می‌زدم
تند تند نفس می‌کشیدم

بالشت را کناری انداخت و شالم را محکم از دور گردنم کشید
پوستم به سوزش افتاد...

چرا چیزی نمی‌گفتم؟
چرا ناله نمی‌کردم؟

اصلاً التماسش را می‌کردم فایده‌ای داشت؟

پتو،شال و بالشت را برداشته و مستقیم سمت در رفت
وسایل را روی پله‌ها پرت کرد که صدای کوبیده شدن در حیاط به گوشم رسید

نفس زنان روی تخت نشستم که دوباره سمتم آمد
_پالتو رو در بیار!

چشمان درشت شده‌ام را که دید،غرش کرد
_لیاقت جای گرم و نرم نداری...امشب شب یخ زدن و به گه خوردن افتادنه!!

حرکتی که از جانبم ندید، جلو آمد اولین دکمه‌ی بزرگ پالتو را باز کرد
ماتم برده بود...

کاش می‌مردم و اینطور بی رحمانه ترس به جانم نمی‌ریخت!
دستش را محکم گرفتم و نالیدم

+چرا؟...توروخدا...نکن این کارو !

صدای مادرش بلند شد:
+دختره‌ی سلیطه آبرو برامون نذاشت...زنگ بزن کس و کارش بیان دنبالش

پالتو از تنم بیرون کشید و فریاد زد:
_تو کارای من دخالت نکن

نگاهی به بافتِ نازک صورتی‌ام انداختم و خودم را در آغوش کشیدم
هنوز راه تنفسی‌ام می‌سوخت از بی اکسیژنی...

+داراب...همسایه‌ها می‌خوان زنگ بزنن پلیس...گرفتار میشی بدبخت

پالتو را نیز روی پله‌ها پرت کرد و صدای گوش خراشش را روی سر انداخت
_همسایه‌ها برن حواس بدن به بچه‌های خرابِ خودشون، سرشون تو کار خودشون باشه

مادرش روی پله نشست و به زانویش کوبید
+این دختر چی داره که اینجوری بخاطرش دیوونه شدی؟....نکن با زندگیت!

_زندگیم؟زندگی من وقتی خراب شد که اون حاتم پفیوز نشست زیر پایِ اون پتیاره...وقتی خراب شد که تو پشت منو خالی کردی!

مادرش رسما به اشک ریختن متوسل شد
+نرفتم سراغش؟ تو رو نمی‌خواست...به پاش میوفتادم؟

_آره...به خاطر من میوفتادی به پاش!!!

فریاد سوزناکش چرا بغض به گلویم انداخت؟
برای او اینطور چشمانم پر اشک شد؟
نه...

بغض من برای بدبختی خودم بود
داراب لایق دل سوزاندن نبود!

روی سرش کوبید و بار دیگر فریاد زد
_به خاطر پسرت....

نمی‌فهمیدم درباره‌ی چه کسی حرف می‌زدند
ولی خوب متوجه شدم که حاتم یک جای این کار است....
زخم زده است به این دیوانه...

+ول کن این دخترو بره...به خدا میرم دم خونشون بَست می‌شینم تا جواب بله بهت بده!

داراب دست به کمر چسبانده و عصبی تک‌خندی زد
_با بچه طرفی مگه؟اینم ولش کنم که دستم می‌مونه تو پوست گردو!

نیم چرخی زده و غضبناک خیره‌ام شد
_این خوشگله جایی نمیره

همراه با تکان‌های شدید قفسه سینه‌اش، انگشت به تهدید تکان داد
_امشبه رو تنبیه می‌شی تا ببینم چقدر آدم شدی...شاید فردا یه خبر به خانواده‌ات بدم...کپه‌ی مرگتُ بذار!

گفت و در را پشت سرش قفل کرد

از شیشه‌ی شکسته دیدم که لوازم را گوشه‌ی حیاط پرت کرد

زانو بغل کرده و بالاخره فرو ریختم...
توانستم اشک بریزم و به خدای خودم التماس کنم

باید...باید....باید مرا از دست این دیوانه نجات بدهد!
من چه گناهی به درگاهش کرده بودم؟

دستی به گردن سوزانم کشیدم و بیشتر در خودم فرو رفتم!
پنهای صورتم خیس شد...

قطرات اشک را تند تند پاک می‌کردم
و بغض لعنتی هر لحظه بزرگتر می‌شد

دست روی دهانم فشردم تا هق هق‌ام کنترل شود
نمی‌خواستم به گوش های داراب برسد...

مثل دیو قصه‌ها، قطعا از اشک و ناله‌هایم، جان می‌گرفت

_مگه گفتم بشینی؟؟

با صدای فریادش،سربالا آورده و نگاهش کردم
پشت همان شیشه شکسته خم شده و می‌غرید

_گفتم بکپ...چراغم تا صبح روشن...ببینم چه گهی می‌خوری!

همانطور...
با چشمان خیس خیره‌اش بودم که عصبی‌ترش کردم

روی زانو با حالت نیمه نشسته و با چشمان باریک شده تهدید کرد
_می‌خوای باز بیام پائین یادت بدم چجوری باید کپه‌ی مرگتُ بذاری؟ها؟

نه...هیچ نمی‌خواستم باز هم پایش به زیر زمین برسد
خودم را روی تخت پائین کشیدم
جنین وار در خودم پیچیدم

دست زیر سر گذاشته و به روز بیرون رفتنم فکر کردم
بالاخره می‌رسید آن روز...

زهره چه گفته بود؟
نباید پا روی دم این کفتار می‌گذاشتم

آری...
باید آرام پیش می‌رفتم
حرف‌هایش را جامه عمل می‌پوشاندم تا زودتر زندان بان رهایم کند

_چشمات بازه هنوز...

ترسیده پلک فشردم

صدای پوزخند لعنتی‌اش و بعد قدم‌های محکمی که دور می‌شد، کمی فضا برای تنفس تقدیمم کرد

آهسته چشم باز کرده و نگاهی دزدکی به حیاط انداختم
واقعاً رفته بود...

با پشت دست صورت خیسم را پاک کردم
کم‌کم سوزِ سرما را حس می‌کردم

با این بافت نازک قطعاً تا صبح جان می‌دادم
بازوهایم را بیشتر در آغوش کشیدم

دندان‌هایم چیلیک چیلیک صدا می‌داد
چشم در زیر زمین گرداندم محض پیدا کردن یک رو انداز..

هرچند نازک...هرچند کهنه!
اما هیچ چیزی نبود!

با نگاهی ترسیده،باز هم حیاط را از نظر گذراندم و به آرامی نشستم
تشک رنگ و رو رفته را آهسته بلند کردم

گرد و خاکی که رویش جا خوش کرده بود، چندش آور بود
اما سوز سرما که شوخی بردار نبود

صدای کلید انداختن در قفل،وحشتم را در پی داشت
به سرعت دراز کشیدم و چشم فرو بستم

صدای لَخ لَخ دمپایی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد، به لرز بدنم اضافه می‌کرد
ناگهان جسم سنگین و گرمی روی تنم فرود آمد که نگاه کردم

زهره بود....
با لبی که ورم کرده بود!

پتو به رویم انداخته بود
شرم زده،لب به زیر دندان کشیدم

+واقعاً معذرت می‌خوام...اون سیلی تقصیر من بود!

لبش به یک سمت بالا رفت
_مامان مغزشُ خورد...تا اجازه داد حداقل این پتو رو برات بیارم

پتو را تا زیر چانه‌ام بالا کشیدم
هنوز می‌لرزیدم امّا نه به شدت دقایقی پیش!!!

_یکی دو روز تحمل کن...بعدش میفرسته بری!
+بعدش چی؟

آهی کشید و سر به طرفین تکان داد

_نمیدونم...نمیدونم قراره چی بشه!!

خودم نیز نمی‌دانستم
هیچ تصوری از آینده نداشتم

_رفتی باز فراریش بدی؟
صدای فریاد داراب،هر دوی مارا ترساند

زهره دوان دوان بیرون رفته و در را مجدد قفل کرد
چشم به روی این دنیای کثیف بستم و پا به دنیای کابوس‌ها گذاشتم

از همان کابوس‌هایی که هر وقت ناله می‌کردم،پدرم بر بالینم می‌آمد
حال بیش از تمام وقت‌ها جای پدرم را خالی می‌دیدم

اگر او کنارم بود،وضعیت بهتری داشتم...
آخ از یتیمی...
_____-_____-_____

ساعتی در اختیار نداشتم تا بفهمم چه وقت از روز است...
فکر میکنم تازه آفتاب زده بود که آن میرغضب روانی با سینی صبحانه بر بالینم حاضر شد

دستور داد تا چیزی بخورم و من طبق قراری که شب گذشته با خودم گذاشته بودم، دستورش را اجرا کردم

تمام مدتی که آن لقمه‌های سنگ مانند را،پائین می‌فرستادم چشم از من برنداشت...
سنگ بودند چرا که خودش برایم لقمه گرفته بود

در کمال پررویی، رفتار دیشبش را فراموش کرده و حرف از زندگی آینده زده بود
_یه مراسم عقد برات می‌گیرم همه کف کنن

وقتی نگاه غم‌زده و پر از حرفم را دیده بود، تنها زهرخندی زده و ادامه داده بود...

_فردا پس‌فردا که بری خونه، می‌فهمی فقط منو داری!
منم تا ته عمر هواتُ دارم، از هیچی نترس...

زبان در دهانم نچرخید که بگویم تنها ترس من تویی!
کاش می‌گفتم و حرف میان گلویم سنگ نمی‌شد

صبحانه‌ام که به انتها رسید،بالاخره سینی به دست از صندلی بلند شده و سمت در رفت

آهسته نالیده بودم
+مامانم دق میکنه از نگرانی...بذار یه زنگ بزنم بهش!

با آرامش پچ زده بود:

_امروز قراره همه رو از نگرانی در بیاریم!

رفته بود و حالا من در اوج تنهایی
فقط فکر می‌کردم و فکر...

به همه چیز و هیچ چیز...
ذهنم گاه تُهی می‌شد و گاهی پر از سوال...

صدای بسته شدن در حیاط نگاهم را سمت شیشه‌ی شکسته کشاند!
شیشه‌ای که تمام شب، سرما را داخل می‌فرستاد

و خدا می‌داند چقدر خودم را لعنت کردم بابت خُرد کردنش...

_گفتی بهشون؟
صدای داراب از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید

مادرش آهسته نزدیک پله‌های ورودی خانه ایستاد و سر بالا برد
گمان می‌کنم قصد نگاهش پشت بام بود

+آره...این عفتِ مارموز همون دیشب نصف محله رو خبر کرده...

نگاهش به سمت من کشیده شد و سر به طرفین تکان داد
+یه پام لب گوره...خدا به خیر بگذرونه...والا که دلم آشوبه!

صدای خندان داراب خنجر به روحم کشید
_آشوب نباشه...جمعه‌ی هفته بعد همه‌مون خوش و خرم توی محضریم مگه همینُ نمی‌خواستی؟

مادرش باز هم سر بالا برد و صدا بلند کرد
+اینجورشُ نمی‌خواستم...داراب...مثل روز برام روشنه که تو اصلاً دلت با این دختره نیست...حالا چرا این کارها رو میکنی، اللهُ اَعلم!!

و باز هم اوی مریض بود که خندید
آشفته از روزگار جدیدم،همانطور که از تخت بلند می‌شدم تابی به موهایم دادم

دوباره کِش بسته
و سمت سرویس بهداشتی کنج زیر زمین رفتم

_____-_____

شب شده بود...
و من تنها کارم نگاه به در و دیوارِ این خراب شده بود!

سعی داشتم به حیاط و آن موجود منحوس چشم نیندازم...

از ساعت گذشته که سینی غذایم را برده بود تا همین حالا در حیاط مشغول تمیز کردن چند قفسِ کفترهایش بود!

پتو را بیشتر دور خودم پیچاندم و سر به دیوار تکیه دادم
ثانیه ها به کُندی می‌گذشت...

دلم فریاد می‌خواست...
عجز و لابه و ناسزا گفتن...
اما از دیشب مُهر به دهانم کوبیده بودند!

_الو...جانم شهروز جان؟

میخِ تصویر مقابلم شده و پوزخند زدم
برادرم شده بود شهروز جان؟
برادر خوش خدمتم!!

داراب به سرعت ایستاد و شیرآب را بست
انگار صدای شُرشُر آب، تمرکزش را بهم می‌ریخت

با چشمانی ریز شده،گوش به صدای شهروز سپرده بود
بعد از لحظاتی بالاخره نیشخند زد

_بیاد...من منتظرشم!ببینم...تنهاست یا با حاتمِ؟؟

سپس سر به تایید تکان داده و پچ زد:
_خوبه...تو هم خونه نمون دیگه!

هفته‌ی دیگه واسه محضر خبرت میکنم...

مُدام این جمله را تکرار می‌کرد
حس می‌کردم برای من می‌گوید...

برای اینکه در ذهنم حک بشود راهی جز او ندارم
موبایلش را به جیب شلوار فرستاد و چند قدمی جلو آمد

_مامان...آماده باش که اسی خان داره میاد!

ضربان قلبم روی هزار رفت
بالاخره یک ناجی...

هرچند می‌دانستم همه چیز آرام پیش نمی‌رود
اگر اسماعیل مرا می‌دید در این خانه، خون‌ام را می‌ریخت

اما باز هم مرا با خود می‌برد...
رفتن مهم بود
از اینجا که می‌رفتم دیگر همه چیز را می‌شد حل کرد!

_شنیدی خوشگله؟؟

پلکی زده و از فکر بیرون آمدم
روی دو زانو نشسته و از پشت همان شیشه‌ی شکسته خیره‌ام بود

_داداش جونت داره میاد...خان داداشت!

لب‌هایم ناخودآگاه کِش آمد که جری شد

_ذوق نکن...قرار نیست بفرسمت بری!...
آخه خیلی زود فهمید اینجایی...برنامه‌هامُ خراب کرد...می‌خواستم سوپرایز بشه!!!

کمر صاف کرده و صدا بالا برد
_زهره...از کمدِ اتاقم...پلاستیک مشکی بزرگه رو بنداز پائین!

صدای لَخ لَخ دمپایی، نگاهش را به سمت پله‌های ورودی کشاند
کمی که گردن چرخاندم مادرش را دیدم

+داره میاد که چی؟باز داد و فریاد راه بندازه چی بگم؟
_اتفاقاً ساکت میاد...ساکتم میره...زیر بار نرو که آلا اینجاست!

برق گرفته از تخت بلند شده و جلو رفتم که پلاستیکی جلوی پای داراب پرت شد
چشمانش برقی زد و سمت در زیر زمین آمد

باز می‌خواست چه بلایی سرم بیاورد؟

نفس بریده خیره‌ی ورودش شدم که مستقیم سمت یخچالِ زِهوار در رفته‌ی کنج زیر زمین رفت

با چند تکان کمی جابجایش کرد و بلند گفت:
_بیا اینجا ببینم...

گوش به فرمان جلو رفتم
با خودم گفتم اگر باز هم اوامرش را اجرا کنم
حتماً دلش به رحم می‌آید!

حتما از حرفش کوتاه آمده و می‌گذارد بروم
اما سخت در اشتباه بودم!

با نزدیک شدنم،گره‌ی پلاستیک هم باز شد
دیدنِ آن طناب تمام معادلاتم را بهم ریخت...

بیچاره وار پچ زدم
+می‌خوای چکار کنی؟

طناب را بیرون کشید و خونسرد در چشمانم زل زد
_از اونجایی که دختر خوبی نیستی و نمیشه بهت اعتماد کرد...پس بهتره ببندمت یه گوشه تا اسی بیاد و بره!

خیسیِ مژه‌هایم خبر از طوفانِ گریه می‌داد
ناباور به دستانش نیم نگاهی انداختم

+بذار باهاش برم...من...
_هنوز بابِ دل من نشدی...یکم که بگذره خونه هم میری...

لحن ترسناکش مرا مجاب کرد عقب عقب بروم
با خودم چه فکرها که نمی‌کردم...

گمان می‌بردم با ورودِ اسماعیل،آزاد می‌شوم
اما یقین پیدا کردم که در دستان دیو پلیدی‌ها تا ابد گرفتارم!

کلافه چشم در کاسه گرداند
_میگم دختر خوبی نیستی یعنی این...

با قدم‌های بلندی جلو آمده و قبل از افتادنم به روی تخت،بازویم را گرفت
مرا چفت دیوار کرده و طناب دور شانه‌هایم انداخت

تلاشی برای رهایی نمی‌کردم
دقیقاً چه می‌کردم وقتی راهی برای فرار نبود؟

فقط اشک‌هایم بود که در آن لحظه آزارم می‌داد
ضعیف بودم که اینطور ضجه می‌زدم و منتظر دل رحمیِ او...

طناب بعد از بازوهایم به دور مچ دستانم پیچیده شد

حواسم به طناب و زبری‌اش پرت شده بود که پیش‌روی دستش از نظرم دور ماند...

وقتی انگشت شصتش زیر چشمم آمد، نفسم رفت
خیسیِ چشمانم را گرفت و به امتداد قطرات اشک چشم دوخت

در حرکتی غیرقابل باور،صورتش نزدیک آمد و لب‌هایش به شکار اشک‌هایم شتافت

با حس چندش آوری رو گرداندم و مشت به سینه‌اش می‌کوبیدم تا فاصله بگیرد
اما به بازی‌اش ادامه داد

گونه‌هایم را با همان لب‌های کثیف از گریه‌هایم پاک کرد
سپس مُضحکانه،زبان روی لب‌هایش کشید و زمزمه کرد

_دیگه نبینم واسه رفتن گریه کنی خب؟

آب دهانِ جمع شده‌ام را روی صورتش پرت کردم
کمی حس سبکی نصیبم شد و او بیخیال خندید و خندید....

شانه‌هایم را به نرمی گرفت و سمت یخچال کشاند
فشار دستانش باعث شد روی زمین بشینم...

در همان فاصله‌ای که بین یخچال و دیوار ایجاد کرده بود

ادامه طناب را درو مچ پاهایم پیچاند و گره زد!

+مطمئن باش داداشم می‌ک ُشَتِت!

جوابش تنها پوزخند بود...
گره را محکم‌تر کرد و از جا برخاست

از حرفی که زده بودم آرام نشدم
پس بار دیگر سعی کردم او را با جملاتم آزار دهم

+خدا کنه حاتمم باهاش باشه...دوتایی...

در حال رفتن بود که با شنیدن حرفم، درجا خشکش زد
مُشت شدن دستش،لالم کرده بود

سرچرخاند و غرید:
_دوست داری حاتم هم باشه؟

از موضع‌ام کوتاه نیامدم
+دوست دارم تیکه تیکه شدنتُ ببینم!!

کامل چرخید و نگاهی به روی تخت انداخت
سپس بی معطلی ملحفه ی کثیف و چرکِ روی تخت را کشید

تکه‌ای از آن که پاره شد،سمتم آمد و با تمام تلاشم برای پنهان کردن سرم، آن را دور دهانم بست

_بذار داداشت بیاد و بره...میام سراغت!

همین تهدیدش کافی بود تا آرام بگیرم
افکارم را جمع کنم برای کشیدن نقشه‌ای!!!

صدای پی‌درپی زنگ در، هول و ولا به جان داراب انداخت
برق را خاموش کرد

به سرعت بیرون رفت
دیگر نمی‌توانستم حیاط را ببینم....

+کیه؟چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

طولی نکشید که صدای باز شدن در حیاط و بعد صدای اسماعیل را شنیدم
_داراب کو؟پسر لاشیت کو؟

سعی می‌کردم از پشت آن ملحفه جیغ بزنم...
اما صدای جیغ را خودم نیز به سختی می‌شنیدم چه برسد به اسماعیل...

+چی‌شده اسی خان؟چرا صداتُ انداختی رو سرت دوباره؟
_حروم زاده...با خواهرم چکار کردی؟

+ای بابا...باز خواهرت گم و گور شده؟...مگه دفعه‌ی اولشه که اینجوری داری یقه جِر میدی؟
_خفه شو کثافت...

صدای جیغ زدن که بلند شد،متوجه شدم کار به کتک کاری رسیده است!
مادر داراب بلندتر جیغ کشید:

+ولش کن خدا نشناس...کُشتی بچه‌امُ!

کاش می‌توانست او را بُکُشد
اویی که دست به روی آبروی من و غیرت برادرم گذاشته بود

+نامسلمونا...عوضِ نگاه کردن زنگ بزنید پلیس...
_منو از چی می‌ترسونی زنیکه؟

برادرم با نفسی بریده سعی داشت حرف بزند
و البته که زنیکه را خوب آمده بود
دلم را خنک کرد

_داراب...چه بلایی سر خواهرم آوردی؟حرف بزن تا همین‌جا خونتُ نریختم!

داراب حرف نمی‌زد!
گفته بود نمی‌گذارد من بروم...

چطور حضورم را به برادرم می‌فهماندم؟
صدای جیغم در شلوغی‌های پشت این در ،گم می‌شد...

نگاهی به اطراف انداختم...
نزدیکیِ بیش از اندازه‌ام به آن یخچال لعنتی دست و بالم را بسته بود....

یخچال!!!
برقی از خوشحالی در وجودم چرخ زد!

یعنی می‌توانستم تکانش بدهم؟
آن‌قدر سبک بود که داراب با چند فشار جابه‌جایش کند...
و البته همان قدر سنگین که بتواند صدای بلندی ایجاد کند

+ایهاالناس...من نمیدونم چرا تا جرف خواهرش میشه، میاد جلو خونه‌ی ما...
به من چه که اون هرزه...

قلبم تیر کشید!
داراب یک عوضی تمام عیار بود

تمام توانم را جمع کرده و سعی کردم کمی بچرخم
فقط در حدی که تکیه به دیوار بدهم و با فشار پا روی یخچال، آن را نقش بر زمین کنم

چند ثانیه‌ای طول کشید تا کامل چرخیدم، همان هم نفسم را گرفت

با اولین فشارِ کم جان روی یخچال بود که صدای آژیر ماشین پلیس در فضا پیچید!

خوشحالی تبدیل به ذوقی عجیب در من شد

اگر حالا که سکوتی کوتاه بین مردم برقرار شده بود،می‌توانستم این سنگینی را نثار زمین کنم، برنده بودم

_ چه خبره اینجا؟
+هیچی جناب سروان...این آقا...

برادرم میان حرف داراب پرید و بلند گفت:
_خواهر من گم شده...هرچی هست زیر سر این حروم زاده‌ست!

گرومپ...
صدای مهیبِ افتادن یخچال روی زمین، جیغ از سر خوشحالی‌ام را در پی داشت!

آن‌قدر صدا بلند بود که لحظه‌ای گوشم سوت کشید و بعد صدای مامور را شنیدم
_صدا از کجا بود؟ کی تو زیر زمینه؟

اسماعیل به سرعت و هیجان زده صدا بالا برد:
_آلاست...آلا؟

جیغ می‌زدم ولعنت به آن ملحفه‌ی کثیف!!
عقم می‌گرفت و سعی داشتم تحمل کنم

+حیوون داریم تو زیر زمین...
ـبرو بیارش ببینم!

+نمیشه...وحشیه!شما هم که نمی‌تونی بیای تو سروان...حکم ورود نداری!

به همین راحتی نقشه‌ام...تنها راه فرارم داشت خراب می‌شد
خودم را جلو کشیده و لگد محکمی به بدنه‌ی یخچال وارد کرد

برادرم این‌بار جری شد
ـاون نمی‌تونه بیاد تو...من که می‌تونم!

صدای دویدن قدم‌هایش به روی کاشی‌ها،جانی دوباره به بدنم وارد کرد
با چشمانی اشک آلود خیره‌ی پنجره بودم که بالاخره هیبت‌اش نمایان شد

روی دو زانو نشسته و چشم در فضای تاریک گرداند
این بار که جیغ کشیدم خوب شنید

ـدیدمت...دیدمت آلا...بیاین!آبجیم اینجاست...

تمام شد!
نجات پیدا کردم از خانه‌ی وحشت!!

_بیا درو باز کن...بجنب تا قلم پاتُ خورد نکردم آشغال!

کسی پ اهایش را به اجبار روی کاشی‌های حیاط می‌کشید
حریصانه چشم می‌گرداندم تا بالاخره داراب را دیدم

با لودگی دست در جیب شلوارش فرو برد
با لب و بینی خون‌آلودش سعی می‌کرد بخندد

+دارم میگم حیوون داریم تو زیرزمین....چشات آلبالو گیلاس می‌بینه اسی خان؟
_حیوون هفت جد و آبادته، کلید این خراب شده رو رد کن بیاد

داراب به سمت در حیاط چرخید و صدا بالا برد
+میشه شکایت کرد از این آقا؟ به چه اجازه‌ای اومده تو خونه‌ام؟

دوباره جیغ کشیدم که اسماعیل روی زانو خم شده، نگاهم کرد
عاصی شده بود از دست این دیوانه....

سکوت مامورین پلیس در صدای مردانه و با صلابتی گم شد!
_داراب....

به گوش هایم شک داشتم!
انگار اسماعیل و داراب نیز حالی چون من داشتند که متعجب چرخیدند

نفس هایشان در سینه حبس شده بود
اصلا همه با ورود حاتم لال شده بودند

بله...
حاتم سر رسیده بود!
برای نجات من!!!

جلو آمد، در نزدیک‌ترین حالت ممکن به داراب ایستاد
دست روی شانه‌ی او گذاشت

_بذار کمکت کنم که کلیدو پیدا کنی
+اشتباه کردی اومدی اینجا....

حاتم، دست آزادش را به سمت جیب شلوار او سوق داد اما این داراب بود
که با گرفتن مچ دستش مانع شد

+اومدی چی بشه؟ شاید عشق سابقت نخواد تو رو تو این وضعش ببینه

اسماعیل برق گرفته، یقه‌ی او را گرفت و بدنش را جلو کشید
_چی زر زر میکنی؟

گر گرفته بودم....
فکر اینجای ماجرا را نمی‌کردم که او عوضی بودنش را بار دیگر نشان دهد

اما انگار شمشیر را از رو بسته بود
آلا را نشانه رفته، با سرعت تیر ها را پرتاب می‌کرد
هرکدام هم به هدف می‌خوردند

+چرا از خودشون نمی‌پرسی اسی خان؟

حاتم با صورتی در هم رفته، کلید را از جیبش بیرون کشید و سمت اسماعیل گرفت
ـچی بپرسه؟...چی بپرسه وقتی میدونه تو چه مُخ مریضی داری

اسماعیل کلید را در هوا قاپید و دوان دوان پله‌ها را پایین آمد
خودم را کمی جلو کشیدم

قفل که روی زمین کوبیده شد، اشک روی گونه‌هایم راه گرفت
فکر نمی‌کردم آزاد بشوم...

کلید را سمتی انداخت و در برابرم زانو زد
چشمانش برق می‌زد، یعنی بغض کرده بود؟؟؟

ندیده بودم حتی بر سر دفن کردن پدرم نیز بغض کند، چه برسد به گریه!
او همیشه خان داداش قویِ ما بود

گره‌ی سفت ملحفه را که باز کرد، تازه متوجه سوزش و کشیدگی بیش از حد لب‌هایم شدم
+دا...دا...ش!!

دست دور شانه ام انداخته و بدنم را در آغوش کشید
بوسه روی شقیقه‌ام که کاشت نفس راحتی کشیدم

نگاهم روی داراب و آن پوزخند لعنتی‌اش خشک شد
از بالای شانه‌اش خیره‌ام بود

و اما حاتم...
نگاه پر دردش را به سرعت از رویم برداشت و پشت به ما کرد

گره‌ی دور دستانم شل شد و اسماعیل صدا بالا برد
_لباساش کجاست بی همه چیز؟

طولی نکشید که زهره پالتو و شالم را آورد
خود برادرم لباس به تنم کرد و با خشونت اشک هایم را پاک کرد

دست زیر بغلم انداخت
شانه به شانه‌ی یکدیگر بالا رفتیم
و ای کاش داراب لال می‌شد

+فکر کردی از در این خونه ببریش بیرون، صداها می‌خوابه؟

تازه ورم زیر چشمش را دیدم
پر از لذت شدم و ذوق....

+اسی... آبروی خودتُ بیشتر از این نبر! همینجوریش نقل دهن ملت شدین
_فضولیش به تو نیومده

حاتم پشت سر ما به راه افتاده بود
فقط چند قدم کوتاه تا خروج‌مان مانده بود

+من حاضرم آبجیتُ بگیرم...

دوباره آتش به جان اسماعیل ریخت که آنطور مرا رها کرد و چرخید تا مشت دیگری حواله‌ی داراب کند
اما حاتم مانعش شد

دیدم که خودش سمت داراب رفته و پشت گردنش را گرفت
_دهنتُ گِل....

داراب خندید و آن خون زشت میان دندان‌هایش چندش‌آور بود
+چرا به تو فشار میاد سلطان؟

نگاهش را به من دوخت و اسماعیل را مخاطب قرار داد
+بده به فکر آبروتونم؟

هیستیریک جیغ کشیدم
+آبرویی که خودت بردی؟...من چرا باید گیر تو بیوفتم؟

به سمت در چرخیده و ماموران پلیس را مخاطب قرار دادم
+دیشب داشت منو می‌کُشت...داشت خفه می‌کرد

اسماعیل دست روی لب هایم فشرد
_هیس...تموم شد! بیا بریم...خودم پدرشُ در میارم

چنگی به روی دستش زدم
+الان...الان پدرشُ در بیار...

_برای شکایت تشریف بیارید کلانتری... تشکیل پرونده بدید

جلوی در رسیده بودیم!!
پلیس این را گفته و منتظر به اسماعیل چشم دوخته بود

به نیم رخ برادرم چشم دوخته و زمزمه کردم
+میریم دیگه، مگه نه؟

برای پاسخ دادن خیلی چشم انتظارم گذاشت
اما بالاخره چیزی که انتظارش را داشتم به زبان آورد

_تورو می‌ذارم خونه، میرم
+بهتره خانم هم تشریف بیارن

اسماعیل مانده بود لنگ در هوا...

که مادر داراب جیغ و لابه را کنار گذاشت و دستم را محکم کشید

در صورتم فریاد زد
_آخرش کرم خودتُ ریختی...پسرمُ بدبخت کردی

دستم را پیچاندم اما بد روزگار رهایم نمی‌کرد
+نترس...تو رو میفرستم پیشش...هم دستش بودی دیگه

نگاه حیرانش را به اطرافیانش دوخت
با هدایت اسماعیل سمت ماشینش که انتهای همان کوچه‌ی باریک پارک شده بود، راه افتادیم

پا در حیاط گذاشته و نگذاشته مادرم سمت‌مان دوید
بوسه به جای جای صورتم کاشت و قربان صدقه‌ام رفت

_موش آب کشیده شدیم...بذار بریم تو...بقیه‌اش مال خونه!

یک ساعتی می‌شد که باران شروع به باریدن کرده بود
دقیقا از وقتی که پا به کلانتری گذاشته بودیم

همان جلوی در، پالتو و شال بافت خیسم با کمک مادرم از تنم بیرون کشیده شد
شیرین با چشمان گریان جلو آمد و بغلم کرد

+چکارش می‌کنن بی شرفُ؟ زندانی میشه دیگه؟

اسماعیل با چشم و ابرو اشاره‌ای به من کرد و زمزمه کرد
_حالا میگم بهت ننه!

نمی دانم مراعات چه چیزِ مرا می‌کرد
شاید ترس و تنفرم از داراب....

_شیرین ببرش بالا...جون تو تنش نیست!

خواهرم به حرف اسماعیل زیر بغلم را گرفته و پا به پایم سمت راه پله قدم برمی‌داشت
اسماعیل سعی به خالی ک ردن اطرافش را داشت

تا خوب به مادرم حرف بزند
و این دلشوره‌ی لعنتی چه می‌گفت؟!

آخرین پله را نیز رد کردیم که شیرین بینی‌اش را بالا کشید و زمزمه کرد:
_برو تو اتاقت...برم به لیوان شیر گرم برات بیارم عزیزم

بازوانم را در آغوش کشیده و آهسته سمت اتاقم رفتم
پتو را از روی تخت کنار زده و درست قبل از نشستن بود که صدایی به گوشم رسید

_آلای من...

ترسیده چرخی زده و بی‌نفس به مردی که در چهارچوب اتاقم ایستاده بود خیره شدم
چهره‌اش درست مانند ساعتی قبل در کلانتری بود

با همان نگاه کینه توزانه...
و پوزخندی خون آلود...

_آدمت می‌کنم...

گفت و به سمتم حمله ور شد
سرم را در پناه دستانم برده و تنها توانستم جیغ بکشم

آنقدر بلند و پرتوان که گوش‌هایم سوت کشید و گلویم به سوزش افتاد!
صدای دویدن روی پلّه‌ها خبر از ورود ناجی‌هایم می‌داد

میدانستم اسماعیل آمده ولی هنوز جرات نداشتم پلک باز کنم
_چرا جیغ می‌کشی؟می‌خوای ننه رو سکته بدی؟

هراسان و نفس بریده قبل از دیدن خانواده‌ام، نگاهی در اتاق گرداندم،خبری از داراب نبود...
اصلاً حواسم کجا بود؟

مگر بعد از شکایتم،به بازداشتگاه منتقل نشده بود؟

خیالات به سراغم آمده بود...

ذهن ترسیده‌ام تصویر و صدای آن منحوس را برایم یادآوری می‌کرد...
ترس مرا فلج کرده بود!

مانند کودکی‌هایم...
به شدت وحشت کرده بودم

_بیا مادر...بیا بریم پیش من...

بغض کرده چشم در صورت نگران مادرم دوختم
آغوش برایم باز کرده و با دست دیگرش تلاش می‌کرد اسماعیل را کنار بزند

شب سختی بود...
شبی پر از کابوس...
پر از ترس و ناله!!!

_وای...داغت به دلم بمونه شهروز!

با مویه‌ی مادرم پلک به روی پنجره باز کردم
شب را مهمان اتاق مادرم بودم
مهمان آغوشش و سپس تخت او...

+مامان هیس...می‌خوای بیدارش کنی؟ ببینم سمانه...مطمئنی کار اون بوده؟

_آره...اسماعیل دیشب پشت تلفن به حاتم خان گفت...آلا توی کلانتری تعریف کرده!

خوب کاری کرده بودم
باید همه می‌دانستند شهروز با خواهرش چه کرده است...
مگر می‌شود برادر با خواهرش چنین کند؟

آه سوزناکم را بیرون فرستادم که مادرم نالید:
_چی بگم؟چه نفرینی کنم که هم دلم بیاد هم خنک بشه؟

آخ مادر...
کار از نفرین و گریه گذشته بود!

+حالا ازش شکایت هم کرده؟
_اینو دیگه نمی‌دونم...

بر جایم غلتی زده و کمی تُن صدایم را بالا بردم
+آره...هر قبرستونی گم و گور شده باشه پیداش می‌کنن و می‌ندازنش کنار دست اون عوضی!

هر سه به داخل اتاق سرک کشیده بودند
مادرم روی زانویش کوبید و تند تند صورتش را از اشک پاک کرد

آهسته روی تخت نشستم و ادامه دادم

+از مادرش هم به جرم هم‌دستی شکایت کردم اونم مامور فرستادن دنبالش!

شیرین با غیض گفت:
+خوب کاری کردی...عفریته...مامان یادته اون روز تو حیاط؟...عجب مارموزیه!!

تابی به موهایم داده و مستقیم به سمت سرویس رفتم
همانطور صدایم را به گوش همگی رساندم

+مامان...یه وقت سعی نکنی رای منو بزنیا!
_ من غلط بکنم...آلا...اومدی یه زنگ به این دوستت بزن...اونم بیچاره دل تو دلش نبود

جمله آخرش را رو به سمانه زده بود
آبی به سر و صورتم زده و چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ام را در آینه برانداز کردم

زیر چشمانم گود رفته و گوشه‌ی لب‌هایم خون مُرده شده بود
حتی می‌توانستم رد کمرنگ انگشتانش را روی پوست گردنم ببینم!

مشت دیگری آب به صورتم پاچیدم که صدای زنگ آیفون در خانه پیچید
آنقدر معطل کردم که بالاخره کسی به داد آیفون بیچاره رسید

_بله؟خوش اومدی...

چه کسی در این شرایط بحرانی به فکر مهمانی افتاده بود که شیرین با ذوق خوش‌آمد گویی می‌کرد؟

کمی دست خیسم را روی گردن و بالای سینه‌ام کشیدم انگار گر گرفته بودم
_کو؟کجاست؟

با صدای نگار چشمانم گرد شده و به سرعت درب سرویس را باز کردم دقیقاً مقابلم ایستاده بود...

لحظه آخر اشکِ جمع شده در چشمانش را دیدم بعد در آغوشش فشرده شدم

چنگ در موهایم زد و با بغض غرید:
_وای من مُردم...خوبی؟ سالمی؟

بدنم را عقب کشید و با صورت اشک آلود، موشکافانه نگاهم کرد
تلاش کردم کمی لبخند بزنم

+تو از کجا باخبر شدی؟همین الان مامان داشت می‌گفت به نگار زنگ بزن
_من همون دیشب بهش گفتم

در جواب شیرین تنها لبخند زدم که نگار صورتش را پاک کرد و پاک کرد...
اما هنوز اشک‌هایش می‌چکید

_وای من چقدر خنگم...جعبه شیرینی تو ماشین جا موند...برم بیارم!!!

چرخید تا بیرون برود که دستش را سریع گرفته و سرش را محکم روی شانه‌ام فشردم
+می‌خوای بری یواشکی گریه کنی؟

هق‌هق و خنده‌اش در هم پیچید
او را خوب می‌شناختم....

حوله به تن درحال زیر و رو کردن کمد شلوغم بودم

بعد از رفتن نگار بود که بالاخره توانستم تنی به آب بزنم
نهار را که کنار یکدیگر خورده بودیم،رفته بود!

لباس‌های مچاله شده را کمی جابجا کردم که جعبه‌ی کوچکی روی زمین افتاد
جعبه‌ای به شدت آشنا...

هنوز شکل و شمایل محتویات جعبه را به خاطر داشتم...
دل به دریا زده و بازش کردم

با دیدن انگشتر نشانِ هدیه از جانب حاتم، تمام خاطرات آن روز مثل برق و باد از جلوی چشمانم عبور کرد!

روزی که نگار به او گفته بود اگر اشک مرا در بیاورد با او طرف حساب است و حاتم چه گفته بود؟

آه...آلا فقط روزی گریه می‌کند که من مرده باشم!
اصلاً می‌دانست من چندین روز گریه کرده‌ام؟
پشت سر اویی که تمام عشقم بود...

با شنیدن تقه هایی که به در می‌خورد
هول شده انگشتر و جعبه‌اش روی زمین رها شد

وصدای اسماعیل بیشتر هولم کرد
_بیام تو؟
+نه...هنوز لباس تنم نیست!

تند گفته و جعبه را به محل اختفایش برگرداندم
یک بافت و شلوار ساده به سرعت تن زدم و حوله را روی درب کمد آویزان کردم

لحظه‌ی آخر چشمم آن دسته گل خشک شده را از نظر گذراند...
در اولین فرصت باید تمام خاطرات حاتم را دور می‌انداختم!

در اتاق را باز کردم و زمزمه کردم:
+بفرمایید داداش...

نگاهی به سر تا پایم انداخته و همانطور که سمت تخت می‌رفت زمزمه کرد:
_یه حوله بنداز رو موهات... تا حرفام تموم شده و بخوای خشکشون کنی طول می‌کشه!

گوشه‌ی تختم نشست که گفتم:
+نه خوبه...چیزی شده؟

به کنارش ضربه‌ای زد که با مکثی کوتاه و فاصله‌ای کم نشستم
نیم رخش را از نظر گذراندم...

شکسته شده بود برادرم
بعد از فوت پدرم پیش نیامده بود که اینطور با دقت نگاهش کنم

دستانش را در هم گره زد و سر به طرفم چرخاند
مستقیم در چشمانم خیره شد
_تو با حاتم سر و سِری داشتی؟

به آرامی خندیدم...
حس می‌کردم با این خنده، هول شدنم از دیدش پنهون می‌شود

+این...چه...سوالیه داداش؟

_فقط جوابمُ بده...آره یا نه؟
+نه...اصلاً!!

قاطع گفتم و حتماً که آن گل‌های خشک و انگشتر نشانِ پنهان در کمد برایم دهن کجی می‌کردند!

آن عکس‌ها که هنوز در موبایلم داشتم چه؟
شک نداشتم که به ریشم می‌خندیدند!

خیره خیره نگاهم می‌کرد
به دنبال ردی از دروغ در صورتم بود

+بخاطر حرف اون پسره می‌پرسی؟
_ذهنمُ درگیر کرده بود...

سرش را خم کرده، دست میان موهای کوتاهش کشید
سپس پوف کشان به آینه قدی نگاهی انداخت
مشخص بود چقدر مستاصل است

وچرایش را نمی‌دانستم...
یعنی... اصلاً قابل حدس نبود...
وه مینطور قابل انتظار از اسماعیل!!

_اومدم بهت بگم که...پوف...بری شکایتتُ از شهروز پس بگیری!

ابرو در هم کشیدم و دستانم را چلیپا کردم
+مامان بهت چیزی گفته؟همین امروز گفتم رای منو نزن...

همانطور که سر به طرفین تکان می‌داد گفت
_نه...اون حرفی نزده...حرف خودمه!
+چرا؟ دلت سوخته یا فکر آبروتی؟

غم زده نگاهم کرد
_هیچ کدوم...میخوام خیالش راحت باشه تو هیچی به ما نگفتی...باز سر و کله‌اش پیدا بشه!!

پوزخند زنان چشم از صورتش برداشتم که ادامه داد:
_می‌خوام خودم تقاص تو رو پس بگیرم

+می‌خوام بره کنار دست همون عوضی...بره آب خنک بخوره...اصلاً تو خبر نداری! داراب بهش گفته گم و گور بشه تا روز محضر خبرش کنه!!!

کلافه از تخت بلند شده و پنجره را باز کردم
+خوب نقشه‌هاش نقش بر آب شد...

پرده را مرتب کردم که با جمله بعدی اسماعیل برق گرفته سمتش چرخیدم

_اونم درمیاریم از بازداشتگاه!

+چی؟

با چشم و ابرو اشاره‌ای به پنجره کرد
ــمی‌چایی...
+داداش...

پلک روی هم فشردم
به نقطی جوش رسیده بودم...

+داداش نفهمیدم چی گفتی!!
ــمیاریمش بیرون...خودم میرم سر وقتش...خودم تسویه حساب میکنم...این چیزا با قانون و زندان درست نمیشه، بعدشم ...

از روی تخت بلند شد و مقابلم ایستاد
ــپامون برسه به دادگاه و دادسرا،اسمت بیشتر از این میوفته سر زبونا!!

انگشت اشاره‌ام را به سمت نشانه رفتم!
+پس نگو فکر آبروت نیستی...فکر و ذکرت سر زبون نبودن و پشت پرده قایم شدن...بعدش می‌خوای چکار کنی باهام؟

بغض کرده بودم و از پاسخش می‌ترسیدم!
اما او تنها، کمی خیره‌ام شد

+اسماعیل داری دیوونه‌ام میکنی! تو رو خدا یه چیزی بگو...بعد از آزادیش چی؟

_هیچی...هیچی نمیشه...الکی نگرانی!!

گفت و به سرعت بیرون از اتاق رفت که صدا بالا بردم:
+من شکایتمُ از هیچ کدومشون پس نمی‌گیرم

پا روی اولین پلّه گذاشته بود که با شنیدن صدایم از بالای شانه نگاهم کرد

به شقیقه‌ام ضربه‌ای زده و ادامه دادم:
+عقلم اینجوری حکم میکنه!
_تو فقط جلوی دماغتُ می‌بینی...

دیگر صبر نکرد تا پاسخش را بدهم
پله‌ها را پایین دوید و مستقیم از خانه بیرون رفت

از حرص زیاد پوزخند زنان در اتاقم را به هم کوبیدم

به من می‌گفت فقط جلوی بینی را می‌بینم؟
یعنی فکر بعدش را نمی‌کردم؟

چرا...
خوب هم می‌کردم...
مثلا میدانستم بعد از آزادی‌اش مستقیم به سراغم می‌آید

نگاه غضبناکش در کلانتری چنین می‌گفت!

نگفته تهدیدم کرده بود و من سعی داشتم نترسم

حتی وقتی دستبند به دست بلندش کردند تا به بازداشتگاه منتقلش کنند، زمزمه کرده بود:
_به زودی می‌بینمت!

فریاد اسماعیل نیز چیزی از ترسم کم نکرد ولی حاتم...
با همان صدای کلفت و گیرا گفته بود

_آره...وقتی قاضی حکمت رو میگه همه می‌بینیمت!

آن شب دلم قرص شده بود
اما حالا...زیادی می‌ترسیدم

لب زیرینم به سوزش افتاد که بالاخره فشار دندانم را از رویش برداشتم
تلفن را قطع کرده و مجدد شماره اسماعیل را گرفتم

صدای سمانه میان بوق‌های سرسام آورد در گوشم پیچید
_شاید وسط راه پشیمون بشه...

زیر چشمی نگاهش کردم و این بار شروع به کندن پوست کنار ناخنم کردم!
تماس بار دیگر قطع شد

بی قرار باز هم شماره را گرفتم

_ول کن آلا...بالاخره که پیداش میشه...اصلاً بیا بریم خونه ی ما که وقتی اومد...

با صدای زنگ آیفون به سمتش دویدم و تلفن را روی میز غذاخوری رها کردم
+کیه؟

_زهره‌ام...میشه درو باز کنی؟
+چکار داری؟اگه اومدی برای وساطت...
_وسایلت رو آوردم

دکمه را فشرده و غریدم:
+بذارشون همونجا پشت در و برو!
_داداشت...رفته سند گذاشته واقعا؟

پلک بسته و پیشانی‌ام را به دیوار چسباندم که ادامه داد:
_وقتی مامانم زنگ زد که شوهرمُ بفرستم دنبالشون اصلاً باورم نشد!

پس اسماعیل به هدفش رسید...
کار خودش را کرد!!!

سند گذاشته بود برای آن بی‌وجدان!
با کدام عقلش چنین کرد؟

حال من بودم که فقط جلوی بینی‌ام را می‌دیدم؟
او خیلی آینده نگری کرده بود؟

از شدت خشم نمی‌دانستم چه چیزی بگویم....
مغزم از کار افتاده بود!

_با دست پس می‌زنین، با پا پیش می‌کشین؟ دخترِ خوب... اینجوری که بدتر آبروریزی شد!
+وسایلُ بذار و برو!

خیلی خوب می‌توانستم دهن به دهنش بگذارم و جواب تندی بدهم اما فقط می‌خواستم برود...

برود تا من بیشتر فکر کنم!
سعی داشتم فکر اسماعیل را بخوانم ولی به بن بست می‌رسیدم....

چند ثانیه بعد وقتی صدای بسته شدن در حیاط به گوشم رسید، گوشی آیفون را بر جایش کوبیدم
مادرم سوالی نگاهم می‌کرد

+اسی رفته سند گذاشته...چی تو سرشه؟

جوابش تنها غمگین نگاه کردن به منِ بیچاره بود که صدا بالا بردم
+پاشُ گذاشته جا پای شهروز؟

سمانه از مبل دل کند و شانه‌ام را آهسته گرفت
_نه اینطوری نیست، حتما می‌خواد...

دستش را با شتاب پس زدم و قدمی عقب گذاشتم
+به جای ماست مالی کردن، یکم فکر کنید...میخواد منو بدبخت کنه...

مستاصل به مادرم چشم دوختم
+من میدونم....حرف حرفِ داراب میشه!
_نه مادر؛ مگه الکیه؟

خودم را روی مبل پرت کردم
+الکی‌تر از این حرفاست...اسی شده شهروزِ دوم...زنگ بزنین بهش!!

به صفحه‌ی خاموش تلویزیون خیره شدم
ذهنم قفل شده بود

از چاله بیرونم آورده بودند تا با دستان خودشان مرا به چاه بفرستند

این قصه سر دراز داشت...
من هم برایشان قصه می‌بافتم
اما قبلش باید با اسماعیل حرف میزدم

_____

در اتاق مادرم، زیر پریز برق نشسته و موبایلِ در حال شارژم را زیر و رو می‌کردم

صدای پچ پچ سمانه مشکوکم کرد که گوش تیز کردم
_نه دیگه...گفت داخل نمیاد، بریم بهتره!

پس اسماعیل بالاخره آمده بود
موبایلم را رها کرده و سمت در خروجی دویدم

از همان آویز جلوی در، روسری بزرگ مادرم را چنگ زدم که گفت:
_آلا؟ کجا میری؟ سر فرصت حرف میزنیم باهاش!

میان حیاط رسیده و بلند گفتم
+وقتش الانه!!!

با باز کردن در حیاط، پراید سفید رنگ اسماعیل مقابلم نمایان شد منتظر همسرش بود تا به سرعت گازش را بگیرد و برود

با دیدنم ابرو در هم کشید....
هه... او طلبکار بود!؟!

+فرار میکنی داداش؟ از کی؟ از چی؟

به سرعت از ماشین پیاده شده و دست روی سقف ماشین گذاشت
_صداتُ بیار پایین...این چه وضع بیرون اومدنِ؟

+به خودم مربوطه... برای چی رفتی سند گذاشتی برای اون هیولا؟ اسی... ندیدی اون شب وضعیت منُ؟

در راننده را محکم کوبید و ماشین را دور زد
اخم‌هایش غلیظ‌تر شده بود

با نزدیک شدنش، استوار بر جایم ماندم که غرید
ـبرو تو حرف می‌زنیم

+ آهان... الان میخوای حرف بزنی؟ داشتی یواشکی می‌رفتی که...!

دست روی شانه‌ام گذاشته و مرا به عقی هل داد
ـداد و قال نکن دختر؛ میخوای بیشتر از این آبرو ریزی کنی؟

در حیاط را بست که دستانم را چلیپا کردم و چشم باریک...
+ من آبروریزی کردم؟

سر به سمت آسمان برد؛ کلافه بود
یعنی از من کلافه‌تر؟؟؟

ـبرو تو...بذار سر وقتش حرف می‌زنیم
+وقتش دقیقا چه روز و ساعتیه؟ اگه الان بری، دیگه محاله پیدات کنم

نگاهی به پشت سرم انداخت
_ننه بیا ببرش تا چاک دهنم باز نشده

من هم مانند او غریدم؛ مبادا فکر کند کوتاه می‌آیم از تهدیدش...
+بذار باز بشه ببینم چی میخوای بگی

دست به روی پیشانی‌اش گذاشت و سپس با حرص تا انتهای ریش‌هایش کشید
_اون پسره حرف از بی‌ناموسی می‌زد... حرف از کارایی که با تو... استغفرا... ؛ برو آلا الان وقت حرف نیست

پس داراب زهرش را ریخته بود
حرف از اتفاقی زده بود که هیچوقت رخ نداده بود

با صدای سیلی، به عقب چرخیده و مادرم را دیدم که هنوز دستش روی گونه‌اش بود
_وای خاک به سرم...

+دروغ گفته، هیچی نشده...هیچ اتفاقی نیوفتاده
_ خودم اون شب وضع لباساتُ دیدم

متاسف، سر به طرفین تکان دادم
چطور می‌گفتم تا باورم می‌کردند؟؟؟

+خواستم از دستش فرار کنم، تنبیه‌ام کرد... بعد از این که از خفه کردنم پشیمون شد، پالتو و شال و پتو رو ازم گرفت که تا صبح به خودم بلرزم

چشمانی که اشک درون‌شان حلقه زده بود را به نگاه اسماعیل دوختم
+مثل سگ بلرزم و به غلط کردن بیوفتم... دروغ به خوردت داده داداشِ من

ـدروغ یا هرچی...اون زنیکه، ننه‌ی بی همه چیزش، همه جا رو پر کرده که آلا چند وقت دیگه شکمش میاد بالا...

مادرم هین کشان کنارمان ایستاد و تشر زد
ـبس کن اسماعیل، خجالت بکش از این حرفا

برادرم بیچاره‌وار صدا بالا برد
ـدِ من که گفتم بیا ببرش وگرنه دهنم وا میشه....

+اشتباه کردی...نباید می‌رفتی سند می‌ذاشتی...من این همه جلز ولز کردم ولی تو عین خیالت نبود!

بغض کرده بودم!
نمی‌دانم چرا پایان این حرف ها را هیچ خوش نمی‌دانستم....

مادرم دست پشت کمرم گذاش ت و کمی هلم داد
می‌خواست این حرف‌ها هرچه زودتر تمام بشود

اما اسماعیل دیگر دست بردار نبود...
_حالا که تا اینجاشو گوش کردی، بذار مابقیشم بگم بعد برین

بر سر جایم ماندم، اما دیگر نگاهش نکردم
جرات نداشتم...
دیگر از تک تک کلماتش می‌ترسیدم

مبادا حرفی بزند که من فرو بریزم
نکند حرفش همانی باشد که در ذهنم می‌چرخید؟؟؟

_اولش میخواستم سند بذارم تا حسابمُ باهاش تسویه کنم، بندازمش جلوی سگا...ولی امروز اون حرفا رسید به گوشم
+اسماعیل....

سمانه بود که این چنین می‌نالید تا برادرم، حرفش را ادامه ندهد
اما گفتم که...
او تا انتهای ماجرا را باید می‌گفت

_حرفا رو از دهن مردا شنیدم... داراب باید پا پیش بذاره... باید جمع کنیم این حرفارو!

چشمان گرد شده‌ی همه را از نظر گذراندم
و صدای مادرم پیچید:
+مگه از رو جنازه‌ی من رد بشی

اسماعیل انگار صدای او را نشنید که ادامه داد

_آلا؟ عقد می‌کنین...نمی‌ذارم دستش بهت برسه...اصلا نمی‌ذارم به ظهر فرداش بکشه...صبح علی الطلوع می‌برمت برای طلاق

از بالای شانه نگاهش کردم

+فکر کردی با خَر طرفی؟ داراب هم بعد از عقد دست از سر من برداشت...

_جرات داره کار اضافه کنه؟

+به خدا...خودمُ میکشم

گفتم و سمت پلّه‌ها دویدم

کسی مانعم نشد....

حالم را درک می‌کردند

اصلا مشخص بود همه با اسماعیل مخالف هستند

درب اتاقم را که کوبیدم صدای بلند اسماعیل به گوشم رسید

_پس جنازه‌ات میره محضر...

طول اتاق را برای بار دهم طی می‌کردم و صدای مادرم را به وضوح می‌شنیدم که در حال مشاجره با اسماعیل بود

کمی بعد فرد آشنایی به معرکه اضافه شد...

افسانه!!

+آقا اسماعیل...آخه این راهشه؟ببخشید دخالت میکنم ولی دلم نمیومد،با آینده‌ی اون دختر بازی کنی
_آخه آبجی...شما از هیچی خبر نداری!

کنار پنجره ایستادم و کمی پرده را کنار کشیدم
افسانه چادر به سر در نزدیکی اسماعیل ایستاده بود و اسماعیل با صورتی بر افروخته روی تخت چوبی...

+مگه میشه خبر نداشته باشم؟
_خدا پدر مادرتُ بیامرزه پس من حق دارم دیگه!

+من کی همچین حرفی زدم؟ اسی خان...از روی عصبانیت تصمیم نگیر، یه تصمیم اشتباه...

اسماعیل به سرعت از روی تخت بلند شد و رو به سمانه اشاره زد تا زودتر راهی بشوند
سپس همانطور که سمت در می‌رفت گفت:

_هر موقع ننه‌اش زنگ زد بگو بیان...کارو به روزای بعد نندازین، هرچی زودتر بهتر...

پس فکر همه جایش را کرده بود!
هر چه زودتر بهتر؟؟

مگر از جنازه‌ام رد می‌شد...
جنازه...جنازه...جنازه...

در حیاط چه گفته بودم؟
تهدید کردم که خودم را می‌کشم و او جدی نگرفت

نباید هم جدی می‌گرفت
من برای یک عقد مسخره خودم را به دست خاک نمی‌سپردم...

فکر بهتری باید می‌کردم!
زیر بار حرف زور نمی‌رفتم نه فقط حالا...هیچوقت!!

تاریکی به زمین و زمان چیره شده بود و من باز هم در اتاق مادرم پناه گرفته بودم
مهمان داشتیم و من قصد بیرون رفتن از اتاق را نداشتم

مهمان ها هم بسیار آشنا بودند...
افسانه و حاتم!

البته که همسرش نیز از ترس همراهی‌اش می‌کرد...
از ترس عشق سابق شوهرش

+به نظر من عقد کنن تموم بشه بره...حرف و حدیثا هم تموم میشه!
_اگه نمی‌تونی ساکت بشینی برگرد خونه

صدای آرام حاتم بود
مبل‌های نزدیک به در اتاق را برای نشستن انتخاب کرده بودند که اینطور صدایش را شنیدم

لحظه‌ای سکوت برقرار شد که حاتم گفت:
_من با اسی حرف می‌زنم...

+مادر مگه با حرف درست میشه؟این همه من حرف زدم،افسانه حرف زد!
_شاید من بتونم کاری پیش ببرم!
نمیشه که هول هولکی عقد کنن

زیرلب زمزمه کردم:
+فعلاً که بریدن و دوختن...پس میشه!

لحن شرمگین مادرم را شنیدم و آب شدم
نه از خجالت، از عصبانیت!
اسماعیل ما را تخت فشار روحی گذاشته بود

+والا میگه مادر پسره چرت و پرت گفته...امروز عقد کنن فردا طلاقشُ میگیره!

_می‌دونم چی گفته...اسی حالا داغ کرده...وگرنه خودشم می‌دونه داراب بعد عقد، ول کنهِ ماجرا نیست، رسماً میشه صاحب...

آری صاحبم می‌شد...
زنان و دختران حتما جنس بودند!

که همسران یا پارتنرشان می‌شدند صاحبان بی چون و چرا...
بی اجازه حتی آب نخورند چه برسد به کارهای دیگر!!

_آخ...میشه بگین یه چای نبات برام بیارن؟آخه ویار دارم همش!
+شیرین...پاشو مادر!

وای از این زن که همه وقت و همه جوره قصد سوزاندن داشت...
عمدی بودن کارش برای همه عیان بود که افسانه آن‌طور جبهه گرفت

_شما بهتره برگردی خونه...با این وضع تو این هوا بیخ ریشِ ما چسبیدی که چی بشه؟
+وا...حاتم؟

ناز و عشوه‌ی کلامش نیز چاره ساز نبود چرا که حاتم نیز پشت خواهرش را گرفت

_پاشو برو...بعد اینجا میرم جایی،میری خونه خودمون!
+آره...بهتره پائین نری، هلیا نوکرت که نیست

متوجه شدم چطور با حرص از روی مبل بلند شد

پایه‌ی مبل روی زمین کشیده شد و سپس صدای قدم‌های محکمش در خانه پیچید!

اخبار را به سرعت برای نگار فرستادم که بار دیگر صدای حاتم به گوشم رسید
ـ من حلش می‌کنم، مبادا نگران باشید، نمی‌ذارم داراب هر غلطی می‌خواد بکنه

+الهی برای بچه‌ام بمیرم،شبا خواب نداره از ترس اون...

گفتن این حرف‌ها چه تاثیری داشت؟
حاتم نهایتا می‌خواست کمی بیشتر روی مغز اسماعیل برود

ولی اگر برادرم تصمیمش را گرفته بود، کسی حریفش نمی‌شد!!

باید فکر بهتری می‌کردم...
با صدای "دینگ دینگ" قفل موبایلم را زده و پی‌ام نگار را از نظر گذراندم

" دستشونُ بزار تو پوست گردو"
"فقط به مامانت بگو می‌خوای بری،بعد بیا پیش من..."

با لبخند برایش نوشتم
"داراب اونجا رو بلده"
"نمی‌ذاره قِسِر در برم"

کلمه ی درحال تایپ...
باعث شد سر به دیوار تکیه داده و با خود فکر کردم

اگر واقعاً می‌شد به خانه نگار بروم، ممکن بود بیخیال ماجرا بشوند؟؟
ولی به سرعت پیدایم می‌کردند

"خونه رو عوض میکنم، تو فقط بیا"

نمی‌شد...
مگر چه مدت می‌توانستم در آن خانه پنهان شوم؟

محل کار چه می‌شد؟
بالاخره بعد از مدتی باز در چنگال‌شان اسیر می‌شدم

باید فکر بهتری می‌کردم...
باید ذهنم را از خشم خالی می‌کردم تا بتوانم تمرکز کنم

_خاله دل نگرون نباش...میرم سر وقتش!! یاعلی

یاعلی گفتنش یعنی قصد رفتن دارد
سایه‌ی قدم‌هایش را از زیر در اتاق دیدم

لحظه‌ای مکث کرد...

احساس می‌کردم از پشت در مرا می‌بیند

خوب مرا زیر نظر دارد و قلب غم زده‌ام را لمس می‌کند
صدای مادرم را که شنید قدم تند کرد برای خروج!

+خدا خیرت بده...خدا کنه تو بتونی کاری از پیش ببری، به هر حال تو حکم داداش بزرگترش ُداری!
_خاله خیره ایشا...با اجازه!!

افسانه نیز پشت سر حاتم به راه افتاد
من ماندم و ذهن پر و در عین حال خالی‌ام...

_چرا بدون هماهنگی با من رفتی پیش دکتر؟؟

با خنده‌ای که پشت‌اش کلی غم نهفته بود به نگار چشم دوختم

+از کِی تا حالا باید هماهنگ می‌کردم؟
_از وقتی که تصمیم‌های غلط می‌گرفتی!

پرونده بیمار را امضا کرده و بستم!
+تصمیمم غلط نیست... درست ترین کاریه که تا حالا کردم

دست روی اِستیشین تکیه داده و چشم باریک کرد

_بهت گفتم خونه‌امُ عوض میکنم، اصلاً یه محله‌ی خیلی دور...
+خونه رو عوض کنی...بیمارستان چی؟

سکوتش نشان از فکر مشغولش بود!
+پس دیدی این تصمیم من بهترین راهه؟

_منم میام!
+منو به زور قبول کرد که برم عزیزم

روی صندلی آوار شده و خیره‌اش شدم
+به خدا الانم که بهش فکر می‌کنم دلم می‌گیره نمی دونم تنها می‌تونم تو یه شهر غریب دووم بیارم یا نه! تو دیگه این قیافه رو به خودت نگیر

آه کِشان اِستیشن را دور زده و کنارم نشست
_حالا کجا؟
+یزد... به نظرت از پسش برمیام؟

دستم را محکم گرفت و سعی کرد که طرح لبخند روی صورتش بزند
_آره...تو خیلی دختر قوی‌ای هستی، اصلاً فکر کردن در موردش هم شجاعت می‌خواد!!!

راست می‌گفت...

فکر کردن درباره‌ی زندگی در یک شهر دیگر آن هم برای دو سال شجاعت می‌خواست

طرح پزشکی را برای دور شدن از این زندگی انتخاب کرده بودم
تک و تنها...بدون پشتوانه...

سخت بود؛
شک نداشتم اما چاره‌ای برایم باقی نگذاشته بودند

دست زیر چانه زد
_خونه اینا چی؟کجا می‌خوای زندگی کنی؟

+دکتر مولایی گفت یه خونه برام در نظر گرفتن خونه‌ای که دکتر قبلی هم توش زندگی می‌کرده... فقط اجاره می‌خواد، اونم با حقوق درمانگاه جور میشه!

_وسیله چی؟فرش، مبل، تلوزیون...
+حالا تلوزیون نداشته باشم هیچی نمیشه...

نگاه غم بارم را به تخت‌های پر از مریض دوختم
+مابقی چیزا هم...یه مقدار طلا دارم از بچگی، می‌فروشم،زندگی را می‌چرخونم بالاخره!

یک ساعت باقی مانده را با آن بغضِ ناشی از تنهایی سپری کردم

نگار هم دیگر پاپیِ من نشد...

حتی مسیر برگشت به خانه را نیز با سکوت طی کردیم
نمی‌خواستم مرا برساند اما همراهی کردن من برایش غنیمت حساب می‌شد

آن هم وقتی فهمید یک هفته دیگر راهی می‌شوم
قبل از پیاده شدن از ماشین گونه‌اش را بوسیدم و زیرلب خداحافظی کردم

سکوت عجیبی در کوچه سایه انداخته بود
کلید در خانه چرخانده و با بی‌خیالی حیاط را طی کردم

حتی با دیدن کفش‌های جدید جلوی در ورودی ساده‌لوحانه گمان کردم
اسماعیل و همسرش آمده‌اند

اما صدای خنده‌ی به شدت آشنایی مرا در جایم خشک کرد
شیرین که با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد،خونم به جوش آمد...

با دیدنم سینی را روی میزغذاخوری گذاشته و نگاه دزدکی به پذیرایی انداخت
سپس با عجله سمتم آمد

_آبجی من میرم تو درو می‌بندم،تو برو بالا...بالاخره خسته می‌شن میرن!
+داراب اومده،آره؟

تکان سرش کافی بود که کنارش بزنم و سمت پذیرایی قدم بردارم

دیدنش در کت شلوار مشکی با آن صورتِ نیمچه کبود در تناقض بود عذاب آور بود....

درست روبروی در نشسته بود....
کنار مادر،خواهر و مرد غریبه‌ای!

+به...چه...جراتی پاتُ ...گذاشتی تو...خونه ما؟

نفسم یکی در میان می‌آمد
هم از ترسِ دوباره دیدنش و هم از خشم!!

اسماعیل و مادرم که روی مبل دو نفره نشسته بودند،چرخی زده و نگاهم کردند

و آن مردک پرو...دستی به کُت‌اش کشید و با نیشخند ایستاد
_بدون اجازه نیومدیم...

دستم را دراز کرده و غریدم:
+برید بیرون وگرنه...
_آلا!

اسماعیل تشر زده بود
نا امید نگاهش کردم

وچه خوب که همین امروز برای طرح پزشکی درخواست دادم
انگار برایم الهام شده بود چه اتفاقی در شرف وقوع است....

چشمانم چرخید
مادرم و اخم‌اش را دیدم
دلیل اخم من نبودم...آن مهمان‌ها بودند

و میز چه چیزهایی به روی خود جای داده بود؟
آن زرق و برق چه می‌گفت؟

چشمانم اشتباه می‌دید یا میز پر از هدایا بود؟
یک انگشتر هم میان‌شان خودنمایی می‌کرد

+گم شید بیرون...
_ادب هم خوب چیزیه...پاشو زهره اینجا دیگه جای ما نیست

داراب با بی‌خیالی صبحتِ مادرش، روی مبل نشست و زمزمه کرد:
_بشین مادر...هنوز کارمون تموم نشده!

مادرش بی‌چون و چرا،گوشه‌ی چادرش را جلوتر کشیده و فقط رو ترش کرد
اسماعیل که از جا بلند شد کمی جلوتر رفتم و درست کنار میز ایستادم

برادرم با چهره‌ای برافروخته گفت
_من دعوتشون کردم...قبلا باهم حرف زده بودیم!

+یادم نمیاد اجازه داده باشم...خودت بیرونشون کن داداش

انگشتش را به سمتم تکان داد
_بهت چی گفتم؟ امروز عقد فردا طلاق...

به میز اشاره کردم و تقریباً جیغ کشیدم
+ولی اینا چیز دیگه‌ای میگن...اگه ۲۴ ساعت بعد طلاقه پس اینا چی‌ان اسی؟

این بار داراب خودی نشان داد...
و با آرامشی ساختگی پاسخ داد

_اینا کادوی بله برونه...طلاقی هم در کار نیست،وقتی بله بشنوم دیگه هیچ خری نمی‌تونه تو رو ازم دور کنه!

خشمگین جلو رفته و اولین هدیه ربان پیچ شده را برداشتم
مستقیم در صورتش پرتاب کردم

گلویم از جیغ خش برداشت
+برو بمیر آشغال...حیوون!

محل را به سرعت ترک کرده و تقریبا سمت در دویدم
فریادهای اسماعیل نیز نتوانست مرا بر جایم نگه دارد

کفش‌هایم را پا زده نزده سمت در حیاط رفتم و صدای داراب را از پشت سر شنیدم
_هرجا بری پیدات می‌کنم...پیدات هم بکنم حسابت با کرام الکاتبینه...

همه چیز را پشت سر گذاشتم
خانواه‌ام...زندگی‌ام...
غیرت مسخره برادرم و آن مرد خبیث!

اولین ماشینی که مقابلم ترمز کرد را برای دور شدن انتخاب کردم

راننده مقصد را که پرسید نفس زنان تنها یک کلمه را زمزمه کردم
+یه مسافرخونه...

پوزخندی به حرف خودم زدم...
حتی نمی‌توانستم به خانه‌ی دوستم پناه ببرم

دیگر هیچ جایی نداشتم
و تهرانِ آلوده فقط یک هفته باید وجودِ مرا تحمل می‌کرد...

به خیابان اصلی که رسیدیم،چشمان بازیگوشم روی درب گاراژ نشست
حاتم میان ماشین‌ها ایستاده و با مردی حرف می‌زد

مگر شب گذشته نگفته بود دل نگران نباشید؟
پس چه شد؟

بی‌فکر موبایلم را برداشته و شماره‌اش را از حفظ گرفتم
بوق سوم بود که تماس وصل شد

الو نگفته بود که به رگبار بسته شد
از همه عصبی بودم....

+مگه نگفتی نمی‌ذاری داراب هر غلطی بکنه؟مگه قرار نشد با اسماعیل حرف بزنی؟پس چی‌شد؟

صدای بلند و پر حرصم باعث شد راننده با چشمان گرد شده آز آینه جلو نگاهم کند

حاتم به سرعت پاسخ داد
_باهاش حرف زدم، قرار شد این فکرها رو بریزه دور! بهم گفت...

شقیقه‌ام را محکم فشردم
+پس این داراب تو خونه ما چی میگه؟

نمی‌دانم چرا حاتم را مقصرِ این بله برون می دانستم...

انتظار داشتم مثل همیشه که همه چیز را حل می‌کند این بار نیز ماجرا را ختم به خیر کند

اما انگار حنایش دیگر برای اسماعیل رنگی نداشت
_الان...الان چی‌شده؟

برای لرزش صدا و مات زدگی‌اش پوزخند زدم
اصلاً چرا صدایش می‌لرزید

+دیگه برنمی‌گردم...دیگه تموم شد زیر بار حرف زور رفتن...تو از طرف من از همشون خداحافظی کن

موبایل را پایین آوردم تا تماس را قطع کنم اما صدای بلندش مانع شد
_آلا...چی میگی؟داری کجا میری؟
+قبرستون!

آیکون قرمز را فشرده و به خیابان خیس از باران خیره شدم
پس کی تمام می‌شد این اشکِ آسمان...

پائیز امسال را هیچ دوست نداشتم
حس خفگی از این شرایط باعث شد شیشه را پائین کشیده و هوای سرد را نوشِ جسم کنم

به پیرمردی که از انتهای سالن سمتم می‌آمد خیره شدم
مرد جوان که مسئول پذیرش مسافرخانه بود مدام زیر گوشش حرف می‌زد

حتما از من و اصرارهایم می‌گفت...
همان ابتدای ورودم گفته بود بدون شناسنامه مرا پذیرش نمی‌کند

گفت صاحب مسافرخانه اجازه نمی‌دهد
اصرار کردم مرد را ببینم...

این سومین جایی بود که می‌آمدم و دست رد به سینه‌ام می‌زدند
خسته بودم...اتاقی میخواستم برای اشک ریختن!

_بدون شناسنامه اصلاً نمی‌شه...

با صدای پیرمرد از صندلی بلند شدم که مرد جوان گفت:
_دیدی گفتم خانم؟ بفرمایید...

+حاج آقا ببینید...
_من مکه نرفتم!

گفت و چرخی زد تا برود که مقابلش ایستادم
+من فقط برای یه شب اتاق می‌خوام، کارت ملّی هم دارم

چشم باریک کرد و پچ زد:
_فرار کردی از خونه؟

جوابی که از جانبم نشنید دستی در هوا تکان داد
_همین هفته پیش واسه یه دختر فراری پام کشیده شد به کلانتری...حوصله دردسر ندارم، به سلامت!

از کنارم عبور کرده که خسته و کلافه پلک فرو بستم
زمزمه‌ام را یعنی می‌شنید؟

+خیر سرم دکتر این مملکتم...هرجا برم منو روی سرشون حلوا حلوا می‌کنن ولی حرفم تو خونه‌ی خودم برو نداره! از خونه فرار کردم تا از سر غیرت بی‌جای داداشم زنِ یه دیوونه نشم

به سمتش چرخیدم،ایستاده بود به تماشایم !متفکرانه...

+خسته شدم انقدر مسافرخونه‌هارو گشتم...اگه شما بهم جا ندی مجبورم گوشه‌ی پارک بخوابم...

_بوی دردسر میدی...
+فقط همین امشب!صبح میرم،دردسرم آسیبی بهتون نمی‌رسونه

رو به مرد پذیرش چشم و ابرو آمد:
_صبح میره!بلند نشم ببینم جا خوش کرده!!!

با لبخندی که غم از گوشه‌اش شُره می‌کرد، به سمت پذیرش چرخیدم
مرد منتظر نگاهم می‌کرد

با کارت ملی که در دستم می‌فشردم، سمتش پا تند کردم
کاغذی سمتم گرفت

_اینو پر کن...اینم کلید...اتاقِ ته راهرو!
+مرسی... واقعا مرسی!!!

خوشحال و غمگین، تمام اطلاعاتم را در فرمِ پیش رویم نوشتم
کارت ملی را نیز کنارش گذاشتم

تک کلید را که از روی پیشخوان برداشتم، حس آرامشی در وجودم چرخ خورد
دیگر می‌توانستم خودم را خالی کنم

از گریه...از خشم...
می‌شد شب را در تنهایی سپری کرد!!!

چشم در اتاق گرداندم
یک تخت زهوار در رفته با ملحفه‌ای کدر...

پتوی پلنگی که تا شده و یک رخت آویز کنج اتاق!
حس چندشی داشتم!

اجبار با آدم چه‌ها که نمی‌کرد
باید این وضعیت را تا حداقل صبح تحمل می‌کردم

صبح به جای بهتری نقل مکان می‌کردم
باید به شیرین خبر می‌دادم وسایلم را در یکی دو چمدان بچیند و برایم بفرستد

یک هفته را در هتل می‌گذراندم
و بالاخره راهی یزد می‌شدم برای دو سال...

کیفم را گوشه‌ای پرت کردم و روی تخت نشستم
صدای زنگ موبایلم برای بار هزارم در گوشم پیچید

از ساعتی که از خونه بیرون آمده بودم، مدام زنگ می‌خورد
و من حتی نیم نگاهی به روی صفحه‌اش نینداخته بودم

بالاخره که چی...
باید با کسی حرف می‌زدم

نام «مهتا۲» به روی موبایل، چشمانم را درشت کرد
انتظار تماس از جانب حاتم را نداشتم

به حدی منتظر ماندم که تماس قطع شد
و لحظاتی توانستم لیست تماس‌های بی پاسخ را ببینم

نیمی از تماس‌ها از حاتم بود
مابقی مادرم، شیرین، اسماعیل و داراب بودند

صندوق پیام‌هایم نیز بیش از ده عدد بود
اما فرصت نشد نگاهی بی‌اندازم

باز هم حاتم برای صحبت پافشاری می‌کرد...
او را با من چه کار؟؟؟

مردد آیکون سبز را فشردم
عجولانه و با حرص صحبت کرد

_قطع نکن آلا...فقط بهم بگو کجایی؟
+چکارم داری؟

_میخوام یه دقیقه بیام، حرف دارم
+حرفتُ پای تلفن بگو

خسته بودم!
و از کِش دادن بی‌خودی صحبت‌اش خوشم نمی‌آمد

_ببینمت میگم. کجایی؟آدرس بگو
+الان باید پیش زنت باشی، میخوای بیای که چی بشه؟

تکیه به دیواری دادم که گچ‌هایش نصفه نیمه ریخته بود
دست به پیشانی‌ام فشردم

+دلت برام سوخته؟ یا عذاب وجدان داری؟
_جون مادرت بگو کجایی؟

+آهان... میخوای بذاری کف دست اسماعیل؟ اونجاست؟ بهش بگو دیگه رنگ منو نمی‌بینه...
_به هیچکس نمیگم، تنها میام

دوست داشتم تماس را قطع کنم!
اما حسی که درونم قل قل می‌کرد اجازه نمی‌داد

+قابل اعتماد نیستی حاتم خان، قبلا ازت رو دست خوردم

سکوتش از خجالت بود؟!؟
گمان نمی‌کردم...

_میدونم که خونه‌ی رفیقت نیستی، داراب اونجا سر زده. کجا بیام؟

خودش را به کوچه علی چپ می‌زد
این بار برخلاف جملات قبلی‌اش که قصد دلجویی داشت، پر تحکم بود

خسته از سر و کله زدن با او، آهسته پچ زدم

+مسافرخونه سالار، راه آهن

_برسم زنگ میزنم

پیام‌ها را نادیده گرفته و روی تخت خودم را رها کردم
کمی چرت زدن تا رسیدن حاتم خوب بود

چرتی که تماماً در خواب و بیداری و بی‌قراری بودم
بوی گندی که از بالشت به مشامم می‌خورد نیز به شدت آزاردهنده بود

با سردرد چشم باز کردم
کاش می‌شد بابت کثیفی، کمی به صاحب مسافرخانه غر بزنم

اما می‌ترسیدم همین ساعت اول، عذرم را بخواهد
پس خودم را به صبر دعوت کردم

موبایلم را برداشته و بی معطلی شماره‌ی شیرین را گرفتم
دو بوق فقط فاصله بود تا شنیدن صدایش...

_آبجی خوبی؟ کجایی؟

+اسی اونجاست؟

انگار مادرم طاقت از دست داده بود که به سرعت گوشی را گرفت

_آلا؟ بیا خونه...من نمی‌ذارم هیچ اتفاقی بیوفته

خواستم بگویم ما زن‌ها بیش از این‌ها ضعیفیم که حریف مردان قلدر زندگی‌مان بشویم
اما حرفم را قورت دادم

+مامان دیگه نمیام
_یعنی چی؟

بوق های متوالی که میان حرف‌مان می‌پیچید نشان از پشت خطی بود اما محل ندادم....

_کجا میخوای بمونی؟ بچه مگه تو بی خونه و بی کسی؟
+بی‌کس تر از این حرفام....

بالاخره بغضم ترکید
و مادرم نیز پا به پایم اشک می‌ریخت

هق هق امانش نداد که شیرین موبایل را پس گرفت و گفت
_اگه خونه نیای پس کجا میخوای بمونی؟

+هفته‌ی دیگه میرم یزد
_یزد؟ چرا اونجا حالا؟

بار دیگر پشت خطی باعث مکثم شد
این بار نگاهی به نام فرد عجول انداختم

حاتم رسیده بود...
اما واجب‌تر از حرف زدن با خانواده‌ام نبود

+دارم میرم طرحم رو بگذرونم...به گوش اسماعیل نرسونین... وسایلم رو میخوام فقط
_نکن این کارو، به خدا مامان دق میکنه

صدای ضجه‌ی مادرم بار دیگر پیچید که اشک هایم را پاک کردم
+فعلا برام یه کوله پر کن، مانتو شلوار، حوله، شناسنامه و طلاهام

_کجا برات بیارم؟
+برات آدرس میفرستم، تنها بیا. یه روز قبل اینکه برم قرار می‌ذارم مامان رو ببینم

صدای مادرم از آن سمت خط پیچید
_آلا تو برگرد خونه من درست میکنم همه چی رو

به حرفش پوزخندی زده و گفتم
+فعلا باید برم. بهت پیام میدم. خداحافظ

شالم را مرتب کردم که پیام حاتم رسید
«من رسیدم»

بی معطلی از اتاق بیرون زده و درب اتاق را قفل کردم

مرد جوان پشت پیشخوان با نگاهی موشکافانه مرا تا دور شدن از تیررس چشمانش دنبال کرد

از پله‌ها پایین دویدم و او را دیدم...
در کاپشن چرم و شلوار جین‌اش شیک شده بود

موبایلش را به گوشش نزدیک کرد که با دیدنم پشیمان شد
قدمی جلو آمد و من برای دیدنش گردن بالا فرستادم

رشید بود...
چهار شانه و هیکلی...
سلطان بود دیگر!!!

+چکارم داشتی؟
_آخه اینجا جای توعه؟

چشم در کاسه گرداندم و پوف کلافه ای کشیدم
+اومدی همینُ بگی؟

ابرو در هم کشید...
به خیالش با این اداها از او حساب می‌بردم؟

_بیا ببرمت خونه، مادرت خودشو کشت
+باهاش حرف زدم، خیلی هم خوب بود

دست در جیب پالتو فرو برده و در خود فرو رفتم
+اگه اومدی خرم کنی با حرفات، باید بگم دیگه نمیشم...

او هم اندازه‌ی من کلافه بود!
نه...
بیش از من...

_دیگه حنام هیچ جا رنگ نداره، آره!
+آره... متاسفانه شدی طبل تو خالی...حتی پیش اسماعیل

غمی در نگاهش نشست آن سرش ناپیدا !!!
چشمانش را با طمانینه از صورتم برداشت و سرش را پایین انداخت

لحظاتی در سکوت طی شد
و من پشیمان شدم از نوع صحبتم...

قصد خراب کردنش را نداشتم
اما چه کنم که عالم و آدم را مقصر این حال و روزم می‌دانستم

علی الخصوص حاتم را...
او قول داده بود با اسماعیل حرف بزند، مسائل را حل کند

البته نه...
مشکل از من بود که او را سوپر من می‌پنداشتم

او که حل المسائل نبود

_یه زمان...رو حرف من حرف نمی‌اومد...سلطان سلطان از دهن مردم نمی‌افتاد

زهرخندی زد و سر به طرفین تکان داد
_از وقتی یه خبط و خطا ازم دیدن، جواب سلاممُ به زور میدن

آمدم تا بگویم داستان زندگی‌ات در این احوالاتم به دردم نمی‌خورد حتی به من مربوط نمی‌شود...

اما لب از لب جدا نکرده بودم که ادامه داد
_همه خطا دارن...همه یه گندی تو زندگی‌شون بالا آوردن!

باز هم نگاهم کرد، هنوز غمگین بود با پوزخندی به صورت!
_اینجا نمون...جای خوبی واست نیست، بیا ببرمت یه جای آشنا

نسبت به او نمی‌توانستم گارد بگیرم
هرچه که بود می‌دانستم او ناموس سرش می‌شد

آن هم ناموس رفیق صمیمی‌اش...برادرش...
می‌توانست مراقبم باشد

+کجا اونوقت؟
_اونجام مسافرخونه‌اس، ولی درست حسابی، با آدمای چشم پاک

برای جواب دادن مکث کردم که گفت
_تا بیای ماشین میگیرم

سری تکان داده و پله‌ها را بالا دویدم
مرد روی صندلی‌اش نشسته و مشغول بالا پایین کردن موبایلش بود

+من میرم، بی‌زحمت کارت ملی رو بدید

منتظر پاسخش نما نده و سمت اتاق پا تند کردم
نیاز به جمع و جور کردن نبود...

مگر چه با خود آورده بودم؟
خودم بودم و یک کیف و لباس‌های تنم...

در اتاق را که بستم، موبایلم شروع به زنگ زدن کرد
متعجب به شماره‌ی حاتم نگاهی انداختم

ابتدا قصد پاسخ نداشتم
اما با خود گفتم شاید از بردنم پشیمان شده، پس تماس را وصل کردم

+بله؟
_کور که نیستم...

تمام وجودم یخ بست!

صدا، صدای داراب بود و او اینجا چه می‌کرد؟

حاتم....
تقصیر او بود
او داراب را اینجا کشانده بود!

+آلا نبود
_اسمشُ نیار...یه کار نکن صورتتُ بیارم پایین

صدای پوزخند حاتم را شنیدم و آهسته جلو رفتم
پله‌های کنار پذیرش را ترسیده پایین رفتم

کنار شیشه های قدی راهرو ایستادم
و صورت نحسش را دیدم...
مقابل حاتم گارد گرفته بود

+الان مثلا غیرتی شدی؟ جمع کن این فیلماتُ. میگم آلا نبود، برو رد کارت
_پس کی بود؟ زن گرفتی و اومدی پی لاشی بازی؟

خودم را به دیوار چسباندم که مرد پذیرش صدایم کرد
_خانم...بیا کارتتُ بگیر برو دیگه

به چهره‌اش خیره شدم و صدای داراب پیچید
_بیا بریم ببینمش...شاید زنه به کار منم اومد!

دست و پایم لمس شد!
به محض بالا آمدن و پرس‌وجو کردن، از حضورم مطلع می‌شد

با دوبار پیچ خوردن پاهایم، بالاخره از پله بالا رفتم
موبایل را در جیب سراندم و درست همزمان با پیچیدن سمت راهرو با جسمی برخورد کردم

هراسان به پیرمرد صاحب مسافرخانه چشم دوختم که ابرو در هم کشید
_چیه؟ دردسرات شروع شد؟

صدای حاتم را از دور شنیدم که خشمگین بود
_داری شر به پا میکنی داراب، بیا برو

خنده‌ی مضحکانه‌ی آن عوضی، سوهانی به روی روحم بود
ملتمسانه به پیرمرد نزدیک شدم

+نگید من اینجام...توروخدا...کمکم کنید
_پسر...بده کارتشُ تا از همینجا بره، دیگه سمت اتاق نره‌ها

تُن صدایم را پایین آوردم
+این همون پسر دیوونه‌اس...دستش بهم برسه بیچاره‌ام میکنه

پیرمرد عین خیالش نبود
انگار مگسی مزاحم زیر گوشش ویز ویز می‌کرد

صدای پاها روی پله مرا بیش از پیش هراسان می‌کرد
چنگی به پیراهن صاحب مسافرخانه زدم

+فکر کن دخترتم...نجاتم بده از دستش

همان لحظه بود که صدای داراب پیچید
ـمیدونی اگه آلا رو اینجا ببینم چی میشه؟ حدس بزن....

من می‌دانستم چه می‌شد!
قطعا من زندانی‌اش می‌شدم با انواع شکنجه‌های روحی....

پشت پیشخوان پذیرش دویدم و بی توجه به اعتراض مرد جوان، زیر پایش پنهان شدم
کیفم را در آغوش کشیدم و خودم را بیشتر جمع کردم

ـببینم پسر...چند تا مسافر زن دارین؟
+تو کی باشی که بهت جواب پس بدم؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد
نکند صدای نفس هایم را می‌شنید؟

دست روی دهان فشردم و چشم دوختم به واکنش صورت پذیرشی...
مبادا اشاره‌ای به سمت کند و در دام اسیر شوم!!!

_با زبون خوش جواب بده تا اینجا رو روی سرت خراب نکردم
+اونوقت چجوری؟

پیرمرد نیز میان بحث آمده بود!
نجاتم می‌دادند، مگر نه؟

داراب کسی نبود که باطنش ر ا بتواند پنهان کند...
همه کثافت بودنش را می‌فهمیدند

_حاجی...نامزدم اینجا....
+مکه نرفتم که حاجی باشم

کاغذ و کارتی روی زمین پرت شد
نگاهم روی اسمم نشست
پس آن‌ها قصد فروختنم را نداشتند

_حالا هرچی...نامزدم اینجا قایم شده...یعنی فرار کرده سلیطه...نمیشه هر غلطی خواست بکنه و صدام در نیاد...زن خودتم بود آروم می‌شستی؟

حاتم مهلت پاسخگویی به کسی نداد
+اینجا نیست....اصلا اون دختر نامزدت نیست!

_تو از چی می‌سوزی سلطان؟ بازم دلت هواشُ کرده که راه افتادی تو شهر دنبالش؟ تو که لذتتُ بردی...بکش کنار بذار ما هم...

صدای کوبیده شدن مُشت و سپس خنده‌ی داراب، باعث شد پلک روی هم بفشارم
پیرمرد این میان صدا بالا برد

+ناصر...زنگ بزن پلیس بیاد اینا رو جمع کنه
_چشم آقا

اگر پلیس می‌آمد که دستم رو می‌شد...
نمی‌توانستم تا ابد پنهان شوم!

صدای مهیبی در فضا پیچید که به دنبال صدا، کمی...فقط کمی سر خم کردم
داراب روی پاگرد افتاده بود

حاتم که پایین دوید و یقه‌اش را گرفت، باز بدنم را زیر پیشخوان کشیدم

چند ثانیه‌ای طول کشید که بالاخره ناصر صدایم کرد
_بیا بیرون...رفتن

به سختی سر پا ایستادم
اما وقتی با پیرمرد چشم در چشم شدم، سرم ناخودآگاه پایین افتاد

_این آدمی که من دیدم، شده شبونه میاد بالا سرت...بیا ببرمت یه جای مطمئن

برایش لبخند زدم، کیفم را در آغوش کشیدم تا پشت سرش راهی شوم اما ناگهان ترسی در دلم نشست

اگر بلایی بر سرم می‌آورد هیچکس خبردار نمی‌شد...
اصلا من او را نمی‌شناختم

ماندن در اتاق تا صبح و بعد فرار از اینجا بهتر نبود؟
فقط چند ساعت دیگر شیرین می‌آمد...

پیرمرد نصف راهرو را به سمت مخالف طی کرده بود که گفتم
+همین اتاق خوبه!

از بالای شانه نگاهم کرد
ـخونه‌ی من، همین جا کنار درِ پشتیِ! فقط من و زنم... منم شب خونه نمی‌مونم

چشمانم مردد سمت ناصر چرخید
کارت ملی‌ام را از روی زمین برداشته و سمتم گرفته بود

با گرفتنش پیرمرد بار دیگر گفت
ـمیای یا تنها برم؟

قاطعانه قدم به عقب برداشتم

+مزاحم نمیشم...

بی معطلی سمت اتاق دویدم
در را که قفل می‌کردم می‌توانستم کمی آرام بگیرم
تمام می‌شد این تنش‌ها

_____

_بیا دختر...تعارف نکن...اسمت چی بود راستی؟
+آلا...تعارف نمیکنم، میل ندارم

سفره‌ی ساده‌ای مقابلم پهن شده بود
گلی خانم، همسر آقا سالار، صاحب مسافرخانه به شدت مهربان بود
برخلاف شوهرش!

_شام نخوردی...گشنه هم نمیشه بخوابی، پس بیا...نکنه کتلت دوست نداری...میخوای بگم آقا برات کباب بخره؟

خجول کمی خودم را جلو کشیدم
+اتفاقا دوست دارم، فقط خیلی گشنه‌ام نیست

لیوانم را از دوغ پر کرد
و من اولین لقمه را با سبزی به دهان فرستادم

طعم کتلت های مادرم را داشت...

هنوز هیچی نشده، دلتنگ همه‌یشان شده بودم

حتی دلتنگ اسماعیل...
با نامردی که در حقم کرده بود!

_غصه‌ی چی رو میخوری دختر؟
+هیچی...خوبم
_چشمات پر اشک شد

لبخندی به لب نشاندم که تلخی‌اش کام او را نیز بی نصیب نگذاشت
آه کشان سری تکان داده و تکه‌ای نان به دهان فرستاد

با صدای پیامک موبایلم را نگاهی انداختم
شیرین بود...

«لباسا و طلاها رو برداشتم، دیگه چی؟»

تند تند برایش تایپ کردم و باز سرگرم غذا شدم
«فعلا همینا خوبه، شناسنامه یادت نره. آدرس هم برات میفرستم که صبح بیای»

_برم غذای آقا رو بدم بیام. تو غریبی نکنیا، بخور نوش جون

بشقابی پر و پیمان درون سینی گذاشت

با نان سنگک، لیوان دوغ و سبزی
چادر به سر کشید و سمت راهرو رفت

درست چند دقیقه بعد از پناه بردنم به اتاق، پشت در آمده بود
با دیدنش انگار هرچه فکر بد بود، از سرم پرواز کرد

اصرار پشت اصرار کرد که بالاخره دوشادوشش راهی شدم....
پیرمرد را هم دیگر ندیدم!

قرار بود یک امشب را تنها نخوابم
اما از شب های دیگر، من می‌ماندم و تنهایی و دلتنگی....

_____

یکی از میزهای دور از نگاه را برای نشستن انتخاب کرده بودم
رستوران هتل فعلا مرا در آغوش کشیده بود

هتل آپارتمان رازی، هتلی دو ستاره را برای ۶ روز آتی انتخاب کرده بودم
باید از حالا خرج هایم را کنترل می‌کردم

چشمانم روی در ورودی نشسته بود
و ورود شیرین در ۸ صبح مرا ذوق زده کرد

دست برایش تکان دادم
از میان شلوغی میزها عبور کرد، زمان صرف صبحانه بود

کوله‌ام را روی صندلی کناری گ ذاشت و روبرویم نشست که سریع گفتم
+خوبی؟ مراقب بودی کسی دنبالت نکنه؟

_خوبم! نه کسی رو ندیدم خیالت راحت
+خیالم که راحت نیست، دیشب داراب افتاده بود دنبال حاتم، اومد جلوی مسافرخونه

چشم ریز کرد و پچ زد
_حاتم اونجا چرا اومد؟
+می‌خواست در حقم لطف کنه، یه مسافرخونه خوب منو ببره که چشم و دل پاک باشن

صورت در هم کشید و ادایی در آورد
_بره بمیره...هرچی می‌کشی زیر سر اونه!

دستی برای گارسون تکان دادم
+نسکافه میخوری؟
_نه...هات چاکلت بی زحمت

گارسون که جلو آمد، سفارشات را زمزمه کردم
با دور شدنش شیرین ادامه داد

_ دیشب مامان اصلا نخوابید.. الانم می‌گفت یا منم ببر یا نمی‌ذارم بری

+خب پس چجوری راضیش کردی؟

_گفتم یکی دو روز دیگه میریم هتل...الان داداش اسی شک میکنه، میاد دنبالمون

خودم را جلو کشیدم
+یه وقت جای منو نذارید کف دست اسی...

خنده‌ی کوتاهی کرد
_دیروز همچین داداش رو بیرون کرد از خونه که فکر کنم حالا حالاها پیداش نشه

کوله را برداشته و نگاهی به گارسون انداختم
+بشین تا من برم کارامُ بکنم
_وایسا وایسا...

به دستش که در جستجوی چیزی در کیفش بود خیره شدم
کارت عابر بانکی سمتم گرفت

_مامان داد...گفت فعلا از این استفاده کن تا یکم پول به کارت خودت بزنه

امتناع از گرفتن کارت و تعارفات در این شرایط عقلانی نبود
با کارت مادرم برای گرفتن اتاق راهی شدم

طولی نمی‌کشید که یک دوش آب گرم مرا سرحال می‌آورد

و البته یک استراحت و خواب طولانی....

کارم خیلی طول نکشید
هتل خلوتی بود...

کاش این ۶ روز هم به خوبی بگذرد
کاش داراب و اسماعیل سراغم نیایند

فنجان ها را از آب‌جوش پر کردم و درون سینی قرار دادم
مادرم به همراه شیرین مهمانِ اتاقم بودند

با اجبار و هزار التماس اجازه دادند تا به اتاقم بیایند!

سینی را لبه‌ی تخت گذاشتم و کنار مادرم نشستم
دستش را محکم گرفتم

+به گوشم نرسه که گریه زاری می‌کنیا مامان...خودتُ اذیت نکن، مطمئن باش من جام خوبه

با بغض سر تکان داد
_میدونم...جات از خونه‌ی بابات راحت‌تره! آخه اونجا خیلی اذیتت کردن

طاقت نیاورد و شانه‌هایش لرزید
انگشت زیر چشمانش فشرد اما فایده نداشت

اشک‌هایش به مانند سیل می‌آمد...
بند آمدنی نیز نبود!

کمی دستش را فشردم
+عه...مامان؟ الان داشتم می‌گفتم گریه نکن

تیز نگاهم کرد و با چشمان قرمز شده‌اش، غرید
ـچجوری گریه نکنم؟مادر نشدی که بفهمی بچه‌ات ازت دور میشه یعنی چی؟

چنگی به قفسه سینه‌اش زد و میان هق هق‌اش گفت
+قلبم داره از جا در میاد

بی طاقت شانه‌هایش را جلو کشیده و سخت در آغوشم فشردم آن بدن نحیفش را...
من نیز پر بغض بودم!

اما باید قوی جلوه می‌دادم
مبادا دلش بلرزد و دست و پایم را برای رفتن ببندد

به چهره‌ی گرفته‌ی شیرین چشم دوختم
لبخندم زهر دار بود و به اجبار...

خوب می‌فهمید!!

+همین که جاگیر بشم، زنگ میزنم بیاید. باشه؟ فقط اسماعیل نفهمه‌ها...

مادرم را از تنم جدا کرده و در چشمانش خیره شدم
+مامان اگه بفهمه...

_بهش گفتم دیگه سمت من پیداش نشه...وگرنه عاقش میکنم! اینو میشه اسمشُ گذاشت داداش؟

روی زانویش کوبید و نگاهی به فنجان ها انداخت
_حالا کی میری؟

+بلیطم برای فردا صبحه...نگار میاد دنبالم...یه ساعت کمتر میرسم یزد...بعدشم تا برسم به روستا نمیدونم چقدر طول میکشه

چای لیپتون را درون فنجان‌ها چرخاندم
به رنگ گرفتن‌شان خیره شدم...

دست روزگار چه بلاها که بر سرم نیاورده بود!
راحتی در زندگی معنا نداشت...

مصیبت دور سر آدمیزاد می‌چرخد و می‌چرخد تا نفسش را بند بیاورد!
تا زمین گیرش کند

ولی من تلاش می‌کردم...
زمین گیر نمی‌شدم و زندگی خوب برای خودم می‌ساختم

هوای گرم و خشک نفس آدم را بند می‌آورد
دوست داشتم باز هم به داخل فرودگاه برگردم تا خنکی‌اش حالم را جا بیاورد

اما با دیدن پراید سفید رنگ تاکسی اینترنتی، دستی برای مرد تکان دادم دو چمدانم را جلوتر کشیدم

راننده برای جای دادن چمدان‌ها پیاده شد
سلام کوتاهی داده و روی صندلی عقب جا گرفتم

برای کولر روشن ماشین، هزار بار مرد را دعا کردم

اولین پیام را برای مادرم و دومی را برای نگار فرستادم
تنها کسانی که برایم باقی مانده بودند....

مرد راننده از آینه نگاهم کرد
ـکسی رو توی روستا دارید؟

کمی ابرو در هم کشیدم و تیز نگاهش کردم

+چطور؟

دست از نگاه کردن برداشت و ماشین را به راه انداخت
ـبی تربیتی نشه خانم... آخه کم پیش میاد کسی بره روستای عسکریه

پاسخی برایش نداشتم که خودش ادامه داد
ـمادربزرگ من اونجاست...برای همین از رفت و آمدا خبر دارم

+آهان...پس شما کلانتر روستایید!

از تندی کلامم لحظه‌ای خشکش زد
اما خوب بود که دیگر به مکالمه ادامه نداد

حداقل تا رسیدن به روستا...
و آن چهل دقیقه‌ی طاقت فرسا

ـببخشیدا...مقصدو زدین اینجا...اگه ناراحت نمیشین بهم بگین دقیق کجا میرین که ببرمتون

ناچار نگاهی به اطراف انداخته و زمزمه کردم
+درمانگاه روستا میرم

گرد شدن چشمانش را از نظر گذراندم
سپس با دقت چشم دوختم به ورودی روستا، خانه ها، مسجد بزرگ و درمانگاهی که محل کارم بود

دیگر خواب و استراحت تمام شد...
کارم شروع شده و باید تلافی آن ۶ روز استراحت در هتل را در می‌آوردم

فقط برای صرف غذا از اتاق بیرون می‌رفتم
و اگر نگار نبود، کارهای رفتنم جور نمی‌شد

او بود که نامه‌ام را از دکتر گرفت
رفیقم بود که در تمام شرایط دلداری‌ام می‌داد...

راننده که پیاده شد، از فکر دست کشیدم و در را باز کردم
هوای گرم شتک زد در صورتم...

چمدان‌هایم که مقابل پاهایم قرار گرفت، تشکری زیر لب کردم
مرد بی حرف تنهایم گذاشت و فقط مشتی خاک پشت ماشینش بر جای ماند

چمدان‌ها را در آن چاله‌های خاکی به زور کشیدم
درب درمانگاه را باز کرده و نگاهی به داخل انداختم

یک میز منشی...
چند صندلی رنگ و رو رفته برای بیماران...
سه اتاق کوچک...

تمام این‌ها فضای درمانگاه را پر کرده بود
آهسته جلو رفتم

صدای چرخ‌های چمدان، باعث شد دختری دوان دوان از اتاق اول بیرون بیاید
_جانم؟ بفرمایید

+سلام. دکتر جدید درمانگاهم
_عه خوش اومدین خانم دکتر...

چند قدمی جلو آمده و دست به سمتم دراز کرد
با رویی خوش دستش را فشردم

+بهم گفتن آقای صناعی باید خونه رو تحویلم بده
_بله.... من الان زنگ میزنم که بیان...شما بشینید براتون یه شربت بیارم

پیشنهاد بدی نبود!
شربت خنکی می‌خواسدم پر از تکه‌های یخ...

اما تنها چیزی که نصیبم شد یک شربت گرم و بی‌رنگ بود
تنها دو جرعه توانستم بخورم

دختر جوان به سرعت کارها را هماهنگ کرد
مرد مسنی به دنبالم آمد...

خانه‌ام...
تنها یک کوچه با درمانگاه فاصله داشت

آقای صناعی هن و هن کنان، چمدان در دستش را روی تک پله‌ی ورودی گذاشت
در را باز کرده و دسته کلید کوچکی سمتم گرفت

_بیا دخترم...تقریبا تر تمیزش کردم... اگه چیزی خواستی به خودم بگو برات تهیه کنم

لبخند زنان کنار رفت تا وارد شوم
همانطور که جلو می‌رفتم زمزمه کردم

+دستتون درد نکنه...فقط بهم بگید سوپر مارکت کجاست... به شما زحمت نمیدم
_نه چه زحمتی...تو هم مثل دختر خودمی!

نگاهش کردم که چطور به سختی چمدان را داخل گذاشت
خودم اما چمدان دوم را در راهرو گذاشتم

+اینجوری راحت‌ترم...اگر کار واجبی پیش اومد حتما زحمت میدم بهتون

سری به تایید تکان داد و دستی به محاسنش کشید
_باشه...یه بقالی بغل مسجده...یکی دیگه هم ته این کوچه!

دستش را به جهت مخالف بالا گرفت
_تهش دیگه تا ۹ بازن...بعدش انگار خاک مرده میریزن تو روستا

خودش به حرفش آهسته خندید
در را آهسته کشید و خداحافظی کرد

از راهروی باریک خانه عبور کردم
راهرویی که با موکت کرمی رنگ و فرش کناره‌ی لاکی پر شده بود

پا به پذیرایی کوچک خانه گذاشتم
یک تلویزیون کوچک ۲۱ اینچ به روی میز چوبی قرار گرفته بود

کمی پایین‌تر یک کاناپه سه نفره و تک نفره کنار یکدیگر قرار گرفته بودند
آشپزخانه‌ای که پشت مبلمان قرار گرفته بود...

چند کابینت فلزی...
یخچالی کوچک....
اجاق گاز دو شعله‌ای که روی کابینت قرار داشت

و اتاق خوابی که دقیقا روبروی آشپزخانه به چشم می‌خورد
فرشی مانند پذیرایی داشت...

تخت فلزی و یک کمد دو در چوبی!
دری نیز در کنار کمد جای گرفته بود...

ندیده می‌دانستم که سرویس بهداشتی و حمام آنجا قرار دارد
روی تخت فرود آمدم و آهم را بیرون فرستادم...

حداقل‌هایی برای زندگی داشت...
و همین خیالم را راحت می‌کرد!

به گمان خودم، باید تمام پس اندازم را برای این خانه خرج می‌کردم تا وسایلی برای شروع داشته باشم

موبایلم که زنگ خورد با فراغ بال، پاسخ نگار را دادم
+جونم عزیزم؟

_به به...چه سرحال...رفتی سرکار جدیدت؟
+آره یه سر زدم، الانم اومدم خونه‌ی جدیدم

_اووووه...خونه‌ات...نمردیم و تو خونه‌دار شدی
+ما که مثل شما نیستیم مایه دار باشیم...باید وایسیم طرح بهمون بخوره، شاید یه دوسالی صاحب خونه شیم

خنده از صدایش پر کشید
_وای آلا...باورم نمیشه دیگه نمی‌بینمت

برعکس او من به اجبار خندیدم، گفتم که باید قوی باشم!

+هر موقع دلت تنگ شد، پاشو بیا...قربون دستت، مامانم اینا رو هم بیار

_آهاااان همون...راننده شخصی میخوای برای والده‌ی محترم
+از خداتم باشه برای مامانم لایقت دونستم بی‌شرف!

وقتی بلند بلند خندید، من نیز انرژی گرفتم
اما صدای زنگ‌های متوالی قلبم را از جا در آورد!

+نگار بهت زنگ میزنم. یکی دم دره
_دزد نباشه...

میان صحبتش تماس را قطع کرده و جلوی در دویدم
چه کسی بود که تا این حد عجله داشت؟

در را که باز کردم، مرد جوانی نفس زنان خیره‌ام شد
ثانیه‌ای بعد سعی می‌کرد نگاهش را به پشت سرم بیاندازد

_دکتر...دکتر کجاست؟
+منم! چیه آقا؟

نگاهی مشکوک به سر تا پایم انداخت
_منو گرفتی؟ برو آقای دکترو صدا کن که...

+اگه کار واجبی داری، بهم بگو...وگرنه برو دوسال دیگه بیا، شاید آقای دکتر بفرستن

در را فشردم تا بسته شود که زورم به او نرسید
طلبکارانه نگاهش کردم
قصد جیغ و داد بود که گفت

_بعید میدونم دکتر باشی...ولی بیا...بهتر از این منشی‌ای حداقل...

دستی به کلیدهایی که در جیب مانتو فرستاده بودم کشیدم و به سرعت بیرون آمدم
در را قفل کردم و به راه افتادم

_تو رو خدا زودتر....داداشم حالش خوش نیست
+چرا؟ چه مشکلی داره؟

سعی می‌کرد با قدم تند کردن، مرا نیز وادار به تند رفتن کند!
_نمیدونم...نفس در نمیاد...صورت عین گچ شده!

به درمانگاه رسیده و خودش در را باز کرد
_بیا دیگه... چقدرم ناز داره

زمزمه‌اش را شنیدم اما به روی خودم نیاوردم
شرایط برای پاسخ دادن مساعد نبود

+آوردی دکترو؟

_آره آره... زنده‌اس؟

سمت اتاق اول دوید که جلوتر رفتم
مردی با پیراهن باز و سینه‌ای برهنه روی تخت خوابیده بود

چراغ قوه را از روی میز برداشته، روی چشمانش انداختم
واکنشش خوب بود...
و حتی نبضش!

+یه نوار قلب ازش بگیر ببینم وضعیتش چطوره؟ آقا...قفسه سینه‌ات درد میکنه؟

نایی برای پاسخ نداشت!
برادرش کنارش آمده و دستی به سر مرد میانسال کشید

_داداش؟ بگو به خانم...سینه‌ات اذیته؟ کجات درد داره؟

تنها به برادرش نگاه می‌کرد، بدون کلمه‌ای حرف زدن!
سیم‌ها وصل شد و دستگاه شروع به گرفتن نوار قلب کرد

وضعیتش هیچ مناسب نبود...
اصلا در درمانگاه کار به جایی نمی‌بردیم

+ببرش بیمارستان. حالش اصلا خوب نیست
_مگه تو دکتر نیستی؟ یه کاری واسش کن...

داد زده بود!
حق می‌دادم عصبانی باشد...
عزیزش بود و او نیز به شدت نگران!

+اینجا وسایل درست حسابی می‌بینی آقا؟
_اگه تو راه طوریش بشه چی؟ چه خاکی به سرم بریزم؟

توی سرش کوبید و پایین تخت آوار شد
رو به منشی کرده و گفتم
+دو تا زیر زبونی براش بیار

رو به مرد جوان خم شده و تشر زدم
+بشینی اینجا دست رو دست بذاری خوب میشه؟ بلند شو...ماشین داری؟

چشمانش غرقابه‌ی خون بود
دست و پایش می‌لرزید اما خودش را سر پا کرد

طولی نکشید که قرص ها زیر زبانش قرار گرفتند
دعا برایش فقط کارساز بود!

_وای دکتر...داشتم سکته می‌کردم...اگه شما نبودی...
+وقتی دیدی انقدر وضعش داغونه، باید می‌گفتی معطل من نشه!

دخترک آهسته سر تکان داد که گفتم
+امیدوارم حالش خوب بشه...

_شما بفرمایید استراحت کنید، من اینجام
+شماره‌ام رو یادداشت کن، کاری بود زنگ بزن

رفتم...
باید یک امشب را سر و سامانی به خانه و خودم می‌دادم

مثلا یک دوش...
آویزان کردن مانتو و شال‌ها...
و قبل از آن، یک شام مفصل!

پیرمرد گفته بود یک مغازه کنار مسجد است...
اما انگار بسته بود
شاید راه طولانی تا مغازه‌ی بعدی نباشد...

پایین برگه‌ی ویزیت، امضایی زده و مُهر کردم!
پیرزن با دستی لرزان کاغذ را گرفت

دعا کنان و به سختی از اتاقم بیرون رفت
دیگر بیماری در راهرو نمی‌دیدم

غزاله جعفری

کمی سر به پشتی صندلی تکیه داده و چشم فرو بستم
از ۷ صبح در این اتاق نشسته بودم تا همین حالا که ساعت از یک گذشته بود

صدای چرخیدن کلید و سپس صدای فروزان پیچید
_خانم دکتر....مامانم قیمه نخود مخصوص شما درست کرده...دیگه درو بستم که راحت بخوریم

چه مادر فهم یده‌ای داشت
فکر نهار امروزم را کرده بود که دست خالی به درمانگاه آمدم

+دستش درد نکنه...جبران کنم
_وای نگید تو رو خدا

سمت آبدارخانه به راه افتاد و طولی نکشید که با سینی بزرگی پا به اتاقم گذاشت
با کفگیر کوچکی بشقابم را پر از برنج کرد

ظرف خورشت را جلوتر کشید و نوشابه کوچک را نیز...
صندلی‌ای روبرویم قرار داد

+از کجا مرغ و گوشت و برنج تهیه می‌کنید؟
_از همین بقالیِ سید...

قبل از هرچیز از نوشابه‌ی خنکم، جرعه‌ای نوشیدم
+کدوم یعنی؟
_بغل مسجد...

ابرویی بالا انداخته و لب در هم کشیدم
+آهان. خوبه!

بعدازظهر در درمانگاه به کندی گذشت
خبری از بیمار جدید نبود

پس با مشورت از فروزان، درمانگاه یک ساعتی زودتر تعطیل کردیم
به تنهایی راهی سوپرمارکت شدم

در زنگ زده‌اش با آن شیشه‌های کدر را هل دادم
سکوت مطلق مغازه را فرا گرفته بود...

+ببخشید...کسی نیست؟
_امر بفرما آبجی

صدایش از پشت یخچال بزرگ شیشه‌ای می‌آمد
قدمی جلوتر رفتم

+مرغ و گوشت میخوام...گفتن باید...

سر پا ایستاد و من مرد آشنایی را دیدم

کسی که برای برادرش، خودش را به آب و آتش زد!

دست به روی سینه‌اش گذاشت و پچ زد
_سلام عرض شد خانم دکتر

«علیک سلام» را مانند خودش پچ‌وار گفتم
سپس سر برگرداندم به سمت قفسه‌ها...

به حد و اندازه‌ی خودش، تنوع کیک، نوشیدنی و انواع خوراکی را داشت
به دو مدل کیسه‌های برنجی که ردیف کرده بود نیز نگاهی انداختم

_اون کیسه سفیده برنج ایرانیه...اندازه هندی قد میکشه...بذارم براتون؟

تکان سرم و بله‌ی ضعیفم برایش کفایت می‌کرد
کمی تنقلات هم برداشته و روی پیشخوان گذاشتم
سیب زمینی، پیاز نیز...

_مرغ و گوشت، شنبه و سه شنبه میارم...که به هوای داداشم این سه‌شنبه نشد ولی فردا میرم شهر
+پس هرموقع رفتین برام کنار بذارید

پشت پیشخوان قرار گرفت
_راستی...ببخشید بابت اون شب...خیلی قاطی بودم حالیم نشد چی گفتم

کارت بانکی‌ام را سمتش گرفتم و چشم در چشم شدیم
+این چیزا عادیه...حالا بهترن؟

لب‌هایش طرح لبخندی به خود گرفت
_همون دیشب، اورژانسی آنژیو کردن... امروزم میرم تا مرخصش کنم

+خداروشکر...اینا رو حساب کنید لطفا
_مهمون من باشید این دفعه رو

تنها رمز کارتم را برایش زمزمه کردم
و به کیسه‌ی ده کیلوییِ برنج خیره شدم

چطور می‌خواستم آن را تا خانه ببرم؟
کمِ کم سه مرتبه باید در این مسیر می‌رفتم و می‌آمدم!

خریدها را برداشته و گفتم
+من برمی‌گردم باز...اینا رو ببرمُ...

با یک دست کیسه‌ی برنج را روی کولش انداخت
و با دست دیگر پلاستیک‌های خرید را گرفت

_مگه من می‌ذارم شما دست بزنید؟...بفرما جلوتر برو شما!!

مانعش نشدم....
واقعا بردن آن کیسه در توانم نبود

پس پا به پایش در مسیر راهی شدم

کنجکاو نگاهی به نیم رخش انداختم
+درو قفل نکردید...دزد نیاد!

خنده کنان در صورتم خیره شد
_نه بابا...اینجا همه آشنان...دزد نداریم!

سکندری خوردنش به خاطر آن خیرگیِ بیش از اندازه اش بود
اما خودش را کنترل کرد

به قدم هایم سرعت بخشیدم
کمی بعد در راهروی خانه ایستاده بودم و کیسه‌های خرید را یک به یک می‌گرفتم

+دستتون درد نکنه، لطف کردید
_خواهش...فردا مرغ اینا چقدر بذارم کنار؟

+دوتا مرغ..دو کیلو گوشت...فقط این که خوردش می‌کنین دیگه؟

کمی چشم درشت کرد و با مکث پاسخم را داد
_آره آره، چشم!

برنج را جلوی در ورودی گذاشت و خداحافظی کنان رفت!

باز هم تنهایی گریبان گیرم شدم

و چقدر خودم را سرگرم می‌کردم؟
مگر جمع و جور کردن، غذا پختن، دوش گرفتن تا چه حد می‌توانست مرا از فکر کردن درباره‌ی خانواده‌ام دور کند؟

حتی میل به غذا خوردن نداشتم!
به روی تخت خودم را پرت کردم و طولی نکشید چشم بستم به روی دنیا!!!

صدای جیغ پسرک کل فضای درمانگاه را پر کرده بود
مادرش مدام نفرین می‌کرد و به جای پسرش روی اعصابم بود

_خدا لعنتت کنه...داغت به دلم بمونه...نگفتم تو کوچه نرو؟ نگفتم با اون پسره‌ی بی پدر مادر بازی نکن؟

سپس روی دستش کوبید و دوباره جیغ جیغ کرد
_بسه دیگه...انقدر گریه نکن مغزمُ خوردی

دست از تمیز کردن پیشانی پسرک کشیدم و تیز نگاهش کردم
+از اتاق بفرمایید بیرون

ماتش برد و چشم درشت کرد
+نمی‌ذاری کارمو بکنم، فروزان؟

دختر از کنار دستم تکانی خورد و دست پشت کمر زن گذاشت
او را با آرامش به بیرون هدایت کرد

نفسم را فوت کرده و دوباره مشغول کارم شدم
پس از تمیز کردن زخم، بی حسی را اطراف زخم تزریق کردم

دیگر جیغش آرام گرفت
به سرعت و با ظرافت سه بخیه روی زخم زدم

خودم پانسمانش کردم و حتی کفش به پایش...
در اتاق را برایش باز کردم

+برو به سلامت...تا فردا هم بمون خونه استراحت کن...خانم...تشریف بیارین

زن چادر رنگی‌اش را دور بدن تپلش پیچاند و جلو دوید
_جانم خانم دکتر؟

+اگه دیدی تب کرد...زیاد از حد خوابیده...یا حالش بهم خورد سریع ببرش بیمارستان، باشه؟

سری جنباند که به نظرم حرفم را جدی نگرفت
+ضربه به سر شوخی بردار نیستا...یهو دیدی نفرین‌هات عملی شد

چنگی به گونه‌اش زد
_خدا مرگم بده...خدا نیاره اون روزو...

سمت سرویس بهداشتی به راه افتادم
از زمان اتمام کار درمانگاه خیلی وقت بود که می‌گذشت

گردن درد امانم را بریده بود
دستانم که تمیز شد، لباس تعویض کرده و پشت سر فروزان پا به کوچه گذاشتم

_عیب نداره من فردا یکم دیرتر بیام؟
+نه...چه عیبی؟

دسته کلیدها را سمتم گرفت
_پس این خدمت شما...باید بگم آقام براتون از روی کلیدا یکی بزنه...شب بخیر

دستی برایش تکان دادم
مسیر کوتاه درمانگاه تا خانه، حداقل ده نفری سلام و احوال پرسی کردند بدون اغراق...

چراغ راهرو را روشن کردم
چقدر تلخ بود که دیگر کسی در خانه منتظرم نبود

با چای و میوه...

با غذای آماده و آغوشی باز...

دیگر دلتنگی امانم را بریده بود
باید همین حالا، در اوج خستگی مادر و خواهرم را می‌دیدم

موبایل به دست، با آن اینترنت ضعیف تماس تصویری را برقرار کردم
طولی نکشید که صورت بشاش شیرین در قاب موبایل نقش بست!

_وای سلام آبجی
+سلام عزیزم.خوبی؟چه خبر؟

متوجه شدم که از اتاقش خارج شده و سمت پله ها دوید
_هیچی، سلامتی...وایسا برم پیش مامان!

تلخ خندیدم!
حالا باید کنارشان می‌بودم
با هم روی مبلمان می‌نشستیم، گپ می‌زدیم و مادر برایمان میوه پوست می‌کند

_سلام دور سرت بگردم...خوبی؟ چقدر لاغر شدی
+خدانکنه. سلام عزیزم. من کلا سه چهار روزه اومدم...هنوز مونده تا لاغری

_مادر نشدی تا بفهمی! غذا درست حسابی نمیخوری، آره؟

+چرا...حاضری خوردم این چند روز...ولی فردا مرغ و گوشت میخرم و به خودم میرسم

سری تکان داده و برای شیرین چشم غره رفت
آهسته خندیدم
+چی میگه که اینجوری نگاهش میکنی؟

دوربین چرخید و شیرین حق به جانب نگاهم کرد
_میخوام یه چیزی بگم مامان نمی‌ذاره

مادرم به سرعت تشر زد
_شیرین...زبون به دهن بگیر...حالا دو دقیقه میخوایم حرف بزنیما

اما خواهرکم دست بردار نبود!
نمی‌دانم چه موضوعی او را تا این حد جری کرده بود

_میخوام بگم که یه وقت سست نشه و برگرده...قربونت برم...میدونم دلتنگی، مگه ما نیستیم؟
+چی شده؟

موهایش را پشت گوش فرستاد و کنار مادرم جای گرفت
_سر ظهر داراب اومد جلو در...

قلبم به هول و ولا افتاد!
مردک باز چه می‌خواست؟

چرا دست از سر خانواده‌ام برنمی‌داشت؟

+حرفش چی بود؟
_فکر کرده بود خونه‌ای...داد و قال راه انداخت...منم بهش گفتم آلا اصلا تهران نیست... انگار آب یخ ریختن سرش، وا رفت

در سکوت خیره‌اش شده بودم که باز ادامه داد
_هی می‌خواست از زیر زبونمون حرف بکشه کجایی... اول با داد...بعدش موش شد و افتاد به التماس...

پوزخند زنان سری به تاسف تکان دادم
من این جانور را می‌شناختم...
فیلم بازی می‌کرد!

_وای...این اصلا تعادل روحی روانی نداره آبجی...چه خوب کردی رفتی...چه خوب شد زیر بار نرفتی...

دست زیر چانه‌ام تکیه داده و آهسته پچ زدم
+ولش کن...دیگه درباره‌ی اتفاقات تهران باهام حرف نزنید...فقط از خودتون بگید...حال همتون خوبه؟

_آره خوبیم!
+همه؟ حتی اسماعیل؟

بی‌صدا خندید و سری جنباند
_اونم خوبه... صبحی سمانه اومد یه سر بهمون بزنه...حال تورو پرسید...دیگه همین

مادرم که جویای خانه و وضع زندگی‌ام شد؛ دیگر حرفی نداشتیم...

روزمرگی کم کم گریبان‌گیرم می‌شد!
در کنار روزمرگی و اتفاقات معمولی روز، باید آن مرد جوان را نیز می‌چپاندم

بعد از پایان تماس بود که صدای زنگ خانه بلند شد
مانتو و روسریِ بلندم را روی تن انداختم و جلوی در رفتم

خودش بود که پشت در ایستاده بود
با دو پلاستیک بزرگ در دستانش...

به پهنای صورت لبخند زد
_سلام. خوبین؟ ببخشید دیر شدا...وایسادم بیاین خونه تا براتون بیارم

دست دراز کردم
+لطف کردید...کلا یادم رفته بود، وگرنه میومدم جلوی مغازه...هزینه‌اش چقدر شد؟

_نه خودم میارم...حالا فردا بیاین مغازه حساب کنیم

خودش، خودش را به داخل دعوت کرد

روی همان پله‌ی ورودی خانه، کفش از پا در آورد که ناچار عقب کشیدم

جلوتر از من...مستقیم سمت آشپزخانه رفت
پلاستیک ها را داخل سینک گذاشت و من متعجب نگاهش کردم

با دیدن چهره‌ام باز هم لبخند زد
_با دکتر قبلی روستامون خیلی رفیق بودم... البته مرد بودا...همه دکترا قبل از شما مرد بودن!

دستانم را چلیپا کرده و به چهارچوب اتاق تکیه دادم
+پس همون...فقط مردا رو قبول دارید!

چشم به فرش دوخت و با صورتی کج و کوله شده، که نشان می‌داد از حرفش پشیمان است؛ پشت سرش را خاراند

+به هرحال ممنون از زحمتی که کشیدید...فردا میام برای پرداخت هزینه...یا اگر میشه شماره کارت بهم بدید
_حفظ نیستم

بدون حرف دیگری، از خانه بیرون رفت
برای بستن در پشت سرش راهی شدم، نه چیز دیگری...

درست قبل از بستن در بود که شنیدن صدایش بدنم را به سستی کشاند
_فردا شب اگه اجازه بدید با مادرم یه سر بیایم خونتون....

با بُهت و کمی اخم، نگاهش کردم
اما او برعکس؛ پررو و با اشتیاق خیره‌ام بود

دوست داشتم بسیار تند برخورد کرده و هرچه در ذهنش بافته بود را قیچی کنم
اما تنها فکری که آن لحظه در ذهن آشفته‌ام چرخ خورد، کوبیدن در به روی صورتش بود!

نفس زنان به در تکیه داده و هزار لعنت به بختم فرستادم
پشت دستم را داغ می‌کردم اگر بار دیگر سمت این مرد می‌رفتم

اصلا مرد جماعت همین بود....
هَوَل راحتیِ زن‌ها، لبخند و نزدیکی به آن‌ها!

ولی محال بود این بار هم دم به تله بدهم
کافی بود یک بار دیگر حرفش را پیش بکشد....
او می‌ماند و آلایی که مغزش داغ می‌شد

در خلوت‌ترین روز درمانگاه به سر می‌بردیم...
و دکترها جزو شاغل‌هایی حساب می‌شدند که آرزو داشتند سرشان خلوت باشد

بیماری در دنیا نباشد...

کسی از بیماری در آزار جسمی و روحی نباشد!

در اتاق بسته شد و من به دومین مریض امروزم نگاه کردم
خانم میانسالی بود...

_سلام خانم دکتر. خسته نباشید. ببخشید...
+سلام.ممنون. بفرمایید...جانم؟

به آرامی روی صندلی نشست و با خنده صورتم را کنکاش کرد
سپس بقچه‌ای روی میزم گذاشت

با لبخند منتظر بودم تا مشکلش را بگوید
اما او معادلاتم را بهم ریخت

_خانم دکتر...یه مقدار پنیر و ماست محلی...نون قندی اینا آماده کردم...ببخشید دیگه، دوست داشتم از ته دل تشکر کنم ازت، اینجوری فکر کردم بهتره

نگاهی به بقچه‌ی مشکی با گل های قرمز انداختم
+تشکر چرا؟ اگه کاری کردم از روی وظیفه‌ام بوده

_اگه اون شب به سید مرتضی یه دارویی چیزی می‌دادی و راهی خونه می‌شد...اونوقت صبح رو نمی‌دید...اینو دکترای بیمارستان گفتن؛ پس حتما تشکر لازمه

لهجه‌ی شیرین یزدی اش به شدت به دل می‌نشست
متوجه شدم که مادر همان دو برادر است...

من پاسخ پسرش را ندادم و او با این ترفند راهی درمانگاه شده بود
در حال فکر به جواب محترمانه و منفی برای خواستگاری بودم که گفت

_پسر کله شق منم ببخش که احتمالا خیلی تند رفتار کرده...خودم گوشش پیچوندم!
+ما دکترا به این چیزا عادت داریم

بقچه را کمی به سمتم هل داد
_امیدوارم خوشت بیاد دخترم...کاری چیزی بود تورو خدا رودربایستی نکن...به سید مسعودم بگو، انجام میده

از روی صندلی بلند شد!
و من ماتم برد از حرفی که منتظرش بودم اما نگفت

شاید گذاشت تا نمک گیرشان شوم، بعد حرفش را پیش بکشد
ولی من که با کسی تعارف نداشتم
آن هم بر سر زندگی و آینده‌ام...

_آلا جون، آقا سید کارت رو قبول نکرد!

به فروزان زحمت داده بودم تا کارتم را به مغازه برده، مبلغ گوشت و مرغ را پرداخت کند
خودم مایل به دیدن آن پسر نبودم

موبایلم را قفل کرده و به سمت راهرو سرک کشیدم
+یعنی چی قبول نکرد؟

فروزان شانه بالا انداخت
_گفت خانم دکتر این دفعه مهمون ماست

نگفتم که قصد نمک گیر کردنم را دارند؟
و الحق که مسیر خوبی را انتخاب نکرده بودند...

+عیب نداره، خودم براش می‌برم...ببخشید عزیزم
_نه این چه حرفیه

کارتم را روی میز گذاشت و پچ زد
_دیروز که مادرش اومد، فکر کردم اومده واسه امر خیر...

آمدم بگویم که خودم نیز همین فکر را می‌کردم
اما لزومی ندیدم تا این حد صمیمی شوم

+نه اینطوری نبود عزیزم....برو یه سر اتاق بغلی...ببین سُرُم اون أقا تموم شد؟

ابرویی بالا انداخت و بی حرف بیرون رفت
منتظر بود تا بیشتر توضیح بدهم

صدای لولای در ورودی ،خبر از آمدن بیمار جدید می‌داد
روی میزم را کمی مرتب کردم

صدای هن هن مردی، نگاهم را بالا کشاند
اصلا منتظر ورودش به درمانگاه نبودم، آن هم با برادرش سید مرتضی

زیر بغلش را گرفته و کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند
_ببخشیدا...میدونم خوشتون نمیاد چشم تو چشمم بشین...ولی داداشم وقت آمپولش بود

لازم ندیدم پاسخ قسمت اول صحبتش را بدهم
خوب بود که خودش می‌دانست خوشم نمی‌آید...

+چه آمپولی؟ بیمارستان داده؟
_آره اینه...

پلاستیک دارو ها را روی میز گذاشت
و من برای آن آمپول عضلانی، لب و دهان در دلم کج کردم

چاره‌ای جز وصل کردن سُرم نداشتیم
حتی الامکان برای مردی عضلانی تزریق نمی‌کردیم و اگر مجبور می‌شدیم آقای صناعی را خبر کنیم

+برن اتاق بغل بخوابن روی تخت تا بیام
ــرو چشمم

با بیرون رفتن‌شان، از کمد پشت صندلی‌ام، یک سُرم قندی نمکی بیرون کشیدم
آماده کرده و آمپول را درونش خالی کردم

به محض ورود به اتاق تزریقات صحنه‌ای را دیدم که چشمانم گرد شد
سید مرتضی به شکم خوابیده و شلوارش پایین بود

با خنده رو برگرداندم
+درست بخوابید...با سُرم براتون تزریق میکنم

سید مسعود نیست به دنبال حرفم بلند بلند خندید!
ــبیا خانم دکتر...ردیفه

صورت برادرش از این سرخ‌تر نمی‌شد
با غیظ آستین پیراهنش را بالا داده و برای مسعود غرید

+خیلی خب...بسه...از خنده مُردی

_آخه خیلی سم بود داداش

گارو را دور بازویش سفت کردم
به سرعت رگ گیری کرده و شدت ورود مایع را تنظیم کردم

بی حرف اضافه از اتاق بیرون آمدم که صدای قدم هایی پشت سرم شنیده شد
ندیده می‌دانستم کیست...

فروزان که از سرویس بهداشتی بیرون آمد ،چشمانش برقی زد خیره‌ی پشت سرم شد، با گونه‌های رنگ گرفته...

_ببخشین...طوری شده؟ من بی ادبی چیزی کردم؟

کامل به سمتش چرخیدم
به چهره‌ی معمولیِ مردانه‌اش خیره شدم...
آفتاب سوخته نیز بود!

+نه طوری نشده!
_آخه...آخه یکم...سر سنگین شدین، گفتم شاید...

دستانم را چلیپا کردم
+مگه قبلش چطوری بودم که الان فکر می‌کنید سر سنگینم؟

پشت سرش را خاراند و کمی صورتش را کج و کوله کرد

_همین شکلی بودین...

سعی کردم خنده‌ام خیلی جلف و زننده به نظر نرسد
از آن خنده‌هایی که انگار با پا پیش می‌کشی...

+خب پس فرقی نکردم!
_آره انگار...

خنده‌ی کوتاهی کرد؛ قصد رفتن به اتاق تزریقات را داشت که گفتم
+چرا کارت بانکی براتون آوردن، حساب نکردین؟

_حالا خودتون اومدین حساب کتاب می‌کنیم
+من فرصتش رو ندارم بیام

پا به اتاق کناری گذاشت
بماند که تا انتهای کار برادرش دیگر پیدایش نشد...

حتی موقع رفتن، فقط یک خداحافظی کوتاه کردند
انگار حالا او بود که سرسنگین شده بود

و البته که مهم هم نبود...
هیچ چیز این دنیا دیگر برایم مهم نبود

بخاری پذیرایی را بیشتر کرده و نگاه آخر را به خانه انداختم
مرتب شده بود...
آماده‌ی پذیرایی از مادرم، خواهرم و رفیقم!!!

دو مدل خورشت به روی گاز کوچک در حال پخت بود
برنج خیلی وقت پیش دم کشیده بود

ساعت از ۱ بعدازظهر گذشته بود که نگران شدم
دستم روی شماره‌ی شیرین رفت که زنگ خانه به صدا در آمد

جلوی در دویدم
با همان لباس خانگی و موهای بازی که از دو طرف گیره زده بودم...

در را با اشتیاق باز کردم
مهمان هایم بودند و آغوش من یک به یک‌شان را در بر گرفت

مادرم بیش از همه مرا بغل کرد!
سفت و سخت....

نفر آخر نگار بود که غر غر کنان داخل آمد
ـوای...چجوری اینجا زندگی میکنی؟ پر خاک... حتی آسفالت نشده...لعنتیا

بازویش را کشیدم تا زودتر در آغوشم پرت شود
+بیا ببینم...کم غر بزن

چند ثانیه‌ای در بغل یکدیگر بودیم که صدایی پیچید
_بیارم براتون داخل؟

مادرم که هنوز کنارمان ایستاده بود، کمی بیشتر در را باز کرد
+نه مادر...همین رو پله بذاری خوبه! خدا خیرت بده

با پسری که در این شرایط انتظار دیدنش را نداشتم، چشم در چشم شدیم و او واکنشش سریع‌تر بود...

سر پایین انداخت و دو چمدان بزرگ را داخل راهرو گذاشت
«با اجازه» ای گفت و به سرعت، به انتهای کوچه رفت

_وا...پسره جنی شد!
+آدم قحط بود از این کمک گرفتین؟

در را بستم که نگار نیشگونی از بازویم گرفت
_قصه‌تون چیه اونوقت؟

با چشم و ابرو به مادرم که چمدانش را آهسته می‌کشید، اشاره کردم
+هیچ قصه‌ای نیست...

_آبجی؟ دستشویی کجاست؟ دیگه ثانیه‌های آخره
+تو اتاقم

نگار که بلند بلند خندید، سقلمه‌ای نثارش کردم
+تو راه نگه نداشتی؟ یه دستشویی میرفتن لااقل

چمدانش را برداشت
_نه اینکه خیلی دلم برای قیافه‌ی ایکبیریت تنگ شده بود، تخته گاز تا اینجا اومدم

+نگاااار...نگو اینجوری به بچه‌ام....چجوری دلت میاد؟

بیخیال نگار، سمت مادرم به راه افتادم
طبق معمول در آشپزخانه بود و درحال چک کردم غذاها...

+خوشمزه‌اس؟...البته به اندازه‌ی غذای شما نه!
_چرا...از غذای منم بهتره

نگاه غم زده‌اش از سر تا پایم را در بر گرفت
_خانم شدی برای خودت...یهو بزرگ شدی!

اشک در چشمانش حلقه زد و جلو آمد، باز در آغوشم گرفت
_وای خاله ولش کن...لوسش کردی دیگه! چقدر سرده اینجا

بوسه روی شقیقه‌ی مادرم کاشتم و همانطور زمزمه کردم
+تازه بخاری رو زیاد کردم، زود گرم میشه

نگار کمی به خود پیچید و داد زد
_شیرین...بیا بیرون...چکار میکنی اون تو؟

سمت اتاق رفته و بخاری برقی را نیز روشن کردم
خانه کوچک بود و به زودی گرمِ گرم می‌شد

زمستان تازه از راه رسیده بود
طولی نمی‌کشید که عید نیز از راه می‌رسید

لگدی نثار کمرم شد که نیم چرخی زدم
نگار با چشمانی باریک شده، خیره‌ام شده بود

_زود باش...قضیه‌ی پسره چیه؟
+وا...چه قضیه‌ای؟... دیوونه ای؟

دکمه‌ی زیاد بخاری را فشردم و از جا بلند شدم
صورت کج و معوج نگار، مرا به خنده وا داشت...

_من رنگ نگاه مردا رو می‌فهمم!
+اووه...مرد شناس شدی برای من؟

بالاخره درب سرویس بهداشتی باز شد و شیرین آخیش بلندی گفت
نگار دیگر دست از سر من برداشت و سمت سرویس دوید!

دقایقی بعد، همه بر سر سفره نشسته بودیم
برعکس بقیه این نگار بود که از غذاهای من ایراد گرفت

ساعات خوبی بود...
بعد از نهار، مادر و خواهرم به چرت ظهرگاهی رفتند

و نگار طبق معمول مرا گیر انداخت!
آن‌قدر سوال پیچم کرد تا کل ماجرای مسعود را تعریف کردم

پتو به دهان فشرد تا صدای خنده‌اش کسی را بیدار نکند
چند مشت نثارش کردم ولی او دست بردار نبود

بالاخره برای نفس کشیدن پتو را فاصله داد و گفت
_وای...فاز برداشتی که پسره ازت خوشش میاد؟...ننه‌شُ فرستاده خواستگاری؟

دستش را محکم به سرم کوبید
_خاک تو سرت کنن...

خودم نیز به خنده افتادم
چه فکر و خیال ها که نکرده بودم...

مسعود اصلا در این فازها نبود!
کلا تیپ شخصیتی‌اش این گونه بود...
دوست داشت با همه گرم بگیرد

در این دو سه ماهی که آمده بودم، نه تنها او...که همه را خوب شناخته بودم!
انگار دیگر غریب نبودم

+بگیر بخواب...خستگی از تنتون در بیاد...میخوام ببرمتون یه رستوران توپ توی شهر

نیم خیز شد برای دیدنم، و چشم درست کرد
_اوهوع...کی ماشین خریدی به ما نگفتی؟

با خنده پشت به او دراز کشیدم و زیر پتو خزیدم
+با ماشین تو

ضربه‌های دستش سنگین شده بود در این مدتی که کنارش نبودم
سرم را محکم میان دستانم گرفتم

_خفه شو...من با بدبختی ماشین نازنینمُ آوردم تو این خاک و خول... دیگه تکونش نمیدم
+پس شام مفتکی، بی شام

دلش نمی‌آمد!
فقط زیادی حرف می‌زد؛ نگار طبل تو خالی بود

شب را چهار نفری در رستوران معروف یزد سپری کردیم
با موسیقی زنده...

آدرسش را فروزان داده بود!
انتخابش برای رستوران محشر بود

سه روز کامل، در کنار یکدیگر بودیم
روستا و شهر را گشتیم و خوش گذراندیم
جز در مواقع ضروری، فروزان برای ویزیت بیماران خبرم نمی‌کرد

و سه روز خیلی زود به پایان رسید....
لحظه‌ی رفتن‌شان با اشک و زاری همراه بود

مادرم بی طاقت بود و رهایم نمی‌کرد
حتی اشک نگار و شیرین را نیز در آورد!!

آخ سوزناکش را که در آغوشم شنیدم، هول کرده عقب ایستادم
صورتش چرا تا این حد زرد شده بود؟

+چی شد مامان؟ بیا بشین بیا....
_هیچی نیست...شیرین قرصمُ بده!

خواهرم به سرعت قرص زیر زبانی را سمتش گرفت که نالیدم
+از کِی داری اینو میخوری؟

روی زانو کوبید و مویه کرد
_از وقتی تو دیگه پیشم نیستی....خدا لعنت کنه باعث و بانیشُ!

+دو سه ماه نشستی برای خودت قرص میخوری؟ پاشو بریم یه نوار قلب ازت بگیرم...

چادرش را مرتب کرد و از روی مبل بلند شد
_همه‌ی اینا درد عصبیه. هیچیم نیست! بریم تا همینجا سکته نکردم

نگران پشت سرش دویدم
+عصبی نیست...بیا بریم یه سر درمانگاه...مامان با شمام

دستم که به عقب کشیده شد، با غیظ به شیرین نگاه کردم
_دکتر رفتیم...گفته یکی از رگای قلبش گرفته باید بریم برای آنژیو

+پس چرا الان داری بهم میگی؟
_قسمم داد که نگم...

مغزم داغ کرده بود!
لحظه‌ی آخر مرا با نگرانی رها می‌کردند
و من تا کی باید فکر و خیال می‌کردم؟

+خب کی میرید برای بستری شدن؟
_نوبتش هفته‌ی دیگه‌اس...

+خودم میام

نگار کنارمان ایستاد و پچ زد
_تو کجا بیای؟ من هستم...هواشونُ دارم...

آره...
نگار در این مدت جای مرا پر کرده بود!
و من خیلی ممنونش بودم

بوسه و آغوش آخر را نثارشان کردم
سپس مانتو و روسری پوشیده، از خانه بیرون زدم و سمت درب شاگرد رفتم

مادرم شیشه را پایین داد که نالیدم
+میخوای بیام؟

زیر چشمانش هنوز از اشک، تر بود
_نه مادر...تو بیای بازم ولت نمی‌کنن...داراب بی شرف هنوز دنبالته!

دست به گونه‌اش کشیدم
پوست صورتش زیادی چروکیده شده بود!
اما هنوز هم لطیف بود

صدای خداحافظی‌شان در کوچه پیچید
و دست من در هوا ماند...
ماشین را تا پیچیدن در کوچه‌ی جلوتر با چشمانم دنبال کردم

قلبم یکی در میان می‌کوبید
کاش هفته‌ی دیگر خبر خوبی بشنوم....

چشم از خاک بلند شده برداشتم و مسعود را دیدم
چهار پایه جلوی در مغازه‌اش گذاشته بود

با دو پیرمرد، همان‌جا نشسته و مشغول حرف زدن بودند
نگاه خندانش لحظه‌ای به رویم نشست که داخل خانه دویدم

از دیدنش خجالت کشیدم
به یاد چند روز پیش و آن وضعیتی که داشتم...

_آلا جون...این سومین مسکنه‌ها...نخور

بطری آب را لاجرعه سر کشیدم
فروزان پیش دستی میوه‌های خرد شده را روی میزم گذاشت

_بیا لااقل یکم اینا رو بخور جون بگیری
+میل ندارم اصلا

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم!

هنوز کنارم ایستاده بود

در حال دیوانه شدن بودم...
شیرین درست حسابی پاسخم را نمی‌داد!
نگار نیز در دسترس نبود

با لرزش موبایلم که روی میز قرار داشت، از جا پریدم
با دیدن شماره‌ی آشنا به سرعت جواب دادم

+سلام. چی شد!؟
_آلا...یه دونه بلیطم ندارن....تا فردا شب

به صدای مردی گوش سپردم که در این شهر، بیش از همه هوایم را داشت
طور دیگری....

+فردا؟ نه الان می‌خوام برم تهران. همین الان...

اشک‌هایم به روی گونه چکید!
دیگر سدی وجود نداشت....

_گریه نکن. یه کاریش می‌کنیم
+برو ترمینال...اونجا حتما بلیط دارن

صدای پوف کلافه‌اش را شنیدم
_خودم میدونم چکار کنم. تو برو خونه حاضر شو تا برسم

تماس را بی معطلی قطع کرد
مستاصل از صندلی برخاستم...

+تا فردا میام...البته شاید...مریض بدحال اگه اومد...
_شما بسپر به من

کیف، موبایل و دسته کلیدم را چنگ زدم
با فروزان خداحافظی کرده و تا خود خانه دویدم

نفهمیدم در کوله‌ی کوچکم چه ریختم و نریختم
فقط در عرض چند دقیقه حاضر و آماده روی مبل نشسته بودم تا او تماس بگیرد

در این بین، باز هم به شیرین زنگ زدم
ولی جوابش چه بود؟؟؟

_وایسادیم دکتر بیاد...حالش بد نیست، تو نگران نباش...پرستاره می‌گفت احتمال زیاد باید عمل بشه....

+عمل؟؟؟ مگه نمیگی حالش بد نیست؟
_من...من...باید برم. فعلا

هول شده بود ؛ کاملا واضح بود

و دیگر تماس هایم را نداد که نداد...

قلبم دیگر در سینه نمی‌تپید!
مادرم کنج بیمارستانی در تهران، درد می‌کشید و آماده‌ی عمل می‌شد

و من اینجا در خانه‌ی گرم و نرمم نشسته و فقط اشک می‌ریختم
اصلا چه کار دیگری از دستم برمی‌آمد؟؟؟

صدای بوق های متوالی ماشینی در کوچه پیچید
خودش بود...
بالاخره رسیده بود!

دوان دوان جلوی در رفتم...
تیبای سفید خودش بود که جلوی درب خانه ترمز کرده بود

از ماشین پیاده شد و چشم باریک کرد
آفتاب کامل روی صورتش افتاده بود!
گفته بودم آفتاب سوخته است...

_بیا بشین...چی رو نگاه میکنی؟
+بلیط گرفتی؟

پاسخی نداده و پشت فرمان جا گرفت
در خانه را سه قفله کردم
کوله در بغل، کنارش نشستم

ماشین از جا کنده شد که دستمال زیر چشمانم کشیدم
+پرستار گفته باید عمل شه...

_پرستار چه می‌دونه آخه؟
+اتفاقا خوبم میدونن...چند سال کنار دکتر وایسی از همه چی هم سر در میاری

از روستا خارج شدیم و مستقیم به جاده افتادیم
+ساعت چند اتوبوس راه میوفته

نیم نگاهی نثارم کرد و خندید
_اتوبوسِ سید در خدمت شما...

برق گرفته، کامل به سمتش چرخیدم
+چی؟ نه اصلا...منو بذار دم ترمینال خودم میرم

سایه‌بانم را پایین فرستاد
دیگر راحت می‌توانستم اجزای صورتش را ببینم

_چشم رو هم بذار، پنج ساعت دیگه تهرانیم
+مسعود... از من پرسیدی ببینی خوشم میاد باهات هم‌سفر باشم؟

طبق عادت مسخره‌اش، پشت سرش را خاراند و باز خندید

ـچه پررویی تو...از خدات باشه

سر به شیشه تکیه داده و کوله‌ام را بیشتر در آغوشم فشردم
صدای آرام بخش موزیک در فضای ماشین پخش شد

پلک بستم و خاطرات دو سالی که در روستای عسکریه گذرانده بودم، مثل فیلم در ذهنم چرخید

سختی‌ها...
شیرینی‌ها...
تنهایی‌ها...
بیماری سختی که کسی را نداشتم تا پرستاری‌ام را کند

کسی نبود جز مادر سید مسعود!!!
که هر وعده غذای گرم می‌فرستاد و همین، دیدارهای من و مسعود را بیشتر کرد

واقعا حدود دوسال گذشته بود....
دیری نمی‌گذشت که باید آن روستا را ترک می‌کردم و به زندگیِ عادی‌ام برمی‌گشتم

عادی برایم معنی داشت؟
اگر برمی‌گشتم و باز سر و کله‌ی دردسرهای قدیمی پیدا می‌شد، چه؟

اصلا شاید پاگیر می‌شدم!

شاید می‌ماندم در یزد...یا شهر دیگری!
آب دیده شده بودم در این مدت!!

_پاشو خانم...رسیدیم!

چشمانم را به سختی باز کردم
مقابل بیمارستان مد نظر بودیم

دو ساعتی خوابیده بودم
درست بعد از آن که برای صرف نهار در رستوران بین راهی رفته بودیم

_سرحالی؟ میخوای دستتُ بگیرم؟
+نه مرسی...خوبم

آهسته پایین آمدم و وسایلم را در ماشین گذاشتم
تنها موبایلم را برداشتم

می‌ترسیدم قدم در بیمارستان بگذارم
مسعود میان راه متوجه‌ی نبودنم شد که چرخید

ابرو بالا انداخت
_چرا نمیای پس؟... خوابی هنوز؟

بغض در گلویم چنبره زد
+می‌ترسم...اگه برم تو و بفهمم مامانم طوریش شده...

برگشت و به آرامی دست روی کتفم گذاشت
تقریبا به سمت جلو هلم داد و زمزمه کرد

_بسپر به خدا؛ ان‌شاءا... چیزی نیست و میریم ترخیصش می‌کنیم
+تو برو... پرس‌وجو کن... بعد بیا دنبالم

وقتی از تکان خوردنم مطمئن شد، پلک روی هم فشرد
_باشه آلا جان! بهت می‌زنگم پس

مرا جلوی درب بیمارستان تنها گذاشت و داخل رفت
نمی دانم چقدر همان‌جا ایستادم

منتظر خبر بدی بودم
و تماس مسعود قلبم را از حرکت وا داشت...

با دستی لرزان پاسخش را دادم که نفس زنان گفت
_زود بیا...مامانت میخواد قبل اتاق عمل ببینتت!

پس هنوز بود!
هنوز نفس می‌کشید و همین برایم کافی بود...
حداقل در این ثانیه!

بدون نفس اضافه‌ای، دوان دوان داخل رفتم
سمت پذیرش رفته و نام مادرم را زمزمه کردم

مرد جوان سمت آسانسور اشاره کرد
_طبقه‌ی ۴، اتاق عمل

آسانسور خیلی آرام پایین می‌آمد
اگر فرصت را از دست می‌دادم چه؟!؟

پس راه پله را برای بالا رفتن انتخاب کردم
قدرتی در پاهایم افتاده بود که برایم جای تعجب داشتم

راهروی منتهی به اتاق های عمل، بسیار شلوغ بود
طولی نکشید که صدای نگار را شنیدم

_خانم یه لحظه صبر کنید، الان میرسه....

بالاخره پیدایشان کردم
چشمان اشکی شیرین را دیدم
صورت کبود اسماعیل را....

مسعود و نگار نیز کنار تختی ایستاده بودند
تختی که مادرم به رویش دراز کشیده بود

کنارش ایستادم و چهره‌ی زردش را آرام دست کشیدم
+قربونت برم...چی شدی آخه؟

اشک هایم یک به یک روی ملحفه‌اش می‌چکید
لبخند کم جانی زده و زمزمه کرد

_چه خوب شد واسه بار آخر دیدمت...
+مامان چرا اینطوری خون به جیگرمون می‌کنی؟

پرستار آهسته غرید
_دکتر رسید...دیگه باید ببرمش

پشت تخت روانه شده و صدا بالا بردم
+من پشت در منتظرم تا بیای...زود بیا...

درب ورودی اتاق عمل پشت سرشان بسته شد و من با دم های عمیقِ ناشی از کم نفسی، به دیوار تکیه زدم

بطری آبی به لب هایم فشرده شد و نگار گفت
_اینو بخور...بخور میگم

حتی همان چند قطره هم از گلویم پایین نمی‌رفتند
مسعود نیز کنار نگار ایستاد و پچ زد

_به جای گریه زاری، برو یه گوشه بشین براش دعا کن...بسپرش دست خدا... خدا خودش بهتر می‌دونه چکار کنه!

بازوی چپم که میان دست کسی فشرده شد، نگاه گریانم چرخید صورت اسماعیل در برابرم بود

_بیا اینجا...بشین رو صندلی!

سرسنگین رفتار می‌کرد
باید هم اینطور باشد...
دوسال دست او را در پوست گردو گذاشته بودیم

بدن تحلیل رفته‌ام را پشت سر خودش کشاند
کنار شیرین روی صندلی نشستم

مقابلم ایستاد و تکان از تکان نخورد
می‌ترسید فرار کنم؟؟؟

شیرین که سرش را به روی شانه‌ام فشرد، حواسم از اسماعیل پرت شد به جای او، همسرش سمتم آمد

_آلا... بیا رانی رو بگیر بخور...داری پس میوفتی...شیرین تو هم بخور!

دستی به روی پشتی صندلی‌ام نشست و من ندیده می‌دانستم مسعود است

زیر گوشم پچ زد
_میرم پایین یه دوری بزنم...در دسترسم...کاری بود بزنگ

قدردان نگاهش کردم که باز هم زمزمه کرد
_صلوات بفرست تا آروم بشی...میام پیشت!

فاصله گرفت و مستقیم سمت آسانسور رفت
جرعه‌ای از رانی خوردم که نگار نیز خودش را کنار شیرین رها کرد

_خوشم باشه...دیدی بابا بالا سرت نیست...داداشتم به یه ورت گرفتی، با پسره بستی؟؟؟

در این شرایط اسماعیل چه می‌گفت؟
اصلا بستن با یک پسر یعنی چه؟؟!

_میدونم مامان و این وزه رو بردی پیش خودت کارو یه سره کردین...ولی کاش منم آدم حساب می‌کردین...هرچی نباشه بزرگترتم...دل نگرانتم

تیز نگاهش کردم
گفتم که هنوز بالای سرم ایستاده بود تا فرار نکنم

+دل نگرانمی؟...نگو اسی...خنده‌ام میگیره! چیه وایسادی اینجوری بالا سرم؟
من بخوام برم میرم، چه بالا سرم باشی چه نباشی

دستی به ریش های پر پشتش کشید و گفت
_حالا کِی عروسیته؟؟. این یکی رو که دعوتیم، نه؟

سمانه بازوی شوهرش را گرفت و کشید
_تو این شرایط وقت گیر آوردی؟ به جای اینکه نگران مادرت باشی گیر دادی به آلا دوباره؟؟؟

بی حرف، به دنبال همسرش روانه شد
جایی دقیقا روبروی ما، روی صندلی نشستند!

گفته بود عروسی....
و من نقشه‌ها در سرم کشیدم!
چه خوب که گمان می‌کرد مسعود همسرم است

درحالی که نبود!
او بیشتر یک حامی برایم بود؛ یک دوستِ بسیار بسیار صمیمی...

اصلا همین نقش را پیش می‌گرفتیم
در این یکی دو روزی که تهران بودم، او می‌شد مردی که مرا از گزند دیگر مردان در امان نگه دارد

در این باره حرف زدن با مسعود، بسیار خجالت آور بود
اما چاره‌ای نداشتم....

شوهر داشتن یعنی ترسی از داراب هم نباید داشته باشم!

یا اسماعیل...
که مرا سر سفره‌ی عقد بنشاند

نگاهم به روی درب اتاق عمل نشست
حالا وقت فکر کردن به مسائل و مشکلاتم نبود....

مادرم از هر چیزی در این دنیا واجب‌تر بود
با بند بند انگشتانم شروع به خواندن صلوات کردم...

و الحق که آرامم کرد!
سر به دیوار تکیه داده و ثانیه ها را می‌شمردم تا درب آن اتاق باز شود

دکتر بیاید و خبری خوب به همه بدهد...
این که عمل موفقیت آمیز بوده...
مادرم به زودی سرپا می‌شد

اما انگار اسماعیل در این وادی‌ها نبود
آرام و قرار نداشت....

_حالا کجا دیدیش؟ چند وقته عقد کردین؟ اصلا عقد کردین یا فعلا رفیق؟؟؟

با غیظ نگاهش کردم
میخواست حرف از زیر زبانم بکشد...

+شوهرمه...ولی ترجیح میدم فعلا با تو یکی دهن به دهن نذارم...میخوام منتظر خبر سلامتی مامانم باشم!

از روی صندلی بلند شده و چند قدمی بالاتر رفتم
تنها یک صندلی خالی کنار چند زن گریان خالی بود که همان‌جا نشستم

چشمم مدام در رفت و آمد بین در اتاق عمل و روی عقربه‌های ساعت دیواری بود
بیش از سه ساعت گذشته بود

خسته بودم از انتظار...
بیشتر از بی خبری....
بی‌خبری آدم را از پا در می‌آورد!

آسانسور برای بار هزارم در این ساعات، در طبقه از حرکت ایستاد و با آهنگ مسخره‌اش در باز شد

_عه...آلا کجا رفت؟
+اونجا نشسته...نگرانش شدی آقای داماد؟ ما دو ساله اینجوری خون به جیگریم براش

لفظ آقای داماد، چشمان مسعود را درشت کرد
کم مانده بود بند را آب بدهد که صدایش کردم
+مسعود جان...

به سرعت سمتم آمد و از پلاستیک بزرگی که دستش بود، ساندویچی بیرون کشید
_هات داگ پنیری مخصوص خودت...خبری نشد؟

ساندویچ گرم را میان دستانم گرفته و صورتم را پشت هیکلش پنهان کردم
دوست نداشتم احیاناً اسماعیل از لب خوانی کردن ماجرا را بفهمد

+نه هنوز...ببین اسی فکر میکنه تو چیزی...یعنی با من...

گفتم که خجالت می‌کشیدم!
اصلا این چیزها گفتن نداشت ولی برادرم با من چه کرده بود که مجبور بودم...

_فهمیدم...فکر کرده من شوهرتم...بذار اینجوری فکر کنه حداقل کرم نمی‌ریزه
+خیلی با درک و فهمی!

چشمکی حواله‌ام کرد و کج خندید
_فدای شما....

بعد از من نوبت به بقیه بود که ساندویچ را از دستان مسعود بگیرند
دیدم اسماعیل چطور با نگاهش او را له و لورده کرد

سید مسعود وقتی سمتم چرخید، ابرویی بالا انداخت و لبش را گزید
جلوی خنده‌اش را می‌گرفت

نوشابه‌ای برایم باز کرد و سمتم گرفت
_بخور دیگه
+پس ساندویچ تو کو؟

_ببخشیدا...خیلی گشنه‌ام بود...تا مال شما ها رو ردیف کنه، من خوردم
+خوب کردی، نوش جونت

گازی از ساندویچم زدم
باید انرژی کسب می‌کردم....
چشمانم از شدت گریه و استرس باز نمی‌ماند

با بلند شدن یکی از خانم‌ها از صندلیِ کناری، مسعود به سرعت جایش را پر کرد
پا روی پا انداخت و زمزمه کرد

_کم مونده پاشه بیاد منو ساطوری کنه...اوه اوه!

نیم نگاهی سمتش انداختم
دست روی دهانش گذاشته و حرف می‌زد
همانطور خیره‌ی افق نیز بود

به سمت اسماعیل چرخیدم

چشم از ما برنمی‌داشت....معلوم نبود باز چه نقشه‌ای در سر می‌پروراند

صدای لولای در اتاق عمل که به گوشم رسید از جا پریدم
شیرین که سمت دکتر دوید، متوجه شدم او جراح مادرم بوده است

غذا را به دست مسعود داده و پشت سر خواهرم جلو رفتم
از وضعیت مادرم پرسیدیم

و دکتر خیلی امیدوارانه پاسخ داد
_عملش خیلی خوب بود...دوره‌ی ن قاهت خیلی خیلی مهمه! اونم خوب پیش ببرید تا یه ماه دیگه سر پاست

نفسم را فوت کردم
خیالم راحت شد و جان به تنم برگشت

شیرین در آغوشم پرید و هر دو زیر گریه زدیم
اشک شوق بود...
اشک قدردانی بود....

قدردانی از خدای متعال که ما را بی مادر نکرد!
ما حالا حالاها به او محتاج بودیم

_الانم توی ریکاوریه...تا یکی دو ساعت دیگه می‌برنش ccu...

از آغوش شیرین بیرون آمده و میان حرف دکتر پریدم
+میتونم پیشش بمونم دیگه؟

دکتر تای ابرویی بالا انداخت و آهسته سر تکان داد
_نه دخترم، به هیچ عنوان

+آقای دکتر عذر میخوام...با هم همکاریم... هرچند من سال‌ها طول می‌کشه به پای شما برسم...الانم از یزد اومدم...در حال گذروندن طرحم، فردا غروب برمی‌گردم، اگه میشه لطفی کنید

نگاهش در صورت تک تک‌مان عبور کرد
_هماهنگ میکنم

چه خوب می‌شد که آن شب را می‌توانستم کنار مادرم بمانم
فردا به همراه سید مسعود باید برمی‌گشتم

رو به شیرین و اسماعیل کردم
+پس شماها برید...من هستم دیگه

برادرم مثلا می‌خواست به مهمان یزدی‌یمان احترام بگذارد که گفت
_نه...تو با شوهرت و شیرین برید خونه...خودم وایمیسم بالا سرش

چقدر خجالت می‌کشیدم که در مقابل مسعود، لفظ شوهر را مدام به زبان می‌آورد
اما از سویی لذت می‌بردم از چزاندن اسماعیل....

+من فقط یه امشب تا فردا میتونم پیشش باشم...دفعه دیگه معلوم نیست کی بیام
_چرا؟ این پسره نمی‌ذاره؟

مستاصل به چهره‌ی مسعود نگاهی انداختم که لبخند ملیحی تحویل برادرم داد
_ما کی باشیم که جلوی خواهر شما رو بگیریم؟؟ هرچی بگه اطاعت امر می‌کنیم...

با آن لهجه‌ی یزدی، مبادی آداب صحبت کردنش جالب بود
اما خودم را جمع و جور کردم

+درمانگاه دکتر نداره...همینجوری سپردمش دست منشی و اومدم...مسئولیت دارم...الکی که نیست

این بار نگار کمی جلو آمد و من من کنان گفت
_اصلا امشب همراه لازم ندارن که...همگی برید خونه استراحت کنید...آلا... صبح زود بیا با دکترش حرف بزن...شاید بردنش بخش اصلا، اون موقع بمون

بد نمی‌گفت!
اما دلم نمی‌آمد؛ دوست داشتم امشب را کنارش بمانم

به جای تک تک روزهای این دوسال که نبودم

به جبران تمام حرص و جوشی که به خاطر من تحمل کرده بود

پس سر به نفی تکان داده و محکم گفتم
+نه...من میمونم...فردا ظهر دیگه باید برم... می‌خوام شب پیشش باشم!

قاطعانه حرف زدنم باعث سکوت بقیه شد
کمی به یکدیگر نگاه کردند،سپس اسماعیل گفت

_صبح زود میام... بیا سمانه...شیرین!

با همه خداحافظی کردم و نوبت به نگار رسید
+دستت درد نکنه که هواشون رو داشتی. نمیدونم چطوری جبران محبت کنم

پشت چشم نازک کرد
_اووه...چه لفظ قلم... برو گمشو

با چشم و ابرو اشاره‌ای به سید مسعود کرد
_کی شیرینی می‌دید عروس داماد؟

خودش اولین نفری بود که زیر خنده زد
مسعود نیز دنباله‌ی خنده را گرفت

زیر لب با حرص زمزمه کردم
+دنبال این بود یه سوتی بگیره ازمون...

سپس با چهره‌ای مظلوم به مسعود خیره شدم
+ببخشیدا...اصلا خیلی خجالت کشیدم

سید تنها دستی در هوا تکان داد و آهسته خندید
نگار گونه‌ام را بوسید

_من میرم دیگه... هرکاری بود بهم زنگ بزن... هرچند تا داماد هست کاری به من نداری

مشتم را حواله‌ی بازویش کردم
کم تا به این ثانیه خجالت کشیده بودم، او هم مدام درجه‌ی خجالتم را بیشتر می‌کرد

با لبخندی حرص درآر با سید مسعود و سپس من خداحافظی کرد
منتظر به مسعود نگاهی انداختم

+تو چرا نمیری؟
_کجا برم وقتی تو اینجایی؟ شاید کاری پیش بیاد

همانطور که سمت صندلی می‌رفتم تا کیفم را بردارم گفتم
+نه بابا چه کاری؟ برو یه هتلی چیزی استراحت کن

دست در جیب شلوارش فرو برده و چشمانی که کنارشان چین خورده بود خیره‌ام شد
لبخند می‌زد

از همان هایی که دل هر دختری را می‌برد
لبخندی که به آدم حس آرامش می‌داد

_میرم همین پایین...تو نمازخونه‌اش می‌خوابم...یه هوای دبشی هم داشت که نگو

چشم درشت کردم...
بیشتر از خجالت تا حرص و عصبانیت!!!

+همینم مونده...میخوای منو از خجالت بُکُشی؟ همین که به خاطر من چند ساعت پشت فرمون بودی تا الانم علاف شدی به اندازه‌ی کافی مایه‌ی خجالت هست

چشم در کاسه گرداندم و لب گزیدم
+تازه پررویی هم کردم...خیلی ریز و مجلسی نگه‌ات داشتم تا با هم برگردیم

_فکر کن یه درصد تو رو تنها می‌ذاشتم... اونم با این داداشت که اوصافش رو شنیده بودم...باور کن می‌دید تنهایی، ولت نمی‌کرد و گیس کشون می‌بردت

راست می‌گفت...

از اسماعیل چنین حرکتی بر می‌آمد!
و شاید بدتر...

پاسخم برایش تنها یک لبخند بود
روی صندلی نشستم تا مادرم را از ریکاوری بیرون بیاورند

طولی نکشید که با دستگاه تنفسی به روی تخت بیرون آمد
هنوز بیهوش بود

پشت سرش راهی ccu شدم
ابتدا برای ورودم کمی معطل شدم اما بالاخره شد

سید مسعود راهی نمازخانه شد
و من تا وقت به هوش آمدن مادرم، بیدار بالای سرش بودم

با دیدنم ذوقی در نگاهش نشست آن سرش ناپیدا...
با همان دست کم توانش، دستم را آهسته فشرد

گونه‌اش را بوسیدم و زیر گوشش زمزمه کردم
+اگه بدونی چقدر التماس کردم تا بذارن شب پیشت بمونم

سعی کرد لبخند بزند
اما بی جان بود و محض خالی نبودن عریضه...

ماسک اکسیژن را پایین کشید
_کاش نمی‌موندی...کاری ندارم که... می‌رفتی استراحت!

ماسک را بر روی صورتش برگردانم
+به خودت فشار نیار، بخواب! من بالا سرتم

پلک‌هایش بی‌حال به روی هم افتادند
دوباره در خواب عمیقی رفت

و من تا صبح بر بالینش ماندم؛ هوشیار
مثل او که در کودکی‌ام، به وقت بیماری بی قرار بود و بیدار، تا مبادا اتفاقی بی‌افتد!

ملحفه‌ی نازک را دور خودم پیچاندم و یک‌بار دیگر خمیازه‌ی بلند بالایی کشیدم
سه ساعتی در نمازخانه خوابیده بودم

سید مسعود حوالی ساعت ۹ صبح بود که توانست قانع‌ام کند تا کمی استراحت کنم
خودش نیز بر بالین مادرم ماند

کش و قوسی به بدنم دادم
صدای اذان در فضای نمازخانه پیچید...

باید سریع‌تر خودم را جمع و جور می‌کردم
اما کرختی بیش از حد این اجازه را نمی‌داد

غلتی زده و سعی داشتم باز هم بخوابم که صدای زنگ موبایلم این اجازه را از من گرفت
اسماعیل بود....

به خاطر دارم چقدر آن روزهای ابتدایی نبودنم، شماره‌اش به روی صفحه موبایلم افتاد
چقدر پیامک های تهدید آمیزش را خوانده و پاسخ نداده بودم

تماس را وصل کردم که صدایش در گوشم پیچید
_کجا غیبت زده دوباره؟

لب و دهان برایش کج کردم؛انگار که مرا می‌دید
+کارتُ بگو داداش

_هرجا هستی پاشو بیا، ننه بیدار شده سراغتُ میگیره...چند نفرم اومدن ملاقات...شلوغ پلوغه این‌جا
+باشه...میام

تماس را بی معطلی قطع کردم
شک نداشتم که تا رسیدن در کنارش از شدت حرص به حد انفجار می‌رسد

آخر ما عادت به این نوع بی احترامی، آن هم برای اسماعیل را نداشتیم
اما خیلی وقت بود که فهمیده بودم، احترام مختص سن بیشتر نیست

احترام باید متقابل باشد....
بیش از حد رعایت کردن این امر، طرف مقابل را پر توقع می‌کرد

به سختی و با گردن درد شدید بر جایم نشستم
ملحفه را مرتب تا کردم و به زنانی که تک و توک پا به نمازخانه
می‌گذاشتند، نگاهی انداختم

دقایقی بیشتر طول نکشید که به CCU رسیدم
خاله‌ی بزرگم اولین نفری بود که دیدم...

از آن سر کشور برای دیدن مادرم آمده بود
مهربانی اش بی حد و مرز بود

انگار فقط او از طایفه‌ی مادرم آمده بود
رفت و آمدها خیلی وقت بود که کم شده بود

نهایتا فامیل‌ها را در عزا و عروسی یکدیگر می‌دیدم
آخرین بار برای سالگرد پدرم....

دو تن از همسایه‌ها و بعد افسانه و هلیا را نیز دیدم
سلام بلند و رسایم را به گوش همگی‌شان رساندم

خاله به سرعت سمتم آمد و صورتم را بوسه باران کرد
بوی مادرم را می‌داد....

بعد از او تک به تک با همه احوالپرسی کردم
با افسانه بیشتر....

درب کشویی ccu باز شد
شیرین با چشمانی سرخ که نشان از اشک های ممتد بود به همراه سمانه بیرون آمدند

صدای اسماعیل نگاهم را به عقب کشاند
_هرکی میره تو، زحمت بکشه زود بیاد...کلا وقت ملاقات نیم ساعته

نیم نگاهی سمت من حواله کرد و نیش کلامش را نصیبم کرد
_گفتی میخوام بالا سر مامانم باشم این بود؟ کجا رفته بودی خانمِ نگران؟؟؟

خواستم مانند خودش زهر به جانش بریزم اما سید مسعود اجازه نداد
_من گفتم بره یکم استراحت کنه...کلا یکی دو ساعته رفته خان داداش!

او را جا انداخته بودم
با فاصله‌ای زیاد از درب ccu ایستاده بود
و اما مردی که کنارش روی صندلی نشسته بود....

نگاه سنگینش به روی مسعود بود
نگاهی که هیچ حسی را نمی‌توانستی بفهمی....

آرنج دستانش را به روی زانوهایش تکیه داده، سرش را پایین انداخت
چروک های ریز پیشانی و کنار چشمانش خوب به چشم می‌آمد

_بهش بگو من خان داداشش نیستم...اصلا من اونو داخل آدم حسابش نمیکنم

غرش اسماعیل را نشنیده گرفتم
اما همان باعث شد نگاه از مرد شکسته‌ی مقابلم بگیرم

مسعود با قدم‌هایی آهسته سمتم آمد و همانطور بلند کرد
_خوب استراحت کردی آلا جان؟

قطعا می‌دانست آن مرد کیست که اینطور با لحن و کلماتش، سعی داشت خون به جگرش کند
آخر حاتم، جون به جگر کردن داشت؟؟!

من خیلی وقت بود که اتفاقات بین‌مان را فراموش کرده بودم
او در صندوقچه‌ی خاطراتم، درست انتهای مغزم در حال خاک خوردن بود!!!

+آره...ممنون...!
_منو نذاشتن برم تو...فقط دکترا باید برن!

با چشم و ابرو اشاره‌ای به قد و بالایم کرد و آهسته خندید
در نگاهش موجی از شیطنت بود...

چشم غره‌ام قطعا برایش کارساز نبود
پس بیخیال به در کشویی که بار دیگر باز می‌شد نگاه کردم

خاله و یکی از همسایه‌ها بیرون آمدند که اسماعیل صدا بالا برد
_آقا حاتم...داداش...شما بفرما

مسعود نیز سر به طرف او گرداند
_بله حاتم خان...شما بفرمایید داخل...من و آلا آخر سر میریم

گوشه‌ی پیراهنش را کشیدم و زمزمه کردم
+ولش کن بدبختُ

با صدای قدم‌هایش، ناخواسته نگاهش کردم
جلو آمده و همانطور سر به زیر گفت
_سلام عرض شد آبجی...خدا سلامتی بده به خاله خانم!

صدایش مثل همیشه نبود...
همیشه که می‌گویم، منظورم همان روزهای پر خاطره بود

برخلاف او، که نگاهش میخ زمین بود....
من تماماً خیره‌اش بودم!

+ممنون...زحمت کشیدید تشریف آوردید
_انجام وظیفه‌اس

با اتمام جمله‌اش، مستقیم سمت بخش رفت...به همراه اسماعیل!
و در بسته شد

به سمت مسعود چرخیدم
تمام اجزای صورتش از خنده و شیطنت، در هم پیچیده بود

دستانم را چلیپا کرده و چشم باریک کردم
+خب؟؟؟

لبخند کجی زد!
این پسر واقعا جذاب بود...
با آن صورت مردانه آفتاب سوخته‌اش!

_خب به جمالت...چند دقیقه‌ای هست در خدمتشونیم! اصلا یه آقای به تمام معنا

روی انگشتانش را بوسید
مسخره...
می‌خواست حسابی مرا حرص بدهد

+چی بهش گفتی حالا؟

_همون فیلم دیشبُ ادامه دادم دیگه

لب و لوچه‌اش را کج کرد و به افق خیره شد
فیلم دیشب چه بود؟

منظورش همان نقش شوهرِ آلا که نبود...بود؟؟!!
اگر بود که خیلی دل را خنک کرده بود

اما چه خنک کردنی؟؟
مگر نگفته بودم حاتم در پس ذهنم در حال خاک خوردن است؟

_بابا خنگول... تازه برای عروسی خیالی هم دعوتش کردم!

چشمکی حواله‌ام کرد و زمزمه کرد
_میگم... میخوای خیالی نباشه؟
+چی خیالی نباشه؟

نگاهی به اطراف انداخته و کمی سر خم کرد
_عروسی دیگه...یه عروسی واقعی میگیریم

سکوتم...
لبخندم...
و نگاه خیره‌ام برایش کافی بود!

گفته بود این سه گزینه کنار هم، مرا ترسناک می‌کند!
همان هم بود!!!

ترسید.....
دست روی لب‌هایش فشرد و سری تکان داد

سپس دستانش به نشانه‌ی تسلیم بودن بالا رفت
چند قدمی نیز عقب رفت....

+خیلی پررویی مسعود! زیادتر از خیلی

آهسته خندید
به دیوار سرد بیمارستان تکیه داد؛ زمزمه کرد
_چیه مگه؟ از خداتم باشه

دستم را در هوا تکان دادم
+اصلا از خدام نیست عزیزم...

دستانم را چلیپا کرده و خیره‌ی درب کشویی ماندم
صدای قدم‌های آرام کسی، نگاه کنجکاوم را به جهت مخالف گرداند

افسانه با لبخندی ملیح و آرامش بخش سمتم می‌آمد
لبخندش باعث می‌شد من نیز لب‌هایم کِش بیاید

_آلا جان...از دیروز اینجایی، حسابی خسته‌ای... بیا بریم خونه‌تون، یکم استراحت کن نهار هم کنار هم باشیم

+نه خیلی ممنونم. ما باید زود برگردیم
_دیگه در حد یه نهار خوردن که می‌رسی پیشمون باشی

سعی داشتم در عین با ادب بودن، پاسخ قاطعی بدهم
+راستش ترجیح میدم همین چند ساعت باقی مونده رو پیش مامان باشم

چشمک ریزی زدم
+دیگه معلوم نیست کِی بتونم بیام...هفته‌ی دیگه...ده روز دیگه!!

افسانه که از من ناامید شده بود، سمت مسعود چرخید
_آلا جان که حرف ما رو گوش نمیده، شاید شما بتونی راضیش کنی...یه نهار ساده می‌ذارم

از بالای شانه به سید مسعود خیره شدم که تکیه از دیوار گرفت و کمی جلو آمد
همان لحظه بود که در ccu نیز باز شد

_آلا خانم هرچی بگه، ما رو حرفش حرف نمی‌زنیم...همین یه دونه تاج سرو داریم دیگه

قسم می‌خورم که می‌دانست حاتم دوشادوش اسماعیل در حال بیرون آمدن است که این چنین جملاتش را پشت هم ردیف کرد و با صدایی رسا به گوشش رساند

دست از آزار حاتم برنمی‌داشت
بیخیالِ او و شیطنت هایش رو به افسانه کردم

+فرصت زیاده، میایم حالا خدمتتون!
_بیاید بریم خونه

صدای پر تحکم اسماعیل بود
مثل همیشه که امر می‌کرد و انتظار داشت کسی «نه» نگوید

+داداش خیلی مَمن....
_آقا داماد، ماشینتُ آتیش کن که پشت ما راهی بشی

نگاه متعجب و پر سوال سید مسعود را به رویم حس می‌کردم
منتظر بود تا من پاسخی بدهم

می‌توانستم «نه» محکمی بگویم و راهی یزد بشوم
اما حوصله‌ی دعوا نداشتم...

یک نهار در کنار خانواده جای دوری نمی‌رفت
آن هم بعد از دو سال!!!

+شما برید...ما خودمون میایم
_نه با ما راهی بشین، می‌ترسم فلنگُ ببندی باز

در جوابش پوزخندی زدم و سمت در بخش به راه افتادم
مسعود نیز مانند جوجه‌ای پشت سر مادرش...

کنار تخت مادرم ایستاده و موهایش را زیر روسری فرستادم
روی حجابش حساس بود

چشمانش روی سید نشست و آهسته گفت
_شنیدم حسابی اسماعیلُ سرکار گذاشتی آقا مسعود...

با خنده سری تکان دادم که مادرم ادامه داد
_داشت گلایه می‌کرد...ناراحت بود...منم چیزی نگفتم...چون می‌دونستم هرچی هست زیر سر خودته

مسعود خنده‌کنان خودش را جلو کشید
_تقصیر من چیه؟ اسماعیل خان گفت و ما ادامه دادیم، غیر از اینه آلا؟

+آخ از دست این اسماعیل... مامان...یه دعوت کردن ساده هم بلد نیست..میخواد به زور منو ببره برای نهار

آهسته سری تکان داد که ماسک اکسیژن را روی صورتش تنظیم کردم
پیشانی‌اش را چند باری بوسیدم

+من باید برم...ولی قول میدم آخر هفته بیام باز....احتمال زیاد تا اون موقع هم مرخصت نمی‌کنن

شانه‌اش را نرم فشار دادم و با دست دیگرم، موهای بازیگوشش را کنار دادم
+حرص نخور... استراحت کن... یکم حرف گوش کن تا بازم بیام. بهت زنگ میزنم

برای بار آخر پیشانی‌اش را بوسیدم و خداحافظی کردم
بیرون از ccu اسماعیل منتظرم بود

اگر نبود جای تعجب داشت...
می‌خواست خفتم کند تا مبادا فرار کنم

با خنده‌ای مضحک جلو رفتم
+عه... داداش چرا نرفتی؟...ترسیدی باز برم دستت بهم نرسه!؟

سوییشرت‌اش را به تن زد و همزمان گفت
_ترسیدم راه خونه رو گم کرده باشی. بریم؟

+پس شیرین کو؟
_فرستادمشون پایین...بیا دیگه داماد...منتظر اجازه‌ای؟

دست پشت شانه‌ی سید مسعود گذاشت
_انقدر زن ذلیل نباش

هر دو شانه به شانه‌ی هم سمت آسانسور به راه افتادند
نگاهی در راهرو گرداندم
کسی جز ما نبود...

شوخی‌های مسعود و خنده های سنگین اسماعیل را در فضای آسانسور، تقریبا تحمل می‌کردم
دوست داشتم زودتر به ماشین برسیم

شیرین با چشمان سرخ، کنار ماشین برادرم ایستاده بود
با دیدنم کمی جلو آمد

_با ما میای؟ من خیلی می‌ترسم این پسره سوتی بده
+نه بابا...تا الان که خوب بوده...استرس نداشته باش

نگاهم سمت افسانه کشیده شد
همراه سمانه در ماشین اسماعیل نشسته بودند

از خودش خبری نبود...
نه که مهم باشد...نه!!!
اما حسی درونم دوست داشت آزار او را ببیند

اصلا آزار می‌دید؟
اطمینان داشتم که برایش مهم نیست

با وجود کودکِ حدودا دو ساله‌اش، چیزی از گذشته مگر برایش مهم بود؟
اصلا خاطراتی مگر در ذهنش مانده بود؟

_شیرین...تو بشین تو ماشین مسعود خان

خواهرم برای اسماعیل چشم درشت کرد
+وا داداش...چرا اونوقت؟
_نمی‌بینی ماشین من پره؟؟؟حتما باید رو پای هم بشینین؟

مثلا برای من نقشه می‌کشید؟
اینطور راحت‌تر بود؟

+بیا آبجی...بشین تا بریم...اسی همش استرس داره من قالش بذارم

به دنبال حرف خودم خندیدم
و نگاه غضبناک برادرم را نادیده گرفتم

چرخی زدم تا زودتر سمت ماشین بروم که با کسی برخورد کردم
می‌شناختم این عضلات را...

پشت به من در حال صحبت با موبایلش بود
و ضربه‌ی من به پشتش باعث شد بچرخد

چشم در چشم شدیم...

حسی در وجودم شعله کشید؛ چیزی مانند دلتنگی و تنفر آن هم همزمان!

از کنارش به سرعت عبور کرده و سمت ماشین تقریبا پرواز کردم
قفسه سینه‌ام سنگین شده بود

روی صندلی شاگرد خودم را پرت کردم
شالم را کمی از دور گردنم آزاد کردم تا راحت‌تر نفس بکشم

تیزی نگاه مسعود را حس کردم که چرخیدم
چشم برایم درشت کرده بود

برای چه؟
می‌خواست به من برای نگاه خیره‌ام به حاتم ،تشر بزند؟
چه صنمی با من داشت؟؟؟

قبل از آن که حرفی بزنم، گفت
_در خونه‌اتُ هم اینطوری می‌بندی؟ آروم بابا...

وای از این پسر...
انتظار چه حرفی داشتم و چه چیزی گفت

لحظه‌ای مات ماندم و سپس از خنده منفجر شدم
خنده‌ام کنترل شدنی نبود که نبود...

تا وقتی که اشک هایم روان شد
و همزمان شیرین به ما ملحق شد

+چی شده؟ بگید ما هم بخندیم...
ـهیچی...أبجی جونت از هول دیدن حاتم خان، داشت در ماشین منو از جا می‌کند!

مشتی حواله‌ی بازویش کردم و با پشت دست، زیر چشمانم را پاک کردم
ماشین اسماعیل که به راه افتاد، ماشین ما نیز روشن شد

اما درست همان لحظه بود که در عقب با شدت باز شد
صدای جیغ شیرین ترسم را شدیدتر کرد

قبل از فکر کردن به هرچیزی....
ذهنم به سمت داراب پرواز کرد

آن مردک مریض، دلیل تمام ترس هایم بود
کابوس‌ها و آزارهایم...

خشک شده، تنها به مسعود نگاه کردم
او نیز مانند من، ماتش برده بود اما سریع به خودش آمد

ـچی میخوای آقا؟ برو پایین ببینم...
+یکی دوتا خیابون پایین‌تر می‌پرم پایین، شیرین جیغ نزن

صدای شهروز بود!!
تمام قد چرخیدم و به صورتش چشم دوختم

تغییر کرده بود...
مثلا بیشتر از سن‌اش نشان می‌داد

شاید دلیلش همان ریش‌های بلند و بهم ریخته بود
یا موهای هپلی...
شاید هم زخم کهنه‌ی نزدیک گوشش!

_آلا...یکم پایین‌تر پیاده میشم...فقط برید جونِ مامان

به مسعود اشاره کردم تا راه بیوفتد!
در عین حال صاف نشستم و نفس راحتی کشیدم
فقط محضِ نبودن داراب...

+جونِ مامان؟ مگه برات مهمه چه بلایی سر مامان میاد؟ کجا بودی از دیروز تا حالا؟ یه ملاقات نیومدی

دستی روی شانه‌ی چپم نشست و سپس صدای شیرین آمد
_خبر نداری چون...آقا فراریه...گیرش بیارن کمه کم، اعدامه

دوباره جیغ کشید که از بالای شانه شهروز را دیدم
خودش را زیر صندلی کشید

_یه کاری نکنید اسی شک کنه! شیرین تو هم دهنتُ ببند تا گِل نگرفتمش
+حالا چرا فراری شدی!؟

شیرین باز هم شروع به توضیح دادن، کرد
_به خاطر مواد... اون داراب ِ بی همه چیز هرچی بوده و نبوده انداخته گردن این بدبخت و در رفته

همه چیز زیر سر داراب بود!
پس کِی می‌توانستیم از شر او خلاص بشویم؟

+آهان...پس خوب گذاشته تو کاسه‌ات!

دوباره نگاهش کردم
+این همونی بود که به خاطرش خواهرتُ پیشکش کردی؟

چشمانش فروغ نداشت!
خستگی درونش موج می‌زد...

+خوبت شد شهروز خان...این تقاص کاریه که با من کردی...آه من گرفتت...کِی نوبت اسماعیل بشه خدا میدونه! شماها منو فراری دادین از خونه... اسمتونو نمیشه گذاشت داداش...

سبک شدم!!!
حرف‌هایی که بیخ گلویم، سنگ شده بود را گفتم و خلاص...

مسعود اما میان حرفم پرید
_آلا...بسه دیگه! گرفتیش به رگبار....

نفسم را فوت کرده و تکیه به صندلی دادم
+حالا کجا میخوای پیاده شی؟

جمله‌ی بعدی‌ام زمزمه‌وار بود؛ اما مطمئن بودم که شنید
+زودتر از شرت راحت بشم

_قرار نیست راحت بشی...باهاتون میام...از تهران که رفتین بیرون، اونوقت...

با انزجار صورتم را جمع کردم
+عمراً... اصلا فکرشم نکن بتونم تحملت کنم...برو سوار یه ماشین دیگه شو

متوجه‌ی نگاه‌های سنگین و گذرای مسعود می‌شدم اما نگاهش نمی‌کردم
فرصت خوبی گیر آورده بودم برای خالی کردن خودم!!!

_نمیشه...نمیشه اعتماد کنم بهشون...وضعم داد می‌زنه یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ام هست... لو میدن به پلیسا

طاقت نیاورده و بار دیگر برای دیدن صورتش چرخیدم
در چشمانش خیره شدم

دوست داشتم تنفرم را با عمق وجود بفهمد...

حس کند و له شود
ولی اصلا برایش مهم بود؟

+اتفاقا اونی که نباید بهش اعتماد کنی منم...نه غریبه‌ها...من قراره تحویلت بدم به پلیس‌ها

صدای تیک باز شدن چیزی و بعد برق تیزی‌ای که جلوی صورتم تکان می‌داد، قلبم را از جا کند!

چه انتظاری داشتم؟!!؟
مگر همین او نبود که مرا در آغوش داراب فرستاد؟
پس تیزی کشیدنش نیز طبیعی بود

ـیه کاری نکن به زور متوسل بشم...
+لعنت بهت شهروز...همین الان پیاده شو

فریاد گوش خراشم باعث عقب نشینی‌اش نشد
حتی کمی از موضع‌اش پایین نیامد

چاقو را جلو آورده و روی پهلوی مسعود گذاشت
چشمان گرد شده‌ام را به نیم رخ مسعود دوختم

آرام بود...
آرام بودنی که پشتش هزار حرف بود!

انگار با سکوتش می‌گفت:
_بهت نگفتم به رگبار نبندش؟؟؟ الان منو بکشه میخوای چه خاکی به سرت بریزی، خاک تو سرت کنن!

شهروز با بی‌رحمی غرید
_شیرینُ پیاده کنین...ما مستقیم می‌زنیم بیرون از این شهر نکبت!

سر به تایید تکان دادم
+باشه... باشه فقط کاری نکن که...

_چی چی رو باشه؟...داداشت شک میکنه آبجیتُ پیاده کنیم...میخوای شک کنه؟

سید مسعود از آینه سعی داشت شهروز را ببیند
و او چه واکنشی نشان داد؟
فقط بی رحمی‌اش را ادامه داد

_نمیدونم چی تو مغزتون می‌گذره...ولی اینو بدون پسره‌ی هیچی ندار...جونت دست منه!

مسعود با آرامش خندید
_جون من دست خداست!

با استرس...

با دستانی عرق کرده...
نفسی بند آمده...
صاف نشستم و به روبرو خیره شدم

هر لحظه به محله‌یمان نزدیک‌تر می‌شدیم
ذهنم قفل شده بود

می‌ترسیدم اسماعیل چیزی بفهمد
آن وقت بود که شهروزِ کله پوک، کار به دست همه می‌داد

کمی بعد ماشین پشت سر اسماعیل، جلوی منزل برادرم از حرکت ایستاد
حاتم که از ماشین پیاده شد، آهسته زمزمه کردم

+شیرین پیاده شو...منم میام تا با اسماعیل...
_تو هیچ جایی نمیری! شیرین خداحافظیتُ به گوششون می‌رسونه

شیرین اما قصد پیاده شدن نداشت...
از آینه بغل به صورتش نگاهی انداختم که شهروز تشر زد
_گم شو دیگه!

به نیم رخ مسعود نگاهی انداختم
ذره‌ای ترس نداشت اما چرا من در حال سکته کردن بودم؟

دستش را لبه‌ی پنجره تکیه داده و انگشتش را آهسته روی لب‌هایش می‌کشید

به روبرویش خیره شده بود

رد نگاهش را دنبال کردم
اسماعیل که از پشت فرمان پایین آمد، پر استرس زمزمه کردم
+شیرین برو

در عقب با مکثی طولانی باز شد
آن‌قدر طولانی که اسماعیل کنارمان رسید

تقه‌ای به شیشه زد که شیشه پایین آمد
با نگاهش در حال قورت دادنِ ما بود

دستش را به لبه‌ی در تکیه زد
_پس چرا نمیاین پایین؟

در عقب کوبیده شد که چشمان ترسیده‌ام روی شیرین نشست
حرفی زیر گوش حاتم زد و فاصله گرفت

مسعود به آرامی پاسخ داد
_الان از درمانگاه زنگ زدن...مریض بدحال آوردن و...

اسماعیل دستی در هوا تکان داد
_حالا اون مریض میتونه وایسه شماها برسین؟ بیاین پایین ببینم

دستگیره‌ی در را گرفت که خودم را جلو کشیدم
+نه... می‌خوایم بریم!

به حدی هول کرده بودم که لرزش صدایم غیر قابل کنترل بود
اسماعیل برایم چشم باریک کرد

صورت سید مسعود کمی در هم رفت و لبش را میان دندان فشرد
چشمان بازیگوشم به روی چاقو نشست

قطرات کوچک خون روی تیغه چاقو نقش بسته بود
بیشتر برای ترساندن ما این کار را کرد وگرنه در این حد فشردن چاقو به کسی آسیب نمی‌زد

برق چشمان شهروز مرا بیش از پیش پر از تنفر کرد
اصلا جری می‌کرد آلا را برای زدن به سیم آخر....

اما جان مسعود در میان بود، پس نفسم را فوت کردم
+خداحافظ داداش

مسعود جلو رفت تا ماشینِ خاموش شده را روشن کند
و لحظه‌ی بعد، باز شدن در عقب مرا وحشت‌زده کرد

ناله‌ی ضعیف مسعود بر وحشتم اضافه کرد
دست روی قلبم فشردم و به بیرون کشیده شدن شهروز چشم دوختم

این حاتم بود که شهروز را گیر انداخته بود
بدنش را به ماشین کوبید و فریادی زد، گوش خراش و ترسناک!

_بالاخره گیرت آوردم شهروز...

بدنش را بارها می‌کوبید و من به پیراهن خونین مسعود خیره شده بودم
گوشه‌اش را آهسته بالا فرستادم که مچ دستم را گرفت

دست دیگرم را روی شانه‌اش گذاشتم
+می‌خوام فقط ببینمش...مواظبم

ماشین بار دیگر لرزید که ترسیده پیاده شدم
حاتم دست شهروز را پشت هم به سقف کوبید تا چاقو را بالاخره رها کرد

دست دور گردن شهروز پیچاند و غرش کرد
_کف همین خیابون میشه قبرت شهروز...

پشت گردن شهروز را گرفت و سمت کوچه کشاند که رو به شیرین کردم
+زنگ بزن پلیس...بیاد ببرتش

صدایم را حاتمِ کبود شده از عصبانیت، از فاصله‌ی زیادمان شنید که بلند گفت
_حسابمون که تسویه شد، میدمش به مامورا

برایم مهم نبود!
هر بلایی بر سر شهروز می‌آمد حتی برایش کم ب ود...

اسماعیل نیز سمت کوچه دوید که شیرین را برای کمک کردن صدا زدم
+بیا...بیا مسعودو هل بدیم این‌طرف، ببرمش بیمارستان

همزمان با پایان دادن به جمله‌ام، ماشین را دور زده و در راننده را باز کردم
مسعود دست روی پهلو فشرد و سعی کرد از صندلی بلند شود

+خودتُ بکش اون طرف...من از اونور زیر بغلتُ می‌گیرم

لعنتی...
حتی در این شرایط هم دست از مسخره بازی‌اش نمی‌کشید

لب پایینی‌اش را به دندان کشید
_نگو...زشته...مردم چی میگن!؟

+وای مسعود...داری میمیری از درد، بازم دست از این کارات
برنمی‌داری...کجا داری میای؟ برو صندلی شاگرد بشین ببرمت بیمارستان

به سختی از ماشین پیاده شد
درد شدیدی که در جانش پیچید را حس می‌کردم

از همان درد شدید کمی خم شد و سپس بلند خندید

_آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم...لامصب تو خودت دکتری...
میخوای منو ببری بیمارستان بگی چند مَنه؟

با صدای فریاد اسماعیل، گردنم با شتاب چرخید
_نمک به حروم...وایسا...شهروز وایسا

شهروز از کوچه بیرون زد و بی امان می‌دوید
مقصدش خیابان اصلی بود
اسماعیل نیز به دنبالش!!!

درگیر چه مکافاتی شده بودیم
مسعود نیز از همین مکافات، ضربه خورده بود

+خیلی زخمش ناجوره آبجی؟
_نه بابا... خودتو ناراحت نکنی یه وقتا

به صورت بشاش سید مسعود وقتی با شیرین حرف می‌زد، خیره شدم
اصلا انگار نه انگار که درد و خونریزی داشت...

وقتی محجوب نگاهش را به زمین دوخت به شیرین چشم دوختم
دسته‌ی کیفش را می‌فشرد و سعی داشت لبخندش را جمع کند

خب...
پس قرار بود ماجرا داشته باشیم!

آن هم یک قصه‌ی عاشقانه...

در پس زمینه‌ی صورت قشنگ خواهرکم بود که نزدیک شدن سمانه را دیدم
نگرانی از چهره‌اش می‌بارید؛ همینطور افسانه...

+خیلی عمیقه آلا؟ خودت میتونی کاری کنی یا بریم بیمارستان؟

مسعود مهلت پاسخگویی را از من گرفت
_نه بابا...یه خط انداخت فقط...هرکی از برادر زن نخوره که....
+خونریزیت که نمیگه فقط خط باشه

حاتم از راه رسیده بود
جایی درست پشت سرم ایستاده و صحبت می‌کرد

خیلی هم به موقع آمده بود...
حرف از برادر زن بود و باز هم دلم خنک شد

آخ آلا...
کاش دست از این دل خنکی‌ها برداری!
حاتم در این وادی‌ها نیست

مسعود با تمسخر سر تا پای حاتم را از نظر گذراند
_از دستت فرار کرد؟

سکوت کرده بود...
اما سنگینی نفسش را حس می‌کردم؛ به وضوح

+انگار نه انگار مشت و لگد از سلطان خورده...مثل شصت تیر می‌دوید...

اسماعیلِ تازه از راه رسیده، ناخواسته به طرف‌داری سلطانش حرف می‌زد
کنار من ایستاد و دست زیر بغل مسعود انداخت

+بیا ببینم داماد....بد خوردیا...حاتم خان نبود که دستی دستی فراریش می‌دادی
_والا الانم فرار کرد...چیزی تغییر نکرد

مسعود گفت و خودش به حرف خودش خندید!
جو بسیار سنگین شده بود
اما بیراه نگفته بود که...

مکث اسماعیل و نگاه چپ‌اش، لب های مرا نیز کِش آورد
و چه کسی می‌توانست این فضا را درست کند؟

سمانه به سرعت دسته کلیدش را از کیف بیرون کشید
+اصلا حواسمون نیستا...مثلا تازه عروس دوماد دعوت کردیم خونمون...این قشقرق به پا شد...

به آرامی سمت خانه روانه شدند که سوئیچ و کیفم را از داخل ماشین برداشتم

دزدگیر را زدم و افسانه کنارم ایستاد

_این دفعه که اومدید تهران، منتظرم که قدم سر چشممون بذارید آلا جان...
+چشمتون سلامت... مگه شما نمیاید خونه‌ی اسماعیل؟

افسانه بدش نمی‌آمد که در کنار ما باشد
مثل تمام مدت‌هایی که وقت‌مان را با هم می‌گذراندیم

اما حاتم سریع گفت
_نه آبجی...ما باید جایی بریم

تازه توانستم به صورتش نگاه کنم
چانه بالا داده بود، با سینه‌ای سپر شده...
اما نگاهش میخ زمین بود

مثلا می‌خواست حرمت ناموس مردم را نگه دارد
مبادا با خیرگی در چشمان طرف مقابل آسمان به زمین بیاید

+هر جور که...
_داش حاتم... تا شما بری بالا، من برم یه کباب مشتی سفارش بدم

اسماعیلِ خود شیرین!!!
معلوم نبود چطور مسعود را به خانه رسانده و با عجله آمده بود تا حاتم را دعوت کند

حاتم دست روی شانه‌ی او گذاشت و زمزمه کرد
_حالا مهمون مهم‌تر داری...ما باشیم یه روز دیگه

دیگر معطل آن‌ها نماندم
به من مربوط نبود چه کسی به این مثلا مهمانی دعوت می‌شد

مسعود در این زمان واجب‌تر بود
باید زودتر زخمش را وارسی می‌کردمژ

دوان دوان سمت خانه رفته، پله‌ها را بالا رفتم
طبقه‌ی دوم واحد چهار، خانه‌ی اسماعیل بود

پا به خانه گذاشتم اما مسعود نبود
سمانه با دیدن چهره‌ی سوالی و متعجبم به سرویس بهداشتی اشاره کرد

_رفته دستشویی... برو ببین چطوره حالش؟

بی معطلی جلو دویدم و چند تقه به در زدم
+مسعود...درو باز کن ببینم...اون زخمتُ الکی انگولک نکنیا

_من اینا رو تو خونه دارم آلا...ببین چیزی میخوای زنگ بزنم اسماعیل بخره زود

نیم نگاهی به سمت سمانه و میز نهارخوری انداختم
پر بود از گاز استریل و باند، بتادین و پنبه....

دوباره به در ضربه‌ای زدم
+مسعود جان...سید...با شمام... درو باز کن

صدای باز شدن قفل درب سرویس بهداشتی که به گوشم رسید، قدمی عقب رفتم
از لای در سرکی کشید

_لامصب...مفهوم دستشویی رو میدونی دیگه؟...دندون سر جیگرِ پاره پاره‌ات بذار تا بیام

در را آهسته بست و من دست روی دهانم فشردم تا با صدای بلند نخندم
اما صدای دیگری به گوشم رسید

+یاا... صاحب‌خونه!!!!
_بفرما داش حاتم... اول شما آبجی

پس اسماعیل موفق شد تا مهمان جدیدی به این محفل دعوت کند!
این چنین عرصه را بیشتر برایم تنگ می‌کرد

حاتم در پستوی ذهنم بود
اما با دیدنش، با نزدیکی‌اش، با شنیدن آن صدای نخراشیده؛ خودش را در ذهنم پررنگ می‌کرد

به چهارچوب درب سرویس بهداشتی تکیه داده و افسانه را از نظر گذراندم بعد از او نوبت به ورود پرشکوه حاتم خان بود...

با سری بالا اما نگاهی پایین وارد شد و سلامی بلند بالا داد همان لحظه بود که مسعود نیز پا به پذیرایی گذاشت

به پهلویش چشم دوختم و آن خون خشک شده...
+بریم یه پانسمانش کنم

نمی‌دانم این سکوت عجیب نشأت گرفته از چه بود...
اما سنگینی نگاه مسعود نگاهم را بالا کشاند

با لبخندی مصنوعی پاسخ داد
_نه دیگه... هرچی بود تموم شد رفت

اسماعیل همان‌طور که تلفن خانه را برمی‌داشت، صدا در گلو انداخت
_شاید جلو ما مسئله داره...برید تو اتاق راحت باشه

مسعود باز هم نگاهم کرد و این بار زمزمه کرد
_راحتِ چی باشیم؟...ننه‌ام گفته توی اتاق، نفر سوم شیطونه...نریم!

همزمان که مسعود ملتمسانه جملاتش را ردیف می‌کرد، دیدم که سمانه اشاره‌ای به اتاق زد و زیر گوش اسماعیل پچ پچی کرد

به هرحال اتاق خصوصی‌شان بود و شاید برای ورود یک مرد مناسب نبود

+نه داداش...همین‌جا تو آشپزخونه اگه بشه یه نگاه بهش می‌ندازم
_خیلی خب؛ هرجور صلاحه

تلفن را به گوشش چسباند و سمانه از آشپزخانه بیرون آمد
گوشه‌ی پیراهن مسعود را گرفته ،به سمت میز نهارخوری هدایتش کردم

اما تکیه به اپن داد، جایی پشت به مهمان‌ها
گوشه‌ی پیراهن را بالا فرستاد و پچ زد
_نه که فکر کنی التماستُ کردما...ولی نمی‌خوام بعدا که همه فهمیدن، یاد امروز بیوفتن

پنبه را آغشته به بتادین کردم و روی زخمش آهسته کشیدم
عمیق نبود؛ اما پانسمان لازم بود

_میگم...شیرین کو؟

متعجب سر بالا آورده و خیره در چشمانش شدم که پشت گردنش را خاراند
_شیرین خانم...نمی‌بینمش...اون دعوت نیست؟

برایش چشم باریک کردم
+هوی...آقا سید...نبینم...نشنوم...که مخ خواهر منو زدیا

همزمان با اتمام جمله‌ام بود که پنبه را بیشتر فشردم
آخی گفت و غرید
_غلط کردم...اوه اوه...شکر خوردم

آن‌قدر بلند گفته بود که همه‌ی نگاه‌ها معطوف ما شود
خودش نیز متوجه شد

سر به عقب چرخاند و خندید
_روزی ده بارم به خانوما بگیم غلط کردیم بازم کافی نیست

اسماعیل سری به تاسف تکان داد
_مرد هم مردای قدیم... آبروی هرچی داماده بردی

چشمانم ناخودآگاه روی حاتم نشست
سرش به سرعت پایین افتاد و....
زانویش را میان پنجه‌ی قوی‌اش فشرد

+چرا داداش؟ مرد باید زن ذلیل باشه... تموم شد دوران مرد سالاری...
_آفرین عزیزم...الان دوره‌ی ریاست خانوماست...مگه نه حاتم خان؟ چرا ساکتی شما؟

کِرم مسعود نمی‌خوابید!!!
دست از سر حاتم برنمی‌داشت...

چشمان مشوش و درمانده‌اش روی ما دو نفر نشست و ناگهان از جا بلند شد

و ای وای از دست مسعود...

_اوه...یاد خانوم بچه‌ها افتادی؟ اصلا ترس از صورتت...
+آلا تموم نشد بستن زخم شوهرت؟

اسماعیل بلند غرید و سپس حاتم سمت در قدم برداشت
_میرم یه زنگ بزنم

همزمان با خروج حاتم بود که شیرین و هلیا پا به خانه گذاشتند
هلیا با دیدنم گل از گل‌اش شکفت

هیجان زده سلام و احوالپرسی کرد؛ دوشادوش شیرین پا به اتاق سمانه گذاشتند
ضربه‌ای به شکم مسعود زدم

+یه کاری نکن نهار نخورده پرتمون کنه بیرون...دو دقیقه آروم بشین...انقدر گیر نده به حاتم
_چرا؟ ناراحت میشی؟

حرصی گاز استریل را باز کردم
+ناراحتِ چی؟ خوشم نمیاد هی سر به سرش می‌ذاری...بذار یه چیزی کوفت کنیم و زودتر بریم

_بالاخره باید با خودت بشینی دو دو تا چهارتا کنی... مگه چند وقت دیگه یزد میمونی؟... میخوای بیای خونه‌ات...اونوقته که می‌فهمی هنوز دلت باهاشه

خون به مغزم هجوم آورد
ناگهان تمام وجودم پر از خشم و عصبانیت شد

چسب را پر حرص روی گاز چسباندم
+اصلا اینطوری نیست...

وسایل را جمع و جور کردم
سکوت کرده بود...
سکوتش را بیشتر دوست داشتم اما نه همراه با آن نگاه سنگین!

زباله ها را دور ریختم و طلبکارانه به مسعود نگاه کردم
+چیه؟ خوشگل ندیدی؟

لبخند زنان سر کج کرد
_دختر پررو ندیدم...دختری که به خودشم دروغ میگه

سینه به سینه‌اش ایستادم
+اون یارو واسه من خیلی وقته مُرده

گردن کج کرد و پوزخند زد

_اینو به من که دیگه نگو....با دیدنش، ضربان قلبت میره روی هزار...صداش گوشمُ کر میکنه

+اشتباه میکنی، اون اصلا در حد من نیست که حالا بخواد....

میان حرفم پرید
_ در حد تو هست یا نیست رو نمیدونم...فقط میدونم عشق این چیزا حالیش نیست.

چشمانم به روی افراد حاضر در پذیرایی چرخید
انگار همه سعی داشتند سر از حرف‌های ما در بیاورند

لبخندی به اجبار زدم و دست جلوی دهانم گرفتم
+وقت گیر آوردی مسعود؟ اینجا، جای خوبی واسه حرف زدن نیست...اونم جلو چشمای داداشم

با نشان دادن انگشت شصتش، حرفم را تایید کرد و روانه‌ی پذیرایی شد روی مبل دو نفره جا گرفت

سمانه که پا به آشپزخانه گذاشت، نگاه از مسعود گرفتم
مستقیم سمت یخچال رفت و ظروف ترشی و زیتون را بیرون کشید

_تا اینا رو بکشیم تو ظرف، غذا هم میرسه
+لازم نبود خودتون رو به زحمت بندازید

ابرو بالا انداخت
_وای نگو...بعد دو سال اومدی، میخوای با یه املت سر و ته ماجرا رو در بیارم؟...البته پاگشا کردنت بمونه سر یه فرصت خوب

ظرف و ظروف، قاشق و چنگال، سفره و لیوان را به سرعت روی اپن چیند چشم به پذیرایی دوخت و زیر گوشم پچ زد

_خبر داری حاتم زنشُ طلاق داده؟

نه که خوشحال شده باشم و ذوق زیر پوستم دویده باشم؛ هرگز!!!
اما کنجکاوی امانم را بریده بود

+جدی؟ نه خبر نداشتم...
_زنشُ با یه تیپا از خونه پرت کرد بیرون...فقط یه ماه بعد از زایمان تر و خشکش کرد

دلم برای آن زن اصلا نمی‌سوخت اما صورتم را در هم کشیدم؛ کاملا تصنعی!
+آخی...زن بدبخت... اون بچه چه گناهی داشت؟

_سَما؟ یه توکه پا میرم دم در، غذا اومد میایم بالا

برادرم همیشه همسرش را این چنین خطاب می‌کرد

نه عشقمی، نه عزیزمی و نه هیچ چیز دیگری...

البته که سمانه هم اعتراضی نداشت!
او در هر حالی قربان صدقه‌ی اسماعیل می رفت، نمی‌دانم چه چیز برادرم او را تا این حد عاشق کرده بود!

برادر من مگر عشق و عاشقی سرش می‌شد؟
گاهی دلم برای سمانه می‌سوخت...

_باشه عزیزم...وسایل نهار حاضره

و البته او همیشه در حال توضیح تمام اتفاقات بود!
یک «واو» را جا نمی‌انداخت

درب ورودی پشت سرش بسته شد که مسعود از جا بلند شد
_منم برم یه سر به ماشین بزنم

سمانه قدمی سمت پذیرایی برداشت و شروع به تعارف کرد
_عه...شما کجا با این حال‌تون؟ بشینید الان اسماعیل هم میاد

مسعود اما سر به زیر تشکری کرد و سمت در رفت
_نه مسئله‌ای نیست...میام حالا...آلا جان کاری بود زنگ بزن

سری به تایید تکان دادم و او بیرون رفت

مشتاق و منتظر به سمانه چشم دوختم تا حرفش را ادامه بدهد اما افسانه اجازه نداد

مانتو و روسری‌اش را در آورد و سمت ما آمد
تعارفاتش با سمانه را شروع کرد

سپس نوبت من بود که به حرفم بگیرد
زیر و بم مسعود و خانواده‌اش را در آورد
و حتی قضیه‌ی آشنایی ما را....

آن طرف‌تر نگاهم شیرین را شکار کرد که لپ هایش گل انداخته بود
می‌دانستم ماجرا به امروز ختم نمی‌شود

این دو نفر قبل از دیدار امروزشان با هم دیدارهای زیادی داشتند
مثلا وقت‌هایی که خانواده‌ام به یزد می‌آمدند...

اما مطمئن بودم جز حس‌هایی دورادور، چیز دیگری بین‌شان نیست
یعنی از جانب سید مسعود این اطمینان را داشتم

اهل دختر بازی و این ماجراها نبود
سرش گرم لقمه‌ی حلال و مادرش بود....

افسانه و زن برادرم را تنها گذاشته، به جمع دو نفره‌ی دو دختر اضافه شدم
روبرویشان، به روی مبل دونفره نشستم

هلیا سخت مشغول موبایل و تایپ کردنش بود و من فرصت را غنیمت شمردم
به شیرین اشاره زدم تا کنارم بنشیند

ـجونم آبجی؟
+تعریف کن ببینم....

رنگ از رخسارش پرید!
گمان می‌کرد منظورم به مسعود است

تا قبل از آن که بند را آب بدهد، باز به حرف آمدم
+شهروز چی شد که به اینجا رسید؟

علناً نفسش را فوت کرد و کمی در جایش جابجا شد
ـچون گفته بودی از خبرهای تهران هیچی بهت نگیم، از همه چی بی‌خبر موندی

بله خودم گفته بودم...
مایل نبودم آرامشم را با فکر کردن به غیر از کار و خانواده‌ام، بهم بریزم

ـیه روز بلند شدیم دیدیم پلیس ریخته دم در خونه...اومدن تو، زیر و بم خونه رو گشتن...دنبال شهروز بودن و جاسازش! مامان از همون موقع اوضاع قلبش بدتر شد

متاسف سر تکان دادم
شهروز یک روز خوش برای این خانواده نگذاشته بود

_خان داداش پیگیر شد...فهمیدیم همه چی زیر سر داراب عوضیه...هرچی بوده و نبوده رو انداخته گردن شهروز...آبا که از آسیاب افتاده در رفته

پوزخند زنان گفتم
+از داراب جز این بر نمیاد...

_دیگه خلاصه اینطوری شد...الان چند ماهی می‌شد که از شهروز خبری نبود...کلا سمت ما آفتابی نمی‌شد، نه می‌دونستیم زنده‌اس، نه این که کجاست؟

نگاهی به هلیا انداختم و زیر گوش شیرین پچ زدم
+قضیه‌ی تسویه حساب حاتم باهاش چی بود؟

متفکرانه گوشه‌ی ابرویش را خاراند
_فکر کنم به خاطر حامد...

+خب؟ حامد چی؟
_یه روز انگار شهروز یواشکی اومده بود سمت خونه، این چایی شیرین هم می‌خواسته خودی نشون بده، باهاش درگیر شده تا مثلا پلیسا سر برسن و اینا...هیچی دیگه، چند روز بیمارستان بود، بعدشم دست چپش هنوز حس نداره

خب...
این هم از دسته گل بعدی برادرم!!!
دیگر چه هنرنمایی هایی داشت و رو نمی‌کرد؟

_خب آلا جون...کی عروسیته؟ اصلا ما دعوتیم؟

در جواب افسانه، خنده کنان گفتم
+عروسی معلوم نیست... چرا نباشین؟ اگه عروسی بگیریم شما حتما دعوتین!

با لیوان چای در دستش کمی با فاصله از ما نشست
متفکر خیره ام شد

_به سلامتی اینجا خونه می‌گیرید یا همون شهری که هستی؟
+هنوز در موردش تصمیم نگرفتیم

این جزو آخرین صحبت‌ها بود...
دیگر حرف خاصی پیش نیامد!

و من چقدر در آتش کنجکاوی سوختم تا دوباره نزد سمانه نروم
و از حاتم و طلاقش نپرسم

دقایقی بعد بود که زنگ آیفون به صدا در آمد
مردها برگشتنه بودند...

با غذای خوش رنگ و لعابی که در دست داشتند

مسعود با ورودش به سرعت برایم چشم و ابرو آمد
شک نداشتم یک گندی بالا آورده است

صورت سرخ شده‌اش ، مرا نیز به هول و ولا انداخت
در سفره انداختن کمک کردم و کمی بعد کنار یکدیگر بر سر سفره نشستیم

زیر گوشش پچ زدم
+بگو که گند نزدی...همه چی لو رفت؟ حرف بزن مسعود

_داداشت میخواست از زیر زبونم حرف بکشه...از خونه زندگی پرسید...کار و بارم...کجا می‌خوایم زندگی کنیم و اینا...یهو گفت کی عقد کردید؟ موندم چه تاریخی بگم. هی گفتم شاید تو گفته باشی، گند بزنم

به نیم رخ جذابش خیره شده بودم
کاش تا این حد مرا منتظر نگذارد

_دیگه انقدر مِن مِن کردم که خودش برگشت گفت، آهان عقد نکردید هنوز؟ نامزد اینا؟؟؟ جلوی حاتم منو آچمز کرد
+عیب نداره. نهایتاً یه ساعت دیگه اینجاییم

کفگیر پر از برنج را در بشقابم خالی کرد و باز هم پچ زد
_گیر نده بهت؟ وای خیلی می‌گرخه آدم جلوش وایمیسه

+بی‌خود میکنه گیر بده...آدمش نیستم که!
_پچ پچ‌های عاشقونه‌تون رو بذارید برای بعد، غذا از دهن افتاد

کمی خم شدم تا صورت اسماعیل را ببینم
طبق معمول بیخ ریش حاتم نشسته بود

+دستتون درد نکنه. به زحمت افتادید داداش
_گوارای وجود. بسما... سید!

صرف غذا در تعارفات طی شد
دوست نداشتم بیش از آن در خانه‌ی برادرم بمانم؛ معلوم نبود چقدر دیگر حرف بکشند و لو برویم

اما سفره جمع نشده، سمانه بساط قلیان را به پا کرد
مسعود که اهل این حرف‌ها نبود، روی مبل نشست و در برابر اصرارهای اسماعیل مقاومت کرد

خنده کنان تعدادی ظرف برداشته و گفتم
+مسعود اهل این داستانا نیست...

اسماعیل تای ابرویی بالا انداخت
_داستانی نداریم که...سیدِ شما زیادی لوس و مامانی تشریف داره

ظرف و ظروف‌ها را روی میز غذاخوری گذاشتم

ناگهان صدای خداحافظی کردن حاتم به گوش رسید

چرا بودنِ او را فراموش کرده بودم؟
نه...
بحث فراموشی نبود!!!

خودم را گول می‌زدم وگرنه تمام مدت صدای نفس هایش را می‌شنیدم
هُرم وجودش را حس می‌کردم

مسعود راست می‌گفت
ضربان قلبم به روی هزار رفته بود...

پشت به آن‌ها، خودم را سرگرم یک دست کردنِ ظرف‌ها و انتقالشان به ظرفشویی بودم
اما گوشم صدای آن‌ها را می‌بلعید

+حالا چه عجله‌ای برای رفتنه داش حاتم؟ تازه می‌خوایم بشینیم دور هم
_وقت زیاده...آبجی خانم؟

افسانه که صدایم کرد به اجبار چرخیدم
برای رفتن حاضر و آماده بود

_آلا جان؟ ان‌شاءا... خاله حالش خوب شد و اومدی، باید پیش ما هم بیاید
+چشم حتما

روبوسی ما که به اتمام رسید، با صدای حاتم چشمانم چرخید
لحظه‌ای نگاهم کرد و باز چشم به زمین دوخت

نگاهش بین نقش و نگار فرش بود و افکارش اما نمی‌دانم در کجا می‌چرخید
_حتما افتخار بدید بهمون. یا علی

حتی اجازه نداد پاسخش را بدهم
رو به مسعود کرده و دستش را روی شانه‌ی او گذاشت

_آقا سید...خوشحال شدم دیدمت...این بار که اومدی بیشتر در خدمتتونیم
+حتما حاتم خان. خدمت از ماست

خانه از حضور او و خواهرانش که خالی شد، سنگینی فضا را حس کردم
بعد از رفتنِ من، دیگر همه چیز مثل سابق نبود
و این یک امر طبیعی بود

سمانه دست پشت کمرم گذاشت و با خوش‌رویی گفت
_تو بشین عزیزم، ظرفا رو الان نمی‌خوایم که بشوریم

واقعا هم قصد شستن نداشتم
پس بی تعارف دست از ظرف ها کشیدم و منتظر خیره‌اش شدم

سرگرم ریختن چای در فنجان ها شد
کاش چشمانِ هلاکم را می‌دید و به حرفِ ساعتی قبلش ادامه می‌داد

دوست داشتم دلیل طلاق حاتم را بدانم
آن هم یک ماه پس از تولد کودکش....

اما انگار نه انگار...
سمانه هیچ به روی خودش نیاورد و غرور من هم اجازه‌ی سوال نمی‌داد!

شاید بعداً برای پرسش از شیرین وقت می‌شد...
پرسیدن از خواهرم بهتر از زن برادرم بود!!!

با فاصله از مسعود نشستم که سمانه نیز با سینی چای به جمع ملحق شد
صدای قلیان به روی مغزم رژه می‌رفت

بوی تند و زننده‌اش بماند...
که چطور درد به جانِ مغزم می‌ریخت!!

_آلا جان...چایی رو بخور که دیگه بریم
+کجا؟ بعد از این همه وقت آبجیمُ دیدم مگه می‌ذارم بره؟

اسماعیل شلنگ قلیان را در هوا تکان داد و به حرفش ادامه داد
+حالا چند روز بمونه آسمون به زمین نمیاد!

مسعود تصمیم گرفت در بحث خواهر برادری خودش را دخالت ندهد که چیزی نگفت

خودم را جلو کشیدم و با لبخندی تصنعی گفتم
+مرسی داداش. من اونجا مسئولیت دارم...مریض بدحال بیاد و نباشم؟؟؟نمیشه که...هفته‌ی دیگه یه سر میام دوباره

در سکوت خیره‌ام شد و دود قلیان را از فاصله‌ی کوتاه لب‌هایش بیرون فرستاد
فنجان چای را برداشته و به أرامی سر کشیدم!

طولی نکشید که آماده‌ی رفتن شدیم
شیرین خیالم را از بابت مادر راحت کرد؛ می‌دانستم برای مراقبت از او کم نمی‌گذارد

اسماعیل تا جلوی در همراهمان آمد
البته تا جلوی قصابی....
و بعد ما دو نفر به تنهایی سمت ماشین رفتیم

با دیدن کوچه و خانه‌ی قشنگ‌مان دست مسعود را کشیدم
+میخوای بریم خونمون رو نشونت بدم؟

مسعود ایستاد و لب هایش کِش آمد
سپس با شیطنت نگاهش به رویم میخ شد...

_حالا با مادرم اینا بیام، می‌بینم دیگه
+با مامانت؟

ـو داداشم اینا، آبجیم...همه‌شون دیگه

گیج، منگ و البته با رویی خوش گفتم
+قدمتون سر چشم
ـاِی خنگول...واسه امر خیر و این چیزا

چشم باریک کردم
شک نداشتم منظورش به شیرین است؛ وگرنه ما دو نفر از این حرف‌ها بین‌مان رد و بدل نشده بود

من و سید مسعود مانند دو رفیق بودیم...
دو دوست...
خواهر و برادر...

یک دست به پهلو چسباندم و با دست آزاد برایش خط و نشان کشیدم
+کور خوندی...سید کور خوندی که من خواهر دسته گلمُ دست تو بسپرم

خندید؛ بلند و مردانه آن هم میان خیابان خلوت!!
ـاز خدات باشه من بیام خواستگاریش... تو این زمونه‌ی بی شوهری!

سمت ماشینش به راه افتاد
و من دلتنگ به خانه‌ی پدری چشم دوختم
کاش مسعود با من می‌آمد، آن وقت می‌توانستم یک دل سیر دلتنگی برطرف کنم

هرچند حالا هم می‌توانستم بروم
اما جرات رویارویی با آن دالانِ میان دیوار را نداشتم

آه کشان چرخی زدم تا به مسعود ملحق شوم
و چه دیدم؟؟؟

چیزی که در این شرایط هیچ دوست نداشتم مرا ببیند
چیزی نه....
شخصی را به نام حاتم!!

مقابل مسعود ایستاده بود
با چشمانی بی حس، سرد ولی کمی شوکه شده...

یعنی حرف‌های ما دو نفر را شنیده بود؟
اگر نشنیده بود که این چنین شوکه نمی‌شد...

چه زود همه چیز نقش بر آب شده بود!
باید قبل از آن که کف دست اسماعیل بگذارد از این مهلکه فرار می‌کردیم

به خودم تکانی دادم و پا تند کردم
+بیا بریم مسعود...

به سرعت کنار ماشین رسیدم ولی در باز نمی‌شد
به پشت سر چرخیدم

حاتم بازوی مسعود را میان مُشت‌اش می‌فشرد و چیزی زمزمه می‌کرد
ساییدن دندان‌هایش به روی هم را به وضوح می‌دیدم

این بار صدا بالا برده و با تحکم گفتم
+مسعود...اگه مشکلی پیش اومده خودم بیام!

نگاه خصمانه‌ی حاتم چیزی نبود که مرا بترساند
تازه در حال لذت بردن از این بازی بودم
و چه حیف که زود این ماجرا بر ملا شد....

حاتم همان‌طور که بازوی مسعود را رها نمی‌کرد، کمی جلو آمد
در چشمانم خیره شد

انگار نه انگار که تا چندی قبل جانماز آب کشیده، چشم به زمین می‌دوخت
تا مبادا نگاهش به ناموس مردم بی‌افتد!

از لابلای دندان‌های چفت شده‌اش غرید
_با پسر غریبه...

فاصله‌یمان را به بند انگشتی رسانده و دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا آوردم
+به هیچکس ربط نداره

_آره...به من ربط نداره...ولی به داداشت چرا...

+به اونم ربط نداره! من زندگی خودمُ دارم...تو هم سرت تو زندگیِ خودت باشه به جای این که...

مسعود به سرعت پا در میانی کرد
درست وقتی که نزدیک بود دهانم به سخن بدی باز شود
_عه...آلا جان...

و باز هم نگاه خصمانه‌ی حاتم که این بار به روی مسعود نشست
نفس‌های پی در پی‌اش، قفسه سینه‌اش را به شدت تکان می‌داد

+سرت تو کار خودت باشه...انقدر همه بهت گفتن سلطان خیال ورت داشته که کاره‌ای هستی؟...سلطان جنگل...دستشُ ول کن

با اکراه دست از بازوی سید مسعود برداشت
ولی کوتاه نیامد...

_نه...من کاره‌ای نیستم...ولی اسی هست..مادرت هست...خبر ندارن چه دروغی سر هم کردی

دستانم را چلیپا کردم
پوزخندی به رویش پاچیدم و بیخیال گفتم

+کی رو از چی می‌ترسونی؟ من اگه از اسی می‌ترسیدم، همون دو سال پیش وا می‌دادم و زن اون الدنگ می‌شدم...من آلام...من به حرف کسی نیستم... زندگی خودمُ دارم و خوشم نمیاد همه توش سرک بکشن

به مسعود اشاره‌ای کرد
_زندگیت اینه؟ اگه اینجوری باشه که خیلی وقته خودتُ بازیچه‌ی بقیه...

خون‌ام به جوش آمد...
لابد همین را می‌خواست، وگرنه این مسائل زشت را به من نسبت نمی‌داد

دستم با شتاب بالا آمده، پر قد رت به گونه‌اش کوبیدم
صورتش تکان از تکان نخورد...

گونه‌اش اما ردِ به شدت کمرنگی از سرخی به خود گرفت
و من باز هم دلم خنک شد

این سیلی را باید چند سال پیش به صورتش می‌زدم
آن وقت این همه مدت سنگینی غم را به دوش نمی کشیدم.....

به سرعت چشم از برداشتم و رو به مسعود غریدم
+بریم...زودتر از این محله‌ی پر از لجن بریم!

دزدگیر ماشین را زد و من بی معطلی روی صندلی جاخوش کردم
اما حاتم...
هنوز همان‌جا ایستاده بود

هنوز خیره‌ام بود و سنگین نفس می‌کشید

حس می‌کردم...
می‌فهمیدم....

ماشین که استارت خورد خیالم راحت شد
می‌رفتیم از این محله!!

از جلوی مغازه‌ی شلوغ اسماعیل عبور کردیم
چشمم به روی آینه بغل نشست و حاتم را از نظر گذراندم

تکان از تکان نمی‌خورد
دست مشت شده‌اش را هنوز باز نکرده بود

از حرص و خشم بود...
وگرنه دست به روی زن بلند نمی‌کرد!

اصلا به این مرد چه ربطی داشت که من چه می‌کنم
مرد نه... نامرد!!!

نکند خیالات خام با خودش داشت؟
حالا که متوجه‌ی نبودن رابطه میان من و مسعود شده بود، حتما به فکر افتاده بود...

دیگر زن نداشت...
لابد کودکش نیاز به یک مادر داشت
و چه کسی احمق‌تر از آلا؟؟

برنامه‌اش عاشق کردنِ دوباره‌ی من بود؟
خام کردن و مادری کردن برای آن بچه؟؟؟

بچه‌ای که نشان از شهوت چند وقته‌ی او با زنی دیگر داشت؟
بچه‌ای که اگر نبود، من هیچوقت متوجه‌ی کار حاتم نمی‌شدم

هرچند که گذشته‌اش ربطی به من نداشت!!

نفس های پی در پی‌ام، قفسه سینه ام را می‌سوزاند
و انگار اصلا نفس نمی‌کشیدم

شیشه را پایین دادم
هوای تازه... اکسیژن... کمی حالم بهتر شد

اما هرچه تند تر نفس می‌کشیدم انگار چیزی میان گلویم سنگین‌تر می‌شد
چیزی به نام بغض!!!

چرا بغض کرده بودم؟
از دیدن حاتم بود یا حرفی که نثارم کرده بود؟
شاید هم از سیلی‌ای که زده بودم

دلم را خنک کرده بود
ولی از طرفی پشیمان هم شده بودم

ماشین که از حرکت ایستاد، چشم در خیابان گرداندم
مقابل یک آبمیوه فروشی بودیم

مسعود بی حرف از ماشین پیاده شده و سمت مغازه رفت
شیشه را بیشتر پایین کشیدم

چشمانم می‌سوخت
به حتم که دلیلش وزش تند باد بود
وگرنه آلا را چه به گریه....

پلک فرو بستم؛ بیشتر چشم می‌فشردم تا اشکی جمع نشود
مایل به گریه کردن نبودم، آن هم جلوی مسعود!

ــبیا اینو بخور جیگرت خنک بشه...

به سینیِ کاغذیِ در دستش و دو لیوان بزرگ شیرموز چشم دوختم
لیوانی برداشتم؛ با دستی لرزان!

خودش نیز به ماشین تکیه زد و جرعه‌ای نوشید
من اما لیوان را میان دو دستم نگه داشته بودم

خنکی‌اش، التهاب درونم را کمتر می‌کرد
ولی هنوز چشمانم می‌سوخت

_می‌خوای نیم ساعتی برم این دور و ورا بچرخم تو راحت باشی؟
+چرا؟ من راحتم

از بالای شانه نگاهم کرد
_چشمات که اینو نمیگه...

آه کشید و سری تکان داد
_خودتُ اذیت نکن...نمیخواد نشون بدی خیلی قوی و بیخیالی...چهارتا قطره اشک که این حرفا رو نداره

با بغض سعی کردم کمی بخندم
اما مضحک به نظر می‌رسیدم؛ حتی در نگاه خودم!

+نه بابا دیوونه‌ای؟ گریه چرا؟
_به خاطر حاتم

سعی کردم با بی‌خیالی شیر موزم را بخورم
اما مگر سید مسعود اجازه می‌داد؟!؟
دست از سرم برنمی‌داشت

_ببین...منم جای اون بودم ممکن بود همچین رفتاری داشته باشم...خب واسه یه مرد خیلی سخته ناموسش با یه پسر غریبه، بگه بخنده و....
+من ناموس اون نیستم

حرصی و با عجله شیرموز را قورت می‌دادم
لبه‌ی پنجره تکیه زد و از فاصله‌ای نزدیک پچ زد

_حالا هرچی...میگم واسش سخت بوده، یهو داغ کرده یه شکری هم خورد، حرف چرت و پرت زد... الحق که تو هم جوابشو خوب دادی...حالا اگه دلت گرفته، بزن زیر گریه خودتُ خلاص کن

با حرف‌هایش بیشتر شیر فلکه‌ی چشمانم را باز می‌کرد تا اشک بریزم
دست خودم نبود که پا به پایش رفتم...

نم اشک روی مژه‌هایم نشست که با خیال راحت عقب کشید
_هنوز داغ تنهایی ای که بهت تحمیل کرده رو دوشِ‌ته...

سیل اشک بر گونه‌ام جاری شد!
به یاد آن روزها افتادم...
روزهای خوب‌مان!!!

_هنوزم دوسش داری...اونم...
+نه...نه...ندارم... دوسش ندارم

دیوانه‌وار سر به طرفین تکان دادم
هق هق ام به آسمان‌ها رفت

دوستش نداشتم؟؟؟
سعی داشتم او را فراموش کنم...

اما خبری که سمانه داده بود، فکری‌ام کرده بود!
راه برگشتی برای حاتم نبود؛ شک نداشتم

او مرا سال‌ها پیش پس زده بود
بدون هیچ توضیحی...هیچ دلیلی...

فقط قرار خواستگاری را بهم زده و چند روز بعد ،خبر ازدواجش به گوشم رسید
یک زن در زندگی‌اش بود و با من وقت گذرانده بود....

آن بچه!!!
دلیل به هم رسیدن حاتم و آن زن بود...
و جداییِ ما!

ذهنم پر بود از گذشته و حال...
اصلا سمانه نباید حرفی از او پیش می‌کشید
مقصر اصلی او بود!

_حالا آروم شدی؟

در جواب سید مسعود تنها سری تکان دادم که گفت
_خب...شیر موزتُ بخور!

جرعه‌ای نوشیدم و نگاهش کردم
+عروسمون...می‌گفت...حاتم زنشُ طلاق داده

تای ابرویی بالا انداخت
_همون پس...

دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا آوردم
+خواهش میکنم ادامه نده...قرار نیست اتفاقی بین ما بیوفته

اندکی سکوت کرد، سپس لیوان خالی را از دستم گرفت
مستقیم سمت سطل زباله رفت

تصویر مادرم در قاب گوشی نقش بسته بود
ده روز از عملش می‌گذشت و هنوز مرخص نشده بود

صورتش بیش از پیش لاغر و زرد شده بود
جان در تنش نداشت...
می‌دانستم غذای بیمارستان را دوست ندارد

+مامان...دورت بگردم...ببین اگه همینجوری پیش بری، حالا حالاها مرخصت نمیکنن...انقدرا هم غذای بیمارستان داغون نیست

چینی به بینی‌اش انداخت

_چرا بابا...شفته میدن به آدم...روغنش به جهنم...محض رضای خدا، نمک رو نشون غذا هم نمیدن

همزمان با شیرین به خنده افتادیم
نم اشک را از گوشه‌ی چشمم پاک کردم

+خب شیرین تو براش غذا بپز...
_آبجی نمی‌ذارن بیاریم، خب ضرر داره براش

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم
+یعنی نمیدونم ضرر داره؟ منظورم یه غذای دیگه‌اس...ببین بلدرچین یا ماهیچه رو بذار، عصاره‌اش رو بگیر بیار..جون بگیره

شیرین عمیق به مادرم نگاه کرد
_درست کنم میخوری مامان؟...آخه میدونم نمی‌خوره

با تاسف سری تکان دادم که مادرم پشت چشمی برای شیرین نازک کرد سپس موبایل را از دستش گرفت
_کی میای آلا؟

صدای ناراحت شیرین بلند شد
_آره... اون یکی دخترت بهتر بهت رسیدگی میکنه

مادرم انگار که دست دور گردن شیرین انداخته باشد، رو به او گفت

_به جان مامان منظورم این نبود...میخوام ببینم کی بهش مرخصی میدن؟

به مادر و پسر بچه‌ای که سمت اتاقم می‌آمدند چشم دوختم
+میام حالا... من باید قطع کنم. فعلا

تماس را قطع کردم
صبح زود راهی تهرانِ پر دردسر می‌شدم!
به قصد سورپرایز حرفی نزدم

پسر بچه با چهره‌ای بی‌حال روی صندلی نشست
با خوش رویی احوالش را پرسیدم، و دلیل آمدنش!!

مادرش تند تند شروع به توضیح و شرح حال کرد
عاشق لهجه‌ی شیرین‌شان بودم

به روزی فکر می‌کردم که مجبور به ترکِ این روستا بودم
روزی که دور نبود...

ویزیتش که به پایان رسید، فروزان را صدا کردم
«جانم» گویان پا به اتاق گذاشت

+برای گل پسر یه سُروم وصل کن، داروهاش رو خودم آماده میکنم میارم
_چشم... بیا عزیزم

اتاق که خالی شد، نگاهی به پیام‌هایم انداختم

میان تماس تصویری بود که مسعود پیامی فرستاده بود

«میخوای باهات بیام تهران؟ تنها بری گیر داداشِ سیبیل کلفتت میوفتی، بعدش هم عروس چقدر قشنگه ایشالله مبارکش باد»

خنده کنان موبایل را قفل کرده و سمت کمد بزرگ فلزی گوشه‌ی اتاقم رفتم
داروهای مد نظرم را با سرنگ بیرون آورده و آماده کردم

مسعود پر بیراه هم نمی‌گفت
اگر اسماعیل خبردار شده باشد چه؟؟؟
در تهران ماندگارم می‌کرد؟

شک نداشتم که حاتم تمام اخبار را کف دست او گذاشته است...
بی شک، بر سر کاری که با او کردم این جواب را می‌داد

سرم را محکم تکان دادم
دوست نداشتم با این افکار از رفتن و رو در رو شدن با اسماعیل بترسم...

هرچه می‌خواست، بشود!
من به خاطر مادرم می‌رفتم...

اصلا تا چه زمانی می‌توانستم در این روستا بمانم؟
نهایتا تا یک ماه دیگر

و تمام....

باز هم تهران می‌شد محل زندگی‌ام
تهران چه گناهی کرده بود؟
مشکل از آن محله بود

سرنگ به دست، سمت اتاق تزریقات رفتم
چمدانم بسته بود، فقط باید با آژانس روستا نیز برای صبح علی الطلوع هماهنگ می‌کردم

سفر سه روزه‌ای به تهران و محله‌ی افتضاح زندگی‌ام داشتم

_محض رضای خدا، یکم نمک می‌زدی توش! کسی نمی‌فهمید که

مادرم طبق معمول در حال غر زدن به شیرین بود
راست می‌گفتند بیمار که می‌شوی از همه چیز ایراد میگیری

در آن عصاره به جز کمی آبلیمو، جهت مزه دار شدنش، چیز دیگری اضافه نکرده بود
ظرف و قاشق را از دستش گرفتم و لبه‌ی تخت نشستم

+این همه زحمت کشیده، لااقل دو تا قاشق ازش بخور دیگه مادر من

چینی به بینی‌اش انداخت و محتوای قاشق را سر کشید
به شیرین نگاهی انداختم

+من هستم دیگه، تو برو استراحت کن
_نه خسته نیستم، تو تازه از راه رسیدی، تو برو

به ساک دستی کوچکم اشاره کردم
+برو، اینم با خودت ببر.

با چشمانی سرخ از بی‌خوابی جلو آمده و گونه‌ی مادرم را بوسید
مادرم اما مچ دستش را محکم گرفت

+شیرین یه وقت ناراحت نشی، از بیمارستان خسته شدم

خواهرکم باز هم صورتش را بوسید
_زود مرخص میشی میریم خونه، فعلا

ظرف غذا را به دست مادرم داده و پشت سر شیرین از اتاق خارج شدم
در را پشت سرم بستم و زمزمه کردم

+من اون روز رفتم، خبری نشد؟

متفکر چشمانش در صورتم چرخی خورد
_نه، چه خبری مثلا؟

به دیوار سرد تکیه زدم
+مثلا این که اسماعیل بفهمه سر قضیه‌ی مسعود سرکارش گذاشتم

شانه‌ای بالا انداخت
_اگر هم فهمیده باشه که به روی ما نمیاره. اصلا از کجا باید بفهمه؟

+خب...حاتم تو کوچه حرف‌های من و سید مسعود رو شنید...خیلی برام قلدری کرد...منم یه چک خوابوندم زیر گوشش...بعدم فلنگُ بستم

لب‌هایش به خنده باز شد و صورتش سرخ شد
_وای... یعنی حاتم وایساد تا تو بزنیش!؟ عجب صحنه‌ای رو از دست دادم

از خنده‌ی او من نیز به خنده افتادم
ضربه‌ای به شانه‌ام زد و زمزمه کرد
_ویدیو چک لازمیم

+برو دیگه، کم حرف بزن
_میرم آمار میگیرم ببینم دهن لقی کرده این مرتیکه یا نه!

ضربه‌ی نه چندان محکمی نثار شانه‌اش کردم و نگاهم به انتهای راهرو کشیده شد
جایی که اسماعیل نرم نرمک جلو می‌آمد

دروغ نبود اگر می‌گفتم قلبم به آنی از جا کنده شد

اصلا آن نگاه اسماعیل می‌گفت از همه چیز مطلع است

نگاه مردد شیرین و تعلل زیادش برای رفتن مرا بیشتر به هول و ولا می‌انداخت

هر دو خیره‌ی اسماعیل بودیم و او موشکافانه، هر دوی ما را از نظر گذراند با جلو آمدنش، دست به کمر چسباند

_چتونه؟ مگه جن دیدین؟
+داداش دور از جون...

شیرین گفت و آهسته و البته به اجبار خندید
خنده‌اش محض جمع کردن ماجرا بود

اسماعیل نگاهی به قد و قامتم انداخت
_زبونتُ موش خورده که سلام به بزرگترت نمیکنی؟

بی حواس لب گزیدم
+راستش مهلت ندادی اصلا...سلام داداش

_علیک سلام...یواشکی میای...خبریه؟ اون بچه لوسه کجاست؟
+بهش گفتم نیاد. بعدشم کجا یواشکی اومدم؟

به جای پاسخ دادن به من، نیم نگاهی نثار شیرین کرد و در اتاق را باز کرد

ـبمون با هم میریم خونه...سلام بر ننه‌ی گل گلاب...دخترات‌ُ می بینی این شکلی سرحال میشی‌ها

مادرم دستی در هوا تکان داد
+خدا نکشتت...چه فرقی بین شماهاست آخه؟

همراه شیرین باز هم پا به اتاق گذاشتیم
در ذهنم، هزار هزار فکر می‌آمد و می‌رفت

از طرفی با خود می‌گفتم اسماعیل اگر از ماجرا خبر داشت همان لحظه‌ی اولِ دیدارمان، دعوا راه می‌انداخت

و از طرف دیگر مطمئن بودم اسماعیل، بر خشم خود غلبه کرده تا در فرصتی مناسب گربه را دم حجله بکشد....

آه کشان روی صندلی خودم را رها کردم
خیره‌ی خانواده‌ام شدم
فراز و نشیب ها همچنان ادامه داشت....

پرده های پنجره‌ی اتاق مادرم را سریع کشیدم
سشوار را به برق زدم که شیرین رخت خوابش را وسط اتاق انداخت

+مگه خودت اتاق نداری؟

_تنهایی بالا میترسم... اگه تو هم تو اتاقت می‌خوابیدی بالا می‌موندم

در یک حرکت انتحاری، مادرم بعد از غروب مرا راهی خانه کرد
پرستار بخش نیز می‌گفت شب‌ها نیازی به همراه نیست....

و اما نرفتن به اتاقم...
دلیل محکمی برایش داشتم!
نمی‌خواستم چشمان بی قرار و زبان نفهمم، در حیاط همسایه چرخ بخورد

چشم‌ها خاطرات را به روی مغزم می‌کوبیدند
یا اصلا حیاط نه...

مگر از دیوار اتاقم بالا نیامد برای رفع دلتنگی؟؟
مگر میان اتاق بوسه‌ای گرما بخش نداشتیم؟

محکم سرم را تکان دادم
خیالات خام داشتم که خاطرات را فراموش کرده‌ام

_به چی فکر می‌کنی؟
+به مامان...

دروغ!!!
حناق نمی‌آورد که...
به راحتی هم می‌شد دیگران را از سر باز کرد

_میگم که...

شیرین مردد چشم بر من دوخته بود
قصد گفتن چیزی را داشت و انگار می‌ترسید...

روی تخت نشستم و چند مشت حواله‌ی بالشت کردم
+میگی که...چی شده؟

میان رخت خوابش نشست
چهار زانو...
خیره در چشمانم
و البته مصمم!!!

_حاتم خیلی وقته طلاق گرفته...
+زندگیه خودشه. به من و تو چه ربطی داره؟

آن برقی که در نگاهش موج می‌زد مرا کنجکاو می‌کرد تا بیشتر بدانم!
اصلا از همان روزی که سمانه سر موضوع را باز کرده بود، مشتاقِ دانستن بودم

شیرین تای ابرویی بالا انداخت
_گفتم شاید دلت بخواد بدونی...

با بیخیالیِ تصنعی بر جایم دراز کشیدم و چشم به سقف دوختم

+اگه میخواستم بدونم، هیچوقت نمی گفتم خبری از محله و آدماش به من نرسونید

دو سال بر همین منوال گذشته بود
حرفی نیاورده بودند بر سر دیدارها... احترام به حرفم گذاشتند

خواهرکم در سکوت فرو رفت
چیزی درونم فریاد می‌زد «بگو شیرین...خودت ادامه بده...به حرفم گوش نده، دوست دارم بدونم»

سکوتش به حدی طولانی شد که ناخودآگاه نیم نگاهی سمتش انداختم هنوز همان‌طور نشسته بود

با شکار کردن چشمانم به سرعت ادامه داد
_فهمید بچه مال خودش نیست...

قلبم سوخت!
از آن سوزش‌های واقعی و خانمان برانداز!!

باز هم به یاد آوردم دلیل اصلیِ جدایی را...
رابطه یا رابطه‌هایی که بچه را به پای این دو نفر نشاند

با تنفر پلک فرو بستم
غلت زده و پشت به شیرین، آه کشان دراز کشیدم

_اگه به خودش بود، تا آخر عمر با زنه و بچه‌اش می‌موند و بویی نمی‌برد...ولی اون زن سلیطه بالاخره به حرف اومد

حرف‌های شیرین را می‌شنیدم و نمی‌شنیدم!
بو نمی‌برد...
چرا که شک نداشت بچه از خودِ اوست!

اصلا نطفه‌ی آن بچه چه وقتی در شکم زن کاشته شد؟

در آن زمان حاتم، قلب مرا چفت و بست به خود کرده بود؟
یا شاید هم وقتی که فهمیده بود عاشق من شده است...

حتی در دومی هم بحث خیانت بود؛ نبود؟!؟
حاتم حق نداشت عشق را به لجن بکشد

من در زندگی‌ام تنها یک‌بار عاشق شدم...
یک بار دل به مردی سپردم

تا آن لحظه، گریز از مردها داشتم
بیشتر واهمه...

حاتم باز هم مرا به ورطه‌ی تنفر کشانده بود
من باز هم می‌ترسیدم

این بار نه از مردهای هوس‌باز...
از مردهای خیانت کار...
از همان هایی که نمی‌شد تکیه به شانه‌هایشان داد و یک عمر زندگی کرد

_زنه یه نامه گذ اشت برای حاتم و رفت...همه گفتیم قهر کرده باز برمی‌گرده...ولی وقتی یکی دو روز شد یه ماه فهمیدیم خیلی جدیِ!

دستک به روی سینه چنگ شد و شیرین تمام نمی‌کرد
_افسانه پرس‌وجو کرد ازش، حاتمم گفت گذاشته رفته....چون بچه از من نبود...به همین راحتی.... افسانه هم به همه گفت داداشم پرتش کرده بیرون که پرچم حاتم بالا باشه مثلا

به سختی زمزمه کردم
+بسه شیرین، میخوام بخوابم

_یکی نبود بهش بگه، بچه از تو نبود ولی خودت که فکر می‌کردی مال خودته...خواهر منو...
+بسه دیگه

چرخ زده و در صورتش فریاد زده بودم
متحیر خیره‌ام بود

نفس زنان باز هم رو گرداندم
+حاتم برای من خیلی وقته مُرده...یه گاراژ دار رو چه به من؟

حرفی بود که خود حاتم زده بود!!
رابطه‌ی اشتباه را هر کجا تمامش کنی به نفعت خواهد بود...

+اون رابطه کلا اشتباه بود...خوب شد که همون اولش بهم خورد...وگرنه هر دوتامون توی اون زندگی تباه می‌شدیم

صدای زمزمه‌وار شیرین در گوشم پیچید
_من فقط دلم خواست تو همه چی رو بدونی...به نظرم حق داشتی خبر داشته باشی، ببخشید

نه... هیچ حقی نداشتم!!!
حقِ دانستنم در همان روزها بود
باید دلیل می‌آورد برای جدایی تا راحت‌تر می‌گذشت

پتو را روی سرم کشیدم
بی خبری و خوش خبری... آن‌طور بهتر نبود؟

با صدای پیامک موبایلم، قفلش را زده و به شماره‌ی ناشناس خیره شدم
«شنیدم برگشتی خونه، یه قرارمون نشه؟»

در این وقت شب این مزاحم از خدا بی‌خبر را کم داشتم
باز هم پلک فرو بستم

خودم را دعوت به خوابی عمیق کردم

خوابی که پر بود از کابوس...

دوست داشتم زودتر صبح بشود
روزمرگی بهتر از این کابوس‌ها بودند

پا در کوچه‌ی نیمه تاریک گذاشته و شالم را مرتب کردم
با دیدنِ ماشین نگار، انرژی گرفتم و قدم تند کردم

اصرار کرده بود تا امشب را کنار یکدیگر بگذرانیم
از صبح در کنار مادرم بودم و به شدت خسته...

اما چه کسی حریفِ نگار می‌شد؟
آن هم وقتی که تصمیم قاطعی گرفته بود!

قبل از نشستن در ماشین، به مغازه‌ی اسماعیل نگاهی انداختم
فقط چراغش روشن بود
و خودش به روی صندلیِ جلوی در، کنار دوستانش وقت می‌گذراند

_سلام بر رفیق نیمه راه...
+علیک سلام

در را کوبیدم و لپ نگار را کشیدم
+شام چی میخوای مهمونم کنی؟
_یه چیز فوق العاده...

انگشتانش را روی لبش فشرد و بوسه در هوا کاشت
_ قراره انگشتاتم بخوری

کیفم را به روی صندلی عقب گذاشتم که زمزمه‌ی نگار را شنیدم
_کاش میشد چشماتُ از کاسه در بیارم

متعجب به نیم رخش چشم دوختم
+با خودت حرف می‌زنی؟

فرمان ماشین را میان مشت‌اش می‌فشرد و به نقطه‌ای خیره شده بود
رد نگاهش را دنبال کردم

قبل از دیدنش، صدای خاموش شدن موتورش را شنیدم
موتور را روی جک زد و پیاده شد

نگاه تیزش به روی من بود...
کمان ابروهایش نیز کمی در هم پیچیده بود

نگار راست می‌گفت...
کاش چشمانش را از کاسه در می‌آوردم و به خوردش می‌دادم

با همان خیرگی موتورش را دور زد و سمت اسماعیل به راه افتاد
به زانوی نگار کوبیدم

+زل زدیم به کی؟ بریم بابا

ــیه روز جرش میدم...

ماشین به راه افتاد و من چشمانم را از دیدنِ حاتم محروم کردم

هرچه کمتر می‌دیدم، برای خودم بهتر بود

ــکی برمی‌گردی یزد؟

+فردا شب دیگه میرم

آه کشان ادامه دادم

+کلا دو هفته‌ی دیگه اونجام... بعدش باید برگردم

ــاوه پس دو هفته‌ی دیگه، اسی خان همه چی رو می‌فهمه! باز روز از نو، روزی از نو...

+نه هیچی نمیشه...حداقل مطمئنم قرار نیست بیوفتم تو دامِ داراب

صدای موسیقی به آنی در فضای ماشین طنین انداخت

نگار حال و هوایم را عوض می‌کرد

همیشه همینطور بود...

او رفیق روزهای تلخ و شیرینم بود!

شب خوبی را کنارش سپری کردم

در رستورانی لوکس شام را صرف کردیم، موسیقی زنده هم ضمیمه‌اش بود

خوشحال بود از برگشتنم به تهران!
باز هم قرار بود مثل گذشته‌ها، روزها را در کنار هم بگذرانیم

هر دو نیز باید به تخصص فکر می‌کردیم
تلاش برای موفقیتِ بیش از پیش...

سر کوچه از ماشین پیاده شده و بوسه‌ای در هوا برایش فرستادم
با تک بوقی فاصله گرفت

سمت خانه به راه افتادم
شماره‌ی شیرین را گرفته و موبایل را میان شانه و گوشم گذاشتم

همزمان با وصل شدن تماس، کلید در قفل چرخاندم
ـسلام آبجی رسیدی؟
+آره بیا خونه دیگه

در حیاط را پشت سرم کوبیدم
حیاط را قبل از رفتن، غرق در نور کرده بودم تا به وقت برگشت در تاریکی به سر نبرم

با برداشتن اولین قدم، بوی تند سیگار در مشامم پیچید
ذهنم از کار افتاد؛ ممکن بود شهروز برگشته باشد؟

با طمانینه جلو رفته و سرک کشیدم

مردی به روی تخت چوبی میان حیاط، پشت به من نشسته بود

مردی که قد و قامتش، هیبت‌اش، حتی رنگ لباس‌هایش را می‌شناختم
مگر این مرد تکراری می‌شد؟

بر جایم ایستادم؛ با ذهنی آشفته!
دلیل نشستن‌اش در حیاط ما چه بود؟

دود سیگارش که به هوا برخاست، به خود آمدم
قدم دیگری جلو رفتم

حال می‌توانستم بهتر او را ببینم
نیم رخش را...

و چند تار موی سفیدی که روی شقیقه‌اش نقش گرفته بود
در روشنای حیاط، برق می‌زد

دستانش را روی زانو تکیه زده، پشت سر هم سیگار دود می‌کرد
کمرش خمیده شده بود

نه به خاطر حالت نشستن‌اش...
حس می‌کردم هیچ ربطی به آن ندارد!

+تو خونه‌ی ما چکار میکنی؟...اونم بی اجازه!

نگاهم نکرد!
متوجه‌ی ورودم شده بود و این نگاه نکردن یعنی حرفم نیز مهم نبود

+تو این خونه دوتا خانم میرن و میان، خجالتم...
_دو تا دختر مجرد...

طعنه می‌زد؟
دروغم را به رخ می‌کشید؟
خب... هیچ اهمیتی نداشت!

اما باعث شد کمی جری شوم!
این حس خشم را از همان روز رفتنم با سید مسعود، همراه خود داشتم

+مجرد و متاهل بودنِ ما به تو چه ربطی داره؟ برو گمشو بیرون

فیلتر سیگار را به روی زمین انداخت
همزمان با بلند شدنش، آن را نیز زیر پا له کرد

به سمتم که چرخید، به جای ترسیدن و عقب نشینی، سینه سپر کردم
البته که دیدن صورت سرخش ترس هم داشت

به یاد وقت هایی افتادم که اسماعیل نیز چنین حالتی به چهره می‌گرفت
وقت دعوا و حساب پس گرفتن...

همان جا پشت تخت ایستاد و عمیق نگاهم کرد
من نیز پر اخم و جدی خیره‌اش بودم

+چرا بِر و بِر منُ نگاه میکنی؟

دسته کیفم را بیشتر میان مشتم فشردم
+به تریج قبات بر خورد گفتم گمشو بیرون؟

_دلم نیومد غلطی که کردی رو بذارم کف دست اسی...بعد دو سال باز رابطه‌تون شکرآب شه
+دقیقا کدوم غلط؟

با دستان چلیپا شده و عصبانیت گفته بودم
و او نیز خشمگین بود

+اگه غلطی که میگی مسعوده، باید بگم به تو ربطی نداره اولاً، دوماً اون اصلا غلط نیست جناب!

_اومدم تا خودم خر فهمت کنم که چی درسته و چی عرف جامعه....

انگار که حرف های مرا نشنیده باشد
یا شنیدن‌شان مهم نباشد...
حرف خودش را می‌زد

+اوه...ببین کی از عرف حرف میزنه...کسی که با زن مردم می‌ریزه رو هم... بچه‌ی...

خودم می‌دانستم چرت می‌گویم
اما دوست داشتم او را جری کنم...

چشمانش را باریک کرد
_سه سال پیش یکم آدم‌تر بودی

صدای دو رگه‌اش با آن خشم پنهان...
یک روز برایش جان می‌دادم!

سمت پله‌های خانه قدم تند کردم و صدا بالا بردم
+همین که تو آدمی کافیه...الان اسی و شیرین می‌رسن، قیمه قیمه‌ات میکنه

بلوف نمی‌زدم!
اسماعیل در این ساعت شب اجازه نمی‌داد شیرین تنها تا خانه بیاید حتی با کوتاهی مسافت خانه‌هایمان!!

پا به روی اولین پله گذاشتم که کیفم کشیده شد
با شدت چرخیدم و نفس به نفسش ایستادم

تنها یک کیف بین ما فاصله بود

با من چه می‌کرد!؟؟

عطر لعنتی‌اش...
نگاه سلطه جویش...
آن سینه‌ای که با عصبانیت پر و خالی می‌شد
مرا دیوانه می‌کرد

من هنوز او را دوست داشتم
منِ لعنتی و قلب زبان نفهمم....

دسته‌ی کیفم را رها کردم به قصد فرار...
اگر می‌ماندم قطعا چشمانم راز قلبم را فاش می‌کرد!

اما دستم را خواند...
بازویم را چنگی زد و محکم بر سر جایم نگه داشت

_خودتُ ملعبه‌ی دستِ پسر جماعت نکن... میان یه سیخونکی به خودت و آبروت میزنن و میرن
+عه جدی!؟ مرسی از نصیحتت...ولی زندگی خودمه

صورت در هم کشید
_ری*دم تو این زندگیت آلا... بی شرف...من تو رو می‌کشونم تهران، خودم جای اسی آدمت میکنم

تکانی به دستم دادم تا خلاص شوم

+برو گمشو عوضی...چکاره‌ی منی؟

انگشتانش بیش از پیش به بازویم فشار آورد
_همه کاره.... همه کاره‌ی همه منم...الکی نیست بهم میگن سلطان

استخوانم به درد آمده بود
حس می‌کردم خشم‌اش از دیگران را بر سر من خالی می‌کند

_خیلی وقته بازم شدم همون حاتمِ خرِ قبل زندان...کله خراب... این خوبه...تو رو هم آدم میکنم...تو هم مثل هلیا و شیرین باید یه تکونی بخوری تا...

جیغ خفه‌ای کشیدم
+هر گ*هی هستی واسه خودتی...ولم کن

دندان روی هم سایید؛ کم کم ترس به دلم می‌انداخت
_دوره‌ی یزد رفتن تمومه...دوره‌ی پسر بازی و خراب بازی تموم

نه که از حرفش ناراحت نشده باشم؛ نه!!!
اما حالا وقتش نبود...اصلا مهم نبود

البته که حاتم کوتاه نمی‌آمد
دوست داشت مرا به نقطه‌ی جوش برساند

_اسی عاقل بود که میخواست تو رو جمع کنه...شوهرت بده...ما ها ساده بودیم که دلمون واست می‌سوخت...اون می‌دونست زودتر دست نجنبونه کل محله رو آباد میکنی

از فشردن ناخن به کف دستم خسته شدم
دندان روی هم ساییدم و دست آزادم را بالا آوردم

همزمان جیغ کشیدم
+خیلی بیشعوری...خیلی حاتم

سیلیِ آن روز خیلی زیر زبانم مزه کرده بود
که باز هم قصد زدن داشتم...

اما مچ ظریف دستم اسیر پنجه‌اش شد
نفس زنان از سر خشم خیره‌ی چشمان سرخش شدم که از میان دندان‌های چفت شده غرید

_فکر کردی یه دفعه دست بلند کردی چیزی بارت نکردم خبریه؟

فشاری به مچم وارد کرد که لب گزیدم؛ از درد!
_همون موقع باید می‌کوبیدم تو دهنت...قلم دستتُ خرد می‌کردم

همزمان دستم را کمی پیچاند که نالیدم
+دستم...آی دستم شکست...

باورم نمیشد حاتمی که مقابلم ایستاده همان حاتمِ سال های پیش است...
او تا این حد قلدر نبود!

اصلا وقیح نبود...
حرف های درشت و تیز حواله‌ام نمی‌کرد

نگاهش از چشمانم روی لب‌هایم سر خورد
از فکری که همان لحظه به ذهنم خطور کرد، ترسیدم!

به آنی ترس کودکی‌هایم برگشت...
حیاط سلطان‌زاده‌ها...
آن مردک عیاش و کثیف...

گوشه‌ی لبش به پوزخندی بالا رفت
_فقط واسه من قدیسه‌ای؟؟؟

+جرات...جرات داری...ادامه...بده...تا...

پورخندش عمیق‌تر شد
سرش که به تندی پایین آمد، نفسم رفت

حس خفگی غالب شد...
دنیا به اندازه‌ی سر سوزن کوچک شد و من در آن گیر افتادم

غزاله جعفری

لب هایش در چند میلی متری سرخیِ لب هایم مکث کرده بود
نفس های داغش را روی سلول های صورتم حس می‌کردم و در حال جان دادن بودم

_فقط واسه من ادا تنگا رو در میاری؟
+و...ولم...کن...ن...نفسم...در.. نمیاد

فیلم بازی نمی‌کردم!
من جداً در حال مرگ بودم از بی نفسی!!!

_به حرف گوش میدی دیگه؟ جفتک نمی‌ندازی؟

چرا...
من جفتک انداختن را دوست داشتم
آن هم برای مردهای قلدر و بی منطق اطرافم!

پس واقعا جفتک انداختم
آب دهانم را روی صورتش پرت کردم

مچ دستم را رها کرد و کمی عقب کشید
فرصت پیش آمده را غنیمت شمردم
دم عمیقی گرفتم

با انزجار آب دهانم را که کنار لبش پخش شده بود، با پشت دست پاک کرد چشم باریک کرد و قطعا دوست داشت جواب کارم را بدهد

اما صدای چرخاندن کلید در قفل درب حیاط فرصت را از او گرفت بازویم را رها کرد

عقب عقب سمت دالان رفته و انگشت به تهدید تکان داد
کم جان به روی پله‌ها سقوط کردم

_آبجی؟...وای این چه حالیه؟

شیرین بود که دوان دوان سمتم آمد
شالم را کناری انداختم و نفس های پی در پی کشیدم

نگاهم سمت اسماعیل رفت که می‌گفت
_یه لیوان آب برسون...حتما ترسیده از چیزی...

من از حاتمی که دیده بودم ترسیده بودم!
او هیچوقت این چنین نبود...

باز هم ریشه زدن تنفر را درون قلبم حس می‌کردم

او به شدت آزارم داده بود
حتی بیشتر از وقتی که بدون توضیح ترکم کرده، با زن دیگری ازدواج کرد

اصلا چرا آمده بود؟

چرا تا این حد منفور شده بود؟

گفته بود باز هم کله خراب شده است؟
به مانند قبل از زندان رفتنش؟؟؟

ای کاش می‌شد یزد بمانم...
عجب ای کاشِ نشدنی و غیر ممکنی....

خنکی چیزی را به روی لبم حس کردم
نگاهم کشیده شد به سمت لیوان آبی که در دست شیرین بود

به سختی دو جرعه نوشیدم
آب قند خنک را به جانم نشاندم

سایه‌ی اسماعیل که به رویم نشست، سر پایین انداختم
احساس می‌کردم با نگاهی کوتاه در صورتم، از اتفاقات مطلع می‌شود

هرچند که مایل بودم زودتر بفهمد چه اتفاقی افتاده است...
اما خصلت مردان اطرافم کمی مرا می‌ترساند

همین که در رویدادهای این چنینی زن ها را مقصر می‌دانستند
بی منطقی در آن‌ها موج می‌زد

ـچی دیدی؟ جن و پری؟...دزد؟
+داداش؟ بذار یکم نفسش جا بیاد

دور شدنش را دیدم و زمزمه کردم
+دیگه حالم خوبه... چیزی ندیدم...فقط یکم فشارم افتاد

کیفم را از زمین برداشتم
+بخوابم خوب میشم.... ببخشید داداش، فعلا

پله ها را دوان دوان بالا رفتم
وقت شستن لباس و پاک کردن لب هایم از هر کثیفی بود

خودم را در حمام پرت کردم
و بالاخره بغض لعنتی‌ام شکست...

لعنت به تو حاتم!
که مانند سال های پیش در حیاط خانه‌تان، مرا از خودت متنفر کردی...

قاشق آخرِ عصاره‌ی بلدرچین را در دهان مادرم گذاشتم
افسانه می‌گفت بسیار مقوی است....
خودش نیز زحمت پختنش را کشیده بود

+نوش جونت فدات بشم

ـکی میای تهران؟تموم نشد؟

غم چشمانش آزارم می‌داد
کاش می‌گفتم اصلا مایل به برگشت نیستم

از غم درونم و اتفاق شب گذشته برایش درد دل می‌کردم
اما صد حیف که نمی‌شد

حتی این راز را با نگار نیز در میان نگذاشته بودم

دقیقا نمی‌دانم چرا...
شاید حس سرخوردگی مانعم شده بود

+میام...یکی دو هفته دیگه دوره‌ام تموم میشه. دیگه همش پیشتم!
ـخداروشکر

دستانش را خیلی کوتاه رو به آسمان گرفت
زیر لب چیزی گفت که درب اتاق باز شد

طبق معمول اسماعیل، سمانه و شیرین بودند
وقت ملاقات رسیده بود

یک ساعت بعد بلیط برگشت داشتم...
باید هرچه زودتر راهی می‌شدم

غزاله جعفری

کوله‌ام را از روی کاناپه برداشتم
+می‌ذاشتین یه ساعت دیگه می‌اومدین که قشنگ از پرواز جا بمونم

_ترافیک بود... میخوای برسونمت؟
+نه مرسی داداش

خم شدم برای بوسیدن دست مادرم که مانع شد
گونه‌ام را بوسید و دعای خیر برایم کرد

با سمانه و شیری ن نیز روبوسی کرده و اسماعیل را مخاطب قرار دادم
+من تا دو هفته دیگه نمیتونم بیام...فکر کنم تا برگردم مامان دیگه خونه باشه

لبه‌ی تخت نشست
_هی دکتر بودنتُ نزن تو سر ما... فهمیدیم خیلی حالیته

بلند خداحافظی کردم و پا در راهرو گذاشتم
مشغول گرفتن تاکسی اینترنتی شدم

طولی نکشید که با خیال راحت در ماشین نشستم
راننده برای رساندنم عجیب عجله داشت،
این را از مکالمه‌اش با شخص پشت تلفن فهمیدم

دقایقی طول کشید تا در خیابان فرودگاه افتادیم و صدای زنگ موبایلم که بلند شد، از کیفم خارجش کردم
شماره را می‌شناختم

حفظ بودن آن شماره هیچ عجیب نبود
مغزم هنوز اعدادش را فراموش نکرده بود

چهره‌اش را در شب گذشته به یاد آوردم و با انزجار قفل موبایلم را زدم
باز هم خیره‌ی خیابان شدم

و این بار صدای پیامک آمد
«سلام دختر زشته، راه افتادی؟»

با لبخند در حال پاسخ دادن به مسعود بودم که ماشین با شدت از حرکت ایستاد
شاکی به راننده خیره شدم

اما قبل از هر حرفی، نگاهم میخ روبرو شد
مرد جوانی موتورش را که از حرکت ایستاده بود، به سمت دیگری کشاند و راه افتاد

و اما مرد دیگری که ترک او نشسته بود
با دیدنش مو به تنم سیخ شد
در آن هوای مطبوع، تمام بدنم به لرزش افتاد

ماشین آرام به حرکت در آمد، راننده شیشه را پایین داد
+چه خبرته یابو سوار؟؟

مرد سرنشین، رو به راننده لبخندی زد و سپس مرا نگاه کرد
با همان نگاه وحشتناک...

چشمکی حواله‌ام کرد و همزمان گوشه‌ی پیشانی‌اش تک ضربه‌ای زد
به سرعت از او چشم گرفته و موبایلم را در دست گرفتم

_آشنای شما هستن خانم؟
+نه...اگه ممکنه سریع‌تر برید

بی معطلی شماره‌ی اسماعیل را گرفتم
«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد»

بعد از آن نوبت به شماره‌ی سمانه بود
به شدت معطلم کرد تا پاسخ بدهد

صدای خنده‌اش پیچید و ریلکس پاسخ داد
_جانم؟
+اسماعیل...گوشی رو بده اسماعیل

_نیستش، رفته با دکتر حرف بزنه. کاری داری به من بگو
+نه هیچی!

صدای گاز دادن موتور، درست در کنارم وحشتم را در پی داشت
ترسیده به موتور سوار دیوانه نگاه کردم

مرموز و بیمارگونه لبخند می‌زد، به شانه‌ی مرد جلویی زد که دسته‌ی گاز را پیچاند و از ماشین سبقت گرفت

_ای بابا...گیر عجب آدم دیوونه‌ای افتادیما
+آقا...هرچی که شد...واینسا...فقط برو

راننده آینه را کمی جابجا کرد تا بتواند صورتم را ببیند
_خانم اصلا از دردسر خوشم نمیاد

کمی خودم را جلو کشیدم
+فکر کن ناموس خودتم...می‌ذاری گیر این دیوونه‌ها بیوفتم؟ برو جون هرکی دوست داری

باز هم شماره‌ی اسماعیل را گرفتم
و باز همان صدا پیچید....

به لیست تماس‌هایم نگاهی انداختم
چه کسی می‌توانست در این شرایط بغرنج کمکم کند!؟

چه کسی دم دست‌تر از حاتم...
حاتمی که تمام دیشب و امروز را در مغزم با او جنگیده بودم

با تردید شماره‌اش را گرفتم
سومین بوق بود که پاسخم را داد
_چیه؟ پشیمون شدی تلفنُ قطع کردی؟

+به اسماعیل زنگ زدم، گوشیش خاموش بود و...
_جواب خاموشی اونو م ن باید بدم؟

حرصی پلک به روی هم فشردم
+تو مثل سیریش همش بیخ ریش اونی...خبرش کن بیاد پیشم...من تو جاده‌ی فرودگاهم...داراب...داراب افتاده دنبالم!

چه دردسری از این بالاتر که داراب باز هم به سراغم آمده بود؟
اصلا چرا دست از سر من برنمی‌داشت؟

_داراب با تو چکار داره؟
+من چه میدونم...با شماها مشکل داره، بعد دست از سر من بیچاره برنمی‌داره

سرعت ماشین که کم شد، ترسیده به روبرو خیره شدم
در حال بازی در آوردن با موتور بودند

+من تا نیم ساعت دیگه، اصلا تهران نیستم که بخوام مسخره بازیاشُ ببینم...ولی یه ماه دیگه که بیام، باز آزار اذیتش شروع میشه، پس تا اون موقع یه فکری براش بکنید...

میان داد و فریادم پرید
_هر غلطی میکنی از ماشین پیاده نشو...اصلا برگرد، همین الان بگو راننده برگرده

اما من عصبانی‌تر از آن بودم که معنی حرفش را مثبت برداشت کنم
او قصد کمک داشت و من نفهمیدم

+بیخود میکنی برای من تعیین تکلیف میکنی

تماس را قطع کرده و موبایل را به کیفم برگرداندم
فرودگاه از فاصله‌ی دور به چشم می‌آمد

سرعت موتور کم و کم‌تر شد
باز هم در نزدیکی من قرار گرفتند و داراب فقط نگاهم کرد

در کمال ناباوری، موتور دور زده و از ما فاصله گرفت
به پشت سر نگاه کردم
از جاده بیرون می‌رفت....

نفسم را فوت کردم و بر سر جایم نشستم!

کاش دیگر پیدایش نمی‌شد
کاش فقط برای ترساندن من آمده و حالا کاملا می‌رفت

کرایه را نقدی پرداخت کرده و طولی نکشید که مقابل ساختمان ورودی ماشین از حرکت ایستاد
مرد راننده به سمتم چرخید

_خانم...می‌خوای تا داخل باهات بیام؟ یه وقت نیان سراغت
+ممنونم...نه...دیگه پیداش نمیشه...البته امیدوارم

کوله را برداشته و پیاده شدم
به پله‌های ورودی چشم دوختم؛ شاید بیست قدم فاصله داشتم

اولین قدمم همزمان شد با صدای بلند موتوری که هرلحظه نزدیک می‌شد همه چیز به آنی اتفاق افتاد...

موتور جلو آمد
و کمی بعد بین زمین و آسمان معلق ماندم

شروع به دست و پا زدن کردم
اما داراب بدنم را بیشتر به سمت خود کشید

بین دو مرد ثابت ماندم
بلند جیغ کشیدم و درخواست کمک کردم

دست روی دهانم فشرد و لب‌های کثیفش را به گوشم چسباند
_هیس...یکم تحمل کنی کارم باهات تموم میشه

سعی داشتم از پشت دستش پاسخ بدهم
باز هم جیغ بزنم و این بار هرچه ناسزا بلد بودم به ریشش ببندم اما دریغ از کلمه‌ای...

_امیر تندتر برو...این یارو تاکسیه باهات صنمی داره انقدر پیگیرته؟

خنده‌ی زشتی سر داد
_نکنه سرویس دادی بهش؟

سعی کردم با آرنجم به شکمش ضربه‌ای بزنم ولی کارساز نبود
تلاش هایم بیشتر مانند حرکات بچگانه و مسخره‌ای بود...

_عرضه نداشتی میگفتی خودم برونم...
+داداش مگه تندتر از این میشه رفت؟ بفرما خودت بشین

«زر نزن» را بلند به گوشش رساند، سپس دست از روی دهان من برداشت و دور گردنم پیچاند
_لحظه آخر داشتی با کی فَک می‌زدی؟

قصد خفه کردنم را داشت وگرنه تا این حد گردنم را نمی‌فشرد
به سختی زمزمه کردم
+با عزرائیلت....

_عه...نه بابا...از کی تا حالا اسماعیلِ زپرتی شده عزرائیل من؟

+حاتم...اون قراره جونتُ بگیره

انگار که جانش را آتش زده باشم
گُر گرفت و بعد از فشاری طولانی بالاخره رهایم کرد

به سرفه افتادم و اکسیژن را بلعیدم
دیگر از جاده‌ی فرودگاه دور شده بودیم....

میان درخت‌های آن پارک دور افتاده و خلوت نشسته بودم
نه اشتباه می‌کردم...
بیشتر زانوی غم بغل گرفته بودم

داراب مانند دیوانه‌ها مدام قدم می‌زد
و آن دوستش کمی دورتر به روی موتورش نشسته، سیگار دود می‌کرد

نیم ساعتی از تماس داراب با حاتم گذشته بود
بعد از آن هرچقدر با اسماعیل تماس گرفت، خاموش بود

دست آخر عصبانی از نصفه نیمه ماندن کارش، تکه چوب بزرگی برداشته و بالای سرم به درخت کوبید
از ترس تا دقایقی در خود مچاله شدم

موبایل داراب که زنگ خورد، گوش‌هایم تیز شد
چشم باریک کرد و به صدای فرد پشت خط گوش سپرد

_کلا ما سه نفر تو پارکیم...یکم چشم چشم کن تا ببینی!

سپس «نچی» کرد
_الان یه کار میکنم راحت پیدامون کنی

با دیدن آن لبخند بیمارگونه‌اش و قدم های بلندی که سمتم برمی‌داشت، بیشتر در خودم مچاله شدم

بی مهابا پا به روی مچ پای راستم گذاشت و در حد توان فشرد!
صدای جیغم که بلند شد، موبایل را به گوشش چسباند

_شنیدی صداشُ حاتم؟پیدامون کردی؟ زود بیا تا قبل سوختن صورت عشق قشنگت، حسابی ببینیش

موبایل را به جیب شلوارش برگرداند
صدای موتور که در فضا پخش شد، هر سه نفر چرخیدیم
حاتم بود...

به چند قدمی که رسید، داراب فریاد کشید
_جلوتر نیا...همونجا خوبه

موتور از حرکت ایستاد

حاتم با نگاهی نافذ سعی داشت موقعیت را بسنجد

سعی داشتم با مالش مچم، از درد شدیدش بکاهم
اما شدنی نبود
هرلحظه بدتر می‌شد

داراب دست دراز کرده، یقه‌ی مانتو را از پشت گرفت و بدنم را کمی جلو کشید
_میخوای سالم ببریش؟

حاتم در سکوت فقط خیره‌اش بود که داراب کلافه، فریاد کشید
_میخوای یا نه؟

نگاه حاتم به رویم نشست و زمزمه کرد
+میخوام...
_خوبه... پس بگو موادای من کجاست؟

دیدم که چشم باریک کرد؛ مشکوک به پشت سر داراب نیز نگاه کرد احتمالا به دوستش...
+کدوم مواد؟

_اونایی که با شهروز گرفتن نه...اونایی که دست تو و اون اسماعیل نمک به حرومه!!
+چیزی دستمون نیست

صدای قدم‌رو رفتن داراب به روی برگ‌های خشک شده را می‌شنیدم
مسیر کوتاهی را می‌رفت و برمی‌گشت

_ای بابا...ای بابا... چرا میخوای صبر منو بسنجی؟ من اعصاب ندارم
حاتم...خودت میدونی چه آدم مریضی‌ام...از زجر دادن همه خوشم
میاد...میدونی دیگه، نه؟

حاتم هنوز نگاهش بین داراب و آن مرد جوان رد و بدل می‌شد
بی‌حواس پچ زد
+میدونم...

ضربه‌ای به پهلویم زده و مرا پخش زمین کرد
کفشش را روی کتفم گذاشت که نالیدم

اما او با خنده گفت
_چی شد آلا جان؟ تو که می‌گفتی زنگ زدی تا عزرائیلم بیاد...این پیزوری
که غلطی نمیتونه بکنه...عین مترسک وایساده تا من هر بلایی خواستم
سرت بیارم

چیزی به جز آن مارمولک که روی برگ‌ها راه می‌رفت را نمی‌دیدم
دوست داشتم قبل از رسیدنش به صورتم از زمین بلند شوم اما فشار پا
داراب خیلی زیاد بود

+داراب...ولش کن...

_تازه بازی شروع شده...میگی موادام کجاست یا برم سر اصل مطلب؟

اغراق نبود اگر می‌گفتم، فریاد حاتم زمین و زمان را لرزاند
+مرتیکه‌ی خر...میگم دست من نیست... مگه من مثل توی بی ناموسم که جون بدم واسه این کثافت کاریا؟

_امیر...اون بطری رو بیار ببینم...اینا آدم نیستن تا باهاشون عین آدم حرف بزنم

مارمولک هرلحظه نزدیک‌تر می‌شد
دوست داشتم التماس داراب را بکنم اما زبانم نمی‌چرخید

_اول از کجاش شروع کنم؟ دستاش خوبه؟

متوجه‌ی منظورش نشدم که کمی سرم را بلند کردم
یک بطری شیشه‌ای در دستش بود و با لبخند به حاتم خیره شده بود

و اما حاتم...
این بار تُن صدایش را پایین آورد
+داراب حرف منو می‌فهمی؟

_نه...من مرتیکه‌ی خرم
+گ*ه خوردم...خودم خرم...خودم بی ناموسم

داراب بلند بلند خندید

_نوش جونت هرچی خوردی

+اصلا حالیته اونی که دستته چیه؟

_آره...اسید...مخصوص عشقت خریدم

از شنیدن کلمه‌ی اسید به هول و ولا افتادم

می‌ترسیدم؛ وحشت داشتم

ترس هم داشت؛ نداشت؟

یک بار از نزدیک دیده بودم دختر جوانی را که مورد حمله‌ی نامزد سابقش قرار گرفته بود

صدای جلز ولز پوست و گوشتش هنوز زیر گوشم بود...

بوی سوختنش....

حاتم دستانش را بالا برده و نالید:

+ولش کن...من واست پیدا میکنم... میرم دنیا رو می‌گردم...فقط چند روز مهلت بده

_یه ساعت...نمیخواد دنیا رو بگردی... برو سوراخ سنبه های خودتونو بگرد تا پیدا بشه. حله داداش؟

+حله... میگم...میگم اسی بگرده

نفسم بالا نمی‌آمد

دیگر آن مارمولک مهم نبود!
اسیدی که در دست داراب بود بیش از هرچیزی در دنیا مهم بود

_پس تو میخوای بیکار وایسی منو نگاه کنی؟
+آره...مگه زمین خدا رو خریدی؟

داراب پقی زیر خنده زد
پایش را که برداشت نفس عمیقی کشیدم

لگدی نثار پهلویم کرد و غرید
_برو بتمرگ سر جات...

با کرختی از جا بلند شدم که با دیدن صورتم باز هم خندید
حتما که گِلی شده بود

_چه ایکبیری شدی آلا...هرچند...از اولشم همچین مالی نبودی...

لبش را با حالتی جندش آور، مرطوب کرد
_فقط چشمات قشنگه

خودم را روی زمین کشیدم تا به درخت مدنظرم برسم
داراب بطری شیشه‌ای را میان مشت‌اش فشرد و زیپ کاپشن چرم‌اش را پایین داد

_اگه واقعا عاشقت بودم خوب میشد... اگه به خاطر این بی ناموس و داداش حروم‌زاده‌ات نمی‌اومدم جلو که...
+تو حروم زاده‌ای...

به گمان خودم پچ زده بودم اما حاتم نیز صدایم را شنیده بود که بلند فریاد زد
+خفه خون بگیر...

تیز نگاهش کردم و با حرص سعی کردم خیسی صورتم را پاک کنم موبایلش را به گوش رساند که داراب زمزمه کرد

_نشنیده می‌گیرم...خانوادگی بی شعور و خر تشریف دارید

زانو بغل زدم و به اطراف چشم گرداندم
راه گریزی نبود...
کاش اسماعیل کاری می‌کرد!

اصلا کاش هیچوقت به تهران برنمی‌گشتم
دردسرهای این شهر بی‌خیال من نمی‌شد

_کجا راهتُ کج کردی حاتم؟ بزن رو اسپیکر ببینم
+هنوز برنداشته

داراب کلافه به دوستش اشاره‌ای زد
_برو گوشی رو ازش بگیر....

امیر دوان دوان جلو رفت
قصد گرفتن موبایل را داشت ولی با ضربه‌ی دست حاتم مجبور به عقب نشینی شد

_حاتم داری چه غلطی میکنی؟

به او خیره شدم که هنوز موبایل به گوشش. چسبانده و حرف نمی‌زد
واقعا چه می‌کرد؟

به پلیس زنگ زده بود؟
عقل داشت این مرد؟

+جواب نمیده....

موبایل را روی اسپیکر گذاشته و صدای بوق‌ها پیچید!
همین کار را می‌توانست ابتدای کار بکند و داراب را عصبی نکند

_از یه ساعتت، پنج دقیقه گذشت! به جای وایسادن اینجا، خودت برو دنبال کار...زودتر جمعش کن

حاتم به صورتم نگاه کرد؛ مردد!
+برم بیام همین جایی؟
_هه...آره...میمونم تا بری با مامور برگردی!

با ترس به نیم رخ داراب چشم دوختم
کاملا جدی و البته ترسناک به حاتم چشم دوخته بود

_سر یه ساعت زنگ میزنی میگی کجایی تا امیر بیاد بالا سرت...همه چی رو که تحویل گرفت آدرس میده تا بری دنبال دختره!

گوشه‌ی لبش بالا رفت
_ولی یه ثانیه از یه ساعت بگذره، کل این بطری حرومِ صورت و تن آلا میشه. خر فهم شدی؟

حاتم که « زنگ میزنم» را گفت، نگاهش کردم
سمت موتور دوید و به سرعت راه افتاد

دست به دعا برداشته بودم تا بتواند کاری بکند
از اعماق قلبم دوست داشتم موادهای این لعنتی دست حاتم و اسماعیل باشد...

اصلا کاش در کار قاچاق افتاده باشند...
می‌دانی؟!
ترس مرا به حد مرگ رسانده بود

+کجا بریم؟
_هیچ جا...یه سوراخ سنبه همین جاها پیدا میکنیم...

به سمت من چرخی د

_یه تکون به خودت بده...خوشم نمیاد هی بغلت کنم

+منم خوشم نمیاد...کی از تو کثیف‌تر؟

نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم

تا این لحظه کم بارم نکرده بود...

نیشخندی زده و پچ زد

_قسم میخورم تا شب حجله رو تو مغزت تصور کرده بودی...عجیبم به دلت نشسته بوده...

چندشم شده بود!

صورتم ناخودآگاه در هم رفت

_پاشو...هم بکش خودتو تا همین جا به هر روشی فکر کردی رو...روت پیاده نکردم...

چنگی به درخت زده و به سختی سر پا ایستادم

استخوان هایم درد می‌کرد

اولین قدم را برداشته برنداشته، پخش زمین شدم

مچ پای آسیب دیده‌ام بدجوری درد داشت...

احتمال در رفتگی وجود داشت!

با آن حرکت وحشیانه‌ی این وحشی...

ـچیه؟ میخوای اون یکی قلم پاتم خرد کنم؟ پاشو راه بیوفت

باز هم ایستادم!
لنگان لنگان پشت سر داراب به راه افتادم

صدای روشن شدن موتور و دور شدنش به گوشم رسید
از بالای شانه نیم نگاهی به پشت سر انداختم

امیر در حال فاصله گرفتن بود...
فقط من می‌ماندم و داراب!

چند قدمی جلو رفتیم...مردد به اطرافش چشم گرداند
به سمتی اشاره زد
ـاونجا خوبه!

نگاهم به روی زمین بود!
به دنبال تکه چوب بزرگی....
سنگ بزرگی...
یا هرچیز دیگری بودم!

و بالاخره یافتم!!!
سنگ خوبی برای کوبیدن در سرش بود...

کمی مسیرم را کج کردم
برداشتن سنگ با شنیدن صدایش همزمان شد

_آره...با اون پای علیلت میتونی از دستم در بری...عقلت اندازه پشگل گوسفنده

سنگ را بین سوییشرت و مانتو نگه داشته و چرخیدم
_جلو برو...اونجا...

نفس در سینه ام حبس شده بود
در آن خنکای هوا، قطرات عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود

قدم برمی‌داشتم اما او را کلافه کرده بودم
ضربه‌ای به کتفم زد و غرید
_بجنب دیگه...همش فِس فِس

سنگ را میان دستم سبک سنگین کردم
فقط یک ضربه‌ی دیگر از جانبش کافی بود تا بتوانم نزدیکی‌اش را بفهمم

از حرکت ایستادم
به آنی کتفم را نشانه رفت که چرخیدم

همزمان با چرخش، سنگینی سنگ را نثار پیشانی‌اش کردم
خون بود که از پیشانی تا چانه‌اش راه گرفت

آخ گویان دست روی زخمش فشرد و فحش رکیکی نثارم کرد
از شدت درد خم شد

فرصت را غنیمت شمردم و با همان پای دردناک شروع به دویدن کردم
دویدن که نه...
همان قدم زدن با سرعتی بیشتر!

صدای نفس هایش را از پشت سرم می‌شنیدم
اما هربار می‌چرخید کسی نبود
همان هم کمی از سرعتم می‌کاهید

به وقت آمدن در این خراب شده، متوجه‌ی مسیر نشده بودم
هر طرف را نگاه می‌کردم جاده‌ای نمی‌دیدم

انگار بیشتر دور خودم می‌چرخیدم
نفس زنان پشت درختی پناه گرفتم...

صدای موتور که پیچید کمی امیدوار شدم و کمی ترسیده...
امید از حضور حاتم داشتم
و ترسم از برگشت امیر بود!

سر گرداندم برای دیدن اطراف...
ترسم کار خودش را کرد؛ امیر آمده بود

و به سمتِ نقطه‌ای می‌رفت که آن مردک دیوانه حضور داشت
باید سریع‌تر دور می‌شدم

اما پای دردناکم دیگر یاری‌ام نمی‌داد...
نفسم را بریده بود!

با دوباره پیچیدن صدای موتور، خودم را بیشتر به درخت چسباندم که صدای بعدی بر ترسم افزود
ـتو اونور رو بگرد...زیاد دور نشده با اون پاش!

کاش ضربه را محکم تر زده بودم تا جان می‌داد
چرا تا این حد دست و پا چلفتی بودم؟؟!

کاش درخت خودش را می‌شکافت و من بخت برگشته را درون خود پناه می‌داد

نمی‌دانستم حاتم دست پر می‌آید یا نه...
اما خوب می‌دانستم، با غلطی که کرده‌ام قطعا وقتی داراب مرا به دست بیاورد ، بدجور تسویه حساب میکند

دست روی دهانم فشردم تا حتی صدای نفسم را کسی نشنود
به جایش گوش تیز کردم تا صدای قدم هایش را بشنوم

هیچ صدایی نبود....

حتی صدای له شدن برگ های تازه ریخته شده هم نمی‌آمد!

کمی به سمت چپ سر کج کردم تا موقعیتش را ببینم
انگار از ابتدا کسی این اطراف نبوده است...

بیشتر متمایل شدم
نه... کسی نبود!
می‌شد باز هم فرار کرد؟

گردن صاف کردم و بعد...
نفسم بند آمد!

سینه به سینه‌ام ایستاده بود!
با آن خون روی پیشانی و تیغه‌ی بینی‌اش که هنوز خشک نشده بود

زهر نگاهش به جانم نشست و فلجم کرد
به درخت چنگ زدم تا مبادا روی زمین بیوفتم

لبخند کجی به صورت نشاند
_ضرب دستت خوبه...خیلی خوب

دستش جلو آمده و تار موی مزاحم روی چشمم را کنار زد
_خوشم اومد... تو خانوادتون تویی که فقط جنم داری

انگشت شصتش را کنار لبش کشید

کمی مکث کرد و حرکت بعدی‌اش غیرقابل پیش بینی بود...
آن هم با برخورد آرامی که لحظاتی پیش از او دیدم

پشت دستش را به روی گونه‌ام کوبید
جیغ خفه‌ای کشیدم

+پیداش کردی داراب؟
_آره... اون طنابُ بیار اینجا

سرش را کج کرد برای بهتر دیدنم
_این سلیطه رو نمیشه همینجوری ول کرد

دست روی گونه‌ام فشردم
+بذار من برم...چرا منو قاطی همه چیز می کنید شماها؟

در سکوت نگاهم کرد که جری شدم
+موادای تو رفته به درک...حاتمم می‌خواسته وقت بخره که رفت

_خودم میدونم
+میدونی؟ پس این بازیا چیه؟

صدای قدم های امیر باعث شد هردو به سمتش بچرخیم
تکه طنابی به دست داراب داد

بی معطلی مچ دستم را گرفت که نالیدم
+داراب...خوشت میاد التماس کنم؟

طناب را دور دستم پیچاند و گره‌ی محکمی زد
_اوف...چه جورم!

پوست دستم به سوزش افتاد و از دردش به خودم پیچیدم
_التماس کردن جذاب ترت میکنه...بیا...این سرشُ ببند به اون شاخه

دستم بالا کشیده شد که متعجب و بیشتر با حالتی زار نگاهش کردم
+من نمیتونم وایسم...مچ پام داغونه

_نه خوبی...این همه راه دویدی دیگه...محکم ببند...از این سلیطه هرکاری بر میاد
+هیچ جا نمیرم، قسم میخورم

فایده نداشت!!
دستم بالاخره به شاخه بسته شد
آن‌قدر کوتاه بود که حتی یک نشستن را دریغ کرد

+داراب روانی...این کارا برای چیه؟ من مطمئنم موادات رفته به فنا
_تو هنوز اون دوتا رو نشناختی...من یه زمان رفیق جینگ‌شون بودم...خوب می‌شناسم‌شون

لرز به تنم افتاد

ممکن بود درست بگوید و اسماعیل در این کار باشد؟

_امیر...یه زنگ بزن بهش بگو نیم ساعت از وقتش مونده

گفت و از من فاصله گرفت
سوزش پوستم به شدت آزارم می‌داد و بدتر از آن، مچ پای دردناکم بود

نمی‌توانستم درست بایستم
همین هم موجب خنده‌ی آن دیوانه را فراهم کرد

_چته؟ انگار شاش داری، نمیتونی یه جا وایسی...اگه داری همینجوری سر پا کارتُ بکن
+عوضی...

دندان روی هم ساییده بودم و او باز خندید
کنده درختی پیدا کرد، چند قدم بالاتر به رویش نشست

صدای امیر بلند شد که مخاطبش حاتم بود
_چی شد پس آدرس؟ تا من برسم بهت نیم ساعت دیگه‌ات هم تمومه‌ها...

داراب با آن اخم‌های ترسناکش خیره‌ی دوستش بود
او هم مانند من مایل بود سریع‌تر از مکالمه‌شان مطلع شود

_آهان... فهمیدم کجا رو میگی...حله...داراب خان...من برم سراغش باهات در تماسم

داراب سری تکان داده و با پوزخند به من نگاه کرد
پس او درست می‌گفت...

همه چیزش در دست دو مرد معتمد محل بود
خوب آن‌ها را می‌شناخت!!

+بیا دستمُ باز کن...پام داره از درد می‌شکنه
_نچ عزیزم! بهتره تنبیه بشی

به یاد تنبیه‌ام در زیرزمین خانه‌اش افتادم
خب...
از این بدتر هم می‌توانست باشد!

رفته رفته کمر درد نیز به دردهایم اضافه شد
عرصه برایم تنگ آمده بود

_اگه فرار نمی‌کردی و سر سفره عقد باهام می‌نشستی، نمیدونی چی میشد... اصلا نمی‌تونی بهش فکر کنی

با تکه چوبی که در دست داشت روی زمین خاکی، خطوط نامنظمی رسم می‌کرد
نیم نگاهی نثارم کرد

ـمی‌تونی حدس بزنی که چی می‌شد؟

به تکان دادن سرم به طرفین، اکتفا کردم که ادامه داد
ـتو می‌شدی آینه دق واسه اون حرومی...هم حاتم هم اسی...بیشتر حاتم اذیت می‌شد!

گردنش را کج کرد و عمیق نگاهم کرد
ـحاتم خیلی خاطرتُ می‌خواد...حتی وقتی شبا بغل اون زنیکه می‌خوابید بازم به تو فکر می‌کرد...عشق تو دیوونه‌اش کرد

کمی لب و دهان ش را کج کرد .

ـبهش حسودیم میشه...این که تو هم عاشقش بودی منو اذیت می‌کرد...همیشه شاهد عشق بازی هاتون بودم

چوب را با خشم، کناری پرت کرده و از جا بلند شد
انگشتانش را به حالت چنگ نشانم داد و کمی جلو آمد

ـدوست داشتم خرخره‌اشُ بجوم... می‌خواستم هرچی خوشحالش میکنه رو ازش بگیرم... همون‌جوری که اون باعث شد دختری که از جون و دل عاشقش بودم ولم کنه، منم می‌خواستم معشوقه‌اش رو ازش بگیرم...باید مثل من می‌سوخت

لگدی به کنده‌ی درخت زده و دستش میان موهایش رفت
لحظه‌ای گوشه‌ی لبش را گاز گرفت

ـاون لکاته رو من حامله کردم فرستادم سراغ حاتم...البته فکر نکن حاتم خانت خیلی مومن بوده‌ها...اونم کم سراغ زنیکه نرفته بود که تا فهمید حامله‌اس گردن گرفت

خودم به این موضوع فکر کرده بودم
در آن زمان با خود گفته بودم گذشته‌ی او به من مربوط نیست
حالا هم همین بود....

نگاهم به پشت سرش کشیده شد
حاتم در کمین‌اش بود...

کاملا آرام جلو می‌آمد و با دیدنم اشاره کرد من هم آرام بمانم

چشمانم سمت داراب رفت که برایم چشم باریک کرده بود
شک کرده بود...

برای دیدن پشت سرش نیم چرخی زد و من اولین سوالی که به ذهنم رسید را زمزمه کردم
+چرا دختره ولت کرد؟

بی‌خیال نگاه کردن در اطراف شد، دستی پشت گردنش کشید و با چند قدم فاصله مقابلم ایستاد

انگار در حال بالا پایین کردن خاطراتش شده بود

ـچون عاشق حاتم شد...از یه روزی به بعد دیگه جوابمُ نداد...وقتی تو راه دانشگاه جلوشُ گرفتم، دست رد به سینه ام زد...چون حاتم رو مردتر از من می‌دونست...می‌گفت اونم عاشقشه

خب!!!
حاتم چقدر مورد های مختلف داشته است...
گزینه‌های روی میز زیاد بوده!

ـحاتم همه چیزمُ ازم گرفت...امروزم نوبت خودشه تا همه چیزش کامل ازش گرفته بشه...نه فقط دو سال دوری! صورتِ سوخته‌ی تو، دل منو خنک میکنه...جلز ولز کردن حاتمُ بالاخره می‌بینم

نیشخندی برایم زد
ـاگه زنم می‌شدی...هر روز می‌سوخت...از تن و بدن کبودت...از صورت له شده‌ات...از این که کنار منی....مگه نه حاتم؟

چشمانم گرد شد وقتی جمله‌اش به پایان رسید
نگاه باریک شده‌اش را از چشمانم گرفت و چرخید

حاتم نیز خشکش زده بود
ابداً خیال نمی‌کرد داراب دستش را بخواند
این را از چشمانش می‌دیدم

_رکب زدی بهم حاتم...سلطان...معتمد محله...لوتی!!!

زیپ کاپشنش را باز کرد و ادامه داد
_تو همیشه به من رکب می‌زنی....این ته نامردیه که به رفیقت پشت کنی!

حاتم دستانش را به نشانه‌ی « آرام باش» بالا برد...نه!!!
به نشانه‌ی تسلیم...

+اینجوری نیست...من هیچوقت به تو رکب نزدم
_چرا زدی...

فریاد گوش خراشش باعث شد چشمانم را به شدت روی هم بفشارم

+از اون دختره هیچی نمیدونم...از لو رفتنت هیچی نمیدونم...از جای موادات هیچی نمیدونم داراب! به اون خدای بالا سر...
_خفه شو!

بطری شیشه‌ای را از کاپشنش بیرون کشید
و من باز هم لرزیدم...

ملتمس به حاتم چشم دوختم و نالیدم
+حاتم....

بیچاره وار، لحظه‌ای خیره‌ام شد و دوباره به داراب چشم دوخت

+با من تسویه حساب کن...

داراب سوتی زد و سمتم چرخید
_اوف...چه فیلم هندی‌ای شد...حالمُ بهم میزنی حاتم با این لوس بازیات...
یکم حاتم قدیمی باش...بزن بهادر و کله خرا!

در نزدیکی ام ایستاد و صورت کج کرد
_بیا مشت بزن اینجا...یا اینجا...جای ضرب دست آلا. بزن دیگه بی عرضه!

+بذار برم...داراب...تو رو خدا

باز هم برایم چشم باریک کرد
_تنها؟ واسه بردن حاتم التماسمُ نمیکنی؟

دوست داشتم فریاد بزنم : «اصلا...مرده و زنده‌اش برایم فرقی نمی‌کند»
اما سکوت کردم

پیچیدن صدایی در سکوتِ وهم انگیز پارک جنگلیِ دور افتاده، نور امیدی را در من زنده کرد
صدای آژیر ماشین پلیس...

داراب خشمگین به حاتم نگاهی انداخت
دندان روی هم سایید
_بدبختِ بی عرضه....

درب بطری شیشه‌ای را باز کرد و چشمان وق زده‌ی من روی آن خشک شد
بطری را بالا گرفت

+من زنگ نزدم...به قرآن...به خاک مادرم...

داراب به خودش اجازه نداد تا حرف حاتم را تحلیل کند
محتویات بطری به سرعت روی صورتم پخش شد و جیغم به آسمان رفت....

صدای زمزمه‌اش را در نزدیکی گوشم شنیدم
ـمن هرچقدر هم حیوون باشم، بازم هیچوقت این کارو نمی‌کردم...اونم با
صورت قشنگ ُتو!همین که حاتم قلبش وایساد یه دنیا می‌ارزه

حالا که دقت می‌کردم، صورتم نمی‌سوخت
جیغ کشیده بودم
اما از ترس و فشار روحی...

شروع به دویدن در جهت مخالف کرد!
نگاهم را دنبال خودش کشاند

صدای « ایست» گفتنِ ماموران پلیس در فضا می‌پیچید
و بعد صدای تیر...

دستم از آن بند خلاص شد و بدنم بی طاقت روی زمین افتاد
حاتم نیز مقابلم روی زانو افتاد

_هیچی نشد...اسید نبود...همه جات سالمه!

به صورتش که هرلحظه تار تر می‌شد، خیره شدم
+ازم فاصله بگیر...تا جایی که میتونی جلوی چشمام نباش...

جا خورد!! و من دست بردار نبودم
+هرچی تو زندگیم می‌کشم از دست توئه...

اکسیژن را بلعیدم و صورتم کاملا خیس شد
+کاش بمیری... کاش همون سه سال پیش می‌مردی حاتم...

این من بودم؟
من آرزوی مرگ حاتم را کرده بودم؟

حق هم داشتم؛ نداشتم؟
هرچه آزار به من می‌رسید از جانب او و برادرانم بود

با ابروهایی که رفته رفته در هم می‌پیچید، از روی زمین بلند شد
از او نگاه گرفتم...

کادر اورژانس دوان دوان سمتم آمدند
و من باز چشمانم به روی داراب نشست

دو مامور پلیس زیر بغلش را گرفته و کشان کشان می‌آوردنش...

ساق پای چپش در حال خونریزی بود

چشمانش را برای ثانیه‌ای از نظر گذراندم
به روی من ثابت مانده بود

ارتباط چشمی‌مان را قطع کرده، به سوال کادر اورژانس که می‌گفت:
_درد اصلی‌تون مربوط به کجاست؟

آهسته پاسخ دادم
+مچ پام...فکر کنم...در رفته باشه!

به روی تخت اورژانس دراز کشیده بودم و قطرات سُرم را نظاره می‌کردم؛
شب شده بود
مچ پا را بعد از جا انداختن، گچ گرفته بودند

شیرین این طرف تخت ایستاده و نیِ غوطه ور در لیوانِ پر از آبمیوه را
سمت دهانم گرفته بود
پرده‌ی دور تخت تکانی خورد

نگار با چشمانی گرد شده و ابروهایی بالا رفته کنارم به روی تخت نشست
_اوه اوه...اسی خان اومد! خدا به خیر کنه!

جرعه‌ای از آبمیوه خوردم که صدای اسماعیل آمد

_آبجیمه... می‌خوام برم بالا سرش

+آقا فعلا دو تا همراه داره، دیگه بیشتر که نمیشه!
_ای بابا...چه قانونیه...خب برو صدا کن یکی‌شون بیاد بیرون

نگار حق به جانب نگاهم کرد و شیرین را مخاطب قرار داد
_من که نمیرم... می‌خوام وایسم یکم دعوای خواهر برادری ببینم

شیرین نیز لیوان را به دستش داد
+خوبه...چون من تا دلت بخواد این چیزا رو دیدم و تا خرخره پر شدم

پرده را کنار زده و فاصله گرفت که گفتم
+حالا خوبه اسی زن داره...وگرنه صد دفعه تا حالا...

با ورود اسماعیل جمله‌ام نصفه نیمه ماند
سر تا پایم را از نظر گذراند

نگرانی در چشمانش موج می‌زد
کمی عجیب بود....

نیم نگاهی به نگار انداخت و تا جایی که می‌توانست جلو آمد
_کاش خودم کنارت بودم امروز...

جمله‌ی محبت آمیز اسماعیل اینگونه بود!

البته که تن صدای پایینش خبر از خجالت در برابر نگار می‌داد....

آهسته دستی به سرم کشید

_شوهرت اومده...گفتم نیاد تو...کم کم میخوان مرخصت کنن

باورم نمی‌شد که سید مسعود خودش را رسانده باشد....آن هم این ساعت از شب!

اصلا از کجا خبردار شده بود؟

نکند شیرین....

+خوب کردی...خسته شدم...میخوام برم خونه دیگه!

_رو جفت چشمام

گفت و به سرعت فاصله گرفت

چشم در صورت نگار گرداندم، وا رفته بود...

+چیه؟ منتظر یه فیلم اکشن بودی؟

_نه...ولی این دیگه زیادی لوس بود! چندشم شد

دست به نرده‌ی کنار تخت گرفتم و آهسته نشستم

+روزی که بفهمه مسعود شوهرم نیست، حتما خبرت میکنم بیای

با نگاهی که شیطنت از آن می‌بارید، کف دستانش را به هم مالید و «آخ جون» را زمزمه کرد

کارهای ترخیصم به سرعت انجام شد و اسماعیل با ویلچری کنار تخت رسید
_کمکت کنم؟

نه گویان خودم را روی ویلچر رها کردم
نگار کیفش را چنگ زد و پشت سرمان راهی شد

کم کم اثر مسکن‌ها می‌رفت و درد به سراغم می‌آمد
تا آن لحظه تا جایی که می‌توانستم استراحت می‌کردم که شب سختی پیش رو داشتم

از اورژانس بیرون آمدیم
در راهروی بیمارستان سه نفر انتظارم را می‌کشیدند

شیرین با فاصله از حاتم و مسعود ایستاده بود
آن مرد بیش از حد پررو بود...

برای هرکس دیگری آرزوی مرگ می‌کردم، قطعا می‌رفت و پشت سرش را نیز نگاه نمی‌کرد
اما او کلا با آدمیزادها فرق داشت...

خم شده بود به سمت سید مسعود!!!
همزمان با تکان دادن انگشت اشاره‌اش به نشانه‌ی تهدید، چیزی زیر گوش مسعودِ بخت برگشته زمزمه می‌کرد

گلویم را صاف کرده و کمی صدا بلند کردم
+چرا این همه راه اومدی؟ من خوبم...

سید مسعود تقریباً از زیر دست حاتم فرار کرد و جلو آمد
_شکر خدا که خوبی...

نگاهی به پای گچ گرفته‌ام انداخت که اسماعیل گفت
_تا بیاریش من میرم ماشینُ بیارم

دو قدمِ رفته را برگشت و گفت
_عصا موند...میری بخری یا خودم برم؟

+نمیخواد داداش...شهروز...چند سال پیش پاش شکست...دو تا عصا خونه داریم
_پس بیاین

ویلچر به حرکت در آمد اما جایی در یک قدمی حاتم از حرکت ایستاد سر چرخاندم....

دست قدرتمند حاتم دور بازوی مسعود پیچیده شده بود
او بود که مانع رفتن شده بود...

نگاهم بالا تر آمد؛ صورت سرخ حاتم را از نظر گذراندم
_حالیت نشد چی گفتم؟...راهتُ بکش برو همون دهات کوره‌ای که ازش اومدی

مسعود اما جدی پاسخش را داد
+من بخاطر آلا اومدم...دعوا هم با کسی ندارم!

بازوی مسعود رها شده و با کف دست ضربه‌ای به شانه‌اش زد
_انقدر واسه من آلا آلا نکن...هِری پسرجون!

دندان روی هم ساییده و به روبرو خیره شدم
دنبال جمله‌ی مناسب و در خورِ شخصیت او بودم که نگار رشته‌ی حرف را در دست گرفت

+آقای محترم، شما چکاره‌ای؟ اصلا صنمت با این خانواده چیه که اینجا وایسادی؟

حاتم اما حسابی پا فراتر از گلیمش دراز کرده بود
مقابل من با عزیزترین هایم بد صحبت می‌کرد

_تو چی؟ تو صنمت چیه؟ بیکاری که یه دم به اینا چسبیدی؟

چنگی به زانوهایم زده و سمتش چرخیدم
+به چه حقی باهاشون بد حرف میزنی؟ مسعود و نگار پیشم نباشن کی میخواد باشه فضول باشی؟

انگار حرفم را نشنیده باشد...

مسعود را کنار زد و دسته‌های ویلچر را گرفت

_شیرین بیوفت جلو...
+مگه من به تو نگفتم جلوی چشمام نباش؟

ویلچر حرکت کرد که باز دندان روی هم ساییدم
+وای تو چه رویی داری...وایسا...

به حرفم اهمیتی نداد؛ حس تجاوز به حریمم را داشتم
چرخ های ویلچر را با تمام توان گرفتم و جیغ کشیدم

+نمیخوام تو پشت سرم راه بیوفتی...مگه بی کس و کارم؟
_نشنیدی چی گفت؟

مسعود بود که بالاخره جلودار حاتم شده بود
مقابلم ایستاد و دست به سمتم دراز کرد

بی معطلی دست در دستش گذاشتم
نگار نیز زیر بغلم را گرفت اما تکان از تکان نخوردم

حاتم دست روی شانه‌ام گذاشته و محکم می‌فشرد
سایه‌اش روی سرم سنگینی می‌کرد

_ببین فقط چند قدم دیگه مونده تا به اسی برسم...کافیه از دهن من بشنوه چه خبط و خطایی با این پسره کردی...

سر به سمتش گرداندم
فاصله‌ی صورت هایمان فقط یک بند انگشت بود

+تو گ*ه میخوری منو تهدید میکنی!
_یه ساعته وایسادید اینجا؟ ماشین بد جاست بابا...

هر پنج نفر به سمت اسماعیل چرخیدیم؛ بلند گفتم
+داداش....

شیرین سمتم هجوم آورده و دست روی دهانم گذاشت
_وای آلا...توروخدا نزنه به سرت که اینجا اصلا جاش نیست

چنگی به دستش زدم و سرک کشیدم
+مسعود...

نگار به سرعت میان حرفم پرید
_آقا مسعود میخواد شبونه برگرده یزد... آخه یه کاری واسش پیش اومده

اسماعیل نیم نگاهی به دستان گره خورده‌ی ما انداخت و سپس چشمانش روی شانه‌ام خشک شد
همان‌جایی که حاتم می‌فشرد

اخم ریزی روی پیشانی‌اش نشست

_طوری شده داداش؟

حاتم دستش شل شد و کمی عقب کشید
مسعود با حس پیروزی پشتم قرار گرفت و به راه افتادیم

اسماعیل لحظاتی همان‌جا ایستاد به تماشای حاتم...

اسماعیل پلاستیک غذا را روی میز غذاخوری گذاشت و نگاهم کرد
_مسعود رفت؟
+آره... باهات خداحافظی کرد که!

سری به تایید تکان داد و نگاهی در خانه گرداند
_پس این رفیق خُلِت کو؟

زمزمه کرده بود اما من همان را هم لب گزیدم
به سرویس اشاره کردم که «آهان» گفت
_کاری بود بزنگ. فعلا

از بیرون رفتن اسماعیل که مطمئن شدم، بلند نگار را صدا کردم
+بیا... داداشم رفت

آهسته سرک کشید و پا به راهرو گذاشت
بندهای تاپش را مرتب کرد

_شانسُ ببین...حالا که داداشت اومده، من باید با تاپ بچرخم که مجبور شم برم تو توالت
+زن داره بیشعور

چشم در کاسه گرداند
_می‌شینم زیر پاش تا اون عفریته رو طلاق بده، بیاد سراغ من

+عروسمون خیلی هم خوبه...از تو سر تره!

همانطور که صندلی کناری‌ام را بیرون می‌کشید، پشت گردنم کوبید
_بی لیاقت...

گره‌ی پلاستیک را باز کرد و من با صدای بلند شیرین را صدا زدم
طولی نکشید که با موهای خیس و ظاهری تمیز از پله‌ها پایین آمد

جای مادرم بر سر میز حسابی خالی بود
قاشق چنگال را برداشتم و درب ظرف را باز کردم که شیرین آهسته گفت

+وای وسط بیمارستان داشتم از ترس می‌مردم
_چرا عزیزم؟ تو که باید بهتر از من خواهر بی مغزت رو بشناسی....

شیرین که انگار شخص مناسبی برای غیبت کردن را پیدا کرده بود؛ مشتاق خودش را کمی جلو کشید

+حاتمُ دیدی؟

نگار نیز هم پایش شد
_سر تخته بشورنش مرتیکه‌ی بیشعور

خودم را مشغول غذا خوردن کردم
اما تمام حواسم به صحبت هایشان بود

+شماها که هنوز نیومده بودید، تا مسعودُ دید قاطی کرد... همچین گرفتش بردش سمت دیوار که گفتم الانه خون راه بیوفته

_خب که چی بشه؟ کاسه داغ‌تر از آش شده
+فکر کنم یه فکرایی تو سرشه...یه لحظه شنیدم که به مسعود می‌گفت دور آلا رو خط بکش قبل از این که سرتُ بذارم رو سینه‌ات

بعد از اتمام جمله‌اش بود که سکوتی فضا را پر کرد
لیوان نوشابه‌ام را سر کشیدم و نگاهشان کردم

هر دو خیره‌ام بودند که سری تکان دادم
+چیه؟ چرا اونجوری زل زدین بهم؟

نگار قاشقش را کناری گذاشت؛ دستانش را روی میز تکیه داد
_مثل این که خبراییه

+نه هیچ خبری نیست

_از طرف تو میدونم خبری نیست...از طرف اون حاتمِ گور به گور شده یه خبریه

به سمتش چرخیدم و با حرص نگاهش کردم
+خب...به من چه ربطی داره؟

شیرین به جای او پاسخم را داد
+منظور نگار اینه، شاید همین روزا بیاد سراغت...یه حرفایی بزنه...یاد قدیم کنه...دلتُ ببره

_آره دقیقا حرفم اینه...حالا دلتُ باز می‌بره؟ یا الانم دلت رفته؟
+هیچ کدوم! فکر کنم توی اون پارک بهش فهموندم حسم بهش چیه

نگار برایم چشم باریک کرد
_مگه بهش چی گفتی؟
+گفتم کاش سه سال پیش می‌مرد...

چشمان نگار برقی زد
نگاهی به خواهرکم انداخت و تای ابرویی بالا انداخت

در سکوت بقیه‌ی شام را صرف کردیم
نگار آن شب را کنارمان ماند...

حرف از تخصص بود!

حرف از نرفتن من به یزد و مرخصی دو هفته‌ای برای مچ پا...

هیچ دوست نداشتم بدون خداحافظی از تمام کسانی که در این دو سال سختیِ غربت کنارم بودند، یزد را ترک کنم!
دلم برای تک تک‌شان تنگ می‌شد

صدای باز و بسته شدن در ورودی، چشمان بی‌خوابم را باز کرد
تمام شب از درد مچِ آزرده‌ام و ترس خواب به چشمانم نیامده بود

آهسته روی تخت مادرم نشستم
نگار هنوز پایین پایم غرق خواب بود و رخت خواب شیرین خالی....

آهسته پرده را کنار زدم
روی پله‌های ورودی ایستاده، شال‌ش را مرتب کرد

سمت دالان به راه افتاد...
لحظه‌ای بعد حاتم آن طرف دالان پیدایش شد
نان سنگکی به دست شیرین داد

زیر لب چیزی زمزمه کرد؛ با صورتی اخم آلود!
شیرین که داخل برگشت با او چشم در چشم شدم

اخم‌اش را غلیظ‌تر کرد که پرده را رها کرد

نکند با خودش فکرهای غلط بکند؟
مثلا در حال دید زدنش بوده باشم....

نان روی میز فرود آمد که شیرین را صدا زدم
سمت اتاق سرک کشید

_چرا بیداری آبجی؟
+خوابم نبرده از دیشب...حاتم بذل و بخشش کرده؟ نونُ پرت می‌کردی تو صورتش

_پیام داد بهم که کار مهمی دارم، بیا تو حیاط...دیگه مجبور شدم برم
+چی میخواست بگه؟

کمی این پا و آن پا کرد برای حرف زدن اما بالاخره گفت...
_گفت بهت خبر برسونم که یه ساعت دیگه میاد باهات حرف بزنه

چشمانم گرد شد
+با من؟ چه حرفی؟... میخواستی بهش بگی که...

_خودش گفت که به آلا بگو منم نمی‌خوام ریختشُ ببینم، ولی حرفم مهمه...پس ادا نیاد برام
+مرتیکه‌ی خر...

ابرویی بالا انداخت و بیچاره وار نگاه از صورتم گرفت

پر حرص و جنین وار دراز کشیدم

و امان از وقتی که نگار متوجه‌ی موضوع شد
از لحظه‌ای که شیرین پیغام را رسانده بود، چهل دقیقه می‌گذشت که نگار بیدار شد

به محض باز شدن چشمانش، خبر را کف دستش گذاشتم
برق گرفته سر جایش نشست و چشم باریک کرد

_شیرین... میخواستی بهش گفتی خرِ بیشعور...ما هم قرار نیست ریختتُ ببینیم ایکبیری...اصلا چرا...
+گفت میخواد با آلا تنها حرف بزنه

نگار دست به کمر چسبانده و صورت در هم کشید
_چی؟ رسماً به من اشاره کرده؟ جر واجرش میکنم...

بر سر جایش نیم خیز شد که شیرین دست روی شانه‌هایش گذاشت تا بنشیند
+منظورش منم بودم دیگه...نه من نه تو...

کمی آرام گرفت
_خب...حالا...چی هست حرفش؟

شیرین سمت آشپزخانه رفت تا سینی صبحانه را به اتاق بیاورد
گفته بودم جانِ بیرون رفتن از اتاق را ندارم

+نمیدونم... به منم نگفت که...فقط گفت مهمه!
_آلا؟ رفتی سراغش، گوشیمُ می‌بری تا من حرفاتونُ بشنوم

کش و قوسی به تنم دادم؛ چشمانم به شدت می‌سوخت
+مگه قراره برم؟ من خیلی خوابم میاد... تازه دردم یکم آروم شده

خودش را جلو کشید و مشتی به زانویم زد
_غلط کردی نری...دارم از فضولی میمیرم...

خودم نیز کنجکاو شده بودم اما عمراً به راحتی پای صحبت‌هایش می‌نشستم
+حالا شاید منصرف شد...یکم وایسا

مشتی حواله‌ی زانویم کرد
_غلط کردی، پاشو لباس تنت کن تنِ لش!

به سینی صبحانه که میان رخت خواب جا گرفت، اشاره کردم
+حالا یه چیزی بخورم، بعد
_کوفت بخوری....

زیر نگاه‌های سنگین نگار صبحانه را نصفه نیمه خوردم!
شیرین یک دست مانتو شلوار برایم آورد

طولی نکشید که موبایل شیرین زنگ خورد؛ پاسخ داده و نگاهم کرد
_بله؟... باشه میگم...باشه چشم

نگار دست مشت شده‌اش را مقابل دهانش گرفت
_عه عه...چه چشم غلیظی میگه بهش

شیرین اشاره‌ای به حیاط کرد
_میگه تو حیاط منتظرته...چشم گفتنم بخاطر بزرگتریش بود

در ظاهر با اکراه و در باطن مشتاق شنیدن حرف مهم‌اش، شالم را روی سر انداختم
عصا زیر بغل زده و راه افتادم

بالاتر از دالان به دیوار تکیه زده بود
کیف و ساک وسایلم را در دست داشت...

متوجه‌ی اصل حرفش شدم؛ خود شیرینی برای آوردن وسایلم بی‌خودی هم به شیرین گفته بود حرف مهمی دارم

دو پله را آهسته پایین آمده و همان‌جا ایستادم
+بفرمایید...

ابتدا به من و بعد پنجره‌های خانه نگاه کرد
با تکان دستش اشاره کرد تا جلو بروم

بی‌خیال سمت تخت چوبی راه افتادم...
همان‌جا نشسته و نگاهش کردم

نفسش را پر حرص فوت کرد و آهسته جلو آمد
پوزخندی برایش زدم، زمزمه کردم

+مثل دزدها میمونی...یواشکی میای، یواشکی میری...بقیه رو واسطه میکنی...البته خوبه که میدونی نمیخوام ریختتُ ببینم

وسایلم را کنارم روی تخت گذاشت و قدمی عقب رفت
ـرانندهای که رسوندتت فرودگاه اینا رو بهم رسوند...بعد از این که مامور خبر کرد

فکرش را نمی‌کردم که آن مرد هوایم را داشته است...
در دل برایش دعای خیر کردم!

+اینا رو میتونستی به شیرین بدی بهم برسونه...منو این همه اذیت نمی‌کردی تا اینجا بیام

کاملا جدی رو برگرداندم و زمزمه کردم
+حضور تو رو تحمل کنم...

تک سرفه‌ای کرد که از بالای شانه نگاهش کردم
دست در جیب شلوارش فرو برده و کمی در جایش جابجا شد

_دیروز شهروز رو گرفتن...داراب جاشُ لو داده...ناکِس عوضی!
+خب چکار کنم؟

کیفم را جلو کشیدم و اولین کار موبایلم را چنگ زدم
شارژش تمام شده بود

_داداشته...قدِ یه ارزن هم نگرانش نیستی؟
+معلومه که نه...بعدشم...چی شده شما نگرانشی؟ خوب یادمه اون دفعه‌ای که دنبالش کردی تا کوچه. به خونش تشنه بودی که...

شروع به قدم زدن کرد؛ دو سه قدم می‌رفت و برمی‌گشت
_اون قضیه مال همون موقع بود...نه حالا که...با کلی مواد گرفتنش

کلافه نگاهش کردم، او هم خیره‌ی من بود
+حرفای مهمت همین بود؟

عصا زیر بغلم زده و بلند شدم که سین ه به سینه‌ام ایستاد
_اون مواد حکمش اعدامه...

اصلا مهم نبود، بود؟
مکر برای او مهم بود که چه بلاهایی بر سر من آورده است

در بی خیالی مطلق خیره‌اش بودم
_نه اسی نه شهروز...هیچ کدوم خبر ندارن...که دارم بهت میگم

باز هم بیخیالی من و ادامه‌ی حرف های او!
_مشکلِ همه‌ی ما با شهروز کنار...اما اون بچه نباید اعدام بشه

شانه بالا انداختم
+شاید تقدیرش این بوده...

با عصا ضربه‌ی آرامی به ساق پایش زدم
+حالا هم برو کنار

آهسته کنار کشید که شانه به شانه‌اش عبور کردم
_اصلا با خودت نمیگی چرا دارم بهت میگم؟ اونم وقتی اسی هنوز نمیدونه؟

کمی بر سر جایم و پشت به او ایستادم
منتظر ادامه حرفش بودم اما او آن قدر معطل کرد که سمتش چرخیدم

_داراب یه چیزایی بهم گفته...یه وعده هایی داده....

بی حرف نگاهش کردم
_همین صبحی وقتی خبردار شدم شهروز رو گرفتن رفتم آگاهی...داراب نفر اول دیدم...بهم گفت میخواد هرچی دست شهروز بوده رو گردن بگیره

در خنثی ترین حالت ممکن شانه بالا انداختم
+انقدر حرفات مهم‌ان که...

_یکم زبون به دهنت بگیر...از اون قُله‌ی غرورت بیا پایین...ببین چی میگم

هیچ تغییری در حالت صورتش رخ نداده بود
همچنان اخم‌آلود و پر غیض خیره‌ام بود
احساس می‌کردم خیلی مایل به شکستن گردنم است...

_شرط گذاشته که باید تو رو ببینه...بعدش هرچی هست و نیست گردن اونه...
+اوه...از اول می‌رفتی سر اصل مطلب تا معطل نشیم...نه...من دیدن اون عوضی نمیرم

نگاهم سمت پنجره‌ی اتاق مادرم رفت
باز بود...
قطعا نگار و شیرین فال گوش ایستاده بودند!

_قبل اینکه بری یزد یه جور بهتری بودی...آدم...مهربون...دلسوز

درست می‌گفت!
من برای خوشحالی خانواده‌ام هرکاری می‌کردم
اما دیگر نه....

+اون آلا صدشُ واسه همه گذاشت و بدی دید....تصمیم گرفت عوض بشه...این آلای جدید خیلی به دلم نشسته...برام مهم نیست کی خوشش میاد و نمیاد

دستی پشت گردنش کشید و نفسش را فوت کرد
چقدر عضلاتش به چشم می‌آمد

انگار در نبودنم خیلی به خود رسیده بود...
لباس پوشیدنش نیز کمی بهتر شده بود

_نمیدونم واسه چی میخواد ببینتت... اونم بعد غلطایی که کرده...ولی نتیجه‌اش مهمه...جون داداشتُ نجات میدی
+جوابم همونیه که شنیدی

عصا زنان به سمت خانه رفتم
سنگینی نگاهش را به روی خودم حس می‌کردم!

به دیوار راهرو تکیه زده و نفس تازه کردم
تصویر شهروز در برابر چشمانم نقش بست

او همیشه در حال آزار رساندن به من بود...
خودش مرا در آغوش داراب انداخت
چه گناهی از این بالاتر؟

حالا وقت چشیدنِ نتیجه‌ی کارهایش بود
اما اعدام برایش زیادی نبود؟

جایی میان سینه‌ام می‌سوخت

به یاد شهروز.....

دوش گرفته و مرتب شده بودم
گچ مچ پا، همین دیروز برایم باز کردند

امروز آخرین سفرم به یزد و آن روستا، در قالب پزشک‌شان بود
برای جمع کردن وسایلم می‌رفتم
و البته خداحافظی...

_زنگ زدم آژانس، گفتم نیم ساعت دیگه اینجا باشه
+دستت درد نکنه

شیرین از طبقه‌ی پایین فریاد زده بود
موهای بلندم را به سرعت خشک کرده و بستم
لوازم ضروری‌ام را داخل کیف گذاشتم

با پایین رفتن از پله‌ها، مادرم را در حال بیرون آمدن از اتاقش دیدم
قطعا برای سرویس بهداشتی بیرون می‌آمد

به غیر از آن همیشه روی تختش بود
حتی تلویزیون را به اتاقش برده بودیم و در کنارش صبح را شب می‌کردیم و بالعکس...

_بلیط فردات ُ گرفتی؟
+بله عزیزم...نگران نباش...ظهر نشده پیشتم!

به آرامی سر تکان داد و نفس زنان سمت سرویس رفت
فشاری که آن کمربندِ مخصوص عمل قلب، به سینه اش وارد می‌کرد، طاقت فرسا بود

صدای جلز ولز پیازها از آشپزخانه به گوش می‌رسید
شیرین دیگر آن دختر سر به هوای گذشته نبود

در این دو هفته به خوبی از من مراقبت کرده بود
و حالا که من سرحال شده بودم، نوبت پرستاری از مادر بود....

صدای زنگ های متوالیِ آیفون، باعث شد تا به سرعت گوشی را بردارم
+کیه؟
_بزن درو ببینم

اسماعیل بود که آنطور عصبانی پشت در انتظار می‌کشید
و این بار چه شده بود را فقط خدا می‌دانست....

با فشردن دکمه، سمت در ورودی رفتم
خیره در چشمانم تا میان حیاط آمد

خرناس می‌کشید...

چرا احساس می‌کردم از دست من عصبانی‌ست؟

+خیر باشه داداش!

با صدای شخص آشنایی نگاهم به پشت سر اسماعیل، جایی میان در حیاط نشست
_الان وقت قاطی کردن نیست اسی...

پس حاتم کار خودش را کرده بود!
زهرش را ریخت...

اسماعیل نیم چرخی زده و غرید
_قاطی نکنم؟ خواهر خودتم یه خبطی می‌کرد، من می‌گفتم قاطی نکن، بیشتر آتیش نمی‌گرفتی؟

نگاه تیزم را به چشمان حاتم دوختم
بی‌مهابا نگاهم می‌کرد....
نمی‌ترسید اسماعیل برای چشمان هیزش قیل و قال کند؟

دستانم را چلیپا کرده و به در تکیه زدم
+آهان، خبرا بهت رسیده پس...

اسماعیل چشم باریک کرد
_خیلی بی حیایی آلا...بی شرف!

صدای مادرم از پشت سر، مرا هراسان کرد
این دعواها ابداً برایش خوب نبود
استرس سم بود...

_چه خبر شده باز؟
+هیچی مامان جان...بیا بریم اتاقت...اسی الان میام جوابتُ حسابی میدم

زیر بغلش را گرفتم تا کمکی باشم برای بالا رفتن از آن سه پله‌ی جدا کننده‌ی راهروی ورودی و راهروی اصلی...

_حرف بزن آلا
+حاتم قضیه‌ی مسعودُ گذاشته کف دستش، همین

با چشمان گرد شده، گردن به سمتم چرخاند
_خاک بر سرم شد...اون از کجا فهمید؟

+ولش کن مامان...داستان داره...اصلا نگران نباشیا...هیچ اتفاقی نمیوفته...اسی هیچ پُخی نیست!

آهسته روی تخت نشاندمش...
پیشانی‌اش را بوسیدم و زمزمه کردم
+الان حرفامون تموم بشه یه راست میرم سوار آژانس میشم دیگه. فردا پیشتم

سر راه کیف و شالم را برداشتم
تازه متوجه شدم چرا حاتم تا آن حد لاقید نگاهم می‌کرد

شال را روی موهایم انداخته و به سرعت بیرون رفتم
اسماعیل دست به پهلو چسبانده، با سری پایین افتاده یک پایش را ریتمیک روی زمین می‌کوبید

+تو نمیدونی مامان عمل کرده، نباید استرس بگیره؟ آرامش مطلق...

خشمگین خیره‌ام شد که دستی مردانه از میان دالان دیوار به سمتش دراز شده، اشاره کرد تا آن سمت برود
اسماعیل نیز به من اشاره زد

_بیا اینور ببینم
+من عجله دارم... همین‌جا حرفتُ آروم بزن

صورت در هم کشید و خودش را جلو کشید
مچ دستم را بین انگشتان مردانه‌اش فشرد، دنبال خودش کشاند

حیاط سلطان زاده‌ها به دستور حاتم، محل صحبت‌های ما شد
نیم نگاهی به او نیز نینداختم

به دیوار مشترک‌مان تکیه زدم
+بگو اسماعیل....
_تو باید حرف بزنی!

به سمتم براق شده بود
حاتمِ عوضی.... حتما سر کیف آمده بود با انداختن اسماعیل به جانم!

+هرچی حرف و تعریف لازم بوده، گذاشتن کف دستت...دیگه چی میخوای بشنوی؟
_دیگه چه کثافت کاری‌ای کردی؟اینو بگو

چشم در کاسه گرداندم و دستانم را چلیپا کردم
+مسعود کثافت کاری نیست....

_اسم اونُ نیار...اسمشُ نیار که همین حالا نرم یزد...ببینمش سرشُ می‌ذارم رو سینه‌اش

لب و دهان کج کرده و زمزمه کردم
+من فقط برای درمان مردم رفتم اونجا...بعدشم تو اون شهر و روستا هرکاری کردم مامان در جریان بوده...

نعره‌ای زد و مشت‌اش را به دیوار کوبید
_خوشم باشه...کلاهتُ بنداز بالاتر اسی...مادرتم دستش با این دخترِ همه کاره‌اش تو یه کاسه بوده

عصبانی جلو رفته و سینه به سینه‌اش ایستادم
قدم فقط تا شانه‌اش می‌رسید؛ آن هم به زور!

+یه کاری نکن حرمت خواهر برادری رو بذارم زیر پا...
_حقیقت تلخه؟

صدای مادرم را از حیاط کناری شنیدم
_اسماعیل...خوش غیرت...آلا خبط و خطا نکرده...سید فقط اونجا هواشُ داشته...والا که از تو بهتر بوده واسه آلا...

پوزخندی به روی برادرم زدم
+می‌شنوی؟ از تو بهتر بوده برای من...در حقم برادری میکرده تو این دوسال....

چرخی زده و قصد رفتن داشتم که بازویم را گرفت
_غیرت منو به...

+وای اسماعیل...وای از دست تو...نمی‌فهمی مامان حالش بده؟ به قرآن اگه قلبش اذیت بشه دیگه نه من نه تو

با دست آزادم تخت سینه‌اش کوبیدم
+دستمُ ول کن عوضی

فشاری به استخوانم آورد
_میخوای الان بری یزد که چی بشه؟...بری واسه ادامه‌ی کثافت بازیات؟

این بار چنگی به روی دستش کشیدم تا بالاخره رهایم کند

+برام بزرگتری نکن...یه کاری نکن باز غیبم بزنه...برم یه شهر دیگه برای دستیاری...تخصص رو هم همونجا بخونم

_غلط زیادی!

+حالا ببین...ببین میرم یا نه!

صدای آن مرد، صدایش روی مغزم بود...

_مادرت جلو پنجره وایساده، مراعات اونو بکن اسی!

دستم را بالاخره رها کرد

اما با فشردن نهایی و دردناک دستم....

با غیظ نگاه از صورتش برداشته ،از کنارش عبور کردم

و مقابل حاتم رسیدم

او هم شاهد دعوای ما بود...شاهد نه...

او دلیل دعوای بود!

او خودش را نخود هر آش کرده بود

مقابل دالان ایستاده و نگاهش...

دوست داشتم چشمانش را از کاسه در بیاورم

+مراعات؟...تو خدای بیشعوری و خود شیرینی هستی...بکش کنار خاله زنک...

چند ثانیه‌ای در چشمان یکدیگر زل زدیم
و دست آخر او بود که کنار کشید

پا به حیاط‌مان گذاشتم
مادرم توان ایستادن نداشت
روی تختش نشسته و نگران از پشت پنجره سرک می‌کشید

+پنجره رو ببند دورت بگردم، سرما میخوری...مسئله هم حل شد....
خداحافظ
_خدا به همراهت...اسماعیل بیا خونه، کارت دارم

از بالای شانه به اسماعیل نگاه کردم
او نیز با چشمانش برایم خط و نشان می‌کشید

همزمان با هم قدم تند کردیم
او برای رفتن به داخل خانه و من برای خارج شدن...

آژانس سر کوچه منتظرم بود!
قدم‌هایی که روی زمین می‌کوبیدم تا به مقصد بریم، نشان از اوج خشمم بود

_آلا...

خودش بود که اینطور بی ملاحظه صدایم می‌کرد؟
دوست داشت گردنش را بشکنم؟

چطور تا این حد پررو بود؟
بعد از گندی که زده بود، با صدا زدن نامم منتظر بود بایستم و حرفش را بشنوم؟

_من حرفی نزدم...

به سرعت سمتش چرخیدم!
چند قدمِ کوتاه فاصله داشتیم؛ او همان‌جا مقابل درب منزلشان ایستاده بود

ابرو در هم کشیده بود ، این یعنی هیچ چیز بین ما تغییر نکرده بود!
خب...چه بهتر!!!

+من یه خاله دارم...استادِ ماست مالی کردن به هر روشیِ...الان تو شدی عین اون...
_خرده بُرده‌ای ازت ندارم که بخوام ماست مالی کنم...یکی دیگه خبر رسونده

با صدای تک بوق ماشین نیم نگاهی به پشت سر انداخته، دوباره چرخیدم
+نه اینکه خیلی مهم باشه، فقط از سر کنجکاوی میخوام بدونم کی جز تو از ماجرا باخبر بود؟

تای ابرویی بالا انداختم
میخواستم دروغش را به رخ بکشم...

_همون برات مهم نباشه...برای هممون بهتره!

دیوانه بود!
خودش می‌گفت و خودش از ادامه‌ی حرف پشیمان می‌شد

بدون کلمه‌ای خداحافظی چرخی زده و دور شدم
راننده به شدت کلافه بود....

فروزان با ناراحتی به چهارچوب در تکیه زده بود
در حال جمع کردن وسایلم از کشوی میز کارم بودم

دوسال پشت این میز، مردم را ویزیت کردم
لحظات خوب و بد زیادی داشتم...

+فروزان...تو رو خدا اون قیافه رو به خودت نگیر...
_خیلی دلم تنگ میشه آخه

وسایل را در کیفم انداخته و بلند شدم
در حرکتی غافلگیر کننده در آغوش فروزان کشیده شدم

استقبال کردم...
با فشردن شانه هایش، صدای فیش فیش بینی‌اش بلند شد

_مادرم گفت... امشب... برای شام باید خونه‌ی ما باشید
+باشه... برای آخرین بار، دستپخت مادرتُ از دست نمیدم

صدای خنده‌هایمان بلند شد!
و بعد صدای باز و بسته شدن در ورودی!!!

از پس شانه‌های فروزان، دو تا زنان روستا را دیدم
هرکدام یک بقچه‌ی کوچک در دست داشتند

نفر اول با لبخند جلو آمد که از آغوش فروزان بیرون آمدم
_خانم دکتر...حالا که واقعا داری میری...دوست داریم اینا رو هم با خودت ببری

خجول از محبت این مردم، لبخندی روی لب نشاندم
اولین نفراتی نبودند که اینطور برای خداحافظی با من می‌آمدند

خانه پر بود از بقچه‌های بته جقه‌دار که نان برنجی، کیک یزدی خانگی، باقلوا، قطاب، حلوا ارده بود
جلو رفتم برای قدردانی...

+واقعا نیازی به این کار نبود...خیلی ممنونم!

زن بقچه‌ی کوچک را در دستم گذاشت و نفر دوم نیز!

هر دو ابراز دلتنگی کردند

طولی نکشید که فروزان درب درمانگاه را قفل کرد
غروب شده بود اما مایل نبودم تا این حد زود به منزلشان بروم

+میرم وسایلم رو جمع کنم...خودم تا یکی دو ساعت دیگه میام

فاصله گرفته و دستی برایش تکان دادم
برای آخرین بار کلید در قفل خانه چرخاندم

_میگم شب تنهایی؟

با چشمانی گرد شده و متعجب به سمت سید مسعود چرخیدم
دوشادوشم به سمت خانه ی فروزان می‌آمد؛ محض تنها نبودنم در کوچه!

_چشمات در اومد از کاسه...مادرم گفته تنها نمونی شب آخری رو...بیا خونه‌ی ما
+وای نه مرسی

سقلمه‌ای به شانه‌ام زد
_ترسیدی؟ بابا من واسه دیدنِ تو، کفاره میدم

این بار در نگاهم خشم ریختم...

+خیلی بیشعوری مسعود!

قهقهه‌ای سر داد و سپس دست در جیب شلوارش فرو برد

روستا در تاریکی فرو رفته بود
فقط تعدادی انگشت شمارِ تیر چراغ در نقاط خاص و پر رفت و آمد روستا، کار گذاشته شده بود

تعدادی از همسایه‌ها نیز سر در ورودی خانه، چراغ تعبیه کرده بودند تا مردم را از تاریکی نجات بدهند

به حالتش نگاهی انداختم و آهسته خندیدم
+همون بهتر که داداشم بیاد سرتُ بذاره رو سینه‌ات

لب و دهانش را کج کرد
ـوای وای ترسیدم...داداشت دیگه چی امر فرمودند؟

+هیچی، فقط متوجه نشدم کی گذاشت کف دستش؟
ـبه نظر من همون کار حاتمه

با اتمام جمله‌اش، مقابل پیرزنی ایستاده و گرم احوالپرسی شد
چند قدمی جلوتر ایستادم

دلم برای تک تک این کوچه‌ها تنگ می‌شد...
خانه‌ها، دیوارها، حتی سنگ‌ریزه‌ها...

این روستا یک طور عجیبی به دلم نشسته بود

_آخی، داری با در و دیوارا خداحافظی میکنی؟
+یه جورایی...کاش بازم میموندم...اینجا خیلی خوب بود

دستش را بدون لمس شانه‌ام، حائلم کرد تا راه بیوفتم
_اعتراف کن که به هوای من میخوای بمونی

چشم در کاسه گرداندم
+اونم کی؟ تو...
_اصلا نترس، به زودی با هم فامیل میشیم، زود به زود رفع دلتنگی میکنی

لبخند خبیثانه‌ای زد که چشم باریک کردم
+رفتی تو مخِ شیرین؟

مقابل خانه‌ی فروزان از حرکت ایستادم
منتظر پاسخ سید مسعود بودم و البته که او مثل همیشه پاسخم را داد

_من آدمِ تو مخی‌ای نیستم عزیزم...ولی تو قلب، چرا هستم
+پس شیرین وا داده!

پلک روی هم فشرد و همزمان لب گزید
دوست داشتم کیفم را در صورتش بکوبم اما چه کنم که او رفیقم بود....

_اونجوری نگاهم نکن خانم دکتر...من قصد بدی ندارم، میام واسه امر خیر...ولی وقتی که داداشت یکم کوتاه بیاد

+خوبه! خدا کنه تو مرد باشی و سر حرفت بمونی

آهی کشیدم و زنگ خانه را فشردم

_فردا خودم می‌رسونمت

+آخرین باریه که می‌خوام بهت زحمت بدم

آهسته نوک بینی‌ام را بین دو انگشت فشرد و شب بخیر گفت درب خانه‌ی فروزان باز شد...

سه روزی از بازگشتم به تهران می‌گذشت...

به شدت درگیر رفت و آمد به بیمارستان و کارهای کارورزی‌ام بودم

نگار نیز هنوز از قم نیامده بود

او هم برای طرح پزشکی رفت و تا آخر هفته برمی‌گشت

بعد از رفتنم تصمیم گرفته بود، هم‌پای من شود!

تا تمام دوره ها و گذراندنشان در کنار یکدیگر باشیم

اما با رفتنِ یک مرتبه‌ایِ من، دو کارورزی‌ام نصفه ماند

یکی قلب و دیگری زنان زایمان....

نگار نیز همینطور!

امروز توانستم کارهایم را به اتمام برسانم
تا رسیدنِ فصل تابستان و آزمون تخصص، فرصت کافی داشتم تا این دو کارورزی هم به پایان برسد

از تاکسی پیاده شده و کرایه را حساب کردم
عطرِ خوشِ باران مشامم را قلقلک می‌داد

دست در جیب پالتو گذاشته و در خودم فرو رفتم
یکی دو نفر از کنارم دویدند تا از خیس شدن فرار کنند

اما من آهسته پیش می‌رفتم
باران را دوست داشتم....
قطرات درشتِ باران که روی سر و صورتم می‌نشست را بیشتر!

دسته کلید را از کیفم بیرون کشیدم که درب خانه‌ی بغل باز شد
_نرو خونه....

با شنیدن صدای اسماعیل نگاه کنجکاوم چرخید
بعد از آن دعوا دیگر همدیگر را ندیده بودیم...

چشم غره‌ای نثارم کرد
_حرف دارم باهات! بیا اینجا

+خودمون مگه خونه نداریم که حرفامونُ باید اینجا بزنیم؟

کلید را در قفل فرو کردم که دستش جلو آمد و مچ دستم را گرفت
_میگم باید حرف بزنیم....حتما باید زور بالا سرت باشه؟

پشت سرش پا به حیاط سلطان زاده‌ها گذاشتم
باغچه و درخت‌ها بوی تازگی به خود گرفته بودند....

مستقیم سمت خانه‌شان رفتیم
همه در خانه منتظر ما بودند...

همه که می‌گویم، از افسانه گرفته تا شیرین...
همه بودند به جز مادرم!

متعجب به تک تک‌شان نگاهی انداختم
+خیر باشه...چیزی شده؟

اسماعیل که از کنارم عبور کرد تازه به سر و وضعش توجه کردم

سر تا پا خیس شده بود...
یعنی چقدر پشت در انتظارم را کشیده بود؟

ناگهان چیزی در دلم فرو ریخت
حس بد تمام وجودم را در بر گرفت

با لرزشی که در صدایم آشکار بود زمزمه کردم
+مامان...مامان کجاست شیرین؟

به جای او اسماعیل پاسخ داد
_خونه‌اس...خوابیده...سمانه هم پیششه، خیال بد نکن

نفسم را فوت کردم و هلیا سینی چای را به پذیرایی آورد
در جمع‌مان، نبودِ حامد خوب به چشم می‌آمد

جویای احوالاتش بودم
چند روز دیگر حتما مرخص می‌شد!

_بیا بشین آلا جان، خسته‌ی کاری...چای بخور یکم گرم بشی

کنار بخاری جای گرفتم و لیوانی چای برداشتم
نمی‌دانستم ماجرا از چه قرار است که اسماعیل اینطور طولِ پذیرایی را می‌رفت و برمی‌گشت

قطعا ماجرا ارتباطی با من نداشت...
آن مسئله فیصله پیدا کرده بود، حداقل از جانب من!

درب ورودی که باز شد، ندیده می‌دانستم چه کسی وارد خانه شده است
جز حاتم، شخص دیگری از این جمع کم نبود...

_پرس‌وجو کردم، هنوز تا دادگاه وقت هست...اگه تا یه ثانیه قبل برگزاری دادگاه هم اعتراف کنه از گردن شهروز ساقط میشه

شهروز....
پس اسماعیل از ماجرا مطلع شده بود
یعنی شرط داراب را نیز می‌دانست

پچ پچ اسماعیل را به وضوح شنیدم
+چجوری بهش بگم؟

در حال جمع و جور کردن افکارم بودم که حاتم تک سرفه‌ای کرد
_آلا خانم...خبر داری که شهروز رو گرفتن؟ با مواد گرفتنش...

کلافه به حاتم چشم دوختم
خوب برای بقیه نقش بازی می‌کرد؛ مخصوصا برادرم!

_بی برو برگرد حکمش اعدامه...ولی میشه یه کاریش کرد

اسماعیل دست پشت گردنش کشید و کمی فاصله گرفت؛ حاتم ادامه داد
_داراب گفته گردن میگیرم...

افسانه کنارم جا گرفت و دستم را محکم میان دستانش فشرد
_آلا جان...همه چی به تو بستگی داره...این پسره گفته شرط دارم واسه گردن گرفتن...میخواد تو رو ببینه

+منو ببینه چی بشه؟ چطوری روش میشه همچین چیزی بخواد؟
_حق داری... هرچی بگی حق داری...ولی جون شهروز تو دستای توعه!

پوزخندی به چهره نشاندم
+میخوام سر به تنش نباشه...

همه با من هم عقیده بودند!
هیچکس در این جمع دل خوشی از شهروز نداشت

_مگه تو نبودی که دل نگرون قلب ننه بودی؟...اگه بفهمه دق میکنه...

دست به روی نقطه ضعفم گذاشته بود
پلک فشردم
+باز من باید قربانی کارای شهروز بشم؟

_داری واسه ننه‌مون این کارو میکنی...
+زنده بمونه بازم راحت خلاص نمیشه

حاتم باز خودنمایی کرد
_ده سال رو شاخ‌شه...ولی حداقلش اینه مادرت هفته هفته نمیره سر خاکش...میره ملاقاتش!

چند جفت چشم، منتظر کوتاه آمدن من بودند
چاره‌ای بود مگر؟

آلا باز هم در منجلاب شهروز گرفتار می شد
لعنت به شهروز...
کاش او برادرم نبود

چادری از سبد مقابلم برداشتم
رنگ و رو رفته بود، چندش آور...

با اشاره‌ی دست خانمی که گوشه‌ی اتاقک نشسته بود، پا به راهرو گذاشتم
راهرو پر بود از مردانی که گرمِ رفع دلتنگی با خانواده‌شان بودند

یکی از اتاقک‌های شیشه‌ای را انتخاب کرده و روی صندلیِ درب و داغان نشستم
گفته بودند باید خبرش کنند و کمی طول میکشد...

علناً من نمی‌توانستم به دیدن داراب بروم!
فقط افراد درجه یک....

حاتم و اسماعیل تا جایی که توانستند روی مغز مسئول زندان رفتند
گفته بودند من نامزد داراب هستم و مشکل حل شد...

حالا در این نقطه نشسته بودم
لکه‌های روی شیشه را می‌شمردم و حضور مردی مرا از فکر و خیالِ آینده‌ام بیرون کشاند...

نگاه متعجبم به روی صورتش چرخید
او ابداً شبیه مردی نبود که چندین روز پیش مرا در گوشه‌ی پارکی قدیمی اسیر چنگال هایش کرده بود

چشمان حریصش گود رفته بود...
صورتش به سفیدی می‌زد؛ مانند گچ!

موهایش پریشان و نامرتب بود
یک لبخند مصنوعی نیز به لب داشت؛ اما نه مانند لبخندهای شیطانی‌اش!

مقابلم نشست و گوشی را از کنار شیشه برداشت
من نیز حرکتش را تقلید کردم

خودم را آماده کرده بودم تا با اولین کلمه‌اش، به رگبار ببندم‌اش!
اما با چیزی که گفت، زبان به دهان گرفتم

_چه خوب شد که اومدی... می‌دونستم...می‌دونستم میای!
+از کجا می‌دونستی؟ اگه اسماعیل...

میان حرفم پرید
_می‌دونستم اسماعیل و حاتم راضیت میکنن، بیشتر مجبورت میکنن!

مطمئن بودم برای عصبی کردن من اینطور کلمات را ماهرانه کنار هم می‌چیند...
شاید هم نه؛ واقعیت را می‌گفت

+میخواستی منو ببینی که چی بشه؟

خندید اما نه مث ل آن خنده های آزار دهنده اش....
_که... ازت بخوام.... منو ببخشی!

بخشیدن....
چه درخواست زیادی داشت و برای گفتنش زیادی مِن مِن کرده بود!
گفتن این جملات برایش سخت بود

+جدی میگی؟ به همین راحتی؟ تو بگی ببخشید منم راحت ببخشم؟ نه...

سرم را به طرفین تکان دادم
+ترس و فشاری که تو بهم آوردی رو نمیتونم نادیده بگیرم... تو اون زیرزمین لعنتی...اون خواستگاری مسخره‌ات و آزاری که اسماعیل بهم تحمیل کرد...

دم عمیقی گرفتم و بزرگترین آزارش را به زبان آوردم
+تو باعث شدی دو سال از خانواده‌ام دور باشم!

با گفتن جمله‌ام ناخواسته بغض کردم
او نیز چهره‌اش درهم رفت...
چشمانش بی‌قرار شد

_اول و آخر باید...
+آره باید می‌رفتم ولی حداقل میتونستم راحت بیام و برم...نه این که با ترس و لرز بشینم تو دیار غربت و شب به شب بعد از حرف زدن با مامانم بشینم گریه کنم...نه داراب...

آب دهانم را با شدت فرو دادم
+اینا بخشیدنی نیست.... نه تنها اینا...اون پاچیدن اسیدِ دروغین هم بخشیدنی نیست

گوشی را در دستش جابجا کرد و نگاهش را به پایین کشید
شرمنده وار...

_میدونی...سرم داره میره بالای دار... فکر کردم با بخشیدن تو... لااقل اون دنیا...

باز هم خندید
_خزعبلاتِ ننه‌ام روم تاثیر گذاشته...داره باورم میشه اون دنیایی هم هست!

بود...
من با تمام وجود اعتقاد داشتم!

و مطمئن بودم عذاب دردناکی در انتظار این نامرد است

+فقط حلالیت من برات کافی نیست...هزار هزار جوون و خانواده‌هاشون رو باید بگردی پیدا کنی تا حلالت کنن!
_تو بیشتر برام مهمی....

سنگینی حرفش سکوتم را در پی داشت
پیشانی را آهسته ماساژ داد و آهی کشید

_از همون لحظه‌ای که دستگیرم کردن، همون وقتی که ترس رو تو چشمات دیدم دست و دلم لرزید...رفتی تو مغزم!

دوباره صاف نشست و مستقیم در چشمانم خیره شد
_من بیشتر از هرکسی تو رو اذیت کردم...مثل آدمای ترسو، به جای اینکه با حاتم دست به یقه بشم، تو رو نشونه رفتم

پورخندی به لب نشاند
_من خسته شدم از این کثافتی که برای خودم ساختم...سرم میره بالای دار...بی برو برگرد... خواستم با یه تیر دو تا نشون بزنم

این بار لبخند آرومی زد
_هم شهروز رو نجات بدم از گندی که جفتمون به زندگیش زدیم...هم تو رو برای آخرین بار ببینم و تصویرت تا لحظه‌ی آخر نفس کشیدنم تو ذهنم بمونه

نفسم برای لحظه‌ای رفت...
حالا برای آمدنم صد برابر پشیمان‌تر از قبل بودم

او احساسات مرا نشانه رفته بود!
طور دیگری در حال آزار دادنم بود

_شهروز...خیلی بلند پرواز بود...منم بهش بال پرواز دادم...فکرشُ نمی‌کردم یه روز بخوام جرمش رو گردن بگیرم...اما خیلی زوده که عکسش بره روی اعلامیه

بی مهابا میان حرفش پریدم
+برای تو هم زوده...

لحظاتی خیره‌ام شد؛ بدون هیچ واکنشی!
سپس زمزمه کرد
_من به اندازه‌ی کافی از زندگیم لذت بردم...ولی اون نه!!!

دستانش را روی سطح فلزی مقابلش تکیه داد
_آدم دم مرگش خیلی تغییر میکنه...یکی دیگه میشه اصلا...من عذاب وجدان گرفتم بخاطر کارهام!

در صورتش دقیق شدم
ریش هایش پر شده بود
خستگی از چهره‌اش و چشمانش می‌بارید...

_میدونی چیه آلا؟ مطمئنم با تو خوشبخت میشدم...تو می‌تونستی منو آدم کنی...

جایی میان قلبم سوخت!
چرا برای آن لحن غمگین بغض کرده بودم؟
و حسرت چشمانش....

چرا من به جای عذاب وجدان گرفته بودم؟
بازی کردن با روح و روانم را هیچ دوست نداشتم...

آه غلیظی کشید
_چشمم تا ابد روت می‌مونه...

خواستم بگویم مگر تو نگف ته بودی مرا فقط برای آزار رساندن به حاتم می‌خواستی؟
مگر من روش انتقامت نبودم؟

اما نگفته خودش جوابم را داد
_یه بار دیدنِ تو عقل از سر آدم می‌پرونه...چه برسه من که روزها می‌دیدمت و شبا با فکرت می‌خوابیدم...ولی انتقام کورم کرده بود

در حال انفجار بودم
دیگر نتوانستم تحمل کنم؛ از روی صندلی بلند شدم و چادرم پخش زمین شد

+باید برم...امیدوارم...امیدوارم که...

جمله‌ی مناسبی برای شرایطش پیدا نمی‌کردم!
باید می‌گفتم امیدوارم راحت جان بدهی؟

مکث مرا بهترین موقعیت برای خودش دانست
_بازم اذیتت کردم...

پلک روی هم فشردم
+آره... اینجوری دیدنت آدمُ آزار میده...تو همونی هستی که از اشک ریختن و ترسوندنم لذت می‌بردی...

سر به طرفین تکان داده و بغضم را فرو دادم
+دیگه نمیتونم وایسم...دیرم شده!

گوشی را بر جایش گذاشتم که مشتی روی شیشه کوبید
ملتمس به گوشی اشاره‌ای کرد

با تعلل و بیچاره‌وار گوشی را برداشتم
_حرف آخرمه...بعد میتونی بری

بی‌حرف خیره‌اش شدم
_من با خیال راحت جون میدم چون امیدوارم اون دنیا به عشقم برسم...حاتم هم میخواد به تو برسه...چشماش داد میزنه

حاتم حق نداشت برای رسیدن به من تلاشی بکند!
او را اصلا نمی‌توانستم بپذیرم

_خداحافظ آلا!

گفت و گوشی را سر جایش گذاشت
دو انگشتش به روی پیشانی زد؛ با لبخند فاصله گرفت

تک تک کلماتش در مغزم اکو می‌شد
به جای خالی اش خیره شدم و اگر سربازی که پشت سرمان راه می‌رفت صدایم نمی‌کرد، همانطور خشکم می‌زد

چادر را از روی زمین برداشته و مچاله‌اش کردم
بعد از گذشتن از آن راهرو، برای تحویل گرفتن شناسنامه‌ام جلوی پیشخوان ایستادم

_من گرفتم شناسنامه رو...چی شد؟ چی گفت؟

با صدای اسماعیل به عقب چرخیدم
هم خودش هم حاتم هنوز در سالن منتظرم بودند...

پلک هایم می‌لرزید!
نمی‌توانستم بایستم و حرف‌های داراب را مو به مو بگویم

پس آن‌ها را کنار زده و از ساختمان خارج شدم
مستقیم سمت ماشین اسماعیل به راه افتادم

دست به روی دستگیره‌ی صندلی عقب گذاشتم و منتظر ماندم تا دزدگیر را بزند
اما فراموش کرده بودم با اسماعیل طرف حساب هستم

کنارم ایستادم و غرید
_میگم بهت چی گفت؟ این چه ریخت و قیافه‌ایِ؟

کلافه چشم در کاسه گرداندم
+هیچ چیز خاصی نگفت...فقط چرت و پرت

_خب همون چرت و پرتا رو بگو
+چرا خودت جای من نرفتی؟ اونوقت می‌فهمیدی اصل حرفش چیه

دهان باز کرد تا حرفی بزند که دست کسی روی شانه‌اش نشست؛ حاتم بود
+داداش بریم....

اسماعیل بدون حرف دیگری تنها چشم غره‌ای نثارم کرد و سمت صندلی راننده رفت
دزدگیر را که زد خودم را روی صندلی پرت کردم

دستان یخ زده‌ام را در جیب پالتو فرستادم و در خودم مچاله شدم

اما سرِ تب دارم را روی شیشه‌ی سرد تکیه دادم

هرچند سکوت، ماشین را در بر گرفته بود
اما چشم‌ها پر از حرف بودند

نگاه اسماعیل هر چند ثانیه یک‌بار روی صورتم می‌نشست
ندیده می‌دانستم

اما حاتم ثانیه‌ای را از دست نمی‌داد
از آینه بغل مستقیم به صورتم زل زده بود

نفسم را فوت کردم و بدون لحظه‌ای تعلل، خودم را از تیررس نگاهش دور کردم
پشت صندلی اسماعیل نشستم و پلک بستم

ماشین که از حرکت ایستاد، به خود آمدم
صاف نشستم و به قصد پیاده شدن دست روی دستگیره گذاشتم که در قفل شد

نگاه پرسشگرم را از آینه به چشمان اسماعیل دوختم
+چرا درو قفل میکنی؟

_چی گفتید دو ساعت اونجا؟ شهروز چی میشه؟

پوزخندی زدم
+آهان...نگو چی گفتین، بگو داراب راضی شده جرم شهروزو گردن بگیره یا نه؟

به سمتم چرخید و غرید
ـچه چرت و پرتی تحویلت داده که از اونجا تا حالا بُغ کردی یه گوشه؟

خودم را بین دو صندلیِ جلو کشاندم و پچ زدم
+دوست داری بدونی؟ اونوقت خجالت نمیکشی که خواهرتُ فرستادی پیش داراب؟

کف دستش را محکم روی فرمان ماشین کوبید که حاتم زمزمه کرد
ـچی گفت؟

نادیده‌اش گرفتم و همچنان رو به اسماعیل حرف زدم
+ازم حلالیت خواست... پشیمون بود برای کاراش...حتی اگه من نمی‌رفتم هم می‌خواست جرم شهروز رو گردن بگیره

اسماعیل همان‌طور که سمتم می‌چرخید، ابرو در هم کشید
ـیعنی چی؟

+یعنی همین...فقط می‌خواست منُ ببینه...به قول خودش تصویرم تا آخرین لحظه تو ذهنش بمونه...

همان لحظه بود که نیم نگاهی به حاتم انداختم

مشت شدن دستش به روی زانو، از چشمانم دور نماند

+پشیمون بود از همه کثافت کاریش...گفت...گفت تا ابد چشمش روی من می‌مونه

برای لحظاتی سکوت سنگینی در فضای ماشین حکم‌فرما شد
سپس اسماعیل «حروم لقمه» را زمزمه کرد

+حالا اگه بازجوییت تموم شد، در این وامونده رو باز کن تا برم به زندگیم برسم...البته اگه فکر و خیال بذاره...

قفل ماشین باز شد که همزمان با پیاده شدنم، گفتم
+هنوز صداش تو مغزمه...منُ می‌خواست ببینه تا با این حرفاش بیشتر آزارم بده

در را محکم کوبیدم و وارد کوچه شدم
گند بزرگی به امروزم خورده بود

صدای گریه‌ی آرامِ مادرم از اتاقش قابل شنیدن بود
روی زانویش می‌کوبید

_الهی مادرت بمیره...پسر بی‌عقلم...چه خاکی به سرم شد...

حق با اسماعیل بود
اگر حکم شهروز را اعدام می‌گفتند مادرم به حتم دق می‌کرد

همانطور که آب قند را هم می‌زدم تا خوب مخلوط شوند سمت اتاق رفتم
+اصلا خاک به سرمون نشد...تقاص کارای خودشه

لیوان را به دست سمانه دادم تا زحمت آرام کردن مادرم به دوشِ او باشد
روبروی تخت نشستم که با سوز زمزمه کرد

_آره...تقاصِ دلِ شکسته‌ی توعه...کاری که با تو کرد...

اسماعیل که کنارش روی تخت نشسته بود، کلافه گفت
+آدمُ به غلط کردن می‌ندازی...اصلا نباید بهت می‌گفتم....

هق هق مادرم بلند شد که رو به اسماعیل غریدم
+آره که نباید می‌گفتی، اونم با این حال و روزش، عقل هم خوب چیزیه گاهی اوقات

چشم برایم باریک کرد
_خودت میدونی چرا جوابتُ نمیدم
+آره. به خاطر اینکه خجالت میکشی...

دستش را محکم روی زانویش کوبید و از جا بلند شد
در چشمانش زل زدم تا وقتی که از اتاق خارج شد

مادرم به اصرار سمانه، جرعه‌ای از آب قند خورد و پرسید
_چرا خجالت؟ باز چیه که من خبر ندارم؟

مادرم به سرعت دست روی زانوی سمانه گذاشت
_تو خبر داری... بگو ببینم
+به خدا اگه من بدونم مامان

دستی در هوا تکان دادم
+هیچی نیست... الکی حرص و جوش نخور... یه چیزی بین من و اسی بود تموم شد رفت

اسماعیل از آشپزخانه صدا بلند کرد
_اگه تموم شده بود که درشت بارِ آدم نمیکردی....

برای بهتر دیدنش کمی خودم را جلو کشیدم
مشغول نوشیدن آب بود؛ آن هم از بطری....

+تا آخر عمرت هم به روت میارم، هم درشت بارت میکنم!

با پشت دست، ریش های خیسش را پاک کرد که چندش وار غریدم
+اونُ بذار تو سینک تا حسابی بشورمش...اه...حال آدمُ بهم میزنی

تکیه به دیوار زده و سمانه را مخاطب قرار دادم
+چجوری این کثیف کاریاشُ تحمل میکنی؟

همراه تکان سرش آهسته خندید که اسماعیل صدا بلند کرد
_پاشو بریم زن...

سمانه لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت که مادرم جیغ خفه‌ای کشید
_کجا برید؟ کی منو می‌بری ملاقات!

اسماعیل در چهارچوب ایستاد که عصبی پلک فشردم
_حالا روزش که شد، میام دنبالت...تو هم قیافه‌اتُ درست کن...دفعه آخرتم بود این ریختی حرف زدی، خب؟

همراه با کلمه‌ی آخرش، انگشت روی سرم فشرد و تکان آرامی به سرم داد سعی داشت بیشتر عصبانی‌ام کند

در ورودی باز و بسته شد که اسماعیل گفت
_کجا بودی تو این وقت ظهر؟
+کلاس داشتم داداش

_تو هم خوب پا جا پای آبجیت گذاشتی...هی با کلاس داشتم و امتحان داشتم دهن آدمُ گل میگیری...ما رفتیم

شیرین پا به اتاق گذاشت و گفت
+داداش نرو...افسانه جون اینا شب میان عیادت مامان...گفت شام هم نذارید خودم میارم یه چیزی

_می‌خواستی بهش بگی شما خودتون مریض دارید تو خونه...نمیخواد زحمت بکشی...به مریضت برس

حامد از بیمارستان مرخص شده بود
احوالاتش روز به روز بهتر می‌شد....

+دیگه به من اینجوری گفت، حالا مامان خودش زنگ بزنه بهش بگه
_تلفنُ بیار

بی حرف از جا بلند شدم و سمت اتاقم رفتم
حتی به روی خودم هم نیاوردم که شب در بیمارستان شیفت هستم!

بهتر...
می آمدند و می‌رفتند...
من هم با حاتم رو در رو نمی‌شدم!

پا در اتاقم گذاشتم که صدای نفس نفس زدن شیرین به گوشم رسید
_آبجی وایسا...

متعجب خیره‌اش شدم که جلو آمد، نفس عمیقی کشید
_یه خبری شده...فقط تو میتونی کمکم کنی!

+خیر باشه...
_آره خیره...البته امر خیر...سید مسعود...

با خجالت سر پایین انداخت که لبخند زدم
+به سلامتی، پسر از این بهتر پیدا نمی‌شد برای تو... قضیه‌ی کمک چیه؟

دستانش را در هم قفل کرد و چهره‌اش را مظلوم!
_خب کی به داداش بگه؟ مسعود میخواد هرچه زودتر بیاد...

راه پله را نشانش دادم
+داداشت هنوز پایینه، بدو بهش خبر بده تا نرفته

علناً وا رفت! چشم درشت کرد
_آبجی؟ جدی میگی؟ اذیتم نکن خواهش میکنم

+من چه اذیتی دارم؟ اصلا این قضیه به من ربطی نداره...چرا خودِ مسعود زنگ نمیزنه بهش برای اجازه گرفتن؟ یا مادرش....بعدشم من حوصله‌ی اسماعیلُ ندارم

جمله‌ی آخر را تقریبا بلند گفته بودم تا صدایم به گوش اسماعیل برسد اما او پررو تر از این حرف‌ها بود

_دست خودتُ می‌بوسه...

دستانم را چلیپا کرده و خیره‌ی شیرین شدم
بوسه‌ای در هوا برایم فرستاد، پا به اتاقش گذاشت

موضوع جدیدی برای دعوا با اسماعیل بر سر راهم سبز شده بود

خدا این یکی را به خیر بگذراند....

تاریکی بر آسمان چیره شده بود که حاضر و آماده از اتاق بیرون رفتم سمانه با چشمانی گرد شده نگاهم می‌کرد

شانه بالا انداختم
+امشب بیمارستانم...باید برم

_آلا؟... خب زودتر میگفتی...

به سمت مادرم که از اتاق سرک می‌کشید، چرخیدم
+چرا زودتر می‌گفتم؟

_این بنده‌های خدا دارن میان... تو نباشی زشته که...می‌ذاشتیم برای یه شب دیگه

یکی از شیرینی های روی میز را برداشتم و گازی زدم
+میان دیدن شما، اصلا هم زشت نیست. بیکار نیستم که

_مگه گفتم بیکاری؟ میگم زودتر میگفتی امشب شیفتی...
+خوش بگذره بهتون. سلام برسونید و از طرفم عذرخواهی کنید

بوسه‌ای در هوا برای مادرم فرستادم و رو به سمانه زمزمه کردم
+شوهرت کو؟

_شوهرِ من؟ داداشِ تو نه...
+نه همون شوهرِ تو!

صدای باز شدن درب سرویس بهداشتی باعث شد نگاهم به پشت سر کشیده شود
اسماعیل در حالی که دستانش را با شلوارش خشک می‌کرد بیرون آمد

به سر تا پایم نگاهی انداخت
_اوغور بخیر...کجا به سلامتی؟
+بیمارستان

با حالتی مضحک جلو آمده و دوباره از نوک انگشتان پا تا فرق سرم را به آرامی نگاه کرد
_طوریت شده مگه؟

پوفی کشیده و از کنارش عبور کردم
+مسخره... خداحافظ همگی

کفش هایم را برداشتم که صدای افسانه از حیاط به گوش رسید
_یا ا... مهمون نمی‌خواید؟

در ورودی را به سرعت باز کردم و کفشم را کناری گذاشتم
لبخند را مهمان صورتم کردم

+خوش اومدید افسانه جون...هلیا جون...بفرمایید تو!
_فداتشم خوشگلم...حاتم و حامد هم هستن...

با هر دو روبوسی کردم که افسانه گفت
_جایی میری آلا؟
+امشب شیفتم... ببخشید که نمیتونم پیشتون باشم

صبر کردم تا هر دو وارد شوند، سپس نوبت به حامد بود
نگاهی به پای شکسته‌اش انداختم

احساس شرمندگی داشتم
انگار که من به جای شهروز این بلاها را سرش آورده بودم

خوش و بشی کوتاه کردیم که او نیز داخل رفت!
نگاهی به حاتم انداختم...

زیر لب سلامی داد و از کنارم عبور کرد
کفش هایم را پا زدم
باید سریع‌تر می‌رفتم

بعد از دو سال، شب سختی را گذرانده بودم
انگار به قول مادرم، پشتم باد خورده بود

بیدار ماندن و دوشادوش استادم، ویزیت کردن واقعا برایم سخت بود
شب بیداری، سر دردی برایم در پی داشت

از آژانسِ داخل محوطه‌ی بیمارستان درخواست ماشین کردم
احوالم به حدی بد بود که نتوانستم اسنپ بگیرم

نبودنِ نگار نیز قوز بالای قوز شده بود
اگر او کنارم بود، شاید شب به آن بدی طی نمی‌شد

در ماشین که جا گرفتم، به سرعت راهی شدیم
سرم را به پشتی صندلی رساندم تا اندکی بخوابم

اما تکان‌های ماشین و صدای رادیو این اجازه را به من نمی‌داد...
چشمان دردناکم را به خیابان دوختم

پشت چراغ رسیدیم که موتوری کنار ماشین از حرکت ایستاد
حضورش در ابتدا خیلی معمولی بود؛ مانند دیگر موتورها

اما درست در لحظه‌ای که باید مسیر را ادامه می‌دادیم، موتور سوار سمتم چرخید
سری برایم تکان داد و به سرعت فاصله گرفت

کلاه کاسکت مشکی‌اش مانع دیدن صورتش می‌شد و من چرا احساس بدی داشتم؟
احساس نا امنی...

باز هم پلک بستم که این بار با صدای راننده توجه‌ام جلب شد
_این یارو از دم بیمارستان دنبال ماست...

اشاره‌اش به پشت سرمان بود
کامل به پشت چرخیدم؛ همان موتور بود....

_از تو کوچه پس کوچه برم که...
+ نه همین مسیر اصلی رو برید لطفا

این روزها به هیچکس نمی‌شد اعتماد کرد!
هر چیزی ترسناک به نظر می‌رسید

موبایلم که به صدا در آمد، از جا پریدم
نام مادرم آب بر روی آتشم بود

+سلام، جانم مامان؟
_سلام عزیزم. کی می‌رسی؟ یه نون سنگک از سر کوچه بگیر
+چشم

باز هم پشت چراغ قرمز رسیدیم و باز موتور کنارمان از حرکت ایستاد
طوری همه چیز مشکوک به نظر می‌رسید که راننده هم کلافه شد

شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین داد
_داداش خبریه پشت سر ما چسبیدی، ولمون نمیکنی؟

موتور سوار فقط از پشت آن کلاه کاسکت نگاهمان کرد و سپس به سرعت باد دور شد
تا جایی که می‌شد دور شدنش را نظاره کردم...

سپس به آرامی بر جا تکیه داده و نفسم را فوت کردم
برای لحظاتی باز هم ترس را تجربه کردم

اگر داراب تا آن حد متحول نشده بود، بی شک می‌گفتم که این موتور ،فرستاده‌ی خودِ اوست
اما حالا ذهنم به جایی نمی‌رسید...

اصلا شاید زیادی فکر می‌کردم
شاید این بخت برگشته از ابتدا هم با من کاری نداشته!!

دقایقی بعد، سر کوچه از ماشین پیاده شدم
تا وقتی که در حیاط را باز کردم، آژانس هنوز همان‌جا ایستاده بود

راننده کمالِ لطف را در حق من داشت...
ناخودآگاه سری برایش تکان داده و داخل رفتم

بوی خاک باران خورده حالم را خوب می‌کرد
آرام آرام طول حیاط را طی می‌کردم تا بیشتر این بو را به مشام بکشم

+سلام اهالی...من اومدم...

_سلام مادر، خوش اومدی...نون گرفتی؟

مقابل درب اتاق مادرم رسیدم و محکم روی پیشانی‌ام کوبیدم
+وای یادم رفت

_بدو...یه نون داغ بگیر...سر صبحی می‌چسبه

وا رفته تکیه به چهارچوب دادم
+میشه یه امروز رو نون از فریزر دربیارم؟

برایم رو ترش کرد و گفت
_شیرین بچه‌ام هر روز نون تازه می‌گرفت برام

نگاهی به راه پله انداختم
+خب الان میگم بره بگیره
_اگه خونه بود که به تو نمی‌گفتم خانم دکتر....

تمسخر در لحنش کاملا هویدا بود!
دکتر به ریشم می‌بست که یعنی در شان خودم نمی‌دانستم در صف نانوایی بایستم

اما او که نمی‌دانست از ترسم نمی‌رفتم...
هنوز حس بد دیدنِ آن موتوری با من همراه بود

مادرم آهسته روی تخت نشست و زمزمه کرد
_خدا هیچکسُ زمین‌گیر نکنه

چشم در کاسه گرداندم
+وای مامان...یه نون نگرفتما...ببین چجوری به آدم فشار میاری...الان میگیرم میام، بلند نشی از جات

مستقیم سمت در ورودی رفتم و کفش به پا زدم
حرصی پا به زمین می‌کوبیدم

درب حیاط را باز کردم و تقریبا از ترس سکته کردم
انتظار نداشتم صبح اول وقت این غول بیابانی پشت در خانه باشد....

دستش در نیمه‌ی راهِ زنگ خانه بود
مشکوک به سر تا پای حاتم نگاهی انداختم

تای ابرویی بالا انداخت و صدا کلفت کرد
_سلام عرض شد...

+علیک سلام... سر صبح اینجا حلوا خیرات میکنن که پشت در...

با دیدن نان سنگک داغی که به سمتم گرفته بود، حرفم را ناتمام گذاشتم
چه لطف بزرگی واقعا...

اما خوشحالی‌ام را بروز ندادم؛ تنها خیره‌اش شدم

+خودم دارم میرم بگیرم. ممنون

قصد خروج از خانه را داشتم اما او تکان از تکان نخورد و گفت
_دستم نمک نداره که نمک گیر....

+نفرمایید...ما همیشه نمک گیر شما بودیم...اصلا تا حالا نشده حس کنیم لحظه‌ای زیر سایه‌تون نیستیم

دندان روی هم ساییدم
+سایه‌تون هم زیادی سنگینه برای شونه‌هامون!

انگار که صدایم را نشنیده باشد، دوباره تکانی به نان داد
_این چند وقته هر بار واسه خودمون گرفتم، سهم این خونه هم جدا بوده

لبخند مضحکی به لب نشاندم
+همون پس...مامان منو شما بد عادت کردی...نون داغ میخواد

نان را با اکراه از دستش گرفتم
همزمان با «ممنون» گفتن، در را به رویش کوبیدم

هر بار با دیدنش بیشتر حرصی می‌شدم
تمایل عجیبی به دیدنِ ناراحتی و آزارش داشتم!

تکه‌ای از نان داغ را به دهان فرستادم

قدم برداشتم به سمت خانه...

دالانِ دیوار، سایه‌ای از من به نمایش گذاشت
سایه‌ای بزرگتر...

نگاهمان با هم تلاقی کرد!
سخن نمی‌گفتیم اما چشمانمان به جنگ یکدیگر رفته بودند

خط و نشان برایش می‌کشیدم...
حاتم دشمن خونی‌ام شده بود...

کامل به سمتم چرخید و تکانی به لب هایش داد تا حرفی بزند
اما بیش از آن نایستادم!

فرار کردم...
تحمل خودش و صدایش را نداشتم

با ورودم به آشپزخانه مادرم متعجب گفت
_چه زود اومدی...

نان را میان سفره گذاشتم
+نرفتم نونوایی، حاتم برامون خریده بود

_بازم به حاتم...دستش درد نکنه
+لباس عوض کنم، بعدش صبحونه بیارم؟

با کلیپس موهایش را بالا بست و گفت
ـآره، برو

با چشمانی که به زور باز نگه داشته بودم، پله ها را بالا رفتم
به سرعت لباسم را تعویض کردم

اما درست قبل از بیرون رفتن از اتاق، نیرویی مرا سمت پنجره کشاند
به یاد ایامِ قدیم، پرده را آهسته کنار زدم تا حیاط همسایه را ببینم

هیچکس دیگر در آن حیاط انتظار مرا نمی‌کشید...
پوزخندی به روی خودم زدم و پرده را رها کردم

در آن غروب دل‌انگیز، صدای خنده فضای کوچه را پر کرده بود
امشب مهمانِ خانه‌ی سلطان زاده‌ها بودیم....
مهتا آمده بود

مستقیم به خانه رفتم، تازه از خانه‌ی نگار آمده بودم
بالاخره برگشته بود، بعد از یک هفته!!

در حیاط را باز کردم
قبل از رفتن به مهمانی باید لباس عوض می‌کردم

صدای اسماعیل بود که به گوش می‌رسید
+زیر حرفش زده...تعجب نداره داداش!

_خب چرا؟ یه دلیلی باید داشته باشه دیگه...هر موقع دلش بخواد با ما راه بیاد، هر موقع نخواد هم...

به تخت چوبی رسیدم
حاتم کنار برادرم نشسته و صحبت می‌کرد اما با دیدنم سکوت اختیار کرد

اسماعیل نیز رد نگاه حاتم را گرفت و سمتم چرخید
«سلام» را زمزمه کردم

+تو مگه نمیری اون خونه؟

در جواب اسماعیل سر تکان داده و سمت پله‌ها رفتم
+میرم. چند دقیقه‌ی دیگه!

طولی نکشید که آماده شدم
صورتم را نیز دستی کشیده بودم، بعد از مدت‌ها

شال را لاقید روی موهایم انداختم که صدای حاتم پیچید
زیاد از حد بلند بود

_اون مغز نداره یه زری زده...شهروزم نداره؟ این پسر.... استغفرا...

پرده را کنار زده و حیاط را از نظر گذراندم
حاتم مقابل برادرم، مسیر کوتاهی را می‌رفت و برمی‌گشت

و اسماعیل...
دستانش را از دو طرف جک زده، سرش را به زیر انداخته بود

اسم شهروز را آورده بودند...
ماجرا از چه قرار بود؟

حاتم ناگهان از حرکت ایستاد و محکم روی شانه‌ی برادرم کوبید
_این یه غلط گنده‌اس...

موبایلم را از روی تخت چنگ زده و پله‌ها را پایین دویدم
مادرم و شیرین احتمالا از ظهر رفته بودند...

یک هفته‌ای می‌شد که دکتر اجازه‌ی پیاده روی را داده بود
مادرم کم کم رو به بهبود می‌رفت

_شهروز بی غیرته...تو چی؟ اسی تو غیرت سرت نمیشه؟...همه عقلتون دادین دست اون بی همه چیز؟

در خانه را باز کرده و دمپایی مجلسی‌ام را به پا زدم
با ورودم به حیاط، حاتم سکوت کرد

موشکافانه به اسماعیل خیره شدم
+شهروز چی شده؟ اتفاقی....

حاتم از بالای شانه نگاهم کرد؛ بدجوری سگرمه هایش در هم بود
_هیچی...تو زندان...با یه احمق‌تر از خودش دعوا راه انداخته

اسماعیل دنباله‌ی حرف را گرفت
_تو برو، ما هم میایم

در جوابش تنها سری تکان داده و از دالان عبور کردم
صدای پیامک موبایلم که به گوش رسید، نگاهی به صفحه‌اش انداختم

پیامک از جانب سید مسعود بود
«خب دقیقا کی حرف میزنی؟»

همین چند دقیقه پیش درخواست کرده بود تا موضوع خواستگاری را با اسماعیل در میان بگذارم و اجازه بگیرم
اما گفته بودم اصلا وقتش نیست....

«وقتش شد بهت میگم، الان خیلی درگیر شهروزه»

قفل موبایل را زده و با چند تقه به در، اجازه‌ی ورود خواستم
هلیا در را باز کرد

_سلام آلا جون ، خوش اومدی

تشکر کرده و به کودکی که پشت سرش، با چشمانی کنجکاو ایستاده بود، چشم دوختم
+وای سلام خپل جونم...چه بزرگ شدی ماهان

آغوش برایم باز کرد اما با اخمی که به چهره داشت، به جهت مخالف دوید
با خود فکر کردم چقدر چهره‌اش آشناست...

خصوصا با آن ابروهای در هم تنیده!
آن چشمان خوش حالت...
آه... حلال زاده به دایی جانش رفته بود!

پا به خانه گذاشتم و اولین نفر مهتا بود که انتظارم را می‌کشید
اجازه نداد حتی سلامی بگویم، محکم مرا در آغوش خود فرستاد

_خیلی بیشعوری...خیلی...دلم برات تنگ شده بود
+تو بیشتر...منم بیشتر!

زیر گوشم بلند بلند خندید و من باز به صورت ماهان چشم دوختم
لباس مادرش را بین انگشتانش می‌فشرد

مهتا به سمتش چرخید و خندان گفت
_از خاله می‌ترسی...حق داری عزیزم...

به شانه‌اش کوبیدم

+برو گمشو!

مهتا را پشت سر جا گذاشته، سمت افسانه رفتم
مادرم، شیرین،سمانه، حامد و رضا همسر مهتا نفرات بعدی برای احوالپرسی بودند

گوشه‌ای کنار مهتا نشستم به خوش و بش کردن که بالاخره اسماعیل و پشت سرش حاتم، به خانه آمدند...
هر دو عصبی با نگاه هایی غضبناک!

افسانه خندان گفت
_خدا به دور...چه قیافه‌هایی...

بقیه نیز به طبع خندیدند
اما من دلم مانند سیر و سرکه می‌جوشید!
یک خبرهایی بود....

هر دو روزه‌ی سکوت گرفته بودند
با همان چهره‌های در هم، کنار یکدیگر صدر خانه نشستند

ماهان با دیدن خان دایی‌اش، سمتش دوید
روی زانوی حاتم نشست و انگشتانش را در ریش‌های او فرو برد!

_بیا اینور دایی رو اذیت نکن...
+گمشو!

ماهان در جواب مادرش این چنین، بی مهابا حرف زده بود!
چشمان گرد شده‌ام را به مهتا دوختم

نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد
من نیز دست کمی از او نداشتم....

ــیعنی چی؟ از کی یاد گرفتی انقدر بی تربیت باشی؟

رضا تشر می‌زد به پسرش...
و ماهان؛ انگشت اشاره‌اش را سمت من نشانه رفت

صدای قهقهه‌ام، همراهی دیگران را در پی داشت!
چه می‌دانستم این خنده آخرین خنده‌ی آن روزهایم است؟!؟

نحسی، دامنِ زندگی و آرامشم را گرفته بود و رهایم نمی.کرد
اسماعیل خیلی به من لطف کرد که خوشیِ آن لحظاتِ کنار هم بودن را برایم زهر نکرد

به وقت خداحافظی مهتا دستم را کشید
ــتو بمون، بریم بالا، بشینیم به غیبت

چهره‌ی نالانی به خود گرفتم
+کاش می‌شد...خیلی دوست داشتم...ولی نمیشه، از فردا صبح با استادم توی درمانگاه بیمارستان ویزیت داریم

لب و دهان کج کرد
_ای بابا...پس بعدازظهر بیا
+تو بیا اونور.... من اینجا معذبم

نگاه غم زده‌اش را لحظه‌ای به حاتم دوخت
لبخند مصنوعی‌اش را تقدیمم کرد

بازویش را آهسته نوازش کردم
+ربطی به اون نداره... کلا میگم...فردا بیا، منتظرتم

پشت سر بقیه از خانه بیرون زدیم
از دالان عبور کردیم که اسماعیل صدایم زد

_آلا وایسا باهات حرف دارم
+چه حرفی؟

حاتم از حیاط خودشان کمی به تُن صدایش اضافه کرد
_اسی...قصه رو الکی کِش نده

چشمان سرگردان اسماعیل به روی او نشست
سپس دوباره سمت من چرخید
_هیچی، شب بخیر

به حاتم نگاه کردم که میان حیاط‌شان ایستاده و هنوز این طرف را نگاه می‌کرد
دلم گواه بد می‌داد

بازوی اسماعیل را که در حال فاصله گرفتن بود، گرفتم
+چه حرفی داری؟ انگار تو دلم دارن رخت میشورن. بگو

اسماعیل مستأصل نگاهم می‌کرد
قطرات عرق به روی پیشانی‌اش در این سرما چه می‌گفت؟

صدای قدم های محکم کسی از پشت سر به گوش رسید
ـچیزی نیست

با شنیدن صدایش به پشت چرخیدم
هرچه که بود، حاتم جلوی برادرم را می‌گرفت تا حرفی نزند!!

زبان تند و تیزم را بار دیگر نشانش دادم
+فکر کنم حرف از شهروز باشه...پس مسئله خانوادگیه!

اسماعیل با صدا زدن نامم تشر زد و همزمان صدای سمانه در فضا پخش شد
ـمامان کاری بود پس زنگ بزن، اسماعیل بریم؟

دست از دوئل با حاتم برداشته و منتظر به برادرم نگاه کردم
اما او با گفتن شب بخیر مرا تنها گذاشت

سمانه نیز گونه‌هایم را بوسید و پشت سر اسماعیل روانه شد
و من هنوز به حاتم خیره خیره نگاه می‌کردم

_آلا؟ چرا پس نمیای؟

مادرم از پشت پنجره‌ی اتاقش به من چشم دوخته بود
حس کنجکاوی را نادیده گرفتم

کاش می‌توانستم تنه‌ی محکمی نثار حاتم بکنم، سپس بروم اما صد حیف!
از کنارش که عبور کردم آهسته پچ زد

_هرچی بشه و نشه، قبل از همه‌تون اسی کف دست من می‌ذاره و راه و چاه می‌پرسه!

از بالای شانه نگاهش کردم
+خاک بر سر اون که راه و چاه زندگی ما رو از تو می‌پرسه...تو که خودت استاد گند زدنی!

احساس می‌کردم با هر تنفسش گدازه بیرون می‌ریزد
پوزخندی به رویش زدم و سمت خانه راه افتادم

_دلم برات می‌سوزه که جوابتُ نمیدم...خیلی زود می‌فهمی که کی استاد گند زدنه...من؟ یا داداشت؟...میرسه روزی که میای التماسمُ کنی تا کمکت کنم

التماسش را کنم؟
آن قدر بی کس و کار شده بودم که نیاز به کمک او داشته باشم؟

سرمای خاصی زیر پوستم دوید
امشب هر دوی آن‌ها مرموز شده بودند

نیاز به چرخیدنم نبود...
سنگینی نگاهش را حس نمی‌کردم و این یعنی دیگر پشت سرم نایستاده بود!

پا به خانه گذاشتم
نگاه پرسشگر مادرم را نادیده گرفتم

+شیرین جاها رو بنداز، برم وسیله‌هامُ بیارم پایین... مامان فعلا تا چند وقت هر روز میرم درمانگاه...احتمالا ظهر به بعد خونه باشم

مادرم طاقت از کف داد
_با حاتم چی می‌گفتید تو حیاط؟ یه حس بدی افتاده به جونم....

+چیز خاصی نمی‌گفتیم. الان میام

دوان دوان به اتاقم پناه بردم
هنوز پژواک صدای حاتم در گوشم می‌پیچید

ناخودآگاه سمت پنجره رفتم و از پس پرده‌ی اتاق هردو حیاط را از نظر گذراندم
زیر چراغ روشن حیاط‌شان، زیر درخت نشسته بود؛ غرق در فکر!!!

سیگار را زیر پا له کرد و ناگهان سرش بالا آمد؛ مستقیم خیره‌ام شد
نفس بریده پرده را رها کردم؛ اینجا ایستادن و تماشای او اشتباه بزرگی بود

در پاسخ نگار که نظرم را برای مانتوی مد نظرش میخواست، شانه‌ای بالا انداختم
+بد نیست...

سعی داشتم از شیشه‌ی ویترین مغازه، پشت سرم را ببینم
نگار سقلمه‌ای نثارم کرد

_حواست اصلا پیش من نیستا...
+آره...چون یکی...ذهنمُ درگیر کرده

نیشگونی از پهلویم گرفت که از درد به سمتش خم شدم
_کی؟ ذلیل مرده...

پهلویم را محکم فشردم و باز به شیشه چشم دوختم
فرد موتور سوار باز هم دنبالم بود...

در این هفته که روزهایم در درمانگاه می‌گذشت، هر صبح و هر ظهر به دنبالم بود
بدونِ ایجاد مزاحمتی...
فقط بود...

+اون موتوری...همونی که سر تا پا مشکیِ!

نگار به سرعت پشت سرش را از نظر گذراند
در ورودی پاساژ از اینجا خوب دیده می‌شد....

_با تو چکار داره؟ توهم زدی!

موتورسوار که متوجه‌ی نگاه‌های نگار شده بود، به سرعت از محل دور شد
سمت نگار چرخیدم و ابرویی بالا انداختم

+نمیدونم چکار داره...ولی دو سه هفته‌ای هست که دنبالم راه میوفته...از بیمارستان تا خونه و برعکس... اصلا همه جا...حتی تا دم خونه‌ی تو!

کمی در چشمانم خیره شد و سپس به قهقهه افتاد
با چشمانی گرد شده به اطراف و آدم‌ها نگاهی انداختم

با لبخندی لرزان بازوی نگار را گرفتم
+گاوی؟! این چه وضعشه؟ ملت الان فکر میکنن خل و چلی

از شدت خنده به نفس نفس افتاده بود
_وای... خدایا...دختره تَوهمِ خود مهم پنداری زده....مردم علافن؟ که بیوفتن دنبالت؟

شال‌اش را جلو کشید و پشت سرم راه افتاد
_اونم سه هفته...اونم همه جا... رادار بهت وصل کرده...تا از خونه بزنی بیرون می‌فهمه و میاد سراغت

محکم روی سرم کوبید که اخمی تحویلش دادم
+عوضی...دستت هرز شده‌ها....

_دیگه چی کارآگاه؟ به کسی هم شک داری؟ پسر مسر مجرد تو در و همسایه باز بهت گیر نداده؟ شاید یارو رو فرستادن واسه تحقیق...ببینن سرت تو کار خودته یا نه؟

با یادآوری چیزی، دهانش مانند ماهی باز و بسته شد و پر هیچان زمزمه کرد
_شاید داداشت فکر کرده نیاز به محافظ داری...

رو ترش کرده و سمت مغازه‌ی بعدی به راه افتاد
+برو عوضی...احمقِ خر...خاک بر سر من که تو رفیقمی!

دست دور بازویم پیچاند و گونه‌ام را بوسید
_خب...غلط کردم... نکن قیافه‌اتُ اینجوری...شبیه بز میشی

دستی در هوا تکان دادم
انگار که مگسی در نزدیکی‌ام وز وز می‌کند

_بگو...دیگه جدی به حرفت گوش میدم
+گفتم دیگه، همش همین بود

کیف طوسی رنگی چشمم را گرفت که بدون معطلی پا به مغازه گذاشتم و نگار نیز با آن چهره‌ی متفکر پشت سرم!!

+آقا لطفا اینو میارید برام؟
_ببین... یه چیزی... شک نکن از طرف دارابه

همان‌طور که مشغول وارسی کردن کیف بودم، پچ زدم
+اون بدبخت تو زندانه... دیگه آب توبه ریخته رو سرش...کاری هم به من نداره

کیف را سمتش گرفتم
+خوبه؟ بگیرم همینُ؟

سر به تایید تکان داد و دوباره زیر گوشم زمزمه کرد
_خب پس کیه این یارو؟

+چه میدونم...تو کارآگاهی
_عه. چقدر خری!

خجول به دو فروشنده‌ی مغازه نگاهی انداخته و لبخندی مضحکانه روی لب نشاندم
+بی زحمت اینو حساب کنید تا دوستم بیشتر از این آبروریزی نکرده

فروشنده‌ی خانم به دنبال حرفم، بیش از آن نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد!
ریز ریز خندید و من کارت بانکی ام را مقابلش گرفتم

نگار با آن نگاه مغموم و صورتِ سرخ از خنده، کنارم ایستاده بود
کلافه چشم در کاسه گرداندم

تمام طول مسیر تا خانه را حرف از داراب زد
تنها مظنونش همان آدم بود...

اما زیر بار نرفتم!
به نظرم داراب دیگر در خطِ اذیت کردنم نبود!

تنها خریدم که همان کیف بود را از صندلی عقب برداشتم
گونه‌ی نگار را بوسیدم
+واقعا دوست ندارم هردفعه منو تا دم خونه برسونی...خیلی مسیرت دور میشه

لب و دهانش را کج کرد

_از کی تا حالا به فکر منی؟

گونه‌ام را با دو انگشتش فشرد
_نمیخواد به فکر دور شدن مسیر من باشی...میخوام خیالم از تو راحت باشه

لبش را میان دندان فشرد و شمرده شمرده گفت
_نمیخوام نگرانت کنم...یا بترسونمت...ولی اون موتوری، تا همین دو سه دقیقه پیش دنبالمون بود

ناخودآگاه چرخی زده و به پشت سرم نگاه کردم که گفت
_من وایمیسم تا بری تو خونه...

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم
+یعنی تو کاملا جات امنه؟ کسی بخواد غلطی کنه فقط میاد سراغ من؟

_فعلا که دنبال تو راه افتادن نه من...فردا می‌بینمت...بای

ترسیده از ماشین پیاده شده و دستی برایش تکان دادم
به قدم‌هایم سرعت بخشیدم

فقط چند ثانیه بعد میان حیاط رسیده بودم
چند دم عمیق گرفتم و به تعداد کفش‌هایی که جلوی در بود چشم دوختم

+سلام اهالی منزل، خانم دکترتون تشریف فرما شدن!!

کفش‌هایم را روی جاکفشی انداخته و پا در راهرو گذاشتم
افسانه با چهره‌ای در هم روی صندلی میز غذاخوری نشسته بود

سعی داشت با لبخندی جواب سلامم را بدهد
من عادت داشتم همیشه او را بشاش و خوشحال ببینم اما این افسانه...

شیرین پاسخ سلامم را داده و با سینی کوچکی که حاویِ لیوانی آب و بسته‌های قرص مامان بود، پا به اتاق گذاشت

نزدیک‌تر که شدم، صدای هق هق ریزِ مادرم را شنیدم
سپس چهره‌ی درهمش را دیدم...

قرار به دیدار شهروز بود!
همه امروز صبح راهی زندان شدند برای ملاقات!

فقط من مخالفت کرده و نزدیک به ظهر، قبل از برگشت‌شان، به خیابان گردی مشغول شدم
آن هم دوشادوش نگار!!!

تکیه به چهارچوب زده و غم‌زده نگاهش کردم
+مامان جانم...من که گفتم نرو...گفتم بری بدتر بهم می‌ریزی...

چشمان غرقابه‌ی خون‌اش را به چشمانم دوخت
غم بزرگی در پس نگاهش لانه کرده بود

به آنی چشمانش را به داروهایش دوخت
آه سوزناکم را بیرون فرستادم

مادرم از دست کارهای شهروز پیر شده بود؛ و شکسته...
کاش پدرم بود!

به سمت افسانه چرخیدم
+مهتا و هلیا نیومدن؟
_مهتا بالاست....هلیا دانشگاه...ولی میاد دیگه کم کم!

سری تکان داده و همزمان پا روی پله گذاشتم
+ببخشید من الان میام

به میان راه پله رسیده بودم که صدای نق نق ماهان به گوشم رسید
مهتا با صدای هیسِ کشداری سعی داشت او را آرام کند

+تو بهش بگو...با تو راحت‌تره!

صدای سمانه بود!
خبر نداشتم که او هم اینجاست...

_من؟ مگه دیوونه‌ام؟ من هیچی نمیگم...

مهتا این چنین به هول و ولا افتاده بود

در حال بحث بر سر چه موضوعی بودند؟

+چی شده؟چی رو می‌خواید به کی بگید!؟

هر دو ترسیده به سمتم چرخیدند؛ تقریبا وا رفته بودند
سمانه با دیدنِ چشمان منتظرم، با دو دلی به مهتا نیم نگاهی انداخت

_مهتا میخواست باهات حرف بزنه...

قصد داشت از کنارم عبور کند که مهتا دستش را محکم گرفت
+همه می‌خوان باهات حرف بزنن...ما قراره فقط آماده‌ات کنیم

مشکوک به هردویشان خیره شدم
چشمانشان چیزی را فریاد می‌زد....
رقم خوردن یک اتفاق شوم!

+قلبم اومد تو دهنم، خب حرف بزنید!

هر دو در حال مِن مِن کردن بودند که شیرین نیز به جمع‌مان اضافه شد
پشت سرم ایستاد و مغموم به آن دو خیره شد

+شیرین تو بگو چه خبره؟ اینا که یه ساعته وایسادن و چیزی نمیگن
_من... چرا من؟

دیگر در حال کلافه شدن بودم
+یعنی چی؟ پس کی میخواد حرف بزنه؟ اصلا موضوعش چیه؟ شاید خودم بفهمم

شیرین نگاه ترسیده‌ای به پشت سرم انداخت
در واقع آن دو را از نظر می‌گذراند

_خب...خب...موضوع...درمورد شهروزه!
+دوباره چه گندی بالا آورده که همه رو اینجوری بهم ریخته؟

چهره‌ی شیرین زار شده بود!
انگار خیلی جلوی خودش را می‌گرفت تا به گریه نیوفتد!

نکند شهروز....
بلایی سر شهروز آمده بود!
مادرم انگار عزادار بود که آن‌طور گریه می‌کرد....

صدای سمانه از پشت سر باعث شد دوباره سمت آن‌ها بچرخم
_هفته‌ی دیگه دادگاه داره...داراب...هنوز هیچ اعترافی نکرده...هیچی رو گردن نگرفته

نفس راحتی کشیدم
پس هنوز بود و نفس می‌کشید، برادر خانه خراب کنم!

اما با حلاجی حرفش، ابروهایم کم کم به یکدیگر نزدیک می‌شدند
چرا؟ مگر خودش نگفته بود فقط یک‌بار تو را ببینم؟

قول داده بود بر سر این موضوع...
گفته بود شهروز جوان است برای مرگ!

+خب؟ یعنی چی؟ چرا دست دست میکنه؟ اسماعیل رفته سراغش یا نه؟
_رفتن...با حاتم رفتن...همین امروز

مهتا این بار به حرف آمده بود!
اما باز همگی سکوت پیشه کردند...

عنان از کف دادم
+توروخدا درست حرف بزنید، دارید دیوونه‌ام می‌کنید

_تو چقدر مامانُ دوست داری؟؟!

عاقل اندر سفیه به همسر برادرم خیره شدم
+این چه سوالیه این وسط؟

دم عمیقی گرفت!
_انقدر دوسش داری که به خاطرش هرکاری بخواد بکنی؟

آن لحظه نمی‌دانستم اصل حرف چیست...
بی عقل بودم که راحت جوابش را دادم

+سمانه...آخه چی میگی؟...هرکسی برای مادرش هرکاری میکنی...الان حرفمون شهروز بود نه مامان

_حرفِ مامان هم هست...حرف سلامتیش...حرفِ قلبش که الان داره از غصه وایمیسه

گُر گرفته بودم!

نفسم درست بالا نمی‌آمد و شیرین به کمکم آمد

_چرا عذابش می‌دید؟ یه کلام حرفُ از اول بهش بزنید

و خودش تیر آخر را زد

_داراب گفته آلا رو میخوام...

احساس کردم درست نشنیده‌ام!

به سمت شیرین چرخیدم و چشمان فراری از چشمانم را شکار کردم

زمزمه وار گفتم

+چی؟ چی گفته؟ درست نفهمیدم

شیرین در یک حرکتِ ناباورانه، سمت راه پله دوید

جداً از من فرار کرده بود

+داراب چی گفته؟ داراب...داراب...داره چه غلطی میکنه...من نمی‌فهمم!

دستی روی شانه‌ام نشست و من به صورت مهتا چشم دوختم
ماهان در آغوشش جیغ می‌کشید

بچه‌ی بیچاره زودتر از من متوجه‌ی نحسیِ امروز و امشب شده بود
اصلا وجود خودم نحس بود!!

_به شهروز گفته آلا رو میخوام...گفته اون دفعه خر مغزمُ گاز گرفته بود...چرت و پرت گفتم...الان پشیمونم...آلا رو عقد کنم، بعد هرچی باشه و نباشه گردن من

چه می‌گفتند؟!؟
این اتفاق‌ها در یک خواب مسخره در حال رخ دادن بود، مگر نه؟

محالِ ممکن بود این همه مشکل بر سرِ یک دخترِ بیچاره سرازیر شود
تا کجا می‌توانستم تاوان کارهای شهروز را بدهم؟

_شهروز دست به دامن آقا اسماعیل شد....یه هفته پیش بهش گفته بود...اما حاتم جلوشُ گرفت تا به هیچکس نگه...داداشم دنبال یه راه حله...

درست می‌گفت!
هفته‌ی گذشته...شب مهمانی در منزل سلطان زاده‌ها...حاتم بر سر برادرم فریاد زده بود

اتفاقات آن شب را خوب به خاطر دارم

حتی جمله‌ی آخرش....

«خیلی زود میفهمی کی استاد گند زدنه...میرسه روزی که التماسمُ بکنی کمکمت کنم»

آن شب چقدر در دل به او خندیده بودم
و حالا معنی حرفش را می‌فهمیدم

ــوقتی رفتیم ملاقات، شهروز همه چی رو کف دست مامان گذاشت...یعنی همه فهمیدیم چه خبره...مامان دیگه جون نداره...از ظهر یه بند داره گریه میکنه...دو دفعه از حال رفته

سمانه دنباله‌ی حرف مهتا را گرفته بود
قصد سوزاندن دلم را داشت یا دور کردن ذهنم از چیزی که شنیده بودم؟

بی‌حواس سمت اتاقم راه افتاده و زیر لب زمزمه کردم
+داراب...داراب....چی گفته؟....منو میخواد؟....داراب!

در را پشت سرم کوبیدم و همان‌جا تکیه زدم
حقیقت مثل پتکی بر سرم کوبیده شد

قصد فرستادن من به مسلخ را داشتند
جهنمِ داراب....

گفته بودند چقدر مادرم را دوست دارم!
این که قلب مریض درحال ایستادن است....

مرا از این طریق تحت فشار می‌گذاشتند؟
نقطه ضعف پیدا کرده بودند؟

اطرافیانم خوب روده‌ی مرا وجب کرده بودند!
اطرافیان....
خانواده نه!!!

آن‌ها مرا نشانه رفته بودند تا شهروز را نجات بدهند...
اصلا اشتباه از من بود که همان دفعه‌ی قبل به حرف‌شان عمل کرده و به ملاقات داراب رفتم

باز هم نامِ داراب...
گفته بود مرا می‌خواهد...
باید همسرش می‌شدم...

لب هایم از این قساوت لرزید
به آنی جنون را تجربه کردم

گلدانی که گوشه‌ی اتاقم بود را برداشته و به آینه قدی کوبیدم
تکیه های آینه به سرعت به اطراف پراکنده شد

از اعماق وجودم جیغ کشیدم

+من زن اون عوضی نمیشم....

گلدان بعدی را به سمت پنجره‌ی اتاقم پرت کردم
شیشه با صدای مهیبی فرو ریخت

+شهروز باید بمیره...من تاوان گندای اونُ پس نمیدم

سمت پنجره دویدم و سوزش کف پاهایم را نادیده گرفتم
به سمت حیاط خم شدم

همه در حیاط ایستاده بودند
از شیرین گرفته تا خودِ اسماعیل...

پس اسماعیل در پَستو پنهان شده بود و این ماموریت خطیر را به دوش زنان خانواده گذاشته بود

+اسماعیلِ بی‌غیرت!

حنجره‌ام به سوزش افتاده بود
تمام مویرگ های مغزم در حال انفجار....

کسی دوان دوان به معرکه اضافه شد
نگاهم سمت حاتم کشیده شد که از دالان عبور کرده و با چشمانی گرد شده نگاهمان می‌کرد

نگاهی در اتاق گردانده و ماگِ مورد علاقه‌ام را از پاتختی برداشتم
مستقیم سمت اسماعیل پرتاب کردم

جاخالی داده بود و عقب عقب سمت تخت چوبی رفت
همان‌جا نشسته و با بیچارگیِ تمام سرش را میان دستانش پنهان کرد

+این پنبه رو از گوش‌تون بیرون کنید...من زنِ داراب نمیشم

روی تخت آوار شدم
تازه به خودم اجازه‌ی اشک ریختن دادم
گونه‌هایم به سرعت خیس شد

اجازه نمی‌دادم ماجرای دو سال پیش را برایم پیاده کنند
و این بار فرار نمی‌کردم

سینه به سینه‌ی تک تک‌شان می‌ایستادم
من تمام عمرم را برای خوشبختی‌ام تلاش نکرده بودم که حالا همسرم یک اعدامیِ دیوانه بشوم...

میان اشک ریختن، صدای ضجه های سوزناک مادرم به گوش می‌رسید
حق نداشت مرا تحت فشار بگذارد...

مهتا خیلی آرام در حال پیچاندن باند به دور پای راستم بود
در سکوت کامل، بدون نگاه کردن به صورتم، فقط کارش را می‌کرد

تکه‌ی ریز شیشه را از انگشت دستم بیرون کشیدم
دستم پر بود از شیشه خرده...

وقتی به لبه‌ی پنجره تکیه‌اش داده بودم این چنین شده بود
به شدت درد داشت اما نه به اندازه‌ی دردِ قلب شکسته ام...

قطرات خون را با پنبه‌ی آغشته به بتادین از دستم پاک کردم
دیگر شیشه‌ای نمی‌دیدم

مهتا به سراغ دستم آمد
غم زده به صورتش خیره شدم

+کاش این شبِ نحسُ از ذهنم حذف می‌کردم...انگار اصلا اتفاق نیوفتاده...یا...

نیم نگاهی به صورتم انداخت که ادامه دادم
+یا... یه قدرتی داشتم...تا وجود نحس داراب ُ از زمین بردارم

آهی سوزناک از سینه‌اش بیرون فرستاد
به شیرین که در حال روشن کردن جاروبرقی بود، چشم دوختم

دیگر صدای مادرم را نمی‌شنیدم...
اسماعیل و حاتم او را آرام کرده بودند

هیچکس به فکر آرام کردن من نبود!
تنها در گوشه‌ی اتاق افتاده بودم تا به یاد آوردند این بالا قیامتی به پاست...

پانسمان که تمام شد، شیرین جاروبرقی را خاموش کرد
_آبجی؟

بی حرف نگاهش کردم که من من کنان ادامه داد
_داداش گفت اگر آروم شدی، بریم پایین

بی‌حس تکیه به دیوار دادم
+چرا؟ میخواد درمورد مراسم عقد حرف بزنه؟

بلاتکلیف به مهتا چشم دوخت
از او کمک می‌خواست و مهتا هم دست روی شانه‌ام گذاشت

_اصلا اینجوری نیست...
+من پایین نمیام... اصلا نمی‌خوام با کسی حرف بزنم یا کسی رو ببینم

زانو بغل زده و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم
هر دو در سکوت مطلق اتاق را ترک کردند

بالشتم را مرتب کرده و زیر پتو خزیدم

دلم یک خواب عمیق می‌خواست...

خوابی که تمام انرژیِ از دست رفته ام را بازگرداند
انگار که از مرگ برگشته باشم...

باید دوباره سر پا می‌شدم!
فقط یک امشب را نیاز به تنهایی و استراحت داشتم

البته اگر اجازه می‌دادند...
صدای چند تقه به در، چشمانِ بسته‌ام را باز کرد

در باز شده و اسماعیل میان چهارچوب ایستاد
فقط چند ثانیه به یکدیگر خیره شدیم و من زودتر از او به خودم آمدم

+گفتم نمی‌خوام کسی رو ببینم، بهت پیغام ندادن؟
_ننه رو آروم کردم....

به سرعت نشسته و حرفم را تکرار کردم که پلک فرو بست
_گوش بده...خیالت تخت باشه که قرار نیست گوشت قربونی بشی

ابرو بالا انداختم؛ پر تمسخر نگاهش کردم
+جدی میگی؟ از شماها بعیده... اصلا ممکن نیست دست از سر من بردارید به این راحتی...

صدای «یاا...» گفتن حاتم را شنیدم و به حرفم ادامه دادم
+یه نقشه‌ی دیگه برام دارید... مقدمه چینی نکن...یه راست برو سر اصل مطلب

_داریم دنبال یه راه حل می‌گردیم...اصلا داراب خرِ کیه؟

به حاتم چشم دوختم!
باید خوشحال می‌بودم از حضورش؛ او باعث شده بود اسماعیل کمی به خود بیاید

_انقدر بی غیرت نشدیم که بشینیم یه گوشه به تماشا و ناموس‌مونُ بفرستیم جلو...
+دفعه‌ی پیش رو یادم نرفته

تلخی می‌کردم!
حق هم داشتم....
من میان آن‌ها گیر افتاده بودم

اسماعیل این بار پاسخم را به آرامی داد
_آره...اشتباه کردیم اون بار! فکر کردیم آدم شده...

مردد پا در اتاقم گذاشته و در نزدیک‌ترین حالت ممکن به من ایستاد
_شهروز ترسیده بود، مغز منم قفل شده بود...اما این بار فرق داره...من نمی‌ذارم که...

+این اسماعیلی که می‌بینم خیلی مصنوعیه! اسماعیلِ واقعی خواهرشُ می‌نشونه سر سفره‌ی عقد...دو سال پیش رو هم یادم نرفته

کلافه دست پشت گردنش کشید

_این سری فرق داره...ما داریم دنبال یکی می‌گردیم... یه چیزایی شنیدیم....می‌خوایم مدرک جمع کنیم برای دادگاه...خلاصه درستش میکنیم

اعتمادی به او نداشتم!

برادرم آن‌قدر در حقم ظلم کرده بود که دیگر معتمدم نبود!

حاتم فرصت را برای طعنه زدن، مناسب دید

_یه هفته وقت داریم...همه چی درست میشه....گندِ بقیه رو میشه جمع کرد...

آن شب مهمانی درشت بارش کرده بودم و حالا نوبت به او بود که تلافی کند

وقت گیر آورده بود در این بلبشو...

دست اسماعیل که روی شانه‌ام نشست، به صورتش چشم دوختم

به آن چشمانی که از بی‌خوابی سرخ شده بود

_من بی غیرت نیستم...هنوز میشه روم حساب کرد

خواستم حرف از حاتم بزنم!
بلند بگویم که اگر او نبود، حالا به روی تو نمی‌شد حساب باز کرد، برادر!!!

حاتم تو را سر عقل آورده بود
صدای فریادهایش را شب مهمانی هنوز به یاد داشتم

_اگه ننه باز گریه زاری راه انداخت، غمت نباشه...به حرفاشم گوش نده...به خودشم گفتم، یه هفته...فقط یه هفته صبر باید بکنه

حاتم تک سرفه‌ای کرد
_اسی من پایین منتظرتم...

آمده بود فقط خیال مرا راحت کند یا طعنه‌اش را بزند؟
باید ممنونش می‌بودم؟

اسماعیل شانه‌ام را آهسته فشرد و سپس از اتاق خارج شد
من ماندم و فکر و خیال....

خیالات آن‌قدر در ذهنم جای گرفت که کابوس بدی دیدم...
سفره عقدی به رنگ شب!

عروسش من بودم...
با لباسی غرق در خون!!!

کمی آن طرف‌تر، مادرم با دیوانگی کِل می‌کشید و...

شهروز پایین سفره عقد، افتاده بود

شهروز مُرده بود!
خون شهروز به روی لباس و بدن من بود

نفس زنان از خواب پریدم
عرق به پیشانی داشتم اما سرما نیز به جانم افتاده بود...

پتو را بیشتر به دور خود پیچاندم و چشم دوختم به شیشه‌ی شکسته....
تعبیر خوابم چه می‌شد؟؟!!

چای سرد شده‌ام را یک نفس سر کشیده و به اتاق دکتر امیدی چشم دوختم
بدجور خراب کرده بودم...

بعد از دیدن اکو قلب بیمار که فشار خون تاثیر منفی بر رویش گذاشته بود، دارو تجویز کرده بودم
قرص فشار خون، نصف روز نصف شب...

اما با نگاه عمیق دکتر، پی به اشتباهم بردم
نگار به سرعت گند مرا جمع کرد

بعد از نوشتن دارو در دفترچه‌ی بیمار، راهنمایی‌اش کرد تا قرص را هر ۱۲ ساعت کامل میل کند
و مرا پشت سر بیمار به خارج از اتاق راهنمایی کرد...

خوب بود که در معرض دید دکتر امیدی قرار نداشتم...
به شدت سختگیر و جدی بود!

حق هم داشت...
قرار نبود با جان آدم‌ها بازی کنیم!

بالاخره بعد از نیم ساعت درب اتاق باز شد
ابتدا دکتر امیدی بیرون آمد و نگاهش...

همان نیم نگاهِ توبیخ‌گرانه قلبم را از حرکت وا داشت!
آهسته جلو رفتم و کنار دست نگار ایستادم

+استاد ببخشید...من این چند وقت...
_فقط بهت بگم این دوره دیگه نمی‌خوام با من باشی... برو دو ماه دیگه بیا...
وقتی حواست سر جاشه

وا رفته به دور شدنش خیره شدم
نگار سقلمه‌ای نثارم کرد و زیر گوشم غرید
+وایسادی نگاهش میکنی؟

دوان دوان پشت سر استاد به راه افتادم

بماند که چقدر التماسش را کردم

اما بالاخره راضی شد...
از خیرِ کنار گذاشتنِ من برای دو ماه، گذشت!

خسته از شب بیداری و روز شلوغم، برای تعویض لباس به طبقه سوم بیمارستان رفتم
نگار انتظارم را می‌کشید

غم زده و عصبی بود...همانند من!
اصلا نگار، خودِ من بود

_نفس عمیق بکش آلا...نباید از پا بیوفتی... ببین داداشت گفت قراره یه راه حل پیدا کنن
+همه چی تو حرف راحت و قشنگه

_نه من مطمئنم که این دفعه داداشت قراره یه غلطی بکنه...از اون غلطای خوب!

بی حرف سمت کمدم رفتم
باید زودتر از فضای بیمارستان بیرون می‌زدم وگرنه دیوانه می‌شدم

_ببین اصلا غصه نخور...دیدی دارن مجبورت میکنن میای پیش خودم...
+دیگه نمیخوام فرار کنم

مقنعه‌ام را با شال طوسی‌ام عوض کردم
موهایم را از دیروز شانه نزده بودم

چقدر یک حرف و پیغام از داراب برایم سنگین آمده بود که خودم را به این روز انداخته بودم؟
چرا از خودم ضعف نشان می‌دادم؟

اصلا چرا خودم ماجرا را فیصله نمی‌دادم؟
یک جورِ خوب...

با فکری که به ذهنم رسید، لب باز کردم
+میرم دیدنش...دیدنِ داراب

دکمه‌های مانتو را به انتها رساندم که صدای «چی» گفتن نگار پیچید
شانه‌ام را به عقب کشید و تیز نگاهم کرد

+چی نداره...میرم بهش میگم تموم کنه بازی مسخره‌شُ...والا دفعه‌ی پیش انقدر خوب شده بود که دلم واسش سوخت...وای باورت میشه؟ انگار کلِ بلاهایی که سرم آورده بود رو یادم رفت

سری به تاسف تکان داد
ــرو در رو شدن باهاش اصلا ایده‌ی خوبی نیست...

کیفم را برداشتم و در کمد کوچک را قفل زدم

+نمیتونم بشینم یه گوشه تا شاید...شاید اسماعیل یه غلطی بکنه، به قول تو! خودم باید یه کاری کنم، اینجوری نمیشه

_حاتم چی؟ اون نمیتونه کاری کنه؟
+گفت یه هفته وقت داریم، تا اون موقع درست میشه...دیگه حاتم اون حاتم سابق نیست...

در صورت نگار دقیق شده و زمزمه کردم
+میدونی چی میگم؟ دیگه اون حس اعتماد رو بهش ندارم...دیگه نمیتونم رو حرفش حساب باز کنم

نگار کمی مکث کرد و سپس مرا در آغوش کشید
چقدر به یک آغوش گرم نیاز داشتم

دستانم به دور شانه‌اش پیچید و اشک هایم روان شد...
مثل رودی آتشین، روان بود و می‌سوزاند...

بعد از لحظاتی، با حس سبکی دم عمیقی گرفتم
فاصله گرفتم که نگاهی به روپوش سفیدش انداخت

_دماغتم با من پاک کردی
+خیلی بیشعوری...

بلند خندیدم و انگار که گریه نکرده بودم!

با مهربانی دست روی صورتم کشید

_قربونت برم...غصه نخوریا... تو قوی‌تر از این حرفایی... وقتی تا الان تونستی زیر بار حرفای زور اونا نری یعنی کارت درسته

چشمکی به رویم زد و سمت کمدش رفت
به دیوار تکیه زدم به تماشایش...

_مامانت بهتر شد؟ دیگه بی‌قراری نکرد؟
+خوبه...مگه میشه گریه نکنه؟... فقط صبح داشتم میومدم صدام کرد...گفت...

آه کشیدم؛ سوزناک و سراسر غم!
+گفت نمی‌خواد منو تحت فشار بذاره...گفت گریه کردنش هم برای من بوده هم شهروز...نمیدونه باید چکار کنه... خلاصه خیلی چیزا...

«اوهوم» گفته و همزمان سری تکان داد
هنوز روی حرف اولم مصمم بودم

+ولی میرم باهاش حرف بزنم...دلم آروم نمیگیره...برم...شاید تونستم راضیش کنم از خر شیطون پیاده بشه

موهای لختش را از شال بیرون ریخت و بلاتکلیف نگاهم کرد
+این بهترین راهه...شاید با دیدنم یکم سر عقل بیاد...چه میدونم...

_من که از پس تو برنمیام... لااقل تنها نرو...یه روزی رو با هم بریم
+هم بندِ شهروزه... روز ملاقاتشون دیروز بوده، باید یه هفته صبر کنم...
بعدشم...دو تایی نمیتونیم بریم...دکتر امیدی رو میخوای چکار کنی؟

ابرو بالا انداخت و « اوه» را کش‌دار زمزمه کرد و ادامه داد
_خب مگه نمیگی یه هفته وقت دارید تا دادگاه؟ نمیتونی یه هفته برای دیدنش صبر کنی...کار از کار می‌گذره

سر چرخانده و به حیاط چشم دوختم
از این فاصله چقدر همه چیز قشنگ بود...
مثل زندگی آدم‌ها...

هرکس فکر می‌کند دیگری خوشبخت‌تر است و مشکلی بزرگتر از مشکل خودش نیست!
اما زندگی دیگران فقط از دور زیباست....

+پس زودتر میرم...

ای کاش آرام می‌گرفتم...
گوشه‌ای می‌نشستم تا اسماعیل همه چیز را درست کند
اما نتوانستم!

دو روز از صحبتم با نگار می‌گذشت که ساعت ۹ صبح مقابل درب زندان بودم

پشت کسانی که برای ملاقات صف کشیده بودند، ایستادم

دو نگهبانی که در کیوسکِ مقابل درب حضور داشتند، نام زندانی را می‌پرسیدند و اجازه‌ی ورود می‌دادند

نام داراب را که برای نگهبان جلوی در گفتم، نگاهی به لیستش انداخت
_خانم برو دوشنبه بیا...امروز وقت ملاقات بند ۵ نیست

ملتمس نگاهش کردم
+میشه یه لطفی بکنید؟ واقعا کارم ضروریه
_نه اصلا...بفرمایید کنار...مردم معطلن

آن‌قدر برخوردش تند بود که دیگر راهی برای خواهش و تمنا باقی نگذاشت عقب کشیدم و مغموم به افرادی که داخل می‌شدند چشم دوختم

صدای زنگ موبایلم بلند شد، نگار بود!
_چی شد رسیدی؟
+آره خیلی وقته ولی راه نمیدن...میگه دوشنبه...

مکث کوتاهی کرد و من ناامید سمت آژانسی که گرفته بود راه افتادم
_ببین دوستِ من یه آشنا داره اونجا...قبل اینکه برسی بهش زنگ زدم قرار شده زنگ بزنه اون یارو، اگه محل کارش باشه برات هماهنگ کنه

ذوق زده به صدایش گوش سپردم
_اومده پشت خطم... وایسا ببینم

انگار بهترین خبر زندگی‌ام را شنیده باشم...
مسیر برایم هموار شده بود!

به یک دقیقه نرسید که دوباره تماس گرفت
+تو رو خدا خبر خوب بده!

_خبرم خوبه...گفت اوکی...ولی باید وایسی تایم ملاقاتی تموم بشه...بعدش بفرستت داخل
+عیب نداره. می‌شینم دو ساعت. می‌ارزه

و واقعا دو ساعت در ماشین نشستم
حرف‌هایم را بارها و بارها مرور کردم...

ابتدا بابت آمدنم خیلی هم خوشحال بودم، این راه را تنها راه حلِ تمام شدن ماجرا می‌دانستم
اما هرچه می‌گذشت بیشتر تمایل به برگشتن داشتم

در دودلی به سر می‌بردم که موبایلم بار دیگر زنگ خورد
شماره ناشناس را پاسخ دادم
نگار گفته بود که خودِ آقای شعبان‌پور با من تماس می‌گیرد

_سلام، بفرمایید
+سلام. خانمِ میثاقی؟

_خودم هستم
+خانم بفرمایید جلوی در، من هماهنگ کردم. فامیلی شریف رو بگید و بفرمایید داخل

از ماشین پیاده شدم و رو به راننده‌ی میانسال که از خستگی در حال قدم زدن بود گفتم
+دیگه دارم میرم داخل، ایشاا... زود میام

برای پاسخش صبر نکردم
به سرعت سمت در قدم برداشتم...

نگهبان در حال ترک کردن کیوسک بود که بلند صدایش زدم
+آقا...آقا...

عصبی نگاهم کرد
_گفتم که نمیشه خانم....
+آقای رسول‌پور هماهنگ کردن

اخم ریزی بین ابرو نشاند و سر تا پایم را از نظر گذراند
از کنار در ورودیِ کوچک کنار رفت

از زیر نگاه سنگینش عبور کرده و پا به محوطه گذاشتم
مقابل کانتر ایستاده و باز هم نام رسول‌پور را تکرار کردم، بعد از آن نام نحسِ داراب!

مانند بار گذشته چادر گرفتم و پا در آن راهرو گذاشتم
همان اولین صندلی را برای نشستن انتخاب کردم

گفته بودند دقایقی طول می‌کشد
اما بیشتر بود...شاید هم من کم طاقت شده بودم!

در سکوت سنگینِ آن راهرو بالاخره صدای باز شدن یک در، در گوشم پیچید
درست مقابل من بود...

سربازی وارد شد و بعد او....
در پشت سرش بسته شد و کامل به سمت من چرخید

با دیدنش حسِ درستیِ کارم در رگ و پِی‌ام پیچید
برق چشمانش این را می‌گفت...

از دیدارِ دفعه‌ی گذشته کمی مرتب‌تر شده بود!
حتی دیگر چهره‌ی زاری نداشت...

صندلی را عقب کشید و سریع گوشی را برداشت...من نیز!!!
لبخند عمیقی زد؛ نه مانند لبخندهای زهردارش!

برق چشمانش نیز نشانی از شیطنت و آزار نداشت

بیشتر حرص بود...
حرصِ خواستنِ من!

با تمام وجودم حس می‌کردم...
و این کمی ترس به جانم ریخت!

_باورم نمیشه که اومدی دیدنم...تو خوابم نمی‌دیدم انقدر زود ببینمت
+چرا با من این کارو میکنی؟

لعنتی....صدایم لرزید!
آب دهانم را محکم فرو دادم که لبخندش از بین رفت

_چکار میکنم؟
+قرار بود....قرار بود فقط یه بار منُ ببینی...بعدش شهروز....

میان حرفم پرید
_پشیمون شدم... چرا باید عقب بکشم؟...دادگاه هنوز هیچ حکمی نداده...چه برسه به این که بخوان اعدامم کنن

گوشی را از این دست به دست دیگرش داد و لبی تر کرد
_پس خیلی وقت دارم برای زندگی کردن... می‌خوام زندگی کنم...از زندگیمم لذت ببرم

+اون دفعه حرف از حلالیت می‌زدی...حرفِ رسیدن به عشقت توی اون دنیا...رسیدن حاتم هم...

خواستم بگویم رسیدن من و حاتم!
اما خودم نیز مایل به ادامه دادن حرف نبودم

مکثم را که دید، آهسته خندید
_زیادی عابد و زاهد شده بودم....و حالا نمی‌خوام تو رو پیشکش حاتم کنم...
می‌خوام همین مدت کم هم زندگی کنم... تو رو داشته باشم

دستش را به روی شیشه چسباند و با انگشت اشاره اش خطوطی روی آن کشید
انگار که مرا نوازش می‌کرد

_آلا... حتی اگه بهم بگن یه ساعت دیگه سرت بالای دارِ...اون یه ساعت رو باید با تو باشم...

قلبم سنگین شده بود!
نمی‌توانست تا این حد تغییر رویه بدهد

داراب جداً مشکل داشت...
شاید هم چند شخصیتی بود!

_می‌فهمی چی میگم؟... باید باهات باشم...
+قرار نیست زیر بار حرف تو برم...با خودم فکر کردم تا اینجا بیام ...شاید دلت به حالم بسوزه...

گوشه‌ی چشمانم را فشردم
ابداً دوست نداشتم التماس کنم، اما کردم...

+مادرم حالش خوب نیست...تازه عمل کرده... بی‌تابی می‌کنه برای شهروز...
_پس یه فکری برای شهروز بکن... من راه گذاشتم جلوی پاتون

به سمتش براق شدم
+تو مریضی داراب...کاش دفعه‌ی پیش هم نمیومدم

رنگ نگاهش کم کم عوض شد!
خشم در حال جا گرفتن در آن‌ها بود....

_به فکر داداشت باش... بگو اسماعیل بیاد کارای عقد رو هماهنگ کنه...میدونی که فقط تا شنبه وقت دارید؟

چرا لب‌هایم می‌لرزید؟
چرا بغضم هر لحظه سنگین‌تر می‌شد؟

+باز داری سعی میکنی یه جوری ما رو اذیت کنی
_نه...اصلا اینجوری نیست...عاشق شدم

لب‌هایش کش آمد
با مظلومیت خاصی نگاهم می‌کرد

مگر نیامده بودم تا او را پشیمان کنم؟
از تصمیمش منصرف کنم؟
پس چرا از راه درستش پیش نمی‌رفتم؟

+اگه عاشقمی پس...پس دورم خط بکش...آزارم نده...

دستش را نشانم داد که انگار دور چیزی پیچیده می‌شد
دندان روی هم سایید

_اگه این شیشه نبود، دستم باز دور گردن نرم و قشنگت می‌پیچید

تنم لرزید...نه...
قلبم ایستاد
به یاد آن زیرزمین لعنتی!

با خشمی آشکار پلک روی هم فشرد
سپس نفسش را فوت کرد

_بگو اسماعیل بیاد دنبال کارا... عزیزم....عزیزدلم...به فکر شهروز باش...به فکر قلبِ مادرت

سر به طرفین تکان داده پچ زدم
+دیگه به فکر کسی نیستم...دیگه نه...من....من اشتباه کردم اومدم... نباید میومدم...

گوشی را فاصله داده و گنگ به اطراف چشم دوختم
عرصه برایم تنگ آمده بود

گوشی را رها کرده و ایستادم
داراب تیز نگاهم می‌کرد....
سینه‌اش به سرعت پر و خالی می‌شد!

اشتباه پشت اشتباه!!!
آمدنم هیچ...
دیدارِ دوباره با داراب بزرگترین ضربه به خودم بود

او یک روانی تمام عیار بود
مرا نیز دیوانه می‌کرد...

یک‌بار با کتک زدن و زندانی کردن!
بار دیگر با اسیدپاشی دروغین...

مظلوم نمایی در تنگنا و زندان...
حالا هم نقش یک عاشق؛ عاشقِ دیوانه!!

+نه...محال ممکنه...من گورِ شهروز رو کندم و براش عزاداری هم کردم!...

زیر لب زمزمه می‌کردم و داراب فقط خیره‌ام بود
صدایم به گوشش نمی‌رسید

سرباز به شانه‌اش کوبید
محکم و استوار بر جایش ایستاد...
سینه سپر و سر بالا!

صدایم را بالا بردم تا خوب به گوشش برسد
+آرزوی داشتن منو به گور می‌بری عوضی!

آتش در چشمانش زبانه کشید
دیگر برای دیدنش صبر نکردم....

دوان دوان بیرون رفتم، فضای زندان خفقان آور بود
خنکی هوا که به صورتم خورد، دم عمیقی گرفتم

قفسه سینه‌ام می‌سوخت...
در حال آتش گرفتن بودم!

مستقیم سمت ماشین به راه افتادم و روی شماره‌ی نگار ضربه زدم
نیاز به هم صحبتی با او داشتم....

انگشتانم از شدت پیاده روی به زق زق افتاده بودند...
تمام مسیر بیمارستان تا خانه را قدم زنان آمده بودم!

مسیر پانزده دقیقه‌ای که با ماشین طی می‌شد، برایم سه برابر شد...
اصرارهای نگار نیز بی‌فایده بود!

باید خودم را خسته می‌کردم تا بیهوش بشوم
بی‌خوابی و فکر و خیال شب گذشته کلافه‌ام کرده بود...

گاراژ سلطان‌زاده را رد کردم
بماند که چشمان بازیگوشم مثل همیشه در محوطه‌اش چرخ خورد

صدای آژیر آمبولانس نگاهم را معطوف خودش کرد...
و پشت سر آن آمبولانس ماشین اسماعیل در حال حرکت!!!

قالب تهی کردم...
چهره‌ی مادرم مقابل چشمانم نقش بست

عجله ام برای تماس با اسماعیل، باعث افتادن موبایلم شد
در این وضعیت بازی‌اش گرفته و دیگر روشن نشد!

مستاصل به قهوه خانه چشم دوختم
محال ممکن بود برای یک تماس ساده پا به آن‌جا بگذارم

به قدم‌هایم سرعت بخشیدم، باید حداقل به خانه می‌رسیدم، اصلا شاید اسماعیل ربطی به آن آمبولانس نداشت...

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که موبایلم بالاخره روشن شد!
برای شماره گرفتن معطل نکردم

_الو... بگو
+کجا داشتی می‌رفتی؟ نگران شدم

صدایش خش‌دار شده بود...
_بیمارستان، ننه حالش خراب شده!

دنیا بر سرم آوار شد...
اگر دست به درخت نزدیکم نمی‌گرفتم، قطعا پخش زمین می‌شدم

+چرا؟ یهو...
_خواستی بیا...نمیدونم چقدر...هوف...پاشو حتما بیا

نمی‌دانست چقدر چی؟؟!!
چقدر مادرم زنده می‌ماند؟

به صفحه‌ی لرزان موبایل چشم دوختم
تمام بدنم به لرزش افتاده بود....

شال را از دور گردنم آزاد کردم که صدای آشنایی پیچید
_آبجی آلا؟

قدرت چرخش و دیدن صورت حامد را نداشتم

همین باعث شد که خودش جلو بیاید، با موتور!

کنارم ترمز کرد و نگران به سر و وضعم نگاهی انداخت
ــخوبی؟...ببین طوری نیستا...دل نگرون نشی...

یعنی چه که طوری نیست؟
نفسم بالا نمی‌آمد...
می‌ترسیدم...

من از دنیای بدون مادرم واهمه داشتم
انگار در و دیوارِ دنیا، هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند!

ــبیا با هم بریم...بیا بشین ترک من

گیج و گنگ نگاهش کردم
به موتورش اشاره می‌زد و منتظرم بود!

بهتر نبود ماشین بگیرم؟
چقدر طول می‌کشید؟
الان ثانیه‌ها ارزشمند بودند

کیفم را بین‌مان گذاشتم و سریع نشستم
دسته‌ی گاز را پیچاند

خنکای هوا، صورت گر گرفته‌ام را نوازش می‌کرد

اشک ریختن را دوست داشتم اما راه اشک سد شده بود

_نمیدونی چی شد یهو؟
+نه...اسی چیزی نگفت

دم عمیقی گرفت و زمزمه کرد
_داداش گفت ماشین بگیر آلا رو برسون...دیدم تا من ماشین بگیرم تو از دست رفتی

گوشه‌ی چشمانم را فشردم و تک سرفه کردم تا بغض فرو رود
اما بیشتر راهش را باز کرد

از ته دل ناله‌ای سر دادم
ولی دریغ از قطره‌ای اشک تا سوزش قلبم را التیام دهد

حامد با سریع‌ترین حالت ممکن مرا جلوی بیمارستان مد نظر رساند
میان راه اسماعیل تماس گرفته و مقصد را گفت

دوان دوان پا به محوطه گذاشته و حتی فرصت تشکر به خود ندادم!
با دیدن خانواده‌ام در حیاط بیمارستان، اشک تازه از چشمانم راه گرفت

شیرین با چشمانی گریان روی نیمکت نشسته بود
اسماعیل مسیری را می‌رفت و برمی‌گشت

سیگار دود می‌کرد و زیر لب با خود حرف می‌زد...
سمانه این میان، نمی‌دانست کدامشان را دلداری بدهد...
حال هیچ‌کدام خوب نبود

یعنی ممکن بود خبر بدی برایم داشته باشند؟
یعنی مادرم را مانند پدر از دست دادیم؟

اگر اتفاقی برای مادرم می‌افتاد، هرگز خودم را نمی‌بخشیدم
خودم را مقصر حال خرابش می‌دانستم

در چند قدمی‌شان ایستادم؛ هر سه نفر سمتم چرخیدند
+مامان...حالش...خوبه؟

اسماعیل نگاه از صورتم برداشت و زمزمه کرد
ـبردنش آی‌سی‌یو...هنوز چیزی بهمون نگفتن...

از کنارش عبور کردم تا به سراغ مادرم بروم، اما او دستم را گرفت
ـکاری از دستمون برنمیاد...باید صبر کنیم دکتر بیاد

درست می‌گفت
بیچاره‌ترین بودیم در این لحظات....

شیرین بینی‌اش را بالا کشید و پچ زد
ـشهروز از زندان زنگ زد...فقط گوش می‌کرد و زار می‌زد...تلفنُ که گرفتم فهمیدم ماجرا از چه قراره

تمام وجودم گوش شده و منتظر ادامه حرفش بودم
چشمان خون گرفته‌اش را لحظه‌ای به من دوخت و سپس به اسماعیل....

_آبجی رفته ملاقات داراب!

سنگینی نگاه اسماعیل باعث شد به سمتش بچرخم
منتظر بود تا توضیح بدهم اما شیرین اجازه نداد

_رفته بهش گفته مرگ شهروز و قلب مامانم برام مهم نیست...گفته دور منُ خط بکش...

در نگاه اسماعیل دیگر آلایی نبود!
من برایش مرده بودم...

خواستم بگویم دروغ گفته است اما حقیقت این بود که نگفته بود...
دقیقا همین را گفته بودم!

حرفی برای گفتن نداشتم، می‌لرزیدم و لعنت به داراب می‌فرستادم
بعد از او نوبت به خودم بود...

خودِ بی عقلم را بیشتر تف و لعنت می‌کردم!

عقل اگر داشتم سراغ داراب نمی‌رفتم

اسماعیل لحظه‌ای سر عقب برده و نفسش را فوت کرد
بخار دهانش در هوا ناپدید شد...

_خب آبجی... اگه برات جون مامان مهم نیست...پس چرا...
+شیرین!

اسماعیل تشر زد و شیرین سکوت پیشه کرد
می‌خواست مرا از بیمارستان بیرون کند؟

چرا؟
چون زندگی‌ام را به گند نکشیده بودم؟
چون جواب رد به داراب دادم؟

البته که به شیرین حق می‌دادم تند برخورد کند، من هم داغ کرده بودم!!!
هرچند که از او بعید بود و از اسماعیل چنین انتظاری می‌رفت...

اسماعیل مرا مخاطب قرار داد
_آلا بیا بریم ببینم تو رو راه میدن داخل؟

مغموم و بیشتر نگران به سمت ساختمان راه پیش گرفتم
سخت بود، اما بالاخره داخل رفتیم

دستگاه های لعنتی مادرم را احاطه کرده بودند!

با کمک آن‌ها نفس می‌کشید

و چشمانش...
چشمان زیبایش بسته بودند!!

پرده‌ی اشک تصویر مقابلم را تار کرد
من باعثش بودم...

اگر به ملاقات نرفته بودم...
اگر با آن هفت خط، تندی نمی‌کردم...
اگر به ناله‌های مادرم گوش سپرده بودم...
کار به این‌جا نمی‌کشید

حال مادرم در اتاقش نشسته بود و روزشماری می‌کرد برای آزاد شدن شهروز...
خوشحال بود برای زنده بودنش....

من نیز...آماده‌ی به مسلخ رفتن!
مگر مهم بود؟

تا این لحظه برای آینده‌ی خودم تلاش کرده بودم
آرزو داشتم پزشک شوم و تا حدودی شدم...

مستقل شوم...

زندگی رویایی برای خود بسازم...
دور شوم از عقاید مسخره‌ی اطرافیانم...

حال دیگر خسته بودم!
از تلاش های بیهوده برای شادی خودم...
مثبت اندیشی...

خستگی‌ام برای حال مادرم نیز بود...
تمام فرزندانش را به یک اندازه دوست داشت، اما شهروز همیشه در ذهنش پررنگ‌تر بود...

چون شهروز تنها کسی بود که به زندگی همه گند می‌زد...
انگار یک مراقبت تمام وقت از او، مادرم را از تک و تا انداخته بود

باید در همین لحظه از تلاش دست می‌کشیدم
خودم را به دست سرنوشت می‌سپردم...

شاید در روز قیامت، از خدا شکایت می‌کردم
شکایت از گره خوردن زندگی شهروز به بدبختی من....

چرخی زده و به نیم‌رخ اسماعیل خیره شدم
تعداد انگشت شماری از ریش‌ها و موهای شقیقه‌اش سفید شده بود

یعنی در این چند روز به این حال افتاده بود؟
از غم شهروز؟!؟

+داراب...
_وکیل داره درست می‌کنه همه چی رو!

دم عمیقی گرفته و حرفم را بارها در ذهن سبک سنگین کردم
اما در آخر باز هم سر نقطه‌ی اول بودم!

بهترین راه را انتخاب کرده بودم
بهترین برای همه....به جز من!!!

+بهش بگو قبوله!

اگر مادرم به این حال و روز نیوفتاده بود، قطعا این کار را نمی‌کردم
اما حالا ماجرا فرق داشت

تیز به سمتم چرخید؛ با ابروهایی که سخت در هم تنیده شده بود
_تو دخالت نکن...

+راه دیگه‌ای مگه هست؟
_آره...وکیل یه راهی پیدا میکنه بالاخره...هنوز چند روزی وقت داریم

از چند روزی که می‌گفت، فقط چهار روز منظورش بود!
یکشنبه وقت دادگاه داشتند و تا شنبه داراب می‌توانست به حرفش عمل کند

+امروز و فردا میشه یه کاری کرد...الان وقت دست دست کردن نیست!

چشم از صورتم گرفت و به شیشه دوخت
_دو سال پیش واسه همین مگه فرار نکردی؟؟ الان میخوای بری تو دهن شیر؟

شیر....
داراب یک کفتار بود!!!

+به داراب خبر برسون که قبول کردم...نمیدونم پنجشنبه جمعه میشه کاری کرد یا نه...اگر نشد...بهش بگو شنبه بعد از اعترافاتش می‌تونیم یه صیغه محرمیت بخونیم تا کارا انجام بشه

پیشانی‌اش را به شیشه چسباند و پوف کلافه‌ای کشید
_تو حرف آدمیزاد حالیت نمیشه؟

+میرم با دکترش حرف بزنم...کاش حالش خوب باشه...

حرفم را به اتمام رسانده و سمت ایستگاه پرستاری قدم برداشتم
شهروز باید دعا می‌کرد برای حال مادر....

که اگر خوب نشود، فاتحه‌ی خودش را نیز باید بخواند
آزاد شدنش در قید روبراه بودن مادرمان است!

پزشک شیفت، شرایط را بحرانی می‌دانست!
نمی شد به حرف دکتر دیگری اعتنا کرد...

برای تماس با دکتر معالجش پا از ساختمان بیرون گذاشتم، نیاز به هوای تازه و سرد داشتم
شیرین و سمانه هنوز در محوطه نشسته بودند

حامد با کیسه‌ی آبمیوه بالای سرشان بود
چشمان بازیگوشم به حرکت در آمد و چیزی که نباید ببیند را دید...
موتورِ حامد!!!

زیادی برایم آشنا بود...
قدم زنان از کن ار آن‌ها عبور کرده و تماسم را قطع کردم

از فاصله‌ای نزدیک‌تر موتور را از نظر گذراندم
شک نداشتم که همان موتور معروف است...

ـچی گفت دکتر؟

صدای حامد بود...
به سمتش چرخیدم که نگران نگاهم می‌کزد

+چیز خوبی نگفت...الان می‌خوام زنگ بزنم دکتر خودش

باز هم شماره را گرفته و با تای ابرو اشاره‌ای به موتورش کردم
+مبارکت باشه موتور نو...

لبخند گرمی تحویلم داد
_مال من نیست...مال داداش حاتمه...الانم بی اجازه‌اش کِش رفتم

برای حاتم بود!
پس حاتم تمام این مدت پشت سر من راه می‌افتاد؟

_البته یه چند وقتی دم دست نبود...نمیدونم کجا بود...امروز یهو دیدم گوشه‌ی گاراژ افتاده، برداشتم

ذهنم دوباره خالی شد...
حاتم آن‌قدرها هم بیکار نبوده که دنبال من باشد
اصلا چرا همچین تصوری کرده بودم؟

صدای «الو بفرمایید» گفتن دکتر، حواسم را سر جا آورد
از حامد فاصله گرفته و مشغول صحبت شدم

با شنیدن شرایط کاملا رک و بی‌پرده پاسخش را داد
_باید صبر کنید خانم میثاقی...زمان همه چی رو حل می‌کنه....بسپارید به خدا...

پس شرایط جداً بحرانی بود!
حال عمومی مادرم لحظه به لحظه بدتر می‌شد...

بعد از دقایق طولانی، طاقت از کف داده و به نمازخانه‌ی بیمارستان پناه بردم
قرآن به دست گرفتم، گوشه‌ای نشستم

با خدا عهد بستم اگر حال مادرم بهتر بشود، بی بروبرگرد همسر داراب می‌شوم
کلکی هم سوار نمی‌کنم

آن شب را در همان نمازخانه سپری کردم
شب سختی بود...

چشم انتظاری برای شنیدن یک خبر خوب
و سرمای استخوان سوز...

بخاری نیز تنها تا یک محدوده را گرم نگه داشته بود
در خودم مچاله شده بودم که موبایلم زنگ خورد

به شماره‌ی آشنا لحظاتی خیره شدم
با خودم درگیر بودم...
باید جواب حاتم را می‌دادم یا نه؟

تماس که قطع شد، نفسم را فوت کردم!
انگار که پا به روی خرخره‌ی من گذاشته بود..

دست زیر سرم فرستادم تا درد گردنم برطرف شود
دوباره صدای زنگ موبایل بلند شد

با صدای اعتراض دو نفری که در نمازخانه خوابیده بودند، به سرعت تماس را وصل کردم
+بله بفرمایید

ــمن روبروی بیمارستان، توی یه رانا نشستم...بیا پایین...
+چرا باید بیام؟

اخم پر رنگی روی پیشانی‌ام نشسته بود
انگار که او از پشت موبایل مرا می‌دید

ــوقتی بیای می‌فهمی!
+دلیلی نمی‌بینم که بیام. خداحافظ

قصد داشتم تماس را قطع کنم اما صدای عصبی‌اش مانع شد
ــبهتره بیای آلا...من زیادی رو فرم نیستم....بیا تا قاطی نکردم

تماس قطع شد!
بهتر بود که نروم و قاطی کردنش را ببینم...
اصلا او عصبانیت هم بلد بود؟

یا گوشه‌ای می‌نشست؛ بیخیال و آرام!

هرکسی هر بلایی دوست داشته باشد بر سرش بیاورد!
بر سر هر دوی ما....

اصلا حالا که فکرش را می‌کردم، حاتم همیشه آرام بود
همیشه میانه‌دار در دعوا...

حالا عصبانیتش برایم کمی عجیب بود
البته بار دیگر او را چنین دیدم، وقتی که شهروز را گیر آورده بود

در حرکتی غیر عقلانی، موبایلم را خاموش کردم...
زانو بغل کرده و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شدم

نمی‌دانم چند دقیقه گذشت
اصلا ثانیه ها گذشت یا من تصور می‌کردم زمان در حرکت است؟

فقط می‌دانم در آن لحظات تمام گذشته‌ی مشترکم با حاتم جلوی چشمانم رژه رفت
گذشته را مرور کرده و بغض کردم...

با تصور تمام شادی هایمان سوزش چشمانم بیشتر شد
زمان جلو رفت و به آن شب خواستگاری رسیدم...

شبی که من خیال می‌کردم حاتم به همه می‌گوید عشق میان‌مان را...
علنی می‌شود رابطه‌ی به ظاهر عاشقانه‌مان!

اما نشد و نگفت...
شبی که به خاطر آن زن و طفل در شکمش بهم خورد!

حالا بغضی که مانند سنگ راه گلویم را بسته بود، کم کم از بین رفت...
به خودم نهیب زده و از جا بلند شدم

با تمام قوا پله‌های بیمارستان را پایین دویدم تا او را ببینم!
دیگر کنجکاو بودم تا دلیل آمدنش را زودتر بفهمم...

وقتی پا در راهروی منتهی به در خروجی بیمارستان گذاشتم، او را دیدم
با نگهبان جلوی در بحث می‌کرد

لحظه‌ای که با کلافگی چشم در کاسه گرداند، من در یک قدمی‌اش بودم!
با دیدنم اخم غلیظی بر چهره نشاند

نگهبان به آرامی دست روی سینه‌اش گذاشت که حاتم عصبی برایش چشم درشت کرده، دندان روی هم سایید
ـگفتم خیلی خب...نمیخواد واسم کاری کنی...خودش اومد

با اتمام جمله‌اش نگهبان سمتم چرخید که حاتم بار دیگر غرید
ـبرای چی گوشی خاموش میکنی؟ خیلی معطلت موندم...

کمی سر تا پایش را نگاه کردم و با غیظ زمزمه!
+من نخواستم بمونی که حالا منت می‌ذاری... بفرما برو

چرخی زدم تا زودتر دور بشوم که صدای حاتم بلند شد
_ای بابا...برادر من...نمیخوام برم که...ول کن تا صدام بالاتر از این نرفته...اَه...آلا؟

نامم را با بلندترین تُن صدایش گفته بود!
از شدت صدایش ناگهان بر جا میخکوب شدم!!!

لحظه‌ای قلبم ایستاد، نه از ترس....
از شوک و کم توقعی...
حاتم هیچوقت این اجازه را نداشت که بر سر من فریاد بکشد

سعی کردم اخم و تشر داشته باشم
اما نتیجه‌اش ابروهای لرزانی بود که به سختی سعی می‌کردند به یکدیگر نزدیک بشوند

و تشر...
به جای من، نگهبان زحمتش را کشید
_اینجا بیمارستانه آقا...

حاتم نیز سری تکان داد
_میدونم...این بیاد شر منم کم میشه...بیا بریم

دست به سمتم دراز کرد که بالاخره خودی نشان دادم

+این یعنی چی؟...من با تو نه حرفی دارم نه جایی میام...

گوشه‌ی لبش به نشانه‌ی پوزخندی بالا رفت
_ولی تا اینجاش که خوب به حرفم اومدی...دو کلوم حرف می‌زنم بعد آزادی...

+برو حاتم...خدا روزیتُ جای...
_حرفم کوتاهه! میریم تو ماشین و زود تموم میشه

نگهبان نگاهش بین ما رد و بدل می‌شد
بیچاره نمی‌دانست کدام‌یک از ما را ساکت کند...

نفس عمیقی کشیدم و دستانم را چلیپا کردم
+همین‌جا بگو...من با تو جایی نمیام

دستش را محکم روی پیشانی‌اش کشید
سپس تا روی ریش هایش پایین آورد...

کلافه و بیشتر مردد به نگهبان نگاه دوخت که مرد متوجه شد، چند قدم عقب رفت
_فقط داد و قال نکنید...زود هم تمومش کن آقا

حاتم به مرد و من به او نگاه می‌کردیم
سپس او با دمی عمیق، بدون لحظه‌ای مکث سراغ اصل مطلب رفت

_وکیل با یه مدرک نصفه نیمه، یک‌شنبه میره دادگاه و وقت می‌خره...تا دادگاه بعدی هم خدا بزرگه، میدونم که میشه موادا گردن شهروز نیوفته

دستی در هوا تکان دادم
+اینا رو اسماعیل هم گفت...بعدشم...من نمیدونم تو چرا انقدر دخالت میکنی...بابا جان...این زندگی ماست...خودمون میدونیم چکار کنیم

در چشمانم خیره شد و با تحکم غرید
_تو نمیری برای عقد...تو زن اون کثافت نمیشی آلا

پوزخندی نثارش کردم
+اولا... تو برای من تعیین تکلیف نمیکنی...دوماً...زنش نشم چه غلطی کنم؟

به اطراف اشاره کردم
+نمی‌بینی الان کجا وایسادم؟...اصلا برای کی اینجام؟...مامانم از غم شهروز داره دق میکنه

کمی مکث کردم
حالا که فکرش را می‌کردم؛ نه تنها مادرم که همه‌ی ما، زیادی از دست شهروز کشیده بودیم

غصه خوردن برای او، انگار عادی شده بود
اما این غم‌اش زیادی برای مادرم سنگین بود

هربار غلطی از او سر می‌زد، یک غیبت چند ماهه به دنبال داشت

اما این بار اعدام در پیش داشت...

یعنی دیگر نبود!!
یعنی از این پس باید سر مزارش می‌رفتیم

اعماق قلبم برای او می‌سوختم
اما او در حقم بد کرده بود؛ بدی‌اش قابل بخشش نبود

_فکر کردی داراب بگه موادا برای من بوده قاضی قبول میکنه؟... مگه الکیه؟..یکی بیاد بگه موادا مال منه، شهروز هیچ کاره‌اس، بعد همه بگن عه ببخشید شهروز خان...بفرما...آزادی!

من که از این ماجراها خبر نداشتم...
مرا چه به دانستن قوانین زندان و غیره!

منتظر نگاهش کردم
به مرد آتش باری که سعی داشت خودش را آرام کند

_نه عزیزِ من...این خبرا نیست...باید کارشناسی بشه...اصلا خیلی چیزای دیگه

با سکوتش اجازه داد حرف‌هایش را سبک سنگین کنم!
تا حدودی هم با منطقم جور در می‌آمد

_حالا آروم بشین سرجات...یه بار...فقط یه بار...صبور باش...تا روز دادگاه، وکیل‌مون کارش درسته

نگاهم را از صورتش برداشته به زمین دوختم
باید صبر می‌کردم...
فقط دو روز دیگر دادگاه برگزار می‌شد

_آلا؟...به حرفم گوش کردی؟...اصلا حواست بهم بود؟

در جوابش تنها سر تکان دادم!
سپس با قدم های بلندی او را پشت سرم جا گذاشتم

دو روز صبر می‌کردم...
اما اگر وکیل هم کاری از دستش برنیامد چه؟

مغزم در حال انفجار بود!
دیگر نمی‌دانستم چه کنم....

صدای جلز ولز روغن از آشپزخانه به گوش می‌رسید
سمانه در حال آماده کردن خانه، برای مرخص شدنِ احتمالی مادرم بود

دم صبح بود که خبردار شدم کمی وضعیتش بهتر شده است

قطعا امروز مرخص نمی‌شد اما سمانه مایل بود سر و سامانی به خانه بدهد

ظروف کثیفی که از پذیرایی جمع کرده بودم، به آشپزخانه منتقل کردم
پیشبند را برداشتم که موبایلم شروع به زنگ زدن کرد

+سمانه دست به ظرف‌ها نزن الان خودم میام...

با قدم‌های بلند خودم را به مبلمان رساندم
بی‌معطلی پاسخ موبایل را دادم

+سلام، بفرمایید؟
_سلام قشنگم...سلام چشم رنگیِ قشنگم....

دروغ نبود اگر می‌گفتم از شنیدن صدای داراب کهیر زده‌ام...
دندان روی هم ساییدم که بار دیگر گفت

_منتظر یکی دیگه بودی؟
+نه...مثلا کی؟
_نمیدونم...ولی انگار خورد تو برجکت که فهمیدی من پشت خطم

دم عمیقی گرفته و پشت پنجره رفتم
دیدن آسمان ابری حالم را بدتر کرد...

+نه اصلا...فقط شوکه شدم...همین!
_با خودم گفتم شاید لازمه قبل از عقد با هم حرف بزنیم

عقد....

مراسم را بهم نزدم...

اصلا قصد داشتم برای عقد به زندان بروم و رو در رو سوالم را از او بپرسم، بعد همه چیز را بهم بزنم

اما چه خوب که زنگ زده بود...

می‌پرسیدم و خیال خودم را راحت می‌کردم!

+داراب تو به من دروغ گفتی؟

منتظر پاسخش ماندم تا به سرعت سر اصل مطلب بروم!

وای که اگر قانع نمی‌شدم....

ـچه دروغی؟

+بهم گفتن که گردن گرفتن به این راحتی نیست...اصلا قاضی قبول نمیکنه...به حرف باشه خیلی‌ها میان اعتراف الکی میکنن و....

بلند بلند خندید که متعجب، خودم را به اولین مبل رساندم

صحبت با فرد منفوری چون او، انرژی مضاعفی از من می‌گرفت

ـکی بهت اینا رو گفته؟

+مگه مهمه؟ اصل حرفُ فهمیدی؟

نفسش را فوت کرد و لحن‌اش جدی شد
_هر چیزی یه راهی داره عزیزم....من راحت همه چیزو حل میکنم...چون راهشُ بلدم

تکه تکه حرف می‌زد!
آدم را عاصی می‌کرد، مرتیکه‌ی روانی...

از مکث طولانی‌اش کلافه شدم
+خب راهش چیه؟

_وقتی با قاضی پرونده‌ات رفیق باشی...وقتی جیبشُ خوب پر کرده باشی....پس خیالت برای همه چی راحته!!

پس راهش این بود...
یعنی اگر عقد را بهم می‌زدم دیگر برای شهروز نمی‌شد کاری کرد

یعنی من به داراب وصل بودم برای همیشه...
او برای هرچیزی راه حلی داشت!!!

_خیالت راحت شد؟ میخواستی مطمئن شی من راست میگم یا نه؟
+آره... راست گفتی، خیالم راحت شد

باز هم خندید و این بار نوبت او بود که سر اصل حرفش برود
_فردا که عقدمون کنن... هماهنگ میشه شب پیشم باشی...

تمام وجودم گر گرفت
نه از خجالت....از خشم شدید!

فکر این قسمت ماجرا را نکرده بودم...
چقدر همه چیز ترسناک به نظر می‌رسید

_یه ستِ سفید خوشگل تنت کن آلا....خودتم که سفیدی...چه شود

دکمه‌ی قرمز تلفن را فشرده و کز کردم
حق نداشت پشت تلفن با من به این شکل حرف بزند....

هرچند که مسخره بود
مرا که بالاخره گیر می‌آورد!

مجبور می‌شدم شب را در اتاق خصوصی بگذرانم؟
همراه او؟
اصلا ممکن بود؟

_کی بود آلا؟

به صورت سمانه که از آشپزخانه بیرون زده بود، چشم دوختم
+داراب...

با شنیدن نامش، کمی صورتش در هم رفت

به وضوح خودش را به آن راه زد

_این بادمجونا، از حرارت افتاد بسته بندی کن...یه سر برم خونه...تا غروب باز میام. باشه؟
+باشه دستت درد نکنه عزیزم

از خانه بیرون زد و کمی بعد صدای بسته شدن درب حیاط آمد
باز هم تنها شدم...

تنهایی هم خوب بود و هم بد...
اما این بار فقط بد بود

انگار در و دیوار قصد خرد کردنم را داشتند
راه نفس را نیز بر من بسته بودند

کرخت گوشه‌ای افتاده بودم و حرف‌های داراب را مرور می‌کردم
نه آن قسمت آخرش که وقیحانه به زبان آورده بود...نه!!!

گفته بود با قاضی پرونده رفیق است!
راه حل بلد بود...

فقط برای شهروز می‌توانست کاری کند؟
یعنی برای خودش نمی‌شد؟؟؟

اگر از زندان آزاد می‌شد چه؟!؟
آلای بدبخت...
آن وقت برنامه داشتی!!!

پزشک یک مملکت، با همسر خلافکارش باید زندگی را از نو شروع می‌کرد...
لابد جهیزیه‌ای برایم می‌گرفتند

جشن کوچکی نیز برای خالی نبودن عریضه!
و باز هم من می‌ماندم و داراب...

من روی مرگ او حساب باز کرده بودم!
گفتم که اعدام می‌شود و من فقط چند ماه درگیرش می‌شوم

اصلا ممکن بود صدای ما شنود شده باشد؟
چه خوب می‌شد....
حتما شخص دیگری را برای رسیدگی به پرونده می‌گذاشتند

نفسم را فوت کردم
درحال جان دادن بودم از دست این شرایط...

کاش زودتر فردا می‌شد!
هرچند که روز نکبت‌باری بود، اما راحت می‌شدم از فکر و خیال!

موبایلم را برداشتم تا با نگار حرف بزنم...
باید آرام می‌شدم!

البته که ممکن بود پاسخم را ندهد

بعد از شنیدن تصمیمم دعوای شدیدی راه انداخته و قهر کرد
درست مانند سید مسعود...

شیرین به گوشش رسانده بود!
بعد از عذرخواهیِ طول و درازش، خبر رساند که همه چیز را کف دست سید مسعود گذاشته است

او هم با من دعوا کرد...
اما چه فایده؟ چه چیز را می‌توانستم تغییر بدهم؟

صدای بوق‌های متوالی در گوشم می‌پیچید...
نگار پاسخم را نمی‌داد!
من از تنهایی می‌پوسیدم

گوشه‌ی چشمانم را فشردم تا اشک نریزم...
صدای هق هق مادرم از پشت موبایل، آزارم می‌داد

_من راضی نیستم آلا...من گفتم خودتُ بدبخت کنی؟... نمی‌خواد بری...ندیدی اسی چی گفت؟ مادر جان...خدا بزرگه...

+مامان...هیچی رو اسی نمیتونه درست کنه...نه اسی نه وکیلش...چه مدرکی دستشونُ گرفته آخه؟...تا دیر نشده، داراب میتونه درستش کنه
_آلا اگه بری شیرمُ حلالت نمیکنم...

مقابل آینه‌ی کوچک اتاق شیرین ایستاده و به دختر غمگینی که خیره‌ام شده بود، چشم دوختم
ذره‌ای آرایش نداشتم....

دختری که اگر تا سر خیابان هم می‌رفت، لااقل یک رژ و کرم می‌زد؛ حالا در نچرال ترین حالت ممکنش به سر می‌برد
نچرال که نه...

شبیه مرده‌ها شده بودم!
روحم در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ بود

صدای مادرم بار دیگر از اسپیکر موبایل به گوش رسید
_آلا خودتُ بدبخت نکن...

درست می‌گفت ؛ بدبخت می‌شدم!
بعد از تماس دیروزم با داراب، شک نداشتم که خودش را آزاد می‌کند

وقتی می‌آمد، روزگارم سیاه می‌شد قطعاً...
هرچقدر هم تَوهم دوست داشتنم را داشته باشد، باز هم همان داراب روانی است

+مامان باید برم...اسماعیل حتما تا الان علف زیر پاش سبز شده
_خودم به اسماعیل گفتم همه چیز کنسله

مانتوی سبز سدری‌ام را به تن زده، شال کرمی‌ام را روی موهای موّاجم انداختم
نفسم درست بالا نمی‌آمد

+قاضی پرونده به حرفِ دارابه...میدونی یعنی چی؟...یعنی حرف و مدرکِ وکیلی که اسماعیل گرفته، براش ارزشی نداره...اصلا تاثیری نداره!

سکوت سنگینی آن طرف خط برقرار شد!
مادرم نیز ناک اوت شده بود

+خیلی دیر شده... میرم... امیدوارم داراب زیر حرفش نزنه...
_آلا...

ناله کرده بود!
دوست نداشتم از جانب من نیز تحت فشار باشد...

اصلا می‌خواستم با خبر خوبِ رفع اتهام از شهروز، برای ملاقاتش بروم اما اسماعیل اجازه نداد و برای گفتن تصمیمم پیش دستی کرد

تماس را قطع کرده و کیف کوچکم را برداشتم
با شانه‌هایی پایین افتاده از پله‌ها سرازیر شدم

صدای لولای در ورودی که بلند شد، با فکر داخل آمدن اسماعیل مابقی پله‌ها را پایین دویدم
اما این اسماعیل نبود که در راهرو انتظارم را می‌کشید

حاتم با ظاهری آشفته مقابلم ایستاده بود
ابروهایش در هم می‌پیچید و لحظه‌ی بعد فاصله می‌گرفت و باز تکرار می‌شد

از حضورش شوکه شده بودم
زبانم بند آمده بود و او نیز سکوت پیشه کرده بود

چرا آمده بود؟
وسط خانه‌ی ما ایستاده بود...دقیقا چه می‌خواست؟

چرا نمی‌توانستم حرفی بزنم؟
فقط مانند احمق‌ها به چشمانش خیره شده بودم
تنها شدن با مردها برایم ترسناک بود

سیب گلویش به سختی بالا پایین شد و بالاخره زبان باز کرد
ـچرا حرفمُ به یه ورت گرفتی؟

تازه توانستم اخم میان پیشانی بنشانم
+با اجازه‌ی کی پاتُ گذاشتی تو خونه‌ی ما؟

دستش را مقابلم گرفته و صورت در هم کشید
_یه لحظه خفه شو فقط...

از صراحت کلامش ماتم برد!
حاتم و این حرف‌ها؟ این رفتارها؟

دو دستش را به پهلو چسباند و دم عمیقی گرفت
قطرات درشت عرق را به روی پیشانی‌اش می‌دیدم

_اسماعیل سر کوچه منتظره که تو رو کجا ببره؟...کدوم جهنم دره‌ای قراره بری؟...بری پیش داراب؟

خودش می‌پرسید و خودش نیز پاسخ می‌داد
به دیوانگی رسیده بود؟

_چه غلطا...بری پیش داراب که چی بشه؟...اصلا تو مغز داری تو اون سرت؟...موندم چجوری دکتر شدی...

کیفم را به روی شانه جابجا کردم
+اسماعیل فرستادتت یا مامانم؟..واسه چی میخوان منُ منصرف کنن؟...بابا این تنها راهه...

پلک فرو بسته و ناگهان مُش تاش به روی دیوار فرود آمد
یعنی استخوان‌هایش با این ضربه سالم مانده بودند؟

_به خدا عقل نداری...آلا تو قرار بود صبر کنی...
+من قراری با کسی نذاشته بودم...چه برسه با تو....

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و سریع شماره‌ای گرفت
_بیا با وکیل حرف بزن...خوب میتونه قانعات کنه... الو...سلام داداش...ببین اینایی که به من گفته بودی رو یه بار دیگه بگو...یکی دیگه باید بشنوه

تماس را روی اسپیکر گذاشته و موبایل را سمتم گرفت؛ صدای مردی پیچید
_آقا حاتم...من نمیدونم شما چرا انقدر نگرانید...من بهتون اطمینان میدم که فردا ظهر ...با خبرای خوب بهتون زنگ بزنم

سری به طرفین تکان داده و تلخ خندیدم
+هیچ کاری نمیتونه بکنه...داراب نمی‌ذاره....

سر تا پایم را از نظر گذراند
_نمی‌فهمم...چرا انقدر داراب گنده‌اش میکنی؟...اون پخمه...

+چون گنده هست.... مثل یه سیم خاردار پیچیده به دست و پام...نه میتونم خودمُ آزاد کنم، نه تکونی بخورم...هیچی!

گیج و گنگ نگاهم می‌کرد که با صدایی لرزان ادامه دادم

+میگه با قاضی رفیقه....حسابی بهش پول داده....حکم اون همون حرف داراب میشه، شک نکن...

پقی زیر خنده زد

_مرتیکه داره بلوف میزنه...

+نه نمیزنه!

لحظه‌ای هر دو مکث کردیم، خیره در چشمان یکدیگر!!

سپس او محکم پاسخم را داد

_رفیق چند ساله‌ی من بوده...یه جوری دروغ میگه و بلوف میزنه...که اگه نشناسیش خوب باورت میشه...

+رفیقت بوده، ولی نمی‌شناسیش

آهسته سمتش قدم برداشتم

باید می‌رفتم؛ خیلی دیر شده بود

+داراب مریضه...یه عاشق مریض...که به هر ریسمانی چنگ میزنه تا منُ داشته باشه...منم راهی ندارم...دیگه نمیتونم...یعنی نمیخوام فرار کنم...

شانه به شانه‌اش ایستادم و کوتاه نگاهش کردم

+چون بازم میرسم به خونه‌ی اول....حالا هم از خونه‌ام برو بیرون

منتظر بودم بیرون برود اما مصمم بر جایش ایستاد

_نمی‌ذارم بری...

پوزخندی به رویش زده و سمت در به راه افتادم
+باشه...دو بار!

دستم به دستگیره‌ی در رسیده و نرسیده، به کنار کشیده شدم
به دستش که شانه ام را می‌فشرد نگاهی انداختم

تقریبا وادارم کرد تا به دیوار تکیه دهم
سپس کلیدی که همیشه‌ی خدا پشت در بود را در قفل چرخاند

+چی باعث میشه تو انقدر پررو باشی؟...برای چی بهم دست می‌زنی؟...قفل درو باز کن

کلید را میان مشت‌اش فشرد و دندان روی هم سایید
_نباید بری...من نمی‌ذارم خودتُ بدبخت کنی!

از دستش عاصی شده بودم!
دردش را نمی‌فهمیدم...

+دایه‌ی مهربان‌تر از مادر شدی؟...ول کن دیگه...دو دفعه گفتی نرو...وقتی بهت گوش نمیدم خودتُ سبک نکن

دستش را در نزدیکی سرم به دیوار تکیه داد
دیگر از خیرگی چشمانش خسته شده بودم...

_تو خودتُ بدبخت کنی هیچی درست نمیشه...شهروز آدم نمیشه...زندگی گل و بلبل نمیشه...فقط تویی که هیچی ازت نمیمونه

با کلافگی سر تکان دادم
+برو کنار، باید برم
_تو لج کردی...با کی؟

فریاد زده بود بر سرم!
کم توقعی ام شد از مردی که به صبوری و مهربانی می‌شناختمش

+با خودم...آره با خودم لج کردم...من چرا تو این دنیام؟... چرا تو این زندگی‌ام؟...می‌خوام بدبخت بشم به هیچکسم ربط نداره...می‌خوام اصلا خودمُ بکشم...به تو چه؟

دست آزادش را دیدم که روی قفسه سینه‌اش چنگ شد
_یه چیزی...اینجا داره می‌ترکه... دارم می‌سوزم از داخل...

پوزخندم را از نظر گذراند و پلک روی هم فشرد
نفس‌های سنگینش گوشم را آزار می‌داد

قدمی به عقب برداشتم تا در این حد به او نزدیک نباشم!
+درو باز میکنی یا زنگ بزنم اسماعیل؟

تک خندی زد و زمزمه کرد

_زنگ بزن...بیاد...اصلا بیاد بهتره...ناگفته‌ها رو میگم
+چه ناگفته‌ای اونوقت؟

عصبی دستم را جلوی صورتش گرفتم
+بده من کلیدُ...وگرنه از پنجره میرم...

قدم عقب رفته‌ی مرا جبران کرد
_آلا آتیشم نزن...

لحظه‌ای ترسیدم!
از صدای خش‌دارش، احوالاتش، آن نگاه آتش‌بارش
حاتم برایم ترسناک شده بود

سمت دو پله‌ی پشت سرم قدمی برداشتم که غرید
_میدونی وقتی تو اون زیرزمین دیدمت چقدر داغون شدم؟

قصد داشتم از او دور شوم و به اتاقی پناه ببرم اما حاتم مانع شد
دستم را اسیر خودش کرد

وادارم کرد به سمتش بچرخم
سینه به سینه که نه.... نفس به نفسش ایستادم

_اگه با داراب بری زیر یه سقف...اگه تو رو کنارش ببینم...میمیرم!...جون میدم

+تو رو خدا برو کنار... داری منُ می‌ترسونی

دست روی سینه‌اش می‌فشردم تا بلکه عقب برود
اما تکان از تکان نمی‌خورد

دستم را محکم فشرد
_حواست به من هست یا نه؟

+آره... فهمیدم چی گفتی...فکر کردی مردن تو برام مهمه؟...جون دادنت ارزشی داره؟...فقط جون خودت مهمه و مال بقیه نه؟

صدای زنگ موبایلم نگاهم را از روی حاتم برداشت
باید می‌رفتم...
خیلی دیر شده بود

+برو کنار حاتم...نمی‌دونم چرا داری انقدر جِز می‌زنی...
_یعنی نمی‌فهمی حرفم چیه؟

صدای زنگ موبایلم قطع نشده، دوباره به صدا در آمد
کیفم را باز کرده موبایل را بیرون آوردم

شماره‌ی زندان بود...
پس داراب صبرش سر آمده بود

قصد پاسخ دادن داشتم اما موبایل را از دستم کشید

تیز نگاهش کردم
+دیگه داری شورشُ در میاری...

دستم را محکم کشیدم و با تندی موبایل را گرفتم
بی معطلی تماس را وصل کردم

اما داراب اجازه‌ی حرف زدن را گرفت
ــپشیمون شدی آلا؟

در چشمان منتظر حاتم خیره شدم
+نه...دارم میام

حوصله‌ی مابقی صحبت‌هایش را نداشتم
علی‌الخصوص مقابل حاتم و آن گوش های تیزش...

دستم را مقابل صورتش گرفتم
+کلیدُ بده حاتم...

مشت‌اش را در برابرم باز کرد اما با صدایش دستم در هوا ماند
ــبیا از اول شروع کنیم...بهم یه فرصت بده

در عمق چشمانش، تصویر خودم را می‌دیدم
یک دختر دل‌مُرده...
که مقصرش همین مرد بود

+به همین راحتی؟باورم نمیشه انقدر پررویی که به زبونت هم میاری...از چه فرصتی حرف میزنی؟...شروعِ چه کثافتی؟

_من اشتباه کردم...نباید اون بلا رو سر خودم و خودت می‌آوردم

پوزخندی به رویش زده و کلید را از بین انگشتانش قاپیدم
+راست میگی؟...خیلی دیره برای این حرفا سلطان...

از کنارش عبور کرده و در ورودی را باز کردم
باید حرف آخرم را می‌زدم وگرنه حناق می‌گرفتم

هرچند حالا هم بغض اجازه‌ی حرف زدن نمی‌داد
اما قبل از بیرون رفتن سمتش چرخیده و نگاهش کردم

هنوز مانند لحظه‌ی ورودش بود
همان‌قدر عصبی و خسته...

+میدونی چیه؟...قلب منم ترکید...تیکه تیکه شد...از هم پاچید...ولی به چشم نیومد

لب‌هایم کِش آمد؛ به تلخی!
+از روی من و قلبم و عشقم گذشتی..
غرورمُ لگد مال کردی...حالا حق نداری حرف از فرصت دوباره بزنی...

حس عجیبی از چشمانش ساطع می‌شد
قدمی جلو گذاشت و زمزمه کرد
_پس داری تلافی میکنی؟

+هنوز اونقدر بیچاره نشدم که بخوام کارای تو رو تلافی کنم...برای خودم احترام قائلم

کفش هایم را تند پا زده و دویدم!
و شنیدن صدایش مانع رفتنم شد

_نمی‌ذارم پات به زندان برسه...من یه تنه جلوت وایمیسم

از بالای شانه، تنها نگاهش کردم
در نظرم او کوچک‌تر از آن بود که بخواهد جلوی مرا بگیرد

بی پاسخ رهایش کردم!
پا به کوچه گذاشته و از سرمای هوا در خود پیچیدم

هیچ خبری از ماشین اسماعیل سر کوچه نبود
جا خورده چشم گرداندم

ماشینش سر جای همیشگی، روبروی خانه‌اش پارک شده بود
مغازه نیز بسته بود؛ پس کجا مانده بود؟

به اجبار مقابل آپارتمانش ایستاده و زنگ را فشردم
یک‌بار... دوبار....سه بار...

نگران موبایلم را از کیف بیرون آوردم تا شماره‌اش را بگیرم که سمانه آیفون را برداشت
_آلا جان... اسماعیل نمیاد

+چرا جواب نمیدین نگران شدم؟... یعنی چی نمیاد؟...صداش کن پای آیفون
_نمی‌ذاشت جواب بدم...پای آیفون هم نمیاد..

«نچی» کرده و ادامه دادم
+این بچه بازیا چیه آخه؟ درو باز کن

با صدای تیک باز شدن در، پله‌های ساختمان را بالا دویدم
سمانه جلوی در واحد انتظارم را می‌کشید

+چرا نمیاد؟... چرا امروز همه یه جوری شدن؟

برایم شانه‌ای بالا انداخت و کنار ایستاد تا من زودتر داخل بشوم
اسماعیل با رکابی و شلوارکی آبی رنگ روی مبل لم داده و تلویزیون تماشا می‌کرد

+تو که حاضر نیستی...اینجوری دو ساعت دیگه هم نمیرسیم...داراب زنگ زد، بهش گفتم دارم میام..

شبکه را عوض کرده و زمزمه کرد
_اسم اونُ جلوی من نیار...بیخود گفتی داری میری...همه چی کنسله

کیفم را کنار در انداختم
خشم ناشی از هم صحبتی با حاتم را بر سر او نیز خالی کردم

+چه مرگتونه شماها؟...تا دیروز آه و ناله می‌کردین برای شهروز...حالا که خودم پاپیش گذاشتم برای خلاصیش اینجوری...
_صداتُ بیار پایین

تازه به خودم آمدم
از تُن صدای بلند، حنجره‌ام به سوزش افتاده بود!

از مبل بلند شده و مقابلم ایستاد
_حرفمُ یه بار می‌زنم...این دفعه محض گل روت دوبارش میکنم...ما نمیریم!

کلافه پلک بسته و نفسم را فوت کردم
+اسماعیل...وای اسماعیل...هرچی رشته بودم پنبه‌اش نکن

_یه بار مجبورت کردم بشینی تو مجلس خواستگاریش...الان نمی‌خوام ببرمت پای سفره عقدش

فقط حرف خودش را می‌زد؛ می‌برید و می‌دوخت...
نمی‌دانست چقدر شرایطم سخت است

تا این لحظه چقدر با خودم کلنجار رفته‌ام که بروم یا نروم...
درکم نمی‌کرد

+پس خودم میرم
_غلط می‌کنی...

دستم را گرفته و در صورتم فریاد زده بود
دقیقا همان‌جا که حاتم لحظاتی پیش فشرده بود

استخوانم درد داشت...
نتیجه‌ی قدرت دست حاتم بود!

_اون وکیله...
+نمیدونم چند دفعه باید حرفای تکراری به هم بزنیم...من میرم چون شرایطُ بهتر می‌فهمم...تو از همه چی خبر نداری

اخمش کمرنگ شد
_بگو تا منم بدونم...
+مسئله اینجاست که من حوصله‌ی تکرار ندارم... خیلی علاقه داری بدونی زنگ بزن حاتم

دستش شل شده و سوالی نگاهم کرد
بی‌حوصله کیفم را چنگ زدم

_چرا حاتم؟
+چون فضولیش گل کرد و زودتر از تو همه چی رو فهمید

صورت نگران سمانه را از نظر گذراندم و پا به راهرو گذاشتم
نجوایش را شنیدم که « نرو» را زمزمه می‌کرد

لحظه‌ی کوتاهی، برقی آسمان را روشن کرد
خودم را برای شنیدن رعدِ باران آماده کرده بودم

با قدم های تند، عرض خیابان را طی کردم
دستی برای تاکسی زرد رنگی تکان دادم و همزمان باران شروع شد

قطرات ریز و درشت‌اش صورتم را خیس می‌کرد
بالاخره بعد از دقایقی طولانی، تاکسی دیگری برایم ترمز کرد

کلمه‌ی «دربست» همیشه معجزه می‌کرد!
با فراغ بال روی صندلی عقب نشستم و مقصدم را زمزمه کردم

کیفم را محکم در آغوش فشردم و کمی پلک بستم
از این تنش‌ها خسته بودم

سیاهی مطلق مرا در بر گرفت...
و بعد پدرم را دیدم؛ غم‌زده به روی مبل خانه نشسته و نگاهم می‌کرد

دوست داشتم حرفی بزنم اما لال ش ده بودم...
انگار دهانم را مُهر و موم کرده بودند

لحظه‌ای سوت ممتدی در گوشم پیچید و سپس به جلو پرتاب شده، درد شدیدی در سرم حس کردم
ترسیده پلک باز کردم...

درکی از موقعیتم نداشتم!
گیج و گنگ اطرافم را از نظر گذراندم

دنیا به دور سرم می‌چرخید
حس کسی را داشتم که در هوا معلق است

مرد راننده از ماشین پیاده شده و بد و بیراه به ماشین جلویی می‌گفت
ناگهان کسی فریاد زد
_یکی بیاد کمک...این بنده خدا حالش خرابه

صدای یک زن بود
و بعد در ماشین باز شد، یک مرد مرا بیرون کشید

_نمیخواد آمبولانس خبر کنید...خودمون می‌بریمش بیمارستان...همین نزدیکی‌ها یه دونه هست

صدایش گوشم را نوازش می‌کرد

در این گنگی، او را خوب می‌شناختم!

به سختی پلک‌هایم را باز کردم
خودش زیر شانه‌هایم را گرفته و یکی دو نفر دیگر، گوشه کنار لباس‌هایم را تا بتوانند بلندم کنند

صورتش را از این زاویه تا به حال ندیده بودم!
زیبا بود...جذاب... دلنشین!

بدنم در جای نرمی فرود آمد
به سختی بالا کشیده شدم و بعد با نگاه گرم او، در بسته شد

پلک هایم می‌رفت که بسته شوند اما صدای او بار دیگر پیچید
_گفتم که نمی‌ذارم پات به زندان برسه...

گردنم را به سختی چرخاندم
پشت فرمان نشسته بود....

لب گشودم اما صدایی از حنجره ام خارج نمی‌شد
انگار تمام قدرت هایم را از دست داده بودم

مانند جنازه روی صندلی خوابیده بودم
فقط می‌شنیدم و اطراف را می‌دیدم

نیم چرخی به سمتم زد و دستش را از بین صندلی‌ها عقب فرستاد

گونه‌ام را نوازش کرد

_الان می‌برمت بیمارستان...خوب میشی...بعد میریم یه جایی که خوب فکر شوهر کردن از سرت بیوفته...حله؟

توان از پلک‌هایم رفته و در خواب فرو رفتم
چقدر به این خواب، به این دنیای بی‌خبری نیاز داشتم

اما آن هم کوتاه بود...
مایع خنکی که در رگم راه گرفته بود، چشمانم را باز کرد

فضای اورژانس را می‌شناختم...
دو سه بار دیگر هم به این بیمارستان آمده بودم

گردن دردناکم را روی بالشت جابجا کردم و اتفاقات چند دقیقه پیش را مرور...
حاتم مرا به بیمارستان آورده بود

ساعت چند شده بود؟
من باید حالا سر سفره‌ی عقد با داراب می‌بودم
اما حاتم گفته بود فکر شوهر کردن باید از سرم بی‌افتد؟

سعی کردم آب دهانم را فرو بدهم اما خشکی زیاد گلو و دهانم، باعث سرفه‌ی شدیدم شد

به سرعت کسی به دادم رسید

از جا نیم خیزم کرده و میان دو کتفم را ماساژ کوتاهی داد
به دستی که دور بازویم پیچیده بود چشم دوختم

میان سرفه‌ها فقط نالیدم
+بهم... دست... نزن

دستش را فاصله داده و لیوانی آب سمتم گرفت
اگر در مرز خفگی نبودم اصلا قبول نمی‌کردم

اما حالا دستش را رد نکردم
خنکی آب را در رگ و پی‌ام حس کردم

_حالت بهتره؟ سر درد اینا...
+کار تو بود؟

زمزمه ام سرد بود و او را مقابل چشمانم کشاند
تا این لحظه از تیررسم مخفی مانده بود
عملاً پشتم پناه گرفته بود انگار!

کاپشنش را از تن خارج کرده، پایین پای من، لبه‌ی تخت نشست
در چشمانم خیره شد

_من نزدم...ولی ...من گفتم که بزنن

+چه پر افتخار میگی

تای ابرویی بالا انداخت و خنده‌ی کوتاهی کرد
نمی‌فهمیدم...
حرف خنده داری این میان نبود!

نگاهی به سُرم انداخته و دریچه‌ی تزریق آنژیوکت را بستم
مچ دست دردناکم، نشان از فرو دادن بد آنژیوکت بود

+بگو یکی بیاد اینو بازش کنه
_هنوز داروت تموم نشده...بعد هم باید بری ام آر آی...

تیز نگاهش کردم
+تو به من نمیگی چکار کنم چکار نکنم...

شانه‌ای بالا انداخت و نیشخندی زد
_من نمیگم...دکترا میگن چکار کنی!

کلافه از دردی که در سرم پیچیده بود و سوزش شدید زیر آنژیوکت، دندان روی هم ساییدم
+خیلی بانمک شدی...یا صدا کن یا خودم داد بزنم

باز هم نیشخندی تحویلم داد
_داد بزنی کسی بیاد هم، کاری واست نمیکنن...من باید رضایت بدم تا مرخص بشی

+خودم مگه لالم؟...آقا بالا سر نمیخوام مرسی...پرستار؟...پرستار

کسی دوان دوان نزدیک‌مان آمد که حاتم پرده را کنار زده از تختم فاصله گرفت
دیگر در تیررس نگاهم نبودند

_چیزی نیست خانم پرستار...یکم درد داره... میخوای براش آرام‌بخش بزن
+آرام‌بخش واسه تو بزنن...من میخوام برم...

حاتم پچ پچی کرده و دوباره به من ملحق شد
عصبی آنژیوکت را با یک حرکت از مچ دستم بیرون کشیدم

خون مانند جویبار از دستم راه گرفت
حاتم چند دستمال روی محل خون‌ریزی گذاشت و کاملا جدی زمزمه کرد

_حالا اگه دردت ساکت شد، بگم بیاد یه رگ دیگه بگیره

جای سوزن را محکم فشرده و آرام از تخت پایین آمدم
سرگیجه‌ی خفیفی داشتم...

مقابلم قرار گرفت که پوف کشیدم
+میخوام برم خونه... به لطف تو و گنگستر بازیت از قرارم جا موندم...ولی قرار هم نیست اینجا بشینم...میرم

_شرمنده...تا من نگم...تا من نخوام...هیچ جا نمیری و هیچ کاری نمیکنی

متعجب نگاهش کردم که به نطقش ادامه داد
_تو باید یکی بهت امر و نهی کنه...به خودت باشه، عقل درست درمون نداری...

از شدت حرص دندان روی هم ساییدم
+خیلی پررویی حاتم

لبخندی نثارم کرده و چشمک زد
_بشین تا پرستارو خبر کنم...

در برابرش سکوت کردم و لبه‌ی تخت نشستم
تا آخر دنیا من می‌گفتم نَره و او می‌گفت بدوش!

اجازه دادم برود و بیش از این دهن به دهنش نگذارم
وقتی مطمئن شدم حسابی فاصله گرفته است، از تخت پایین آمدم

پرده‌ی آبی رنگ را کنار زدم و او را پشت به خودم، نزدیک ایستگاه پرستاری دیدم
بی معطلی راه خروج را در پیش گرفتم

درب کشویی باز شد و باد خنک تنم را لرزاند
و اما صدای دویدن کسی پشت سرم، مرا ترساند

شانه‌ام محکم فشرده شد
_کجا کجا؟...آلا و فرار؟...داشتیم؟

پس خودش بود که این چنین می‌دوید؟
انگار زمین زیر پاهایش می‌لرزید!!!

به سینه‌اش که تند پر و خالی می‌شد، چشم دوخته و غریدم
+وای دست از سرم بردار دیگه...

_آلا که فرار نمیکنه، وایمیسه تو روی آدم...توهین میکنه...تنفرشُ نشون میده...ترس نداره از کسی که یواشکی بذاره بره

سر بالا آورده و با پوزخند نگاهش کردم
+میخوای مثلا منُ هیستریک کنی؟

دستش را پشت کمرم حائل کرد و خندید
_بیا بریم...سوزن که ترس نداره...تازه خودت دکتری و اینجوری رنگت مثل گچ میشه؟

دستی که بدنم را حتی لمس نکرده بود را کنار زدم، قدمی به جهت مخالف برداشتم
اما باز مسیرم را سد کرد

کلافه بودم!
عرصه برایم تنگ آمده بود...

کاش تا این حد پا روی اعصابم نگذارد

+حاتم....حاتم خان...آقا حاتم...برو کنار بذار برم...داری دیوونه‌ام میکنی

_دیوونه بشی چه شکلی میشی؟

مانند بچه‌ها پا روی زمین کوبیدم و دست مشت شده‌ام را نشانش دادم

+برو اونور تا جیغ نزدم

دستانش را به طرفین باز کرد

_جیغ بزن راحت باش...اینجا همه درد و مریضی دارن جیغ میزنن...تو هم حالا مرض داری

با دو دست کف سینه‌اش کوبیدم تا کمی مسیر باز شود

سپس از کنارش راه افتادم

_باشه...به حرفم گوش نده...چنگ و دندون نشونم بده...ولی منم کوتاه نمیام...

بازویم را محکم گرفت که این‌بار به دنبال او کشیده شدم

قدم های بلند برمی‌داشت و من پشت سرش می‌دویدم

+هی دیوونه...دستم از جا کنده شد...

_بیا می‌خوام برسونمت

نزدیکی پارکینگ بیمارستان ایستاد و ریموت زد
قفل ماشین تیبا سفید رنگی باز شد

سپس او خودش درب شاگرد را باز کرد
مهلت تکان اضافی را به من نداد و دزدگیر بار دیگر به صدا در آمد

با چشمانی گرد شده از پشت شیشه نظاره گرش بودم که کمی صدا بالا برد
_تا یکم استراحت کنی، برم تسویه حساب کنم زود بیام

دستگیره در را محکم و چند بار کشیدم
وقت ضایع شدنم، مشتم روی شیشه فرود آمد

با لبی خندان از ماشین فاصله گرفت که نامش را جیغ کشیدم
چندین و چند بار...

به دنبال موبایلم اطراف را از نظر گذراندم
اگر با همین ماشین آمده بودیم، قطعا روی صندلی عقب بود ، چرا که کنار تختم چیزی ندیده بودم

سمت صندلی خم شدم اما کیفم را پیدا نکردم
دیگر نمی‌دانستم چه کنم...
نه تا وقتی که او از راه رسید!

مقابل کاپوت ایستاد و دزدگیر را بار دیگر زد

خیره‌ام مانده بود...

احتمالا میخواست حرکت بعدی‌ام را پیش‌بینی کند
اما من قصد پیاده شدن نداشتم

خسته بودم از تقلا برای رهایی از او...
فاصله گرفتن...
وقتی تا این حد زیر بار حرف نمی‌رفت

دستانم را چلیپا کرده و دم عمیقی گرفتم
بالاخره خسته شده، پشت فرمان نشست

+کیف و موبایلم کجاست؟
_صندوق...بیارم برات؟

با تکان سر، پاسخ مثبتم را گفتم که پیاده شد
_باز برنگردم ببینم فرار کردی‌ها

پاسخی برایش نداشتم
با تردید سمت صندوق عقب رفت و کمی بعد کیفم را تقدیمم کرد

موبایلم را به سرعت وارسی کردم
دو بار از زندان تماس داشتم و چندین بار از اسماعیل...

_داراب زنگ زده آره؟

+فصولیش به تو نیومده...

با جمله‌ی بعدی‌اش در جا خشکم زد

_گفتم شاید نگرانت باشه، جوابش رو دفعه‌ی اول دادم...بهش گفتم که پشیمون شدی

کامل به سمتش چرخیده و با همان موبایل ضربه‌ای به شانه‌اش وارد کردم

+تو غلط کردی عوضی...

کاملا خونسرد قفل مرکزی را زده و به راه افتاد

جمله‌ام را بار دیگر با جیغ خفه‌ای فریاد زدم

_اونم مثل تو قاطی کرد...بعدش تهدید کرد... خط و نشون کشید....

با تفریح نگاهم کرد و شانه بالا انداخت

_ولی فدای سرت...من به دل نگرفتم

+مرتیکه‌ی دیوونه...فاز چی برداشتی برای خودت؟...اتفاقا باید می‌ترسیدی ازش...زنشُ دزدیدی!

_هه....زنش... بامزه بود

یک‌بار دیگر جیغ زدم

+فردا روز دادگاهه... اصلا با خودت فکر کردی چی میشه؟

_هرچی می‌خواد بشه...فقط میدونم تو نباید امروز می‌رفتی که نرفتی...برای فردا هم خدا بزرگه...

+دارم از دستت دیوونه میشم. وای نفسم بالا نمیاد

دروغ هم نمی‌گفتم!

جداً حس خفگی داشتم...

_نفس عمیق بکش...صبوری کن، مثل من که دارم جلوی تو و حرفات صبر میکنم...دو سه روز دیگه وقتی برگشتی خونه دیگه آرومِ آرومی!

ابتدا متوجه‌ی حرفش نشدم

چندین بار جمله‌اش را در مغزم مرور کرده و آتشین نگاهش کردم

+چی گفتی؟ دو سه روز دیگه خونه میرم؟...چه خبره اینجا؟

_چند روز میریم خونه‌ی یکی از آشناهام...

اصلا می‌فهمید چه می‌گوید؟

با او در یک خانه می‌ماندم؟!!که چه اتفاقی بی‌افتد؟

دیگر نمی‌دانستم چطور عصبانیتم را نشانش بدهم

فقط مشتی به شیشه زدم

+همین‌جا نگه دار...باید پیاده بشم...وگرنه یه بلایی سر خودم میارم

_نه آلا

قاطع گفته بود!
اگر آلای گذشته بودم به سرعت کوتاه می‌آمدم اما حالا نه....

حالایی که قصد داشت مرا به یک خانه ببرد
اتفاقاتی که ممکن بود رخ بدهد در ذهنم رژه رفت...

ممکن بود حاتم دست به چنین خطای بزرگی بزند؟
چه بر سر حاتم قبلی آمده بود؟

_میریم یه جا که تو آروم بگیری...مغزت به کار بیوفته...بهم اعتماد کن
+نه...معلومه که نه! چرا باید به تو اعتماد کنم؟

دنده را جابجا کرده و تای ابرویی بالا انداخت
_چون من صلاحتُ میخوام

چند ثانیه‌ای به تنهایی خندیدم
با صدای بلند...
می‌خندیدم تا بغضم فرو برود

سال‌های گذشته نیز صلاحم را می‌خواست
که شب خوابیدیم و صبحش گفته بود دیگر همه چیز بین‌مان تمام است...

بدون هیچ توضیحی رابطه را تمام کرد

چرا؟ صلاح دید که آن‌طور برای من بهتر است؟

قفل موبایلم را زده و همانطور زمزمه کردم
+اعتماد کن...هه...اسماعیل بفهمه زنده‌ات نمی‌ذاره...خیر سرت بهت میده داداش...

شماره‌ی اسماعیل را گرفتم
با اولین بوق پاسخم را داد

_معلوم هست کجایی؟
+اسماعیل من....

موبایلم را از دستم کشید که هاج و واج نگاهش کردم
تماس را قطع و موبایلم را خاموش کرد

_خودم بعدا بهش توضیح میدم
+چه توضیحی؟...ببین...من با تو بهشت هم نمیام...همین الان منو برمی‌گردونی

در جوابم سر به طرفین تکان داد
_نه...ساکت سر جات بشین...اینجوری خودتُ فقط اذیت میکنی!

+داری منُ می‌ترسونی...

بعید می‌دانستم زمزمه‌ام را شنیده باشد!
اما به سرعت انگشت اشاره اش را سمت خود گرفت

ـاز من می‌ترسی؟...درست شنیدم؟... از من آلا؟

به بزرگراه نا آشنایی که مقابلم بود چشم دوختم
چرا هنوز بغض داشتم...

این بغض با قبلی تفاوت داشت!
که آن از مرور خاطرات بود و این از ترس....

دم عمیقی گرفتم!
بدنم کم کم به لرزه افتاد!

چرا باید ترس کودکی باز هم به سراغم می‌آمد؟
مگر درمان نشده بود؟

خودِ حاتم مرا از آن ترس رهانید و درمانم کرد
با عشقش...با آرامشش...

از سرعت ماشین کاسته شد و آهسته کنار بزرگراه از حرکت ایستاد
نگاهم را به دستانش دوختم که دور فرمان پیچیده شده بود

از شدت فشاری که فرمان ماشین وارد می‌کرد، دستانش رو به کبودی بود
نفسش نیز....سنگین!!!

فضا به شدت خفقان آور بود!
دوست داشتم به گردنم چنگ بزنم و مسیر نفسم را باز کنم

احساس کردم باید حرفی بزنم تا این چند درصد پشیمانی‌اش تبدیل به صد شود
آب دهانم را با شدت فرو دادم

+الان میگی من عقلم کار نمیکنه؟... تو که خودت بدتری...چرا باید باهات بیام؟....شدی داراب؟ اونم منو به زور برد زندانی کرد

تک خنده‌ای عصبی تحویلش دادم
+چرا مردهای اطراف من انقدر دیوونه‌ان؟ نمیدونم چه گناهی کردم من...

ــمنُ با اون حروم لقمه یکی نکن! من حاتمم

در تُن بلند صدایش چیزی موج می‌زد که مرا از ادامه‌ی حرف زدن، وا داشت
خیره‌ی آن صورت سرخش شدم

ــمن با مردای دیگه یکی نیستم... ازم می‌ترسی چون فکر میکنی قراره بلایی سرت بیاد؟...انقدر بی ناموس شدم؟...نامردی میکنی

عصبی غریدم

+به خدا خسته شدم انقدر با تو کل کل کردم...سرم داره منفجر میشه
_خوبه. پس یکم بخواب تا برسیم!

دوباره ماشین به حرکت افتاد؛ ناامید پچ زدم
+اصلا منطقت رو درک نمیکنم...بچه‌ام که میخوای دست و پامُ ببندی؟

_فقط یکی دو روزه...دادگاه پیش بره...اگه نرسه به دادگاه تجدید نظر، خودم می‌برمت خونه. موبایلت هم دست خودت، فقط خاموش بمونه لطفا. باشه آلا؟

موبایل را به سمتم گرفت
قاطع اما مهربان رفتار می‌کرد...
سعی داشت مرا بیش از این نترساند

+فکر میکنی میرم پیش داراب؟
_نه...نه...مطمئنم که میری! تو آلایی...کله خراب و لجباز!

از لحنش به خنده افتادم
نگاه کوتاهی حواله‌ام کرد و آهسته خندید

لحظه‌ای خشمم کنار رفته و فقط نگاهش کردم
محو نیم رخش شدم که با آن خنده، دلنشین به نظر می‌رسید

مانند گذشته‌ها...
که او می‌خندید و خیره‌اش می‌شدم!

حرف می‌زد، چشم می‌دوخت، قربان صدقه می‌رفت

حاتم هر کاری می‌کرد مانند همین خنده‌اش به دل می‌نشست!
وقت‌هایی که جلوی بیمارستان به سراغم می‌آمد....

گل خریدنش...
آن کافه‌ای که شبی شاهد عاشقانه های ما بود!
و استرسی که همان وقت کشیدیم

اولین بوسه‌مان...
میان اتاقم!
وقتی از دیوار بالا آمده بود

با یادآوری‌اش باز هم خندیدم
چقدر همه چیز قشنگ بود، مگر نه؟!

آرزو داشتم زمان به عقب بازگردد...
زمانی که همه چیز خوب بود و در انتظار اتفاق های بهتر بودیم

چیز زیادی نمی‌خواستم!
فقط من و او کنار هم می‌ماندیم و عشق‌مان خار در چشم کسی نمی‌شد

دارابی به میان نمی‌آمد...
زنی خودش را میان خوش‌هایمان پرت نمی‌کرد

داراب...
با یادآوری نامش به زمان حال برگشتم
یعنی در چه حال بود؟

چیدن نقشه‌ی جدید برای آزار رساندن؟؟
دیگر اذیت و آزار دیگران برایش مهم نبود؛ فقط تصاحب من و دیگر هیچ!

حتما حالا روی تختش نشسته و در حال تصور من در کنار حاتم بود
یعنی تا کجاها پیش رفته بود؟

آتش خشمش به جان شهروز می‌افتاد، شک نداشتم!
به سراغش می‌رفت و باز او را می‌ترساند

شهروز هم باز چنگ به ریسمان خانواده می‌زد
کار دیگری از او برنمی‌آمد
در آن چهار دیواری فقط می‌توانست برای زنده ماندنش، التماس دیگران را بکند

+چقدر طول میکشه تا شهروزُ اعدام کنن؟
_اعدامش نمیکنن...نمی‌ذاریم...

درست سر جایم نشستم و خیره‌ی ماشین‌ها شدم
+اگه داراب بخواد تا کفن و دفنش هم پیش میره...برنامه‌امُ خراب کردی

باز هم سر نقطه‌ی اول رفتم!
مقصر همه چیز حاتم بود....

+من برگردون... نمی‌خوام جایی باشم که تو هستی!
_چند روز دیگه بابت این کارم ازم تشکر میکنی

پوزخند زنان سر تکان دادم
+نه...تشکر نمیکنم...به نظر من تو هنوز همونی هستی که به زندگی خودت و بقیه گند میزنی

نگاه سنگینش را حس کردم و سکوت کردم!
دروغ نگفته بودم...
او گند زده بود به زندگی من!

_به زندگی تو گند نزدم...ازت فاصله گرفتم تا گنداب زندگی من داغونت نکنه...
+مرسی که به جای من تصمیم میگیری!

تکان‌های عصبی پاهایم، خودم را هم کلافه کرده بود
دوست داشتم خودم را از خشم خالی کنم اما نمی‌شد...

+اصلا نمیفهمم که چرا داری خودتُ...
_بسه دیگه!

با تشری که زد، خشک شده نگاهش کردم
صورتش آن حالت خونسری را دیگر نداشت؛ اخم غلیظی به چهره داشت

_هی بهت هیچی نمیگم...احترام باید متقابل باشه‌ها...حواست باشه!

کم توقعی‌ام شد!
حق نداشت به این زودی عصبی بشود، من هنوز از ناراحتی تخلیه نشده بودم

چشم از صورتش برداشته و به روبرو خیره شدم، به تندی ادامه داد
_تقصیر منه که تو رو بردم بیمارستان...باید همونجوری بی‌حال و بیهوش می‌ذاشتمت رو دوشم و می‌آوردمت اینجا

به شهرک اکباتان نزدیک می‌شدیم
پس مقصدش یکی از خانه‌های شهرک بود....

کمی بعد مقابل یکی از ساختمان‌ها ماشین از حرکت ایستاده و پیاده شد ماشین را دور زده ،درب شاگرد را باز کرد

_میای پایین دیگه؟

چاره چه بود؟
فعلا دور دورِ او بود و حرکتی نمی‌توانستم بکنم

کیفم را روی شانه گذاشته و پیاده شدم

نگاهم در محوطه چرخید که دستش را حائل کمرم کرد

_فکر پیدا کردن آژانس اینا رو از مغزت بیرون کن

به دنبال حرفش خنده‌ای کرد
با غیظ به سمت ساختمانی که اشاره می‌کرد راه افتادم

احساس بدی نداشتم!
به او گفتم که اعتمادی ندارم اما جداً این چنین نبود!

حالا دیگر شک نداشتم که حاتم خطا نمی‌کند...
فقط قرار بود کمی تحملش کنم!

آلا... به خودت که نمی‌توانی دروغ بگویی!
بحث تحمل نبود!

لذت می‌بری از ماندن در کنارش...
دیدنش، شنیدن صدایش، حس حضورش...

سمت آسانسور قدم برداشتیم که زمزمه کرد
_بعد از این همه سر و کله زدن، یهو ساکت شدنت یه جوریه

چند ثانیه‌ی بعد، انتهای اتاقک آهنی ایستاده و نگاهش کردم
منتظر پاسخم بود اما حرفی نداشتم

خودم نیز نمی‌دانستم چرا تا این حد سکوت پیشه کرده بودم
شاید هم به خاطر بالا بردن صدایش بود!

عدد پنج را فشرد و گوشه‌ای تکیه زد
دسته کلید را در دستش سبک سنگین می‌کرد

و من به اسماعیل فکر میکردم
اگر می‌فهمید قرار نیست چند روزی به خانه بروم چه می‌شد ؟

البته که برایش عادی بود، نه؟
دو سال غیب زدنم او را آب دیده کرده بود

درب آسانسور با صدای دینگ باز شد
مقابل دیدگانم دو راهروی عریض و طویل قرار داد

به سمت چپ اشاره زد و من جلو افتادم...
با طمانینه قدم برمی‌داشتم و ذهنم تهی بود

هیچ فکری نداشتم!
انگار حالا که به سراغ داراب نرفته بودم، کمی آرام شده بودم

تهی بودن ذهنم نیز خبر خوبی بود
یعنی فعلا قرار نبود تصمیم عجولانه‌ای بگیرم
البته فعلا....

صدای چرخش کلید در آن راهروی ساکت، باعث شد مکثی کرده و به عقب برگردم
حاتم در واحد را باز کرده، منتظر نگاهم می‌کرد

پا به خانه گذاشتم
نگاهی در فضا چرخاندم، اولین مبل را برای نشستن انتخاب کردم

خودش اما به گوشه کنار خانه سرک کشید
پا به آشپزخانه گذاشته و یخچال را نگاهی انداخت

_من میرم یکم خرت و پرت بخرم! غذا چی میخوای؟
+هیچی...گشنه نیستم

دسته کلید را روی کانتر گذاشته و سمت در رفت که پچ زدم
+نمی‌ترسی وقتی برگشتی من اینجا نباشم؟

کفش هایش را پا زده بود که صدایم را شنید
نگاه گرمش را به صورتم دوخت

_نه...انگار داری سر عقل میای...ترسی نمیمونه!
+شاید هم برم

شانه بالا انداختم که تک خندی زد

_این کلیدم بردار لااقل در خونه‌ی مردمُ قفل کن...

از این که مرا به تمسخر می‌گرفت، حتی ناراحت هم نشدم
فعلا در بی حس ترین حالت ممکن به سر می‌بردم

در را پشت سر خودش بست و من روی مبل طاق باز خوابیدم
خیره‌ی سقف سفید شده بودم

نمی‌دانم چقدر از رفتن حاتم گذشته بود که زنگ در به صدا آمد
اصلا در این مدت نبودنش، مانند جنازه‌ها شده بودم

ذهنم کار نمی‌کرد...
هیچ تصوری از ثانیه‌ی بعدم نداشتم چه برسد به آینده و چند سال دیگرم....

کرخت بر جایم ایستاده و سمت در رفتم
تصویر حاتم با کیسه‌های خرید در دستش، صحنه‌ی جالبی را رقم زده بود

کنار ایستادم که بی معطلی سمت آشپزخانه رفت
کیسه‌ی دو ظرف غذای بزرگی که روی کانتر گذاشته بود، دلم را به ضعف انداخت

یکی از ظرف‌ها را برداشتم که گفت
_تک خوری؟ بگرد یه قاشق چنگالی، لیوان و بشقابی پیدا کن ، بشینیم با هم بخوریم

بی حرف سراغ کابینت‌ها رفتم و در تمام مدت چینش میز کوچک صدای خش خش کیسه‌های خرید به گوشم می‌رسید
محتویات ظرف غذا را در بشقابم خالی کرده و شروع کردم

_اصلا لقمه دوست داری؟...نمیدونستم جوجه میخوری یا کباب
+فرقی برام نداره

صندلی مقابلم را کنار کشید و نشست
_چه عجب...روزه‌ی سکوت گرفته بودی!

تکه‌ی بزرگی از کباب را به دهان فرستادم و به صورتش نگاه دوختم
قطرات عرق روی چهره‌اش خودنمایی می‌کرد

با پشت دست عرق را از پیشانی‌اش پاک کرد
بطری دوغ را باز کرده و لیوانم را پر کرد

چرا شبیه یک زوج به نظر می‌رسیدیم؟؟
مثلا این مرد خسته و کوفته از کار برگشته بود و استقبال من با یک غذای گرم بود!

_چرا اونجوری نگاهم میکنی؟
+هیچی...فکرم جای دیگه بود

ابرو در هم کشیده و سرگرم غذا شدم!
لیوانم را که مقابلم گذاشت، فقط یک تشکر زیر لبی کردم

آه خفه‌ای کشید و با تردید زمزمه کرد
ـمیدونی...هیچوقت ...فکر نمی‌کردم باز باهام بشینی پشت یه میز....با هم یه چیزی بخوریم

به خاطره‌ی مشترک‌مان اشاره می‌کرد
نمی‌دانست که خودم بارها به آن فکر کرده بودم؟
بارها مرورش کرده بودم

+الانم مجبورم
ـاجبارش هم قشنگه

لیوانم را یک نفس سر کشیدم
دوست نداشتم احیاناً بغضی بر گلویم چنبره بزند

لقمه‌ی بعدی‌ام را سریع‌تر جویدم که آهسته گفت
ـاون بچه مال من نبود...

راستش...
یک روزی منتظر این لحظه بودم!
که شروع به حرف زدن بکند

مطمئن بودم بالاخره می‌رسد روزی که از سرگذشتش حرف بزند و در انتها...
در انتها....

ممکن بود در انتها چه چیزی بخواهد؟

_خودم شک کرده بودم... مخصوصا روز زایمان که....

ظرف غذا را برداشته و سمت پذیرایی قدم برداشتم
کاش بفهمد مایل به هم صحبتی با او نیستم....

میان راه پشیمان شدم...باید با او اتمام حجت می‌کردم
پس به سمتش چرخیدم

+ببین...من الان مغزم قفله، خودمم نمیدونم چرا قبول کردم باهات بیام تو این خونه... ممنون میشم تو این مدت، کلامی حرف نزنی... علی الخصوص درباره‌ی گذشته!

دستش را لبه‌ی صندلی تکیه زده و کامل سمتم چرخید
_دوست داشتم یکم باهات حرف بزنم...درد دلی چیزی...

نادیده‌اش گرفته و روی مبل جاخوش کردم
ظرف را همان‌جا کنارم گذاشتم

+طرفتُ اشتباه گرفتی جناب...من گوش شنوایی ندارم، انقدر که خودم بدبختی دارم
_حله...دیگه هیچی نمیگم

مشغول غذا خوردن شدم....
انگار هر لقمه سنگ بود که پایین می‌رفت و گلوی پر بغضم را می‌خراشید

طولی نکشید که بطری دوغ و لیوانم روی میز مقابلم قرار گرفت
_من مجبورم برگردم سمت خونه...هر چی که به نظرم لازم بود خریدم...کاری بود بهم زنگ بزن

منتظر پاسخم نماند و از خانه بیرون رفت
خودم ماندم و خودم!
در تنهایی راحت‌تر می‌شد حتی نفس کشید

تصویر حاتم در آیفون تصویری به نمایش در آمده بود
دکمه را زده و در واحد را نیز باز گذاشتم

تلویزیون را برای بار صدم روشن کرده و همزمان به سرعت مانتو و شالم را تن زدم
بدجوری حوصله‌ام سر رفته بود

صدای «یاا...» گفتنش که به گوشم رسید، برای دیدنش سر چرخاندم
کفش هایش را در جاکفشی جا داده و پلاستیک حاوی سه ساندویچ و نوشابه را روی میز جلو مبلی گذاشت

_علیک سلام آلا خانم...

به طعنه گفته بود و با طعنه پاسخ شنید
+سلام زندانبان!

خنده‌ی کوتاهی کرد و برای نشستن همین کاناپه‌ی لعنتی را انتخاب کرد درست در چند سانتی‌متری من نشست....

_من نمیدونستم چی میل داری...فلافل و بندری و همبرگر گرفتم...هرکدوم دوست داری بردار
+گشنه‌ام نیست

دست دراز کرده و کنترل تلویزیون را از دستم گرفت؛ یکی از ساندویچ ها را مقابلم نگه داشت
_شوخی میکنی دیگه؟ از ظهر هیچی نخوردی...

بله شوخی می‌کردم، واقعا گرسنه بودم!
+بندری می‌خوام...

ساندویچ بعدی را از دستش گرفته و کاغذش را پاره کردم
خودش اما نصف غذایش را خورده بود

_رفتم پیش اسماعیل...بهش گفتم که باهات حرف زدم....رسوندمت پیش رفیقت تا آروم بگیری... خیالش از بابت تو راحت شد...بهش یه زنگ بزن

تکه‌ای از نان را به دهان فرستادم، به حجم لقمه‌ای که گاز می‌زد چشم دوختم
بیخیال شبکه‌ی مورد نظرش را انتخاب کرده و چشمانش قفل چشمانم شد

از ظهر به این لحظه فکر کرده بودم
که باز هم بتوانم خیره‌ی صورتش بشوم

برایم مهم نبود که چه فکری درموردم می‌کند!
فقط باز هم آن نگاه سردرگمش را شکار می‌کردم

با تعلل چشم گرفتم و زمزمه کردم
+امروز داشتم خودمُ بدبخت میکردم...

به زمین چشم د وخته و وقت می‌خریدم تا حرفی بزند!
می‌خواستم چیزی بگوید تا من شروع کنم...

هرچه غم در دل دارم به روی دایره بریزم و نفس راحتی بکشم
خُرد شود این سنگ سرد و سنگینِ غم!

_تموم شد دیگه...بهش فکر نکن

دوباره نگاهش کردم!
گفته بودم حالت چشم و ابروهایش را به شدت دوست داشتم؟
جذاب بود...

+دوست دارم تمام چند سال آخر زندگیمُ فراموش کنم...انگار این اتفاقا نیوفتاده...نه به اون محل برگشتیم، نه دارابی وجود داشته، حتی تو رو هم ندیدم...

دستی میان موهایش کشید و ته مانده‌ی غذایش را روی میز گذاشت دستانش را به یکدیگر گره زده، سرش را به زیر انداخت

+وای یه چیزی راه نفسمُ بسته...دوست دارم جمجمه‌ی کوفتیمُ بشکنم...هرچی از تو دارم رو بکشم بیرون...قفسه سینه‌امُ باز کنم....اون قلب کوفتی رو تیکه تیکه کنم

دم عمیقی گرفته و ادامه دادم

+قلبی که هم ازت متنفره....هم....هم....

چشمانم به سوزش افتاد!

انگار کم کم به گریه می‌افتادم اما خوب بود...

غم لعنتی آب می‌شد

+چرا هرکاری میکنم...هر جایی میرم... تو بازم هستی حاتم؟

دیدم که چطور با سختی آب دهانش را فرو داد

دست روی شانه‌اش گذاشته و محکم تکانش دادم

+چرا همیشه هستی حاتم؟... چرا گورتُ از زندگیم گم نمیکنی؟....دو سال تو یه شهر غریب زندگی کردم که توی عوضی رو یادم بره...قلبی که ازم شکستی رو ترمیم کنم...برگشتم و باز گند زدی به کل وجودم!

تکان از تکان نمی‌خورد و حتی حرفی نمی‌زد
کاش باز هم چیزی می‌گفت تا بتوانم باز فوران کنم....

ساندویچ را روی میز رها کرده و از جا بلند شدم
دوست داشتم به گوشه‌ای از این خانه پناه ببرم که او نتواند سراغم بیاید

مستاصل نگاهم بین راهروی کوچک منتهی به اتاق‌ها و آشپزخانه در گذر بود....
صدای بلند شدنش از روی مبل که به گوشم رسید، از بالای شانه نگاهش کردم

قد و قامتش به حدی بود که از قاب چشمانش عبور کرد
مجبور بودم سمتش بچرخم و کمی سر بالا ببرم تا چهره‌اش را ببینم

لبخندی به رویم زد...
غم و تلخی از آن لبخند اجباری چکه می‌کرد

چشمانش از صورتم سُر خورد و پایین آمد
به روی دستان مشت شده‌ام ثابت ماند
مشت شده از خشم!

_میدونم....قلبت شکسته....

+شکسته بود...الان همه چی خوبه!

دروغ می‌گفتم

به حتم که او هم می‌دانست

قلبم هنوز می‌سوخت از آن عشق نافرجام!

مکثی کرده و دوباره ادامه داد

_می‌خواستم دل کندنت یهویی باشه...یه مرتبه متنفر بشی و چشم انتظارم نمونی

حالا برخلاف ظهر، دوست داشتم حرف بزند

از آن زن و رابطه‌یشان بگوید....

همزمان با من با آن زن نیز بود یا....

_نمی‌دونستم دیدن من آزارت میده...یعنی حدس زده بودم ولی اینجوری...این شکلی به ذهنم نمی‌رسید اصلا....

سمت در قدم برداشته و کفش هایش را برداشت

اما درست قبل از بیرون رفتنش نیم چرخی به سمتم زد

حالا علاوه بر آن لبخند، چشمانش نیز غمگین بود

_ببخشید...ببخشید که هنوز نفس می‌کشم و جلوی چشماتم....

قلبم از حرکت ایستاد
ابداً منظورم تا این حد کثیف نبود!

کفش‌هایش را به پا زد و در همان حال زمزمه کرد
_قسم میخورم...به خاک مادرم... فقط تا فردا شب منو می‌بینی...بعدش یه جوری غیبم می‌زنه که انگار از اول تو این دنیا نبودم

در بسته شد!
موجی از سرمای خاصی به سرعت در خانه افتاد
سرمای غم....

حالا من قلب او را شکسته بودم؟
من نسخه‌ی جدیدم را خیلی وقت بود که نمی‌شناختم

بی عقل...بی‌خیال...بی فکر...
و حالا هم دختری که دیگر ناراحتی دیگران برایش ارزشی نداشت

نگاهم روی میز چرخید!
جای خالی‌اش در ذوق می‌زد...

پرده را آهسته کنار زدم
از این فاصله او را به وضوح می‌دیدم که سمت ماشینش می‌رفت

هرچقدر صبر کردم اما ماشین به راه نیوفتاد!
قصد خوابیدن در همان ماشین را داشت

در این سرما....

موبایلم را چنگ زدم تا او را به خانه بازگردانم!
اما دستم به روی دکمه‌ی پاور خشک شد...

پرده را رها کردم!
ساندویچ ها به روی میز دهان کجی می‌کردند...

باید هر دو تنها می‌ماندیم
باید سعی می‌کردم بخوابم...
خوابیدن مرا از غم و استرس دور می‌کرد

روی مبل چنبره زدم
مغزم در حال انفجار بود....

نور بازیگوش خورشید روی صورتم به بازی در آمده بود
نای باز کردم پلک هایم را نداشتم...

به خاطر نداشتم شب گذشته، دقیقا چه ساعتی خواب به چشمانم آمده بود
از شدت فکر و خیال فقط در جا غلت می‌زدم

موبایلم را از روی میز جلومبلی چنگ زده و نگاهی به ساعت انداختم

غزاله جعفری

ساعت 9.30 صبح بود!

یعنی حدود نیم ساعتی از دادگاه شهروز می‌گذشت
دروغ چرا....
کمی دل آشوبه گرفتم

دستم به روی شماره‌ی اسماعیل رفت اما پشیمان تماس را قطع کردم
قطعا دسترسی به موبایلش نداشت و حالا پشت در دادگاه رژه می‌رفت

با کرختی از کاناپه بلند شده و پرده پذیرایی را کنار زدم
خبری از ماشین حاتم نبود...

نباید هم می‌بود؛ خواب آلود بودن مغزم را از کار انداخته بود
حالا همگی‌شان مقابل دادگاه بودند

کلافه سعی کردم باز هم پلک ببندم و به دنیای خواب برگردم
موفق هم بودم....

وقتی برای بار دوم پلک گشودم ساعت از 11 گذشته بود
به سرعت شماره‌ی اسماعیل را گرفتم

هرچه بوق می‌خورد پاسخی دریافت نمی‌کردم
با هجوم افکار بد، شماره‌ی حاتم را تک به تک وارد کردم

شک نداشتم که منتظر تماسم بود

بوق اول به دوم نرسیده پاسخم را داد

_سلام. طوری شده؟

+نه چی باید بشه، ببخشید سلام

انگار که نفسش را فوت کرد

_نمیدونم...پس چی شده که بهم زنگ زدی

گوشه‌ی ناخنم را به دندان کشیده و زمزمه کردم

+اسماعیل جواب نمی‌داد...چه خبر؟...چی شد دادگاه؟

_همونی که منتظرش بودیم

قلبم هری پایین ریخت!

پس حکمش را بریده بودند....

+آخر همونی شد که من گفتم؟...اعدام؟...وای چرا به حرف شماها گوش کردم من؟

صدای خنده‌ی کوتاهش به گوشم رسید و سپس صدای گرم‌اش!

_کی گفته هرچی تو بگی همون اتفاق میوفته؟

چرا برای پاسخ درست و حسابی تا این حد دست دست می‌کرد؟

_همونی که منتظرش بودیم شد...گفتم که وکیله کارش درسته...دادگاه فعلا عقب افتاد تا مدارک بیشتری ببریم...ببین راستی....

طوری حرف می‌زد که انگار دیشب اتفاقی بین‌مان نیوفتاده است!
تندی نکرده بودم و او نیز قلبش نشکسته بود!

انگار شب گذشته از حافظه‌اش پاک شده و برگه‌ی سفید جدیدی مقابلش قرار گرفته بود
همان‌طور با آرامش حرف می‌زد....

_میگم که من فعلا کار دارم تهران...ایراد داره صبر کنی تا بیام؟...نمیتونم بگم خودت برگرد چون خیالم راحت نیست...امانتی دستم به هرحال!

نفس لرزانم را بیرون فرستادم
+خب کسی نمی‌دونه که من دستت امانتم.. چرا خودتُ اذیت میکنی؟

_خودم که میدونم...وجدانم اون شکلی اذیته...نمیدونم چقدر طول میکشه کارم...ولی خواستم راه بیوفتم خبرت میکنم. حله؟
+باشه. منتظر میمونم

«خوبه» را زمزمه کرد که خداحافظی کردم!
عجیب دلم می‌خواست باز هم کنارم باشد....

شاید این بار حرف‌هایش را می‌شنیدم
شاید آرام می‌شد این قلب دیوانه‌ام...

به سراغ آشپزخانه و مواد غذایی رفتم و خودم را سرگرم کردم!

چیپس به دست، پشت پرده‌ی نازک ایستاده بودم
از بیکاری به پر خوری رسیده بودم

بالاخره ماشینش را دیدم که مقابل ساختمان پارک شد
وقتی با خستگی از ماشین پیاده شد، کمی دلم برایش سوخت

خستگی از چهره‌اش می‌بارید
به علاوه آن بهم ریختگی لباسش نیز نشان می‌داد

با صدای زنگ موبایلم نگاهی به شماره‌ی مادرم انداختم
حالا فرصت جواب دادن نداشتم....

فقط به سرعت لباس پوشیدم و نگاهی در خانه گرداندم
خانه را برق انداخته بودم

قبل از رسیدن حاتم جلوی آیفون، دکمه‌اش را زده و در ورودی را باز گذاشتم
درست مانند یک خانم خانه‌دار...

خانمی که منتظر برگشت همسرس از محل کار است!
همان‌طور با لبخند و شوقی در دل...

فقط من غذای گرمی آماده نکرده بودم
برای استقبال خودم را آراسته نکرده بودم

اصلا مردی که چند لحظه دیگر مقابل من می‌ایستاد همسرم نبود...
چه حقیقت تلخی!!

دستم از روی دستگیره سُر خورد؛ مغموم عقب کشیدم
صدای دویدن چند بچه در راهرو پیچید که سمت مبلمان برگشتم

موبایل و کیفم را برداشتم...
پرده را مرتب کردم و صدایش پیچید
_آماده‌ای؟

در جوابش فقط سری تکان دادم که گفت
_یه آب به سر و صورتم بزنم میام

از بالای شانه، دور شدنش را نظاره کردم و روی مبل نشستم
باز هم موبایلم به صدا در آمد

ناچار تماس را وصل کردم، صدای نگران مادرم به گوشم رسید
_آلا مادر کجایی؟

پس به خانه برگشته بود...
+مامان خوبی؟. کی مرخص شدی؟

_ساعت ۴ بود رسیدیم خونه. گفتم هرجا باشی پیدات میشه دیگه
+دارم میام. تا یه ساعت دیگه خونه‌ام

صدای شکستن وسیله‌ای از سمت سرویس بهداشتی توجه‌ام را جلب کرد
حواسم از مادر پرت شده و نگاهم به راهرو میخ شد

_باشه...پس داشتی میومدی برو پیش...

با صدای بعدی، از جا بلند شده و زمزمه کردم
+مامان بهت زنگ میزنم

موبایل را همان‌جا رها کرده و سمت راهرو رفتم
برای پرسیدن احوالش مردد بودم

اما دلم را یک دل کرده و تقه‌ی کوتاهی به درب سرویس بهداشتی زدم
+چیز...ببخشید...یه صدایی اومد که...

با صدای ناله‌ی ضعیفی که شنیدم، سکوت پیشه کردم
گوش به در چسبانده و زمزمه کردم
+حاتم؟ خوبی؟

پاسخی نداد که این‌بار دستگیره را پایین داده و در را فشردم
مانعی پشت در بود که اجازه نمی‌داد به جز چند سانت، در باز شود

از همان فاصله‌ی کوتاهی که در تا چهارچوب داشت، پاهای حاتم را دیدم که روی زمین افتاده بود
+درو باز کن...

ـبرو...خ..خوبم
+نه خوب نیستی...یکم برو جلو...بذار کمک کنم!

همزمان با اتمام جمله‌ام فشار محکمی به در وارد کردم
صدای عق زدنش را شنیدم و باز در را فشردم

چند ثانیه‌ای طول کشید تا توانستم در را کامل باز کنم
کنار سنگ توالت، بی‌حال به دیوار تکیه زده و اطرافش از استفراغ پر بود

پلک هایش باز می‌شد و بی‌جان روی هم می‌افتاد
+حاتم پاشو...کمک بده ببرمت بیرون

دستش را مقابلم گرفت تا جلوتر نروم
از وضعیتش خجالت می‌کشید؛ من هم بودم شرمگین می‌شدم

سرش را خم کرد و باز هم عق زد...
شلنگ را برداشته و با فشار کم آب روی صورتش را تمیز کردم

+هیچی دیگه تو معده‌ات نیست...پاشو پاشو

باز هم بی‌حال سر به دیوار تکیه داد
قفسه سینه‌اش با شتاب و سطحی پر و خالی می‌شد

بدنش لرزش خفیفی داشت و این اصلا خبر خوبی نبود
چه کاری می‌توانستم بکنم جز آن که زیر بغلش را گرفته، کشان کشان بیرون ببرم

سنگین بود...
هر سانت تکان خوردنش مساوی بود با لحظاتی سخت و نفس‌گیر!

اما بالاخره شد، با کمک خودش که سعی داشت بدنش را روی زمین بکشد!
به راهرو رسیدیم و همان‌جا رهایش کردم

با دو خودم را به موبایلم رساندم و ۱۱۵ را گرفتم
به حاتمی که هر لحظه امکان بیهوش شدنش بود، چشم دوختم...

تشکر کنان در را به روی کارشناس آمبولانس بستم
سمت اتاقی رفتم که جسم حاتم را به آغوش کشیده بود

البته که من او را تا این نقطه و روی تخت نیاورده بودم

بعد از پرسیدن آدرس توسط اپراتور، مجبور بودم مقابل منزل یکی از همسایه‌ها بروم تا آدرس دقیق بدهند

و کمی بعد پدر و پسری از همان خانه به کمکم شتافتند
حاتم را روی تخت خواباندند و آمبولانس رسید

دچار شوک شده بود اما وضعیت به حدی مشکل ساز نبود که راهی بیمارستان بشود
خودم رضایت دادم که در خانه بماند....

با ورودم به اتاق، با جسم لرزانش مواجه شدم!
با وجود یک پتو به رویش باز هم می‌لرزید و صدای برخورد دندان‌هایش به یکدیگر در سکوت خانه می‌پیچید

سمت کمد دیواری قدم تند کرده و پتوی بعدی را هم برداشتم
نگاهی به قطرات آرام سُروم انداختم

پتو را تا زیر چانه‌اش بالا کشیدم که پلک باز کرد
_س...سردم...نیست

قصد داشت پتو را پس بزند اما اجازه ندادم
+بذار رو تنت باشه...سردتم نباشه ولی برداریش یخ میکنی...لباس تنت نیست

متوجه‌ی حرف‌هایم نمی‌شد!

در عالم خودش سیر می‌کرد و همچنان می‌لرزید

واکنش طبیعی به داروی اپی نفرینی بود که در سُرومش تزریق شده بود
مجدد که چشمانش بسته شد از اتاق خارج شدم

باید سریع‌تر لباس‌هایش را می‌شستم
همان پدر و پسر لباس های او را تعویض کرده بودند؛ با یک شلوار خانگی
اما پیراهن نه...

چیزی در بساط آن‌ها ،سایز این مرد نبود!
اصلا چیزی به جز لباس های خودش برازنده‌ی بدنش نبود...
لباس‌هایی که مُهر حاتم روی‌شان حک شده بود

دکمه‌ی لباسشویی را زده و سراغ موبایلم رفتم
باید به مادرم خبر می‌دادم که چشم انتظارم نباشد....

_سلام مادر
+سلام.... مامان من نمیتونم امشب بیام. خواستم منتظرم نباشی

کمی مکث کرد و سپس زمزمه کرد
_چرا نمیتونی؟مگه کجایی؟

+نگار حالش میزون نیست...الان آمبولانس رفت...باید مراقبش باشم
_خب آدرس بده بیایم دنبالتون

با خنده سری تکان دادم
+نه فداتشم...یهویی فردا میام دیگه....کاری نداری؟

به شماره‌ای که پشت خطم آمده بود نگاه کرده و لبخند زدم
صحبتم با مادر که به اتمام رسید، پاسخ نگار را دادم

+جانم؟
ـجانم و زهرمار...با کی زر میزنی آشغال؟

به روی صندلی میز غذاخوری نشسته و به چرخش لگن لباسشویی چشم دوختم
+اوه چه عصبانی...چی شده یاد فقیر فقرا افتادی؟

می‌توانستم چهره‌اش را تجسم کنم
این که حالا پلک روی هم فشرده و دستانش را مشت کرده بود، حتی در دل چند کلمه‌ی رکیک به ریشم بسته بود

ـبرو دعا کن به جونم که نیومدم جلو خونتون، مثل سگ کتکت نزدم
+خوب شد نیومدی...چون خونه نیستم، تیرت به سنگ میخورد

اندکی برای حلاجی حرفم مکث کرد
ـپس کجایی؟

نگران بود؛ لحنش داد می‌زد

دلم قنج می‌رفت برای او که در عین قهر بودن، باز هم دل نگران بود

+با حاتم اومدم خونه خالی

پچ زده بودم تا مبادا صدایم به گوش حاتم برسد
آبروریزی مطلق بود

ـ‌چه گهی خوردی؟...زن یه عوضی دیگه شدی، بعد با این نره خر رفتی کجا؟

اوه...فراموش کرده بودم
اصلا دلیل اصلی قهر و دعوای نگار با من همین موضوع ازدواج با داراب بود

+نه اون نشد...نرفتم برای عقد
ـ‌وای کاش نزدیکم بودی، یه مشت حواله‌ات میکردم. خب عین آدم حرف بزن

نمی‌دانم چند دقیقه طول کشید تا تمام ماجراهای این یکی دو روز را تعریف کنم
بماند که تمام مدت سکوت کرده بود تا صحبتم تکمیل شود

صدای فوت کردن نفسش را شنیدم
ـ‌خب حالا مغزمُ خوردی...اون شغال چی میگه که تو رو برداشته برده؟...ننه‌اتِ یا آقات؟...تو با چه عقلی پشت سرش راه افتادی رفتی؟

سکوت پیشه کردم.
جوابی برایش نداشتم!
عقل کدام گوری بود؟

_آلا با توام...اگه یه بلایی سرت می‌آورد چی؟
+حاتم؟...حاتم چه بلایی می‌تونه سرم بیاره آخه؟

متوجه شوکه شدنش بودم که ادامه دادم
+اون اصلا اینطوری نیست، داریم درمورد حاتم حرف می‌زنیما

_اوهوع...خانم مدافع حاتم شدن...لازم نکرده پشت اون بی همه چیزو بگیری، صد تای من و تو رو میکنه تو بشکه گ*ه و در میاره...

لباسشویی خاموش شد که از صندلی بلند شدم، نگار همچنان حرف می‌زد
_تو اگه یادت رفته چه بلایی سرت آورده، من یادم نرفته... هنوز صدای گریه‌هات تو گوشمه

خم شده و شلوارش را از لباسشویی بیرون کشیدم
+باشه ولش کن...اصلا درباره یه چیز دیگه حرف بزنیم

_اتفاقا موضوع خوبی برای حرف زدنه، ببین اسکل جونم...این یارو، با یه زن حامله به تو نارو زد، رفت پی زندگی خودش...
+بچه خودش نبود

نگار به شدت عصبانی بود!
از فریادها و نفس زدن هایش کاملا متوجه شده بودم

_پس گ*ه خورد که گردن گرفت....یه غلطی کرده بود که شک کرد بچه‌ی خودشه... وگرنه دهقان فداکار که نیست، راه بیوفته تو کوچه‌ها بچه‌های بی پدرو گردن بگیره

دم عمیقی گرفته و پر قدرت‌تر از بار گذشته ادامه داد
_من میدونم باز قلب صاحب مرده‌ات داره بازی درمیاره...حاتم آدم دل بستن نیست آلا...

شوک جدیدی بر من وارد شد!
من قرار نبود دل ببندم که نگار اینطور به من گوشزد می‌کرد

فکرم را که به زبان آوردم، پچ زد
_آره....فعلا نمی‌خوای عاشق بشی....ولی سلامت میکنم عزیزم...

با شلوار و پیراهنی که در دست داشتم سمت بالکن راه افتادم
بالکنی که دربش داخل آشپزخانه باز می‌شد

_یعنی انقدری که من از دست تو و کارات حرص می‌خورم، هیچ رفیقی تا حالا حرص نخورده...خدایا...از هیچی شانس نیاوردم تو این زندگی...

آهسته خندیدم و لباس ها را سعی داشتم یک دستی به روی بند رخت، آویزان کنم
+خیالت راحت، اونی نمیشه که فکر میکنی...من دوباره از دست این بازی نمی‌خورم

خودم نیز به حرفم شک داشتم...
یعنی ممکن بود روزی برسد که باز در دام عشقش اسیر شوم؟!

قطعا آن روز، روز مرگ من بود!
برعکس حرف نگار، کارش را فراموش نکرده بودم

_خدا کنه اینطوری باشه...حالا کجا هست؟ اصلا کی میای؟
+اومد دنبالم که برگردیم خونه، ولی حالش خراب شد...شوک بود...فشار خون پایین...آمبولانس اومد و حالا فعلا تو اتاق خوابه... دارو میگیره!

با جمله‌ی بعدی‌اش، تصور چهره‌اش سخت نبود
مثلا می‌دانستم الان لب و دهانش را کج کرده است

_می‌مرد راحت می‌شدیم....میگم حالا که نرفتی سراغ اون یکی مرتیکه‌ی روانی...شهروز چی میشه؟

پاسخش تکرار حرف‌های حاتم بود!
این بار شک نداشتم که حاتم و اسماعیل همه چیز را درست می‌کنند

درب بالکن را پشت سرم بسته و سراغ یخچال رفتم

چیزی برای سیر کردن شکم دو نفر، آن هم تا صبح یافت نمی‌شد!

_ببین مامانم پشت خطه، باز زنگ میزنم
+باشه. راستی مامانم اینا فکر میکنن من پیش توام
_آره میدونم...تو موقع کثافت کاریت پشت من قایم میشی

هر دو با خنده‌های بلند از یکدیگر خداحافظی کردیم و من به سراغ اسنپ فود رفتم...
باید غذا سفارش می‌دادم و بعد سری به حاتم می‌زدم

کاسه‌ی داغ سوپ را داخل سینی فرستاده و قاشق به دست سمت اتاق راه افتادم
ساعت از ۱۲ شب گذشته بود

بالاخره چشم باز کرده و کمی سرحال شده بود
کمی پیش با شنیدن صدای قیژ قیژ تخت، از پذیرایی به سراغش رفتم

روی تخت نشسته و سعی داشت پایین بیاید
اما با دیدنم در چهارچوب درب اتاق، ملحفه‌ی تخت را روی سینه‌اش انداخته بود

خنده کنان دستی در هوا تکان داده بودم

+چیزی که نباید می‌دیدم رو وقت بیهوشیت دیدم....

و بعد در دل باز هم مسخره‌اش کرده بودم
مگر زن بود که تا این از لخت بودن بالا تنه‌اش معذب می‌شد؟

+لباست تو بالکنه... خیسم هست...بخواب تا برات غذا بیارم
_اگه میشه بیارش، خیس تنم میکنم مهم نیست! غذا هم نمیخوام، همین حالا هم کلی دیرت شده

همان‌طور که سمت آشپزخانه می‌رفتم، بلند پاسخش را داده بودم
+اهل خونه خبر دارن که امشب نمیرم...نمیخوام جنازه‌ام برسه خونه...با این حال بشینی پشت فرمون قطعا می‌میریم

و حالا دست پر به اتاق برگشته بودم
همچنان ملحفه روی دوشش بود و لبه‌ی تخت نشسته بود

+سرت گیج میره؟ یهویی بلند نشو
_خودت پختی؟

خنده‌ی کوتاهی کردم و سینی را کنارش گذاشتم
+آره...رفتم کیسه کیسه خرید کردم...هم برنج دم کردم...هم جوجه سیخ زدم...از اینور سوپ قلم بار گذاشتم

بی‌جان خندید و کاسه را برداشت
_توش سَم نریختی احتمالاً؟

+نه...مرگ یهویی باب دلم نیست....

و باز هم خندید!!
بوی خوش سوپ را به مشام کشید و سپس کاسه را به لب چسباند

_خوشمزه‌اس...کاش قرمه بار می‌ذاشتی...بیشتر کیف می‌داد

لبخند زنان خیره‌اش بودم که صدای نگار در مغزم اکو شد...
«آره.فعلا نمی‌خوای عاشق بشی ولی سلامت میکنم عزیزم»

نه تنها حالت صورتم تغییر کرد که خوشیِ لحظه‌ای هم از قلبم پر کشید
مانند احمق‌ها به صورت خیره شده بودم که چه!؟!

قدم های عصبی‌ام را سمت در کشاندم که پچ زد
_تو نمی‌خوری؟

بدون چرخیدن به سمتش فقط غریدم
+من خوردم... هر موقع اوکی بودی بگو غذاتُ بیارم

بدن لرزان از خشم‌ام به روی مبل فرود آمد
موبایل به دست، سعی داشتم خودم را سرگرم کنم

مغزم نمی‌توانست مرا سر پا کند...
تصویرش مقابل چشمانم قد علم می‌کرد و قلبم تند می‌تپید

لب بی نوایم را به دندان کشیدم که صدای شکستن ظرف از اتاق، در فضای خانه پیچید
روح از تنم پرواز کرد

تا رسیدن به اتاق و طی کردن همان چند قدم کوتاه، خودم را لعنت کردم که چرا به بیمارستان نرفتیم...
با ایستادن در چهارچوب مردمک‌های لرزانم او را شکار کرد

روی زمین نشسته و تکه‌های ظرف را در سینی می‌ریخت
سمتش دویدم، کنارش نیم خیز شده و دستش را پس زدم

+ولش کن، جمع میکنم
_ببخشید...خواستم بلند شم بیام اونور...یهویی افتادم

«ببخشید»!!!!!
بابت نگران کردن من عذرخواهی کرده بود
نگران شده بودم

تپش بی امان قلبم این را تایید می‌کرد
لعنت به این قلب...

+گفتم سرگیجه داری بلند نشو
_نه...دیگه خوبم...

باز هم قصد ایستادن داشت

این بار دوست داشتم سر پا شوم و حداقل هوایش را داشته باشم اما مغزم نهیب می‌زد....

باید در همان حال می‌ماندم و رفتنش را نظاره می‌کردم
مرا چه به نگرانی درباره‌ی حاتم...
اصلا به قول نگار، می‌مرد تا راحت شویم!

دست به دیوار گرفته و آهسته قدم برمی‌داشت
مقابل در از حرکت ایستاد و همان‌طور خندید

_نمیدونم چرا اینجوری شدم...تا حالا حالم انقدر خراب نشده بود...چم شد خانم دکتر؟
+چیز خاصی نبود، فشارت اومده بود پایین...طبیعیه

با چرخش ناگهانی صورتش، خشکم زد
دوست نداشتم مرا در حال خیره خیره نگاه کردنش، ببیند!

_مطمئنی؟ انگار عزرائیلُ دیدم ولی...تو نبودی رفته بودم اونور
+بادنجون بم آفت نداره، نترس

قهقهه‌ای سر داد و آهسته سری جنباند
_راست میگی...من هفت تا جون دارم! می‌رفتمم باز برمی‌گشتم

از اتاق بیرون رفت که ناخودآگاه پشت سرش روانه شدم

متوجه‌ام شد که از بالای شانه نگاهم کرد

+جارو می‌خوام ببرم

توضیح دادنم مسخره بود...
به نظرم می‌دانست برای مراقبت از او قدم برمی‌دارم

بالاخره دست از دیوار برداشته و چند قدمی به جلو رفت
تعادل نداشت....
دست به روی سرش می‌فشرد

چشمانم برای باز هزارم در این ساعات روی عضلاتش چرخ خورد
و من مثل هربار، در دل به خود تشر زدم تا نگاه بگیرم

مستقیم سمت سرویس بهداشتی رفت که بلند گفتم
+درو از پشت قفل نکنی...

مکث کوتاهی کرد و دوباره بی حرف قدم برداشت
لب میان دندان‌هایم فشردم

از دست خودم کلافه بودم
تکلیفم با خودم مشخص نبود که نبود...

سمت اتاق دیگر خانه رفته و به دنبال جاروبرقی کمد دیواری را گشودم
سلانه سلانه به سراغ شیشه خرده‌ها رفتم...

کارم که تمام شد، نگاه بی قرارم سمت سرویس بهداشتی رفت
برقش هنوز روشن بود

بی فکر قدم های بلندی برداشته و نفس زنان پشت در ایستادم
+حاتم...خوبی؟

در به ضرب گشوده شد...
قطرات آب از صورتش به روی ریش هایش راه گرفته بودند

سفیدی پوست سینه‌اش از مقابل چشمانم کنار نمی‌رفت...
خجول چشم گرفته و تنها پچ زدم
+فکر کردم باز حالت بد شده، بیا بشین شام بیارم

منتظر پاسخش نمانده و پا به آشپزخانه گذاشتم
غذایش گرم شده بود که شعله را خاموش کردم

_هنوز دارم خجالت میکشم
+برای چی؟

از گوشه‌ی چشم دیدم که چطور کابینت را چنگ زد تا باز نقش بر زمین نشود
_سر و وضعم دیگه....میشه لباسمُ بدی...دیگه نمیتونم راه برم

صندلی میز غذاخوری را عقب کشید

بشقابش را از غذا پر کرده و مقابلش گذاشتم
مخلفات غذا را نیز...

وقتی از بالکن برگشتم هنوز دست به غذایش نزده بود
+چرا نمی‌خوری پس؟

پیراهن را به دستش دادم که به سرعت تن زد
آخرین نگاه را نیز به عضلاتش انداختم...

دلم لک زده بود برای آغوشش!
برای دستانش که دور بدنم بپیچد

دکمه های پیراهن را یکی در میان بست
_تو هم بشین یه لقمه بزن...تنهایی از گلوم پایین نمیره

با انتظاری که در چشمانش موج می‌زد، خیره‌ام شده بود
بی معطلی درخواستش را قبول کردم

+نمی‌خورم...ولی پیشت می‌شینم...الان میام

برای برداشتن موبایلم به پذیرایی رفته و برگشتم
برخلاف بار گذشته، دیگر مقابلش ننشستم

این بار کنارش جا گرفتم
کمی نزدیکی که جای دوری نمی‌رفت....

مقداری نوشابه داخل لیوان ریختم که گفت
_کسی اومد کمکت؟

مثلا انتظار داشت خودم به تنهایی او را به روی تخت بگذارم؟
آه نه...منظورش به تعویض لباس هایش بود

لبخند شیطنت آمیزی که می‌آمد روی لب‌هایم نقش ببندد را قورت دادم
+آره، یکی از همسایه‌ها...

خیالش راحت شد!
از سری که به تایید تکان داده و آب دهانی که با شدت قورت داده بود فهمیدم

به آهستگی شروع به جویدن لقمه‌اش کرد و من دزدکی در حال تماشایش...
هیچ چیز را از دست نمی‌دادم

حرکت لب‌هایش، چشمانی که به بشقاب ثابت مانده و تکان خوردن سیب گلویش...
همه چیز را ثبت می‌کردم برای روزهای نبودنش!

سرگرم موبایلم شده و نوشابه را مزه مزه کردم
با یادآوری امروز و دادگاهی که رفته بود، زمزمه کردم
+دیگه خبری از شهروز نشد؟

ناگهان به سرفه افتاد که هول زده، لیوان دهنی‌ام را به دستش دادم
+چی شدی؟ بخور الان خفه میشی

محتویات لیوان را یک نفس سر کشید و سپس نگاهی به صورتم انداختم
_دهنی که نبود؟

لب‌هایم کش آمد....
و نگاه بازیگوش او، روی لب‌ها ثابت ماند
نگاه تب دارش!

اشتباه کرده بودم!
نباید در خانه تنها می‌ماندیم، نه؟!
هر دو زیادی خوددار شده بودیم

او طلب لب‌های مرا داشت و من....
آغوش او را می‌خواستم!
یعنی می‌شد به آرزویم برسم؟

+نگفتی...شهروز رو هم دیدی؟حالش خوب بود؟

نگرانش بودم!
هرچقدر هم نفرت از او در دل پرورانده بودم، باز هم از یک پوست و گوشت بودیم
برادرم بود...

_خوب که نه...تصوری که شهروز داری رو باید بریزی دور...خیلی آب رفته بود...بهم ریخته و داغون...ولی خوب میشه

سری به تایید تکان دادم که مردد، پچ زد
_اون یارو، داراب...خیلی می‌ترسونتش... همون‌جوری که تو رو داشت می‌ترسوند...قاضی رفیقمه و فلان!

شانه بالا انداخته و لقمه‌ی بعدی‌اش را آماده کرد
_این صحبتا نیست اصلا....شهر هرته مگه؟

قاشق را مقابل لب هایش نگه داشته و سری تکان داد
_حروم زاده...زندگی همه رو به فنا داد...برای چی؟...یه عشق قدیمیِ مسخره؟

+شاید برای تو مسخره بوده...داراب خیلی دختره رو دوست داشته...تو مخ طرفُ زدی، اونم افتاد دنبال انتقام و این چرت پرتا
_من مخ‌شُ نزدم...اصلا من سمت دختره نرفتم

لقمه‌اش را جوید و به افق خیره شد
آه کشان به پشتی صندلی تکیه دادم و فکر کردم

به چند سالی که گذشته بود....
به جوانی و عمر از دست رفته‌یمان، عشقی که هرگز باز نمی‌گشت

_این فقط و فقط توهم داراب بود... باور کن همین حالا هم تو رو واسه چزوندن من می‌خواست عقد کنه
+نه اینطوری نبود

دستانم را روی میز تکیه داده و در چشمانش زل زدم
+انگار عاشقم شده بود...

قاشقش روی میز سقوط کرد!
سخت شدن عضلات صورتش خبر خوبی نبود

_عاشق...هه...اون حیوون این چیزا حالیش نیست....

کمی در فکر فرو رفته و با ابروهایی در هم گره خورده، باز به سمتم چرخید
_اون اگه از عشق چیزی می‌فهمید، هیچوقت وسط من و تو واینمیساد...

دستانم را از روی میز برداشتم تا راحت تکیه بزنم اما او فکر دیگری کرد...
گمان می‌کرد باز هم قصد فرار از حرف زدن درباره‌ی گذشته را دارم

به سمتم حمله‌ور شده، ساق دستم اسیر چنگالش شد
_اون بچه، بچه‌ی داراب بود که افتاد گردن من....

قبل از هر واکنشی از جانب من، انگشت روی بینی‌اش کوبید و غرولند کرد
_ساکت میمونی تا من حرفم تموم بشه...حرفام حناق شده و اینجا گیر کرده

ابتدا به گردنش و سپس قلبش دستی کشید
دم عمیقی گرفته، به سرعت ادامه داد
کلمات را تند بیان می‌کرد تا مبادا میان حرفش بپرم

_اون زن تو گذشته‌ی من ب ود..تو اون موقع نبودی...نه تو قلبم، نه تو زندگیم...ولی اون عوضی جوری وانمود کرد که بچه مال منه...بهم گفت سه ماهه حامله‌اس...از کجا می‌فهمیدم دروغ میگه؟... مگه میشد فهمید؟

به انگشتانش که هرلحظه تنگ‌تر دور دستم پیچیده می‌شد، نگاهی انداختم پوستم به گزگز افتاده بود

_ماه آخر فهمیدم چه دروغ بزرگی به خوردم داده...مگه میشه یه زن ده ماهه حامله باشه؟... بهش گفتم فقط تا یه ماه بعد زایمانت نگهت می‌دارم، اونم به خاطر بی جا و مکانیت...بعدش هری!!!

قطرات عرق روی پیشانی‌اش جا خوش کرده، نفس نفس می‌زد
حرف زدن سختش نبود
این که چطور با سرعت حرف هایش را به گوشم برساند، سخت بود

به لب هایم تکانی دادم تا از درد دستم شکایت کنم اما باز مرا محکوم به سکوت کرد

_هیس...هیچی نگو... میدونم بهت بد کردم...باید می‌گفتم غلطایی که تو گذشته کردم داره دامن زندگی جدیدمُ میگیره ولی نگفتم... نگفتم تا ازم متنفر بشی و دل بکنی....یهویی دل بکنی....

در سکوت خیره‌اش بودم
خیره‌ی مردی که در حال جان کندن بود

_خریت کردم... احمق بودم...ولی فقط ازت یه چیز میخوام!

ممکن بود چه چیزی بر زبان بیاورد؟
خواسته‌اش همانی بود که من فکر می‌کردم؟

به هم برگردیم و روزهایمان را تکرار کنیم؟
اصلا چنین چیزی ممکن بود؟

_میخوام منُ ببخشی...نه زبونی...از ته قلبت...میدونم داشتن تو میشه یه آرزوی محال توی دلم، ولی میتونم امیدوار باشم بالاخره یه روز منو ببخشی، نه؟

آرزویی محال؟!؟
ای کاش محال نبود؛ شدنی بود!
یعنی می‌توانست تلاش کند و دلم را نرم...؟!؟

این اجازه را به او می‌دادی آلا؟
که قلبت را بار دیگر لمس کند؟

در تناقض عجیبی سر می‌کردم....
هم می‌خواستم هم نمی‌خواستم!

فشار دیگری به دستم وارد کرد و زمزمه‌ای کوتاه!
_کاش ببخشی...

لب‌هایم را به آهستگی تر کردم
+من خیلی وقته تو رو بخشیدم...اینجوری به خودم لطف بزرگی کردم...

دروغ می‌گفتم!
من هنوز در پس ذهنم با حاتم سر جنگ داشتم

او را هر روز می‌کشتم و باز زنده می‌کردم تا جور دیگری زجرش بدهم حقش بود، نبود؟!

+بخشیدنت مساوی بود با زجر نکشیدنم...با فراموشی...با فکر و خیال نکردن...
_خوبه!

انگشتانش به نرمی از دور استخوانم باز شد
انگار تلاش می‌کرد تا به کُندی هرچه تمام‌تر، این کار را به اتمام برساند

لمس دست مرا بیش از این می‌خواست...
من نیز دوست نداشتم انگشتانش از پوستم فاصله بگیرد

انرژی گرفته بودم از این لمس!!!

به تندی چشم از صورتم برداشته و قاشقش را دست گرفت
می‌فهمیدم که جویدن غذا برایش سخت بود...

+من میرم...تو راحت باش
_نه بمون!

برای برخواستن نیم خیز شده بودم و با دستور او، باز بر جایم برگشتم
خودم نیز فاصله گرفتن را نمی‌خواستم

_همین چند ساعت پیشتم...میخوام بیشتر ببینمت...برای روزایی که دیگه نیستم

چشم باریک کردم؛ منظورش را نمی‌فهمیدم و خودش توضیح داد
_دیشب قسم خوردم که دیگه منو نمی‌بینی...

چیزی در قلبم فرو ریخت
می‌ترسیدم که سر قسم‌اش بماند...
هم می‌خواستم ببینم، هم علاقه به فاصله گرفتن داشتم

گفتم که تناقض در من بیداد می‌کرد....
هم حاتم را می‌خواستم و هم نه!

_من سر حرفم همیشه هستم ولی این بار این بد حالی نذاشت...صبح که از این خونه بریم، دیگه مزاحمت نمیشم!

تلخ‌خندی زده و ادامه داد

_مزاحم اون چشمات....که همیشه...با دیدنم اذیت میشن

باید می‌گفتم نه...

این بار را بر سر حرفت نمان اما نگفتم!

نگفتم تا هر دو از این رنج خلاص شویم

نباید بیش از این در گذشته می‌ماندیم و یکدیگر را عذاب می‌دادیم

+باشه...بیا این چند ساعت رو...یکم آدم باشیم...

لبخندی به چهره نشاند که به غذایش اشاره زدم

+از دهن افتاد دیگه، بده گرم‌اش کنم

مانع شده و جرعه‌ای نوشابه نوشید

دست از چشم چرانی برداشتم، خودم را مشغول موبایلم نشان دادم

طولی نکشید که بشقاب خالی‌اش را به سینک منتقل کرده، ظرف‌ها را شستم

وقتی از صندلی بلند شد، حال بهتری داشت

مستقیم سمت مبلمان رفت
_حالا که میخوایم آدم باشیم...بیا یکم فیلم ببینیم...مثل دو تا آدم گپ بزنیم...

تکانی به دستانم داده و به او ملحق شدم
+آره...آفتاب که بزنه دیگه مثل الان نمیشیم...از فرصت استفاده کنیم

از حرف خودم به خنده افتادم که پاسخ داد
_آره میشیم مثل دو تا هیولا

چشم غره‌ای نثارش کردم و روی مبل دیگری نشستم
شبکه‌های ماهواره را بالا پایین کرد تا بالاخره فیلم مناسبی پیدا کردیم

از محتوای فیلم چیزی سر در نمی‌آوردم...
نگاهم به تلویزیون بود اما تمام هوش و حواسم به دنبال او!

به حرف ها و لرزشی که در پس صدایش نهفته بود...
به حسرتی که حس کرده بودم!

اعماق قلب من نیز یک حسرت بود...
حسرتِ خوشی و حس خوبی که کنار او داشتم!
حسرت یک عشق کامل!!!

به سمتم نیم چرخی زده و زمزمه کرد
_دختره چی گفت؟

قصد داشت مچام را بگیرد و من هم وا دادم...
+نفهمیدم...نمیدونم اصلا چرا نشستم پای این فیلم!

ـ پس تو هم مثل من حواست جای دیگه‌اس...
+اوهوم... میرم بخوابم. شب بخیر

از مهلکه فرار کردم
به اتاقی که قبل از این جاروبرقی را از آن برداشته بودم، پا گذاشتم

مانتو و شال در آورده و در را پشت سر خودم بستم
کلیدی که روی در بود را نادیده گرفتم...
من به حاتم اعتماد داشتم

تخت تک نفره‌ای انتظار بدنم را می‌کشید
و من نیز خودم را تقدیمش کردم

گرم بود و من خسته را خواب آلود کرد
این خوابیدن را دوست داشتم
دنیای بی خبری برای من بهتر از بیداری در کنار حاتم بود....

صدای تق تق ضعیفی که لحظاتی می‌شد در مغزم می‌پیچید، کلافه‌ام کرده بود
پهلو به پهلو شدم و باز صدا را شنیدم

نگاهی به ساعت کوچک به روی پاتختی انداختم
عقربه‌ها روی عدد ۳ ثابت مانده و ثانیه‌شمار می‌چرخید

با کرختی روی تخت نشستم، موهایم را به سرعت بستم
صدا همچنان در سکوت خانه موج می‌انداخت و به گوشم می‌رسید

شالم را به روی همان بافت آستین بلندم، سر کرده و بیرون رفتم
خانه در تاریکی فرو رفته بود
و صدا از اتاق حاتم می‌آمد

پشت در رسیده و کورسوی نور ضعیفی که از اتاقش می‌دیدم، نشان از بیدار بودنش می‌داد
از لای در دیدم که روی تختش نشسته، پیراهنی به تن نداشت

پا به روی پارکت اتاق می‌کوبید و صدا دقیقا از همان‌جا بود
موبایلش را نیز به گوش چسبانده، با کسی حرف می‌زد

قصد فالگوش ایستادن نداشتم اما جمله‌ای که گفت، بر جا میخکوبم کرد
_نه خبر نداره...هنوز بهش نگفتم...اسماعیل همچین هم واجب نیست، اون خبردار بشه

از چه چیز صحبت می‌کرد
دانستن من درباره‌ی چه خبری از نظر حاتم واجب نبود ؟

_بهش زنگ نزن...خودم بهش میزنگم و یه جوری میگم هول نکنه...این حالِ تو، خودش دلیل حال خرابیه

قلبم در دهانم می‌کوبید!
حس خوبی از صحبت‌های حاتم نداشتم...

_والا اونجوری که تو به من گفتی، حالم بهم ریخت...چه برسه به آلا...خب الهی شکر که حالش خوبه...این شد یه خبر خوب...میگم بهش

کسی اوضاع خوبی نداشت که حاتم صلاح نمی‌دانست به من خبر بدهد نکند مادرم....
ذهنم فقط حول محور او می‌چرخید

درب اتاق را به ضرب باز کردم که چشمان گرد شده‌اش را به صورتم دوخت انگشت روی بینی گذاشته و پچ زد
_خیلی خب...کاری نداری؟... خداحافظ

تماس که قطع شد، نفس بریده زمزمه کردم
+مامانم حالش خوب نیست؟

چشم باریک کرده و غرولند کرد
_فالگوش وایسادی؟ مگه بچه‌ای که یواشکی به حرفام گوش میدی؟

کلافه پلک فشردم
+میگم مامانم حالش خرابه؟...اصلا خودم زنگ میزنم

خواستم تا به اتاق برگردم، اما صدایش میخکوبم کرد
_مامانت خوبه...شهروز بیمارستانه

چه خبر بود؟
چرا ما با بیمارستان قرارداد بسته بودیم تا هر ماه یک نفرمان آنجا بستری شود

+چرا؟...شنیدم که حالش خوبه...ولی چرا بیمارستانه که حالت بخاطر اون خراب شده بود؟

بی حرف در چشمانم خیره شده بود که قدم به سمتش تند کردم
بالای سرش ایستادم
+حرف بزن دیگه

دستی میان موهایش کشید و زمزمه کرد
_خودکشی کرده... رگشُ زده!

نمی‌توانستم حرفش را حلاجی کنم؛ یعنی نمی‌خواستم!
شهروز و خودکشی؟
اصلا ممکن نبود

+چی میگی؟ تو زندان مگه میشه خودکشی کرد؟
_چرا نشه؟... تو زندان خیلی غلطا میشه کرد!

پشت پلک هایم می‌سوخت
نمی‌خواستم چنین اتفاقی را باور کنم

+کدوم بیمارستانه؟یعنی میشه ملاقاتش کرد؟
_بیا یکم بشین...

کمی حس سرگیجه داشتم!
اما خودم را نباختم و دستی در هوا تکان دادم

+خوبم بابا...چیزی نیست...اونم حالش الان خوبه!
_میخواد تو رو ببینه

سعی کردم ابرو هایم را در هم گره‌ی کوری بزنم، حتی ذره‌ای موفق نبودم
+که چی بشه؟

دستانش را روی زانو تکیه داده و تازه متوجه‌ی برهنه بودن بالا تنه اش شد
گوشه‌ی چشمانش را فشرد

_وقتی سر زده میای تو اتاق همین میشه...برو صبح حرف می‌زنیم!

به شدت معذب بود...چرا؟!
مرد به سن و سال او، یا شاید جوان‌تر لذت می‌بردند از بدن نمایی!

میخ کردن چشم‌ها به روی عضلاتشان!
و بیشتر از همه، مخ زدن دختران

عقب‌گرد از اتاق خارج شدم
اما مقصد بعدی‌ام، آشپزخانه بود!
لیوانی از آبچکان برداشته و زیر آبسردکن گرفتم

نگاهم به قطرات آب بود اما ذهنم جای دیگری...
جایی حول محور شهروز!!

چرا درخواست دیدار داشت؟
اصلا برای چشم در چشم شدن با من، رویی داشت ؟

دستم که خیس شد، لیوان را به سرعت عقب کشیدم
اما دیر بود؛ سرامیک‌ها نیز مملو از آب شد

عصبی لیوان را روی میز گذاشته، پا به بالکن گذاشتم
خودم چند دستمال شسته و همان‌جا پهن کرده بودم

یکی از دستمال ها را برداشتم و داخل برگشتم
با دیدن هیبتی که مقابلم قد علم کرده بود، ترسیده قدمی برداشتم و غافل از آن که پا به روی سرامیک های خیس گذاشته بودم

جیغ گوش خراشم در سکوت خانه طنین انداخت
دستم را برای گرفتن چیزی بلند کردم تا مبادا به بالکن پرت شوم

نتیجه‌اش شد، چنگ انداختن به روی عضله‌ی سفت و سخت بازوی مردی که ساعت ها کنارش مانده بودم
دست او نیز مرا در بر گرفت

سینه به سینه‌اش ایستادم
اصلا نه....چفت بدنش شدم!
بدنی که هنوز پوششی نداشت...

از حرارت بدنش کمی منقبض شدم!
هنوز اما نمی‌توانستم دست از بازوی او بردارم

او هم حالی چون من داشت...
در سکوت خیره‌ام بود و دستانش قصد رها کردنم را نداشتند

هُرم نفس زدنم نه از سر ترس، بلکه از شدت هیجان به روی سینه‌اش پخش می‌شد
برق نگاهش مرا بیشتر به وجد می‌آورد

مغزم نهیب می‌زد و بدنم او را طلب می‌کرد
این میان، قلبم آتش بیار معرکه شده بود

هر دو در سکوت، فقط غرق نگاه به یکدیگر بودیم
خوب می‌دانستیم که طرف مقابل چه می‌خواهد اما دم نمی‌زدیم...

قلبم بی امان می‌کوبید و حتم داشتم که این مرد، خوب تپش هایش را حس می‌کند
پس چرا دست دست می‌کرد؟

چرا جلو نمی‌آمد تا بار دیگر خاطره‌ساز شویم؟
خاطره‌ای که هیچگاه فراموش نکنیم
مانند شبی که در اتاق گذرانده بودیم

ناخن هایم بیش از پیش در بازوی بی نوایش فرو رفت که کمی....فقط کمی سر به سمتم خم کرد!
مادرم اینجور وقت ها چه می‌گفت؟

دختر و پسر مجرد که زیر یک سقف باشند، نفر سوم میان‌شان شیطان است...
شیطان بیا...
بیا که خوب وقتی به سراغ ما دو نفر آمده‌ای!

شدت کمبود اکسیژن کاری کرد که برای دم عمیقی، دهان باز کرده و هوا را بلعیدم!
چنگی به کمرم زده و نامم را نالید

_آلا....

چرا لال شده بودم؟
یا می‌گفتم جلوتر بیا، و یا فاصله بگیر
لعنت به دستپاچگی‌ام!

نگاهش از چشمانم سُر خورده و روی لب‌هایم مکث کرد!
ناخودآگاه کمی میان لب هایم فاصله افتاد

بدنم آماده بود برای بوسیدنش...
فقط یک اشاره از او کافی بود تا وا بدهم!

یکی از دستانش پشت گردنم آمد که میخ لب‌هایش شدم...
اما مقصد لب های من نبود!

رطوبت و گرمای لبش را روی پیشانی‌ام حس کردم
با این انتخابش، شوکه‌ام کرده بود

به ناگاه تمام وجودم سرشار از شَرم توأم با حسی جدید، شد!
نام این حس چه بود؟

عشق....ترس....اضطراب....
شاید هم محبتی فراتر از یک عشق قدیمی....

اندکی فاصله گرفته و بار دیگر عمیق‌تر بوسه را به پیشانی‌ام کاشت!

سپس بی معطلی رهایم کرده، به اتاقش فرار کرد!

درب اتاقش که بسته شد، نفسم را فوت کردم
بدن تحلیل رفته‌ام روی صندلی فرود آمد

دستی به گردن عرق کرده‌ام، کشیده و دم عمیقی گرفتم
و تازه مغزم به کار افتاد....

چه مرگم شده بود؟
چرا همان موقع در گوشش نکوبیده بودم؟

به چه حقی مرا بوسیده بود؟
اصلا چرا در آغوشش بودم....

احمق شدی آلا؟ یعنی لذت نبردی؟
صدای درونم بود....

چرا لذت برده بودم
از هم آغوشی با او و گرمای بوسه‌اش غرق شادی شده بودم

این میان فقط مغرم غلط اضافه می‌کرد
مرا پشیمان می‌کرد برای این لذت

قصد زهر کردن لحظاتم را داشت....
قصد دیوانه کردن و به جان حاتم افتادن را....

سرم را میان دستانم پنهان کردم
لعنتی....
هنوز گرمای لبش را حس می‌کردم و به خود می‌لرزیدم

لیوان آب را یک نفس سر کشیده و من نیز به اتاق پناه بردم
تا خودِ صبح، نه خواب به چشمانم آمد نه توانستم پا از اتاق بیرون بگذارم

پتو را تا روی سرم بالا کشیده بودم
حتی اکسیژن هم کم آمده بود اما بیرون نمی‌آمدم

انگار با دیدن اتاق، مغزم باز به جانم می‌افتاد!
پنهان شدن بهتر بود....

موبایلم تک زنگی خورد که کنجکاو نگاهی انداختم
شماره‌ی حاتم بود....

هیجان‌زده روی تخت نشستم و نگاهی به درب اتاق انداختم
چه معنی داشت؟
پشت در می‌آمد و صدایم می‌زد...

صدای پیامک موبایل، توجه‌ام را جلب کرد
«هرموقع بیدار شدی بیا پایین. من تو ماشینم»

با تعلل از تخت پایین آمده و داخل پذیرایی سرک کشیدم
نه...واقعا در خانه نبود...
از من فرار می‌کرد!

شاید اگر من هم بودم همین کار را می‌کردم...
فرار بهترین گزینه بود

به سرعت هرچه تمام‌تر لباس پوشیده و دسته کلید روی قفل را برداشتم
از وضع خانه که مطمئن شدم، بیرون آمدم

دست و دلم می‌لرزید برای رفتن....
آن اتفاق، جداً خجالت هم داشت!

با هر ضرب و زوری بود پایین رفتم!
پشت فرمان نشسته، اخم هایش در هم رفته بود...

در را باز کردم که نگاهش سمت من چرخید
اما فقط یک لحظه بود...

روی صندلی که نشستم زمزمه کردم
+سلام. چرا انقدر یهویی؟ یه صبحونه کاش...

_الان میریم تو راه صبحونه میخوریم...

سرد گفته بود!
خوب می‌فهمیدم به خاطر اتفاق دیشب است!

کاش به او می‌فهماندم که اصلا ناراحت نشده‌ام....
که من هم منتظر این اتفاق بودم و شاید چیزی فراتر...

اما ساکت ماندم تا مبادا غرورم لکه‌دار شود
حالا که او خودش را کنار می‌کشید، من نیز سکوت می‌کردم

چند دقیقه‌ای در سکوت مسیری را طی کردیم تا به یک قهوه‌خانه رسیدیم
بی‌حرف پیاده شد و من نیز پشت سرش...

جلوتر از من، سمت صندوق رفته و نزدیک شدن من مصادف بود با کارت کشیدنش...
حرف نمی‌زد و من مانند یک جوجه به صورت غریزی پشت سرش روانه می‌شدم

وقتی روی تختی در لژ خانوادگی نشست تازه توانستم به رفتارش اعتراض کنم
+چته تو؟...یه جوری رفتار میکنی انگار...

چشم درشت کرده و به تخت‌های دیگر نگاهی انداخت
به کنارش ضربه‌ای زد
ـچرا جیغ میزنی؟... بیا بشین...

زیر نگاه کنجکاو بقیه، کنارش نشستم
با سنگینی نگاهش سر بالا آوردم

طلبکارانه در چشمانش خیره شدم
+چیه؟ طوری شده؟

رسماً از حالاتم جا خورده بود!
تنها سری تکان داده و به گارسون چشم دوخت

اگر تشر نزده بود، قطعا فریاد می‌زدم که انگار من دیشب تو را در آغوش کشیده و بوسیدم....
و حالا تو طلبکار شده‌ای!!

جایمان عوض شده سلطان؟
قهر کرده‌ای؟
از کاری که قلبت فرمان داد، شرمگینی؟

سفره مقابلمان پهن شده و تکه‌های نان، ظرف سبزی و دو عدد لیمو مخلفات صبحانه شد!
کیفم را کناری انداخته و پچ زدم

+من میخوام برم پیش شهروز...
_از اینجا یه راست میریم پیشش!

دیگر حرفی در ذهنم نداشتم تا به زبان بیاورم
در سکوت کامل به سر می‌بردیم...

حاتم همیشه مرا کلافه می‌کرد!
و هر بار در این کلافگی سورپرایز می شدم

مجمع که میان سفره قرار گرفت، با دیدن ظرفم فقط به او نگاه کردم
همان‌طور که لبخند به لب از پسر جوان تشکر می‌کرد، تکه‌ای نان برداشت

_نباید می‌پرسیدی من دلم چی میخواد؟
+مگه تخم مرغ چشه؟...خب تو املت دوست نداری

ته دلم از شادی ضعف رفت!
هنوز به خیلی رفتارهای من توجه داشت...

من چه مرگم شده بود؟
دکتر یک مملکت از ذوقِ پسر گاراژ دار، کم مانده بود نیشش تا بناگوش باز شود

خودم را سرگرم صبحانه‌ام کردم
اما لقمه‌ی اول را فرو نداده، حرفی زد که غذا در گلویم شکست!

_وقتی برسونمت بیمارستان دیگه میرم...بهت قولشُ داده بودم دیگه...

چند سرفه‌ی پشت هم و بعد به سرعت لقمه را فرو دادم
+نفهمیدم...چه قولی؟

تازه د قت کردم...
او هنوز در حال بهم زدن املتش بود!
بازی‌اش گرفته بود

_قول دادم دیگه جلو چشمات نباشم

شب گذشته هم چنین جمله‌ای به زبان آورده بود و من چیزی نگفتم...
چرا که گمان می‌کردم فقط یک لاف زده است...

چطور می‌خواست دیگر جلوی چشمانم نباشد؟
ما در یک کوچه همسایه‌ی دیوار به دیوار بودیم!!

تک خنده‌ای زدم
+وای چه خوب....حتما سر حرفت بمون...

سیب گلویش که به سختی بالا پایین شد، متوجه شدم به هیچ عنوان شوخی خوبی نکرده‌ام
سعی داشتم جمع‌اش کنم اما جمله‌ی مناسبی به ذهنم نمی‌رسید

_گاراژُ میخوام بفروشم...

یعنی در حال پاره کردن رشته‌های بین‌مان بود؟
یک مرتبه قصد جدایی از محله و ریشه‌اش را داشت؟

محال ممکن بود...
اصلا مگر می‌توانست خانواده‌اش را رها کرده و برود؟
اسماعیل اجازه می‌داد؟

جدا از اسماعیل، خودش دل این کار را داشت؟
نه...این فقط یک شوخی بود!
یک نوع محک زدن...

حتما قصد داشت مرا وادار کند تا مانعش شوم!
من این اجازه را به او ندهم...
اینطور، چراغ سبز نیز نشان می‌دادم

شانه بالا دادم...
به هیچ عنوان حرف نمی‌زدم تا تیرش به سنگ بخورد

عروسک خیمه شب بازی‌اش نمی‌شدم تا با یک دست پس بزند و با پا پیش بکشد...
وقتی مشتری برای گاراژ پیدا نمی‌شد، آن وقت....

_قیمت پایین گذاشتم تا زود فروش بره...سهم ارث حامد رو میدم.... میرم یه ترانزیت میخرم...

میان افکارم پریده بود و حالا حلاجی حرف‌هایش کمی دشوار بود!
اما موفق شد تا مرا به حرف بیاورد

+پس خواهرات چی میشن؟
_حامد هست...بعدشم خود افسانه مثل شیر بالا سر همه‌شونه...از بچگی جور همه‌مونُ کشیده....

لقمه‌ی چرب و نرمی برای خودش گرفت
انگار خالی شدن از حرف، معده‌اش را به کار انداخته بود

برعکس من که از اشتها افتادم!
به نیمروی یخ زده‌ام چشم دوختم

با گروهبانی که پشت در اتاقش نشسته بود، در حال حرف زدن بود
مطمئن بودم راحت می‌تواند برای ملاقاتی کوتاه راضی‌اش کند

اصلا حاتم همینطور بود...
دیگران مثل موم در دستانش بودند و به هر شکل که او می‌خواست، در می‌آمدند!

تکان دادن سر گروهبان همزمان شد با برگشت حاتم، اشاره‌ای به سمتم کرد که جلوتر رفتم

_فقط ده دقیقه...زود باید بیای!

نمی‌دانم تشکرم را شنید یا نه!
قبل از فشردن دستگیره‌ی در، به یاد حرف‌هایش در قهوه‌خانه افتادم

سمتش چرخیدم که پشت به من، سمت راهروی بیمارستان می‌رفت
دستان مشت شده‌اش نشان از چه بود.؟

+حاتم....

با صدای بلندم، جز او هرچه آدم در بخش بود سمتم چرخیدند!
چند قدم فاصله را جلو آمد که زمزمه کردم
+اینجا منتظر نمیمونی؟

مردمک‌هایش می‌لرزید
_دارم میرم برات ماشین هماهنگ کنم...بعد از اینجا یه راست بری خونه

لعنتی دوست داشت التماسش را کنم؟
چرا لال شده بودم؟

مغزم اجازه نمی‌داد؛قفل کرده بودم...
با خودم در جدال بودم و در آخر مغزم پیروز شد

+ممنون...بابت نجات دوباره و کمک‌ها...یه روزی برات جبران میکنم

لبخند ی زده و با دو انگشت کنار پیشانی‌اش ضربه‌ای زد
این‌بار صبر نکردم که شاهد دور شدنش باشم!

خودم برای فاصله گرفتن پیش قدم شده و داخل اتاق پریدم
در پشت سرم بسته، سرم را به آن تکیه دادم

آن لحظه نفهمیدم چقدر این دوری می‌تواند برای هر دوی ما لازم باشد!
سفر یزد هم بود..

همان‌طور که من دو سال از خانواده‌ام جدا مانده بودم، بد نبود او هم چنین فاصله‌ای را درک کند
دربدری حاتم هیچ جای دوری نمی‌رفت....

حسی در اعماق وجودم مطمئن بود که زود او را می‌بینم
همین حس، التیام قلبم شد!

_آلا...فکر نمی‌کردم بیای....

صدای خش‌داری که می‌شنیدم عجیب به گوشم آشنا می‌آمد
متعجب چشمم به روی تنها تخت این اتاق نشست

مردی لاغر اندام، با صورتی استخوانی!
گودی زیر چشمانش وضع چهره‌اش را بدتر کرده بود

چند سروم بالای سرش آویزان بوده و دستانش تکه تکه کبود شده بود
البته که باند بزرگ دور مچ دستش، نشانی از آشنایی بود

درب اتاق با ضرب باز شده و گروهبان عصبی غرولند کرد
+در باید باز باشه...فقط هم ده دقیقه...

مرد جوانِ روی تخت، به سختی و بی‌جان نشست
_مرسی که اومدی...واقعا خوشحالم کردی...انگار دارم خواب می‌بینم

چند قدمی به سمت شهروز برداشتم
برادرم اصلا برای من قابل شناسنایی نبود؛فقط صدایش....

بار دیگر به سر و وضعش نگاهی انداختم
ترحم برانگیز شده بود

هیچ شباهتی به آن شهروز یاغی در ماشین سید مسعود نداشت
همانی که با چاقو تهدید می‌کرد

_منو بخشیدی که اومدی!؟
+معلومه که نه!!

چه توقعی داشت؟
او برای من نقش یک قابیل را ایفا می‌کرد
همان‌قدر بی‌رحم در هم‌خون کُشی!

_حق داری...
+آره که حق دارم!

با سکوتش، جلوتر رفته و نگاه دقیق‌تری به وضعیتش انداختم
+برای چی میخواستی منو ببینی؟

صورت رنگ پریده‌اش را پایین انداخت، دست به روی مچ دستش کشید
رد سوزن سروم به روی دستانش زیادی کبود شده بود...
رگ مناسبت پیدا نکرده بودند

_همیشه با خودم میگفتم وقتی بخوام بمیرم، لحظه‌ی مرگم چی میاد جلو چشمام؟ مامان...گناهایی که کردم...چی؟

تک‌خندی زده و گفتم
+نه بابا...به مرگ هم فکر می‌کردی؟ نکنه تو هم...مثل اون عوضی اشتباهی عابد و زاهد شدی؟

دم عمیقی گرفته و به طواف اجزا صورتم مشغول شد
با همان مردمک‌های سبز رنگش که می‌لرزیدند و میان موجی از اشک شناور بودند

_وقتی رگمُ زدم...همین که خون زد بیرون...صورت تو اومد جلو چشمام!

اولین قطره اشکش که چکید، قلبم هری ریخت!
شهروز سرتق را چه به اشک ریختن؟!؟

به قلدری کردنش بیشتر عادت داشتم
دعواهای بی‌خودی و دردسرهای ریز و درشتش برای خانواده....

_آلا....غلط کردم...من فکر نمی‌کردم اون آشغال بخواد اذیتت کنه....ادای عاشق.ها رو در آورد...

داراب در آن روزها، نقش عاشق را خوب برای برادرم بازی کرده بود
اما فقط همین نبود

+یعنی بهت گفت عاشق شدم...تو هم دو دستی خواهرتُ تقدیمش کردی؟

نگاهش را دزدید
_نه...پول‌هایی که می‌ریخت تو دست و بالم هم چشمامُ کور کرد

حدس می‌زدم
اصلا نه... مطمئن بودم که شهروز خوب آدم‌ها را برای پول می‌فروشد!
حتی خواهرش را

چنگی به موهایش زده و قطرات بعدی اشک چکید
_من خیلی بی‌غیرتم...

کف دستش را چند باری روی سرش کوبید که در نزدیک‌ترین حالت ممکن به او ایستاده و دستش را محکم گرفتم
+چکار می‌کنی؟

ـبی‌غیرتم که بازم خواستم تو رو بفرستم تو بغلش...زنده موندن آخه چیه؟...که بخاطرش انقدر آشغال شدم؟

در باورم نمی‌گنجید که شهروز عاقل شده باشد
به هیچ عنوان این مدل رفتار در قاموس او نبود...

گمان می‌کردم او نیز مانند داراب ترسیده، چند روزی پوسته‌ی عاشق شدن و طلب حلالیت به دور مغزش پیچیده است
اما طولی نمی‌کشید که باز روز از نو...روزی از نو!!!!

ـامروز و فردا نَمیرم...ماه دیگه حتما تموم میکنم...نه...شش ماه دیگه....
بالاخره کارم یه سره میشه!

باز هم قصد خودکشی داشت!!!
این را از چشمانش می‌خواندم....

دست آزادم را به روی ریش‌های پر و نامرتبش کشیدم
+شنیدم وکیلی که داداش گرفته خیلی کارش خوبه...نگران چی هستی؟

قصد مهربانی کردن داشتم!
هرچقدر هم تنفر از شهروز در دلم ریشه دوانده باشد، باز هم از یک پوست و استخوان بودیم

_کارش خوبه...اما من دیگه خسته شدم...من دیگه بریدم از خودم...

با پشت دست آزادش، گونه‌هایش را از اشک پاک کرده و امیدوار نگاهم کرد
_میتونی منو ببخشی، نه؟

به حدی ترحم برانگیز شده بود که هرشخص دیگری جای من بود، قطعا بله را می‌گفت
اما من اگر می‌گفتم، خیالش از بابت من راحت می‌شد، بار دیگر خودکشی می‌کرد

پس بهترین کار ممکن را کردم...
قصد امیدواری و امید به زندگی به کسی را داشتم که آخر خط را دیده بود!!!!

+نه... واقعا نمی‌تونم...دو سال از مامان دور بودم...از خونه‌ی گرم و نرمم...تو هم تو آزاری که داراب بهم رسوند سهیمی...تو شروع کننده‌اش بودی...

باز هم نگاهش پایین کشیده شد که زمزمه کردم
+قول بده بیای برای جبران...

حدس حرف‌هایم کار سختی برای او نبود
از بچگی زیر دستش بزرگ شده بودم و تمام رفتارهایم را از بَر بود...

+خستگی‌های روحی... آزار هایی که دیدم...تنهایی‌ها...بی‌کسی ها... همه اینا یه جبران میخواد، نه؟... این حق منه

در چشمانم خیره شده و پوزخندی زد
_مثل آخونده زندان حرف میزنی...میاد از این جمله‌های انگیزشی میگه

از لحنش به خنده افتادم!
چه می‌شد اگر تمام این اتفاقات از ذهن و روزگارمان پاک می‌شد؟

به همان دوران خوشی بازمی‌گشتیم که پدرم نیز زنده بود...
اصلا بعد از او شرایط همگی ما تغییر کرد!

_خانم بفرمایید دیگه...برای من شر درست نکنید!

با صدای نگهبان جلوی در، نگاهم بین او و شهروز جابجا شد
+خب دیگه...مراقبِ...

مچ دستم را به نرمی میان انگشتانش نگه داشت
_وقتی افتادم زندان فهمیدم همه چیز پول نیست...

آه سوزناکش را از حنجره خارج کرد
_باید جورِ کارایی که کردم رو بکشم...ولی امیدوارم وقتی میام بیرون، بتونم تو چشماتون نگاه کنم!

شانه اش را به نرمی فشردم و کیف رها شده‌ام به روی پاهایش را برداشتم
+مراقب خودت باش و زود سرپا شو... خداحافظ

به یک قدمی در رسیده بودم که دوباره مجبورم کرد نگاهش کنم
_نگفتی بخشیدی یا نه...

چه اصراری به بخشش داشت؟
چرا خودش را آزار می‌داد؟

یعنی نمی‌دانست که فراموش کردن رفتارهایش زمان می‌برد؟
جبران لازم است....

در جواب تنها یک لبخند زده و اتاق را ترک کردم!
نگاهم در راهرو چرخ خورد

حاتم نبود...
گفته بود که می‌روم اما من باور نکرده بودم!

حتی یک ماشین هم از آژانس بیمارستان برایم گرفته بود!
مرا مستقیم به خانه می‌برد
مکان امن هر انسانی....

دیگر تمام شده بود کابوس داراب!!!
زندگی باید جریان پیدا می‌کرد....

پلک‌های خسته‌ام را به سختی باز نگه داشته بودم
دوست داشتم سر به شیشه‌ی ماشین تکیه داده و تا رسیدن به خانه بخوابم

دو روز باریدن برف، آدم را ترغیب می‌کرد تا در رخت‌خوابش بماند و لذت سرما را ببرد
اما کارهای بیمارستان چه؟

امروز برای بار هزارم به خودم لعنت فرستادم
اصلا چرا کار می‌کردم؟
دوست داشتم تا آخر عمر فقط بخوابم

یخ‌بندان خیابان باعث سرعت کم ماشین شده بود
اخم‌آلود به خیابان چشم دوختم...

_خانم ایراد نداره آهنگ بذارم؟...تو گرمای ماشین آدم خوابش میگیره
+راحت باشید

آمدن پدر و مادر نگار، باعث شد تا از یکدیگر جدا شویم
او باید زودتر به خانه برمی‌گشت

در ترافیک چراغ قرمز ماشین از حرکت ایستاد
بی‌طاقت پیشانی به شیشه چسباندم

صدای تک بوق ضعیف یک موتور در آن شلوغی به سختی شنیده شد

اما با تکرارش توجه‌ام جلب شد

موتور مشکی رنگی کنارم ترمز کرده و مردی که به رویش نشسته بود نیز سر تا پا مشکی پوش بود....
نگاهم بالاتر آمد...

شیشه‌ی کلاه کاسکتش را نیز بالا نفرستاده بود!
اما کامل به سمتم چرخیده و از پشت شیشه‌ی تیره‌اش نگاهم می‌کرد

بوق زدنش برای دیدن من بود؟
نه... زیادی به سرم زده بود!

به حالت قبلم برگشتم اما با یادآوری چیزی باز به موتورسوار نگاه کردم
به دنبال رد آشنایی بودم...

همین دو سه ماه پیش نبود که یک موتورسوار سمج به دنبالم افتاده بود؟
موتورش همین بود...
شک نداشتم

روزی ترک همین موتور، پشت سر حامد مشسته و به ملاقات مادرم رفته بودم!
حامد چه گفته بود؟

موتور حاتم بود...
گفته بود از گوشه‌ی گاراژ کش رفته است...

یعنی این مرد حاتم بود؟
ممکن بود خودش باشد؟ بعد از یک ماه...

یک ماه قبل با یکدیگر روز گذرانده و به دیدن شهروز رفته بودم و حالا... برگشته بود...

منتظر نگاهش کردم که سرش را چرخاند
دسته گاز را فشرد و به سرعت از مقابلم عبور کرد...

شاید هم او نبود...
که اگر بود به این راحتی دور نمی‌شد

اصلا او قول داده بود که دیگر جلوی چشمانم نباشد...
زیر حرفش نمی‌زد

اما این موتورسوار...این دیگر چه کسی بود؟
سوالی تکراری که چند ماه پیش نیز در سرم پیچیده بود

با جدا شدن مسیر ما از آن سمت، بیخیال تکیه زدم
چه دختر خیالاتی‌ای شده بودم....

با رسیدنم به خانه، نگاهی به پذیرایی و هلیا و شیرین انداختم
مسغول تماشای فیلم ترسناکی بودند که من شب گذشته از دیدنش سر باز زدم

+می‌بینم که...

صدای جیغ هردویشان، خنده‌ام را در پی داشت
کوسن مبل که سمتم پرت شد، دستانم را به نشانه‌ی تسلیم بالا بردم

هلیا دو روزی می‌شد که مهمان ما بود...
مادرم و افسانه خانم با دو نفر از همسایه‌ها، از طریق کاروانی به زیارت امام رضا(ع) رفته بودند

هیچ چیزی برای مادرم بهتر از مسافرت نبود!
حال و هوایش عوض می‌شد...
فکر و خیالش نیز آزاد...

به محتویات یخچال نگاهی انداختم
دل ضعفه گرفته بودم و غذایی نداشتیم...

_آلا؟...یه ساعت پیش با مسعود حرف می‌زدم...تو یه قول‌هایی دادی بهمون...

سید مسعود!!!
بعد از آن ماجرای برهم خوردن عقد با داراب، خودش برای آشتی پیش‌قدم شد...

+بذار مامان بیاد...بحشُ باز میکنم...
_بعد تو ناراحت نمیشی؟

خسته از گشت و گذار بی نتیجه در یخچال، درش را بسته و متعجب نگاهش کردم
+از چی ناراحت بشم؟

انگشتانش را به بازی گرفته و چشمانش را از من دریغ کرد
_مسعود می‌گفت همه‌جا دختر بزرگتر باید ازدواج کنه، بعدش دختر کوچیکه...

ابرویی بالا انداختم
+این رسما قدیمی شده...هرکی دلش بخواد هروقت بخواد ازدواج میکنه...زندگی‌ها سر پا نشه چون من هنوز شوهر نکردم؟...چه حرفیه؟

سمت راه پله رفته و گفتم
+زنگ بزن پیتزا بیارن...مردیم از گشنگی...

_باشه...فقط فکر کنم حامد به هلیا گفته بره خونشون...گفته امشب حاتم برمی‌گرده تا شام پیش هم باشن...

زنگی در گوشم به صدا در آمد!
حاتم امشب را به خانه برمی‌گشت؟؟؟

صدای زنگ آیفون، رشته‌ی افکارم را پاره کرد

خودش گوشی را برداشتم
صدای حامد بود

_هلیا میای اونور یا نه؟
+الان بهش میگم بیاد....حامد...موتورت چی شد؟

دوست داشتم هر طوری شد ه، مچ حاتم را بگیرم...
اما با جوابش....

_موتور داداشُ میگی؟... همون موقع که پول لازم بود...موتور رو هم رد کرد رفت...چطور؟
+هیچی...مهم نیست!!!

هلیا را صدا کرده و خودم نیز به اتاقم پا گذاشتم
از اتاق، نگاه کنجکاوم را به حیاط همسایه دوختم...

هلیا رفت...حامد نیز...
چند ساعت باید چشم انتظار حاتم می‌ماندم!!!

حاتمی که با دور شدنش، قلبم را خراش انداخت...
حق رفتن نداشت!
او فقط باید می‌ماند و دلجویی می‌کرد از آلای زخم خورده...

باید آن عشق نافرجام را جبران می‌کرد!
حق نداشت مرا کنار بگذارد...

حاتم هر چه که بود، من باز هم او را می‌خواستم؛ قلب که منطق ندارد!

به آن عضله‌ی زبان نفهم بگو این مرد تو را پس زد، رهایت کرد...
مگر دست برمی‌دارد از عشق؟؟؟

تنها بیش از پیش طلب عشق می‌کند!
تنفر را در کنار عشق می‌پذیرد
اما باز هم قدرتش را از دوست داشتن می‌گیرد

صدای بلند شیرین که «چی میخوری» را فریاد می‌زد، باعث فاصله گرفتنم از آن قاب دوست داشتنی شد...
پاسخش را در حال تعویض لباس دادم

و باز هم روی تخت، مشرف به آن حیاط نشستم...
غذا که می‌آوردند، من باز در این نقطه می‌ماندم

همان هم شد...
یک ساعت بعد، شیرین با یک جعبه پیتزا و ظرف داغ پاستا، به اتاقم پا گذاشت

با دیدنم چشمانش درشت شد!
ـ چرا اونجوری نشستی؟
+مگه چشه؟ نشستن که اینجوری اونجوری نداره

کنجکاو جلو آمده و حیاط همسایه را از نظر گذراند
مشکوک زمزمه کرد
_خبریه؟ کسی داره میاد؟

خودم را روی تخت عقب کشیدم
+بیار تا داغه بخوریم...

اولین برش را که برداشتم، مِن مِن کرد...
_میگم که... هیچوقت نگفتی از اون دو روزی که پیشش بودی...اتفاقی...

+حاتم مرد تر از این حرفاست. چشم به ناموس کسی نداره...دوماً...کلا آدم هیز و هولی نیست...
_اوهوم!

صدای باز و بسته شدن در حیاط، گردنم را صاف کرد
اما فقط حامد را با چند کیسه‌ی خرید دیدم....

نفسم را فوت کردم!
من امشب باید او را می‌دیدم وگرنه از دست می‌رفتم
قلبم آتش می‌گرفت

صدای خنده‌های هلیا و شیرین از اتاق کناری به گوش می‌رسید...
پتو را کنار زده و به سقف خیره ماندم

دیدار دیشب فقط در چند ثانیه رخ داد...
حاتم وارد حیاط شده و در تاریکی سمت خانه‌یشان قدم برداشت

همین و تمام!
فایده‌ی این دیدار تنها در بیشتر شدن دلتنگی‌ام بود

حالا مطمئن شده بودم هنوز حسی نسبت به حاتم در قلبم موج می‌زند
هرچند که نفرت آن را احاطه کرده و کورسویی از آن حس دیده می‌شد

با صدای خنده‌ی بعدی‌شان، دیگر روی تخت نشستم
کلافگی‌ام از آن دیدار نصفه نیمه بود و چقدر مایل بودم این حرص را بر سر کسی خالی کنم

موهای ژولیده‌ام را کنار زده، کش و قوسی به تنم دادم
از سر عادت نیم نگاهی به حیاط همسایه انداختم و....

مردی که شلنگ به دست، در حال آب دادن به درخت و گل ها دیده می‌شد ، حاتم بود!
نمی‌توانستم چشم از او بردارم...

می‌ترسیدم پلکی بزنم و او دیگر نباشد!
نکند همه‌ی این‌ها خواب است؟

لنگه پنجره را باز کرده و دستم را روی چهارچوب تکیه دادم
با یک لا تی‌شرت در این سرمای استخوان سوز زمستان، میان حیاط آمده بود....

به فکر خودش نبود؟
اگر بیمار می‌شد و تب‌دار...مانند آن شب!
چه کسی پرستاری‌اش را می‌کرد؟

+داداش؟ زنگ زدم...گفت دم غروب دیگه می‌رسن جلوی مسجد جامع...

با صدای حامد، نیم چرخی زده و به آرامی گفت
_باشه میرم دنبالشون!

به خودم آمده و به دیوار تکیه زدم....
اگر مرا می‌دید چه می‌شد!؟

باز چندین و چند روز غیبش می‌زد؟
نه تنها جلوی چشم من که به دیدار خانواده‌اش نیز نمی‌آمد

چنگی به سینه‌ام زده و دم عمیقی گرفتم
نفس لعنتی‌ام درست بالا نمی‌آمد

به سرعت باد از اتاقم بیرون رفتم!
و صدای شیرین توجه‌ام را جلب کرد
_خودم از سلیقه‌اش خوشم اومد....

تقه‌ای به در اتاقش زده و وارد شدم
+از سلیقه‌ی کی خوشت اومده؟

هلیا هول‌زده نگاهی بین ما انداخته و زمزمه کرد
_نه چیزی نیست...این...

شیرین پقی زیر خنده زد
_بابا آلا خبر داره...وای از ترس سکته کرد...قیاقه‌اشُ

هر سه به خنده افتادیم و شیرین موبایلش را سمتم گرفت
_اینو گفتم...برام انگشتر نشون خریده!

موبایل را از دستش گرفتم
انگشتر تک نگین زیبایی بود، چشم نواز بود!

+آره خوشگله...ولی شک ندارم سلیقه‌ی خودش نیست....
_چرا؟ گفت خودم گرفتم

تای ابرویی بالا انداختم
+سید مسعود کلا آدم بد سلیقه‌ایِ!...اصلی ترین انتخابش تویی...

بالشتش را سمتم پرت کرد که جا خالی دادم
+وحشی شدی شیرین... اینم از هم نشینی تو با مسعوده...اصلا همون بهتر که زودتر بفرستیمت ور دلش!

چشمانش برقی زد که چشمکی حواله‌اش کردم
+شب که اسماعیل بیاد، بهش میگم...اگه بره دنبال مامان، بعدش میاد اینجا...

جلوتر رفته و دستم را سمتش گرفتم
+دستی که نمی‌تونی بِبُری رو ببوس و تشکر کن...سریع!

در آغوشم پرید که هلیا گفت
_شب داداش حاتم می‌ره دنبال‌شون

منتظر همین بودم!!!
که سر بسته از حضور حاتم مطمئن شوم!
تپش قلبم روی هزار رفت

باید به اتاقم می‌رفتم!
از بین هزار هزار لباسی که داشتم، باید بهترینش را انتخاب می‌کردم

شاید چند ثانیه با حاتم دیدار داشته باشم
باید نگاهش به رویم میخ می‌شد!

سمانه در حال آبکش کردن برنج بود که زیر خورش را خاموش کردم
عطر قرمه سبزی و سوپ شیر خانه را پر کرده بود

اتوبوس حامل مسافرهایمان کمی دیرتر به تهران رسیده بود
و حالا در راه خانه بودند

شومیز شلوار ست سدری رنگی به تن زده بودم!
آرایشم نیز به دلم می‌نشست

نگاهی به خانه‌ی تمیز و باب دلم انداختم
کدبانو شده بودم، آن هم برای کسی که شاید موفق به دیدنش نمی‌شدم!

با دویدن شیرین به روی پله‌ها، توجه‌ام به سمتش جلب شد
مستقیم سمت در ورودی رفت و فهمیدم مسافرها رسیده‌اند...

تا رسیدن به در، پرواز کردم!
لحن ناراحت مادرم خبر از چه چیز می‌داد؟

ـیعنی چی؟ رو حرف من نه میاری؟
+نه خاله خانم

خودش بود....
حاتم تا میان حیاط ما آمده و قطعا داخل می‌آمد

شالم را از آویز جاکفشی برداشتم که صدای ذوق زده‌ی شیرین پیچید
ـمامان جونم خوش اومدی

+سلام شیرینم...حاتم برو داخل

نمی‌خواستم هیجان را در چشمانم ببیند!
کمی پشت در صبر کردم که باز مادرم ادامه داد

+فکر کردی دیگه ولت میکنم؟ چند هفته‌اس ول کردی رفتی کجا؟ نمیگی خواهرات چکار کنن؟تو واسه خودت زندگی داری، علاف کوچه خیابون نیستی که....

شیرین با دو کیسه‌ی بزرگ و سنگین داخل برگشت که در را تا انتها باز گذاشتم
به چشم نمی‌آمد آن مرد یک دنده؛ اما صدای مردانه‌اش پیچید

_درست میگی شما خاله خانم... ولی سرگرم کار جدیدم شدم...وقت سر خاروندن ندارم که پیدام نیست

دروغ گوی قهاری شده بود!
هردو خوب می‌دانستیم که بحث کار جدید و شلوغ شدنش فقط یک بهانه است

اما می‌خواست بر سر حرفش بماند
از من و روزگارم فاصله بگیرد....

مادرم پشت به من روی پاگرد ورودی ایستاده بود و من سعی داشتم از پس شانه‌های مادرم چهره‌ی او را ببینم
در کمال آرامش ساک دستی کوچک مادرم را روی پاگرد گذاشت و صاف ایستاد

_اگه اجازه بدید...
+نه اجازه نمیدم...تا افسانه یه آبی به دست و صورتش بزنه، همگی بیاید اینور

حرفش را زده و سمت من چرخید
گل از گلش شکفت...
دست دور گردنش انداختم

حاتم حتی نمانده بود تا چشم در چشمم شود...
با عجله پا در دالان میان دیوار گذاشت
شک نداشتم که نمی‌آید...

اما همان دیدار چند ثانیه و شنیدن صدایش از نزدیک، کمی آب به روی آتش قلبم ریخته بود...
کاش صبر می‌کرد تا دلتنگی‌ام را از چشمانم می‌فهمید!

زیارت قبولی، روبوسی و رفتن مادرم به اتاقش فقط دو دقیقه طول کشید
نیم ساعت بعد، افسانه هم به جمع‌مان اضافه شد

مادرم حتی سراغی از حاتم نگرفت...
یک سوال ساده...
«برادرت می‌آید یا نه؟»

نپرسید و قلب من باز بنای تپیدن های کر کننده برداشت
از شدت هیجان نمی‌توانستم درست نفس بکشم....

_یا ا... !! کسی خونه هست یا نه؟

اسماعیل با صدای بلند گفته و جلوی در ورودی ایستاده بود تا شاید خانم‌ها حجاب کنند!
+بیا تو داداش...وضعیت سبزه

کشیده شدن لب هایش به سمت بالا، از زیر حجم پر ریش‌ها خوب دیده شد
سپس سر به سمت در چرخاند
_بفرمایید تو....

شال افتاده‌ام را روی موهایم مرتب کردم
نفس بریده با چشمان گرد شده‌ام، به آن در لعنتی خیره شده بودم...

حامد که داخل آمد، بادم خالی شد...
گفته بودم که نمی‌آید!!!

ناراضی پا به آشپزخانه گذاشتم که باز صدای اسماعیل آمد

_داش حاتم بیا دیگه...وایسادی گوسفند قربونی کنیم واست؟

خشکم زد...
وسط آشپزخانه ایستاده و پشت به راهرو، نمی‌دانستم واکنش درست چیست؟

با نیش تا بناگوش باز شده به استقبالش می‌رفتم؟
یا در همین پستو پنهان شدن و یواشکی دید زدن را انتخاب می‌کردم؟

طولی نکشید که صدای خنده و خوش و بش از پذیرایی به گوش رسید...
اگر سمانه به دادم نمی‌رسید، دست و پا چلفتی بودنم کار دستم می‌داد

تک به تک لیوان های پر شده از چای را، دستمال کشید و در سینی دیگری گذاشت.سپس خندید
_مگه اومدن خواستگاری که اینجوری هول کردی....

گفت و رفت؛ نفهمید چه آتشی در وجودم به پا کرد...
خاطره‌ی شب چشم انتظاری‌ام برایم زنده شد...

دست مشت کرده و با غضب نگاهی به پذیرایی انداختم
نگاه خیره‌ی حاتم، کیش و ماتم کرد...

چه واکنشی مناسب بود؟ نمی‌دانم...
در آن لحظه مغزم قفل کرده و ققط پشت به او کردم
خودم را سرگرم نشان می‌دادم...

بشقاب های غذا را تک تک از کابینت بیرون می‌کشیدم که صدای ضعیفی پیچید
ــچایی رو بخورم میرم...نشد روی مادرتُ زمین بندازم شرمنده

با چرخش سرم او دیگر مقابل آشپزخانه نبود
فقط لیوانش روی میز بود و خودش سمت سرویس می‌رفت....

خوب بهانه‌ای برای حرف زدن پیدا کرده بود...
چرا کلمات مناسبی پیدا نمی‌کردم؟

حرفی می‌زدم و او را نگه می‌داشتم بدون آن‌که دستم برایش رو شود باید با دست پس می‌زدم و با پا پیش می‌کشیدم...

با صدای بسته شدن در سرویس بهداشتی، قندان را سمت میز آورده و ورودش به راهرو را شاهد شدم...

با نگاهی پایین افتاده، لیوانش را برداشت که صدا بالا بردم
+بفرمایید قند...

در وانفسای فکرِ ماندن و نماندن، ذهنش را بیشتر درگیر کرده بودم این را از چشمان پر سوالش حس می‌کردم

دست در قندان برده و پچ زد

_میدونم زیر حرفم زدم... ولی همین الان میرم... اصلا از دیشب نباید خونه می‌موندم به هوای افسانه!

گفت و پا تند کرد برای داخل رفتن!
چای را هول هولی و داغ سر کشید و سمت مبل رفت؛ سوئیچ و دسته کلیدش را برداشت

بهترین وقت بود....
باید غیر مستقیم او را دعوت به ماندن می‌کردم

مین چهارچوب ایستادم و زمزمه کردم
+ببخشید....باید یه چیزی رو امشب مطرح کنم...حس کردم حالا بهترین وقته...آقا حاتم میشه لطفا بشینید

دستورم را بی معطلی اجرا کرد
نگاهم بین چشمان منتظر افراد چرخید و بیشتر هول کردم

+راستش... می‌خواستم بگم...یه بنده خدایی هست که به شدت اصرار داره برای امر خیر بیاد منزل‌مون!

ذوق در نگاه مادرم را نادیده گرفتم که اسماعیل غرید
_اونوقت این بنده خدا، ننه بابا نداره که مستقیم به خودت گفته؟

چراغی در ذهنم روشن شد....
بهترین روش برای آزار رساندن به حاتم را پیدا کرده بودم

+خودم ترجیح دادم که اینطوری مطرح کنم...داداش عصبانیت نداره... عشق و عاشقی مگه جرمه؟

_مگه بی سر و صاحابی که یه پاپتی... استغفرا...

روی زانویش کوبید

_منو به بزرگی قبول نداری، لااقل از چهارتا بزرگتری که اینجان خجالت بکشن

رو به حاتم پوزخندی زد

_بی‌حیا...

حاتم چشم از اسماعیل گرفته و به پایین دوخت

ذوق شدیدی داشتم...

یعنی حرص می‌خورد؟

مادرم به آرامی مداخله کرد

_آلا جان حالا وقت صحبت کردن نیست...

بین مادرم و افسانه نشسته و پا روی پا انداختم

+چه عیبی داره؟ افسانه جون اینا هم جزو خانواده‌ی ما هستن...اصلا حرف زشتی نیست

کنجکاو یک دور به همه نگاه کردم

شیرین دل در دلش نبود و هلیا سعی داشت لبخندش را پنهان کند

+به نظر من عیب اینه که بخواین جلوی دو تا عاشق وایسید

به اسماعیل کارد میزدی خون‌ش در نمی‌آمد!
_حالا کی هست این پسره که انقدر تو رو بی حیا کرده؟

حسی از حاتم نمی‌گرفتم....
نه ناراحتی...نه عصبانیت....
فقط دستش را مشت کرده و لب میان دندان‌هایش می‌فشرد

افسانه سریع گفت
_آره... کی هست این داماد خوشبخت؟
+سید مسعود!

سر حاتم یک ضرب بالا آمد که هول زده نگاهم را از رویش برداشتم...
دوست نداشتم مرا در حال دید زدن خودش ببیند!

اسماعیل بهت زده نگاهم می‌کرد
حاتم که از مبل بلند شد، جداً کمی ترسیدم!

_شرمنده...دوست دارم بگم که این ماجرا اصلا ربطی به من نداره...ولی نمیشه.... آلا...

کمی مکث کرده و نگاهی به بقیه انداخت؛ پلک فشرد
_آلا خانم...این پسره...این همونی نیست که گولت زده بود؟

به شیرین نگاه کرده و با اطمینان پلک روی هم گذاشتم
اما این مادرم بود که پاسخی شمرده داد

+سید مسعود پسر خیلی خوبیه...آلا چرا قطره قطره بهشون میگی؟... بابا جان...این سید مسعودِ ما...

حاتم دست بالا آورده و مادرم سکوت پیشه کرد
عجیب دلم می‌خواست ادامه‌ی حرف‌های او را بشنوم!

یعنی چقدر سوخته بود از این تصور؟!؟!
دلش می‌خواست مانع این ازدواجی شود که اشتباه برداشت کرده بود؟

_یه دفعه سر لج و لجبازی با من... خواستی بری زن داراب بشی...

با چشمان گرد شده، نگاهی به بقیه انداختم
در مبل فرو رفته و دعا کردم ادامه ندهد!

_اگه به زور و اجبار من نبود که الان اسم اون تو شناسنامه‌ی کوفتیت بود...ولی آلا...

یک قدم جلوتر آمد و انگشت تهدید درست مقابل چشمانم تکان داد
_دلت نمی‌خواد بدونی که چجوری میتونم بازم مانع این ازدواج بشم...

پوزخندی به رویش زده و زمزمه کردم

+نه نمی‌تونی!

دستانم را چلیپا کردم
+اصلا تو کی باشی که بخوای سنگ بندازی جلو ازدواجم؟

چشم باریک کرده و دندان سایید
_من سنگ نمی‌ندازم...من ریشه‌ی این پسرو می‌سوزونم...بچرخ تا بچرخیم آلا

مبل را دور زده و به سرعت از خانه بیرون رفت!
تازه آن لحظه بود که متوجه‌ی سکوت جمع شدم...

و نگاه خیره و غضبناک اسماعیل!!!
درون چشمانش حتی مرا دار زده بود...

ماجرا طوری که می‌خواستم پیش نرفته بود
فقط یک چزاندن حاتم و در دل مسخره کردنش، برنامه‌ام بود اما اینطور شد....

لب‌هایم را تر کرده و پچ زدم
+سید مسعود از شیرین خواستگاری کرده...صبر نکردید تا حرفم تموم بشه...مامان در...

_داستان چی بود؟...یکم دو هزاریمُ صاف کن برام آلا!

خیلی خراب کرده بودیم!
ما دو نفر مدام به سر تا پای زندگی گند می‌زدیم

+داستانی نیست...
_پس این چی می‌گفت؟

حاتم شده بود این...
برای اسماعیل این حرف‌ها گران تمام شده بود!

+داستانمون مال چند سال پیش بوده...گذشته رو نباید شخم زد که داداش...بعدشم الان حرف شیرین و مسعود...

عصبی بلند شده و دستش را در هوا پیچ داد
_یه کلام دیگه حرف از این پسره بزنی، تو و حاتم و شیرین و مسعودُ می پیچم به هم...

سمت در خیز برداشت که مادرم هراسان بلند شد
+مادر...نری سراغ حاتم...ولش کن میگه مال خیلی وقت پیش بوده...میری چی بگی؟...حرمت...

_حرمت چی مادر من؟...تو خونه‌ی من میاد به اسم داداشم...چشم به ناموسم داشته...هرچی بین ما بود تموم!...حتی همون برادری...

سرم را میان دستانم پنهان کرده و لب گزیدم

افسانه تته پته کنان از کنارم بلند شد

_خاله...ما اهل نمک دون شکستن...نیستیم...من اصلا در جریان نبودم...یعنی...
+این ماجرا اصلا به تو و دخترا ارتباطی نداره افسانه!

بیچاره خجالت زده شده بود!
حامد را صدا کرده و تنها با یک خداحافظی خانه را ترک کردند...

نه شیرین نه مادرم کلامی حرف نمی‌زدند...
عطر قرمه سبزی هنوز به مشام می‌رسید!

چه فکر می‌کردم و چه شد...
شیرین بیچاره منتظر بود تا خبرهای خوش به دست سید مسعود برساند و حالا...

پیشانی را محکم فشرده و بلند شدم که مادرم دلخور زمزمه کرد
_اینجوری باید می‌فهمیدم؟

از بالا شانه نگاهش کردم
+قرار بود همه اون شب بفهمن...

این خاطرات تلخ چه از جانم می‌خواستند که هربار، قلبم را به درد می‌آوردند
اشکم را سرازیر می‌کردند

حالا نیز قطره‌ای سمج از گوشه‌ی چشمم چکید
+شبی که جشن گرفته بودیم...همه بودیم...قرار بود بگه... با گل و شیرینی بیاد و همه خبردار بشن...

چشمان مادرم نیز با دیدن اشک‌های فراوانم، پر شد!
دستانش را به رویم باز کرد که سمتش دویدم

پایین پاهایش نشسته و سر به روی زانویش گذاشتم
حالا بهترین سنگ صبور را داشتم

بهترین گوش شنوا برای گله‌هایم از حاتم...
گفتن نامردی‌اش و سوزاندن قلبم!

_خلاصه که رفتیم خونه‌ی اون زن عموی ورّاجم...وای...دیوونه‌ام میکنن این فامیل‌ها...همون بهتر که تهران دور از همه‌شونم....

نگار پشت سر هم از خاطرات این یک هفته همراهی پدر مادرش به شهر خودشان می‌گفت!
بعد از روزی که مادرش توسط جراح قلب ویزیت شد، یک هفته‌ای برای جمع و جور کردن وسایل به شهرستان رفته و برگشتند

مادرش یکشنبه‌ی آینده وقت جراحی قلب داشت....

نگار حدودا برای دو هفته مرخصی رد کرده بود تا دربست در اختیار مادر و پدرش باشد!

_اون دختر افاده‌ایش...نشسته بود روبروم و....

همچنان حرف می‌زد و من تنها «اوهوم» کنان سر تکان می‌دادم
تمام هوش و حواسم به آینه بغل و آن موتوری سمج بود!

با ضربه‌ی محکمی که به کتفم خورد، سمت نگار چرخیدم
+چیه چرا میزنی؟

چش م باریک کرده و گفت
_داشتم چی میگفتم؟
+از دخترعموت میگفتی که نشسته بود جلوت و....

به خاطر ترافیک همیشگی حوالی بیمارستان، سرعتش را کم کرده و پچ زد
_حواست به کی یا چیه؟

دوباره از آینه بغل به موتورسوار چشم دوختم
+اون موتوریه...

_موتورش خوشگله؟
+خُلی؟ موتورش رو میخوام چکار؟
_آهان... خودشُ میخوای؟

حرصی نگاهش کردم که دندان‌های ردیف و مرتبش را در پس لبخندش به نمایش گذاشت
+خیلی وقته تک و توک دنبالم میوفته...این هفته، هر روز...رفت و برگشت به بیمارستان پشت سرم راه میوفته

آینه را تنظیم کرده و دقیق شد
_یعنی از آدمای دارابه؟...میخواد بترسونتت یا....

+بعید هم نیست.... شاید میخواد تنها گیرم بندازه...چند باری داراب از زندان زنگ زده، جوابش رو ندادم. شاید اینم فرستاده سراغم...البته....

سری برایم تکان و «هوم» کشداری زمزمه کرد که به سرعت ادامه دادم
+نکنه حاتم باشه...یعنی....

_ببین کی به کی میگه خُل...مگه نگفتی همون شب رفته و دیگه پیداش نشده؟...مگه نگفتی حامد گفته موتور فروخته شده؟...این یارو یکی دیگه‌اس!

اگر تا آن لحظه از این موتورسوار نمی‌ترسیدم، بعد از صحبت با نگار دیگر وحشت داشتم...
این که آدم داراب باشد، بیشتر با واقعیت جور در می‌آمد

_به نظر من به داداشت بگو... پلاک موتور رو بردار...یه ثبت شکایت کنید...بعدشم دیگه تنها رفت و آمد نکن... بدبخت برداره ببرتت...بلا ملا سرت بیاره میخوای چه غلطی کنی؟

نچی کرده و سر به سمت خیابان چرخاندم
+وای آدمُ به غلط کردن می‌ندازی...کاش باهات حرف نمی‌زدم اصلا...

محکم روی سرم کوبید
_دارم مغز آکبندتُ روشن میکنم... پلاکش رو بنویس دیگه...

موتوری با شتاب از کنارمان عبور کرده و از لابلای ماشین‌ها رد شد فاصله‌ی زیاد و حرکات مارپیچش مانع از آن شد که بتوانم پلاک را یادداشت کنم

لبم را میان دندان فشردم که نگار متاسف سری تکان دد
_یعنی تا الان به فکرت نرسیده بود پلاک برداری؟

خودش گفته و خودش نیز پاسخ داد
_چی میگم با خودم؟... بابا این مغز نداره که بخواد فکری هم بهش خطور کنه

ضربه‌ی محکمی به شانه‌اش زدم که خندان ادامه داد
_نمیدونم چجوری داری پزشکی میخونی... وای بدبخت مردمی که میخوان بیان زیر دست تو

نامش را فریاد زدم که بلند بلند خندید!
نگار درست می‌گفت...

چرا تا به امروز پلاکش را یادداشت نکرده بودم؟
شاید چون هیچ مزاحمتی برایم نداشت....

بیشتر کنجکاوم می‌کرد تا آزارم بدهد!
حس کنجکاوی اجازه‌ی تصمیم دیگری به من نمی‌داد!

آن روز و روزهای بعدش نیز گذشت...
پنج روز دیگر...
البته که او را دیگر نمی‌دیدم!

حسی ته قلبم می‌خواست که باز او بیاید...
این بار یک مدلی از هویتش مطلع شوم!

ساعت ویزیت استادم، دکتر امیدی به اتمام رسیده بود
پشت سرش از درمانگاه خارج شدم که گفت

_حال مادر نگار چطوره؟
+به لطف شما دکتر...خیلی اوضاعشون بهتره!

با اتمام جمله‌ام مهران را در حیاط بیمارستان دیدم!
مهران، دوست نگار بود
تقریبا یک سالی از عمر دوستی‌شان می‌گذشت

زیر لب از استاد خداحافظی کرده و سمت مهران برگشتم

او برای صحبت پیش‌دستی کرد

_سلام آلا جان، خوبی؟
+سلام مرسی. تو چطوری؟ نگار نیست امروز... بهت نگفته

دستی پشت گردنش کشید
_چرا گفته...با خودت کار داشتم

تای ابرویی بالا انداختم
+با من؟ چه کاری؟...خیر باشه...

_راستش میخوام برای نگار یه کادو بخرم...خیلی برام مهمه که باب دلش باشه...تو سلیقه اش رو بهتر میدونی...میخواستم زحمت بدم بهت...

چه حس خوبی از او می‌گرفتم
نه حالا که برای خرید هدیه آمده بود؛ نگار در کنار او خیلی خوشحال بود

+خب باشه...ولی یکم طول میکشه تا بیام...اصلا الان قصد خرید داری؟
_آره...اگه واجب نبود نمیومدم سراغت

مشکلی بابت رفتن نداشتم!
یکی دو باری پیش آمده بود که بیرون برویم!
مهران پسر قابل اعتمادی بود...

«الان میام» را زمزمه کرده و سمت ساختمان اصلی به راه افتادم

اتاق رختکن پرسنل خانم....

دقایقی بعد جلوی بیمارستان به مهران ملحق شدم
با دیدنم لبخندی زده و نگاهش را به جلو دوخت

خجالتی نبود...
فقط کمی مبادی آداب!!!

_عذر میخوام... جای پارک نبود...ماشین تو کوچه پایینیِ...میخوای وایسی برم بیارم؟
+نه خودتُ اذیت نکن...با هم میریم

در پیاده‌رو شروع به قدم زدن کردیم
برف های کم جانی که دیشب به زمین رسیده بودند؛ حالا کمی رد یخ به جا گذاشته بودند!

+حالا چه مدل کادویی مد نظرته؟
_میخوام انگشتر نشون براش بگیرم...

متعجب نگاهش کردم
نیم رخش به لبخندی جذاب، مزین شده بود

_چرا اونجوری نگاه میکنی؟ خب واقعا دوسش دارم... می‌خوام ابدی بشه برام

چه چیزی بهتر از این؟
نگار مگر همین را نمی‌خواست؟ که روزی مهران از او خواستگاری کند؟

_چیه؟ نکنه به نظرت جواب منفی به خواستگاریم میده؟ خیلی خودمو دست بالا گرفتم؟
+نه...خب... چرا خواستگاری کن...ولی جوابش رو مطمئن نیستم

داخل کوچه پیچید و من سعی داشتم هیجانم را مخفی کنم!
لپم را گاز گرفتم

+ولی میدونم که نگار انگشتر تک نگین با طرح های خاص رو می‌پسنده...رینگ ساده و نگین روش نه‌ها...

به لیفان سفید رنگش اشاره‌ای کرده و دزدگیر را زد
_پس باید بریم یه جای خاص...جایی سراغ داری؟

کیفم را در دست جابجا کردم
+آره یکی دو تا جواهر فروشی تو اینستا دیدم... میخوای قبل رفتن یه نگاه به پیجش بندازی؟

موبایلم که زنگ خورد از مهران عذرخواهی کرده و از کیفم خارجش کردم شماره‌ی حاتم بود...

اخمی کرده و تماس را ریجکت کردم
سپس به سرعت پیامکی برای مادرم ارسال کردم

«با دوستم میرم خرید، یه ساعت دیگه خونه‌ام.نگران نشو»

عرض کوچه را رد کردیم که صدای ترمز موتور، درست بیخ گوشم پیچید
ترسیده در خود جمع شدم

زیر چشمی به لاستیکش نگاهی انداختم که در چند میلی‌متری‌ام قرار داشت
ممکن بود بمیرم...

با خشمی که ناشی از شدت ترسم بود، سمت موتور سوار چرخیدم
دوست داشتم گردنش را بشکنم

همان لعنتی بود...
همانی که باید از دستش شکایت می‌کردم و تا امروز نکردم...

سیاه پوشی‌اش هنوز پابرجا بود...
موتور مشکی‌اش را روی جک زده و پیاده شد

آن‌قدر مات او مانده بودم که فراموش کردم باید داد و هواری کنم...
اما مهران فراموش کاری مرا جبران کرد
+سر می‌بری مگه؟

به قصد دعوا جلو آمد اما آن مرد...
در کمال آرامش دستکش هایش را بیرون آورد

مهران باز صدا بالا برد
+با تو نیستم مگه؟...پیاده رو جای تخته گاز رفتن نیست مرد حسابی

دستکش ها را روی موتور گذاشته، دستش روی کلاه کاسکتش رفت
مهران سمت من چرخید
+خوبی؟ برو تو ماشین...

نگاهم باز به روی موتورسوار چرخید
کلاهش را کامل از سر برداشته بود

لب‌هایم مانند ماهی باز و بسته شد...
حاتم مقابلم ایستاده بود!
پس درست حدس زده بودم

_بی‌خود میکنه با توی پاپتی جایی بیاد

به سرعت تعجب جایش را به عصبانیت داد
ابرو در هم کشیدم
+باهاش درست حرف بزن

کلاهش را به روی دسته‌ی موتور گذاشته و نگاهی تحقیرآمیز به مهران انداخت
_ناراحت میشی بد حرف می‌زنم؟

رو به دوست نگار پچ زدم

+بریم مهران...این یارو مریضه!

مهران اما با تردید ماشینش را دور زد
من نیز سمت ماشین قدم برداشتم که غرولند کرد

_الان جلو چشمای من داری باهاش میری؟
+میتونی نگاه نکنی تا اذیت نشی...

درب شاگرد را باز کردم که صدای قدم‌های محکمش در سکوت کوچه‌ی خلوت پیچید
_بهت این اجازه رو نمیدم...

سمتش چرخیدم تا جوابی در شأن او بدهم
درست پشت سرم روی سقف ماشین نشسته بود

+آشناست آلا جان؟
_اسمشُ به زبونت نیار...

از شدت فریادش شانه‌هایم پرید، خیز برداشته بود تا از کنارم عبور کرده به سراغ مهران برود که مقابلش ایستادم

+مهران دوست نگاره...با خودت فاز غیرتی شدن برندار...بعدشم...بهتره بری حاتم....اسماعیل بدجور افتاده دنبالت... بابت گندی که زدی، میخواد باهات حساب صاف کنه

چشمان زیبای حالت‌دارش را باریک کرد
گوشه‌ی چشمانش چین خورد
ـ چرا دنبالم افتاده؟ کافی بود بهم بگه...خودم می‌رفتم پیشش

پوزخندی به رویش زده و سر تکان دادم
+تو که از ترست فرار کردی...رقتی تو سوراخ موش قایم شدی

دندان روی هم سایید!
نیم نگاهی به انگشتان مُشت شده‌اش انداختم...
پوزخند دیگری به رویش زدم

نگاهش بین من و مهران چرخید
ـسوار ماشینت شو و فلنگُ ببند پسر جون...تو هم با من میای!

لجبازی....
حس همیشگی من...
باز هم رویش را نشان داد!

در شاگرد را باز کرده و به سرعت نشستم اما او هم بیکار نماند...
مانع بستن در شد!

انتظارش را داشتم...
بدون نگاه کردن به او، مهرانی که پشت فرمان نشسته بود را مخاطب قرار دادم

+دوست پسر سابقمه... ببخشید که برنامه‌ات بهم ریخت...من پیج برات می‌فرستم....از بین حلقه‌هاش هم همینطور...
_اصلا عیب نداره....اگه فکر میکنی قراره اذیتت کنه...

حاتم پر حرص غرولند کرد
_بیا پایین آلا

تک خندی زده و پاسخ مهران را دادم
+نه...فقط داره تلاش میکنه برگرده...ولی بلد نیست التماس کنه...منت کشی کنه... منتظره من یه چیزی بگم

از آن شب و حرف‌هایش همین برداشت را کرده بودم
اصلا حالا که فکرش را می‌کردم دیگر آرام شده بودم

اشک ریختن و حرف زدن با مادرم، زیادی تاثیر گذار بود
افکارم از حاتم خالی شده بود

دیگر فکرم حول محور گذشته و اتفاقاتش نبود...
هیچ چیز از گذشته برایم مهم نبود

مادرم گفته بود:
حاتمی که من دیدم، همین روزها جلوی پاهات میوفته و به غلط کردن میوفته... با این که هرچی بوده و نبوده رو واست توضیح داده،ولی تو چه جوابی میخوای بدی؟...

هرچقدر می‌توانستم فکر کردم!
اما نتیجه‌اش فقط سردرگمی بیشتر من بود....

دست حاتم که دو بازویم پیچیده شد، به آرامی پیاده شدم
سینه به سینه‌اش ایستادم

چشمان حریصش صورتم را از نظر گذراند و مرا به آرامی کنار کشید
دست به روی در گذاشته و خم شد
ـزیپ کاپشنتُ بکش بالا سرما نخوری بچه...

سپس روی موتورش پرید و گفت
ـبپر بالا...بجنب!

تای ابرو بالا انداختم
+من پشت موتور نمی‌شینم...مگه خر مغزمُ گاز زده؟
ـمن ماشین ندارم خانم دکتر...تو هم ترک موتور من می‌شینی تا بریم

پا به زمین کوبیدم و حرصی سمتش رفتم
+باز دوباره قراره منو کجا ببری تا چند روز ور دلت باشم؟...بعد شبونه بیای سراغم...بعد هم یه کلام زر نزنی که چی میخوای از جونم

اجازه ندادم کلامی حرف بزند و با توپ پر ادامه دادم
+اصلا مگه قسم نخوردی دیگه جلو چشمم نباشی؟ پس تو که هنوز جلو چشمام رژه میری...

در صورتم براق شد
_من گ*ه خوردم....خوبه؟ راضی شدی؟...گ*ه خوردم که قسم خوردم...وقتی عرضه ندارم پای حرفم وایسم

دستانم را چلیپا کردم که ادامه داد
_بشین آلا...تا اون روی منو ندیدی...

چشم در کاسه چرخاندم که نیم خیز شده، دستم را بار دیگر گرفته و سمت خودش کشید
_بشین دختر خوب...

سپس آرام دستم را رها کرده و نگاهم می‌کرد تا ترکش بنشینم
اما واقعا این بار دیگر نمی‌خواستم...

هرچقدر بوسه‌های گرم آن شب، مرا وسوسه می‌کرد برای عشق دوباره... اما حالا دیگر منتظر برگشتش نبودم!
گفته بودم که آرام شده بودم!

+حاتم خیلی خسته‌ام...توانایی سر و کله زدن رو دیگه ندارم...لطفا دست از سرم بردار....

از او فاصله گرفته و سمت خیابان دویدم!
دستی برای یک ماشین تکان داده، قبل از رسیدن حاتم سوارش شدم

مطمئن بودم که دست برنمی‌دارد...
اما من یک فرصت ه رچند کوتاه برای فکر کردن می‌خواستم

فکر درباره‌ی حرف های احتمالی او...
اگر حرفی می‌زد و خواسته‌ای داشت باید چه جوابی می‌دادم؟

حالا وقت نتیجه گیری افکار پخش و پلای من بود...
اگر حرف از فرصت دوباره می‌زد، درست مانند روزی که قصد عقد با داراب داشتم، چه می‌گفتم؟

جواب منفی می‌دادم و سر حرفم می‌ماندم تا به کی؟
می‌توانستم مرد دیگری را به حریمم دعوت کنم؟

مردی که جای عشقی که از حاتم داشتم را پر کند...
با هر بار دیدنش آیا به حاتم فکر نمی‌کردم؟

و جواب مثبت...
غرورم زیر پا له نمی‌شد؟
زیادی کوچک شمرده نمی‌شدم؟

پیشانی‌ام را دستی کشیده و سر به پشتی صندلی تکیه دادم
ذهنم به شدت مشوش بود...

باید کمی چشمانم را می‌بستم
و به حضور حاتم در کنار ماشین اهمیت نمی‌دادم

حتی تک بوق هایی که می‌زد، راننده را کلافه کرد
با پایین آمدن شیشه‌ی ماشینش سریع گفتم

+آقا لطفا توجه نکنید...ایشون با منن...

نگاهی از آینه به رویم انداخت و «باشه»ای کفت...
و من همچنان پلک بستم

تا خود خانه و وقت پیاده شدن...
نگاهی سرسری به اطراف انداختم، خبری از او نبود

پس تا سر نرسیدنش فرصت داشتم به خانه‌ی امنم پناه ببرم
برای اسماعیل که بیرون مغازه روی صندلی پلاستیکی‌اش نشسته بود،
دستی تکان دادم

به قدم هایم سرعت بخشیدم اما درست قبل از باز کردن در حیاط، سر و
کله‌اش از انتهای کوچه پیدا شد
کنار پای من که ترمز کرد، در را باز کردم

_آلا حق نداری بری تو...من باهات حرف دارم...

صدایش را از پشت در شنیدم
حس خوبی بود کوبیدن در به رویش...

دم عمیقی گرفته و به سمت ساختمان چرخیدم
باز هم قدم تند کردم اما حاتم را سینه به سینه‌ام را دیدم

باورم نمی شد با اطلاع از حضور مادرم، این‌چنین پا به حیاط‌مان بگذارد
نفس نفس زنان غرید
_گفتم با من بیای، نه خودسر برای خودت سوار یه ماشین دیگه بشی

همان لحظه قبل از پاسخ دادنم بود که صدای مادرم پیچید
+آلا؟ گفتی با دوستت میری...عه...سلام آقا حاتم

به مادرم که از پنجره‌ی اتاقش ناظر ما بود، نگاهی انداختم
+آره قرار بود برم، ایشون آبروریزی راه انداخت

_خاله خانم... باهاش حرف دارم... مجبورم میکنه اینجوری رفتار کنم
+من مجبورت نکردم تو راه بیوفتی پشت سرم

مادرم بی‌حرف نگاهمان می‌کرد و حاتم بر سرم فریاد کشید
_مجبورم می‌کنی....

ابرو در هم کشیدم که تُن صدایش پایین آمد
_اون روز...بهت گفتم یه فرصت دیگه بهم بده....

دستم را به نشانه سکوت مقابلش گرفتم

+انقدر درباره‌ی گذشته حرف نزن...من بیش از حد شخم‌اش زدم...دیگه خسته شدم... می‌خوام بالا بیارم

دست به پهلویش چسبانده و کلافه پوفی کشید، سر به طرفین تکان داد
_باشه...پس بیا از اول شروع کنیم

خنده‌ام می‌گرفت...
از او و رفتار متوقعانه‌اش...

+نه بابا...من از یه سوراخ دوبار گزیده نمیشم...
_مگه نمیگی درمورد گذشته...

در صورتش براق شدم
+در مورد اتفاقات...نه خودت که منشاء این مشکلات بودی...

چنگی به موهای بهم ریخته‌اش زد
دو قدم عقب رفته و دوباره برگشت که حرف دلم را زدم

+هنوز تقاص کاراتُ پس ندادی...

چشمانش گرد شد...
رسماً دود از سرش بلند می‌شد!

_چرا پس دادم...با دو سال دور شدنت...نبودنت... وقتی هم برگشتی سگ محلم کردی...وقتی تو چشمام زل زدی و نفرت رو ازشون خوندم...وقتی پا

گذاشتی رو من و میخواستی بری سراغ داراب...اگه اینا تقاص نیست پس چیه؟

تک خندی زده و رو به مادرم که هنوز پشت پنجره ایستاده بود کردم
+مامان می‌بینی چقدر رو داره؟...

دوباره سمت خودش چرخیدم
_هیچ کدوم اینا تقاص اون غم سنگینم نیست...اون قلبی که له شد...

_من کل اون اتفاقات رو برات جبران میکنم...کل آزارهایی که دیدی...خودم...خودم واست جبرانش میکنم

با هرکلمه‌اش روی سینه اش می‌کوبید
نفس می‌زد و قفسه سینه‌اش با شتاب بالا پایین می‌شد!

مردمک های مشکی‌اش در صورتم دو دو می‌زد!!!
انتظار پاسخ از جانبم را داشت...

من او را می‌خواستم...
این مردی که قلبم را به درد آورده و ترکم کرده بود را می‌خواستم!

_جبران میکنم...بهم یه فرصت دیگه بده...
+نه که نمیده...

با صدای اسماعیل سر به عقب گرداندم!
متوجه‌ی ورودش به حیاط نشده بودیم...

مستقیم سمت ما آمد، بدنم را کنار زده و دست مشت شده‌اش را بالا برد
مشت‌اش مستقیم روی گونه‌ی حاتم فرود آمد

می‌توانست از خودش دفاع کند و نکرد...
صبر کرد تا اسماعیل خشم‌اش را خالی کند

با مشت بعدی، دست روی دهانم فشرده و هینی کشیدم
مادرم را دیدم که خودش را به حیاط رساند

_اسی ولش کن...هرچی بوده گذشته...
+نه نگذشته...بی غیرتی و بی ناموسی که گذشته و آینده نداره

در صورت حاتم براق شد
+نمک‌دون شکستن و چشم چرونی رو که نمیشه ولش کرد

حاتم، خون راه افتاده از بینی و دهانش را با پشت دست پاک کرد
انگار خون از قلب من روانه شده باشد...

چرا خودم را آزار می‌دادم؟
چرا مدام از او فاصله می‌گرفتم؟

روح و قلبم به حاتم متصل شده بود...

حتی اگر سال‌ها می‌گذشت نیز نمی‌توانستم از او دل بکنم

_حق داری داداش...
+به من نگو داداش...دیگه هیچ برادری بین ما نیست...من فکر میکردم میتونم مادرم و خواهرامُ دست تو بسپارم...نگو آقا...نشسته زیر پای آبجیم و...

دست روی شانه‌ی اسماعیل گذاشته و زمزمه کردم
+عشق و عاشقی که گناه نیست...

تیز به سمتم چرخید
خجول نگاه از چشمان سرخش گرفتم که غرید
+خوشم باشه....

نیم نگاهی به صورت حاتم انداختم که چشم از اسماعیل برنمی‌داشت...
و اسماعیل به شانه ام ضربه‌ای زد

+بگو... بازم نطق کن ببینم...که گناه نیست... با کسی که مثل داداش بوده واست...
_من هیچوقت داداشت نبودم!

اسماعیل که تخت سینه‌ی حاتم کوبید، ترسیده بازویش را گرفتم
بدن حاتم به دیوار چسبیده شد

ضربه‌ی بعدی که به او خورد، دستان اسماعیل را محکم گرفت و در صورتش غرولند کرد

_اسی...من با خواهر تو بی ناموسی نکردم...قصدم هم فقط چند روزه نبوده... میخواستم خواستگاریش کنم

+خواستگاری؟...من جنازه‌ی آبجیمُ رو دوش تو هم نمی‌ذاشتم...تویی که میری دخترای مردمُ...

مادرم جیغ خفه‌ای کشید
_اسماعیل...حرمت نگه دار

برادرم دستانش را محکم از حصار دستان حاتم کشید!
غضبناک سر تا پای حاتم را از نظر گذراند

_دیگه هرچی بین ما بوده، با این دیوار نصفه نیمه، گل گرفته میشه...دیگه کسی از سمت شما این طرف نمیاد...از طرف ما هم...
+حساب خواهرای حاتم از خودش جداست!

با اتمام حرف مادرم، اسماعیل مقابلش ایستاد
_حساب‌شون یکیه...دیگه هفت پشت غریبه‌این با هم....والسلام!

به سر پایین افتاده‌ی حاتم چشم دوختم و زمزمه کردم
+چطور وقتی حامد و شیرین...

_اونا فرق داشتن...رو این آشغال، یه حساب دیگه باز کرده بودم...برو حاتم خان...دیگه پشت سرتم نگاه نکن...یکی رو هم خبر میکنم تا فردا این سوراخُ ببندن!

راستش اصلا انتظار برخوردی به این صورت نداشتم....
فکر می‌کردم حالا که پای حاتم میان است، کمی بهتر برخورد می‌کند

چشمان حاتم لحظه‌ای به رویم نشسته و سپس به سرعت سمت مادرم چرخید
_خاله...من...

+اینجا خاله‌ای واسه تو نیست...برو رد کارت

دست پشت شانه‌ی حاتم گذاشته و او را سمت دالان هل داد، سمت ما چرخید
+اصلا اثاثیه جمع کنید...یه خونه میگیرم از اینجا می‌برمتون

با غمی عجیب چشم از اسماعیل گرفته و به مادرم دوختم که فاصله‌ی ابروهایش با آن اخم و چین و چروکهایش پر شده بود
+من هنوز نمردم که تو برامون تصمیم بگیری...

دود از سر اسماعیل بلند می‌شد!
به حدی از حرف مادرم عصبی شده بود که با صدای حاتم، بیش از پیش فوران کرد

_مادر خواهرتُ کجا بفرستی؟...همونجوری که تا الان غیبم زده بود، بازم میرم...این دفعه پشت سرمم نگاه نمیکنم

+هر گ*هی میخوای بخور...به ما ربطی نداره

رسماً تا آن سمت دالان و حیاط سلطان‌زاده ها، حاتم را کشان کشان برد!
سپس به ما ملحق شد با چهره‌ای برافروخته!

و مادرم با نگاهی شماتت بار خیره‌ی اویی بود که قصد قلدری برای مادرم را نیز داشت...
سینه سپر و با نگاهی از بالا به پایین مقابل مادرم ایستاد

_با پول اجاره‌ی این خونه، یه خونه‌ی دیگه....
+تو واسه من بزرگتری نمیکنی اسی!

مادرم حرفش را زده و با اشاره به من، کنار ایستاد تا جلوتر سمت خانه بروم که اسماعیل گفت
_فکر گناه نبودن عشق و عاشقی رو با یکی دیگه بریز تو سرت...من جنازه‌ی تو رو، روی دوش حاتم نمی ذارم

مادرم دست روی شانه‌ام فشرد تا مبادا برای پاسخ دادن، سمت اسماعیل برگردم
خودم نیز قصدی نداشتم

او حالا عصبانی بود و وقت کل کل نبود...
ماجرا بیشتر پیچیده می‌شد!

از کنار دالانی گذشتم که به زودی بسته می‌شد...

نگاهم با نگاه کسی گره خورد که می‌دانستم دست بردار نخواهد بود!

حاتم....حالا که جبهه‌ی مرا فهمیده بود، دیگر عقب نمی‌کشید
نباید هم می‌کشید...
وگرنه حاتم نبود

فقط دلم گرفته بود!
نباید این چنین مقابل من خرد می‌شد...

اصلا اسماعیل نباید تا این حد تند برخورد می‌کرد!
گمان می‌کردم نفر اولی که از رابطه‌ی ما خرسند می‌شود، خودِ اوست!

با شانه‌هایی پایین افتاده، پا به خانه گذاشتم و مادرم که در را بست همان‌جا فرو ریختم...
روی پله‌ی ورودی راهرو، نشسته و کمی در خود جمع شدم

_عیب نداره...حالا یه چیزی میگه...داغه الان...یکم دیگه عقلش میاد سر جاش!

از نگاه مادرم خواندم که تمام غم‌های عالم درون چشم‌هایم نشسته است...
تن ملتهبم را از لباس های گرم خلاص کردم

+بدبخت حاتم...تا الان از من حرف می‌شنید...بعد از این از اسماعیل...

لباس و کیفم را گوشه‌ای گذاشته، سمت سرویس بهداشتی رفتم
+تا الان من نه می‌گفتم...از حالا اسماعیله که سنگ می‌ندازه جلو پاش

_مرد شده برای چی؟...باید واسه رسیدن به عشقش بجنگه یا نه؟

با حرف مادرم لبخند غمگینی روی صورتم نقش بست
مشتی آب حواله‌ی صورتم کردم...

خنکی‌اش کمی التهابم را کم کرد؛ کمی صدا بالا بردم
+هیچوقت فکر نمی‌کردم علاقه‌ی ما، جدایی بندازه بین خانواده‌ها

_نه اصلا هم همچین چیزی نمیشه... اسماعیل فقط حرف میزنه...اولدورم بولدورمش زیاده...تو دلش هیچی نیست...

مادرم زیادی او را دست پایین گرفته بود!
وقتی بنا و کارگر، غروب نشده در حیاط بودند؛ چهره‌ی جا خورده‌ی مادرم دیدنی بود!

به حیاط رفته و سعی داشت آن‌ها را محترمانه بیرون کند که اسماعیل سر رسید
مادرم را نادیده گرفته، صدا کلفت کرده بود
_چقدر طول میکشه اوستا؟؟؟

پاسخ بنا اصلا برای برادرم مهم نبود...
فقط اینطور به ما فهماند که حرف، حرف اوست!

که این کار انجام می‌شود و کسی نمی‌تواند جلودارش شود...
که اگر مخالفتی کنیم، پاسخی در شأن دریافت می‌کنیم!

مادرم اما در نهایت خونسردی گفت
+تو دیوار بکش...من آدم خبر می‌کنم خرابش کنن...

وقتی نگاه سرخ شده‌ی اسماعیل به رویم نشست، پرده‌ی پذیرایی را انداختم باز و بسته شدن درب خانه، خبر از ورود مادرم می داد

اما وقتی برای بار دوم در باز شد....
فقط نگاهی نگران بین من و شیرین رد و بدل شد!

صدای بلند اسماعیل شانه‌هایم را پراند
_صبح، شاگردم چند تا کارتن میاره...کم کم شروع کنید جمع و جور کردن

سعی داشتم با او دهان به دهان نگذارم...
دوست نداشتم جری‌تر شود!

بلاتکلیف میان پذیرایی ایستاده و به چهره‌ی شیرین که خبر از جلو آمدن اسماعیل می‌داد، خیره شده بودم
دختر بیچاره، طوری نگاهش را پایین کشاند که انگار او مقصر تمام این ماجراهاست

سایه‌ی اسماعیل به روی میز غذاخوری افتاد، متوجه‌ی حضورش در اتاق مادرم شدم!
بی اعتنایی مادرم به او، سبب جلو آمدنش شده بود

_شنیدی ننه؟
+وقتی جواب نمیدم...یعنی لازم نبوده که جوابی بشنوی...

با شنیدن نفس های سنگین برادرم، گوشه‌ی ناخنم را میان دندان فشردم
مادرم بار دیگر گفت
+ما قرار نیست جایی بریم...

تمام جرأتم را جمع کرده و کمی جلو رفتم و باز ادامه‌ی حرف مادرم...
+انقدر بهت هیچی نگفتم...فکر کردی واقعا بزرگ این خونه تویی....تا من زنده‌ام، تو واسه ماها تصمیم نمی‌گیری... هر موقع به کمکت نیاز داشتیم خبرت میکنم...به اون کارگرا هم بگو زحمت بی‌خودی نکشن

حال می‌توانستم نیم‌رخ برادرم را به وضوح ببینم!
دستی به ریش هایش کشیده و غرید
_داری نقشه می‌چینی واسه اون دوتا؟...حاتم دیگه تموم شده‌ها...

+خودشون تصمیم میگیرن...اگه آلا بگه حاتم...یعنی حاتم...این بچه تا الانش هم زیادی جور ما ها رو کشیده...کم بلا سرش نیاوردیم

چشمانش باریک شد

_چه بلایی سرش آوردیم؟...هرچی بوده و نبوده، تقصیر شهروز بوده...من کاریش نکردم

لب‌هایم را کمی تر کردم
+می‌خواستی به زور شوهرم بدی که فرار کردم...

به سرعت سمتم چرخید و دست به کمر چسباند
کمی براندازم کرد....

_یه جوری حرف نزن انگار من بدهکارم...هنوز جوابِ غلطایی که کردی رو بهت ندادم...دو سال پیچوندن...سر خود می‌خواستی بری زن اون داراب پفیوز بشی...
+حالا که نشدم...

اجزای صورتش در هم فرو رفت
_اگه حاتم نبود که تا حالا صد باره ز نش شده بودی....

ابروهایش لحظه‌ای فاصله گرفته ،دوباره گره خورد
_حاتم....حاتم....

انگشتان در هم گره خورده‌اش را به نرمی، به چهارچوب کوبید
_اگه آلا بگه حاتم، نداریم...وقتی میگم اون بی ناموس تموم شده، یعنی تموم!

برگشت تا به مادرم نگاهی بی‌اندازد که به آهستگی پاسخ دادم
+بعد از دو سه سال، تازه امروز تونستم خودمُ جمع و جور کنم....هرچی بوده و نبوده رو ریختم دور....فهمیدم بدون حاتم...

چه چیز در نگاهش بود که باعث کوتاهی زبان و سکوتم شد؟
چشمانم را از صورتش برداشته و جایی میان ریش‌های پر پشت و سیاهش دوختم

_چقدر بی حیا شدی...

حرف از عشق می‌شد بی حیایی؟
من دل نداشتم؟!

فقط مردها می‌توانستند عاشق شوند و عاشقی کنند؟
برای من و امثال من این چنین حرکات زشت م زننده می‌شد؟

+تا الانش خیلی با خودم کلنجار رفتم...شب و روزم فکر و خیال بود... تو دیگه رأی منو نزن

چرخید و سمت مادرم رفت
_تو این دخترا رو پررو کردی ننه...رو حرفم حرف نیارین که دورتون خط می‌کشم. والسلام!

بی معطلی از خانه بیرون رفت
شنیدم که با کارگر و بنا حرفی زد، سپس در حیاط هم کوبیده شد!

چهار راه بعدی را طی کرده و دیگر به بیمارستان نزدیک شده بودم
قفل بودن ترافیک این مسیر، همیشه مشکل ساز بود...

به اجبار از تاکسی پیاده شده بودم تا با پای پیاده سریع‌تر به بیمارستان برسم
از بین چند خانم که جیغ زنان، به سر و صورت خود می‌کوبیدند عبور کردم

نگاهم به دنبال برانکاردی رفت که بالاجبار، از آمبولانس پایین آورده و تا رسیدن به بیمارستان هل می‌دادند
پیرمردی با تنفس منقطع به رویش خوابیده بود

فقط چند قدم برداشته بودم که او را دیدم...
مردی را که روز گذشته از برادرم کتک خورده و کوچک شمرده شده بود!

کلاه کاسکتش را روی دسته گذاشته بود و روی موتورش به حالت نیمه نشسته، چشم به درب بیمارستان دوخته بود

یعنی چشم به راه من بود؟
پس چرا من خشکم زده بود؟؟؟

دو قدم بعدی را به سمت بیمارستان بلندتر برداشتم که چشمانش مرا نشانه رفت...

هول کردم...
ناشیانه نگاهم را از او برداشتم

اما از گوشه‌ی چشم دیدم که جلو می‌آمد...
آب دهانم را به سختی فرو دادم!

_آلا... سلام!

دوباره از حرکت ایستادم!
او ناشیانه تر از من برخورد می‌کرد؛ برخلاف روز گذشته!!!

پاسخ سلامش را که دادم، با لبخندی لرزان دستانش را به هم گره زد
_فکر کردم امروزم مثل دیروز، تازه میری خونه....

+نه... دو روز در هفته، ساعت یک به بعد ویزیت درمانگاه شروع میشه...

دست پشت گردنش کشیده و نگاهش را پایین دوخت!
رد مشت به روی گونه‌اش کبود شده بود...

_راستش فکر کردم...شاید...بتونیم امروز یکم حرف بزنیم...
+چرا بهم زنگ نزدی؟

از جمله‌ای که به زبان آورده بودم، خجالت زده لب میان دندان‌هایم کشیدم

منتظر تماسش بودم...

تمام روز گذشته را به انتظار یک اشاره از او بودم...
یک تماس ساده و یا پیامک!
اما هیچ اتفاقی نیوفتاده بود!

_قصدشُ داشتم...ولی...
+ترسیدی جوابت ندم؟

تک‌خندی زده و سری تکان داد
_ترس؟ نه بابا...ولی گفتم شاید نیاز به تنهایی داشته باشی

چقدر مبادی آداب برخورد می‌کرد!
برخلاف دیروز که کاملا انحصار طلب بود و عصبی...

ابرویی برایش بالا انداختم
+تنهایی...به اندازه کافی تنها بودم!

وای بر من...
چرا تا این حد بیچاره در مقابلش ظاهر شده بودم؟

منی که تمام این مدت تلاش می‌کردم زهرم را به او بریزم...
او را تحقیر کنم...
و زیر پا له...

حالا د لم را یک دل کرده بودم که او را تا ابد بخواهم...
گذشته‌های لعنتی هم چال می‌شدند!

_نمی‌تونی جاتُ با یکی عوض کنی؟...می‌خوام حرف بزنم باهات

نگاهم باز به روی دختر جوانی نشست که نالان و گریان از بیمارستان بیرون می‌آمد
سپس زمزمه کردم
+نمیشه...

شادی که از نگاهش رنگ باخت، حرفم را ادامه دادم
+نگار نیست...الان فقط منم و استاد...نمیشه نرم...

دستی میان موهایش کشید
_پس...پس کی بیام دنبالت؟...اصلا بیام یا نه؟

خنگ نبود...
دوست داشت از زبان خودم بشنود که می‌خواهم او را ببینم

+غروب بیا...ساعت ۶ کارم تموم میشه تقریباً...ویزیت...بعدشم بیمارای بخش...
_ساعت ۶ همینجام!

سری برایش تکان داده و مردد فاصله گرفتم!
بعد از هربار قدم، دلم پر می‌کشید تا برای دیدنش سر بچرخانم

لب فشرده و به سختی خودم را کنترل کردم
و بالاخره پا به ساختمان گذاشتم...

شال را روی موهایم انداخته و قفل موبایلم را زدم
ساعت از ۶ گذشته بود...

با عجله کیفم را برداشتم
اصلا نفهمیدم چطور خودم را به حیاط بیمارستان رساندم

چشمانم به آسمان سرخ کشیده شد...
کاش برف ببارد و خوشی‌ام تکمیل شود!!!

لب‌هایم بیشتر، از استرس به لرزش افتاده بود تا سرما...
و با چرخش نگاهم او را دیدم!

برخلاف ظهر و بافت ساده‌ای که تن زده بود، این‌بار همان کاپشن مشکیِ
همیشگی‌اش را پوشیده بود
به همراه یک جین طوسی رنگ...

موهای کمی بلندش را ماهرانه، مدل داده بود!
ولی آن رد کبودی، بدجور توی ذق می‌زد

لب های لرزانم که کِش آمد، حرف دلم را به وضوح فهمیدم...
بی اراده دستی به روی قفسه سینه ام کشیدم

«خوش برگشتی حاتم»

تپش های بی امان قلبم، گوش‌هایم را کر کرده بود...
اگر همینطور پیش می‌رفتم، باید با استادم حرف می‌زدم!

باید می‌گفتم قرصی، دوایی، درمانی تجویز کند تا مبادا قلبم از کار بی‌افتد...
مبادا با تپش های بی وقفه و محکمش، از سینه‌ام بیرون بجهد!

کمی که جلوتر رفتم، او نیز چشمانش بالا آمد
پلک نمی‌زدیم...
حتی قسم میخورم که نفس هم نمی‌کشیدیم...

با تک بوق ماشینی، ترسیده چشم چرخاندم!
میان خیابان رسیده و با حواس پرتی همان‌طور قدم برمی‌داشتم

به سرعت خودم را به او رساندم
بی‌پروا خیره‌اش شده و سلامی زیر لب گفتم

با هول پاسخی داده و سمت موتور چرخید
دسته گل کوچک رز های مینیاتوری صورتی را برداشته و سمتم گرفت

نگاهم روی گل ها چرخید و آوای خوشش، گوشم را نوازش کرد
_دلم برای گل خریدن برای تو، تنگ شده بود....

دسته‌ی بی تیغ و برگ را میان آغوشم گذاشته و پچ زد
_با موتور؟

لب هایم به خنده‌ای باز شد...
به سرعت روی موتور پریده و استارت زد

آغوشم را برای آن گل‌ها، تنگ‌تر کردم!
انگار که شیشه‌ی عمرم باشد...
همان‌طور مراقب از آسیب ندیدنش

برای نشستن ترک او، لمس شانه اش لازم بود
و همان لمس کوچک، ولتاژ قوی برق را به من وصل کرد...

ضربان قلبم بالا رفت...
تمام اعضا و جوارح بدنم، از هیجان به لرزه افتاد

لمس های این مدت به کنار...
این نقطه اتصال مستقیم به قلبم می‌رسید

بر جایم که نشستم، نگاهی به عقب انداخت و زمزمه کردم
_کم مونده بیوفتی...یکم بیا جلوتر...نترس نمی‌خورمت که!

چنگی به پهلویش زده و کمی خودم را جلو کشیدم
خیالش از نزدیکی‌مان که راحت شد، به راه افتاد

در سکوتی آزار دهنده خیابان ها را طی می‌کرد...
لغزندگی آسفالت از بارش سبک برف، دلیل سرعتش کم‌اش بود

فقط چند دقیقه بعد، مقابل یک کافه از حرکت ایستاد
نگاهم به رویش خشک شد که حاتم پچ زد

_با خودم گفتم یه جایی بیایم که خاطرات خوب رو یادآوری کنه...میدونی چی میگم...یعنی...

همان کافه‌ی نزدیک بیمارستان بود که برای بار اول ساعتی ما را درونش جا داده، شاهد خوشی ما بود
شاهد عشق بازیِ ساده‌مان...

+خاطرات خوب، پشت سرش خاطرات بد رو قطار میکنه...بریم جایی که بشه باهاش شروع دوباره داشته باشیم...

در جوابم تنها سری تکان داد و باز به راه افتاد!
تصمیم گرفتم بدون فکر به حرف های احتمالی‌اش به مغازه‌ها چشم بدوزم...

حال و هوای زمستان، آدم‌ها را زیبا کرده بود...
آن‌طور که در آغوش عشق‌شان فرو رفته و قدم می‌زدند

خیابان با حضور این عشق‌ها دیدنی شده بود...
آسمان نیز دیدنی‌تر...
خدا را می‌دیدم که چشم به مخلوق هایش دوخته است

با غم‌شان غمگین می‌شود و شادی‌هایشان را طلب می‌کند...
آخر او از رگ گردن نزدیک‌تر بود...
حس ما، حس خودش بود!

کاش می‌شد،حالا هم راضی به شعله‌ور شدن این عشق قدیمی باشد...
کاش برای بهبود احوالات ما کمکی بکند

موتور که باز از حرکت ایستاد، بی حرف و نگاه اضافه پایین آمدم
عقب رفته و او را خوب برانداز کردم

هنوز به جذابیت روزهای اول بود...
فقط کمی جا افتاده بود!

هر دو پوست انداخته بودیم؛ در پس مشکلات و اتفاقات این سال‌ها
حال وقت قد کشیدن و جوانه زدن دوباره، بعد از تبر زدن بر جان‌مان بود

_افتخار میدی؟

لبخند محوی در پاسخش زده و دوشادوشش پا به کافه‌ی دنج و کوچک گذاشتم

موزیک روح نوازی در فضا پخش می‌شد...

تنها میز خالی، کنار پنجره‌ی سرتاسری رو به خیابان بود...
و چه خوب‌تر که می‌شد آن گوشه نشست و همزمان آسمان را نیز از نظر گذراند

روی صندلی نشسته و دسته گلم را میان میز گذاشتم
ـچی سفارش بدم؟

در این سرما فقط یک هات چاکلت داغ ،به جان می‌چسبید
وقتی سفارشم را شنید، از میز فاصله گرفت

بازگشتش فقط لحظات کوتاهی طول کشید
وقتی روبرویم جا گرفت، صورتش را موشکافی کردم

دستی به روی کبودی صورتش کشیده و آهسته خندید
ـبه اثر هنری داداشت نگاه میکنی؟

خجالت زده از حرکت اسماعیل، سری تکان دادم
+فکر نمی‌کردم اینجوری واکنش نشون بده...

ـولی من حدس می‌زدم...اگه اینجوری نمی‌شد جای تعجب داشت...به هرحال...دست گذاشتم رو ناموسش...منی که از داداش نزدیک‌تر بودم براش!

با سر انگشت، روی میز خط فرضی کشیدم

به دنبال حرف دیگری بودم تا سکوت بین‌مان چیره نشود، اما او پیش دستی کرد...

_دیروز که حرف گناه نبودنُ کشیدی وسط...فهمیدم یه راه برگشتی برام باز کردی... درست فهمیدم دیگه؟

خیره‌ی چشمانش شدم
+حرف از شروع دوباره زدم...

دستانش را به روی میز تکیه زده و چشمانش به روی زمین گشت خورد
_شروع دوباره یعنی...

من نیز به تبعیت از او، روی میز دست تکیه داده و خودم را جلو کشیدم
+یعنی از صفر...حرف از گذشته نه، که تا حالا صد دفعه به بهونه‌های مختلف حرف زدیم...گذشته حل شد و رفت....

کافی‌من، دو ماگ لبریز از هات چاکلت را به روی میز گذاشت و به سرعت عقب کشید
هردو باز سکوت کردیم...

به بخارهای برخواسته از ماگ چشم دوخته و به حرف خودم فکر کردم گذشته حل شده بود؟

آری...

دیگر گذشته‌ای در ذهنم نبود...
دیگر امروز مهم بود و آینده‌ی پیش‌رو!!!

ـپس قضیه‌ی تاوان دادن چی میشه؟

خنده‌ی کوتاهی سر داده و بیخیال را زمزمه کردم
ماگ را به دست گرفتم

شاید هر شخص دیگری به جای من بود، دیگر این مرد را انتخاب نمی‌کرد
دیگر روحش را آزار نمی‌داد

اما من او را دوست داشتم...
عشقی که در پس و پنهان رفتارهایش دریافت می‌کردم، مرا پابند کرده بود

محتوای داغ ماگ را به دهان فرستاده و مزه مزه اش کردم...
جرعه‌ی بعدی را نیز نوشیده بودم که دستش را کامل روی میز گذاشت

طلب دستم را داشت...
بی حرف و گفتگو...
مانند سال‌های پیش که برای بار اول، درخواست نکرد و تنها اشاره زد

تردید و لغزش نکردم!
دستم را به او س پردم و گرمای حصارش به عمق جانم نشست

انگشت شصتش که به نوازش پوستم در آمد، ماگ را رها کردم

مسخ شده بودم...

نوازشش خاص بود
انگار که بُت‌اش را لمس می‌کرد و نگاهش...

زیر نگاهش در حال ذوب شدن بودم!
چشمانش موج موج حس خوب به همراه داشت
عشق بود...عشق و باز هم...عشق!!!

_سرد میشه...نوش جون کن!

همان‌طور که دستم را محکم گرفته و نوازش مختصری می‌کرد؛ ماگ‌ش را برداشت!
جرعه‌ای نوشید
من نیز مشغول شدم...

دقایقی به همان منوال گذشت که حاتم حرف اصلی را پیش کشید
_همین امشب میخوام برم با اسی حرف بزنم...

تای ابرویی بالا انداختم
+پس امشب، آخرین قرارمونه انگار...

چشم باریک کرد؛ مشکوک!!!
_چرا اونوقت؟
+چون وقتی بری پیشش...زنده برنمی‌گردی...

پس از گذشت ثانیه‌ای برای حلاجی جمله‌ام، صدای خنده‌اش بلند شد خنده‌اش به من نیز سرایت کرد...

دستی به روی ریش‌هایش کشید و قهقهه‌اش با تک سرفه‌ای پایان یافت نگاهی به اطراف انداخت

خودش را جلو کشید

_نه من قول میدم زنده بمونم...فقط قول بده با تن و بدن زخم و زیلی هم قبولم کنی...

دست آزادم را زیر چانه جک زدم

+یعنی داری الان ازم خواستگاری میکنی؟

دست جلو آورده و دست دیگرم را نیز گرفت...

_آره....فنچ من میشی؟

تک خندی زدم

به یاد روزی که گفته بود، من فنچ هستم و او به مانند فیل!!!

_بگو آره و راحتم کن

+من بگم آره...همه چی حل میشه؟

فشار اندکی به دستانم وارد کرده و پچ زد

_همه چی، چیه؟ تو بگی آره ماجرا تمومه...

چشمان منتظرش بین لب‌ها و چشمانم در عبور بود!
از این انتظارش غرق لذت می‌شدم...

_تو اوکی بده...همین شب میرم سراغ اسی...انقدر منو بزنه تا خالی بشه...
بعد دست آبجیامُ می‌گیرم و میام خونتون

سری کج کرده و لبخندی به رویش زدم
+خب...بعدش؟

_بعدش...همونجا محرمم میشی...میوفتیم دنبال کارای عروسی...خونه رو یه دستی می‌کشیم...
+کدوم خونه؟

تمام خوشی‌هایم به ناگاه پر کشید
دستم را از حصارش بیرون کشیدم...

به دستان خالی‌اش چشم دوخته و پچ زد
_خونه‌ی آقام...همون طبقه‌ی بالا که...

+شوخی میکنی دیگه؟...منو میخوای ببری تو همون خونه ای که زن اولت توش زندگی می‌کرده؟...خیلی مسخره‌اس

تمام مویرگ‌های مغزم، از حجم خون پر شده و به نبض زدن افتاد...

خشم، تمام آن لحظات خوب را تحت‌الشعاع قرار داده بود

حاتم خراب کرده بود...
باز هم احوالاتم را بهم ریخته بود...

انگشتانم را با شدت به روی پیشانی‌ام فشردم؛ نفسم را فوت کردم!
کاش حرفی می‌زد...
گندی که زده بود را جمع می‌کرد

_من حواس پرتم...من خیلی مغزم داغونه...

از پس انگشتانم که روی چشمانم نشسته بود، چهره‌ی پریشانش را دیدم!!!
لب پایینی‌اش را میان دندان فشرد

_یه خونه‌ی خوب...میخوای یه جا نزدیک بیمارستان پیدا کنیم؟...تو دیگه سختت نباشه این همه راه بیای و بری....

تک خندی زد
_البته...دیگه از این به بعد، یه راننده شخصی در خدمتته...خودم نوکرتم دربست!

کیفم را برداشته و پچ زدم
+میشه بریم؟ من خیلی خسته‌ام

نیاز به یک کنج خلوت داشتم...

در حال فروپاشی بودم و غلط اضافه بود فراموش کردن گذشته!!!

گذشته مانند ریسمانی به دور گردنم آویخته و رهایم نمی‌کرد
در تمام لحظاتم در ذهنم یادآوری می‌شد...

بدون کوچک‌ترین مکثی، حاتم را پشت سر جا گذاشته و از کافه بیرون آمدم
هوای سرد زمستانی کمی از التهاب درونی‌ام می‌کاست...

کنار موتور ایستادم که او نیز از کافه بیرون آمد
با دسته گلم...
فراموشش کرده بودم

گل ها را به روی باک بنزین گذاشت و نگاه من به روی دستانش قفل شد
منتظر بودم تا هر چه سریع‌تر سوئیچ لعنتی را از جیب شلوارش بیرون بیاورد

اما انگار قرار نبود...
دستانش را در هم گره زده و مالش داد!

ـاوه... اونورُ ببین...باقالی داره... تو باقالی دوست داری...بیا

دستش را به سمتم گرفت و نگاه بی‌قرارم به روی صورتش نشست
لبخندی عمیق به چهره داشت...

+بهتره که دیگه...
_بیا عزیزم...

همزمان با اتمام حرفش، دستم را گرفت و دنبال خود کشاند از خیابان عبور کردیم

کنار چرخ بالاخره رهایم کرده و رو به مرد، صدا کلفت کرد
_خسته نباشی دادا...دو تا ظرف باقالی و لبو...مشتی پر کن

مرد چشم گویان، مشغول پر کردن ظرف‌های پلاستیکی شد و نگاه سرگردان من....

گاهی به روی بخار دیگ‌ها...
لحظه‌ی بعد روی دسته گلی که روی موتور رها شده بود
و من نیم رخ حاتم....

من چه مرگم شده بود؟
حتی یادآوری خاطرات مشترکی که با آن زن داشت نیز مرا آزار می‌داد خانه‌ی مشترک....

چطور می‌توانستم این افکار را بیرون بریزم و با او زیر یک سقف زندگی کنم؟
اصلا زیاده‌روی نکرده بودیم؟

هنوز سنگ‌ها را باز نکرده، سراغ اصل مطلب رفتیم...
اصلا من هیچ...او مایل بود با آلای جدید، وقت بگذراند؟

آلایی که تلخ بود...سرد و بی‌خیال!
اصلا او مرا از عمق وجود می‌خواست یا فقط یک عذاب وجدان سبب بازگشتش به من بود؟

خسته از فکرهایی که مانند خوره به جان مغزم افتاده بودند، لب باز کردم
+به خاطر عذاب وجدان اومدی جلو؟

اسکناسی به روی چرخ گذاشته و ظرف‌ها را از دست مرد گرفت
_بریم سمت موتور....

دوشادوشش از خیابان عبور کرده و ادامه دادم
+مثل قدیم منو می‌خوای یا فقط عذاب وجدان داری؟

ظرف ها را روی موتور گذاشت و سمتم چرخید
_قدیم؟... چیزی نمیدونم... فقط می‌خوام دوباره شروع کنم....همونجوری که خودت گفتی...حتی عاشق شدن هم از اول...

تکه‌ای لبو را با چنگال کوچک به سمت دهانم آورد
داغ بود و دلچسب...
مانند حرفی که زده بود

قلبم را به راحتی نوازش کرده بود

انگار دستم را گرفته و مرا از میان افکار سیاهم بیرون کشیده بود!

حالا می‌توانستم راحت‌تر نفس بکشم
بهتر او را در کنارم ببینم....

_تو سرما گوشه‌ی خیابون وایسی لبو و باقالی بخوری کیف میده‌ها...
+اینا که مخصوص فصل سرماست...تو سرما وایسی بستنی بخوری کیف میده...

علاوه بر لب‌هایش، چشمانش نیز خندید!
حتما مرا دیوانه می‌پنداشت...

محتوای ظرف‌ها که خالی شد، به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم
عجیب بود که کسی سراغم را نمی‌گرفت...

_دیرت شده؟

حتی مهلت نداد تا پاسخ سوالش را بدهم، با عجله گفت
_از این به بعد، به راحتی تحویلت نمیدم خونه...هرچقدر نداشتمت باید جبران بشه

زبانم را میان دندان فشردم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم!
زیادی پررو نشده بود؟

روی موتور نشسته و استارت را زد که صدایی لرزان از خنده‌ی کنترل شده گفتم

+حالا بذار ببینم امشب رو زنده میمونی؟ بعد تصمیمات طولانی مدت بگیر

ترک او نشستم و این بار با سخاوت، پهلوهایش را گرفتم

با سرعتی کم، راهی را پیش گرفت اما فقط چند متر جلوتر مقابل بستنی فروشی از حرکت ایستاد

خودم را جلو کشیده و سعی داشتم نیم رخش را ببینم

+دیوونه شدی؟

_مگه نگفتی تو سرما...

مشتی حواله‌ی شانه‌اش کردم

+نه نه...من یه چیزی گفتم حالا...بریم خونه خواهشاً

در جوابم خندید و باز به راه افتادیم

گرمای ساطع شده از بدنش، مرا ترغیب می‌کرد بیش از پیش او را در آغوش بکشم

تنها پهلوهایش کافی نبود...

می‌خواستم سر روی شانه‌اش گذاشته و دستم بیشتر به دورش پیچید

یا اصلا نه...

او باشد که مرا بین بازوهایش محصور کند!

حتی اجازه‌ی قدمی به عقب رفتن به من ندهد

_آلا...جواب بهم ندادی؟

لحن جدی‌اش مرا وادار به عقب نشینی کرد
سر بلند کرده و باز نگاهش کردم
+چه جوابی؟

_سوالی که تو کافه پرسیدم...خانمم میشی؟...اصلا بیام جلو؟
+منم یه چیزی پرسیده بودم

کمی سرش را عقب آورد و همزمان صدایش را بالا برد تا بتوانم از پس هو هوی باد، خوب جملاتش را بشنوم
_از سر عذاب وجدان نیومدم جلو...من خاطرتُ می‌خوام آلا...حالا جواب من چی میشه؟

دوباره سر به شانه‌اش گذاشتم
این بار با خیالی راحت...

+برو با اسماعیل حرف بزن...همه چیز با آرامش پیش بره...بعدش بیاید....

کمی به کلمه‌ی فنچ فکر کرده و با لب‌هایی کش آمده، پچ زدم
+فنچ تو میشم...

بشکنی در هوا زده و دسته‌ی گاز را بیشتر پیچاند

پلک فرو بستم تا کمی این آرامش را زندگی کنم.... باورش کنم...

با حس نوازش دستم و شنیدن نامم از زبان حاتم، پلک‌هایم را به سختی باز کرده و به اطراف نگاهی انداختم
فقط چند قدمی با درب خانه فاصله داشتیم

چشمانم می‌سوخت...
باورم نمی‌شد که خوابیده باشم

_کیف داد پشت موتور خوابیدی؟...کی رو دیدی پشت موتور خوابش ببره آخه؟

گیج و گنگ از موتور پایین آمده و به حاتم چشم دوختم
+نخند...خودمم نفهمیدم چجوری خوابم برد...خوب شد نیوفتادم

تای ابرویی بالا انداخت
_تا اینجا مثل مورچه اومدم...حواسم بهت بود...

کیفم را روی دوش انداخته، دسته گلم را از باک بنزین موتورش برداشتم
+ببخشید واقعا...

آهسته از وضعیت پیش آمده خندیدم
+فکر کنم نفر اولی‌ام که خوابم برده ترک موتور...

به خانه‌ها نگاهی انداختم که گفت
_نمی‌خواد خاله خانمُ بپیچونی...حله؟

+یعنی چی؟
_خبر داره با هم بیرون بودیم...نپیچون بنده خدا رو!

متعجب چشم درشت کرده و نیشگونی از بازویش گرفتم
+تو بهش گفتی؟...شاید من نمی‌خواستم بدونه...چه کاری بود آخه؟

_بدو برو خونتون فسقلی....آقاتون داره میره به جنگ با برادر زن... فعلا

موتور با سرعت باد از مقابلم عبور کرده و کوچه را به انتها رساند
همان‌جا بود که حاتم چرخی زد، منتظر نگاهم می‌کرد تا به خانه بازگردم

بی معطلی پا به خانه گذاشتم اما در دلم غوغایی بر پا بود...
شک نداشتم باز هم یک زد و خورد انتظارش را می‌کشد!!!

_آلا خانم...خوش گذشت؟

برق گرفته سمت مادرم چرخیدم
در حال رسیدگی به باغچه و گل و گیاهش بود!

به طور ناشیانه‌ای دسته گل را پشت سرم مخفی کردم
+سلام مامان

خاک از دستانش گرفته و بلند شد
_علیک سلام... بالاخره سنگ هاتون وا کردید یا نه؟

شانه بالا انداختم
+نمیدونم...یه چیزایی گفتیم...الانم رفت پیش اسماعیل

«خیره ایشاا...» را زمزمه کرده و سمت شلنگ آب رفت
+چی گفت بهت مامان؟

_چیز خاصی نگفت...فقط این که میخواد بیاد دنبالت و قراره حرف بزنید...
گفت دعا کنم دخترم جنگ و دعوا رو بذاره کنار...انگار دعام هم گرفته...

نگاه دزدیده و شرمگین لب‌هایم کش آمد
اشاره‌ای به دسته گلم زد

_حسابی خوش گذشته پس...دیگه چکارا کردید؟
+کار که... لبو اینا خوردیم...گوشه‌ی خیابون!

از لحن خودم به خنده افتادم؛ مادرم نیز!!!
دست دور شانه‌اش انداخته و پیش رفتیم...

+حالا به نظرت اسماعیل چی میگه؟
_چی داره بگه؟ وقتی همه راضی‌ان...

مقابل دالان بسته شده، نیم نگاهی سمتش انداختم که زمزمه کرد
_اینم فردا پس فردا خراب می‌کنیم...خیالت جمع

هنوز به در ورودی نرسیده بودیم که شیرین در را باز کرده، سوت ضعیفی زد
_ببین کی ولخرجی کرده...حاتم خان...خودش گل خریده؟

مسخره می‌کرد...حاتمِ آلا را !
پشت چشم نازک کرده و غریدم
+دفعه اولش نیست...من عادت دارم به گل خریدن‌هاش...

چشمانم که روی مادرم نشست، لب گزیدم
کمی پررویی بود در مقابل او....

_خوشم باشه...دیگه چیا گرفته برات؟

چشم در کاسه گرداندم
+خیلی چیزا...مثلا...انگشتر نشون...

آری...
آن انگشتر هنوز کنجی از کمدم، پنهان شده بود...
هنوز هم بود!!!

مادرم تای ابرویی بالا انداخت که زمزمه کردم
+همون سه سال پیش...آخه قرار بود...هیچی ولش کن...

مادرم که بی حرف داخل رفت، بلند گفتم
+اصلا شاید همون انگشتر رو بندازم...بد میشه؟ها؟

به آن انگشتر و طرحش فکر کردم...
هنوز هم در خاطرم بود که چه شکل و شمایلی داشت!

دو خط موازی در کنار تک نگین زیبایش...
رکابی ظریف
اما جداً زیبا و دلنشین

از کنار شیرین هنوز عبور نکرده بودم که زمزمه کرد
_خوب خودتُ انداختی تو اولویت‌ها...

منظورش را خوب فهمیدم که سریع پاسخ دادم
+تو هنوز بچه‌ای...درست هم تموم نشده...من سه ساله تو نوبتم

باز هم به جمله‌ی خودم خندیدم
خنده که نه.... تقریباً ریسه رفتم!

_بابا... اون پسر بیچاره...همش چشم انتظار ماست...گناه داره...
+اصلا هم گناه نداره! بذار از دوریت دیوونه بشه

تای ابرویی بالا انداخت

_لابد مثل حاتم بشه...

سقلمه‌ای نثارش کردم!
دسته گلم را روی پله گذاشته، پالتو و شالم را روی میز انداختم

چشم به موبایل دوخته و همان‌جا نشستم
لحظات سختی بود...
باید منتظر اخبار جدید از جانب حاتم می‌ماندم

_بهتون گفته بودم، رو حرفم حرف بیارید دورتون خط می‌کشم....همونجوری که دیگه حاتمُ دور انداختم، شما رو هم....
+مادرت رو هم می‌ندازی دور...آفرین اسماعیل!

برادرم رسیده نرسیده در حال خط و نشان کشیدن بود
مادرم سعی داشت آرام‌اش کند و من....

هنوز در طبقه‌ی بالا منتظر مانده بودم
دوست نداشتم با دیدنم جری شود
همه چیز در آرامش باید سپری می‌شد...

«اسی اونجاست؟»

پاسخ پیام حاتم را ارسال کرده و دوباره گوش تیز کردم

_خودش کجاست؟

+خودِ کی؟
_آلا...صداش کنین بیاد...مگه من دیروز پریروز اتمام حجت نکردم با همه‌تون؟

تمام شب گذشته را به این لحظه فکر کرده بودم
وقتی حاتم اخبار را کف دستم گذاشته بود....

گفته بود:
_از کتک خبری نبود...ولی تا تونست حرف بارم کرد... فکر کنم حله ماجرا...اگه اومد سراغت، مرگ حاتم، حاضر جوابی نکن...هرچی گفت بگو چشم...بعد بیا برای خودم حاضر جوابی کن، من لال وایمیسم جلوت

از نوع التماسش به خنده افتاده بودم که با لحنی دل آب کن، گفته بود
_باشه...منو مسخره کن...منم به وقتش جوابتُ میدم...

پوست گوشه‌ی ناخنم را با دندان کشیدم و باز صدای اسماعیل پیچید
_آلا؟...رفتی قایم شدی که چی؟

+اسی بسه دیگه...به خدا دیوونه‌مون کردی...خب این دوتا همدیگرو می‌خوان، تو چکارشون داری؟

شک نداشتم حالا، اسماعیل در جواب همسرش چشم غره ای رفته بود و گفت

_تو کاری به این کارا نداشته باش!

به روی اولین پله نشسته و از همان نقطه سعی داشتم، طبقه‌ی پایین و پذیرایی را نگاه کنم
چهره‌ی استرسی شیرین را از نظر گذراندم...

_حاتم دیشب اومد مغزمُ کار گرفت...کلی شر و ور تحویلم داد...حرف خاطرخواهی زد...ولی یه کلام بهش گفتم آلا بی آلا...از حرفمم کوتاه نمیام...شما ها هم منو سنگ رو یخ نکنید

چشمان شیرین که تکانی خورد، فهمیدم اسماعیل از مبل بلند شده و احتمالا مقصدش راهرو است...
همان هم شد!

پاکت سیگارش را در دست تکانی داده و مرا به روی پله‌ها شکار کرد
بدون لحظه‌ای چشم برد اشتن، سیگاری گوشه‌ی لب گذاشت

دستانم را در هم گره زده و پچ زدم
+ما دیشب حرفامونُ زدیم داداش...دیگه می‌خوام این زندگی رو شروع کنم...

پوزخندی زده و سیگارش را روشن کرد!
دود غلیظش را که فوت کرد، دوباره گفتم

+مامان عمل کرده‌ها...ضرر داره براش...اسماعیل من نمی‌فهمم این مخالفت‌ها و کتک کاری اینا برای چیه...تو که چپ می‌رفتی راست میومدی، اسم حاتم از زبونت نمی‌افتاد...حالا مسئله‌ات چیه!؟

سیگار را میان دو انگشت گرفته، پله‌ها را دو تا یکی بالا آمد که صاف ایستادم....
به پله‌ی پایین‌تر از من که رسید، در چشمانش خیره شدم

+سه سال تمام خودمُ کشتم...تو بخوای یا نخوای، من قفل و زنجیر شدم به حاتم...

چنگی به قفسه سینه‌ام زدم
+قلبم شده جزوی از اون...می‌خوای بیشتر از این جلو چشماتون آب بشم؟...بفرما برو برای اسباب کشی ما برنامه ریزی کن...

دستانم را در هوا تکان دادم!
+می‌میرم بدون حاتم...دو سال تو غربت، شب و روزم حاتم بود...حتی با وجود اینکه فکر میکردم زن داره...روح من به اون قفل شده... می‌میرم اسماعیل

تکانی به لب‌هایش داد که به سرعت دست دور گردنش انداخته، خودم را به او چسباندم
سر به روی قفسه سینه‌اش رساندم

+سنگ جلو پاهامون نینداز...سد بین ما نشو اسی...

گرمای دستانش را که به دور کمرم حس کردم، با خیال راحت نفسم را فوت کردم که گفت
_مغزم از بی ناموسیش خالی نمیشه...نمک خوردن و نمک‌دون شکستن...

رهایش کرده و پله‌ی پایین آمده را بالا رفتم
+حاتم بی ناموسی نکرده...ما حد و مرز خودمون رو می‌دونستیم...بیا...ببین...

درب کمدم را باز کرده و انگشتری که برایم خریده بود را بیرون کشیدم
همان شب گذشته تمام کمد را به دنبالش زیر و رو کرده بودم تا بالاخره پیدا شد

اسماعیل که پا به اتاقم گذاشت، انگشتر را سمتش گرفتم
+اینو خرید برام...می‌خواست خواستگاری کنه....ولی برنامه‌ها و کینه‌ی مسخره‌ی داراب اجازه نداد...

چشمان تاریکش که رویم نشست، ادامه دادم
+داراب ما دو تا رو نابود کرد...تو راه اونو ادامه نده داداش...

بعید می‌دانستم که در آرام کردنش، موفق بوده باشم اما با حرفی که زد، معادلاتم بهم ریخت
انگشتر را میان دستش فرستاد و دهان کجی کرد

_همین؟...زور حاتم برای نشون خریدن همینه؟...تو انگشتت می‌شکنه که!

از لحن بامزه‌اش به خنده افتادم
پا به پایم خندید و ناگهان دست دور شانه‌ام انداخت

از تغییر رفتار یک مرتبه‌ایش شوکه بودم، اما حرفی نزدم!
حاتم گفته بود که ماجرا حل شده است...

انگشتر را به دستم داده و پچ زد
_خیلی کم توقعیم شد آلا....

سعی داشتم به نیم رخ‌اش نگاهی نیندازم!
به نشانم چشم دوخته، حرفم را زمزمه کردم

+همیشه فکر می‌کردم، نفر اولی که از ازدواج ما خوشحال بشه، تویی! ولی کاملا برعکس شد...اولین مخالف تو بودی!

دم عمیقی گرفته و شانه‌ام را محکم فشرد
_حاتم از سمانه به من نزدیک‌تره...ولی گفتم که... کم توقعیم شد...در ثانی.... حاتم یه بار با اون اوصاف زن گرفته، انگشت نما شد...الانم اگه تو زنش بشی...

بالاخره نگاهش کردم....
+بازم بحث آبرو و آبروریزیه؟...برای مردم مگه زندگی می‌کنیم؟... بی‌خیال اسماعیل...زندگی ما به هیچکس ربطی نداره

تای ابرو بالا انداخته و دستی به ریشش کشید!
_از وقتی برگشتید به این محل، زندگی‌مون دو سه برابر سخت‌تر شد...

با خنده، سر به سینه‌اش فشردم
+آره...ولی اگه این محل، یه خوبی داشت...اونم حاتم بود...

نیشگونی که از پهلویم گرفت، جیغم را در پی داشت و او زیر گوشم غرید
_دیگه انقدر بی حیا نباش!

بدنم را رها کرد و با دیدن صورتم، به خنده افتاد!
صدای خنده‌های ما، موسیقی لحظه شد...

صدا در گوشه به گوشه‌ی خانه طنین انداخت!
مطمئن بودم جایی میان آسمان، پدرم نیز بالاخره می‌خندد

+دیگه دیدم تنور داغه...چسبوندم

سید مسعود پشت خط ریسه رفته بود!
زنگ زده بود تا گلایه کند و خب...
حق هم داشت!!!

+سید...حالا قاطی نکن...پس فردا فامیل میشیم، زشته...

_آلا خدا وکیلی رو داری....مادرم اینا همش منتظرن

شیرین را که سرش را به موبایل چسبانده بود تا صدای او را بشنود، کنار زدم
+فعلا به من اوکی داده...ما تا یه جا پیش بریم، بعد حرف شما ها رو پیش می‌کشم

_باشه خانم...تو کوچه ما هم عروسی میشه...حالا کی قراره بیان؟
+امشب...

آخ از این سه روز طاقت فرسایی که به سختی گذشته بود
و قرار خواستگاری بالاخره گذاشته شد!!!

خانه برق می‌زد...
همه آماده بودیم...
فقط من مانده بودم در انتخاب لباس!

کت شلوار انتخابی شیرین را به کمد برگردانده و به حرف سید مسعود که گفت «ایشاا... که سر نگیره» واکنش نشان دادم
+خدا لعنتت نکنه... اصلا چرا دارم با تو حرف میزنم؟

موبایل را به شیرین برگردانده و نگاهی به شومیز و دامن ستاش انداختم کلافه به کمد چشم دوختم و ....

آن مانتو کتی آبی رنگ...
همانی که حاتم برایم انتخاب کرده بود تا در مراسم تولد و خواستگاری بپوشم

مانتو را برداشته و مقابل آینه ایستادم
دستی به آن گل های ریز آبی رنگش کشیدم...

از آینه به صورت شیرین نگاهی انداختم که چشمکی به رویم زد
او هم تایید می‌کرد!

قطعا همین را می‌پوشیدم، البته اگر اندازه‌ام می‌بود...
روسری‌اش را نیز بیرون آوردم

شیرین که لباس‌ها را برداشت، با لوازم آرایشم مقابل آینه نشستم
باید سریع‌تر آماده می‌شدم

نمی‌دانم ساعت چند بود...
فقط تاریکی هوا را از پنجره متوجه شده بودم!

با صدای زنگ آیفون، بالاخره از آینه دل کندم
قفل موبایلم را زده و پیام نگار را نادیده گرفتم
خبری از حاتم نبود...

چیزی در قلبم فرو ریخت!
احساس تکرار خاطرات را داشتم...
اگر باز هم...

با تکان محکم سر، افکارم را دور ریختم!
صدای افسانه را از حیاط می‌شنیدم...

پرده را به آرامی کنار زده و برای بهتر دیدن چشم باریک کردم
همه بودند...
هرکدام هم چیزی در دست داشتند

خواهر ها و حامد که داخل شدند، چشم به میان حیاط دوختم
جایی که حاتم با سبد گل بزرگی ایستاده بود

پیراهن سفید با شلوار کتان مشکی رنگی پوشیده بود
با حالتی که موهایش گرفته بود، مشخص بود که تازه از آرایشگاه آمده است

پس چرا داخل نمی‌آمد؟
چرا همان‌طور میان حیاط خشکش زده بود؟

مسیر نگاهش را تا جایی، پایین پنجره‌ی اتاقم دنبال کردم
اسماعیل بود...با دستانی که در جیب شلوار فرو برده بود، خیره‌ی حاتم
مانده بود

با اولین قدمی که اسماعیل برداشت ،آب دهانم را به سختی فرو دادم

نزدیک‌تر که شد، حاتم سبد گل را پایین گذاشت

منتظر یک دعوای دیگر بودم؛ هرچند غیر منطقی می‌آمد...
اما اسماعیل دست پشت کمر حاتم گذاشته او را به آغوشش فرستاد!

تپش های قلبم برگشت...
صحنه‌ی جذابی بود، آدم را به وجد می‌آورد

درب اتاقم که به ضرب باز شد، پرده را رها کردم
_وای آبجی...هنوز حاضر نشدی؟
+الان می‌پوشم میام

لباس پوشیده، برای آخرین بار مقابل آینه ایستادم
با دیدنم چه واکنشی نشان می‌داد؟!؟

گره‌ی روسری‌ام را مرتب کرده و از اتاق بیرون رفتم
صدای خنده‌های مهتا و سمانه را به وضوح می‌شنیدم...

قدم‌های لرزانم مرا به درگاه ورودی پذیرایی رساندند
این خانواده را بارها دیده و در راحتی با آن‌ها مسئله‌ای نداشتم...

اما این بار، حتی نگاه کردن به صورت هایشان کار سختی بود!
نفسم به سختی بالا می‌آمد!!!

_به‌به...عروس خانمم اومد...

صدای کِل کشیدن، استرسم را چندین برابر کرد!
به سختی چشمانم بالا آمده و طرح لبخندی به صورتم نشست

خانواده‌ی حاتم به پایم بلند شده بودند
با افسانه،مهتا و هلیا دست داده و حامد و رضا به سلام کوتاهی بسنده کردند

سمت حاتم چرخیدم و گرمای حضورش از این فاصله، باز هم استرسم را بیشتر می‌کرد
چند جفت چشم ما دو نفر را زیر نظر گرفته بودند

خم شده و رز سرخی را از میان سبد گل بزرگِ کنار مبل برداشت و سپس سمتم گرفت
تحسین و شعف را از چشمانش می‌خواندم

شرمگین شاخه گل را از دستش گرفته، لبخندی به رویش زدم
اما اسماعیل را که از نظر گذراندم، پشیمان از لبخند عریضم، زیر لب تشکر کرده و چرخیدم

مادرم بی‌حرف به کنار خودش اشاره زد و من میان او و افسانه نشستم
گلبرگ‌های سرخ را به آهستگی نوازش می‌کردم

و باز نگاهم به اسماعیل افتاد...درست کنار حاتم نشسته بود
و گره‌ی ابروهایش کور تر از این نمی‌شد!

خجالت زده، نیم نگاهی به افسانه انداخته و لبخند زدم
و پاسخم تنها لبخندش بود و نگاه خریدارانه‌اش...
انگار که تا به حال مرا ندیده باشد!

جمع در سکوت عجیبی فرو رفته و همین باعث می‌شد نتوانم دیگر سر بالا بیاورم
فقط به میز تزیین شده با هدایا چشم دوخته بودم!

چادر سفید نقره کوب زیبایی، میان آن هدایا چشمم را گرفته بود
تازه به خاطر آوردم که انگشتر نشان را به مهتا نسپرده‌ام...
قرارمان با حاتم همین بود!

تکانی به مردمک‌های لعنت شده‌ام داده و حاتم را از نظر گذراندم
لیوان چای‌اش را میان دست گرفته، گهگداری به اسماعیل نیم نگاهی می‌انداخت

با صدای تک سرفه، سمت مهتا چشم چرخاندم
به انگشترش اشاره ای زد که با تکان ابرو، به شیرین اشاره زدم....

و بالاخره رضا، همسر مهتا، سکوت جمع را شکست
ــیه جوری همه ساکتن که انگار نه انگار برای خواستگاری اومدیم...

حامد نیز برای همراهی کردن با او، خنده‌ی کوتاهی سر داد و افسانه گفت
+اسی خان، اجازه نمیدن ما چیزی بگیم...انگار هنوز راضی ن یستن

با صدای مادرم که اسماعیل را صدا زد، برادرم به خودش آمده و رو به افسانه پاسخ داد
_بفرما آبجی....

هر دو مرد مقابلم را از نظر گذراندم و افسانه ادامه داد
+ما دیگه انقدر خونه یکی بودیم که همه چیز همدیگرو می‌دونیم...شرایط حاتم...وضع کار و بارش... چیزی نیست که بخوایم از اول مطرح کنیم....

به سمت مادرم خم شد و زمزمه کرد
+خاله جان...اگه شما و اسی خان اجازه بدید...قرار مدار بذاریم و...

_کجا قراره زندگی کنید؟

اسماعیل رو به حاتم پرسیده بود!
انگار آن آغوش بیرون از خانه، فقط یک اجازه‌ی ورود بود وگرنه حالا زیادی سرد صحبت می‌کرد

_یه خونه اجاره می‌کنیم...هرجایی که آلا بگه و بخواد...نه تنها خونه...هرکاری که لازم باشه انجام بدیم، با نظرِ آلا...
+اینا که همش حرفه!

ناگهان حاتم نیم چرخی به سمت اسماعیل زده و تای ابرویی بالا داد چشمانش....
غضبی که در چشمانش بود، ترس به دل می‌انداخت

ـمنُ اینجوری شناختی اسماعیل؟!؟

اسماعیل هم عقب نشینی نکرد
کف دستش را به روی زانو تکیه زده و خیره‌ی چشمان او شده بود

+مگه به شناختن منه؟... کدوم مردی رو دیدی که سر حرفای شب خواستگاریش وایسه؟

حاتم روی سینه‌اش ضربه‌ی ضعیفی زده و پچ زد
ـمن میشم اولیش!!!

اسماعیل نگاهی بین جمع انداخت، سپس از موضع‌اش پایین آمد
تنها زمزمه‌اش را شنیدم
+خدا کنه...

حاتم به سمت او خم شده، دست روی شانه‌اش گذاشت
زیر گوشش حرفی زمزمه کرد

منتظر به اسماعیل خیره شده و چشم برنمی‌داشت
تا این که اسماعیل نیز پاسخی به او داد

سپس هر دو به مبل تکیه داده، و رسماً پرچم سفید را تکان دادند
جنگی که می‌آمد سر بگیرد، با مذاکره خاتمه یافت

حاتم که با همان چشمان غضبناک به افسانه نگاهی انداخت، من سر پایین انداختم

افسانه آهسته گفت
_اگه اجازه بدید، روحانی مسجد رو خبر کنیم بیاد برای خوندن محرمیت...دیگه بچه‌ها راحت بیوفتن دنبال کارهاشون و...

ناخودآگاه به اسماعیل نیم نگاهی انداختم
کارد می‌زدی خون‌اش در نمی‌آمد، اما اعتراض نمی‌کرد!

مادرم نیز در بلاتکلیف ترین حالت ممکن فقط گفت
+هرجور خودتون صلاح می‌دونید...

حامد، با یک تماس کوتاه، با حاج آقا هماهنگ کرد و خودش برای آوردن او راهی شد
دستان عرق کرده‌ام را مشت کردم که هلیا گفت

+آبجی...چادر رو یادت نره
_آخ آره آلا جان. بیا چادر بختت رو هم ببُریم...روز عقد ایشاا... سرت کنی!

بالاخره تکانی به خودم دادم
گردن خشک شده‌ام را بالا فرستاده، به دستانش که چادر را از بین هدایا بیرون می‌کشید چشم دوختم

_اصلا پسندت شده؟...خیلی هول هولکی شد...اما همه رو با انتخاب مهتا گرفتیم، چون سلیقه‌ی خودت رو فوت آب بود...

در پاسخ، لبخندی زدم
+دستتون درد نکنه!

چادر سفید را مقابلم باز کرده و با اشاره‌اش ایستادم
چادر روی سرم قرار گرفت، نگاهم با حاتم تلاقی کرد

به سر تا پایم نگاهی انداخت، سپس دوباره به چشمانم رسید
حس پرستیده شدن داشتم...

حسی فراتر از این پیدا نمی‌شد!
دقیقا همین را از حاتم دریافت می‌کردم
او در حال پرستش من بود

به آرامی لب زد
_دوسش داری؟

پلک روی هم فشرده و نگاه دزدیدم
چقدر حالا آرام و متین برخورد می‌کردم...

چقدر همه چیز خوب پیش می‌رفت!
همه شاد بودند!!!

افسانه پایین پای من نشسته و با قیچی‌ای که شیرین برایش آورده بود،
«بسم‌ا...» گویان، برش کوچکی به پارچه‌ی چادر زد
صدای دست زدن بلند شد!

بعد از آن، مهتا تک به تک هدایا را از جعبه‌های زیبایشان بیرون کشیده و نشان می‌داد
از شال و کفش گرفته تا کیف و شومیز...

خبر داشتم که مهتا دیروز رسیده بود اما دقیقا کی وقت کرده بود که خرید کند را نمی‌دانم...
صدای زنگ آیفون که بلند شد، اسماعیل سر پا ایستاد

از پذیرایی خارج شده و در را باز کرد
اما قبل از بیرون رفتن برای بدرقه‌ی حاج آقا، صدا در گلو انداخت

ـالان اجازه‌ی محرمیت دادم، ولی زود باید عقد کنید...خوبیت نداره زیادی صیغه بمونید...چه میدونم... نامزد...

سپس با قدم‌های بلندی به سمت در رفت
به سمت حاتم چرخیدم، او نیز سرپا ایستاده بود!

طولی نکشید که روحانی مسجد محله، با سلام بلند بالایی به روی مبل، نشسته و اینجا بود که افسانه، برادرش را برای نشستن کنار من هدایت کرد

گرمای وجودش را که در چند میلی‌متری‌ام حس کردم، تپش های قلبم به روی هزار رفت
عطر تنش را به مشام کشیدم...

با صدای آرام حاج آقا، سر بلند کردم
+به سلامتی و مبارکی باشه ان‌شاءا...! به به...عجب شاه دامادی...مبارکه آقا حاتم

_زنده باشی حاجی
+چه سعادتی از این بالاتر که بخوام محرمیت شما و خانمت رو بخونم...بسم‌ا...

دانه‌های تسبیح را تک به تک، رد می‌کرد
+خب بفرمایید....مدت محرمیت...مهریه...

دست حاتم را به روی زانویش دیدم
آهسته سر زانویش را ماساژ داده و کمی خم شد تا مادرم را از پس شانه‌های من ببیند

_خاله جان...شما چی امر می‌کنید؟
+نمیدونم پسرم...هر گلی زدی به سر خودت زدی...فقط همونی که اسی گفت...زود باید عقد کنید!

به سمت حاتم چرخیدم

نگاهش را از روی مادرم برداشته و روی اسماعیل مکث کرده بود!

از او سوالی نپرسیده و زمزمه کرد
_یک ماهه باشه حاجی...مهریه‌ی محرمیت هم...

بالاخره نگاهی به من انداخت و مکث کرد
قصد داشت من مهریه‌ی مد نظرم برای صیغه محرمیت بگویم
اما چیزی مد نظرم نبود...

حاج آقا که سکوت جمع را دید با خوش‌رویی گفت
+برای این نامزدی‌ها...مهریه‌ی معقولش در حد ۱۰۰ تومن ۲۰۰ هزارتومنه...حالا...

_یه سکه حاجی!

روحانی مسجد، نامم را پرسیده و با کسب اجازه و وکالت از جانب من و حاتم، صیغه‌ی محرمیت را جاری کرد!
تمام مدت حضور او در منزل ما، ده دقیقه هم طول نکشید...

و بالاخره تمام شد دوری‌ها...
آیه را که خواند، حس عجیبی به جانم نشست

قلبم برای حاتم پر کشید...
اصلا عجیب دلم می‌خواست خودم را به آغوشش بسپارم!

دیدم که هلیا، جعبه‌ی انگشتر را از شیرین گرفته و آن را به دست حاتم داد
نگاه عمیقی به انگشتر انداخته و سپس دستم را طلب کرد

دستم را با لطافت فشرد و نشان را میان انگشتم هدایت کرد
تمام شد...
دیگر سد بین ما نبود!

انگشتان ظریفم را در حصار انگشتان مردانه‌اش قفل کرد
_فکر نمی‌کردم بالاخره تموم بشه...
+منم!

فشار دیگری به دستم وارد کرد؛ بی اراده ریز ریز خندیدم
+وای قلبم داره وایمیسه

نزدیک‌تر آمد!
لب هایش به گوشم چسبید و زمزمه وار گفت
_جدی؟ قلب من تازه شروع کرده به تپیدن

ذوب شدم...
از عشق و محبت او، دیگر ذوب شده و به زمین فرو رفتم

تنها واکنشم در مقابلش، خنده‌ای مضحکانه و احمقانه بود!
با صدای ضربه‌ای که اسماعیل به زانوی خودش کوبید، سرم چرخید

کف دستش را به روی زانویش زده و نگاهش به روی ما ثابت مانده بود
بی‌اراده کمی از حاتم فاصله گرفتم...

برایش سنگین آمده بود
رفیقش در نزدیک‌ترین حالت ممکن به خواهرش بوده، دستش را می‌گرفت و زیر گوشش عاشقانه پچ پچ می‌کرد

پوفی زیر لب کشید و سینه‌اش مالامال از اکسیژن شد...
اینجا بود که حاتم نیز دستش را عقب کشید

ظرف شیرینی را که مهتا مقابل صورتم گرفت، به خود آمدم و دانه‌ای برداشتم
_بالاخره کار خودتُ کردی آلا خانم؟

هر دو به حرف مهتا خندیدیم...
همه چیز قشنگ پیش می‌رفت!

نگاه گرم مادرم، لبخند های شیرین و حس خوبی که در وجودم می‌پیچید، تمام ماجرا بود...
این بین فقط اسماعیل ناراضی جلوه می‌داد که آن هم درست می‌شد!!!

افسانه با یک تقویم کوچک میان دستش، نزدیک مادرم نشست
صدای بم حاتم زیر گوشم پیچید

_اسی چشم ازم برنمی‌داره...نمیتونم نفس بکشم حتی

دست روی لب‌هایم فشردم و پچ زدم
+تو هم وقتی مهتا رو عروس کردی همین حال بودی...

دیدم که چشمانش لحظه‌ای روی رضا نشست و دندان سابید
_من می‌خواستم گردن این لندهورُ بشکنم

دوباره دندان‌هایم از پس لبخند نمایان شد
+پس داداش منم حق داره!

دست به روی زانویش کشید و نگاه من سمت مادرم رفت...
با تکان سر، ریز ریز با افسانه صحبت می‌کرد!

به جز آن دو، بقیه در سکوت یکدیگر را نظاره می‌کردند
اسماعیل کلافه از این وضع کمی صدا در گلو انداخت

_بلند بگید ما هم بشنویم....

افسانه سمت او چرخید و مادرم زمزمه کرد
+تقویم نگاه می‌کنیم برای تاریخ عقد!

حامد از مبل تک نفره بلند شد تا خواهر بزرگش بر روی آن بنشیند!
سپس افسانه با آب و تاب شروع به صحبت کرد!

_با خاله صحبت کردیم...نظر جفتمون اینه که تا قبل محرم بریم برای عقد...دیگه کارای عروسی و خونه رو بکنیم تا بعد ماه محرم و صفر، ان‌شاءا... عروسی رو به پا کنیم!

اسماعیل در سکوت کامل، یک دور به همه نگاهی انداخته و سپس پرسید +محرم کی میشه؟

_تقریبا دو هفته‌ی دیگه...نه دیره...نه خیلی زوده....حالا خاله اینطوری گفت، نظر شما چیه اسی خان؟

برادر بزرگم، خیره‌ی مادرم شده و دستی به ریش هایش کشید +ننه ام بزرگ این خونه‌اس...هرچی تصمیم اون باشه...

انگار عارش می‌آمد چنین حرفی بزند!
اما بالاخره کوچک و بزرگی را فهمیده بود

_خب...حالا یه چایی از دست عروس نخوریم؟

با حرف افسانه، باز در دلم کیلو کیلو قند آب شد!!!!
«با اجازه» گفته و آرام سمت آشپزخانه رفتم

سمانه نیز به کمکم شتافت!
سینی که از فنجان‌های چای پر شد، راهی پذیرایی شدم

یک به یک فنجان برداشتند و دست حاتم در پوست گردو ماند!

چای قسمت او نشد...

دوباره که به آشپزخانه برگشتم، یک سینی با دو فنجان چای که سمانه مخصوص ما آماده کرده بود را برداشتم
یک طرف آن، چند شاخه گل قرار گرفته بود

هر دو فنجان، مملو از چای دو رنگ بود
در نعلبکی های سِت و یک نبات در کنارشان!!!
عروس‌مان هنرمند بود...

خواهرهای حاتم با دیدن سینی، شروع به کِل کشیدن کردند
من نیز...
از شرم در خود فرو رفتم!

حاتم...
او نیز دست کمی از من نداشت!!!
دانه‌های عرق را بر روی پیشانی‌اش می‌دیدم

حامد، ظرف پر و پیمانِ شیرینی را دور گرداند
و چقدر جای شهروز را میان‌مان خالی می‌دیدم

زمان خداحافظی به سرعت فرا رسید...
تمام شد آن شب خاطره انگیز و زیبا!!!

شبی که تا ابد در خاطرم می‌ماند
و قطعا تا سالیان سال از آن با حاتم حرف می‌زدیم

همان دم، در دل دعا کردم تا این شب‌ها بارها و بارها برایمان تکرار شود!
مستحقش بودیم....
بعد از تمام سختی‌ها!!!

تک به تک همه بیرون رفتند و حاتم نفر آخر بود..
با اسماعیل دست داده و سمت مادرم آمد

سر خم کرده، دست مادرم را گرم بوسید
ذوق و شوق را در چشمان مادرم می‌دیدم

و من نفر آخر بودم...
سمت من که چرخید، بی‌اراده چشمانم سمت اسماعیل چرخید

نمی‌دانم چرا یک امشب، انقدر از او خجالت می‌کشیدم
حس بد نگاه‌هایش آزارم می‌داد

با سقلمه‌ای که از جانب مادرم نصیبم شد، حاتم را مخاطب قرار دادم
+بدرقه‌ات میکنم تا جلو در...

قدمی جلوتر از او سمت در خروجی برداشتم
پشت سرم روانه شد اما میان راه متوجه شدم که دو باره پا به پذیرایی گذاشت

_اسی...این دیواری که بردی بالا رو...میخوای چکار کنی؟

پاسخی از جانب اسماعیل نشنیدم و او ادامه داد
_کی میخوای خرابش کنی؟

قد بلند و شانه‌های پهن حاتم، اجازه نمی‌داد تا اسماعیل را ببینم!
حاتم که دمی عمیق گرفت، برادرم غرید

+حالا بذار ببینم این عروسی سر میگیره یا نه....بعد تصمیم میگیرم

مادرم میانجی گری کرد!
_چرا سر نگیره مادر؟ ان‌شاءا... به خوشی عروسی‌شون رو می بینیم

حاتم، رو به مادرم بار دیگر خداحافظی کرده و سمت من چرخید
کفش هایش را که پا زد، داخل راهرو سرکی کشید

_اسی که رفت، بهم زنگ بزن...کارت دارم!
+چکار؟ خب الان برم بالا زنگ میزنم

ابرو بالا انداخته و پچ زد
_نچ...وقتی اسی رفت

پاشنه‌ی کفش دیگرش را بالا کشید و قبل از سر پا ایستادن، دستم را گرفت
لب‌هایش را به پشت دستم رساند

بوسه‌ی عمیقش تا انتهای وجودم پیش رفت...
قلب لعنتی‌ام را لمس کرد!

رطوبت لب‌هایش را دوست داشتم!
من حتی علاقه‌ی شدیدی به زبری ریش هایش داشتم

سرش را بالا آورده و برق نگاهش مرا به وجد آورد...
قلب بی جنبه‌ام چقدر بلند و پر توان به قفسه سینه‌ام می‌کوبید!

_منتظر زنگتم...حله عشقم؟
+اوهوم.باشه!

همین!!!
من احمق تمام ابراز احساساتم همین بود!

دو انگشتش را کنار پیشانی زده و لبخندزنان فاصله گرفت...
تا وقتی در حیاط را بست، نگاهم پشت سرش بود!

آن قدری ایستادم که حتی صدای قدم های محکم‌اش را به روی موزاییک های حیاط بغل شنیدم...
من این ریتم قدم هایش را نیز دوست داشتم

دستان عرق کرده‌ام را به یکدیگر گره زده، سمت راهرو چرخیدم
سمانه و شیرین در سریع‌ترین حالت ممکن، در حال جمع و جور کردن بودند

سلانه سلانه اما با لبخندی دندان‌نما، پا به پذیرایی گذاشتم
اسماعیل با دیدنم کمی اخم کرد

_چقدر طول کشید...
+تا کفش پا کنه و بره طول کشید دیگه!

چشم از من برداشته و به مادرم که در حال جمع کردن هدایا بود ،دوخت
_نامزد بازی اینا نداریما...گفته باشم...

+خودت تا دلت بخواد نامزد بازی کردی...بقیه رو ازش محروم نکن...قلدر!

به صدای سمانه، بلند خندیدم
چشم غره‌ی اسماعیل که به روی همسرش نشست، مادرم نیز به خنده افتاد

+چشماتو اونجوری نکن...مگه بد میگم؟...آلا بهش گوش نکن!
_سمانه....

برای برادرم شانه‌ای بالا انداخت و دوباره به آشپزخانه برگشت
_بپوش بریم دیگه کم‌کم!

انگار در لفافه تهدیدش کرده باشد!
چنین حسی داشتم...

دست به روی زانویش گذاشته و بلند شد
مادرم برای صرف شام حتی تعارفشان کرد، اما قبول نکردند

هرچند...
من در دل دعا می‌کردم هرچه زودتر بروند!
و مقصر حاتم و حرفش بود

همه که تا جلوی در رفتند، من با قدم‌های بلند خودم را به اتاقم رساندم
و عجیب بود که اسماعیل به وقت رفتن، خط و نشان دیگری نکشید

موبایلم را از میان کوه لباس‌ها بیرون کشیدم و روی شماره‌ی حاتم ضربه‌ای زدم
دل در دلم نبود برای حرف زدن با او...

_سلام فنچ من!

از لحن گرم و لفظ عاشقانه‌اش، کم مانده بود تا سکته کنم...
تمام این‌ها مانند یک خواب شیرین بود

+سلام عزیزم!

تمام تلاشم را می‌کردم تا لرزشی به صدایم وارد نشود
هول شدنم به چشمش نیاید...

_اسی رفت؟
+آره همین دو سه دقیقه پیش رفتن
_آهان خوبه!

دمی مکث کردم تا حرفش را بزند!
اما انگار او نیز منتظر حرفی از جانب من بود

+نمی‌خوای بگی چی شده؟یه چیزی میخواستی بگی
_آره می‌خواستم بگم...ولی باید حضوری بگم

+الان پیشم بودی، گفتی اسی رفت زنگ بزن...بعد میگی حضوری؟...حضوری یعنی چی؟

صدای باز و بسته شدن در آمده و پچ زد
_یعنی بیام بالا پیشت....

چشمانم از این گشادتر نمی‌شد!
کم مانده بود از حدقه بیرون بپرند

+بالا؟ اتاقم؟ دیوونه شدی؟
_باید ببینمت...بیام؟...مثل اون شب...

از فکر خاطره‌ی زیبایی که با هم در این اتاق داشتیم، بدنم گر گرفت!
اسماعیل چه گفته بود؟

«نامزد بازی اینا نداریما...»

پوست لبم را میان دندان‌هایم کشیدم
+کجا بیای حاتم؟ مامانم چی؟

به وضوح نفس نفس می‌زد
او هم مانند من هیجان زده شده بود

_اگه تو بگی بیای، مثل اون شب، آجرهای خونه رو میگیرم و میام بالا...آلا؟ بیام؟

قلبم یکی در میان می‌زد!
+باشه بیا...وایسا برم پایین و بعد...

_نه نه...ضایع‌اس که اونجوری...تو بمون تو اتاقت...یه ربع دیگه بهت می‌زنگم، اگه کسی بالا نبود میام پیشت!
+باشه!

تماس قطع شد و من وا رفته به روی تخت فرود آمدم
نگاهم بین شلوغی های اتاقم چرخ خورد

باید تا قبل از رسیدنش کمی به این بازار شام، سر و سامان می‌دادم!
نفس بریده، دست به کار شده و وسایل را در کمد جا دادم

نگاهم به روی ساعت کنار تختم افتاد
هنوز یک ربع نشده بود که تماس گرفت...

+داری میای؟
_آره...ببین کسی تو حیاط نیست؟

هول زده پنجره‌ی اتاقم را باز کرده و حیاط تاریک را از نظر گذراندم
+نه هیچکس...کجایی؟

_یکم صبر کن...الان میام
+قلبم داره وایمیسه! اگه یهو اسی بیاد چی؟

بیشتر خم شدم تا بتوانم درب ورودی حیاط را ببینم
+درو باز نکردم برات...چجوری میای؟

_از رو دیوار می‌پرم!

صدایش...
هم از موبایلم به گوش می‌رسید و هم...
از پشت سرم!!!

هراسان به پشت چرخیدم

صورت شاد و خندانش را از نظر گذرانده و به سینیِ میان دستانش نگاهی انداختم

_ترسوندمت؟

+ترس؟...نه...فقط نزدیک بود سکته کنم

جلوتر آمده و سینی را به روی تختم گذاشت که زمزمه کردم

+کارت به جایی رسیده که با مامانم دست به یکی میکنی؟

_کدوم دست به یکی؟ با بدبختی راضی شد که بیام بالا...بعد خودش سینی حاضر کرد با هم شام بخوریم

+وای دارم از خجالت آب میشم

در را به آرامی بسته، سمتم چرخید و پچ زد

_اینجوری نمیشه...باید برقُ خاموش کنم

با اتمام جمله‌اش چراغ خاموش شده و بدنم به آغوشش فرو رفت!

صدای نفس های یکی در میان‌مان، ملودی این صحنه بود

دستانم به روی قفسه سینه‌اش چنگ شد و زمزمه کردم

+چکار میکنی حاتم؟

کمرم را محکم فشرد

_دق دلی همه‌ی این سال‌ها رو در میارم

کمی جلوتر آمده و مرا بیشتر به قفسه سینه اش فشرد
_خوشگل شده بودی فنچ کوچولو!

آهسته سر به سینه‌اش تکیه دادم
عطر تنش را به مشام کشیدم....

من هم دوست داشتم تلافی تمام این سال‌ها دوری را در بیارم!
آغوش نه...
بیشتر از این می‌خواستم

سرم را فاصله داده و به چشمانش خیره شدم
در این تاریکی، برق نگاهش را یافته بودم

فقط چند ثانیه طول کشید....و بعد...
او بود که صورتش را نزدیک آورد

درست مانند شبی که به اجبار، هم خانه شده بودیم!
آن‌جا هم یک بوسه تقدیمم کرد

انگشتانم را به روی بازوی پهنش فشردم!
روی پنجه‌ی پا بلند شده و لب‌هایم را به معرض نمایش در آوردم

با زبان بی زبانی سعی داشتم به او بفهمانم، که مقصد لب های تو فقط و فقط اینجا باید باشد!

نه جای دیگری...

و او تیر آخر را زد
دست پشت گردنم گذاشت تا مبادا عقب نشینی کنم

لب‌هایم را به کام گرفت و بوسه‌ی عمیقش را به جان خریدم!
جانم را برایش می‌دادم...
برای این مرد!

که حتی بوسیدنش را نیز پنهان می‌کرد
در تاریکی؟!؟

اولین بوسه‌ی بعد از محرمیت، نباید در یک مکان رمانتیک رقم می‌خورد؟
اصلا نه...

چه جایی رمانتیک‌تر از این اتاق؟؟؟
اتاقی که یک‌بار دیگر این بوسه را به خود دیده بود

لحظات طولانی‌ای را شاهد عاشقانه‌های ما بود....
ذوقم را برای حرف زدن با او دیده بود...

دمی عقب کشید و عمیق نگاهم کرد!
و این بار من اجازه‌ی عقب نشینی به او ندادم

غزاله جعفری

خودم پیش قدم شدم و او تسلیم من شد...!!
بوسه‌های طولانی و عاشقانه‌یمان، نفس از هردو نفرمان گرفت

فقط یک نفس میان لب‌ها فاصله افتاد...
خیره‌ی یکدیگر، بلند خندیدیم

این اولین خنده‌ی ما نیز بود!
بعد از آن همه سختی...تلخی...جدایی....

یکی از دستانش از دور کمرم آزاد شده و اتاق غرق در روشنایی شد!
حال می‌توانستم سرخی چهره‌اش را ببینم

کمرم را نوازش کرد که پچ زدم
+استارت نامزد بازی رو زدی پس....

گوشه‌ی چشمانش را فشرد و ریز خندید!
دستی به ریش هایش کشیدم

+چقدر تو خجالتی بودی و من نمی‌دونستم...آخه تو تاریکی هم مگه....

اجازه‌ی ادامه حرف زدن را از من گرفت
و لب هایم را بار دیگر شکار کرد

آتش زیر پوستم شعله کشید
هر دو در این آتش، غوطه‌ور شده بودیم!

اما درست قبل از گداخته شدن، با فشردن دستم به روی سینه‌اش کمی عقب کشیدم
چانه‌اش را به روی موهایم کشید و تو گلو خندید

_حالا من خجالتی‌ام یا تو؟

حصار دستانش شل شد که قدمی عقب رفتم
+آره...به خاطر من چراغُ خاموش کردی...بیا بشینیم

سینی را به روی زمین گذاشتم که پچ زد
_چقدر تو این لباس به چشمم اومدی...دلم می‌خواد قورتت بدم...می‌خوام مستقیم بری تو جونم که راه برگشت نداشته باشی

به زمین اشاره زدم تا بنشیند
+این حرفا رو از کجا میاری آخه؟

کنارم نشست که سفره‌ی کوچک صورتی رنگ را روی زمین پهن کردم بشقاب‌ها و سپس قاشق چنگال را گذاشتم

دیس کوچک برنج، ظرف خورشت قرمه سبزی، پارچ نوشابه و دو لیوان.... ظرف های بعدی برای چینش در سفره بودند

_بده حرفام؟ خوشت نمیاد؟
+معلومه که خوشم میاد...اصلا یه جوری میشم

روسریِ افتاده به روی شانه‌هایم را برداشته و کناری گذاشت
سپس به آرامی کلیپس را از میان موهایم باز کرد

به برق چشمانش خیره شدم...
وقتی موهایم را دست می‌کشید نیز حرارت انگشتانش را حس می‌کردم

سپس به سرعت پلک فشرده، سرش را تکانی داد
_بیا غذا بخوریم...سرد میشه الان!

و این بار نوبت من بود که در گلو بخندم!
خودش نیز فهمید که منظور خنده‌ام چیست...

هر دو نزدیک به از دست دادن اختیارمان بودیم!
عطش دوری ما را دیوانه کرده بود!!!

دو کفگیر برنج در بشقابم خالی کرد و پچ زد
_به عمه‌ات بخند دختره‌ی خیره سر...

دست روی لب‌هایم فشردم تا صدای خنده ام به گوش مادرم نرسد!
چشمان درشت شده‌ی حاتم را از نظر گذراندم و درد نیشگونی که از پهلویم گرفت را نادیده گرفتم

_هیس...الان آبرومونُ می‌بری...مامانت فکر میکنه چه خبر هست اینجا...

قاشق و چنگال را به زور میان انگشتانم فرستاد و من باز هم می‌خندیدم این خنده....

خنده‌ی معمولی نبود
شادیِ نشأت گرفته از این اتفاق مبارک بود!
نمی‌توانستم پنهانش کنم

دست به روی سرم گذاشته و مرا دوباره به آغوشش فرستاد!
موهایم را بوسه باران کرد...

_دورت بگردم انقدر قشنگ می‌خندی...انگار چشماتم داره می‌خنده...از ته دل!

با دو سه نفس عمیق، بالاخره خنده‌ام پایان یافت!
انگار آن هیجان عظیمی که تحمل کرده بودم، با این خنده تخلیه شد

بوسه‌ی آخر را نیز به روی سرم کاشت و من عقب کشیدم
هرم گرما، طاقت از من برده بود

+وای چقدر گرمه...ببخشید...

مانتو را از تنم خارج کردم
زیر مانتویی سفید رنگم با آن شلوار سفید، تنها لباس های من در برابر حاتم بود

سنگینی نگاهش را که متوجه شدم، سمتش چرخیدم
برایم چشم باریک کرده و دندان سابید

_لامصب...قصد جونمُ کردی؟

نیم نگاهی سمت در انداخته و غرولند کرد
_آخه نمیگی تا برسم خونه...از شدت این فشاری که رومه...سکته میکنم؟

لب هایم را روی یکدیگر فشردم که چشم درشت کرد
_این دفعه بخندی، اون لباتُ از جا می‌کنم...انقدر که می‌خورمشون!

با شیطنت خیره‌اش شدم
+می‌خوای لباسمُ تنم کنم؟ آخه گرمم بود

زیر لب چیزی زمزمه کرد و به سفره اشاره کرد
_بذار غذامُ کوفت کنم، برم خونه‌ام...شاید بتونم بخوابم از دست تو!

این حس آزار رساندن به حاتم، که در جانم افتاده بود رهایم نمی‌کرد
+چرا از دست من؟ مگه چکارت دارم؟

لبخندی به چهره نشاند؛ آلا کُش!!!
گفته بودم برایش جان می‌دهم دیگر؟؟؟

_برو آلا...برو....دو دقیقه دندون سر جیگرت بذار...نذار بی آبرو بشم...

پلک روی هم فشرده و چشم را زمزمه کردم
«پدر صلواتی» را که گفت، اولین قاشق را به دهان فرستادم

_برای این دو هفته...خودت یه جوری برنامه بچین که به کارا برسی...با خواهرت و خواهرام برو خرید اینا...

متعجب نگاهش کردم
+چرا با بقیه؟ پس تو چی؟

لقمه‌اش را تند جوید و فرو فرستاد
_به همین بهونه مامانت راضی شد بیام بالا دیگه....من فردا راهی لب مرزم...یه بار خواربار باید ببرم...

با یادآوری نکته‌ای، ابروهایش را بالا فرستاد
_البته فقط من نیستم...دو سه تا ماشین ترانزیتیم...

وا رفته قاشقم را زمین گذاشتم
+یعنی چی؟ حالا همین فردا؟ اولین روز نامزدی‌مون؟

چانه‌ام را میان دستش گرفته و فشرد
_لب و لوچه‌اتُ آویزون نکن...شبیه فنچِ شوهر مرده میشی...

+وا خدا نکنه

_ چرا خدا نکنه؟؟ شاید حرف اسی درست از آب در اومد...عقد و عروسی سر نگرف ت

مشت‌اش را نشانم داد
_دوست داشتم دم آخری، فکشُ بیارم پایین!

از شدت حرص، گره‌ای بزرگ میان ابروهایش افتاد!
حق داشت...
اسماعیل امشب حسابی نخ می‌آمد

از فکر فردایی که او می‌رفت، غم به دلم راه پیدا کرد!
کم مانده بود این لحظات خوش را برایم زهر کند که حاتم به دادم رسید

_برو هرچی دلت خواست بخر...لباس و ساعت و...همه چی...حلقه رو وایسا خودم بیام بخریم...می‌خوام یه چیز درست حسابی برات بخرم نه مثل این انگشتره...زپرتی و شکستنی...

با اتمام حرفش، تو گلو خندیدم
مانند اسماعیل فکر می‌کرد و حرف می‌زد...!!!

_چرا می‌خندی؟
+هیچی....خب تو نباشی که فایده نداره...الان من نمی‌دونم چه لباسی بگیرم هم خودم خوشم بیاد هم تو بپسندی...

دستی در هوا تکان داد

_هرچی تو خوشت بیاد منم خوشم میاد...کم نذاری یه وقت...فکر پولش اینا رو هم نکن...پول من و اسی نداره...

لبش را گزید و به سختی ادامه داد

_اسی حساب کنه انگار من کردم...هیچ مشکلی نیست...فقط خرج کن

با فهمیدن منظورش، مشت محکمی حواله‌ی بازوی بزرگش کردم

حال نوبت او بود که بخندد!

بخندد و من خیره‌اش شوم...

خیره‌ی همراه با قربان صدقه رفتن!

جان دادن..!!!

لقمه‌ی بعدی‌اش را به دهان گذاشت و من نیز مشغول شدم...

غذا سرد شده بود

اما دل هایمان گرم...

گرم از بودن در کنار یکدیگر!

گرمای عشق بود!!!

صرف غذا که به اتمام رسید، حاتم بنای رفتن گذاشت

چقدر دوست داشتم که امشب را کنارم بماند...

به تلافی روزهای بعدی که نیست!

دست خودم نبود...دلم برایش پر می‌کشید

اما کلمه‌ای بر زبان نیاوردم
حد و مرز را رعایت می‌کردیم تا بعد از عقد...

پیراهنش را مرتب کرد و سر به سمتم خم کرد
لب‌هایش به روی سرم نشست

سپس دست زیر چانه‌ام گذاشته و سرم را بالا آورد
نگاهش روی لب هایم بود
_اجازه؟

با لبخندم اجازه صادر شد
بوسه‌ی عمیق دیگری، خوشی امشب را تکمیل کرد

_جمع کنیم برم دیگه...هرچند...دل کندن سخته به مولا!
+خودم جمع میکنم

سری تکان داده، سمت در به راه افتاد که مانتو به تن زدم
هیچ دوست نداشتم، مادرم مرا به این وضع ببیند!

ابتدای پله‌ها ایستاد و گلو صاف کرد
«یاا...» بلندی گفته، پله را پایین رفت
پشت سرش روانه شدم...

مادرم به روسری‌اش گره‌ای زده و مقابل درب اتاقش ایستاد که حاتم گفت
_خاله خانم، ببخشید زابراهت کردیم

+این چه حرفیه مادر...به خوشی و سلامتی بری و برگردی...خدا به همراهت

شیرین نیز به جمع ملحق شده و با حاتم خداحافظی کرد
مانند بار گذشته تا جلوی در بدرقه‌اش کردم

دمپایی به پا زد که زمزمه کردم
+مراقب باش...زود بیا...

_چشم به هم بزنی، ده روز هم تموم میشه و میام...

انگار تیری میان قلبم نشاند!
ده روز؟؟؟
چطور دوام می‌آوردم؟

لبخندی به رویم زده، «یاعلی» بلندی گفت
به مسیر رفتنش چشم دوختم

جای جای قدم‌هایش را با چشمانم بوسه باران می‌کردم!
کاش آب پشتش می‌ریختم تا زودتر برگردد

با یادآوری چیزی، هین کشیدم!

چرا قرآن نیاوردم تا از زیرش عبور کند؟

در حیاط بسته شد و من به خودم قول دادم حتما وقت رفتنش، قرآن به دست سر راهش سبز می‌شوم!

صدای اذان صبح از گلدسته‌های مسجد محله به گوش می‌رسید...
سرمای هوا کمی مطبوع بود!
روح را جلا می‌داد

کنار پنجره نشسته و در تاریکی به حیاط سلطان‌زاده ها چشم دوخته بودم حاتم در آن تماس که بعد از رفتنش گرفته بودم، گفت که وقت رفتنش بعد از اذان است...

گفته بود پیام نمی‌دهم که مبادا بدخواب شوی!
و من نیم ساعت پیش با صدای زنگ آلارم موبایلم، بلند شده بودم تا لحظه‌ی رفتن حاتم را از دست ندهم

دقایقی به چشم انتظاری‌ام گذشته بود که متوجه‌ی تکان خوردن موتور حاتم در حیاط منزلشان شدم...
دقت که کردم، سایه‌ی هیبتش را نیز دیدم

از جا پریده و پانچ بافتم را تن زدم...

با یک شال دم دستی و قرآنی که شبانه از کنار سجاده‌ی مادرم برداشته بودم، بیرون دویدم

خانه غرق در سکوت بود اما می‌دانستم که مادرم طبق معمول هر روز صبح، مشغول راز و نیاز است
و همینطور هم بود...

از کنار اتاقش رد شده و پا به حیاط گذاشتم
صدای بسته شدن درب حیاط بغلی، سرعتی مضاعف به پاهایم داد

نفس زنان درب حیاط را باز کردم و با نگاه متعجب حاتم روبرو شدم
کلاه کاسکتش را برداشت

لبخندی عریض به رویش زدم
+سلام عشقم...اولین صبح نامزدی‌مون بخیر

چشمانش سمت پنجره‌های تاریک و سپس طول کوچه کشیده شد
سپس موتور را روی جک گذاشته، پایین آمد

_چه خبره کله صبح؟

با جلو آمدنش، کامل به حیاط برگشتم
در را پشت سرش بست و چشم باریک کرد

_من گفتم بهت اس نمیدم که بیدار نشی...تو اصلا نخوابیدی، آره؟
+آلارم گذاشتم که بیدار بشم

لبخند شیطنت آمیزم را از نظر گذراند و به دستانم چشم دوخت
به آن قرآن با جلد قهوه‌ای رنگی که میان آغوشم می‌فشردم

سری به طرفین تکان داده و پچ زد
_بد عادتم میکنی دخترا!

+آخه نمی‌شد بدون این که از زیر قرآن رد بشی، بری! یعنی من نمی‌ذاشتم...

نیم نگاهی به پشت سرم انداخته و دستم را کشید
به آنی جایم تغییر کرد

حاتم پشت به خانه ایستاده و بدن من، بین هیبت او و دیوار محبوس شد
دستش را کنارم ستون کرد و سرش به سمتم خم شد

_نمیگی اول صبحی، سر راهم سبز شدی یه لقمه‌ی چپت میکنم آلا؟...یکم به فکر من باش که دست و بالم بسته‌اس

ریز ریز خندیدم که چانه‌ام را گرفته، بالا کشید
کمی روی لب‌هایم خیره ماند و بعد...

به بازی لب‌هایمان مشغول شدیم!

شیرین بود!
بوسه‌ی اول صبح را می‌گویم

دستش میان موهایم فرو رفت و نوازشم کرد
من نیز بیکار نماندم....

چنگی به پیراهنش زدم
می‌ترسیدم عقب بکشد و ا ین رویای شیرین نابود شود

لحظاتی بعد، وقتی هردو نفس کم آورده بودیم بالاخره از یکدیگر جدا شدیم...
اکسیژن می‌بلعیدیم و خندان به هم نگاه می‌کردیم

حاتم هراسان، باز هم نگاهی به پشت سر و پنجره‌های خانه انداخت
ـتو آخر آبروی منو جلوی مادرت می‌بری!

چشمکی حواله‌اش کردم که بوسه به روی پیشانی‌ام کاشت
ـبرم؟ فنچ کوچولو اجازه میدن؟

«آره» ضعیفم را شنید و با لبخند فاصله گرفت
اشاره‌ای به قرآن زد که دستم را بالا گرفتم

سه بار از زیر قرآن عبور کرد و من او را به خدای بالا سر سپردم...
او بود که حاتم را به من رسانده بود، پس مراقبش نیز می‌ماند!

درب حیاط را که باز کرد، باز قرآن را به آغوش کشیدم
روی موتورش پرید که هین کشیدم

+کاسه آب نیاوردم...یه لحظه وایسا...

خم شده و مچ دستم را گرفت
_خیلی دیرمه، آب نمی‌خواد... نترس...برمی‌گردم و طوری هم نمیشه!

از آشوب دلم چه می‌دانست؟
این که دلم مانند سیر و سرکه می‌جوشید و می‌خروشید!!!

+زود برگرد
_رو چشمم!!

کلاه کاسکت را روی سرش نشاند که زمزمه کردم
+اصلا کارتُ عوض کن...دوست ندارم هی تو مسافرت باشی...

کج‌خندی زد
_خانم دکتر چه کاری دوست دارن که به پرسیژ کاری‌شون بخوره؟

دستی در هوا تکان داده و پچ زدم
+چه ربطی به کار من داره؟...میگم یه کاری باشه که کمتر خطر داشته باشه... همش تو جاده...

_حالا بعداً حرف بزنیم؟ خیلی دیرمه...موهاشُ ببین...برو تو ببینم، می‌خوای غیرتم به خاک و خون بِکِشتت؟

دستی به شال افتاده‌ام کشیده و مرتبش کردم
دست دراز کرده، لپم را کشید

_تا میرم میام مراقب خودت باش! خریدا رو هم انجام بدید...نذاری تا من میام‌ها...
+باشه. تو هم مراقب باش

با دو انگشتش کنار پیشانی‌اش ضربه‌ای زده و موتورش را روشن کرد
در برابر چشمانم عبور کرد

«من به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود»

چشمانم به ابتدای کوچه خشک شد...
او رفت و من ماندم و دلتنگی!!!

چند ثانیه‌ای به همین منوال گذشت تا بالاخره به خود آمدم...
درب حیاط را بستم و تا رسیدن به خانه دویدم

حال سرما را حس می‌کردم...
تا مغز استخوانم پیش رفته بود!

مقابل اتاق مادرم که رسیدم، قرآنش را روی میز کوچکش گذاشتم

به روی تخت به خواب عمیقی رفته بود

عقب‌گرد آمدم تا به اتاق خودم بروم اما...
این قرآنی که بوسه‌های حاتم را به روی خود نشانده بود، باید نزدیکم می‌ماند!

دوباره آن را برداشته و به آرامی قصد خروج داشتم که با صدای مادرم چرخیدم
ـ به سلامتی راهیش کردی؟

به پهلو دراز کشیده و نگاهم می‌کرد
+آره رفت...دلشوره گرفتم...

روی تخت نشسته و صندل‌هایش را به پا زد
ـ الان براش صدقه می‌ذارم...صبحونه حاضر کنم دوتایی بخوریم؟

با تکان سر، موافقتم را اعلام کردم
پشت سرش تا جلوی آشپزخانه روانه شده و پشت میز غذاخوری نشستم

+کاش می‌رفتم نون داغ می‌گرفتم...یا...کاش حاتم می‌گرفت میومد...مثل قدیما...
ـ می‌خوای بگم اسی بخره؟

دست زیر چانه‌ام تکیه زدم
+نه...از بغل زنش بکشونیمش بیرون...که بره برای ما نون بخره؟...نمی‌خواد!

نگاهی به پنجره و هوای گرگ و میش انداخته، آهسته خندیدم
+اونم این ساعت صبح...اصلا مگه بازه نونوایی؟

مادرم لبش را میان دندان فشرد
_عه... راست میگی... معلوم میشه کله صبح بلند بشیم از خواب، دیوونه میشیم

ریز ریز خندیدم و او بود که زیر کتری را روشن کرده، با بشقاب خیار و گوجه روبرویم نشست
_خودم یه صبحونه مشتی برات حاضر میکنم...نون از فریزر میارم...یه جوری گرمش میکنم که انگار از تنور اومده بیرون

دست زیر چانه‌ام تکیه زدم
و او ماهرانه خیارها را پوست کنده، خرد می‌کرد!

بی اراده به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم
در دلم رخت می‌شستند...

آهسته زمزمه کردم
+عروسی که کنیم...میگم کارشُ عوض کنه...

_عروسی که کنید، خودش به فکر میوفته...سر کاری میره که ظهر نشده ور دلت باشه...دلش نیاد بعدازظهر بیرون بره...

مادرم تای ابرویی بالا انداخته و تک خندی زد
ـولی این که همین جوری بمونه هم پای توعه!!!

مشتاق نگاهش کردم که ادامه داد
ـزن غرغرو...زن شلخته...زن ایرادگیر و دعوایی...زنی که از بس قهر کرده که دیگه نازش خریدار نداره... شوهر از اینا فراریه!

انگار مادرم استادی شده بود و من شاگردی حواس جمع!
در ذهنم نت برداری می‌کردم

ـتو باید کاری کنی که شوهرت پابندت بشه...هرجا بری پشت سرت راهی بشه...تو زن باش...اونم فقط قفل و زنجیر تو میشه!

«هوم» کش‌داری گفته و باز به هنر دستش خیره شدم!
دلم ضعف می‌رفت برای صبحانه...

شاید هم دلیلش دلشوره‌ی لعنتی بود!!!
هم مغزم را درگیر کرده بود و هم معده ام را به آتش کشیده بود

طولی نکشید که میز آماده شد
مشغول هم زدن لیوان چای شدم و همزمان تکه‌ای خیار به دهان گذاشتم

صدای پیامک موبایلم بلند شد؛ حاتم بود
«خوشگلم هنوز بیداره؟»

تند تند برایش تایپ کردم
«آره. از کجا فهمیدی؟»

_خوبه که همین اول کاری رفتی برای بدرقه‌اش...مرد دلش به این چیزا خوش میشه...

به مادرم توجه کردم
_من نمی‌گم مرد فقط دنبال شکم و زیر شکمه‌ها....

گونه‌هایم از شرم سرخ شد که مادرم خندید
_اتفاقا مرد، دلش به این محبت‌های زیر پوستی خوش میشه...یه زن عاشق، زندگی رو بهشت می‌کنه

لقمه‌هایم را با طمانینه فرو دادم...
به مادرم فکر کردم...
و پدرم!!!

زندگی آن‌ها نیز بهشت بود
پدرم یک شب را بدون مادرم سپری نمی‌کرد

طاقت دوری از هم را نداشتند...
پدرم جانش را برای این زن می‌داد!

خودم شاهد عشق‌شان بودم!

شاهد نگاه‌های پر حرارت پدرم...
و صد حیف که او را زود از دست دادیم

«حس کردم. من تو رو از راه دور هم خوب حس میکنم عزیزم»

پیامکش را خوانده و لبخندم بیشتر کِش آمد!
پلک بسته، او را تصور کردم...

خنده‌هایش...
چشم‌های خندانش...
آن قامت و هیبت....

چقدر دلم برای این مرد ضعف می‌رفت!
در دل بارها برایش صلوات فرستادم

خدایا...
مبادا او را بار دیگر از من دریغ کنی!
دریغ نکن که این‌بار کافر می‌شوم...

ترک دین می‌کنم!!!!
چرا که دین و دنیای من حاتم است...
جان من است او!

_بخور صبحونه‌اتُ...وقت هست برای پیامک بازی...اونم پشت فرمونه...

«پشت فرمون داری پیام میدی؟خطرناکه‌ها. زدی کنار بهم زنگ بزن حرف بزنیم. مراقب خودت باش»

لیوان چای‌ام را برداشتم و پیامک بعدی‌اش خیلی زودتر به دستم رسید
«بدونِ دوستت دارم، خداحافظی کردی؟»

لب میان دندان فشردم تا مبادا بلند بخندم!
«دوستت دارم...خیلی زیاد...بیشتر از جونم»

زرنگ بود!
اول منتظر ابراز علاقه من مانده بود...

«عشق من به تو حد و اندازه نداره....خدا چقدر عاشق بنده‌هاشه؟...منم همون قدر عاشق توام. مجنونتم. می‌بوسمت از راه دور»

وجودم سرشار از عشقش شده بود!
از شدت هیجان نمی‌دانستم چه کاری باید انجام بدهم...

دیگر نه لقمه‌ای از گلویم پایین می‌رفت...
نه خواب به چشمانم می‌آمد!

یقین می‌دانستم به وقتِ ویزیت بیماران، در خواب‌آلود ترین حالت ممکن خودم به سر می‌برم...

اما این چنین نشد!

تا ظهر و تا آخرین ویزیت، سرحال و قبراق بودم!
می‌خندیدم...
شاد بودم...

و دیدن نگار، بعد از اتمام وقت درمانگاه بر شادی‌ام افزود!
با دیدنش جیغی در گلو کشیدم...

یک بغل ساده از او سهم من بود!
او نیز با هیجان، دستم را بالا گرفته و انگشتر نشانم را از نظر گذراند

_پس بالاخره این طلسم باطل شد...سلطان بله رو از خواهر من گرفت...
+اونم چه بله‌ای!!!

یک بار دیگر در آغوشش چلانده شدم و بعد، سقلمه‌ای نثارم کرد
_بدو لباس عوض کن، یه نهار توپ باید مهمونم کنی!

دوشادوش هم، تا ساختمان روبرو پیش رفتیم که پرسیدم
+پس مامانت اینا؟ تنهاشون گذاشتی؟

_آره بابا...گناه دارن...هی من چسبیدم بیخ ریششون...راحت نبودن جلو من یکم قربون صدقه‌ی هم برن!

خودش گفت و خودش نیز خندید

با سرعت هرچه تمام‌تر سراغ کمد رفته، لباسم را عوض کردم

موبایلم را از نظر گذرانده و با دیدن پیام حاتم، آه از نهادم بلند شد
« من نهار خوردم، دوباره راه افتادم. میدونم بیمارستانی،سرت شلوغه!یکی دو ساعت دیگه، برسم یه جا واسه استراحت بهت زنگ میزنم»

ساعت عدد ۲ را نشان می‌داد و پیامکش...
نربوط به یک ساعت قبل بود
چرا متوجه اش نشدم؟

قلبم برای شنیدن صدایش یکی در میان می‌زد
و انگار این فرصتِ از دست رفته، مانند یک بوق ممتد در مغزم به صدا در می‌آمد

_چی شده؟ مثل میت شدی...
+هیچی...حاتم باید زنگ میزد...ولی نزده!

چهره‌اش را در هم کشید
_اوه...حال آدمُ بهم نزن...نشو مثل این شوهر ندیده‌ها از روز اول...

بی توجه به او، شماره‌ی حاتم را گرفتم
طول کشید تا پاسخ بدهد...

صدای آهنگ قبل از صدای خودش به گوش می‌رسید
_آلا...سلام عزیزم...

+سلام...خوبی؟...نگرانت شدم گفتم یه زنگ بزنم...پشت فرمونی؟
_آره. نگرانِ چی؟ بهت پیام دادم

پشت به نگار، کمی فاصله گرفته و پچ زدم
+می‌خواستم صداتُ بشنوم...

_می‌خوای قلبم وایسه؟...نکن با من این کارا رو... اونم وقتی ازت دورم...آخه چی بود این کارِ دوزاری که روز اول نامزدی باید راهی می‌شدم؟

پشت سر هم غر می‌زد و من فقط صدای خوشش را می‌شنیدم!
آن نوای دلنشینش را...

واقعا چه بود این کار مسخره و پر استرسش؟
تا ده روز چطور تحمل می‌کردم این حجم از عذاب را؟!؟

+عیب نداره...حالا وقتی برگردی یه فکری به حال کارت هم می‌کنیم
_دیگه کارو می‌بوسم می‌ذارم کنار...تو دکتری...اندازه دوتامون در میاری...بسه دیگه

آهسته خندیدم و کتکی که از نگار نصیبم شد را نادیده گرفتم
+حالا زدی کنار بهم زنگ بزن. مراقب خودت باش

_باز دوباره یادت رفت که....

پر شیطنت، زمزمه کردم
+چرا من باید بگم؟ مراقب باش تو یادت نره

_مگه دوست داشتن تو چیزیه که آدم یادش بره؟...مگه میشه بدون اینکه بهت بگم تلفنُ قطع کنم؟...دوستت دارم لا مروت....

لب هایم را بیشتر به موبایل چسباندم
+منم دوستت دارم

_اه...دیگه حالمو داری بهم میزنی...بده ببینم گوشی رو

نگار موبایل را از دستم کشید و با عجله گفت
_خوبی حاتم خان؟...یه امروز مامانم اینا رو پیچوندم که بیام با آلا بریم یه دوری بزنیم... تو رو خدا لاو ترکوندن رو بذارید یه وقت دیگه...

متوجه نشدم حاتم چه پاسخی برایش داشت که او بلند خندید
_نه مراقبشم...پرنسس شما رو کسی نمی‌دزده...

اشاره ای به سر تا پای من کرده و لبش را کج کرد
_کسی به ایشون نگاه نمیکنه...چه برسه دزدیدن...

لحظه‌ای مکث کرده و با تشر ادامه داد
_نه بهش نمیدم...آلا؟...شوهرت میگه خداحافظ...آلا هم میگه به سلامت...بای بای

تماس را در برابر چشمان متعجبم قطع کرد که نالیدم
+می‌ذاشتی خداحافظی کنم...

کیفم را از داخل کمد برداشته و شالم را به دستم داد
_دیگه مغزمُ داشتم بالا می‌آوردم...بپوش بریم...تا آخر عمرت متاسفانه بیخ ریشته...وقت زیاد دا رید...

دوباره لب و دهانش را کج کرد
_واسه این کثافت بازیا...اه...بریم بابا...

+خودتُ یادت رفته؟...نکنه با مهران باز دعوات شده که به جون من افتادی....
_نه...اون که عشق خودمه...دعوامون نمیشه اگه تو چشممون نزنی

چیزی زیر لب خوانده و دور خودش فوت کرد
شالم را مرتب کردم، دوشادوشش از اتاق بیرون زدم

شک نداشتم که مهران هنوز حرفی از خواستگاری به او نزده است...
اصلا خبر نداشتم برای خرید حلقه به مرکزی که گفته بپدم رفته یا نه؟

مستقیم سمت ماشینش رفته و قربان صدقه رفتنش برای مهران را نشنیده گرفتم
تمام ذهنم معطوف حاتم بود...

دقایقی بعد، مقابل مجتمع تجاری مد نظرش بودیم
همانی که رستورانش در بالاترین نقطه‌ی مجتمع، از مورد علاقه‌های نگار بود

_ببین آوردمت یه جای توپ...
+آره صد دفعه تا حالا آوردی!

از بازویم آویزان شد و پچ زد
_نه خره...همیشه مستقیم رفتیم رستوران...الان میریم طبقه بالا...پر لباس عقده!

تای ابرویی بالا انداخته، پشت چشم نازک کرد
_میریم به سلیقه‌ی من و با پول حاتم، یه لباس توپ برات می‌خریم

از ذوق او من نیز سر وجد آمده بودم
اما چطور نه می‌گفتم که ناراحت نشود؟

بدون مادرم مگر می‌شد خرید به این مهمی را انجام داد؟
بی برو برگرد مامان دلخور می‌شد!

+حالا بریم ببینیم....اصلا باب دل من هست؟...بعد مامانم چی دیوونه؟ ناراحت میشه
_نه چرا ناراحت بشه؟بیا ببینم

دستم را به سمت آسانسور کشید

مغازه‌ها پر بود از انواع لباس عقد...

از کت و شلوار گرفته تا مانتوهای مجلل!
پیراهن های پوشیده و جذاب...

یک به یک مغازه‌ها را رد می‌کردیم و درباره‌ی هر لباسی نظر می‌دادیم
تا بالاخره یک پیراهن ساده چشمم را گرفت

نگار دیگر نتوانست روی این لباس ایرادی بگذارد
تنها زمزمه کرد
_خیلی ساده‌اس...

+ولی به نظرم قشنگه...یادم باشه فردا غروب...با مامان اینا...
_خب الان براشون ماشین بگیر تا بیان...دیگه دست دست نکن

بد هم نمی‌گفت!
استارت کار را باید می‌زدیم...

با یک تماس کوتاه، مادر و شیرین حاضر شده و با ماشین راهی مجتمع شدند!
همه متفق القول سادگی لباس را خاطر نشان می‌کردند

اما انتخاب من همان بود...
در نهایت به پیشنهاد فروشنده، روی لباس را کمی کار می‌کردند

چند شاخ و برگ، با گل‌های ریز گلبهی...
از شانه‌ی راست به صورت مورب تا پایین پیراهن!!!

غذا را در همان رستورانِ طبقه‌ی آخر صفر کردیم
و با لباس راهیِ خانه شدیم

ذوقش را داشتم...
به روزی فکر می‌کردم که این لباس را بپوشم و دست در دست حاتم راهی محضر شوم!

روی تخت دراز کشیده و شماره‌ی حاتم را گرفتم
فقط دو بوق، نهایت انتظار کشیدنم بود

_سلام پرنسسِ حاتم
+از دست این نگار...سلام عزیزم خوبی؟...چه خبر؟ اگه پشتِ...

به سرعت میان حرفم پرید
_نه پشت فرمون نیستم...همین الان زدم بغل که باهات حرف بزنم...خوش گذشت؟

دست لابلای تار به تار موهایم کشیدم
+جات خالی...مامان و شیرینم بردیم...خرید کردم!

_عه... مبارک باشه...چی خریدی حالا؟

+لباس برای محضر!

تک سرفه‌ای کرده و هیجان را در صدایش تشخیص دادم
_آفرین...بپوش تا زنگ بزنم ببینمت

منتظر مخالفت من نماند و تماس را قطع کرد
من اما منتظر نماندم تا دقایق طولانی بگذرد
تماس تصویری را برقرار کردم...

چهره‌اش که در اسکرین موبایل افتاد، لب‌هایم کش آمد
+دلم برات تنگ شده...

_دورت بگردم فنچ...موهاتو افشون کردی که دل منو ببری؟...لاکردار... ما خیلی وقته دلمون رفته و پر پر زده برات

پروانه‌ها در قلبم به پرواز در آمدند!
قطعا شدت ذوق در چشمانم هویدا شده بود

_برو لباسو تنت کن بعد زنگ بزن
+فقط میخوای لباس رو ببینی؟ من چی؟

چشمانش گرد شد
_کور بشم اگه چشم رو این همه خوشگلی شما ببندم خانم خانما...گفتم با یه تیر دو نشون بزنیم...

«نچ» کش‌داری گفته و پلک بستم
+نمی‌پوشم...اینم تنبیه تو...مجبوری فقط صورتمو ببینی

لبخند گرمی به رویم زد
_صورتتُ نباید دید... باید همینجوری بالا تا پایین‌شو بوس کرد....
اینجوری...

لب هایش را روی صفحه می‌فشرد و می‌بوسید
از شدت خنده، اشک‌هایش روان شده بود!

چه کسی فکر می‌کرد، یک روز حاتم، این چنین از پشت موبایل شخصی را بوسه باران کند؟
اصلا به او نمی‌آمد...

_ای جونم...تو فقط بخند...منو مسخره کن...فدای سرت!

خوب مچام را گرفته بود!
دست روی شکمم گذاشته و بلندتر خندیدم

+وای خدا...ولی حاتم...جدا از شوخی...اصلا قرار نیست لباس رو نشونت بدم...سوپرایزه...
_باشه...پس منم یه چیزی می‌خواستم بهت بگم و نمیگم...اونم سوپرایز!

وا رفتم!!!

حق نداشت گرو کشی کند...

+چی؟بگو ببینم
_نچ...بذار سوپرایز تو سوپرایز بشه!

روی تخت نشسته و خرمن موهایم را یک طرف زدم
+خیلی بیشعوری حاتم

دست مشت شده‌اش را جلوی دهانش گرفت
_عه عه...دکتر بی‌تربیت ندیده بودم که قسمتم شد...

+بگو وگرنه بی‌تربیت تر از این میشم
_برای من قلدری نکن...میام گیسای بلندتُ از جا میکنم

حالا نوبت من بود که از حرفش متعجب بشوم!
+چی گفتی دقیقا؟ نفهمیدم

نگاهی به اطرافش انداخته و خندید
_خواستم یکم مرد بودنمُ نشونت بدم...هیچی هیچی...آها...بفرما...انقدر لباس نپوشیدی که پلیس سر رسید

+مرد...دفعه آخرت بودا...لباسم نمی‌پوشم...ولی تو باید حرفتُ بزنی

شیشه‌ی ماشین را پایین داده و بلند گفت
_الان...رو چشمم...

رو به من کرده و انگار ماشین را به حرکت در آورد
_قربون اون چشمای خمارت بشم که اینجوری کردی...انگار داره از کاسه در میاد... بعداً زنگ بزنم؟

به چشمان خودم در تصویر نگاهی انداخته و پچ زدم
+اول بگو چی میخواستی بگی...

_به شرطی که عکس لباس و بفرستی
+باشه بگو

نگاهش به جاده دوخته شده و موبایل مدام تکان می‌خورد
مشخص بود که در حال جابجا کردن دنده است

_امروز یکی از بچه‌ها بهم زنگ زد...می‌خوان خونه‌ی خواهرش رو بدن اجازه...خونه رو ندیدم خداییش ولی جاش خیلی خوبه...حالا بگو کجا؟

خوشحال بودم اما این قطره قطره حرف زدنش کلافه‌ام کرده بود
+خب کجا؟

_یه خیابون مونده به بیمارستان‌تون...هفتاد متری ولی یه خوابه... می‌گفت تازه پارکت کردن و کابینت عوض کردن...چون سپرده بودم برای خونه، نفر اول بهم خبر داده

حالا خوشی‌ام تکمیل شده بود!

یعنی بهتر از این هم می‌شد؟

+وای خدا...چقدر خوب...نه... خیلی خوبه...
_من بهش گفتم وایسا برسم تهران، بیایم خونه رو...

عجول بودم!
برای رسیدن به او و سر و سامان دادن به زندگی، بسیار عجله داشتم

+تا برسی تهران که ردش می‌کنن... خوبه همین...بگیریمش...چند گذاشته؟
_کاری به پولش نداشته باش شما عشقِ حاتم

نگاهی به آینه بغل انداخته و گفت
_حالا میشه بعداً زنگ بزنم...جاده‌اش خطرناکه

+باشه باشه... زود زنگ بزن...حاتم کاش زود بیای.... دوستت دارما. خداحافظ
_دیوونتم خانومی!

صدا قطع شد اما تصویر به همان حالت ماند...
لعنت به این اینترنت!

به اجبار تماس را قطع کرده و سراغ لباسم رفتم
آویز پشت در را خالی از لباس کردم

پیراهن را از کاورش خارج و روی آویز گذاشتم

یک تصویر از لباس...
همین را خواسته بود دیگر!!

دست از آزار و شیطنت بر نمی‌داشتم
تا حاتم بی نوا را دیوانه نمی‌کردم راضی نمی‌شدم...

عکس را بی معطلی برایش ارسال کرده و دوباره روی تخت برگشتم
یک خواب یک ساعته حق من و خستگی هایم بود....

عطر خوش کیک هویج و گردو فضای خانه را پر کرده بود
از مادر فروزان یاد گرفته بودم!

چقدر دلتنگ‌شان شده بودم...
دلتنگ آن مردم و روستای قشنگ‌شان!!!

درب فر را باز کرده و با کمک دستکش، ظرف کیک را بیرون آوردم
ــمردم برای شوهرشون چه کارا که نمی‌کنن...

صدای شیرین بود که از پله‌ها پایین می‌آمد!
و پشت بندش مادرم گفت

+تو هم یاد بگیر که برای شوهرت بپزی
ــوالا ما هم بلدیم...ولی بعضیا دستمون رو گذاشتن تو پوست گردو!

به چهره‌ی گرفته‌اش چشم دوخته و دستکش را گوشه‌ای گذاشتم
+یکم صبر کن دیگه...

شانه بالا انداخت
_حالا حاتم کی میرسه؟ دلمون ضعف رفت
+دقیق نمیدونم

زیر خورشت را کم کرده و درست وقتی که جواب شیرین را دادم، زنگ آیفون به صدا در آمد
خودش جلو رفته و گوشی را برداشت
_بله؟ خوش اومدید

دکمه را فشرد و ابرو بالا انداخت
_بدو بدو که اومد...

تا رسیدن جلوی در، پرواز کردم!
در شیشه‌ای باز شد و او را دیدم که کاپشنش را روی دست انداخته، با یک جعبه شیرینی جلو می‌آمد

وضعم مقابل او چگونه به نظر می‌رسید؟
یک تی‌شرت طوسی با شلوار جین و موهایی که از دو طرف بافت زده بودم...

کمی جلوتر آمد و من هیجان زده دستی به موهایم کشیدم
برق نگاهش را دیدم

رنگ گرفتن گونه‌هایم واضح بود؟

سعی داشتم از شوق نلرزم، اما فایده نداشت
دندان‌هایم چیلیک چیلیک صدا می‌داد

و سلامی که زیر لب گفته بودم با نهایت لرزش بود، سپس ادامه دادم
+خوش اومدی!

نگاهی کوتاه به سر تا پایم انداخته و پاسخ داد
_البته که خوش اومدم...چه تیپ حاتم کُشی زده این خانم دکتر!

لب‌هایم را به یکدیگر فشردم و کنارتر ایستادم
+سرده هوا...بیا تو...

جلوتر آمده و جعبه شیرینی را سمتم گرفت
_سوغاتی هم مخصوص شما گرفتما...ولی تو ماشین جا موند...

نگاهی به راهرو و دقیقا به مادرم و شیرین انداختم
+ایراد نداره

کفش از پا بیرون کشیده و با طمانینه جلو آمد
بوی شامپو و عطرش با یکدیگر ادغام شده بود

نگاهش را از رویم برداشته، به مادرم و شیرین دوخت
احوالپرسی کوتاهی کردند

و مادرم او را تعارف کرد تا به پذیرایی برود
شیرین که سمت آشپزخانه رفت، حاتم مادرم را مخاطب قرار داد

_یه آبی به سر و صورتم بزنم. چشم میام

مادرم سری تکان داده و از ما فاصله گرفت
حاتم صبر کرد...
تا راهرو از حضور بقیه خالی شود

سپس...
بدنم را در یک حرکت سمت خود کشانده، گوشه‌ی دیوار دور از تیررس نگاه‌ها نفس به نفس هم ایستادیم

خجول پچ زدم
+چکار می‌کنی؟

_میخوام یه لقمه‌ی چپت کنم...

تو گلو خندیدم و چشم در چشمش، لب گزیدم
+خجالت بکش...

بینی‌اش را به گونه‌ام کشید
_از چی خجالت بکشم؟ از تو که زنمی؟

نفس به نفسش لب زدم
+هنوز که زنت نشدم...هنوز بله‌ی اصلی مونده

پهلوهایم را میان مشت‌اش فشرد که «آخ» را پچ زدم
_میدونی وقتی بله رو بدی چی میشه؟...تلافی این همه سال رو سرت در میارم!

آهسته خندیدم و تلاش کردم تا مشت‌هایش را باز کنم
+پهلوهام کبود شد...آخ...

_آلا؟ بریزم چایی رو یا نه؟

با صدای شیرین از جا پریدم
+الان می‌فهمه

لب هایم را آرام بوسید و زمزمه کرد
_دلم برات تنگ شده...یه چند دقیقه بپیچون بریم بالا یکم بغلت کنم

سر کج کرده و قبل از موافقت با حاتم پاسخ شیرین را دادم
+آره بریز...الان از سرویس میاد...باشه میریم...ولی می‌دونستی الاناست که اسی هم پیداش بشه؟

عضلات صورتش کمی در هم فرو رفت و غرولند کرد
_ای تف بهش...من فکر کردم تنها خونه مادرزن دعوت شدم

دستی به بازویش کشیدم
+بیا بریم... یه کاریش میکنم حالا...بیا سلطان

خنده کنان پشت سرم روان شد!
هر دو به مادرم ملحق شدیم و شیرین سینی چای را آورد

_شیرینی‌ای که داداش حاتم آورده رو بیارم مامان؟ یا کیک آلا؟

خواهرکم گفته و چشمکی برایم زد که حاتم گفت
+عه...مگه آلا بلده کیکم بپزه؟

شیرین پشت چشمی نازک کرد
_آبجیِ منه‌ها...یه کدبانو رو داری می‌بری خونه‌ات...البته اگه خسته نباشه و حال داشته باشه تو خونه کاری بکنه

حاتم که لیوان چای‌اش را برداشت، نیشگونی از دست شیرین گرفتم
+چرا چرت میگی؟

_والا...داداش اگه به آلا باشه....منو هر روز برای تر تمیز کردن و غذا پختن می‌کشونه تا خونتون!

سینی به دست، از کنار مادرم عبور کرد تا به آشپزخانه برگردد و صدای زمزمه وارش را به گوش‌مان رساند

_البته که....معلوم نیست تا کی تهران باشم... بخوام بیام کمک....

حاتم... بی‌خبر از همه‌جا؛ پرسید
_خیر باشه! مگه کجا قراره بری؟

شیرین چشمان گرد شده‌اش را به او دوخت و لودگی را به حد رساند
+وا...مگه آلا نگفته؟...دارم شوهر میکنم دیگه

مادرم خودش را سمت او کشاند و آرام به کمرش کوبید
_برو...خجالت بکش بی‌حیا....

حاتم خندید اما کمی بعد، سر به سمتم خم کرد
_ماجرا داره؟
+سید مسعود!

سکوتش را که دیدم، به سمتش چرخیدم!
چشمانش را ریز کرده و خیره‌ام بود

+چی شده؟
_همون پسره که...

تای ابرو بالا انداخته و پچ زدم
+همونی که بخاطرش کلی حرف بارم کردی...هنوزم بابتش عذرخواهی نکردی

نیم نگاهی سمت مادرم انداخت

سپس سر کج کرد

ـچجوری از دلت در بیارم؟
+در مورد روشش فکر میکنم بهت خبر میدم!

ناگهان صورتش جدی شد و پچ زد
ـاز اون پسره خوشم نمیاد...یه جوری بین‌شونُ بهم بزن...

باورم نمی‌شد حرفش جدی باشد...
حتی با از نظر گذراندن چهره‌اش که ردی از شوخی نداشت، اما گمان می‌کردم شوخی می‌کند

+جدی که نمیگی؟
ـچرا خیلی جدی‌ام عزیزم...ازش خوشم نمیاد...

سمت مادرم چرخیدم که به آرامی چای‌اش را مزه مزه می‌کرد
لبخندی تصنعی زدم

+مامانم حالا فکر میکنه چی شده...وایسا بعداً حرف می‌زنیم...
ـاون پسره رو ببینم، دندون تو دهنش نمی‌ذارم...حالا وایسم بعدا حرف بزنیم که چی؟...

فنجانم را از روی میز برداشتم که شیرین با ظرف کیک به ما ملحق شد

بازوی حاتم را گرفته و بلند گفتم

+گفتم بهت لباس محضر رو گرفتم؟ می‌خوای نشونت بدم؟

اصل حرفم را متوجه شد که متعجب پاسخم را داد
_عه؟...آفرین...زرنگ شدی...بیار ببینم

خیلی زرنگ بود!
نه زرنگ نه...آب زیر کاه بود!

اینطور می‌گفت تا من تقاضا کنم به طبقه‌ی بالا بیاید برای دیدن لباس...
نمی‌دانست من نیز مانند خودش هستم؟

+آره الان میارمش...

چهره‌ی وا رفته‌اش را اگر نگاه می‌انداختم، قطعا به خنده می‌افتادم
اما مادر زنش دوستش داشت....

_حاتم باهاش برو ببین...تو تنش قشنگه

از کنار مادرم عبور کرده و چشمکی برایش زدم که زمزمه کرد
_زود بیاید پایین، الان اسماعیل می‌رسه

حضور حاتم را که پشت سرم حس کردم، به پاهایم قدرت بخشیدم
باید زودتر می‌رفتیم تا اسماعیل سر نرسد

به اتاق که رسیدم، حاتم که داخل شد، در را به سرعت بستم

+الان....

لعنتی مهلت ادامه‌ی حرف را به من نداد
بدنم را به سرعت قالب هیبت‌اش کرد...

در آغوشش گم شدم
و او سرم را بی وقفه بوسید و بوسید!!!

از آغوشم که سیراب شد، کمی مرا از خود فاصله داد
حال نوبت صورتم بود که میان دستانش قاب کند...

چشمانش به لب‌هایم دوخته شده، سپس بوسه‌ی عمیق و پر قدرتی به روی‌شان نشاند
همراهی‌اش کردم...

دلتنگش بودم!
می‌پرسیدم این مرد عاشق را....!

با صدای زنگ آیفون، هر دو از جا پریدیم
تک خندی زدم

+برادر زنت اومد...
_خرمگس... خرمگس معرکه...

هول هولکی بوسه‌ی دیگری روی لب‌هایم کاشت ، سپس در را باز کرد

_بریم تا حیثیت‌مونُ به باد نداده!

کنار ایستاد تا من جلوتر بروم، اما درست قبل از پایین رفتن از پله‌ها مچ دستم را گرفت
لب به گوشم چسبانده و پچ زد

_قلبم هنوز خونه‌ی توعه...تا ابد...تا وقتی بدنمُ بذارن تو قبر
+خدا نکنه

دوشادوشم پا روی پله گذاشت و خندید
_چی خدا نکنه!؟ که خونه‌ات باشه؟

کنار میز غذاخوری که رسیدیم، مادرم درب ورودی ساختمان را باز کرده بود
صدای سلام محکم اسماعیل که پیچید، حاتم باز خندید

گوشه‌ی ابرویش را خاراند و سر به سمتم خم کرد
_هیچوقت فکر نمی‌کردم اسی بخواد همچین بلاهایی سرم بیاره... قیافه بگیره...

در جوابش خندیدم که آهسته‌تر ادامه داد
_لامصب...من رفیق گرمابه و گلستانت بودم تا دیروز...حالا چون آبجیتُ...

با ورود اسماعیل، بی اراده از حاتم قدمی فاصله گرفتم
اما دست او بود که مچام را اسیر کرد

نگاه اسماعیل که روی دستان گره خورده‌مان نشست، غیرتش را حس کردم
سپس چشمانش به روی من چرخ خورد

لباس‌هایم را از نظر گذراند و سوزشی روی دستان برهنه‌ام نشست!
نگاه سوزانش روی برهنگی های بازویم بود....

+سلام داداش خوش اومدی!
_سلام عرض شد اسی خان...

حاتم به تمسخر گفته بود
و امان از اخم اسماعیل!!!
چرا بس نمی‌کرد این رفتار را؟

همه ما را معذب کرده بود!
سخت بود مقابلش حرفی زدن و حرکتی کردن...

اسماعیل جواب‌مان را با یک علیک سلام داده، سپس کمی خم شده دست مادرم را بوسید
پشت بندش، پیشانی مادرم مقصدش بود

به سمانه نگاه کردم که پشت سر او، به ما نزدیک شده و انگشتش را روی گردنش کشید
یعنی کارمان ساخته بود...

یعنی اسماعیل آمده بود تا ما را بکشد!
شمشیر از رو بسته شده بود

از چهره‌ی اسماعیل همه‌ی این‌ها مشخص بود...
چشم از حاتم برنمی‌داشت!

حاتم دست دراز کرد و او بود که با طمانینه دستش را فشرد
این رفتار چه می‌گفت و آن آغوشی که شب خواستگاری برای حاتم باز کرده بود، چه می‌گفت....

برادرم عجیب بود!
رفتارهایش بسیار ضد و نقیض بود

+خیلی وقته اومدی؟

سرد، رو به حاتم پرسیده بود و پاسخش اما با شوخی بود
ـ چطور؟...از این به بعد قبل اینکه تو بیای...من اینجام...

مستاصل به حاتمِ خندان چشم دوختم
کاش کمی شدت خنده‌هایش را کم می‌کرد...
دست روی اعصابِ نداشته‌ی اسماعیل می‌فشرد

+داداش بفرمایید...سر پا وایسادید...بشینید با هم گپ بزنید!

ناگهان آرامشی به چهره‌ی اسماعیل نشست
دست پشت کمر حاتم گذاشته و پچ زد
+آره...بشینیم!

حاتم رسماً جا خوردم
گفتم که...
وضعیت اسماعیل هیچ جوره پایدار نبود!

تای ابرویی بالا انداخته و سمت پذیرایی رفت
درست قبل از این که نفسم را فوت کنم، اسماعیل سر به سمتم چرخاند

_این چه وضع لباس پوشیدنه؟ شماها هنوز چیزی‌تون رسمی نشده که تو از خدا خواسته همه چیزتُ ریختی بیرون...

چشمان گرد شده‌ام را از نظر گذراند و ادامه داد
_حاتم... همینی که واسه من مزه می‌ریزه...یه سری تو رو قال گذاشته...دیگه الانم که هیچی‌تون قانونی نیست، یعنی قال نمی‌ذاره؟

با نوک انگشت ضربه‌ی کوتاهی به بازویم زد
_صدت رو بذار بعد از عروسی!

منی که با شنیدن جمله‌ی اولش، خود را برای هزار هزار پاسخ آماده کرده بودم؛ حال وضعیتم دیدنی بود

وا رفته بودم....
سوزنی درونم فرو کرده و بادم در حال خالی شدن بود!

اسماعیل که سوی پذیرایی روانه شد، چشمانم روی حاتم چرخ خورد روی مبل نشسته و مرا سوالی نگاه می‌کرد

مرا قال می‌گذاشت؟
ممکن بود؟
برادرم چنین چیزی را در وجود او دیده بود؟

ـچی زیر گوشت گفت؟ تهدید کرد؟

سمت سمانه چرخیدم که تند تند ادامه داد
ـولش کن...همه‌ی داداش‌ها همینن...تو کجا بودی ببینی داداشای من با اسی چکارا که نکردن...

مادرم رو به شیرین کرده و پچ زد
ـپیش دستی بیار...آلا؟...ول کن اسی رو...داداشه دیگه...غیرتی میشه!

غیرتی شدنش به کنار!!!
چیزی را در قلبم تکان داده بود...
آن حس اطمینان صد در صدی که به حاتم داشتم

باز هم به حاتم چشم دوختم

در ظاهر به حرف های اسماعیل گوش می‌کرد، اما نگاه های گذرایش به من، یعنی تمام حواسش اینجاست

دم عمیقی گرفته و خودم را جمع کردم!
برای کمک به شیرین به آشپزخانه رفتم...

طول کشید تا زهر کلام برادرم را هضم کنم!
تا حواس خودم را از حقیقت تلخ پرت کنم...

اما برگشتنم به پذیرایی، طوفانی بود
وقتی روبروی حاتم جا گرفتم، شمشیر را از رو بسته بودم

میان صحبت اسماعیل که مشغول تعریف دعوای بزرگش با یکی از دامدارهای اطراف تهران بود، پریدم
+کی بریم دنبال کارای محضر؟

لحظه‌ای سکوت برقرار شد!
تمام نگاه‌ها سمتم چرخید...

در چشمان حاتم خیره شده و افکار بد مانند خوره به جانم افتادند
اگر امشب به صبح می‌رسید و او باز هم رهایم می کرد، چه؟

+حلقه هم باید بخریم...آزمایش هم مونده...کی بریم؟

حاتم از این رفتار جنگ ستیز جا خورده بود
یا شاید هم نه....
درحال سر هم کردن یک بهانه بود برای از سر باز کردن من!!!

_هر موقع که....
+جمعه خوبه؟؟؟

رو به مادرم کرده و ادامه دادم
+جمعه خوبه عقد کنیم؟

فقط حاتم نه...
مادرم نیز ماتش برده بود؛نمی‌دانست چه بگوید

_چیزی شده آلا جان؟

لحن گرم و مهرجویانه اش، کمی نرمم کرد
اما باز هم ولوله‌ای به جانم، در جریان بود

+نه...فقط می‌خوام زودتر همه چی رسمی بشه! از بلاتکلیفی متنفرم
_کدوم بلاتکلیفی؟ ما که داریم کارامون رو می‌کنیم...میخوای چند دقیقه دوتایی حرف بزنیم؟

دم عمیقی گرفتم...
باید بر خودم مسلط می‌ماندم!

دستم را بالا گرفته و زمزمه کردم
+نه...خوبم من...

نگاهم لحظه‌ای بین برادرم و حاتم جابجا شد
نفسم را فوت کردم، از جا بلند شدم

یک لیوان آب خنک، مغزم را فعال می‌کرد
از شدت خشم فقط حرف می‌زدم و فکر نه...

پارچ آب را از یخچال بیرون کشیدم و حاتم را دیدم که سمتم می‌آمد
یک لیوان پر کرده و سر کشیدم که کنارم رسید

ــیهویی چی شد؟...قبل این که اسبی بیاد خوب بودی... می‌گفتیم...می خندیدیم!

پیشانی‌ام را کمی ماساژ دادم
+نمیدونم...فقط میخوام زود عقد کنیم!

با سکوتش، مستأصل خیره‌اش شدم
+حرف اسی، مثل پتک تو سرم بود...اگه تو دوباره بری...

ابروهایش بالا پریدند
چرخی زده و بقیه را از نظر گذراند

_مگه بچه شده؟...دو بهم زنی چرا میکنه؟...عقلتُ دادی دست داداشت؟

پلک بسته، لیوان را روی کابینت گذاشتم
کمرم را کمی ماساژ داد
_نمیدونم چرا اسی اینجوری میکنه!

سرش را به سمتم خم کرد
_ولی مگه تو منو نمی‌شناسی؟ مگه بهم اعتماد نداری؟
+نه ندارم

دستش از حرکت ایستاد؛چشم در صورتش گرداندم
+ببخشید...ولی تا عقد نکنیم...

دو دستش را به نشانه تسلیم مقابلم نگه داشت!
_بیا بریم... زشته...همه نگاهمون می‌کنن

گفت و خودش جلوتر از من، به پذیرایی برگشت
جای قبلی‌اش نشست و دیگر نگاهم نکرد!

چه گفته بودم؟
چه کرده بودم؟
یعنی.... اسماعیل با من چه کرد که اینطور بهم ریختم؟

مغموم به سمت اجاق گاز چرخیدم

دیوانه شده بودم...

و صدای محکم حاتم که پیچید، نگاهی سمتش انداختم
دست روی زانو تکیه داده و رو به مادرم حرف می‌زد

_یه خونه قراره اجاره کنیم...سمت بیمارستانی که آلا میره... امشب قراره کلید بگیرم بریم دو تایی یه نگاهی بهش....

دقیقا همین‌جا بود که اسماعیل خودی نشان داد
+مگه شب هم میشه خونه نگاه کرد؟ بذارید ظهر برید!

حاتم به سرعت سمتش چرخید
ژستش را حفظ کرد اما امان از چهره‌اش...آن چشمان باریک شده‌اش...

_واسه بیرون رفتن با زنم، باید از تو نظر بگیرم؟

برادرم انگار خوب منتظر این لحظه بود؛ با خیالی آسوده تک خنده‌ای کرد
+زن که نه....هنوز چیزی بین تون نیست شماها....

حاتم فوران کرد!
رفته رفته تُن صدایش بالاتر می‌رفت

_اون شب کور بودی ندیدی حاجی آوردم؟...ده نفر هم شاهد بودن...دیگه چی باید بین‌مون باشه که نیست؟
+صیغه محرمیت که...

حاتم خنده‌کنان سری تکان داد که بی‌اراده جلو رفتم!
میان چهارچوب رسیده بودم که حرف برادرم را قطع کرد

_صیغه چه کوفتیه؟...زنمه دیگه... میخوای زنگ بزنم بگم دفتریش هم بکنن؟...دیگه دهن تو بسته میشه؟
+ببین حاتم...

انگشت حاتم به هشدار تکان خورد
_خان...حاتم خان... اونی که این وسط اسمش خان نداره، تویی نه من!... اونی که...

نام‌اش را زمزمه کردم که سکوت پیشه کرد
چشمانش به رویم نشست و دم عمیقی گرفت!

شیرین به سرعت کنارم ایستاد و پچ زد
+اوضاع چرا قاراشمیش شد؟

_بپوش آلا...می‌خوایم بریم...خاله با اجازه!

منتظر شنیدن پاسخ از مادرم نماند
اصلا صبر نکرد تا ببیند مادرم اجازه می‌دهد یا نه...

با قدم های محکمی سمتم آمد که پچ زدم

+کجا بیام این وقت شب؟ من و تو...

_باهام میای یا قراره پشتمُ خالی کنی؟

همین جمله اش کافی بود تا تصمیمم را بگیرم...
به شیرین اشاره زدم
+پالتوم اینا رو بیار!

حاتم از کنارم عبور کرد و من به انتظار شیرین، کنار ایستادم تا برسد!
مادرم نیز پا به راهرو گذاشت

_یعنی چی؟ چرا یهو اینجوری کرد این پسر؟
+ببین چقدر اسماعیل رو مغز ما رفته که تهش اینجوری شد...انقدر از دستش داغ کردم که حاتم رو هم دیوونه کردم

برایم چشم درشت کرد
_میخوای راه بیوفتی پشت سرش بری؟
+آره دیگه!

با نارضایتی نگاهش بین من و برادرم که هنوز روی مبل نشسته بود، رد و بدل شد
سپس آرام پچ زد
_چی بگم...شوهرته دیگه...

شیرین که دست پر از راه رسید، تازه برادرم به خود آمد

خنده از لب‌هایش پاک شده، جستی زد

یک کبریت در علفزار انداخته بود و حالا چطور همه پراکنده شده بودیم!!!
ما که خوب و خوش کنار یک‌دیگر بودیم ولی او اجازه نداد ادامه پیدا کند

پالتو و شال به تن زدم که با چشم غره از کنارم عبور کرد
مقابل درب باز مانده‌ی خانه ایستاد و حاتم را مخاطب قرار داد

_آلا نمیاد...زنت نیست که اینجوری گندگی می‌کنی... حاتم خان!

به آرامی از کنارش عبور کردم که مچ دستم را گرفت
_گفتم صدتٌ نذار واسه این...هیچیش معلوم نیست...به خانواده‌ات پشت نکن!

به آرامی دستم را کشیدم
+به شماها پشت نکردم...اینو مطمئن باش!...ولی تو با این رفتارت...ما رو خسته کردی...

شانه بالا انداختم
+گناه که نکرده داداش...فکر کن حاتم پسر غریبه بوده نه رفیقت... اینجوری راحت‌تری نه؟...دیگه حس نمی‌کنی از پشت بهت خنجر زده....

تلخی را از گوشه‌ی لبخندش حس کردم
_میری ولی پس فردا که ولت کرد، دوباره نیای گریه زاری راه بندازی...دوباره فاز افسردگی برای من نگیریا...

کفش‌هایم را به پا کردم
هیبت حاتم را که مقابل در حیاط دیدم، به قدم‌هایم سرعت بخشیدم

_حاتم استادِ پیچوندنه....پس فردا...از همین سفرهاش دست یکی دیگه رو می‌گیره میاره...میگه زن جدیدمه...
+اسی، مادر یکم حرمت نگه دار

با قدم بلند حاتم، نیم چرخی سمت برادرم زدم
+بس کن اسی!

دست روی سینه‌ی حاتم فشردم تا جلو نرود
تا دعوایی بین‌شان بالا نگیرد...

حاتم؛ فقط نگاهی به مادرم انداخت
_خاله...فقط به احترام خودت...

و دوباره صدای خنده‌ی اسماعیل را شنیدم
چه شد یک مرتبه؟!؟

چرا در عرض نیم ساعت، تمام خوشی‌ها پر کشید و دعوا به راه افتاد؟
فقط با یک کلام حرف زدن من؟؟؟

با عدم اعتمادی که به رخ حاتم کشیده بودم؟
تا این حد برای حاتم سنگین آمده بود؟

فشار دیگری به سینه‌ی حاتم وارد کردم
+بیا بریم....

نفسش را فوت کرده و نگاه غضبانکش را از روی برادرم برداشت
در حیاط را پشت سرم بستم که درب حیاط سلطان زاده‌ها با کلید حاتم باز شد

پشت سرش روانه شدم، به خیال آن که می‌خواهد موتور بیرون بیاورد....
اما در کمال تعجب، در را بسته و دستم را گرفت تا پشت سرش بروم

با صدایی خفه، پچ زدم
+مگه نمی‌خواستیم بریم بیرون؟

او اما برخلاف من، غرید
_نه...شب اینجاییم!

دستم را محکم کشیدم و او از حرکت ایستاد
تند سمتم چرخید، با چشمان درشت شده خیره‌ام شد

تماشایم کرد که اشاره‌ای به خانه‌یشان زدم
+من روم نمیشه...اینجا نمی‌مونم...بریم بیرون!

_بیرون شناسنامه می‌خواد! میریم بالا

حد عصبانیتش به قدری بالا بود، که دیگر جرات مخالفت نداشتم!
قدم‌های آرامی برای بالا رفتن از پله‌ها برمی‌داشتم

هیچ علاقه‌ای برای رفتن به این خانه نداشتم...
خانه‌ی مشترک حاتم و آن زن!!!

پا به خانه‌اش گذاشت، با نفرت نگاهی به داخل انداختم
همه‌چیز مرتب بود....

عطری که از بدنش ساطع می‌شد، در تمام خانه نیز پخش شده بود
پا به روی فرشی گذاشتم که آن زن نیز، با پاهایش لمس کرده بود

نگاهم به اطراف چرخید
چیزی در خانه تغییر نکرده بود...

هنوز همانی بود که برای بار اول دیده بودم
وقتی به دیدن مهتا و ماهان آمده بودیم

حاتم سمت سرویس بهداشتی به راه افتاد و صدای شیر آب، در سکوت خانه پیچید
آهسته جلوتر رفتم

سرش را زیر آب گرفته، تند نفس می‌کشید!
آهسته صدایش زدم
+حاتم!!!

پاسخ که نداد، ملایم‌تر حرف زدم
+حالا چیزی نشده که...دوتا تو گفتی...دو تا هم اون جواب داد...حرف آخرشم...

سر بلند کرد!!!
قطرات آب روی پیراهنش می‌نشست و خیسش می‌کرد!

_بد سوختم از حرفش...درد داره...که رفیقت، زخم کهنه‌ات رو فشار بده...بعد نمک بپاشه روش...

حق داشت!
اسماعیل بد تا می‌کرد با این مرد...
حاتم درست می‌گفت که او مانند بچه‌هاست!

درب سرویس بهداشتی را به رویم بسته و بلند گفت
_امشبه رو با همیم...اصلا باید بگم از امشب دیگه با همیم!!!

سری برای خود م تکان دادم!
به خود دلداری می‌دادم که او، حالا عصبانیست...

مگر می‌شود بدون عقد، در خانه‌اش بمانم؟
کنار او...در نزدیکی‌اش...

و بعد باز با خود گفتم

خب...عقد و غیر عقد ندارد...
حالا هم همسرش هستم! ولی غیر رسمی!!!

شال از سر برداشته و روی پشتی گذاشتم
پالتو از تن بیرون کشیدم!

درب سرویس بهداشتی که باز شد، معذب به حاتم چشم دوختم
حالا که تنها بودیم، کمی خجالت می‌کشیدم

هرچه تلاش می‌کردم به اتفاق خاصی فکر نکنم، اما نمی‌شد!
من چرا از حاتم ترسیده بودم؟

نیم نگاهی به من انداخته و سمت اتاق خواب رفت
کمی بعد تی‌شرت به تن زده و به من ملحق شد

ـچرا سر پا وایسادی؟ بشین...

بی کلام، اطاعت کرده و گوشه‌ای نشستم
به حرکاتش دقت کردم

مدام دست بین موهایش می‌کشید و گره از ابروهایش باز نمی‌شد
زیر لبی حرفی می‌زد...

موبایلش را از جیب شلوار بیرون کشید و با همان اخم‌های شدید، نگاهم کرد

_چی می‌خوری سفارش بدم؟

+یکم صبر کنی اسماعیل میره، میریم اونور شام می‌خوریم
_گفتم شام چی میخوری؟

از سردی کلامش، ابروهایم بالا پرید!
+فرقی نداره

پشت به من، سمت آشپزخانه‌ی کوچک خانه‌اش به راه افتاد
همزمان مشغول صحبت با موبایلش شد

_الو...سلام داش مهدی...احوالت؟...داش دو پرس کباب بفرست دم خونه...با ماست و ترشی و دوغ! دمت گرم

موبایل را روی اپن رها کرده و سمت اجاق گاز رفت
کتری را زیر شیر آب گرفت و کمی بعد به من ملحق شد

با فاصله، به روی زمین نشسته و دست به روی زانویش تکیه داد
به صفحه‌ی تاریک تلویزیون خیره مانده بود

+حاتم...حاتم...

از فکر بیرون آمده و عصبی نگاهم کرد
کمی جلو رفتم
+ولش کن...فکرشُ نکن!

دوباره رو گرداند
_واسه اسی که خوب دارم...ولی...جلو مادرت خیلی زشت شد!

بی‌حرف نگاهش می‌کردم که ناگهان دستش بالا آمده و دور شانه‌ام قفل شد...
روی موهایم را بوسید و پچ زد
_عصبانی شدم... ببخشید...

«ایراد نداره» را پچ زدم و او مجال فاصله نداد
سرم را به سینه‌اش چسباند

همان‌جایی که قلب عاشقش زیر گوشم با صدای بلند می‌تپید...
به استخوان‌هایش می‌کوبید و مرا به وجد می‌آورد

لحظه‌ای بعد، با گرمای بدنش درحال آتش گرفتن بودم!
بحث انبار باروت بود و یک شعله‌ی کوچک!

و بعد هردو در آتش عشق یکدیگر می‌سوختیم
بی اراده کمی به سینه‌اش فشار وارد کردم تا فاصله بگیرم

اما او مرا بیشتر در آغوشش فشرد...
_از من فرار میکنی؟

پر استرس خنده‌ی کوتاهی کردم

+آره...ترسناکی آخه!

_ترسناک بودنم رو ندیدی هنوز! وقتی قرار باشه تلاقی این همه سال رو سرت در بیارم

در چشمانش خیره شده و زمزمه کردم
+اونوقت دلت میاد؟

مکث کرد!
به گمان خودم، به دنبال جواب مناسبی بود اما اشتباه می‌کردم...
در حال سنجیدن شرایط بود

فقط چند ثانیه طول کشید که واکنش نشان داد
بدنم را روی زمین فرود آورد که جیغ خفه‌ای کشیدم...

دست روی لب‌هایم فشرد و زیر گوشم غرید
_هیس... آبرومونُ می‌بری الان پدر صلواتی...

دست روی سینه‌اش فشردم که آهسته خندید
با دست آزادش، دستم را مهار کرده و بالای سرم برد!

هیجان زیر پوستم دوید!
نفس کم آورده بودم...سری به طرفین تکان دادم که سرش را نزدیک آورد

_جیغ جیغ نکنیا...

با تکان سر به او اطمینان دادم که خیال همچین کاری را ندارم
دستش را از روی دهانم برداشته و مستقیم دست دیگرم را نشانه رفت

+حاتم... نفسم داره بند میاد...چکار میکنی؟

هردو دستم را بالای سرم قفل کرد و لبخند دندان نمایی زد
ـمی‌خوام ترسناک باشم...نشونت بدم که چجوری دلم میاد...

سرش پایین‌تر آمده و گردنم را بوسید
نفسم رفت...

نه از ترس!
که او ترس هم نداشت
از عطشی که به جانم سرازیر شده بود

بار دیگر و عمیق‌تر بوسید!
نامش را درست زیر گوشش پچ زدم که سر بالا آورد و خیره‌ام شد

ـبهم اعتماد نداری؟

حرفی که از آن بیش از همه‌ی حرف‌ها سوخته بود را به زبان آورده بود
مهلت می‌داد تا حرفم را پس بگیرم

+عصبانی بودم...

_حرفایی که موقع عصبانیت زده میشه، عین حقیقته! مگه نه؟

در جوابش تنها سر به نشانه منفی تکان دادم
سرش را جلو آورده و این‌بار لب‌هایم را بوسید

همراهی‌اش کردم...
انگار این همراهی را یک اجازه تلقی کرد
دست بزرگ و گرمش، زیر تی‌شرتم خزیده و پهلویم را نوازش کرد

کمی به خود لرزیدم و سرم را فاصله دادم
+حاتم...الان وقتش نیست...

چشمانش را تنگ کرد
_بهم اعتماد نداری....

+چرا...دارم... ولی الان نمیشه...من...من آمادگیش رو ندارم

کمی مکث کرده، سپس بوسه‌ی ریزی روی لبم کاشت و بلند شد
دستم را گرفت و برای نشستن من نیز، کمکم کرد

خجول پچ زدم
+ببخشید من...
_نه تو ببخشید! من از روی عصبانیت، نمیدونم دارم چکار میکنم

به سمت در راه افتاده و گفت

_میرم تو حیاط یه بادی به کله‌ام بخوره..زود میام...

بد رفتار کرده بودم!؟!
زیادی در برجکش زده بودم؟
چرا تا این حد، همه چیز را خراب می‌کردم؟

زانو بغل زده و به در نیمه باز خانه چشم دوختم
تاریکی همه‌جا را فرا گرفته بود

مانند قلب من...
که هنوز تاریک بود!
هنوز با حاتم صاف نشده بود

چه کاری در این زمان درست بود؟
با او باید دل به دریا می‌زدم؟!؟
تا هرکجا می‌خواست، پیش می‌رفتیم؟

شوهرم بود...
یعنی قرار بود بشود!

«الان که هیچی‌تون قانونی نیست، یعنی قال نمی‌ذاره؟...صدت رو بذار بعد از عروسی»

صدای اسماعیل، بارها و بارها در گوشم زنگ می‌خورد!!
دوست داشتم مغزم را بشکافم و تمام حرف‌هایش را بیرون بکشم

به لحظه‌ی برگشت حاتم فکر کردم...
وقتی بیاید، خودم را در اختیارش می‌گذارم!
کار درست همین بود!

دقایق طولانی خیره ی در ماندم
اما خبری از حاتم نبود...
پس برای عوض کردن حال و هوا، سمت روشویی رفته و کمی آب به صورتم زدم

نگاهم در آشپزخانه چرخ خورد و سمت کابینت ها رفتم....
باید خودم را سرگرم می‌کردم، در ثانی یک سفره می انداختم

با بسته شدن در ورودی، من نیز با یک سینی پر از ظرف و ظروف پا به پذیرایی گذاشتم!
یک پلاستیک بزرگ در دستانش بود...

خنده‌ای کرد و ابرو بالا انداخت
_آفرین...کار کردنم پس بلدی؟

ناراحت بودم...
حتی شوخی ساده‌ی او نیز سرحالم نمی‌کرد
خوب متوجه‌ی احوالم شد که پلاستیک را زمین گذاشته و جلو آمد

سینی را از دستم گرفته و روی اپن گذاشت

_چرا قیافه‌ات اینجوریه؟

+یکم اعصابم ریخت بهم...من اون موقع...
_ببین ولش کن دختر...اشتباه از من بود دیگه...بیا غذا بخوریم

بازویش را گرفته و خجول پچ زدم
+پیشمون شدم!

لبخند دندان نمایی زده و پیشانی به پیشانی‌ام چسباند
_می‌ذاریمش وقتی که تو لباس سفید و خوشگل، میای تو خونه‌ام...

کمرم را آهسته نوازش کرد
_می‌خوام تا اون موقع از عطش داشتنت بسوزم! ولی صبر کردن درموردش قشنگه...من اینجوری راضی‌ام

بالاخره توانستم لبخند بزنم
سینی را برداشته و سمت پذیرایی رفت

_شام می‌خوریم...بعد می‌شینیم دوتایی تا صبح فیلم می‌بینیم...فردا ظهر باید بری بیمارستان آره؟
+آره...ولی قبلش بریم خونه رو ببینیم؟

سفره را پهن کرد که نشستم و او ابرو بالا انداخت
_صد در صد...الان تو حیاط بودم زنگ زدم،...کلید خونه رو آورد برام!

سر از پا نمی‌شناختم
وای اگر می‌شد....چقدر خوب می‌شد!!!

ظرف های غذا را بیرون آورده و مقابلم گذاشت
لیوانم را پر از دوغ کرد!

_فیلم اینا چی داری؟ جدید...بزن بزن...
+ترسناک دارم! پایه‌ای؟

چشم باریک کرده و زمزمه کرد
_تو و ترسناک؟...باشه...بذار ببینیم

موبایل را به تلویزیون وصل کرده و اولین فیلمی که به چشمم خورد را پخش کردم
همزمان شروع به صرف شام کردیم!

ساعت‌ها گذشت...
کنار او که بودم، عقربه‌ها با یکدیگر مسابقه می‌گذاشتند
طوری که نفهمیدم چطور ساعت به ۲ نصفه شب رسید

در جا غلت زده و دست روی سینه‌اش گذاشتم...
دومین فیلم نیز به پایان رسیده بود

تا به حال...
حاتم را با رکابی و شلوارک ندیده بودم!

این پوشش‌اش برایم تازگی داشت!

ریش‌هایش را نوازش کردم که بدنم را بیشتر در آغوشش کشید
پیشانی‌ام را بوسید....

_نخوابیم؟...صبح کلی کار داریم...
+نمی‌خوام وقتی پیش تو هستم، بخوابم...زمان از دستم میره...

لحظه‌ای در آغوشش تا جایی که توان داشت، فشرده شدم!
رهایم که کرد، خندیدم!

_شیرین زبون...من همینجوریش غلام حلقه به گوشت هستم...با این کارات دیوونه‌ترم نکن!

خودم را بالا کشیده و روی لب‌هایش را بوسه‌ای نرم کاشتم که ادامه داد
_دیگه تا ابد پیشمی...نمی‌ذارم از کنارم تکون بخوری...

+وقتایی که سرکار میری چی؟
_به جز اون روزا...

هردو خندیدیم و من موقعیت را مناسب دانستم!
ساده‌ترین کلماتی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم

+کارتُ عوض کن...برو سر یه کار دیگه...

_با اون ترانزیتِ غول...دیگه چه کاری میتونم بکنم؟...فقط باید بزنم تو دل جاده...

انگشتانم به روی سینه‌اش، به بازی در آمد
+خب بفروشش....بازم برو گاراژ رو بخر...نمیدونم...اصلا یه مغازه باز کن...

دست آزادش را زیر سر گذاشته و طاق باز دراز کشید
به سقف خیره شد...
ذهنش را درگیر کرده بودم!

+مثلا...نمیدونم چرا چیزی به ذهنم نمیرسه...
_صبح بیشتر فکر می‌کنیم...

ناگهان دوباره چرخید
مرا به زیر کشیده و خودش بالا ماند
بینی روی بینی‌ام کشید

_خب دلم نمیاد تو رو چند چند روز نبینم...تو باید شب تا صبح تو بغل خودم باشی...هر شب...

بوسه بارانم کرد!
شدت بوسه‌هایش آرامم می‌کرد
ذهنم را از هر فکری باز می‌کرد

می‌توانستم قسم بخورم، آن شب یکی از بهترین شب هایی بود که به آرامی خوابیدم..

بدون دغدغه و ترس...

بدون غم...

وقتی می‌خوابیدم، موهایم را نوازش می‌کرد

و وقتی بیدار شدم نیز صورتم را...

خواب‌آلود نگاهش کردم!

بالای سرم نشسته و دستش را آرام روی صورتم می‌کشید!

_پاشو خوشگله...دیر شد...خواب موندیم...

+مگه چنده ساعت؟

_ ده و نیم...پاشو پاشو

از کنارم بلند شده و تازه به سر و وضعش نگاهی انداختم

لباس پوشیده و آماده بود

به سختی و با کرختی نشستم...

با چند قدم فاصله از من، سفره‌ی رنگارنگی پهن کرده بود

نان بربری داغ، خامه تازه، مربا و عسل...

تا سر بچرخانم، چای تازه دم نیز رسید!

_یه آبی به سر و صورتت بزن...یه چیزی بخوریم و راهی بشیم

+دیر نشده...من همیشه ۱۲ میزنم از خونه بیرون...یه وقتا زودم میرسم

سمتم خم شده، بینی‌ام را بین دو انگشت فشرد
_مگه کارمون فقط دیدن خونه و رسوندنت به بیمارستانه؟ پاشو کم از من حرف بکش دختر

فقط نیم ساعت طول کشید تا سرویس رفته، صبحانه بخورم
بعد از آن راهی خانه شدم...

باید لباس مناسبی به تن می‌کردم!
حاتم جلوی در، کنار موتورش ماند و فقط « زود بیا» را زمزمه کرد

نمی‌دانم چرا برای ورود به خانه و رویارویی با مادرم و حتی شیرین خجالت می‌کشیدم
حتی لحظاتی جلوی در، از حرکت ایستاده و فکر می‌کردم

اما دست آخر، در را به آرامی باز کردم
نگاهم در راهرو چرخ خورد و مادرم را پشت میز غذاخوری دیدم

در تنهایی مشغول صرف صبحانه بود
کمی دلم برایش سوخت...

قدم جلو گذاشته و آهسته «سلام» دادم
از نگاه کردن به چشمانش فراری بودم اما لبخندش را دیدم

_سلام مادر. صبحت بخیر...صبحونه خوردی؟
+آره حاتم صبحونه گرفت

از پشت میز بلند شد
_پس بشین یه چایی بریزم برات....

انگار نه انگار که شب را تنهایش گذاشته بودم
انتظار یک دعوا و قهر مادرانه را داشتم

صندلی را عقب کشیده و نشستم که با فنجانی چای برگشت
_دیشب انقدر غصه ام گرفت...گفتم امروز فرداست که آلا بره سر خونه زندگیش...شیرینم همینطور...من میمونم تنها...

دستش را محکم میان دستانم نگه داشتم
+الهی آلا بمیره برات!
_خدانکنه قشنگ مادر...

کمی مکث کرد و سپس ادامه داد
_من نمیگم نامزد و فلان...حاتم شوهرته...از نظر من...همین زودیا هم عقد می‌کنید...ولی مادر...یکم مراقب باش

سعی داشتم مقابلش جبهه نگیرم
به نظرم اسماعیل شب گذشته، حسابی روی مادرم تاثیر گذاشته بود

اما با اتمام حرفش معادلاتم بهم ریخت
_من و بابات تازه عقد کرده بودیم که اسی رو حامله شدم...لباس عروس که تنم کردم، سه ماهه بودم...

ریز ریز خندید و لپ هایش گل انداخت
_یکم فک و فامیل مسخره‌مون می‌کردن که دیگه چرا عروسی گرفتید...ولی بابات دوست داشت منو تو لباس عروس ببینه...الکی می‌گفت... می‌خواست حسرت عروسی نداشته باشم

حبه قندی از قندان برداشتم
می‌خواستم شرم نگاهم را او نبیند

_حالا شما اول راه هستین...یکم مواظب باشید...دو سه ماه دیگه یه عروسی بگیرید و دیگه کسی نمیتونه چیزی بهتون بگه!

خجول، پشت گوشم را خاراندم
+اصلا اتفاقی بین‌مون نیوفتاده مامان، خیالت راحت!

شانه‌ای بالا انداخت
_مامان جان، من فقط بخاطر خودت گفتم

تک زنگی که روی موبایلم افتاد، تازه حواسم را سر جا آورد
حاتم در سرما منتظر من ایستاده بود

به سرعت ایستاده، مابقی چای را داغ و داغ هورت کشیدم

سپس گونه‌ی مادرم را بوسیدم

+حاتم دم در منتظرمه...برم دیر شد... می‌خوایم بریم خونه ببینیم...
_به سلامتی باشه براتون عزیزم. بسما... بگو و پا بذار تو خونه‌ات

چشم گویان روی پله‌ها بالا دویدم و صدایش را شنیدم
_دیگه کم کم میوفتیم دنبال خرید جهیزیه...نگران هیچی نباش!

فرصت پاسخ به مادرم را نداشتم
پا به اتاق گذاشته و تقریبا پنج دقیقه‌ی بعد، با دومین تماس حاتم، آماده بودم

قبل از پایین رفتن، رژ و ریمل را عجله‌ای به صورت زدم
و با ورودم به طبقه‌ی پایین، بالاخره پاسخ مادر را دادم

+من نگران هیچی نیستم...البته جهیزیه سنگین هم نمیخوام...مبل و یخچال آن چنانی و این چیزا...همه چیز ساده!

باز گونه‌اش را بوسیده و سمت در رفتم
اما قبل از بیرون رفتن، با یادآوری مسئله‌ای سمت راهرو چرخیدم

+مامان راستی....یه فکری هم به حال مسعود و شیرین بکنیم...حس دزدیدن فرصت اونا رو دارم...

به حرف خودم خندیدم که دستی در هوا تکان داد

_اون سرتق‌ها بمونن بعد از عروسی تو....تازه اونا باید عقدشون طولانی باشه...مسعود بیاد و بره بیشتر بشناسیم‌ش...

+پس به شیرین بگو...از چشم من نبینه...فعلا مامان...

بوسه‌ای در هوا فرستاده و تند کفش به پا کردم
درب حیاط را که باز کردم، حاتم را نیمه نشسته به روی موتورش با چهره‌ای خونسرد دیدم

به یاد شهروز افتادم...
همیشه بابت دیر آمدنم، کفری شده و با دیدنم دعوا راه می‌انداخت

آخ برادر...
چقدر جای تو و کله شق بازی‌هایت میان‌مان خالی‌ست!
اما دیوانگی هایت...نه!!!

+سرگرم حرف زدن با مامانم شدم...
_گفتم شاید کلا ما رو یادت رفته...بیخیال سرما...فقط نگرانت شدم عشقم!

عشقم گفتنش دلم را به وجد می‌آورد!
با آن تُن صدای مردانه‌اش، عشقم را زیبا نجوا می‌کرد...

روی پنجه بلند شده، دست روی گونه‌اش کشیدم
+یخ زدی... ببخشید واقعا...

دستم را گرفته، بوسه‌ای بر کف دستم کاشت
چشمکی به رویم زد و صاف روی موتورش نشست

ترک‌اش نشستم و موتور مانند سرعت نور، به حرکت در آمد
از هجوم باد سرد، صورتم را پشت شانه‌های بزرگ و مردانه‌اش پنهان کردم!

_حالا چی می‌گفتید مادر دختری؟
+از خاطراتش با بابام می‌گفت...اینکه اسی رو توی عقد، حامله شده...

آهسته خندیدم و سر تکان دادنش را دیدم
_آهان...نصیحت اینا بوده...
+یه جورایی!!!

به یادشگ حرف دیشب‌اش، کمی خودم را جلو کشیدم تا صدایم را واضح بشنوم
+دیشب از سید مسعود می‌گفتی... یادم رفت درموردش...

_اون پسره کیه که بخاطرش حرف بزنیم آخه؟
+پسره قراره باجناقت بشه...

لحظه‌ای کوتاه از بالای شانه نگاهم کرد
_الکی میگی دیگه؟... آخه شیرین بچه‌اس...پسره ایسگاش کرده...معلومه

+خداییش مسعود همچین پسری نیست...مرد خوبیه...از همون اول هم از شیرین خوشش میومد

_یعنی از تو نه...فقط از شیرین

چشمانم گرد شد
+وا...یعنی چی؟

_یعنی بخاطر تو، نمی‌خواد بیاد شیرین رو بگیره؟

شانه‌اش را کمی فشردم
+آخه این چه حرفیه حاتم؟ اون دوتا عاشق همدیگه‌ان

_بابا...فاز خوبی بهم نمیده پسره...
+چون تو شرایط بدی دیدیش!

ریز خندیدم که تشر زد
_یادم نندازا! گیساتُ از ته میزنما

مشت محکمی به گردنش زدم
+دفعه آخرت باشه با من اینجوری حرف می‌زنی...

بلند خندید و صدایش را بالاتر برد
_دعوا رو شروع کنیم؟
+غلط کردی...

و باز هم خندید!

یک خیابان بالاتر از بیمارستان، جایی بود که باید می‌رفتیم

از میان ساختمان‌های رنگ و وارنگ عبور کرده، و موتور مقابل ساختمانی نوساز و چهار طبقه از حرکت ایستاد
به در بزرگ و مشکی‌اش چشم دوختم

حاتم، بعد از قفل زدن به موتورش، کلید در قفل ورودی انداخت
با چشم گرفتن از راهروی ورودی، سمت آسانسور به راه افتادیم

مادرم گفته بود، بسم‌ا... بگو و من زیر لب تکرار کردم
از همین ابتدا از ساختمان خوشم آمده بود
و ای کاش باقی خانه نیز به دلم بنشیند

در واحد ۳ در طبقه دوم که توسط حاتم گشوده شد، نگاه کنجکاوم درون خانه چرخ خورد
ـاول خانم خونه....

بار دیگر نام خدا را بر زبان آورده و داخل رفتم
آن حجم از زیبایی و نقلی بودن خانه را باور نمی‌کردم

لحظه‌ای با خودم، خانه را با تمام وسایلش تجسم کردم...
مثلا خودم و حاتم را پشت کانتر دیدم که در حال صرف صبحانه هستیم

یا کمی آن‌طرف‌تر، به روی مبلمان کرمی رنگی در حال تماشای فیلم هستیم....

یا در اتاق مشترک‌مان...
در حال عشق بازی!

چقدر همه چیز خانه واقعی بود
چقدر پر از حال خوب بود...

سمت حاتم چرخیدم که زمزمه کرد
_خوشت نیومد؟

با هیجانی فوران کرده، در آغوشش پریدم
+خیلی خوبه...وای خیلی قشنگه...ببین...

دستش را به دنبال خپدم تا آشپزخانه کشیدم
با هیجان، تمام جزییاتی که در ذهنم می‌آمد را برایش بازگو کردم

خوشش آمده بود...
از خانه نه...از هیجان و ذوقی که من در این خانه داشتم...

به اتاق خواب رفتیم...
جایی که باید شب‌ها را درونش صبح می‌کردیم!

میان دستان حاتم، بالا رفته و دور خودم و خودش به چرخش در آمدم
صدای خنده‌هایمان به آسمان‌ها رفت!

قرار بود در این خانه، عشق‌مان را بال و پر بدهیم

در زندگی و گذرانِ روزگار غرق شویم...
اما یکدیگر را رها نکنیم!

بعد از دقایقی طولانی، بالاخره از خانه دل کندیم
ترک موتور حاتم نشسته و پچ زدم

+دیگه کلیدو پس ندی بهش...کی میری برای قرارداد؟... راستی قرار شد چقدر پول پیش بدیم؟
_همه چی حله زندگیِ من...تو فکر هیچی رو نکن

ران پایم را کمی نوازش کرد
_تو از یه چیزی خوشت بیاد، همه چی حله دیگه...دو ساعتی وقت داریم تا بخوای بریم بیمارستان...اول بریم نهار؟ یا اول بریم حلقه بخریم؟

چانه‌ام را به روی شانه‌اش گذاشته و نمایشی فکر کردم
+خب...هر دوتاش هم خوبه...نمیدونم...کی بریم سراغ محضر؟..اصلا جای خوب ندیدیم

استارت موتور را زد
_اونم بعد از کارت میریم...یه جای خوب میگیریم...اصلا هرچی تو انتخاب کنی، همون کارو می‌کنیم

+خب پس...اول بریم سراغ حلقه...اتفاقا یه مجتمع خوب سراغ دارم...پر از حلقه‌های خوشگل...

_آدرس؟

نام مجتمع تجاری را در گوگل مپ سرچ کرده و موبایل را در اختیار حاتم قرار دادم
_اوه اوه...جاهای گرون هم خوشت میاد...پدرمونو در نیاری؟...

خودم را جلو کشیدم برای دیدن واکنشش!
+جدی داری میگی؟

لب ورچید
_من بیچاره و دست تنهام تو کارای عقد و عروسی...چیزای گرون انتخاب نکن

دوباره مشت محکمی نثارش کردم
+ببین چقدر امروز از من کتک می‌خوری حاتم...چقدر کتک خورت ملسه!

_یه زمانی شیر بیشه بودیم...سلطان...ما کتک می‌زدیم...کلا هر موجودی تو دنیا باشی، حتی شیر...زن که بگیری...کارت تمومه

با تأسف سری تکان داد که پچ زدم
+از خداتم باشه که زنت باشم...

دوباره دست به روی ران پایم گذاشت اما این‌بار...
به جای نوازش، گوشتش را میان مشت‌اش فشرد

جیغ خفه‌ای زدم که غرولند کرد
_معلومه که از خدامه...از خدامه که تو باهامی...تو خوابمم نمی‌دیدم

دستانم را دور شکم‌اش حلقه زدم!
دل سپردیم به خیابان!!!

من سر به روی شانه‌ی حاتم گذاشته و او تمام حواسش به پیدا کردن مسیر درست بود

من تمام فکرم حول و حوش او بود و او...
تمام عشقش متوجه‌ی من!!!

زیر لب آهنگی را زمزمه می‌کرد!
آهنگی زیبا از مهستی...
گوش سپرده بودم به نوای دلنشین صدایش!!!

پشت پلکم، تصاویرمان رد می‌شد!
از روز اول برگشت به محله و دیدارمان، تا همین حالا...

پر فراز و نشیب بود!
سخت و طاقت‌فرسا...
اما بالاخره شد!

بالاخره رسید روزی که دل به دلدار برسد!

حال قرار بود ،پا به پای یکدیگر روزها را بشماریم تا روز عقد فرا برسد

_بفرما خوشگله... رسیدیم...ببینم...نکنه باز خوابت برده؟

کش و قوسی به بدنم دادم
+نه خواب نبودم...داشتم به صدات گوش می‌دادم!

هرچند که خواب‌آلود شده بودم...
پلک‌هایم سنگین شده بود!

موتور را گوشه‌ای پارک و سپس قفلش کرد
راهی مجتمع پر زرق و برق شدیم...

حلقه‌هایش...
سرویس های مینیمال و زیبایش!
چقدر روح نواز بود

می‌توانم بگویم حداقل دو مرتبه، کل طلافروشی های مجتمع در کل طبقات را گشت زدیم!
محض اطمینان می‌چرخیدم!

می‌خواستم مطمئن باشم حلقه‌ی انتخابی‌ام در هیچ کدام از مغازه‌ها نیست...
و حاتم....

محض رضای خدا، یک بار هم به زبان نیاورد که خسته شده است!
همچنان پس از یک ساعت، لبخند به لب داشت و با آرامش پشت سرم می‌آمد

وقتی برای بار سوم و آخر، مقابل طلافروشی مد نظرم ایستادم با خنده، حلقه‌ها را نشان حاتم داد
+اینا...همینا خو به...

کمی سمتم خم شده و قبل از دیدن حلقه‌ها، چشم باریک کرد
_اینجوری...با این حجم از دلبری...فقط حق نداری تو خونمون بخندی...فقط واسه من...

دستش به روی کمرم نشسته و زیر گوشم پچ زد
_انقدر قشنگ از ذوق می‌خندی که همه دارن با چشماشون می‌خورنت...

سر چرخاندم برای دیدن مردم!
همه سر در لاک خود، در مجتمع می‌چرخیدند

+وا... چرا الکی میگی؟...کو؟...کی نگاهم میکنه؟
_نه توروخدا...می‌خوای دستم به خون آلوده بشه دم عروسی؟...

با چشمان گرد شده نگاهش کردم
گوشه‌ی چشمانش از خنده، چین خورده بود

مشت‌ام را نشانش دادم که قدمی فاصله گرفت

_بچه که زدن نداره زن حسابی...خب...کدومُ گفتی؟

با چشم غره، نگاه از او گرفته و مجدد حلقه‌ها را نشانش دادم
با دقت نگاه می‌کرد، سپس زمزمه کرد
_بریم تو دستمون ببینم!

وقتی ست انتخابی را به فروشنده نشان داد، در پوست خودم نمی‌گنجیدم
حتم داشتم که در دستانمان نیز زیبا هستند...

حلقه‌ی پر نگین را به انگشتم فرستادم
حاتم نیز چنین کرد...

منتظر تاییدش، خیره خیره نگاهش می‌کردم که بالاخره، بعد از کلی بالا پایین کردن دستش باز به سمتم خم شد
_چقدر بهم نمیاد...یه ریختی شده دستم...

وا رفتم!
ابروهایم می‌آمد که در یکدیگر فرو بروند که پچ زد
_مرد که نباید حلقه بندازه! ابهتش میره زیر سوال

حلقه را روی پیشخوان گذاشته و زمزمه کردم
+خب پس بریم...

درست قبل از قدم از قدم برداشتنم، بازویم را اسیر کرد

_چرا قهر میکنی خوشگله؟...شوخی کردم...

حلقه ی خودش را نیز روی پیشخوان گذاشت
_داداش...یه وزن و قیمت بهمون میدی؟

فروشنده بعد از کلی تعارف تکه پاره کردن، بالاخره قیمت نهایی را اعلام کرد
از انتخابم راضی بودم!

هم زیبا بود...
و هم با مبلغی مناسب!
حاتم دیگر دست دست نکرد!

حلقه‌ها را که در جعبه‌های زیبا، در کیفم گذاشتم بالاخره بنای رفتن گذاشتیم
گرسنه بودیم؛ هردو!!!

فست فودی نزدیک بیمارستان را برای نهار انتخاب کرده و در سریع ترین حالت ممکن غذا را خوردیم
حس می‌کردم همه چیز روی دور تند افتاده است!!!

از شادی بیش از اندازه‌ام بود...
یا شوق وصال...
که زمان انقدر سریع می‌گذشت؟

وقتی روبروی بیمارستان، از موتور پایین آمدم، دلم گرفت
بد بود که باید او را ترک می‌کردم
عشق ابدی‌ام را...

+کاش امروز مرخصی می‌گرفتم...نه؟... وای نگار نیست چقدر بده...نمیتونم بپیچونم...

در برابر غرولندهایم آهسته خندید
_سر ساعت میام دنبالت...یه ثانیه رو هم از دست نمیدم...انرژی داشته باش...بعد از کار میریم دنبال محضر

زیپ کیفم را باز کردم
+حلقه‌ها دست تو باشه...من میترسم گم کنم...

جعبه‌های کوچک را میان دستانش گذاشتم و زمزمه کردم
+ساعت پنج کارم تموم میشه...وای کاش نمی‌رفتم!

عجیب نبود که هنوز غر می‌زدم!
او را در کنارم می‌خواستم...
حالا که می‌رفتم، قلبم کنارش جا می‌ماند!

دستم را محکم گرفته و روی انگشتانم را نرم بوسید
ای کاش، لب‌هایم مقصدش بود

زیر لب با حالی نزار، خداحافظی کردم
عرض خیابان را رد کرده و پا در محوطه‌ی بیمارستان گذاشتم

دیگر از آن لحظه بود که زمان کِش می‌آمد!
نگاهم مدام روی ساعت دیواری می‌چرخید و عقربه‌ها در کمال تعجب، مورچه‌وار تکان می‌خوردند

بیمارها یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند!
وقتی منشی در را باز کرد، منتظر به لب‌هایش چشم دوختم

رو به استاد، سپس من گفت
_خسته نباشید...نوبت‌ها تموم شد...

از صندلی که پریدم، استاد چشمانش گرد شد
لبخندی لرزان به روی دکتر امیدی زدم

+استاد ببخشید...یکم عجله دارم.. ایراد نداره که...
_از چشمات معلوم بود...وقتی ساعتُ نگاه می‌کردی...خسته نباشی

ممنونم را زمزمه کرده و برای رفتن قدم تند کردم
هیجان، کمی لرز به جانم ریخته بود!

پنج دقیقه از ساعت قرارمان گذشته بود که دوان دوان از حیاط بیمارستان بیرون زدم
او زودتر آمده بود...

آن سمت خیابان، همان جایی که ظهر از یکدیگر جدا شده بودیم منتظرم بود!
چشم در چشم که شدیم، لبش به خنده باز شد

با رویی گشاده سمتش قدم برداشتم
قدم نه....
پرواز کردم!

مقصدم آغوشش بود
همان آغوشی که ظهر، در خانه‌مان، درونش حل شده بودم

+باز که تو زودتر رسیدی...سلام...
_علیک...یه ساعتی هست وایسادم...واسه دیدنت جونمم میدم... زودتر رسیدن که سهله

دستش به روی شانه‌ام نشست و نوازش کوتاهی کرد
_بشین بریم سراغ محضر!

فشار مختصری به سرشانه‌ام وارد کرده و چشمکی به رویم زد
پشت موتور نشسته، استارت زد که ترک‌اش نشستم

دو طرف پالتو را مرتب کردم و دستانم دور شکمش حلقه شد
چانه‌ام به روی شانه‌اش جا گرفت

+خیلی خسته‌ام...میدونی دلم چی میخواد؟
ـ چی جونِ دلم؟

پلک بسته و جمله‌ای که می‌آمد روی زبانم نقش ببندد را تصور کردم
+اینکه الان سر خونه زندگی‌مون بودیم...می‌رفتیم خونه لش می‌کردیم فقط

متعجب از بالای شانه نگاهم کرد
ـ آفرین به دایره لغاتت خانم دکتر!

پشت چشم نازک کردم که زمزمه کرد
ـ سر زندگی‌مون هم میریم....

موتور را که به حرکت در آورد ،ادامه داد
ـ می‌خوای امروز سراغ محضر نریم؟...بریم خونه استراحت کن...فردا با مادرت بریم

تنگ‌تر در آغوش کشیدمش!
عطرش را عمیق‌تر بوییدم....

+برم خونه دیگه پیش تو نیستم.... میخوام کنار تو باشم....
ـ ای جونم!

دسته‌ی گاز را بیشتر پیچاند و زمزمه کرد
ـ برو خونه...من قول میدم تا صبح باهات تلفنی حرف بزنم

یعنی شب را مانند شب گذشته در کنارش سپری نمی‌کردم؟
مگر خودش قول نداده بود که دیگر در کنار همیم....
دیشب گفته بود!!!

انگار که ذهن خوانی بلد باشد، حرف نگفته‌ام را شنید
_عقد که بکنیم...دیگه نمی‌ذارم از کنارم تکون بخوری... راستشو بخوای...الان می‌ترسم...

خسته و نالان زیر گوشش خندیدم
+حاتم و ترس؟...از چی اونوقت؟

_می‌ترسم امشب مثل دیشب نتونم خودداری کنم...اگه از نظر تو عیب نداره...پس بیا بریم پیشم!

قسم می‌خورم که تا بناگوش سرخ شدم!
حس شرم زیر پوستم دوید

بی اراده خودم را عقب کشیدم!
به کف دستانم نگاهی انداختم که از هرم گرمای خجالت، خیس عرق شده بودند

_میای؟...قول میدم که...
+نه نه...یعنی...ای بابا....

به خنده افتاد؛ با صدایی بلند!
شانه‌های لرزانش را از نظر گذرانده و در خود جمع شدم

_قربون خجالت کشیدنت...پس همون می‌ذاریم بعد از عقد...
+عه...حاتم بسه!

_چشم چشم!!! حداقل بگیر منو که پخش زمین نشی!

چنگی به پهلویش زدم
+خودم مراقبم!

تا رسیدن به خانه، حاتم از آینده می‌گفت و می‌گفت
ولی آثار شرم، هنوز در من فوران می‌کرد

در برابر دیدگان اسماعیل، وارد کوچه شدیم
از موتور که پایین آمدم، حاتم باز هم خندید

_سردت شده؟
+چطور؟
_لپات گل انداخته...

بی اراده دستی به روی گونه‌ام کشیدم
+آره احتمالا سردمه...
_احتمالا؟

دست مشت شده‌ام را نشانش داده و غریدم
+حاتم...به خدا. ...

درب خانه‌ی سلطان زاده‌ها که باز شد، عقب نشینی کردم
افسانه و هلیا بودند که بیرون می‌آمدند

گرم سلام و احوالپرسی کردم و افسانه به سرعت گفت
_از وقتی زن داداشمون شدی، حاتمُ ازمون گرفتی....

چشمانم گرد شد و هلیا ادامه داد
_خوبی داداش؟ راه گم کردی...

حاتم به روی موتورش نیم خیز شده و گونه‌ی هلیا را میان دو انگشتش فشرد
_وزه نباش!

سپس رو به افسانه گفت
_آبجی خانم، داشتیم؟...آلا رو مظلوم گیر آوردی؟

افسانه پر چادرش را جلوتر کشید و لبخندی زد
+باهاش شوخی می‌کنیم...آلا هنوز همون آلای خودمونه، نه زنِ تو!

اگر واقعاً همینطور باقی می‌ماند، خوب می‌شد!

همه‌ی روابط مانند قدیم...

اصلا حالا که فکرش را می‌کردم؛ چه خوب بود که شب ماندن من در خانه‌شان را به رویم نیاورده بودند!

+رفتید محضر ببینید؟ دیر میشه‌ها...این برادرزنی که تو داری...بعید نیست تا آخر هفته بزنه زیر کاسه کوزه‌تون!

سپس با اشاره‌ی چشم و ابرو به پشت سرمان، به ما فهماند که اسماعیل در راه است

نگاهش بین ما در گردش افتاد
+حتما نگاه کنید، روزی که می‌خواید بگیرید قمر در عقرب نباشه...سلام اسی خان

هر دو به سمت اسماعیل چرخیدیم
برادرم نیم نگاهی به من انداخته، سپس رو به حاتم کرد

_یه دقیقه بیا کارت دارم

حاتم....
انگار که برادرم حرف مهمی نداشته باشد یا اصلا شخص مهمی نباشد...
در عین بیخیالی، به آرامی از موتور پایین آمد

_آلا...برو خونه بهت زنگ میزنم...

به دور شدن‌شان خیره شده بودم که هلیا پچ زد
+داداشم سالم بیاد خونه، صلوات

افسانه اما تشر زد
_عه...بی تربیت بودنتُ نشون همه نده... بدو بریم هزارتا کار داریم...

به آن دو چشم دوختم که افسانه، بازویم را نوازش کرد
_نگران چی شدی؟ برو خونه...ما هم بریم سراغ خیاط... ببینم این لباس بالاخره آماده میشه یا طلسم شده؟

سپس نیشگونی از بازوی هلیا گرفته و جلوتر رفت
هلیا اما با نیش باز، مرا مخاطب قرار داد

_خداحافظ زن‌داداش جونم...

در دلم کیلو کیلو سیر و سرکه می‌جوشید و می‌خروشید!
اما چاره‌ای جز صبر نداشتم!!!

باید به خانه باز می‌گشتم و منتظر تماس حاتم می‌ماندم!
چشم انتظاری....
کار بسی سختی بود!

پا به خانه گذاشته و نگذاشته، صدای شیرین به گوش رسید

_مامان...من برای عقد میرم آرایشگاه‌ها...گفته باشم... راستی بگو مسعود رو هم دعوت کنن

به میانه‌ی راهرو رسیدم و مادرم را نشسته به روی صندلی غذاخوری دیدم درحال خرد کردن خیار و گوجه بود

با صبوری به صدای شیرین گوش می‌داد و دم نمی‌زد!
و باز هم شیرین....
_مسعود هم باید باشه...اگه نیاد منم....

+لابد تو هم مراسم خواهرت نمیای!

با شنیدن صدایم، از داخل پذیرایی سرک کشید
_نه که نیام... ناراحت میشم...بشم؟

پاسخی برایش نداشتم
گونه‌ی مادرم را پس از سلام، بوسیدم و کیفم را روی پله‌ها گذاشتم

_بگو که خواهر خوبِ منی و مسعود رو هم میگی بیاد
+مامان باید مهمون دعوت کنه...به من چه...مامان راستی...رفتیم خونه رو دیدیم!

بحث به راحتی چرخید!
شیرین نیز مشتاق به جمع اضافه شده و چشم به دهانم دوخت

+خیلی به بیمارستان نزدیک بود...حاتم گفت همین رو قولنامه میکنه...یه خوابه...یه فضای خوشگل و نقلی داشت...فقط حیف که عکس نگرفتم!

شیرین سریع پرسید

_محضر چی؟...رفتید سراغ محضر؟

+دوست داشتم برم ولی نه خیلی خسته بودم...حاتم گفت فردا با مامان بریم...

_منم میام...گفته باشم...

مادرم بالاخره واکنشی نشان داد

_تو بشین سر کارای خودت...با افسانه میریم...بعدشم باید وقت بذاری بریم یه رستورانی جایی با اسماعیل...شام عقد با ماست!

تای ابرویی بالا انداخته و زمزمه کردم

+الان اسی اومد دم در، حاتم رو با خودش برد!

شیرین پچ پچ کنان گفت

_می خواد گربه رو دم حجله بکشه...! شایدم قراره...

مادرم سقلمه‌ای نثار پهلوی بی نوایش کرده و غرولند کرد

_زبون به دهن بگیر...چیزی نیست... حرفای مردونه‌ی قبل از عقده...

همانطور هم بود!

حاتم خیالم را با اولین تماس راحت کرد

یک ساعت بعد، وقتی با پیام، مطلع‌ام کرد که قصد تماس گرفتن دارد، به اتاقم رفته بودم
جویای اسماعیل که شدم، گفت

_هیچی...خط و نشون برام می‌کشید...گفت از گل نازک تر به آبجی خانمش نگم...گفت اگه بفهمه اونجوری که باید، تو زندگی مرد نبودم، میاد دستت رو میگیره و می‌بره!

هرچند که این مدت اسماعیل زیادی همه را آزار داده بود
اما این گفتمان را می‌پسندیدم

به حاتم نشان داد که هرچه بشود او پشت خواهرش است...
که همیشه آلا یک تکیه‌گاه دارد!

تماس را بسیار کوتاه کردیم!
وقت شام بود و هردو خانواده در انتظارمان...
می‌شد گفت این آخرین وعده‌های غذایی ما در جوار آن‌ها بود!

حاتم قبل از قطع کردن تماس، قول گرفت که بعد از صرف شام، ویدیو کال داشته باشیم!
و حالا من به روی تخت، در انتظار وصل شدن این ویدیو کال بودم...

کف سرم را با ماساژور مخصوص، ماساژ می‌دادم

چشمانم از فرط خستگی به سختی باز مانده بود

اصلا نمی‌دانم چه شد که بازگشت به خانه را قبول کردم...
انگار نه انگار که خودِ من بودم، ثانیه‌ها را برای کنار حاتم بودن می‌شمردم

و حالا پشیمان بودم!
نباید آن لحظات را از دست می‌دادم تا این لحظه روی تخت، به تنهایی دراز بکشم!

صدایی درونم به گوش رسید
+یکم خوددار باش...چقدر تو هولی دختر...خوبه بعدا برات دست بگیره که خیلی خودتُ دم دستی کردی براش؟

تصویرش که روی اسکرین موبایل افتاد، ماساژور را کنار گذاشتم
به پهلو دراز کشیده و با لبخندی نصفه نیمه خیره‌اش شدم

_خانم خانما، غذاش رو خورده...موهاشم شونه زده...می‌خواد لالا کنه؟...جیش و بوس چی؟
+شونه نکردم... ماساژ می‌دادم

تای ابرویش را بالا فرستاد
_دیگه بدتر...اونی که موهای شما رو ماساژ میده و دست می‌کشه، اینجا روبروته...

کش و قوسی به بدنم دادم
حس کسی را داشتم که زیر تریلی له شده باشد!
استخوان‌هایم درد می‌کرد!

+فعلا که تو نیستی...مجبور بودم...
_میخوای بیام؟ راه که اصلا طولانی نیست...

هزار پروانه در قلبم به پرواز در آمدند اما خیلی تلاش کردم که ذوق در چشمانم دیده نشود
+باز میخوای به مامانم بگی تا اجازه بده؟

برق شیطنت را در چشمانش دیدم و دلم قنج رفت
_نه...این دفعه یواشکی میام...

از شدت هیجان، قلبم یکی در میان می‌تپید!
اگر می‌آمد چقدر خوب می‌شد...

یک شب در آغوشش به خواب رفته بودم و هنوز چیزی نشده، اعتیاد به او پیدا کرده بودم...
چه ماده مخدر خوبی بود حاتم!!!

_چکار کنم عروس خانم؟ تو بگی بیا، میام...اونم با کله...

می‌گفتم بیا و اگر می‌آمد، همه چیز به آرامی شب گذشته پیش نمی‌رفت خودش همین وعده را داده بود...!

و اگر نمی‌آمد...

قطعا شبم به بدترین حالت ممکن می‌گذشت...
شب که نه...
تاریکی محض می‌شد!

+دیگه پیر شدی...نمیتونی از دیوار راست بالا بیای...
_امتحان می‌کنیم خب...بیام؟

خواب از چشمانم فراری شده بود!
شدت هیجان، نفسم را بند آورده بود!!!

+مامانم هنوز بیداره...
_وایمیسم بخوابه...چکار کنم؟...بیام؟

آلا!!!
جان بکن دیگر...
چقدر چشم انتظارش می‌گذاری؟

+باشه بیا...ولی وایسا بخوابه...به خدا خجالت می‌کشم!
_از کی؟ من یا مامانت؟...لپت باز قرمز شد...

باز هم دست روی گونه‌ام کشیدم که تو گلو خندید
چشم برایش باریک کردم

خط و نشان می‌کشیدم

و چقدر زمان دیر می‌گذشت
حال و روزم درست مانند ظهر بود و بیمارستان...

برای بار صدم، از پنجره حیاط را رصد کرده و پچ زدم
+هنوز بیداره...من خسته بودم زود اومدم بالا...وگرنه مامان اینا عادت ندارن انقدر زود بخوابن

روی تخت دراز کشیده و کلافه از انتظار بیهوده‌ام، پلک فشردم
+بازم صبر می‌کنیم...

_آره قشنگم...صبوری کردن خوبه... اصلا عشقه و صبوریش...
+اوهوم!

و دیگر هیچ!!!!
در سیاهی غرق شدم...
سیاهی‌ای که کم کم به خوابی بدل شد

در خواب، پدرم را می‌دیدم! در هوایی روشن و نسیمی که صورتم را نوازش می‌کرد
با یک ظرف بزرگ انگور به نزدیکی‌ام می‌آمد

دانه‌های انگور برق می‌زدند
طعم شیرینش را نخورده، حس می‌کردم!

عطش داشتم...
نه عطش آب! آغوش پدرم را می‌خواستم

ظرف را کنارم گذاشته و دستانش را به طرفین باز کرد
برای غرق شدن در آغوشش، به جلو دویده و خودم را پرت کردم

درست مانند کودکی هایم...
وقتی روی اولین پله می‌ایستادم و با تمام توان، خودم را برای رسیدن به دستان قوی و بزرگش به جلو پرت می‌کردم

و او بود که ماهرانه مرا در آغوش می‌کشید
بدنم را بالا برده و یک دور در آسمان می‌گرداند...

سرم را روی سینه‌ی گرمش فشردم و بو کشیدم...
عطر خوبی داشت!
عطر پدر!!!

یک دستش از دور بدنم باز شد و از گوشه‌ی چشم دیدم که دانه‌ای انگور از ظرف جدا کرد
انگور را میان دهانم فرستاد...

طعم شیرینی‌اش، قوت به جانم بخشید!
لحظه‌ای سر از سینه اش جدا کرده و نگاهش کردم

محسانش دیگر سفید نبودند...
پدرم درست مانند زمان کودکی‌ام، جوان و سرحال بود

+بابا...دلم برات تنگ شده...

به رویم لبخند زد!
دندان‌های سفید و مرتبش، گونه‌های رنگ گرفته‌اش، گرمی نگاهش...
انگار واقعی بود

دانه‌ی دیگری از انگورها را میان دهانم گذاشت و من با خیال راحت، سرم را روی سینه‌اش گذاشتم
+تو دلت تنگ نشده بود برام؟

لغزیدن انگشتانش به روی موهایم را حس کردم...
بار دیگر عطرش را به مشام کشیدم

تار به تار موها، میان دستش به بازی در آمده بود...
آن‌ها نیز دلتنگ بند بند انگشتان پدرم بودند

دستش محکم به دور بدنم پیچیده شد و سپس گرمای مطبوعی به روی پیشانی‌ام حس کردم...
گرمای یک بوسه بود!

_قشنگ من...نفس من...

به آنی از آغوش پدرم جدا شده، هوای روشن به تاریکی رسید...
سپس پلک باز کردم!

بوسه‌ی دیگری روی پیشانی‌ام نشست
و نوازش موهایم...
انگار هنوز پدرم بود!

سرم را تکانی دادم
پر و خالی شدن سینه‌ی کسی را مقابلم می‌دیدم

فقط به اندازه گذشت ثانیه‌ای طول کشید تا به خود بیایم...
حاتم بود...
در کنارم دراز کشیده بود

_حالا من هستم که موهاتُ ناز کنم....سرتُ ماساژ بدم...دیگه اینو بندازش دور...

حس خوبِ دیدن پدرم و آمدن حاتم در هم آمیخته بود
چقدر خوشبخت بودم در این لحظات!!!

دستم را به روی شکم‌اش انداختم و سرم را در سینه‌اش فرو بردم
+داشتم خواب بابا رو می‌دیدم...

چانه‌اش را روی سرم گذاشته و پچ زد

_چه خوب...خوش به حالت...

هرچه بو می‌کشیدم، دیگر عطر پدر نبود!
اما عطر خاص حاتم چرا...
بینی به سینه‌اش کشیدم

من که خوشحال بودم، پس این بغض لعنتی از کجا پیدایش شده بود؟
چه از جانم می‌خواست؟

+دلم...براش...تنگ شده بود...بغلم کرد...خیلی خوب بود...

از لرزش صدایم بود که متوجه‌ی حال خرابم شد!
دست از موهایم کشیده و بدنم را محکم در آغوش کشید

چندین بوسه به روی سرم کاشت و سپس زمزمه کرد
_کلک...خوب خوابیدیا...من یه ساعته وایسادم مادرت خوابش ببره

بینی ام را بالا کشیده و کمی فاصله گرفتم که ادامه داد
_بابا...دیر خوابیدن خیلی ضرر داره...به فکر سلامتی خودش نیست
مادرت...تو بهش یه چیزی بگو

میان بغض سنگینم، به خنده افتادم!
دست روی دهانم فشردم تا صدا به گوش مادرم و شیرین نرسد

_گوشی بازی هم میکنه...چی داره تو گوشیش که نصفه شبی هم ول کنش نیست؟... نکنه خبریه؟...

دست زیر سرش جک زده و گونه‌ام را با یک انگشت نوازش کرد
_فکرشم نمی‌کردم گوشی به دست خوابت ببره...هی گفتم نیام...ولی دلم نیومد...باید می‌اومدم حسابی بوست می‌کردم

پچ پچ هایش را زیر گوشم دوست داشتم!
و حتی حرکت دستش به روی کمرم را...

انگشتانم را لابلای ریش‌هایش کشیدم
+الان خیلی داری خودداری میکنی، آره؟

پهلویم را میان مشت‌اش فشرد که لب گزیدم تا مبادا از دردش جیغ بکشم
_مسخره‌ام نکن آلا...واقعا دارم خودداری میکنم...

سر جلوتر آورده و درست کنار گوشم زمزمه کرد
_تو رو با این چشمای دریده‌ات باید خورد...این چیه پوشیدی، آدمو دیوونه میکنه

گوشه‌ی تی‌شرتم را کشید و همزمان لاله‌ی گوشم را میان دندان‌هایش فشرد
آرام و بدون درد...
شیرین بود!

دستش را زیر تی‌شرتم فرستاده و با ناخن، نرم روی پوست کمرم را کشید
نمی‌دانم چه شد...

فقط فوران حس‌های متفاوت درونم، مرا به مرز دیوانگی کشاند
بازویش را میان دستم فشردم!

خودم را بالاتر کشیدم...تا به لب‌هایش برسم!
حس بوسیدنش، مرا مجنون کرده بود

و ثانیه ای بعد، دل به دلدار رسید!
لب ها قفل یکدیگر شدند و او بود که میان بوسه، گاز ریزی هم از لبم گرفت

به آرامی زیر بدنم آمده و حالا فرمان دست من بود
من بودم که روی شکمش نشسته بودم...

و او همچنان کمرم را میان مشتش می‌فشرد و صدای آخ مرا در می‌آورد!
گاز بعدی را من گرفتم و او برای دمی نفس کشیدن رهایم کرد...

نفس زنان به یکدیگر خیره شده بودیم!
برق شیطنت هر لحظه قوی‌تر در چشمانش می‌درخشید!!!

لعنتی...
مرا جری می‌کرد!
دوست داشتم هرکاری بکنم تا این برق و شور و هیجان از چشمانش نیوفتد!

در یک حرکت، دست زیر تی‌شرت خانگی‌ام برده و تا روی سینه‌هایم بالا فرستاد
دم عمیقی که گرفت از نگاهم دور نماند...

باز هم به رویش خم شدم!
لب هایش را به بازی گرفتم اما حواس او جای دیگری بود...

جایی حوالی تی‌شرتم و تلاش برای بیرون کشیدنش از تنم...
و خب...
همراهی‌اش کردم!

التهاب درونی‌ام مرا مانند آتشفشانی خفته، اما در شرف فوران کرده بود!
تمام وجودم او را می خواست

بالا تنه ام که برهنه شد، محوطه‌ی لمس دستانش بازتر شد
هر جا را که دلش می‌خواست نوازش می‌کرد و گاهی می‌فشرد

صدای ریزم را زیر گوشش آزاد کرده بودم و او طالب تمامِ من بود...
سرم را محکم گرفته و غرولند کرد
_گفتم که امشب نمیتونم خودداری کنم...

بدنم را میان آغوشش قفل کرد
_اگه بگی ادامه نده، همینجا تمومش میکنم!

نمی‌گفتم....
نمی‌خواستم تمامش کند در این نقطه‌ی حساس!
دیوانه می‌شدم

اما بازی دادنش را دوست داشتم
+اگه نگم چی؟

باز لاله‌ی گوشم را به بازی گرفت
_اونوقت پشیمونت می‌کنم...که... نگفتی...

دستش بی طاقت به روی کمر شلوارم نشست و باز غرولند کرد
_بهم بگو آلا...تا کجاش پیش برم؟

+پشیمونم کن!!!

آتشش زدم...
شدم کبریت و به خاکستر نیمه روشنش شعله انداختم
مرا نیز به آتش دعوت کرد

مرا به زیر فرستاد و دستی به پوست برهنه‌ام کشید
سپس خم شده، بی طاقت شروع به بوسیدن کرد...

از لب‌ها به گردن رسید
ترقوه ام را بیشتر بوسید و خط را ادامه داد!

هیچ کجا را جا نینداخت تا...

به آن تکه پارچه‌ی اضافه رسید!
سر بالا آورده و با نگاهش اجازه خواست...

به در نگاهی انداختم، مطمئن بودم که خودش زحمت قفل را کشیده اما از ورود فرد دیگر می‌ترسیدم
و از همه بیشتر، از او می‌ترسیدم!

روزی مردها برایم وحشت به ارمغان می‌آوردند
آن حس شهوت لعنتی‌شان...
اما حالا...

هم می‌ترسیدم و هم یکی شدن با حاتم را می‌خواستم
کاش به ترسم غلبه کنم...

دستش که به روی شلوارم نشست، تکانی به خود دادم!
+می‌ترسم
_حواسم بهت هست خوشگلم....

پچ زد، اما محکم گفته بود!
ته دلم را قرص کرد!!!

عضلاتم شل شد...
خودم را به دستان مردانه و قوی‌اش سپردم

همان دستانی که نوازش کردن را خوب بلد بودند

با برهنگی کامل، حس شرم بر وجودم غالب شد
اما حاتم بود که اجازه هیچ خجالتی را به من نداد...

با بوسه های عمیق در جای جای بدنم، مرا باز به جنون رساند!
خوب حواسش بود!
مرا در اولویت قرار داد

دقایقی بعد، وقتی برای اولین بار، حس لذت را تجربه کردم....او بود که با شادی مرا در آغوشش فرستاد!
جنین‌وار در خود مچاله شدم

به یک‌باره از تمام انرژی‌ها تخلیه شده بودم...
اما باز حسی در وجودم او را طلب می‌کرد

اندکی فاصله گرفت و بدون اتلاف وقت، دست به کار شد
بار اولی بود که او را چنین زیبا می‌دیدم

من چقدر دیوانه‌ی این مرد بودم؟
تا چه حد می‌توانستم او را بپرستم؟

_دوستت دارم فنچ من...آلای من...چشم جنگلی من....

و تمام شد!
دردی شیرین از شکمم راه پیدا کرده و کم کم گسترش پیدا کرد

همزمان مرا بوسه باران کرد...
سعی داشتم صدایی از من بلند نشود اما نمی‌شد...
ناله‌ای ضعیف به گوشش رسید و از حرکت ایستاد

_داری اذیت میشی؟...دیگه بسه...
+نه...نه...خوبه!

به سرعت کنارم دراز کشید و از پشت، میان آغوشش فرو رفتم
_نه خوب نیستی... ببخش...فکر کردم میشه کاری کرد که درد نکشی...

تو گلو خندیدم!
+ولی خیلی خوب بود...

دستش به صورت دورانی روی شکمم به گردش در آمد
حس گرمایش را دوست داشتم
اصلا هرچیز که مربوط به او می‌شد را دوست داشتم

_مال منی...دیگه تاج سر منی...قفلی به من، نه؟
+اگه اینجوری هم نمی‌شد، باز قفل بودم بهت!
_آره... همین خوبه!

گونه‌اش را به روی گونه‌ام کشید

_تو با من باشی...خانم خونه‌ام باشی...همه چی خوب میشه...

پشت گردنم را بوسید و تمام بدنم مور مور شد
_دوستت دارم آلا
+منم دوستت دارم

پتو را به روی تنم کشید
لرزش بدنم را خوب حس کرده بود...

مشتش را مقابل صورتم گرفت
_میدونی این چیه؟

خندان، سعی داشتم نگاهش کنم که اجازه‌ی چرخیدن نداد!
+خب چیه؟ دستته دیگه...

نچ کش‌داری گفته و به سرعت ادامه داد
_این اندازه قلبمه!

کمی مکث کرد و با نیم چرخی که به سمتش زدم، ادامه داد
_این یه ذره جا، چجوری خونه‌ی توئه؟... توش چجوری جا شدی آخه؟

خندیدم... ولی بی‌جان!
بی‌حال از خستگی بودم یا چیز دیگری... نمی دانم!

موهایم را گوشه‌ای فرستاده و از روی تخت به آرامی پایین آمد
_چشماتو ببند...من همینجا می‌شینم...درد داری؟...بریم دکتر؟

پلک روی هم گذاشتم
+همه‌ی خانم‌ها... این شب رو می‌گذرونن...دکتر بریم چی بگیم آخه؟

با انگشت اشاره، روی گونه‌ام خطوط فرضی کشید
_نمیدونم...میگم یعنی حالت خوب بشه...اشتباه محاسباتی پیش اومد...

تو گلو خندید
_اومدم تو رو پشیمون کنم...خودم پشیمون شدم...لعنتی...

بی اراده، کمی در خود مچاله شدم که از نگاهش دور نماند
ابروهایش در هم تنیده شد

از جا برخاست و لباس به تن زد
سپس باز هم مقابل نشست، دستش را به شکمم رساند

+چرا هول کردی حاتم؟
_نمیدونم چم شده...اصلا نمیدونم تو این وضع باید چکار کنم؟

خواستم بگویم یعنی بار اولی‌ست که با این وضعیت روبرو می‌شوی؟
آن زن چه بود؟
رابطه داشتید...

اما زبان به دهان گرفتم!
حالا وقت مناسبی نبود...
اصلا شاید آن زن، بار اولش با حاتم نبوده است!

پلک های سنگین شده‌ام را روی هم گذاشته و پچ زدم
+نمیدونم...چرا انقدر خوابم گرفته...

طبیعی بود؟
قبل از آمدن حاتم، یک ساعتی خوابیده بودم
ولی حالا چشمانم باز نمی‌ماند

_کاش الان خونه‌ی خودمون بودیم... حداقل می‌تونستم یکم بهت برسم...اینجا...

دیگر صدایش را نشنیدم
در عالم بی‌خبری فرو رفتم

با صدای تق تق ضعیفی انگار به این دنیا پرت شدم
صدا را می‌شنیدم اما نمی‌توانستم چشم باز کنم...

تکان‌های آرامی که به بدنم وارد می‌شد اما چیز دیگری بود
به سختی پلک‌هایم را فاصله دادم

حاتم را می‌دیدم که خواب‌آلود نگاهم می‌کرد
تازه هوشیار شدم...

حاتم هنوز در اتاقم بود...
هنوز کاملاً برهنه بودم...
و به احتمال قوی، مادرم پشت در بود!

چند تقه‌ی دیگر به در زده شد، سپس صدای شیرین بلند شد
_آبجی خواب میمونی‌ها...چرا درو قفل کردی؟

تک سرفه‌ای کرده و با صدایی بلند پاسخش را دادم
+بیدار شدم....مرسی...

اما او پیگیرتر از این حرف‌ها بود!
_در چرا بسته‌اس؟
+می‌خواستم کسی بیدارم نکنه...امروز نمی‌خوام برم بیمارستان...حالم خوب نیست!

دروغ نمی‌گفتم...
جداً حال خوبی نداشتم!
حس درد و سرگیجه...

_چرا؟ چت شده؟می‌خوای مامان رو صدا کنم بیاد؟
+نه نگو بهش لطفاً...فقط میخوام بخوابم!

چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس...
_باشه...مامان میخواد با من بیاد...یه سر میریم دانشگاه...از اونور می‌خوایم بریم امامزاده صالح و شاید یه سر بریم پارچه فروشی

چه خبر خوبی!
یعنی تنها می‌شدیم و حداقل حاتم می‌توانست به راحتی از خانه برود

+باشه! منم می‌خوابم
_اگه یه وقت دیدی جدی جدی حالت خوب نیست، بهمون زنگ بزن

آری زنگ می‌زدم...حتما!!!
که بی‌آیید و برایم کاچی بپزید...
مریض داریِ دختری را کنید که فقط چند ساعت از خانم شدنش می‌گذشت

نگاه خجالت زده‌ای به حاتم انداخته و پتو را تا روی صورتم بالا کشیدم شرم داشتم از دیدن چشمانش...

خواب از چشمانم فراری شده بود
اما حاتم نیز واکنشی نشان نمی‌داد!!!

طولی نکشید که صدای قدم‌هایی را از حیاط شنیده و سپس درب حیاط بسته شد!
نفسم را فوت کردم

پتو به آرامی کنار زده شد و حاتم با رویی گشاده کنارم جا گرفت
_خودتُ از من قایم می‌کنی وروجک؟

پلک بستم که هرم گرمای لب هایش را به روی پلک‌ها حس کردم
_نگاهتُ ازم نگیر...خجالت نکش

+نه خجالت نمی‌کشم. اصلاً!!!

چقدر هم که راست می‌گفتم!
تا سر حد مرگ از دیدن او خجول بودم...
دلم می‌خواست زمین دهان باز کرده و مرا ببلعد

دستش زیر پتو خزیده و کمرم را نشانه رفت
گرمایش را دوست داشتم

انگار به درد ریزِ کمر و شکمم مسکن تزریق کرده باشند
همان‌طور آرام آرام در حال محو شدن بود

عضلاتم کم کم شل شدند و آرام گرفتم
تو گلو خندید
_اصلا...معلومه...

+دوست ندارم نگاهم کنی
_چی؟

دستش را بالا آورده و زیر چانه‌ام گذاشت
با فشاری که به چانه‌ام وارد می‌کرد، مجبورم کرد که سر بالا بیاورم

ابروهایش در حال نزدیکی به یکدیگر بودند
_نگات نکنم؟ مگه میشه این خوشگل خانم رو نگاه نکرد؟

سرش را پایین آورده و روی گودی میان شانه و گردنم را بوسید
_مگه میشه نخوردش؟

پلک فشرده و پچ زدم
+فکر نمی‌کردم اتفاقی که افتاد، انقدر خجالت زده‌ام کنه...اصلا یه جوری‌ام...

دستش به دور بدنم پیچ خورده و سر به بالشتم گذاشت
_ای جونم...تو فقط خجالت بکش...لپات گل بندازه...

لبخند نیم بندی زده و سرم را به روی سینه‌اش فشردم
_تو یه چرتی بزن...من میرم یه صبحونه‌ی حسابی آماده کنم...

+مامانم یهو میاد...
_خب بیاد...اومدم از زن مریضم پرستاری کنم...

موهایم را نوازش کرد!
تا جایی که دیگر قدرت مقابله با خواب را نداشتم!
انرژی‌ام تحلیل رفته بود

با حالی نزار پشت میز نشستم...
نه این که باز هم درد داشته باشم، اصلا!

فقط باید نقش بازی می‌کردم تا مقابل مادرم دستم رو نشود...
پرستاری حاتم کار خودش را کرد

دو ساعته سر پا شدم!
وقتی از خواب بیدارم کرده و با دو کاسه حلیم، کنارم نشست، دیگر خواب‌آلود نبودم

و بعد از آن...
مرا راهی حمام کرده و بعد از دوش آب گرمی که به خاطر خجالت، به تنهایی گرفتم؛ تا اتاق همراهی‌ام کرد

روغن نارگیل مخصوص مادرم را از اتاقش پیدا کرده و با آن شکم و کمرم را ماساژ داده بود
یک ساعت بعد، مادر و شیرین از راه رسیدند

با دیدن حاتم حتی شوکه نیز نشدند
انگار مادرم انتظارش را می‌کشید...

اصلا ممکن بود شب گذشته از اتفاقات بین‌مان مطلع شده باشد؟
مادر بود دیگر...

حس می‌کرد!

حاتم بهانه‌ی بیماری و تنهایی مرا آورده بود و گفت
_حالا که شما اومدین من برم کم کم...

اما مادرم اجازه نداد...
به سرعت آبگوشت بار گذاشت و حالا سر میز دور هم جمع شده بودیم

شیرین موبایلش را سمتم هل داده و گفت
_ببین این دوتا محضر رو...

عکس‌ها را با حاتم، یکی پس از دیگری نگاه می‌کردیم که ادامه داد
_دومی خیلی قشنگ‌تره...حالا باز خودتون می‌دونید...

درست می‌گفت
سفره عقد محضر دوم، مجلل‌تر و زیباتر بود!
تکان سر حاتم کافی بود برای تایید...

+خب آدرس این کجاست؟ نزدیکه؟
_نه دوره نه نزدیک...

مادرم ظرف بزرگ مخلفات آبگوشت را روی میز قرار داد که حاتم برای کوبیدن، پیش دستی کرد
شیرین آدرس دفترخانه را زمزمه کرد

مادرم به سرعت گفت

+خیلی خوبه...خیلی هم دور نیست...شیرین یه نگاه کن اطراف همون محضر یه رستوران خوب پیدا کن

ــرستوران چرا خاله خانم؟

+برای شام دیگه...

حاتم نیم نگاهی سمت من انداخت که تای ابرویی بالا انداختم؛ سپس پچ زد

ــشام چی خاله؟... میریم عقد می‌کنیم و برمی‌گردیم خونه...

+نه پسرم...شما نمی‌دونی... اینا رسمه. لازمه انجام بشه

ــرسم قدیمی رو بریز دور خاله...من راضی نیستم

مادرم مشتش را مقابل دهان گرفته و چشم درشت کرد

+عه...مگه تو باید راضی باشی حاتم؟...من و اسی خودمون همه چی رو درست میکنیم

گوشت کوبیده شده را وسط میز گذاشت

ــخرج اضافیه...

میان تکه کردن نان‌ها، حاتم را تایید کردم

+آره...به نظر منم خرج الکیه!

مادرم کلافه از حرف‌های ما، دستی در هوا تکان داد

+شما کاری‌تون نباشه...بخورید که زودتر راهی بشیم...

دست به زیر میز برده و تک ضربه‌ی آرامی به روی ران حاتم زدم
از بالای شانه نگاهم کرد که همزمان با لبخند، چشمکی به رویش زدم

نباید در کار مادرم مداخله می‌کردیم
دوست داشت برای دختر اولش سنگ تمام بگذارد پس حرفی نبود...

اما حاتم دست بردار نبود
_نظر من که براتون مهم نیست...ولی اینجوری دوتا دوتا خرج گردنتون میوفته...شیرین هم که انگار خبراییه براش...

کاملا جدی به صورت مادرم خیره شده و تند تند حرف می‌زد
_برای ما رو سبک بگیرید که برای شیرین هم بتونید کاری پیش ببرید...ما آشناییم...ولی خانواده‌ی اونا غریبه‌ان...

کمی روی میز خم شده و نگاهی به شیرین انداخت
_هرچند...من چشمم آب نمیخوره که این پسره...مرد زندگی باشه...

شیرین به سرعت جبهه گرفت
چشم درشت کرده و غرولند کرد
+داداش حاتم....

_کلا جدی نگیرش...ولی حالا...برای شیرین هم باید به فکر باشید...پس سختش نکنید که سخت نگذره!

قاشقش را پر کرده و به دهان فرستاد
به مادرم نگاه کردم که متفکرانه خیره‌ی کاسه‌اش بود

حاتم نامه‌ی آزمایشگاه را از دفتردار گرفته و تز بالای شانه نگاهم کرده، چشمکی زد
خوشحال بود؛ من هم!

اما چرا دیر می‌گذشت؟
چرا زودتر صبح نمی‌شد تا آزمایش بدهیم و دو روز مانند برق بگذرد و عقد کنیم؟

اسماعیل دست به زانو گذاشته و از جا بلند شد
ـمادر...آدرس رستوران رو بده ببینم...

مادرم به من اشاره زد و اسماعیل بی‌حرف مقابلم ایستاد
با من سرسنگین شده بود...

از همان شب که پشت سر حاتم راهی شدم، ندیدم اسماعیل با من هم کلام شود!
کم توقعی اش شده بود

قفل موبایلم را زده و آدرس را نشانش دادم
سری تکان داد

_کاری نیست دیگه...بریم؟

افسانه نیز مانند حاتم، تمام مسیر را زیر گوش مادرم حرف زده بود از مخارج زیاد گفته بود اما مادرم اهمیت نمی‌داد

گفته بود
_هروقت برای شیرین اومدن، یه فکری هم واسه اون می‌کنیم

اما نمی‌دانست که سید مسعود دیگر طاقت از دست داده است...
هیچ کداممان نمی‌دانستیم

از صندلی بلند شدم که دفتردار سریع گفت
_اگه دوست داشته باشید، همین‌جا شام و پذیرایی هم داریم...

به مادرم نگاهی انداختم، متعجب به مرد جوان چشم دوخته بود
_همین‌جا؟...مردم غذا بگیرن تو دستاشون بخورن؟

مرد تک خنده‌ای کرد
+نه حاج خانم...سه تا سالن مجزا داریم...تشریف بیارید بهتون نشون بدم

ابتدا مادرم و سپس اسماعیل پشت سر مرد جوان به راهرو پا گذاشتند حضور حاتم را کنارم حس کردم

_به حرفمون گوش نمیدن...

افسانه پشت حرف او را گرفت
_دیدی که چقدر هم من گفتم بهشون!

صدای مادرم، مرا از آن دو فاصله داد
+آلا؟...بیا ببین اینجا چطوره؟...بهتر از سالن عقد پایینه

به حاتم نیم نگاهی انداخته و از پله‌ها بالا رفتم
میز و صندلی‌هایی که دور تا دور سالن چیده شده و سفره عقدی مجلل!
جداً بهتر از طبقه پایین...

مرد دفتردار مشغول توضیحات اضافه به اسماعیل بود
مادرم به شدت از فضا خوشش آمده بود

اسماعیل که تایید کرد، کار تمام شده بود
قرارداد شام را نیز بستند!

مادرم راضی از کاری که کرده بود، جلوتر سمت ماشین به راه افتاد
هر پنج نفر، سوار ماشین اسماعیل شدیم

مقصد بعدی خانه بود...
خانه‌ای که باز هم ماجرا درونش پنهان کرده بود!
ماجرایی به نام سید مسعود!!!

میان پچ پچ‌های مادرم و افسانه، سعی داشتم چهره‌ی حاتم را از آینه بغل ببینم
دقیقا پشت سرش نشسته بود

اما نگاهم به روی ماشین آشنایی نشست
شک نداشتم که ماشین مسعود است...
آن رینگ لاستیک‌ها مختص خودش بود!

نگاهی هراسان بین افراد حاضر در ماشین گردانده و موبایلم را از کیف خارج کردم
بی درنگ روی شماره‌ی شیرین فشردم!

هیچ دوست نداشتم کسی آن‌ها را در شرایط بدی ببیند...
و خودم نیز!!!

_سلام آبجی. جانم؟
+شیرین... ما سر کوچه‌ایم...

نگاه متعجب اسماعیل را از آینه، حس می‌کردم که خواهرکم گفت
_باشه آبجی. چیزی شده؟

هول کرده و با صدایی واضح گفتم
+نه فقط یه چایی بذار لطفاً

افسانه به سرعت تعارف کرد

_نه آلا جان... یه فرصت دیگه!

دست به روی دهانه‌ی موبایل فشرده و پچ زدم
+مسعود اونجاست؟

در صدای شیرین، تعجب موج می‌زد
_مسعود؟...حالت خوبه آبجی؟...مسعود اینجا چکار داره؟

پس خبر نداشت!
ماشین از حرکت ایستاده و به سرعت پیاده شدم

+ماشینش سر کوچه‌اس...جلو چشمامه
_شاید اشتباه میکنی!

نگاهم به رویش نشست!
از انتهای کوچه‌یمان آهسته جلو می‌آمد

+نه اشتباه نمیکنم...دارم می‌بینمش...فقط نمیدونم چرا سر و کله‌اش پیدا شده...

تماس را قطع کرده و قبل از واکنش هرکسی، به قدم‌هایم سرعت بخشیدم چند قدم مانده به درب خانه، برابرش ایستادم

+مسعود اینجا چکار میکنی؟
_علیک سلام...سلامتُ موش خورده؟

پر استرس تک خندی زدم
+ببخشید سلام! از اینورا...

نگاهی به پشت سرم انداخته و پچ زد
_چه باجناق بداخلاقی!

سر به عقب گردانده و نگاهی به حاتم انداختم
جلوتر از همه، سمتمان می‌آمد و گره‌ی ابروهایش باز شدنی نبود!

+از تو خوشش نمیاد...ولی بذار بشناستت...

دوباره به مسعود چشم دوختم
+فکر کردم زود میتونم بفرستمت بری تا شر نشه...ولی خیلی دیره...اسی دیدتت!

_منم اومدم که مادرت و خان داداشت رو ببینم! تا کی صبر کنم تو وساطت کنی و تو هم هی پشت گوش بندازی؟

ابروهایم بالا پرید
+نه اصلا اینجوری نیست
_آلا!!!

صدای بم مرد زندگی‌ام را شنیده و چرخیدم
زیر نگاهش در حال ذوب شدن بودم

سید مسعود از کنارم عبور کرده و دستی دراز کرد
+سلام حاتم خان...از آشنایی‌تون...

نگاه خشمگین حاتم به رویش نشسته و مکثی در کلام مسعود افتاد اما خودش را جمع و جور کرد

+خیلی خوشوقتم! قبلا خیلی ناجور با هم آشنا شدیم، نه؟

ملتمسانه به حاتم خیره شدم که بالاخره دست مسعود را گرفته و فشرد البته که با غیظی فراوان...

ـتو چی میخوای اینجا؟

بالاخره اسماعیل سر رسیده بود و بعد...
در حیاط باز شده، شیرین با وضعی آشفته و شلخته بیرون آمد

چشمان گرد شده‌اش به مسعود بود
بند آمدن نفسش را به وضوح حس می‌کردم

گرمای نگاه سید مسعود به روی شیرین، یک حس قوت تزریق می‌کرد به نرمی سری تکان داد

شیرین به سرعت زمزمه کرد
+نگفتی بهم چرا؟

_می‌گفتم جلومُ می‌گرفتی...

ناگهان اسماعیل تشر زد

+برو تو ببینم...بجنب...

سید مسعود با لحنی آرام و نرم گفت

_آقا اسماعیل...من تا اینجا اومدم که حرف بزنم...با پیغام پسغام کارم حل نمی‌شد

اسماعیل چشم باریک کرد

+الانم حل نمیشه...

همان دم بود که مادرم به همراه افسانه سر رسیدند

سعی داشتم پادرمیانی کنم

+بیاید بریم داخل صحبت...

_آلا!!!

باز هم تشر حاتم نصیبم شد!

متعجب نگاهش کردم که روی صورتم مکث کرد

_آقا میخوان تشریف ببرن!

مسعود لبخند مظلومی کنج لب نشانده و پچ زد

_مهمون نوازی‌تون کجا رفته؟

مستاصل به مادرم چشم دوختم که هنوز ماجرا را هضم نکرده بود
اسماعیل این میان سریع گفت
+خانما برن داخل...همه...

سید مسعود مردانه و کمی آرام خندید
_داداش مگه دزد گیر انداختی؟
+من داداش تو نیستم...

دست بزرگی به روی کمرم احساس کرده و کمی فشار به بدنم وارد کرد تا جلو بروم
حاتم بود که سعی داشت مرا از معرکه دور کند

اما کمی تندی کردم
+حاتم جان...یه لحظه اجازه بده... داداش اسماعیل...مسعود اومده که...

پهلویم میان مشت حاتم فشرده شد
در مقابل مادرم و افسانه تمام تلاشم را کردم که جیغ نکشم

و موفق هم بودم...
اما هرم گرمایی که در صورتم دوید را به خوبی حس می‌کردم

مادرم نیز دنباله‌ی حرفم را گرفت
_مسعود جان اومده تا مثل مرد با هم حرف بزنید...وسط کوچه هم خوبیت نداره اسی...

مادرم سمت در آمده و اسماعیل را مخاطب قرار داد
_مهمونمون رو دعوت کن داخل...بفرما آقا حاتم...افسانه جان...

افسانه هوا را پس می‌دید و جدا از آن...
خودش را در بحث های خانوادگی دخالت نمی‌داد

پس پر چادرش را جلوتر کشیده و زمزمه کرد
+حالا یه وقت مناسب‌تر...با اجازه

خداحافظی کرده و به خانه‌ی خود رفت که منتظر به اسماعیل چشم دوختم
خون خونش را می‌خورد

سید مسعود با چشمان منتظر به او خیره بود!
حاتم اما...
صدای نفس های تندش را می‌شنیدم

بالاخره سکوت را اسماعیل شکست
_بریم حیاط...اینجا خوب نیست...

من قصد جلوتر رفتن داشتم اما انگشتان حاتم به دور بازویم پیچیده و مرا ثابت نگه داشت
مادرم داخل رفته، پشت سرش مسعود و سپس برادرم....

_ما هم آدمیم..مگه نه؟

شرمنده به چشمانش نگاه دوختم!
+گناه داره به خدا!

رگ گردنش باد کرده، در چشم می‌زد
غیرتی شده بپد مرد من!!!

_حاتم نیستم اگه این خواستگاری رو بهم نزنم...کاری میکنم پسره رو با یه تیپا پرتش کنن بیرون...

خواستم حرفی بزنم که چشم درشت کرد
_حق نداری جلو مرد غریبه با من....

دستش را محکم گرفته و پچ زدم
+ازت دلخور میشم حاتم... مسعود چه آزاری به تو رسونده؟

کلامش نصفه نیمه ماند!
اما خودم تکمیلش کردم

+من جور خاصی باهات رفتار نکردم که بهت برمیخوره...فقط نخواستم اون بیچاره رو غریب گیر بیارید...زور بهش نگید دیگه!

دستش را به نرمی از میان دستم بیرون کشید
لحن خشن و ناراحتش را به رخم کشید

_من ناراحت بشم اصلا مهم نیست...فقط اون مرتیکه نباید اذیت بشه، آره؟...داشتیم؟

به سمت در راه افتاده و پچ زد
_تموم شده بدون!!!!

پشت سرش روانه شده و به حیاط نگاهی انداختم
مادرم همه را داخل برده بود...

حاتم کفش از پا در آورده و پا به راهرو گذاشت!
صدای زمزمه‌های مسعود به گوش می‌رسید

+به اندازه‌ای که یه زندگی بچرخونم درآمد دارم...اونجا یه مغازه‌ی کوچیک دارم که میخوام...
_همه روز خواستگاری همه چی دارن، بعد عروسی گندشون در میاد!

مقابل درب پذیرایی رسیدیم که مسعود گفت
+دروغ ندارم که... می‌تونید از آلا بپرسید

همان لحظه بود که حاتم نیم چرخی زده، نگاه غضب‌آلودش را به من دوخت!
_برو پیش خواهرت...

لب گزیده و سعی داشتم باز هم تند نروم!
به نظرم حق داشت....

یک مرد غریبه، نام همسرش را به زبان می‌آورد
راحت بودنش را به رخ می‌کشید
و حاتم را عصبی می‌کرد

عقب‌گرد کرده و پا به آشپزخانه گذاشتم
شیرین درحالی که به کابینت تکیه زده بود، گوشن‌ی ناخنش را میان دندان می‌فشرد

همین که کنارش رسیدم، زمزمه کرد
_چرا اومده؟...همه چی رو خراب میکنه...

دست دور شانه‌اش انداخته و به روبرو خیره شدم
مسعود خیلی آرام، در حال گوش دادن به حرف اسماعیل بود

اما اسماعیل...
با چهره‌ای که به کبودی می‌زد، سعی داشت حرف‌های منطقی بزند

این برخورد آرام برادرم را مدیون مادر بودیم!
گوشه ای نشسته و همه چیز را مدیریت می‌کرد

مسعود با حجب و حیا به حرف آمد
+آقا اسماعیل...شناخت ما برای امروز و دیروز نیست... از همون اولین باری که شیرین همراه مادرتون اومد برای دیدن آلا، ما با هم....

_نمی‌خواد همه چیزتُ بریزی رو دایره

صدای بلند حاتم بود!
شانه‌های ما دو نفر که کنج آشپزخانه ایستاده بودیم، بالا پرید

ابروهای گره خورده‌ی مسعود را دیدم
اما چهره‌ی حاتم را در تیررسم نبود...

چهره‌ی سیدمسعود کم کم به سرخی می‌رفت
چشم در چشم حاتم، چانه بالا داده و طوفانی شروع کرد

+همه چیز من رو دایره‌اس...چیز پنهانی ندارم...الحمدلله از همون اول، هم خانواده من در جریان بودن هم تا حدودی خانواده‌ی شیرین....

نیم نگاهی حواله‌ی من کرده و ادامه داد
+مثل خیلیا...قصد آزار روحی روانیِ دختر مردمُ ندارم...از اول هم قصدم مشخص بوده...نه یه دوستی ساده...

مستقیم حاتم را نشانه رفته بود
و خیلی بد تیرش به هدف خورد

دیدم که حاتم، زانویش را ماساژ داده و از دم عمیقی که گرفت؛ شانه‌هایش بالا رفت!
ناراحتیِ او، ناراحتی من نیز بود

کاش می‌توانستم به جمع‌شان رفته و از حاتم دفاع می‌کردم
اما چه دفاعی؟
مسعود حق می‌گفت...

+آقا اسماعیل... من فقط می‌خوام تکلیفم مشخص بشه...امروز فردا و حالا وایسا ببینیم چی میشه و اینا نه...به من تاریخ بدید

سپس به مادرم نگاه کرده و زمزمه کرد
+مادر...بهم بگید فلان تاریخ دست مادر و برادرت رو بگیر و بیا خواستگاری...به اون خدا، که دیگه مزاحمت ایجاد نمیکنم

حاتم از روی مبل بلند شده و از پذیرایی خارج شد!
اعصابش بهم ریخته بود....

بدون نگاه کردن به من، سمت درب خروجی به راه افتاد که پشت سرش روانه شدم!
کفش به پا زد که بازویش را گرفتم

+وایسا ببینم...کجا با این عجله؟
ـسرم درد میکنه... نمی‌تونم وایسم اینجا...ببینم این پسره چی بلغور میکنه!

همچنان نگاهم نمی‌کرد و اولین قدم را برای دور شدن برداشت که ادامه دادم

+تو که میخواستی خواستگاری رو بهم بزنی...پس چی شد؟...داری فرار می‌کنی؟

با خنده و شوخی گفته بودم اما بدجور کم توقعی‌اش شد
از بالای شانه نگاهم کرده و اخم کمرنگی تحویلم داد

_به وقتش هم بهم می‌زنم! بذار الان برای خودش بتازونه...بذار به من تیکه بندازه...هی جلو من اسم زنمُ بیاره که یعنی خیلی باهات راحته...منم بلدم چجوری بشونمش سرجاش!

سیدمسعود زیادی تند رفته بود!!!
به قول شیرین...
داشت خراب می‌کرد!

کفش پا زده و با عجله پشت سرش دویدم
جلوی درب حیاط رسیده بود که دوباره بازویش را گرفتم

+اینجوری نرو...

نیم چرخی به سمتم زد
_چجوری نرم؟
+ناراحت!

گوشه‌ی لبش به بالا کشیده شده و بی‌حرف خیره‌ام شد
چشمانش اما...

هزار هزار حرف داشت!

زبانه‌ی در را کشیده و کمی بعد، دیگر مقابلم نبود!
به ابتدای کوچه رفته و دیگر از تیررس نگاهم دور شد

قلبم برایش به درد آمد
باید چه می‌کردم؟

از پنجره، نگاهی به شیرین و مسعود انداختم
همچنان مشغول حرف و خنده بودند...

پرده را رها کرده و سمت مادرم چرخیدم
سرگرم بسته بندی بود!

برای دامادِ تازه وارد، در حال آماده کردن توشه راه بود
از میوه و تخمه گرفته تا دو لقمه‌ی بزرگ گوشت کوبیده تا گرسنه به خانه نرسد!

اسماعیل رضایت داده بود که بعد از مراسم عقد من، مسعود یک جلسه با خانواده‌اش بیایند تا حرف بزنیم!

همان ابتدای امر از این پسر خوشش آمده بود
اصلا چه کسی می‌توانست از مسعود متنفر باشد؛ به جز حاتم!؟!؟

شیرین بود و با وقار!
به دل می‌نشست

صندلی را بیرون کشیده و مقابل مادرم نشستم
خوراکی‌ها را یک به یک درون یک ساک دستی کوچک می‌گذاشت!

در سرویس بهداشتی که باز شد، صدای اسماعیل پیچید
_اشتباه کردیم بهش رو دادیم؟...چرا نمیره پس؟

مادرم ریز خندید
+الان اینو بدم دستش، راهیش میکنم بره

اسماعیل کنار من جا گرفته و نگاهی به ساک دستی انداخت
_یه وقت بهش بد نگذره؟...ولش کن...انقدر تحویلش نگیر مادر من

دست زیر چانه زده و خیره‌اش شدم
+نه به اون شوری شور...نه به این بی نمکی!

سپس چشمکی به رویش زدم
+می‌بینم سید، حسابی دلتُ برده!!

سیب سبز کوچکی از میان ظرف میوه برداشته و گاز زد که کامل سمتش چرخیدم

+نبینم بین داماد فرق بذاری‌ها...بهم برمی‌خوره...

برایش چشم باریک کردم که تک خندی زد
_داماد، داماده...چه فرقی؟ وقتی دست جفتشون دارم خواهرای دسته گلمُ میدم؟

+اوهو...دسته گل...اسی چه مهربون شده...چه خوش برخورد...

تابی به سیبیلش داده و گاز بعدی را زد
+با حاتم از این مهربونی‌ها نمیکنی...حسودیم میشه اسی...

چپ چپ نگاهم کرد
خوب می‌فهمید که برعکس خنده‌هایم، هیچ شوخی‌ای در کار نیست

حرف دلم را در لفافه می‌گفتم
و ای کاش خوب برداشت می‌کرد!

_حاتم قضیه‌اش توفیر داره...
+مثلا چه توفیری؟

نگاهی به مادرم انداخته و غرید
_داره باز شروع میکنه‌ها

چشم غر ه‌ی مادرم را نادیده گرفته و بازوی اسماعیل را نیشگون گرفتم

+نه جون آلا...بگو ببینم چه فرقی دارن؟

_مدلی که این پسره خواستگاری کرد کجا و جوری که حاتم گفت کجا...بعدشم...حاتم رفیق جون جونیم بود...حس کسی رو داشتم که...

به سرعت میان حرفش دویدم
+که از پشت بهت خنجر زدن

ضربه‌ی آرامی به روی شانه‌ام زد
_آ باریکلا...زدی تو خال!

در ورودی باز شد!
شیرین با خنده‌ای از ته دل؛ پا به خانه گذاشته ولی با دیدن اسماعیل لب گزید

+داداش...چیزه... سیدمسعود داره میره...

اسماعیل از صندلی بلند شده و در چشمان شیرین خیره شد
قد خواهرکم به زور تا چانه‌ی او می‌رسید!

انگشت به تهدید تکان داده و پچ زد
_همین یه بار بودا... دیگه از این لطف و محبتا نمیکنم...

نگاهی به من انداخته، چشم و ابرویی آمد
_اونم چون آلا اصرار کرد...و...پسره راهش دور بود...

شیرین به روی پنجه بلند شده و به سختی کنار چانه‌ی اسماعیل را بوسید
+داداشِ خوبم!

اسماعیل با پشت دست، جای بوسه‌ی شیرین را پاک کرده و ساک دستی را از روی میز برداشت
_از الان اتمام حجت می‌کنم باهات...عقد نکنید بعد دوره بیوفتی پشت سرش...بری یزد...هیچ جوره تو کتم نمیره

شیرین، ساک را از دست برادرم گرفته و با عجله گفت
+نه داداش...قول...

متنظر ما نمانده و دوان دوان سمت در رفت
هر سه‌ی ما نیز به دنبالش!

بعد از تشکرهای مسعود و خوش بش کوتاه، راه کوچه را در پیش گرفت که جلو دویدم!
کنار شیرین، جلوی در ایستاده و صدایش زدم
+مسعود...

دو قدم رفته را برگشت و لبخند زد
_جان؟

برایش چشم باریک کردم تا خط و نشان کشیدنم را بهتر متوجه شود
+بار آخری بود که اینجوری به شوهر من تیکه انداختی...

تای ابرویی بالا انداخته و تک‌خندی زد
_شوهر جنابعالی داشت دو لپی منو می‌خورد!

+نوش جونش...بخوره...صداتم نباید درمیومد...

به شیرین نیم نگاهی انداخته و غرولند کردم
+به ایشون خوب حالی کن که حاتم، داماد اوله...اصلا پسر اوله این خونه‌اس...احترامش واجبه!

دستانم را به مسعود نشان دادم
+دفعه‌ی دیگه نمی‌ذارم تکرار بشه...با جفت دستام خفه‌ات میکنم...من رو شوهرم حساسم!

لب و دهان برایم کج کرده و دستی در هوا تکان داد
رو به شیرین کرد

_بریم تو کار روزشمار؟...یه ماه دیگه...جلو در خونتونم...
+اه...چندش!

همانطور که سمت حیاط برمی‌گشتم، زمزمه کردم
+روزشمار...عق...حالم بهم خورد!

صدای خنده‌ی بلند آن‌ها آمده و من باز هم به مادرم و اسماعیل ملحق شدم!

برادرم خیره‌ی دیوار بود

_میگم حالا بیان خرابش کنن...امروز فردا...هرموقع وقت کردم یه کارگر میارم...

از بازویش آویزان شدم
+حاتم از اولش گفت دیوارو نبند...تو گوش نکردی...

لحظه‌ای مکث کرده، دستی به ریش‌هایش کشید
صدای بسته شدن در حیاط که آمد، شیرین هم به جمع‌مان ملحق شد

اسماعیل کمی این پا و آن پا کرده و آهی از سینه‌اش برخاست
انگار که ساعت‌ها منتظر فرصت برای حرفی باشد!!!

مادرم نگران پچ زد
+طوری شده مادر؟ چرا یهو این شکلی شدی؟

نگاهش بین ما سه نفر چرخید!
_راستش...شهروز خیلی...هوای شماها رو کرده...

بازویش را رها کرده و منتظر ادامه‌ی حرفش بودم!
من بعد از آخرین دیدارمان دیگر به سراغش نرفتم

هرچند که جای خالی‌اش بارها و بارها به چشمم می‌آمد

از یک خون بودیم...
دلتنگش می‌شدم

اما نمی‌دانم مادرم چرا در این مدت به ملاقاتش نرفته بود!
شاید یک تنبیه...
نمی‌دانم!!!

_می‌خواستم براش مرخصی بگیرم...هم اونو سوپرایز کنم...هم شماها رو...
ولی دیدم از شماها هم بپرسم خوبه!

چه عجب!!!
از ما هم نظر خواست
نظر ما هم برایش مهم شده است!

مادرم آهی کشیده و گفت
+خدا خیرت بده...خیلی خوبه...چند روز میاد حال و هوای همه‌مون عوض میشه...

_حالا که بحث خواستگاری شیرین و عقد آلاست...همون موقع براش بگیرم؟...تو جمع‌مون باشه...
+آره چرا که نه؟

هر سه به من چشم دوختند
متعجب شده بودند از این حسن رفتار!

شهروز بیش از هرکس، حتی خودش؛ به من بد کرده بود!
اما باز هم بخشیده شد
قلبم او را نمی‌توانست پس بزند

+خوبه که اون یکی داداشمم تو مراسم باشه...نه شیرین؟
_آره بیاد!

موافقت همه‌ی ما، لبخند به لب اسماعیل آورد!
در نهایت با یک خداحافظی، ما را تنها گذاشت

قبل از رفتن به خانه بود، که موبایلم به صدا در آمد
حاتم بود...

ترجیح داده بودم کمی با خود خلوت کند و بعد تماس بگیرم!
عصبانیتش را می‌فهمیدم!!!

به روی تخت چوبی نشسته و از سرما در خود فرو رفتم
+سلام فدات بشم...خوبی؟
_دلبری می‌کنی؟

پا روی پا انداختم!
دوست داشتم حالا مقابلم بود و خودم را در آغوشش می سپردم

+یه فدات بشم گفتن، شد دلبری؟

_نه فنچ کوچولو... تو کوچه حرف میزدی با مسعود...فکر کردی حواسم بهت نیست؟

چشمانم گرد شد که ادامه داد
_همین که ازم دفاع کردی...قند تو دلم آب شد...

نفسم را فوت کردم!
اگر اشتباه برداشت می‌کرد؛ ناراحتی و دلخوری به روی هم تلنبار می‌شدند

+البته که ازت دفاع میکنم...حق نداشت اونجوری حرف بزنه!
_عجیبه...فکر کردم میری ازش تشکر هم میکنی...که اینجوری خرابم کرد

از شدت خستگی و کمردرد، به روی تخت چوبی دراز کشیده و به آسمان خیره شدم!
چند دقیقه‌ای می‌شد که هوا رو به تاریکی رفته بود

+من و تو...تو یه تیم هستیم حاتم خان...از ناراحتیت خوشحال نمیشم!
_میدونم. بی‌خود نیست که قلبم خونه‌ی مخصوص توعه!

دم عمیقی گرفته و سعی داشتم به صدای نفس‌هایش گوش بسپارم!
پلک فشردم

+ببینم...تو کجا بودی که صدامونو شنیدی؟...کشیک می‌دادی؟

آهسته خندید

_کشیکِ اون پسره‌ی یه لاقبا رو؟...نخیر...داشتم از خونه می‌زدم بیرون که شنیدم...ولی الان دارم تو رو دید می‌زنم

نگاهم از بالای دیوار، به سمت خانه‌اش چرخید!
به روی نرده‌ی آهنی تکیه زده و نگاهم می‌کرد

+همینم مونده...نمی‌دونستم پسر همسایه‌مون انقدر هیزه...
_پسر همسایه‌تون، بخورتت... اجازه؟

چشمانم را بسته و تو گلو خندیدم
+نه نیست...
_پس پاشو برو تو...سرما میخوری اینجوری دراز کشیدی...دل ما رو هم می‌بری....

غلتی زده و خمیازه‌ی کوتاهی کشیدم
+اونوقت شما کجا تشریف می‌بری؟

_بنده....می‌خوام برم یه چندتا مغازه ببینم...آخه رئیس دستور داده کارتو باید عوض کنی!!!

برق گرفته بر جایم نشسته و دوباره نگاهش کردم
با تفریح به لبه‌ی نرده تکیه زده، می‌خندید

بی‌اراده پچ زدم
+اونجوری تکیه نده...میوفتی...

سپس لب‌هایم کش آمد
+چی گفتی؟... می‌خوای مغازه بزنی؟

تکیه از نرده گرفته و خیره خیره نگاهم کرد
+مغازه‌ی چی؟

ـ هرچی رئیس بگه...لباس اینا خوبه؟...لباس زنونه مثلا
+غلط کردی!

بلند خندید!
گفته بودم وقتی شانه‌هایش به وقت خنده، می‌لرزد بیشتر شیفته‌اش می‌شوم؟
همه چیز این مرد مرا دیوانه می‌کرد

ـ رو لباس غیرتی میشی؟...من چی بگم که تو با هرکی حرف می‌زنی غیرتم به جوش میاد؟

می‌دانستم که منظورش به سیدمسعود و راحتی کلامش است!
به نظرم زیادی سخت می‌گرفت...

+هرکی کیه؟... مسعود قراره شوهر شیرین بشه...یعنی تا ابد...
ـ اولا که بله...تا ابد...دوماً که...شوهرش نمیشه

دوست داشت حلاوت خبر خوشش را به این زودی از بین ببرد؟

کم کم عصبی می‌شدم!

+چرا زور میگی حاتم؟...چرا همه باید به حرف تو باشن؟

جا خوردنش را از این فاصله دیدم!
ابروهای بالا پریده‌اش را...

+چون مسعود با من راحته داره بهت فشار میاد؟... بابا جان...از اولش هم هیچی بین ما دوتا نبوده که تو داری حرص میخوری...از همون دفعه اول که شیرین رو دید عاشقش شد!

خودم می‌گفتم و بر خشم خودم اضافه می‌کردم
دم عمیقی گرفته و بی معطلی ادامه دادم

+یه بار میگم...دیگه ادامه‌اش نمیدم...این دوتا با هم ازدواج می‌کنن...فقط می‌خوام بدونم کی جرات داره دخالت کنه تو کارشون!!!

عصبی چشم از اوی متعجب گرفته و تماس را قطع کردم
دیگر برای نفس بعدی هم صبر نکردم!

به داخل خانه دویده و لباس از تن بیرون آوردم!
صدای خنده‌های مادرم به گوش می‌رسید!

همراه شیرین به روی تختش نشسته و به موبایل خیره شده، می‌خندیدند
لباسم را گوشه‌ی اتاق انداخته و نزدیک رفتم

+به چی می‌خندین؟

_به مسعود...

شیرین گفته و موبایلش را سمتم گرفت

فیلم عروسی برادر سید مسعود بود

حدودا ۱۰ سال پیش...

مسعود این فیلم را بالای ده بار به من نشان داده بود

هربار بیشتر از بار قبل، خنده‌ام را در آورده بود

+وای این خیلی سمه...به اون قسمتش رسیدین که میخواد شاباش بده به داداشش؟

_نه هنوز

مشتاق کنارشان جا گرفتم و مادرم دوباره خندید

از صدای خنده‌اش جان می‌گرفتم...

شانه‌اش را در آغوش گرفته، بوسه به روی سرش نشاندم!

شکر بابت حضورش!!!

صدای زنگ موبایلم که به گوش رسید، نیم نگاهی به پالتویم انداختم

قصد رفتن نداشتم...

اما مادرم پچ زد

_گوشیه توعه؟... چرا جواب نمیدی؟
+میدم حالا...بذار ببینیم اینو

خودم را مشتاق نشان می‌دادم تا نپرسد چرا پاسخ نمی‌دهم
و خوب شد که نپرسید

ولی چقدر می‌توانستم تحمل کنم؟
سه بار پاسخ ندادن برای حاتم بس نبود؟

دست از فیلم کشیده و موبایلم را از پالتو بیرون کشیدم
نگار بود که آن سوی خط انتظارم را می‌کشید

این که حاتم تماس نگرفته بود، کمی عصبی‌ام می‌کرد
و همین شد که بی معطلی پاسخ نگار را داده و به پذیرایی رفتم

+سلام چِط...
_واااای نمیدونی چی شده آلا!

تو گلو خندیده و پچ زدم
+چته تو؟ترسیدم خب...

ذوق در صدا و رفتارش مشخص بود
حتی نمی‌توانست خودش را کنترل کند!

_مهران...مهرانِ بیشعور...

با شنیدن اسم مهران، دو هزاری‌ام افتاد!
پس بالاخره کار خودش را کرده بود

+خب؟
_ازم خواستگاری کرد...وای همون حلقه‌ای که چشمم رو گرفته بود برام خریده...اصلا تله پاتی رو ببین

لب میان دندان‌هایم فشردم تا مبادا از خنده منفجر بشوم
نباید راز میان من و مهران جلوی نگار فاش می‌شد

مرض نداشتم که ذوقش را کور کنم!
در ثانی، پسرک کلی تلاش کرده بود برای سورپرایز کردن نگار!!!

+نه بابا...جدی؟...آفرین بالاخره یه خودی نشون داد
_گفتم که این بگیره...اصلا از قیافه‌اش داد می‌زد که قصدش جدیه!

لپم را میان دو انگشت فشردم تا نخندم
نباید می‌خندیدم...
برنامه‌ها خراب می‌شد!

همان دم بود که تک بوق ضعیفی به گوشم رسید
با نگاه کردن به موبایل فهمیدم که حاتم پشت خط آمده است

+مبارک باشه...

_هنوز برای مبارک باشه زوده...

+چرا؟

دوباره تک بوق و بی اعتنایی من!!!

باید زودتر از این‌ها زنگ می‌زد!

_چون جواب ندادم بهش...گفتم باید فکرامو بکنم

+خری؟...چرا می‌پرسم آخه؟...خری دیگه!

خندید و لاقید گفت

_چرا آخه؟

+میای برای من این همه ذوق میکنی...بعد لابد جلوی پسره پوکر فیس نگاهش کردی...گفتی باید فکر کنم... احمق!

چهره‌اش را نمی‌دیدم

اما شک نداشتم که پشت چشم نازک کرده، درحال قیافه گرفتن است

_آخه تو چی میدونی؟... اگه می‌پریدم بغلش خوب بود؟...پس فردا تو زندگی می‌زد تو سرم!

+آفرین... تو خیلی می‌فهمی!

دوباره خندید و من باز هم صدای تک بوق را شنیدم!

از حرصم بود که مایل بودم به صحبت‌های بی سر و ته با نگار ادامه بدهم

البته که بیشتر شنونده بودم
او از تمام لحظات خواستگاری تعریف کرد و من خیره به حیاط بودم

_خب تو چه خبر؟ چه عجب پیش حاتم نیستی...زنده‌اس؟
+تو همش منتظری یه اتفاقی براش بیوفته؟

روی مبل نشسته و به شیرین که در حال چای ریختن بود نگاه کردم
پا به روی میز گذاشتم

_ناف اونُ با اتفاق و بدبختی بریدن...نمونه‌اش تو که افتادی تو زندگیش
+خیلی کثافتی نگار... خداحافظ

صدای جیغش بلند شد
_عه عه قطع نکن...غلط کردم...

موبایل را دوباره به گوش چسبانده و به صدایش گوش سپردم
_تو استثنائاً یه نقطه‌ی مثبت تو زندگی اون بدبختی

+خودت بدبختی...
_خب...حالا بگو کجاست آقای بدبخت؟

چشم در کاسه گرداندم
+دچار اولین دعوا و اولین قهر زندگی‌مون شدیم!

صدای قهقهه‌اش به حدی بلند بود که مجبور شدم کمی موبایل را از گوشم فاصله بدهم
همزمان خودم نیز به خنده افتادم که گفت
_درست تعریف کن ببینم

حالا نوبت او بود که گوش شنوا شود و من پشت هم به تعریف امروز بپردازم!
آن‌قدر گفتیم و گفتیم که دیگر هر دو خسته شدیم!

تماس را قطع کرده و به مادرم و شیرین که آماده‌ی شام خوردن شده بودند، ملحق شدم!
بشقاب پر از برنج مقابلم قرار گرفته و مادرم گفت

_ماشا... بهتون! چجوری انقدر حرف واسه زدن پیدا می‌کنید؟

پاسخی برایش نداشتم، پس آهسته خندیدم که شیرین گفت
_داداش حاتم زنگ زد خونه...نگرانت شده بود...گفت هرچی زنگ میزنم میرم پشت خط...گفتم داری با نگار حرف می‌زنی!

شانه بالا انداختم
+خوب گفتی...حالا بعد شام بهش زنگ میزنم

راستش دل در دلم نبود که زودتر شام را به پایان رسانده و به حاتم زنگ بزنم

اصلا شنیدن صحبت‌هایش، ناراحتی ام را از بین برده بود

بشقابم را در ظرفشویی قرار داده و از مادر تشکر کرده، راهی طبقه‌ی بالا شدم
همزمان روی شماره ی حاتم فشردم

یک بوق هنوز به بوق دوم نرسیده بود که تماس وصل شد
_چه عجب خانم...دل کندی از رفیقت...

+سرگرم حرف بودیم...متوجه نشدم چقدر زمان گذشته...
_ولی فهمیدی چقدر اومدم پشت خطت؟

لب گزیده و حرفی نزدم! که ادامه داد
_سه دفعه زنگ میزنم...جواب نمیدی...بعد میری با یکی دیگه حرف میزنی که پشت خطت بیام حرص بخورم؟

پس زنگ زده بود؟
قرار به منت کشی بود؟

_ما دیگه انقدر بی اهمیت شدیم برات خانمم؟

چقدر لفظش به دلم نشست
رگ و پی وجودم را قلقلک داد

+متوجه نشدم قبلش زنگ زدی...عصبانی هم بودم...

_ولش کن...درموردش حرف نزنیم...بیام یه منت کشی کنم یا نه؟

قلبم گرم شده بود!
لعنتی...
چرا با من و قلبم چنین می‌کرد؟

+نخیر لازم نکرده بیای
_چرا؟... دلم برات لک زده آخه...

پشت پنجره‌ی اتاق رسیده و نگاهی به بالای نرده‌ها و سپس حیاط‌شان انداختم
+فعلا رو مودش نیستم جناب

_رو چی نیستی؟
+مود...نه چیزه...حال ندارم

باد خنک، سرحالم می‌کرد!
از آن کرختی دعوا و قهر خلاص می‌شدم

_باشه...حال ما رو هم نداری...پس دلمُ چجوری حالیش کنم؟
+نمیدونم چمه...فقط فکر می‌کردم...همچین روزی باید رویایی و رمانتیک‌تر می‌بود

حرف دلم بود!
تمام امروز را به جز مسعود و شیرین، به این ماجرا هم فکر کرده بودم

اولین روز همسر حاتم شدن، باید شیرین می‌بود
خاص و به یاد ماندنی...

اما نشد!
به جایش با دعوا و قهر همراه شد!

مکثی کرده و آهی از گلویش خارج شد
به وضوح شنیدم و پچ زدم
+ولش کن!

_تو بگو چجوری جبرانش کنم؟
+مگه میشه جبران کرد؟...شاید زیادی حساس شدم...اعصابم داغونه...بذار فردا بیشتر با هم حرف می‌زنیم

دم عمیقی گرفت و من نیز به روی تختم نشستم
بدنم کوفته بود...
خسته بودم!

_حله قلبم...فردا صبح میام سراغت...
+نه... فردا نگار میاد تا اینجا دنبالم...نمیتونم بزنم زیر حرفم

پوفی کشید
_پس جدی جدی حوصله‌مو نداری...فدای سرت...بعدش رو هماهنگ می‌کنیم...

+آره خوبه...پس من میرم بخوابم دیگه
_شبت بخیر خانمم. دلتنگتم!

زیر لب پاسخش را داده و تماس را قطع کردم!
خودم را روی تخت رها کرده، به سقف خیره شدم

نمی دانم چرا یک مرتبه تا این حد بهم ریختم...
فقط شاید با خوابیدن حل می‌شد!
فراموشم می‌شد...

پلک بسته و چند دم عمیق گرفتم!
باید ذهنم را آزاد می‌کردم...

نگار بالاخره بعد از گذشت چندین روز مرخصیِ عمل مادرش برگشته بود!
با ذوق و شوق، بارها و بارها روز گذشته را مرور می‌کرد

قصد داشت امروز پاسخ مثبتش را به مهران اعلام کند و بعد...
به احتمال زیاد همین امشب مهران و مادرش برای خواستگاری به منزل نگار می‌رفتند

همه چیز عجله‌ای شده بود

چرا که پدر مادر نگار فردا عازم شهرشان می‌شدند

موبایل به دست، گوشه‌ی راهرو ایستاده و ریز ریز حرف می‌زد
تایم نهار را گذرانده بودیم و حالا منتظر ورود استاد بودیم!

امروز حتی روز آخر کلینیک قلب بود
از شنبه‌ی آینده، درست دو روز بعد از مراسم عقد باید خودمان را به بخش زنان و زایمان معرفی می‌کردیم

با دیدن استاد که وارد درمانگاه شد، دستی برای نگار تکان دادم و او با عجله خداحافظی کرد
نزدیکم که آمد، آهسته پرسیدم

+چی شد؟ گفتی؟
_آره...گفتم که حتما امشب میان...الان فقط یه پیام میدم به مامانم که در جریان باشه!

همان دیشب با مادرش ماجرا را در میان گذاشته بود
و آماده سازی پدرش هم مانده بود برای امروز که نگار در منزل نباشد...

استاد وارد اتاق شد و من پشت سرش!
صدای پیامک موبایلم که آمد، هول زده موبایل را روی سایلنت گذاشتم و نیم نگاهی به محتوای پیام!!!

یک ساعت پیش با حاتم صحبت کرده بودم

قرار به خرید یک دست لباس مرتب بود

گفته بود کت شلوار بماند برای عروسی!
اجبارش نمی‌کردم...

گفته بودم وقتی به خانه برگشتم، بیا که برویم
در جوابم باشه را زمزمه کرده بود ولی حالا...

«میام دنبالت»

از صبح که بیدار شده بودم، وضعیت بهتری داشتم
اعصاب آرام‌تری!
حداقل دیگر بهانه‌های بنی اسرائیلی نمی‌گرفتم

دو ساعت باقی مانده، مثل برق و باد گذشت!
امضای استاد که پای برگه‌هایمان نشست، با فراغ بال خداحافظی کرده و راهی ساختمان اصلی شدیم

طولی نکشید که هردو لباس پوشیده، سمت درب اصلی بیمارستان راه افتادیم
نگار همچنان سرگرم موبایلش بود

حتی گاهی میان ویزیت بیمار نیز همینطور بود...
عشق و عاشقی چه می‌کرد با او...

+راستی...حاتم میاد دنبالم...
_عه، بی خود!!! می‌خوام برم لباس بخرم تو هم باید بیای

وقت جبران کردن خوبی‌هایش بود دیگر، نه؟
اما به حاتم چه می‌گفتم؟

مغزم در گیر و دار این سوال و جواب‌ها بود که نگار پاسخ تماسش را داد
چهره‌اش در هم رفت و پچ زد

_مامان...الکی نگو...تو رگ خواب بابا رو می‌دونی...یه کاریش بکن... بابا آبروم می‌ره!!!

مانند بچه‌ها پا به روی زمین کوبیده و تماس را قطع کرد
بیچاره‌وار خیره‌ام شد
_بابا گفته نه!!!

چشمانم گرد شد و «چرا»یم را شنیده نشنیده گفت
_گفته باید بیان خونه‌ی خودمون...آخه پدر من...مهران بیکاره این همه راه پاشه بیاد؟

سقلمه‌ای نثار پهلویم کرده و ریز خندید
_انگار امروز یکی اومده منت کشی....

سرم به ناگاه سمت خیابان چرخید
همان جای همیشگی...

با همان ژست...

اما این‌بار یک دسته گل بزرگ نیز به روی زین موتورش بود
با دیدنم، دسته‌گل را برداشته و کج خندی زد

لب‌های لرزانم به آرامی کش آمد که نگار لاقید خندید
_برنامه‌ی منم کنسل شد...تو برو بهت خوش بگذره

دستش را گرفته و زمزمه کردم
+نه درست میشه...کلا کنسل نکرده که...

چشم درشت کرد
_زبونتُ گاز بگیر...کلا چیه؟..می‌کشم خودمو!

بعد نیشگونی از بازویم گرفت و ادامه داد
_چرا خودمو؟...تو رو می‌کشم با این سق سیاهت!

بازویم را آهسته دست کشیده و خندیدم
دستی برایش تکان دادم، راه منتهی به حاتم را پیش گرفتم

دست خودم نبود که اینطور لب‌هایم کش آمده و کم مانده بود زیر خنده بزنم
+سلام...وای چه گلی...

دسته گل را سمتم گرفته و جای نیشگون نگار را نوازش کرد

_باید یه چیز بهتر می‌گرفتم... ببخشید دیگه...چکارت کرد؟

+هیچی...نگاره دیگه...حالا مناسبتش چیه؟

سرش را نزدیک‌تر آورده و پچ پچ کرد
_مناسبتی قشنگ‌تر از این که، خانمم شدی؟

گر گرفته و کمی عقب کشیدم
+حالا هی نمی‌خواد به روم بیاری...

مردانه خندید و به موتور اشاره زد
_بریم سراغ کارامون؟ یا میخوای یه سر به خونه بزنی؟

+راستش بدم نمیاد برم تا خونه...حداقل گل رو بذارم تا خراب نشه...یه لباس بهتر هم بپوشم

نگاه خریدارانه‌اش را به سر تا پایم انداخت
_تو گونی هم بپوشی خوشگل میشی...چکار میکنی با دل من؟...

نگاه گرمم را به چشمانش دوختم که چشمک زد
_پس بزن بریم که به قرارمون نمی‌رسیم!!!

ترک او نشسته و شانه‌اش را محکم گرفتم
+چه قراری؟

استارت زده و به آرامی راه افتاد

_عه...از دهنم پرید...سوپرایز بود...ذهنتُ درگیر نکن

+نامرد نباش...بگو دیگه!

_حالا وقتی برسیم می‌فهمی!

صورت سردم را به روی کتفش گذاشتم

+پس هیچی نمی‌خوای بگی... باشه...صبر می‌کنم

_وای...ناز نکن...نازت خریدار داره‌ها...یه ساعت فقط صبر کن

+باشه! من که چیزی نگفتم

شنیدم که زمزمه‌وار گفت

_آتیش پاره!!!

نگاهی به دسته گلم انداخته و عطرش را عمیق بو کشیدم!

با آرامش خیال به گذر ماشین‌ها خیره شدم...

هرچند که تمام فکرم سمت سورپرایزش بود!

اما به خودم امیدواری می‌دادم که یک ساعت بعد، همه چیز را می‌فهمم!

دقایقی بعد، وقتی مقابل خانه از موتورش پایین پریدم زمزمه کرد

_فقط ولمون نکنی بری حاجی حاجی مکه‌ها... زود بیا

این‌بار من چشمکی زدم

+باشه...تا زنگ بزنی بگی سوپرایزت چیه...منم میرسم

به سمت نیم‌خیز شد اما قبل از آن‌که دستش به من برسد، سمت در خانه دویدم!
کلید انداخته و دوان دوان داخل رفتم

به محض ورود بود که مادرم بلند گفت
_آلا تویی؟...چی شده؟ ترسیدم!

سمت میز رفته، دسته گل را همان‌جا گذاشتم
+هیچی نیست فداتشم...فقط باید زود برم...حاتم منتظره!

از روی مبل بلند شده و سمت راهرو آمد که اولین پله را بالا رفتم
_کجا؟ خب بگو بیاد تو...سرده هوا...
+نه دیگه، زود باید برم

تعویض لباس و کمی آرایش کردن، ده دقیقه بیشتر طول نکشید اما پایین که رفتم، حاتم را با چهره‌ای ناراضی د یدم

تک خندی زدم
+عه...داشتم میومدم...خیلی طول کشید؟

فنجانش را روی میز گذاشته و تای ابرویی بالا انداخت
_انقدری که من دو تا چایی خوردم...

بازویش را گرفته و سعی کردم بلندش کنم
+خب خستگی هم در کردی...پاشو بریم!

با مادرم خداحافظی کرده و راهی شدیم!
چقدر زمان برد...نمی‌دانم!

فقط وقتی مقابل یک دفترخانه از موتور پایین آمدیم، حدسم را به زبان آوردم
+میخوای ماشین رو بفروشی؟

موتور را روی جک زده و قفلش کرد
_فعلا نه...اومدیم سراغ خونمون...قولنامه کنیم یا چی؟

ذوق را در چشمانم می‌دید؟
حتما می‌دید که انطور لبخند به رویم زد!

سری تکان داده و به در ورودی اشاره زد
_بریم؟

دستم پیچک‌وار به دور بازویش قفل شد

فشاری که به به پوستش وارد می‌کردم، باعث شد کمی روی دستم را نوازش کند

شانه به شانه‌ی هم از پله‌ها بالا رفتیم
می‌رفتیم تا اولین خانه‌مان را قولنامه کنیم

شیرین بود...
پروانه‌هایی که در دلم به پرواز در آمده بودند، حس خوب و شیرینی را تقدیمم می‌کردند

به ثمر رسیدن عشق‌مان را کم کم می‌دیدم...
آرزوها داشتم برای هر دو نفرمان!!!

به طبقه‌ی اول رسیده و با سلام بلندی که حاتم داد، سه نفر به سمت‌مان چرخیدند
یک زن و دو مرد

مرد دفتردار با رویی گشاده، از پشت میز بلند شد
+اینم از حاتم خان... گفته بودم خدمتتون!

جلو آمده و با حاتم دست داد
+خوش اومدی داداشم...بفرما...سلام آبجی...بفرمایید!

مرد دست پشت کمر حاتم گذاشته تا جلوتر برود
اما او...کمی تعلل کرد تا من جلوتر قدم بردارم

وقتی مقابل زن و مرد جوان نشستیم، لبخندی به لب نشاندم
هیجان‌زده بودم

زن پا روی پا انداخته و پچ زد
_تازه عروس دامادید؟
+بله!

لبخند گرمی به رویم پاچید
_امیدوارم اتفاقای شیرینی تو این براتون بیوفته...

زیرلب تشکر کرده، به حاتم چشم دوخته و همزمان به صحبت مردها گوش سپردم

قرارداد نوشته شده بود
فقط چند امضا، واریز مبلغ و تحویل کلیدها مانده بود...

دفتردا ر که در این زمان کوتاه متوجه شدم همان دوست حاتم و برادر خانم صاحب خانه بود، خودکاری دست حاتم داده و قولنامه را به روی میز مقابلش گذاشت

لبخند محو حاتم را به وقت چشم در چشم شدن، دیدم
سری برایش تکان داده و او به سرعت امضایی پای برگه نشاند

خودکار دست به دست شد تا به مرد صاحب خانه رسید
بعد از آن نوبت به شهود بود که ما دو خانم و دفتردار بودیم

دل در دلم نبود که زودتر تمام شود...
باید با آینه قرآن به خانه ام می‌رفتم!

باید برای خرید لوازم دست به کار می‌شدیم
و بعد تمیزکاری خانه....

چقدر کار زیاد بود
و زمان مختصر و کوتاه...

دو ماه بعد از عقد، سر و سامان می‌گرفتیم
و عقد....
چرا فراموشم شده بود؟

فقط دو روز دیگر تا ابد به یکدیگر وصل می‌شدیم!
دو روز تا رسمی شدن‌مان مانده بود

و این استرس طبیعی بود؟
تمام بدنم به یک‌باره یخ بسته بود...

صاحب خانه، کلیدهای باقی مانده را به دست حاتم سپرده و پچ زد
+مبارکتون باشه!

باید هرچه سریعتر از تعارفات و خداحافظی‌ها عبور می‌کردیم...
باید به سوی خانه پرواز می‌کردیم

از دفترخانه که بیرون زدیم، دندان‌هایم از استرس به یکدیگر برخورد می‌کردند
+حاتم بریم خونه؟

دستم را محکم گرفته و خندید
_الان؟ دست خالی؟ بدون قرآن؟

+خب میریم می‌خریم...
_هول هولکی نمیشه که...میریم ماشین اسی رو برمی‌داریم...با مامانت اینا یه سر میریم خونه رو ببینن

راضی بودم!!
اصلا همین که حاتم همیشه باشد، حال در هر صورتی...
من راضی و خوشحال می‌بودم

ترک موتورش نشستم و قبل از راه افتادن گفت
_یه زنگ بزن که حاضر باشن...

باشه را زمزمه کرده و موبایلم را از کیفک برداشتم!
طولی نکشید که با مادرم صحبت کرده، راهی منزل شدیم!

حاتم به سراغ اسماعیل رفت و من مستقیم به خانه برگشتم

مادرم آماده بود و شیرین نیز در اتاقش در حال لباس پوشیدن...

_مادر...به افسانه نمیگی؟
+نمیدونم...شاید حاتم خودش بگه...

چادرش را به سر کرده و شیرین را بلند صدا کرد. سپس رو به من گفت
_آینه قرآن بردارم؟

به سمت اتاقش راه افتادم
+خودم برمی‌دارم...

_البته...قبل جهاز خریدن...آینه قرآن بختت رو می‌بریم خونه‌ات...حالا فعلا قرآن منو ببریم تا بعد!

جلد قرآن را بوسیده و در آغوشم فشردم
دوشادوش مادرم بیرون رفتیم

قبل از پوشیدن کفش بود که شیرین نیز به ما ملحق شد
کفش پوشیده نپوشیده، در حال ارسال گزارشات به مسعود بود

خنده‌کنان زمزمه کردم
+بهش گفتی قرآن مامان رو داریم می‌بریم؟

نیم نگاهی به من انداخت
_آره...هیچی رو جا نینداختم...خیالت راحت

روی شانه‌اش کوبیده و از حیاط خارج شدم
حاتم را ابتدای کوچه دیدم که مشغول صحبت با اسماعیل بود

قدم نمی‌زدم...
به سمتش پرواز می‌کردم!

قلبم را جلوتر از خودم به سمتش فرستاده بودم!
آخر...نزدیک او آرام‌تر بود!

اسماعیل با دیدنم، دستی به روی ریشش کشید
_آلا بیا اینجا...

به گوشه‌ای اشاره زده و جلوتر رفت
نیم نگاهی به حاتم انداخت ه، پشت سرش روانه شدم

+جانم؟
_دارید می‌رید اونجا...قشنگ حواس جمع کن...به مامان هم
می‌سپرم...پنجره اندازه بزنید و...

میان حرفش دویدم
+حالا مگه عجله داریم؟ کو تا دو سه ماه دیگه؟

شانه‌ام را به نرمی فشرد

_مثل برق می‌گذره...می‌خوام بعد عقد بیوفتید دنبال خریداتون...تو تموم بشی...نوبت شیرینه...

لحظه‌ای دلم برایش سوخت
نبودِ پدرم، باعث شده بود صفر تا صد ما گردن اسماعیل بی‌افتد

دو جهیزیه کم چیزی نبود...
چطور می‌توانست از پسش بربیاید؟

در پاسخش تنها سری تکان دادم که به ماشین اشاره زد
_برو منتظرتن

دستش را به نرمی فشرده و سمت متشین چرخیدم
مادرم و شیرین صندلی عقب نشسته، حاتم نیز هنوز به انتظارم ایستاده بود

نگاهش به اسماعیل بود...
شاید گمان می‌کرد باز هم برادرم، در حال موش دواندن است!

روی صندلی شاگرد جا گرفته و سمت مادرم چرخیدم
+چرا شما عقب نشستی؟

_چه فرقی داره؟...زن همیشه باید پیش شوهرش باشه...اینو یادت باشه...

شیرین تابی به گردنش داد
+چشم مامان...من خوب یادم میمونه...

با نشستن حاتم پشت فرمان، صاف نشسته و ادامه دادم
_داداش می‌گفت، بعد از عقد بریم سراغ خریدها...

مادرم «ان‌شاا...» گفته و ادامه داد
+حاتم خان...به افسانه خبر ندادی؟...ناراحت میشه‌ها

_نه خاله، چرا ناراحت؟...حالا برای چیدن وسیله اینا همه با هم میریم

اگر ترافیک لعنتی نبود، نیم ساعته به خانه مشترک‌مان می‌رسیدیم
اما حالا...
یک ساعت در ترافیک ماندیم

اما خب...
بودن کنار حاتم به این ترافیک می‌ارزید!

خصوصا که مادرم و شیرین در صندلی عقب، مشغول دیدن مبلمان در اینترنت بودند!
از وقت بهینه استفاده می‌کردند

با پارک شدن ماشین مقابل خانه، بالاخره سمت‌شان چرخیدم
+رسیدیما...بفرمایید

قرآن را باز به سینه فشرده و مقابل در ساختمان ایستادم
حاتم کلید در قفل چرخاند

به سمتم خم شد و پچ پچاش گوشم را نوازش کرد
ـاول شما بفرما... برکت زندگیم...

چه می‌کرد با قلب بی قرارم؟
تلف شدنم را میخواست؟

به راهرو اشاره کرده و دسته کلید را به دستم داد
سینه سپر کردنش دلم را به ضعف می‌انداخت

مادرم دست پشت کمرم گذاشته و به سمت راهرو هدایتم کرد
دست در کیفم کرده، آینه‌ی کوچکم را نیز برداشتم....

کمی بعد، خودم درب خانه را گشودم
با آینه و قرآنی که در دستانم بود پا به خانه گذاشتم

با فشردن کلید برق، پذیرایی غرق در نور شد
مادرم «بسم‌ا...» گفته و پشت سرم داخل آمد

صدای خندانش را شنیدم که می‌گفت
ـمبارکتون باشه...همین‌جا هم ان‌شاءا... صاحب اولاد بشید!

شرم‌زده، سمت کانتر رفته و آینه را در کنجی قرار دادم
باز هم جلد قرآن را بوسیده، در کنار آینه گذاشتم

مردمک‌های کنجکاوم به روی صورت خندان حاتم نشست
با دستانی چلیپا شده، به دیوار تکیه زده بود

من حتی خجالت می‌کشیدم که نزدیکش بروم اما او...
در چشمان من خیره شده و از خنده‌ی بی صدا سرخ شده بود

برایش چشم باریک کردم
پشت سر مادرم راهی اتاق خواب شدم

با خودش زیرلب حرفی را زمزمه می‌کرد...
نمی‌شنیدم
اما نم اشک را زیر چشمانش دیدم

شاید درحال صحبت با پدرم بود!!!
گاهی پیش می‌آمد که در این حال می‌دیدمش...

آهسته از اتاق بیرون آمده و از دور به نظاره‌ی احوالاتش ایستادم
تند دست زیر چشمانش کشید

نگاهی گرداگرد اتاق انداخت و با صدایی لرزان گفت
_آلا...یه کمد لباس هم لازمته...کمد دیواریش کوچیکه

به رویش لبخند زدم
+باشه مامان...هرچی تو بگی...

با حسرت نگاهم کرده و آب دهانش را به سختی فرو داد
_دخترم بزرگ شده!

+هوی...نزدیک بود صورتمو بسوزونی!

همزمان با اتمام جمله‌ام، نیشگونی از پهلوی نگار گرفتم
جیغ خفه‌ای کشید که بابلیس را از دستش بیرون کشیدم

+عوضی...روز عقدمه‌ها...نمیخوام با پوست سوخته بشینم پای سفره...
_به جون آلا حواسم بود

خواست بابلیس را باز هم از دستم بگیرد که سقلمه‌ای نثارش کردم
+غلط کردی...خودم انجام میدم...

موهای جلویی را تند تند حالت می‌دادم که درب اتاقم باز شد
به چهره‌ی شیرین از داخل آینه نگاهی انداختم

هنوز آماده نشده بود...
خب عجله‌ای هم نداشت...من یکم عجول بودم

هنوز سه ساعت به شروع مراسم عقد مانده بود
و من خودم را درگیر درست کردن موهایم کرده بودم

حاتم و بعد از آن افسا نه اصرار کرده بودند که برای میکاپ به آرایشگاه بروم اما زیر بار نرفتم...
با نگار از پس هرچیز برمی‌آمدم

هرچقدر در فر دادن ساده‌ی مو، دست و پا چلفتی بود
اما در میکاپ حرفه‌ای بود!

_نگار جون...مامان میگه بیا پایین حداقل نهار بخور

قبل از نگار، من به حرف آمدم
+نگار جون کوفت بخوره!

دختره‌ی حرص درآر، با صدای بلندی خندید
_یه غذا بخورم...قبضش دم خونه‌ی تو میاد...بریم شیرین...

چنگی به مچ دستش انداخته و سمت خودم کشاندنمش...
+بشین ببینم! هنوز هیچ کاری نکردیم

سیم بابلیس را از برق کشیده و پچ زد
_هول نکن بابا...حاتم آش دهن سوزی هم نیست که براش داری بال بال میزنی...

پشت چشم برایش نازک کردم
+یه تار موی گندیده‌ی حاتم... می‌ارزه به صدتا مرد...

«اووو» گفتن هر دو نفر که بلند شد، صدای مادرم را شنیدیم
_دخترا بیاید پایین!

نگار قبل از آن که، باز هم در چنگالم اسیر شود سمت در خیز برداشت
تف و لعنتی نثارش کرده و از زمین دل کندم

میز نهار آماده بود...
عطر زرشک پلو با مرغ، فضا را پر کرده بود

دلم مالش می‌رفت اما میلی به غذا نداشتم!
هول کرده بودم...
نگار راست می‌گفت

به بشقاب پر و پیمانی که مادرم مقابلم گذاشته بود، خیره شدم
+مامان ناراحت میشی نخورم؟...گشنه نیستم...

بی توجه به حرفم، سینه‌ی مرغ در بشقابم گذاشته و لیوان نوشابه را جلوتر فرستاد
_هستی...بخور تا شب باید سرپا باشی...جون داشته باشی....

اولین قاشق را بی‌میل به دهان فرستاده و آهسته جویدم
صدای زنگ موبایلم که در جیب شلوار نگار بود، بلند شد

همان ابتدای امر، مرا از داشتن موبایل محروم کرد
گفته بود تا لحظه‌ای که حاتم به دنبالم می‌آید، حق استفاده از آن را ندارم

می‌خواست حاتمِ تشنه را تشنه‌تر کند...
یا شاید هم دیوانه‌تر!!!

موبایل را از جیبش بیرون آورده و خندید
_آش دهن سوزه...جواب بدم یا بذارم تو کف باشه؟

چشمان گرد شده از تعجب مادرم را از نظر گذرانده و پچ زدم
+زشته...بده حرف بزنم

همزمان با بالا انداختن ابرو، نچ کش‌داری گفت
تماس را وصل کرد

_سلام حاتم خان...خوبی شما؟... آره پیش منه...نه نمی‌خواد حرف بزنه...

سمتش خیز برداشتم اما او فرز بود که از صندلی بلند شده، کمی عقب‌تر ایستاد
صدا بالا بردم تا شاید حاتم بشنود

+دروغ میگه...
_داره تایید میکنه...حالا کاریش داری؟...چی؟...معلومه که نمیشه...

دست به روی دهانه‌ی موبایل گذاشته و رو به مادرم پچ زد
_می‌خواد آلا رو ببینه...مگه میشه خاله؟...نچ...

سپس دوباره با حاتم سرگرم صحبت شد

_اصلا ما همچین رسمی نداریم...بعد از بله دادن عروس، میتونی صورتشو ببینی...آهان راستی اون یه چیز دیگه‌اس...تو که اینو از قبل دیدی

مادرم و شیرین بلند می‌خندیدند

و فقط من بودم که این میان حرص می‌خوردم

_خلاصه نمیشه دیگه...زده موهاشو سوزونده...کلی گریه زاری کرده..قیافه‌اش داغون شده...همون صبر کن وقتی اومدی ببریش محضر می‌بینیش

صبرم سر آمده و بلند شدم

سعی داشت با دست آزادش در مقابلم قد علم کند

اما صدایم را که نمی‌توانست قطع کند...

+این دیوونه رو نمی‌شناسی حاتم؟ گوشیمو نمی‌ده بهم باهات حرف بزنم!!!

_آقا حاتم...هروقت رو نما دادی، عروسُ تحویلت می‌دیم...والسلام!

در مقابل چشمانم، تماس را قطع کرده و موبایل را دوباره به جیبش فرستاد سپس به سمتم براق شد

_پا میشم میرم خونه‌ها...دستت میمونه تو پوست گردو!

+بیشعور!!!

تای ابرویی بالا انداخته و سلانه سلانه، سمت صندلی‌اش رفت!
همان دم بود که صدای زنگ آیفون بلند شد

و من بودم که سمت آیفون پرواز کردم
شاید حاتم بود...
شاید با دیدنش تمام حس های منفی و استرس پرواز می‌کردند

با پیچیدن صدای سمانه، آه از نهادم بلند شد!
دکمه را فشرده و قبل از باز کردن درب ورودی، نگار جلو رفت

+نترس بابا...حاتم نیست...زن داداشمه!
_آهان...خب بیا استقبال!!!

خنده‌کنان از کنارم عبور کرده و من به تنهایی مقابل در ایستادم
سمانه با یک ساک دستی داخل آمد

روبوسی کرده و دوشادوش هم به بقیه ملحق شدیم
مادرم تعارف زد که کنار ما نهار بخورد اما زیر بار نرفت

+با اسماعیل یه چیزی خوردیم...دیگه اون رفت بخوابه...منم جمع کردم اومدم اینجا که با هم حاضر بشیم
_خوب کردی مادر!

نفهمیدم چطور غذا را خوردم

مادرم که استرسم را خوب فهمیده بود، مانع کمک کردن ما برای جمع کردن میز شد

من و نگار را راهی طبقه بالا کرد
به محض ورود به اتاق، سمت پنجره قدم برداشتم

در حیاط سلطان زاده‌ها پرنده پر نمی‌زد
اما صدای خنده‌هایشان بلند بود...

به آسمان صاف و آبی روشن خیره شدم!
چه روز خوبی بود...

اصلا چرا استرس داشتم؟
همه چیز خوب پیش می‌رفت!

به آرامی سمت نگار برگشتم
تمام وسایلش را به روی تختم پخش کرده بود

کرم آبرسان را برداشته و چشمک زد
_بدو بخواب....

صدای زنگ آیفون در همهمه‌ی بین شیرین و نگار پیچید

حاضر و آماده، مقابل آینه ایستادم
با همان لباس ساده و زیبایم...

شیرین شال ست لباسم را به آرامی روی موهایم قرار داد
وقت رفتن بود...

_خوبه... قابل تحمل شدی...بدو که داماد تلف شد...

از کنار نگار عبور کردم
موهایم را دستی کشیده و از اتاق خارج شدم

وقتی به راهرو رسیدم، حتی صدای قیژ باز شدن در ورودی را شنیدم
برخلاف ساعات پیش، دیگر استرس نداشتم

خیلی آرام بودم...
به نرمی قدم روی پله گذاشته و چهره‌ی متعجب مادرم را از نظر گذراندم

چشمان گرد شده‌اش، جایی حوالی درب ورود میخ شده بود!
به حاتم این چنین متعجب نگاه می‌کرد؟

پله‌ها را به نیمه رسانده بودم که مادرم جلو رفت!
آغوش باز کرد برای کسی که آمده بود...

کسی!!!
چون از حالات مادرم خوب فهمیدم که حاتم نیامده است

قبل از اتمام پله‌ها، سمان ه نیز در درگاه پذیرایی ایستاده و غم‌زده خیره‌ی مقابلش شد
به سمت مادرم چرخیدم و...

چه می‌دیدم؟!
پسرکی رشید...
در قالب کت و شلواری سورمه‌ای!

ریش‌هایی آنکارد شده...
موهایی کوتاه و ژل خورده...
کبودی محوی بالای ابرو...

مادرم را محکم میان بازوانش پنهان کرده و می‌گریست!
کم مانده بود به هق هق‌اش!

اسماعیل درب ورودی را بسته و دست روی شانه‌ی او گذاشت
مادرم لحظه‌ای از آغوشش بیرون آمده، نگاهش کرد

سپس دوباره در آغوشش کشید
پسرک، سر از شانه‌ی مادرم برداشته و به سرعت خم شد

روی دستان مادرم را بوسید و هق زد
_مامان غلط کردم...

شهروز آمده بود!
وعده‌ی اسماعیل را بابت سورپرایز فراموش کرده بودیم

سپس روی زانو نشسته، سعی داشت پای مادرم را ببوسد
_مامان ببخش...حلالم کن...

حلقه زدن اشک در چشمانم بی‌اراده بود!
برادرم بود دیگر!!!

مادرم دست زیر بغل او فرستاده و کمی فشار وارد کرد تا شهروز بایستد
اشک از گونه‌های پسرش گرفت

نگاه شهروز به روی من چرخید
میان گریه بود که لبخند زد

مادرم کمی فاصله گرفت که او جلوتر آمد
سر تا پایم را نظاره کرده و لبخندش عمیق‌تر شد!

_پس بالاخره بله رو به حاتم دادی؟

لب هایم به سختی و لرزان کِش آمد
دستانش را کمی از هم فاصله داد...

مردد بود!
می‌فهمیدم که می‌ترسد!!!

از پس زده شدن، آن هم از جانب من می‌ترسد!
اما قصد چنین کاری را نداشتم

به آرامی سرم را به سینه‌اش چسباندم و دستان او دورم حلقه شد
_آلا منو ببخش...از همه‌تون معذرت می‌خوام...

چند ثانیه بعد، من از آغوشش بیرون آمده و نوبت شیرین شده بود
نگار گوش پاک‌کنی گوشه‌ی چشمم فشرد

همزمان غرولند کرد
_الان خراب میشه خط چشمت...

وسواس گونه، دستی به موهایم کشید
نگاهی خریدارانه نثارم کرد و سپس...

زنگ آیفون باز هم به صدا در آمد
این‌بار مطمئن بودم که حاتم رسیده است!

حسش می‌کردم
قلبم نزدیکی‌اش را می‌فهمید و به هول و ولا می‌افتاد

سمانه پای آیفون رفته و «بله» را زمزمه کرد
سپس به اسماعیل اشاره زده، دکمه را فشرد

_حاتم خانِ...آلا...بریم جلو در...

لرزشی به پاهایم افتاد!
نگاهی به صورت نگار انداختم که ریز ریز می‌خندید

به هول شدنم می‌خندید!!!
نامردی می‌کرد این دختر...
و من هم به وقتش تلافی می‌کردم

با صدای مادرم به خود آمدم
_پس چرا وایسادی؟

هیجان‌زده جلو رفتم
کنار اسماعیل رسیده بودم که صدای کل کشیدن از حیاط به گوش رسید!

خواهرهای حاتم بودند...
چند زن دیگر نیز بلند شعری می‌خواندند!

از اقوام‌شان بودند!
حاتم خبر رسانده بود که از شب گذشته برای مراسم ما می‌آیند

و اقوام من...
همه مستقیم به سالن می‌آمدند!

اقوامی که فقط در عروسی و عزا یکدیگر را می‌دیدیم

اصلا کاش نمی‌آمدند

ولی مادرم اصرار داشت!
من نیز طبق نظرش، عقب نشینی کردم

با ورودم به حیاط صدای کل کشیدن بلندتر شد
به چهره‌ی آرایش کرده‌ی مهتا و هلیا چشم دوختم

لبخند لرزانم جمع نمی‌شد که نمی‌شد...
نگار نصیحت کرده بود که عروس سرسنگینی باشم اما نمی‌توانستم

نگاهم از افراد حاضر در حیاط عبور کرده و به روی مردی نشست که در چهارچوب درب حیاط ایستاده بود
با دسته گل کوچک رز صورتی!

کت شلوار مشکی ساده‌ای به تن زده بود
همین شب گذشته با اصرارهای من راضی به خرید شد...

دستی به یقه‌ی پیراهن سفیدش کشیده و تکان خوردن سیب گلویش را دیدم
چشم از من برنمی‌داشت

یعنی با میکاپی که نگار به روی صورتم نشانده بود، تا این حد زیبا شده بودم که حاتم نتواند نگاه بگیرد؟
یا شاید هم لباسم به زیبایی ام افزوده بود!

افسانه چیزی به حاتم گفت که در این سروصدا قابل شنیدن نبود...
اما حاتم را مجاب به حرکت کرد

میان حیاط...بین جمعیت...
به یکدیگر رسیدیم!

دسته گل را سمتم گرفته و پچ زد
_بفرما عروس خانم!

خجول چشم گرفته و دسته گل کوچک را بین انگشتانم فشردم
دوست داشتم روی پنجه پا، قد بلندی کرده و گونه‌اش را ببوسم

_حالا واسه من لیلی و مجنون شدن...برید دیرمون شد...

به مهتا که کنارمان ایستاده و پچ پچ کرده بود، خنده‌ای تحویل دادم
حاتم دستش را حائل پشتم کرده، به جلو هدایتم کرد

ذهنم درحال ثبت خاطرات بود...
امروز و روزهای بعدتر باید در ذهنم نقش می‌بست

اصلا تمام لحظاتم با حاتم...
تک تک ثانیه‌ها...

پا به کوچه گذاشته و حاتم قدم تند کرده، درب تیبای سفید رنگی که مقابلم پارک شده بود را باز کرد
به آرامی روی صندلی نشستم

باز هم دوستانش لطف کرده و ماشین در اختیارش قرار داده بودند
خودش شب گذشته به وقت خرید گفته بود....

_به امید خدا، بعد عقد باید بیوفتم دنبال خریدن یه ماشین...مگه نه؟

نه تایید کردم و نه رأی‌ش را زدم...
گفته بودم هرطور صلاح می‌دانی!

برای من ترک موتورش نشستن امنیت بیشتری داشت
عشق بیشتر...

اصلا پشت موتور راحت‌تر می‌توانستم در آغوشش بکشم
دست دور بدنش بپیچانم و گونه به شانه‌اش بچسبانم

در به رویم بسته و خودش نیز پشت فرمان نشست
همراهان‌مان نیز دست از شلوغ کاری برداشتند

هرکدام سمت ماشین خودشان می‌رفتند تا زودتر پشت سرمان راهی شوند!
نفر آخر مادرم بود که قاب عکس پدرم را به سینه فشرده، در را پشت سرش بست

پدرم نیز باید حضور می‌داشت...
خودش که نبود...حداقل عکسش همراهمان باشد

ماشین به آرامی دنده عقب رفته و من سمت حاتم چرخیدم
عطر گل‌ها را به مشام کشیدم

همزمان که نگاهش به آینه بود ،گوشه‌ی لب هایش بالا کشیده شد
_اینطوری نگاهم نکن...می خورمت جلو داداشات...

به خیابان اصلی راه پیدا کرده و پا روی پدال فشرد!
نمی‌توانستم نگاه از رویش بردارم

انصاف نبود تا این حد جذاب باشد...
آرایشگاه رفته بود!

وگرنه دیشب تا لحظه‌ی آخری که کنار من بود، به این مرتبی و دلبری نبود!
دلم را ضعف می‌انداخت

_دورت بگردم خوشگل خانم... الحق که نباید عکس لباس رو می‌دیدم...وگرنه همون روزی که خریدی مجبور می‌شدی بری پسش بدی!

لب‌هایم کش آمد!
منتظر ادامه‌ی صحبتش بودم

_آخه مثل ماه شب چهارده شدی...آلای من...خانم من...خوشگلیاتو همه می‌بینن...

دست داخل جیب کت‌اش فرو برده، تراولی بیرون آورده، دور سرم چرخاند
لبخندم عمیق‌تر شد
و قلبم پر شور تر تپید...

+حاتم...
_جان دلم؟

سر به صندلی تکیه دادم تا راحت‌تر بتوانم صورتش را ببینم
+میدونی دیشب یاد چی افتادم؟
_چی؟

لبخندزنان لب گزیدم!
+یاد روزی افتادم که بهم گفته بودی گردنتم بزنن سمت من نمیای...یادته؟

لحظه‌ای مکث کرده و سپس بلند خندید
سری تکان داد و پچ زد
_دکتر بعد از این!!!

مشتی حواله‌ی زانویش کردم...
+بدم میاد از این جمله!

مشتم را شکار کرده و انگشتانش لابلای انگشتانم خزید
سپس دستم را بالا آورد

بوسه‌ای محکم به روی دستم کاشت...
و دوباره و دوباره!!!

در همان وضع، دستم را به قفسه سینه‌اش فشرد
_دیگه امروز تمومه...قراره فنچم به نام خودم بشه!

+عه؟ نه بابا...زمین خریدی مگه؟

لحظه‌ای با ابرویی بالا داده نگاهم کرد
_به نظرم دیگه حرف نزنم...یهو میزنی تو کاسه کوزه‌مون...نه؟

چشم باریک کردم!
دستم را رها کرده، گونه‌ام را میان دو انگشتش فشرد

صدای تک بوق از کنارم که به گوش رسید
هر دو سمت پنجره چشم گرداندیم

اسماعیل شیشه را پایین داده و چیزی می‌گفت
حاتم به تبعیت شیشه‌ی سمت من را پایین داد

+داداش...شما بیوفت جلو من راهُ یادم رفته...حواست به جا ده باشه...

لپم را گاز می‌گرفتم تا مبادا خنده‌ام بگیرد!
ماشین که با سرعت فاصله گرفت، سمت حاتم چرخیدم

هر دو همزمان پقی زیر خنده زدیم که گفتم
+جلو داداشم یکم رعایت کن...غیرتیه بیچاره...

_غیرتش بخوره تو سرش...دیگه شوهر دادی آبجیتُ...بیخیال ما شو دیگه!

دستی در هوا تکان داد
_برو هوار شو سر شیرین...که پسره بعد عقد می‌خواد ببرتش یزد...چه شود...

خنده کنان ادامه داد
_اونم اسی...میاد جلو در خونه یه لنگه پا وایمیسه...که شیرین نره...

از خنده به دل درد رسیده بودم
کم مانده بود اشکم نیز سرازیر شود

اما مگر از جانم سیر شده بودم؟
اگر کمی از آرایشم بهم می‌خورد، نگار خون‌ام را در شیشه می‌کرد

همان دم، به وقت رژ زدن تهدید کرده بود
_لب و ماچ و موچ نداریما...رژت خراب میشه...نصف کرم پودرتم می‌خوره مردک ندید بدید...

لپم دوباره میان دو انگشتش چلانده شد

_آخه به اون چه که میپره وسط عشق بازیِ ما؟...می‌خوام اصلا زنمُ دو لپی قورت بدم...می‌خوام لباشو...

با چشمان گرد شده میان حرفش پریدم
+وای نه!!!

انگار که آتو گیر آورده باشد، تک خندی زده و شاخک‌هایش تکانی خورد
_چرا نه؟...چی شده؟

نگاهی به بیرون انداختم
+زشته اینجا... چهارنفر می‌بینن... میگن اینا هولن...وقت زیاده دیگه!

زیر چشمی نگاهش کردم
چانه‌اش را می‌خاراند و آهسته می‌خندید

در سرش چه نقشه‌ای می‌کشید....
خدا می‌دانست و خودش!!!

کمی بعدتر!
مقابل دفترخانه مدنظر بودیم!
لحظات شیرین بالاخره رسید

شیرین تر از نشستن کنار حاتم بر سر سفره عقد داشتیم؟
بله شنیدن از زبان خودم...

اصلا چه جمله‌ای باید به زبان می‌آوردم؟
چطور بله را می‌گفتم تا بهتر باشد؟
ثبت خاطرات بود دیگر...

لحظه‌ای به خود آمدم که درب شاگرد باز شده، دستی مقابل صورتم بود!
_افتخار میدی بانو؟

به صورتش خیره شده، دستم را به او سپردم
دامن لباسم را بالا گرفته و به آرامی از ماشین پایین آمدم...

نگاهم لحظه‌ای به اطرافمان چرخید!
همه دورمان را پر کرده بودند

دستم را محکم‌تر میان مشتش فشرده و جلوتر رفتیم
بوی اسپند همه‌ی خیابان را برداشته بود

یکی از کارکنان محضر، همان جلوی در مشغول اسپند دود کردن بود
جلوتر از همه داخل شدیم

هفت پله‌ی ابتدایی را بالا رفتیم...
سپس به پله‌های بعدی رسیدیم!

جایی که منتهی می‌شد به سالن عقدم...
و تپش های قلب من کر کننده بود

حتم داشتم که مرد من، خوب صدای قلبم را می‌شنود
چرا که همان لحظه، سرش را به سمتم خم کرد

_فقط چند دقیقه دیگه مونده...دیگه تمومه...

جوابی برایش نداشتم
فقط می‌لرزیدم!

مدیر داخلی سالن، ما را سمت صندلی‌ها هدایت کرد
هردو به روی سکو، بالای سفره عقد نشستیم

مهمان‌ها و نزدیک‌ترین افراد زندگی‌مان، یک به یک وارد سالن می‌شدند
دوباره و دوباره صدای کِل کشیدن بلند شد

دستمالی از میز کوچک کنار دستم برداشتم
باید عرق از کف دستانم پاک می‌کردم...

همینطور اطراف گردنم...
انگار نفسم درست بالا نمی‌آمد

مدیر داخلی، با دو آبمیوه نزدیک‌مان شد
بی تردید یکی از لیوان‌ها را برداشته و کمی از محتوایش را نوشیدم

لحظاتی بعد، نگار را با لبخندی مصنوعی دیدم که جلو می‌آمد

_آلا گفته یه چند تا عکس ازتون بگیرم...هرچند که گوشیم پر میشه...ولی خب...

لرزش شانه‌های حاتم را حس کردم!
من نیز به خنده‌ی او خندیدم

چند ژستی که نگار می‌گفت را پیاده کردیم
و او مرتب در حال عکس‌برداری بود

کمی آن‌طرف‌تر هلیا و شیرین نیز فیلم می‌گرفتند
عاقد داخل آمده بود و گرم صحبت با برادرم...

اسماعیل حرف‌هایی می‌زد و عاقد تند تند یادداشت می‌کرد!
به شهروز نگاه کردم که بی‌حرف کنار آن دو ایستاده بود

شناسنامه‌ها را روی میز عاقد گذاشت و عقب رفت!
بر سر میزی نشست که مادرم، سمانه، شیرین و نگار نشسته بودند

حتما همه چیز را گفته بود
شرایط و خواسته‌هایش از حاتم را...

منتظر به پسر جوانی که از جانب عاقد مامور شده بود تا در جوار ما بیاید،
چشم دوختم
نزدیک حاتم ایستاد

+برادر عروس خانم...این شرایط رو گفتن...حاج آقا منتظر تایید شما هستن تا مبادا وسط خطبه خوندن کدورتی پیش بیاد

حاتم از روز قبل گفته بود هرچه اسماعیل و مادرت بگویند، روی چشمش می‌گذارد
چه مهریه باشد چه چیزهای دیگری...

کاغذ را از دست پسر جوان گرفته و نگاهش کرد!
برای دیدن یادداشت سرک کشیدم...

سوت کش‌داری در مغزم به صدا در آمد!
جداً؟؟؟
تا این حد سفت و سخت؟

متعجب سر بالا آورده و به اسماعیل چشم دوختم
نشانی از شوخی در چهره‌اش نمی‌دیدم...

ناچار به صورت مادرم نگاهی انداختم
مطمئن بودم که او از این شرایط باخبر نیست
چرا که حتما مداخله می‌کرد

صدای بم حاتم را شنیدم
_مشکلی نیست...بخونن...

پسر سری تکان داده و فاصله گرفت

کمی به حاتم نزدیک‌تر شدم

+من اصلا در جریان نبودم
_میدونم...خودم بهش گفتم هرچقدر دوست داری دست بالا بگیر...

جرعه‌ای از آبمیوه اش نوشید
_اینجوری خیالش از تو راحت میشه دیگه...حرفی نیست!

مردد باز هم به اسماعیل چشم دوختم
با اطمینان خاطر پلک روی هم فشرد!

نفس عمیقی کشیدم
نباید عصبی می‌شدم...

اصلا دو مرد به این توافق رسیده بودند
چرا من باید مداخله می‌کردم وقتی حاتم راضی بود؟

_با کسب اجازه از بزرگترهای جمع...

با صدای عاقد سکوت عجیبی بر فضا حکم‌فرما شد
سپس سایه‌ای به روی سرم افتاد

هلیا، نگار و شیرین بالای سرمان ایستاده و مشغول قند سابیدن شدند طبق قرارمان...

و مهتا مشغول فیلم برداری!
افسانه را دیدم که با چادر سفیدی که روز بله برون بر سرم انداخته و اندازه زده بود، نزدیک آمد

کنارم ایستاده و برای پوشیدن چادر کمکم کرد
نگاه مشتاق حاتم را به روی خودم حس کردم

قبل از نشستن نگاهی به وضعیتم در آینه کاریِ دیوار انداختم
خوب شده بودم...

دیگر همه چیز تکمیل شده بود!
همه چیز آماده برای عقد...

صدای کوبیده شدن قندها به یکدیگر، در میان صدای بلند و رسای عاقد می‌پیچید
_آقای داماد...قرآن رو باز کنید و بدید به عروس خانم...

دسته گلم را به روی میز کناری‌ام گذاشته و قرآن را از حاتم گرفتم
آیه‌ها را با طمانینه می‌خواندم

هر آیه را با معنی‌اش...
درست مانند روش پدرم؛ که کنج خانه می‌نشست به قرآن خواندن!

عاقد شروع به پرسش کرد!
از من وکالت می‌خواست تا عقد حاتم بشوم...

با چه شرایطی...
۳۱۳ عدد سکه تمام بهار آزادی؛ حق طلاق، حق تحصیل، حق تنصیف اموال

هیچ صدایی از کسی نمی‌شنیدم
نگاه زیر چشمی ام را به حاتم دوختم و بعد عکس پدرم!

باید بله می‌گفتم
اما چرا قبل از این جمله‌ای آماده نکردم؟

پلک فشرده و با خود « بسم‌ا...» زمزمه کردم
+با اجازه از پدرم که خیلی دوست داشتم چنین روزی کنارم باشه...مادر عزیزم و برادر بزرگترم....بله!

صدای دست زدن بلند شد
و عاقد مجدد سوالش را از حاتم پرسید

حاتم تک سرفه ای کرده و رسا پاسخ داد
_با اجازه از بزرگترای جمع، بله!

جملات عربی که بلند و واضح به گوش می‌رسید یعنی دیگر تمام است دیگر من و او، حلال ابدی یکدیگر شدیم

دستش پیش آمد...

دستم را طلب کرد و من نیز تقدیم‌اش کردم!

_مبارک باشه...به پای هم پیر بشید

عاقد گفته و از در سالن بیرون رفت
صدای موسیقی فضا را پر کرد...

کارکنان سالن مشغول پذیرایی شده و نگار با جعبه‌های حلقه پیش آمد
حلقه‌ها را به دست یکدیگر کردیم

جام عسل...
انگشتش را به عسل آغشته کرده و مقابل لب‌هایم گرفت

همراه با خوردن عسل، گازی از انگشتش نیز گرفتم
دردش نمی‌آمد!
ولی مگر دست خودش بود؟

محکم‌تر دندان فشردم و درهم رفتن صورتش را برای ثانیه‌ای دیدم
سپس سر جلو آورد

_تلافی می‌کنما...تو تنهایی‌مون...قرار نیست دیگه رمانتیک باشما...

عرق شرم و خجالت بر پیشانی‌ام نشست
با نگاهی گر گرفته خیره‌اش شدم

چشمکی حواله‌ام کرد و نوبت من بود که انگشتم را مقابل بگیرم
به آرامی عسل را خورد و عقب کشید

تمام بدنم به مانند کوره آتش شده بود
چه کسی می‌توانست به فریادم برسد، به جز افسانه؟!؟

اولین هدیه را او داد...
و بعد از او، به نوبت همه آمدند و مجدد به سر میزهایشان رفتند

دیگر سعی داشتم حواسم را پرت کنم اما حاتم اجازه نمی‌داد
_من امشب تو رو به مامانت پس نمیدم

قصد فاصله گرفتن داشتم
اما پیش‌دستی کرده و دستم را محکم گرفت، سرش را جلو آورد

_دیگه اجازه اینا تعطیل...امشب عروسُ می‌دزدم با خودم می‌برم...

خجالت می‌کشیدم!
متوجه ی اوضاعم نمی‌شد؟

به نیم رخم نگاهی انداخته و آهسته خندید!
من اما چشمانم را به جای دیگری دوختم

حوالی صورت برادرهایم...

که سعی داشتند خودشان را به کوچه علی چد بزنند اما رگ‌های گردن‌شان چه می‌گفت؟

رضا را دیدم که ماهان را به آغوش فرستاده و نزدیک حاتم ایستاد
سپس مهتا نیز جلو آمد

+داداش یه عکس بگیریم؟

کنارشان ایستادیم!
کار عکس گرفتن که تمام شد، رضا بر شانه ی حاتم ضربه‌ی آرامی زد

+داداش اینا همه تلافی بلاهاییه که سر من آوردیا... داره برمی‌گرده تو زندگی خودت...

کمی سمت من سر خم کرد
+منو بیچاره کرد سر عقد... مهریه مهتا رو گفت سال تولدش...منه بدبختم گفتم باشه...

سری برای حاتم تکان داد
+حالا بکش سلطان...عروس دوتا داداش داره...عین شما دوتا... نمی‌ذارن کنار زنت بشینی چه برسه...

سپس زیر خنده زد!
حاتم اما پاسخی برایش داشت

_داری اینا رو میگی که چی؟...خواهرمُ خام کردی برداشتی بردیش...ولی اسی چشم به راه بود من بیام خواهرشُ بگیرم...

با چشمان گرد شده خیره اش شدم که تای ابرویی بالا انداخت
_بد میگم؟...مرد به این خوبی...سر به زیری...اسی بهتر از من گیرش نمیومد که خواهرشُ بسپره بهش!

تهدیدِ نهفته در چشمانش را می‌دید؟
+جلو خانواده‌ات خوب شیر میشی حاتم خان....

سپس رضا مداخله کرد
+آبجی اینا رو میگه که جلو من قپی بیاد...جیک و پوکت واسه من رو دایره‌اس...التماس اسی رو می‌کردی...

ماهان را روی زمین گذاشته و کمی فاصله گرفت
+عین من...دقیقا کارات داره واست تکرار میشه...

دیگر صبر نکرد تا کل کل ادامه پیدا کند!
با مهتا فاصله گرفته و ما دو نفر را تنها گذاشتند

اما دیگر مهلتی نداشتیم تا با یکدیگر صحبت کنیم
تا زمان شام، مشغول عکس گرفتن با عزیزانمان بودیم

حتی این میان، شهروز نیز برای عذرخواهی از حامد جلو رفت
امشب شب مبارکی بود...

یک ساعت بعد، تمام میزها برای شام چیده شد!
کمِ کم نیم ساعت دیگر وقت رفتن بود

و من چرا به هول و ولا افتاده بودم؟
قلبم در دهانم می‌کوبید

شک نداشتم که حاتم به وعده‌اش عمل می‌کند
اما من بیچاره با چه رویی فردا را به خانه برمی‌گشتم؟

دیگر همه چیز روی دور تند افتاد!!!
تا به خود بیایم، جلوی در با مهمان‌ها گرم خداحافظی بودم

همه می‌رفتند و فقط ما دونفر با خانواده‌هایمان می‌ماندیم
یعنی باید با مادرم در میان می‌گذاشتم؟

حاتم بعد از خداحافظی با آخرین مهمان، سمت اتاق صاحب دفترخانه رفت
گپ زدنش با عاقد را می‌دیدم

_مادر بریم دیگه؟...وسیله اینا جا نذاشتی؟

نگار کیف روی دوش انداخته و جلو آمد
+خاله بریم...

مادرم از تعارف نگار امتناع کرد

_نه خاله جان...دیر وقته...تو برو که اذیت شدی...ما با اسماعیل میایم

+وا...جا نمی‌شید...
_نهایتش اذیت بشیم با حاتم میایم

همان لحظه حاتم رسیده و کنار من ایستاد
_دستت درد نکنه نگار خانم...مراسم خودت جبران کنیم...

نگار محجوب شد!
سر پایین انداخته و ممنون را زمزمه کرد

سپس دست دور بازوی مادرم پیچاند
+بیاید بریم دیگه!

حاتم دستم را گرفته و به آهستگی پشت سر خودش کشاند
رسماً در حال فرار بودیم
خوب مادرم را قال گذاشت...

وقتی به ماشین رسیدیم، حتی فرصت نداشتم پاسخ شهروز را بدهم که می‌پرسید: «مامان نمیاد ؟»

حاتم در را به رویم بسته و خودش نیز پشت فرمان جا گرفت
+خیلی زشته...فردا چجوری تو صورتشون نگاه کنم؟

_به راحتی...با شوهرت بودی...نه با دوست پسرت که خجالت بکشی و زشت باشه

همزمان با اتمام جمله‌اش، ماشین از جا کنده شد!
تنها کاری که توانستم انجام بدهم، پیام دادن به نگار بود

«به مامانم بگو نگرانم نباشه، من شب نمیرم خونه»

به سرعت پاسخم را داد
«کثافتای منحرف...کاراتونُ بذارید بعداً»

دیگر برایش پاسخی نداشتم!
تنها، موبایلم را قفل کرده و سمت حاتم چرخیدم

+خب....پس افتادی تو خط دختر دزدیدن...
_زنمی...شب عقد می‌خوام کنارم باشی...

درست می‌گفت!
اما شرم داشتم!!!
چطور فردا در چشمان مادرم نگاه می‌کردم؟

البته که آن شب را نیز در کنار حاتم سپری کردم!
و روز بعدش، به راحتی به خانه بازگشتم

اما این بار...
اصلا چرا ذهنم را خراب می‌کردم؟

همسرم بود!
خلاف شرع نمی‌کردم
باید از کنارش بودن لذت می‌بردم

چشمان خوش حالتش را از نظر گذرانده و روی لب‌هایش مکث کردم!
بوسیدن از آن لب‌ها را می‌خواستم...

در حرکتی سریع، خودم را جلو کشیده و گوشه‌ی لبش را بوسیدم
مسیر ماشین که کمی منحرف شد، عقب کشیدم

ترسیده به خیابان چشم دوخته، بوق ممتد ماشینی را شنیدم!

_بوس هول هولکی؟!؟ نزدیک بود به فنا بریم
+فکر نمی‌کردم اینجوری بشه

نگاهی به آینه انداخته و دست آزادش را به روی رانم گذاشت
_دورش بگردم...دور عروسکم بگردم...

دستش را نوازش کردم!
بارها و بارها...

نیم ساعت بعد بود که مقابل هتلی، ماشین از حرکت ایستاد
از داشبورد کاغذی بیرون کشید

ـیکم بشین تا بیام دنبالت

در کمال تعجب، پا به هتل گذاشت
اما شناسنامه‌ها که در محضر مانده بود
چطور قرار بود....

به درب هتل چشم دوختم و منتظرش ماندم
با رویی گشاده بالاخره برگشت

با نزدیک شدنش، شیشه را پایین دادم
هوای سرد، صورتش را کم کم سرخ می‌کرد

ـبزن بریم
+چجوری؟...شناسنامه‌ها...
ـبسپر به آقاتون

دسته گلم را برداشته و آهسته پایین آمدم
خودش نیز ماشین را خاموش کرد

در کنار یکدیگر پا به لابی گذاشتیم
دو مرد جوان، پشت پیشخوان پذیرش به ما خیره شده بودند

راستش...
کمی خجول شدم!

نگاهم را دزدیده و به سرعت سمت آسانسور رفتم
حاتم کنارم ایستاده، دکمه‌ی ۳ را فشرد

درب که بسته شد نفسم را فوت کردم!
بی اراده چنگی به بازویش زدم

کمی به سمتم خم شد
_امشب چه شبی‌ست....

خودم را عقب کشیده و اعتراض کردم
+حاتم نگو!

در که باز شد، پچ زد
_چرا؟ داری خجالت میکشی؟....بابا همه چی تموم شده... امشب فقط...

بازویش را رها کرده و قدم بلندی برای دور شدن از او برداشتم
میانه‌ی راهرو، صدای تیک باز شدن در اتاقی باعث شد بایستم

کارت را از روی در برداشته و کمی عقب‌تر ایستاد
_بفرمایید عروسک حاتم...پرنسس حاتم...فنچ خانوم!

داخل اتاق سرک کشیدم!
پا به داخل گذاشته و چراغ ها روشن شدند

تخت دو نفره‌ای که پر بود از گلبرگ میان اتاق خودنمایی می‌کرد
به روی میزی در کنار تخت، شمع آرایی شده و عکس ما دو نفر میان‌شان جا گرفته بود

عکس را به خوبی به یاد داشتم
تولد نگار بود که در کافه گرفته بودیم...

چقدر آن روز خوشحال بودیم
البته نه به خوشحالی امروزمان!

جعبه کادویی کوچکی نیز کنار عکس به چشم می‌خورد!
کنجکاو به سمت حاتم چرخیدم

دست در جیب شلوارش فرو برده و کت به روی دست دیگرش انداخته بود!

با تکان سر،، زمزمه کرد
ـبازش کن...

دسته گل را کنار بالشت گذاشته و لبه‌ی تخت نشستم
جعبه را به آرامی باز کردم

خوش سلیقه بود مرد زندگی‌ام!

هدیه به این جذابی....

همان عکس را به روی پلاک طلا حک کرده بود
دوستش داشتم!

+خیلی قشنگه...خیلی خوشم اومد ازش...
_مبارکت باشه!

پچ پچاش به روی لاله‌ی گوشم پخش شد!
سپس گرمای دستش را به روی گودی کمرم حس کردم

به سمتش گردن چرخاندم
چشمانش در فاصله‌ای کوتاه از من، می‌درخشید

+کی وقت کردی اتاق رزرو کنی؟ این کارا...

پهلویم را میان انگشتانش فشرده و جلوتر آمد
حال لب‌هایش مماس لب‌هایم بود...

نفس‌های گرم‌اش مرا به وجد می‌آورد
حس خوبِ خواسته شدن هیجان زده‌ام می‌کرد!

عمیق که بوسیده شدم،بدنم شل شد
آن آرامش خیال باعثش بود!

با حرکت نرم دستش، به روی تخت دراز کشیدم
به رویم خیمه زد

بوسه هایش گردنم را در نوردید!
پیچ و تاب بدنم دست خودم نبود...

دوست داشتم او بیشتر ببوسد و من بیشتر به خود بپیچم!
دلم قنج می‌رفت و تمام وجودم می‌لرزید!

تا به خود بیایم، حتی از بابت لباس نیز راحت شده بودیم
من فقط عطش حاتم را داشتم!!!

بوسید و بوسید و باز هم...
بدن‌های گرم‌مان، به داغی پیوست!

از یک‌دیگر سیراب که نمی‌شدیم
اما دمی آرام گرفتیم!

وقتی کنارم دراز کشید، تنها دوست داشتم در آن رخوتی که بر من چیره شده بود، میان آغوشش پنهان شده و کمی بخوابم

سر به روی بازویش گذاشته و سنگینی پلک‌هایم دیگر اجازه‌ی کاری به من ندادند

اما نوازش های پر عشق حاتم را حس می‌کردم

و زمزمه‌اش....

_قسم می‌خورم...وقتایی که کنارتم...جزو عمرم حساب نمیشه...

محکم در آغوشش فشرده شدم
_بیا اینجا...چفت تن منی تو!

حتی به یاد ندارم توانستم لبخند بزنم یا نه!
در میان آن همه حلاوت و شیرینی، به خواب رفتم

خانه از شدت تمیزی به برق زدن رسیده بود!
مادرم از شدت خستگی دیگر روی تخت افتاده بود...

امروز مهمانی داشتیم!
هم‌زمان خواستگاری و بله برون....
برای شیرین!

درست دو روز بعد از عقد ما، مسعود دیگر طاقتش طاق شد!
مادرش را واسطه‌ی تماس کرد

البته که اسماعیل گفته بود تا شهروز هم مرخصی‌اش تمام نشده، خواستگاری برپا شود

مادر سید مسعود گفته بود، حال که مسیرمان کمی از یکدیگر دور است پس دو مراسم را یکی کنیم!

مادرم نه تنها تدارکات خواستگاری را دیده بود
که نهار و مخلفات نیز باید آماده می‌کرد

علی‌الحساب خودم مشغول سالاد درست کردن بودم
بعد از آن باید سراغ دم کردن برنج می‌رفتیم

مهمان‌ها تا سر شب می‌رسیدند
و حال شیرین باید به آرایشگاه سری می‌زد

موبایلم را برداشته و شماره‌ی حاتم را گرفتم
دستانم را آب کشیدم تا پاسخم را داد

_جونم نفسم؟
+عزیزم قرار شد کدومتون میوه رو بیارید؟
_چی؟

صداهای اطرافش بلند بود
و همین باعث شد مجدد حرفم را بزنم

_میارم الان...یعنی تا نیم ساعت دیگه...کارم تمومه کم کم
+باشه منتظرم

تماس را خاتمه داده و متوجه‌ی نگاه سنگین مادرم شدم
با عشق خیره‌ام بود

درست مانند دو روز پیش که از هتل برگشتم!
با عشق نگاهم می‌کرد و مرا محکم در آغوشش نگه داشته بود

وقتی متوجه شده بود، حاتم برای آن شب چه برنامه‌ای در هتل تدارک دیده بود، متعجب شد
او هم باورش نمی‌شد حاتم تا این حد سلیقه به خرج بدهد...

اصلا مادرم گمان می‌کرد به خانه‌ی لخت و عورمان رفته‌ایم در آن سرما!!!

به رویش لبخندی زده و گفتم
+حاتم الان میوه رو میاره... شما هم یکم استراحت کن...اصلا یکم بخواب

زانوهایش را ماساژ داد
_خواب به چشمم نمیاد...مرغ‌ها رو هم اسی هنوز نیاورده

سمانه دستمال به دست از پذیرایی بیرون آمده و بین ما ایستاد
+گفت مرغ نمی‌خواد...برای شام برنج دم کنیم...کباب و جوجه سفارش میده

_وای نه زشته... اینا دفعه اوله میان خونمون...میگن لابد مادره عرضه نداشته یه غذا بپزه

به خنده افتادم و شیرین که از پله‌ها پایین می‌آمد، بلند گفت
+مامان چه حرفا می‌زنی...خودتو اذیت نکن دیگه!

پالتویش را به تن زد و گفت
+برم من؟ پس تو نمیای؟

دستی به شانه‌اش کشیده و لبخند زدم
+نه خیلی کارا مونده... شهروز میاد دیگه...خیلی شلوغش نکن فقط!

شه روز که پله‌ها را پایین دوید، تکه‌ای کاهو از میان ظرف سالاد بیرون کشید
سپس رو به مادرم گفت

_من وایمیسم کارش تموم بشه، نگرانم نشی
+بابا هوا سرده

نگاهم کرد
_مگه چقدر کار داره؟ بیشتر از نیم ساعت؟

پقی زیر خنده زدم
و شیرین دستش را برای بیرون رفتن کشید!

زندگی روی خوشش را نشان‌مان داده بود...
همه چیز روی دور تند افتاده و اتفاقات شیرین رخ می داد

برنج ها را به آب در حال جوش اضافه کردم!
نگاهم به روی ساعت و عدد ۱۱ نشست

هنوز فرصت داشتیم
و چه خوب که مهمانی به شب نرسید!

وگرنه حتما بخاطر دوری راه، مادرم اصرار به ماندنشان می‌کرد!!!

آبکش کردن برنج را به سمانه سپرده، خودم به سراغ مادر رفتم
باید لباس هایش را اتو می‌کردم

اما با ورود حاتم، مسیرم از اتاق مادر دور شد
به ورود پر هیاهویش چشم دوختم

_اهل منزل...خبر دارید دیگه دیوار بین‌مون نیست؟...در نزده دیگه میتونم بیام تو...

کیسه های بزرگ و سنگین میوه‌ها را پایین پله‌ها گذاشته و با دیدنم گل از گلش شکفت
اشاره زد که جلوتر بروم

به یک قدمی‌اش که رسیدم، قصد تصاحبم را داشت که صدای سمانه پیچید
+حاتم خان...خبر داری بالاخره نهار اوکی شد یا نه؟

دست حاتم در نزدیکی‌ام خشک شده و ناگهان عقب کشید
از پس شانه ام نگاهی به سمانه انداخت

_سلام عرض شد آبجی...نمی‌دونستم شمام اینجایی...نه راستش بی خبرم

ورود نا به هنگام سمانه، دست او را از من کوتاه کرد!
خیره در چشمانم شده و پچ زد

_یکی طلبم...اینا تقدیمت....برم خانم؟...اوامری نداری؟
+برو ولی زود بیا که طلبتُ بگیری حتما

ریز خندیدم
+وگرنه مصادف با حضور مهمونا میشه...دیگه باید شرخر بفرستی دم خونه...تا بدهیت صاف بشه

لب زیرینش را میان دندان‌هایش کشید
دست به دیوار کنار سرم تکیه داد

سر به سمتم خم کرده و غرولند کرد
_که شرخر میخوای...باشه...خودت خواستی...

با شیطنت خندیدم که باز هم سر و کله‌ی سمانه پیدا شد
+وا...بیا دیگه دختر...الان مهمونا می‌رسن!

_مادر چکارشون داری؟ نامزد بازی...

حاتم با صورتی سرخ شده میان حرف مادرم دوید
_خاله با اجازه... کاری بود زنگ بزنید...

فرار را به قرار ترجیح داده و به خارج شدنش از حیاط چشم دوختم
صدای خنده‌ی سمانه بلند شد

+مامان فراریش دادی بنده خدا رو...

یکی از کیسه‌ها را برداشته، در را پشت سرم بستم
مادرم از اتاقش خارج شد

به دنبال حاتم، نگاهی به راهرو انداخت
_جدی؟رفت؟

کیسه بعدی را نیز برداشتم و سمت آشپزخانه قدم برداشتم
+آره دیگه...خجالت کشید و فرار کرد

سمانه باز هم به خنده افتاد
سرگرم شستن میوه‌ها شدم

فنجان ها را مرتب داخل سینی چیدم
چای را با حوصله درون‌شان سرازیر کردم

شیرین با دستانی سرد و لرزان اولین فنجان را برداشت
نگاهم از روی قطرات آب جوش که از شیر سماور بیرون می‌آمد، به سمت مبلمان لغزید

چشمان بی قرار سید مسعود به روی شیرین بود...
چند دقیقه ای بیشتر از حضورشان نمی‌گذشت

ورودشان با گرمی و محبت بود
از همان ابتدا هم یخی بین‌مان نبود که نیاز به آب شدنش باشد

صدای گفتگو و خنده از پذیرایی به گوش می‌رسید
شیرین که سینی را برداشت، پشت سرش راهی شدم

اولین جای خالی که کنار سمانه، کنار ویترین بود را پر کردم
با دور چرخاندن سینی، سکوت بین همه برقرار شده بود

خواهرکم بزرگ شده بود...

آن روزهایی که دنبال یکدیگر در حیاط همین خانه می‌دویدیم، فکرش را هم نمی‌کردم که روزی در مجلس خواستگاری‌اش بنشینم و قربان صدقه‌اش بروم

ـکی میری دنبال خرید جهاز؟

پچ پچ سمانه را شنیده و گفتم
+وقت زیاده...میرم حالا...

خودش را کمی جلو کشید
_وقت زیاده؟...کلا دو ماه دیگه عروس میشی...خونه‌اتُ تر تمیز کردی؟

مغموم نگاهش کردم
+نه هنوز...

_غصه نخور...جمعه زنونه میریم...میوفتیم به جون خونه‌ات...تر تمیز و خوشگل..
+به امید خدا!

صدای تک سرفه‌ی اسماعیل که برای جلب توجه بود، نه گلو صاف کردن، به گوشم رسید
همه چشم شده و نگاهش می‌کردیم

_همیشه گفتن...جنگ اول به از صلح آخر...

مسعود و برادرش را دیدم که در پاسخ برادرم سری تکان دادند
اسماعیل به شیرین اشاره‌ای زد

_این دختر...ته تغاری خونه‌ی ماست...از وقتی پدرم فوت شد، بعد از مادرم خودم بالا سرش بودم...نمیگم لای پر قو بزرگ شده...نه...

دمی سکوت کرد تا حرف‌هایش خوب به ذهن مسعود بنشیند!
چشمانم به روی حاتم چرخید

خوب می‌دانستم که برای این مجلس، درس‌هایی به اسماعیل داده است جملاتی که باید بگوید را دیکته کرده بود

هرچند که برادرم بر سر خواستگاری من ثابت کرده بود نیاز به معلم ندارد....

_اما چیزی هم تو زندگیش کم نداشته...حالا می‌خواد ازدواج کنه...خیلی خب بسم‌ا...، اما یکم از خودت بگو ببینم...

مسعود خواست حرفی بزند که برادرم دستش را بالا آورد
_نه وایسا...قبل هرچیز...قراره کجا زندگی کنید؟

چشم باریک کرد!
وای به حال سید مسعود بود اگر پاسخی که به اسماعیل می‌داد، چنگی به دل نزند

مسعود با دستمالی، قطرات عرق را از پیشانی‌اش گرفت
+هرجایی که شیرین خانم...

_نه...نشد...از این حرفاست که پیچوندن داره...من پیچوندنی نیستم سید!

سید محمود، برادر بزرگتر مسعود خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت

+داداش چه پیچوندنی؟... آخه این دوتا جوون شاید به به تفاهمی نرسیدن هنوز...

چقدر دلم برای شنیدن لهجه‌ی شیرین‌شان تنگ شده بود!
قند در دل آب می‌کرد

شیرین سینی خالی را پایین پا گذاشته، و کنار اسماعیل نشست
بالاخره نگاهم به روی حاتم نشست

سمت دیگر اسماعیل و کنار مادرم نشسته بود
با چهره‌ای خونسرد خیره‌ی مسعود بود...

ـچون هنوز فکرش رو نکردن، من دارم بحثشُ وسط می‌کشم...مادرم...فقط یه شرط گذاشته...شیرین یزد نباید بره...

سپس انگشت اشاره‌اش سمت من گرفته شد
ـیه دخترمون...بخاطر درسش دو سال دور از خونه بوده...مادرم پیر شد از دلتنگی...

درس!!!
فرار کرده بودم...
چه خاطرات تلخی داشتم

نفسم را فوت کردم و به چشمان حاتم خیره شدم
غم و حسرت را می‌شد در نی‌نی نگاهش دید!

_شیرین رو دیگه...
+چشم...ما میایم تهران زندگی می‌کنیم!

دیدم که مادر مسعود، غمگین شد!
چه می‌کرد این عشق...

برای رسیدن به معشوق باید دل یکی از مادرها همیشه از دوری فرزند، می‌گرفت
چه فرقی داشت مادر من باشد یا مادر مسعود!؟؟

اسماعیل در پاسخ صحبت قاطع سید مسعود، سری به تایید تکان داد
دیگر چه می‌ماند؟
حرف مهریه و عقد...

آن‌ها وقت خواستند برای عروسی!
هم حرف درس شیرین بود و هم جابجایی مسعود!

و برادرم بی چون و چرا قبول کرد!
هرچه نبود، حرف دو جهیزیه بود...
سنگین بود برایش

مادرم با اشاره‌ی کوتاهی به شهروز، او را راهی بیرون کرد
می‌دانستم که سراغ غذا رفته است

غزاله جعفری

پس بی معطلی سراغ کارها رفتم
سمانه نیز به کمکم شتافت

وسایل آماده شد و چند دقیقه بعد، سفره‌ای پر رنگ و لعاب میان پذیرایی پهن شد!

البته که مادر مسعود مایل نبود زیر بار این دعوت برود
اما مادرم کوتاه نیامد

بر سر سفره، بالاخره جایی کنار حاتم برای من خالی شد
مختصری غذا کشیدم و برادر مسعود گفت

ـ ان‌شاءا... بعد نهار یه محرمیت هم بخونیم بین بچه‌ها؟

مادرم با تکان سر، اجازه را به اسماعیل داد!
لیوانم که از نوشابه پر شد، نگاهی به شهروز انداخته و زیر لب تشکر کردم

صبح زود باید به زندان برمی‌گشت!
تمام شد دورهمی...

کیسه‌ی غذا را در دستم جابجا کرده، از آسانسور پیاده شدم
از همان بدو ورود صدای خنده‌ها از خانه‌ام به گوش می‌رسید

و از همه بلند تر، صدای سمانه بود
_مبارکش باشه... ایشاا... به همین زودی‌ها سیسمونی هم براش بگیریم

به حرفش سری تکان داده و کلید در قفل خانه چرخاندم
صداها واضح‌تر شد

افسانه و مادرم بلند «ان‌شاءا...» گفته و سلام من بین صداهایشان گم شد
هلیا برای کمک به من پیش قدم شد

از صبح زود زنانه به خانه‌ام آمده بودند برای تمیز کردن خانه و آمادگی جهیزیه چیدن...
و من مستقیم از بیمارستان به رستوران ابتدای کوچه رفته بودم تا دست پر بیایم

خانه برق می‌زد
همه به روی زیراندازی که مادرم با خود آورده بود، نشسته بودند

خستگی از چهره‌هایشان می‌بارید
سفره‌ی یک‌بار مصرف که باز شد، شالم را کناری انداختم

_آلا جان چرا به زحمت انداختی خودتُ؟ یه چیز حاضری می‌خوردیم دیگه
+از صبح سرپا و مشغول کار شدین...شرمنده کردین...

سراغ سرویس بهداشتی رفتم تا آبی به دست و رویم بزنم
سرحال نبودم...

چرا که حاتم نبود!

باز هم پشت رول نشسته و تهران را ترک کرد
ده روز باید دوری‌اش را تحمل می‌کردم

هنوز نهار به اتمام نرسیده بود که زنگ آیفون به صدا در آمد
اسماعیل و حامد رسیده بودند

با نیسانی و کارگرهایی که قرار بود لوازم برقی را بالا بیاوردند
به همین زودی خانه‌مان در حال تکمیل شدن بود...

اسماعیل به دوست بازاری‌اش، لیست داده و او بی کم و کاست فرستاده بود

به سرعت راه کارگرها را باز کردیم...
همه به اتاق خواب نقل مکان کردیم و کم کم وسایل چیده شد

یک ساعت بعد، وقتی پا به آشپزخانه گذاشتم، شادی در جانم ریشه دواند!
اما همزمان چشمانم لبالب از اشک شد

مادرم را در آغوش کشیدم
دیری نمی پایید که باید خانه پدری را ترک کرده، سر خانه‌ی خودم می‌آمدم

_قهر نکن دیگه قشنگم

برایش چشم باریک کردم!
عرق‌چین را کمی بالاتر داده و با تمام خستگی لبخندی به لب نشاند

_خوردنی میشی...نکن اونجوری...قهر کنی از عمرم کم میشه...میاد رو عمرت...

نچی کرده و رو برگرداندم!
مادرم در حال هم زدن دیگ قیمه بود...

حاتم سقلمه ای نثارم کرده و پچ زد
_بمیرم برات؟

کلافه سمتش چرخیدم
+وای حاتم...مگه قرار نشد بگردی دنبال یه کار دیگه؟...داری منو می‌پیچونی؟

چشم درشت کرد، اما مجالی برای پاسخ دادن به او ندادم
+آره می‌پیچونی...هر دفعه میری میای، میگی دنبال کار جدید میرم...منم خر...ساده...زود حرفتُ باور میکنم

_دور از جون قربونت بشم...خب چکار کنم؟...سراغ چه کاری برم؟...واسه حاتم خوب نیست هی از این شاخه به اون شاخه بپره

چشم در کاسه گرداندم
+خودت زیر بغل خودت هندونه نذار حاتم خان...بعدشم...تا کارتُ عوض نکنی، از عروسی خبری نیست...

گفته و بی معطلی از کنارش بلند شدم
خودم را با عجله به مادرم و پای دیگ قیمه رساندم

گفته بودم از عروسی خبری نیست!
ولی مگر می‌شد؟
مگر دلم قبول می‌کرد؟

من حتی حاضر بودم بدون عروسی بر سر زندگی‌ام بروم!
فقط کنار او باشم...

نگاه از چشمان خسته‌اش گرفتم
پای حرفم می‌ماندم تا بداند شوخی ندارم!

_حاتم...بیا کمک...این سنگینه....

کمی آن طرف‌تر افسانه، در حال آبکش کردن برنج بود
عطر خوش برنج در هوا پیچیده بود

نذر پدر حاتم، که سه شب از محرم را به هیئت بزرگ محله شام می‌داد هنوز هم پابرجا بود

از شب هشتم تا شب عاشورا...

چه می‌خواستم پای این دیگ نذری؟!؟
جز اینکه سر و سامان پیدا کنیم؟

خدایا...
من از استرس کار حاتم، جانم به لبم رسیده...
کاش خودت کاری کنی!

حاتم به کمک افسانه رفته، با عجله مابقی برنج را آبکش کردند
آه سوزناکم را بیرون فرستادم

صدای کِل کشیدن در تمام سالن پیچیده بود
دامن لباس و دسته گلم را با یک دست گرفته، دست دیگرم در دست حاتم بود

سالن پر از مهمان بود!
جا برای سوزن انداختن نبود...

دیگر ص دای آهنگ نیز به صدای کِل‌ها اضافه شد
صدا به صدا نمی‌رسید

مهتا چند گلبرگ صورتی بالای سرمان ریخت و افسانه نیز مُشتی نقل... بر سر هر میزی که برای خوش آمدگویی می‌رفتیم، قصه همین بود

وقتی از جایگاه عروس داماد بالا می‌رفتیم تا بالاخره بر روی صندلی‌ها بنشینیم، مهتا و هلیا وسط سالن در حال رقصیدن بودند

حاتم دست می‌زد...
دسته‌ای اسکناس بالای سرشان ریخت و خنده‌هایم را دوست داشتم

از اعماق وجودم بود
شادی‌ام باید همیشگی می‌شد...

و امان از وقتی که زمان رقص عروس و داماد شد!
حاتم مقابلم ایستاده و دست می‌زد

اصرار نمی‌کردم که در رقص همراهی‌ام کند
گفته بود که علاقه‌ای به این کار ندارد

من می‌رقصیدم و می‌چرخیدم
و او با عشق خیره‌ام بود، زیر لب چیزی می‌خواند و اسکناس بر سرم می‌ریخت

قرار به رفتنش که شد، نگار را می‌دیدم که «الهی شکر» را به زبان آورد مانتو و روسری اش را به روی اولین صندلی گذاشته، برای رقص به من ملحق شد

تمام آن شب رقصیدم و یک جا بند نشدم
شب من بود...

یک‌بار در تمام عمرم، عروس شده بودم
همه چیزِ آن شب مخصوص متعلق به من بود

بعد از صرف شام، وقت آن بود که مادرم دست به دست‌مان کند!
حاتم را به من و من را به حاتم سپرد

اشک از چشمانش گرفت و همان‌جا با مهمان‌ها خداحافظی کردیم...
و کاروان عروس...

رقص‌های شهروز، وقتی نیمی از بدنش از ماشین بیرون بود خنده بر لبم می‌آورد
و لحظات آخری که برادرهایم به خانه‌ام آمدند برای خداحافظی...

بوسه‌های اسماعیل که روی پیشانی‌ام نشست، من و حاتم رو به دوربین دستی تکان دادیم
فیلم تمام شد...!!!

فیلم عروسی قشنگم که حتی با گذشت یک سال و نیم، نیز به نظرم بهترین شب زندگی‌ام بود

لپ تاپ را بسته و روی تخت دراز کشیدم

تمام آن شب را برای بار هزارم مرور کردم

وقتی همه رفتند و ما تنها شدیم...
وقتی حاتم به پرستش من آمد!

_دیدی گفتم پرنسس منی؟...امشب مثل ملکه‌ها شده بودی آلا...همه از دیدن صورت خوشگلت مات‌شون برده بود...

صدایش را هنوز به وضوح می‌شنیدم
اصلا تمام عاشقانه‌هایش را!!!

به روی تخت غلت زده، دستی به رویش کشیدم
عطرش که به روی تخت جا مانده بود را عمیق بو کشیدم

شب عروسی ،اولین شبی بود که به روی این تخت می‌خوابیدیم
بدون هول و ولا و استرس!

تا نیمه‌های شب در کنار یکدیگر بودیم
و بعد هر دو از فرط خستگی بیهوش شدیم

موبایل را از روی پاتختی برداشته، شماره‌اش را برای بار سوم گرفتم
«مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد»

دست به روی تصویرش کشیده و پچ زدم
+قول داده بودی دیگه نری...

سپس به پیامک‌ها نگاهی انداختم
نخیر...خبری نبود!
آخرین پیام برای همان دو ساعت پیش بود

«برای خوابیدن یه جا نگه دارم بهت زنگ میزنم قربونت بشم»

یعنی هنوز وقت خوابیدنش نشده بود؟
اصلا شاید جایی نگه داشته بود که آنتن نمی‌داد...

نفسم را کلافه فوت کردم!
به سختی از تخت دل کنده و اتاق را به مقصد آشپزخانه ترک کردم

قابلمه‌ی استنبولی را از یخچال بیرون آورده و روی اجاق گاز گذاشتم...
اصلا حتی میلم نمی‌برد که لقمه‌ای غذا بخورم

نمی‌دانم این بغض لعنتی از من چه می‌خواست؟
چرا هربار با مسافرت حاتم چنین می‌شدم؟

_آلا جون؟...بیداری؟

با شنیدن صدای هلیا، آرام سمت در ورودی رفته و بازش کردم
پایین پله‌ها ایستاده بود

با دیدنم گل از گلش شکفت
_آبجی میگه، اگه دوست داری شام بیا پایین! تنها نمون

آهم را در نطفه خفه کردم
+نه من شام خوردم...می‌خوام کم کم بخوابم دیگه...

هیچ حوصله نداشتم!
عرصه برایم تنگ و تنگ‌تر می‌شد

سری تکان داده و پتو مسافرتی را بیشتر دور خود پیچاند
_باشه...اگه کاری داشتی صدام کن...یا اصلا یه میس بندازی میام

+مرسی عزیزم...شبت بخیر

نگاهم در حیاط نیمه تاریک و سپس به روی دالان چرخید
باز هم داخل خانه آمدم!

چند ماه به نقل مکان در این خانه می‌گذشت
خانه‌ی پدری حاتم...
جایی که ابتدای ازدواج، هیچ علاقه نداشتم در آن ساکن شوم

اما برای خریدِ دوباره‌ی گاراژ، به شدت نیازمند همان چند صد میلیون پول پیش شدیم

حاتم بعد از سه ماه مغازه‌داری، گفته بود چرخ مغازه نمی‌چرخد

که من عادت به اینجور کارها ندارم...

پیشنهاد دادم تا به سراغ کار اجدادی‌اش برود
و فکر خرید دوباره‌ی گاراژ به ذهنش افتاد!

پشتش ایستادم!
هرطور که لازم بود پشتیبانی کردم تا مبادا تحت فشار قرار بگیرد...

آخر قرار بود دیگر پشت فرمان آن غول، راهی جاده‌ها نشود
اما بعد از گذشت دو ماه و مشکلی که برای شاگردش پیش آمد، نتوانست بار مشتری را به مقصد نرساند

تلویزیون را روشن کرده، روی مبل لم دادم!
حتی فیلم‌های طنز نیز، دیگر سرحالم نمی‌کرد...

تلفن خانه را برداشته و شماره‌ی مادرم را گرفتم!
با اولین بوق پاسخم را داد

_سلام عزیزدلم خوبی؟
+سلام مامان، بیدارت کردم؟

تک خنده‌ای زده و بلند گفت
_وا چه وقت خوابیدنه؟...تازه سر شبه...

با گیپور پایین پیراهنم سرگرم بازی شدم

اصلا چه شد که زنگ زدم؟
از سر بیکاری...

+شیرین نیومده هنوز؟
_نه...گفت فردا صبح راهی میشه...

بی‌جان لبخند زدم
انگار که مادرم از پشت تلفن چهره‌ام را می‌دید

دوست نداشتم در هیچ وضعیتی، استرسم را به او نیز منتقل کنم
هرچند که زود می‌فهمید!

+حسابی خونه مادرشوهر بهش خوش گذشته...
_خداروشکر...همیشه خوش باشن...حاتم چه خبر؟خوبه؟

چشم به نقش و نگار فرش دوختم
+آره خوبه... هنوز واسه خواب جایی نگه نداشته که بهم زنگ بزنه...ولی خوبه...

مکثی کرد و سپس گفت
_ببینم... چرا نمیای اینور؟

انگار منتظر دعوتش بودم!
سریع بر جایم ایستاده و پچ زدم
+خب تو بیا اینجا...

_نه...اسی و سمانه اینجان...بیا هنوز شام نخوردیم...دور هم کیف میده

لب هایم این‌بار واقعی کش آمدند
+باشه...چند دقیقه دیگه میام...

_یعنی هربار من باید بهت بگم که بیای؟...تو دختر این خونه‌ای...لازم نیست هربار دعوتت کنم

لب گزیده و زمزمه کردم
+دعوت لازم نیست که...

_بیا منتظرتم...مراقب باش! عجله نکن...هوا سرده یه لباس گرم تنت کن

انگار که نیاز داشته باشم، هربار مادرم به من یادآوری کند...
با شنیدن توصیه‌هایش ذوق می‌کردم

تماس را قطع کرده و به سرعت باد، لباسم را عوض کردم
یک تونیک بافت با شلوار راحتی‌اش...

پالتویم را نیز پوشیدم
قبل از بیرون زدن، دسته کلید و موبایلم را برداشتم

نگاهم به روی تصویر خندان حاتم، که درست کنار در ورودی بود، خیره ماند

دوباره استرس به جانم افتاد
نفسم را فوت کرده، شالم را مرتب کردم

با بستن در خانه، درب خانه‌ی افسانه باز شد
_آلا؟...داری میای پایین؟

چند ثانیه بعد دیدمش که پایین پله‌ها ایستاد
دست به نرده‌های آهنی گرفتم تا مبادا به روی نیمچه برفی که روی پله‌ها نشسته بود، لیز بخورم

+دارم یه سر میرم پیش مامان...

نگرانی از چهره‌اش می‌بارید
_توروخدا مراقب باش. آروم بیا پایین!

آخرین پله را نیز پایین آمده و خندیدم
+نگران نباش...

دستی به روی شکمم کشید
_آخه مگه میشه نگران این جوجه و مامانش نباشم؟

نگاهی به شکم برآمده ام انداختم...

جوجه...
نیم بیشتر مسیر را با هم رفته بودیم!

هنوز اما نمی‌دانستم جنسیتش چیست!
حاتم گفته بود بعد از این سفر، حتما به سونوگرافی می‌رویم

به سمتش خم شده و گونه‌اش را بوسیدم
+افسانه جون...من خوبم...جوجه هم خوبه...

لبخند نیم‌بندی به چهره نشاند
دستم را محکم گرفت

_حداقل تا جلوی حیاط‌تون باهات میام...یه لباس گرم‌تر می‌پوشیدی
+همینجوریش هم نفسم در نمیاد عزیزم

قدم های آرامی برمی‌داشتم تا به دالان رسیدیم
_آروم برو

«چشمی» گفته و دست به دیوار گرفتم
از پله‌های ورودی که بالا رفتم، دستی برایش تکان داده و پا به خانه مادرم گذاشتم

همان دم در، پالتو را از تن در آورده و آویز کردم
+سلام اهالی خونه...

تا به میز غذاخوری برسم، مادرم از پذیرایی خارج شد
آغوش برایم باز کرد

بی‌معطلی به او پناه و آغوش گرمش پناه بردم!
از پس شانه‌هایش برادرم و همسرش را نیز دیده و سلام دادم

_مادر...چرا ت و خونه تنها می‌شینی آخه؟
+کجا تنهام؟ این فسقلی هست...

نامحسوس دستی به شکمم کشید
_قربونش برم!

همانطور که سمت سمانه می‌رفتم ادامه دادم
+افسانه و هلیا و حامد هستن...

_تو هم چقدر میری پایین! همش کنج خونه ای!

با سمانه روبوسی کرده و نوبت به برادرم رسید!
چشم به دنبال صدرا گرداندم
پسر ۶ ماهه‌ی برادرم!

سمانه حرف نگاهم را خواند و پاسخ داد
_رو تخت مامان خوابوندمش!

+خب...پس اگه خوابیده که هیچی...

_آره اگه بیدار بود که همش بغل بود...از بس گریه میکنه!

به آرامی روی مبل نشستم
استخوان‌هایم درد می‌کرد

+دکتر بردینش؟
_دیروز دوباره بردیم...میگن رفلاکسش خوب نشده هنوز...شیرخشک بدیم...

با چشم و ابرو به اسماعیل اشاره‌ای زد
آه...پس اصل مطلب این بود...

برادر محترم اجازه‌ی مصرف شیرخشک نمی‌داد!؟!
افکار قدیمی...

+خب چه عیبی داره؟
_هیچی مثل شیر مادر نیست!

اسماعیل تای ابرو بالا داده و محکم گفته بود!
تک خنده‌ای به حرفش زدم!

+بله برادر من...ولی وقتی بچه مشکل داره... جایگزین می‌ذارن دیگه...زودتر خوب میشه...وزن هم میگیره...همه چی رو روال میوفته!

دستی به ریش‌هایش کشید که مادرم با سینی چای به جمع ملحق شد

_آره والا...بچه خیلی اذیته...گناه داره مادر!!!

اسماعیل نیم نگاهی به همسرش انداخته و سکوت کرد
مثلا گمان می‌کرد او برای راحتی خودش چنین حرفی زده است؟

شیرخشک که سخت‌تر بود...
نصفه شب از خواب بیدار شود، شیر آماده کند و غیره!

لیوانی چای از سینی برداشتم
لگد ریز و کم‌جان فرزندم را حس کردم!

نگاه گرم اسماعیل به روی شکمم که نشست، به رویش لبخند زدم
_تا حاتم هنوز نیومده، همین‌جا پیش مامان بمون!

با شنیدن نام‌اش، ولوله‌ای به دلم افتاد
نه این‌که تا به حال بیخیال بوده باشم، اما حالا بدتر شدم!

+زود میاد...قول داده...

لعنتی!!!
چرا قلبم به لرزش افتاده بود؟

اسماعیل متعجب ابرو بالا انداخت
_خیلی خب...نمیگم زود نمیاد که...میگم تا بیاد...

دستی در هوا تکان دادم
+نه خونه‌ی خودم می‌مونم!

پر استرس، موبایلم را به دست گرفته و بار دیگر شماره‌ی حاتم را گرفتم
هنوز هم در دسترس نبود!

با اسماعیل که چشم در چشم شدم، چنگی به قفسه سینه‌ام زدم
+نمیدونم چرا اینجوری شدم...

برادرم نگاهی به بقیه انداخته، از مبل بلند شده و کنارم نشست!
دست روی شانه‌ام گذاشت

چانه‌ام لرزید
+نمیدونم چرا این دفعه انقدر دلم شور میزنه!

صدای سمانه را از پشت سر شنیدم
_خب دفعه اوله که تو بارداریت می‌ره سفر...هورمون‌هات ریخته بهم...چیزی نیست

دست اسماعیل را که روی شانه‌ام بود، میان دستم گرفتم
+آره انگار مشکل همینه

برخلاف ورودم به خانه که پر شور بودم
یا نهایتا وانمود می‌کردم که سرحالم، دیگر روی فرم نبودم

شام را با سکوت مرگباری صرف کردیم
و صدرا که بیدار شد، باز هم سرحال نشدم..

مانند مجسمه، گوشه‌ای نشسته بودم
گاهی نگاهم به تلویزیون بود و گاهی به موبایلم!

خبری از حاتم نبود!!!

حس کسی را داشتم که لخت و عور زیر برف خوابیده است!
تمام بدنم از سرما یخ بسته بود

به سختی پلک باز کرده و به پنجره‌ی نیمه باز بالای تخت مادرم نگاهی انداختم
چرا بازش کرده بود؟

پتو را کمی بالاتر کشیدم!
حتی جان نداشتم برای بستن پنجره، از جا بلند شوم

+مامان...مامان میشه پنجره رو ببندی؟

صدای تلویزیون به سرعت کم شده و قدم های مادرم نزدیک شد!
_جانم مامان؟

از پایین تخت، دست دراز کرده و آن را بست
+چرا باز کردیش؟

_عزیزم خودت ده دقیقه پیش پاشدی بازش کردی...گفتم نکن یخ میکنی، بچه‌ات اذیت میشه...گوش نکردی...گفتم لابد گرمته!

هیچ چیز به خاطر نداشتم!!
آب دهانم را محکم فرو دادم؛ دهانم خشک شده بود

+یادم نیست... میشه یکم آب بیاری؟

بر جایم نیم‌خیز شدم و وای!!!
بچه در پهلویم در خودش جمع شده و درد شدیدی نثارم می‌شد

طولی نکشید که مادرم با لیوان بزرگی جلو آمده و وضعیتم را مشاهده کرد
_ای داد...قلنج کرده بچه‌ات؟

دست روی شانه‌ام فشرد
_همونجوری بخواب دوباره...یکم گرمت کنیم خوب میشی

صدای ناله هایم بلند شده بود
روی تخت دراز کشیدم و او سراغ کمد رخت خواب رفت

لحاف و یک پتو مسافرتی با خود آورد
پتو را دور شکمم به آرامی پیچاند و لحاف را رویم انداخت

سپس با نِی کوچکی، لیوان آب را نزدیک صورتم آورد
گلویی تر کردم!

_بهتر میشی مامان...شیرین و مسعود می‌رسن...اومدن تو نمی‌خواد بلند بشی از جات...

نگاهی به موبایلم انداختم
+خواب بودم حاتم زنگ نزد؟

نگاه مغموش، پاسخ منفی در پی داشت!
موبایل را از میز کوچک کنار تختش برداشتم...

نه پیامی و نه زنگ!
دیگر مطمئن شدم که اتفاقی افتاده است

و با شنیدن « در دسترس نبودنش» بیش از پیش اطمینان پیدا کردم!
باید چه می‌کردم؟

به پلیس خبر می‌دادم؟
یا باید حضوری به آگاهی می‌رفتم؟

در همین افکار بودم که آیفون به صدا در آمد...
پس از آن خنده‌های بلند شیرین از حیاط به گوش رسید!

مادرم قبل از جلوی در رفتن برای استقبال، شالم را روی سرم انداخت
نگاهم به راهرو مانده بود تا بالاخره آمدند

شیرین با دیدنم گل از گل‌اش شکفت
پس از آن، سید مسعود با لودگی نگاه از من گرفت و گفت

_عه...خواهرزن هم اینجاست...«یاا...» بیایم تو یا چی؟
+نمیتونم بلند شم، تو بیا تو اتاق!

هردو داخل شدند و مسعود تای ابرویی بالا انداخت
_انقدر بهمون خوش گذشته که تاریخ از دستم در رفته...به سلامتی فارغ شدی آلا؟

+برو گمشو...سردمه...

شیرین سمتم خم شده و روبوسی کردیم
و همان لحظه بود که موبایلم به صدا در آمد!

هول زده گوشی را برداشته، ولی شماره ناشناس آب یخی به روی سرم ریخت
مردد برای پاسخ دادن، بالاخره دکمه‌ی اتصال را فشردم

+بله؟
_آلا جان... عشقم منم...

دم عمیقی گرفتم تا ذهنم صدایش را پالایش کند!
می‌لرزید...
عجله داشت!!!

+حاتم... حالت خوبه؟..کجایی؟

اسم حاتم را که به زبان آوردم، سه جفت چشم خیره‌ام ماندند!
تنگی نفس به سراغم آمده بود

لحاف را کنار زدم تا اکسیژنی به ریه‌هایم برسد
بدنم را بالا کشیدم تا بتوانم بنشینم

اما درد تیز و شدید پهلوی چپم، مرا بر جا خشک کرد
جیغی که می‌آمد از حنجره‌ام خارج شود را در نطفه خفه کردم

باید حواسم جمع صحبت حاتم می‌شد...
باید می‌فهمیدم چرا از دیشب غیبش زده و حال پر استرس حرف می‌زد

ـ من خوبم...تو حالت خوبه؟...گوش بده بهم...به اسماعیل بگو، بره پیش شهروز، خبر بگیره از داراب که آزاد شده یا نه؟

ابرو در هم کشیدم
+چی داری میگی؟...از دیشب کجا...
ـ گوش بده بهم!

با صدای فریادش، چشمانم درشت شد
انتظارش را نداشتم

سپس به ناگاه، صدا پایین آورد
_کیلو کیلو مواد تو ماشین جاساز شده...پلیس دنبالمه...فقط بگو اسماعیل بره پیش شهروز...باید بفهمم ماجرا از اونجا آب میخوره یا نه!

کیلو کیلو...یعنی چه؟
یعنی اگر دستگیر شود، زندانی می‌شود یا شاید هم....
اعدام!!!!

+حاتم...حاتم الان کجایی؟
_جام خوبه، نگران نباش...باید قطع کنم...این خط یه بنده خداییه که تو خیابون گوشی ازش گرفتم، زنگ نزنی یه وقت...

مکث طولانی‌ای کرده و پچ زد
_خودم زنگ میزنم باز... مراقب خودت و بچه باش!

صبر نکرد تا من پاسخی بدهم!
به تماس پایان یافته، خیره شده و اولین قطره‌ی اشکم چکید

تکان محکمی خوردم و نگاهم روی شیرین چرخید
_حاتم چی گفت؟ چی شده؟

ناباور سری تکان دادم!

چیزی تا منفجر شدنم باقی نمانده بود

موبایلم را دوباره در دست گرفتم
+باید زنگ بزنم اسی...

به دستمال های مچاله شده در اطرافم نگاهی انداختم...
چقدر اشک ریخته بودم؟
چند ساعت!؟!

هنوز باورم نشده بود که چه بلایی بر سرمان نازل شده است!
از آمدن اسماعیل یک ساعتی می‌گذشت

به هرکسی که می‌شناخت زنگ زده بود
اما کسی از داراب خبر نداشت!!!

اصلا فکرش را هم نمی‌کردم، روزی برسد که او باز هم فکر آزار و اذیت ما را داشته باشد...
مگر کینه‌اش تمام نشده بود؟

خوشیِ ما، خار چشمش شده بود؟
چه می‌کردم تا حاتم نجات پیدا می‌کرد؟

چراغی در ذهنم روشن شد...

به آرامی از تخت پایین آمده و پالتو و شالم را برداشتم

به محض بیرون آمدن از اتاق، شیرین از صندلی بلند شد
_کجا میری؟

+میرم سراغ داراب...

دیوانه شده بودم، نه؟
با این وضع... با این حال...کجا به دنبال او می‌رفتم؟

به سمت در ورودی راه افتادم
اسماعیل بلند صدایم زد

_وایسا... بالاخره پیداش می‌کنم...لابد آزاد نشده اصلا...

عصبی سمتش چرخیدم
+بالاخره چیه؟...شوهر من اون سر دنیا، آلاخون والاخونه...من باید برم اون بی‌شرفُ پیدا کنم...

شال را روی موهایم مرتب کردم
+قایم شده تو سوراخ موش...داره لذت می‌بره از دیوونه شدن ماها...

در را باز کرد
هجوم باد سرد به سمتم، لرز به جانم ریخت
کمی در خود جمع شدم

دستم که به عقب کشیده شد، صدای مسعود را شنیدم
_وایسا آلا...با این حالت... تو این برف کجا میری آخه؟

نگاهش کردم که شانه به شانه ام ایستاده بود
+میرم دم خونه‌اش. مادرش که ازش خبر داره!

نیم نگاهی به بقیه انداخته و با تحکم گفت
_شیرین لباس تنت کن...ما هم باهات میایم...

خوب بود!
حداقل او مانند اسماعیل مقابلم نمی‌ایستاد
همراهی‌ام می‌کرد

شیرین به سرعت پله‌ها را بالا رفت
باید برای تعویض لباس به خانه‌ام می‌رفتم...
با بافت خانگی که نمی‌شد!

در همین فکر بودم که مادرم دستم را گرفت
_بیا حداقل لباس عوض کن

لباس های خودش بود...
با این بارداری، لباس های مادرم دیگر اندازه‌ام شده بود

چقدر طول کشید...

به اندازه‌ی سال‌ها، رفتن به محله‌ی زندگی آن منحوس طول کشید!

نمی‌دانستم کدام کوچه بود...
چیزی به خاطر نمی‌آوردم!

نگاهم به داخل کوچه‌ها کشیده می‌شد و مسعود مکث می‌کرد تا شاید درب خانه‌ای برایم آشنا باشد
اما نبود که نبود...

ولی بالاخره شیرین چیزی گفت
_اینجا رو...

با اشاره‌اش به چند متر پایین‌تر و بنر بزرگی، وا رفتم
به سرعت ماشین افزوده شد

بنر، عکس بزرگی از داراب بود
«رفقا حلالم کنید»

داراب فوت شده بود...
تقریبا باید گفت، به هلاکت رسیده بود!

یک دنیا از شر او خلاص شده بودند
کاش می‌شد برای نبودنش، سور بدهیم!

_خودشه آلا؟

«آره» ضعیفم را خودم نیز به سختی شنیدم
و شیرین کلامم را تکمیل کرد

+خود کثافتشِ! خدا لعنتش کنه...
_پشت سر مرده حرف نزن عزیزم. ولش کن!

شیرین با حرص نگاهی به مسعود انداخت
+وای...یه آشغالی بود که لنگه‌اش تو دنیا نبود...

درست می‌گفت!
داراب لنگه و نمونه در جایی نداشت

به لحظاتی که در زندگی‌ام حضور پیدا کرده بود، فکر کردم
همه از آزارهای روحی‌اش پر بود...

حتی همان ملاقات زندان که گمان می‌کردم، توبه کرده است...
آدم شده است...
و فکرم اشتباه بود!

همان‌جا هم آزارم داده بود!!!
با سخنرانی پر محتوا و پر از عذاب وجدانش!

من برخلاف شیرین، حتی نتوانستم لعنتش کنم
داراب لیاقت لعنت مرا نیز نداشت...

_خب... حالا باید چکار کنیم...

سید مسعود سمتم چرخیده و نگاهم می‌کرد!
نمی‌دانستم...
حالا دیگر هیچ برنامه‌ای نداشتم!

سری تکان دادم که شیرین گفت
_می‌خوای بری بستنی، آبمیوه بخوری؟...یه دوری بزنیم؟

و باز هم تکان سرم...
نمی‌شد!
چیزی از گلویم پایین نمی‌رفت

با لگدی که از جنینم نصیبم شد، او را خاطرم آورد!
گرسنه بودم!
او که گناهی نداشت

لب میان دندان فشردم و اشکم چکید
من گرسنه بودم و به فکر غذا...

اما نمی‌دانستم حاتم در این سرما، جایی برای استراحت دارد؟
غذایی برای خوردن چه؟

شیرین به عقب چرخیده و دستم را گرفت

_آبجی گریه نکن...درست میشه...

پلک روی هم فشردم تا جلوی سیلاب اشک‌ها را بگیرم
اما نمی‌شد!
گونه‌هایم خیس شدند

+بریم خونه... لطفا!
_قبلش یه چیزی می‌خوریم و میریم

سر به طرفین تکان دادم
+نه...هیچی از گلوم پایین نمیره

کمی از محله که فاصله گرفتیم، مسعود از ماشین پیاده شد
مسیر دور شدنش را دنبال کردم

اشک از چشمانم گرفتم و پچ زدم
+قلبم داره می‌ترکه!

شیرین باز هم دستم را نوازش کرد
چند ثانیه بعد، مسعود با لیوان‌های آبمیوه به ماشین بازگشت

لیوانی سمت من گرفت که زمزمه کردم
+نمی‌خورم...

_بی‌خود...اون بچه چه گناهی کرده دختر؟...بخور بذار سرپا باشی...

درست می‌گفت!
جنینم نیاز به آرامش و سیراب بودن داشت

صحنه‌ای از مقابل چشمانم عبور کرد
اگر...اگر....
اگر حاتم را دستگیر می‌کردند!

حکمش اعدام بود!
و چه سرنوشتی برای این بچه رقم می‌خورد؟

اصلا می‌توانستم او را سر و سامان بدهم؟
من بدون حاتم می‌توانستم زنده بمانم که حال به فکر او هم باشم؟

به خودم نهیب زدم
+همه چی درست میشه. باید درست بشه

دستمالی از کیفم خارج کرده و صورتم را پاک کردم
جرعه ای از آبمیوه ام نوشیدم

شیرین رو به مسعود پرسید
+حالا باید چکار کنیم؟

_باید صبر کنیم تا حاتم دوباره زنگ بزنه...وقتی خبردار بشه که این ماجرا از طرف داراب نیست...شاید باز یه سرنخی بتونه بهمون بده!

درست می‌گفت!
باید صبر می‌کردم تا باز هم فرصتی برای تماس پیدا می‌کرد

باران شروع به باریدن کرد!
صدای برخورد قطرات با سقف ماشین و شیشه‌ها، ملودی زیبایی خلق می‌کرد

دست به روی شکمم کشیده و در دل با جنینم زمزمه کردم
+غصه نخور مامان...همه چی درست میشه.... بابا زودی میاد

آسمان دیگر رو به تاریکی می‌رفت!
حتی حوصله‌ی روشن کردن یک لامپ را هم نداشتم

خانه برایم خفقان‌آور بود...
نفسم درست بالا نمی‌آمد

اما باز هم دوست داشتم در خانه‌ی خودم بمانم!
در اتاق خودم منتظر زنگ شوهرم باشم

به وقت برگشت، مستقیم به خانه‌ام آمده و از رفتن به منزل مادرم امتناع کردم
یک شب آن‌جا ماندم؛ هم ان کافی بود!

مادرم تماس گرفته بود
اما جواب ندادم...
مقابل اصرار هایش به راحتی نرم می‌شدم

سر به لبه‌ی تخت تکیه دادم
نگاهم به عکس خندان حاتم که روی پاتختی بود، خیره ماند

+دلم برات تنگ شده بی معرفت...زنگ بزن!

بغض باز هم بر گلویم چنبره زد
دم عمیقی گرفتم و صدای مادرم را شنیدم

_آلا؟...چرا برقا خاموشه؟

چراغ پذیرایی روشن شد و مادرم جلوتر آمد
نگاهش به آشپزخانه بود

دوباره صدایم کرد و من دوست نداشتم پاسخ بدهم
بالاخره که پیدایم می‌کرد

همان‌دم سرش چرخید
_چرا تو تاریکی نشستی؟
+همینجوری

دستش به روی کلید برق رفت که پچ زدم
+نه...روشن نکن!

آهسته جلو آمده و غرولند کرد
_این همه زنگ میزنم چرا جواب نمیدی؟...دلم هزار راه رفت...

بی‌جواب، باز هم سر به لبه‌ی تخت تکیه دادم
چشمانم به موبایل بود
انتظار چقدر سخت بود...

_بلند شو...بلند شو بریم اونور... اسماعیل برات انار خریده!
+نمی‌خورم!

تخت کمی صدا داد و مادرم کمی بعد مقابلم نشست
_بلندشو خوشگلم...گفتم شیرین دون کنه تا ما بریم

با سرتقی سر تکان دادم
+میخوام خونه‌ی خودم باشم. اینجا راحتم

ناراحتی در چهره‌اش نشست
_خونه‌ی مادرت راحت نیستی؟

+منظورم این نیست مامان....می‌خوام فقط تو خونه‌ی خودم منتظر شوهرم باشم...نمیخوام سربار باشم...نمی‌خوام مزاحم بقیه باشم...

دستم را میان دستان لرزانش گرفت
چروک های نرم اش را به راحتی حس می‌کردم

_این حرفا چیه دیگه؟ تو پیرم که بشی، باز دختر اون خونه‌ای... سربار و مزاحم؟

غمگین پلک فشردم
+میدونم مامان... ولی...

_خیلی خب...اصلا زنگ میزنم بچه‌ها بیان اینجا...حالا که خونه‌ی خودت راحت‌تری...

سمت تلفن خانه‌ام قدم برداشت
و من برای بار هزارم، قفل موبایلم را زدم
نه پیامکی و نه تماسی!!!

مادرم به سرعت اوامرش را به شیرین دیکته کرد
سپس باز هم بالای سرم آمد

_برو یه دوش بگیر، از این حال دربیای!
+فکر خوبیه!

با کمکش از روی زمین بلند شده، سمت کمدم رفتم
صدای افسانه را از حیاط شنیدم

_آلا جان؟ خونه‌ای؟

پنجره را باز کرده و به هجوم باد سرد اعتنایی نکردم
+آره عزیزم... سلام...

خندان سری تکان داد
_سلام به روی ماهت...بیا یه شبم پیش ما بد بگذرون...

طفلک!!!
از حال برادرش خبری نداشت
از اتفاق شومی که برایش رقم خورده است

+نه چه بد گذروندنی؟؟ پیش شما خوش می‌گذره...ولی...ولی...الان نمیشه...
_چرا نمیشه؟

چرا حرفی به زبانم نمی‌چرخید؟
چرا ماتم برده بود؟
چهره‌ی افسانه دیگر لبخندی به خود نداشت...

مادرم کنارم آمده و به اجبار خندید
_به هوای ما میگه افسانه...من گفتم تنهاست... بیایم پیشش

به وضوح دیدم که افسانه نفسش را فوت کرد
_کار خوبی کردید خاله...به حرف ما که گوش نمیده...همش تو تنهایی می‌شینه خونه

مادرم باز خندید
+آره دیگه...حالا شما هم بیاید بالا...آبگوشت بار گذاشتم...به همه میرسه

افسانه کمی دست دست کرد
_حالا یکم پیش هم باشید...اگر اومدنی شدیم خبر میدم...حامد بیاد ببینم چی میگه

خداحافظی کرده و به خانه‌اش رفت
مادرم پنجره را بسته و زمزمه کرد

_نکنه تو این وضعیت میخواستی بهش بگی؟ سکته می‌کرد بیچاره...بذار بیان بالا...اسی بهشون میگه...تو هم فعلا برو حموم

+مامان... موبایلم و بذار بغل دستت...چشمت باشه که زنگ خورد صدام کنی...شاید حاتم باز زنگ بزنه...
_باشه مادر!

حوله‌ام را برداشته و پا به حمام گذاشتم
صندلی گذاشتم تا بتوانم اندکی در حمام بنشینم و دوش بگیرم

صدای شر شر آب و بخاری که فضا را پر کرده بود، آرامش بخش بود
سر به سرامیک‌ها تکیه دادم

چند دم عمیق گرفتم...

باید ذهنم باز می‌شد...
باید به روزهای آتی فکر می‌کردم

چرا هیچ اسمی به ذهنم نمی‌آمد
اسم شخصی که به جز داراب با حاتم مشکل داشت؟

یا چرا به سراغ شاگرد شوفرش نمی‌رفتم؟
او بود که لحظات آخر از این سفر، سر باز زد
پس خبر داشت...

به سرعت باد از جا بلند شدم
دوش مختصری گرفته و بیرون آمدم

صدای صحبت‌های مسعود و اسماعیل از پذیرایی به گوش می‌رسید
اسماعیل نگران بود...

_اگه اون بی پدر مادر ریق رحمتُ سر کشیده...پس کیه کسی که دشمنی کرده؟... چرا خبری از حاتم نیست؟

لبه‌ی تخت نشسته و لباس به تن زدم که مادرم پچ زد
+هیس...آروم‌تر یهو می‌شنوه

_حواسم هست...حاتم نگفت بهش کدوم شهره؟...باید برم پیشش... اینجوری که نمیشه ازش بی‌خبر باشیم...قلبم داره وایمیسه به خدا

وابستگی اسماعیل به حاتم همانند برادر بود!
از همان سال‌های خیلی دور

ولی فکرش را نمی‌کردم روزی از دوری حاتم، چنین حرفی بزند
یا چنین عاصی شود

موهایم را شانه زده و همان‌طور خیس بالای سرم بستم
شال روی سرم کشیدم که مسعود گفت

_لابد نمیتونه پای تلفن حرفی بزنه...به هرحال ماشین به نامشه...صد در صد هم مامورا زیر و بم‌اش رو کشیدن بیرون...منتظرن یه جا آمار بده و بریزن سرش

درب اتاق را باز کردم و چند جفت چشم همزمان سمتم چرخید
سلامی دادم که شیرین آهسته گفت
_آبجی بریم موهاتو خشک کنم؟

روی اولین مبل خالی نشستم
+نه مرسی...داداش...بریم سراغ اون پسره، راننده ماشین؟

برقی در نگاه اسماعیل نشست که ادامه دادم
+اون یهویی حاتمُ مجبور کرد بره سفر...شاید دستش تو کار باشه...یا اجیر شده‌ی یکی باشه

اسماعیل به سرعت ایستاده و دستی میان موهایش کشید

_آدرس بده ازش

با بیچارگی سر تکان دادم
+نه ندارم هیچی ازش...اما حامد داره...

سمت در دوید که مادرم جیغ خفه‌ای کشید
+اون بنده های خدا هیچی نمیدونن...با این حال میری می‌ترسن...

_ای بابا، مگه میشه ندونن؟ چرا نگفتی بهشون؟

مادرم دست روی دست کوبید
+چجوری بگم آخه؟

عصیان کردم!
دیگر به دیوانگی نزدیک شده بودم

+مامان...مگه قراره خبر فوتش رو بدیم؟...آخه چرا انقدر بزرگش می‌کنی؟

سمانه بالاخره از مبل بلند شد
صدرا را به آغوش شیرین فرستاد و گفت
+من میرم میگم...آلا راست میگه...چیزی نشده که!

جلوتر از اسماعیل بیرون رفت
چند دقیقه در سکوت سپری شد و بعد صدای بلند اسماعیل به گوش رسید
_مسعود بجنب...میرم ماشین بیارم

سید مسعود که سمت در رفت ،از جا پریدم
+منم میام!

برایم چشم درشت کرد
_اصلا حرفشم نزن...بشین چشمت به گوشی باشه، خبری از حاتم شد بهمون بگو

با فشار دست مادرم، باز روی مبل برگشتم
از شدت تنگی نفس دوست داشتم هرچه لباس در تن دارم را بکنم

صدای جیغ‌های صدرا بلند شد
دست و پا می‌زد تا از آغوش شیرین پایین بیاید
سر تکیه دادم و پلک فشردم

+حاتم...حاتم...من حالم خوب نیست...تنهام...بیا کمک...درد دارم...

فقط تاریکی می‌دیدم
سرمای شدید و تاریکی مرا ترسانده بود!

هرچه بلندتر صدایش می‌زدم، جوابی نمی‌شنیدم!
کسی دستم را گرفت

بلندتر جیغ کشیدم
+حاتم... کمکم کن!!!

ناگهان از تمام آن سیاهی‌ها به سرعت نور عبور کرده، از خواب پریدم
نفس عمیقی کشیده و پلک گشودم

مادرم با چهره‌ای نگران بالای سرم ایستاده بود
ـچیزی نیست...داشتی خواب می‌دیدی...بیا آب بخور مادر!

از شدت عرق تمام سر و رویم خیس بود!
موهای چسبیده به گردنم را دست کشیدم و آرام نشستم

هنوز لیوان آب خنک را از دست مادرم نگرفته بودم که صدای زنگ آیفون
به گوش رسید
قلبم لحظه‌ای ایستاد

هراسان از تخت پایین آمده و پا به پذیرایی گذاشتم
به جز مادرم، بقیه رفته بودند

اسماعیل به خانه‌ی خود...
شیرین و مسعود به منزل مادرم!

+بله؟
ـمنزل حاتم سلطان زاده؟

این صدای ناقوس مرگ بود؟
عطر چه؟
عطر فرشته‌ی مرگ در فضا پیچیده بود؟

اشتباه نمی‌کردم!!!
خودش بود که با صدای بلند کنار گوشم می‌خندید

هر شخصی پشت در منتظر پاسخم بود، خبر خوبی برایم نیاورده بود
خبر بدی از حاتم انتظارم را می‌کشید

+بله...بله بفرمایید
_خانم لطفاً سریعاً تشریف بیارید جلوی در

آیفون را گذاشته و با عجله سمت کمدم رفتم
باید پالتو و شالی برمی‌داشتم

باید هرچه سریعتر خودم را مقابل در می‌رساندم و خبر احتمالی از حاتم را می‌شنیدم
اصلا آمادگی‌اش را داشتم؟

_کی بود؟
+نمیدونم...فقط گفت زود بیا جلو در...
_خب من میرم. تو بشین تو این سرما نمیخواد بری بیرون

اصرار نکردم

متوجه شده بودم که هیچ انرژی‌ای مقابل خبر بد نداشتم

شاید مقابل آن مرد و خبرش، پس می‌افتادم
فرزندم چه می‌شد؟

پالتو را سمت مادرم گرفتم که برای بیرون رفتن، قدم تند کرد
طول حیاط را برای رسیدن به درب طی کرد

با باز شدن در، چراغ گردان پلیس را تشخیص دادم
در را بسته و آیفون را برداشتم

_خانم سلطان زاده؟
+بفرمایید
_خانم ما حکم بازرسی خونه رو داریم... لطفاً به اهالی منزل اطلاع بدید...
ستوان برو داخل

پس تمام زیر و بمی که اسماعیل گفته بود، همین بود!
پلیس همه چیز را فهمیده بود

چادر نمازم را سر کرده و گوشه‌ای ایستادم
طولی نکشید که مامورها به خانه آمدند

تمام گوشه کنار خانه را گشتند...
در نهایت ستوان بیسیم زده و درخواست سگ موادیاب کرد

سگ را آوردند
همه جا را بو کشید و وقتی خیال‌شان از بابت خانه راحت شد، ستوان با یک دستور نزدیکم شد

_خانم...این‌بار که شوهرت بهت زنگ زد...بهش میگی که بیاد خودش رو تحویل بده...

مادرم به جای من پاسخ داد
+اصلا حاتم کاری نکرده که بیاد خودش رو تحویل بده

_ما می‌دونیم یا شما؟...سه کیلو هروئین...که به بهترین شکل تو ماشین جاساز شده...قرار بوده به کجا قاچاق کنه؟...رئیس باند کیه؟

بیسیم‌اش را سمت من تکان داد
_شما باید بدونید...

سر به طرفین تکان دادم
+حاتم هیچ کاری نکرده...من اینو می‌دونم

پوزخندی نثارم کرد
_معلوم میشه...

دستی برای افرادش تکان داده و خودش جلوتر بیرون رفت!
پشت سرش روی پاگرد ایستادم

نگاهم به روی افسانه، هلیا و حامد بود!
خانه‌ی آن‌ها را نیز حسابی گشته بودند

مادرم رو به افسانه گفت
_همه بریم خونه‌ی ما...امشب نمیشه اینجا بمونیم!

با کلافگی داخل برگشتم
باید موبایل و باقی وسایلم را برمی‌داشتم

و حتی قاب عکس کوچک حاتم که روی پاتختی بود...

فقط امشب به این شکل می‌گذشت
صبح خودم دنبال کارها می‌افتادم

من تمام می‌کردم این دسیسه را...
این ظلم به حاتم را...
حاتم مظلوم من!

_آلا مادر...بیا زنگ زد...

چشمانم لبالب از اشک شد
نفهمیدم چطور خودم را از پذیرایی به اتاق مادرم رساندم

اسماعیل تماس تصویری گرفته بود
نزد حاتم رفته بود
بالاخره بعد از سه روز بی‌خبری...

صبح زود که از خواب پریده بودم، پیامکی از شماره‌ای ناآشنا برایم ارسال شده بود

«یادته می‌خواستم فکر اون عقد مسخره و نجات شهروز رو از سرت بیرون کنم، کجا بردمت؟ همونجام. حالم خوبه. اگه همه چیز خوبه بیام پیشم»

من نرفته بودم
قلبم برایش پر می‌کشید...بوی تنش...آغوش پر عشقش...

اما نرفتم چرا که می‌دانستم قطعا پلیس تعقیبم می‌کند تا به حاتم برسد نشانی آن منزل در اکباتان را با گوشی مادرم برای اسماعیل فرستادم

و حال او به دیدن حاتم رفته بود...
حاتم من...
از دلتنگیِ او به دیوانگی رسیده بودم

موبایل را از دست مادرم گرفته و روی تخت نشستم
تماس که وصل شد، تصویر حاتم در صفحه نقش بست

چشمانش بغض‌آلود بود...

اما با این حال سعی داشت به رویم لبخند بزند

خستگی و بی‌خوابی را در همان وهله‌ی اول می‌شد در چهره‌اش تشخیص داد
لب میان دندانم فشرده و پچ زدم

+دلم برات تنگ شده بود...

ناخن در گوشت رانم فرو می‌بردم تا مبادا اشک بریزم!
نباید از بابت من نگران می‌شد

من که ضعیف نبودم...
که اگر ضعیف باشم، شوهرم را دستی دستی بالا دار می‌فرستادم

من برای نجات جانش می‌جنگیدم
با عالم و آدم...
با چنگ و دندان...

_قشنگم...عشقم...دور اون چشمای اشکیت بگردم...منم دلتنگت بودم

دوست داشتم ساعت‌ها به تماشایش بنشینم
اما حال فرصت این کارها نبود!

باید به یک نتیجه می‌رسیدیم
باید راهی برای نجاتش پیدا می‌کردیم

+داراب مرده...

_اسی برام تعریف کرد... تعجب کردم...آخه جز اون، من دشمن دیگه ای ندارم...کی آخه راضی به آوارگی و مرگ من شده؟

«دور از جون» را زمزمه کردم که گفت

_جلال رو پیدا نکردید؟

شاگرد شوفرش را می‌گفت که آب شده و به زمین رفته بود

+نه...اتفاقا صبح مسعود رفت دم خونشون...هنوز برنگشته...

_شرمنده‌ام آلا... هیچوقت نمی‌خواستم آزاری از من بهت برسه...ولی الان می‌بینم که...

انگشت گوشه‌ی چشمش فشرده و دم عمیقی گرفت

چانه‌ام لرزید اما سعی کردم حال و هوا را کمی عوض کنم

+الان ما چیزی‌مون نیست...هم من ...هم جوجه‌مون...خیلی خوبیم... دلمون تنگ شده برات...ولی عیب نداره، این روزها هم می‌گذره...بازم همه چی درست میشه و برمی‌گردی

در سکوت خیره‌ام شد

+الان فقط گیر نیوفتادن تو مهمه حاتم...خیالت راحته که کسی اونجا پیدات نمیکنه؟...از خونه نیا بیرون...هرچی لازم داشتی اینترنتی بخر

نوازش دست مادرم را به روی کمرم حس کردم
یعنی راه را درست رفته بودم

از کنارم بلند شده و پچ زد
_من میرم تا راحت باشید...

و من باز ادامه دادم
+اگه گیر بیوفتی، معلوم نیست بتونیم رد و نشونی از اون آدمی که مواد جاساز کرده تو ماشینت پیدا کنیم یا نه...تو فقط حواست به خودت باشه...

در اتاق که بسته شد، لب زدم
+دوستت دارم!

نگاهی به کنار دستش انداخته و بی صدا خندید
حتما اسماعیل حرفم را شنیده بود...

جای دوری می‌رفت که عاشق رفیقش باشم؟
چرا تا این حد سختش بود؟

_داداشت بد غیرتی شد...قبل اینکه مامورا نفله‌ام کنن، اسی منو دار میزنه!

حتی با شوخی اش، قلبم را مچاله می‌کرد
به اجبار لبخند زدم
+تمام قلب و وجودم پیشته...

با یادآوری چیزی هیجان‌زده گفتم
+داداش... گوشی رو یادت نره بدی بهش...حاتم از این به بعد با اون گوشی به خط مامانم پیام بده...کار از محکم کاری عیب نمیکنه

دست روی چشمم گذاشت
ـرو چشمم... هرچی شما امر کنی خانم!

خداحافظی سخت بود!
لعنت به چشمان حسودی که نتوانست خوشی و عشق ما را ببیند

بوسه‌ای در هوا برایش فرستادم
انگار که بوسه را گرفته باشد، مشت‌اش را فشرده و روی قلبش گذاشت

ـحواسم بهتون هست...اون جوجه رو حسابی تپلش کن... راستی حتما برو سونوگرافی تا ببینیم جنسیت‌ش چیه؟
+قرار بود با هم بریم!

لب هایش به سختی کش آمد
ـمیدونم...اصلا نمیدونم کی میتونم بیام پیشت... دوست دارم بدونم بچه‌ام دختره یا پسر، باهاش رویا بسازم

یعنی مطمئن بود که بچه را نمی‌بیند...
اطمینان داشت که قبل از دنیا آمدن این جنین، او از دنیا می‌رود؟

آخ خدا...
چقدر این غم سنگین بود!

_مبادا نگران من باشی آلا...هرموقع اسماعیل اومد پیشم، بازم با هم حرف می‌زنیم... باشه؟
+باشه!

لبخند محجوبی زده، «دوستت دارم» را بی‌صدا لب زد
سپس با چشمکی تماس قطع شد

دیگر توان از دست دادم
موبایل را گوشه‌ای گذاشته و هق هق‌ام به هوا برخاست

از عمق جان جیغ کشیدم و خدا را صدا زدم
سخت بود قوی جلوه دادن...

مایع خنک و لزج روی شکمم ریخته شد
فاطمه، رادیولوژیست بیمارستان‌مان برای دیدن جنینم بیش از من ذوق داشت

گفتم بیمارستان...
چند ماهی می‌گذشت از مرخصی‌ام!

ترجیح دادم بعد از آن که فرزندم حداقل دوساله شد، برای تخصص گرفتن اقدام کنم
قبل از آن فقط در حد توان، درمانگاه و بیمارستان شیفت می‌رفتم

_چشم سفیدای آشغال...بدونِ من؟

صدای جیغ جیغ نگار بود
هنوز درب اتاق را نبسته و اینطور ما را به فحش می‌بست

+بیا که دیر نکردی...

فاطمه با دقت در مانیتور خیره شد
نگار که پشت سرش رسید، مانیتور روبروی مرا نیز روشن کرد

حرکات جنینم را می‌دیدم و حس می‌کردم
آن پاهای کوچکش که با تمام توان می‌کوبید

+وای خدا...ببینش چه جیگریه...تپلو...سفید هم باشه چی میشه
_خودم میخورمش!

نگار به من خیره شد
_به محض دنیا اومدنش...دو لپی قورتش میدم...

بی‌جان خندیدم
این روزها حتی خندیدنم نیز اجباری بود!

فاطمه شیطنت آمیز خندید
+حالا چی باشه مامانش بیشتر دوستش داره؟

دم عمیقی گرفتم
هیچوقت به جنسیتش فکر نکردم

اصلا مادر که می‌شدی، فقط سلامتی فرزندت مهم بود
فارغ از دختر یا پسر بودنش...

+هرچی باشه دوسش دارم!
_زر میزنه...آلا پسر دوسته...کلا زن‌ها همینن

روی دستش کوبیدم
+خفه شو...هیچ فرقی ندارن...

_باباش چی دوست داره؟

حرصی فاطمه را مخاطب قرار دادم
+داری اذیت میکنی؟بگو دیگه...جونم به لب اومد...

_چه مامان هولی...خب...نی‌نی‌مون یه دختر تپلو و ناز و تنبله...

دخترا!
چقدر سریع در رویاهایم پر و بال گرفت!

حاتـــم **غزالـــه جعفری**

یک دختر با موهای خرگوشی...
دست در دست حاتم...
مشغول بازی و شیطنت!

دست به روی پهلویم گذاشته و آرام نوازشش کردم
نم اشک چه بود کنار چشمم؟

برای زیبایی رویایم...
زیبایی این پدر و دختر!
دختر بیش از من خوشبخت بود

البته...
اگر پدرش را از دست نمی داد
مانند من!

غم نداشتن پدر زیادی سنگین است!
اصلا دختر جماعت باید پدر بالای سرش باشد
پدری مهربان و هواخواه!!!

یکی مانند حاتم...
که حتما نگذارد کسی به دخترکش چپ نگاه کند

کاش حاتم باشد و خودش او را بزرگ کند!
زندگی بدون او بی معنا می‌شد

غزاله جعفری

اصلا نمی‌شد زنده ماند

_خیلی باید از حالا مراقب باشی...میدونی...یه کوچولو تنبله تو نفس کشیدن...مراقب حرکاتش...عه چی شد؟

نگاه نگار نیز به رویم نشست که اشک‌هایم را تند پاک کردم!
سیلاب شده بود...

ضربه‌ای آرام به روی پیشانی‌ام زد
_خره...نمیدونی حساسه؟...ولش کن...چند وقتش شده؟

سپس چشم غره‌ای به سمتم رفت
او که هنوز درد مرا نمی‌دانست
اصلا چطور می‌گفتم؟

+خب... ۲۶ هفته و ۶ روز...اینم از این... تاریخ زایمان هم میوفته اوایل فروردین...

خوب بود!
دخترم شروع بهار و سال جدید بود!
با آمدنش رنگ و بوی زندگی‌مان تغییر می‌کرد

+یعنی چی که گفتی، تنفسش مشکل داره؟
_خنگ خدا...بچه‌ات یکم سختشه...میخواد هوا رو هم شما بکنی تو ریه‌اش...تنبل بار اومده عین ننه‌اش!

دست نگار را میان انگشتانم فشرده و پچ زدم
+یه دیقه عین آدم حرف بزن...خب استرس میگیرم دیگه...

لبخند ملیحی زد
_تو دیگه چرا؟
+بحث بچه که وسط باشه، دکتر بودن و نبودن هم تاثیری نداره

_بذار من جای فاطمه خوب توضیح بدم...عزیزم...فقط لازمه که دیگه حرکاتش رو در طول روز بشماری...اگه کم بود تکوناش، بیای بیمارستان

فاطمه دستمالی به روی شکمم گذاشت و نگار با حوصله مشغول پاک کردن شد
سپس به پهلو شده و آهسته روی تخت نشستم

+اینا رو خودم میدونم
_خب وقتی میدونی چرا می‌پرسی؟

دکمه‌های پالتویم را بستم و زیر لب گفتم
+میخوام بدونم...اگه نیاز باشه زایمان کنم، چی میشه؟ میره تو دستگاه؟ یا امیدی بهش نیست؟

فاطمه دست در جیب روپوشش کرده و لبخند زد
_وای انقدر بچه‌های ریزه میزه بودن که زنده موندن...اصلا تو نباید نگران باشی...فقط حرکات بشمار

سری به تایید تکان دادم و از تخت پایین آمدم
کاغذ پرینت شده، عکس‌ها و پاکت را از دست فاطمه گرفتم

بعد از تشکرات طولانی بود که نگار دستم را پشت سر خودش کشید
مستقیم به سمت خروجی می‌رفتیم

+تو کجا میای دیگه؟
_میخوام بعد از مدت‌ها برسونمت.. .

به روپوشش اشاره زدم
+با این سر و ریخت؟

_تو بشین تو ماشین تا عوض کنم و بیام...از وقتی شوهر کردی...اون حاتم نذاشته یه دفعه محض رضای خدا...مثل قدیم با هم برگردیم تا خونه...همش عین راننده شخصی دنبالت راه میوفته

لب‌هایم می‌آمد که کش بیاید، اما نگار تشر زد
_ببند نیشتُ...بیا سوئیچُ بگیر بشین تا بیام...

باقی مسیر را تا ماشینش به راه افتادم
و او راهی ساختمان اداری شد!

پشتی صندلی را کمی خواباندم که راحت‌تر باشم!
به موبایلم خیره شدم...

کاش می‌شد، همین حالا عکس دخترک را برای حاتم بفرستم
او نیز در ذوق من شریک می‌شد

اما به سختی جلوی خودم را گرفتم
نباید به سیم کارت امن، از شماره‌ی خودم چیزی می‌فرستادم

دیوانه که نبودم...
دستی دستی او را به دام پلیس می‌انداختم

دم عمیقی گرفته و لحظه‌ای پلک روی هم گذاشتم
اما با صدای بلند موبایلم، صاف بر جایم نشستم

با دیدن نام مسعود، تماس را وصل کردم
+سلام چیزی شده؟

_سلام آلا خوبی؟ شنیدم رفتی بیمارستان...لازمه بیام؟

نفسم را فوت کردم
یعنی برای همین تماس گرفته بود و من این چنین ضربانم روی هزار رفته بود؟

+نه ممنونم. با دوستم برمی‌گردم
_خوبه...ببین...یه چیزی میخوام بهت بگم...فقط راه نیوفتی بیای

قفسه سینه‌ام را چنگ زدم که ادامه داد
_این پسره، جلال...نیم ساعت پیش پیداش شد...

چه خبری بهتر از این؟!؟
نور امیدی در دلم تابید...
کاش مسعود چیزی دستگیرش شده باشد

+خب...رفتی پیشش؟
_نه...چون بود از خونه رفت... ولی افتادم دنبالش...

نگار را می‌دیدم که دوان دوان، زیر بارانِ تازه شروع شده سمت ماشین می‌آمد
بچه لگد محکمی به پهلویم زد

_به اسماعیل زنگ زدم جوابمو نداد...به شیرین چیزی نگفتم که نگران نشه...ولی خواستم حداقل یکی در جریان باشه...لوکیشن اینجا رو فرستادم

درب ماشین باز شد و جیغ نگار بلند...
+وای چرا روشن نکردی؟ یخ زدی که!!!

دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا آورده و پچ زدم
+خوبه...خوب کاری کردی...

_نبینم راه بیوفتی بیای اینجا...فقط اگه تا یه ساعت دیگه بهت زنگ نزدم، به پلیس خبر بده...

+باشه!

تماس را قطع کرد که سمت نگار چرخیدم
+بریم با هم تا یه جایی؟

چشمکی حواله‌ام کرد
_تو جون بخواه رفیق...

_الان حاتم کجاست؟ اصلا ازش خبر داری؟

تا رسیدن به مقصد، تمام ماجرا را برایش تعریف کرده بودم
از ب بسما... تا همین لحظه!!!

+خوبه...جاش امنه...فقط الان نگران مسعودم...
_من ولی نگران تو و این وضعیتتم!

چشم از درب قهوه‌ای رنگ خانه‌ای کوچک برداشته و به نگار دوختم
+چرا؟ من حالم خوبه

سری به تاسف تکان داد
_آره دارم می‌بینم...دلم به حال اون بچه می‌سوزه...که کلی حرص و جوش به خوردش دادی!

با صدای باز شدن در، سرم به سرعت چرخید
اما یکی از همسایه‌های دیوار به دیوار آن خانه بود

ضربه‌ای به زانوی نگار زدم
+من میرم جلو در...پنج دقیقه بیشتره که رفته داخل...

به مسعود نگفته بودم که در مسیر هستم
اما خودش پیامک داده، خبر داد که شخصی به خانه آمده است

به محض بیرون آمدن او، مسعود سراغ جلال می‌رود
و همین که ما به نزدیکی خانه رسیده بودیم، پیامک بعدی‌اش رسید

«من رفتم داخل، محض اطمینان بگو اسماعیل هم بیاد»

کله شق نبودم...
خاص بودن شرایط را درک می‌کردم
پس به اسماعیل خبر دادم

گفته بودم که خودم نیز در صحنه حاضرم!
عصبانیتش برایم مهم نبود

اما همین که اطلاع داد خیلی زود بالای سرم می‌رسد، خودش خیلی خوب بود

_همینم مونده تو پاشی بری پایین...
+نه...تو بری...یه بلایی سرت بیاد... مهران جرمون بده...

انگشت روی بینی‌اش فشرده و هیس کش‌داری گفت
سپس از ماشین پیاده شد

خودم را در آغوش کشیدم
جلوی درب قهوه‌ای رسیده و گوشش را به در چسباند

سپس برق گرفته، مشت بود که به در می‌کوبید
_باز کن بی‌ناموس...تنها گیر آوردی؟

سوئیچ را برداشته و تیز از ماشین پیاده شدم
پایین آمدنم با باز شدن در خانه، همزمان شد

نیم رخ جلال را از این زاویه می‌دیدم
به پاهایم سرعت بخشیدم

_چیه زنیکه؟ سر آوردی؟
+زنیکه هفت جد و آبادته... مسعود؟....چه بلایی سر مسعود آوردی؟

جلال از خانه بیرون آمده و سینه به سینه‌ی نگار ایستاد که بالاخره رسیدم
_مسعود کدوم خریه؟

+مسعودو کجا قایم کردی؟ میاریش یا زنگ بزنم پلیس بی همه چیز؟

اسکرین موبایلم که عدد ۱۱۰ به رویش نقش بسته و آماده‌ی تماس بود را نشانش دادم
ابتدا با دیدنم و بعد شماره‌ی پلیس، رنگ از رخسارش پرید

_خانم...به خدا...کاریش نکردم...
+گ*ه خوردی...خودم شنیدم داشت داد می‌زد...

نگار گفته و باز در حیاط سرک کشید
+میاریش یا داد بزنم همسایه‌ها قبل پلیس بریزن اینجا؟

به التماس افتاده بود
_نه نه...تو رو خدا...بیاید داخل منم میرم میارمش...

دست نگار را عقب کشیدم
+ما تو نمیایم... برو مسعودو بیار...

نگاهی به سرتاسر کوچه انداخت
_زنگ نزنی...جون حاتم خان زنگ نزن پلیس...

سپس دوان دوان سمت زیرزمین خانه رفت
در آهنی اش را باز کرده و کمی بعد مسعود را بیرون آورد

هنوز اتفاق خاصی برایش نیوفتاده بود
فقط کمی گوشه‌ی لبش پاره شده و پایش لنگ می‌زد

مسعود روی اولین پله‌ی زیرزمین نشسته و در چشمانم خیره شد
_مگه نگفتم نیا؟؟!

او را نادیده گرفته و رو به جلال کردم
+چون جات لو رفته بود گرفتیش زیر باد کتک؟

جلال سر پایین انداخت
_فکر کردم از آدمای اون عوضیه!!!

نگار به خودش جرات داده و پا به حیاط گذاشت
+کدوم عوضی؟

_علیرضا...یکی که براش کار می‌کردم...
+جدی؟ فکر می‌کردم فقط برای حاتم کار می‌کردی

نگار با تمسخر گفته و من ادامه‌اش دادم
+اصلا فهمیدی چه بلایی سر حاتم اومده؟...خبر داشتی تو بار کامیون...

سرش از این پایین تر نمی‌رفت
_میدونم...کار خود خاک بر سرم بود...

زانوهایم لرزید!

کاش انقدر به خودم فشار نمی‌آوردم

دوست داشتم به روی زمین بی‌افتم
و زار بزنم...
و زار بزنم...و باز هم زار بزنم...

ما از خودی خورده بودیم؟
جلال چنین بلایی سرمان آورده بود؟

+چه غلطی کردی؟
_همیشه جاساز می‌کردم...

حرص و خشم در جانم شعله کشید
قدم‌های بلندی سمتش برداشته و دستم را با تمام توان روی گونه‌اش کوبیدم

لب گزید و پچ زد
_غلط کردم...خدا شاهده نمی‌خواستم حاتم خان بیوفته تو مخمصه...

یقه‌ی بافتش را میان مشتم گرفتم
+نمی‌خواستی؟...نمی‌خواستی و دو دستی پرتش کردی تو دل آتیش؟

نگار جلو آمده و سعی داشت دستانم را از او جدا کند
اما من عصبی‌تر از آن بودم که بتوانم رهایش کنم

جیغ کشیدم

+اون باید الان بالا سر من و بچه اش باشه...نه که پلیس ببینه فرار کنه...توی آشغال چه بلایی سرش آوردی...حاتم کم بهت محبت کرد؟

سید مسعود نیز جلو آمد

گره‌ی انگشتانم را باز کرد و پسرک را به عقب هل داد

جلال روی زمین خیس نشسته و دستانش را روی سرش کوبید

_ترسیدم...ترسیدم گیر بیوفتم...آخه این دفعه خیلی زیادتر از همیشه بود...

سر که بالا آورد، صورتش خیس از اشک شده بود

_به آقا هم گفتم بیا بی‌خیال شو و این سری بار نبریم اصلا...گفت بار مردم رو زمین بمونه و آبروم بره؟

اشک تا پشت پلکم آمده بود

اما با تمام توان، سعی داشتم مقابله کنم

_حالا جاساز لو رفت...هم باید از پلیسا فراری باشم...هم از علیرضا و آدماش...باید از سایه‌ی خودمم بترسم...

تک خندی عصبی زدم

+نه نمی‌خواد بترسی...چون من همین الان تو رو از دست علیرضا نجات میدم...می‌سپرمت دست پلیس...

پشت به او، سمت در رفته و قفل موبایلم را زدم که صدای فریادش درست پشت گوشم پیچید

_قلم دستتو خرد میکنم!

مسعود او را مهار کرده و فریاد من بلند شد

+جراتشو نداری...

تقلا می‌کرد از زیر دست مسعود بیرون بیاید

و این نگار بود که سپر من شد

_بیوفتم دست پلیس که ننه‌ام سیاه‌پوشم بشه؟ همه‌تونُ می‌کشم و نمی‌ذارم ننه‌ام دق مرگ شه

نگار این بار پاسخش را داد

+این زن با بچه‌ی تو شکمش عزادار بشه عیب نداره...فقط ننه‌ی تو آدمه؟...خدا از زمین برت داره بیشعور...

دوباره اعداد را شماره‌گیری کرده و سمت در به راه افتادم که صدای زنگ حیاط بلند شد

با لب خندان پچ زدم

+اسماعیلم رسید...

دکمه ی تماس را فشرده و در را باز کردم که...

زمین و زمان بهم ریخت

بدنم محکم به دیوار کوبیده شد!
از دردی که در کمرم پیچید، نفسم رفت

روی زمین نشستم و ورود چند مرد قوی هیکل را دیدم
یک نفر نگار را گوشه‌ای نگه داشته، نفر بعدی سراغ مسعود رفت

اما مهلت فکر کردن به جلال را ندادند
او را دو نفری زیر بغل زده و کشان کشان بیرون می‌بردند

از عمق جان فریاد می‌زد
ـ منو می‌کشن...یکی نجاتم بده...منو می‌برن گاراژ... می‌ندازن تو بشکه....غلط کردم...گه خوردم...

چشمانم سیاهی می‌رفت
اما در تقلا بودم که بیهوش نشوم...
نه تا وقتی که از سالم بودن مسعود و نگار مطمئن نشده‌ام

با بیرون رفتن جلال بود که یک نفر با صدای رسایی گفت
ـ جلال که کارش تمومه... شماها مواظب باشید زر زیادی نزنید که سرتون به باد میره...هی تو...

لگد ضعیفی نثار من کرد که با درد سرم را بالا بردم
سعی داشتم جزئیات چهره‌اش را خوب به خاطر بسپارم

_دوره نیوفت واسه نجات شوهرت...یه سری آدمای احمق...از سر دلسوزی واسه بقیه، خودشونو به فنا میدن...حاتمم یکی از همونا...

کمرم را کمی صاف کردم و از دردش، لبم را میان دندان فشردم
+احمق تویی و...

پوزخندی زده و انگشت روی بینی‌اش کوباند
_هیس...بذار با سرنوشتش کنار بیاد...بریم!

سمت در به راه افتاد و افرادش به دنبالش!!!
نفسم با جیغ خفیفی از سینه ام خارج شد

نگار جلوتر از مسعود بر بالینم حاضر شد
سعی داشتند مرا بلند کرده، سمت ماشین ببرند

زیر لب پچ زدم
+منو ول کنید...مسعود...برو دنبال اینا...

نگار اما جیغ کشید
_دیوونه...خیلی خطرناکن... میخوای خواهرتو بیوه کنی؟...بگیرش مسعود...

بیچاره مانده بود لنگ در هوا!!!
می‌رفت و مدرک جمع می‌کرد؟
یا مرا به بیمارستان می‌رساند؟

نگار ب از جیغ کشید
_چرا ماتت برده؟ بگیر بلندش کنیم...باید زود بریم بیمارستان...اصلا بچه تکون میخوره؟

سری تکان دادم
تکان نمی‌خورد...

مسعود زیر بغلم را گرفت
صدای ماشین‌هایی که از جلوی در عبور می‌کردند به گوش رسید

رفته بودند...
به همین راحتی، مرغ از قفس پرید!

به سختی تا جلوی در رسیدم
نگار مرا به آرامی رها کرده و پچ زد

_هواشو داشته باش...الان ماشین رو میارم جلو...

سنگینی بدنم را به روی در انداختم
سید مسعود پلک روی هم فشرد

_باید می‌رفتم...کاش می‌رفتم...وایسا...

موبایلش را به سرعت از جیبش خارج کرده، دیدم که شماره‌ی اسماعیل را گرفت
با بوق اول ،تماس وصل شد

_سلام داداش.نزدیکی؟...بهت توضیح میدم...فقط یه لحظه گوش کن...چند تا ماشین الان از همون کوچه زدن بیرون...برو دنبالشون...

لبخندی زده و با رضایت گفت
_خوبه...برو...مراقب باش...منم خودمو می‌رسونم بهت!

ماشین نگار که مقابلم ترمز کرد، مسعود برای نشستن کمکم کرد
بی قرار زمزمه کردم

+چی شد؟ تنهایی میره دنبالشون؟
_برعکس من...اسماعیل به فکرش رسیده، دو نفرو با خودش آورده... از شانس دیده ماشین‌ها رو...رفت دنبالشون

می‌ترسیدم!
از ادامه‌ی این ماجرا، خیلی واهمه داشتم

+مسعود تو نرو...اصلا بگو اونا هم نزدیک نشن...فقط ببینن اونا کجا میرن... بعد خبر بدن به پلیس...

در را به رویم بست و رو به نگار زمزمه کرد

+به شیرین خبر میدم

سپس به سرعت سمت ماشینش رفت
و نگار، دنده عقب از کوچه بیرون آمد

درد طاقت فرسایی مانند رعد در کمرم پیچید
ناله ام را که شنید، پچ زد

_الهی بمیرم آلا...الان می‌رسیم بیمارستان...

دو روز از بستری شدنم می‌گذشت!
خسته بودم از این تخت، دیوارهای بی روح اتاق، پنجره‌ی رو به حیاط...

تنها چیزی که آرامش را نصیبم می‌کرد این کمربند بود
کمربندی که دور شکمم پیچیده می‌شد برای چک کردن ضربان قلب جنینم و حرکاتش...

نوار nst هر سه ساعت یک‌بار گرفته می‌شد
در طول شب نیز کاملا متصل بود!

دکتر بخشی، متخصص زنان و زایمان و استادِ نگار، گفته بود جای نگرانی نیست
وضعیت پایدار بود

قرار بود فردا مرخص شوم
و چقدر برای رسیدن به فردا، لحظه شماری می‌کردم

دکتر گفته بود، استراحت مطلق...
اما چقدر دوست داشتم به خانه ام بروم، دستی به سر و روی آن بکشم

روی تخت غلتی زدم که افسانه از صندلی بلند شد
ـچیزی میخوای آلا؟

تمام دیروز را جدا از نگار، مادرم بالای سرم بود
افسانه اما امروز مجبورش کرد به خانه برود، کمی استراحت کند و آماده‌ی رفتن من شود

+نه...خوابم نمی‌بره...سرم درد گرفته...
ـمیخوای بگم پرستار برات قرص بیاره؟

آهم را در نطفه خفه کردم
باید می‌گفتم قرص چه فایده دارد؟
دلتنگی چنین بلایی سرم آورده است

اما نگفتم تا او نیز دلتنگی نکند
اشک نریزد در فراغ حاتم...

دم عمیقی گرفتم

+نه...شاید یکم دیگه بهتر بشم...

لبخندی به رویم زده و دوباره روی صندلی نشست
قرآنش را مجدد باز کرد

زیر لب زمزمه می‌کرد
چه نیم رخ جدابی داشت...

حال می‌توانستم در صورتش دقیق شوم!
مدل زنانه‌ی حاتم بود!

آه دیگری...
و سپس چشمانم سوخت
پلک فشردم، شاید آرام می‌شدم

_فردا بگم حامد بیاد دنبالمون؟
+فکر کنم اسماعیل میاد...

ریز خندید
_اگه حامد بیاد به نفعته!

باز نگاهش کردم که ادامه داد
_چیزی که من از داداشت دیدم... بعد از دو روز هم هنوز آروم نشده...

لبخندش به راحتی سرایت کرد

+چرا؟

_آتیشی بود که تو هم با مسعود رفتی... بیشتر نگرانت بود دیگه...اگه اتفاقی برای خودت یا بچه‌ات می‌افتاد، چه جوابی به حاتم می‌دادیم؟

درد تیزی در کمرم پیچید
برای لحظه‌ای پلک فشردم

+به خاطر حاتم بود...جونمم براش میدم...درد کشیدن که چیزی نیست

دیگر لبخندش پاک شد
_ازش خبر داری؟

+دورادور...قرار شده به هیچکس زنگ نزنه...می‌ترسم خطهامون تحت کنترل باشه...اگه بگیرنش دیگه نمیشه کاری کرد

اشک به چشمم نیش زد
+نمی‌خوام بگیرنش

لب میان دندان کشیدم تا اشکم نچکد
موفق هم بودم

اما نه تا زمانی که صدای هق هق افسانه به گوش رسید

ملحفه‌ام را تا صورت بالا کشیدم

دو سیل سوزان، از گوشه‌ی چشمانم جاری شدند
درد عشق بود که این چنین جگر می‌سوزاند...

نگرانی نه تنها در مردمک‌هایش موج می‌زد
بلکه رد پررنگی بر ابروهایش گذاشته بود...

گره‌ی کوری خورده بودند!
باز هم نمی‌شدند

+چرا باور نمی‌کنی عشقم؟...خونمون بودم...حوصله نداشتم بیام اینور...

دوست نداشتم از ماجرای بیمارستان و اتفاقات قبلش مطلع شود
مادرم روز گذشته پاسخ تماسش را داده و فقط گفته بود

_آلا پیش ما نیست...

گفته بودم جز این چیز دیگری بگوید، حاتم شک می‌کند
البته که حالا نیز شک داشت

چشمانش باریک شدند
_از کی تا حالا یاد گرفتی بهم دروغ بگی؟

تک خندی زدم
+چه دروغی آخه؟

سینه‌اش کمی پر و خالی شد!
سپس گوشه‌ی چشمانش را فشرد

_اگه می‌فهمیدی من زنگ زدم، سریع می‌اومدی...کجا بودی که خاله منو اینجوری پیچوند؟

خب...
نمی شد حاتم را دور زد!
ولی باز هم باید تلاش می‌کردم

اگر می‌فهمید چه اتفاقی افتاده است، قطعا خودش را می‌رساند
از حاتم بعید نبود...

+راستی... نمی‌خوای عکس فسقلی رو ببینی؟

عکس سیاه و سفید سونوگرافی را مقابل دوربین گرفتم
به آنی رنگ نگاهش تغییر کرد

+ببین چه کوچولوعه...این کف پاهاشه
_دورت بگردم بابا...کی میای که کف پاهاتو ببوسم؟...بذارمشون رو چشمام...

چند ثانیه ای خیره ی عکس بود و سپس زمزمه کرد
_دختره یا پسر؟

شیطنتم گل کرد
+تو چی دوست داری؟

_آلا...به جان خودت...که دنیامی... می‌دونی که فرقی نداره...مهم سلامتی بچه‌اس... ولی خب دوست دارم بدونم چیه که حداقل یه اسمی انتخاب کنیم

پتو را بالاتر کشیده و پچ زدم
+گفت دختره...

موبایلش را کنار گذاشته، دستانش را بالا برد
«الهی شکر» را به زبان آورد

سپس پیشانی به زمین چسباند
سجده کرده بود

ذوقی ته دلم نشست و خیره‌ی حرکاتش شدم
کاش می‌شد دست از موبایل داخل ببرم، صورتش را نوازش کنم

اصلا در آغوشش بگیرم
تمام صورتش را بوسه باران کنم

سر که بلند کرد، نم اشک را زیر پلکش تشخیص دادم

آهسته خندیدم
+تو که گفتی مهم نیست...

انگشتش را زیر پلک کشید و پچ زد
_دیشب خواب مادرم رو دیدم!

موبایل را برداشت و دوباره روی مبل نشست
آهی از سینه اش خارج شد

_دیدم یه لباس دخترونه خوشگل بهم داد...گفتم مادر خیلی گرفتار شدم، گفت ان‌شاءالله با وجود رحمت خدا، حل میشه

قطره ی اشک سمج اش را از کنج چشم گرفت
_دختر رحمته...

سری به تایید تکان دادم
+ان‌شاءا... حل میشه عزیزم. غصه نخور! اگه بتونیم یه ردی از اون مردا یا جلال پیدا....

با باریک شدن چشمانش، گندی که زده بودم را فهمیدم!
چنگی به ران پایم زدم

لب گزیدم و او بود که دیگر صبوری نکرد

_خب؟...کدوم مردا؟...چه ردی؟

به دنبال جمع و جور کردن ذهنم، سریع ادامه داد
_دیدی گفتم داری دروغ بهم میگی؟

کلافه دستی به روی موهای کوتاه و آشفته‌اش کشید
کمی پلک فشرد و نفس حبس کرد

وقتی دوباره نگاهم کرد، زبان باز کردم
+نه دروغ نگفتم، فقط نمی‌خواستم نگران بشی

سکوتش!!!
و نگاه توبیخ‌گرش...

+ما جلال رو پیدا کردیم...ولی فرصت نشد زنگ بزنیم پلیس، چند نفر اومدن بردنش...
_ما؟...مگه تو هم رفته بودی دنبال جلال؟

نگاه دزدیده و پچ زدم
+رفتم...فقط به خاطر تو

_دیگه به خاطر من همچین غلطی نکن!

از صدای فریادش، شانه‌هایم پرید
چشم به گل های فرش دوختم

از نگاه کردن به صورتش فراری بودم...
اما صدای نفس‌های سنگین شده‌اش را که می‌شنیدم!

_وقتی داشتن می بردنش تو هم اونجا بودی؟

پاسخی برایش نداشتم
خودش جواب را می دانست، فقط اطمینان می‌خواست...

_دیگه دور از چشمم چکار می‌کنی و بهم نمیگی؟...به من نگاه کن...

با فریاد آخرش، نگاهم بالاتر آمد
تا روی چشمان سرخ شده‌اش!!!

پنهان کاری کرده بودم؟
چون نمی‌خواستم عصبانی شود...
نمی‌خواستم بی جهت نگرانم باشد!

حق نداشت فریاد بزند
بر سر منی که برای او، از جانم نیز می‌گذشتم

_دیگه حق نداری پاشی بری بیرون، دنبال اون جلال حروم‌خور و رد و نشونه...فکر کن اعدام شدم تموم شده رفته...

لب باز کرده و گفتم

+حق نداری باهام...

سری تکان داد

_آره حق نداشتم داد بزنم... ولی تو هم حق خیلی کار ها رو نداشتی و انجام دادی... اگه بلایی سرت می‌آوردن چی؟

صورتش سرخ‌تر شده بود

_من باید چکار می‌کردم؟...ها؟...چه غلطی باید می‌کردم؟

خشم بود که زیر هیزم و خاکستر دلتنگی‌ام، جرقه زد

نباید ادامه می داد و زیر این تک شعله می‌دمید...

_می‌فهمی که حامله‌ای؟ باید به فکر اون بچه هم...

+بسه دیگه!

حال نوبت من بود!

کاش تماس را همان لحظه قطع می‌کردم

هیچ دوست نداشتم اولین دعوای زندگی مشترک‌مان، این چنین و از سر دلتنگی رخ می‌داد

از پشت موبایل...

+من به فکر این بچه هستم. این تو بودی که فکر ما نبودی و راهی این مسافرت شدی...انقدر جابجا کردن اون بار کوفتی واجب بود که ما رو ول کنی؟

درب اتاق مادرم به ضرب باز شد
شیرین در درگاه ایستاده و نگران نگاهم می‌کرد

از تخت برخواسته و سمت پنجره راه افتادم
دوست نداشتم به وقت دعوا خیره‌ام باشد...

+ببین چه بلایی سرمون آوردی؟ هم خودت هم من و این بچه که سنگش رو به سینه می‌زنی، آلاخون والاخون شدیم!

بغضم را فرو دادم
+اگه به حرف جلال گوش می‌کردی و نمی‌رفتی، حالا هیچ اتفاقی نمی‌افتاد...ولی تو به حرف هیچکس گوش نمیدی...هیچکس برات مهم نیست!

_تو مهمی!!!

جیغ کشیدم
+نه مهم نیستم...اگه بودم ول می‌کردی اون ماشین آشغالُ...منو از خونه‌ام کشوندی خونه‌ی مجردیت، تا مبادا ماشینتُ بفروشی...چی داره اون؟

در سکوت خیره‌ام بود!
هیچ نمی‌گفت و من چرا ساکت نمی‌شدم؟

چرا هرچه می‌گفتم بیشتر در آتش می‌سوختم
بغضم بزرگ‌تر می‌شد!!!

+می‌دونی چیه...تو درست میگی...نباید دیگه به خاطرت کاری کنم... اشتباه کردم خودم رو به آب و آتیش زدم تا راه نجات پیدا کنم...

دستی در هوا تکان دادم
+خودت میدونی و این وضعی که هممون رو گرفتارش کردی...

به سرعت تماس را قطع کردم
هوا گرفته بود...
اکسیژنی در این اتاق نبود

پنجره را باز کرده و اولین دم عمیقم مصادف شد با شکستن بغض سنگینم!
می‌گریستم...
در تنهایی...

شنیدم که در به آرامی بسته شد و صدای مسعود...
_نه مادر، هیچیش نمیشه. بذارید تنها باشه!

به حیاط نیمه روشن چشم دوخته و نگاه بازیگوشم سمت حیاط بغلی رفت لعنتی...

هنوز ثانیه‌ای نگذشته بود که پشیمان شده بودم!
چه مزخرفاتی بود که سرهم کرده بودم؟

صورت سر شده از سرما را سمت آسمان، بالا بردم
ابرهای تیره و بغض‌دار آسمان را پر کرده بودند

مانند قلب پر از خشم و دلتنگی من...
که ذهنم را به بازی گرفته بود

قفل موبایل مادرم را زدم تا بار دیگر با او تماس بگیرم
باید می‌گفتم که پشیمانم از حرف‌هایم...

که این حرف‌ها از عمق جانم نبوده است
که نباید تو را ناراحت می‌کردم

آن هم در این شرایط بغرنج و سخت!
دور از هم!!!

اما قبل از هرچیز، پیامکی روی صفحه آمد
«معذرت میخوام عزیزم، همه چیز تقصیر من و بی فکر بودنمه»

لب گزیدم و باز هم اشک ریختم
پوست کف دستم از شدت فشار دیگر به سوزش افتاده بود

موبایل را رها کرده، دوباره به آسمان خیره شدم
کاش زمان کمی به عقب بازمی‌گشت

لگدی نثار پهلویم شد
و همزمان درد تیزی در کمرم پیچید

استراحت مطلق را فراموش کرده، این چنین میان اتاق قدم‌رو می‌رفتم
باید کمی می‌خوابیدم

آرام تر که می‌شدم، سپس به حاتم زنگ می‌زدم
ممکن بود باز هم عصبی شوم

ماشین ریش تراش را در ساک دستی کوچک جا داده و نگاه آخر را در کمدش انداختم
هرچیز واجبی که لازم داشت، آماده کرده بودم

از تخت بلند شدم
نفسم درست بالا نمی‌آمد

سه هفته از آن دعوا می‌گذشت و هنوز اعصابمان سر جایش نیامده بود

دو بار در این سه هفته برای چند سوال جواب راهی آگاهی شدم
گفته بودم از جایی که حاتم هست اطلاع ندارم اما ماجرای جلال را از سیر تا پیاز تعریف کردم...

به دنبال ردی از جلال بودند!

اما انگار آب شده و در دل زمین فرو رفته بود

حتی به گاراژهایی که اسماعیل ماشین‌ها را نزدیک‌شان گم کرده بود نیز سری زده بودند
اما هیچ و هیچ...

قرار بود امروز بدون اطلاع حاتم، به خانه‌ی اکباتان بروم!
هم سری زده باشم،هم رفع کدورت و هم مقداری وسیله برایش ببرم!!!

عرق از گردن و پیشانی گرفتم...
هنوز چله‌ی سرما را رد نکرده بودیم و من این چنین از گرما، عرق می‌کردم و حالت تهوع می‌گرفتم

به آشپزخانه سری زدم و قابلمه‌ی خنک شده را درون پارچه‌ای محکم بستم
قرمه سبزی برایش بار گذاشته بودم

از کیسه‌ی برنج چند پیمانه داخل پلاستیکی خالی کردم
سپس کمی تنقلات...

همه را داخل یک ساک دستی دیگر جا دادم
داروهایم را برداشتم تا حتما در کیف دستی‌ام بگذارم
و دو لباس راحتی...

صدای زنگ آیفون، یعنی مسعود آماده‌ی رفتن شده است!
ساک‌ها را جلوی در گذاشتم

لباس گرم به تن کردم و حسابی خودم را پوشاندم
هیچ دلم نمی‌خواست بیمار شوم

نباید یکی دو روز کنار حاتم بودن، در بستر بیماری می‌گذشت
می خواستم خوب لحظات‌مان را به ذهن و قلب بسپارم

برای روزهای تنهایی‌ام لازم داشتم...
برای شب هایی که از دلتنگی سرشار بودم!

شال گردن را دور دهان و بینی ام پیچاندم و در را باز کردم
همان نیمچه برفی که از دیشب آمده بود، یخ بسته بود

مسعود پایین پله‌ها ایستاده بود که اشاره زدم بالا بیاید
سپس کیسه‌ها را روی اولین پله گذاشتم

کمی بعد، پس از خداحافظی با خانواده خودم و حاتم، با سیدمسعود راهی شدیم
نگاهم دو دو می‌زد در خیابان‌ها...

گمان می‌کردم هر غریبه‌ای، یک پلیس مخفی‌ست!
و وای اگر حاتم را پیدا می‌کردند

همه جرائم را گردن او می‌انداختند و خیال خودشان را راحت می‌کردند

دیواری کوتاه‌تر از حاتم نبود...

_چرا انقدر استرس داری؟
+نمیدونم... می‌ترسم پلیس...

_پلیسا انقدر بیکار نیستن که کشیک تو رو بکشن...اونم بعد از یه ماه...خیالت تخت باشه...

کمی شیشه را پایین کشیده و باز عرق از پیشانی‌ام گرفتم
چرا مسیر کش می‌آمد؟

چرا تمام نمی‌شد این لعنتی...
پس کی به مقصد می‌رسیدیم؟

هجوم غذای ظهر را در گلویم حس کردم و پچ زدم
+بزن کنار...

به سرعت ماشین کنار خیابان ترمز کرد
اگر دیر می‌جنبیدم، قطعا ماشین مسعود کارواش لازم می‌شد

کلید در قفل خانه چرخاندم
در به آرامی باز شد...

متعجب به مسعود و سپس خانه نگاهی انداختم
یعنی حاتم خانه نبود؟

کلید را از اسماعیل گرفته بودم...
بار گذشته محض اطمینان، کلید یدکی ساخته بود!

پا به خانه‌ی سرد و بی‌روح گذاشتم
نام حاتم را آهسته پچ زدم اما صدا از کسی یا چیزی در نیامد

مسعود ساک‌ها را گوشه‌ای گذاشته و موبایلش را به دست گرفت
_شماره امنش چند بود؟

اعداد را یک به یک زمزمه کردم
همزمان داخل اتاق‌ها سرک کشیدم...

موبایل را به گوشش چسبانده و سری تکان داد
_گوشیش خاموشه!

روی مبل آوار شدم
+حتما گرفتنش...آره...وگرنه الان باید خونه می‌بود...

خودش را به پنجره رساند
_شاید رفته بیرون یه دوری بزنه!

احتمالا حق با او بود و واقعا هم بود!
یک ساعت بیشتر نمی‌گذشت که سر و کله‌اش پیدا شد

درب خانه باز شد و با چهره‌ی برق گرفته‌ی عشق زندگی‌ام مواجه شدم
از دیدنم جا خورده بود....

از روی مبل بلند شدم که نگاهش روی شکمم نشست
برق شوق را می‌شد در چشمانش تشخیص داد

_قربونت بشم...نفسم...

کیسه‌ی کوچک خریدهایش را کنار در ورودی گذاشته، به سرعت کفش از پا در آورده و جلو آمد که درب سرویس بهداشتی بسته شد!

نگاه متعجبش به آن سو کشیده شد
و با دیدن مسعود، ذوقش دود شد

لبخند نیم‌بندی به لب نشانده و لرزان گفتم
+مسعود...می‌خواست بره یزد...دیگه مزاحمش شدم تا اینجا منو برسونه

حاتم همانطور که مسیرش را سمت سید مسعود کج می‌کرد گفت
_مزاحم چیه؟ وظیفشه. خواهرشی دیگه!

مسعود لبخندی زده و حاتم را در آغوش کشید
برادرانه و محکم...

حاتــم **غزالــه جعفری**

چه حس بدی از این آغوش داشتم

حس خداحافظی...
آخرین دیدار!!!

به خود نهیب زده و افکار بد را دور ریختم
باید شاد می‌بودم...
و حاتم را نیز روبراه می‌کردم

مادرم همین دستور را داده بود
که دوری زن و شوهر بس است...

هرچه می‌خواهد بشود، بشود!
جای زن کنار همسرش است و تمام!!!

اما قطعا قرار به ماندگار شدنم نبود...
زود برمی‌گشتم
مثلا بعد از رفع دلتنگی!

حال ممکن بود این دلتنگی تا روزها رفع نشود
و ای کاش حالا حالا ها ماندگار باشم

مسعود سمت من چرخید
_خب خواهرزن...اجازه‌ی مرخصی میدی؟..اینم از شوهرت!

+مرسی که تا اینجا اومدی و موندی...تا الانم خیلی دیرت شد...دستت درد نکنه

_عروسیم جبران کنی!

ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی حاتم زده و قبل از باز کردن در، پچ زد

_هیچ کدومتون نیاید جلوی در!

خداحافظی کوتاه و آرامی کرد

و کمی بعد فقط من و حاتم در خانه بودیم

برعکس من که بر جایم خشکم زده بود، حاتم سمتم پرواز کرد

آغوش باز کرده و مرا محکم به سینه چسباند

و آن فسقلی...

نه تنها به دیواره‌ی شکم من، که به پدرش نیز مشت و لگد می‌زد

دخترم قوی شده بود!

بزرگ و به حتم به شدت زیبا!!!

حاتم شگفت زده از این لگدها، روی دو زانو نشسته و شکمم را با دو دست نوازش کرد

لب هایش را نرم روی شکمم فشرد

_دورت بگردم بابایی...دخترم بزرگ شده...دیگه باباشو میزنه که به مامانش نچسبه؟

چندین بار پوستم را بوسید
_اگه من رو از مامانت دور کنی، پوستتُ می‌کنم...مامانی رو نصف نصف شریکیم جوجه!

دست میان موهای بلند و نامرتبش کشیدم
من تا به حال حاتم را این چنین ندیده بودم

عادت داشتم به مرتب بودنش...
به آن خط ریشش که انگار هر روز تجدیدش می‌کرد

+بیا براش اسم انتخاب کنیم...دیگه نگیم جوجه...اسم داشته باشه!

در چشمانم خیره شد و لبخند زد
_آره... حتما...ولی قبلش...

دوباره ایستاد و باز در آغوشش فشرده شدم
بوسه روی موهایم کاشت

رد بوسه هایش از تار به تار موهایم تا گونه‌ام کشیده شد
سپس نوبت به لب هایم رسید!

محکم و از عمق جان می‌بوسید
جانم را می‌ستاند....

غزاله جعفری

دمی برای نفس کشیدن عقب می‌کشید و باز سر نقطه‌ی اول می‌رفت
از بوسیدنم که سیر شد، مشتاق به صورت هم خیره شدیم

از دیدنش از پشت دوربین خسته شده بودم
چه خوب کرد مادرم...
زودتر از این‌ها باید راهی می‌شدم

حاتم نیز فکرم را تایید کرد
_فکرش رو هم نمی‌کردم که بیای...دلم از تنهایی پوسید...عالی شد که اومدی عشق من!

روی پنجه بلند شده، بوسه روی چانه‌اش نشاندم
سپس دستی به روی ریش هایش کشیدم

+قرمه سبزی آوردم برای شام...برم برنج دم کنم؟...بعدشم می‌خوام موهاتُ بزنم...

لبش را به پشت دستم چسباند و بوسید
_تو استراحت کن...خودم برنج می‌ذارم، بعدشم در خدمتتم...اینجوری خوشت نمیاد؟

به رویش خندیدم
+هپلی شدی...شبیه جنگلی‌ها...

دندان هایش از پس لبخند به چشم آمد!

کاپشنش را از تن خارج کرد

_تا من میرم سراغ آشپزخونه...تو هم لباس عوض کن...یکم دراز بکش تا بیام...

چشم گویان سمت اتاق راهی شدم
یکی از ساحلی‌ها را از ساک بیرون آورده و تن زدم

دیگر خلاص شدم از شر گرمای طاقت فرسا...
موهایم را کج بافتم، رژی به لب زدم

دوباره به پذیرایی برگشتم

با سرعت در حال جمع و جور کردن وسایل آشپزخانه بود
همان طور بلند بلند گفت

_اگه از قبل می‌گفتی که میای، حداقل یه دستی به سر و روی خونه می‌کشیدم...زشت شد که...

روی مبل پا دراز کرده و کوسن پشت کمرم گذاشتم
+یهویی اومدم که ببینم چکار میکنی...نکنه یکی چشمت رو گرفته و داری شیطونی میکنی...

_آخه کی جز تو چشمم رو می‌گیره خانم خانما؟...آخه دورت بگردم که انقدر خوشگلی...

در پاسخش تنها لبخند زدم
مشغول کارهایش شد و دقایقی بعد، در قابلمه را گذاشت

نزدیکم که آمد، در دل قربان صدقه‌ی قد و بالایش رفتم
صدقه می‌خواست این سرو قامت...

+دلم برات تنگ شده بود

چانه‌ام لرزید که کنارم نشست
دست به دور شانه ام انداخت و سرش را به سمتم خم کرد

_من که از دوریت داشتم می‌مردم...

دست آزادش را به روی شکمم گذاشت
_آلا...خسته شدم...از موش و گربه بازی!

ترسیده سمتش چرخیدم که ادامه داد
_با هر زنگ در، باید صد متر از جا بپرم و سکته کنم که ای وای، پلیس پ یدام کرد...می‌خوام خودمو معرفی کنم...

ناباور تک‌خندی زدم
+داری شوخی میکنی دیگه؟

حتی دیگر تلاشی برای لبخند زدن نمی‌کرد

جدی بودنش را می‌فهمیدم

اما با این حال بار دیگر سوالم را مطرح کردم
+بگو که شوخی میکنی حاتم...

_عزیزم...عشقم...تا کی بشینم کنج خونه؟...وقتی جرمی نکردم از چی باید بترسم؟

دست نوازشی به روی گونه‌اش کشیدم
+اینُ ما می‌دونیم نه پلیسا...حالا هم که جلال گم و گور شده، چجوری باید حرفمون رو ثابت کنیم؟

انگشت زیر چشمم کشید و نم اشک را پاک کرد
اما دلم را چه می‌کرد که خون شده بود؟

+تو رو که دستگیر کنن، دیگه دستمون جایی بند نیست...یه وقت نری آگاهی...این کارو نکنی...قلبم وایمیسه...

سرم را به سینه‌اش فشرد
_باشه...اینجوری گریه نکن مرگ حاتم...نمیرم...ولش کن...بلندشو بریم سراغ موهام...

گولم می‌زد!
بر سر تصمیمش می‌ماند و این پر واضح بود

از مبل بلند شده و یکی از صندلی های میز نهارخوری را نزدیکم آورد
ـمیزنی یا خودم بزنم؟

حسرت‌بار خیره‌اش شده و پچ زدم
+بزنم کچلت کنم؟

روفرشی پهن کرده و هودی‌اش را از تن در آورد
سپس رکابی اش...
و این شاهکار مقابلم را عجیب می‌پرستیدم!

دستش را به سمتم دراز کرد
ـمو به چه کارم میاد؟ بیا هرجوری عشقت می‌کشه کوتاه کن

به آرامی ایستاده و بوسه‌ای روی چانه‌اش نشاندم
به اتاق رفته و با ماشین اصلاح برگشتم

روی صندلی، به انتظارم نشسته بود
بلد بودم چطور مو کوتاه کنم

پیش آمده بود که شهروز بخواهد مو کوتاه کند
و من و شیرین محصول مشترکی برایش به نمایش گذاشتیم...

ماشین را روشن کرده و با دستی لرزان مشغول شدم
کمی دور مو را کوتاه کردم و بعد شانه به دست گرفتم برای جلوی موهایش...

دسته تیغ را برداشته و پشت گردن و پشت گوشش را خط گرفتم
به ریش هایش اما دلم نمی‌آمد دست بزنم

+ریشت رو خودت میزنی؟ نمیخوام خوشگلیشُ خراب کنم
ــبرو خانم...کجای این جنگل، خوشگله؟

روبرویش قرار گرفتم
+خوشگله...مدلش رو دوست دارم...ولی خب کوتاه‌تر بشه بهتره...

ــیه آینه داخل حمومه...زحمت میکشی برام بیاریش؟

رفت و برگشتم زیاد طول نکشید!
با آینه‌ی کوچک، روبرویش ایستادم

او ریش کوتاه می‌کرد و من در حال رفع دلتنگی...
او ریشش را شانه می‌زد، من قربان تک تک تارهای سفیدش می‌رفتم

تیغ را روی گونه‌اش می‌کشید، قلب من می‌ریخت که مبادا خراشی روی پوستش بی‌افتد

ــپیر شدم آلا...ببین نصف ریشام سفیده...
+نه فداتشم...شکسته شدی...

می‌لرزیدم!!!
از بغض شدید به وقت دیدنش...
من می‌ترسیدم!

اجازه نمی‌دادم کسی این مرد را از کنارم دور کند
نمی‌گذاشتم احدی به او آسیب برساند

آب دهانم را محکم فرو دادم
+تا...بری...دوش بگیری...غذا هم...

دیگر دست از کنترل خود برداشتم
یعنی دیگر توانایی مقابله با این بغض را نداشتم

دیدم تار شده و شانه‌هایم لرزید
مستقیم سمت اتاق رفتم تا کمی تنها باشم...

در را بسته و به آن تکیه زدم تا حاتم داخل نیاید!
صدای هق هقم با کوبش در همزمان شد

_آلا؟...بذار بیام تو...
+یکم تنها باشم خوب میشم...تو برو حموم...

گرمای تنش را از پشت در خوب حس می‌کردم
انگار می‌فهمیدم که سرش را به در چسبانده است!

_منو اینجوری شناختی؟ که با این حال ولت کنم برم؟ یا بیا بیرون یا بذار من بیام تو

سیل روان شده روی گونه‌هایم را دستی کشیدم
اما مهار نشدنی بود

+قلبم...داره می‌ترکه... وانمود می‌کنیم...که خوبیم... ولی نیستیم...این چه نحسی‌ای بود که دامن‌مونُ گرفت؟

از در فاصله گرفته و به آرامی روی زمین نشستم
دستگیره به پایین فشرده شد؛ ثانیه‌ی بعد حاتم داخل بود

سایه‌اش به روی سرم پهن شده بود
اصلا تا ابد همین سایه برایم کفایت می‌کرد

سایه ی حاتم می‌ارزید به بودن تمام مردها...
حاتم خودِ خودِ امنیت و عشق بود!
من بدون او چه بودم؟

دست به روی شکمم کشیدم...
باید هردو آرام می‌شدیم
گریه‌هایم فرزندم را نیز مضطرب می‌کرد

این فسقلی هم از شنیدن مداوم گریه‌ها آزار می‌دید

دوست داشتم هرچه زودتر پا به این دنیا بگذارد تا آرامش قلب من و این مرد باشد...

حاتم که کنارم نشست، اشک از صورت پاک کردم
نگاهم به روی پاهای ورم کرده‌ام ماند!

به دیوار تکیه زده، دستم را میان انگشتانش نگه داشت
روی پوستم شروع به کشیدن خطوط فرضی کرد...

_فکر می‌کنم...تو پاداش توبه‌ی منی...

به نیم رخش خیره شدم
لبخندی زده و سر به سمت سقف بلند کرد

_آره حتما همینه...وگرنه چطوریه که بعد از اون دوران سخت و زندان، یهویی برگشتی به محل؟... یهویی هم مهرم به دلت افتاد؟

باز هم روی صورتم دستی کشیدم
+یهویی نبود که....

روی دستم را بوسید و از کنج چشمانش، نگاهم کرد
_بهت گفته بودم چی شد رفتم زندان؟

+گفتی جای دوستت رفتی...
_آره...پس قبلش رو اصلا نگفتم...

سر به نفی تکان دادم
خوب می‌فهمیدم که قصدش سرگرم کردن من و بی‌قرار نبودنم است

_من قبلا... زده بودم به سیم آخر...هر آزار و اذیتی فکر کنی برای مردم داشتم...یادته که؟

چشم درشت کردم!
خوب به یاد داشتم آن دوران را...

اما اگر به کسی می‌گفتی این حاتم همان حاتم است تعجب می‌کرد جای تعجب هم داشت...
این حاتم و اذیت برای مردم؟؟؟

_تو کار مواد مخدر هم رفته بودم با داراب...
+چی میگی؟

تک‌خندی زده و پلک روی هم فشرد
_خرده فروشی بود...شاید سر جمع دو ماه...ولی رسید یه روز که یه پیرزنه تو چشمام نگاه کرد حرفی گفت، اولش خیلی جدی نگرفتم

دمی سکوت کرد
سپس آه کشیده، بار دیگر دستم را بوسید و ادامه داد

_گفت ایشالله همه‌ی اینا درد بشه و ریشه‌ات رو بخشکونه...گفتم که...جدی نگرفتم...تا دوماه بعدش...

سر به دیوار تکیه داده و خیره‌ام شد
_یه مدت شکم درد داشتم...هی مسکن میخوردم تا آروم بگیرم...تا دیگه از درد شدیدش مجبور شدم برم دکتر...

قصه‌اش شنیدنی بود!
تا به حال از زندگیِ قبلش چیزی نگفته بود
از آن تغییر...

_گفتن سرطان معده‌اس...داشتم آب می‌شدم...پیرزنه راست گفت، داشت ریشه‌ام خشک میشد...

چرا هرچه فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم؟
هیچ به خاطر نمی‌آوردم که اسماعیل حرفی از سرطان حاتم زده باشد

فکرم را که به زبان آوردم، پاسخ داد
_به هیچکس نگفتم...دکتر که جواب قطعی بهم داد، همون‌جا دم بیمارستان به دلم افتاد که پاشم برم مشهد، حرم آقا...

برقی در چشمانش افتاد و باز به دیوار سر تکیه داد
قطره اشکی از گوشه‌ی پلکش پایین افتاد

_هیچوقت یادم نمیره آلا...برف می‌بارید...با تن ضعیف و لرزون، نشستم روبرو گنبد طلا...زار می‌زدم و میگفتم آقا غلط کردم...آدم میشم...

شانه‌اش به لرزش افتاد
چشم از صورتش گرفتم
نمی‌خواستم غرورش مقابلم خدشه‌دار شود

_یه ساعتی گذشته بود که یه خادم بهم یه کاغذ داد و دور شد...نگاه کردم...واسه نهار فرداش، میخواستن بهم غذا بدن...رو کردم به گنبد، گفتم آقا...من که نمیتونم غذا بخورم...ده روزه هرچی می‌خورم، معده‌ام پس می‌زنه...

دقایقی گذشت!
هردو به دیوار روبرو خیره شده بودیم...
سکوت کرده بود تا جلوی بزرگ شدن بغضش را بگیرد

با صدای گرفته‌ای گفت
_خلاصه‌اش کنم...دم اذان ظهر تو مسافرخونه بیدار شدم...درحالی که ضعف کرده بودم، عجیب گشنه‌ام بود...یاد اون برگه افتادم و رفتم حرم...غذاش قرمه سبزی بود...تا دونه‌ی آخر برنجش رو خوردم و هیچیم نشد...همونجا دوباره آزمایش‌ها رو تکرار کردم...معجزه شده بود!

تمام بدنم یخ بست!

اگر حاتم چنین نمی‌گفت، هرگز باورم نمی‌شد که معجزه هم رخ می‌دهد

_دنیام اونجا تغییر کرد...من شدم یه حاتم دیگه...دست از آزار بقیه برداشتم و سعی کردم آدم بشم...

با نوک انگشت، نم زیر چشمانش را گرفت که باز سر چرخاندم
_به محض رسیدن به تهران، فهمیدم رفیقم داره می‌افته زندان... جرمش رو گردن گرفتم و حبس کشیدم...

گلویی صاف کرد
_اونجا دور بودم از همه آدمای آشنا...وقتی برگشتم، همه فکر کردن زندان و حبس منو سر عقل آورده....

دست دور شانه‌ام انداخت
شقیقه‌ام را عمیق بوسید

_از همون موقع هم فکر می‌کنم که تو پاداش توبه‌ام بودی...تو اومدی توی زندگیم و همه چی قشنگ‌تر شد...

بعد از مدت‌ها لبخندی واقع ی به صورت نشاندم
از ته قلب...
با آرامش!

_نمیدونم چرا زندگی‌مون افتاده تو این چاله...اما قشنگیِ این چاله‌ی تاریک، تویی که نور می‌پاشی به همه لحظاتم!

دست به روی شکمم گذاشت
_قشنگیش حضور تو و این جوجه‌اس!

نوک بینی اش به گونه‌ام کشیده شد و پچ زد
_قرار بود اسم انتخاب کنیم؟

دم عمیقی گرفتم
+نمی‌ذارم...نمی‌خوام کسی تو رو ازم بگیره...جلال رو پیدا می‌کنم

بوسه ی بعدی‌اش روی گونه‌ام بود
_اومدی و نسازی عشقم...ولش کن...بسپار به خدا، مثل من که دیگه آروم شدم و سپردم بهش

سر به شانه‌اش تکیه دادم که پچ زد
_حالا بگو چه اسمی مد نظرته؟

+خیلی دقیق نمی‌دونم...ولی نفس رو دوست دارم...ساده و دل‌نشین...
_آره خوشم اومد

سر خم کرده و لب به شکمم چسباند
_اسمتُ دوست داری جوجه؟ نفس...نفس خانم...دختر قوی من...

دست لابلای موهایش کشیدم

نوازش کردنش را دوست داشتم
آرامش بود که به جانم تزریق می‌شد...

_آخ آخ! ببین کی اینجا همه جونش پر از مو شده...کی حموم واجب شده...

برایش چشم باریک کردم
+ای عوضی! برنامه چیدی؟

قهقهه‌ی بلندی سر داد که مشتی حواله‌ی شانه‌اش کردم
دست زیر بغلم فرستاد و کمک به ایستادنم کرد

_برنامه چیه؟ فقط ببین...همه جات پر شده...ببرمت حموم...تمیز بشی!

لب به گردنم رساند!
نقطه‌ی مورد علاقه‌اش در بدنم!!!!

می‌دانستم اگر اجازه بدهم، بوسیدن های مکررش تبدیل به کبودی می‌شود
پس سر عقب آوردم

+مامانم اینا می‌بینن، خجالت می‌کشم
_اگه اونا نبینن حله؟

دست به روی بالا تنه ام کشید
_هوم؟ نمی‌بینن که....

آرام خندیدم که سرش را پایین‌تر فرستاد
بوسه‌هایش عمیق‌تر شد

چشم بسته و غرق لذت شدم...
دلتنگش بودم
و قرار به رفع دلتنگی بود

مقصد حمام بود اما همان‌جا تغییر رویه داد
به سمت تخت کشیده شدم!

به روی سینه‌اش خطوط فرضی می‌کشیدم
پلک بسته بودم و او را در خانه‌مان تصور می‌کردم...

زندگی آرام...
صدای یک موسیقی ملایم!

حاتم گفته بود که نباید به شرایط مان فکر کنم
گمان کنم که چند وقتی قرار به دوری اجباری و مسافرت طولانی مدت است...

اینطور راحت‌تر می‌گذشت!
به او قول داده بودم که دیگر غصه نخورم

[1978]

غزاله جعفری

نه با حرف‌ها و نشانه‌هایی که داده بود
آن هم وقتی که از حرف های جلال و علیرضا نامی که او گفته بود، تعریف کرده بودم

حاتم او را دورادور می‌شناخت
می‌گفت از دوستان داراب است و کله‌خراب و گنده‌ی مواد مخدر....

کسی که زیادی اهل ریسک بود
و صد البته مرده و زنده‌ی زیر دستانش پشیزی برایش اهمیت نداشت

آدرس گاراژ و انبار لاستیکش را طبق گفته‌ی حاتم برای اسماعیل ارسال کردم...
و در دل خدا را التماس می‌کردم که اخبار خوبی به دستم برسد

سرم را به روی دستش جابجا کردم
به پهلو خوابیده و دست لابلای موهایم کشید

_دلم برات تنگ میشه....قول میدم زود برگردم پیشت
+میدونم سر قولت هستی

تمام شد سه روزی که در کنارش سپری کرده بودم
به همین زودی...
به سرعت نور!!!

حاتــم **غزالــه جعفری**

صبح باید او را ترک کرده و به خانه برمی‌گشتم...
زمان چکاپ بارداری‌ام بود و در این هفته‌های آخر نباید پشت گوش می‌انداختم

که اگر واجب نبود، قطعا بیشتر می‌ماندم
اصلا هرگز به خانه برنمی‌گشتم....

کنار حاتم بودن، ارجحیت داشت به هرچیز دیگری!

دستی به ریش هایش کشیدم!
زبر اما دوست داشتنی...

عادت داشتم که با این حجم از زبری بوسیده شوم
اما اذیت نشوم!

دستش از روی موهایم شل شده و روی شانه ام افتاد
چشمان خمارش را به زور باز نگه داشته بود

_یه ذره خواب تو چشمات نیست چرا؟... بخواب!
+ نفس نمی‌ذاره...ورجه وورجه میکنه...تو بخواب

مقاومتی نکرد
طاق باز خوابیده و به آنی تنفسش عمیق و منظم شد

من اما...

حاتــم **غزالــه جعفری**

در سکوت خیره‌اش شدم
و تا خود صبح پلک روی هم نگذاشتم

هرچه آیه و قرآن به خاطر داشتم برای حفاظتش خواندم
به جانش دمیدم و امیدوار بودم به آینده‌ی روشن....

صبح با تابیدن خورشید، با بدنی کوفته ، از روی رخت خواب بلند شدم
خوابیدن به روی تخت را ترجیح می‌دادم
اما روی آن تخت تک نفره کنار هم جا نمی‌شدیم...

پاورچین سمت آشپزخانه به راه افتادم
صبحانه‌ای مفصل برایش آماده کردم

تخم مرغ عسلی‌اش را به روی پیش دستی گذاشته و دکمه‌ی چای‌ساز را زدم
خودم نباید چیزی می‌خوردم

آزمایشم ناشتا بود
و حتما لقمه‌ای با خودم می‌بردم برای بعد از آزمایش....

لیوان چای را که نیز روی میز گذاشتم سمت اتاق چرخیدم
اما او به دیوار تکیه زده، خیره‌ام مانده بود

+ترسیدم...حالت خوبه؟ بیا صبحانه بخور، من کم کم حاضر بشم
ــچه زود داری میری

از غم لانه کرده در قلبم باخبر نبود که این چنین ناراحت جلوه می‌داد؟

+آزمایش هم دارم...قول دادی که زود میای...امیدوارم امروز اسماعیل خبرهای...

ـمن مطمئنم که خبر خوب میده بهمون!

برای داخل شدن به اتاق، از کنارش عبور کردم
پالتو و شالم را برداشتم

متوجه ی داخل شدنش بودم...
مطمئن بودم اگر کمی اصرار کند قطعاً بیخیال همه چیز می‌شوم و می‌مانم

اصلا دلم به رفتن نبود...
دلشوره به جانم رسوخ کرده بود

ـکاش آزمایش نداشتی و لااقل صبحونه با هم می‌خوردیم...

«آره» را زمزمه کرده و لباس به تن زدم
سخت بود ترک او...

+مقصد رو زدم تو گوشی...اوکی کن، ببینم کی میرسه ماشین...

ناشیانه بحث را تغییر دادم تا مبادا اصرار کند

دست و دلم می‌لرزید برای بیشتر کنارش ماندن!!!

ماشینی به سرعت درخواست را قبول کرد که شال را روی موهایم انداختم
روی پنجه بلند شده، گونه‌اش را بوسیدم

کیفم را برداشتم و آب دهانم را محکم فرو دادم
+دلم برات تنگ میشه...

موبایلم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و سمت در به راه افتادم
قصد فرار داشتم

فرار می‌کردم تا مبادا مقابل چشمان غم زده‌ی حاتم، اشک بریزم
همان‌جا کفش به پا زدم که دستی دور شکمم پیچید

همان‌طور مرا محکم در آغوشش نگه داشت...
گرمای لب هایش را پشت گردنم حس کردم

لب گزیدم تا بغضم بیش از این بزرگ نشود
زیر گوشم آهسته پچ زد

ـ‌می‌خوای با یه بوسه‌ی هول هولکی سر و ته قضیه رو هم بیاری؟

دم عمیقی گرفتم
باید قوی می‌بودم....بخاطر حاتم....

[1983]

سمتش چرخیدم
دست دور گردنش انداخته و پچ زدم
+دورت بگردم!

سرش را پایین آورد و بوسه‌ای به عمق دلتنگی، روی لب‌هایم کاشت!
گرم...پر عشق...

_دوستت دارم موش موشک حاتم!

خواستم بگویم من هم دوستت دارم!
من هم جانم برایت در می‌رود...

اما دردی زیر شکمم پیچید!
برای لحظه‌ای، در خود جمع شده و نفس کشیدن فراموشم شد

_چی شد؟
+هیچی...هیچی...ماه‌های آخره، اینا طبیعیه!

فقط چند ثانیه طول کشید و بعد همه چیز مثل دقیقه‌ی پیش شد!
انگار که آن درد، از ابتدا هم وجود نداشته است

در صورت نگران حاتم چشم گرداندم
و سپس لبخندی به رویش زدم

+اجازه مرخصی میدی عشقم؟
_نگرانتم...یکم دیگه بمون...شاید...

بازویش را به آرامی نوازش کردم
+نه این دردها طبیعیه...هیچ مشکلی نیست...من کلا یک ساعت دیگه پیش دکترمم...برم؟

به دلش نبود که از او دپر و بشوم
اما دیر یا زود باید می‌رفتم...سری تکان داد!

_باهام در تماس باش...

باید اشاره ای به آن خط دور از دسترس پلیس می‌کردم و این که قرار داشتیم فقط با شماره‌ی مادرم با آن خط تماس بگیرم...
اما نکردم و چشمی زیر لب گفتم

چشمکی حواله اش کردم و درب ورودی را باز کردم
هوای سرد زمستان را دوست داشتم...

شال بافتم را دور شکمم انداخته و دستی برای حاتم تکان دادم
تا رسیدن به آسانسور، سنگینی نگاهش را حس می‌کردم

و دینگ...
درب آسانسور بسته شد!

سر به آینه تکیه دادم....
زنی که در آینه نگاهم می‌کرد، زیادی تکیده شده بود
افسرده!!!

و این اصلا برای یک مادر باردار خوب نبود
این حجم از استرس و غم...

کاش یک مدلی که فقط خدا می‌توانست، تمام مشکلات حل شود!
کاش یک معجزه در زندگی ام رخ بدهد

درب آسانسور باز شده، مستقیم سمت ماشین مدنظر به راه افتادم
قبل از نشستن به روی صندلی بود که نگاهم سمت پنجره‌ی خانه کشیده شد...

می‌دانستم که حاتم پشت آن پرده‌ی توری، به تماشایم ایستاده است!
نگاه عمیقم را از پنجره برداشته و به روی صندلی عقب نشستم

راننده پیرمرد پر حرفی بود که تا میانه های راه، در حال تعریف از نوه های خارج رفته‌اش، مغزم را کار گرفت!

در حدی گوشم به دنبال سخنان او و ذهن و روحم در کنار حاتم بود، که از کنارگذر اتوبان، عبور کردیم

برق گرفته در جایم نشستم

+آقا رد کردید که...

متاسف در آینه بغل نگاهی انداخت
ـای بابا... گرم صحبت شدم...عیب نداره...الان میزنم نقشه تا مسیر جدید بده...

حواسش به دنبال موبایل بود و به ناچار سرعت ماشین را پایین آورد
نگاهی به ساعت موبایلم انداختم

همان چند ثانیه کافی بود تا نگاهم از جاده کنده شود!
و بعد...گرومپ!!!

ماشین با همان سرعت پایین، به ماشین جلویی کوبیده شد
ترسیده دست به صندلی شاگرد گرفتم تا مبادا به شکمم ضربه‌ای وارد شود

ـای خاک بر سرم شد...بیمه ماشین دیروز تموم شد...حالا امروزم باید اینجوری می‌شد ؟ بخشکی شانس...

درست قبل از آن که پیرمرد راننده از ماشین پیاده شود، ضربه‌ی بعدی محکم‌تر خورد
ولی این‌بار نگه داشتن صندلی شاگرد کفایت نکرد

برخورد ماشین عقبی، برخورد با شتاب من به صندلی را در پی داشت و آن درد شدید...

همان دردی که به دنبالش، خیسی عجیبی را در شلوارم حس کردم
نگاه ترسیده‌ام به پایین کشیده شد

باورم نمی‌شد که کیسه آبم پاره شده باشد...
به دنبال کمک، لب‌های نیمه بازم را تکانی دادم

اما راننده خیلی زودتر از این‌ها از ماشین پیاده شده بود

درب ماشین را با شتاب باز کردم
+یکی کمک کنه...یکی بیاد...

فریاد می‌زدم تا صدایم میان داد و فریاد راننده‌ها گم نشود!
بعید می دانستم کسی بیاید، اما دو مرد نزدیکم آمدند

_خانم شما سالمی؟
+زنگ بزنید آمبولانس...من بیاد برم بیمارستان...

یکی از آن‌ها، سعی داشت مرا به آرامش دعوت کند
_اصلا نگران نباش...جاییت درد میکنه؟

کور بود؟
یا شاید اصلا شکم گرد و برآمده‌ام به چشمش نمی‌آمد؟

+بچه‌ام الان دنیا میاد آقا...یا زنگ بزن آمبولانس یا...

با چشمان وق زده نگاهی به سر و وضعم انداخت و به مرد کناری‌اش اشاره زد
سپس او بود که یک خانم را به یاری‌ام صدا زد...

چند ماشین برای کمک، کناری پارک کرده بودند
از میان آن‌ها، یک خانم و آقا مرا برای رساندن به بیمارستان ترغیب کردند

می‌گفتند قطعاً با این ترافیک به وجود آمده، آمبولانس به موقع نمی‌رسد
پس بهترین راه، رفتن به بیمارستان با یک ماشین دیگر است

با کمک دو خانم، روی صندلی عقب ماشین نشستم
تازه آن لحظه بود که توانستم دست به شکمم بکشم...

به جنینم، دخترم، نفسم امیدواری می‌دادم
و بیشتر به خودم...
که حتما زود به بیمارستان می‌رسیم!

ماشین به راه افتاد که پچ زدم
+اگه میشه، برید بیمارستانی که میگم...

نام بیمارستان را که به زبان آوردم، راننده گفت
_خانم تا اونجا نیم ساعت چهل دقیقه‌ای راه هست...

زن کناری‌اش سمتم چرخید
+خطرناکه... نمیشه تا اونجا بریم...یه بیمارستان خصوصی خوب این نزدیکی‌هاست...

سری به تایید تکان دادم
فقط می‌خواستم هرچه زودتر به یک مرکز مجهز برای زایمان برسم و اسم و رسم اش برایم مهم نبود

ـ می‌خوای زنگ بزنی از اقوامت کسی بیاد پیشت؟

درست می‌گفت!
من تک و تنها، چطور می‌توانستم کارهای بیمارستان را انجام دهم؟

اصلا تنها مگر می‌شد؟
نباید حداقل یک نفر پشت در اتاق انتظارم را می‌کشید؟

مثلا آن یک نفر نباید حاتم می‌بود ؟
نه حاتم نه....
خطرناک بود!

اگر می‌آمد و دستگیر می‌شد چه؟!
اگر بلایی بر سرش می‌آمد!!!

سری به طرفین تکان داده، و به دنبال موبایلم دست در جیب پالتو فرو بردم اما نبود...

نگاه متعجبم را به اطرافم گرداندم
+کیفم نیست... موبایلم...

زن دوباره نگاهم کرد
_لابد جا مونده تو ماشین اون آقا...بیا با گوشی من زنگ بزن...

موبایل به جهنم...
تمام مدارک پزشکی‌ام در کیف بود!
دم عمیقی گرفته و استرس را دور انداختم

موبایل را از دست خانم گرفته و به صفحه کلید خیره شدم!!!
شماره‌ی اسماعیل چند بود؟

چرا نصفه نیمه به خاطرم می‌آمد؟
چرا نمی‌توانستم تمرکز کنم؟

سر به صندلی تکیه داده و چند نفس عمیق کشیدم
نباید...نباید...نباید ضعیف باشم!

به خود دلداری می‌دادم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد!
به راحتی زایمان می‌کنم و هیچ مشکلی پیش نمی‌آید...

اما باز که به اعداد خیره می‌شدم، شماره‌ی اسماعیل را به خاطر نمی‌آوردم

با عجله شماره‌ی شیرین را گرفته و به گوش چسباندم

در دسترس نبود...
بی‌معطلی شماره‌ی مادرم را گرفتم
او نیز همان وضع را داشت

چاره‌ای نداشتم!
باید به حاتم خبر می‌دادم

پس شماره‌ی جدیدش را وارد کرده و تماس را برقرار کردم
یک بوق...دو بوق...سه بوق...

او هم قرار نبود پاسخ بدهد؟
یا شاید هم طبق قول و قرارمان، هیچ شماره‌ای به جز خط مادرم را پاسخ نمی‌داد

+خانم... ببخشید میتونم یه پیام بدم؟...جواب زنگ رو نمیدن
_آره عزیزم راحت باش. فقط زود. چون رسیدیم دیگه

به ساختمان بزرگ بیمارستان نگاهی انداخته و توجهی به درد تیز زیر شکمم نکردم!
به سرعت پیامی برای حاتم فرستادم

«عشقم، کیسه آبم پاره شده و نزدیک یه بیمارستانم. به اسماعیل و مادرم خبر بده که بیان. اسم بیمارستان....»

[1992]

موبایل را به صاحبش برگردانده و ماشین از حرکت ایستاد
کمی بعد، وقتی با کمک آن زن از ماشین پیاده شدم، همسرش با یک ویلچر نزدیکم شد

به سرعت کارهای بستری‌ام انجام شد
بهیاری برای بردنم به بلوک زایمان، نزدیکم آمد

استرس کم کم ریشه دواند در جانم...
می‌ترسیدم از اتفاق بزرگی که قرار بود مرا یک مادر کند!

درب کشویی باز شده و وارد یک سالن بزرگ شدم...
از روند کار مطلع بودم!!!!

دیگر اینجا تنهای تنها بودم...
فضا برایم سنگین آمده بود

حتی با وجود شوخی‌های پرستار و بهیار...
خوش رویی پزشک شیفت، باز هم تنهایی بر سرم آوار شده بود

معاینات انجام شده، پرستار در حال گرفتن نوار NST بود
همان دم، درد های شدیدی به سراغم آمد

پرستار رو به بهیاری که بالای سرم ایستاده بود پچ زد

_به دکتر بگو بریم اتاق زایمان یا نه؟درداش شروع شده

دم های عمیق می‌گرفتم و سعی داشتم به خود مسلط باشم
ساعت‌ها قرار بود درد بکشم تا نفس به دنیا بیاید...

پس نباید انرژی‌ام به خاطر جیغ و فریاد، هدر برود
باید مقاومت می‌کردم

لحظاتی بعد، باز هم درد به سراغم آمد
باید صبر می‌کردیم

بعد از معاینه‌ی مجدد متوجه شدیم هنوز وقت رفتن به اتاق زایمان نیست

به پهلو دراز کشیده و خیره‌ی تخت خالیِ کناری‌ام مانده بودم
دقایق به کندی سپری می‌شد

با خود فکر می‌کردم چه ساعتی پا به بیمارستان گذاشتم؟
چقدر دیگر زمان لازم بود تا مادرم به فریادم برسد...

اصلا حاتم به کسی خبر داده بود؟
یا بهتر بگویم، آن پیامک به حاتم رسیده بود؟

نفسم را فوت کردم و پلک‌هایم روی هم افتاد
درد اجازه‌ی خوابیدن نمی‌داد...

صدای اذان در فضای بیمارستان پیچید
درد عجیبی در سرم افتاده بود!!!

پچ پچ پرستار را از بالای سرم می‌شنیدم
_بچه باید بره NICU، خیلی زود داره دنیا میاد...گفت ۳۰ هفته اس دیگه؟

خودم بهتر می‌دانستم!
تقریبا دو ماه زودتر می‌آمد و اگر زنده نمی‌ماند؟

ناخن به کف دست فشردم و ناله‌ی ضعیفی از میان لب‌هایم خارج شد
باید زنده می‌ماند...

دخترکم، اتفاق خوب این روزها می‌شد
نه دردی به روی دردهای دیگرم...

_آلا خانم...بیداری عزیزم؟...باید چکت کنم...

پلک گشودم و پچ زدم
+سرم درد می‌کنه...وگرنه بیدارم!

لحظه‌ی بعد لبخندی زد
_دیگه کم کم وقتشه، خانم رسولی...بیا یه کمک بدیم به مامان خوشگلمون!

رسولی پا به اتاق گذاشت!

کمی بعد، درحالی که باید چند قدم تا اتاق زایمان پیش می‌رفتم، خانم رسولی زیر بغلم را گرفته بود

درد به تمام استخوان‌هایم سرایت کرده بود
هر قدم به سختی برداشته می‌شد

_خانم مهرداد؟؟... یه آقایی اومده میگه همراه این خانمه...

پرستار که جلوتر از من قدم برمی‌داشت، ایستاده و سمت صدا چرخید
+پدر بچه‌اس؟

خواستم «نه» را زمزمه کنم که همان صدا ادامه داد
_بله...آقای سلطان زاده...

متعجب سر برگرداندم
نه...
حاتم نباید می‌آمد!

دیوانه شده بود؟
ممکن نبود دستگیر شود؟

هرچه نبود، بحث چند کیلو مواد مخدر در ماشین او بود
دستگیر کردنش یک نشان افتخار محسوب می‌شد

و احتمالا جمع کردن یک باند بزرگ مواد مخدر، از اوجب واجبات نیروی پلیس بود!

_خیلی خب...مدارک پزشکی مادر رو ازش بگیر...گان بده بهش... میگم خانم رسولی بیاد راهنماییش کنه...مامای شیفت رو هم با دکتر بفرستید اتاق زایمان

پاهایم می‌لرزید
انگار درد را فراموش کرده بودم و فقط از حضور می‌ترسیدم

+خانم پرستار...بهش بگید نیاد... مدارک رو بگیرید و بگید بره...مامانم میاد خوبه دیگه

سر به سمتم چرخانده و خندید
_همه‌ی مامانا موقع زایمان اینجوری میشن...فکر میکنن تقصیر بابای بیچاره‌ی بچه‌اس که اونا دارن درد می‌کشن

درب اتاق باز شده و به تخت زایمان خیره شدم
_الان شوهرت بیاد بالا سرت روبراه میشی...

می‌دانستم که بیمارستان های خصوصی، اجازه‌ی حضور همسر را به وقت زایمان می دهند
اما به هیچ وجه مایل نبودم حاتم با این شرایطش کنارم باشد

حاتــم **غزالــه جعفری**

به سختی روی تخت رفتم و پچ زدم
+اصلا نمیخوام بیاد داخل...خانم پرستار...

حرفم را شنیده و نشنیده، از اتاق بیرون رفت
با درد بعدی که در جانم پیچید، جیغ کشیدم
عصبانیتم را خالی می‌کردم....

_میدونم درد داری...ولی الان وقت زور زدنه...بجنب!

به چهره‌ی دکترم خیره شدم و فشار آوردم
نفسم درست بالا نمی‌آمد

پلک بسته و میان جیغ‌هایم، زور می‌زدم
اما چرا فایده‌ای نداشت؟

دستی به روی موهای خیس از عرقم کشیده شد
_من اینجام...عشقم...دستمو فشار بده...

به سختی چشم چرخاندم
حاتم با گان آبی رنگی که به تن داشت، کنارم ایستاده بود

دستش را به میان انگشتانم فرستاد
حتی جان نداشتم که فشاری وارد کنم

لب هایم را به سختی تر کردم

[1998]

+چرا...اومدی؟...اگه پلیسا بیان چی؟...

_الان تو مهمی دورت بگردم

بوسه به روی پیشانی‌ام کاشت
درد شدید دیگری مانند صاعقه ب ه جانم افتاد

حال وقت زور زدن بود
اما چرا نمی‌شد؟ چرا نمی‌توانستم؟

_آلا جان...زود باش...چند تا زور محکم...بچه‌ات خفه میشه

فشار وارد کردم و صدای جیغم فضای اتاق را پر کرد
باید تمامش می‌کردم...باید...

شانه‌ام در دست حاتم فشرده شد و زمزمه کرد
_یکم دیگه عشقم...

چند ثانیه طول کشید!
فقط چند ثانیه بعد با چند فشار و دم عمیق،وجودم به یک‌باره خالی شد

دخترکم به دنیا آمد
از اعماق وجودش گریه می‌کرد

غزاله جعفری

حاتــم **غزالــه جعفری**

سر بلند کردم برای دیدن...
هول بودم برای به آغوش کشیدنش...

ماما به سرعت بچه را میان پتوی سفید پیچانده و روی سینه‌ام قرارش داد
دخترکم آرام گرفت

دست لرزان حاتم به روی سرش نشست
سپس شانه‌های لرزان‌ترش را دیدم...

اشک می‌ریخت مرد من!

سرش را نزدیکم آورده، لب‌هایش را به موهای خیس از عرقم چسباند
کمر کودکم را به نرمی نوازش کردم

زیادی کوچک بود
بیش از حد ضعیف و لاغر....

اما چقدر عشق به جانم تزریق کرد
چه حس شیرین ،قوی و پر از کششی!

جسمم از دخترکم خالی شده بود
اما روحم به یک باره پر شد از عشق واقعی او...

حاتم به سمتش خم شده و بوسه‌اش را درست روی پتو کاشت
می‌فهمیدم که می‌ترسد خودش را ببوسد...

[2000]

_عزیزم دیگه کافیه، باید بره داخل دستگاه!

دستانم شل شد
پرستار، نفس را از روی سینه ام برداشته و به روی دستگاه کوچکی که کنار تختم گذاشته بودند، قرار داد

پرستار دیگری به سرعت او را از اتاق خارج کرد
سپس نفر بعدی گفت

_آقا لطفا بیرون باشید، چند دقیقه دیگه همسرتون رو میاریم بیرون

حاتم در پاسخ سری تکان داده و پچ زد
_دم در منتظرتم عشقم

در باز شده و او دیگر در اتاق نبود
انگار که مسکن‌ام رفته باشد...دلیل حال خوبم...

درد را دوباره حس کردم
حس آن بخیه زدنی که به شدت حالم را خراب می‌کرد

کمی بعد، کاملا مرتب به روی تخت دراز کشیده بودم
و دو بهیار مرا بیرون می‌بردند

حاتم منتظرم بود...

مرا تا اتاق خودم همراهی کرد

وصل سرم و تزریقات لازم که انجام شد، دیگر با هم تنها شدیم
کنارم ایستاد و موهایم را نوازش کرد

+حاتم...
_جان دلم؟

لبخند زده و زمزمه کردم
+میدونی...حس تنها و بی‌کس بودن داشت منو می‌کشت...چه خوب شد که اومدی...

_اگه نمیومدم دق می‌کردم عسلم...جون می‌دادم تو اون خونه...

دست آزادش که به روی میله‌ی تخت تکیه داده بود را محکم گرفتم
+حاتم... نفس رو برو ببین... جاش خوبه؟...از دکتر بپرس چقدر باید داخل دستگاه باشه..زنده...زنده میمونه؟

تای ابرویی بالا داد
انگار که شوکه شده باشد

سپس اخم کمرنگی تحویلم داد
_یعنی چی؟ مگه قراره زنده نمونه؟

+خب...خب خیلی زود...دنیا اومد... دستگاه های بدنش تشکیل شده اما هنوز نارسه...

از شدت فشاری که به دستش وارد کرده بودم، انگشتان خودم درد گرفته بود
دوست داشتم او کمی امیدواری بدهد به منِ خسته و مضطرب!!!

کمی متفکر خیره ام شد و سپس...
_بسپار به خدا!

دم عمیقی گرفت
_اون بالا سری، مرده رو زنده میکنه...زنده رو زنده نگه داشتن که واسش کاری نداره...فکر و خیال نکن

انگشت روی گونه‌ام کشید و کج خندی زد
_یهو گوشت تنت آب شد دورت بگردم! پول میزنم برای اسی، حسابی بهت برسه...خودم که نیستم...شرمندتم!

دست به روی ریش هایش کشیدم!
+حاتم مظلوم من..!!!

لب به روی دستم چسبانده و چند باری بوسید!!
_مامان شدنت مبارک عشقم...مثل وقتی که زن قوی‌ای بودی، یه مامان قوی باش...خستگی‌هاتو بیار برای خودم...

حاتــم **غزالــه جعفری**

عمیق در چشمانم خیره شد

_یه وقت نشه که از سختی‌های بچه‌مون، ناشکری کنی آلا...هرچی غر داشتی، گوشم برای تو...به خودم بگو...جور همه چی رو من می‌کشم...

در پاسخش لبخند زدم که پچ زد

_قول میدم تمام نبودن‌هامو برات جبران کنم...

لب به گوش‌هایم چسباند و ادامه داد

_یه روز به همه‌ی این سختی‌ها می‌خندیم... اما بدون که سر بی گناه تا پای چوبه دار میره،ولی بالای دار نمیره

دست به روی شانه ام گذاشته و آرام مالشی داد!

گنگ نگاهش کردم

معنی حرفش را آن روز متوجه نشدم

و روز بعد بود که فهمیدم چه در سر داشته است

_میرم یه سر به نفس بزنم...

با لبخندی عجیب، سمت در به راه افتاد

به قامتش خیره شده بودم که چرخی به سمتم زد

_فکر کنم مادرت اینا، یکم دیگه برسن...جات اینجاست موش موشک!

[2004]

به روی قلبش اشاره ای زده و چشمکی حواله‌ام کرد
از اتاق خارج شد...

انگار قلبم به دنبالش راهی شد
به همان شدت، جای خالی‌اش را حس می‌کردم!

با رفتنش اتاق خالی از هر نوع گرمایی شد
سرما بر جانم نشست و هرچه فکر و اتفاقات بد بود، مغزم را نشانه رفتند

کمی بر جایم جابجا شدم
به قطرات سرم خیره شده، سعی داشتم حس بدی را به خود القا نکنم

یخچال کوچک اتاق با خوراکی های مقوی‌ای که مادرم آورده بود، پر شد
نه تنها مادرم، که افسانه و شیرین و اسماعیل نیز آمده بودند

دو خواهر راهی بخش nicu شده بودند تا نوزادم را ببینند
و مادرم مانند پروانه به دورم می‌چرخید

اسماعیل که پا به اتاق گذاشت، صدایش زدم
+حاتم هنوز دل نکنده از دخترش؟

با مکثی طولانی چشم از رویم برداشته و به مادرم دوخت
دم عمیقی گرفت

حاتــم **غزالــه جعفری**

_حاتم رو ندیدم...
+گفت میره پیش نفس...چهل دقیقه‌ای میشه...

کاغذی سمت مادرم گرفت
_این برای شام و صبحونه‌ی فرداست.گم نکنی یه وقت...

سپس دوباره نگاهم کرد
_نمیدونم، بذار شیرین بیاد ازش بپرسم.شاید اونجاست هنوز

دلم پیچ خورد و سمت پنجره چرخیدم
نور آفتاب پشت پرده‌ی زمخت اتاق گیر افتاده بود

در دل نذر و نیاز می‌کردم
اگر شیرین می‌آمد و می‌گفت که حاتم هنوز بالای سر دخترش است، کل بیمارستان را شیرینی می‌دادم

اما نشد...
شیرین و افسانه آمدند و خبری نداشتند!
حاتم آب شده و به زمین فرو رفته بود

هول زده موبایل مادرم را گرفته و شماره‌اش را گرفتم
«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد»

موبایل را به سینه فشرده و چشمانم سوخت...

[2006]

اتفاق بدی که منتظرش بودم، رخ داده بود

شیشه‌ی خالی را به روی فایل گذاشته و نفس را در آغوش گرفتم
سپس به آرامی درون دستگاه قرارش دادم...

_خوابید فسقلی؟
+آره سمیرا جان... میگم شیفتت کی تموم میشه؟

نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار انداخت
_هستم فعلا تا غروب، چطور؟

کش و قوسی به بدنم دادم
به نفس خیره شدم

+راستش میخواستم برم خونه...یه دوش بگیرم و برگردم...

متعجب نگاهم کرد
_اوه...راستی شنیده بودم از بچه‌ها...که هر روز می‌شینی اینجا...دختر تو که نزدیکی به بیمارستان، چه دلیلی داره هر ساعت اینجا باشی؟

دست به روی شانه‌ام گذاشت
_مگه شیر ندوشیدی براش؟

همزمان با تکان سر، کیفم را روی دوش انداختم
+چرا دوشیدم...ولی دوست دارم خودم پیشش باشم...هر موقع که لازم بشه...

سمیرا تا جلوی در همراهی‌ام کرد
یکی از بهترین دوستانم از زمان کارورزی حساب می‌شد؛ پرستار بخش nicu!!!

_ببین نمیگم لازم نیست...حضور مادر، یکی دوساعت در طول روز خوبه برای بچه... اما نمیخواد همیشگی باشه...بسپارش به ما!

درب کشویی، پشت سرمان بسته شد که سمتش چرخیدم
در پاسخش لبخندی زدم

+خیالم راحته که آوردمش اینجا...اگه خودم نباشم، رفقام حواسشون به بچه ام هست...

دو روز بعد از زایمان بود، که نفس را به بیمارستان محل کارم منتقل کردم همیشه خودم بود

ولی اگر مواقعی پیش می‌آمد که نیاز به خانه رفتن بود؛ مثل همین حالا...
از بابت نفس مطمئن بودم!

_آره عزیزم، برو به کارت برس...شب هم نیا اصلا، یهویی صبح بیا...
+نه می‌رسونم خودمو. فعلا

دستی در هوا تکان داده و کمی بعد از ساختمان بیرون زدم
تاکسی گرفتم
و مسیر کوتاه تا خانه را در خواب و بیداری گذراندم!

_خانم...خانم حالتون خوبه؟
+بله!

گیج به راننده نگاهی انداختم
و سپس به خیابان آشنا...
به خانه رسیده بودم

+ببخشید آقا... بفرمایید خدمت شما...

کرایه را از دستانم گرفت که پیاده شدم
شال بافت را محکم‌تر به دور خود پیچاندم

هوا روز به روز بهتر می‌شد، اما هنوز هم سرما استخوان و بدن ضعیفم را می‌لرزاند!
گرما را ترجیح می‌دادم

کلید در قفل حیاط چرخاندم
صدای لولای در ، در سکوت حیاط پیچید!

هنوز به میانه‌ی حیاط نرسیده بودم که درب طبقه‌ی پایین باز شد

هلیا به بیرون سرک کشید

_آبجی....آلا جون اومده...سلام...خوبی؟
+سلام عزیزم،خیلی خسته ام...باید برم بالا

صدای افسانه را از انتهای خانه شنیدم
_کجا بری؟ بیا نهار برات گرم کنم

هلیا از مقابل در کنار رفت تا من نگاهی به افسانه بی‌اندازم
+میل ندارم افسانه جون...چندتا بیسکوییت خوردم

از آشپزخانه بیرون آمده و نچی گفت
_مگه بیسکوییت جای نهار و میگیره؟...تو مثلا داری بچه شیر می‌دی...اینجوری که جون تو تنت نمی‌مونه

+قول میدم شام ،یه چیز درست حسابی بخورم

بوسه ای در هوا برایش فرستاده و از پله‌ها بالا رفتم
خانه در تاریکی و رخوت فرو رفته بود

دو هفته....
دو هفته‌ی لعنتی از نبودن حاتم می‌گذشت

آن روز را به خاطر آوردم

روز زایمان که گمان می کردم حاتم به دیدار فرزندمان رفته است

وقتی پرستار برای تزریق داروی جدید آمده بود و از دلیل بی‌تابی ام پرس‌وجو کرد....
خبر از شوهرم داد!

پرستار با بی رحمی خبر تلخ را این چنین داد
_همون آقایی که ریش بلند داشت و کاپشن مشکی؟همونو میگی؟...فکر کنم پلیسا بردنش...

بالاخره دستگیر شده بود همدم و همسرم!!!
اسماعیل از همان‌جا به سراغ کارهایش رفت

و هنوز که هنوز بود، نه می‌توانستیم به ملاقاتش برویم
و نه پرونده‌اش به جریان افتاده بود!

هنوز تحقیقات گسترده‌شان برقرار بود...
مشکل فقط دستگیر شدن حاتم بود که برطرف شد

لباس هایم را از تن در آورده و مستقیم سمت حمام به راه افتادم
تمام سلول های بدنم بوی بیمارستان گر فته بود

حتی بوی شیر ترشیده...
از خودم و شرایطم متنفر شده بودم

از لذت گرمای آب، پلک بسته و دم های عمیق گرفتم
آن سرمای لعنتی از تار و پودم رخت بربست

با شنیدن صدای زنگ موبایل، شیر آب را بستم
بیخیال باز هم قصد باز کردنش را داشتم که فکر نفس، مرا از قصدم دور کرد

اگر از بیمارستان، پشت خط باشند چه؟
اگر باز هم یک اتفاق دیگر انتظارم را می‌کشید....

حوله را با عجله دور بدنم انداختم
موهای خیسم را کنار زده و بالاخره از حمام بیرون آمدم

نام اسماعیل به روی اسکرین موبایل خودنمایی می‌کرد
تماس را وصل کردم

+جانم داداش؟
_آلا بیمارستانی؟

کلاه حوله را به روی موهایم انداختم
+نه یه سر اومدم خونه، چطور؟

_پس بمون خونه...میام اونجا کارت دارم
+خیر باشه!!!

رخت شستن در دلم شروع شد
گمان این که اتفاقات بد، پشت سر هم رخ بدهند و ترمزی برایشان وجود نداشته باشد، مثل خوره به جانم افتاده بود

_میام حالا میگم...تا نیم ساعت دیگه می‌رسم....

منتظر اصرارهای مکرر من نماند و تماس را قطع کرد
تا نیم ساعت دیگر که جان می‌دادم

موبایل را روی تخت انداخته، مقابل آینه ایستادم
چقدر چهره‌ام افسرده و بی‌جان نشان می داد

گودی زیر چشمان و زردی پوستم....
لب‌های ترک خورده‌ام...

چقدر افتاده حال و افتضاح شده بودم!
رژ لب روی میز آرایش را چنگ زدم

قصد داشتم رنگی به صورتم هدیه کنم
اما برای دیده شدن در چشمان چه کسی؟

مردی که مرا ستایش می‌کرد، دو هفته از نبودنش می‌گذشت
نبود که مرا در حال آرایش ببیند

ببیند و مانند همیشه بگوید
_نکن آلا...تو همینجوریش به همه میگی زکی...بدون آرایش تو چشم میری قربونت برم...

آن وقت بود که خودش زحمت رژ نصفه نیمه‌ام را می‌کشید
با چند بوسه‌ی عمیق، پاک می‌شد از لب‌هایم...

چشم از زن داخل آینه برداشتم
سشوار را به برق زده و مشغول خشک کردن موهایم شدم

کارم که تمام شد، سشوار را به جایش برگرداندم
چه سکوت تلخی در خانه حکم‌فرما شده بود...

چقدر در خانه ماندن سخت بود
دل خوش می‌خواست که من نداشتم!

قلب و روحم در بازداشت بود...
جانم در بیمارستان...

نمی‌شد!!!
باید سریع‌تر به بیمارستان می‌رفتم

اسماعیل گفته بود بمانم...
اما می‌شد پای تلفن نیز حرفش را بزند
دل ماندن نداشتم

بافت و شلوار جدیدی به تن زده و لباس های قبلی را در ماشین لباسشویی جا دادم!
میانه‌ی راه رسیدن به اتاق، موهایم نیز بافته شد

وسایلی که لازم داشتم را در یک ساک دستی کوچک جا داده و پالتو نیز تن کردم
سپس با یک نگاه دیگر در خانه، در را پشت سر خودم بستم

برای رفتن عجله داشتم....
برای نماندن در این خانه...

پله‌ها را دوتا یکی پایین رفته و درب طبقه‌ی پایین را با دو تقه‌ی ضعیف باز کردم
+افسانه جون، من دارم میرم

از مقابل تلویزیون بلند شده و ظرفی که روی اپن خودنمایی می‌کرد را برداشت
_تو که به حرف گوش نمیدی، لااقل بیا اینو ببر بخور

ظرف غذا را از دستش گرفته و داخل ساک گذاشتم که گفت
_به مادرت اینا سر زدی؟

+وقت نکردم...الان میرم پیشش
_سلام برسون

حامد را دیدم که پشت سر خواهرش ایستاد
_سلام خوبی زن داداش؟ داری میری بیمارستان

لبخندی به رویش زدم
+سلام. آره
_می‌خوای برسونمت؟

دستی در هوا تکان داده و «نه مرسی» را زمزمه کردم
سپس سمت دالان به راه افتادم

صدا بالا بردم
+صاحبخونه؟ کسی خونه نیست؟

قبل از رسیدن من به در ورودی، شیرین بود که در را باز کرد
_خوش اومدی آبجی

روبوسی کردیم که مادرم نیز به جمع‌مان ملحق شد
دستش را بوسیدم

_کجا شال و کلاه کردی؟ کی اومدی که حالا داری میری؟
+یه ساعتی هست اومدم...فقط رفتم دوش گرفتم و لباس عوض کردم

دستم را محکم گرفت
_بیا بریم شام بخوریم بعد برو دوباره

+نه مامان...افسانه برام شام گذاشته... زودتر برم بهتره!
_بیا دو دقیقه بتونم ببینمت

دلم نیامد بیش از این نه بگویم!
روانه‌ی خانه‌اش شدم...
به عکس پدرم لبخندی زده و سمت میز رفتیم

_بشین تا یه شیرکاکائو برات بیارم

صندلی را بیرون کشیده و رو به شیرین گفتم
+مسعود خوبه؟
_آره مرسی...قراره بیاد امروز فردا...

موبایلم را از جیب پالتو خارج کردم
اسماعیل هنوز تماس نگرفته بود، یعنی نرسیده بود!!!

کمی بعد لیوانی مالامال از شیرکاکائوی گرم، مقابلم قرار گرفت
مادرم درب یخچال را باز کرده و ظرف کیکی نیز روی میز قرار داد

_بخور مادر...بخور یکم حال بیای...

عطر خوش کاکائو را به مشام کشیدم
دلم ضعف می‌رفت...

یک دلم اینجا کنار خانواده ام بود و یک دلم کنار نفس!!!
مگر می‌شد دل از مادرم بکنم و زود بلند شوم؟

اما چه کنم که خودم مادر شده بودم؟
بی تاب آغوش دخترکم بودم

داغی شیر را مزه مزه کردم و کمی کیک خانگی خوردم
+مامان...من برم دیگه؟...باید بالا سر نفس باشم

شیرین این پا و آن پا کرد
_میخوای من امشب برم پیشش؟

مادرم با چهره‌ای غمگین زمزمه کرد
_مادر اون بچه الان فقط شیر میخواد و خواب...حالا شیر که گذاشتی دست پرستار...یه امشب بمون و راحت بخواب

آخرین جرعه‌ی شیرکاکائو را فرو داده و بلند شدم
+نه مامان...نمیتونم در و دیوار خونه رو تحمل کنم...اینجوری پیش بچه‌ام هم هستم

به تبعیت از من، از صندلی بلند شدند
با هردو روبوسی کرده و وسایلم را برداشتم

کفش به پا زده و در را پشت سرم بستم
از پله‌های کوتاه ورودی پایین رفته، به میان حیاط رسیدم

اما....
چه بود که دیدم؟
یک سایه در حیاط کناری...

متعجب قدمی به عقب برداشتم
روبروی دالان، یک سایه‌ی بزرگ میان حیاط سلطان زاده ها به چشم می‌خورد

حامد بود؟
نه... حامد به این قد و قامت نبود که...

پا به دالان گذاشتم و سایه چرخید!
نفس در سینه‌ام حبس شد

خون در رگ‌هایم منجمد شده و چشمانم سیاهی رفت
ممکن نبود...

اصلا امکان نداشت او در این نقطه باشد!
از دلتنگی زیاد به فکر و خیال رسیده بودم؟

برق چشمانش را دیدم...
در آن تاریکی، شوق نگاهش را می‌خواندم

قدم دیگری به جلو برداشتم

شکسته شده بود یا در تاریکی این چنین به نظر می آمد؟

_قربونت برم...آلا...دور سرت بگرده حاتم!

نفهمیدم وسایلم را چه زمانی روی زمین انداختم
اصلا خودم را چطور به آغوشش رساندم...

من به سمتش دویدم!؟!
یا او بود که برای رسیدن به من پرواز کرده بود؟

به میان بازوانش که رسیدم، میان زمین و آسمان مرا چرخاند
سپس در آغوشش فشرده شدم

سرم را به سینه اش چسباندم تا مطمئن شوم واقعی‌ست!
حاتم واقعی بود...

این ضربان محکم که از قفسه سینه‌اش به گوشم می‌رسید، بر واقعی بودنش مهر تایید می‌زد

صدای باز شدن در خانه‌ی افسانه و بعد جیغ خفه‌ی هلیا را شنیدم
حاتم اما باز هم رهایم نمی‌کرد

زیر گوشم پچ زد
_عمر حاتم...عشق حاتم...

لحظه‌ای فاصله گرفته و در صورتم دقیق شد
سر جلو آورده، بوسه زیر چشمانم زد

درست به روی قطرات اشک!!!
اشک هایی که از سر شوق ا و نصیبم شده بود

قلب غمگین و دلتنگم را سبک می‌کرد
چشمان تشنه‌ام را سیراب...

_گریه نکن قلبم...گریه نکن...من اینجام دیگه!
+با... ورم...نمیشه!

دوباره سر به سینه‌اش فشردم که صدای قدم‌هایی به گوش رسید
_حاتم؟ دردت به جونم داداش!

با شنیدن صدای افسانه، فاصله گرفتم
حال نوبت او بود که در آغوش حاتم برود

و بعد هلیا...
بعدتر از او حامد بود که کمی حاتم را بغل زد!!!

می‌خندیدم و سعی داشتم اشک و خیسی را از گونه‌هایم پاک کنم
اما سیل بود که می‌آمد...

افسانه دست پشت کمر حاتم گذاشت

_بیا بریم...بریم داخل حرف بزنیم...بیا آلا!

نفس را چه می‌کردم؟
چه دوراهی سخت و شیرینی بود...

هلیا اما حواسش بود
_مگه نمی‌خواد بره پیش نفس؟

حاتم سمتم چرخید و گرم نگاهم کرد
_میخوای بری؟

نباید به شکرانه‌ی حضورش کمی تعلل می‌کردم؟
بهتر بود بمانم و سجده‌ی شکر به جا بیاورم...

+نه می‌مونم عزیزم!
_پس بیا...

دستم را میان انگشتان بزرگ و مردانه‌اش گرفت
افسانه کنارمان به راه افتاد

+دورت بگردم، خورشت بادمجون گذاشتم...چه‌خوب شد اومدی...آزاد شدی؟
_میگم حالا...آلا جان...من میخوام برم دوش بگیرم!

پس به خانه‌ی خودمان می‌رفتیم
چقدر عالی می‌شد!

حاتــم **غزالــه جعفری**

خلوت و سکوت در کنار حاتم....

جلوی راه پله ایستادیم که افسانه گفت
+پس زود بیاید... منتظرم نذارید...

من از جانب حاتم، چشمی گفته و پشت سرش از پله‌ها بالا رفتم
صدای حامد اما مانعم شد

ــزن داداش... کیفت...

کیف و ساک دستی‌ام را از حامد گرفته و پا به خانه گذاشتم
حال چقدر خانه به نظرم گرم می‌آمد

نور را در لابلای آجرهای خانه به وضوح می‌دیدم
دنیایم نورانی شده بود با حضور حاتم...

در را پشت سرم بستم
کاپشنش را به روی مبل انداخته و سمتم چرخید

دستانش را به طرفین باز کرد که باز سویش دویدم
دور خانه، میان دستانش چرخ خوردم

صدای خنده‌ام حتما که تا صد خانه‌ی اطراف می‌رسید
می‌خندیدم و با خنده خدا را شکر می‌گفتم....

غزاله جعفری

روی زمین قرارم داد و سرم را میان دستانش محکم نگه داشت
لب‌هایم را محکم و عمیق بوسید

نفس که کم اوردم، فشاری به سینه‌اش وارد کردم
عقب کشیده و پیشانی به پیشانی‌ام تکیه داد

تو گلو خندید و دم عمیقی گرفت
_مگه اسی نگفت بمونی خونه؟ کجا داشتی در می‌رفتی؟

+می‌خواستم برم پیش نفس...مگه اسی می‌دونست تو داری میای؟

به روی مبل نشسته و مرا نیز دنبال خودش کشاند
روی پایش نشستم

شال را از دور موهایم باز کرد
_تو ماشین اسی بودم که بهت زنگ زد... در بیار اینا رو... دیگه نمی‌ذارم از بغلم تکون بخوری

خواستم بگویم پس نفس را چه کنیم؟
اما سکوت کردم

خوشی حضورش را با اما و اگر شریک نمی‌شدم
حالا نه، شاید ده دقیقه‌ی دیگر به او می‌گفتم که باید بروم

اما قبل از هرچیز باید مطمئن می‌شدم که این آمدنش همیشگی‌ست؟

حاتــم **غزالــه جعفری**

آمده که بماند؟
یا مرخصی‌ست؟

سر کج کرد برای دیدنم....
سوالی که باید به زبان می‌آوردم را از چشمانم خواند

_اومدم که دیگه بمونم....

زبانم از کار افتاد
شدت ذوق و خوشحالی‌ام آن قدری زیاد بود که نتوانم حرفی بزنم

تنها بلند بلند خندیدم
دست دور گردنش انداختم و جیغ خفه‌ای کشیدم

کمرم را به آرامی نوازش کرد که پچ زدم
+دیگه تموم شد؟

_تمومه تموم عزیزدلم...قائله ختم شد...

تشنه‌ی شنیدن بودم!
باید می‌دانستم چه شد که دستگیرش کردند
و چه شد آزاد شد

فاصله گرفته و خیره‌اش شدم
+چجوری؟ چی شد اصلا؟

_از جلال گفتم...خصوصا که اسماعیل و خودت هم ازش گفته بودید، با هم رفتیم به گاراژی که از قدیم می‌شناختم...

دستی به صورتش کشید و سری به تاسف تکان داد
_جلال خودشو به کشتن داد...

هین کشیده و چشمانم گرد شد
یعنی چه که خودش را به کشتن داد؟

_بالاخره بعد از چند روز زیر و رو کردن اون گاراژ، جنازه‌ش رو تو یکی از بشکه‌ها پیدا کردن...عجیب بود که جنازه رو مخفی نکرده بودن...شاید هم فرصتش رو نداشتن...نمیدونم

+بشکه؟...چجوری کشتن؟
_آتیشش زدن!

صدای جلال در مغزم طنین انداخت
آن روزی که چند نفر او را از خانه‌اش بیرون می‌بردند

فریاد می‌زد
_منو می‌کشن...یکی نجاتم بده...منو می‌برن گاراژ... می‌ندازن تو بشکه....غلط کردم...گه خوردم...

غم‌زده به حاتم چشم دوختم

+گفته بود...خودش اون روز گفت که می‌ندازنش تو بشکه...ولی فکرشم نمی‌کردم...

آهی از سینه‌اش خارج شد
_دنیا خیلی کثیفه آلا... آدما به هم رحم نمی‌کنن...

سر به مبل تکیه داده، پلک فرو بست
خستگی....کلافگی... از چهره‌اش نمایان بود

_آدم‌ها به خاطر پول... همدیگرو تیکه پاره می‌کنن...کاش دنیا به آخر برسه...

از روی پایش بلند شدم که چشم باز کرد
_بشین پیشم...

+برو یه دوش بگیر و استراحت کن! خسته‌ای!!!

در پاسخم سری تکان داده و بلند شد
مقصدش اتاق‌مان بود

جلوتر از او پا به اتاق گذاشته و سمت کمد رفتم
یک دست لباس و حوله‌اش را روی تخت گذاشتم

_توی بیمارستان...نمی‌خواستم تنهات بذارم...اما یکی از مامورها اومد داخل...بهم گفت میتونه لطف کنه و بدون دستبند و آبروریزی منو ببره بیرون...یا اینکه...

سمتش چرخیدم که ادامه داد

_همونجا کت بسته و کشون کشون بریم... ترجیح دادم بی سروصدا برم...خیلی تنها موندی؟

+فقط نگرانت شدم...خیلی تلاش کردیم که گیر نیوفتی...میدونی؟...همش به اعدام فکر می‌کردم

هاله‌ی کمرنگی از لبخند روی صورتش نقش بست

_نمیدونم چی شد... همه چیز بر علیه من بود... مسئول پرونده می‌تونست پرونده رو تکمیل کنه و بفرسته دادسرا...اما...

تای ابرویی بالا انداخت

_بیشتر بررسی کرد...بهم اعتماد کرد...پا به پام جلو اومد... همه چیز غیرمنتظره بود...

به دعا و نذرهایم فکر کردم

میان التماس به خدا، کسی را واسطه قرار داده بودم

+تو رو سپردم به امام رضا(ع)

شوکه شد!

لحظه‌ای خشکش زد و بعد...
قبل از ریختن اشکش بود که سریع پا به حمام گذاشت

من اما فرصت را از دست ندادم
وضو گرفتم و سجاده پهن کردم

چادر نماز به سر کردم و شکرانه به جا آوردم
نذرم چه بود؟
آزاد کردن یک زندانی که مانند حاتم بی‌گناه است...

تسبیح می‌گرداندم و به در حمام خیره شده بودم
صدای زنگ موبایلم، مانند ناقوس در گوشم به صدا در آمد

چشمانم روی ساعت دیواری خیره ماند
قرار به رفتن بود، مگر نه؟
نفس...

موبایل را از جیب پالتو خارج کرده، شماره‌ی بیمارستان را پاسخ دادم
+بله بفرمایید

_خانم میثاقی؟
+خودم هستم...

پرستار شمرده شمرده گفت
_عزیزم بهتره همین الان تشریف بیارید بیمارستان

یک خبر خوب و حضور حاتم...
حالا نیز نوبت خبر بد بود؟

+نفس طوریش شده؟
_عزیزم تشریف بیارید بهتره...دکتر شیفت می‌خوان شما رو ببینن!

آه از نهادم بلند شد
نفهمیدم اصلا چه حرفی زدم و تماس را قطع کردم

هول زده شالم را از روی مبل برداشته و کیفم را برداشتم
صدای باز شدن درب حمام را که شنیدم به خاطر آوردم که حضور حاتم را فراموش کرده‌ام...

دنیا به دور سرم می‌چرخید
از حال و اوضاعم چیزی سر در نمی‌آوردم

_آلا؟...چرا شال و کلاه کردی؟ حوله رو بده...
+نفس...نفس یه چیزیش شده...از بیمارستان زنگ زدن...

قفل موبایلم را زده و شماره‌ی آژانس محله را سرچ کردم
سپس همزمان سمت در راه افتادم

_آلا وایسا ببینم...کجا راه افتادی میری؟
+میگم بچه‌ام...

از حمام بیرون آمده و حوصله‌اش را به تن زد
اخم غلیظی تحویلم داد

_الان لباس می‌پوشم و می‌ریم...صبر کن...

دل در دلم نبود!
جانم در حال شعله کشیدن بود

حاتم به سرعت لباس پوشیده و سمتم آمد
_با موتور میریم...یه لباس گرم‌تر بپوش!

«نیازی نیست» را زمزمه کرده و جلوتر از او از خانه بیرون زدم
سمت در حیاط دویدم و بازش کردم

منتظر ماندم تا موتور را به کوچه بیاورد
سپس ترک اش نشستم

انگشتانم از سرمای بدنم، بی‌حس شده بود
هنوز هوای سرد آن‌چنان به جانم رسوخ نکرده بود...
فشارم پایین آمده بود

دست دور شکم حاتم پیچیده و موتور از جایش کنده شد
به سرعت می‌راند و ویراژ می‌داد...

انگار خیابان کش آمده بود
نمی رسیدیم به آن بیمارستان لعنتی!!!

ترافیک نیز سوهان روحم شده بود...
ناگهان جلد قوی‌ام فرو ریخت!

سر به شانه حاتم تکیه داده و هق زدم
+می‌دونستم...می‌دونستم زنده نمی‌مونه...

_آلا...به حرفی که میزنی فکر هم می‌کنی؟

تشر زده بود به مادر نگرانی که تمام این دو هفته در حال تماشای دخترکش، درون دستگاه بود

با آن سیم اکسیژن و سوزن‌هایی که مدام در گوشت و پوستش فرو می‌رفت

نفسم حتی جان نداشت درست گریه کند...
صدایش به سختی شنیده می‌شد!

_گریه نکن...اصلا چی گفتن پای تلفن؟
+گفت...خودتو برسون...دکتر میخواد ببینتت!

سرعت موتور را بیشتر کرد
_خب این چه ربطی داره به حرفی که می‌زنی؟

خودم هم نمی‌دانستم...
فقط می‌ترسیدم از خبر بدی که احتمالا دکتر به زبان می‌آورد

بالاخره تمام شد...
به مقصد رسیده و از موتور پیاده شدیم

حاتم دستم را محکم گرفته و پا به بیمارستان گذاشتیم!
می‌لرزیدم...
اشک‌هایم هنوز خشک نشده بود

نگهبان با دیدنم کنار کشیده و اجازه‌ی ورود به بخش نوزادان داد
از ایستگاه پرستاری عبور کردم

درب بزرگ و سنگین ورودی nicu را فشار دادم
و با دیدنش قلبم از حرکت ایستاد

سیم‌هایی که به دستگاهش متصل شده بود، بیشتر نشده بود؟
یا آن لوله‌ای که از گلوی کوچکش عبور داده بودند، چه بود؟

شانه‌ام به عقب کشیده شد
_خانم میثاقی؟...دارم شما رو صدا می‌زنم...تشریف بیارید...

شوکه به پرستار و سپس حاتم که فقط قدمی عقب‌تر ایستاده بود نگاه کردم

آب دهانم را به سختی فرو دادم

کسی از کنارم عبور کرد و صدای سمیرا را شنیدیم

_آلا جان؟...ببین اصلا طوری نیستا...دکتر تجویز کرد که اینجوری بهتره...بیا بریم پیش دکتر...بیا...

دست به زیر بغلم رسانده و مرا محکم نگه داشت
سپس سلامی به حاتم داد

سمت اتاق دکتر به راه افتادیم که پچ زدم
+سمیرا...چش شد بچه‌ام؟

نفسش را فوت کرد
_حالا بیا....

درب اتاق را باز کرده و با دکتر شیفت احوالپرسی کرد
_دکتر خسته نباشید...آلا خانم که تعریفش رو می‌کردم...مادر نفس کوچولو...

خانم دکتر با خوش‌رویی از پشت میزش بلند شد
_سلام...بفرمایید بشینید....

روی صندلی فرود آمدم
حاتم را دیدم که کنارم جا گرفت

بی‌تاب بودم برای شنیدن احوالات نفس!

اشک از صورت گرفتم

حاتم به سرعت گفت
_اون چه وضعیه برای بچه‌ی من درست کردید؟

دکتر سعی کرد لبخندی بزند
_دخترتون، دچار یه شوک شد...بعدش هم متوجه شدیم که عفونت داخل خون رفته...

به روی همان صندلی وا رفتم
تمام شد...
می‌خواست بگوید امیدتان به خدا باشد

البته که بود...
جز او چه کسی هوای بنده هایش را داشت؟

_اقدامات لازم رو انجام دادیم...فقط باید صبر کنیم...دیگه باید از طریق لوله شیر بهش بدیم... شیر خشکی که میگم رو تهیه کنید و برسونید به پرستار

+صبر کنیم یعنی چی؟

دکتر دستانش را در یکدیگر گره زد
_عزیزم...شما که خودت دکتری...میدونی منظورم چیه....

پس درست حدس زدم!

حاتــم **غزالــه جعفری**

همه چیز دست خدا بود...

همانی که حاتم را صحیح و سالم به آغوشم بازگردانده بود
آیا باز هم لطفی در حقم می‌کرد؟

چشم از او برداشته و از اتاق بیرون رفتم
باید هوای تازه به سر و کله‌ام می‌خورد

مثلا جایی در کنج حیاط بیمارستان...
کمی عقب‌تر از ساختمان اصلی...

به روی سکوی کنار نرده‌ها نشسته و تکیه زدم
از این فاصله و در تاریکی می‌دیدم که حاتم از ساختمان بیرون زد

سمت داروخانه‌ی آن سمت حیاط رفته و کمی بعد بیرون آمد
و باز هم مستقیم سمت ساختمان اصلی...

سر به نرده‌ها تکیه داده و به آسمان پر دود خیره شدم
باز هم اجابتم می‌کرد؟

در آسمان به جستجوی حضورش بودم...
نگاهش را می‌فهمیدم...

گرمای عشقش به بنده هایش را حس می‌کردم...
عاشقش بودم!

دلم می‌خواست باز هم التماسش کنم
برای سلامتی فرزندم...
که بماند!

_بخور عزیزم...یکم گرمت میکنه!

به حاتم نگاهی انداختم
ماگ کاغذی‌ای که سمتم گرفته بود را میان دستانم گرفتم

گرمایش لذت بخش بود
سر پایین انداخته و خیسی لباسم را دستی کشیدم

فرزندم گرسنه بود...
شیر از سینه‌ام می‌جوشید تا به معده‌ی کوچک او برسد

اما دستور پزشک چیز دیگری بود!
شیرخشک جایگزین می‌شد تا راحت‌تر و سریع‌تر وزن بگیرد

باید شیرم را می‌دوشیدم و دور می‌ریختم؟
تا به کی؟
چند روز؟

اصلا می‌ماند این شیر؟
یا شاید هم به زودی خشک می‌شد...

رو به حاتم کرده و لباسم را نشانش دادم
+نفس گشنشه...

نگاه از لباسم گرفته و مقابلم زانو زد
کمی زانوهایم را ماساژ داد

_درست میشه!
+می‌دونم...

و این کوتاه‌ترین مکالمه‌ی امیدبخش آن شب بود!
هر دو در دل می‌دانستیم که درست می‌شود

آن هم به خواست خدا...
و ای کاش ماندن نفس، خواست او بود تا زندگی‌مان رنگ و رویی بگیرد

بیرون برویم از سختی و مشکلات...
از اتفاقاتی که دامن‌گیرمان شده بودند

نگاهم را به آسمان دوختم
+وقتی حامله بودم... همش با خودم می‌گفتم نکنه دختر بشه....نکنه بیوفته تو سختی های این دنیا...نکنه قامت کوچیکش زیر بار مشکلات خم بشه و زور بشنوه...

باد سردی وزید و بیشتر در خودم فرو رفتم
+اما الان می‌بینم دخترم خیلی قویه...میشه دختر بود و جنگید...دختر بود و بشی یه دریچه‌ی روشن برای زندگی پدر مادرت...

_دختر رحمته...من...برعکس خیلی‌ها که پسر دوستن و ترس از بین رفتن نسل‌شونُ دارن...

به اینجای حرفش که رسید، تک‌خندی زد و سری تکان داد
_خیلی دختر دوست دارم...دختر عشق باباشه...

از مقابلم بلند شده و کنارم جا گرفت
دست دور شانه‌ام انداخت

_ببینم...اصلا میدونی چرا مردها انقدر عاشق دخترشونن؟
+چرا؟

شانه ام را کمی ماساژ داد
_چون نمونه‌ی کوچیک عشق‌شونه...وقتی لحظه‌ی اول نفس رو دیدم...انگار دوباره آلا کوچولو رو گذاشتن تو بغلم....

سر به شانه اش تکیه دادم
لحظاتی سکوت عمیقی بین‌مان برقرار شد

_قول میدم...اگه خدا بخواد و نفس کنارمون بمونه...یه نذری خوب براش میدیم...عقیقه‌اش میکنیم...بلا ازش دور بشه همیشه...

سعی داشتم لبخند بزنم!
جرعه‌ای از نسکافه را فرو دادم که ادامه داد

_بعدش هم برای عید می‌ریم یه جای خوب...
+خیلی خوبه حاتم!

سر قولش ماند؛ مرد من!
حاتم مهربان من...

عید را کنار هم در بهشت گذراندیم
لحظات ابتدایی‌اش را...
میان شلوغی‌ای که نظیرش را ندیده بودم

عطر بهشت را می شد در جای جای‌اش حس کرد!
غرق شد در آرامشی که حتی میان این همهمه بود

سینه ام که سوخت، بی اراده آخ گفته و نگاهی به زیر چادرم انداختم
نورا با سرتقی می‌خندید و دو دندانش را به نمایش می‌گذاشت

+پاشو مامان...تو شیر نمی‌خوای...فقط میخوای بازی کنی...

لباسم را مرتب کرده و او را روی زانوهایم نشاندم

به دنبال حاتم، چشم میان جمعیت گرداندم

مادرم دست به سمت نورا گرفته و او را بلند کرد
_ای خدا...لب و لوچه آویزون...به بچه‌ام شیر بده، چکارش داری؟

برایش خندیدم
+داره بازی میکنه، سیره انگار!

کمی کمر صاف کرده و همزمان جغجغه‌ی نورا را به دستش دادم
موبایلم را برداشتم و شماره‌ی حاتم را گرفتم

آنتن نمی‌داد...
دوست داشتم سال تحویل کنار یکدیگر باشیم...
مثل تمام این سالها!

_بالاخره اومدن...

به سمتی که مادرم اشاره می‌کرد نگاه کردم
حاتم دست در دست نفس ، جلو می‌آمد

نفسم...
دختر چهار ساله ام...
عشق قوی و مبارزم!

موهای خرگوشی‌اش به وقت دویدن، به دست باد این سو و آن سو تکان می‌خوردند
گونه‌هایش رنگ انار گرفته بود

و برق چشمانش...
وقتی مرا نشانه رفته بود و مستقیم سمتم می‌آمد، قلبم را به وجد می‌آورد

آن شب در بیمارستان، به سختی گذشت
و حتی شب‌های بعدش...

اما خواست خدا به سالم ماندن نفس بود!
نذرها را به جا آوردیم...

و سپس سال تحویل را به حرم امام رضا(ع) آمدیم
و از آن پس، قرارمان هرسال تحویل همین نقطه از صحن انقلاب بود

جایی که گنبد طلایی به چشم می‌خورد
جایی که حس می‌کردی آقا نگاهت می‌کند....

میان خودم و مادرم جا باز کردیم تا حاتم بتواند بنشیند
امسال نوبت به مادرم، هلیا و افسانه بود که با ما همراه شوند

حتی یک‌بار کل خانواده‌ها با هم آمدیم...
اما امسال هرکدام بهانه‌ای داشتند

اسماعیل و خانواده‌اش راهی سفر بودند
حامد و همسرش به ماه عسل رفته بودند

و شیرین...
پا به ماه بودنش مانع از سفر می‌شد
سید مسعود دوقلو تقدیم شیرین کرده بود!

و چهره‌ی بهت زده اش را به وقت سونوگرافی، هیچوقت فراموش نمی‌کردم
شیرین حتی نفس کشیدن را آن لحظه، از خاطر برد

اما شهروز!!!
بهار امسال دیگر وقت آزادی‌اش بود...
قرار بود باز هم خانواده دور هم جمع شود

نفس که روی پایم نشست، از فکر و خیال بیرون آمدم
لحظه‌ی بعد حاتم کنارم جا گرفت

ـپس آبجی‌ها کجا رفتن؟
+رفتن دم سقاخونه...گفتن اونجا وایمیسن برای تحویل سال...

گونه‌ی نفس را میان دو انگشت گرفته و فشرد
ـاین سرتق...پدر منو در آورد...

صدای خنده‌های نفس بلند شد

نورا برایش ذوق کرده و جیغی کشید

حاتم سر به سمتم خم کرد
_اینم از عید امسال...اینم از قول و قرارمون...

+دوسش دارم...بیا همیشگی باشه...
_همین که تو دوست داری حله!

صدای دعای تحویل سال بلند شد
«یا مقلب القلوب والابصار»

دست به دعا برداشتم
برای سلامتی همه...شادی از ته دل‌مان...

نورا، جیغ می‌زد و کبوترها را به نفس نشان می‌داد
نگاهم را به حاتم دوختم

چشمانش به روبرو بود...
درحال زمزمه‌ی چه دعایی بود؟
چه می‌گفت به خدای خودش...

حاتم مظلوم من!
که چه سختی‌ها کشید و دم نزد!!!

خدایا...

همیشه کنارم باشد...
همیشه عاشقانه‌هایش را زیر گوش بشنوم!

دخترها را روی زانوهایم نشاندم
قلبم محکم می‌کوبید در این لحظات...

صدای نقاره زنی که بلند شد، دست حاتم را محکم گرفتم
دستم را بالا برده و بوسه‌ای به رویش کاشت

چشم به گنبد دوختم
دسته‌ای از کبوترهای سفید در آسمان به پرواز در آمدند...

پایان
۷ اسفندماه ۱۴۰۳

غزاله جعفری